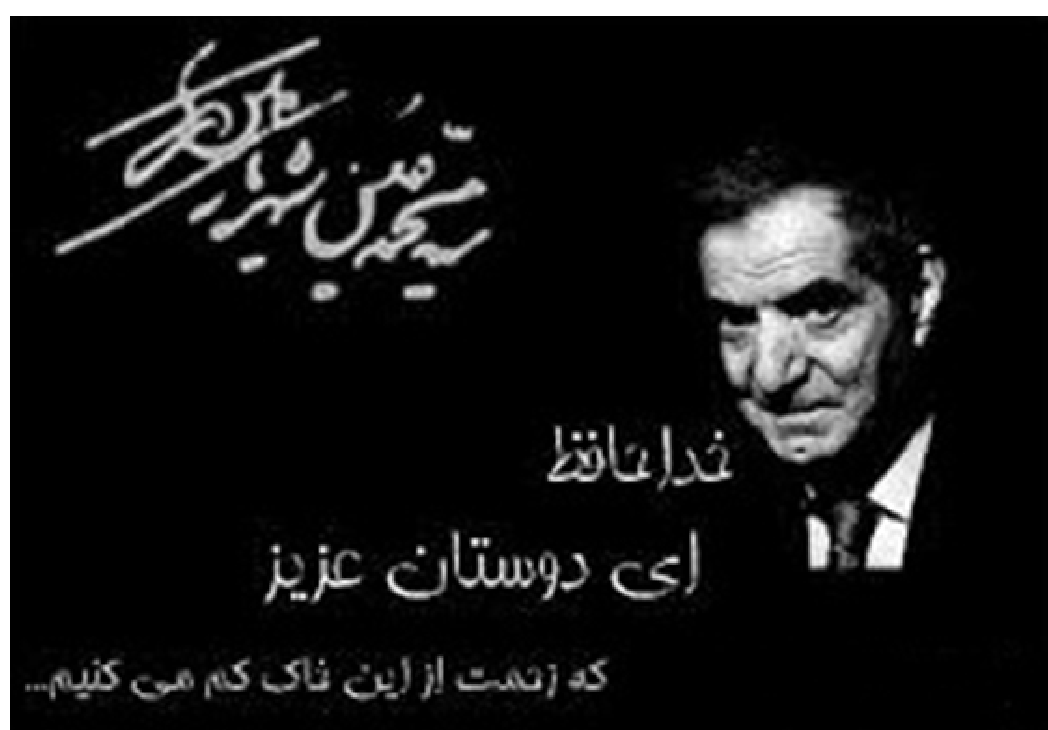


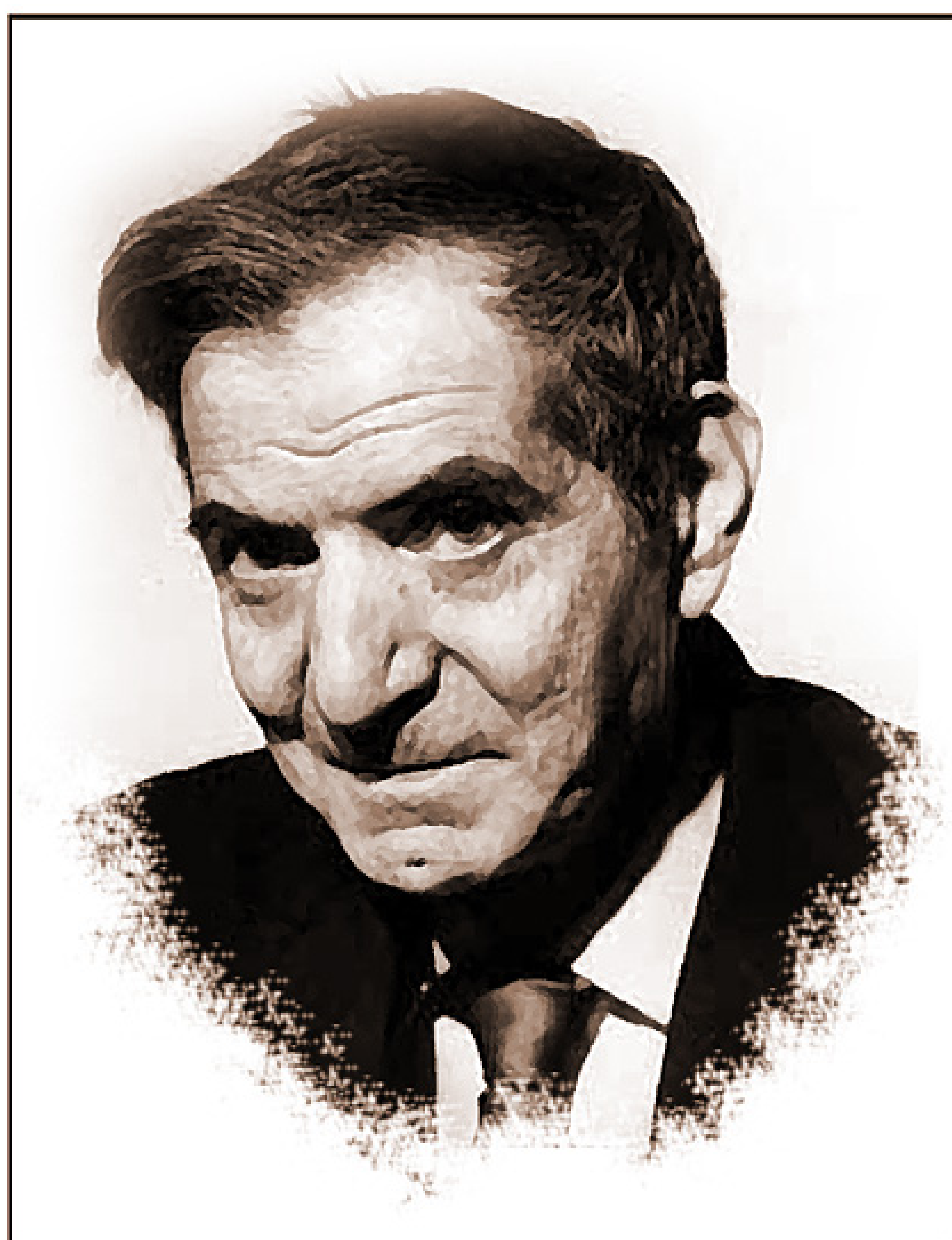
دیوان شهریار



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

مقدمه‌ها


خداحافظ
ای دوستان عزیز
که زحمت از این خاک کم می کنیم...



بنام خدا

سخن ناشران

شهریار، شاعر پرآوازهٔ پارسی‌گوی آذری زبان وطنمان در قلمرو ادب و فرهنگ ایران، از چنان اعتبار و خلاقیت شگفت‌انگیز هنری و مرتبهٔ والای سخن‌سرایی برخوردار است، که ناشران مجلّدات حاضر نیازی به معرفی آثار وی نمی‌بینند.

امروزه در پهن دشت سرزمین ایران کمتر جایی را می‌توان یافت که نام و نشانی از سروده‌های شهریار در آن نباشد، و شمار اندکی از مردم باسواد را می‌توان دید که بیتی، قطعه‌ای و غزلی از شهریار را بر لوح خاطر نسپرده باشند، و این نشانه‌ای است از نفوذ معنوی کلام شاعر بر سراچهٔ دل آشنا و بیگانه.

لیکن آنچه در این میانه گفتنی است. شهریار نیز به مانند هر انسان اندیشه‌ورز در راستای آفرینشهای هنری خود با «افت و خیزهایی» روبرو بوده و در گذرگاه حیات خویش فراز و نشیبهای بسیاری را دیده و از پیچ و خمهای دور و درازی گذشته، تا راه خود را در مسیر تکامل و خلق آثار و سروده‌های جاودانه و مانا یافته است.

چنانکه شاعر در مقدمه‌ای که برای چاپ دوم دیوانش نگاشته (کلیشهٔ خطی آن نیز در مجلّد حاضر آورده شده) به همین نکته با صراحت اشاره کرده، می‌نویسد:

«... انسان سیر تکاملش تدریجی است، مولا علی فرماید: وای به حال کسی که دو روز عمرش با هم مساوی باشد. یعنی هر روز آدمی باید نسبت به دیروزش پیش رفته‌تر

باشد، در غیر این صورت شعور آدمی در حال وقفه است».

شهریار در همین نوشته خود برخی از کارهای گذشتهٔ خود را به وفق دلخواه نمی‌یابد، و باید هم چنین باشد.

شهریار که از روستای «خشگناب» در بخش «قره‌چمن» آذربایجان برخاسته، و در آغاز نوجوانی سرنوشت وی را برای ادامهٔ تحصیل به تهران پایتخت ایران کشانیده، و با فرهنگ شهرنشینی آشنا ساخته بود، فریفتهٔ اقداماتی شد، که با صواب دید مصالح نو استعماری برای تغییر ساختار اجتماعی صورت می‌گرفت، و به اقتضای طبیعت جوانی و جاذبهٔ تبلیغی ظاهر فریبانه‌ای که دست‌اندرکاران سیاستهای استعماری راه انداخته بودند، به سروده‌هایی پرداخت که گرچه در باطن انگیزه‌ای جز شور و شوق اصلاح‌طلبی نداشت، لیکن خود سالها بعد بسان هر آدم منصفی بر منقصت چنین سروده‌هایی انگشت ایراد نهاد.

او در اندیشه، وجدان و احساس خویش صداقت و سادگی یک انسان برخاسته از روستا را داشت، و از این پایگاه بی‌پیرایه جهان پیرامون خود را می‌نگریست، ولی گذشت روزگار و فروپاشی نظام دیکتاتوری در شهریور ۱۳۲۰، آزمایشهای فردی و تجربه‌های تلخ زندگی، روزن آگاهی و شناخت را نیز پیش روی او گشود و از تنگنای محدودیتهای مادی و معنوی که وجود خاکی او را فراگرفته بود، رهانید. او چه زود دریافت، که خزف را صدف، و خرمهره را گوهر می‌پنداشته است.

شهریار درک راستین خود را در این بیت چه نیک و زیبا به تصویر کشیده است:

ببین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
به جان خواجه که این شیوهٔ شبانی نیست.

* * *

شهریار در سالهای آخر دوران تحصیل در رشتهٔ پزشکی به دام عشق نافرجامی گرفتار آمد و این ناکامی موهبتی بود الهی، که آتش درون و سوز و التهاب شاعر را شعله‌ور ساخت و تحولات درونی او را به اوج معنوی ویژه‌ای کشانید تا جایی که از بند علایق رست و در سلک صاحبدلان درآمد و سروده‌هایش رنگ و بوی دیگری یافت و شاعر در آغازین دوران جوانی

به وجهی نیکو از عهدهٔ این آزمون «درد و رنج» برآمد و پایهٔ هنری‌اش به سرحد کمال معنوی رسید.

شهریار از این دگرگونی و عوالم روحی خود با این تعبیر یاد می‌کند:

«بت‌شکنی‌هایی که به تائب شدن وی انجامیده، برای بسیاری ناآشناست».[1]

زاهدی، دوست استاد شهریار در مقدمه‌ای که سال ۱۳۳۶ برای چاپ چهارم دیوان نوشته، از این حالات روحی شاعر چنین یاد کرده است:

«... شهریار پس از درک این فیض عظیم، بکلی تغییر حالت می‌دهد. دیگر از آن موقع به بعد پی بردن به افکار و حالات شهریار برای خویشان و دوستان و آشنایانش حتی من، مشکل شده بود. حرفهایی می‌زد که درک آنها به طور عادی مقدور نبود».

شهریار، در قطعهٔ مومیایی، با زبان سمبولیک نشانه‌های کمرنگی از این حالات روحی و سیر و سلوک معنوی خود را در نظر خواننده قرار داده، و از نظر درک مفاهیم عرفانی این سرودهٔ رمزی، خود نیز مقدمه‌ای بر آن نگاشته، که شاید سالکان حریم عشق و معرفت را چون کلید کشف رمزی به کار آید.

به هر تقدیر، شهریار شاعری است یکه‌تاز در میدان توحید و وادی عرفان و خود با اشاره به سروده حافظ می‌گوید:

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم[2]

و در اشعاری چون صدای خدا، قیام محمد، مناجات، مولاعلی و شریح قاضی، کاروان کربلا، هدیهٔ عید غدیر، اسلام و خدمت اجتماع، جهاد و عقیدت و غیره عمق اعتقادات شهریار را، بر آنچه که خود، به حق گفته، می‌توان دریافت.

لطف سخن شهریار، چیرگی بی‌نظیر او در سرودن شعر به دو زبان «دری ـ آذری» شهرت ویژه‌ای به این پیر آستان عرفان بخشیده وصیت شهرتش از فراسوی مرزهای جغرافیایی ایران به سرزمینهای دیگر ره گشوده و سخنان دل‌نشین‌اش روشنی‌بخش دل شیفتگان معرفت

---

۱. کیهان فرهنگی شماره ۲، اردیبهشت ۶۳، صفحه سوم.
۲. کیهان فرهنگی شماره ۲، اردیبهشت ۶۳، صفحه ۱۴.

الهی گشته است و همین نکته است که شهریار را در میان اقران و شاعران معاصر ایران ممتاز و بی‌نظیر نموده است.

* * *

شهریار، پس از پیروزی انقلاب اسلامی با اشعاری چون «تشرف قبول» و «مقام رهبری» با جان و دل همنوایی با انقلاب را آغاز کرد، چنانکه باز خود گوید:

«در سالهای اخیر هیچ‌گاه از ـ جهاد قلمی ـ باز نایستاده است».

و این هم عنانی را نیز باید در همان ایمان و اعتقاد وی به معارف اسلام و عرفان دانست.

استاد شهریار سرانجام پس از هشتادوسه سال زندگی شاعرانهٔ پربار و افتخار در ۲۷ شهریور ماه ۱۳۶۷ به ملکوت اعلی پیوست و پیکرش در مقبرةالشعرای تبریز که مدفن بسیاری از شعرا و هنرمندان آن دیار است به خاک سپرده شد.

در پایان از زحمات استاد بزرگوار جناب آقای دکتر حمید محمدزاده که در تنظیم کلیات زنده‌یاد استاد شهریار به سبک جدید کوشش فراوانی مبذول داشته‌اند، صمیمانه سپاسگزاری می‌نماییم.

این بیوگرافی در دی‌ماه سال ۱۳۳۶ برای جلد چهارم دیوان نوشته شده است جز قسمتی که به نام (شرح یکی از غزلهای شهریار) در سال ۱۳۳۷ تنظیم و اینک به درخواست جناب آقای زاهدی ضمیمهٔ بیوگرافی می‌گردد.

بیوگرافی استاد شهریار

(به قلم جناب آقای زاهدی دوست استاد)

در موقع چاپ و انتشار دیوان شهریار [1] به‌نگارنده تکلیف می‌شد که به‌عنوان مقدمه، شرح حال و بیوگرافی استاد شهریار را بنویسم و حق هم همین است. اگر قرار باشد بیوگرافی از شهریار نوشته شود، یا باید خود استاد بنویسد و یا من، که بیش از سی سال است با او مأنوس و مألوف هستم به این کار اقدام نمایم. ولی چون در آن دیوان، کلیه آثار شهریار چاپ و منتشر نمی‌شد،برای‌این‌کار همیشه‌وقت‌بود وممکن‌بود پیش‌از انتشار کلیهٔ‌آثار او تعریف‌و توصیف من حمل بر رفیق‌بازی و رفیق‌داری بشود به علاوه افسانه‌هایی که از شرح حال شهریار در افواه مردم منتشر و مشهور است و حقیقت هم همانها است، به قدری زیبا و به (هذیان دل) خود شهریار شبیه و قرین است که حیفم می‌آمد در این مورد چیزی بنویسم و با تطبیق آن لطائف خیالی نامحدود با حقایق تلخ محدود زندگانی، ذوق شهریار پسندان را ضایع کنم...

در حدود سال ۱۳۰۱ شمسی بود که شهریار با برادرام آقای پرفسور اسدالله زاهدی در مدرسهٔ دارالفنون هم کلاس بود، در آن زمان نگارنده کم و بیش ذوق شعر و شاعری داشتم. برادرم چون شهریار را شاعر مقتدری یافت، مرا به او معرفی کرد و در همان ملاقات اول هر دو درک کردیم که فیمابین اندیشه و روحیهٔ ما قرابتی دقیق و عمیق موجود است و همان یکرنگی خاطر موجب شد که انسی والفتی ناگسستنی بین ما ایجاد شود و چون من احساسات و ذوق و خواسته‌های خود را در اشعار شهریار مشاهده کردم و از طرفی او را در

---

۱. چاپ نخست چهار جلدی آثار استاد شهریار ـ ح.م.

حفظ آثارش لاابالی یافتم صلاح در آن دیدم به جای تصنیف شعر در حفظ آثار و اشعار شهریار همت کنم و این کار را به نحوی که مقدورم بود انجام دادم.

سابقاً شهریار زیاد شعر می‌گفت. هرکجا که می‌رفت و یا مهمان بود شعری وصف حال می‌گفت و همانجا می‌گذاشت و بیشتر اوقات آن اشعار از بین می‌رفت و در خانه‌اش هم که اغلب برای خاطر دل خودش شعر می‌گفت اشعار را در روی قوطی سیگار یا یادداشتی باطله می‌نوشت و آن نوشته‌ها جزو خاک و خاشاک جلوی جاروب می‌رفت و من مجبور بودم که آثار و اشعار شهریار را از این گونه نقاط جمع‌آوری کرده، در کتابچه بنویسم و برای آن که در اثر مفقودشدن کتابچه که مکرر هم اتفاق افتاد اشعار از بین نرود ناچار بودم در چند جزوهٔ علیحده نوشته و نگاهداری نمایم.

شهریار معترف است که اگر مجاهدت من نبود خودش رغبتی به حفظ آثار و اشعارش نداشت، بنابراین اگر از مطالعهٔ این آثار حظّی و فرحی دست دهد مرا هم باید بخیر یاد کنند.

زندگی و سرگذشت شهریار همیشه توأم با علاقه و عشق بوده است. اگر غیر از این بود این اشعار هم نمی‌بود. شهریار چون قلبی بی‌اندازه حساس دارد، به یک محبت کوچک یا جزیی خوبی و زیبایی چنان فریفته می‌شود و حق‌شناسی می‌کند، که حد و اندازه ندارد و به همان نسبت هم از کوچک‌ترین بی‌مهری و ناشایستگی دلتنگ می‌شود. روی همین اصل عشقهای تند او، که گاهی تا میزان جنون او را می‌کشاند، زیاد نمی‌پایید و به حرمان و هجران مبدل شده خاطرهٔ اندوهناکی برای او باقی می‌گذارد.

شهریار «در هذیان دل» که در جلد سوم چاپ شده شرح حال خودش را در این بند شعر خلاصه کرده است:

افسانهٔ عمرم آورد خواب — عمری که نبود، خواب دیدم

در سیل گذشت روزگاران — امواج به پیچ و تاب دیدم

ازعشق و جوانیم چه پرسی — من دسته‌گلی بر آب دیدم

دل بدرقه با نگاه حسرت

اصولاً شرح حال و خاطرات زندگی شهریار در خلال اشعارش خوانده می‌شود و هر نوع تفسیر و تعبیری که در آن اشعار بشود به افسانهٔ زندگی او نزدیک است و حقیقتاً حیف است که آن خاطرات از پردهٔ رؤیا و افسانه خارج شود.

گو این که اگر شأن نزول و علت پیدایش هر یک از اشعار شهریار نوشته شود در نظر خیلی از مردم ارزش هر قطعه شاید ده برابر بالا برود، ولی با وجود این دلالت شعر را نباید محدود کرد.

شهریار یک عشق اولی آتشین دارد که خود آن را عشق مجاز نامیده. در این کوره است که شهریار گداخته و تصفیه می‌شود. غالب غزلهای سوزناک او، که به ذائقهٔ عموم خوش آیند است، یادگار این دوره‌است.این‌عشق مجاز است که در قصیدهٔ (زفاف شاعر) که شب عروسی معشوقه هم هست، با یک قوس صعودی اوج گرفته، به عشق عرفانی و الهی تبدیل می‌شود. ولی به قول خودش مدتی این عشق مجاز به حال سکرات بوده و حسن طبیعت هم مدتها به همان صورت اولی برای او تجلی کرده و شهریار هم با زبان اولی با او صحبت کرده است.

بعد از عشق اولی، شهریار با همان دل سوخته و دم آتشین به تمام مظاهر طبیعت عشق می‌ورزیده و می‌توان گفت که در این مراحل مثل مولانا، که شمس تبریزی و صلاح‌الدین و حسام‌الدین را مظهر حسن ازلی قرار داده، با دوستان با ذوق و هنرمند خود نرد عشق می‌بازد. بیشتر همین دوستان هستند که مخاطب شعر و انگیزهٔ احساسات او واقع می‌شوند. از دوستان شهریار می‌توان مرحوم شهیار مرحوم استاد صبا، استاد نیما، فیروزکوهی، تفضلی، سایه و نگارنده و چند نفر دیگر را اسم برد.

شرح عشق طولانی و آتشین شهریار در غزلهای ماه سفر کرده، توشهٔ سفر، پروانه در آتش، غوغای غروب و بوی پیراهن مشروح است و زمان سختی آن عشق در قصیدهٔ پرتو پاینده بیان شده است و غزلهای یار قدیم، خمار شباب، نالهٔ ناکامی، شاهد پنداری، شکرین پسته خاموش، تویمان و دگران و نالهٔ نومیدی و غروب نیشابور حالات شاعر را در جریان مختلف آن عشق حکایت می‌کند و غزلها یا اشعار دیگری شهریار در دیوان خود از خاطرات

آن عشق دارد از قبیل حالا چرا، دستم به دامانت و غیره که مطالعهٔ آنها به خوانندگان عـزیز نشاط می‌دهد.

عشقهای عارفانهٔ شهریار را می‌توان در خلال غزلهای انتظار، جـمع و تـفریق، وحشـی شکار، یوسف گمگشته، مسافر همدان، حراج عشق، ساز صبا، و نای شبان و اشگ مریم، دو مرغ بهشتی و غزلهای ملال محبت، نسخهٔ جادو، شاعر افسانه و خیلی آثار دیگر مشـاهده کرد.

برای آن که سینمای عشقی شهریار را تماشا کنید، کافی است که فیلمهای عشقی او را که از دل پاک او تراوش کرده در صفحات دیوان بیابید و جلوی نور دقیق چشم و روشنی دل بگذارید هرچه ملاحظه کردید همان است که شهریار می‌خواسته است. زبان شعر شـهریار خیلی ساده است.

محرومیت و ناکامی‌های شهریار در غزلهای گوهرفروش، ناکامی‌ها، جرس کاروان، نالهٔ روح، مثنوی شعر، حکمت، زفاف شاعر و سرنوشت عشق به زبان شهریار بیان شده است و محتاج به بیان من نیست.

خیلی از خاطرات تلخ و شیرین شهریار از کودکی تـا امـروز در هـذیان دل، حـیدربابا، مومیایی و افسانهٔ شب به نظر می‌رسد و با مطالعهٔ آنها خاطرات مزبور مشاهده می‌شود.

شهریار روشن بین است و از اول زندگی به وسیلهٔ رؤیا هدایت می‌شده است. دو خواب او که در بچگی و اوایل جوانی دیده، معروف است و دیگران هم نوشته‌اند.

اولی خوابی است که در سیزده سالگی موقعی که با قافله از تبریز به سوی تهران حرکت کرده بود در اولین منزل بین راه (قریهٔ باسـمنج) دیده است و شرح آن این است که شهریار در خواب می‌بیند که بر روی قلل کوهها طبل بزرگی را می‌کوبد و صدای آن طبل در اطـراف و جوانب می‌پیچد و به قدری صدای آن رعد آساست که خودش نیز وحشت مـی‌کند. ایـن خواب شهریار را می‌توان به شهرتی که پیدا کرده و بعدها هم بیشتر خواهد شد تعبیر کرد.

خواب دوم را شهریار در ۱۹ سالگی می‌بیند و آن زمانی است کـه عشـق اولی شـهریار دوران آخری خود را طی می‌کند و شرح خواب مجملاً آن است که شهریار مشاهده می‌کند در استخر بهجت‌آباد (قریه‌یی واقع در شمال تهران که سابقاً آباد و با صفا و محل گردش اهالی

تهران بود و حالیه جزو شهر شده است) با معشوقهٔ خود مشغول شنا است و غفلتاً معشوقه را می‌بیند که به زیر آب می‌رود و شهریار هم به دنبال او به زیر آب رفته هرچه جستجو می‌کند اثری از معشوقه نمی‌یابد و در قعر استخر سنگی به دست شهریار می‌افتد که چون روی آب می‌آید ملاحظه می‌کند که آن سنگ، گوهر درخشانی است که دنیا را چـون آفـتاب روشـن می‌کند و می‌شنود که از اطراف می‌گویند گوهر شب چراغ را یافته است. این خواب شهریار هم بدین گونه تعبیر شد که معشوقه در مدت نزدیکی از کـف شـهریار رفت و در منظومهٔ (زفاف شاعر) شرح آن به زبان شهریار به شعر گفته شده است و در همان بهجت‌آباد تحول عارفانه‌ای برای شهریار دست می‌دهد که گوهر عشق و عرفان معنوی را در نتیجهٔ آن تحول می‌یابد.

شعر خواندن شهریار طرز مخصوصی دارد ـ در موقع خواندن اشـعار قـافیه و ژست و آهنگ صدا همراه موضوعات تغییر می‌کند و در مواقع حساس شعری بـغض گـلوی او را گرفته و چشمانش پر از اشک می‌شود و شنونده را کاملاً منقلب می‌کند.

شهریار رقت قلب عجیبی دارد. نسبت به دوستان معاشرش به مختصر لغزشی مـتأثر و عصبانی می‌شود ولی از بزرگترین خطاها چشم‌پوشی و گذشت می‌کند. حتی اشخاصی را که دشمن خود بداند، از انحراف آنها متأثر است و برای آنها طـلب هـدایت مـی‌کند. در قـلب شهریار نسبت به هیچ‌کس کینه پیدا نمی‌شود. چه، اشخاصی که نسبت به شهریار حسادت می‌کردند و او آنها را به حد اعلا دوست می‌داشت.

شهریار بسیار کریم و بخشنده است و اغلب چیزهای لازم خود را به دیگران می‌بخشد.

شهریار مدتی است معاشرتهای خود را محدود کرده است و تنها با اشخاصی معاشرت می‌کند که جنبهٔ هنر و علم و معنویت و ایمان آنها برای او مشخص شده باشد.

شهریار بعضی اوقات چنان درافکار خود غرق می‌شود که حتی خوردن نهار و شام هم یادش می‌رود. اغلب شده که سینی نهار او را که دم در اطاق گذارده‌انـد تـا سـاعتها از شب گذشته مانده و به مصرف شام شـهریار رسیده است.

قابلمهٔ نهار یا شام شهریار هم برکت دارد به طوری که گاهی اوقات شهریار با همان قابلمه

که برای یک نفر تهیه شده است چند نفر را مهمان و سیر می‌کند.

شهریار در موقعی که شعر می‌گوید به قدری در تخیّل و اندیشهٔ آن حالت فرو می‌رود که از موقعیت و جا و حال خود بی‌خبر می‌شود.

شرح زیر نمونهٔ یکی از آن حالات است که نگارنده مشاهده کرده است:

هنگامی که شهریار با هیچ‌کس معاشرت نمی‌کرد و در را به روی آشنا و بیگانه بسته و در اطاقش تنها به تخیلات شاعرانهٔ خود سرگرم بود، روزی سر زده بسر او وارد شدم، دیدم چشمها را بسته و دستها را روی سر گذارده و با حالی آشفته مرتباً به حضرت علی علیه‌السلام متوسل می‌شود. او را تکانی دادم و پرسیدم این چه حال است که داری؟ شهریار نفسی عمیق کشیده با اظهار قدردانی گفت مرا از غرق شدن و خفگی نجات دادی. گفتم مگر دیوانه شده‌ای؟ انسان که در توی اطاق خشک و بی‌آب غرق و خفته نمی‌شود. شهریار کاغذی را از جلوی خود برداشته به دست من داد. دیدم اشعاری سروده است که جزو افسانهٔ شب به نام سنفونی دریا ملاحظه می‌کنید.

آری شهریار این گونه در موقع سرودن اشعارش تحت تأثیر خیال خود واقع می‌شود که همان حالت را بدون کم و کاست به رأی‌العین مشاهده می‌کند. دریا را آن گونه در خیالش مجسم می‌کند که خود را در گرداب و غرقاب آن دچار می‌بیند و برای نجات از غرق به مقدسات مذهبی متوسل می‌شود.

شهریار جز به الهام شعر نمی‌گوید. اغلب اتفاق می‌افتد که مدتها می‌گذرد هرچه سعی می‌کند حتی یک بیت شعر هم نمی‌تواند بگوید. ولی اتفاق افتاده که در یک شب که موهبت الهی به او روی آورده اثر زیبا و مفصلی ساخته است.

همین شاهکار تخت‌جمشید که یکی از بزرگترین آثار شهریار است و با اینکه در حدود چهارصد بیت شعر است در دو سه جلسه ساخته و پرداخته شده است.

شهریار دارای توکلی غیرقابل وصف است و این حالت را من در او از بدو آشنایی دیده‌ام. در آن موقع که به علت بحران‌های عشق از درس و مدرسه (کلاس آخر طب) هم صرف‌نظر کرده و خرج تحصیلی او به علت نارضایتی، از طرف پدرش قطع شده بود، گاه می‌شد که

شهریار خیلی سخت در مضیقه قرار می‌گرفت. به من می‌گفت که امروز باید خرج ما برسد و راهی را قبلاً تعیین می‌کرد. در آن راه که می‌رفتیم به انتهای آن نرسیده وجه خرج چند روز شاعر با مراجعهٔ یک یا دو ارباب رجوع می‌رسید. با آنکه سالها است از آن ایام می‌گذرد هنوز من در حیرت آن پیش آمدها هستم. قابل توجه آن بود که ارباب رجوع برای کارهای مختلف به شهریار مراجعه می‌کردند که گاهی به هنر و حرفهٔ او هیچ ارتباطی نداشت ـ شخصی مراجعه می‌کرد و برای سنگ قبر پدرش شعری می‌خواست یا دیگری مراجعه می‌کرد و برای امر طبی و عیادت مریض از شهریار استمداد می‌جست، از اینها مهمتر مراجعهٔ اشخاص برای گرفتن دعا بود.

خداشناسی و معرفت شهریار به خدا و دین در غزلهای جلوهٔ جانانه، مناجات، درس محبت، ابدیت، بال همت و عشق، در کوی حیرت، قصیدهٔ توحید، راز و نیاز و شب و علی مندرج است.

شهریار این ایام اغلب در تهجد و طاعت است. به شب خیلی علاقمند است و میزان این علاقه در مثنوی مفصل افسانهٔ شب او مشخص می‌باشد ـ شبها اغلب بیدار است و به راز و نیاز با خداوند و قرائت قرآن و ادای نماز مشغول است.

علاقه به آب و خاک و وطن را شهریار در غزل عید خون و قصاید مهمان شهریور، آذربایجان، شیون شهریور و بالاخره مثنوی تخت‌جمشید به زبان شعر بیان کرده است. البته با مطالعهٔ این آثار به میزان وطن‌پرستی و ایمان عمیقی که شهریار به آب و خاک ایران و آرزوی ترقی و تعالی آن دارد پی برده می‌شود.

شهریار چندین‌بار از مرگ حتمی نجات یافته است. یک بار مربوط به زمانی است که قرار بوده است سلسلهٔ قاجار منقرض شود شهریار در آن وقت جوانی ۱۷ ساله و معمم بوده است و آن وضع را به صلاح مملکت تشخیص داده با عده‌ای در بازار مشغول میتینگ دادن و سخنرانی می‌شود غافل از این که بازاری‌ها در آن موقع با این تغییر مخالف بودند و عده‌یی را اجیر کرده بر علیه میتینگ‌دهندگان وارد معرکه می‌کنند اتفاقاً عدهٔ طرفدار بازاری‌ها زیاد بود و به قصد کشت شهریار و یارانش را می‌زنند در همان حال شهریار می‌بیند که کسی او را از میان

جمعیت مثل گنجشگی برداشته و در امامزاده زید رها کرده و می‌گوید سید این کارها به تو چه مربوط است برو دنبال کار خودت. شهریار که خود را از جنجال خلاص می‌یابد به پشت‌بام بازار می‌رود و از حلقه‌های طاق بازار مشاهده می‌کند که رفقای هم‌مسلک و همکاران میتینگ دهنده‌اش در زیر چوب و چماق و چاقوی مخالفین در شرف از بین رفتن هستند. به طوری که بعدها برای شهریار معلوم شد تنها از آن جمع او بوده که جان به سلامت در برده است. شهریار در مراحل و دفعات دیگر هم از مخاطرات و مرگها نجات یافته که بیان آن موجب تطویل کلام می‌شود.

شهریار در مقابل محبتها و نیکی‌ها بی‌اندازه حق‌شناس است. اشعاری را که شهریار به یاد نگارنده سروده است بیشتر به منظور بیان همین احساسات است. غزلهای لطف‌اله و لطف‌آله و لطف‌امیر، عروسی لطف‌آله و قطعه سه برادر و زکوهٔ زندگی این حالت و صفت را با لطف و ظرافت مخصوص نشان داده است.

تلخ‌ترین خاطره‌یی که از شهریار دارم مرگ مادرش است که در روز ۳۱ تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق افتاد ـ همان روز در اداره به این جانب مراجعه کرد و با تأثر فوق‌العاده خبر شوم را اطلاع داد ـ به اتفاق به بیمارستان هزار تختخوابی مراجعه کرده نعش مادرش را تحویل گرفته به قم برده به خاک سپردیم.

حالتی که از آن مرگ به شهریار دست داده در منظومهٔ ای وای مادرم نشان داده می‌شود. تا آنجا که می‌گوید:

می‌آمدیم و کلهٔ من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوبد به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
یک نالهٔ ضعیف هم از پی دوان دوان

می‌آمد و به گوش من آهسته می‌خلید:
تنها شدی پسر!

شیرین‌ترین خاطره برای شهریار این روزها دست می‌دهد و آن وقتی است که با دختر سه‌ساله‌اش شهرزاد مشغول و سرگرم است.

شهریار در مقابل بچهٔ کوچک مخصوصاً که زیبا و خوش بیان باشد بی‌اندازه حساس است خوشبختانه شهرزادش این روزها همان حالت را دارد و برای شهریار ۵۱ ساله نعمت غیرمترقبه‌ای است موقعی که شهرزاد با لهجهٔ آذربایجانی شعر و تصنیف فارسی می‌خواند شهریار نمی‌تواند کثرت خوشحالی و شادی خرد را مخفی بدارد.

شهریار نامش سید محمدحسین بهجت تبریزی است. در اوایل شاعری (بهجت) تخلص می‌کرد و بعداً دوباره با فال حافظ تخلص خواست که دو بیت زیر شاهد از دیوان حافظ آمد و خواجه تخلص او را (شهریار) تعیین کرد:

«که چرخ سکهٔ دولت به نام شهریاران زد»
«روم به شهر خود و شهریار خود باشم»

و شاعر ما بهجت را به شهریار تبدیل کرد و به همان نام هم معروف شد ـ تاریخ تولدش ۱۲۸۵ شمسی و نام پدرش حاجی میرآقا خشگنابی است که از سادات خشگناب (قریه نزدیک قره‌چمن) و از وکلای مبرز دادگستری تبریز و مردی فاضل و خوش محاوره و از خوش‌نویسان دورهٔ خود و با ایمان و کریم‌الطبع بوده است و در سال ۱۳۱۳ مرحوم و در قم مدفون شد.

شهریار تحصیلات خود را در مدرسه متحده و فیوضات و متوسطهٔ تبریز و دارالفنون تهران خوانده و تا کلاس آخر مدرسهٔ طب تحصیل کرده است و در چند مریض‌خانه هم مدارج اکسترنی و انترنی را گذرانده است ولی در سال آخر به علل عشقی و ناراحتی خیال و پیش‌آمدهای دیگر از ادامهٔ تحصیل محروم شده است و با وجود مجاهدتهایی که بعداً توسط دوستانش به منظور تعقیب و تکمیل این یک سال تحصیل شد معهذا شهریار رغبتی نشان نداد و ناچار شد که وارد خدمت دولتی بشود چند سالی در ادارهٔ ثبت اسناد نیشابور و مشهد

خدمت کرد و در سال ۱۳۱۵ به بانک کشاورزی تهران داخل شد و تاکنون هم در آن دستگاه خدمت می‌کند. چند سال بودکه با تصویب و دستور نخست‌وزیری از کار و خدمت معاف بود و حقوق او را می‌پرداختند ولی اخیراً به میل خود حاضر می‌شود برای ترمیم کسر خدمت مشغول کار هم باشد و چون خطی بی‌اندازه زیبا دارد دفتر روزنامهٔ شعبهٔ بانک کشاورزی تبریز که اغلب به خط او نوشته می‌شود از یادگاری‌های گرانبهایی خواهد بود به شرطی که قدر آن را بدانند و حفظش کنند. در اینجا بی‌تناسب نیست گفته شود که ۲۰ سال پیش شهریار در مثنوی شعر و حکمت از شغل خود اظهار دلتنگی کرده و گفته است:

خدمت من اداره رفتن نیست　　مهملی گفتن و شنفتن نیست

من به کار حساب مرد نیم　　بلکه با این حساب مُردنیم

معهذا هنوز قسمتش این است که به منظور گردش چرخ زندگی خود و عائله‌اش به کار حسابداری مشغول و به اطاعت و تمکین اربابان دستور ناچار باشد.

شهریار دارای قدی متوسط ـ چهارشانه ـ درشت استخوان ـ کله و صورت بزرگتر از عادی ـ رنگ چشم و ابرو و موی سر بین مشکی و میشی ـ چشمها نجیب و خیلی نافذ ـ پلک بالا کمی باد کرده ـ ابروها پرپشت ولی نازک و کاملاً قوسی و بین دو ابرو فاصله ـ پیشانی متوسط ـ دماغ کمی بزرگتر ـ وسط دماغ کمی برجسته ولی کشیده و متناسب. گوشها پهن و خوابیده ـ دهن متوسط ـ لب پایین کمی کوتاه‌تر و قرمزی لب بالا ناپیدا ـ چانه دارای سیب ذقن کامل ـ صورت گرد ـ گردن موزون ـ قیافه سنگین و نجیب و سر به پایین است.

در تنهایی همیشه گرفته و متفکر اما در برخورد با اشخاص فوراً شکفته می‌شود و سعی می‌کند مخاطب خود را به هر ترتیبی هست خوش بدارد ـ لهجه کاملاً تهرانی حتی وقتی که ترکی حرف می‌زند لهجه فارسی است، روحیه بیشتر تبریزی و بیش از معمول پابند عظمت و اخلاق و مذهب است. قیافه و صدا و طرز بیان خیلی گیرنده، حرف زدن با تأنی و روشن و شمرده و گاهی در محاورات خیلی صاف و ساده و تقریباً بی‌ملاحظه است.

سیمای شهریار نسبت به افکار و تخیلاتش دائماً در تغییر است ـ با سیماهای مختلف و گاهی متضاد می‌شود او را دید ـ از قبیل سیمای یک کودک معصوم ـ یک مرد جهاندیده یا یک

رند قلندر به تمام معنی، یک روحانی عالی، یک درویش افتاده حال، یک شهسوار یا یک قهرمان، ولی اغلب سیمای یک پدر بلکه یک مادر دلسوز و فداکار را دارد.

مثل این که در شعرش نیز روحیه‌های مختلف و خصایص اساتید گذشته جمع است. آری در سخن او بلندی طبع و روح حماسهٔ فردوسی، مجلس آرایی و تابلوسازی نظامی، حکمت سنایی، عرفان مولوی، نازکی و نفوذ بیان سعدی، چکیدگی و استحکام و صداقت و در عین حال مرموزی غزلهای حافظ، سوز وحشی بافقی حتی سلاست و سادگی ایرج را کاملاً میشود تشخیص داد.

ممکن است بر اثر انتقال شهریار از تهران به تبریز، بعضی تبریزی‌ها تصور کنند که تهرانی کمتر از تبریزی ارزش برای شهریار قایل است یا مثلاً موضوع حسادت و تبعیض در میان باشد در صورتی که قضیه به عکس است. زبان شعر شهریار، فارسی مخصوصاً لهجهٔ تهرانی است بنابراین لطایف و نکات هنری شعر شهریار را فارسی زبانان مخصوصاً تهرانی‌ها بیشتر درک می‌کنند و ارزش بیشتری هم برای آن قائلند. من خود شاهد و ناظرم که تأثیر آثار شهریار در تهران بیش از همه جاست. البته هر هنرمندی بلکه هر کسی ممکن است یک عده حسود هم داشته باشد ولی این موضوع علی‌العموم و در همه جا و برای همه کس هست. باز اگر بخواهیم مقایسه کنیم شهریار از همه کس بیشتر مورد قبول عامه است زیرا هنر واقعی مورد پسند همهٔ افراد است.

شهرت شهریار تقریباً بی‌سابقه است تمام کشورهای فارسی زبان و ترکی زبان بلکه هرجا که ترجمهٔ یک قطعهٔ او رفته باشد، هنر او را می‌ستایند. منظومهٔ (حیدربابا) نه تنها تا کوره دههای آذربایجان بلکه به ترکیه و قفقاز هم رفته و در ترکیه (و در جمهوری آذربایجان ـ م ح) چندین‌بار چاپ شده است، بدون استثناء ممکن نیست ترک زبانی منظومهٔ حیدربابا را بشنود و منقلب نشود.

در اقصی‌نقاط ایران در یک کلاس درس ادبی وقتی که معلم برای نوشتن انشاء شرح حال شاعری را موضوع قرار می‌دهد اغلب از شاگردان شرح حال شهریار را می‌نویسند ـ حتی در دانشکده‌های ادبی که تا سالهای پیش مجاز بودند تز خاتمهٔ تحصیل خود را روی شعرای

معاصر هم بنویسند اغلب شهریار را انتخاب می‌کردند.

آخرین و تازه‌ترین شعر شهریار مثنوی (مولانا در خانقاه شمس) است که اخیراً برای جشن (روز مولانا) در تبریز سروده و خود شاعر در جشن خوانده است و این قطعه در روز جشن مورد استقبال بی‌نظیری قرار گرفت.

شهریار از محل وامی که بانک کشاورزی به اعضای خود می‌دهد منزل کوچک قابل سکنایی در یکی از کوچه‌های منشعبه از خیابان پهلوی تبریز به قیمت بیست و چهار هزار تومان خریده است که هیجده هزار تومان آنرا مقروض است و ماهیانه اقساط آن را به بانک کشاورزی از محل حقوقش می‌پردازد.

شهریار در تبریز با یکی از بستگانش ازدواج کرده که ثمرهٔ این وصلت دختری سه ساله به نام شهرزاد و دختری پنج ماهه به نام مریم است.

شهریار علاوه بر زن و دو فرزند متکفل مخارج و مجبور به کمک عدهٔ دیگری نیز می‌باشد و حقوقی که دریافت می‌دارد با توجه به عائلهٔ سنگینی که دارد ناچیز است و تنها روح درویشی و استغنای طبع و توکل اوست که جرخ زندگی او را می‌چرخاند ـ در این مورد چیزی که قابل ملاحظه است مراتب شکرگذاری بی‌حد و حساب شهریار است که هیچ وقت از آن غفلت نمی‌کند.

شهریار غیر از این شرح حال ظاهری که نوشته شد شرح حال مرموز و اسرارآمیزی هم دارد که نویسندهٔ بیوگرافی را در امر مشکلی قرار می‌دهد زیرا از طرفی نویسنده ناچار است شخص مورد بیان را دقیقاً موشکافی کرده و خوانندگان را آنقدر آشنا کند که نقطهٔ ابهامی از حالات او برای آنها باقی نماند و از طرفی بعضی احوال هست که جزو اسرار و رموز آن شخص است و برای نویسنده اگر آن رموز هم کشف شده باشد باز جنبهٔ اسراری خود را از دست نداده است. چه ممکن است افشای آن ایجاد ناراحتی برای شخص مورد بیان بکند و یا برای نویسنده که مجبور به اختصار وایجاز است موقعیت و فرصت مناسبی مقدور نگردد. این است که نگارنده در این مورد ناچار به طور خلاصه و سربسته نکاتی از آن احوال را شرح دهم تا اگر صلاح و مقدور شد بعدها مفصل بیان شود:

شهریار در سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۰۹ در مجالس احضار ارواح که توسط مرحوم دکتر ثقفی تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد. شرح آن مجالس سابقاً در جراید و مجلات چاپ شده است شهریار در آن مجالس کشفیات زیادی کرده است و آن کشفیات او را بـه سیر و سلوکاتی می‌کشاند در سال ۱۳۱۰ که به خراسان می‌رود تا سال ۱۳۱۴ که در آن صفحات بوده دنبالهٔ این افکار را داشته است و در سال ۱۳۱۴ که به تهران مراجعت می‌کند تا سال ۱۳۱۹ این افکار و اعمال را به شدت بیشتری تعقیب می‌کند تا اینکه در سال ۱۳۱۹ داخل جرگهٔ فقر و درویشی می‌شود و سیر و سلوک این مرحله را به سرعت طی می‌کند و در این طریق به قدری پیش می‌رود که بر حسب دستور پیر مرشد قرار می‌شود که خرقه بگیرد و جانشین پیر بشود ـ تکلیف این عمل شهریار را مدتی در فکر و اندیشه عمیق قرار می‌دهد و چندین‌ماه در حال تردید و حیرت سیر می‌کند تا این که متوجه می‌شود که پیرشدن و احتمالاً وزروو‌بال جمع کثیری را به گردن گرفتن برای شهریار که منظورش معرفت الهی و کشف حقایق است عملی دشوار و خارج از درخواست و دلخواه اوست. اینجاست که شهریار با توسل به ذات احدیت و راز و نیازهای شبانه به کشفیاتی علوی و معنوی می‌رسد و به طوری که خودش می‌گوید پیش آمدی الهی او را با روح یکی از اولیاء مرتبط می‌کند و آن مقام مقدس کلیهٔ مشکلاتی را که شهریار در راه حقیقت و عرفان داشته حل می‌کند و موارد مبهم و مجهول برای او کشف می‌شود.

شهریار در تمام این مراحل اشعاری فراخور حال و موقع سروده است که در دیوانهایش منتشر است و بیان آنها در اینجا موجب تطویل کلام می‌باشد.

باری شهریار پس از درک این فیض عظیم به کلی تغییر حالت می‌دهد. دیگر از آن موقع به بعد پی بردن به افکار و حالات شهریار برای خویشان و دوستان و آشنایانش حتی من مشکل شده بود حرفهایی می‌زد که درک آنها به طور عادی مقدور نبود ـ اعمال و رفتار شهریار هم به موازات گفتارش غیرقابل درک و عجیب شده بود. مثلاً شهریار تا آن موقع به موسیقی علاقه وافری داشت و سه تار را استادانه می‌نواخت چند فرد هم سه تار داشت که بی‌نظیر بـود از جمله یکی از سه‌تارهای مرحوم درویش بود که مرحوم صبا به او داده بـود. شـهریار از آن

تاریخ به بعد به طوری از موسیقی اعراض کرد که تا به حال دیگر دست به آلات موسیقی نزده است و سه تارهای خود را هم پرت و پلا کرد ـ شعر گفتن را که تمام دلخوشی شهریار به آن بود برای مدتی ترک کرد ـ شهریار تقریباً سی سال اعتیاد سنگینی به نشأت مخدره داشت که در این موقع به طور اعجازآمیزی از آن صرف‌نظر کرد ـ خلاصه شهریار هرچه را که به آن علاقه داشت کنار گذارد ـ دیگر فکر و ذکر شهریار فقط خواندن قرآن و عبادت و تهجد شد و از هر نوع معاشرت و ملاقات خودداری می‌کرد ـ این حالت چند سالی طول کشید و در تمام اوقات شهریار غمگین و متأثر و چشمهایش اشک‌آلود بود ـ کارهای خودش را شخصاً انجام می‌داد ـ و کمک هیچ‌کس را قبول نمی‌کرد و اغلب می‌گفت که مرد خدا و مؤمن حقیقی باید امتحان بدهد و امتحان من سخت است و مطالب دیگری در همین زمینه‌ها بیان می‌کرد که فهم آنها به طور عادی مشکل بود ـ شرح احوال و تقریر بیانات آن موقع شهریار به قدری مفصل و پیچیده و مرموز است که محتاج به تدوین عبیحده و مخصوصی است. بالاخره در حدود سال ۱۳۳۱ حال انقلابی شهریار تخفیف یافت و در آن موقع می‌گفت که امتحان من تمام شده است و علم قرآن را یافته‌ام و بعد از آن تأویلات و تفسیراتی از قرآن مجید می‌کرد و حالیه هم می‌کند که برای اهلش شنیدن و دانستن آنها ارزش فراوان دارد ـ منتهی بیان آنها در این سطور به طوری که عرض شد فعلاً مقدور نیست و به فرصت بهتری محول می‌شود.

جزوه‌یی به عنوان (حیدربابا) به زبان ترکی در کتابخانهٔ حقیقت تبریز چاپ شده است ـ و در سال ۱۳۰۹ دیوان کوچکی توسط کتابخانهٔ خیام چاپ شده بود که مقدمه‌هایی به قلم مرحوم استاد ملک‌الشعرای بهار و استاد سعید نفیسی و شاعر گران‌مایه پژمان بختیاری نوشته شده بود. اشعار آن دیوان کوچک به قدری در مرحوم استاد ملک‌الشعرای بهار تأثیر کرده بود که شهریار را که بیش از ۲۳ سال نداشت در مقدمهٔ خود افتخار ایران بلکه دنیا معرفی کرده بود.

به علاوه جزواتی حاوی روح پروانه، صدای خدا و قهرمانان استالینگراد هم در سابق چاپ و منتشر شده است که فعلاً تمام آنها نایاب است ولی اشعار مندرج در آن جزوات و دیوان کوچک در این چهار جلد جمع‌آوری و چاپ شده است.

در موقعی که جلد اول دیوان شهریار چاپ و منتشر شد بعضی از منقدین ایراد گرفتند که چرا اشعار شهریار را قبل از انتشار گلچین و زبده نکرده‌اند ـ این موضوع ما را ناچار کرد که در مقدمهٔ جلد دوم علت و اشکال این کار را بیان کنیم ـ ولی معلوم می‌شود که هنوز این نظریه برای خرده‌گیران باقی مانده است و به طوری که در کتاب صدف که اخیراً روی بعضی از شعرای معاصر ایران تدوین شده بود مطلب در شرح حال شهریار با ذکر مثال بیان شده است.

در اینجا ناچاریم که به استحضار این طبقه از خوانندگان موشکاف و دقیق برسانیم که ما بدون رعایت شدت و ضعف و یا به قول آنها خوب و بد هرچه از آثار شهریار که توانستیم جمع‌آوری کنیم چاپ و منتشر کردیم و اگر قسمتی از آثار شاعر در این چهار جلد چاپ نشده یا نسخهٔ اصلی به دست نیامده است و یا چاپ آنها به عللی مصلحت نبوده است.

البته شهریاراشعار خود را در ادوار و حالات و سنین مختلف سروده است و شکی نیست که بعضی از اشعارش به پایهٔ اشعار خوب و عالی او نمی‌رسد. ولی برای حفظ کلیات آثار ناچار به طبع تمام اشعار بودیم.

اما برای آن گونه اشخاص که چنین حرفه و هنری دارند که اشعار شعرا را زبده و خلاصه می‌کنند همیشه وقت و فرصت است که کلیات شهریار را هم مانند زبدهٔ شاهنامه و یا خلاصهٔ شمس تبریزی و غیره تدوین و چاپ و منتشر کنند تا از این راه هم خدمتی معنوی و هم استفاده‌یی مادی بکنند در همین اوقات هم از آثار شهریار خلاصه‌ها و زبده‌هایی بدون اجازهٔ مصنف چاپ و منتشر می‌شود که زبده‌خواهان می‌توانند از آن جزوات استفاده کنند.

نگارنده که در تدوین این دیوان شهریار سهم مستقیم دارم فکر می‌کنم که خوانندگان گمنام که مورد نظر و علاقهٔ مصنف هم همان‌ها هستند ارزش زحماتی را که در انجام این خدمت ادبی به رایگان متحمل شده‌ام می‌دانند و محتاج به حق‌شناسی همان طبقهٔ خوانندگان بی‌ریا هستم.

شهریار در سالهای اخیر اقامت در تهران خیلی میل داشت که به شیراز برود و در جوار آرامگاه استاد حافظ باشد و این خواست خود را در اشعار (ای شیراز و در بارگاه سعدی) منعکس کرده است ولی بعدها ازاین فکر منصرف شد و چون از اقامت در تهران هم خسته

شده بود مردد بود کجا برود تا اینکه یک روز به من گفت که: (ممکن است سفری از خالق به خلق داشته باشم) و این هم از حرفهایی بود که از او شنیدم و عقلم قد نمی‌داد ـ تا این که یک روز بی‌خبر از همه کس حتی از خانواده‌اش از تهران حرکت کرد و خبر او را از تبریز گرفتم.

رفتن شهریار از تهران برای دوستانش خاصه من یکی از بزرگترین ضایعات بود زیرا محضرش منبع فیض بود و با اینکه خودش این اواخر خیلی غمگین بود ولی در حضور او غم دنیا را فراموش می‌کردیم.

خوانندگان عزیز تصدیق دارند که توصیف یک شاعر عارف اسرارآمیز کار بسیار مشکلی است و برای این بنده، که بضاعتی ندارم، فعلاً بهتر از این مقدور نبود، معهذا تصور می‌کنم که از محمد گلندام همنشین و مصاحب حافظ گوی سبقت را ربوده باشم، زیرا لااقل توانسته‌ام قسمتهایی از حالات شهریار را برای خوانندگان و آیندگان روشن کنم تا اگر عمری و قسمتی باشد نکات مبهم و مرموز او نیز برای فرصت بهتری به جهت اهلش گفته آید.

شرح یکی از غزلهای شهریار

جوان ۲۳ ساله‌یی فرض کنید به نام شهریار، تقریباً در حدود سال ۱۳۰۸ شمسی که دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی است. در یکی از خانه‌های تهران دو اطاق با یک مهتابی در اختیار دارد، در این خانه دختر با ذوق و با عاطفه‌یی هم هست به اسم (لاله) که قسمتی از کارهای منزل شهریار را بدون توقع مزدی به عهده گرفته (این همان لاله است که شهریار چندین سال بعد که از سفر خراسان برگشت او را مرده یافت و در سر خاک او غزل بسیار لطیفی ساخت به مطلع (بیداد رفت لالهٔ بر باد رفته را).

این روزها معشوقهٔ شهریار با صدها داستان شورانگیزی که برای آیندگان طراحی کرده تازه دارد از چنگش به در می‌رود، دو هفته است که هم دیگر را ندیده‌اند، شهریار با اضطراب و انقلاب فوق‌التصوری دست به گریبان است. روزها بلکه شبها هم، متصل می‌دود و می‌رود بهجت‌آباد (محل گردشهای سابق) دوباره دیوانه‌وار می‌آید منزل. این جا که هست معشوقه را آنجا. آنجا که هست اینجا می‌پندارد. اما به قول باباطاهر (اگر دردم یکی بودی چه بودی) شهریار نه تنها معشوقه را از دست داده بلکه سه نفر رفیق موافق هم که تاکنون داشته اکنون به هیچ کدام دسترسی ندارد.

۱ ـ مرحوم سیدابوالقاسم شهیار که همشهری و صمیمی‌ترین دوست شهریار است، تقریباً تمام خوشی‌ها و تفریحات شهریار که مستلزم مخارجی هم ممکن است باشد دور محور شهیار می‌چرخد، به وسیلهٔ شهیار است که شهریار پیش یک عده از رجال وقت معرفی شده و یا به وسیلهٔ اوست که در یک مجلس حال با قمرالملوک وزیری محبوب‌ترین خوانندهٔ

عصر آشنا شده و غزل معروف خود (قمر اینجاست) را ساخته و به دهنها افتاده. شهیار عضو دربار است و جوانی است خون گرم و فعّال و خیلی با ذوق که از اشعار شهریار هم نسخه برمی‌دارد و کتابچه‌یی ترتیب داده (دیوان کوچک شهریار که در ۱۳۰۹ چاپ شده گردآوردهٔ مرحوم شهیار بود) اما در این موقع که شهریار احتیاج به توجه بیشتری دارد طفلک شهیار هم مریض و مسلول شده و برای تغییر آب و هوا به مازندران رفته (شهریار بعدها که شهیار مرحوم شده در رثای او می‌گوید:

او سایهٔ خدا بود، پشت و پناه ما بود   تا سایهٔ خدا باد پشت و پناه شهیار)

۲ ـ نگارنده (زاهدی) که گرفتار امتحانات مدرسه و تهیهٔ مقدمات سفر اروپا برای تحصیل هستم و دیگر هیچ.

۳ ـ جوانی است به اسم (کریمخان) که اهل ذوق و ادب است و بسیار اصیل و نجیب اما نازک نارنجی و زود رنج، او هم مثل اینکه طاقت خُل‌بازی‌های شهریار را نداشته قهر کرده رفته و در تهران هم نیست (شهریار می‌گوید، خدا وقتی بخواهد یکی را به سوی خود بکشاند هر در امیدی که به سوی خلق باز می‌شود به رویش می‌بندد). در چنین ایامی یک روز نزدیک غروب که شهریار باز سراسیمه وارد منزل می‌شود، لاله به او مژده می‌دهد که فلانی آمد اینجا و مقداری هم منتظر شما شد، چون عجله داشت رفت. اما گفته شاید برای ساعت نه شب بتوانم باز سری به شما بزنم. لاله با تأسف اضافه کرد که پیراهنش را هم برد، گفت این پیراهن وقتی من نباشم شهریار را آزار خواهد داد. (پیراهنی که پارچهٔ آن را خود شهریار انتخاب کرده بود).

شهریار مثل اینکه دری از بهشت امید به رویش باز شده باشد اشک شوقی سر داد و در انتظار ساعت نه شب ماند، اما سخت بی‌قرار، مخصوصاً از رفتن پیراهن که حکم پیراهن یوسف را داشت سخت ناراحت.

شب شد، لاله آمد چراغ نفتی شهریار را روشن کرد و گذاشت وسط اطاق، خواست برود، شهریار گفت در و پنجره‌ها را هم باز کن، خفه می‌شوم، با این که هوا منقلب بود لاله ناچار اطاعت کرد.

ساعت نه شب داشت نزدیک می‌شد که باد زد و چراغ را خاموش کرد، شهریار این را هم به فال بد گرفت، و با خود گفت (دیگر کار از کار گذشته) لاله آمد چراغ را روشن کند شهریار گفت نکن، اگر او آمد روشن می‌کنم، لاله گفت شامت حاضر است، شهریار گفت اگر او آمد می‌خوریم، اما آن شب تا صبح، چراغ خاموش و شام نخورده ماند زیرا او نیامد و نیامد که نیامد، او نیامد اما شهریاری هم ساخت که چراغ دلها بدو روشن شد.

آن شب شهریار با یک پتو روی فرش دراز کشید و با تب و لرز شدیدی که به جانش تاخته بود، شب عجیبی را سحر کرد، نزدیکی‌های صبح بود که شمع شاعرانهٔ خود را روشن کرد و این غزل را نوشت:

خوانندهٔ عزیز با خواندن این مقدمه و شرحی که زیر ابیات می‌نویسم می‌توانید دریابید که چگونه وقایع عادی هم ضمن بیان شعری از آئینه ذوق و ضمیر شهریار به روی کاغذ منعکس می‌شوند که ظاهراً ردپایی از خود باقی نمی‌گذارند و شکوه ابهام غزل هم نمی‌شکنند. این همان سبک سمبولیک بلند و عجیب حافظ است که بعد از حافظ کسی از عهدهٔ آن برنیامده بود.

بنده اینجا قصدم فقط بیان شأن نزول و پیش آمدهایی است که این غزل را به وجود آورده است اما درک لطائف شعری و هنری غزل با خود شما است.

بوی پیراهن

أَشَمُّ رائِحةَ یوسفيٍ و کیفَ شمیم　　　عجب: که باز نمی‌آیم از ضلال قدیم

چون موضوع پیراهن معشوقه در بین است به یاد پیراهن یوسف افتاده و غزل خود را با اشاره به قصهٔ یوسف آغاز می‌کند.

اسیر بیت حزن گو دریچه‌ها بگشای　　　أَشَمُّ رائِحةَ یوسفيٍ و کیفَ شمیم

در این بیت اشاره به بازکردن در و پنجره‌ها شده است.

به بوی زلف تو جان وعده داده‌ام اینک　　　چراغ عمر نهادم به رهگذار نسیم

در این بیت به خاموش‌شدن چراغ هم اشاره شده است.

حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من　　　که داغ دل کنندم تازه، یاد عهد قدیم

اشاره به صحبتهایی که لاله با او کرده و آمدن معشوقه را مژده داده است اما نتیجه جز داغ دل نیست.

خدای را مستان یادگار عشق از من　　　که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم

اشاره به پیراهن معشوقه که از منزل او بیرون رفته (این بیت در دیوان چاپی نیست چون خود شهریار در نسخهٔ خطی روی آن قلم زده بود ولی از نظر تکمیل موضوع لازم است).

شکنجهٔ شب‌هجران به‌زیر پنجهٔ عشق　　　فشار قبر به یاد آرد و عذاب الیم

بی‌خوابی و تنهایی و تاریکی شب و تب چهل درجه در حالی که خود را در پتو پیچیده و می‌خواهد عشق آتشینی را زنده به گور کند الحق جز عذاب قبر تشبیه و تعبیری ندارد.

شکسته کشتی طوفانیم، شبانگاهان　　　به دست کشمکش گردبادها تسلیم

شکستی که خورده، طوفانی که این حادثه در روحیهٔ او برانگیخته و بلاتکلیفی که باید دستخوش حوادث بشود، در این بیت نقاشی شده است.

کجایی ای خطسبزت به‌پشت‌خاتم لعل　　　نوشته آیهٔ (یُحیی العظام وحی رمیم)

در این بیت به دوست خود مرحوم شهیار اشاره کرده که اگر او بود در این موقع می‌توانست با نوازشهای خود دل مردهٔ او را زنده کند.

رقم به شیوهٔ چشم تو می‌زنم به بیاض　　　که نسخه‌یی بستانی از این سواد سقیم

باز اشاره به مرحوم شهیار و همین طور اشاره به نگارنده دارد که هر دو از اشعار او نسخه برمی‌داشتیم.

همای عشقم و از خلدم آبخور برکند　　　هوای همّت پرواز تا بدین اقلیم

اشارهٔ ضمنی هست به اینکه از تبریز بار سفر بسته و به تهران آمده.

فغان‌که‌چرخ‌نگونبخت حرمتم نشناخت　　　که میهمان بکشد کاسهٔ سیاه لئیم

اشاره به کم محلی و خلف وعده‌یی که دیده و حتی خطر جانی که برایش پیش آمده و همین‌طور پیش‌گویی حوادث بعدی است که در بیوگرافی شهریار اشاره شده.

اهـادیاً بکـریمٍ و قـد هُـدیتُ لئـام   امان که داد دل من ده ای خدای کریم

اشارهٔ ضمنی به دوست خود کریمخان کرده و رنجشی که از او داشته رسانده است.

من از صـوامـع کـاخ رفـیع مـعرفتم   که در مقابل آن آسمان کند تعظیم

من آن فرشتهٔ قدس حـدیقهٔ خـلدم   که حالیا شده‌ام در شراب خانه مقیم

به شهریاری ملک سخن برندم نـام   برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

این سه بیت در آن تاریخ که شهریار این غزل را ساخت فقط یک غلو و مبالغه‌ای به نظر می‌آمد که شاعر برای تسلی دل رنج دیدهٔ خود بر زبان آورده باشد اما امروز معلوم می‌شود که حقاً یک الهام و پیش‌گویی از حقیقتی مسلم بوده.

تهران ـ بهمن‌ماه ۱۳۳۷

لطف‌الله زاهدی

مقدمه‌ای از استاد شهریار، که سالها‌ی پیش برای جلد اول دیوان نوشته شده است و اینک عیناً چاپ می‌شود

برای خوانندگان عزیز

مایهٔ شعر ابتدا آن تأثیر و ارتعاش لطیفی است که بلااراده بر روی اعصاب انسان نقش می‌بندد. همین طور که مولود ظاهری آن اعمال بلاارادهیی از قبیل گریه، خنده، انقباض و انبساط اعصاب و عضلات است، مولود معنوی آن نیز روح شعر از قبیل حیرت، شهامت، سوز، رقت، لطافت و صلابت و غیره خواهد بود.

این مایهٔ شعر یا موجد ارتعاشات عصبی چون امواج لطیفی در طبیعت از ازل تا ابد کشیده شده و دستگاه عصبی شاعر آنرا از خود طبیعت یا از دستگاه عصبی دیگری تحویل گرفته شعر به دستگاه عصبی دیگران (اگر این دستگاه را داشته باشند) تحویل می‌دهد. این روح شعر در ابدان متنوع که حلول می‌کند هنر -از قبیل موسیقی، سلحشوری، نطق و خطابه و غیره -به وجود می‌آید و چون سخن مظهر کامل انسانیت است (سخن از روی تعقل منظور است) مظهر کامل شعر نیز سخنی است که روح شعر داشته باشد (نظم و نثر و نطق و خطابه همه مشمول آن می‌شوند). چون در میان افراد سخن نیز سخن منظوم لطیف‌ترین آنها است، فرد کامل شعر وقتی پدید می‌آید که روح شعر در سخن منظوم حلول کند به این جهت است که شعر مطلق هم به آن اطلاع می‌شود.

اگر شعر با یک فرد انسان مقایسه شود حقیقت شعر، که تا حدی بیان شد، در مقابل روح انسان است. این حقیقت یا روح شعر است که نزد شاعر موهبت طبیعی است و به تصنّع نمی‌شود آن را پیدا کرد و شاعر حقیقی بدان تمیز داده می‌شود. حالا برویم سر اجزای دیگر شعر که به طور اکتسابی هم تحصیل می‌شوند: جمله یا کلام به جای جسم و بدن شعر است و هر کلمه‌یی به جای عضوی. البته تناسب و زیبایی کلمات و همین‌طور ترکیب یا دسته جمع آنها که کلام باشد به جای اندام و تناسب اجزای آن در نزد انسان است. وزن و به طور کلی

موزیک شعر که توافق حروف هم جزء آن است در شعر به جای لباس انسان است و معمولاً شعر در این لباس به رسمیت شناخته شده است. وقتی که به شعر قافیه می‌دهیم، مثل اینکه عکس را قاب کرده و می‌بندیم، شکل یا فرم شعر (غزل، قصیده، مثنوی، رباعی، و مسمطات و غیره) تعیین می‌شود که به جای فرم لباس است نزد انسان. همین‌طور که با تغییر فرم لباس ماهیت انسان عوض نمی‌شود شعر نیز تنها با تغییر شکل انقلابی در حالش پیدا نخواهد شد. شعر هدف و مقصود یا ایده‌آلی دارد که به جای مذهب و مسلک نزد انسان است و نیز موضوع و معنی و مفهومی، که به جای اخلاق و رفتار و آدابی است که انسان به تناسب ایده‌آل خود اتخاذ می‌کند.

بنابراین شعر کامل شعری را باید گفت که تمام اجزای آن به حد اعلا باشد. در زبان شیرین پارسی به عقیدهٔ این حقیر در درجهٔ اول شعر حافظ است که کلاً به حد کمال رسیده و تمام اجزای آن در لایتناهی است. حتی برای شعر حافظ صفت «اسرارآمیزی» را هم باید به اضافه قائل شد. شعر اساتید مسلم دیگر روح شعر را دارد ولی سایر اجزای آن بعضاً پا به پای روح راه نمی‌روند.

این بنده اگر حمل بر تواضع درویشی نشود خود را خیلی به اشکال و با چندین گذشت و اغماض می‌توانم شاعر بدانم. ولی با اطمینان کامل معتقدم که هرگز به حد کمال شعر نرسیده‌ام و تاکنون نشده است که شعری از خواجه بزرگوار بخوانم و از بضاعت خود شرمسار نشوم. حتی بارها فکر کرده‌ام که ترّهات خود را از بین ببرم ولی چون این یک نوع خودخواهی و ناسپاسی محسوب می‌شد خودداری و خود را به سیر تکامل تدریجی امیدوار می‌داشتم. این است که چاپ آثار خود را همیشه برای آینده محول می‌کردم، حتی معتقد بودم برای بعد از خودم بماند به صلاح و کمال نزدیک‌تر خواهد بود. اما از یک طرف وضع آشفته دنیا عموماً و فقر و انحطاط خودمان خصوصاً این امید را که کسی بعد از من به فکر طبع آثار من باشد از من سلب کرد. ضعف مفرط مزاجی هم که از حیاتم رمقی بیش نیست این اندیشه را تقویت کرد و از طرف دیگر استقبال عامه و اصرار دوستان که حقیقتاً برای بنده اسباب شرمندگی شده بود، روی هم رفته، موجب شدند که به چاپ و انتشار آثار ناچیز خود با

صورت فعلی رضایت بدهم به امید آن که انشاءالله اگر عمری بود در چاپهای بعدی تصحیح و تکمیل شود.

اگر چنان که بیتی یا مصرعی از این میان مقبول طبع صاحبدلان قرار گرفته و طبع آن خدمتی محسوب شد باید عرض کنم که آثار بنده کلاً خاصه از بیست سال به این طرف مدیون دوست پاک گوهرم آقای لطف‌الله زاهدی است که تمام را ضبط و از صدمت زوال ایمن داشته‌اند. در درجهٔ دوم چاپ آنها مدیون دوست عزیزم آقای علی زاهدی است که سالها به این فکر بودند و اخیراً چاپخانهٔ طرف اطمینانی هم در اختیار داشتند، که این خود فرصت مغتنمی بود، و این بنده نیز به ذوق و سلیقه و اصالت و امانت ایشان از هر حیث اطمینان داشتم. و در درجهٔ سوم مدیون دوستان عزیز و محترم بنده آقایان سرهنگ اسمعیل جلیلی و محمود حیدرزاده می‌باشد که هر کدام مبلغی با خرید کاغذ کمک کرده‌اند البته خیلی‌ها بودند که داوطلب به کمک بودند علت اینکه بنده منت‌پذیر این دو دوست محترم شدم این است که اینها از اصیل‌ترین خانواده‌های آذربایجان و شرح خدمات خانواده و شخص ایشان به کشور عزیز ما ایران اگر نوشته بشود خود کتابی خواهد بود که فعلاً از حوصلهٔ قلم و مقصود بنده بیرون است. در خاتمه سعادت تمام دنیا، خاصه میهن عزیز خود را از درگاه خدای مهربان خواستارم. خداحافظ همه.

سید محمد حسین شهریار

مقدمهٔ استاد شهریار برای جلد سوم دیوان که در سال ۱۳۳۵ نوشته شده.

مقدمه

اینک منتشر می‌شود کتابی که سرگذشت ده ساله بغرنجی پیدا کرده و کم‌کم به صورت معمایی درآمده بود. همراه جلد اول و دوم به چاپخانه رفت و چاپ هم شد ولی مثل یوسف، یارانش از غار بیرون آمدند و او سالها در باز داشتگاه خود توقف کرد بی‌آنکه علت توقیفی در کار باشد یا قید و زنجیری علناً به دست و پای او زده باشند سالها به رغم علاقمندانی که داشت منتشر نشد که نشد.

به موازات گرفتاری‌هایی که برای ناشر محترم پیش می‌آمد، محکومیت به توقیف و ابهام سرنوشت این کتاب نیز کشیده‌تر می‌شد.

اما خط سیر این بیچاره از دو سر منتهی به بن‌بست بود زیرا تصادم آن تنها با گرفتاری ناشر نبود بلکه از جانب مؤلف گویی شکوه بیشتری داشت. آری بنده هم در این ده سال با بحرانها و تحولات روحی عجیبی که از نوادر مواهب الهی و جز برای اهل سیر و سلوک واقعی قابل فهم و قبول نیست دست به گریبان بودم. زجری که اجرش را چه جای این کتاب با دنیاها عوض نکنی.

شخصاً نمی‌توانستم برای انتشار آن اقدامی بکنم زیرا با تغییر روحیه‌ای که داده بودم تا چند وقت که اصلاً نمی‌توانستم چیزی را مطلقاً دوست داشته باشم بعدها هم که کم‌کم حواسم آزاد می‌شد از اصل (هنر برای هنر) و هم چنین وطن محدود عدول کرده و اگر موهبت بیانی برای خود قایل باشم آن را در خدمت اجتماع و چراغ هدایت دینی و اخلاقی و جهانی می‌خواستم.

اکنون که با حقوق دیگران تصادم پیدا می‌کند، هنوز هم چیزی که خودم را بدان می‌توانم تا حدی راضی کنم این است که اگر این کتاب عین مطلوب و مقصود نباشد اقلاً نشریه‌ای است

که برای تلطیف و نازک ساختن قلوب و احساسات مردم کمک می‌کند که این خود زمینه مساعدی برای منظور اصلی می‌تواند باشد.

دیگران هم که می‌خواستند اقدام کنند می‌گفتم شخصی به اعتماد و اعتبار دوستی من و به قصد خدمت دست به کاری زده و زحمتی کشیده حق این است که خودش هم به آخر برساند، اگر امروز مانعی برایش پیش آمده باشد فردایی هم هست. تا این که رفقای مشترک من و ایشان مداخله کردند و ایشان هم حاضر شدند که با میل و رغبت خود انجام این کار را به عهدهٔ دیگری واگذارند برای بنده هم مانعی یا بهتر بهانه‌یی نماند و دیگر بهتر که این کار به عهدهٔ کتابخانه خیام گذاشته شد که مدیر آن رفیق سی و پنج ساله من و از ابتدا هم ناشر آثار بی‌مقدار من ایشان بوده در واقع حقی بود که به حق‌دار رسید.

اما علت‌العلل تأخیر انتشار این مجموعه را باید در اقتضای عصر و نتایج جنگ جهانی جستجو کرد که در غالب کشورها به صورت هرج و مرجی در تمام شئون بخصوص در مطبوعات و نشریه‌ها بروز کرد. البته با وجود نشریه‌های تبلیغاتی مصر و مصمم بعضاً هم مضر و تخریبی، مجالی برای این قبیل کتب بی‌غل و غش و بی‌پشتیبان نخواهد بود و گرنه تمایل عامه مردم به انتشار این کتاب به اندازه‌یی بود که بتواند به موانع کار مؤلف و ناشر فایق بیاید.

در هر صورت این کتاب اسماً نه، ولی عملاً سر پر مخمصه‌یی داشت و انجام کارش با اخلال و اغلال مواجه شد از این جهت سرنوشت و سرگذشتی شبیه به کتب بزرگ دنیا از قبیل مثنوی و شاهنامه پیدا کرد. خدا کند که سرّ و ابهامی هم در کارش باشد که اقلاً به این مکافاتش بیرزد.

این کتاب را مکتب شهریار خوانده‌اند این تسمیه به معنای واقعی صحیح نیست، بلکه یک غلط معمول استعمال عُرف و اصطلاح است. مثل اینکه سابق می‌گفتند فلان شاعر صاحب سبک است در صورتی که برای شعر فارسی دو سبک بیشتر قائل نبودند (ترکستانی و عراقی) اگر بنا می‌شد هر شاعر با شخصیتی را واقعاً صاحب سبک بدانند، لازم می‌شد که برای شعر فارسی مثلاً صدها سبک قائل شده باشند در صورتی که چنین نکرده‌اند. پس از این

سبک گفتن منظورشان سبک واقعی و اصلی نبرده، بلکه می‌خواسته‌اند بگویند فلان شـاعر صاحب شخصیت است، یعنی طرز بیان مشخصی دارد که با آشنا شدن با آن طرز می‌توان آثار او را تشخیص داد. مکتب شهریار گفتن هم از ین قبیل است. اما روی قیاس سابق بایستی سبک شهریار می‌گفتند. چون بعضی از اشعار این کتاب به شکل مکتب رمانتیک غربی است، به این مناسبت مکتب شهریار گفته‌اند. به هر جهت بنده خودم موافق نیستم ولی کلمهٔ بهتری هم که این مقصود را بیان کند و لطیف هم باشد و با دو بروتی هم نداشته باشد فعلاً به نظرم نمی‌آید، اگر پیدا کردیم و زنده بودیم انشاءالله در چاپهای بعدی تصحیح خواهد شد.

تسمیهٔ سبک هندی هم باز از این قبیل است، زیرا مشخص بودن سبکهای اصیل شـعر فارسی (ترکستانی و عراقی) صرف‌نظر از روحیهٔ شعر که تشخیص آن مشکل و ممکن است مورد اختلاف نظر واقع شود، از حیث کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و روابط و طرز چیدن آنهاست و جمله‌بندی یعنی تشخیص از نمای خارجی و صورت ظاهر شعر کافی است بدون منظور داشتن معنی و مضمون.

مثل این بیت معروف فردوسی که سعدی هم از او گرفته با تغییر جزیی:

برد کشتی آن جا که خواهد خدای	وگـر جـامه بـر تـن درد نـاخدای
خدا کشتی آن جا که خواهد بـرد	وگـــر نــاخدا جــامه بـر تـن درد

فقط از پس و پیش بودن کلمات تشخیص داده می‌شود که اولی ترکستانی و دومی عراقی است. اما هندی بیشتر از حیث فکر و مضمون شناخته می‌شود (البته منظورم شعرای واقعی هستند نه آنهایی که مثلاً فارسی را خوب بلد نباشند و کلمات را خوب سر جای خود نتوانند بنشانند) حتی بهترین غزلهای صائب و کلیم، فرقی با غزلهای سعدی و حـافظ نـدارنـد و نمی‌شود گفت هندی. فقط آنجاها که مضمون خیلی باریک است و لفظ هم کاملاً رسایی آنرا ندارند که معنی را خیلی عادی و روشن جلوه بدهد، غرابتی پیدا شده و هندی تحقّق پیدا می‌کند اما این غرابت هرچه هست در معنی است، در کلمات هیچ‌وقت پیچیدگی نیست. کلمات معضله هم اگر تصور بشود در ترکستانی هست که در هندی نیست مخصوصاً حالا که اسم (مکتب) پیدا شده و مکتبهای غربی هم محلی از اعراب دارند هندی را هم لازم بـلکه

واجب است که مکتب بخوانیم تا حریم سبکهای اصیل فارسی هم محفوظ‌تر بماند، به حدس قوی منظور قدیمی‌ها هم از سبک هندی گفتن همین مفهوم اصطلاحی بوده که کم‌کم صورت قطعیت پیدا کرده و سبک اصلی شناخته شده.

نکتهٔ قابل ذکر دیگر این که سالهاست در کشور ما صحبت از شعر تازه و کهنه است غالباً از من می‌پرسند که عقیدهٔ شما دربارهٔ اشعار جدید چیست؟ اینک جواب بنده: چیزی که مسلم است تنها تازگی کافی نیست که چیزی را قبول خاطر همه بسازد. در هر چیزی شرط اول خوبی و زیبایی است، بعد چیزهای دیگر از جمله تازگی. یک قطعهٔ ادبی فرض کنید مال عهد دقیانوس، اما هم مطلبی دارد سودمند و هم شعر است یعنی نفوذ و تأثیر دارد. قطعهٔ دیگری فرض کنید از حیث سبک آخرین سیستم ولی نه شعر واقعی است و نه مطلب مفیدی دارد شما این دو قطعه را در محلهٔ کوران هم ببرید قطعاً اولی مقبول است و دومی مردود.

حالا ببینیم تازگی مقبول چیست؟

فرض کنید بنده قطعه‌یی ساخته‌ام که الان جلو چشم شماست. این قطعه مدعی است که من هم شعر هستم و هم تازه. شروع می‌کنیم به خواندن. اگر هیچ تأثیری در ما نکرد، که اصلاً شعر نیست و موضوع منتفی است. اما اگر ثابت شد که شعر است، از نظر تازگی تجزیه و تشریح می‌کنیم:

۱ ـ اگر در این قطعه رعایت وزن کاملاً نشده ـ در این صورت چرا بگوییم شعر منظوم. شعر که واجب نیست موزون باشد، می‌گوییم شعری است منثور و مسجع تا کسی هم متعرضش نشود. در هر صورت این جا تازگی معنی ندارد.

۲ ـ اگر مصرعها از اوزان مختلف هستند ـ این جور شعر جز برای تآتر و درام و چیزی از این قبیل خوش‌آیند نیست بلکه بسیار زننده است چه جای تازگی.

۳ ـ اگر مصرعها هیچ‌کدام قافیه ندارد ـ از جنس بحر طویل است که در شعر فارسی از قدیم هست. چون نسبتاً منسوخ شده بود یک تازگی نسبی دارد. اما آن هم که مال من نیست، باشد هم مهم نیست. بحر طویل سابق از مصرع‌هایی تشکیل می‌شد همه بی‌قافیه که مثلاً بعد از دو سه صفحه گفتن یک حرف الف را قافیه می‌کرد که آن هم مثل نداشتن بود.

۴ ـ اگر مصرعها کوتاه و بلند است ـ از جنس مستزاد می‌شود که سابق هم داشتیم. مضافاً این که ما این‌ها را از اشعار سفید و آزاد فرنگی تقلید می‌کنیم در حالی که به حدس قوی آنها ممکن است از ما اقتباس کرده باشند و حق هم این است.

۵ ـ اگر تقلیدی است از یک مکتب اروپایی ـ تقلید آن هم از خارجی اگر عیب نباشد هنر هم نیست (البته مکتب رمانتیک را باید استثنا کرد) که حالا مال خودمان است. زیرا این مکتب از پنجاه شصت سال پیش در ادبیات ما وارد و شاهکارهایی هم روی آن ساخته شده و رسمیت پیدا کرده. رمانتیک مخصوص یکی دو کشور هم نیست، بلکه رایج و معمول همه دنیاست. رمانتیک هم باشد زیاد تازگی ندارد، سه تابلو عشقی و افسانهٔ نیما سی سال پیش ساخته شده ولی با وجود این رمانتیک را باید یکی از شرایط فرعی تازگی قبول کرد.

۶ ـ اگر جای اجزای جمله از قبیل مسند و مسندالیه و غیره مثلاً پس و پیش شده این یک انحطاط فکری است که مدتی را هم باید صرف اصلاح آن کنیم. پس ما عوض این که به سرعت انتقال مردم کمکی کرده باشیم به عکس کرده خواننده را مدتی هم در لفظ معطل می‌کنیم که دیرتر به معنی برسد. اینجا هم تازگی هیچ معنایی ندارد.

۷ ـ اگر لغات و تعبیرات و امثال فرنگی دارد که جز در ضمن سبک متجدد و سبک ساده و مکتب رمانتیک آن هم با شرط بین‌المللی و منحصر و کاملاً مصطلح و معمولی بودن هرگز جایز نیست ـ این هم سیر قهقرایی و برگشتی است، مثلاً به سبک دورهٔ مغول که فقط تغییر لباس داده است یعنی اگر آن وقت عربی بوده حالا فرنگی شده. شبیه به سبک آخوندهای بی‌سواد سابق می‌شود که برای پوشیده داشتن بی‌سوادی خود طوری صحبت می‌کردند که مقصود فهمیده نمی‌شد. مردم عامی هم این جور بار می‌آمدند. یعنی وقتی از حرفهای کسی سر درنمی‌آوردند این را دلیل معلومات عمیق طرف می‌دانستند. پس تاکنون یعنی تنها به اتکای صورتهای بالا در قطعهٔ من هنوز تازگی تحقق پیدا نکرده، یک تازگی نسبی و فرعی هم باشد مال شخص من نیست، اگر هم باشد هیچ اهمیت قابل ذکری ندارد. در شعر نوع تازه‌یی طرح‌کردن هیچ اشکالی ندارد کاری است که هر بچه مکتبی می‌تواند.

پس تازگی چیست؟

حالا می‌آییم به سراغ روحیه و موضوع و مطلب، که تازگی اینها شرط اصلی تازگی شعر است. اگر در این قطعه یک روحیه و کیفیت تازه و یک موضوع و مطلب تازه پیدا کردیم که واقعاً مال مطلق من بودند، آن وقت به این قطعه که شعر بود می‌توانیم بگوییم تازه هم هست.

تازگی موضوع و مطلب استنباطش نسبتاً آسان و قابل اثبات است.

اما روحیه و کیفیت که اساس شعر است آن هم کشف تازگی آن امری است ذوقی، درک می‌شود و قابل توصیف نیست. اینجا تشخیص با ذوق سلیم است، متأسفانه کیست که مدعی ذوق سلیم نباشد، اصل درد هم این‌جاست که خواجه می‌فرماید:

(سخن شناس نه ای جان من خطا این جاست)

وقتی وجود این دو شرط اصلی (تازگی روحیه ـ تازگی موضوع و مطلب) تازگی این قطعه را ثابت کردند. می‌توانیم جویا بشویم که این تازگی به حد کمال هم هست یا نه. آن وقت می‌آییم سر وقت شرایط فرعی، که تکمیل کنندهٔ تازگی هستند و در یک قطعهٔ کاملاً تازه اینها هم باید رعایت شده باشند.

شرایط فرعی تازگی شعر را می‌شود به شرح زیر خلاصه کرد:

۱ـ **سبک** ـ تازه‌ترین سبک شعر فارسی (سبک ساده است) و آن بعد از (سبک متجدد) هم پیدا می‌شود. این سبک نزدیک‌کردن و منطبق ساختن شعر است به حرف زدن عادی مردم، البته با شرط احتراز از اغلاط عامیانه جز در موارد عمدی.

۲ـ **مکتب** ـ تازه‌ترین مکتب در شعر فارسی رمانتیک و خلاصهٔ آن امپرسیونیسم است که حکم نت برداشتن از رمانتیک را دارد.

در مواردی که موضوع کوچکی را نظر به اهمیتی که دارد لازم است شرح و بسط داد و بزرگ کرد احتیاج مکتب رمانتیک پیش می‌آید. البته این مکتب نسبت به طرز قصه پردازی کلاسیک ما تازگی دارد و در مواردی که نوع احساساتمان هم تازگی دارد و می‌خواهیم دنیاپسند هم باشد ضرورت پیدا می‌کند.

۳ـ **نوع شعر** ـ همان شکل بحر طویل و مستزاد مخصوصاً مخلوط هر دو که رنگ تازه‌یی

هم به خود گرفته برای مکتب رمانتیک که برای بیان احساسات این عصر، آزادی عمل بیشتری لازم دارد تازه‌تر و مناسبتر از سایر انواع شعر به نظر می‌رسد.

۴ ـ **کلاس شعر** ـ چون تازگی هر چیزی را باید در کمال آن بدانیم و کهنگی را در نقصان و بازگشت آن به صورتهای ابتدایی، پس برای الفاظ و موضوعات و مطالب هم می‌شود درجاتی قایل شد:

کلاس لفظ ـ شرط تازگی کلمات این است که از طبقهٔ کلمات پست و مستهجن و متبادر به مستهجن و موهن یا خیلی کهنه یا مبتذل نباشد و حتی‌الامکان کلمات و تعبیراتی انتخاب کنیم که نسبتاً رنگ زمان هم به خود گرفته باشند.

کلاس موضوع ـ این جا شرط تازگی این است که موضوعاتی انتخاب کنیم که اجتماعی و اخلاقی و عرفانی بوده و همه جنبهٔ مثبت داشته باشند تا مفید و هادی از آب درآیند، نه مضر و مضل. مثل این که متأسفانه سالهاست که در مطبوعات، این مرض ناتورالیسم منفی رخنه و شیوع پیدا کرده. از تشریح زشتی‌ها جز در موارد آنی و ضروری باید اجتناب کرد زیرا طبعاً علم به هر چیزی انسان را به امتحان عملی آن تحریک می‌کند.

کلاس مطلب در قطعه‌یی که من راجع به مادرم ساخته‌ام، اگر ملاحظه شود، این قطعه اخلاقی و راجع و به مادر است، به طور کلی؛ اما مطلب این قطعه راجع به مادر شخص من است، به طور خصوصی فرض شود که من بخواهم از این مطلب قصه‌یی ساخته باشم که تازگی داشته باشد. پس باید تابلویی از گذشتهٔ مادرم بسازم که اگر اسمی از چادر چاقچور و یا روضه‌خوانی هم برده شود، نتیجه‌یی که از آن گرفته می‌شود تازگی داشته باشد.

تا این جا مقدمه و ذکر نکاتی که لازم بود و تهیهٔ آن را به زور به گردن خودم انداخته بودند تمام می‌شود. اما خوانندهٔ عزیز اگر بخواهد عقیدهٔ بنده را راجع به سبکها و مکتبهای شعر فارسی و ادبیات ایران هم مفصل تر بداند باید مقدمهٔ دوم را که انشاءالله در موقع چاپ افسانهٔ شب (که خود اثر جداگانه‌ای است) می‌آید مطالعه فرماید:

توفیق خوانندهٔ عزیز را آرزومندم

تبریز مهرماه ۳۵

سیدمحمدحسین شهریار

به قلم استاد شهریار

سبکها و مکتبهای شعر ایران

مقدمهٔ کوچکی عرض می‌کنم تا وارد مطلب بشویم:

قاعدهٔ کلی است آنهایی که با متن قضایا زیاد اهلیت ندارند بیشتر به حواشی می‌پردازند و به عکس آنهایی که در هر قضیه اهل متن هستند به حواشی زیاد توجه ندارند. زیرا حاشیه همیشه شرح متن است و مؤلف که خود ایجادکنندهٔ متن است یا کسی که با رأی رزین و هوش ژرف خود از خود متن بهرهٔ کافی برده و مقصود مؤلف را در می‌یابد احتیاجی به شرح کس دیگر که بسا ممکن است اشتباهاتی هم داشته باشد ندارد.

یکی از فرمایشات معجزه‌آمیز مولا علیه‌السلام این است که می‌فرماید: **العلم نقطة كَثَّرَهَا الجاهلون** یعنی علم هر چیزی یک نقطه بیش نیست و این بی‌سوادها هستند که آن یک نقطه را کش داده و زیاد می‌کنند.

فلان شاعر فلان شعر را گفته است دیگران می‌آیند سر وقت این شعر و می‌خواهند برای حسن یا عیب این شعر دلایلی ذکر کنند (این اشخاص غالباً آنهایی هستند که باید از این نمد هم کلاهی ساخته و به برگ و نوایی برسند) حقیقت زیبایی و زشتی در هر چیزی قابل وصف نیست، در شعر هم همچنین، ناچار می‌آیند به سراغ الفاظ. و در این بیت مثلاً کلمات (آب. خاک. باد و آتش) با کلمات (دست. پا. چشم و گوش) می‌یابند که بیان شعر اینها را با چه لطف و مهارت طبیعی نه به تصنع در یک جا جمع کرده. آن وقت از این صفت شعر مثلاً

صنعت (مراعات نظیر) را ساخته و اسم‌گذاری می‌کنند و در علم بدیع هم ثبت و ضبط می‌شود. فلان شاعر جوان هم که در مدرسه علم بدیع خوانده و به خیال خودش از این دریچه وارد جهان شعر و شاعری شده از ابتدا به جای این که گوش به الهام فرشتهٔ شعر داده و شعر خودش را بگوید، صنعت مراعات نظیر ساخته و از همان اول خود را در تنگنای تقلید زندانی می‌کند. در نتیجه اگر شاعر واقعی است نبوغش می‌سوزد یا سالها عقب می‌افتد و از متشاعرین هم شعر به صورت تهوع‌آوری می‌آیند و باعث عکس‌العملهایی می‌شود که بعضاً می‌بینیم.

البته نمی‌گوییم علم بدیعی نباشد ولی علم بدیع اقلاً میزان شعر شناختن باشد نه شعر ساختن. باید در اول هر کتاب بدیعی این جمله نوشته شده باشد: (علم بدیع ساختهٔ شعر است نه شعر ساختهٔ علم بدیع) و شاعر باید بداند که سخن منظوم اگر به تصنع و تکلف یا در موضوعات دستوری و تحمیلی ساخته شده باشد همانا ساختگی و غالباً شعر نیست، ولی ممکن است نظم مفیدی باشد.

این مثالی بود که از خودمان زدم. مکتبهای فرنگی‌ها را هم عین همین فرض کنید. آنها هم این قدر که به مکتب اهمیت می‌دهند به مافی‌المکتب توجهی ندارند. آنها هم به مرض مکتب‌بازی و مکتب‌سازی مبتلا شده و تعریف‌هاشان هم این قدر گنگ و مغشوش و ضد و نقیض است که حقیقتاً اگر شاعر جوانی بخواهد از این تعریفهای آشفته دستوری ساخته و خط مشی برای خود اتخاذ کند بالاخره مغزش گیج و فلج خواهد شد و همین‌ها خواهد بود که بعضاً دیده‌ایم. شاید روی این اصل باشد در این سی چهل سال اخیر که من یاد دارم و کم و بیش آثار اروپایی را دیده‌ام، تنها شاهکار ادبی که توانسته مرا کاملاً قانع کند (پرندهٔ آبی) اثر مرحوم مترلینگ است، مگر خیلی کم چیزهای کوچکی که حکم نوادر را دارند. شعر واقعی فرانسه در همان سطح فکر و الهام عصر هوگو متوقف مانده، چنان که مال ما در سعدی و حافظ منجمد شده است.

البته ما و آنها ممکن است خیلی حرفها بزنیم و سیر را به جای سیب قالب کنیم سهل است که برتری هم قایل باشیم، اما حقیقت، همین است که عرض شد.

شعر فرانسه را می‌توان به یک مسافر تشبیه کرد که در رمانتیسم هوگو روی جاده مستقیمی حرکت میکند و به هدف کمال مطلوب هم نزدیک شده، متأسفانه باز او را می‌بینیم که در ناتورالیسم منحرف و در ناتوریسم و فوتوریسیم و کوبیسم به منتهای انحراف می‌رسد، بالاخره در دادائیسم کاملاً مسخره شده و در سوررئالیسم و در رئالیسم باز آدم می‌شود و در پارناسیسم محکم‌کاری جمله‌بندی و وزن و قافیه را برداشته به کلاسیک نزدیک می‌شود، خود را از گرد راه سفر که می‌تکاند، به زحمت همان (هنر برای هنر) که توأم با تخیل و فانتزی معقول رمانتیسم باشد برایش می‌ماند. اما هدف و ایده‌آل را که مقصودِ اصلی هنر است گم کرده و زیرش مستتر است که باید از خدا بخواهد.

مهم‌ترین مبارزهٔ ادبی که در فرانسه روی داده مبارزهٔ کلاسیک و رمانتیسم است که کاملاً موضوعی بوده سیاسی و ساختگی که هنر را آلت دست قرار داده بود و روح هنر کاملاً از این مبارزه منزجر است. زیرا کلاسیک و رمانتیسم نه تنها مغایر هم نیستند، بلکه مکمل یک دیگر هم هستند، اشخاص وارد می‌دانند که سبک کلاسیک برای فشرده و مختصرکردن مطلب به درد می‌خورد و رمانتیک برای منبسط کردن و آگراندیسمان. یک وقت مطلب زیاد است و احتیاج به اختصار است، یک وقت یک مطلب کوچکی نظر به اهمیتی که دارد باید شرح و بسط و شاخ و برگش داد تا در ذهن خواننده نشست کند. اولی را به کلاسیک و دومی را به رمانتیک باید بیان کرد. قطعهٔ (شمع و پروانه) که یکی از تابلوهای افسانهٔ شب من است و در همین دیوان ملاحظه خواهید کرد که در حدود پنجاه شصت بیت است و شرح یک بیت حافظ است که می‌فرماید:

آتش آن نیست که از خندهٔ او گرید شمع   آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

این بیت حافظ صورت کلاسیک آن معنی و شمع و پروانهٔ من صورت رمانتیک همان معنی است.

بنده با عقل ناقص خودم به شعرای جوان توصیه می‌کنم عوض این که این همه متوجه مکتبهای ادبی دنیا بشوند شاهکارهای ادبی دنیا را بخوانند و شعر خودشان را بگویند و خاطر جمع باشند ذوق و قریحهٔ خداداد شاعر قوهٔ خلاقّه‌ای است که می‌داند شاهد شعر را چه جور

خلق کند و چه لباسی به تنش بکند و فرم و رنگ لباسش هم چه باشد.

شعر شاعر نمونه و مظهری است از کیهان اعظم: خداوند در خود موج می‌زند و جهان عقل را به وجود می‌آورد. از جهان عقل جهان روح و از جهان روح جهان مادّه زاییده می‌شود. انسان اگر در خود شروع به مطالعه کند به خدا می‌رسد.

احساسات شاعر نیز موجی می‌زند و موضوع پیدا می‌شود، موضوع تبدیل به معانی شده و معانی در الفاظ حلول می‌کند.

خواننده از این سر وارد می‌شود، یعنی از الفاظ پی به معانی و از معانی به موضوع و از موضوع احساساتی در او پیدا می‌شود که باید عین احساسات شاعر باشد و الّا در یکی از این دو دستگاه دهنده یا گیرنده عیب و نقصی موجود است.

سبکها و مکتبها

اما عقیدهٔ بنده راجع به سبکها و مکتبهایی که تا امروز در ادبیات منظوم ایران آمده و تا حدی می‌شود از هم تشخیص داد و جدا کرد به شرح زیر می‌باشد:

۱ ـ سبک ترکستانی ـ برای اشعار حماسی بیشتر مناسب است. مثل این که بیان درباریان و امراء و لشکریان باشد. روحیه آمرانه و لحن سخن سلحشورانه است. البته یک سلسله کلمات و اصطلاحات و جمله‌بندی‌های مخصوص به خود هم دارد که درک آن جز در مثالهای شعری و مطالعه در آثار شعرای خراسان به دست نمی‌آید. کلاً در این سبک استحکام شعر بر ظرافت و لطافت می‌چربد و در انتخاب کلمات لطیف و مأنوس زیاد مقید نیست.

مثال مثنوی این سبک شاهنامه و مثال نثر آن تاریخ بیهقی و مثال قصیدهٔ آن قصائد رودکی و فرخی و مثال قطعهٔ آن آثار ابن‌یمین و مثال غزل غزلهای شیخ عطار و این اواخر غزلهای وثوق‌الدوله است.

این نکته هم قابل ذکر است که شعرایی غالباً غیر خراسانی که به این سبک شعر گفته‌اند، ظرافت و لطافت را به پایهٔ استحکام ترکستانی و بلکه بالاتر هم رسانده و سبک فرعی ترکستانی عراقی را به وجود آورده‌اند. مثل فرخی سیستانی و مرحوم سروش و قاآنی در

بعضی از قصائد مانند:

خیز ای غلام وزین کن یک ران را　　　آن برق سیر صاعقه جولان را

۲ ـ سبک عراقی ـ برای اشعار عشقی و عرفانی و مواعظ مناسب‌تر است. روحیه نرم و گرم و عارفانه و صوفیانه است و در انتخاب کلمات مقید است که همه لطیف و مأنوس باشند.

این سبک را می‌شود به سبک عراقی اصفهان و عراقی شیراز و عراقی آذربایجان که هر کدام شخصیت و مشرب متمایزی دارند تقسیم کرد.

اضافه باید بشود که اساتید شعر فارسی که مورد قبول عامه و بلکه همهٔ دنیا هستند علاوه بر سبک و مکتب هر کدام دارای شخصیت مخصوص به خود هستند که جز با بررسی‌های دقیق نمی‌شود به آن پی برد و اگر بخواهیم شخصیت هر یک را جداگانه تشریح کنیم هر کدام مستلزم تألیف یک یا چند جلد کتاب خواهد بود.

۳ ـ سبک متجددین ـ که فرنگی‌ها آن را کلاسیک جدید یا نو و کلاسیک می‌گویند: همان دو سبک ترکستانی و عراقی است که رنگ زمان به خود گرفته و به حسب زمان هم دائماً در معرض تغییر است.

این سبک نسبت به زمان ما تقریباً از شعرای صفویه و زندیه شروع و در اوایل مشروطه بیشتر به واسطه انعکاس آثار نویسندگان و شعرای مجلهٔ (ملانصرالدین) قفقاز مخصوصاً شاعر نابغهٔ شیروانی مرحوم صابر افندی در موضوعات اجتماعی و انتقادی نمایان‌تر می‌شود.

عراقی متجدد مثل قطعات مرحوم دهخدا و قصائد مرحوم ادیب‌الممالک و مسمطات مرحوم وحید دستگردی و غزلها و تصنیفهای شادروان شیدا ـ عارف و عشقی.

ترکستانی متجدد مثل قصائد مرحوم ملک‌الشعرای بهار و غزلها و قصاید مرحوم وثوق‌الدوله و بعضی از آثار مرحوم ادیب پیشاوری.

این سبک است که دائماً تغییر رنگ داده و کشیده می‌شود تا امروز که بیشتر آثار کلاسیک شعرای معاصر نیز جزو این سبک محسوب می‌شود.

۴ ـ سبک ساده ـ سبکی است که سعی می‌کند شعر را با حرف‌زدن معمولی مردم تطبیق بدهد. این سبک با سبک متجددین گاهی خیلی نزدیک شده و در منتهی‌الیه آن واقع می‌شود،

که تشخیص مشکل می‌شود، اما اغلب اوقات فاصله گرفته و کاملاً مشخص می‌شود.

نثر کاملاً مشخص این سبک را مرحوم طالب اف تبریزی نوشته که از نوابغ دورهٔ خود بوده و خدمات گران‌بهایی برای بیداری مردم ایران کرده است. متأسفانه ارباب قلم اسمی از او نبرده‌اند.

نظم مشخص این سبک هم باید به اسم مرحوم ایرج (جلال‌الممالک) تخصیص داده شود که قدرت بیان عجیبی دارد، مخصوصاً دو شاهکار (عارفنامه) و (زهره و منوچهر) او هنوز در نوع خود بی‌نظیر است.

ناگفته نماند که مرحوم ایرج مایهٔ اولی را از مرحوم حکیم لعلی تبریزی که از شعرای پرمایه است گرفته است.

مکتبها ـ در ادبیات ایران چهار مکتب اصلی مشخص است:

۱ ـ مکتب نظامی یا آذربایجانی ـ این مکتب روحیهٔ استیلا و عظمت را که از طبیعت سرشار و قهار سرزمین کوهستانی خود می‌گیرد با روحیهٔ لطیف و نزاکت که بر اثر مدنیت و حکومتها و اجتماعات متمادن قدیمی و تاریخی خود در بر دارد درهم آمیخته است.

(بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد).

سبکش نیز معجونی است از عراقی و ترکستانی و یک سلسله از لطائف مخصوص به خود.

حق این بود که آن را از امهات سبک شعر فارسی خوانده و برای شعر فارسی سه مادر سبک بزرگ: ترکستانی، آذربایجانی و عراقی قائل باشیم ولی چون پیشینیان ما این کار را نکرده‌اند، از نظر احترام آنها و از نظر اینکه ممکن بود از طرف من که آذربایجانی هستم این یک نوع بدعت و خودخواهی تلقی شود، آن را مکتب خواندم.

خصائص این مکتب را در آثار نظامی و تابلوهای افسانه شب من که در این کتاب ملاحظه می‌فرمایید بهتر می‌توانید دریابید.

۲ ـ مکتب هندی ـ از شعرای پارسی زبان هند یا از شعرای ایرانی ساکن هند نشئت کرده است از قبیل صائب و کلیم و فیض و غیره ـ مضمون را از هر چیز پیش پا افتاده‌یی گرفته و

مثل اینکه از پله‌های باریک و پیچیدهٔ تخیل و تفکر بالا می‌برد تا به ذروهٔ کاخ مقصود می‌رساند.

من با ادبیات هندی آشنا نیستم ولی چون این مکتب با ذوق لطیف و ظریف کارهای هندی از قبیل مینیاتور و دکورسازی‌های آنان تطبیق می‌کند به حدس قوی ذوق و مشرب از شعر هندی برداشته و به ظن ضعیف ممکن است که مکتب هندی ریشهٔ مکتب آذربایجانی داشته و از صائب تبریزی و شاگردانش تعیّن و شخصیت پیدا کرده باشد. هرچه هست برای ادبیات پارسی یکی از دفائنی است که خزائنی در بر دارد.

در قرن اخیر شادروان استاد اقبال پاکستانی، که از نوابغ و نوادر ادبی و اجتماعی قرن خویش است، قائد و پرچمدار این مکتب بوده و هست و حقاً جای آن دارد که زبان پارسی با داشتن چنان همدل و هم زبانی به آیندهٔ خود امیدوار بوده و به خود ببالد.

۳ ـ مکتبهای محلی ـ لهجه‌های محلی ایران از لهجهٔ خراسان، گیلان، آذربایجان، کردستان، لرستان، فارس و کرمان و همه جای دیگر برای خود ادبیاتی دارد که هر کدام از حیث افسانه‌های و ترانه‌ها و غزلیات و قطعات و دوبیتی‌ها گنج شایگانی است. چه لطایف و خزائن ادبی که در این دخمه‌ها نهفته است. متأسفانه حکم رودخانه‌هایی را دارند که هر کدام در سرزمین خود فرو رفته و هیچ کدام راهی به دریای ادبیات فارسی باز نمی‌کنند و اگر روزی فرهنگ واقعی پیدا کردیم چقدر زمینه برای کار کردن داریم. البته از حیث سبک نیز باید روی آنها مطالعه شود.

مثلاً آذربایجان ما غیر از شعرای پارسی‌گو شعرایی هم دارد که به زبان محلی شعر گفته و بیداد کرده‌اند. در همین قرن اخیر چندین نابغهٔ ادبی داشته به شرح زیر:

الف ـ مرحوم میرزا عبدالحسین خازن ـ در اول مشروطه غزلیات وطنی او نقل محافل و مجالس بود و من یادم می‌آید ممکن نبود کسی یک بیت او را بشنود و منقلب نشود. هیچ سواد نداشته اما یک شخصیت ادبی عجیبی دارد که اگر تربیت شده بود حافظ می‌شد.

سه بیت از یک غزل ترکی او یاد دارم که این جا می‌نویسم:

به لهجهٔ آذربایجانی:

ایـــاقدان دوشـــمشم ســاقی الیــمدن دوت ایـاغیله
النــده ســاغر زریــن گــوروم هــمواره وار اولســون
قزیل گل غنچه سی تک لخته‌لخته قان اولان گوگلوم
آچیلماز بـیرده عـالمده اگـر یـوز مـین بـهار اولسـون
نه شـه دن چاره وار بـیز مـلته یـاران نـه مـجلسدن
بـیزه هـر کـیمسه یـار اولسا اوناالله یـار اولسون

ترجمه:

از پـا افـتاده‌ام ســاقی دســتم را بـا یـاغی بگـیر
الهــی کــه ســاغر زریــن هـمواره در دسـتت بـاشد
دل چون غنچهٔ گل سرخم که لخـته‌لخته خـون است
دیگر در عالم بازشدنی نیست اگر صدهزار بهار بـاشد
نه از شه چاره‌یی برای ما ملت است یاران نه از مجلس
هرکسی که یار ما بـاشد الهـی کـه خـدا یـارش بـاشد

ب ـ مرحوم حاج رضا صراف ـ از نوابغ ادبی آذربـایجان است دیـوانش چـاپ شـده و اشعارش هنوز هم ورد زبانها است.

ج ـ حکیم لعلی ـ تقریباً استاد مرحوم ایرج و با مطالعهٔ دیوان او ریشهٔ مذاق و مشرب و فوت و فن شاعرانهٔ مرحوم ایرج را می‌توان یافت. بالاخره سبک ساده‌یی که ایرج تقدیم زبان پارسی کرده قسمتی مدیون این مرد است. شغلش طبابت بوده و در تابلوی محکمه‌اش نوشته بود (اِنَّهُ لعلی حکیم) که آیهٔ قرآن است (انّهُ) ریز نوشته شده بود از دور (لعلی حکیم) و از نزدیک (اِنَّهُ لَعَلِیٌّ حکیم) خوانده می‌شد.

چون دیوانش اخیراً چاپ شـده و شـعر فـارسی هـم زیـاد دارد چـیزی نـقل نـمی‌کنم. شوخی‌هایش هنوز در زبانها هست.

د ـ مرحوم عباسعلی مظهر ـ که در دورهٔ محمدشاه و ناصرالدین‌شاه می‌زیسته و به حسن و زیبایی معروف است دیوان اشعاری دارد و چاپ هم شده ولی فعلاً نایاب است.

این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفا به صفحات دیگر مراجعه کنید

مراعات دال و ذال و واو و یای مجهول و معروف که حالا به قضاوت ذوق سلیم کاملاً بی‌مورد و بی‌فایده است. مثل اینکه کلمات (رسید)، (شنید) و (خرید) که حرف آخر آنها را دال می‌نویسیم و دال هم تلفظ می‌کنیم مجاز یا مقید باشیم که با کلمهٔ (لذیذ) عربی قافیه کنیم به اعتبار اینکه این دالها یک وقت ذال بوده‌اند. یا مثلاً (بنشینی) و (بگزینی) که فعل مخاطب هستند با کلمهٔ (مسکینی) که یای مصدری داشته باشد قافیه بکنیم؛ به اعتبار اینکه یای همهٔ آنها معروف است. البته ذوق سلیم چنین فتوایی را نمی‌دهد چون در تلفظ زشت می‌نماید.

پس از این حیث احتیاجی به رمانتیک نداریم که رمانتیک بیایدو این آزادی هنر را به ما بدهد.

۲ ـ بیان احساسات یا تسلط تخیل بر واقعیت. این نظر اگر افراطی باشد در ادبیات ما مردود است و همیشه تخیل و رنگ‌آمیزی شعر ما در استخدام حقایق بوده پس از رمانتیک نمی‌خواهیم که این خدمت را برای ما انجام بدهد.

۳ ـ تخیل و فانتزی ـ این قسمت به طور خیلی زیبا و اعلا در ادبیات منظوم ایران بخصوص در مکتب آذربایجانی و هندی هست، ولی برای رمانتیک یک نوع تخیل و فانتزی جدیدی هم می‌توان قائل شد.

۴ ـ نقاشی و تابلوسازی ـ عمده این قسمت این است که جایش در ادبیات ما خالی بوده زیرا تابلوسازی ادبیات ما کلاسیک بود که با نقاشی رمانتیک فرق دارد (نقاشی کلاسیک منحصر به نقطهٔ توجه چشم بود و به اطراف کاری نداشت).

پس رمانتیک در شعر فارسی مفهوم عمده‌اش تابلوسازی کم و بیش دقیقی است از منظره و موضوع با تمام اطراف آن. منتهی مورد توجه مطلب باید برجسته‌تر و پررنگ‌تر نشان داده شود.

مثلاً از این بیت سعدی که می‌فرماید:

شنیدم که در وقت نزع روان — به هرمز چنین گفت نوشیروان

اگر بخواهیم تابلویی بسازیم این تابلو فقط انوشیروان را در رختخواب نشان خواهد داد که دارد با هرمز پسرش که جلویش نشسته وصیت می‌کند ـ اما اگر این موضوع را رمانتیک

بیان کردیم. و خواستیم تابلویی از روی آن رسم کنیم، باید این تابلو اطاق خوابگاه یک پادشاه مشرق زمینی را با تمام تزیینات و خصوصیات آن نشان بدهد آن وقت هم علاوه بر خود انوشیروان و هرمز، که خیلی پررنگ‌تر باید باشد، سیما و ژست اطبای معالج درباری و مثلاً ملکه با سایر فرزندان شاه و همین‌طور کنیزان حرم صف کشیده به حال احترام و مغموم و هر کدام با ژستهای مخصوص خود باید کم و بیش نشان داده شود.

در ادبیات فارسی از نظر تابلوسازی رمانتیک اول شعری که ساخته شد نسبتاً سه تابلوی عشقی بود و از نظر تخیل و فانتزی جدید و خلاصه‌نویسی رمانتیسم که خود به اسم مکتب امپرسیونیسم معروف است اولین شعر افسانهٔ نیما بود.

امپرسیونیسم غیر از رمانتیک نیست و در واقع خلاصه و کوچک شدهٔ رمانتیسم است. رمانتیسم بیان کسی است که جلوی یک منظره توقف کرده و آن را نسبتاً جامع‌تر تعریف می‌کند اما امپرسیونیسم بیان کسی است که از جلوی منظره‌یی رد شده فقط مقداری از منظره را که توانسته در ذهنش نقش ببندد تعریف می‌کند.

احتیاج به امپرسیونیسم وقتی است که مثلاً بخواهیم قصهٔ بلند و بالایی را تعریف کنیم که از قطعه‌هایی تشکیل شده در این صورت اگر هر قطعه‌یی را بخواهیم مفصل تعریف کنیم قصهٔ ما خسته‌کننده خواهد بود. در این صورت لازم است که هر قطعه را به طور اختصار و امپرسیونیسم به سرعت نشان داده و بگذریم (قطعات ای وای مادرم. حیدربابا. هذیان دل و دو مرغ بهشتی) که از ساخته‌های بنده است تقریباً رمانتیک و امپرسیونیسم هستند.

تاکنون از مکاتب غربی آنچه که برای ادبیات ما محل استفاده قرار گرفته همین مکتب رمانتیک است.

سایر مکتبهای اروپایی چیزی نیستند که سبک انشای مخصوص داشته باشند و به ما هم یاد بدهند، بلکه این اسم‌گذاری و تقسیم‌بندی‌ها بیشتر از نظر موضوعات و عقاید است که شاعر و نویسنده در مراحل مختلف عمر طبعاً به آنها می‌رسد، زیرا انسان گمشده‌یی دارد و در جستجوی خداست، طبعاً از وادی‌هایی باید بگذرد و از این وادی‌ها بعضی هدایت‌کننده و برخی گمراه‌کننده ممکن است باشد. در ادبیات ایران اگر از نظر عقاید و مشرب تفکر و تعقل

بخواهیم تقسیم‌بندی و اسم‌گذاری بکنیم صدها از این مکتبها ممکن است به وجود بیاید.

باقی مکتبهای غربی را اگر ما به عینک خودمان نگاه کنیم و بخواهیم آنچه را که درک می‌کنیم بیان کنیم تعریف و تعبیر ما به شرح زیرین ممکن است باشد:

۱ ـ رآلیسم ـ از خیالبافی افراطی رمانتیسم جلوگیری و آن را به حقیقت واقعیت نزدیکتر می‌سازد. یعنی چیزی از رمانتیسم می‌کاهد نه اینکه اضافه کند. میلی است به عقب که کلاسیک باشد. مثلاً بیان سعدی ما نسبت به حافظ که مقایسه شود رئالیست است.

۲ ـ ناتورالیسم ـ تقریباً همان عقیدهٔ جبریون ماست که شاعر را فقط تحت تأثیر عوامل طبیعی می‌داند و اختیاری برایش قایل نیست. این عقیده را بالاخره معارف حقیقی ما مردود شمرده و قضیه را بین‌الامرین شناخته یعنی نه اختیار مطلق و نه جبر مطلق. انسان نسبت به گذشته که با شرایط و محیط منتجهٔ آن به دنیا آمده مجبور است ولی نسبت به آینده مختار است و از حالا به بعد می‌تواند سرنوشت خود را عوض کند و گرنه جبر لازمه‌اش این است که انسان به هیچ کاری با ارادهٔ خود دست نزند و وجودی باشد مثل جماد که خود را به ارادهٔ طبیعت تسلیم کرده است.

۳ ـ سمبولیسم ـ عوض کردن موضوعی است با موضوع مشابه که مقصود گوینده هم در پرده مفهوم شود. این مکتب در ادبیات ما به طور کامل هست. تمام شعرای عارف و صوفی مشرب ما پیرو این مکتب هستند، بخصوص حافظ که تقریباً در تمام آثارش حقیقت را به صورت مجاز بیان می‌کند. فردوسی قطعه‌یی دارد که کاملاً سمبولیست و دو بیت آخر قطعه را مفتاح قرار داده:

یکی ابلهی شب چراغی بجست — که باوی بُدی عقد پروین درست
خری داشت آن ابله کور دل — که بُد جانش با جان خر متصل
چنان شب‌چراغی که نایدبه دست — شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شب چراغ سحرگاهیم — فروزان کن ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار — به بسته است بر گردن روزگار

۴ ـ هنر برای هنر ـ یک مرحلهٔ طبیعی است که هنرمند با خود هنر عشق می‌ورزد و تا این

مرحله نباشد هنر به کمال خود نمی‌رسد. البته در مراحل بالا هنر را برای اجتماع و اصلاح اخلاق و هدایت مردم تخصیص می‌دهد که این هم امری است طبیعی.

۵ـ پارناسیسم ـ بازگشتی است به کلاسیک که برای انتخاب کلمات و استحکام جملات و وزن و قافیه و موزیک شعر می‌کوشد. یعنی به لفظ بیشتر می‌پردازد تا به معنی. این هم باز یک مرحلهٔ طبیعی است و بسیاری از شعرای ما هم بوده و هستند که در جهان الفاظند و هنوز به لطایف معانی و موضوعات نرسیده‌اند.

۶ـ ناتوریسم ـ تقریباً همان تجلی وحدت در کثرت یا جلوهٔ خدا در تعینات است که یک مشرب شرقی است و در مغرب زمین به صورت (عشق با طبیعت) یا مطالعهٔ بشر از جنبهٔ مخلوقیت درمی‌آید.

۷ ـ فوتوریسم ـ (زندگی دینامیک و صنعتی) ـ مطالعهٔ بشر است از جنبهٔ خالقیت که مشرب شرقی آن سیر در مقام انسانی و خودشناسی است، که تعینات در وجود انسان به کمال می‌رسد.

۸ ـ جهان وطنی ـ کمال فوتوریسم است که می‌خواهد همهٔ افراد انسان را یک مجتمع و یک خانواده بداند که کرهٔ زمین خانهٔ او است، عین مشرب ماست؛ ماییم که با (شعار).

«بنی‌آدم اعضای یکدیگرند»

خیلی پیش از آنها پرچمدار این مکتب هستیم.

۹ ـ اونانیسم ـ این هم کمال مکتب جهان وطنی است. حس نهانی می‌خواهد. برای جامعهٔ بشری روح یگانه‌یی بدهد. این هم همان حس سفر از خلق به خالق است که در عرفان مشرق زمین است متأسفانه در مغرب زمین این روح یگانه هم برای یک دسته بخصوص افراد بشر است که حتماً می‌رسد به موضوع نژاد یا ملیت یا چیزی از این قبیل که باز ناگزیر از برتری دادن عده‌ای است بر عدهٔ دیگر. در مشرق زمین اگر خصوصیتی هم باشد موضوع ایمان به خدا است که در دسترس همه هست و سیاه و سفید در مقابل آن یکسان است. زیرا ایمان ایده‌آلش مساوات است و با ایمان را جز بر صبر و فروتنی و خدمت به نوع فرمانی نمی‌دهد و اگر فضیلتی برای ایمان و تقوی قایل باشد فضیلت اخروی است نه دنیوی.

۱۰ ـ کوبیسم ـ می‌خواهد نفوذ فکری پیدا کرده و همهٔ جهات منظره را از پشت و رو و بالا و پایین و غیره دیده و تعریف کند. اینهم جز با اطلاعات قبلی یا ظن و حدس چیز دیگری نمی‌تواند باشد. حقیقت چنین چیزی اگر نزد پیغمبر هم باشد جز در موارد معجزه به این نمایش دست نخواهد زد.

۱۱ ـ سورئالیسم ـ این جا هم حس نهانی اروپایی در جستجوی الهام است. الهامی که ما اساساً شرط شاعری می‌دانیم. ما زبان شاعر را کلید گنجهای غیبی و برای شاعری مقامی پایین پای پیغمبری قایل هستیم. اما وقتی راه عوضی است، انسان به الهام نمی‌رسد سهل است که کارش به پریشان‌گویی می‌کشد.

شعر فرانسه الهام را در مکتب هوگو گذاشته و در دادائیسم و اینها می‌طلبد (آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد).



این اظهارنظر من راجع به مکتبهای خارجی نتیجهٔ فقط یک نگاه سطحی است و ادعا نمی‌کنم که این عقیده کاملاً از اشتباه و لغزش مصون باشد ولی چیزی هست که به یکبار خواندنش بیارزد.

تبریز دیماه ۱۳۳۵

سیدمحمد حسین شهریار

«اگر موهبت بیانی برای خود قایل باشم آنرا در خدمت اجتماع و
چراغ هدایت دینی و اخلاقی و جهانی می‌خواستم».

شهریار

تدوین کلیات اشعار شهریار

کلیات دیوان اشعار شهریار با این نشر به نوبت پانزدهم قدم می‌گذارد. افزون شدن رقم تیراژ چشمگیر هر نوبت چاپ نشانگر اقبال همگانی از گلزار ادب این نغمه‌سرا می‌باشد.

تاکنون آثار استاد فقید شهریار به طور پراکنده به چاپ رسیده و در کلیات سه جلدی نشر انتشارات نگاه و انتشارات زرّین غزلیات و قصاید و مثنویات و رباعیات در سه مورد پخش شده بود و شاید گریزی هم نبود. زیرا طبع پربار شهریار تا آخرین روزهای عمر پر برکتش ثمربخش بود و حتی در سالهای اخیر با وجود کبر سنّ و نقاهت، نیروی خلاقه‌اش اوج گرفته بود و مثل اینکه با احساس سفر قریب‌الوقوع می‌خواست با تحریر آنچه در خزانهٔ ضمیر دارد از ضایع‌شدن آنها جلوگیری کند و برای هر یک از شواهد اندیشه، موهبت زایش و زندگی بخشد. اکنون که شهریار به ابدیّت پیوسته و آخرین محمل این کاروان شعر و ادب به مقصد رسیده است تدارک ترتیب کلیات دیوان امری ضروری می‌نمود.

تشریک مساعی انتشارات نگاه و انتشارات زرّین در نشر آثار شهریار شایان تقدیر است و در هر نشر در راه تکمیل و تزیین آن از بذل هر گونه مساعی مضایقه ننموده‌اند. در نشر حاضر نیز با ارائه همان سعی و کوشش جمیل، نیّت بر آن شد که کلیات دیوان آن زنده یاد تنظیم گردد و این امر را به این بنده محوّل نمودند. بنابراین، با اعتراف به قلّت بضاعت، آنچه در توانایی داشتم به انجام آن کوشیدم.

در این نشر غزلیات، قصاید، مثنویات، قطعات و رباعیات و دوبیتی‌ها به شیوهٔ سنّتی با ترتیب الفبایی تنظیم شد. بدین طریق کار خواننده در یافتن بیت و یا به طور کلّی هریک از آثار یاد شده آسان گردیده است. متفرّقات تقریباً به حال نخست باقی مانده است. این قسمت

شامل روابط شهریار با معاصرین، مشاعره، یاد یاران و بالاخره مراثی برای درگذشت بستگان و هم‌قطاران می‌باشد. چندین غزل، قطعه و قصیده نیز در این نشر که اغلب سرودهٔ اواخر عمر شاعر گرانمایه بود افزوده شده است.

یکی دیگر از مزایای این نشر آن است که به جای ترجمهٔ منثور سلام به حیدربابا ترجمهٔ منظوم شاعر شهیر سونمز (آقای کریم مشروطه‌چی) آمده و ضمناً این قسمت شامل هر دو قطعهٔ آن منظومه می‌باشد. چنانکه معلوم است، منظومهٔ حیدربابای شهریار بارها در ایران و کشورهای دیگر به چاپ رسیده و ده‌ها و شاید صدها نظیر آن نوشته شده و چندین ترجمهٔ منظوم نیز به فارسی دارد. با آنکه ترجمهٔ منظوم این منظومه به علّت اشباع جنبه‌های فولکلوری، اصطلاحات و آداب و سنن محلّی و قالب مخصوص هجایی خود مشکل است، برگردان (سونمز) نسبت به دیگر ترجمه‌ها از لحاظ حفظ امانت و اصالت و روانی ممتاز است.

در نشرهای سابق چندین مقدمه از اساتید محترم به چاپ رسیده بود که هر یک حاوی فایدتی در مورد آثار شهریار می‌باشد. امّا تعدد این مقدمه‌ها چندان مناسب نبود و گاهی تکرار موضوعات برای خواننده موردی نداشت. ناگفته نماند که گردآوری این مقدمه‌ها و آثار و مقالاتی که در ایران و در خارج از ایران نوشته شده در مجلّدات جداگانه مفید و لازم است.

استاد شهریار برای آثار خود مقدماتی عالمانه نوشته است و انصافاً حق مطلب را ادا کرده است. در مقابل این مقدمه‌ها می‌شد از مقدمه‌های دیگر صرفنظر کرد. لیکن استاد در مورد شرح زندگانی خود، اگر آنچه از اشعارش به دست می‌آید در نظر نگیریم، اطلاعات پیگیر نمی‌دهد. نوشتهٔ آقای لطف‌اله زاهدی ـ دوست دیرین شاعر ـ از لحاظ احتوای ترجمهٔ حال حائز اهمیت است و برای خواننده راه زندگانی شهریار را تا اندازه‌ای روشن می‌سازد. بی‌دلیل نیست که شهریار از رفیق شفیق خود عمیقاً قدردانی می‌کند:

شفیق عمدهٔ من زاهدی است لطف‌اله　　　که طفل شعر من او برگرفت ازسر راه

به منظور تکمیل آن مقدمه شاید ذکر چند نکته بی‌فایده نباشد. هنگامی که نخستین کتاب شهریار در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی منتشر می‌شد، ملک‌الشعرای بهار در مقدمهٔ آن نوشت:

«شهریار شاعر بزرگ و افسونکاری است، شهریار از اساتید بزرگ شعر است، شهریار بزرگترین و هنرمندترین شاعر معاصر ایران و یگانه شاعر واقعی حساس است، شهریار نه تنها افتخار ایران، بلکه افتخار شرق است».

این تعریفها آن وقت برای بعضی‌ها اغراق‌آمیز به نظر می‌آمد و انصافاً نیز باید اذعان کرد که در مورد اشعار یک جوان بیست و چهار ساله تصوّر غلوّ چندان دور از ذهن نبود. فقط گذشت زمان و ظهور آثار شگفت‌انگیز شهریار، که این تعریف را به عنوان رسالت و مسئولیت تلقّی می‌کرد، به درستی آن صحّه گذاشت.

در آغاز خلاقیّت شهریار تلاش و بحث و جَدَل در مورد لزوم تطوّر در شعر پارسی و مشاجرهٔ قلمی تجددخواهان مجلهٔ «آزادیستان» و مجلهٔ «دانشکده» گرم بود. کسانی چون شمس کسمایی، جعفر خامنه‌ای و تقی رفعت با ارائه نمونه‌هایی این راه را با گامهایی نه چندان استوار می‌پیمودند. دریغ که عمر آنها کوتاه بود و راه مقصود دراز. نیما یوشیج این راه را هموار نموده با اشعار و منظومهٔ «افسانه» مسیر تازه‌ای در شعر فارسی گشود. طرفداری عده‌ای، مخالفت گروه دیگر با این مسیر، همانند هر راه و اندیشهٔ نو، طبیعی بود. گویندگانی، به ویژه جوانان این راه را پسندیدند و در خور استعداد خود نمونه‌هایی آفریدند. امّا کسان بی‌مایه نیز از روی هوای کسب شهرت با چیزهایی که از موازین شعر مهجور بود صفحات روزنامه‌ها و مجلّات را پر کردند. نقاط ضعف آنها برای منتقدین آماج طنز و ریشخند گردید. گاهی نقدهای مغرضانه با دستاویز قراردادن این کجروی‌ها به تخطئه و مردود نشان دادن کلّ آن اقدام کوشیدند. شهریار با آنکه آن موقع آثار خود را در قالب سنتی غزل و قصیده به رشتهٔ نظم می‌کشید، با عزمی راسخ به دفاع از نوآوران حقیقی برخاست و در غزل «شاعر افسانه» چنین سرود:

نیما، غم دل گو که غریبانه بگرییم　　　سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم

تا آنجا که می‌فرماید:

بگذار به «هذیان» تو طفلانه بخندند　　　ما هم به تب طفل طبیبانه بگرییم

ضمناً کجروان و متشاعران را «مخرّبهای میراث ادب» خواند:

شهریارا بـا مـخرّبهای میراث ادب چون‌کنیم، این‌آبروی شعر ایران برده‌ها

بعدها شهریار توسن قریحهٔ خود را در این وادی نیز به جولان آورد و نمونه‌های خوب شعر نو را چون «ای وای مادرم»، «افسانهٔ شب»، «هـذیان دل»، «مومیایی»، «سهند و شعر آذری» را سرود. در پاسخ آنها که گویندگان شعر (آزاد) را بدعت‌آور و سنّت‌شکن می‌نامیدند، شهریار نوشت:

«این نوع شعر که (آزاد) نـام اوست جمع میان بحر طویل است و مستزاد

پس چیز تازه نیست.

نشکسته سنّتی و نیاورده بدعتی».

امّا به کسانی که به بهانه نوآوری شعر پارسی را از وزن که به مثابهٔ یکی از دوبال پـرواز دهندهٔ کلمات حاوی اندیشه‌ها و آرمانها است محروم می‌کردند قاطعانه هشدار داد:

کلام نثر بـود گـر کـه وزن از او دور است که نثر گر همه شعر است، شعر منثور است

چرا که شعر به تلفیق نثر و موسیقی است به غیر نثر چه ماند اگـر نـه تـلفیقی است

شهریار تنها به استعداد شگرف خود متکی نبود، با تحصیلات درخشـان دانشگـاهی و حوزه‌ای، با فراگرفتن کامل چندین زبان و مطالعهٔ پیگیر در خـزایـن ادب ایـن زبـانها کـلید گنجهای پر گهر را در دست داشت. با این وجود پیر عرفان و مراد شهریار به ویژه در غزل حافظ بود و در تمام مراحل خلاقیّتش لسان‌الغیب شـیرازی را در مدّنظر داشت و مـنتهای آرزویش نزدیک‌شدن به مقام شامخ شعر ناب حافظ بود. به طوری که بارها به طرز تلمیح و تضمین کلام حافظ را زینت‌بخش آثار خود قرار داده و هنگامی که از مقام گویندگان سلف یاد میکند می‌فرماید:

بلی از این همه شاعر اگر ز من پرسید کسی به خواجه و اوج کمال او نرسید

ارادت به خواجه مانع ارج نهادن به آثار دیگران نبوده و احترام عمیق شهریار نسبت بـه گویندگان و هنرمندان سلف و معاصر شاهد این مدّعا است. در «منظومهٔ بلند در مفاخر ادب» عمق مطالعات و پاس حرمت گذشتگان و معاصرین به طور برجسته خـودنمایی مـی‌کند. شهریار با ملک‌الشعراء بهار، هاشم میرزا افسر، ایرج میرزا، وحید دستگردی، سایه، مشیری،

شاملو، مفتون، سهند، محزون، حریری، نادرپور، سیمین بهبهانی، سپیده کاشانی، پژمان بختیاری و دیگر شعرای معاصر و هنرمندانی چون کمال‌الملک، صبا، ابوالحسن‌خان اقبال آذر، ارژنگی دوستی داشت و دربارهٔ اغلب آنها اشعار نغز سروده است. در رثای ایرج، پروین، عشقی، بهار، صبا، اقبال آذر، سوزناکترین آثار را به وجود آورده است. از عبدالحسین خازن، بهار شیروانی، صابر و سید عظیم تجلیل کرده است و از رودکی، فردوسی، نظامی، فضولی، صائب و دیگر فحول شعر و ادب به احترام یاد کرده است. قسمتی از کلیات دیوان که «متفرقه» نامیده شده و جا داشت عنوان «یاد یاران» می‌گرفت، از حسن سلوک و روابط وسیع استاد با اهل ادب و هنر روزگار خود حکایت می‌کند.

نبوغ شهریار در ترنّم لطیف‌ترین احساسات، ظریفترین حالات روحی و والاترین آرمانهای بشری محدود نمی‌شود، وارستگی؛ علوّ طبع؛ سیر و سلوک در عالم عرفان و کسب فیض از معارف قرآن تأثیر اخلاقی کلام او را به مقام رفیع ارتقا داده است.

اشعار وطنی شهریار نیز در میان آثار او چشمگیر است. عشق و علاقهٔ شهریار به ایران و ایرانی هر اندازه که عمیق و پایان‌ناپذیر است، نسبت به متجاوزین و آنها که چشم طمع به این مرز و بوم دوخته‌اند نفرت و انزجارش به همان اندازه شدید و کوبنده است. «شیون شهریور»، «مهمان شهریور»، «شبیخون» و منظومه‌های دیگر از مراتب والای میهن‌پرستی و لعن و نفرین به دشمنان ایران حکایت می‌کند.

شهریار با آغوش باز به استقبال انقلاب اسلامی شتافت. قیام مردم ستمدیده علیه طاغوت و استعمار، نیروی خلّاقهٔ شهریار را دو چندان کرد و منظومه‌هایی که در مدح ایثارگران و قدح دشمنان سرود فصل تازه‌ای به آثار ارزشمند وی افزود.

شرح ویژگی‌های آثار شهریار در یک مقدمهٔ مختصر امکان‌پذیر نیست. بررسی آنها مبحث جداگانه‌ای را نیاز دارد و جای خرسندی است که تاکنون در ایران و در خارج از ایران کنگره‌ها، بزرگداشتها و کنفرانسهای متعدد تشکیل گردیده، مقالات و کتابهایی به چاپ رسیده و بعد از این نیز قلم‌فرسایی خواهد شد.

سید محمدحسین شهریار در ۲۷ شهریور ۱۳۶۷ هجری شمسی در بیمارستان مهر تهران

به درود حیات گفت و بنا به وصیتش در زادگاه خود در مقبرة الشعرا سرخاب تبریز با شرکت قاطبهٔ ملّت و احترام کم‌نظیر به خاک سپرده شد. چه نیک فرموده:

برای ما شعرا نیست مردنی در کار　　　که شعر را ابدیّت نوشته‌اند شعار

دکتر حمید محمدزاده

مقدمه برای چاپ دوم

از استاد شهریار

بخوانندگان عزیزم

یک چاپ دوم مجموعه پنج جلدی دیوان حقیر که کلیات (یعنی کلیات چاپهای تا امروز) نامیده میشود چون عروسی با جهیزیه
که بقول سعدی بزرگوار سر از پشت پای شرم و خجلت برنمیدارد، تقدیم جهان ادب میشود
در چاپ اول چون ایام غلط‌گیری آن مصادف با مسافرتهای بنده شد نتوانستم شخصاً همه را بازدید کنم. با وجود
مساعی آقایان ناشرین و همت شیرنگان (?) های نیک ذوقی که صرفاً از نظر خدمت با دستایت (?) کوشش و مجاهدت میکرد
دو غلطی در کتاب راه یافته بود. اگرچه بیشتر این غلطها از مجلدات چهارگانه چاپ تهران منتقل شده بود ولی —
بهار صنایع (?) و الحاق (?) ام که جلد پنجم همیشه کم و بیش غلطهایی داشت
در سوار و مسوده‌های ام نسخه قطعات در کتابچه‌ها خطی خودم دست خورده بود و نسخه چاپها فاقد آنها بود
اکنون با مراجعه دقیق به نسخه چاپ اول شخصاً همه غلطها را قلم زده و بخط خود صورت صحیح کلمات و مصرعها و بیتها را
بالای آنها نوشته ام. اگرچه قلم خوردگی و لکه بینی کمی باعث زشتی کتاب میشود اما در عوض دقیقاً صورت صحیحی که
اشعار تا تاریخ امروز داشته بنظر خوانندگان عزیز میرسد.
انسان سیر تکاملی تدریجی است [illegible] میفرماید و این سالکی که دو روز عمرش با هم مساوی باشند
یعنی هر روز آدمی باید نسبت به روز قبل پیش رفته تر باشد در غیر این صورت شعور آدمی یا در حال وقفه است
یا در حال قهقرا و اینها فقط در سنین کهولت و خرافت بتوانند عذر موجهی داشته باشند
بنابراین هر آدم منصف و معترف به نقص خود البته کارهای گذشته خود را کامل نمیداند و لحظه بلحظه خودش باید
بنده هم در کتابچه‌های چاپی خود بعضاً به نقائصی برخورده‌ام که رفع آنها یا تبدیل آنها را بوجه احسن ملزم میدیدم
ولی هر کاری هم وقت و حال خاصی بخود میخواهد که همیشه در دسترس نبوده، و جز بتدریج میسر نمیشود و در نیت
هست که هیچوقت از اول به چاپ دیوان خود راضی نبودم و دلم میخواست که از گفته‌ها تا آخر دیگر عارضه
مهلت مراجعه و فرصت تصحیح داشته باشم ولی چه باید کرد که ناچار از [illegible] با چاپ [illegible] زیرا
دیگر دیده‌ام امثال خود را که وقتی مردند آثارشان هم با آنها رفت و معدوم شد
باری در چاپ دوم کتاب [illegible] کتاب خود را از روی این نسخه تصحیح فرمایند
توفیق همگان را از خداوند مهربان خواستارم - تبریز فروردین ۱۳۴۷ سید محمدحسین شهریار

« سرود فرشتگان »

ای دختران زلف تو دودم شب درازکن — وز نیمه‌شب دریچهٔ صبحم فرازکن

تا آسمان خمیده با گشت اختران — دیدم بر آستان تو راز و نیاز کن

از سوز دل به زمزمهٔ مستانه میرسم — با بلبلان شب همه شب نغمه‌ساز کن

شبها به ذوق و زمزمهٔ نیروی شاهناز — دارم سری ز مشغله باشد ... نازکن

زنگ شتر نوازم و آهنگ کاروان — ای آرزوی حج دل و امواج حجاز کن

وقت است که به سال من این سربریده شمع — ای روشنان حواله سوز و گداز کن

منصور وار بلکه سر فراز دار — ای سرکشان به ساغر غم سرفراز کن

صبح است چشم چشمک این اختران ببند — ای غنچه‌های گلشن جنت چشم باز کن

وقت است دست و روی بشویم نماز را — دریم نشسته بر لب بحر ... کن

آفاق و کوه جنگل و دریا و هرچه هست — بستیم گبر و کعبه کرشمه نماز کن

... به چشم حقیقت جمال تست — با حاجیان ... چشم حجاز کن

سرو چمن نهاده براین در سر نیاز — ای سرکشی بقامت چون سرو ناز کن

تا روزه‌ام به برق و فلک میچرم — آنگه سر سخن دراز بود ترک آز کن

هرگه کبوتر حرم کاخ عزتم — پروازهای تیزتر از شاهباز کن

ای آه عاشقان و سرود فرشتگان — پرچم به بام عرش تو در اهتزاز کن

دستی گره به کار من ناتوان زده است — بفرست ناخنی گره از کار باز کن

عقد است بر زمینم و عشقی بر آسمان — ای کفه‌ها به سنگ و ترازو تراز کن

چون شهسوار طبع توام گیست شهریار — با تیغ و ترکش ترکی ترکتاز کن

[illegible] کتابخانه ... تبریز ... شهریار

غزلیات

عمر بگذشت به کوچیدن ایّامی چند

بسته‌این قافله صُبحی دو سه با شامی چند

صبح و شامی بحساب است که چون حافظ نقد

صرف ساقی کنی و خرج گلندامی چند

مناجات

دلم جواب بلیٰ می‌دهد صلای تو را
صلا بزن که به جان می‌خرم بلای تو را

به زلف گو که ازل تا ابد کشاکش تست
نه ابتدای تو دیدم نه انتهای تو را

کشم جفای تو تا عمر باشدم، هر چند
وفا نمی‌کند این عمرها وفای تو را

بجاست کز غم دل رنجه باشم و دلتنگ
مگر نه در دل من تنگ کرده جای تو را

تو از دریچهٔ دل می‌روی و می‌آیی
ولی نمی‌شنود کس صدای پای تو را

غبار فقر و فنا توتیای چشمم کن
که خضر راه شوم چشمهٔ بقای تو را

خوشا طلاق تن و دلکشا تلاقی روح
که داده با دل من وعدهٔ لقای تو را

هوای سیر گل و ساز بلبلم دادی
که بنگرم به گل و سر کنم ثنای تو را

به آب و آینه‌ام ناز می‌کند صورت
که صوفیانه به خود بسته‌ام صفای تو را

به دامن ترِ خود طعنه می‌زنم زاهد
بیا که برنخورد گوشهٔ قبای تو را

ز جور خلق به پیش تو آورم شکوه
بگو که با که برم شرح ماجرای تو را

ز آه من به هلال تو هاله می‌خواهند
به‌در نمی‌کند از سر دلم هوای تو را

شبانیم هوس است و طواف کعبهٔ طور
مگر به گوش دلی بشنوم صدای تو را

به جبر گر همه عالم رضای من طلبند
من اختیار کنم ز آن میان رضای تو را

گـرم شــناگــر دریــای عشـق نشـناسند چــه غـم ز شـنعت بـیگانه آشـنای تـو را
چه شکر گـویمت ای‌چـهره‌ساز پـردهٔ شب که چشمم این همه فیلم فـرح‌فزای تـو را
چه‌جای من که بر این صحنه کوههای بلند به صـف سـتاده تـماشای سـینمای تـو را
بر ایـن مـقرنس فـیروزه تـا ابـد مسـحور سـتارهٔ سحری چشـم سـرمه‌سای تـو را
بـه تـار چـنگ نـواسنج مـن گـره زده‌انـد فــداست طـرّهٔ زلف گـرهگشای تــو را
بر آستان خـود ایـن دلشکسـتگان دریـاب کـــه آسـتین بـفشاندند مـاسوای تــو را
دل شکســـتهٔ مـن گـفت شـهریارا بس که من به خانهٔ خـود یـافتم خـدای تـو را

قیام محمد

ستون عرش خدا قائم از قـیام مـحمّدص ببین که سر به کجا می‌کشد مقام محمّدص
به جز فرشتهٔ عـرش آشـیان وحـی الٰـهی پرنده پـر نـتوانـد زدن بـه بـام مـحمّدص
بـــه کــارنامهٔ مـــنشورِ آسـمانیِ قــرآن، که نقش مُهر نبوت بود به نام مـحمّدص
سـوار رفـرف معراج درنَـوَشت سـماوات سرود صف‌به‌صف‌قُدسیان سلام محمّدص
گسیخت‌هرچه‌زمان‌وگریخت‌هرچه‌مکان‌بود که‌عرش‌وفرش‌به‌هم‌دوخت‌زیرگام‌محمّدص
اذان مسـجد او زنگ کـاروان قـرون بـین خدای را چه نفوذیست در کلام مـحمّدص
خمار صبح قیامت ندارد این مـی نـوشین که جلوهٔ ابـدیت بـود بـه جـام مـحمّدص
به شـاهراه هـدایت گشـود، بـاب شـفاعت صلای خوان کرم بین و بار عام محمّدص
علی که کون و مکانش غلام حلقه به گوشند مگر نه فخرکنان گفت من غلام محمّدص
بلی همان شه مردان و قـرن اول اسـلام مگر نه شیر خدا گشته در کُنام مـحمّدص
حریم‌حرمتش‌ایـن‌بس‌که‌درشفاعت مـحشر بـمیرد آتش دوزخ بـه احـترام مـحمّدص
گرت‌هوای‌بهشت‌است‌و حوض‌کوثرو طوبا بـیا بـه سـایهٔ مـمدود مسـتدام مـحمّدص
سـریر عـزت عـقبا حـلال امت او بـاد که بود راحت دنیای دون حرام مـحمّدص
اذان صبح عراقش صلای قتل عـلی بـین نوای زیـنب کـبری نـمازِ شـام مـحمّدص

پیام پیک الهی چگونه بشنود آن قوم / که پنبه کرده به گوش دل از پیام محمّد ص

به‌رغم فتنهٔ دجّال کور باطن ما باش / که وحش و طیر شود رام با مرام محمّد ص

هنوز جلوه نداده است نور خود به تمامی / خدا به جلوه کند نور خود تمام محمّد ص

قیام قائم آل محمّد است و کشیده / به قهر صاعقه شمشیر انتقام محمّد ص

به ذوالفقار علی دیدی استقامت اسلام / کنون به قامت قائم ببین قوام محمّد ص

به کام دل نرسد شهریار در دو جهان کس / مگر خدا دو جهان را کند به کام محمّد ص

مناجات

علی ای همای رحمت تو چه آیتی، خدا را / که به ما سوا فکندی همه سایهٔ هما را

دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین / به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

به خدا که در دو عالم اثر از فنا نماند / چو علی گرفته باشد سر چشمهٔ بقا را

مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ / به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را

برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن / که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

به جز از علی که گوید به پسر که قاتل من / چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا

به جز از علی که آرد پسری ابوالعجائب / که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را

چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان / چو علی که می‌تواند که به‌سر برد وفا را

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت / متحیّرم چه نامم شهِ ملک لافتی را

به دو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت / که ز کوی او غباری به من آر، توتیا را

به امید آنکه شاید برسد به خاک پایت / چه پیامها سپردم همه سوز دل صبا را

چو تویی قضای‌گردان، به دعای مستمندان / که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را

چه زنم چو نای هر دم ز نوای شوق او دم / که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را

«همه‌شب در این‌امیدم‌که‌نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را»

ز نوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب / غم‌دل به‌دوست‌گفتن چه‌خوشست شهریارا

کاروان کربلا

شیعیان دیگر هوای نینوا دارد حسین ع
روی دل با کاروان کربلا دارد حسین ع

از حریم کعبهٔ جدّش به اشکی شُست دست
مروه پُشت‌سر نهاد امّا صفا دارد حسین ع

می‌برد در کربلا هفتاد و دو ذبح عظیم
بیش از اینها حرمت کوی منا دارد حسین ع

پیش رو راه دیار نیستی کافیش نیست
اشک و آه عالمی هم در قفا دارد حسین ع

بسکه محملها رود منزل به منزل باشتاب
کس نمی‌داند عروسی یا عزا دارد حسین ع

رخت و دیباج حرم چون‌گل به‌تاراجش برند
تا به‌جایی که کفن از بوریا دارد حسین ع

بُردن اهل حرم دستور بود و سرّ غیب
ورنه این بی‌حُرمتی‌ها کی روا دارد حسین ع

سروران، پروانگان شمع رُخسارش ولی
چون‌سحر روشن که‌سراز تن جدا دارد حسین ع

سر به‌قاچ زین نهاده، راه‌پیمای عراق
می‌نماید خود که‌عهدی باخدا دارد حسین ع

او وفای عهد را با سر کند سودا ولی
خون به‌دل از کوفیان بی‌وفا دارد حسین ع

دشمنانش بی‌امان و دوستانش بی‌وفا
با کدامین‌سر کند، مشکل دو تا دارد حسین ع

سیرت آل علی ع با سرنوشت کربلاست
هرزمان از ما، یکی‌صورت‌نما دارد حسین ع

آب خود بادشمنان تشنه قسمت می‌کند
عزّت و آزادگی بین تا کجا دارد حسین ع

دشمنش هم آب می‌بندد به روی اهل بیت
داوری‌بین‌با چه قومی بی‌حیا دارد حسین ع

بعدازاینش صحنه‌ها و پرده‌ها اشک است و خون
دل تماشاکن چه رنگین‌سینما دارد حسین ع

ساز عشق است و به‌دل هرزخم‌پیکان زخمه‌ای
گوش‌کن عالم‌پراز شورونوا دارد حسین ع

دست آخر کز همه بیگانه شد دیدم هنوز
بادم خنجر نگاهی آشنا دارد حسین ع

شمر گوید گوش کردم تا چه خواهد از خدا
جای‌نفرین‌هم‌به‌لب دیدم دعا دارد حسین ع

اشک خونین گو بیا بنشین به چشم شهریار
کاندرین‌گوشه عزایی بی‌ریا دارد حسین ع

قاف عزلت

سالها تجربه و آن همه دنیا گشتن / به من آموخت همین یکّه و تنها گشتن

بلکه روزی به تو تنها رسم از تنهایی / چند بیهوده به‌دور همه دنیا گشتن

در دل و دیده به‌دنبال تو گردم شب و روز / تا به‌سر خواهدم این گنبد مینا گشتن

دل به دریا زده‌ام بر لب دریای غمت / قطره‌ای خواهم از آن خوردن و دریا گشتن

ای سر زلف تو بر باد ده نافهٔ چین / آهوان را نرسد این‌همه صحرا گشتن

همه آمیخته باحیرت و رؤیای منی / گو چه می‌خواهی از این حیرت و رؤیا گشتن

من هم ای گوهر گمگشته از این گمراهان / گمشدن خواهم و در کوی تو پیدا گشتن

افق چشم و سیه مشق شبان یلداست / همه چون زلف تو در نقش چلیپا گشتن

جلوه‌ای‌کن‌که سخن با تو کنم چون موسی / سینه‌ام سوخته در حسرت سینا گشتن

فیض روح‌القدسم بخش و حفاظ مریم / بلکه ما نیز توانیم مسیحا گشتن

آن‌چنان صیرفیم ساز که نقد همه را / بتوان از سَره و ناسَره بینا گشتن

چند پنهان شدن از دیده پری رخسارا / وز سُویدای دل و سینه هُویدا گشتن

من بدین نکته رسیدم که بهشت موعود / هست در حسن تو مشغول تماشا گشتن

نقش‌من‌عاشقی و در خط و خال رخ توست / همه چون زلف تو آشفتن و شیدا گشتن

قاف عُزلت تو به من دادی و اقلیم بقا / تا توانستم از این قاعده عَنقا گشتن

شهریارا دگر آیین سخن، دانی چیست؟ / لفظ بگذاشتن و در پی معنا گشتن

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا / فدای اشتباهی کآرد او را گاهگاه اینجا

مگر ره گم کند کو را گذار افتد به ما یارب / فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا

کله جاماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی / نیاید فی‌المثل آری گرش افتد کلاه اینجا

نگویم‌جمله‌بامن باش و ترک کامکاران کن
چوهم‌شاهی‌وهم درویش گاه‌آنجاوگاه‌اینجا

هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا

شبی کان ماه با من بود می‌گفتم کلید صبح
به‌چاه‌افکنده‌ایم‌امشب‌که‌دربنداست‌ماه‌اینجا

ندانستم‌که‌هم‌ازنیمه‌شب‌تازد برون خورشید
که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

تویی‌آن‌نوسفرسالک‌که‌هرشب شاهدتوفیق
چراغت‌پیش‌پادارد که راه اینجا و چاه اینجا

بـه‌کـوی‌عشق‌یاقصرشهان‌یاکـلبهٔ‌درویش
فروغ‌دوست‌می‌خواهی‌توخواه‌آنجاوخواه‌اینجا

بیا کزداد خـواهـی آن دل نـازک نـرنجانم
کدورت را فراموش کرده با آیینه آه اینجا

سفر مپسند هرگز شهریار از مکتب حـافظ
که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینـجا

یادی و استقبالی از صائب

شـانه کـرد از طُـرّهٔ طـرّار او تـاری جُـدا
شرع گو، انگشت کرد از دُزد طـرّاری جُـدا

تاری‌اززُلفت جُدا کن، من‌هم‌از شبهای هجر
مـی‌کنم بـا یـاد تـو، یـاد شب تـاری جُـدا

عشق‌اگربوداختیاری، چشم‌هم باطن‌شکاف
می‌شُد از خُوبان کُـنی یـار وفـاداری جُـدا

آنچنان کاعضای تن در (قانقرایا) مـی‌بُرند
هر زمان تیغ اجل از من کُند یـاری جُـدا

روی‌هردل می‌گُذاری‌دست‌شفقت، می‌نهی
روی باردوش خود با دست خود باری جُدا

ذوقـها گـر مُـتحَد، کـار جـهانی لنگ بـود
زان به هرکس‌داده فطرت، رغبت کاری‌جدا

چینه هرچه سالم و فاسد کُنی مخلوط هم
مُرغ زیرک می‌کُند از هم به مـنقاری جُـدا

جُز خُدا کو بـا تـمام آفـرینش هـمره است
هر دلی را دلبـری بـایست و دلداری جُـدا

یاری از یاران جُدا کردم حریفی دید و گفت:
کردی‌از ماران‌خود،خوش‌خال‌و خط ماری جُدا

هر کُجا باغی، گُل از خارش جُدا بینی ولی
کی به باغ ما گُلی را دیدی از خـاری جُـدا

سینه‌ای با آن فراخی از غمم انباشته است
دیگر این بار غمم می‌خواهد انـباری جـدا

قافله‌سالارشب‌این کوکب صُبح است و بس
کـاروانـی خُـفته و او چشـم بـیداری جُـدا

شهریارا گر خزف بشکسـته بـازارت مـرنج
گوهری داری جُدا از خـلق و بـازاری جُـدا

(همچوآن‌مُجرم‌کزوهرساعتی، عُضوی بُرند   چرخ بازیگر کُند هردم زمن یاری جُدا)

آغوش ماه

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا   چه‌روشن‌ماه‌و روشن‌بین‌نگاهی‌کرده‌ام پیدا
به‌سوی‌خلق‌هرراهی که دارم کور خواهدشد   که از دل با خدای خویش راهی کرده‌ام پیدا
من‌آن بخت سپید خودکه گم‌شدسالهاز من   کنون در گوشهٔ چشم سیاهی کرده‌ام پیدا
به آهی کزدل آوردم گرفتم دامن همّت   خداوندا چه دامنگیر آهی کرده‌ام پیدا
برای زندگانی موجبی در خود نمی‌دیدم   کنون گر عمر باشد تکیه‌گاهی کرده‌ام پیدا
گدای عشقم و عرض نیاز بی‌نیازی را   بلند ایوان ناز پادشاهی کرده‌ام پیدا
از این پس شهریارا از غم دنیا نیندیشم   که چون آغوش پیر خود پناهی کرده‌ام پیدا

شبنمای سنگرها

بجهیم از خود و در جبهه بجوییم خُدا را   وآنچه با خلق نگُفتیم، بگوییم خُدا را
اُستخوان بیخ گلو، حبل خُدا حلقه به گردن   شب به سنگر همه این بند و گلوییم خُدا را
لجن‌آلود خلیجیم ولی چون خزه با خون   خود از آلایش هر فتنه بشوییم خُدا را
خندق‌جنگ‌و جهاد است، بیارخش شهادت   به شهامت بجهانیم و بجوییم خُدا را
سری اُفتاده به‌خاک‌وپَری افشانده به‌افلاک   رفرف‌آسا رهِ معراج بپوییم خُدا را
گویی آن نخلهٔ طوریم که در سینهٔ سینا   سری از خاک برآریم و بروییم خُدا را
به وضویی که سحرخیزتر از هر گُل مریم   صد چمن سرو چمانِ لب جوییم خُدا را
به‌رکُوع‌وبه سُجوداست‌که‌چون‌چنگِ خمیده   دادی از مویه ستانیم و بموییم خُدا را
گر گُلی نیز ببوسیم و ببوییم عجب نیست   که به‌هرحال ببوسیم و ببوییم خُدا را
شهریارا نه همه سنگ‌صبوریم که عطشان   ساقی تشنه لبانیم و سبوییم خُدا را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

(حافظ)

بلبل در قفس

ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دارا — او را نبوده یاری ما را نمانده یارا

ما از لطیف‌طبعی همرنگ شیشه و گل — او از درشت‌خویی همسنگ خار و خارا

گردنکشان گسستم زنجیر این علاقه — دیوانه و دلیرم ای دلبر دل‌آرا

دیگر به شهر ترکان شکّر لبی نبینی — از شُغد تا سمرقند از بلخ تا بخارا

خاکی که جوی خونش جاری و سیل ساری — هرگز گُلش نبویی گر عنبری‌است سارا

در عهد ما نجویی ای دل به‌جان خواجه — نز دوستان مروت نز دشمنان مُدرا

در تنگنای زندان لب بستم از تغنّی — ما صاحَبَ‌العنادل اذ صارت‌الاساری

دل‌مست‌جام وحدت‌حاجت‌به‌ذکر لب‌نیست — لاتقربوالصّلوةَ اذ انتُمُ‌السکاری

باری به‌کام دشمن زهرم به‌جام باده‌ست — شهد و شراب ساقی با دوستان گوارا

تاریخ آتش و خون تنها نه تخت جمشید — دنیا همیشه نقل اسکندر است و دارا

این اختلاف اخلاف از اسمعیل و اسحاق؟ — حاشا که احتجاجی از هاجر است و سارا

از کاهنان بپرسید انجام کار این قوم — با این کساد عار و با این فساد آرا

مردان و خانه‌داری؟ نسوان و نان بیاری؟ — این سنت فرنگی است یا گبر یا نصارا

گر مریم است و عذرا زن از مظان تهمت — معذور به فَاعِرِض عَن مَعرِضِ العُذاری

آرایش سفینه با این غزل عجب نیست — فصل بهار بود و گل در چمن صف آرا

این فتنه شهریارا در عین چشم‌بندی — رازی‌است گرچه پنهان دردی‌است آشکارا

اگر آن ترک شیرازی به‌دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
(حافظ)

دختر ترسا

اگـر آن دخـتر تـرسا بـیارایـد کـلیسا را — چراغان می‌کُند قندیل راهب دیـر تـرسا را
به‌دار آویخته چندین مسیح‌دل در آن گیسو — سر زلفش از آن سازد برخ شکل چلیپا را
بدان‌لب مُرده‌دانی زنده‌کردن ناسپاسی بین — که زلفت پشت گوش انداز آیین مسیحا را
به مریم مانی از سیمای روحانی ـ معاذاله — که‌گیسو پشت‌سرخواهد فکندن‌دین عیسا را
زما افسانه‌سازان قاف و عنقا سـاختند امـا — نه هرگز قاف را ماند حدیث من نه عنقا را
مگر کز قاف و عنقا قصّهٔ واهی بود منظور — که تنها قصّه را مانیم و اسم بـی‌مسّما را
متاب‌ازروزن ای‌ماه دل‌افروزم، چه اصراری — که شمع کُشته‌ام بینی و زندان غم افـزا را
به‌تبریزاست‌این‌زندان‌که در تهران‌نخواهی‌یافت — غُـــراب صُـــبح‌تودیع‌وغروب‌شام‌یلدارا
بهارش‌دیده‌بودم من کنونم عرضه می‌دارد — خـــزان ارمـــنستان، بـرگریز (بـارناوا) را
بفرّ دولت داد است کز گردون امان دادنـد — ستون تخت‌جمشید و رواق طـاق کسـرا را
حقیقت بی‌تجلّی نیست لیکـن مـادر ایـام — نمیزاید دگر مـوسا کـلیمی، طـور سـینار را
بسوز شعر من دمسـازی سـاز صبا خـالی — نوای بـاربد گـو یـاد کـن چـنگ نکـیسا را
فلک بین شهریارا کز میان اینهمه کـوکب — نـیاویزد بـه‌گـردن جُـز گـلوبند ثُـریّا را

خیک نفت

زندگی که چون عیسی زنده مـی‌کند مـا را — حـالیا بـه نـجّاری رنـده مـی‌کند مـا را
تا به راه حق پیچد، چرخ این کهن ماشین — هی عوض چو رانـنده دنـده مـی‌کند مـا را

خنده گر شدیم اینجا، گریه می‌شویم آخر — گریه شو که این گریه خنده می‌کند ما را
خواجه گربدم‌خواهی‌جزبدت‌نخواهم‌خواست — نیک شو که این نیکی بنده می‌کند ما را
گر درخت خواهی بود برگ بخش و باری ده — ورنه ارّهٔ دهقان کُنده می‌کند ما را
خیک نفت ما خالی می‌کنند و مشتی خل — مشتبه که بادودم گُنده می‌کند ما را
خاینیم و می‌افتیم هر زمان در آغوشی — وای کاین جنایتها ا... می‌کند ما را
ابله آسیابانی کاین دو سنگ وارونه — چرخ می‌دهد تا نرم دنده می‌کند ما را
خار این خیانتها بس که هست دامنگیر — جامهٔ شرف بر تن ژنده می‌کند ما را

هرچه شهریار افزون جلوه می‌کند معنی
بیشتر دل از دنیا کنده می‌کند ما را

علی‌آباد

سنین عُمر به هفتاد می‌رسد ما را — خدای من، که به فریاد می‌رسد ما را
سرِ دو راهی تودیع جسم و جان، دارد — اجل به موعد و میعاد می‌رسد ما را
گرفتم آنکه جهانی بیاد ما بودند — دگر چه فایده از یاد می‌رسد ما را
حدیث قصّهٔ سُهراب و نوشداروی او — فسانه نیست کز اجداد می‌رسد ما را
اگر که دجله پُر از قایق نجات شود — پس از خرابی بغداد می‌رسد ما را
به چاه گور، دگر مُنعکس شود فریاد — چه جای داد که بیداد می‌رسد ما را
چو ما به داد کسی در حیات خود نرسیم — کُجا به‌گوش کسی داد می‌رسد ما را
چو نیک و بد به موازین عدل می‌سنجند — همان تفاوت مازاد می‌رسد ما را
اِرم چه حاصل و ذات‌العماد، کآخر کار — همان نصیبهٔ شدّاد می‌رسد ما را
ولی گر از قفس خاکدان پریدن بود — کُجا به گردِ طلب، باد می‌رسد ما را
به چاه (ویل) اگر جان ما نه زندانی — فضای خُرّم و آزاد می‌رسد ما را
اگر صواعق دوزخ نه در کمین بودند — حدائقِ گُل و شمشاد می‌رسد ما را

بلی اگر علی‌آبادِ ما خراب نبود
نجاتی از نجف‌آباد می‌رسد ما را

تو شهریار علی گو که در کشاکش حشر
علی و آل، به امداد می‌رسد ما را

میگون

چند در شهر فشارد فلک دون ما را
خوشم از بخت که زدخیمه به هامون ما را

لب میگون بتان هیچ نبود ای لب‌جو
خط سرسبز تو آورده به میگون ما را

بر لب جوی پیاله پُر مِی کن، ساقی
تا تمسخر نکند لالهٔ گلگون ما را

بید آشفته‌تر از طُرّهٔ لیلاست، زباد
نه عجب گر کند این منظره مجنون ما را!

نرود خاطرهٔ این سفر از خاطر ما
گرچه خاطر شود از یاد خوشی خون ما را

رخ به مهتاب بشوییم که می‌خواباند
نغمهٔ آب به لالایی محزون ما را

تاج‌بخش ار بستاند به سه تار از ما دل
باز جان بخشد از آهنگ و یالون ما را

شعر من رفت در آفاق به آواز فروغ
تا فلک ریخت به سر لؤلؤ مکنون ما را

ساز و آواز اگر دلکش ماهور نبود
کشته بودند به بیداد همایون ما را

ماه (بر زینِ) فلک ساخته آذر (بهرام)
همچو (افشار) که افروخته کانون ما را

شهریارا بکُش امشب غم دل در میگون
ورنه در شهر کُشد غم به شبیخون ما را

ریحانه یا کبوتر حرم

در شوق نگنجد دل دیوانهٔ ما را
گنجی که پدید آمده ویرانهٔ ما را

با سلسلهٔ موی تو تا صبحدم امشب
خوابی است پریشان، دلِ دیوانهٔ ما را

امشب به شبستان ولیعهد نسوزد
این لاله که افروخته کاشانهٔ ما را

در کاخ گلستان شهش غرفهٔ ناز است
این شمع که بنواخته پروانهٔ ما را

مردم همه بی‌خبر و من گمشده گمنام
یارب که نشان داده درِ خانهٔ ما را

این مرغ بهشتی که به‌دام آمده، یارب
ترسم که دهن وا نکند دانهٔ ما را

بر سینه فشارم سر خجلت که ندارم
جانی که سزد هدیهٔ جانانهٔ ما را

ای خادمهٔ باغ، به مستی که بنه پای
پُر کن به‌در میکده پیمانهٔ ما را

مشکل که پری با من دیوانه شود رام
افسون بدم ای سوزِ دل افسانهٔ ما را

نسبت نتوان کرد به شمع و گل و ریحان
رخسارهٔ مهتابی ریحانهٔ ما را

خاموشی ما مایهٔ سردی است کجایی
ساقی که دمی گرم کنی چانهٔ ما را

ما بلبل عشقیم و دل شب که شد آفاق
مشتاق بود نالهٔ مستانهٔ ما را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
(حافظ)

غزاله صبا

به چشمک این‌همه مژگان به‌هم مزن یارا
که این دو فتنه به‌هم می‌زنند دنیا را

چه شعبده است که در چشمکان آبی تو
نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را

تو خود به جامهٔ خوابی و ساقیان صبوح
به یاد چشم تو گیرند جام صهبا را

کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن
که چشم مانده بره آهوان صحرا را

به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند
چه جای عشوه غزالان بادپیما را

ندانم از چه به سر شور عشقبازی نیست
پریوشان عفیف فرشته سیما را

فریب عشق به دعوی اشگ و آه مخور
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را

قبیله‌ها همه عاشق شوند با تو ولی
قبیله‌ای است که مجنون شوند لیلا را

میان ما و تو پیری حجاب و فاصله نیست
چه یوسفی که فرامش کند زلیخا را

اگرچه مریم قدس است، رسم وامق نیست
که چشم باز کند جز جمال عذرا را

هنوز زین‌همه نقاش ماه و اختر نیست
شبیه سازتر از اشگ من ثریا را

حریم روضهٔ رضوان حرام من بادا / گر اختیار کنم جز طواف طوبا را
اشارهٔ غزل خواجه با غزالهٔ تست / «صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»
به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب / جز اینقدر که فراموش می‌کند ما را

به گلشن آزادی

ای دل عجب که یار تو یاد آورد تو را / وین نامهٔ غمین دل‌شاد آورد تو را
پر کن مشام مهر و محبت که این شمیم / بوی شکوفه نیست که باد آورد تو را
باور نداشتی که فلک بازوان شوق / بر گردن مرام و مُراد آورد تو را
علم لدن بخوان که نویسی خطی به یار / هر دفتری نه خط و سواد آورد تو را
تا خود نوشته باز نشویی به اشک شوق / گو تا سواد دیده مداد آورد تو را
گُلشن به‌عمد ساز خراسان زند که عشق / سوز ترانه‌های (عماد) آورد تو را
گنجی که از کف تو برون برده بود بخت / کی بودت این امید که باد آورد تو را
رفتی و گفتم ای شه بیدادگر برو / تا روزگار بر سر داد آورد تو را
ای گُل بهار گر دهدت تاج اردشیر / برف است کو قبای قباد آورد تو را
ای دل به عشقهای جوانی هوس مکن / ترسم دوباره فسق و فساد آورد تو را
کالای سادگی که بدکان بخت تست / از این زیان و سود، زیاد آورد تو را
گلشن تو را به سیر و سفر خوانده شهریار / زودی بگو به اشک که زاد آورد تو را

حالا چرا

آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا / بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی / سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست / من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا

نــازنینا مــا بــه‌ناز تــو جــوانی داده‌ایـم / دیگر اکنون با جوانان ناز کن بـا مـا چـرا
وه که بـا این عـمرهای کـوته بـی‌اعـتبار / این‌همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
شور فرهادم بپرسش سر به‌زیر افکنده بود / ای لبِ شـیرین جـواب تـلخِ سربالا چـرا
ای‌شب‌هجران‌کـه‌یکدم‌درتوچشم‌من‌نخفت / اینقدر با بـخت خـواب‌آلود مـن، لالا چـرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان‌می‌کند / در شگفتم من نمی‌پاشد ز هـم دنـیا چـرا
در خزان هجر گل ای بـلبل طـبع حـزین / خـامُشی شـرط وفـاداری بـود، غـوغا چـرا
شهریارا بـی‌حبیب خـود نـمی‌کردی سـفر / این سـفر راه قـیامت مـی‌روی، تـنها چـرا

بلکه بیاریم یار را

ای دل فراق سـخت‌گران کـرده بـار را / بشکسـته پُشت طـاقت جـان فکـار را
جانان سـری بـه دلشـدگانش نـمی‌زند / جان بر لب است عاشق چشم انتظار را
برخیز بیش از این نتوان بار غم کشید / مــا مــی‌رویم بــلکه بـیاریم یــار را
گــلزار طـبع را اگـر آبـی بـجوی بـود / دامن کـنیم پـر گـل و نسـرین نـثار را
ای دل نوشتنم به خدا اخـتیار نـیست / دسـتی بـه پـیش گـریهٔ بـی‌اخـتیار را
بر دل اگر هنوز غـباری‌است از مـنش / اشگــی بــبارمش کـه بشـوید غـبار را
دارد دلم هـوای سـر زلف یـار و بس / زخــم آرزو کــند هـمه مـرهم گـذار را
ای دل قرار وصـل نـداده مـده زدست / دامـــان آن قـــرار دل بـــی‌قرار را
ای بـاد اگـر بـطُرّه آن مـه‌لقا رسـی / تــاری بــیار مـونس شـبهای تـا را
خـطّی نـمی‌نویسی و یـادی نـمی‌کنی / شمعی فرست عـاشق شب زنـده‌دار را
پـروانگـان هـوای طـوافـی نـمی‌کنند / اشگ است و آه شـمع سـیه‌روزگار را
در باغ مـا کـه نـوبت بـاد خـزان نـبود / چــون شـد بـهم زدنـد بساط بـهار را

مـــا شـــهریار کشـــور عشـــقیم هـوشدار
نـــــتوان شکست کـــوکبهٔ شـــــهریار را

ماه مهمان‌نواز

در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را / میهمان بودم مه مهمان‌نواز خویش را
بخت با من سازگار و ماه با من مهربان / شکرها کردم خدای کارساز خویش را
سرو ناز قامتش از سر نهاده سرکشی / تُرک‌چشمش گفته‌تَرک‌تُرکتاز خویش را
یار چندان باده‌ام پیمود تا چون شاخ بید / از نسیم لطف دیدم اهتزاز خویش را
کس‌به جامی نیست ما افتادگان را دستگیر / ای بنازم ساقی مسکین‌نواز خویش را
عاشقی و مستی و یاران ظریف و نکته‌سنج / چون توانی داشتن پوشیده راز خویش را
شاهدخواب‌آمدوچشم‌حریفان بست وشمع / داد بر من نوبت سوز و گداز خویش را
هریک‌از یاران زمستی برکناری خفت و من / برکنار از خواب‌دیدم چشم باز خویش را
جا به‌تقریبی گرفتم در بر دلبر ولی / داشتم در کف عنان حرص و آز خویش را
با سر زلفی که کوتاه است از او دست امید / آشنا دیدم بسی دست دراز خویش را
او به‌خواب ناز و من با طرهٔ دلبند او / تا سحرگه داشتم راز و نیاز خویش را
از مه رخسار او نشناختم باز آفتاب / تا سحرگاهان قضا کردم نماز خویش را
شهریارا میهمان ماه خود بودن خوشست / ورنه از جان قانعم نان و پیاز خویش را

صبح پیاله

خضرم از آب بقا شُست و صفا داد مرا / از فنا لُخت شدم رخت بقا داد مرا
آب بود آتش و اول من پنداری سوخت / پس به‌خاکم زد و بر باد فنا داد مرا
تا شوم آینه‌گردان جمال جاوید / زنگم از آینه بزدود و جلا داد مرا
چشم چون روزنهٔ عیب و خطابینم بست / دل چون آینهٔ غیب‌نما داد مرا
تب عشق آمد و کُشت آتش جانسوز حسد / ناز قانون محبت که شفا داد مرا
به‌جفای فلک از راه نرفتم بیرون / تا خدا مسلک ارباب وفا داد مرا

یاد آن صبح دل‌افروز که از جام صبوح
آفتابی به‌کف آن ماه صلا داد مرا

در پیاله به من آن چشم رضایی که گشود
خط ساغر خبر از سرّ قضا داد مرا

شب معراج من آن بود که در طوف حریم
طوق مرغ حرم و فرّ هما داد مرا

نای ناقوسی من بین و نوای قدسی
وه که بی‌برگی عشقت چه نوا داد مرا

غیرت بنده چه با بخت خداداد کند
عبرت ای بنده که این بخت خداداد مرا

شهریارا ندهم دامن همت از دست
شکر آن دولت پاینده که پا داد مرا

عُمر دوباره

خدا که وعدهٔ عُمر دوباره داد مرا
طبیب‌وار، از اوّل شماره داد مرا

اشاره‌ام به نجات از بلیّه کرد ولی
شکنجه‌ها که پس از آن اشاره داد مرا

دُچار فتنهٔ دجّال کرد و بیچاره
ولی به چاره‌گری راه چاره داد مرا

اسیر دُشمن چون سنگ خاره ساخت ولی
به صبر هم دل چون سنگ خاره داد مرا

صدای نالهٔ من در همه جهان پیچید
فلک شکنجه به کوس و نقاره داد مرا

غریق ساخت به دریای بی‌کناره ولی
سپس فراغت بال کناره داد مرا

اجارهٔ قفس خاکیم به‌سر نرسید
و یا خود این قفس از نو اجاره داد مرا

مگر برفتن من استخاره راه نداد
که عجز و لابه ره استخاره داد مرا

به ناله‌ای که در اعماق چاه ویلم بود
خُدا سزای اذان مناره داد مرا

گرفت گوشهٔ دارالانابه را از من
سرا و سر در شمس‌العماره داد مرا

قبا ندوخته بودم قواره، می‌گُفتم
خُدا چه زندگی بی‌قواره داد مرا

دگر زمین و زمانم شب سیاهی بود
که آسمان مه و مهر و ستاره داد مرا

بر آتشی که زمستان عُمر می‌افروخت
دوباره جایی چین بهاره داد مرا

مُدیر کُلّ امان و ضمان اهل زمین
مُدیر دفتری این اداره داد مرا

پیاده بودم و صحرا که شهریارا، بخت
سریر مرکب و سیر سواره داد مرا

قمر

خواجه‌مدهوشم‌کُند، سعدی‌به‌هوش آرد مرا
عقل گو نیشم زند تا عشق نوش آرد مرا

آه من تا شُعله سرداد اشگ من سر می‌رود
دیگ صبرم کآتش هجران بجوش آرد مرا

با تسلّیهای عقل و با تجلّیهای عشق
گه خموشم سازد و گه در خُروش آرد مرا

گه سرافرازد به چرخم تا دهم داد سخن
گه سراندازد به جیبم تا خموش آرد مرا

گه سر دیوانه‌ام یادِ جوانی می‌کُند
تادلْ این‌پیرانه سر در جُنب‌وجوش آرد مرا

گو به‌حُرمت هم رودنامی ز اسکندر چه باک
کو بیاد بارگاه داریوش آرد مرا

با صبا و بال موسیقی به پروازم هنوز
و آن سرود از آسمان گویی سروش آرد مرا

در سکوت نیم شب مُرغ‌حقم هو حق زند
تا صفای عالم پشمینه پوش آرد مرا

گاه با ساز غزل حافظ به شیرازم برد
گاه با افسانه‌اش نیما، به یوش آرد مرا

از ونک بوی شراب آرمنم خیزد که باز
یاد آن مستان و بانگ نوش نوش آرد مرا

این مُعلّقهای شوق و این کبوترهای دل
ترسم آخر در خم چنگالِ قوش آرد مرا

کاروان عُمرم از عهد قمر گو می‌کشید
شهریارا، تا به دوران گوگوش آرد مرا

شیراز

گو نخوانند دگرباره به شیراز مرا
کاین درِ بسته خدا باز کُند باز مرا

تا به‌بال هنرم همّت پروازی هست
گو مده (جشن هُنر) رخصت پرواز مرا

قُرعهٔ آن سفرم نیز مگو کز طالع
تخته‌ای بوده و طاسی غلط‌انداز مرا

بال شوقم بگشاید که به‌گوش از شیراز
می‌رسد نغمهٔ مرغان هم آواز مرا

روشن‌است‌اینکه دلم‌تنگ برای(سایه)است
نه مگر عشق و جوانی دهد آواز مرا

هرکجا صدر نشین سعدی و حافظ بودند
می‌رسد تکیه‌گهی مُعظم و ممتاز مرا

سوز و سازم به‌هم آمیز که تا مطرب طبع
گوشمالی خورد و کوک کند ساز مرا

ارغنون فلکم، ناخن طنزم چه زنی | زخمهٔ ساز زند زهرهٔ طنّاز مرا
سرو ناز ارمت با که فرود آرد سر | گر نه بیند بسر صفّه، سرافراز مرا
خواجه‌ام تا در دروازه کند استقبال | تا فروتر ننهی پایهٔ اعزاز مرا
ساز گردونم و افتاده در آغوش زمین | چنگ در تار محبت زن و بنواز مرا
نه به تبریز نوازندم و بس کز سر شوق | می‌ستایند به ترکیه و قفقاز مرا
جشن و حرمان هنرمند، عزای هنر است | چند گو نوحه کند چنگ غزلساز مرا
تا سرانجام چه راهی زندم ساز هنر | که غم‌انگیز زد از کوک سرآغاز مرا
تیر باران توام بال و پر پرواز است | ترکش از ناوک دلدوز بپرداز مرا
مکتب عاشقی و مشق ریاضت طی کن | تا به رمز خط او کشف کنی راز مرا
نازنین مِهد عروسان هنر ای شیراز | می‌کشم ناز تو گر خود نکُشد ناز مرا
شهریارا قلم‌انداز تو رشک خط میر | بازگو جشن هُنر از قلم‌انداز مرا

نالهٔ روح

وای چه خسته می‌کند تنگی این قفس مرا | پیر شدم‌نکرد از این رنج و شکنجه بس مرا
پای به‌دام جسم و دل همره کاروان جان | آه چه حسرت آورد زمزمهٔ جرس مرا
گرگ درنده‌ای به من تاخت به نام زندگی | پنجه که در جگر زند نام نهد نفس مرا
طوطی هند عالم قدسم و طبع قند جو | وه که به گند خاکیان ساخته چون مگس مرا
من که به شاخ سرو و گل پا ننهادمی، کنون | دست‌نصیب‌بین‌که‌پردوخت‌به‌خاروخس مرا
آب‌وهوای‌خاکیان‌نیست به عشق سازگار | آتش آه گو بسوز آنچه به‌دل هوس مرا
جز غم بی‌کسی در این سفله سرای ناکسی | من نشناختم کسی گو مشناس کس مرا
نالهٔ شهریار از این چاه به‌در نمی‌شود | ورنه کمند مو هلد ماه به‌دسترس مرا

شادباش عید

شراب ژاله به جام است باغ و بُستان را — به باغ لاله صلا می‌دهند مستان را
به صد زبان گُل صدبرگ و ده زبان سوسن — دگر چه جای خموشی هزاردستان را
به‌کوه، برف مگر آب شُد که غُرّش سیل — صلای بدرقه سرمی‌دهد زمستان را
به هول جنگ جهانی، چه باد و رگباری — که یادت آورد آوارگان لهستان را
شب سیاه زمستان بدین سحر سفری است — تو هم به بدرقه بدرود کن شبستان را
دهان غُنچهٔ گل وا شود که ابر بهار — به دایگی شد و پُر شیر ساخت پستان را
کلاغ و چلچله گویی به طفل بازیگوش — دهند مُژدهٔ تعطیلی دبستان را
نسیم بر سر صدبرگ گوییا سعدی‌است — که صفحه بندد و شیرازهٔ گلستان را
اگرچه پیل پلنگ افکنی چو رویین‌تن — چه جای پنجه زدن شیر زابلستان را
به‌شیره‌دست‌به‌سرکُن‌مگس‌که‌بی‌طوطی‌است — اگر شُکوه شکسته است شکّرستان را
نگاه شاهد غضبان حفاظِ عفّت اوست — که چشم شیر قُرق می‌کند نیستان را
بکُفر زُلف تو آن شانه چون یکی شمشیر — که صف شکافته آشوبِ کافرستان را
به شادباشِ شب عید، شهریار این می — به‌جام کرد و صلا داد می‌پرستان را

تهران و یاران

من نه آنم که فرآموش کُنم تهران را — شب تهران و شعاع و شفق شمران را
مویی از کاکُل مادر نفروشد فرزند — گرچه در پاش بریزند گُل و ریحان را
گرچه در اشگ یتیمانهٔ خود غرق شود — گوهر آن نیست که از یاد برد عُمّان را
حاسدان چاهکنانند و گرنه یوسف — نیست ماهی که دل از مهر کند کنعان را
پوردستان که جوانانه به جنگش خیزند — هرگز ایران نفروشد طمع توران را
شعر من دُرّ سفینه ا ست و در آب اندازند — اُرج غوّاص ندانند و دُر و مرجان را

لُقمه چینند به خوان ادب و می‌خواهند — حکمت آموختن از بی‌ادبی لُقمان را
تاج درویشی و اقلیم فراغت مُلکی است — که به عزّاده مُسخّر نشود سلطان را
فتنه طوفانی و دریاست خُدایا بفرست — کشتی نوح که تاوان دهد این طوفان را
نیست با آدم خاکی سر نافرمانی — گرنه فرمان برد اهریمن نافرمان را
برکَن از دل شجر وسوسهٔ شیطانی — تا جهنّم نکنی جنّت جاویدان را
نشوی غرّه به مهمانی دُنیای دنی — کاین سیه سُفره گلوگیر کُند مهمان را
همه آن نیست که دانش برد انسان تا ماه — دانشی هست که تا عرش بَرَد انسان را
آهن‌آلات تمدّن نشود کز عرفان — آدمی جلوه دهد جوهر جسم و جان را
ای‌که دل محرم اهرام هُنر می‌خواهی — مُحترم دار حریم حرم حرمان را
گر بهار دل صاحبنظرانت باشد — باغ گُل می‌شمری گوشهٔ این زندان را
گرچه شهر و همه یاران بستانند از من — شهریار آن نه که از یاد برد یاران را

ارباب زمستان

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را — ولیکن‌پوست خواهد کند ما یک لاقبایان را
ره ماتمسرای ما ندانم از که می‌پرسد — زمستانی که نشناسد در دولتسرایان را
به‌دوش از برف بالاپوش خز ارباب می‌آید — که لرزاند تن عریان بی‌برگ و نوایان را
به کاخ ظلم باران هم که آید سَر فرود آرد — ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایان را
طبیب بی‌مروت کی به بالین فقیر آید — که کس دربند درمان‌نیست درد بی‌دوایان را
به‌تلخی‌جان‌سپردن‌درصفای اشک‌خودبهتر — که‌حاجت‌بردن‌ای‌آزاده‌مرداین‌بی‌صفایان را
به‌هرکس‌مشکلی‌بردیم‌وازکس‌مشکلی نگشود — کجابستندیارب‌دست آن مشکل گشایان را
نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم — چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنایان را
به‌هرفرمان‌آتش عالمی‌درخاک‌وخون‌غلطید — خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایان را
به کام محتکر روزیِ مردم دیدم و گفتم — که‌روزی‌سفره‌خواهدشدشکم‌این‌اژدهایان را

به‌عزت چون‌نبخشیدی‌به ذلت‌می‌ستانندت — چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز پایان را
حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس — که می‌گیرند در شهر و دیار ما گدایان را

بازگشت وطن

گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را — که آشیان به‌چمن‌خوشتر است مرغ چمن را
درای قافلهٔ همرهان به کوه و در و دشت — فکند غلغلهٔ شوق بازگشت وطن را
دیار خویشتن از آن شناختم که شنفتم — از این‌نسیم روانبخش بوی مشک ختن را
به شکر آنکه به یار و دیار باز رسیدیم — به دوستان کهن نو کنیم عهد کهن را
به قهر رفتهٔ عشقیم و مستحق شفاعت — چنانکه توبهٔ رندان بهار توبه‌شکن را
گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم — به‌خیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران — به‌هم‌شوند و به‌رقص آورند سرو و سمن را
چرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق — به شاخ گل نتواند ندا داد سخن را
ولی چه سود که از دست پافشاری گردون — نیارم آنکه ز سر وا کنم ملال و محن را
نشان منزل یاران رفته بینم و خواهم — که از فغا ن به فغان آورم تلال و دمن را
پسر به جانب کنعان کشیده نالهٔ یعقوب — ولی به‌گور نشان می‌دهند بیت حزن را
کشیده دایره، اشکم به دور مردم خونین — چنانکه حلقهٔ انگشتری عقیق یمن را
چو هاله حلقه زنان خواهران به دور سر من — ز اشک ریخته بر روی ماه، عقد پرن را
تو شهریار بر آنی که غم ز دل بزدایی — کنار سبزه و آبی بجوی و وجه حسن را

در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را — نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم — به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را

به یاد یار دیرین کاروان گم‌کرده را مانم / که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی / چه‌غفلت‌داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
چه‌بیداریّ تلخت بوداز خواب خوش مستی / که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را
سخن با من نمی‌گویی الا ای همزبان دل / خدا را با که گویم شکوهٔ بی‌همزبانی را
نسیم‌زلف‌جانان‌کو؟ که‌چون برگ خزان‌دیده / به پایِ سرو خود دارم هوای جانفشانی را
به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان / خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن / که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

آتشکدهٔ پارس

ناز دهن آن حافظ شیرین سُخنی را / کز دُرج دُرِ غیب گُشاید دهنی را
کامش شکرین باد که از سر نکند باز / قنّاد لبش طوطی شکّرشکنی را
با خود به لحد بُرده پیاله که مُجاهد / جُز با سپر عشق نپوشد کفنی را
آتشکدهٔ پارس تو بودی که نمیری / نشکفته سُهیلی چو تو هرگز یمنی را
خورشید دل‌افروز من از کوکبهٔ تُست / گر روشنیِ تافتهٔ بیت‌الحزنی را
یک سرو تو صد باغ اِرم را چمن آراست / صد سرو نیاراسته چندین، چمنی را
جُز شیوهٔ چشم تو که آموختنی نیست / آموختم از عشق تو هر فوت و فنی را
هفتاد شُد امسال که در عشق تو چون گُل / هر ساله به تن پاره کُنم پیرهنی را
عشق تو همان تیشهٔ شورافکن شیرین / کو شُهرت شاهانه دهد کوهکنی را
تو گوهری افلاکی و من مُفلس خاکی / بر سر چو تویی تاج نزیبد چو منی را
گر هست صفایی همه عالم وطن ماست / ور زانکه صفا نیست چه حاجت وطنی را
شمع دل خاموش من از سوز میفروز / «کافسرده دل افسرده کُند انجمنی را»
از همّت حافظ طلبم طالع تبریز / تا تازه کُنم شُهرت شهر کهنی را

تهران شهریور / ۵۵

حبیبی

دوای بــی‌دوایــی و عــلاج بــی‌طبیبی را | ببالینم رسان یارب حبیب من حبیبی را
غبار غـربتم از دل مگـر زلف تـو بـزدایـد | کـه ابـر آشنایی بسترد گـرد غـریبی را
زمهرویان‌نصیبم‌نیست‌جزحسرت،فلک‌گویی | به نام من کشیده قرعهٔ حسرت نـصیبی را
ره عاشق‌فریبی راه و رسم بی‌وفایان است | حـبیب مـن نیاموزی ره عـاشق‌فریبی را
نوای عاشقی ای گل بـیا از شـهریار آمـوز | که هـر نـایی نـی‌أنگیزد نـوای عـندلیبی را

طور تجلّی

شب بـه هـم درشکـند زلف چـلیپایی را | صُـبحدم سـردهد انـفاس مسیحایی را
گر از آن طور تـجلّی بـه چـراغی بـرسی | مـوسی دل طـلب و سـینهٔ سـینایی را
گر بـه آیـینهٔ سیماب سحر رشک بـری | اشگ سـیمین طـلبی، آیـنه سیمایی را
رنگ رؤیـا زده‌ام بـر افـق دیـده و دل | تـا تـماشا کـنم آن شـاهد رُویـایی را
نـاشناسی و چـنین شیفته‌ام ساخته‌ای | وای اگـر بـاز کُـنی روی شـناسایی را
از نسـیم سـحر آمـوختم و شـعلهٔ شمع | رسـم شـوریدگی و شـیوهٔ شـیدایـی را
پوست تختی و سبویی و کـتابی، شمعی | پـسرکُند چـالهٔ درویشـی و دارایـی را
جان چه باشد که بـه بـازار تـو آرد عشاق | قـیمت ارزان نکـنی، گـوهر زیـبایی را
نیش‌ونوش‌است‌جهان‌خوش‌به‌هم‌انداخته‌اند | لذّت عـاشقی و ذلّت رُسـوایـی را
در دماغ من شوریده چـه سـودا انگـیخت | آنکـه بـا زُلف تـو آمـوخت سـمن‌سایی را
سرو خواهد که به بالای تو ماند مسکـین | کاین همه مشق کُند شوخی و رعـنایی را
طوطیم گویی از آن قند لب آموخت سخن | کـه بـه دل آب کُـند شکّـر گـویایی را
دل‌به‌هجران توعُمری‌است شکیباست ولی | بـار پـیری شکـند پُشت شکـیبایی را
گوهر عشـق تـوأم حـوصله دریا خـواهـد | گوهری خواهمت این حـوصله دریـایی را

ساز مُرغ سحرم درس ارسطویی بود | حکمت آموختی این طفل الفبایی را
شب به مهتاب رُخت بُلبُل و پروانه و گل | شمع بزم چمنند انجمن آرایی را
صُبح سر می‌کشد از پُشت درختان خورشید | تا تماشا کند این بزم تماشایی را
جمع کُن لشگر توفیق که تسخیر کنی | شهریارا قُرق عُزلت و تنهایی را

داغ لاله

بی‌داد رفت لالهٔ بر باد رفته را | یارب خزان چه بود بهار شکفته را
هر لاله‌ای که از دل این خاکدان دمید | نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
جز در صفای اشک دلم وا نمی‌شود | باران به دامن است هوای گرفته را
وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود | آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
برخیز لاله، بند گلوبند خود بتاب | آورده‌ام بدیده گهرهای سُفته را
ای کاش ناله‌های چو من بلبلی حزین | بیدار کردی آن گُلِ در خاک خفته را
گر سوزد استخوان جوانان شگفت نیست | تب موم سازد آهن و پولاد تَفته را
گردون برات خوشدلی کس نخوانده است | اینجا همیشه ردّ و نکول است سَفته را
این گوژپشت، تیرقدان راست‌تر زند | چندین کمین نکرده کمانهای چفته را
یارب چها به سینهٔ این خاکدان دراست | کس نیست واقف اینهمه راز نهفته را
راه عدم نَرُفت کس از رهروان خاک | چون رفت خواهی اینهمه راه نَرفته را
لب دوخت هرکه را که بدو راز گفت دهر | تا باز نشنود زکس این راز گفته را
لعلی نسفت کلک دُر افشان شهریار | در رشته چون کشم دُر و لعل نسفته را

ساقی به‌نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

(حافظ)

نقشخوان ما

تا جلوه کرد طلعت ساقی به جام ما — در جام لاله ریخت می لعلفام ما
شاهان به تاجِ غم ننوازد همای عشق — این شاهباز عرش نشیند به بام ما
گر سِحر زلف و خال تو با ما مدد کند — زین دانه مرغ قاف هم افتد به دام ما
هر سالکی به حِزب و مرامی سپُرده سر — ما حزب عاشقان و محبّت مرام ما
گر خون ما به پای تو ریزد حلال تو — ور خونبها به غیر تو باشد حرام ما
تاری بیار از آن سر زلف ای نسیم صُبح — مُشکین کُن از شمیم محبّت مشام ما
ما نقش خود به دفتر ایّام می‌زنیم — تا پیک جاودان بتو آرد پیام ما
هر خازنی به گنج امانت امین نبود — این قرعه را کشید مشیّت به نام ما
هر دور خوش قرین تسلسل نمی‌کنند — این چرخ روزگار بچرخد به کام ما
شُکرانهٔ کمند محبّت رها کنیم — هر آهوی رمیده که کردند رام ما
بحثی به‌دور جام تو ار درد و صاف نیست — شهد و شفاست آنچه تو ریزی به کام ما
قایمقام خواجه شدن کار ساده نیست — ای من غلام خواجهٔ قدسی مقام ما
سرمست خود سرآمد اهل قلم کند — سرمشق منشآت امیر نظام ما
گر دیر ماندی ای سخن عشق در جهان — با نقشخوان ما برسانی سلام ما
تا شهریار مُلک قلوب و قلم شویم — مملوک خواجه‌ایم و جهانی غلام ما

کوه‌نشین

ای که در سینهٔ این کوه گرفتی مأوا — خوش‌به‌حال توکه خلق از سر خود کردی وا

من اگر جای تو بودم، شب از این قُلّهٔ کوه / برمی‌افراشتم از نعره به گردون آوا
با من اندیشه‌ای از قوت و غذا نیز نبود / می‌رسید از فلکم سُفرهٔ (منّ و سلوا)
گرچه آن روز جوانی به سرم برمی‌گشت / بازمی‌یافتم آن شیوهٔ شعر شیوا
باز قول و غزل از غلغله غوغا می‌کرد / خلق می‌ریخت چو خیل مگسم بر حلوا
شهربانی عصبی می‌شد و کارآگاهی / که تو در شهر برانگیختی از نو بلوا
می‌خزیدیم دوباره به همین سوراخی / سر فُرود بُرده به سجّادهٔ زُهد و تقوا
شهریارا هوس کوه و در و دشت مکُن / که به پیری نتوان کرد به قسمت دعوا

تهران ـ ۱۳۵۳/۴/۲۰

الا یا ایها الساقی ادرکاساً وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
(حافظ)

واصلان

جبین بگشا که می‌بندیم از این غمخانه محملها
چه خرّم سرزمینهایی که در پیش است و منزلها
چه غم گر آب و گِل سودا کنند از ما به جان و دل
که برخیزیم از گلها و بنشینیم در دلها
وفایی نیست در گُلها منال ای بلبل مسکین
کز این گلها پس از ما هم فراوان روید از گِلها
برو نور خدا کن دیده‌بان کشتی توفیق
که کشتی‌ها به نور دیده‌بان یابند ساحلها
گرفتم زاهد وقتی به حسن خاتمت اندیش
بسا کز بعد خرمن داده بر بادند حاصلها

چراغ عشق را خیره است چشم عقلها زآن روست
که عاقلها به‌کار عشق می‌گردند جاهلها
به عاشق چشم دل دادی که از یاد تو غافل نیست
چه مسکین تیره بختانند از یاد تو غافلها
نه آن شمع و نه آن محفل ولی از معجبات عشق
هنوز افسانهٔ پروانه بینی شمع محفلها
به دریا واصلان دریا شوند از وسعت مشرب
معاذاله که خود را هم خدا بینند واصلها
به نقش روی باطل برنگردی شهریار از حق
که این خود نقش بطلان است از حق روی باطلها

«روسیاهی»

روسیاهی‌ازذغال ای شیر شیطان خورده‌ها
بار شیطان بُرده‌ها، خیکی به‌بار آورده‌ها
مال مردم خورده‌ها ناچار (رودل) می‌کُنند
یک‌دهن‌غسیان کُنیدای‌خون‌مردم‌خورده‌ها
لُقمه‌ها چاق و دُرشت از آنِ شاهنشاه بود
وزشما هم لِفت و لیسِ ریزه‌ها و خُرده‌ها
حق‌گلوتان بفشُرد با این سرانگشت‌قصاص
ای گلوی بی‌گناهان آن‌همه بفشُرده‌ها
هرچه گُل بود از سَموم سردتان افسُرده شُد
با خزان خود کُنید احساس آن افسُرده‌ها
ماشمانامردمان‌از جنس‌خود چون‌بشمریم؟
ای‌شمامردانِ‌حق از جنس خود نشمرده‌ها
دوستان آزُرده‌اید ای دشمنان پروده‌ها
دُشمنان پرورده‌اید ای دوستان آزرده‌ها
ماستها در کیسه کردن اینهمه بی‌خود نبود
می‌کشد خشمِ خُدا این تسمه‌ها از گُرده‌ها
شهریارا با مُخرّبهای میراث ادب
چون کُنیم، این آبروی شعر ایران برده‌ها

ناکامی‌ها

زندگی شد من و یک سلسله ناکامی‌ها / مستم از ساغر خون‌جگر آشامی‌ها

بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت / شادکامم دگر از الفت ناکامی‌ها

بخت برگشتهٔ ما خیره سری آغازید / تا چه بازد دگرم تیره سرانجامی‌ها

دیر جوشی تو در بوتهٔ هجرانم سوخت / ساختم اینهمه تا وارهم از خامی‌ها

تا که نامی شدم از نام نبردم سودی / گر نمردم من و این گوشهٔ گمنامی‌ها

نشود رام سر زلف دلارامم دل / ای دل از کف ندهی دامن آرامی‌ها

باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن / خرّم از عیش نشابورم و خیّامی‌ها

شهریارا ورق از اشک ندامت می‌شوی / تا که نامت نبرد در افق نامی‌ها

دریاچهٔ اشک

طبعم از لعل تو آموخت دُرافشانی‌ها / ای رخت چشمهٔ خورشید درخشانی‌ها

سرومن‌صبح بهار است به‌طرف چمن‌آی / تا نسیمت بنوازد به گُل‌افشانی‌ها

گر بدین جلوه به دریاچهٔ اشکم تابی / چشم خورشید شود خیره زرخشانی‌ها

دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید / مخمل اینگونه به کاشانهٔ کاشانی‌ها

دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع / ای سر زلف تو مجموع پریشانی‌ها

تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آیی / لعل، بازار نیارند بدخشانی‌ها

رام دیوانه شدن آمده در شان پری / تو بجز رم نشناسی ز پری‌شانی‌ها

شهریارا بدرش خاک‌نشین افلاکند / وین کواکب همه داغند به پیشانی‌ها

آشیان عنقا

زین‌همرهان‌همراز من‌تنها تویی، تنها بیا
باشد که در کام صدف گوهر شوی، یکتا بیا

یارب که از دریادلی خود گوهر یکتا شوی
ای اشک چشم آسمان در دامن دریا بیا

ما ره به‌کوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای در تکاپوی طلب، گم کرده ره، با ما بیا

ای ماه کنعانی تو را یاران به چاه افکنده‌اند
در رشتهٔ پیوند ما چنگی زن و بالا بیا

مفتون‌خویشم‌کردی‌ازحالی‌که‌آن‌شب‌داشتی
بار دگر آن حال را کردی اگر پیدا بیا

شرط هواداریّ ما شیدایی‌و شوریدگی است
گر یار ما خواهی شدن، شوریده و شیدا بیا

در کار ما پروایی از طعن بداندیشان مکن
پروانه گو در محفل این شمع، بی‌پروا بیا

دنیا و مافیها اگر ناامهلت ارزانی کند
با سرگرانی بگذر از دنیا و مافیها بیا

کنجی‌است‌مارا فارغ‌از شورو شر دنیای دون
اینجا چو فارغ گشتی از شور و شر دنیا بیا

راه خرابات است این بی‌پا شدی با سر برو
یعنی گرفته شعلهٔ شوقت به‌سر تا پا بیا

گرشهریاری خواهی و اقلیم جان، از خاکیان
چون‌قاف دامن بازچین زیر پر عنقا بیا

دروغ ای دنیا

آب داری عوض ماست به‌دوغ ای دنیا
راست یک مو به‌تنت نیست دروغ ای دنیا

پیله‌ور فکر خرش بود که خود را گم کرد
تو چه بازار شرابی و شلوغ ای دنیا

قصر بُوالقیس چه شد؟ تخت سلیمانت کو؟
همه افسانه شد، آن فرّ و فروغ ای دنیا

چون مسیحای نبی کشتی و سقراط حکیم
نه نبوّت بشناسی نه نبوغ ای دنیا

بیوهٔ نوحی و دردیدهٔ دنیا داران
تازه بکری و دم بخت و بلوغ ای دنیا

بر سر خوان تو اروغ گلو می‌گیرد
«ا» که گفتی ندهد فرصت «روغ» ای دنیا

گاو عصاری و در کوری و سرگردانی
فلکت هشته به گردن خم یوغ ای دنیا

شهریاراین سخن‌از هاتف‌غیب‌است‌که‌گفت
راست یک مو به تنت نیست دروغ ای دنیا

کوزه‌گر از کوزهٔ شکسته خورد آب

خط زلب یار جسته‌جسته خورد آب — خیل غزال است و دسته‌دسته خورد آب
خیز و برافراز سر و قد که در آفاق — فتنه هم از ریشهٔ نشسته خورد آب
ای لبت آب حیات لب به لبم نه — بو که یکی تشنه کام خسته خورد آب
خورد سکندر سکندری که از این جام — خضر وفاکیش پی خجسته خورد آب
لیدر تحت‌الحنک زکاسهٔ پرهیز — چون شتران رسن گسسته خورد آب
سکسکه را تا که در گلوی نگیرد — تشنه همان به که جسته‌جسته خورد آب
نقش درستی زدم که کشت بلاغت — از نی این کلک سرشکسته خورد آب
بذر محبت به اشک بشکفد، آری — نخل تناور شود چو هسته خورد آب
چشم فروبستم از لذایذ و دیدم — چشم من از چشمهای بسته خورد آب
به که خورد شهریار خون دل آری — کوزه‌گر از کوزهٔ شکسته خورد آب

سوز و ساز

باز کن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب — تا کنی عقده اشک از دل من باز امشب
ساز در دست تو سوز دل من می‌گوید — من همراز دست‌تو دارم گله چون ساز امشب
مرغ دل در قفس سینهٔ من می‌نالد — بلبل ساز تو را دیده هم آواز امشب
زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران راز است — بیم آن است که از پرده فتد راز امشب
گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان — پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز — می‌کنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایهٔ ناز — بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
شهریار آمده با کوکبهٔ گوهر اشک — به گدایی تو ای شاهد طناز امشب

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب — نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
دلم زخم است از دست غم یار — هم از غم چشم مرهم دارم امشب
همه چیزم زیادی می‌کند حیف — که یار از این میان کم دارم امشب
چو عصری آمد از در گفتم ای دل — همه عیشی فراهم دارم امشب
ندانستم که بوم شام غمگین — به بام روز خرّم دارم امشب
برفت و کوره‌ام در سینه افروخت — ببین آه دمادم دارم امشب
به دل جشن و عروسی وعده کردم — ندانستم که ماتم دارم امشب
درآمد یار و گفتم دم گرفتیم — دمم رفت و همه غم دارم امشب
به اُمیّدی که گل تا صبحدم هست — به مژگان اشک شبنم دارم امشب
مگر آبستن عیسی است طبعم — که بر دل بار مریم دارم امشب
سر دل کندن از لعل نگارین — عجب نقشی به خاتم دارم امشب
اگر رویین‌تنی باشم به همّت — غمی همتای رستم دارم امشب

غم دل با که گویم شهریارا
که محرومش ز محرم دارم امشب

پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب — می‌سوزم‌وبا این‌همه سوزش‌خوشم امشب
در پای من افتاد مه از شوق که دانست — مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل — وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب
بزدای غبار از دل من تا بزداید — زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک — در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشم امشب

یارب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است ‌‌ ‌ گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
بلبل که شود ذوق‌زده، لال شود، لال ‌ ‌ ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
در چشم تو حوری‌است بهشتی که نوازد ‌ ‌ با جام زرافشان و می بی‌غشم امشب
ما را به خدا باز گذارید، خدا را ‌ ‌ این است خود از خلق خدا خواهشم امشب
قمری زپی تهنیت وصل تو خواند ‌ ‌ بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب

(لب)*

شبی که من مکیدم قند از آن لب ‌ ‌ به اشکی بود شکّر خند از آن لب
کنون جانم به کف می‌پرسم از پیک ‌ ‌ که یک پیغام خالی چند از آن لب؟
سخن گر نرخ جان، پس با چه چیزی؟ ‌ ‌ تو سودا می‌کنی سوگند از آن لب
دهن بگشا و چندین تشنه کامم ‌ ‌ خدا را ای پسری مپسند از آن لب
زمستان می‌کند موی سپیدم ‌ ‌ بگو تا برفم آید بند از آن لب
توانم در غمت جان کند، امّا ‌ ‌ کجا دل می‌توانم کند از آن لب
شبی با هم غزل خواندیم و گُلقند ‌ ‌ مذاق جان من آکند از آن لب
دُر افشاند از غزل با من ولیکن ‌ ‌ به جانم آتشی افکند از آن لب
کنون در باغ طبعم شاخ هر گل ‌ ‌ به پیری می‌خورد پیوند از آن لب
گدای عشقم و چون غنچه دامن ‌ ‌ به زر پیچیده، دولتمند از آن لب
بخند و گُل بگو، گُل بشنو، ای دل ‌ ‌ که دارم یادگار این پند از آن لب
غزل از هر لبی زیباست، امّا ‌ ‌ دلاویز افتد و دلبند از آن لب
به هم مانند شیرینان ولیکن ‌ ‌ مرا شهدی است بی‌مانند از آن لب

---

*. دختر با ذوقی که در تهران گاهی منزل استاد می‌آمده به سفر اروپا می‌رود و نامه‌ای به استاد می‌نویسد که با این شعر شروع می‌شود:
شبی که با تو بودم یاد از آن شب ‌ ‌ شبی که بی‌تو باشم داد از آن شب
در جواب غزل فوق ساخته شده.

بچین گر نافه می‌پیچند از آن زلف
به ما چین غنچه می‌چینند از آن لب

به ضعف و غش فتادم زرد و بیمار
به بالینم رسان گلقند از آن لب

دل از رشگم خورد خون شهریارا
که باشد خاطری خرسند از آن لب

در زندان

بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب
ای گل محجوب را برادر محبوب

تا مه کنعان من بچاه فراق است
کلبهٔ احزان خوش است و نالهٔ یعقوب

آنکه چو خضرم هوای آب بقا داد
همت خضرم نداد و طاقت ایوب

گل به نسیم از حجاب غنچه برآمد
چون به حجابی تو ای بنفشهٔ محجوب

با گل بی‌پرده عشقبازی بلبل
بی‌تو مرا پایمال کرده به سرکوب

سرو دلارای من تو باغ بیارای
تا گل‌و یاس وسمن شود همه جاروب

در چمن آشوب زلفکان تو خواهم
ای سر زلف تو هر خمی چمن آشوب

گر همه باد بهار وصل تو باشد
غنچهٔ عشق و امید بشکفد از چوب

هر ورق گل که بوی عشق و وفا داشت
بوسم و بویم به یاد نامهٔ محبوب

صفحهٔ طوفان سیاه مشق چلیپاست
این زمن تیره‌بخت سوی تو مکتوب

مویه کنم در حصار دشمن غالب
همره سازی که زد مخالف مغلوب

چشم محبت به عیب خلق نبیند
اینهمه دیدن بهل به دیدهٔ معیوب

آینهٔ شهریار ساده و صافی است
آه که بد می‌کنی تو ای پسر خوب

ساز حبیب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب
چه دولتی است به زندانیان خاک نصیب

به‌هم رسیده در این خاکدان ترانه و شعر
چو در ولایت غربت دو همزبان غریب

روان دهـد بـه سر انگشت دلنواز بساز
که نبض مرده جهد چون مسیح بود طبیب

صفای باغچهٔ قلهک است و از توچال
نسـیم همره بـوی قـرنفل آید و طیب

بگـرد آیـهٔ تـوحید گـل صـحیفهٔ بـاغ
زسبزه چون خط زنگار شاهدان تـذهیب

دو شـاهدند بـهشتی بـه‌سوی ما نگـران
به لعل و گونهٔ گلگون بهشت لاله و سیب

بـه تُـرک چشـم و چـلیپای زلف بـخشیده
گـناه فـتنهٔ چـنگیز و جـنگهای صـلیب

چـو دو فـرشتهٔ الهـام شعر و مـوسیقی
روان مـا شـود از هـر نگـاهشان تـهذیب

مگـر فـروشده از بـارگاه یـزدانـند
کـه بـزم مـا مـرسادش زاهـرمن آسیب

بـریز بـاده کـه دسـتور مـنع مـی امشب
حکومتی است که مجلس نمی‌کند تصویب

صفای مـجلس انس است شـهریارا بـاش
که تا حبیب به ما ننگرد به چشـم رقـیب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

(حافظ)

نقش حقایق

ای چشم خمارین که کشد سرمهٔ خوابت
وی جـام بـلورین کـه خـورد بادهٔ نـابت

خواهم هـمه شب خـلق بـنالیدن شـبگیر
از خـواب بـرآرم کـه نـه بـینند بـخوابت

ای شمع که با شعلهٔ دل غرقه بـه اشگـی
یـارب تـو چـه آتش کـه بشـویند بـه آبت

ای کـاخ هـمایون کـه در اقـلیم عـقابی
یـــارب نـــفتد ولولهٔ وای غـــرابت

در پیچ و خـم و تـابم از آن زلف ـ خـدا را
ای زلف که داد این‌همه پیچ و خم و تابت؟

عکسی به خلایق فکن ای نـقش حـقایق
تـــا چـــند بـخوانـیم بـاوراق کـتابت

اَی پیر خرابات چه افتاده کـه دیـری است
در کـــنج خـــرابـات نـه‌بینند خـرابت

دیـدی کـه چـه غـافل کـندت قـافله عـمر
بگذاشت به شب خوابت و بگذشت شبابت

آهسـته کـه اشگـی بـه وداعت بـفشانیم
ای عمر که سیلت بـبرد چـیست شـتابت

ای مطرب عشاق که در کون‌ومکان نیست
شوری بجز از غلغلهٔ چنگ و ربابت

در دیر و حرم زخمهٔ سنتور عبادت
حاجی به حجازت زد و راهب به رهابت

ای آه پرافشان به‌سوی عرش الهی
خواهم که بگردی نرسد تیر شهابت

شهری است به‌هم یار و من یک‌تنه تنها
ای‌دل به‌تو باکی نه که پاک است ـ حسابت

حسرت عاشق

در سایهٔ هجران تو ای مایهٔ حسرت
همخانهٔ حرمانم و همسایهٔ حسرت

تا سایهٔ بالای بلندت به سرم نیست
کوتاه مباد از سر من سایهٔ حسرت

گر باختم از عشق تو سرمایهٔ هستی
اندوختم از هجر تو سرمایهٔ حسرت

شبها بکشانم گلهٔ زلف تو تا ماه
آری که بلند است به شب پایهٔ حسرت

گویند که چون مادر ایام مرا زاد
پرورد به دامان غمم دایهٔ حسرت

یارب تو چه پیغامبری کز قلم و لوح
نازل همه در شأن تو شد آیهٔ حسرت

دل درویش‌نواز

ای چشم خُمارین تو و افسانهٔ نازت
وی زلف کمندین من و شبهای درازت

شبها منم و چشمکِ محزون ثُریا
با اشک غم و زمزمهٔ راز و نیازت

خود کیستی ای نغمه نوازندهٔ بی‌سیم
امشب به جگر می‌خوردم زخمهٔ سازت

بازآمدی ای شمع که با جمع نسازی
بنشین و به پروانه بده سوز و گدازت

سر کن به شب و نالهٔ شبگیر من ای دل
تا شبروِ عشقیم نشیب است و فرازت

خوانند نمازم من اگر قبله ندانم
ای کعبهٔ دلها که بخوانم به نمازت

گنجینهٔ رازی است به هر مویت وزان موی
هر چنبره ماری است به گنجینهٔ رازت

ای سیب بهشتی به لب و گونهٔ گُلگون
داغ است دل لاله که دیوی زده گازت

در خویش زنیم آتش و خلقی به‌سر آریم / باشد که ببینیم بدین شُعبده‌بازت
کبک و بره شاید به‌سرِ سُفرهٔ شاهان / درویش تو سر کُن به همین نان و پیازت
صددشت و دمن صاف و تراز آمد و یکبار / ای جادهٔ انصاف ندیدیم ترازت
شهری به‌تو یار است و غریب این همه محروم / ای شاه بنازم دلِ درویش نوازت

سد شکسته

سیل است و شبانگاه و جهان غرقه در آب است / بیدار کن این خانهٔ همسایه که خواب است
بوم و بر اقطار جهان ریخته درهم / هرجا روی آوای غم و وای غراب است
در ابر سیه مقبرهٔ مرتعش ماه / چون نعش کبوتر که به چنگال عقاب است
آمال همه نقش بر آب است و بر آن آب / نقشی که نمایشگر دنیای سراب است
اهریمن هول است که بر سینهٔ امواج / می‌رقصد و سرپنجه به‌خونابه خضاب است
طغیان معاصی شده طوفان مصائب / واها که خدا بر سرخشم است و عتاب است
آمیخت به‌هم کفر و نفاق تو و شد سیل / وین سدّ شکسته است کز آیات کتاب است
نزدیک شد آن وعده که قرآن خدا داد / یارب چه خطیبی که همه فصل خطاب است
دریافتی آن فتنهٔ غرّا که به گردن / قلاده سرخش غل و زنجیر عذاب است
بیعت شکنانند و صلای سفر شام / وادی ضلال است و شلنگ است و شتاب است
زان سو همه جمع است و ازاین سو همه تفریق / ای عامل تقسیم و نصیب این چه حساب است
شیری نه که از بیشه برون تازد و گیتی / پر کشمکش جیفه و غوغای کلاب است
آفاق همه کفر و دل شاه ولایت / یک نقطهٔ ایمان که بر آن لجّه حباب است
از هر طرفیی دست به‌هم داده خرابی / در فکر خرابیّ من خانه خراب است
پیچیده شکن در شکن کار من ای شوخ / آنقدر که با زلف تو پیچ و خم و تاب است
در بستر غم یاد تو ای شاه سواران / پیرانه سرم شاهد رؤیای شباب است
ای قوس قضا عطسه که اشباح شیاطین / در قبضهٔ خمیازهٔ یک تیر شهاب است
بیتی به من ای خواجهٔ شیراز که وقتا / یک شعر تو را نشئهٔ صدجام شراب است

(بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین‌سیل‌دمادم‌که‌در این منزل خواب است)

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست

آهسته به گوش فلک از بنده بگویید
چشمت ندود اینهمه یکشب قمر اینجاست

آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست

شمعی که به سویش من جانسوخته ازشوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یکدسته چو من عاشق بی‌پا و سراینجاست

هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جایی که کندنالهٔ عاشق اثر اینجاست

مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست

ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ دلکش
ای بی‌خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش امروزه شده دردسر اما
امشب دگر آسایش بی‌دردسر اینجاست

ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست

آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
بازآمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست

ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
که امشب قمراینجا قمراینجا قمراینجاست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

(حافظ)

عشق استاد

به پیری آنچه مرا مانده لذّت یاد است
دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است

به همنشین جوانی پیام باد که عشق
ترا اگر که فراموش شُد مرا یاد است

بکُنج سینهٔ این پیر محنت آبادی
هنوز دل به تمنّای (بهجت‌آباد) است

به‌پیش چشم دلم پرده‌های عشق کُهن — پریده رنگ‌تر از کارهای (بهزاد) است
به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است — چرا که بر لبشان داستان فرهاد است
درون سینهٔ من نیز ناشناسی هست — (که من خموشم و او در فغان و فریاداست)
نوشته‌یی که سُتُردن نمی‌توان از دل — نگارنامهٔ عشق است و مشقِ اُستاد است
به شعر خواجه روم تا به عرش و باز آیم — حدیث عشق و دل من (ف و فرخزاد) است
خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر — به طرف دامن برچیده سرو آزاد است
به آب و خاک جهان دل منه که خانهٔ عمر — بسان خرمن آتش گرفته بر باد است
مرا هم از قِلِق ساز بخت چون (عارف) — نوا و نغمه به ترجیع (داد و بیداد) است
سر صفیم و به نوبت روان به کام اجل — کنون (رهی) است که‌در زیر تیغ جلاد است
فلک به آب زرشگی نمی‌خرد، هرچند — که رشحهٔ قلم از صاحب ابن عبّاد است
صفا و دوستی شهریار و همکاران — حدیث شیخ بهایی و میرداماد است

شفق خراسان

شَفَقا هالهٔ مه هرچه ملال‌انگیز است — هالهٔ خطِّ نگارینِ تو حال‌انگیز است
کِلکِ نقّاشِ شفق با همه رنگ‌آمیزی — سر به خطّ لب لعل تو که خال‌انگیز است
چرخ گردون‌همه‌چشمش به‌خم‌ابروی‌تست — زان به هر گردش ماهانه هِلال انگیز است
مویی از کِلکِ نگارینِ تو نقشش نه حرام — که هم از سهو قلم، سِحر حلال‌انگیز است
آفرینش همه آیات جلال است و جمال — زان‌جمال‌تو جمیل‌است و جلال‌انگیز است
خلوت ما دگر از اهل محبّت خالی است — اینقدرهست که این خلسه خیال‌انگیز است
خُرّما مرز خُراسان که بدان گُلشن قُدس — طایر شوق هنوزم پر و بال انگیز است
(فرّخ) و (گُلشن) و (گُلچین معانی) آنجاست — ناز ملکی که فزون فضل و کمال‌انگیز است
جبر و تفویض به تسلیم و رضا سودا کن — کآن سوادی که همه قال و مقال‌انگیز است
قُل اعُوذی که به آیات دلالت، قرآن — با مُنافق همه از فتنه ضلال‌انگیز است

بر در حُجّت هشتم، همه حاجت باشی کأنچنان درگه مسئول، سُئوال انگیز است
شهریارا لجن‌آمیز همه جدول و جوست قدرِ آن چشمه بدانی که زُلال‌انگیز است

تبریز - اسفندماه ۱۳۵۰

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

(حافظ)

خودپرستی و خداپرستی

تا چشم دل به طلعت آن ماه منظر است طالع مگو که چشمهٔ خورشید خاور است
کافر نه‌ایم و بر سرمان شور عاشقی است آنرا که شور عشق به سر نیست کافر است
آتش مزن به خرمن دلها که تخت جم آیینهٔ شکستهٔ بخت سکندر است
بر سر درِ عمارتِ مشروطه، یادگار نقشِ به خون نشستهٔ عدل مُظفَّر است
هر جا که دلشکستگی و دود آه بود گر عیش شحنه آینه باشد مُکدَّر است
کیفر مده به کافر عشق ای صنم که کُفر با کافر از ندامت کوبنده کیفر است
ما آرزوی عشرت فانی نمی‌کنیم ما را سریر دولت باقی مُسخَّر است
راه دیار مشرق و مغرب زهم جداست عاشق از اینوری و منافق از آنور است
راه خُداپرستی از این دلشکستگی است اقلیم خودپرستی از آن راه دیگر است
بگذر ز دشمنان که به محشر شود عیان کاسباب ارتقای ستمکش، ستمگر است
در کفّهٔ ترازوی حکمت بود نصیب تا فرقدان مراتب رزق مُقدّر است
آنجا که دل به قیمت پستان نمی‌خرند پستانک ار نه دایه بود، دایه مادر است
یک شعر، عاقلی و دگر شعر، عاشقی است سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است
بگذار، شهریار به گردون زند سریر کز خاک پای خواجهٔ شیرازش افسر است

شاهد تبریز

نرگس‌مست‌که چشمش همه‌شرم‌وناز است
تا نگاهش به تو افتاده دهانش بازاست

افــق رنگـــی دریـاچهٔ چشـمان تـرا
اختران غرق تماشا که چه چشم‌انداز است

با تو ای شاهد تبریز سر آرد به سلام
ســرو نـازی کـه بـه باغ ارم شیراز است

بـــازی زلف تـو بـا خـنجر ابـروگویی
رقص لزگی است که بیت الغزل قفقاز است

نیست در شعر من آن رقّت و ایهام قدیم
دگر این قصّه حوالت بـه زبـان سـاز است

گوش کن ترجمهٔ راز و نیاز من و تست
لحن موسیقی اگـر سـاز و اگـر آواز است

گو صبا در پس این پرده بلرزد کاینجا
غـیرت عشـق، نگـهبان حـریم راز است

با چنین نقش نگارین چـه درافتد نقاش
گو بشوی آنچه که رنگ و قلم و پرداز است

قـفسم ساخته و بال و پرم سوخته‌اند
مرغ را بین که هنوزش هوس پرواز است

عشق ناسوت نشد جذبهٔ شوق ملکوت
صوفی ما همه جا مشدی و شاهد باز است

انعکاس افـق ازمشرق جاویدان نیست
هر طلوعی که به مغرب گرود غمّاز است

امتیازی که تو داری هنر از من خواهی
شهریارم من و قـول و غـزلم مـمتاز است

دیدار آشنا

ماهم که هاله‌یی برخ از دود آهش است
دایم گرفته چون دل من روی ماهش است

دیگـر نگـاه، وصـف بـهاری نـمی‌کند
شرح خزانِ دل بـه زبـان نگـاهش است

راه نگـاه بست بـه چشم سیه که دید
موی دماغها همه جا خار راهش است

دیـدم نـهان فـرشتهٔ شـرم و عفاف او
آورده سر به گوش من و عذر خواهش است

روزِ سیاه دیده به چشم و به قول خود
دود اُجـاق، سُرمهٔ چشـم سیاهش است

دیگـر نـمی‌زند بـه سـر زلف، شانه‌یی
و آن طُرّه خود حکایت عمر تباهش است

بگـریخته است از لب لعـلش شکـفتگی
دایم گرفتگی است که بر روی ماهش است

افتد گذار او به من از دور و گاهگاه — خواب خوشم همین گذر گاهگاهش است
هرچند اشتباه از او نیست لیکن او — با من هنوز هم خجل از اشتباهش است
اکنون گُلی است زرد ولی از وفا هنوز — هر سُرخ گل که در چمن آید گیاهش است
این برگهای زرد چمن نامه‌های اوست — وین بادهای سرد خزان پیک راهش است
در گوشه‌های غم که کُند خلوتی به دل — یاد من و ترانهٔ من تکیه‌گاهش است
من‌دلبخواه خویش نجُستم ولی خدا — با هرکس‌آن دهدکه‌به‌جان‌دلبخواهش است
من‌کیستم؟ اسیر محبت، گدای عشق — وزملک دل که‌حسن و هنرپادشاهش است
در شهر ما گُناه بود عشق و شهریار — زندانی ابد به سزای گُناهش است

کارگاه کشبافی

اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است — چراجهان‌همه ظلم‌است‌و جورواجحاف است
جهان قلمرو ابلیس و بند قانون نیز — به دستبافی این قاضی دو سر قاف است
به دست مُرشد بافند کش رود قانون — که دستگاه قضا، کارگاهِ کشباف است
به حرف حق نشود هیچ باطلی محکوم — که این وکیل مُدافع حریف و حرّاف است
چرا چو نافهٔ پیچیده، خونجگر نشویم — که بندهای جگر غنچهٔ سرِ ناف است
اگر شکنجهٔ ما بیش می‌رسد، غم نیست — که اجر و ضجر بزرگان دین با ضعاف است
به گوشه‌یی زدم از شُهرت و ندانستم — (که صیت گوشه‌نشینان زقاف تاقاف است)
به مال وقف تو جز دست خائنین نرسد — که دزد بی‌ردپایش امین اوقاف است
ترا به جامعه حق نفس کشیدن نیست — همینقدر که نفس هست عین الطاف است
بروی مَرد و زنِ ما اگر لحافی نیست — لحافِ حجله بسی در دکان نداف است
بساز، گرکه اساتید موسیقی رفتند — که پنجه‌هابه‌سرجاو سینه‌ها صاف است
هنوز نظم نوین با همه معمّاییش — به از قلمبه‌سرایی نثر وصّاف است
برای هر خَلَف ارثی بماند و ما را — مصائبی است که از باقیات اسلاف است

زغال سنگ بسی‌فرقش است با الماس | که این به گنجه و آن در دکان علاف است
تو شهریار به نقد سخن نه استادی | که نقد رایج این سکه کار صرّاف است

چهلمین سال تأسیس دانشگاه تبریز

سالگرد چلّهٔ تأسیس دانشگاه ماست | شمع لرزانی که اکنون چلچراغ راه ماست
بود دانشگاه ما غربی و خود گُمکرده راه | لیکن اکنون رهنمای هر دل گُمراه ماست
گُمراهی‌داشت‌لیکن‌صالحانش نیزبود | حزب‌شیطان‌رفته‌اکنون‌جُمله‌حزب‌الله‌ماست
شاه‌ما چون صفر شد واحد فزای کُفر و رفت | حالیا قرآن و قانون الهی شاه ماست
فوق لیسانسی که دانشگاه ما برخود فزود | با اساتید کُهن، یوسف درآر از چاهِ ماست
فوق لیسانسی که کم‌کم «دُکترا» باید شود | زانکه «الاحسان بالاتمام» درافواه ماست
یاد از اُستادان‌چون (ترجانی) و (خیام‌پور) | یادشان‌شمعی‌که، درفانوس‌اشک‌و آه‌ماست
رفت«قاضی» هم‌که دانشگاه شد بی‌او یتیم | معرکه شُد ختم از او گویی چراغ الّله ماست
بازگردانید اگر هم دُکتر «روشن ضمیر» | اختران خواهنداِذعان کردکوخود ماه ماست
شهریارا شُکر کُن خواهد خُدا دین زنده‌کرد | زنده‌شُد دین خدا و این‌همان دلخواه ماست

کودک قرن طلا

تا که ز مردی مرا نه زرّ و نه سیم است | شمع مرادم برهگذار نسیم است
یار نشد طالب قصیده که یارو | کودک قرن طلا و طالب سیم است
عشق و وفا کودکان تازه چه دانند | که اینهمه آیین لوطیان قدیم است
عمر نهادیم روی قلب شکسته | گرچه درست آفتابه خرج لحیم است
مستی می‌زنده باد و نشئهٔ افیون | زین دو برون زندگی عذاب الیم است
بست کلانم بده که این دم عیسی | آیتِ یُحیی العظام و هی رمیم است

طالع مهمان روزگار چه پرسی | چرخ نگون کاسهٔ سیاه لئیم است
ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست | غصه مخور جان من خدای کریم است
هر نبئی ناگزیر معجزتی بود | معجزت شهریار طبع سلیم است

حاتم درویشان

آسمان خود خبر از عالم درویشان است | که کمر بسته، به خدمت خم درویشان است
نیست جز بی‌خبری در همه عالم خبری | که خبرها همه در عالم درویشان است
سایهٔ مرغ همایون و همای دولت | اهتزازیست که در پرچم درویشان است
نقش پایندگی و سکهٔ جاویدانی | بر نگینی است که در خاتم درویشان است
توتیایی که کند چشم خدابین روشن | خاک راهی است که از مقدم درویشان است
سپر تیر قضا سینهٔ تسلیم و رضاست | زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
سرکش طرهٔ حورا و خط شاهد قدس | نامهٔ تسلیت ماتم درویشان است
گوهری کوست بگنجینهٔ شاهان اکسیر | خاطر امن و دل خرم درویشان است
دم گرمی که مس از بوته برآرد زر ناب | گر غنیمت بشماری دم درویشان است
همه حق بیند و فریاد اناالحق شنود | چشم و گوش دل اگر محرم درویشان است
بیژن روح که زندانی چاه نفس است | رستنش با رسن رستم درویشان است
چه غم ار پادشهان را غم درویشان نیست | پادشاه دو جهان را غم درویشان است
علی آن شعشعهٔ سرمدی لم یزلی | کز ازل تابه ابد همدم درویشان است
روزه‌داری و شب افطار بسائل دادن | شمهٔ را زکرم حاتم درویشان است
شهریارا سخنی باید از امکان تو بیش | کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

زکوة زندگی

شب‌همه‌بی‌توکارمن شکوه به‌ماه کردن‌است
روزستاره تا سحر تیره به آه کردن است

متن خبر که یک قلم بی تو سیاه شد جهان
حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردن است

چون‌تو نه در مقابلی عکس‌توپیش رو نهیم
این‌هم از آب و آینه‌خواهش‌ماه کردن است

نوگل نازنین من تا تو نگاه می‌کنی
لطف بهار عارفان در تو نگاه کردن است

لوح‌خدا نمایی و آیینهٔ تمام قد
بهتراز این‌چه تکیه‌برمنصب‌وجاه کردن‌است

ماه عبادت است و من با لب روزه‌دار از این
قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردن است

لیک چراغ ذوق هم اینهمه کُشته داشتن
چشمه‌به‌گل‌گرفتن و ماه به چاه کردن است

من همه اشتباه خود جلوه دهم که آدمی
از دم مهد تا لحد (در اشتباه) کردن است

غفلت کائنات را جنبش سایه‌ها همه
سجده به کاخ کبریا خواه نخواه کردن است

از غم‌خود بپرس‌کو بادل ما چه می‌کند
این‌هم‌اگرچه شکوهٔ شحنه‌بشاه کردن است

عهد تو (سایه) و (صبا) گو بشکن که راه من
رو به حریم کعبهٔ (لطف‌اله) کردن است

گاه به گاه پرسشی کن که زکوة زندگی
پرسش حال دوستان گاه به گاه کردن است

بوسهٔ تو به کام من کوهنورد تشنه را
کوزهٔ آب زندگی توشهٔ راه کردن است

خودبرسان‌به شهریارایکه‌در این‌محیط غم
بی‌تونفس کشیدنم عمر تباه کردن است

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

(حافظ)

سپاه من

منم که شعر و تغزل پناهگاه من است
چنانکه قول و غزل نیز در پناه من است

صفای گُلشن دلها به ابر و باران نیست
که‌این‌وظیفه مُحول به اشک‌و آه من است

صـلای صُـبح تـو دادم بـه نـالهٔ شـبگیر
چه روزها که سپید از شب سیاه من است

به عالمی که در او دشمنی به جان بخرند
عجب مـدار اگـر عـاشقی گـناه مـن است

اگـر نـمانده کس از دوستان مـن بـرجا
وفای عـهد مـرا دشـمنان گـواه مـن است

هر آن گیاه که بر خاک مـا دمـیده، بـبوی
اگر که بوی وفا مـی‌دهد، گـیاه مـن است

کنونکه رو به غروب آفتاب مهر و وفاست
هر آنکه شمع دلی برفروخت، ماه من است

تو هرکه راکه‌چپ‌و راست تاخت،فرزین‌گوی
پـیاده‌گـر بـه‌خط مستقیم، شـاه مـن‌است

نگـاه مـن نـتوانـد جـمال جـانان جُست
جمال اوست که جـویندهٔ نگـاه مـن است

من از تو هیچ نخواهم جز آنچه بـپسندی
که دلپسند تو ای دوست دلبخواه من است

چه جای ناله گر آغوشم از سه تار تُهی است
که نغمهٔ قـلمم شـور و چـارگاه مـن است

خـطوط دفـتر مـن سـیم سـاز را مـاند
قلم معاینه، مضراب سر بـه راه مـن است

کلاه فـقر بسـی هست در جـهان، لیکـن
نگین تـاج شـهان در پـر کـلاه مـن است

شکستن صف من کار بـی‌صفایان نـیست
که شهریارم و صاحبدلان سپاه مـن است

ارغنون خدا

برو که خُرده گرفتن به عاشقان نه رواست
که علم‌وعقل‌تواز‌آنچه‌عشق‌ماست،سواست

قُماش عشق به مقیاس علم و عقل مسنج
کـه بـارگاه دل از کـارگاه مـغز، جُـداست

چو سوز عشق نبینی به سـاز شـعر مـپیچ
کـه شـعر نـغمهٔ عُشّـاق ارغـنون خُـداست

به سوز سینهٔ مـا تـعبیه است، بـی‌سیمی
که ضبط صوت سخنگوی عالم بـالاست

بـزُلف شـاهد حُسـن ازل کُـند بـازی
چه ناقلا سر و سودا کـه بـا دلی شـیداست

به دست غیب بگردد چو جام دفتر عشـق
هنوز خرقهٔ حافظ بـه رهـن مـیکده‌هاست

بـه گـوش گُـنبد گـردون هـنوز مـی‌پیچد
صدای خواجه که آفـاق از او پُـر از آواست

هـنوز بـارگه داد داریـوش کـبیر
در احتشام ستونهای تخت جم سر پاست

از آن بـه مـیکده بـر صـدر مـی‌نشانندم
که صـدر صـومعه پـاتوغِ زاهـدان ریـاست

به بوریای صفا قصهٔ من و ما نیست / از آن به سینهٔ ما عشق بی‌ریای شُماست
به جیش فاسد از افسد قصاص گیر ولی / به جنگ جوقهٔ آزادگان مرو که جفاست
حریف عقل به دارو ندار خود نزند / که این قمار کلان در قمارخانهٔ ماست
ترا که ساغری از ساقیان مینویی است / چه جای جام زُجاجی و ساغر میناست
گرت به حجلهٔ دل آن جمال قُدسی نیست / عروسک تو همانا عجوزهٔ دنیاست
تو چشمه‌ای، چو بُرون آمدی به هرز مرو / به رودخانه درت اتّصال با دریاست
جهان خلق دمی از خلیفه خالی نیست / که‌این(ذکل)سبب‌اتّصال‌ارض‌وسماست
تو شهریار سخن را به آه می‌بندی / که بر نیامده از سینه آسمان پیماست

بر سر خاک ایرج

ایرجا سر به درآور که امیر آمده است / چه امیری که به عشق تو اسیر آمده است
چون فرستادهٔ سیمرغ به سهراب دلیر / نوشداروست ولی حیف که دیر آمده است
گویی از چشم نظر باز تو بی‌پروا نیست / چون غزالی به سر کشتهٔ شیر آمده است
خیز غوغای بهار است که پروانه شویم / غنچهٔ شوخ پر از شکر و شیر آمده است
روح من نیز به دنبال تو گیرد پرواز / دگر از صحبت این دلشده سیر آمده است
سر برآور زدل خاک و به بین نسل جوان / که مریدانه به پابوسی پیر آمده است
دیر اگر آمده شیر آمده عذرش بپذیر / که دل از چشم سیه عذر پذیر آمده است
گنه از دور زمان است که از چنبر او / آدمی را نه گُریز و نه گزیر آمده است
گوش کن نالهٔ این نی که چو لالای نسیم / اشکریزان بنوای بم و زیر آمده است
طبع من بلبل گلزار صفا بود و صفی / که چو مرغان بهشتی به صفیر آمده است
مکتب عشق به شاگرد قدیمت بسپار / شهریاری که درین شیوه شهیر آمده است

پیری و پُرحرفی

به جُز پُرحرفی از هر خدمتی ما را معافیهاست
جوانی شَعربافی بود و پیری شِعر بافیهاست

بیا از گود بیرون گر دل جنگ و مصافت نیست
که دنیا گود جنگیها و میدان مصافیهاست

به پیری عُضو حزب ائتلافیها شوی ناچار
که حلّاجی و وزّاجی مرام ائتلافیهاست

به هر لاف و گزافی، مُشتری داری سر پیری
که پیری کان لافیها و دُکّان گزافیهاست

و گر خود شمعی از پروانگان هم ناگُزیرستی
که هر جا کعبه‌یی باشد طواف است و طوافیهاست

به پیری بیحیایی و مُنافیهای عفّت نیست
که پیری خود مُنافی با شیوع این مُنافیهاست

به پیری اهل دل را با جهان باطن انگاری
خطُوط ارتباطی چون خُطوط تلگرافیهاست

در آن صوفی که نگذشته است از صافی، صفایی نه
تو از صافی گُذر کن کآن صفا در نزد صافیهاست

نه هر کس با قلمویی تواند مینیاتورسازی
که شرطش نازک‌اندیشیدن است و موشکافیهاست

قبا چون تنگ شُد خطّ سجافش نیز بی‌ربط است
خیابانهای ما را هم خطر از بد سجافیهاست

بهل دُنیا و مافیها که هر وزر و وبالی هست
به پیری، شهریار، از گور این دُنیا و مافیهاست

حساب جاری

به باغ، رونق بازارِ ابر آزاری است
که باغبان طبیعت به عشق گُلکاری است

هنوز غُنچه به شوق لب تو شنگرفی
هنوز سبزه به ذوق خط تو زنگاری است

به جُستجووی گُل سُرخ بُلبُل شیدا
هنوز نعره‌زنان و به ناله و زاری است

به سازِ این غزل آواز خواجه می‌شنوم:
«بنال بُلبُل اگر با منت سرياری است»

خدیجهٔ گوبشکن قیمت زُلیخا را
که پیش ماه تو یوسف متاع بازاری است

نوید فجر (خُمینی) طُلوع خورشیدی است
که تار و مار کُند هر کُجا شب تاری است

در انتظار تو ای چشمهٔ جهان‌افروز
هنوز خواب شبم خار چشم بیداری است

شراب عشق به خون جگر بپالایند
نه هر پیالهٔ چشمی پُر اشک گُلناری است

به پای عشق خُدا هم سرافکنی یا نه؟
همیشه‌پاسُخ‌این‌پُرسش، ای‌پسر، آری است

خُدا گُناه دل آزُردگان ببخشاید
ولی گُناه نبخشودنی دل آزاری است

به دوستی، که وفادار یار دیرین باش
که‌خواهش تو همراز دوستان، وفاداری است

مجال نیش چو با دست خود دهد با خار
گُل عزیز سزاوار خفّت و خواری است

شب آسمان همه صندوق بانکداریهاست
چه باجه‌ها که به کار و حسابها جاری است

سُخن به عاریت از دیگران نمی‌گیرد
که شهریار از این عار و عاریت عاری است

قران مه و مهر

گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست
بدر آییم جهان جمله از آن من و تست

آسمان پهنهٔ خوانی که به پای تو و من
مهر و مه قرصهٔ نانی که بخوان من و تست

از ازل خلعت تشریف بدوش تو و من
تا ابد آید تکریم بشان من و تست

کلک فرمان فلک نامه‌نویس تو و من
پیک شاهین قضا نامه‌رسان من و تست

کهکشان دیو براند به شهاب ثاقب
تا کجا بین قرق تیر و کمان من و تست

آسیای فلکی روز و شبش نوبت ماست
که تنور مه و مهر از پی نان من و تست

نیست‌جزسرو وگل و لاله‌در این‌باغ و چمن
گربهار تو و من یا که خزان من و تست

این چه نام ازلی وین چه نشان ابدی
کز ازل تا به ابد نام و نشان من و تست

عقل نامحرم عشق است، نیازی به میان
باوی از عهد ازل آنچه میان من و تست

دلبرا جان تو و من که به عهدی همه کج
قسمی راست اگر هست به‌جان من و تست

آسمان نیست قران مه و مهرش در یاد
این همان دور قیامت که قران من و تست

تو که شرح ورق گل همه خواندی دانی
که فغان دل بلبل به زبان من و تست

چشمهٔ آب حیاتی که به دستان گویند
گوهر شعر تر و طبع روان من و تست

گرزمان فاصلهٔ حافظ و سعدی‌است چه‌باک
حالی آن فاصله خیزد که زمان من و تست

شهریارا چه کنی سحر بیان باز عیان
که‌عیان‌است‌و چه‌حاجت‌به‌بیان من وتست

خطاب به حافظ

همت ای پیر

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانهٔ تست
همه آفاق پر از نعرهٔ مستانهٔ تست

در دکّان همه باده‌فروشان تخته است
آنکه باز است همیشه در میخانهٔ تست

دست مشّاطهٔ طبع تو بنازم که هنوز
زیور زلف عروسان سخن شانهٔ تست

دور پیوند تسلسل به تو دادند ـ آری
دست غیبی است که با گردش پیمانهٔ تست

ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
توشهٔ من همه در گوشهٔ انبانهٔ تست

همّت ای پیر که کشکول گدایی در کف
رندم و حاجتم آن همّت رندانهٔ تست

ای کلید در گنجینهٔ اسرار ازل
عقل دیوانهٔ گنجی که به ویرانهٔ تست

شمع من دور تو گردم که به کاخ شب وصل
هر که توفیق پری یافته پروانهٔ تست

در خرابات تو سر نیست که ماند دستار
وای‌از آن سرکه شرابی‌که‌به خمخانهٔ تست

همه غواص ادب بودم و هرجا صدفی است
همه بازش دهن از حیرت در دانهٔ تست

تخت جم دیدم و سرمایهٔ شاهان عجم
که نه با سرمدی شوکت شاهانهٔ تست

در یکی آینه عکس همه آفاق ای جان
این چه جادوست که در جلوهٔ جانانهٔ تست

زهره گو تا دم صبح ابد افسون بدمد
چشمک نرگس مخمور به افسانهٔ تست

ای گدای سرخوانت همه شاهان جهان
شـهریار آمـده دربـان در خـانهٔ تست

دامن انفاق

ماهم آفاق، خوش آورده ز اخلاق به دست
آری اخلاق خوش آرد همه آفاق به دست

شرط باشد که گرو از مه و خورشید بری
آسمان‌راهمه جفت‌است ومرا طاق به‌دست

دست خلّاق تو بس بود همینش پاداش
کآفرین‌گفت پس از خلق تو خلّاق به‌دست

ساز با من همه سوز غم هجران تو گفت
تا گرفتش ز پی مشق تو مشاق به دست

گیسوان گو دل مشتاق میفکن در پای
که نیفتد همه کس را دل مشتاق به دست

تا نه پامالی از آن زلف، نگیرد دستت
سرو من مار به پا دارد و ترياق به دست

گوی سرگشتهٔ چوگان هوسناکان باد
کج کلاهی که نیارد دل عشاق به دست

مه چو دخت حرم آشفته و لرزان در آب
باد چون خواجه سرا تاخته شلّاق به‌دست

باش تا مهر گسل بر سر میثاق آید
گر نگهداشتی آن رشتهٔ میثاق به دست

افتدت گوهر مقصود چو خورشید به پای
گر بگیری چو فلک دامن انفاق به دست

مهر و مه را به سر کوی تو بینم شب و روز
که نیاید چو تویی در همه آفاق به دست

شهریارا شود از جمع پریشان حالان
گر کسی را فتد این دفتر اوراق به دست

مرغ زخمی

ای جگر گوشه کیست دمسازت
با جگر حرف می‌زند سازت

تار و پودم در اهتزاز آرد
سیم ساز ترانه پردازت

حیف نای فرشتگانم نیست
تا کنم ساز دل هم آوازت

وای از این مرغ عاشق زخمی | که بنالد به زخمهٔ سازت
چون من ای مرغ عالم ملکوت | کی شکسته است بال پروازت؟
شور فرهاد و عشوهٔ شیرین | زنده کردی به شور و شهنازت
نازنینا نیازمند توام | عمر اگر بود میکشم نازت
سوز و سازت به اشک من ماند | که کشد پرده از رخ رازت
چون ننالی که در گرفته چو نی | شور شیرین لبان طنازت
چشم من در پی تو خواهد بود | در کجا بینم ای پسر بازت
گاهی از لطف سرفرازم کن | شکر سر و قد سرافرازت
شهریار این نه شعر حافظ بود | که به سر زد هوای شیرازت

بهار توبه‌شکن

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست | فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست
کاسه و کوزهٔ تقوی که نمودند درست | دیدم‌آن‌کاسه‌به‌سنگ‌آمدو آن کوزه شکست
باز از طرف چمن نالهٔ بلبل برخاست | عاشقان بی‌می‌و معشوق‌نخواهند نشست
مژدگانی که دگرباره گل از گلبن رست | بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست
سرخ گل خنده زد و ابر بکهسار گریست | لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
گرفتند بر سر من سایهٔ آن سرو بلند | پیش چشمم فلک بر شده بنماید پست
بخت اگر یار شود رخ به میخانه کشم | من دُردی کش سودا زدهٔ باده‌پرست
نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک | گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست
خبرت هست‌که‌دیگرخبراز خویشم نیست؟ | خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
دلرباتر ز رخت در دمنی گل ندمید | دلگشاتر ز لبت در چمنی غنچه نبست
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند | خوبرویان غزل نغز تو را دست به دست

مستان اَلست

دوشم آن غالیه مو چون گُل شببو سرمست
سر به بالین زد و شمعم بنشانید و نشست

مُژده چون تیشهٔ فرهاد به شیرین کاری
بیستون شب غم با چه شُکوهم بشکست

نبض‌من‌جُست‌که‌چون‌خسته‌شکاری زخمی
گاه می‌خُفت و گهی با هیجانی می‌جَست

آتشی بود در این سینه ولی کورهٔ عشق
نه بدان شُعله که با عرش تواند پیوست

زُلفش آشفت که اینت چه دل دیوانه
که هنوزش همه زنجیر علایق نگسست

پای مجنون بره وادی لیلی بگشای
چندخواهی‌درِ این‌خیمه‌به‌روی‌خود بست

تو دل خسته به زندان مُکافات خودی
ورنه من کون و مکان را به تو دادم دربست

وانگه از جام زرافشان دگرش هرچه که بود
ریخت‌درکامم وبرخاستم‌از هرچه‌که هست

شهریار از غزل خواجه، کباب جگری
مزه باید بجشانیم به مستان آلست:

«عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بُود گر نبود باده‌پرست»

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست

(حافظ)

ره‌آورد شیراز

هرکه چون زهرهٔ شبگرد، شبانی دانست
در چراگاه فلک، چشم چرانی دانست

خط سیر و سفرش جلوه نماید چون جوی
هرکه چون چشمهٔ رخشنده، روانی دانست

سرق، تا خنده زنان مُژدهٔ باران آورد
بر سر کنگره‌ها اسب دوانی است

می‌کند پیری با عمر ابد پاپاپای
گر کسی ارزش ایّام جوانی دانست

سهمی از حصهٔ کام همگان خواهد داشت
هر که سهمیهٔ خود را همگانی دانست

چه جهانگیر علوم و ادبش بود ایران
که علمداری فرهنگ جهانی دانست

این درختی است که جز میوه نثارت نکند / گرچه هر طفل رهش سنگ پرانی دانست

بُلبُل از دفتر گل آیت موسیقی خواند / کاینهمه پردهٔ الحان و اغانی دانست

پیر میخانه از آنجا که فراغت غرض است / کلبهٔ امن به از کاخ امانی دانست

گوش دل گر به جرسهای کواکب بندی / راه سرمنزل مقصود توانی دانست

گر به جام دل بشکسته، جهان بین بودی / خواهی از دور فلک راز نهانی دانست

آنکه در دانهٔ جان سرمدی و صافی یافت / قالب تن صدفی فاسد و فانی دانست

جشن تجلیل هنر در همه عالم عَلَم است / قدر این مرتبه هر عالی و دانی دانست

شهریارا چه ره‌آورد تو بود از شیراز / که جهان هُنرت حافظ ثانی دانست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

(حافظ)

نظیر پیر

به کان لعل تو هر مُشتری که ره دانست / بهای لعل بدخشان کم از شبه دانست

دلی که راه بناگوش رفت از آن سر زلف / سپیدهٔ سحری را شب سیه دانست

سفیر عقل کجاو سفر بکشور عشق / بدان رسید که دل عقل را سفه دانست

(بگیر بربط رندان) و راه شیطان زن / که پیر مُرشد ما سادگی گُنه دانست

بلای عشق چه طوفان رستخیز انگیخت / که صخره پارهٔ کهسار پرّکه دانست

ز تیرگی است که تشبیه کردمت با ماه / بروشنی نتوان وجه این شبه دانست

ز بی‌خودی دل من طلعت، تو ماه انگاشت / چه کور بود که خورشید دید و مه دانست

چگونه تب نکند باغبان از آن تلِ موی / که خرمن گُل و سنبل همه تبه دانست

کجا نهد به زمین تاج آفتاب از سر / فلک که سروری خود در این کُله دانست

چگونه بگذرد از آن چه ذقن عاشق / که یوسف دل از این رهگذر به چه دانست

بـروی مـن نگـهی کـرد در ازل حـافظ / که عشقم اینهمه توفیق از آن نگه دانست
صـــدای عـــاشقی شـهریار شـیرینکار / بدان کشید کـه والی شنید و شـه دانست

عشق و معرفت

سُلطان قـضا، صولتی از سلطنت اوست / اقـلیم بـقا بُـقعه‌یی از مـملکت اوست
محدود زمین است و زمـان، مـرتبت امّـا / فوق همهٔ کون و مکـان، مـرتبت اوست
وصف‌وصفت‌هرکه بخواهی لغتش هست / امّا لُغتی نیست که وصف و صـفت اوست
پیرانه سر آموخت بـه مـن درس الفباش / پیشانی پُرچین که به خـطّ و لُـغت اوست
دیـوان قـصاید هـمه گـو منقبت خـلق / دانش همه بیتی است که در منقبت اوست
ذرّات جهان، گـر کـه بـود گـوش دلی بـاز / بالجمله زبانی است که درمَحمِدت اوست
عـاشقتر خـود خـواسته عـارفترش آری / عشق است که شایسته‌ترین معرفت اوست
او مُژدهٔ وصلش همه با کُشتهٔ خویش است / دل کُشـتهٔ او بـاد کـه او خـود دیتِ اوست
هندوی شبش پهن کُـنان خـوان کـواکب / مه، داغ غُلامی است که بر ناصیت اوست
او عـــاجز و مسکـینِ درش پـادشهانند / شاهی اگرت سـر بـه در مسکـنت اوست
بـا خُـلق عـظیم آنکـه بـود تـاجِ مکـارم / گر مکرمتی هست خود از مکرمت اوست
در امر خُـدا مشورت خـلق، تَـباهی است / وین‌کُفرو تباهی‌است که بی‌مشورت اوست
یـارب دلِ مـا مـصلحت خـویش نـدانـد / آن کُن که سـزاوار تـو و مـصلحت اوست
شهیار تخلّص کـنم ایـنجا و بـه اخـلاص / از فـضل خُـدا مسـئلتم مـغفرت اوست

تبریز ـ مهرماه / ۱۳۵۱ شمسی

دل سراپردهٔ محبّت اوست

آفـــرینش، کـتاب حکـمت اوست / درس عشق آن الف که قامت اوست

هـرکه خـوانـد از کـتاب او الفـی — هــر قــد و قــامتی قــیامت اوست
در طـبیعت بـه هـر صـلا و سُکـوت — گـوش دل واکُـنی، حکـایت اوست
شش جهت هر یکـی، سـر انگُشـتی — کـه اشـارت بـه بـی‌نهایت اوست
از دلِ ذرّه تــا دلِ خــورشید — هــمه جـا جـذبهٔ مـحبّت اوست
هــمه آفـاق، مسـجد و مِـحراب — هــمه یک گـوشهٔ عـبادت اوست
بــه طــواف و نــیایش ذرّات — هـمه آفـاق غـرق حـیرت اوست
چشم عـاشق کُجا کـه هـفت سپهر — پــردهدارِ عــروسِ عـفّت اوست
در طُــلوع و غُــروبِ دریــاها — عشـوه‌یی از شُـعاع طـلعت اوست
شب، قــبای مُــرصّع گــردون — روی سـر مـی‌نهد کـه خلعت اوست
جــنگل از سـایه روشــن مـهتاب — جـلوه‌یی از جـمال صـنعت اوست
از هـمه انس و جنّ و روح و مَلک — آدمــی شــاهکار خــلقت اوست
تـا بـه عـرش آشیانِ طایرِ عشق — تـا چـه در وُسع بـال هـمّت اوست
فـطرت، آن اقـتضای پـیشینه است — هـرکسی آن کُند کـه فـطرت اوست
مُســتحق ضــلالت است ابـلیس — ورنـه مـوقوف یک هـدایت اوست
آسـیای فـلک بـه کام هـمه است — کـامِ آن بـیشتر، کـه نـوبت اوست
شـهریاری کـه دل بـه حـافظ داد — گـر دلی مـی‌برد بـه دولت اوست

موزیک لایزال

آن‌جاودان‌که هردوجهان یک نمود اوست — بـودونبود، هـردونمودارِ بـود اوست
فـرع وجـود اوست هـمه عـالم وُجـود — امّـا وجـودِ اصـل، هـمانا وجود اوست
دریای جود از او کـه عـیان و نـهان هـمه — یک مـجمع الجـزایرِ دریـای جـود اوست
هر سایه روشنی که در آفاق و انفُس است — یک صحنه از نمایش غیب و شهُود اوست
سـالار کـاروان زمـان و مکـان کـه شب — بُـهت و سکُـوت بـانگ درآو دُرود اوست

ذرّات در طـواف و نـیایش کـه مـی‌کُنند — مـوزیک لایـزال سـلام و سُـرود اوست
محدوده این‌که عرصهٔ عـلم قـلیل مـاست — آنکـوبه بـیکرانـهٔ حکـمت، حُـدود اوست
صـف بستن و صُعود و نزولِ سـتارگان — مشـق نماز عشق و قـیام و قُـعود اوست
مَسْجود بـا مَلَک شـود از جـودش آدمـی — وین جود بی‌دریغ نـهان در سـجُود اوست
شـعر و تـرانـه زمـزمهٔ سـازِ عـاشقان — وین‌سینه‌های تنگدلان چنگ‌و عود اوست
سودای عاشقانه به جان کُـن کـه جـاودان — جان‌است و هرزیانِ تن آخر به سودِ اوست
کـانون آتشـی است تـو را سـینه شـهریار — وین آهِ دمبدم که تـو را هست دود اوست

جام جم

دمبدم زنده‌ام از آنم کـه دم زنـده از اوست — دم‌زن‌از عشق‌و جودی‌که عدم زنده از اوست
آفرینش قلم اندازش و عشقش رقم است — آفرینش به قلم کن که رقم زنده از اوست
کعبه‌اش از دل عشـاق و در آن کـعبهٔ دل — غمش‌آن‌سنگ سیاهی‌که حرم‌زنده‌از اوست
مرده بود از طربم دل به غمش زنده شدم — زنـــدگی‌گوهمه‌غم‌باش‌که‌غم‌زنده از اوست
شمع جسمم چو بمیرد به نـمی‌زنده شـود — گرچه‌خودشمع‌نمیری‌است‌که‌نم‌زنده‌ازاوست
چه‌قدیمی‌که قدم نیز هـم از بـهرتو داشت — توچه طفلی‌و حدوثی‌که قدم زنده از اوست
شـاهکاری‌که‌تواش‌آدم‌خـاکـی‌خوانـدی — سرونازی‌است‌که خودباغ‌ارم زنده از اوست
نـقش‌اوگـیر کـه هـر سکهٔ قـلبی‌نخرند — نام شاهی‌است‌که دینار ودرم زنده از اوست
شـاعران‌هـم‌قلمی‌در کـف ایـن نـقاشند — شعر چون زنده نباشد که قلم زنده ازا وست
همچو حافظ خلفش است و نمیرد سعدی — همچوفردوسی‌طوسی‌که‌عجم‌زنده‌از اوست
نی که رومی زد و چنگی که نظامی بنواخت — جام‌افسانهٔ‌شرق‌است‌که جم زنـده از اوست
جان‌ماوصل جهانی است که اجزای وجـود — تن به تن کشته او و سر هم زنده از اوست
صـــمدیت‌همه‌شایان‌جمالی کـه جـلال — جلوه‌سر در حرمش داد و صنم‌زنده‌از اوست
شهریار از پس مرگ تـو حـیات ابـد است — جان ما کشته او باد که هم زنـده از اوست

نیست چندان کرم این جان چنین افشاندن جان به قربان کریمی که کرم زنده از اوست

دوست یا دشمن جان

دل مـن عشـق بـتان دارد دوست دشمن خویش بـه جـان دارد دوست
این چه سرّی است که سوداگر عشق عــوض سـود زیـان دارد دوست
دوست شـد دشمن جانم یـا رب؟ یـا دلم دشـمن جـان دارد دوست
عشـق صـافی کـند آیـینهٔ دل غـم، دل عـاشق از آن دارد دوست
هرچه من صحبت پیرم هوس است دل بـــی‌پیر جـوان دارد دوست
تـیر گـو آه و کـمانم قـد خـم تُـرک مـن تـیر و کـمان دارد دوست
چـند بـیدار نشسـتن ای، چشـم بـخت مـا خـواب گـران دارد دوست
خـود ز سـاز سـخنم هست عـیان کـه دلم سـوز نـهان دارد دوست
کـیست در گـلشن گـیتی، گـردون؟ بـاغبانی کـه خـزان دارد دوست
دل مـن مـرغک کـم حـوصله‌ایست هـمه فـریاد و فـغان دارد دوست
شـهریار از غـم آن سـرو روان اشکِ چـون سیل روان دارد دوست

چراغ هدایت

کنون‌که فتنه‌فرارفت فرصت است ایدوست بیا که نوبت‌انس است‌والفت است ایدوست
مـباز فـرصت‌خو گـرفراسـتی داری که‌فتنه‌منتظر وقت و فرصت است ایدوست
دلم‌به حـال گـل و سـرو و لاله مـی‌سوزد ز بسکه باغ طبیعت پر آفت است ایدوست
مگر تأسفی از رفـتگان نـخواهـی داشت؟ بیا که صحبت یاران غنیمت است ایدوست
عـزیز دار مـحبت کـه خـار زار جـهان گرش گُلی‌است همانامحبت‌است ایدوست
به کام دشمن دون دست دوسـتان بسـتن بـه‌دوستی‌که نـه‌شرط‌مروت‌است ایـدوست

فـلک هــمیشه بـه کـام یکـی نـمی‌گردد
که آسیای طبیعت به نوبت است ایدوست

تـهی شـود ز گـل و خـار آستین قـضا
به‌دامن من‌و تو تا چه‌قسمت است ایدوست

بـیا کـه‌پردهٔپاییز خـاطرات انگـیز
گشوده‌اند و عجب لوح عبرت‌است ایدوست

مآل کـارجـهان و جـهانیان خـواهـی
بیا به بین که خزان طبیعت است ایدوست

چـراغ دیـدهٔ بـیدار، پـرتوی نـدهد
که‌چشم‌دل‌همه‌درخواب‌غفلت‌است‌ایدوست

گناه بخت چه باشد کـه هـمّتی کـوتاست
قبای بخت به بالای همت است ایدوست

گرت به صحبت مـن روی رغبتی بـاشد
بیا که با تو مرا حق صبحت است ایدوست

جوان فطیر تواند شـدن کـه صحبت پـیر
خـمیرمایهٔ خـبّاز فـطرت است ایـدوست

به چشم باز توان شب شناخت راه از چاه
که شهریار چـراغ هـدایت است ایـدوست

داوری هم هست

اگر خورشید شُد خاموش، ماه و اختری هـم هست
وگر آتش شود خاکستر آن زیر اخگـری هـم هست

اگر شرّ جـهان بیدار، خـیرش هـم نـخوابیده‌است
زمان زیـر لحـاف فـتنه‌اش لابُـد سـری هـم هست

بـدیها شـاید از کُـفران نـعمتهای پـیشین بُـود.
مـباد از شُکـر وا مـانی کـزاینها بـدتری هـم هست

هـمه کـافر نـمی‌باشند، شـاید مـؤمنی هـم بـود
وگر مؤمن شـود دُنـیا سـراسـر، کـافری هـم هست

اگـر قـاضی امـانش نـیست بـا دشـمن مُـدارا کـن
کـه حـق شکـوه بـاقی و دری و داوری هـم هست

بـه پـا کـز دست، خـوبی را نـبازی، بـدنخواهـد بُـرد
به ایـن لیـلاج اهـریمن بگـو بـازیگری هـم هست

شر و شور جهانی، خود به فریادند و می‌گویند
که در آیندهٔ نزدیک شور محشری هم هست
هم از آغاز باید فکر فرجامش بود عاقل
به هر چیزی که اوّل داشت لابُد آخری هم هست
عزیزم آفرینش را جهانها حلقهٔ زنجیر
تو اهل هرجهان باشی جهان دیگری هم هست
جمالی هست پُشتِ پرده اهل عشق و عرفان را
تو از ما بهتران را گو که از ما بهتری هم هست
نه‌هرگنجی‌به جنگ‌آید به کف، تا حُکم قسمت‌جیست
میان جنگهای خُسروان یادآوری هم هست
اگر روزی، خشایاری، مزن آتش به قصر روم
که در قُنداقهٔ آیندگان اسکندری هم هست
قلم خورده است ایران و (نوبل) گویی نمی‌داند
که در دُنیا به این نام و نشانی، کشوری هم هست
جهان چون دل نبُردت، نوبت عشق جهانبان است
اگر تنها دلی باقی است، عشق دلبری هم هست
تُرا هم شهریار از پا، جهان بگشاید این زنجیر
که زندان طبیعت، بیخ دالانش دری هم هست

کارگاه آدمسازی

بر در و بام خرابات، ملک پروازیست
که در این آب و هوا طینت آدمسازیست
می‌گدازند مس قلب و طلا می‌سازند
کیمیا کاری رندان عجبی اعجازیست
به عبث حمل مکن رقص و سَماع حافظ
عشقبازیست خدا را و نه کار بازیست

از کلیسا همه گُلبانگ اذان می‌شنوم
گرچه ناقوس مخالف به طنین اندازیست
رنگ شیشه است که انوار مخالف زاید
ورنه خورشید همان یکّه سوار تازیست
هرکه سر داد درین مرحله سر خواهد داد
شمع را سر، دم تیغ از قبل غمازیست
ماه وخورشید نه چون آیینهٔ چشم من است
که در این آینه شاهد به سر طنّازیست
تویی آن نقش دلاویز که خود نقاشش
خیره بر نقش نگاری و قلم پردازیست
عشق هرچند مجازیست حقیقت بشمار
گوهر اشک همان و بهمان ممتازیست
مژده ای قافله گمکردهٔ سرمنزل عشق
کاین جرس همره توفیق بلند آوازیست
شهریارا تو همین صورت تقلیدی لیک
ابتکار هنر از نابغهٔ شیرازیست

جهان صنعتی

زندگی باماش جُز پیکار و جُز پرخاش نیست
ور بود با هر نخودش آشتی با ماش نیست
صوت‌ماشینی همه جنگ است‌با اعصاب خلق
زنگ‌تلفن، بوق‌ماشین‌غیرفُحشی فاش نیست
ماه هم‌از دودماشین خیره شُد بُلبُل خموش
این فضای تیره جُز جولانگه خفّاش نیست
شادکامیهای دُنیا رفته با شیرین لبان
وآنچه باما مانده‌غیراز تلخکامیهاش نیست
از چه بهدار از تُلمبه تیر بارانش کُند
سیب‌را گردشمنی با سمّ و باسمپاش نیست
دُزد دریایی زن سلطان آمریکا گرفت
بس تمدّن هم به جُز بازیچهٔ اوباش نیست
شهربانی از شُجاع الدّلوه دست کم نداشت
پاسبان شهربانی هم کم از فرّاش نیست
دود دیگش هست امّا آش از بس بیمزه
یک‌دهندوزی‌به صددیگ وتغار آش‌نیست
شاعر و نقّاش باید جنگل مولای پشم
ورنه پشمو بود هرگز شاعر و نقّاش نیست
موسقی را چاشنی از حاز ماند و السّلام
دستگاه شور ما با شوریش بی‌چاشنی است
کفشدوزی هست ریز و قرمز امّا زهرناک
غیر از او هم اسماً ورسماً دگر کفّاش نیست
کاش‌ماهم‌رفته بودیم‌این‌چه ماندن‌شُدکه من
برزبان‌حرفیم جُز ایوای و جُز ایکاش نیست
زحمت بیجا مده با خویش و با خوانندگان
شهریارا حرف‌بسیاراست‌لیکن جاش نیست

پیر و جوان

آوخ کـه یـار بـا مـن افتاده یار نیست / در کار من شتاب و عتابش به کار نیست

دل انـتظار عـاطفه دارد ولیک مـن / از بـخت بـی‌عطوفتم ایـن انـتظار نیست

او نیز چون کـند کـه جـوانست و طـبع او / با طبع من کـه پـیر شـدم سازگار نیست

بـاید بـه حکـم عـقل کـند دوری اخـتیار / اینجا که می‌رسم بـه کـفم اخـتیار نیست

گـویم دلا قـرار تـو بـا مـا چنین نـبود / یـاد آیـدم کـه در دل عـاشق قـرار نیست

بـاز آیـمش بـه عـهد بـامّید اعـتبار / امـا بـه عـهدِ بـاد وزان اعـتبار نیست

وانگـه نـدامت آیـدم از عـاشقی ولی / بی‌عشق هم‌که عمر به هیچش عیار نیست

دل‌زار و بـی‌قرار ودلارام و بـی‌وفا / من در مـیان اسیرم و جـای فـرار نیست

زین غم سزد که خود بروم پیشباز مرگ / گویم بیا که جز تـو دگـر غـمگسار نیست

این‌تسلیت‌بس است که بایست مرد و رفت / وین عمر پر ز حسـرت مـا پـایدار نیست

مستان عشق او همه شمعند و شهره لیک / در شـهر مـا بـه شـاهدی شـهریار نیست

شهریاری من

جز من به شهرِ یار کسی شـهریار نـیست / شهری به شاه پـروری شـهرِ یـار نـیست

در بـارگاه سـلطنت فـقر، شـاه را / بـندند در بـرخ کـه بـه دربـار بـار نیست

مـن طـایر بـهشتیم امـا در ایـن قـفس / حـالی اسیر عشـقم و جـای فـرار نیست

بـرگ خـزان بـه زردی رخسـار مـن مـباد / ای گل که در طراوت رویت بـهار نیست

از خـون لاله بـر ورق گـل نـوشته‌انـد / کاوخ بـه عـهد لاله رخـان اعـتبار نیست

شاهد شوای ستاره که آن مست خواب ناز / آگـه ز حـال عـاشق شب‌زنـده‌دار نـیست

گویند مرگ سـخت بـود، راست گـفته‌انـد / سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست

از روزگـار عـاطفه هـرگز طـمع مـدار / اصـلانشان عـاطفه در روزگـار نـیست

مـنصور زنـده بـاد کـه در پـای دار گـفت / آسان گذر ز جان که جهان پـایدار نـیست
جـان پـرور است زنـدگی شـهرِ یـار لیک / جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

کاروان بی‌خبر

کاروان آمد و دلخواه به همراهش نیست / بادل این‌قصّه‌نگویم‌که به دلخواهش نیست
کاروان آمد و از یوسف مـن نـیست خـبر / این‌چه‌راهی‌است‌که‌بیرون‌شدن از چاهش‌نیست
ماه من نیست در این قافله راهش نـدهید / کاروان بار نبندد ـ شب اگر ماهش نیست
نامه‌یی هم ننوشته است، خدایا چـه کـنم / گاهش‌این‌لطف به‌ماهست‌ولی‌گاهش‌نیست
مـاهم از آه دل سـوختگاه بـی‌خبر است / مگـر آیـنهٔ شوق و دل آگـاهش نـیست
یـارب آیـنهٔ او لطـف و صـفاییش نـماند / یا بساط دل بشکسـتهٔ مـن آهش نـیست
تـا خـبر یـافته از چـاه مـحاق مـه مـن / ماه حیران فلک جز غم جانکاهش نیست
داشتم شاهی و بر تخت گلم جـایش بـود / حالیا تخت گلم هست ولی شاهش نیست
تخت سلطان هنر بر افق چشم و دل است / خسرو خاوری‌این خیمه و خر گاهش نیست
(خواهش اندر عقبش رفت وبه یاران عزیز) / باری‌این مژده‌که چاهی به‌سر راهش نیست
شـــهریارا عـــقب قـــافلهٔ کـوی امـید / گو کسی رو که چو من طالع گمراهش‌نیست

چشم انتظار

نـدار عشـقم و بـا دل سرِ قـمارم نـیست / که تاب و طاقت آن مستی و خُمارم نیست
دگـــر قُـمار مـحبّت نـمی‌برد دل مـن / که دست بُردی از این بخت بد بیارم نیست
حساب جاری مـن گـو بـبند بـاجهٔ بـانک / که من بـه بـودجهٔ عُـمر، اعـتبارم نـیست
مـن اخـتیار نکـردم پس از تـو یـار دگـر / به غیر گریه که آن هم به اختیارم نـیست

جهان فریب دهد آدمی به نقش و نگار / مرا چه نقش فریبنده چون نگارم نیست
به رهگذار تو چشم انتظارِ خاکم و بس / که جُز مزار تو چشمی در انتظارم نیست
تو می‌رسی به عزیزان سلام من برسان / که من هنوز بدان رهگذر، گُذارم نیست
قطار قافلهٔ همرهان مرا بگذاشت / که من بلیط و گُذرنامه قطارم نیست
چه عالمی که دلی هست و دلنوازی نه / چه زندگی که غم‌است و غمگسارم نیست
منی که خُسرو دربار عشق بودم دوش / کُنون نگر که به دربار خویش بارم نیست
به لاله‌های چمن، چشم بسته می‌گذرم / که تاب دیدن دلهای داغدارم نیست
غزال من تو چه شاخ نبات بودی، حیف / که من چو خواجه غزلهای شاهکارم نیست
زنام بُردنِ خود نیز شرمم آید و ننگ / که شهریارم و آن شعر شهریارم نیست

قلم‌انداز

من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست / که پر بازم اگر هست دل بازم نیست
آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن / آشیان سوخته‌ام من که هم آوازم نیست
چون توانم که سر آرم به دم ساز که ساز / همه از سر کندم باز که دمسازم نیست
مطربم گو به سلامت برو و ساز ببر / که‌به‌سرشوری‌از آن‌سلمک وشهنازم نیست
ساز اگر دم زنم از آتش من می‌سوزد / گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست
ای که گاهت سر ناز است و گهی روی نیاز / من همان روی نیازم که سر نازم نیست
دم بنای غم خود زن که نوایی داند / من دگر ساز دل قافیه پردازم نیست
آخر آن دقت و مشقم به خط عشق گذشت / حالیا حال و مجال قلم‌اندازم نیست
شاخص فقرم و چندان متمایز از خلق / که کسی منکر شخصیت ممتازم نیست
به حریمی زده‌ام پای سریر عزّت / کز فلک داعیهٔ حرمت و اعزازم نیست
آهم آیینهٔ دل گاه مکدّر سازد / به گمانی که دگر شاهد طنّازم نیست
در کتابی که منم اول و آخر مطلب / من سرانجام نگیرم که سرآغازم نیست

شهریارم بهر اسبی که بگردانم پای　　گرچه شمشیر مصاف و صف سربازم نیست
لیکن از فتنهٔ عشق تو عنان می‌پیچم　　که دگر توسن طبع تتری تازم نیست

زندان پستی

چرا در این چمن آن سرو من نیست　　چرا آن سرو دیگر در چمن نیست
خدا را بلبل دستانسرا کو؟　　در این گلشن به جز زاغ و زغن نیست
به هر سالم زلاله نو شود داغ　　که یادی مانده و یاری کهن نیست
جهانم بی‌تو ای گمگشته فرزند　　به جز چاه غم و بیت حزن نیست
بروی چشم من جای تو خالی است　　چرا جانا ترا یاد از وطن نیست
ترا هرجا که هستی وقت خوش باد　　مرا قسمت به جز رنج و محن نیست
خدا را دیگر ابنای زمان را　　چرا با یکدیگر جز سوءظن نیست
چرا من انس می‌گیرم به مردم　　کسی در فکر من زین مرد و زن نیست
چرا باشم هوادار حریفی　　که او را جز هوای خویشتن نیست
بپر ای روح علوی سوی بالا　　که این زندان پستی جای من نیست
سلیمانی نگین آفرینش　　به جز در دست مشتی اهرمن نیست
بهل دنیا که گر بایست مردن　　چه غم گر خود به تن ما را کفن نیست
که این جان کندن دنیاپرستان　　هم‌آهنگ کلنگ گورکن نیست
به دنبال من آیی اشکریزان　　به هنگامی که روحم در بدن نیست
مگس غوغا کند در شکّرستان　　که دیگر طوطی شکّرشکن نیست
چو پروانه بسوزم شهریارا　　که بی‌شمعم فروغ انجمن نیست

راهِ عاشق

با تو گر عشق ندادند، گُناه من نیست
فطرت‌است‌این‌وهمه‌صنعت‌وفوت‌وفن نیست

هنر از پرتو الهام شود عالمتاب
شب اگر ماه نباشد اُفُقِ روشن نیست

آرزو می‌کُندم با تو یکی گوشهٔ امن
لیکن از فتنهٔ دجّال کسی ایمن نیست

گر تو شایسته شُدی دل به خُدا خواهی داد
جُز خُدا فتنه و شایستهٔ دل دادن نیست

دل که در راه خُدا بشکند، آیینه شود
وانکه این آینه بشکست جُز اهریمن نیست

زشت‌و زیبای جهان قصّهٔ آرداست‌و سبوس
همه جا صرفهٔ پالایش و پرویزن نیست

راه ظُلمات که سرچشمهٔ حیوان دارد
همه دانند که بی‌رهبر و بی‌رهزن نیست

سنگلاخ است و نشانِ ردپای خونین
راه عاشق که دگر شوسه و راه آهن نیست

تا به سر منزل عَنقا همه با پُشت دوتاست
سالکان را به تن انگار سر و گردن نیست

همه خون می‌چکد از خنجر خارستانها
گذرِ قافلهٔ ما به گُل و گُلشن نیست

پیرهن چاک زدم تا کفنی شُد خونین
تن خونین کفنان را غم پیراهن نیست

دامن دوست بگیر و همه گو دشمن باش
گرعنایت بُود از دوست، غمِ دشمن نیست

وقتی آن چشمه به ظُلمات درخشد که دگر
با چراغ دل بگداخته هم روغن نیست

دامنی گُل هوسم بود، دریغا دیدم
پاره‌هایی ببرم هست ولی دامن نیست

مُنکر عکس عمل بین که عمل را پنداشت
مُزد باد افره و مُژدهٔ پاداشَن نیست

شهریارا تو هم از سینه سپرساز و مرنج
آن‌مُجاهدکه توباشی به‌تنش جوشن نیست

حق و باطل

هرچند مایل من و عشقم دل تو نیست
خون باد آن دلی که به جان مایل تو نیست

تا سروناز عشق تو پا در دل من است
آن سروناز کیست که پا در گل تو نیست

ای شاه منزل تو به جایی برم که ماه
منزل کند به چاه که هم منزل تو نیست

قابل شد از قبول تو ای جان و گرنه من
دانم که هدیهٔ سر و جان قابل تو نیست

ای عشق، تا غریق تو دریای حیرتم
پیدا، هر آنچه می‌نگرم، ساحل تو نیست

ای دل تو از جهان به تخیل خوشی ولی
حقا که حق به دلکشی باطل تو نیست

یکدم ملول دیدن تو مشکل من است
عمری به‌خون کشیدن من مشکل تونیست

پرورده‌ای به خون جگر لاله‌یی کزو
ای دل به غیر خون جگر حاصل تو نیست

کو همتی که زنده کند جاودان ترا
عشقی که در حساب تو جز قاتل تو نیست

قائل به لطف صنع خدا نیست، شهریار
آنکو به لطف طبع و گهر قائل تو نیست

جشن دانشگاه تبریز

زینهمه جشنی که جایزگاه هست و گاه نیست
هیچ جشنی هم به‌جا چون جشن دانشگاه نیست

من به قربان کسی کز باقیات صالحات
گر بنایی می‌کند جز قُربةًلِلّه نیست

غرفه‌های کاخ دانشگاه چشمک می‌زند
این شکوه معنوی در برج مهر و ماه نیست

شمع دانشگاه روشن باد و چشم پادشاه
ورنه کشور دربساطش غیر اشک و آه نیست

چون سرود جشن دانشگاه را سر می‌کنند
جز دعای خیر بانی تحفهٔ افواه نیست

جشن دانشگاه تبریز است و شبهایی عزیز
گر به می شوییم دفتر جای هیچ اکراه نیست

کوی دانشگاه کاخی چون فلک خواهد بلند
آسمان معرفت بی‌خیمه و خرگاه نیست

رهنمایی از چراغ کوی دانشگاه پرس
چشم دل گر بازباشد راه هست وچاه نیست

دانش‌آموزان زهر سور و بدین کاخ آورند
کاروان کعبهٔ نورالهدی گمراه نیست

در کتاب خود تغنّی‌هاست، دانشجوی را
وه که بلبل هم به گل اینمایه خاطرخواه نیست

محترم دارید دانشگاه خود را کاین پیام
جز ندای ملّت و فرمان شاهنشاه نیست

طایر همّت به بام دولتم پر می‌زند
ورنه دیوار فضیلت اینقدر کوتاه نیست

گفته بودی کوه محنتهای من کاهی کنی
سالها رفت و هنوزم کوه هست و کاه نیست

روزگار اعمال مردم رانظارت می‌کند
یک خطا در چشم این مأمور کارآگاه نیست

شهریارا دانش، از دانشوران خیزد، خموش ... ما فقیران را به گنج فضل و دانش راه نیست

روشن از پرتو رویت نظر نیست که نیست

منت خاک دَرت بر بصری نیست که نیست

(حافظ)

فریده

هیچ آفریده‌یی به جمال فریده نیست ... این لُطف و این عفاف به هیچ آفریده نیست

آن سروناز هم که به باغ اِرم دَر است ... فرد و فرید هست ولیکن فریده نیست

چشمم پرید تا به رُخش کی نظر کُنم ... چشمی به خوش نشینی این ورپریده نیست

نرگس دریده چشم به دیدار او ولی، ... دیدار آفتاب به چشم دریده نیست

در بزم او که خُفته فُرو پلک چشمها ... غیر از دل تپیده و رنگ پریده نیست

هر آهویی به هر چمنی می‌چرد ولی ... آن آهویی که در چمن او چریده نیست

زُلفش بُریده رشتهٔ پیوند دل ولی ... خودرشته‌یی که دل‌دمی از وی بُریده نیست

دل یک نگاه او نفروشد به عالمی ... امّا دلی که او به نگاهی خریده نیست

دُرّی است پروریدهٔ دُرج صدف ولی ... دُرّی چنین به هیچ صدف پروریده نیست

از شهریار غیر گُناه مُجرّدی ... یک نُقطه سیاهِ دگر، در جریده نیست

خبری نیست که نیست

سرّ سودای تودر هیچ‌سری نیست که نیست ... هرسری سروی‌وبا وی‌ثمری نیست‌که‌نیست

گرچه هیچ از تو مؤثّر اثری نتوان یافت ... وین‌عجب کز تو مؤثّر اثری‌نیست که نیست

مُشکل‌آن موسی‌و آن خلعتِ (اخلع نعلیک) ... ورنه مِشکوةِ تجلّی‌شجری نیست که‌نیست

خبر خلوت خاصان نرسد با هر کس ... ورنه با خلوتیانت خبری نیست که نیست

زُلفی از هم بگشودی که به روی عشّاق
در هر فتحی و مفتاح دری نیست که نیست

گرچه با هر نظر این فیض ندادند ولی
فائز فیض تو صاحبنظری نیست که نیست

من اگر کوه کلانم، کمرم می‌شکند
که دراین بادیه کوه وکمری‌نیست‌که نیست

گرچه پُر خوف و خطر، این خم وادی لیکن
در دل‌از خوف، چراغ‌خطری‌نیست که‌نیست

تانه برچیده به چین سرگُلی از اختر شب
که خزانش دم باد سحری نیست که نیست

فیض اِنعام تو عام است بشارت به خواص
چه بشارت‌که‌چراغ بشری نیست که نیست

داوریها نه همه بر در دیوانخانه
داور عدل تو دربان دری نیست که نیست

به سر انگشت تو جز نقش هُنر ننگارند
قلم تُست که با وی هُنری نیست که نیست

خواجه از پارسیم طوطی شکّر خا کرد
پُشت‌این‌آینه‌قند و شکری‌نیست که نیست

شهریار است و شر و شور جهان بشری
بشراست‌این‌ودر او شوروشری‌نیست‌که نیست

اینهمه نیست

تا بود خون‌جگر خوان جهان اینهمه نیست
غم‌جان گرنخورد کس‌غم‌نان اینهمه نیست

دیده‌بگشا که همه‌دیدن جانان غرض است
دل اگر بندهٔ او دادن جان اینهمه نیست

دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست

گو میا سر زده ای شمع به خلوتگاه راز
شاهد من که ز دل تا به زبان اینهمه نیست

می‌توان بخت جوان داشتن و دانش پیر
طفل من فاصلهٔ پیر و جوان اینهمه نیست

شهسوارا بر کابی که دهد تو سن بخت
نزنی پای که در دست عنان اینهمه نیست

دیوِ خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
کز لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست

همتی کن که به هر باد و دم از رو نروی
پشّه گر پیله کند پیل دمان اینهمه نیست

مرد آنست که با پای خود آید به مزار
ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست

کدخدا گر سرِ پاس‌گله دارد از گرگ
آش‌ودوغاب سگ‌ومزد شبان‌اینهمه نیست

گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی
باغبان گفت به‌تاراج خزان اینهمه نیست

از گدا پرس که تابوت شهش گفت به گوش
مُهلتِ تاج زر و تخت روان اینهمه نیست

گر من از مویه شدم مویی و رفتم ز میان
به‌فدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریارا هوس نام، نشان خامی است
پیش ما سوختگان نام‌ونشان اینهمه نیست

نیزهٔ شهاب

به آب و تاب جمال تو آفتابی نیست
که آفتابی اگر هست آب و تابی نیست

شب فراق ترا صبح نیست در پایان
چگونه صبح دمد کز پی آفتابی نیست

خیال او ره خوابم زند نمی‌داند
که خود به دیدهٔ شب زنده‌دار خوابی نیست

خطای سبز خطان را به خالشان بخشیم
که در کتاب محبت ز کینه بابی نیست

صلاح مجلس ما انتخاب خوشگلهاست
به رای عاشق از این خوشتر انتخابی نیست

قسم به آیهٔ توحید خط و نقطهٔ خال
که جز صحیفهٔ آن عارضم کتابی نیست

ز دُرّ اشک بپرداختم بهای نگاه
دگر میان من و چشم تو حسابی نیست

گرفتم آنکه بهار آمد و بنفشه دمید
به جویبار شبابم صدای آبی نیست

چرا تو از بر من باشتاب می‌گذری
اگر گذشتن عمر مرا شتابی نیست

همای صبح سپیدم کی آن نوید آرد
که زاغ شوم شب و شیون غرابی نیست

سپاه دیو پراکنده درهمه آفاق
براق برقی و سر نیزهٔ شهابی نیست

شراب عشق توام هست وان پیالهٔ چشم
چه غم به ساغر ساقی اگر شرابی نیست

به یاد گوشهٔ چشم تو ای کمان ابرو
چو من به کوی خراباتیان خرابی نیست

نمی‌رسی به سر آب جز بودای عشق
که این جهان فریبنده جز سرابی نیست

تو شهریار ز حکمت سئوال کمتر کن
که این سئوال مکرر شد و جوابی نیست

گوشی دستت باشد

مستوری من روی ریاپوشی نیست
مستی و خمارم از قدح نوشی نیست

مخموری جان ماست از جام الست
از بادهٔ دوشی و پرندوشی نیست

زُلفی که مشام جان مُعطّر سازد
زُلفی است که دوشی و بناگوشی نیست

تا سیم‌کشی نداری از دل با دوست
در دست تو از این تلفن، گوشی نیست

تا دیدن خلق و صُحبتش دام بلاست
هیچت به از این عُزلت و خاموشی نیست

تا پیر خرابات خرابت خواهد
تکلیف بجُز مستی و مدهوشی نیست

تا شحنه خرش چموش و با گوش‌دراز
داروی تو غیر خواب خرگوشی نیست

ما بندهٔ خواجه‌ایم و هرگز با وی
ما را سر همسری و همدوشی نیست

گر دوست فرامُش کند از ما سهل است
در مذهب عاشقان فراموشی نیست

در بستر شهریار جُز با غم دوست
همخوابگی و دست در آغوشی نیست

انتحار تدریجی

خجل شدم زجوانی که زندگانی نیست
به زندگانی من فرصت جوانی نیست

من از دو روزهٔ هستی به جان شدم بیزار
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست

همه به گریهٔ ابر سیه گشودم چشم
در این افق که فروغی زشادمانی نیست

به غصّه بلکه به‌تدریج انتحار کنم
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست

نه من به سیلیِ خود سرخ می‌کنم رخ وبس
به بزم ما رخی از باده ارغوانی نیست

ببین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
به جان خواجه که این شیوهٔ شبانی نیست

ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس
که از خزان گُلش شور نغمه‌خوانی نیست

هُنرمندان نمیران

جُز کتاب آسمانی هیچ قانون ماندنی نیست
پیش از آن در هیچ مکتب هیچ درسی خواندنی نیست

گرنه شخم تربیت، تلخت بروید تخم تعلیم
تا نورزاندی زمینه، بذر علم افشاندنی نیست

همنشین سرو ناز و سرور آزادگانی
جُز نهال راستی در باغ دل بنشاندنی نیست

زنده با روح هُنر هستی هُنرمندان نمیران
ای جهان بی‌هُنر میراندی نیست

این جهان مُزدی و پاداش سزاوار خُدا نیست
جان من جُز جاودان مُزدی گربستاندنی نیست

با عبادت می‌توان هر مُشکلی را کردن آسان
گر بدین درمان رسیدی مشکلی درماندنی نیست

فتنهٔ شیطان که پشت پرده چون طفلی است بیمار
مُهلتش هست و به لالای خرد خواباندنی نیست

نفس انسان خواندنی، لوّامه است و مُطمئنّه
هیچ شیطانی هم از امّاره بهتر راندنی نیست

ابر رحمت با دل لب تشنگان جان بخندد امّا
جُز به اشک توبه بارانی چنین باراندنی نیست

گو مجالی هم به‌سر خاراندن مخلص نباشد شهریار
جُز سر طاس حکیمان کلّه‌یی خاراندنی نیست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

(حافظ)

کاسهٔ مجنون

یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت
ما حریف عشق او بودیم و با ما کار داشت

صحنهٔ احسان لیلی کاسهٔ مجنون شکست
چون کند کز کاسه‌گردانیّ عاشق عار داشت

زنگ دل بزدای و در خود شاهد رومی ببین
زنگیان بینی اگر آیینه‌ات زنگار داشت

خیز تا تقدیس سلطان‌السلاطینی کنیم
کز رواق نه فلک طاق در دربار داشت

نقشبندی کز ازل در پرتو فانوس ماه
نیلگون دریای شب پُر گوهر شهوار داشت

سر به جیب خرقهٔ تقوا فرو بُردم که دوست
سینه از گنج غمم گنجینهٔ اسرار داشت

هر متاعی رایجِ بازار کویی خواستند
جُز متاع دل که در هر برزنی بازار داشت

بیستون‌نشکافداز هرتیشه صنعت که عشق
این هنر ارزانی فرهاد شیرینکار داشت

از نیستان کندی و بندش جُدا کردی زبند
زان نی محزون هوای ناله‌های زار داشت

باغ دنیا هر گلش خاری است زهرآگین مبوی
وای بلبل کو به‌سر سودای این گلزار داشت

در بهاران کوهساران را به خرمن لاله بود
چون خزان شد دیدمش مشتی به‌دامن خار داشت

هر کس از افسانه‌ای افسون شد و در خواب رفت
چرخ افسونگر از این افسانه‌ها بسیار داشت

پاسخ هر نیش را با نوش دادن مشکل است
هر که انسان خواست شد تکلیف بس‌دشوار داشت

شهریار از هر کس و ناکس جفایی می‌برد
ای فلک تا چند می‌خواهی عزیزان خوار داشت

جویبار دیده

عمر به هجر آن مه نامهربان گذشت
دل پایبند اوست مگر می‌توان گذشت

در آرزوی رخصت پرواز و کوی باغ
ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت

عمری گذاشتیم به آه و فغان ولی
آخر گذشت گرچه به آه و فغان گذشت

آتش به دودمان زدن ای مدعی خطاست
خواهی چو دود از سر این دومان گذشت

گلچین مشو که باد خزان نیز عاقبت
افشانده دامن از بر این بوستان گذشت

کاووس جان مخواه به زندان دیو نفس
رستم‌فسانه نیست که از هفت‌خوان گذشت

سود جهان گذاشتنی بود و خلق را
عمر عزیز بر سر سودای آن گذشت

خون می‌خورم چونرگس‌مستش که‌آن‌حریف
سرمست ناز بود و زمن سرگران گذشت

چون نرگسم زضعف بود تکیه بر عصا
کان‌شاخ گل به‌عارض چون ارغوان گذشت

تا شاخسار انس به‌زاغان سپرد گل
یارب چها به بلبل بی‌خانمان گذشت

صیاد گو اسیر قفس خواستن چرا؟
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت

یارب قطار عمر، جهاز و جرس نداشت
یا بخت خفته بود که این کاروان گذشت

عمرم فسانهٔ شب هجران دوست بود
آن هم به تیغ خواب اجل از میان گذشت

طبعی سرشتم از تن و جان تا به این جهان
هم‌دل توان‌سپرد و هم از وی‌توان گذشت

از جویبار دیده مدد جوی شهریار
دیگر صفای چشمهٔ طبع روان گذشت

هفت‌خوان عشق

با جام می زمملکت جم توان گذشت
با چشم سیر از سر عالم توان گذشت

با نیم نان خالی محصول رنج خویش
از خوان پرنوالهٔ حاتم توان گذشت

بر سینهٔ رضا سر تسلیم اگر نهی
از تنگنای فاقه مسلّم توان گذشت

«سازیم رخش سرکش شادی به باده رام
تا بی‌خطر زبادیهٔ غم توان گذشت»*

کاوس جان مخواه به زندان دیو نفس
کز هفت‌خوان عشق چو رستم توان گذشت

خاکش به‌سر که نگذرد از زر به راه دوست
آنجا چه جای زر که ز سر هم توان گذشت

جز غم نصیب خاطر غمگین من مباد
تا از جهان به‌خاطر خرّم توان گذشت

گر سر بر آستان قناعت توان گذاشت
از آسمان برشده طارم توان گذشت

با زخم اگر بسازی و با درد خو کنی
بی‌منت طبیب ز مرهم توان گذشت

عمر گذشته رفته و آینده ناپدید
این یک‌دم‌است‌عمر و ازاین‌دم توان گذشت

هان شهریار رو به سرای سرور کن
تا زین سیاه گوشهٔ ماتم توان گذشت

با گُل و لاله می‌آرای خودی چون خس و خار

ای تو که مُعتکف کعبه و دِیری و کِنشت
چه کُنی ظاهر زیبا، بَزک باطن زشت

با گل‌ولاله‌می‌آرای‌خودی چون خس و خار
که تو را با گِل و لای و لَجَن آلوده سِرشت

---

*. این بیت از مرحوم سیدابوالقاسم شهپار است.

پرده کعبه کُجا و کف دستی ناپاک — ای همه ناخن توانگل و انگشت انگِشت
عربستان برُخش هفت دراز دوزخ باز — تو به صدّام بشارت دهی از هشت بهشت
مِصری و اُردنی و شیخ کویت و عَرفات — همه هم پالکیان تو پلیدند و پلشت
در لباس عرب و دشمن خونخوار عرب — از بُرون رأفت کشتند و درون آفت کشت
قوت اسلام به طاغوت مخارب دادن — تا مکافات چه خواهد به حساب تو نوشت
کوفت خواهد شدنت خون یتیمان عرب — که سر خوان تو چربینه پُلو بود و خورشت
نسخهٔ اصل سرشت است ولی صورت گاه — رونوشتی نه مُطابق چو تو با اصل سرشت
شهریارا قلم خواجه چه خوش بذر افشان — «هرکسی آن درود عاقبت کار که کِشت»

تبریز ـ ۶۳ شمسی

گنج وفا

سری به سینهٔ خود تا صفا توانی یافت — خلاف خواهش خود، تا خدا توانی یافت
در حقایق و گنجینهٔ ادب قفل است — کلید فتح بکُنج فنا توانی یافت
به هوش باش که با عقل و حکمت محدود — کمال مطلق گیتی کجا توانی یافت
چه دانشی که نه عرفان در او ونی تسلیم — دری بزن که بدردت دوا توانی یافت
اگر خدا طلبیدی و یافتی در خود — امید هست که خود در خدا توانی یافت
جمال معرفت از خواب جهل بیداری است — بجوی جوهر خود تا جلا توانی یافت
کی اتّصال از این دستگاه زنگ زده — به کارخانهٔ راز قضا توانی یافت
تحوّلی است که از رنجها پدید آید — نه قصه‌ای که به چون و چرا توانی یافت
اگر به سرّ مشقّات انبیا برسی — مقام و منزلت اولیا توانی یافت
تو حلقه بر در راز قضا ندانی زد — مگر که ره به حریم رضا توانی یافت
بجوش تا مس قلبت طلا کنی ور نه — بکوش بیهده تا کیمیا توانی یافت
زقعر چاه توان دید در ستاره و ماه — گر این فنا بپذیری بقا توانی یافت

بروی عقل تو درهای معرفت بسته است کلید عشق به صندوق ما توانی یافت
کمال ذوق و هنر، شهریار، در معنی است
تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

آخرین تیر و خطا

آوخ آن سرو ناز سرکش رفت آن بت مهربان مهوش رفت
سایهٔ مهر بود و لطف اَله کز سر عاشق بلاکش رفت
خصم تا زنده بر من و به خطا آخرین تیر من ز ترکش رفت
خانمانم درون آتش دید چون شرار از درون آتش رفت
او محک بود و زز قلب مرا دید آلوده در غل و غش رفت
دست طرّار روزگار آخر دُرّ یکدانهٔ مرا کش رفت
شهریارا چو زلف درهم خویش تا کند حال من مشوّش رفت

چشم مست

برداشت پرده شمع و پروانه پر گرفت بازار شوق پردگیان باز درگرفت
شمع طرب شُکُفت در آغوش اشگ و آه ابری بههم برآمد و ماهی بهبرگرفت
زین خوشترت کُجا خبری در زندکه دوست سر بیخبر به ما زد و از ما خبر گرفت
بار غمی که شانه تُهی کرد از او فلک این زُلف و شانه خواهدم از دوش برگرفت
این ماجرای عشق حدیثی مُفصّل است قاصر، بیان، که قصّه چنین مُختصر گرفت
یک تار موی او به دو عالم نمیدهند با عشقش این مُعامله گُفتیم و سرگرفت
تا چون کند به ابرو و مُژگان که چشم مست دستی به نیزه بُرد و به دستی سپر گرفت
چشمک زند ستاره صفت با نسیم صُبح شمع دلی که دامن آه سحر گرفت

چون اسم چشم نرگس مخمور، ژاله بار
در این چمن که لاله به کف جام زر گرفت

چون شعر خواجه تازه و تر بود شهریار
شعر تو هم که درس خود از چشم تر گرفت

مسافر دنیا

اهل دنیا چون مسافر خفت و خوابی دید و رفت
در مسافرخانهٔ دنیا شبی خوابید و رفت

خفتهٔ شب خوابهایی نغز و شیرین دیده بود
بامدادان تا به هوش آمد همه پاچید و رفت

صیحه‌اش ناگه به گوش آمد که دکان تخته کن
ور بساطی چیده بود از هول جان برچید و رفت

آنکه تنپوش بهارش از خز و سنجاب بود
گو زمستان باش تنهایک کفن پوشید و رفت

گو برآر ای پیر غافل سر به‌غوغای رحیل
همرهان بستند بار و کاروان کوچید و رفت

ریسمان صبح و شامت هی سپید و هی سیاه
از کلاف عمر با دوک فلک چرخید و رفت

سنگ باشی یا گُهر از تختهٔ تابوتها
در سیه چال لحد خواهی به سر غلتید و رفت

خارزار است این جهان لیکن به سود آخرت
می‌توان از وی گل مقصود خود را چید و رفت

شمع چون خندیدن خورشید خاور دید صبح
از خجالت آب شد و آنگه به خود خندید و رفت

زین جهان تا آن جهان ظلمات پر پیچ و خمی‌است
باید از اخترشناسان راه خود پرسید و رفت

شهسوارِ برق تا آمد رکابی درکشد
پرتگاه این جهان دید و عنان پیچید و رفت

حلقهٔ طاعت به گوش آویز و در آتش مرو
اهرمن بود آنکه فرمان خدا نشنید و رفت

گر کنیز پادشاهی یا زن بقال کوی
در تغار صبر باید کشک خود سایید و رفت

شاه باشی یا گدا از دست ساقی فلک
باید این ته جرعهٔ جام اجل نوشید و رفت

خرّما آن جان علوی کز کف حور بهشت
وقت رفتن با لبی خندان گلی بویید و رفت

شهریار از ذوق رفتن در وداع آخری
دوستان با وعده‌گاه بوستان بوسید و رفت

خلسهٔ خیال

ای ظلمتِ شب پردهٔ خورشید جمالت
وی کوکبهٔ صُبح جلودار جلالت

یاقوتِ شفق خُرده‌فروش لبِ لعلت
هندوی فلک حلقه به گوشِ خط و خالت

خورشید،مثالی‌است‌ازآن‌چهره،که‌خیره‌است
چشم خردم در رُخ خورشید مثالت

تا تشنه‌ام از چشمک مخمور کواکب
شبها منم و خلسهٔ خُلیایِ خیالت

یک ماه به سرگشتگیم چرخ خورد چشم
تا باز شود در خم ابروی هلالت

چشم تو بدان خنجر مُژگان هلالی
گر خونِ همه خلق جهان ریخت حلالت

بگذار به شبهای فراق تو بنالیم
باشد که بنالیم به شبهای وصالت

با داغ درون، لاله به لب پند خموشی است
دل بس، سخن آموزد از این لُعبت لالت

لب تشـــنهٔ وادیِ ضـــلالیم، خُـــدا را
خـضری کـه ذلیـلت بـنوازد بـه زُلالت

بُلبُل نه عجب گر همه‌ای خواجهٔ لولاک
تـا حشـر زنـد نـعره بـه گُـلبانگ بـلالت

تـا جلوه و جولان قـلم بـاشد و شـمشیر
نخجیر گـه کـون و مکـان بـاد و مـجالت

او ذرّه که در سیر تکـامل شُـده خـورشید
یـا قـطره کـه پیوسته بـه دریـای کـمالت

ممکُن که به امکان محالش نـرسد دست
واجب شـود از قُـدرت امکـان مـحالت

دریـادلی ای سـینه کـه تـوفانِ حـوادث
خواهد همه زیر و زبـر و حـال بـه حـالت

در قال و مقالت به عبث صرف شُـد ایّـام
هان تا نگری در چه مقوله است مـقالت

زندانِ مـلال تـو شُـد ایـن شـهر ولی یـار
بـــزدایـــد از آیـــینهٔ دل زنگِ مـلالت

تبریز - فروردین ۱۳۵۱

غزل خداحافظی از تهران مردادماه ۱۳۳۳

مسافر مجنون

رفـــتم و بـــیشم نـبود روی اقـامت
وعـدهٔ دیـدار گـو بـمان بـه قـیامت

گر تـو قـیامت بـه وعـده دور نـخواهـی
یک نظرم جلوه کُـن بـدان قـد و قـامت

بانک اذان است و چشم مست تو بـینم
در خـم مـحراب ابـروان بـه امـامت

قـصر نـمازت چـه؟ ای مسـافر مـجنون
کـعبهٔ لیـلی است قـصد کـن به اقـامت

در همه عالم عَـلَم بـه عشـق و جُـنونی
گـو بشـناسندت از جـبین بـه عـلامت

آنچه به غـفلت گـذشت عُـمر نـخواندم
عـمر دگـر خـواهـم از خـدا بـه غـرامت

پـیرم و بـر دوشـم از نـدیم جـوانـی
از تـو چـه پـنهان هـمیشه بـار نـدامت

خـرمن گُـلها بـه بـاد رفت و بـه‌دلها
نـیش نـدامت خـلید و خـار مـلامت

نـیش نـدامت چـنان گـزنده کـه گـویی
پشّـه هُـجومت کُـند بـه شاخ حـجامت

هرچـه زنـندم بـه طـعنه زخـم کـه بـازاً
پوست به تن مـی‌فزایـدم بـه ضـخامت

چون کنم ای عاقلان که این مرض‌عشق / رو نـهد از هـر سـخاوتی بـه وخـامت
لیکـن از ایـن نـاله هـم دریغ نـدارم / تـا نکشـد کـار عـاشقان بـه لئامت
شحنهٔ شهری تو دست یاز بـه شـمشیر / باری اگـر شـیر مـی‌کُشی، بـه شـهامت
قصرِ شهان کـی رسـد بـه کـلبهٔ درویش / تـخت تـبختر کـجا و تـاج کـرامت
مـن بـه سـلام و وداع کـعبه و صـحرا / صیحه زنـانم کـه بـار کـن بـه سـلامت
شـمع دل شـهریار، شـعلهٔ آخـر / زد بـه سـراپا کـه سـوختن بـه تـمامت

اشک شوق

دیـر آمـدی کـه دست زدامـن نـدارمت / جان مژده داده‌ام که چو جان در بر آرمت
تـا شـویمت از آن گـل عـارض غـبار راه / ابـری شـدم زشـوق کـه اشکـی بـبارمت
عمری دلم به سینه فشـردی در انـتظار / تـا درکشـم بـه سـینه و در بـر فشـارمت
این‌سان که دارمت چو لئیمان نهان زخلق / تـرسم بـمیرم و بـه رقـیبان گـذارمت
داغ فـراق بـین کـه طـربنامهٔ وصـال / ای لاله رخ به خـون جگـر مـی‌گذارمت
چند است نرخ بوسه به شهر شما که من / عمری است کز دو دیده گهر می‌شمارمت
دستی که در فراق تو مـی‌کوفتم بـه سـر / بـاور نـداشـتم کـه بـه گـردن در آرمت
ای غم که حق صـحبت دیـرینه داشـتی / باری چو مـی‌روی بـه خـدا مـی‌سپارمت
از جـویبار چشـم تـرم سـایه وامگـیر / تـا چـون مـژه نـهال تـفرج بکـارمت
روزی کـه رفـتی از بـر بـالین شـهریار / گـفتم کـه نـاله‌ای کـنم و بـر سـر آرمت

تاج بقا

هُـدهُد بـیا بـه شـهر سبا مـی‌فرستمت / هـمراه صُـبح و بـاد صبا مـی‌فرستمت
بـا نـامه‌ای کـه چـون پـر پـروانه زرنگـار / پـروانـه‌ای بـه فـرّ هُـما مـی‌فرستمت

ای نـامه در شکـنج سـر زُلفِ او بـچم
خطّی بـه خـون مُشگِ خـتا مـی‌فرستمت

ای دردمـند عشـق، خُـدایت طـبیب بـود
کـز اشگِ تـوبه شیشه دوا مـی‌فرستمت

آه دل شکسـته کـه مـی‌بندمت بـه بـال
زین فرشِ دون به عرش علا می‌فرستمت

گو دلبرا به عـاشقِ مسکـین چـه مـی‌کنی
بـیمار را بگـو کـه شـفا مـی‌فرستمت

دیگر من از زمان و مکان، مـی‌زنم بُـرون
وز لامکـان سـلام و ثـنا مـی‌فرستمت

باور نـمی‌کنم کـه تـو از خـود جُـدا شـوی
امّـا اگـر شُـدی بـه خُـدا مـی‌فرستمت

در چشـم خـود سیاحت دریـا کـنار کُـن
مـن دوربـین دورنـما مـی‌فرستمت

دریـا کـلافِ گـردنِ فـرعون مـی‌کُنی
مـوسا و مـعجزات عـصا مـی‌فرستمت

هاجر به هروله است و هنوزش زبان حال:
کای مروه سعی کُن که صفا می‌فرستمت

یک‌دم بـه سـینه گـرنفسی گـرم یـافتی
این نی بدم کـه شـور و نـوا مـی‌فرستمت

بـا تـیر آه مـن کـمر کـوه بشکـنی
کـز کـج کـمانِ پشت دوتـا مـی‌فرستمت

مسـند نشـین فـقر و فـنا بـاش، شـهریار
زین تخت و بخت، تاج بـقا مـی‌فرستمت

ملال محبت

گـاهی گـر از مـلال مـحبّت بـرانـمت
دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت

چون آه من به راه کدورت مرو که اشک
پیک شفاعتی است کـه از پـی دوانـمت

تـو گـوهر سـرشگی و دردانـهٔ صـفا
مژگان فشانمت کـه بـه دامـن نشـانمت

سـرو بـلند مـن کـه بـدادم نـمی‌رسی
دستم اگـر رسـد بـه خـدا مـی‌رسانمت

پیوند جان جدا شـدنی نـیست مـاه مـن
تن نیستی کـه جـان دهـم و وارهـانمت

ماتمسرای عشق به آتش چه می کشـی
فردا بـه خـاک سـوختگان مـی‌کشانمت

دست نوازشی به سر و گوش من بکش
سازی شدم که شور و نوایی بـخوانـمت

تـو تـرک آبـخورد مـحبّت نـمی‌کنی
این‌قدر بـی‌حقوق هـم ای دل نـدانـمت

ای غنچهٔ گلی که لب از خـنده بسـته‌ای
بـازآ کـه چـون صـبا بـدمی بشکـفانمت

یک شب به‌رغم صبح‌به زندان من بتاب　　تا من به‌رغم شمع سر و جان فشانمت
چویان دشت عشقم و نای غزل به لب　　دارم غـزال چشـم سـیه مـی‌چرانـمت
لبـخند کـن مـعاوضه بـا جـان شـهریار
تا من به شوق این دهم و آن ستانمت

دستم به دامانت

نه وصلت‌دیده‌بودم‌کاشکی‌ای‌گل‌نه‌هجرانت　　که جانم‌در جوانی سوخت‌ای جانم‌به‌قربانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سالها اما　　چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت
چوبلبل‌نغمه‌خوانم تا تو چون گل پاکدامانی　　حذر از خار دامنگیر کن دستم بـه دامـانت
تمنای وصال، نیست، عشق، من، مگیر ازمن　　به دردت خو گرفتم نیستم دربند درمـانت
امید خسته‌ام تا چند گیرد بـا اجـل کُشـتی　　بمیرم یا بمانم پـادشاها چـیست فـرمانت
شبی‌با دل به‌هجران تو ای‌سلطان‌ملک دل　　میان‌گریه می‌گفتم‌که‌کو ای ملک سلطانت
چه شبهایی که‌چون سایه‌خزیدم پای‌قصرتو　　به امیّدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
به‌گردنبندلعلی‌داشتی‌چون‌چشم من خونین　　نباشد خون مظلومان؟که می‌گیرد گریبانت
دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست　　امان ای سنگدل از درد و انـدوه فـراوانت
به‌شعرت شهریارا بی‌دلان‌تاعشق می‌ورزند　　نسیم وصـل را مـاند نـوید طـبع دیـوانت

سرو کم‌سایه

جان، منی چه بهره کـه در بـر نـه‌بینمت　　تاج منی چه سود که بـر سـر نـه‌بینمت
از سرو ناز گـرچـه تـمنای سـایه نـیست　　لیکن دریغ اگـر سـرو سـرور نـه‌بینمت
سنگین دلا کـز آیـنه‌ات مـی‌کنم قـیاس　　آهـی نـمی‌کشم کـه مکـدر نـه‌بینمت
کان خـزف شـدم تـهی از گـوهر شـعف　　کاری مکن که در صف گوهر نـه‌بینمت

دل می‌بری ولی به تأنی و کاهلی
در دلبری دلیر و دلاور نه‌بینمت

اینقدر پابه‌پا مکن از دست می‌روم
ترسم که چشم بندم و دیگر نه‌بینمت

دمهای آخرست و به یک دیدنم رضاست
راضی مشو که این دم آخر نه‌بینمت

دارم همیشه گوهر ایمانت آرزو
تا مستحق کیفرکافر نه‌بینمت

ای کافر رو سپید برآیی از امتحان
تا رو سیه به عرصهٔ محشر نه‌بینمت

قند مکرری است تو را شعر شهریار
تک‌قند هم تویی که مکرر نه‌بینمت

در انتظار فرج

دلم شکستی و جانم هنوز چشم به راهت
شبی سیاهم و در آرزوی طلعت ماهت

درانتظار تو چشمم‌سپیدگشت‌و غمی نیست
اگر قبول تو اُفتد فدای چشم سیاهت

زگرد راه برون‌آ که پیر دست به‌دیوار
به اشگ و آه یتیمان دویده بر سر راهت

بیا که این رمد چشم عاشقان تو ای شاه
نمی‌رمد مگر از توتیای گرد سپاهت

بیاکه جُز تو سزاوار این کلاه و کمر نیست
تویی که سوده کمربند کهکشان به کُلاهت

جمال‌چون‌توبه چشم‌و نگاه پاک توان دید
بروی چون‌منی الحق دریغ چشم و نگاهت

برو به کُنج خراباتت ای ندیم گدایان
توبختت آن نه‌که راهی‌بُودبه خلوت شاهت

در انتظار تو می‌میرم و در این دم آخر
دلم‌خوشست‌که‌دیدم به خواب گاه به گاهت

اگر به باغ تو گُل بردمید و من به دل خاک
اجازتی که سری برکُنم به جای گیاهت

تنور سینهٔ ما را ای آسمان به حذر باش
که روی ماه سیه می‌کند به دودهٔ آهت

کنون‌که می‌دمد از مغرب آفتاب نیابت
چه کوههای سلاطین که می‌شود پر کاهت

تویی که پشت و پناه جهادیان خدایی
که سرجهادتویی و خداست‌پُشت و پناهت

خُدا وبال جوانی نهد به گردن پیری
تو شهریار خمیدی به زیر بار گُناهت

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

(حافظ)

مشعل هدایت

هر رأیت از تو دیدم بود از بُلندی آیت — ای آیت بُلندی، بختت بُلند و رایت
یارب بلند بادش رآیت که می‌نوازد — قومیت و حمیّت در سایهٔ حمایت
از چشم رأفت حق یارب عنایتش باد — کز چشم رافتش هست با اهل حق عنایت
گو مُزد و منّت ما مادون همّت دوست — درویش را کفافی از کیف و کم کفایت
با رأیتش گشاید بال رعایت حق — شاهی که با رعیّت راعی کند رعایت
ما با جمال نقد و زاهد به نسیه مشغول — پیداست کز روایت فرق است تا درایت
ما شکر نعمتت را یارب به ذمّه داریم — با حُجّتی که نبود با وی خط (الغایت)
هم شکر بی‌نهایت شایان نعمت توست — ای مُنعمی که بردی نعمت به بی‌نهایت
دریای عشق و شرح طوفان هجر با ماست — کشتی شکستگان را شیرین بود حکایت
جامی دگر به‌پیما و اسرار عشق بشنو — کز مُطربان تغنّی وز ساقیان سقایت
بدگوی عاشقان را وقعی نمی‌نهد کس — راوی چو دلقک افتد خندند بر روایت
چون زمزم آنکه سعیش بر کعبهٔ صفا بود — هم از ضمیر صافی خود می‌کند سعایت
جلب رضای ایزد توفیق اولیا بود — هم با قضای ایزد توفیق ما رضایت
راز مزید نعمت در شکر می‌توان یافت — زنهار لب میالا با شکوه و شکایت
زین کعبه شهریارا هر کوکب شب افروز — چاوش کاروانی است با مشعل هدایت

ویلن تاجبخش

شنیده‌ام که به شاهان عشق بخشی تاج — به تاج عشق تو من مستحقم و محتاج

تو تاج بخشی و من شهریار ملک سخن — بـه دولت سـرت از آفـتاب دارم تـاج
کمان آرشـه زه کـن کـه تـیر لشگـر غـم — بر آن سر است که از قـلب مـا کـند آمـاج
اگر که سالک عشـقی بـه پـیر دیـر گـرای — کـه گـفته‌انـد قـمار نـخست بـا لیـلاج
به پای ساز تو از ذوق عـرش کـردم سـیر — که روز وصل تو کم نیست از شب مـعراج
به میهمانی خـوان شکـر بـخوان طـوطی — که قند حـیف بـود کـز مگس شـود تـاراج
زبـان شـعر نـیالوده‌ام بـه مـدح کسـی — ولیک سـاز تـو از طـبع مـن ستاند بـاج
زآرشه و ویلن چوب و تـخته در کـار است — مگـر کـه خانهٔ ایمان مـن کـنند حـراج
به تکیه‌گـاه تـو ای تـاجدار حسـن و هـنر — سزد ز سینهٔ سیمین سـریر مـرمر و عـاج
به‌قول خواجه گر از جـام مـی کـناره کـنم — بـه دور لاله دمـاغ مـرا کـنید عـلاج
بـه روزگـار تـو یـابد کـمال، موسیقی — چـنانکه شـعر، بـه دوران شـهریار رواج

کوزهٔ شکّر

تا بـاد صبا کـوی تـواش دسترس افـتاد — از خاک کف پای تو مشکین نـفس افـتاد
تـا گـل ز رخت نـازکی و دلبـری آمـوخت — بـلبل زغـزلخوانـی مـن در هـوس افـتاد
شب خواب درآویخت بدان چشم خمارین — این شاهد بد مست به دست عسس افتاد
تـا چـند مکـد خـال سیه قـند لب یـار — زنـهار کـه در کـوزهٔ شکّـر مگس افـتاد
در کـار سـرافشـاندن و بـوسیدن پـایت — گیسوی‌تو خود کز همه شد پیش، پس افتاد
دریای غم از دل به شب هجر تـو رودی — بگشود به چشمم که ز چشـمم ارس افـتاد
در آرزوی قـافلهٔ کـوی تـو ای مـاه — خـورشید بـه دنـبال صـدای جـرس افـتاد
ای روح بـهشتی بـفشان بـال بـر افـلاک — شـاهین نشـنیدم کـه اسـیر قـفس افـتاد
ای دیده در دل مگشا جـز بـه رخ دوست — در خانه کس ارهست یکی حرف بس افتاد

بُز سر گلّه

ساقی از عکس جمال تو که در جام اُفتاد
با دل سوخته در آن طمع خام اُفتاد

کوهش از صاعقه شُد خرمن کاهی، گویی
خُمره‌ای بود که غلتی زد و از بام اُفتاد

ساقی و دُردکش و میکده دردم، خاموش
شُعله‌ای بود که در خیمهٔ خیّام اُفتاد

چه در آن جلوهٔ حُسن ازلی بود که عشق
اینچنین تا ابدش رعشه بر اندام اُفتاد

صُبح‌ماگشت سیه‌دل‌که به‌سرپوش سحاب
رو گرفت و عقب قافلهٔ شام اُفتاد

چه کند گلّهٔ سرگشته چو در تیه ضلال
بُز سر گلّه در آغوش دد و دام اُفتاد

آوخ از کعبهٔ اسلام که باشرک و نفاق
باز پس رفت و همان صحنهٔ اصنام اُفتاد

گُفتی از این لبهٔ بام نیُفتی پس رو
آنقدر رفت که از آن لبهٔ بام اُفتاد

طاس لغزنده بُود دانه و دام دجّال
وآدمی مور که لغزید و در این دام اُفتاد

وه که بیتُ‌الغزل خواجه چه وصف‌الحالی
که به کام دل این بی‌دل ناکام اُفتاد:

«چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد»

من سزاوار غُلامیّ تو بودم حافظ
چه کنم قُرعه به اَقبال گُلندام اُفتاد

شهریارا تو کُجایی و لسانُ‌الغیبی
که دل روشنش آیینهٔ الهام افتاد

مرغ شب‌آویز

آفتاب توأم از روزن دل می‌تابد
که دلم گوهر گُمگشتهٔ خود می‌یابد

ماه من تافته در چشم ترم تا بیند
دل که در تابهٔ هجران به تبش می‌تابد

در تماشای تو قانع نشوم من به دو چشم
همه چشمان جهان گو به سرم بشتابد

گاهی از عُمر دمی هم به بهای عُمری‌است
گر دل آن دم به غنیمت شمرد دریابد

روی‌لیلی‌به خُدا جُز به‌سوی مجنون نیست
جرس قافله کشکی به عبث می‌سابد

روزوشب‌خواب‌تومی‌بینم‌وعمری‌است‌خیال
همه در خلسهٔ بیداری من می‌خوابد

برنتابد فلک این بار امانت، یارب | آدمی با چه دل و حوصله‌ای برتابد
صُبح شد نوبت لابیدن مُرغ سحری است | باز این مرغ شب‌آویز چرا می‌لابد
شهریار این غزل وازده‌ام وامگذار | گرچه این قافیه مغز سر ما می‌کابد

ماه نخشب

تا روی روز در خم زلف شب اوفتد | یک آسمان زدیدهٔ من کوکب اوفتد
خورشیدِ رخ ز صبح گریبان طلوع ده | تا ماه تیره‌روز به چاه شب اوفتد
غبغب نه، چون حباب معلّق شود تبه | گر سایهٔ خیال بر آن غبغب اوفتد
اسکندری است یافته سرچشمهٔ حیات | خال سیاه او که به کنج لب اوفتد
کلک خط تو نقش بناگوش زد به لب | دیباچه چون تمام شود مطلب اوفتد
صبحی نزاید از شب من تا که عارضت | همچون قمر ز زلف تو در عقرب اوفتد
لختی عنان بدار که لختی نمانده بیش | تا شهسوار حسن تو از مرکب اوفتد
فردا که ماه روی تو از خط کلف گرفت | از چشم عالمی چو مه نخشب اوفتد
از آتش فراق تو تا چند شهریار | در بستر شکنجهٔ تاب و تب اوفتد

بخت نگونسار

نظرم تا به سر زلف تو دلدار افتد | گذر این دل سودا زده بردار افتد
چون گل از پرده به بازار شدی می‌ترسم | سربستهٔ ما بر سر بازار افتد
طرّه را پاس حریم حرم روی تو نیست | نگذاری که به فردوس برین مار افتد
تو به محراب دو ابرو گذر و سبحهٔ زلف | تا که از طاق کلیسا زر و زنّار افتد
در سر زلف نگونسار تو حال دل من | داند آنکس که چو من بخت نگونسار افتد
صحبت شمع به پروانه خوش افتد که مباد | گذر یاد پریچهره به اغیار افتد

گرفتادم بـه سـر کوی تو آزرده مشو — رسم این است که در دامن گل خار افتد
شـهریارا هـمه از نـرگس ساقی مستیم — شرمسار آنکه در این میکده هشیار افتد

جمال دل

سـر پـیری مرا مُشکـل پسندد — نگـارم کـو هـمه خـوشگل پسندد
نگارینی به این خـوشگل پسندی — مـرا پـیرانـه‌سر مشکـل پسندد
هـمانا گُـل پسـندد بُـلبُلش را — جُعَل را هـم مگـر پشگـل پسندد
جمال آب و گِل چندین چه جویی — که چشم جـان جـمال دل پسندد
خـمیدم تـا چـو ابـرویش مـرا نـیز — به چشم مست خود مـایل پسندد
امـیر کـاروان کـعبهٔ عشـق — مگـر ایـن کـاروان کـاهل پسـندد
چه کردستم که جانانم دل و جـان — در ایـن زنـدان آب و گـل پسـندد
مـرا سـرگشته در گِـرداب هـایل — رقـیبان خـفته بـر سـاحل پسندد
گـهی زنـجیریم خـواهـد گـه آزاد — گـهم دیـوانـه گـه عـاقل پسندد
خـیالش نـیمه شب تـازد بـجانم — کـه رهـزن قـافله غـافل پسندد
به مقصود آن شود نایل که دشمن — بـه حقّ خـویشتن نـایل پسـندد
عـدالت بـاد و سـلطانیش یـارب — که سلطان را هـمه عـادل پسـندد
شـریک جـرم باشد آن سیه‌دل — کـه خـنجر در کـف قـاتل پسـندد
بـه وصـل یـار کـوشی شـهریارا — که پیرت سالکان واصـل پسـندد

دیوان و دیوانه

یـارب مـباد کـز پـا جـانان مـن بـیفتد — درد و بلای او کاش بر جان مـن بـیفتد
من چون ز پا بیفتم درمان درد من اوست — درد آن بود کـه از پـا درمـان مـن بـیفتد

چشمم به چشمش افتاد اما نبود چشمی — کز برق آن شرر در ارکان من بیفتد
یک عمر گریه کردم ای آسمان روا نیست — دردانه‌ام زچشم گریان من بیفتد
ماهم به انتقام ظلمی که کرده است با من — ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد
دور فلک فکنده در چاهم و عجب نیست — ماهش به دور آه و افغان من بیفتد
از گوهر مرادم چشم امید بسته است — این اشک نیست کاندر دامان من بیفتد
من خود به سر ندارم دیگر هوای سامان — گردون کجا به فکر سامان من بیفتد
دست خیال یازد شب در کمند مهتاب — رستم اگر به چاه زندان من بیفتد
خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا — گر آن پری به دستش دیوان من بیفتد

البلاءُ للولاء

دلم سر به هامون رها می‌پسندد — سرم بالش از صخره‌ها می‌پسندد
نهان خواهدم در دل خاک و خونین — که چون گوهرم پُربها می‌پسندد
چرا جُفت دیوانگانش نباشم — که از عاقلانم جُدا می‌پسندد
روا نیست کام دل دوستانش — گر او کام دُشمن روا می‌پسندد
نیارد مرا دید با کس، از آن‌روز — رفیقان من بی‌وفا می‌پسندد
بلی مُبتلای بلا چون نباشم — که او (البلا لِلولا) می‌پسندد
حکُومت به بن‌سعدش از ری روا بود — که سلطان ما نینوا می‌پسندد
نوای نی از نینوا خیزد آری — در این نینوا، نی نوا می‌پسندد
یکی لعنت از خود به‌جا می‌گُذارد — یکی رحمت و مرحبا می‌پسندد
یکی بوریای ریا دوست دارد — یکی بوریا، بی‌ریا می‌پسندد
به درمان درد محبّت میندیش — نه هر دردمندی دوا می‌پسندد
چه دستی برآری، چه پایی فشاری — «تو را دوست بی‌دست و پا می‌پسندد»
از این کثرتم روی دل کُن به وحدت — که دل خلوتم با خدا می‌پسندد

پسندِ دلِ اشقیا چون پسندی | پسند آنچه که اولیا می‌پسندد
وفا، شهریارا به جنّت حواله است | که دُنیا جحیم و جفا می‌پسندد

ماه دریا

چون‌نگیرد دل که ماه من هوای رشت دارد | شاخ شمشادم سر گل چیدن و گلگشت دارد
تا گشاید چین پیشانی دریا خندهٔ مهر | ماه من آهنگ بندر پهلوی و رشت دارد
تا بر سیمین به صابون کف دریا بشوید | آسمان‌ازمهرومه‌بردوش‌طاس‌و طشت دارد
باکمندزلف‌مشکین‌کارشهری‌ساخت وینک | باسمند ناز و تمکین رو به کوه و دشت دارد
آسمان نشناسدش قایق ز عکس زورق ماه | ماهمن چون‌شب‌به‌دریا عزم‌سیروگشت دارد
هشت‌باغ‌خلدرویش‌راسرشگم‌هفت‌دریاست | چشم‌من‌این هفت را ازدولت آن هشت‌دارد

شهریارا عید ما هم با گل و شیرینی امسال
می‌رود هم‌پای او تا کی سر برگشت دارد

فشار قبر

آسمان بادیگران صاف است و با ما ابر دارد | می‌شود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد
از غم غُربت گرفت آیینهٔ چشمم غُباری | کآفتاب روشنم گویی نقاب از ابر دارد
این زمان زندانیان بینی به ظاهر زنده امّا | زندگی چون مُرده با اینها فشار قبر دارد
باخُدا عهدی‌که‌بستیم، اختیارافتادوبشکست | زآن زمان یک‌کاسه‌گردون ادّعای جبر دارد
یک خطای تیر با ما پنجهٔ ببری شد آری | این قمار عشق ما حُکم شکار ببر دارد
آفرینش را مسائل بسکه لاینحل و بغرنج | نی‌جوابش جفر داند، نی حسابش جبر دارد
پایه‌های کُلبهٔ من چون دلم لرزان و ریزان | لیکن اصطبل فلانی پایه‌ای استبر دارد
این خمار خاکسای درخم و خمخانه ماست | خُمرهٔ کبر و منی را ارمنی و گبر دارد

شهریارا صبر فرماید طبیب عشق لیکن　　صبر ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

خزان جاودانی

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد　　تو یکی بپرس‌ازاین غم‌که به‌من چه‌کار دارد
نه بلای جان عاشق شب هجر توست تنها　　که وصال هم بلای شب انتظار دارد
توکه از می‌جوانی همه سرخوشی، چه‌دانی　　که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
نه به‌خود گرفته خسرو پی آهوان ارمن　　که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد
مژه سوزن رفو کن نخ او زتار مو کن　　که هنوز وصلهٔ دل دو سه بخیه کار دارد
دل چو شکسته سازم ز گذشته‌های شیرین　　چه ترانه‌های محزون که به یادگار دارد
غم روزگار گو رو پی کار خود که ما را　　غم یار بی‌خیال غم روزگار دارد
گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است　　چه غم از خزان آن گل که زپی بهار دارد
دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن　　نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

قند پارسی

ماهم امشب با من آغوش نوازش باز دارد
آسمان غافل که بازش زین نوازش بازدارد
ما به دامان گل از دام قفس پر باز کردیم
وای بر مرغی که در دل حسرت پرواز دارد
خیزد از هر تار موی من یکی موزون ترانه
اهتزاز عشقم امشب چنگ دستان ساز دارد
مست و شیدا خواهم از لیلی‌وشی آویخت، یاران
بید مجنونی سر پیوند سروی ناز دارد

دلکش است افسانهٔ آشفتهٔ عاشق ولیکن
قصهٔ عشق است نه انجام و نه آغاز دارد
سینهٔ دربند شمرانم نشیمنگاه و در بر
ماه رخساری که چشمش برق چشم‌انداز دارد
با غزال رام من جرم رمیدن چون نبخشی
ای دل آن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد
آنکه عمری راز دل از رازداران داشت پنهان
خواهد امشب باز گوید آنچه در دل راز دارد
در چنین شب بایدش پاک از غزل پرداختن طبع
هر که چون من دولت طبع غزل‌پرداز دارد
مرغ طبع سرکشم با کوهساران بسته پیمان
تا حدیث نغمهٔ شوقم بلند آواز دارد
کوهسار است و دلم با چشم خونریزی گلاویز
این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد
قند شعر پارسی تا کاروان راند در آفاق
شهریار امشب مذاق حافظ شیراز دارد

شمع غم

تا نرگس مست، ناز دارد — دل با تو سر نیاز دارد
کوته نکنم حدیث زلفت — (کاین رشته سری دراز دارد)
از چشمک ان ستاره پیداست — کز چشم تو احتراز دارد
فجری است به چاک آن گریبان — کز شب در صبح، بازدارد
صندوقچه‌ای که سینه‌ای تنگ — قفل است و کلید راز دارد

مُــرغ دل اگــر کـبوتر تُست ــــ ســرپنجهٔ شـــاهباز دارد
پروانه چه دانـد آنکـه خـود شـمع ــــ ســوز دل جـــانگداز دارد
تا شمعِ غمت به سوز دل ساخت ــــ دمســـازیِ دلنـــواز دارد
افسـوس کـه تُـرک چشم مستت ــــ بـا مـا سـرِ تُـرکتاز دارد
تـا زُلف تـو در ازل صـبا دیـد ــــ تـا آن ابـد اهـتزاز دارد
مـحراب شب از نـظام انـجُم ــــ تـا صُـبح، صـفِ نـماز دارد
جـنّت بـه حـرامِ شـهریارت ــــ گـر یکـدمش از تـو بـاز دارد

گل پشت و رو ندارد

با رنگ و بویت ای گل، گل رنگ و بو ندارد ــــ بـا لعـلت آب حـیوان آبـی بـه‌جو نـدارد
از عشق من‌به‌هرسو درشهر گفتگویی است ــــ من عـاشق تـو هستم ایـن گـفتگو نـدارد
دارد مـتاع عـفت از چـارسو خـریدار ــــ بـازار خـودفروشی ایـن چـارسو نـدارد
جز وصف پیش رویت در پشت‌سر نگـویم ــــ رو کن به‌هر که خواهی، گل پشت و رو ندارد
مـحراب ابـروانت خـوانـد نـماز دلهـا ــــ آری بمیرد آن دل کـز خـون وضـو نـدارد
گر آرزوی وصلش پیرم کـند مکـن عـیب ــــ عـیب است از جـوانـی کـاین آرزو نـدارد
خورشید روی من چون رخساره بـرفروزد ــــ رخ بـرفروختن را، خـورشید رو نـدارد
در تـار طـرهٔ شب تـا روی روز بـنهفت ــــ دل نـیست کـو تـعلق بـا تار مـو نـدارد
سوزن ز تـیر مـژگان وزتـار زلف نخ کـن ــــ هـر چـند رخـنهٔ دل تـاب رفـو نـدارد
او صبر خواهد از من بختی که من نـدارم ــــ من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
با شهریار بی‌دل ساقی به سرگرانـی است ــــ چشمش مگر حریفان مـی در سبو نـدارد

جمال الهی

صحنهٔ آفاق چون تو ماه ندارد — چون تو جمالی به جلوه‌گاه ندارد
ماه خجل شد ز حسن روی تو آری — روشنی آفتاب ماه ندارد
مهر تو را مشتری شوند به آهی — آه که دل در بساط آه ندارد
روی تو آیینهٔ جمال الهی است — در تو تماشای من گناه ندارد
صبح سپیدی، شبم‌به روی تو روز است — زلفت اگر روز من سیاه ندارد
کوکب اشکم در آستین بدرخشد — عشق بدین روشنی گواه ندارد
خاک کف پای اوست تاج سر من — نادره تاجی که پادشاه ندارد
باد بود پیک عاشقانش و افسوس — باد هم آنجا که اوست راه ندارد
همتی ای کاروان مصر که یوسف — ماه عزیز است و تاب چاه ندارد
خط برخ از زلف کن حریم که هندو — حرمت بیت‌الحرم نگاه ندارد
با همه آفاق مهرورز که خورشید — ملک جهان گیرد و سپاه ندارد
زیر نگین هنر قلمرو دلهاست — سلطنت شهریار، شاه ندارد

یک شب در خرابات

امشب این خانه بهشت است که‌حوری‌دارد — در و دیوار عجب نور و سروری دارد
کفر باشد دگرم دم زدن از حور بهشت — حور پیشر تو به‌هر عضو قصوری دارد
آفتابا تو برون آی که امشب مهتاب — پیش چشمم نه چراغی است که نوری دارد
گر به سرنیزهٔ مژگان شده محصور رواست — ترک چشمی که خیال شر و شوری دارد
چون گل از تاب عرق آمده از پرده برون — سینهٔ عاجی و بازوی بلوری دارد
چون یکی ماهی آزاد که افتاده به‌تور — پر و پای تر و پیراهن توری دارد
عور خوشتر سخن از آن تن بلور ولی — شاهد شعر و ادب شرم حضوری دارد

لب میالای به شعری که ندارد شوری / شاعری قدر تو داند که شعوری دارد
هوس خام پزند این همه ای لاله عذار / عاشق آن است که در سینه تنوری دارد
شر و شوری بکن ای دل که به زاری نبری / از حریفی که مجال زر و زوری دارد
شهریارا به گلیمش ننشانی که رقیب / بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

پیر خرابات

سرخوش آن پیر خرابات که جامی دارد / وز رُخ و زُلف بُتان صبحی و شامی دارد
عاشقان سرخوشِ جامِ وی و خود سرخوش عشق / نه غم ننگی و نه غُصّهٔ نامی دارد
روز عید است و اساتیدِ هنر هم از ما / مُرده یا زنده تمنای سلامی دارد
پیرِ نوروز پس افکنده فراز آمده باز / گویی از پیشرُوان با تو پیامی دارد
برف پیری همه راهست و نم چکّهٔ چشم / هرکه بینی به جهان برفی و بامی دارد
عشق ورزیم به اُستادِ (دوامی) زیرا / این (دوامی) است که در عشق، دوامی دارد
ساقی حلقهٔ عُشّاق مریزادش دست / که به هر جُرعه سرِ پُختن خامی دارد
چه مقامات‌شناسی که (صبا) بود، صبا / او خبر شُد که دوامی چه مقامی دارد
گنج موسیقی ایران همه در سینهٔ اوست / سینه را بین که چو آیینه مرامی دارد
هرمُدرّس که دراین مدرسه آمد، طلبه‌است / هر دل اینجا طلبی دارد و دامی دارد
می‌کند قافیهٔ شعر (قوامی) هم یاد / او هم از خیمه سُتون است و قوامی دارد

تهران - فروردین ۵۶

ظلوم و جهول

نفس انسان که به هر جیفه هجومی دارد / گر به شیطان گرود، طالع شومی دارد
جمع اضداد بود طبع، نه بینی که زمان / شب و روزی و زمین زنگی و رومی دارد

قتل‌عامی‌است‌به‌هر باغ گُل و سرو و سمن / این چه صحرا که چنین باد سَمومی دارد
بجُز از بوم که از هر وطنی آواره است / هر که بینی به جهان مرزی و بومی دارد
نیست بی‌غلّ و غشی در همه عالم، هُشدار / گر عسل نیز بود شهدی و مومی دارد
مـی‌توان پـای رکـاب خـر هر دجّالی / مُـلتزم بـود ولیکـن چـه لُـزومی دارد
دُشمن دوست شُدن رسم مُسلمانی نیست / آخـر اسـلام هـم آداب و رُسـومی دارد
چه کند گر به شبیخون نجهد تیر شهاب / جنگ با دیو رجیم است و رُجومی دارد
چشم مارا سروکاری‌است‌به این انجم اشک / چون مُنجّم کـه سر و کـار نُجومی دارد
نه بـه هـر عـلم و عَـلَم راه هـدایت یـابی / شاهراهی است کـه اعـلام و عُـلومی دارد
شـهریارا چـه بـه از قـول خـداونـد حکـیم / کآدمـی نـفس جـهولی و ظـلومی دارد

شاهد آن نیست کـه مویی و میانی دارد
بـندهٔ طـلعت آن بـاش کـه آنـی دارد

(حافظ)

سخنگوی خدا

چشم و ابـروی تـو تـا تـیر و کـمانی دارد / چـون دل و سـینهٔ عُشـاق، نشانی دارد
اشک عشاق روان داری و بی‌حکمت‌نیست / کـاینهمه حـاکـم غـم حُـکم روانـی دارد
از خط و خال تو پیداست که بازیگر حُسن / هر دم از عشوه به ما خـط و نشـانی دارد
شمع بی‌جان چه زیان می‌برد از آتش دل / گـو بسوز از غـم پـروانه کـه جـانی دارد
تـا کـه ایـمان نـفروشیم، نـدانیم خـرید / تـن سـالم کـه بـه جـان نـیز امانی دارد
گه به اوجم بَرد آویز زمان گه به حضیض / روزگـار است و از ایـنسان نـوسانی دارد
بـار ایـن تـنگنهٔ تـاریک کشیدن تـا گـور / آن تواند کـه بـه تـن تـاب و تـوانـی دارد
تا تو چون گنج نهان مونس جانم بـاشی / خـبرم نـیست کـه هـمسایه جـهانی دارد
نقد کرد است به خود نسیهٔ طـوبا و نـعیم / هـر کـه در بـاغ جـهان سـرو روانـی دارد

گر جوان با تو زید پیر نگردد هرگز	پیر اگر با تو بود بخت جوانی دارد
دل بشکسته خودآموز و سخنگوی خداست	نه عجب گر به سخن سحر بیانی دارد
سینه‌ای هست بَدَل نسخهٔ لوح محفوظ	که چو جبریل امین نامه‌رسانی دارد
ماه را می‌نگرم مادرکی نورانی است	که به دور و بر خود دخترکانی دارد
های و هیهای شبان دور کند آفت گرگ	ای خوش آن گله که در دشت شبانی دارد
شهریارا نه زمان با تو موافق نه مکان	حق به آن دِه که زمانی و مکانی دارد

صفاییه

نوبهار است و صفاییه صفایی دارد	کوهساران ببر از سبزه قبایی دارد
دامن دشت که آویخته از سینهٔ کوه	افقی باز و فرحبخش فضایی دارد
آتش دل کشدش پای تل و چشمهٔ آب	هر که چون من به سر از عشق هوایی دارد
انعکاسی که در آواز «سعادتمند» است	باید از کوه بپرسی که صدایی دارد
به هم‌آهنگی این مرغ همایون آواز	طبع من همت پرواز همایی دارد
سوزبا ساز «سلیمی»است‌که‌چون‌نای نسیم	خوش دل‌انگیز و دلاویز نوایی دارد
شاهدبزم «امیر» است که این چشم و چراغ	از شکر خنده به‌هر درد دوایی دارد
گرم بادا دمت ای دوست که نای دل من	تا دم از لعل تو زد کام روایی دارد
«زاهدی» و «زهری» گو که نگین مفقود	می‌نماید همه در حلقه که جایی دارد
«سایه» گو کج نکند قبلهٔ ابروی تو دل	که چو چشم سیهت قبله‌نمایی دارد
گر به دیدار «سعیدی» نتوان بود سعید	«فرخ» اینجاست که فرخنده لقایی دارد
چوب«آقای قدیری»است‌که چون‌نای‌شبان	سرخوش این گله به گلگشت و چرایی دارد
همه مهمان کرمخانهٔ «بابا رجبیم»	خانه خرّم که چنین خانه خدایی دارد
شهریارا نه تویی بس همه با یاد صبا	هر که دل داشت در این شهر صبایی دارد

سیمرغ قاف

خدا تو را ز رقیبان جدا نگهدارد / تو خود نگاه نداری خدا نگهدارد
کجا کشانمت ای گل به مفلسی مانم / که جسته گنج و نداند کجا نگهدارد
بیا به سایهٔ سیمرغ قاف بگریزیم / که بال عزلتمان از بلا نگهدارد
به طرف بادیهٔ عاشقان یکی کعبه است / که رهروان خود از ناروا نگهدارد
حیا حجاب کن ای گل که غنچه زرّ عفاف / نهان به پردهٔ حُجب و حیا نگهدارد
تو از بلا بگریزی که دست و پا داری / خدا بلاکش بی‌دست و پا نگهدارد
دلا کدورت این آه سنگدل نگذاشت / که آبگینهٔ ما آن صفا نگهدارد
به نقش خواجهٔ ما بین و شاه بواسحق / که پادشه ادب از پیر ما نگهدارد
گذشتهٔ من و جانان به سینما ماند / خدا ستارهٔ آن سینما نگهدارد
غمی‌نرفت که صد جانشین نداشت به دل / حبیب با غم خود گو که جا نگهدارد
ترانهٔ غزل شهریار از آن شیواست / که حقّ صحبت ساز صبا نگهدارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد
(حافظ)

میخانهٔ عشق

کوی میخانهٔ ما آب و هوایی دارد / که در او عشق و وفا نشو و نمایی دارد
طاق هر طارمش از صحن و سرا و در و بام / مهبط رحمت و محراب دُعایی دارد
تا خُمار شب غم بر سر خُمها شکنیم / پیر در هر نفس صُبح صلایی دارد
از برِ بام خرابات به چشم مستان / آسمان آینهٔ غیب‌نمایی دارد
برق این جلوه نه‌تنها به کلیم و سیناست / هر سری سرّی و هر سینه سنایی دارد

غُـرفهٔ مـیکدهٔ عشـق مـقامی است بُـلند / سر بُلند آنکـه در آن مـصطبه جـایی دارد
از خـطای دگـران چشـم بپوشد درویش / شُکـر آن را کـه خـطاپوش خـدایـی دارد
عوری‌عیب و خطا عیب و خطایی دگراست / باری آن بـاش کـه بـر عـیب عـبایی دارد
حکمت مهلت ابلیس به ظاهر ایـن است / که به پرده است و ندانی چه ادایـی دارد
حُسن اگر پردهٔ شرمش نـبود، زان بگـریز / در وی آویـز کـه بـا حُسـن، حیایی دارد
عفّت و عاطفه در چشم گـواهـند کـه دل / چشـمهٔ صافی ذوق است و صـفایی دارد
مـنعکس مـی‌شود اعـمال بشـر در آفـاق / کوه دیدی که بهر صیحه صـدایـی دارد
آدمی در همه احـوال چـو دزد شب بـرف / هـــر کـجا پـای گـذارد ردپـایی دارد
ایـن رفـیقان ریـایی هـمه قـدّند و قـبا / دل در او بـند کـه عـهدی و وفـایی دارد
عشـرت‌آباد تـو ظُـلمتکده‌ای شـد بـا ما / که نه مه نور و نـه خـورشید ضـیایی دارد
نه دگر هُدهُد و نـه شـهر سـبایی، ای دل / شهری از خاطره‌ها کُن کـه (صـبایی) دارد
جانم از تیر تو نیزاز شُـد و هـم بـه نسیم / هـر سـر مـو بـه تـنم نـای و نـوایـی دارد
سـازها یـاد تـو آرنـد، از آنـرو دل مـن / هر کُجا بـزم عـروسی است عـزایـی دارد
شـهریارا بـجُز افشـاندنِ جـان در جـانان / درد عـــاشق نشـنیدم کـه دوایـــی دارد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
(حافظ)

قلعهٔ عنقا

زلف آن است که بی‌شانه دل از جـا بـبرد / نه که از ما شطه هم زحـمت بـی‌جا بـبرد
من به نقش تو گر از جا بروم خـود رفـتم / شرط آن است که نقش تـوام از جـا بـبرد
دل‌که شیدای‌خدایی‌است‌قرارش‌همه‌اوست / غم کـه بـاشد کـه قـرار از دل شـیدا بـبرد
رنـجها مـی‌برم از دست قـلمَوی خـیال / بـه امـیدی کـه دلی گـنج تـماشا بـبرد

گر تمنّا کنم از دوست همانا خواهم / همّتی کز دل من ننگ تمنّا ببرد
باغبان آنچه گُل اندوخته بود از سر سال / می‌رسد باد خزان تا همه یک‌جا ببرد
اجل آن نیست که از فتنه فراموش کند / گرت امروز فروهشته که فردا ببرد
دُزد را راه به گنجینهٔ پنهانی نیست / او همه نقشه که نقدینهٔ پیدا ببرد
مرغ جان سرمدی و سنگری قاف بقاست / کی فنا ره به‌سوی قلعهٔ عنقا ببرد
لیک از آن دزد که ایمان برد ایمن نشوی / او قسم خورده که صد دل به یک ایما ببرد
کوه توحید شو از دولت ایمان و بهل / سیل شرک مدنیّت همه دنیا ببرد
رخت من گو ببر از دخمهٔ گِلها بیرون / کیست کو نام من از دفتر دلها ببرد
کیف دنیا خم و خمخانه به نادانش ده / کآن نه خمری که خمار از سر دانا ببرد
بی‌صفا آنکه به پیش نی کلک حافظ / نامی از نیشکر و شهد مُصفّا ببرد
شهریارا بجز این شاهد عشق شیراز / (نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد)

دست خُدا با جماعت است

ازاین شیطان که من دیدم کسی جان درنخواهد بُرد
وگر جان دربرد یک چند، ایمان درنخواهد برد
نخست ایمان‌ستاند این حریف از ماوزان پس جان
به نُدرت گر کسی این دربرد آن درنخواهد بُرد
طبیعت بیت‌الاحزان است باید طی کند یعقوب
وگرنه ماه خود از چاه کنعان درنخواهد بُرد
گر این طوفان در اقیانوس هند است و خلیج فارس
دگر کس گوهر از دریای عُمّان درنخواهد بُرد
جماعت تا نباشد هیچ غواصی به تنهایی
از این غرقاب غلطان دُرّ و مرجان درنخواهد بُرد

اُفُق تا دامان از اختر نیفشاند به پای صُبح
به چوگان گوی چون خورشید رخشان درنخواهد بُرد
جُز اسلام از تو نپذیرند این معنی مُسلّم دان
که حسن عاقبت را جز مسلمان درنخواهد بُرد
به سر خواهد شدن دوران این شیطان که دایم دیو
نگین از آصف ملک سُلیمان درنخواهد بُرد
سبوی عاشقان سرکش که اُشتر تا نگردد مست
تنبار خود از این ریگزاران در نخواهد بُرد
برون‌کش شهریارا، گرچه مشکل، رخت از این طوفان
که کس تن امن ساحل، سهل و آسان درنخواهد بُرد

ممه را لولو برد

عاقبت یار مرا از رو برد — خود نکردم بروم یارو برد
اوّلش عشق نهان می‌کردم — آخر از سوختن دل بو برد
مکن ای دل هوس لعل لبش — بچّه جان آن ممه را لولو برد
امشب ای ماه (به این سوء چراغ) — گریه چشمان مرا از سو برد
باد تا پیچهٔ او یک‌سو زد — شعلهٔ آتش من هر سو برد
رهم آن شوخ کمان ابرو زد — دلم آن آهوی مشکین مو برد
گفتم از نرگس مستش ببرم — کی توان دستی از این جادو برد
باغبان بین که بهار از درِ باغ — خود برون کرد و خزان را تو برد
مردہ‌شو زندگی من ببرد — کی توان لکّه به شست‌وشو برد
روی موی آورد ای چشم سیاه — برو رویی که تو دیدی مو برد
شهریارا بهل این غم که بهار — خیمهٔ گل به کنار جو برد

هـر کـه سرباخت بـه چـوگان وفـا		گـــوی مـــیدان سـعادت او بـــرد

شتاب شباب

شبابِ عـمر عـجب بـا شـتاب مـی‌گذرد		بـدین شـتاب خـدایـا شـباب مـی‌گذرد
شباب و شاهد و گل مغتنم بود، ساقی		شتاب کن که جهان با شتاب مـی‌گذرد
خوش آن دقایق مستی که زیر سایهٔ بید		به نـالهٔ دف و چـنگ و ربـاب مـی‌گذرد
به چشم خود گذر عمر خویش مـی‌بینم		نشســته‌ام لب جـویی و آب مـــی‌گذرد
به روی مـاه نـیاری حـدیث زلف سیاه		کـــه ابـــر از جـلو آفـتاب مـــی‌گذرد
غـبار آیـنهٔ دل حـجاب دیـدهٔ مـاست		وگــرنه شــاهد مــا بــی‌نقاب مـی‌گذرد
چه الفتی است مـیان مـن و سـرزلفش		که عمر من همه در پیچ و تاب می‌گذرد
خراب گردش آن چشم جـاودان مستم		کـه دور جـام جـهان خـراب مـی‌گذرد
بیاد نرگس مست تـو تـا شـدم مـخمور		خیال خواب به چشمم به خواب می‌گذرد
به آب و تاب جوانی چگونه غرّه شـدی		که خود جوانی و این آب و تاب می‌گذرد
به زیر سنگ لحـد استخوان پـیکر مـا		چو گندمی است که از آسیاب مـی‌گذرد
کمان چرخ فلک شهریار در کف کیست		کـه روزگـار چـو تـیر شـهاب مـی‌گذرد

لطف تنوّع

زندگی خسته کُند گر هـمه یکسـان گـذرد		رنج هـم گـر بـه تـنوّع رسـد آسـان گُـذرد
غم به غم دفع کُند عدل خُدا، وین تبدیل		گرنه تعدیل کند وه چـه بـه انسـان گُـذرد
در همین خوف و رجا خُفته کم و کیف‌حیات		کـه گـه آسـان رود و گـاه هـراسـان گُـذرد
ابـــر هـــم زحـمت و آزا بُـود بـی‌موسم		رحمت است آنکه به آزار و به نیسان گُذرد
کار اگر در کف نااهل و خُدانشـنـاس است		اهــل دانـد کـه چـه بـا کـارشناسان گُـذرد

ای‌خوش از کردهٔ روزانه به شب سان دیدن | تا چه‌مقبول و چه‌مردودت از این سان گُذرد
شهریارا دم صُبحی که خُروسانه نبود | یا به تبریز رسد یا به خُراسان گُذرد

خار دامنگیر

باز مهتاب دل‌افروزم خدایا دیر کرد
خانه هم زندان شد و زندانیان دلگیر کرد
عرصهٔ غم بود و سهراب یکی در خاک و خون
وه که باز این بی‌مروّت نوشدارو دیر کرد
بلبل طبع مرا یارای گل گفتن نماند
صحبتی گویی، گُلم با خار دامنگیر کرد
کعبهٔ ذوق و صفا را رهروی در کار بود؟
دوستان با خط سیر کاروان تغییر کرد
باز ما را در غزل می‌خواست گیر قافیه؟
یا غزال من خدایا خود به دامی گیر کرد
امشبم گر خود نباشد خورد و خواب اندیشه نیست
غصه‌ای خوردم که سخت از خورد وخوابم سیر کرد
انتظارش هر دمم عمری به پایان می‌برد
وه که ین یک‌دم مرا تا پای عمری پیر کرد
بسکه پُرچین، چهره‌ام با یاد روی وموی است
دیدن آیینه چون آهم به دل تأثیر کرد
تیر مژگان سوزن مهر و رفوی یار بود
رو به جان من کمان ابروانش تیر کرد

چشم مستش رام پیکانهای مژگانش نبود
زلف او نازم که این شیر سیه زنجیر کرد
پیرم و از دولت عشقم دل و جانی جوان
وه چه با جان جوانم این دل بی‌پیر کرد
شهسوار طبع من شوق شکار دل نداشت
شهریار آهوی چشمان یارم شیر کرد

نهال امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضل کرد
امید بود و نشاط مرا تقبل کرد
سیاه گوشهٔ ماتمسرای بی‌عشقی
فسرده بود روانم خدا تفضل کرد
به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار
فرا رسید و نهال امید من گل کرد
شکنج طرهٔ آن سرو ناز موزون باد
که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد
دو زلف بافته را جعد کرده جادو بین
که خوشهٔ سمن از شاخهٔ قرنفل کرد
چو دید طبع به آیینهٔ جمال ازل
سفینهٔ غزلم دفتر تفأل کرد
عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
فلک به دوش من لات آسمان جل کرد
به پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنهاد
زمانه‌ای که نگون تخت و تاج طغرل کرد
فلک که کاسهٔ سرها به سرسری می‌ساخت
به کاسهٔ سر ما مبلغی تأمل کرد
به عاقلان، که جهان بی‌شریک می‌خواهند
نوید باد که ما را خیال او خل کرد
اجل زسیل جوانی گذر ندانستی
فلک زپشت خم پیریش یکی پل کرد
چه دولتی است توکل که شهریار، به‌کام
جهان خویشتن از دولت توکل کرد

حِرمان هُنر

آن پریوش که نظر با منِ درویش نکرد
دارویش بود و مُداوای دل ریش نکرد

جُز جفا مصلحت، عشق وفا کیش ندید
ورنه جوری که کُند حُسن جفا کیش نکرد

دُمّل از نشتر جرّاح نـنالد، هُشدار
بی‌خود آن نوش لب آزُرده‌ام از نیش نکرد

قُرعهٔ‌عیش به فردا زده عاشق کامروز
سازشی‌جُز به‌غم و محنت‌و تشویش نکرد

او کشاورز کریمی که به مُرغانش، کِشت
دستخوش نیز شد و مُرغ کسی کیش نکرد

اهرمن‌خوش‌به‌هم‌انداخت‌جناح چپ‌وراست
زاغیان واهمه از عاقبت خویش نکرد

مپذیر آشتی از فتنهٔ عَمیا کاین دیو
زین‌سپس هم‌نکند آنچه که‌زین پیش نکرد

تا سگِ گلّه به‌دام و تله چون موش نساخت
حمله این گرگ دله با گلهٔ میش نکرد

وزن خود را به ترازوی مه و مهر فلک
هر که سنجید دگر فکر کم و بیش نکرد

حکمت آنجا که به حرمان هُنر می‌زد رأی
مشورت با خِرد مصلحت‌اندیش نکرد

شهریارا به لب (شاه گُلی) در تبریز
هر که بنشست هوای پُل تجریش نکرد

توبهٔ گرگ

میکده چون به‌باد شُد،دعوت‌من‌به باده کرد
روغن ریخته است کو نذر امامزاده کرد

آنکه سواره، آنهمه نقشه پیاده کرده بود
این دم سرنگون شُدن یاد من پیاده کرد

سابقهٔ صداقتش رفت به باد و لا کتاب
آنچه که خُدعه و ریا با من صاف‌و ساده کرد

مُنکر حسن من شُد و باعث آن که مُدّعی
با رُخ زشت دعوی حُسن خُدایداده کرد

سخت در اوفتادم و پیر شُدم به دام او
با همه ایستادگی آخرم اوفتاده کرد

او خوره بود و نام خود مرهم و مومیا نهاد
آنهمه استفاده و آنهمه هم افاده کرد

هیچ چراغ و مشعلی فوت نکرده رد نشد
ده که به حدّ اکثر از فوت و فن استفاده کرد

زید به جای عَمر شُد، زجر به جای اجر داد
وز همه زجر دیدگان اُجرت من زیاده کرد

از نر و ماده هر که را دین و شئون به باد داد — وزدگران به شعبده آنچه نرینه، ماده کرد
قـید مـعاد مـی‌زنی زیـر قِلادهٔ معاش — پیر قضا چه شیرها قیدی این قلاده کرد
درد قضاست، کی بود چاره‌پذیر، شهریار — کون و مکان پذیره شد آنچه قضااراده کرد

ابدیت

ابـدیت کـه بـهر جـلوه تـجلا مـی‌کرد — دلربـــایی هـــمه در آینهٔ مـا مـی‌کرد
شاهد ما که مـنش دیدهٔ خـودبین بـودم — خود در آیینه بـدین دیـده تـماشا مـی‌کرد
دود آهی که در او شعلهٔ شوق تـو گـرفت — ســـینهٔ ســوختگان آیت سـینا مـی‌کرد
مدّعی را کـه بـرانداختنی از چـهره نـقاب — عشـقبازی هـمه بـا شاهد دنیا مـی‌کرد
آشنای تو حریفی است که از شیوهٔ چشم — راز مـی‌گفت و بـابرو هـمه حـاشا مـی‌کرد
دوش با ساقی مستان بـه شبستان بـودم — صبحگاهان که می از کوزه به مینا می‌کرد
دیـدمش در صـدف جـام یکـی دُرّ یـتیم — که چو مه در شب تاری ید بیضا می‌کرد
گفتم این تافته گوهر به تو کـی داد کـریم — گفت آنـروز کـه ایـن تـوفته دریـا مـی‌کرد
آنکه سر داد بـه شـمشیر جـفا رقص‌کنان — شـمع مـا بـود ولی راز هـم افشـا مـی‌کرد
شمع‌خود سوز دل خویش نهان داشت ولی — اشک مـی‌آمد و دلسـوخته رسـوا مـی‌کرد
بـا خـدایـان سـخن انـجمنی کـردم دوش — غزل خواجـه در آن مـعرکه غـوغا مـی‌کرد
شهریار این‌دُروگوهر چو به مژگان می‌سفت — ماه عِـقد پـرن از گـردن خـود وا مـی‌کرد

وداع جوانی

جوانی حسرتا با مـن وداع جـاودانـی کـرد — وداع جاودانی حسرتا با مـن جـوانـی کـرد
بـهار زنـدگانی طـی شـد و کـرد آفت ایّـام — به من کاری که با سروو سمن‌بادخزانی کرد
رفیق‌نیمه‌راهی چون‌مرادرخواب‌نوشین دید — به لالای جرس آهنگ کوچ کاروانی کـرد

قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد

شراب ارغوانی چارهٔ رخسار زردم نیست
بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد

کمان‌ابروی‌من‌چون‌تیررفت و چرخ چوگانی
به زیر بار غم بالای چون تیرم کمانی کرد

فلک‌راترکش‌ازتیر اینقدر دانم که خالی ماند
دگر بااین دل‌خونین چه‌گویم آنچه‌دانی کرد

هنوز از آبشار دیده دامان رشک دریا بود
که ما را سینهٔ آتشفشان آتشفشانی کرد

چه بود ار باز می‌گشتی بروز من توانایی
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد

به‌خون‌دل‌چومن‌می‌ریختم‌درجام میخوران
فغان‌زان‌نرگس‌مستی‌که بامن سرگرانی کرد

جوانی کردن ای دل شیوهٔ جانانه بود اما
جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد

عزیزان‌ماه‌من تا در محاق چاه هجران شد
غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد

جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من با چه امّیدی توانم زندگانی کرد

جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
که‌عمری در گلستان جوانی نغمه‌خوانی کرد

پُل صراط

گراز حضیض جهالت حذر توانی کرد
بـه اوج عـزّ و قـناعت گُـذرتوانی کرد

به صبر کوش و سر و سینه کان گوهر کُن
که این خزینه به خون جگر توانی کرد

بـه نـردبان ریـاضت اگـر نـهادی پـای
سری ز چاه طبیعت بـه در تـوانـی کرد

گـر انـجلای ضمیرت نـظیر آیـنه بـود
در آن جـمال حقیقت نـظر تـوانی کرد

به پای کوه کلان خم شُدن زهی عزّت
به قُلّه راست به همّت کمر توانی کرد

به زیر پای تو خاکش به سر بُود زر و سیم
تـو کـیمیا نـظری خـاک، زرتـوانـی کرد

تو بـار عشـق نبستی و بـالی از مـلکوت
کُـجا بـود عـالم بـالا سفر تـوانـی کرد

پُـل صِـراط تو قـرن اخیر شیطان بـود
که مُنتهی به سُقوط و سقر توانی کرد

مـعانی غـزل از مـا هـمه مجاز مگیر
که حقّ اهل هنر را به در توانی کرد

شراب خواجه خُداراد گر خطیئه مخوان
وگـرنه امـر خـطیری خطر توانی کرد

امانتی است خُدایی که اوج معراج است
به آن سپُرده خودی را سپر توانی کرد

چه جای همقدمی، شهریار با حافظ
تو قطع اینهمه وادی مگر توانی کرد

پیام آشنا

بهار آمد و فر و فرح فراز آورد
گل و بنفشه که دی برده بود باز آورد

خدیو لاله به سر تاج دلفروز آمد
درفش فتح و ظفر سرو و سرفراز آورد

عروس گل به سر حجله گاه ناز آمد
به شور و غلغله مرغان نغمه‌ساز آورد

به سرو، فاخته گلبانگ شادکامی زد
تذرو، تاخته پیغام اهل راز آورد

به شاخ و برگ نهالان گل وزید صبا
دل فسردهٔ ما را باهتزاز آورد

گشود سبزه به دست نیاز، دامن شوق
شکوفه عشوه ببارید و سرو، ناز آورد

چمن ز جام شقایق شد انچنان سرمست
که تاخت بر فلک و بر ستاره تاز آورد

صبا بطرهٔ سنبل به مویه بوسه زنان
ز دستبرد خزان شکوه‌ای دراز آورد

سپیده‌دم که گلم بوی آشنا می‌داد
صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد

مگر به حال منش سوخت دل تعالی‌الله
که آتش دل ما سنگ در گداز آورد

به خاک تربت حسرت سرشتهٔ محمود
صبا شمامه‌یی از طرهٔ ایاز آورد

شها دریغ که فرمان تُرک تاز تو، باد
به تل خاک من از برق تُرکتاز آورد

عجب که قهقههٔ شوق، کبک مسکین را
شکار پنجهٔ خونین شاهباز آورد

حقیقت است در آیین شهریار ای ماه
اگرچه جلوه در آیینهٔ مجاز آورد

طغرای امان

آمد آن شاهدِ دل برده و جان باز آورد
جانم از نو به تن آن جان جهان باز آورد

اشک غم پاک کن ای دیده که در جوی شباب
آب رفته است که آن سرو روان باز آورد

نـوجوانـی کـه غـم دوری او پیرم کـرد / بـاز پیرانـه سرم بخت جوان بـاز آورد
گل به تاراج خـزان رفت و بـهارش از نـو / تاج سر کرد و عـلی رغـم خـزان بـاز آورد
پریی را که بـه صـد آینه افسون نشـدی / دل دیـوانـه بـه فـریاد و فـغان بـاز آورد
آزمـــودم مـــلکوتی مـــلک رحـمت را / در دل شب به یکـی نـاله تـوان بـاز آورد
دست عهدی که زدش بر در دل قفل وفا / درج عفت به همان مهر و نشان بـاز آورد
تـیر صـیاد خـطا رفت و ز دیـوان قـضا / پـیک راز آمـد و طـغرای امـان باز آورد
شـهریارا ز خـراسـان بـه ری آوردش بـاز / آن خدایی کـه هـم او از هـمدان بـاز آورد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
زهر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
(حافظ)

جهاندار و جهانداور

نپنداری کـه دل هـر دم فـغان از سـر نـمی‌گیرد
ولیکن بـا تـو سـنگین دل فـغانی در نـمی‌گیرد
سری چون آسمان بر آستان می‌خواهمت لیکن
بُـلند است آرزو دانـم کـه هـرگز سـر نـمی‌گیرد
بدان صف در صف مژگان نیارد دل به دست از ما
عجب سلطان لشگرکش که یک کشور نمی‌گیرد
سـر زلفش چـرا در بـر نگـیرد روی مـاهش را
مگـر ابـر سـیه، خـورشید را در بـر نـمی‌گیرد
دلی دارم کـه سـر از پـای جـانان بـر نـمی‌دارد
سری دارم کـه جُـز سـودای آن دلبـر نـمی‌گیرد

بدین فرّ و فروغ آن مه چرا بی‌پرده چون خورشید
زمـــین و آســمان را در زر و زیــور نــمی‌گیرد
تو بر لب جام جم داری و با عاشق نـه پیمایی
دریغ از چون تویی ساقی که یک ساغر نمی‌گیرد
کـمند کـفر زلفش را نسـوزد بـا اسیران دل
کـــه آه مســـتمندان در دل کـافر نـمی‌گیرد
حصار چشم مستش را بنازم آن صف مژگان
که لشگر راه شیر نـر از ایـن خـوشتر نـمی‌گیرد
آهی خرمن زلفش به هـم ریـزد دل عـاشق
کسـی داد دل از دلبـر از ایـن بـهتر نـمی‌گیرد
چـو یـاقوت لب جـانان تـجلّی مـی‌کند در جـام
چـرا ساقی، بـهای مـی دُر و گـوهر نـمی‌گیرد
به تخت دل نـیارم پـادشاهی جُـز تـو بـنشاندن
بـلی جـای مـه و خـورشید را اخـتر نـمی‌گیرد
جـهان زنـدان تـاریکی شـد از جـور جـهانداران
مگـــر داد دل مــردم جــهان داور نــمی‌گیرد
چــرا دود مــظالم چشــم خـوبان هـم نگـریاند
مگر آتش چو بالا زد به خشک و تـر نـمی‌گیرد
جهانگیراست شعر شـهریار امـا چـه سرّی بـود
که قانع شد به ایران و جـهان یکسـر نـمی‌گیرد

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن از این رخت سیاهی گـیرد — شـیخ کـام دل از اینروی کـماهی گـیرد

شاهد بخت سپیدی همه در برمفتی / آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دُزدبازار نخواهد مگر آشفته و رند / آب را کرده گل‌آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان / دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
بامدادان که با نوار تمدّن خورشید / صحنهٔ این فلک نامتناهی گیرد
زنی سیه پوش زنان صفحهٔ آفاق جهان / خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد
پردهٔ عصمت و بی‌عصمتیش زیر حجاب؟ / آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد
کو پناهی که به شمشیر کج کافر کیش / داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد
زن بی‌پرده پس پرده که بهتر داند / وعدهٔ کتبی و پیغام شفاهی گیرد
در حجاب است مناهی همه تا رفع حجاب / پرده از روی ریاکار مناهی گیرد
انتقام حق اگر دست برآرد، باید / یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد
زانکه عمّامه دگر آیت فضل و تقوی است / می‌تواند سبق از افسر شاهی گیرد
شهریارا بهل این ملّت غافل که هنوز / پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

دو مرغ قاصد

مرا باز از چمن آواز دادند / دلم از آشیان پرواز دادند
مگر بوی بهار آمد در این دشت / که بازم بلبلان آواز دادند
به پیکم مُطربان عشق راندند / پیامم با زبان ساز دادند
به زندان روزن از باغم گُشودند / به باغم حق چشم انداز دادند
مرا ساز دل بشکسته از خاک / گرفتند و به دستم باز دادند
دو مُرغ قاصدم از گوشهٔ باغ / صلای صُحبت دمساز دادند
عزیزانی چو (نادرپور) و (سایه) / بـه کُنج عُزلتم اعزاز دادند
دلم پر زد چو در پشت رُل آنجا / نشستندو به ماشین گاز دادند
چه فرقی می‌کند تهران و تبریز / که اعضا را به هم انباز دادند

فـــریدون زادگـــانیم و نـــیاگـــان　　به ما تـیر و بـه تُـرکان تـاز دادنـد
خــدایـا سـایه روشـنهای عُـمری　　مرا سان چون صـف سـرباز دادنـد
جــهان بـود امـتحانی از مـحبت　　بـه عـاشق نـمره‌یی مـمتاز دادنـد
نــمایشگاه نــقاشی است گــیتی　　به این طرح و به آن پـرداز دادنـد
از این فـیروزه خُـم سُـرمه سـایی　　به چشمی نم به چشمی ناز دادنـد
بـرای تــرجــمان بـی‌زبانی است　　هُـــنر را گـــر زبـان راز دادنــد
نـیندیشیدم از حسـن سـرانـجام　　کـه ایـنم مـژده از آغـاز دادنـد
هـــمان آیـــینه‌ام مـن شـهریارا　　کـه نـام از غـمزه‌ام غـمّاز دادنـد

نالهٔ بلبل

دوسـتان بـاز دهـن مـی‌بندند　　چشم بندان به چه فن می‌بندند
یاد ایام قـفس خـوش کـه مـرا　　پـرگشودند و دهـن مـی‌بندند
پای گـلچین نـتوان بست ولی　　نـای مـرغان چـمن مـی‌بندند
تـازگی داشت کـه نـای بـلبل　　بـا سـر زلـف سـمن مـی‌بندند
نافهٔ چین ز که جوییم که پـای　　از غـــزالان خـتن مـی‌بندند
بلبلان نـاله کـه گـلهای چـمن　　عــهد بـازاغ و زغـن مـی‌بندند
کـهنه کـارند حـریفان هشـدار　　دست یـاران کـهن مـی‌بندند
هان جوانـان بـه سـر راه وداع　　بـار و بـندیل وطـن مـی‌بندند
خوانده باشید کـه وقـتی احـرار　　تـیغ بـر روی کـفن مـی‌بندند
شـهریارا چـو بـه بـاغ آمـد زاغ　　بلبلان لب ز سـخن مـی‌بندند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

(حافظ)

می معرفت

کلک نقّاش ازل کز ابدیّت دم زد
از بر لوح عدم نقش همه عالم زد

نقطهٔ عشق که از کلک محبّت بچکید
دل آدم شد و از عشق و محبت دم زد

چون شناسای خود از آنهمه تصویر ندید
نقشی از خود به سویدای دل آدم زد

صورت کامل خود کآدم از او دیباچه است
نقش با حسن خط و خاتمه در خاتم زد

پُشتها کز سِخَط بار امانت بخمید
آدم آن پُشتهٔ کوه از بر پُشت خم زد

علم‌ماکان و یکون یافت به یک راز و نیاز
وصل شد ساز دل و زخمه به زیر و بم زد

عقل آن ساز غم و مشق مقامات نداشت
عشق آن پنجهٔ پیچیده به کیف و کم زد

سرِ تعظیمِ ملک چون فلکش سود به‌پای
تاج تکریم سری بر فلک اعظم زد

سرکشید اهرمن و سطوت محراب حرم
سهمگین صاعقه در خرمن نامحرم زد

باخود آورد به خاک آتش آن کین و حسد
تا جهنّم شُد و در جان بنی‌آدم زد

خاتم آن نور جلی را به ولی داد ولی
از پر و بال ولایت علوی پرچم زد

از پس شاه ولی ماه مُحرّم زمحاق
بر در کعبهٔ دلها عَلَم ماتم زد

صبح خندان محبّت به فروغی گریان
اشگ بارید و به گُلهای خزان شبنم زد

ماند تا قائمهٔ عرش تواند روزی
آن علم بر سر این گُنبد نه طارم زد

هر دلی کز می این معرفت آمد لبریز
طعنه از هفت خطِ عشق به جام جم زد

شهریارا دمِ الهام به هر کس ندهند
خواجه گر دم زد ازاین‌قصّه دمی مُلهم زد

سِکّهٔ دولت

چـو شـاه خـاوران پـرچـم فراز کـوهساران زد
ز گـرد راه مشـرق بـرق شـمشیر سـواران زد

بـهاران رعـد و بـرق آرد و بـا بـرف زمسـتانی
طـریق وحشـیان پـیمود و طـبل تـیرباران زد

نـه تـنها ژالههـا افشـان و جام لالهها لبریز
که هرچه شاهد و ساقی صـلابا بـاده خـواران زد

شفق روز وشبان دید و دو رنگیها که صُبح و شام
شـراب لعـلفام خـود بـرغم روزگـاران زد

به شاباش عروس گُل، شکوفه گوهر افشـان شُـد
چناران کـفزنان خـود در صـف گـوهر نـثاران زد

چه شیرین ماشطه است این باد نوروزی به گُلزاران
که بیدست ایـنهمه شـانه بـه زُلف گُـلعذاران زد

چو مضرابی که روی سیمها رقـصد، نسیم صُبح
بـه شـاخ و بـرگها پـیچید و سـنتور بـهاران زد

بـه زیـر سـایهٔ طـوبا خـزی گر ذوق دریابی
از این چادُر که چتر گُـل بـه طـرف جویباران زد

چمن با لالههاش از باد نـوروزی قـرارش نـیست
مگـر عشـق آمـد و آتش بـه جـان بـیقراران زد

نگارین کلک آن نقّاش را نـازم کـه بـی سرمشق
بـه لوح آفـرینش ایـنهمه نـقش نگـاران زد

نـه هـر شمع دلی درگـیرد از اِشراقِ شبگیری
کـهایـن فـانوسی قُـدسی درِ شب زنـدهداران زد

نیازی نیست با شعر تخلّص خواجه خود فرمود:
«که چرخ این سکّهٔ دولت به نام شهریاران زد»

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
(حافظ)

ستارهٔ صبح

چو آفتاب به شمشیر شُعله برخیزد — سپاه شب به هزیمت چو دود بگریزد
عروس خاوری از پرده بر نیامده، چرخ — همه جواهر انجم به پای او ریزد
به جُز زمرّد رخشندهٔ ستارهٔ صُبح — که طوق سازد و بر طاق، نُصرت آویزد
شب فراق چه پرویزنی بُود گردون — که ماهتاب به جُز گرد غم نمی‌بیزد
به جان شکوفهٔ صبح وصال را نازم — که غنچهٔ دل از او بشکفد به نام ایزد
به عشقهای جوانانه حسرتم، آری — چگونه یاد جوانی هوس نیانگیزد
متاع دلبری و حال دل سپردن نیست — وگرنه پیر هم از عاشقی نپرهیزد
صفای‌عشق و محبت‌گر از جوان یا پیر — به مردمی که به نامردمی نیامیزد
تو شهریار به بخت و نصیب شو تسلیم — که مرد راه به بخت و نصیب نستیزد

رؤیای جوانی

کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد — گلرخان را سر گلگشت و تماشا باشد
زلف دوشیزهٔ گل باشد و غمّاز نسیم — بلبل شیفته شوریده و شیدا باشد
سر به صحرا نهد آشفته‌تر از باد بهار — هر که با آن سر زلفش سر سودا باشد
رستخیز چمن و شاهد و ساقی مخمور — چنگ ونی باشد و می باشد و مینا باشد

یار قند غزلش بر لب و آب آیینه‌گون — طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد
لاله افروخته بر سینهٔ مواج چمن — چون چراغ کرجیها که به دریا باشد
این‌شکرخواب‌جوانی‌است‌که‌چون‌باد گذشت — وای از این عمر که افسانه و رؤیا باشد
گوهر از جنّت عقبا طلب ای دل ورنه — خزف است آنچه که در چنتهٔ دنیا باشد
شهریار از رخ احباب نظر باز مگیر — که دگر قسمت دیدار نه پیدا باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
(حافظ)

پروانه و آتش

شمع مِسکین نه که سوزنده و سرکش باشد — قسمت این بود که پروانه در آتش باشد
هر وفا نامهٔ عشقی ننوشتند به خون — پرِ پروانه بدین نقش مُنقش باشد
شمع را با همه رقص و شعف و شکّرخند — اشک غم در شکن دامن زرکش باشد
چه کند با دل دیوانهٔ خود پروانه — که نه مدهوش چنین شوخ پریوش باشد
شمع با باد درآویزد و پروانه به شمع — عشق، شرطاست که قلّاش و بلاکش باشد
یارب‌ازمشرب‌خندان خود آن دل خوش دار — که غمی نوشد و خواهد که دلی خوش باشد
مایه‌دردی‌هم‌ازاین میکده سرخوش خیزیم — ساغر عربده‌گو صافی و بیغش باشد
مرغ دل کز سر دنیا نتواند برخاست — بال همّت به حرامش که تنی لش باشد
آدمی گرچه به پیچد رسن خیمه به کوه — گو به فکر سفر و ناقه و مفرش باشد
می‌رسد با محکِ صیرفی از پی ایّام — روسیاهی است که در سکّهٔ ما غش باشد
تا تو سر حلقه سر رشتهٔ خود گم نکنی — ورنه این سلسله تا حشر مشوش باشد
شهریارا قلم از خواجهٔ شیراز بگیر — تاورق، رشگ گل و لالهٔ دلکش باشد

عید غدیر، مولای متقیان

چه جای سر اگر سرور نباشد / نجنبد دست و پا تا سر نباشد
خُدا راهی گشود وهرگزش نیست / که رهرو باشد و رهبر نباشد
شراب عاشقان در ساغری ریخت / که جُز با ساقی کوثر نباشد
اگر سرمی کشی جام شهادت / خُمار دیگسرت در سر نباشد
بیا! با این شراب خون و شمشیر / کباب برهات لاغر نباشد
به دنیایی که نقل از برق و بی‌سیم / سفر با اشتر و استر نباشد
دگر ملّیت انسانیّت نُست / چه دریایی که پهناور نباشد
کنون دنیا به جُز یک مملکت نیست / به یک در جُز یکی داور نباشد
به یک قانون نیاز آفرینش / که صد قانون به یک کشور نباشد
بشر قانونگزاری را نشاید / که قانون بشر بی‌شر نباشد
به جُز قرآن، کتاب آسمانی / چه قانونی کز آن برتر نباشد
کدامین می‌پسندی نار یا نور؟ / جز این دو کیفری دیگر نباشد
کُجا شاید به زندان مکافات / که کافر باشد و کیفر نباشد
صدف از خواجه بشکن شهریارا / که دریا را چنین گوهر نباشد
«بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که عِلم عشق در دفتر نباشد»

در ورود به تهرانم

چه نوگُلی که نه در دامن چمن باشد / چه بُلبُلی که نه بر شاخ یاسمن باشد
چو ماه بر فلک و در میان انجم نیست / چگونه شمع شب‌افروز انجمن باشد
نگین مُلک سُلیمان چراغ عرش خداست / گرش نه حلقه برانگشت اهرمن باشد

به باغ گُل چو قفس ناله می‌کند بُلبُل
چگونه همنفس زاغ یا زغن باشد

خطا نمی‌کند از نافه آهوی تاتار
به شرط آنکه چراگاهش از خُتن باشد

غزال را جهش از شیر گفته‌اند ولی
نگفته‌اند که سر شاخ کرکدن باشد

هلال ماه که چاه محاق دیده رواست
که زرد و زار و خمیده بسان من باشد

در آن دیار که قند و شکر به کام مگس
چه حاجت‌است‌که طوطی شکرشکن باشد

به خطّه‌یی که در او لُطفی و پناهی نیست
چه جای خیمه‌زدن گرچه خود وطن باشد

چو شور عشق نباشد، چه جای شیرینکار
اگرچه تیشهٔ فرهاد کوهکن باشد

هوای خنجر شیرویه می‌کُند شیرین
همان به است که فرهاد در کفن باشد

چو نقش ماه نبینی سُخنورا بگذار
که نقش آه بر آیینهٔ سخن باشد

رفیق و باده، کُهن خوشترت بود، ساقی
که عشق، نوکُنی این هر دو گر کُهن باشد

تو شهریار به اِلهام خواجه ره نبری
که نقش ما همه تقلید و فوت و فن باشد

تهران ـ مرداد ۱۳۵۲

کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد

با سیب زنخدان گوبا ما به از این باشد
وز نار تُرُش، شیرین گو جایگُزین باشد

آن گنج امانت نام آیین جهانداری است
گنجور زمین باید جبریل امین باشد

از نوری و از ناری سرها به یکی فرمان
خورشیدِ سوارانش در خانهٔ زین باشد

با صدر نشینانت سرها که فرود آید
گر گوشهٔ چشمت هم با گوشه‌نشین باشد

گر دیونه‌یی باری خاتم به سُلیمان ده
تا مُلک دل و دینت در زیر نگین باشد

بی‌لاله و گُل صحرا، گُلزار نخواهد بود
عزّت که مکان دارد موقوف مکین باشد

با چشم خُدا بینت تبعیض و دو بینی نیست
خودبین‌که شدی لابُد چشم تو دوبین باشد

با حاملهٔ دانش تا قابله قابل نیست
مولود تمدّن هم ششماهه جنین باشد

آن‌سرکه مکانش‌زد بالای زمان، غم نیست
گر زیر زمین خُسبدیا روی زمین باشد

این نقش که می‌خوانی بر سنگ مزار من — بنویس به لوح دل کان نقش جبین باشد
این طبع روان گاهی نم پس ندهد آری: — «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد»
تنها سُخن شاعر موزون و مُسجّع نیست — منظومهٔ کیهانی میزان و وزین باشد
شهیار بخوانم خود تخلیص و تخلص را — کاین نام به نام من پیوسته قرین باشد

نسخهٔ جادو

طبع من گر همه سرچشمهٔ مینو باشد — بر سرش سایهٔ سرویست که دلجو باشد
خوشتر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست — گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد
امشبم بوی سر زلف تو پیچد به مشام — تا کجا صبحدم و شبنم و شببو باشد
پُر به سوی دگران تافته ماهم ورنه — کی مرا چشم و چراغ اینهمه کم سو باشد
خط زنگار لب و حقّهٔ شنگرف دهان — مژه باید قلم نسخهٔ جادو باشد
خلوت باغ بهشتی است خیال تو پری — که پر از عشوهٔ قرقاول و تیهو باشد
پیش پایت همه گلهای چمن برگ خزان — بید مجنون چه به جا دست به جارو باشد
حلقهٔ در که صدا کرد دل از جا بجهد — بشکنی پا چه نشستی نکند او باشد
بستر و بالشم از سینهٔ قو خواهد بود — که سر و سینهٔ او رشک پر قو باشد
شانه آویخته بر سینه‌اش از شاخهٔ زلف — به دلاویزی برگی که به لیمو باشد
دردل ابر به خود پیچد و تابد خورشید — بو که چوگانِ خم زلف ترا گو باشد
تازه این قوس قزح مشق کند رسم قدیم — تا مگر وسمه کش آن خم ابرو باشد
مردم از گردش چشمت به کواکب مشغول — خود سرماست که هم کاسهٔ زانو باشد
سخت پیچیده‌ام از زلف تو در شعر و خیال — چون غریبی که شبانگه به تکاپو باشد
یکجهان داغ به جان و جگر افروخته‌ام — سینهٔ من چمن لالهٔ خود رو باشد
گل‌که‌شد یار تو خار است به چشمم چه کنم — نکند میل دل یار به یارو باشد
خواهدش شاخ قرنقل که بدوش آویزد — به خیالش که گل آن بافته گیسو باشد

گـفتمش هـالهٔ مـاه است غـبار خـط یـار / گفت این هم به کسی گوی که هالو باشد
نیست جز ابرویش از هیچ کجم بیم هلاک / گرچه خود خنجر چنگیز و هـلاکـو بـاشد
شــهریارا نشـود شـاهد عشـرت هـمه رام / کــه رمــیدن بـه خـطا شـیوهٔ آهـو بـاشد

بهار زندانی

بی‌تو ای دل نکند لاله به بار آمـده بـاشد / ما در این گوشه زندان و بهار آمـده بـاشد
چه گُلی گر نخروشد به شبش بُلبُل شـیدا / چه بهاری که گُلش همدم خار آمده بـاشد
نکـند بـی‌خبر از مـا بـه درِ خـانهٔ پـیشین / به سُـراغ غـزل و زمـزمه یـار آمـده بـاشد
از دل آن زنگ کُدورت زده باشد به کناری / بــاز بــا ایــن دل آزرده کـنار آمـده بـاشد
اینش‌آغوش‌وطن‌گر که در آن گردش خاطر / نــوبت خــاطرهٔ یــار و دیــار آمـده بـاشد
یار کو رفته به قهر از سرِ ما، هم ز سرِ مهر / شرط یاری که به پُرسیدن یار آمده بـاشد
در دمــاغ دل از آن غــالیهٔ زُلف هــنوزم / گــوییا قــافلهٔ مُشک تــتار آمــده بــاشد
زُلف‌شیرین‌که‌کمندیست‌شکارافکن‌وشاهین / شرطش‌این‌است‌که‌خُسروبه‌شکارآمده باشد
لاله‌خواهم شُدنش در چمن و باغ که روزی / به تماشای من آن لاله عـذرا آمـده بـاشد
چه به نوشینی آن شربت مرگم که نگارین / با گُل و شمع حزینم به مـزار آمـده بـاشد
جان‌به‌زندان‌تنِ سوخته می‌خواستی ای دل / جُز پی داغ تو دیدن به چه کار آمده باشد
شهریار،این‌سروسودای تو دانی به چه ماند / روز روشن که به خواب شب تار آمده باشد

در کوی حیرت

یـارب دل مـن عـاشق شـیدای کـه بـاشد / این سوخته جان را سر سـودای کـه بـاشد
نـادیده عـیان دیـدهٔ مـن شـاهد مـقصود / این چشم نهان مـحو تـماشای کـه بـاشد
دل دوخت یـکـی جـامهٔ مـوزون و نـدانـد / کـاین جـامه بـرازنـدهٔ بـالای کـه بـاشد

آن غنچهٔ نشکفته کز اندیشه چمن ساخت
خون شد دل من تا چمن آرای که باشد

جانها همه در کف به تمنای نگاهی
تا گوشهٔ چشمش به تمنای که باشد

امروز همه وعدهٔ وصل تو به فرداست
تا وعده، وفا در پی فردای که باشد

گسترده به بازار وجود اینهمه کالای
تا مشتری آن ماه به کالای که باشد

ننموده به کس عارض و غوغای تقاضاست
تا عرضه پذیرای تقاضای که باشد

این چرخ به پا خاست بر درگه تعظیم
با پشت دو تا سر به زمین سای که باشد

ای برف سپید سر کهسار خدا را
این دیو سیه سلسله در پای که باشد

در سینهٔ من آتش موسی و ندانم
دل صاعقه فرسودهٔ سینای که باشد

سرگشتهٔ صحرای ابد اینهمه اجرام
گوی خم چوگان توانای که باشد

این باد که از پای تکاپو ننشیند
در راه طلب بادیه پیمای که باشد

این بید که آشفته‌تر از طرّهٔ لیلاست
مجنون خم طرهٔ لیلای که باشد

این لاله که لبریز شد از ژاله و شبنم
در بزم چمن ساغر صهبای که باشد

این چشم گهربار که با ابر بهاری است
در آرزوی نرگس شهلای که باشد

هرشب به کواکب نگرم دیده گهربار
کاین مایه گهر در دل دریای که باشد

خورشید سپهر آینه‌گردان رخ کیست
خرگاه فلک خیمهٔ خضرای که باشد

او همره جان و دل دنیای من و توست
تا همره آب و گل دنیای که باشد

از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر
داند سخن دل ید بیضای که باشد

من نخواهد شد

رقیبت گر هنر هم دزدد از من، من نخواهد شد
به گُلخن گرچه گُل هم بشکفد گلشن نخواهد شد

مگر با داسِ سیمین، کشت زرّین بدروی، ورنه
به مُشتی خوشه در هم کوفتن خرمن نخواهد شد

حجابی نیست در طور تجلّی، لیکن اینش هست
که محرم جز شبان وادی ایمن نخواهد شد

برو از هفت خط نوشان پای خمّ می می‌پرس
که هر دُردی، شراب ناب مرد افکن نخواهد شد

به سر، تاج سُهیلش باید و تاراج طوفانها
به ابن سهلی‌که کوه‌آبستن معدن نخواهد شد

دمیدن درگلوی شیشه، نای شیشه‌گر، داند
به باد و دَم کسی دانای فوت و فن نخواهد شد

به آتشگاهِ حافظ رونق سوز و گداز از ماست
چراغ جاودان است این و بی روغن نخواهد شد

دریغ از مومیا کرد این طبیب سنگدل با ما
مگر دست شکسته بار برگردن نخواهد شد

شبستانی که طوفانش دمید از رخنه و روزن
دوصد شمعش برافروزی یکی روشن نخواهد شد

تو کز گنجینه بیرون تاختی، ترسم خزف باشی
که گوهر شاهد بازار یا برزن نخواهد شد

کسی کو در حریم حرمت الهام افرشته است
خرب خفّت احلام اهریمن نخواهد شد

فکل گو نطفهٔ مردی ز زهدان زمین برگیر
که‌این زال سترون دیگر آبستن نخواهد شد

امید زندگی در سینه‌ها کُشتن فغان دارد
امین باشی که هرگز مرگ بی‌شیون نخواهد شد

تو پنداری که گُل بردی و نای بلبلان بستی
ندانستی که بی‌تیغ زبان سوسن نخواهد شد

دمی چون کورهٔ آتش چرا چون شمع نگدازم
عزیز من دل عاشق که از آهن نخواهد شد

به تیر طعنه یعقوب حزین چاک گریبان دوخت
ولی گر بادش آرد بوی پیراهن نخواهد شد

گل از دامن فروریز و چو باد از این چمن بگریز
که جز خون دل آخر نقش این دامن نخواهد شد

دلی کو شهریارا دشمن جان دوستتر دارد
دریغ از دوستی با وی که جز دشمن نخواهد شد

آب حیوان

شعله زد صُبح که نور آمد و نار آخر شُد
دود و دم رفت و شب تیره و تار آخر شد

ذرّه چرخید و به سرچشمهٔ خورشید رسید
زنگش از آینه بزدود و غبار آخر شُد

سپری شد شب طوفان و به فرّ و فانوس
شمع برگشت به کاشانه و کار آخر شُد

از پس خواب قُرون لاشهٔ اصحاب الکهف
هوشش آمد به سر و گوشهٔ غار آخر شُد

آدمی چند در این چاه طبیعت محصور
شرّ این چادُر نیلینه حصار آخر شُد

کاروان شُهدا بر درِ (بابُالحَفَظَه)ست
بار بگشا که دگر بستن بار آخر شُد

نه نیازی به بهاران و نه پروای خزان
که دگر ناز گُل و نخوت خار آخر شُد

همّت خضر نبی بود که در آخر کار
آب حیوان به کنار آمد و کار آخر شُد

بُرد با ما شُد و بازنده حریفان قمار
رنج بی‌خوابی و سردرد خمار آخر شُد

بازگردد مگر آن غیرت آهوی تتار
کز غبار قدمش مُشک تتار آخر شُد

شهریارا حرم قُدس مُبارک بادا
که دگر دشت و درو گشت و گُذار آخر شُد

دُرّ یتیم

هر آنکه با غم عشقت شبی مُجالس شُد / چـراغ صـد شبه و زیـنت مَجالس شُد
شعُور عقل چه سنجد به عشق شورانگـیز / که عشق تا به درخشید، عقل بی‌حس شُد
یـتیم عشـق، مُعلّم نـدیده بـود بـه خـود / کـه نـامزد بـه مُـدیریّت مـدارس شد
نـدیده مـدرسه و درس و مشـق مـبتدیان / بـه صـدر حـوزهٔ اشراقـیان مـدرّس شد
به مسگران خود آن کـیمیاگـری آمـوخت / کـه زرگـران جـهان زرّ تـابشان مس شد
بـه بـذر عشـق کـه افشـاند، مـزرع دلهـا / چمن‌چمن‌گُل‌ونسرین و یاس و نرگس شُد
گدای عشق بـه هـر مـحفلی درآمـد شب / شکفت چون گُل شببو و شمع مجلس شُد
در ایـن قـمار کـلان، گـنجهای قـارونها / به باد رفت و چه گنجورها که مُفلس شُد
حـریم عشـق یکـی مـظهر العـجایب زاد / که شیر عـرصهٔ شـمشیر الف فـارس شُد
عنان تو سـن تـقوا گـرفته بـود بـه مُشت / که بر سمند سیاست نشست و سایس شُد
شب زفـاف چـنان زیـنت المـجالس بـود / کـه آسـمان و زمـین حـجلةُالعرایس شُد
بـرایـن مُـقرنس زنگـاری ایـنهمه قـندیل / خُدای من که به طاق فلک مُـهندس شُد
فغان که عـرصهٔ عـلم و ادب در ایـن ایّـام / تیُول خیل ابـاطیل و رطب و یـابس شُد
دُعــای اهـل مـحبّت بـلا بگـردانـد / چنانکه شامل و مشمول قوم یـونس شُد
عجب که دستخطِ شـهریار، چـون حـافظ / به موزه‌های جهان رفت و از نـفایس شُد

حیات بی‌همسر

من که عُمری بانگار جان نثارم صرف شُد / بعد از او هم بازمانم؟ این‌هم آخر حرف شُد
من کـه بـاران بـهارم مـی‌کُند بـرگ خـزان / چون برآیم با زمستانش که باران برف شُد
سبزه‌زار عشقم آخر یک قلم شُد خون دل / این‌چه‌تذهیبی‌که‌زنگارش‌همه‌شنگرف شُد
منطق و صُغرا و کُبرا منتفی شد در زمـان / تاکه‌صرف‌ونحو خواهد باچه‌نحوی‌صرف‌شُد

وه‌چه‌زندانی‌است‌ظرف‌این‌زمان‌واین مکان
جان جاویدان مازندانی این ظرف شُد

هیچ الف قدّی به الفِ ما نخواهد بر شُدن
قرن ما هم با الف قدّی نخواهد الف شُد

ماندنی از ما به دُنیا رحمتی یا لعنتی است
عُمریکصدسال‌ما خواهد دو کلمه حرف شُد

درجوانی‌اشکها‌گربودحوضی فی‌المثل
اشک‌پیری‌بین‌چه‌دریایی‌شگرف‌و ژرف شُد

شهریارا جُز دیانت مکتب دُنیای دون
درس هر اسمی و فعلی داد آخر حرف شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد
(حافظ)

یاران را چه شد

همدمان یارب کُجا رفتند و یاران را چه شد
دشمنی‌کی غالب آمد، دوستداران را چه شد

می‌کشد دل در خراباتم، خراباتی کُجا
می‌کشد رنج خمارم، میگساران را چه شد

قحط‌سالی‌شدکه‌عشق و عاشقی از یاد رفت
نعمت‌وهم شکر آن نعمت گذاران را چه شد

خانقاهی بود با آن دیگجوش و دود و دم
آن دم گرم و صفای دوده داران را چه شد

کس نپرسد در میان این خزان و تفرقه
کآن بهار انس و جمع جو کناران را چه شد

هر کُجا دل مُرده باشد دلبریها مُرده است
لیک درسوگ محبت سوگواران را چه شد

کو صلای ساقی و برگ صبوح عارفان
ساز مُرغان و سرود جویباران را چه شد

جای مستان محبّت بود کوی میکده
کو چنان میخانه و آن باده‌خواران را چه شد

در خرابات مُغان مستان هشیاری که بود
آن‌به‌ظاهرمست‌وباطن‌هوشیاران را چه شد

شوره‌زاری‌شُد طبیعت لاله‌زاران را چه رفت
لیسه زد باغ محبّت، باغکاران را چه شد

زرد و زندانی شدیم از تنگنای زندگی
یارب آن آزادگان و کُلعذاران را چه شد

نی سواران را هوای قهرمانی در سر است
قهرمانان را چه آمد، شهسواران را چه شد

خرمگس شاهین شد و صید کبوتر می‌کند
شاهبازان‌راکه‌زدشاهین‌شکاران را چه شد

روزگاری بود و دورانی ندانم ای فلک
بر سرِ دوران چه آمد، روزگاران را چه شد

هر عروس معنیی را گوهری می‌شد نثار
با عروسان هنر گوهر نثاران را چه شد

کس نمی‌خواهد نشاندن تیر آهی برهدف
آن‌سحرخیزان‌وآن‌شب زنده‌داران را چه شد

بر مدار عشق می‌چرخید چرخ روزگار
آن‌مُدیران را و آن گردون مداران را چه شد

مکتب اشراق و عرفان در بروی خلق بست
ای امان یارب که آن آموزگاران را چه شد

رشحهٔ فیضی نزاد و گلبن عیشی نرست
چشمهٔ‌خورشید و چشم ابرو باران را چه شد

غنچهٔ خندان نماند و قمری نالان نخواند
عشوهٔ صد برگ و غوغای هزاران را چه شد

خارها سر برکشد و گلبنان پژمرده و ریخت
جز خزان دیگر نمی‌بینم بهاران را چه شد

شهرری‌خالی‌شدازمهرومحبت،خواجه گفت
«مهربانی کی سرآمد، شهریاران را چه‌شد»

داغ یاران

داغ یارانم به جان تازد که یاران را چه شُد
گُل به درد آرد دلم کآن گُلعذاران را چه شُد

یادگاران بود و از یاران دیرین یادها
یادها چون درگذشت و یادگاران را چه شُد

وای کز دُنبال (یغمایی) (امیری) نیز رفت
داغدارانیم کآن آلاله کاران را چه شُد

نقشها و زرنگاران داشتی ای روزگار
نقشها را چون زُدودی زرنگاران را چه شُد

بُلبُلی دیگر نمی‌نالد خزان با گُل چه کرد
غنچه‌یی دیگر نمی‌خندد، بهاران را چه شُد

می‌کُشد رنج خُمارم کو خرابات مغان
می‌فشارد غم گلویم غمگساران را چه شُد

روزگــــاری داشـــــتیم و روز خـــوش از روزگـــار
چون گُذشت آن روز خوش و آن روزگاران را چه شُد
دوســــــتدار و دســتیارم بــود چــون (لُـطف آله)
دسـتیاران را چــه آمــد دوســتداران را چــه شُــد
یکــــتنه بــــا صــــدهزاران ســالها کــردم نــبرد
چون شد این تن تهمتن و آن صدهزاران راچه شُد
نـــــی‌سواران را هـــوای نـیزه‌بازی زد بــه سـر
گوی و چوگان مُضطرب کآن شهسواران را چه شُد
نـــاگـــــه اســلام آمــد و کــام دل نــاکــام داد
کُــــفر دانــد کآن گُــروه کــامگاران را چــه شُــد
رُســـتمی رویـیـن تــن آمـد بـا درفش کـاویان
تـــانگویی رُســــتم و اســفندیاران را چــه شُــد
خــار و خــارستان بـخُشکد گـو بـخندد آفـتاب
کآنـهمه بـا دو بُـروت بـرف و بـاران را چـه شُد
شــهریار مـهربان را خــواجـه یـاد آرد کـه گـفت:
«مــهربـنی کــی سـرآمـد شـهریاران را چـه شُـد»

نالهٔ نومیدی

بـاز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد
بـاز یـاد تـو در ایـن خـاطر نـاشاد آمد

بــــاز در خــواب پــریشان دل دیــوانــه
طـره‌ها سـلسله آن حـور پـریزاد آمـد

نـونهالان چـمن دیـدم و سـرو مـوزون
یادم از آن قـد چـون شـاخهٔ شـمشاد آمد

سـرکن ای مـرغ چـمن نـالهٔ نـومیدی را
که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمـد

خسروی بـودم و دور از لب لعلی شیرین
بــه سـرم قـصّهٔ نـاکـامی فـرهاد آمـد

عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه | کوه هم با من شوریده به فریاد آمد
دل چون آهن او نرم نشد لیکن من | سینه‌ام تافته چون کورهٔ حداد آمد
ناله بی‌داد رسم یافت به فریاد رسید | گریه چون سوخته‌ام دید به امداد آمد
شهریارا، رم آن آهوی وحشی به خطاست | از سرچشمهٔ طبعی که خداداد آمد

علم عدالت

مُژده ای دل که تُرا یار، خریدار آمد | بختیار آمدی و بخت ترا یار آمد
دکّهٔ عشق چراغان کن و نازی بفروش | که دگر نوبر شامیوه به بازار آمد
لاله چون تاج فریدون بدرخشد کز کوه | پرچم کاوهٔ نوروز پدیدار آمد
حاکم ظُلم شُد از کار کنار و اینک | والی مهر و محبّت به سر کار آمد
فالی از سال نکوزن که به دشت و هامون | خرمن انباشت گُل و لاله به خروار آمد
پی لانه است پرستوی بهاری به شتاب | که به هر لحظه گُل و سبزه به منقار آمد
کارِ گُل، زار نخواهد شُدن از خار که دوش | بُلبُل آهنگ غزل کرد و به گُلزار آمد
صبحدم نکهت گُلهای بهاری، گویی | بوی عطری است که از طبلهٔ عطّار آمد
شیشه‌ها ضرب گرفتند به باران بهار | که به رقص از سر شادی در و دیوار آمد
عهد تبعیض و تبهکاری اغیار گُذشت | نوبت یاری و غمخواری احرار آمد
پردهٔ غیب بدرّید و بر غم دجّال | عَلَم مهدی موعود نمودار آمد
بازدیدی کنی از گُل که سحر باد بهار | شهریارا گُلت آورد و به دیدار آمد

افسانهٔ شب

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد | سیمای شب آغشته به سیماب برآمد
آویخت چراغ فلک از طارم نیلی | قندیل شب آویزهٔ محراب برآمد

دریـای فـلک دیـدم و بس گـوهر انجم | یـاد از تـوام ای گـوهر نـایاب بـرآمـد
شد مست چو من بلبل عاشق به چمنزار | تـا لاله بـه کـف جـام مـی نـاب بـرآمـد
تـصویر خـیال تـو پـری کـرد تـجلی | چون شـمع بـه خـلوتگه اصحاب بـرآمـد
چون‌غنچه‌دل‌تنگ من آغشته به خون شد | تـا یـادم از آن نـوگل سـیراب بـرآمـد
مـاهم بـه نـظر در دل ابـر مـتلاطم | چـون زورقـی افتاده بـه گـرداب بـرآمـد
ای مـرغ حـق افسانهٔ شبگیر رهـا کـن | در دیـدهٔ مسـتان چـمن خـواب بـرآمـد
از راز فسـونکاری شب پـرده بـرافـتاد | هـر روز کـه خـورشید جـهانتاب بـرآمـد
دیـدم بـه لب جـوی جـهان‌گذران را | آفـاق هـمه نـقش رخ آب بـرآمـد
از کید مـه و مـهر بـه راحت نکـند خـواب | آنکس کـه در ایـن مـنزل ناباب بـرآمـد
درصحبت احـباب ز بس روی و ریـا بـود | جـانم بـه لب از صحبت احـباب بـرآمـد
کی بوده وفـا یـاد حـریفان مکـن ای دل | پـندار کـه آن واقـعه در خـواب بـرآمـد

عیدی عشاق[1]

صـبا بـه شـوق در ایـوان شـهریار آمـد | که خیز و سر به در از دخمه کن، بهار آمد
ز زلف زرکش خـورشید بـندسیم سـه تـار | کـه پـرده‌های شب تـیره تـار و مـار آمـد
به شهر چند نشینی، شکسته دل، بـرخیز | کـه بـاغ و بـیشهٔ شمران شکـوفه‌زار آمـد
بـه سـان دخـتر چـادرنشین صحرایی | عـروس لاله بـه دامـان کـوهسار آمد
فکند زمـزمه (گـلپونه‌یی) بـه بـرزن و کـو | بـه بـام کـلبه پـرستوی زرنگـار آمـد
گشـود، پـیر، درِ خُـمّ و بـاغبان، درِ بـاغ | شراب و شهد به بـازار و گُـل بـه بـار آمد
دگـر بـه حـجره نگـنجد دمـاغ سـودایی | کـه بـا نسـیم سـحر بـوی زلف یـار آمـد
بزن صبوحی و برگیر زیـر خـرقه سـه تـار | غـزل بـیار کـه بـلبل بـه شـاخسار آمـد

---

۱. این غزل یادگار صبح عید سال ۱۳۲۸ است که استاد صبا و استاد دوامی به منزل شهریار رفته بودند و از آنجا به اتفاق هم رفتند به رستم‌آباد شمیران منزل مرحوم هنگ آفرین

بـرون خـرام بـه گـلگشت لاله‌زار امـروز
کـــه لاله‌زار پُــر از ســرو گــلعذار آمــد

صـبا بـه هـیئت گُـل شـد وزیـر تـبلیغات
بـیار بـاده کـه کـابینه روی کـار آمـد

خـجسته بـاد بـه ایـران بـاستان نـوروز
کـــه یـــادگار ز جـمشید کـامکار آمـد

چه جای (لشگرک) ای شاهدان اِسکی‌باز
کـه بـرف آب شـد و کـوه اشکـبار آمـد

کنون که بوی گُل و مژدهٔ سلامت شاه
رسـید و مـرهم دلهـای داغـدار آمـد

شکـفته‌دار بـه بـرگ و نـوا یـتیمان را
کـه کـودکان چـمن نـیز نـو نـوار آمد

بـه دور جـام مـیم داد دل بـده ساقی
چـها کـه بـر سـرم از دور روزگـار آمـد

به پای ساز صبا شعر شهریار ای تـرک
به خـوان کـه عـیدی عشاق بـی‌قرار آمـد

کاروان گل

بـهار آمـد بـهار آمـد خـوش آمـد
بـــهاری دلگشـــا و دلکش آمــد

نگـارین کـاروان گـل بـه صـحرا
طـلایی مـهد و نـیلی مـفرش آمـد

شکـــوفه بــا کُـلاه تَـرک دوزی
بـــنفشه بـــا قـبای زرکش آمــد

مـــرا بـــا یـــاد ایّـام جـوانـی
به سر سودای یاری مـهوش آمـد

صـلایی ده کـه مـخمور شبانگاه
به صهبای صبوحی سرخـوش آمـد

خـمیده شاخ گـل از غـنچه گـویی
کـمانداری بـه تـیر و تـرکش آمـد

بـه جـام لاله، شبنم عشـوه‌یی داد
که نرگس را به دل ضعف و غش آمد

بـــیاد چشـــمه‌های سـینهٔ کـوه
دلم مـــومی شـد و در آتش آمـد

ز شش سـو دلسـتانان پـنجه و ما
یکـی دل کـو دچـار هـر شش آمـد

هـمه گـلهای مـردم سر بـراهـند
گـل من سرگران و سـرکش آمـد

هنوز پای جان جلد است و چالاک
اگـر پـای تـنم لخت و لش آمـد

بـه هـر مـی، لب میالا شـهریارا
حریفی جو کـه بی‌غلّ و غش آمـد

به سر خواهم آمد

به سوی تو شیرین پسر خواهم آمد
به پا گفته بودی به سر خواهم آمد

اگر راه کوی و گذر بسته باشد
شب از راه کوه وکمر خواهم آمد

به عیّاری و شبروی چون غم دوست
به سر وقت تو بی‌خبر خواهم آمد

به خون جگر چند از این میزبانی؟
به مهمان خوان شکر خواهم آمد

شنیدم که آشفتگان دوست داری
به کوی تو آشفته‌تر خواهم آمد

هنوزم نخوشیده سرچشمهٔ طبع
به کانون لعل و گهر خواهم آمد

دلم‌سخت‌ازاین‌خشک‌مردم گرفته است
به سوی تو با چشم تر خواهم آمد

اگر جان به در بُردم از آه شبگیر
به همراه باد سحر خواهم آمد

اگر آن سفر فرصتی فوت کردم
به جبران آن این سفر خواهم آمد

ولی با عزیزان بگو شهریارا
نه اکنون که چندی دگر خواهم آمد

یادی از ایرج

خوابم آشُفت و سر خُفته به دامان آمد
خواب دیدم که خیال تو به مهمان آمد

گویی از نقد شبابم به شب قدر و برات
گنجی از تو به سُراغ دل ویران آمد

ماهِ درویش نواز از پس قرنی بازم
مردُمی کردو بر این روزن زندان آمد

دل همه کوکبه‌سازی و شب‌افروزی شُد
تا به چشمم همه آفاق چراغان آمد

دلِ بُریان نگر و سُفرهٔ احسان خُدا
کاینچنین سرزده مهمان به سر خوان آمد

وعدهٔ وصل ابد دادی و دندان به جگر
با فشُردم همه تا عُمر به پایان آمد

با من این نسیه که همراه به نسیانم بود
هُنری شُد که به نقد آفت حرمان آمد

بی‌خیال سر و سامان که چه بسیار مرا
با خیالی سر شوریده به سامان آمد

ایرجا یاد تو شادان که از این بیت تو هم
چه بسا درد که نزدیک به درمان آمد:

«یاد ایّام جوانی جگرم خون می‌کرد — خوب شُد پیر شُدم کم‌کم و نسیان آمد»
شهریارا دل عُشّاق به یک سلسله‌اند — عشق‌ازاین سلسله خود سلسله جُنبان آمد

یوسف در کلبهٔ احزان

به طلبکاری جان آن بت جانان من آمد — بسعدعهدی‌که‌به‌لب‌درطلبش‌جان‌من آمد
ای‌دل‌ازلاله‌و گل سفره بیارای که آن ماه — چون‌گل‌ازمهر بخندید و به مهمان من آمد
تا گلستان کند آفاق به یعقوب حزینش — یوسفی بود که در کلبهٔ احزان من آمد
سایهٔ بوم فرا رفت مگر از لب بامم — که همای حرم قدس در ایوان من آمد
نازم آن دست که پیمانهٔ توفیق بدو داد — تا به پای دل و جان بر سر پیمان من آمد
دست در گردنش آوردم و چون چنبر زلفش، — گوی توفیق همه در خم چوگان من آمد
من سپردم به نگارین غزلش خط غلامی — او به فرمان خط غالیه، سلطان من آمد
تافت روی توام از دیده به صحن دل‌تاریک — گویی از روزنه مهتاب به زندان من آمد
در غم زلف پریشان تو آخر به سر من — هرچه آمد همه از بخت پریشان من آمد
خود نداند که چها رفته رقم در خط سبزش — آن پریچهره که دیوانهٔ دیوان من آمد
شهریاراهمه‌رالطف‌سخن‌نیست‌که‌این‌بخش — آیتی بود که نازل همه در شأن من آمد

کشتیِ نجات

گُل و شمعم به مزارِ دلِ خونین آمد — گُفت پاشو که مسیحات به بالین آمد
ناخُدا، نوحِ نبی بود که کشتیِ نجات — راهِ طوفان زدو با بار دل و دین آمد
قاصد کوی تُرا گوچه به نامیم ای دوست؟ — چه به از آنچه به سر سورهٔ یاسین آمد
یارب این شاخ گل از شش جهتش دارنگاه — این دُعا کردم و از شش جهت آمین آمد
نامه‌ات با خط و خال خُتنی هرجا رفت — گوییا قافلهٔ نافه‌اش از چین آمد

دهـن مـانی و صـورتگر چـین مـی‌چاید — که توانـد بـه چـنین نـقش نگـارین آمـد
جشـن ایـن کـوکبه و کـوکب اقـبال تـرا — هـمه آفـاق بـه آیـینه و آیـین آمـد
خبری بُود به یعقوب که یوسف در مـصر — مُژده‌یی بود بـه فـرهاد کـه شـیرین آمد
نوش از داروی سیمرغ به سُهراب رسـید — یا کـه ویس از پـی پُـرسیدن رامـین آمد
هـمّت ای پـیر کـه بـا چـنتهٔ خـالی نـرود — گُل مولا که بـه کشگـول و تـبرزین آمد
شهریار این غزل طُرفه به تلقین سُروش — چون‌رقم‌خواست‌زدن‌خواجه‌به تحسین آمد

هوای رشت

دو هفته رفت وهنوز آن مه دو هفته نیامد — بِرِشته گشت دل و آن بِرَشت رفـته نـیامد
چوگل‌به وعدهٔ یک هفته رفته بـود خـدا را — چه‌شدکه‌وعدهٔ یک هفته شد دو هفته نیامد
هوای رشت بگـیرد کـه آفـتاب مـن آنـجا — برفت و یادش از این یار دل گرفته نـیامد
بهار آمد و گـلدان مـن شکـفت در ایـوان — ولی بـهار مـن آن گـلبن شکـفته نـیامد
به بزم باغ خوشش بود خواب ناز صبوحی — که یادش از من شب تا سحر نخفته نیامد
هـنوز تـهنیت عـید گـفتنم بگـذاریـد — چرا که عید من آن تـهنیت نگـفته نـیامد
چگونه‌سیزده‌سال خود به در کنی ای بخت — کـه مـاه چـارده آن یـار رو نـهفته نـیامد
بسفت گوهر اشک و بریخت از سر مژگان — کـه در کـنار مـن آن گـوهر نسـفته نـیامد
رقیب گفته که برف آمـده گـرفته هـمه راه — حبیب هم مگر این گفته را شـنفته نـیامد
ولی ز بـرف نـیندیشدش سـمند، هـمانا — که دیده برف به مژگان من نـرفته نـیامد
به سایهٔ کـه تـوان بـرد شـهریار پـناهی؟ — که سرو ناز من آن سـایه وا گـرفته نـیامد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

(حافظ)

پلهٔ کرسی

خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد
سکندری است که در کاخ داریوش آمد

به خُزن خاطره، آتشکده است خرمن گل
که شعله‌یی زد و خاکستری خموش آمد

دریغ تخت فریدون فرودین کزدی
دوباره مسند ضحّاک مار دوش آمد

درفش کاوهٔ نوروز، گلبنان به عزا
علم بدوش گل از گوش تا به گوش آمد

به جای گل همه خار و به جای بلبل زاغ
عجب که نیش همه جانشین نوش آمد

چمن که جامهٔ برگش نماند باز از برف
به سر کشید عبایی که عیب پوش آمد

تنور لاله چنان سرد شد ز صولت برف
که گوژپشت رزان پوستین به دوش آمد

گذاشت پرسه به نو کسوتان و خود (با پیر)
به پای آتش خندان دیگجوش آمد

تو ای کبوتر طنّاز نازنین پرواز
حذر ز چنگال باز قضا که قوش آمد

به یک مسلسل رگبار شهر شد خاموش
ازآن سپس که جهانی به جُنب و جوش آمد

سری بدوش فرو برده پاسبان گذر
دوان به دخمهٔ دکان می فروش آمد

درون بیشهٔ خاموش بس به تیشهٔ باد
خراشهای درختان که در خروش آمد

هجوم دارو درخت آنچنانکه پنداری
ز باغ‌وحش رها گلّهٔ وحوش آمد

به بیشه شیر هم از هول غُرّش طوفان
به سر خزیده به سوراخ مار و موش آمد

تو شهریار تجنبی ز پلّهٔ کُرسی
که سوز برف به سودای چشم و گوش آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
(حافظ)

عروس بهار

عروس باغ و بهارم به خواب دوش آمد — که بانگ بلبلم از نیمه‌شب به گوش آمد
سحر به بوی گُلم دیده باز شد کز در — به عشوه دختر خندان گلفروش آمد
به شادباشِ بهارم شکوفه بر سر ریخت — کز این شکفتن گُل نیش رفت و نوش آمد
به نقش پیرهن پرنیان بشارت داد — که کوه و بیشه و صحرا پرندپوش آمد
شقایق افسر و سوسن سپاه جاویدان — چمن کتیبه‌یی از نقش داریوش آمد
سپیده‌دم به چمن شو که از دمِ اسحار — جوانه‌های بهاری به جُنب و جوش آمد
چنین غنچهٔ گُل با ترانهٔ بلبل — گشود چشم وز خواب عدم به هوش آمد
به شاخسار خم و قمریان دستانساز — درخت چنگ شد و چنگ در خروش آمد
چو عشق حلقه به در زد سری بنه بر خاک — به شکر آنکه شُد اهریمن و سروش آمد
خوشم که از دلِ ابرِ غم آفتاب وطن — برون به کوری چشم وطن فروش آمد
به هوش باش و مزن خیمه از وطن بیرون — که شهریار زد و خانمان به دوش آمد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آیینه سازد سکندری داند
(حافظ)

گوهر و گوهری

نه هر که دل بربود از تو دلبری داند — نه هر که سر بکشید از تو سروری داند
نه هرکه تکیه به‌مسند زد و به‌صدر نشست — بزرگواری و آداب مهتری داند

نه هر که دود خرابات خورد و خرقه گرفت
طریق صوفی و رسم قلندری داند

به جای پای علی پا نهادن آسان نیست
نه هر محبّ ولی مالکاشتری داند

به خنده اختر شب نیز بشکفد، امّا
کُجا شکفتن خورشید خاوری داند

توان به نیزه و شمشیر صف شکست امّا
زبان نیزه و شمشیر، لشگری داند

برهنه‌اند، به دریا شناوران لیکن
نه هر برهنه، به دریا شناوری داند

به روی مسند داود هم خطا رفته است
نه هر که داعیه‌ای داشت، داوری داند

سخنوری به‌صناعت مقام‌چون سعدی‌است
نه هر که قافیه سنجد، سخنوری داند

مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا
وگرنه دایه محال است مادری داند

به زلف لیلی، زنجیر کُن دل مجنون
که قدر صحبت دیوانگان پری داند

پری به شمع زدن امتیاز پروانه است
نه هر پرنده در آتش سمندری داند

متاع مِهر خود ارزانی شهاب مکن
بهای ماه درخشنده، مُشتری داند

اگر وزیر، ارسطو بود، تواند بود
که بخت خندد و سلطان سکندری داند

خِرد که این‌همه چرخید در دل ذرّات
چگونه گردش افلاک سرسری داند

تو ذرّه‌ای به جُز از مهر آفتاب مورز
که آفتاب تو هم ذرّه پروری داند

حکیم، آنکه در این نرد مهره دزد حیات
ره نجات حریفان ششدری داند

به شهریار بده گنج راز خود، حافظ
که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

سیل روزگار

لبت تا در لطافت لالهٔ سیراب را ماند
دلم در بی‌قراری چشمهٔ سیماب را ماند

گهی کز روزن چشمم فروتابد جمال تو
به شبهای دل تاریک من مهتاب را ماند

خزان‌خواهیم‌شدساقی‌کنون‌مستی‌غنیمت‌دان
که لاله ساغر و شبنم شراب ناب را ماند

گذشت روزگاران بین که دوران شباب ما
دراین سیلاب غم دسته‌گلی شاداب را ماند

بتا گنجینهٔ حسن و جوانی را وفایی نیست
وفای بی‌مروت گوهر نایاب را ماند

زدورم دوستدارانند و از نزدیک خونخوران
وفای خلق، با من، رستم و سهراب را ماند

بدین‌سیمای‌آرامم‌درون‌دریای‌طوفانی‌است
حذرکن ازغریق آری که خود غرقاب را ماند

بجزخواب‌پریشانی نبود این عمر بی‌حاصل
کی‌آن آسایش خوابش‌که‌گویم خواب را ماند

حیات وروشنی‌را رمزشیرینی‌ندانم‌چیست؟
ولی مرگ سیاهش همسر ناباب را ماند

بنفشه دختر شکّر لب دهقان نماید لیک
مغیلانش به صد نیش زبان ارباب را ماند

سخن‌هرگزبدین‌شیرینی‌ولطف‌روانی‌نیست
خدا! را شهریار این طبع جوی آب را ماند

چشم به راه

نیامد آن طبیب دل که دل با درد درماند
نزدحلقه به‌در جانان که‌تا چشمم به در ماند

نه‌دردش‌رابودرمان‌نه‌صبحش‌هست‌درپایان
تو پنداری شب هجران به شبهای دگر ماند

به‌بوی‌زلف اوبادسحرراجان‌دهم چون شمع
اگر جانم از این آتش که دارد تا سحر ماند

به شکر بازوان آهنین مپسند ای صیاد
که مسکین‌بلبلی‌در فصل‌گل‌بی‌بال‌و پر ماند

سحرگه‌اشک شبنم حلقه زد در دیدهٔ نرگس
که باید مردم صاحبنظر با چشم تر ماند

صبا بر خاک می‌ریزد شراب ژاله را ای دل
در این باغ از بهاران لاله را داغ جگر ماند

نیارم‌در رخ چون‌برگ گل سیرش‌نظر کردن
که بر رخساره‌اش از نازکی جای نظر ماند

گر آن زیبا پسر ارث پدر خواهد زمن شاید
که سوادی بتانم هست ارثی کز پدر ماند

هنر بادا فروغ دل که باد فتنهٔ گردون
چراغ مهر و مه گر می‌کشد شمع هنر ماند

اثر بگذارد از خود شهریارا عمر اگر خواهی
که عمر جاودان دارد کسی کز وی اثر ماند

مسافر همدان

مسافری که به رخ اشک حسرتم بدواند
دلم تحمّل بار فراق او نتواند

در آتشم بنشاند چو با کسان بنشیند
کنار من ننشیند که آتشم بنشاند

چه جوی خون که براند زدیده دل‌شدگان را | چون ماه یوسفر من سمند ناز براند
جدا شد از من و دیدم ولی زهول غریبی | در ازدحام و هیاهو به طفل گمشده ماند
به ماه من که رساند پیام من که زهجران | به‌لب رسیده مرا جان خودی به‌من برساند
به سوز سینهٔ من بین که ساز قافیه‌پرداز | نوای نای گرهگیر دلشکسته نخواند
چه‌نالی ای‌دل خونین که آن شکوفهٔ خندان | زبان مرغ حزین شکسته بال نداند
دلم به سینه زند پر بدان هوا که نگارین | کتابتی بنویسد کبوتری بپراند
من آفتاب ولا جز (غمام) هیچ ندانم | مهی‌که خودهمه دان‌است‌بایداین‌همه‌داند
به هر چمن که رسیدی بگو به ابر بهاری | که پیش پای تو اشکی به یاد من بفشاند
قرار وصل چو طی شد، امیدوار چنانم | که بی‌قراری ما نیز بر قرار نماند
به وصل اگر نرهم شهریار از غم هجران | کجاست مرگ که ما را ززندگی برهاند

قلم تذهیب

سالها مجموعهٔ گل بحث و تمرین کرده‌اند | تا کتاب نسخهٔ خط تو تدوین کرده‌اند
مصحف روی تو را دیباچه از تذهیب زلف | سِحر بند خامهٔ صورتگر چین کرده‌اند
نعلت از طبع سخنگوی ازل بیتی است نغز | کان به دیوان خط سبز تو تضمین کرده‌اند
خال او تا سرمهٔ توحید می‌ساید، بدان | چشم خود بین مرا چشم خدا بین کرده‌اند
سرنوشت‌عاشقان خوشتر پذیرد نقش خون | زان پر پروانه را چون گل نگارین کرده‌اند
عشق خسرو تا شود همرنگ داغ کوهکن | خون به کام خنجر شیرویه، شیرین کرده‌اند
اشک شیرین بر مزار شاه گویی بر فلک | شمع تابوت بنات‌النعش، پروین کرده‌اند
تا طبیعت خوابد از افسانه‌های مرغ حق | در حباب ابر ماهش شمع بالین کرده‌اند
شهسوار طبع من از مهر و مه بندد رکاب | تا سمند کهکشانش حوریان زین کرده‌اند
زاغ و کرکس را مجال بام قصر شاه نیست | کاین‌شرف‌شایستهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند
عشق پاکان‌گر هوس‌خوانند ناپاکان چه باک | این پلیدان با پیمبر نیز توهین کرده‌اند

یوسف خورشید را یاران رنگ آمیز غرب
بر سر چه پیرهن خونین و مالین کرده‌اند

عشق‌رایارای وصلی‌نیست‌ورنه‌عشق نیست
گویی این حرمان درمانسوز نفرین کرده‌اند

شهریارا از نوای درس شوق‌انگیز ما
عشق و عرفان کهن مکتب نوآیین کرده‌اند

ذات و ذرات

پرتو ذات ازل را دو جهان ذراتند
زنده از پرتو خورشید جمال ذاتند

در دل ذرّه به چرخیدن سرسام‌انگیز
چه ثوابت که به صد سرعت سیّاراتند

در دل خامُش آفاق چه موسیقی‌هاست
که مقامات شناسان همه در وی ماتند

خیره شد علم به تأویل خَلَقنا‌الازواج
زانکه ذرّات گه از نفی و گه از اثباتند

روغن‌از جشمهٔ قُدس است به‌مصباح عقول
روح از او شیشه و ابدان به مثل مشکاتند

حُکم مرآت کند انفُسی و آفاقی
جوهری‌ها صُور مُنعکس مِرآتند

جلوه‌ها گر همه زشتی مَثَل کفر و نفاق
ورجلالی و جمالی، عَلَم و آیاتند

آنچه با نیت خیر است مُثابست به خیر
که موازین عمل مُستند نیّاتند

عارفان فجر شکافند به معراج نماز
قشریان بندی و پیچیده به شکیّاتند

گوش دلها به‌معانی است سخن با دل گوی
ورنه الفاظ دهن سفسطه و اصواتند

کشت دل ابر غمش باید و باران سرشگ
ورنه این مزرعه را بس به کمین آفاتند

ای خوش آن زمرهٔ تسلیم که در دار غرور
خوش و ناخوش نه به ماآت و نه از مافاتند

گاهی ارواح نیاکان به نثاری یاد آر
که غریبان وطن مستحق سوقاتند

عابدان سر به‌بر اندر طمع روضهٔ خُلد
عاشقان جان به کف اندر طلب مرضاتند

تو قدیمستی و دهر از همه دیرین، حادث
تو غنی هستی و خلق از همه قارون لاتند

عقل‌اگرعشق‌دراو تافت سخنگوی خداست
شاعران بوالهوس و بندهٔ احساساتند

جلوهٔ طور به‌هر کس نرسد ورنه بسی
موسیانند که در آرزوی میقاتند

خود نبازی کر و کورانه به لذّات جهان
که غم و غول اجل هادم این لذاتند

از فلک‌پرس حساب‌شب و روز و مه و سال / مهر و مه خود نه کم از عقربک ساعاتند
شهریارا به جهان هیچ نزاید بی‌وقت / که موالید قضا در شکم اوقاتند

داغ معاشران

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند / تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند
از سهمهای فتنه یکی بود سهمگین / کان برنداشتند و به من واگذاشتند
داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است / میراث خضر گو همه با ما گذاشتند
رفتند خیل و یک‌تنه مجنون پاکباز / از بهر شور و شیون لیلا گذاشتند
حرمان عشق بین که به یوسف نهاده بند / وانگاه منّتی به زلیخا گذاشتند
بردند رنگ و بو همه با خود گل و سمن / جز داغ، کان به لالهٔ حمرا گذاشتند
دریافتند گلشن عُلیا و در زمان / بشتافتند و گلخن دنیا گذاشتند
چون شد که کاشتند مرا پای در ثرا / خود پای بر سریر ثریا گذاشتند
از من چرا به وعدهٔ امروز شد جزا / وز دیگران به وعدهٔ فردا گذاشتند
عبرت بیار و چشم تأمل که لوح دهر / تنها نه از برای تماشا گذاشتند
سوادی این فنا پی سود بقای توست / وین عرضه زان به پیش تقاضا گذاشتند
هر عاشقی شکیب ندارد به داغ عشق / این غم به شهریار شکیبا گذاشتند

صور اسرافیل

دوستانم ناخلف انگاشتند / صالحان صاحب غرض پنداشتند
بر لب من سور اسرافیل بود / در دهان بُز علف انگاشتند
آخرین اتمام حُجت بود و رفت / غافلان وقعی بدان نگذاشتند
بازگشتند از صراطُالمستقیم / کز ضلالت حُرمت افزون داشتند

عاقلان خاموش و در کشت بهشت　　جاهلان تخم جهنّم کاشتند
خرمنی بود از جحیم جاودان　　حاصلی کز کشتِ خود برداشتند
جاهلیّت باز طبل خود نواخت　　طاغیانش هم عَلَم افراشتند
تا جهانی را به آتش درکشند　　آتش افروزان بر او بگماشتند
ریشه‌کن کردند نخل دین و داد　　وز ستم چیزی فرونگذاشتند
پشت من باری خمید و کس نگفت　　کز چه این بارم به دوش انباشتند
حنظل وزقوم می‌چینند و باز　　مُشتبه قومی، که شیرین کاشتند
پرتگاه سرنوشت و چاهِ وَیل　　سهمگین غفلت چه سهل انگاشتند
شهریارا با خدا کُن آشتی　　گرچه جای آشتی نگذاشتند

در سالهای شهریور / ۱۳۲۰

عید خون

نوجوانان وطن بستر به خاک و خون گرفتند
تا که دربر شاهد آزادی و قانون گرفتند
رایگان در پای نامردان برافشانی چه دانی
کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
لاله از خاک جوانان می‌دمد بردشت و هامون
یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند
خرم آن مردان که روزی خائنین در خون کشیدند
زان سپس آن روز را هر ساله عید خون گرفتند
تا به سیر قهقرایی آخرین فرصت دنی کم
خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند

باد می پنهان چو اخگر عشق را کانون بیفروز
کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند

برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
کز کف امواج دریا نعش ناپلئون گرفتند

خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست
سخت مارا در خمار الکل و افیون گرفتند

کار با افسانه نبود رشتهٔ تدبیر می‌تاب
آری ارباب عزائم مار با افسون گرفتند

خاک لیلای وطن را جان شیرین بر سر افشان
خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند

شهریارا تا محیط خود تنزل کن مبندیش
کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

جامی چند

عمر بگذشت به کوچیدن ایامی چند
بسته‌این قافله صُبحی دو سه با شامی چند

صبح‌وشامی‌به‌حساب‌است‌که‌چون‌حافظ نقد
صرف ساقی کُنی و خرج گُلندامی چند

حُرمت این می و این میکده خاصان دانند
سر نیارد به در از حکمت آن عامی چند

عاشقانیم و خوش آغاز به هر صحنه ولی
باز در آخر هر صحنه بدانجامی چند

آمدن کامروایان جهانی بودیم
لیک رفتن دل و جان باخته ناکامی چند

آنچه بر صفحهٔ تاریخ جهان مانده به‌جای
ننگ چندی‌است که آمیخته با نامی چند

گر توانی به سر سنگ زدن جام غرور
شو به میخانهٔ رندان و بزن جامی چند

تا دل از دغدغه آرام پذیرد، بشتاب
که در آن غُرفه توان یافت دلارامی چند

رهروان یابی و ساز سفر قُلّهٔ قاف
وین در و دشت گذاری به دد و دامی چند

قند لب در قُزق غمزه و قهر است آنجا
رخ متاب از شکرین بوسه به دُشنامی چند

تو نه مُرغ هوسی کز قفسی بگریزی
عشق را در پس هر دانه بُود دامی چند

پیک جانان نه همه حلقه زند بر در دل
عشقبازان همه سازند به پیغامی چند

دل‌سیاهی که در آشُفتن دین است و ستون
سرومغزی است که آشفته به سرسامی چند

گو منه دیگ ومزن جوش‌که آمیزش نیست
ما درون سوختگانیم و شما خامی چند

شهریارا همه را گوش دل حافظ نیست
تو بساز از کرم خواجه به الهامی چند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

(حافظ)

هدیه به حافظ

سرخوش‌آنان که سر خیره به خُمخانه زدند
سر کشیدند خُم و پای به پیمانه زدند

تکیه بر مصطبهٔ صدرنشینان دادند
وز کف سدره نشینان می مستانه زدند

گوهر عاشقی از کُنج خرابات بجوی
هم از اینجا مَثَل گنج به ویرانه زدند

همه را خندهٔ شمع است خوش آیند ولی
داغ این عشق جگر سوز به پروانه زدند

تیشهٔ خانه برانداز پریشانان بود
آنچه بر طُرّهٔ زلف تو پری شانه زدند

ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو
باز کردند و به پای دل دیوانه زدند

کجروانی هم از این قافله افسار گُسِل
ره نبردند به مقصود و به افسانه زدند

شانه خالی کند از عهد امانت افلاک
من چیم کاین‌همه بارم به سرِ شانه زدند

جای پایی به همه کُنگرهٔ گردون نیست
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند

چه‌طلسمی که از این‌قلعه به‌در راهی نیست
همه فریاد از این فتنهٔ فتّانه زدند

چیست این خوشهٔ پروین که شهاب اندازان
مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند

ما به بیگانگی از ظُلم چه با خود کردیم
کآشنایان به تظلم درِ بیگانه زدند

بعد حافظ دهنی خوش به غزل باز نشد
عارفان قُفل ادب بر در این خانه زدند

رنگ و بوی گُل و ریحان جهانی گویی
جمع کردند و به این سر گُلِ ریحانه زدند

نه به هر حجلهٔ طبعی هُنر آرند عروس
شهریارا چه حریفان که چک و چانه زدند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

(حافظ)

تخته به طوفانها

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
نه بر این عرضه ثباتی که قراری گیرند

عالمی تخته به طوفان و شکاف امواج
چون نهنگان به تهاجم که شکاری گیرند

سرنشینان مه و مهر چه می‌شد کز لطف
به کف از کشتی ایام مهاری گیرند

روزگاری است که از فتنهٔ چرخ دوّار
خلق هر لحظه به سر چرخ و دواری گیرند

جای آن است که چون قصهٔ اصحاب الکهف
مردم از غارت دین گوشه غاری گیرند

لاله‌زاری است دل مردم و هر داغی از آن
خود عزایی است که از لاله عذاری گیرند

روزگار بشریت به سر آمد گویی
مگر این نالهٔ شبگیر به کاری گیرند

زینهمه دل که شکسته است، خدا می‌یابند
اگر از آینه‌ها گرد و غباری گیرند

یک جهان طور تجلی است خدایا بفرست
موسیانی که از این شعله شراری گیرند

یارب‌این‌سنگر ایمان‌به چه‌سازوبرگی است
که سوارانش به هر حمله حصاری گیرند

کی عزای دی و بهمن به سر آید یارب
تا گل و سرو چمن، جشن بهاری گیرند

گر بگوییم که نگیرند ز گردونم داد
دل به داد آید و فریاد که آری گیرند

گر گلی صحبت زاغان بگزیند بگذار
بُلبُلان گُل نگذارند که خاری گیرند

زندگی بار گرانی شد و دلداران را
سر آن نیست که از دوش تو باری گیرند

دوستداران دغل گو همه یاران صدیق
عاشقان را چه دلی مانده که یاری گیرند

شهریارا تو چنین پای سکون در دامن
کوه خود کیست کز او درس وقاری گیرند

غزل سال نو

به زبان آرگو

بـازم بـه سینه آتش شوق تو گُر زنـد
وز دود آه مـن دل غـمدیده غُـر زنـد

مُـژگان دلنـواز بـه‌هم بـر زنـد بـه نـاز
تـا دل دوبـاره در صف عُشّاق بُر زنـد

نرگس‌به‌پیش چشم‌توچشمی گُشود و بست
چون چشمکی کـه بـچّهٔ لوس نُـنُر زنـد

گـو بشکـند بـه خـندهٔ او شیشه‌های دل
الماس گـو بـه شیشهٔ مـا، شیشه‌بُر زنـد

چـون مـاه و خـور بُـلند کُـند طـالع مـرا
از طلعتی که طعنه به ماه و بـه خـور زنـد

ور پا نهد بـه تُکـمهٔ مـاشین بـه بـازگشت
قـلبم بـه چکّشـی ضـربان مـوتور زنـد

بـار فـراق یـار فـلک غُر کند کـه کـاش
ایـن بـار را بـه پشت رقـیب یُـغُر زنـد

گـر بـا تـو شـوق قـافله‌ها بـاراستر است
از مـن قـطار بـندد و بـار شُـتُر زنـد

مُـلک دل است و ولولهٔ کـودتای عشـق
کـو آنکـه مُشت بـر دهـن دیکـتاتور زند

آمـد بـهار و لاله پُر از ژاله شد کـه دل
پُـر خون کُند بیاد لبت جام و پُر زنـد

اشکـم دود زدیـده بـیاد صـبا بـه‌رخ
میخواره بـین کـه پـا بـه سـر آبخور زنـد

آزاده را مـرارت دُنـیا شگـفت نـیست
حـقگوی خـود نـقارهٔ (الحـق‌مُر) زنـد

حُـریّت از ودایـع انسـان اوّلی است
اوّل نشـان بـه سـینهٔ مـردان حُـر زنـد

گر تار دل بـه لرزه درآیـد نـوا یکـی است
گو زُهـره چـنگ یـازن چوپان چُغُر زنـد

در رشـته مـی‌کشند گُـهرهای شـهریار
تـا دل کشـیده بـر رُخ یـاقوت و دُر زنـد

قند مکرر

چه پریوش که به دیوانهٔ خود سر نـزند
آن پرنده است که در خـلوت مـا پـر نـزند

هرشب آویخته چون حلقه به در دارم چشم
گرچه آن سلسله مو حلقه به این در نـزند

رهگـذر گـوشنواز است صـدای پـایش
گر دل وحشی مـن پـر چـو کـبوتر نـزند

باز در خرمن گیسوی تو پیچیده نسیم — گو بساط دل شوریده به هم برنزند
در دیگر زدن از شرم نداند آن ماه — گرچه شاید در این غمکده دیگر نزند
طوطی آنجا که هوای شکرستانش نیست — مگس سفله چرا طعنه به شکّر نزند
قلمم نیش ندامت شد و جوهر دل خون — تا کس این نقش غم‌انگیز به دفتر نزند
شمع تا سوز و گدازش نکند محرم راز — سر به خلوتگه رندان قلندر نزند
طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن — چون تواند که دم از قند مکرر نزند
شب که چشمی نگشودم به رخ ماه عزیز — چشم دارم که دگر چشمکی اختر نزند
ماه من خرگهی چاه محاق است هنوز — گو که خورشید سر از خیمهٔ خاور نزند
تیغ خورشید به مژگان تو ماند هر صبح — گر به زخم دل ما نیزه و خنجر نزند
اشک من با دل سنگین تو درخوف و رجاست — سیل بی‌واهمه بر سدّ سکندر نزند
همره کوکبهٔ حسن تو گردم آهی — که فلک راه تو ای ترک ستمگر نزند
شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری — آتشی کو به تو زد هو که به کافر نزند

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
(حافظ)

خاتم شاه‌ولی

میخانه گر به رخ درِ میخواره وا کند — رحمت دری گُشاید و حاجت روا کند
آن باغبان که باغ طبیعت بهار از اوست — از سنگ، گُل دماند و از گِل گیا کند
بر مسندی که کُرسی استاد عشق بود — گر بوالفضولِ عقل نشیند، خطا کند
از ما همین ارادهٔ خیر و شر است و بس — باقی هرآنچه سرزند از ما خدا کند
گر مادرش سخن ننهد بر سر زبان — طفل از کُجا که حرف درستی ادا کند
خُرّم، بهار عشق که در مرتع نفوس — مردم گیاش روید و نشو و نما کُند

در وادی فنایی و خضر تو تشنگی است | کـو رهـبری بـه چشـمهٔ آب بـقا کـند
شـاه ولی بـنازمت ای دل کـه در نـماز | خـاتم بـه پشت دست نـیازِ گـدا کـند
گـر مـرهمی بـه زخـم دل عـاشقان نـهی | دردی است جاودانـه کـه عشـقت دوا کـند
درمـاندگیش حـلقه نـخواهـد زدن بـه در | مُـنعم، کـه در بـه مُـفلس درمـانده وا کـند
هر کو زرش به دیده بـود خـاک، شـهریار | هـــم خـاک راه را بــه‌نظر کـیمیا کـند

صبوح صُبح

طـبیب عشـق کـه درمـان دردهـا بکُند | بـه درد عشـق هـمه دردهـا دوا بکُند
مسـی گُـداخته دارم بـه جـای دل در بـر | بـود کـه عشـق تـواش کـار کـیمیا بکُند
صـبُوحِ صُـبحدم ای صـوفی، کـدر دریـاب | بهل که چشـم و دلت چشـمهٔ صـفا بکُند
نشسته از بر تـخت سـحر یکـی جـمشید | کـه دلِ مُـعاینه جـام جـهان‌نما بکُـند
بـه چـاک پـیرهنش دست در گـریبانم | که فجر عشق به تـن جـامه‌ها قـبا بکُند
بسـا رسـد بـه مـقالید آسـمان و زمـین | بـه صـدق صُـبح اگـر بـی‌دلی دُعـا بکُند
دلا بـه فـطرت بـیگانه آشـنایی نـیست | مگر خودی، که خودی با غـم آشـنا بکُند
پدیده‌ها همه بر جای خود نشانده حکیم | چـه جـای آنکـه دگـرباره جـابجا بکُند
قلم شکسته به تفسیر هر چه آیت عشـق | که حقّ مطلب خود، خـود مگـر ادا بکُند
چگـونه دعـوی عشـقت کـنم بـه یکـتایی | که بار عشق تـو پُشت فـلک دو تـا بکُند
به سوز عشق از آن ساختم که پیرم گُفت: | «دلا بسـوز کـه سـوز تـو کـارها بکُند»
اگرچه عـهد بـعیدش بـود ولیکـن دوست | بعید نـیست کـه بـا عـهد خـود وفـا بکُند
به غیر خـضر خـرابـاتیان خُـدا را کـیست؟ | که عشقش از هـمهٔ مـا سـوا، سـوا بکُند
قلندری که طلا هم به چشم او خاک است | چـه چشـم دارد اگـر خـاک را طـلا بکُند
غُــلام مـطهره و بـوریای آن شـیخم | که طاعت از تر و از خُشک، بـی‌ریا بکُند
حرم که حُـرمت صحـنش کـبوتران دانـند | سـزد کـه گـرد رهش، دیـده تـوتیا بکُند

به کشتزار زمین آسمان همه چشم است
که آنچه کشته کُنی خرمن آسیا بکُند
تو شهریار نیابی فراغتی از خلق
مگر حوالت آن خلوتت، خدا بکُند

قصّهٔ ابوالفضول

همان فضول که عیبِ (لسان‌غیب) کُند
زبان به غیبت ما هم گُشود و عیب کُند
دلی که محرم الهام خود نشُد، مسکین
به عیب کوشد و اِنکار علم غیب کُند
به پای علم یقین هم اگر رسد، شکّاک
بعید نیست که اِحساسِ شکّ و ریب کُند
بچر، به مرتعِ موسا که گلّهٔ فرعون
به چوب راند و چوپانی شُعیب کُند
زُبیر، بیعتش از بابت غنایم بود
رسول، مدحِ صحابیِّ چون صُهیب کُند
حجاب بس، سری‌از جیب‌حُجبِ خود بردار
که از جمال تو خورشید، سر به جیب کُند
جهان نریخت به جام شباب تو شهدی
بجُز شرنگ چه خواهی به جام شیب کُند
تو شهریار به مُعجز برآر مشعل ماه
شحاب سِحر، شهابی مگر شُهیب کُند

ترانهٔ محزون

چون نای دل نوای غم عشق سرکند
یارب چها که با من خونین جگر کند
دوشم نخفت دیده ز غوغای دل که کاش
امشب دگر فسانهٔ غم مختصر کند
بیچاره باغبان تو، ای بی‌ثمر نهال
کو بی‌ثمر به پای تو عمری هدر کند
دیشب میان گریه دل دردمند را
گفتیم خیال روی تو از سر بدر کند
رخت از دلم به بند که طوفان اشک و آه
خواهد که آشیان تو زیر و زبر کند
عمری مقیم خاک سرکوی خویش را
یکدم بیا و بدرقه کن تا سفر کند
جان کندن لئیم ندیدی نظاره کن
تا چشم من ز روی تو صرف‌نظر کند
عفت به شهر حسن تو کم بود ورنه جور
دلداده را به موی تو دلداده‌تر کند

تا خو کنم به هجر بگو با خیال خویش
یک‌چند همرهی به من دربدر کند

ترسم که بعد مرگ من ای بی‌وفا رفیق
هرکس که دید حال تو این نغمه سر کند

«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند»

باشد که این ترانهٔ محزون زشهریار
هر کس که داشت درد محبت زبر کند

سیمرغ و مگس

دل که آیینهٔ خود تیره به اوهام کُند
از کُجا سینه سراپردهٔ الهام کُند

طایر سِدره که بر بام دل آید وحشی است
دانه و دام ریاضت مگرش رام کُند

عشقبازان همه جا گوش به زنگند ولی
او نه هر گوش‌دلی محرم پیغام کُند

شمع را با نفس صُبح نماند رمقی
دود آهی مگر از سینهٔ ما وام کُند

مُرغ قافی است به سر پُخته هوای سیمُرغ
مگسی هم به هوس گو طمعی خام کُند

حُکم محکومی خود می‌کند امضا مسکین
پیله تاری تند و با تن خود دام کُند

وای اهریمن ننگین که به هر روز از کین
ساز شرّی زند و خیر بدو نام کُند

نفخهٔ باد سمومی است که چون مُحرقه‌ها
مُبتلا مغز سر فلق به سرسام کُند

هر که چون نقطه براین دایره سرگردان شد
مُتحیّر که چه با گردش ایّام کُند

صُبحش‌از چاک‌گریبان دمد این چرخ ولی
عصر بندد یقه تا صُبح جهان شام کُند

تا دلارام بخواهی، دل آرام مخواه
مُرغ طوفان نه بر آن سر که دل‌آرام کُند

مست شبگرد تو با میکده‌اش کاری نیست
ماه و مهتاب تو خود کار می و جام کُند

شعر حافظ همه دیباچهٔ دیوان خُداست
هر که این گُل طلبد، سعی گُلندام کُند

شهریارا نکند درس بدیع استاد
آنچه شعر تو به تشبیه و به ایهام کُند

موشک‌دوانی و ثمرخوانی

پیرم و گاهی دلم یاد جوانی می‌کُند / بُلبُل شوقم هوای نغمه‌خوانی می‌کُند
همّتم تا می‌رود ساز غزل گیرد به دست / طاقتم اظهار عجز و ناتوانی می‌کُند
چشمه‌سار طبع من دیگر نمی‌جوشد ولی / جویبار اشکم آهنگ روانی می‌کند
با همه نسیان تو گویی کز پی آزار من / خاطرم با خاطرات خود تبانی می‌کند
سالها شد رفته دمسازم زدست، امّا هنوز / در درونم زنده است و زندگانی می‌کند
ما به داغ عشقبازی‌ها نشستیم و هنوز / چشم اختر همچنان چشمک‌پرانی می‌کند
مرتع عشق و غزال من نماند آری، ولی / ماه شب با گلّهٔ اختر شبانی می‌کند
گر زمین دودِ هوا گردد، همانا آسمان / با همین نخوت که دارد آسمانی می‌کند
می‌رسد دوری به پایان و سپهر بایگان / دفتر دوران ما هم بایگانی می‌کند
کام شیرینت حرام ای طوطی شکرشکن / تا مگس در شکّرستان کامرانی می‌کُند
روزگار موشک است آری سپاهِ اهرمن / ور زمین و آسمان موشک دوانی می‌کُند
شهر بین کز خیل یاران هرچه می‌پُرسی نشان / با شماتت رو به کوی بی‌نشانی می‌کند
آسمان هر دم سلامم می‌کند امّا زمین / با هُنرمندان وداع جاودانی می‌کند
بی‌ثمر هر ساله در فکر بهارانم ولی / چون بهاران می‌رسد با من خزانی می‌کند
دور اکبر خوانی ما طی شد اکنون یک دهن / از اجل بشنو که با ما شمرخوانی می‌کند
طفل بودم دُزدکی پیر و علیلم ساختند / آنچه پیری می‌کُند با ما نهانی می‌کند
از عصا دیگر کمان زه کردنم بی‌خود نبود / آسمان چون خود قد تیرم کمانی می‌کند
شهریارا تا دلی از مهربانان نشکند / ورنه قاضی در قضا نامهربانی می‌کند

قرآن و قاریان

قاریان، طوطی شکّرشکن قُرآنند / بُلبُلانی که به گُلزار خُدا می‌خوانند
ارغنون سازِ آلستند و به هر سازِ غزل / سیمِ و اخوانِ همان نغمهٔ جاویدانند

بـــا نـــوای نـــي داوُد و شـــبانی شُـعیب
مـــوسیان گـلّه بـه میقات خُـدا مـی‌رانـند

کعبه میدان خلیل است و ذبیحان عـظیم
بـه تـمنّای مِـنا عـازم ایـن مـیدانـند

اخترانی که به شب گـوهرِ اشگ و گـریان
صُـبحدم شبنمی از آن چـمن خـندانـند

خُفتگان را به دم صور بجُنبد سر و گـوش
کـافران دُزدِ سـراسیمه کـه سرگردانـند

با چنین حزب خُدا چون بستیزد شیطان
«دیو بگریزد از آن قوم که قُرآن خـوانـند»

وین شهیدان، تو به طوفانِ قـیامت بـینی
که چه کشتیِ نـجات و چـه بـلاگـردانـند

همه‌طور است و تجلّی به همان‌گونه جمال
که به یک جلوه هنوزش دو جهان حیرانند

شـرّ شیطان دگـر ایـن‌بار بـه پـایان آیـد
گرچه این بار شیاطین هـمه هـمدستانند

حجلهٔ کعبه خدایا چه عروسی قُدسی است
کز سپهرش مه و مـهر آیـنه مـی‌گردانـند

شـهریارا چـه بگـویی بـه خُـدانشناسان
مـا رسـولان بـلاغیم دگـر خـود دانـند

تقدیم به شب شعر شیراز

جـبهه را بـاز نـیاز است و تـو را بـاز بـخوانـند
تو سرودی که بـه انـجام و بـه آغـاز بـخوانـند

در جهادند زن و مـرد، چـه روبسـته چـه روبـاز
شـعرِ رُجـوزه نـویسیم کـه رو بـاز بـخوانـند

خـونبها بـاشد و تـقدیم تـو بـا مـقدم جانباز
شـعر اُرجـوزه کـه در جـبههٔ جـانباز بـخوانند

این جهادی است که آوازه فکنده‌ست در آفـاق
مُطربان نـیز هـم ایـن قـصّه بـه آواز بـخوانـند

طبل جنگ است نه ضربی که نوازند به تصنیف
سوز عشق است چه باساز وچه بی‌ساز بخوانند

بـــی‌نیاز است خـــدایـــی کـه نـــیاز آور او را
نـــازنینان جـــهان ســرو و گُـلِ ناز بـخوانـند
کــربلا نــیز کُــنون مــی‌طلبد هــمّت شــیراز
نی نوازی کـه نـوایش هـمه دمساز بـخوانـند
پارس، مُمتاز به‌اسلام ومُباهی است به (سَلمان)
آنکه اصـحاب رسـولش هـمه مُـمتاز بـخوانـند
هم به (صَدرا) و به (أسفار) مُـعزّز کـه حکـیمان
نام این حـوزه بـه اکـرام و بـه إعـزاز بـخوانـند
(دست غیبی) که به شیراز عَلَم شُد به شهادت
خود شـهیدان سزدش شـاهد طـنّاز بـخوانـند
سعدیش چون شجر طور یکی نخلهٔ نـور است
کـه بـه بـاغ إرمش سـرو سرافـراز بـخوانـند
شــعر حــافظ کـه بـخوانـند و نـدانـند از او راز
نـصّ قـرآن مُـبین است، گـرش راز بـخوانـند
شــعر شــیراز نشـاید سُـخنش از قـلم انـداخت
ســخن مـاست کـه شـاید قـلم‌انـداز بـخوانـند
من چه شعری بـنویسم کـه بـود لایـق شیراز
کـه از او سِــحر بـیان تـالی اعـجاز بـخوانـند
شــهریارا غــزل تــوست دلاویــز بـه تــبریز
لیکـن آن قـدر نـدارد کـه بـه شـیراز بـخوانـند

درس محبت

روشــنانی کــه بـه تـاریکی شب‌گـردانـند　　　شــمع در پــرده و پــروانـهٔ ســرگردانـند
خود بـده درس محبّت کـه ادیـبان خـرد　　　هـمه در مکـتب تـوحید تـو شـاگردانـند

تو به‌دل هستی و این قوم به گِل می‌جویند / تو به جانستی و این جمع جهان‌گردانند
رختبندانِ عدم، بار گشایانِ وجود / وینهمه حیرت و اسرار، ره آوردانند
عاشقان راست قضا هرچه‌جهان راست بلا / نازم این قوم بلاکش که بلاگردانند
اهل دردی که زبان دل من داند نیست / دردمندم من و یاران همه بی‌دردانند
بسپهر نان بر در ارباب نعیم دنیا / مرو ای مرد که این طایفه نامردانند
آتشی هست که سرگرمی اهل دل از اوست / وینهمه بی‌خبرانند که خونسردانند
چون مس تافته اکسیر فنا یافته‌اند / عاشقان زرّ وجودند که رو زردانند
شهریارا مفشان گوهر طبع علوی / کاین بهایم نه بهای در و گوهر دانند

جلوهٔ جلال

شب است و چشم من و شمع اشکبارانند / مگر به ماتم پروانه سوگوارانند
چه می‌کند به دو چشم شب فراق تو، ماه / که این ستاره شماران ستاره بارانند
مر از سبز خط و چشم مستش آید یاد / در این بهار که بر سبزه می‌گسارانند
به رنگ لعل تو ای گل پیاله‌های شراب / چو لاله بر لب نوشین جویبارانند
به غیر من که بهارم به باغ عارض توست / جهانیان همه سرگرم نوبهارانند
بیا که لاله رخان لاله‌ها به دامنها / چو گل شکفته به دامان کوهسارانند
نوای مرغ حزینی چو من چه خواهد بود / که بلبلان تو در هر چمن هزارانند
پیاده را، چه به چوگان عشق و گوی مراد / که مات عرصهٔ حسن تو شهسوارنند
تو چون نسیم گذر کن به عاشقان و ببین / که همچو بگر خزانت چه جان نثارانند
بکشت سوختگان آبی ای سحاب کرم / که تشنگان همه در انتظار بارانند
مرا به وعدهٔ دوزخ مساز از او نومید / که کافران به نعیمش امیدوارانند
جمال رحمت او جلوه می‌دهم به گناه / که جلوه‌گاه جلالش گناهکارانند
تو بندگی بگزین شهریار، بر در دوست / که بندگان در دوست، شهریارانند

آنان‌که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

(حافظ)

هدهد سبا

آنان‌که سُرمه از رد پای شما کنند ای کاش سُرمه‌دان همه از چشم ما کنند
چون هُدهُد سبا بگشایند چشم غیب آنان‌که خاکپای شُما توتیا کنند
آیا بود که کامروایان کوی وصل کامی هم از بلاکش هجران رواکنند
گو می‌رسد مُصَلی محراب آسمان کز وی به شرق و غرب جهان اقتدا کنند
آنجا که صبر تلخ نداند طبیب عشق مشکل ز دردمند تو دردی دوا کنند
آنجا که سرّ حکمت از ابدال محتجب امثال ما چه‌کاره که چون و چرا کنند
شاهان کشور تو بنازم که تخت و تاج یکسو نهند و عرض نیاز گدا کنند
وسعت نگر به سینهٔ رندان که با عدو نفرین کنند مردم و اینها دُعا کنند
دُشمن در این میانه نه‌بینی که دوستان دانند کاین معامله‌ها با خدا کنند
صوفی صفا به مشرب صافی‌دلان نکرد صافی‌دلان به مشرب صوفی صفا کنند
گر دعوی کرامت بی‌روی و بی‌ریاست گو قالی مُنقش خود بوریا کنند
هرپرده‌صحنه‌سازی صد لوح عبرت است گر خاطرات سینهٔ ما سینما کنند
زنهار، دستگیری افتادگان کنید کاین دستها سپر شده دفع بلا کنند
ما شهریار سر به درِ کبریا زدیم کاین در به روی بی‌کس و بیچاره واکنند

کاروان شوق

دلها که آرزوی امام رضا کنند گویا زیارتِ علی مرتضا کنند
در سینه می‌طپد دل شیدای شیعیان هر دم که آرزوي امام رضا کنند

در حسرت‌طواف‌تو ای‌آشیان قُدس — مُرغانِ پر شکسته چه پرها که واکنند
زان کیمیای گُنبد و گُلدستهٔ طلا — مِسهای قلب خویش، فقیران طلا کنند
یک کاروان شوق به سودای مشهدند — کآن صحن را به شور و نوا کربلا کنند
چاوُش اگر به اهل قبور این صلا دهد — خیزند مُردگان و قیامت به پا کنند
ما را جواب کرده طبیبان و می‌رویم — آنجا که دردها به نگاهی دوا کنند
فرض‌است این زیارت و باید ادا به‌وقت — خوبان چرا نماز خُدا را قضا کنند
حاجت مبر به درگهِ نامرد ای فقیر — آنجا برو که حاجت مردان رواکنند
بیگانه را چه ذوق غم و لذّت حضور — اینها حکایتی است که با آشنا کنند
آن چشمه‌های ذوق و صفا گو خدای را — چشمی هم از کرم به من بی‌صفا کنند
ای کعبه توشهٔ طلبی با پیادگان — تا چند التماس به باد صبا کنند
سودای اهل بیت بَرَد سود عاقبت — سوداگران، معامله گو با خُدا کنند
زان لعل و خطّ سبز، نباتی و مصحفی — تا اهل دل مُصالحه با (ماسوا) کنند
با شاه عرضه کن سخن عشق شهریار — امّانه زاهدانه که روی و ریا کنند

چه با آریا کنند

رندان، کرامتی که به روی و ریا کنند — اوّل گلیم کُلبهٔ ما بوریا کنند
تا خانه شب به دزد سپاریم و خود به خواب — بلبل شوند و شرح الف تا به یا کنند
چون صُبح شد به عَرعَر دَجّال و جیغ جُغد — تکرار درس جفز و جُغرافیا کنند
گویی خُدا بجُز منِ محکوم حبس و حلم — خلقی نیافریده که از حق حیا کنند
این ساحرانِ به شطّ شتابنده از حُباب — کشتیِّ نوح و کلّهٔ هیمالیا کنند
گاهی گرفته صُلح جهانی به مسخره — تحریک روس و طعن بریطانیا کنند
گه فی‌المثل به لقلقه موج سپاه چین — از داردانل پیاده در اسپانیا کنند
اهرام مصر بر سر دیوار چین نهند — وزتخت جم منارِ آیا صوفیا کنند

گـاه از گـزافـه کشـور کـور و کـویر مـا | تــلو ســؤیس و تـالی ایـتالیا کـنند
صفرا به جوش رفته، به قـول حکـیم روم | بـاید کـه دفـع سُـقم بـه سـقمونیا کـنند
قرنی حـواله رفـته بـه آیـندهها کـه کـاش | از صـــدهزار وعـــده یکـــی حـالیا کـنند
گــر گُــل نــمیکند بـه لجـنزارشـان گـیا | گُــل را بـــه زیـر پـای لجـاجت گـیا کـنند
رفت آنکه فتنهها به گدایان شُدی به پای | امـــروز ایـــن مـغازله بـا اغـنیا کـنند
دائم قـلم بـه حقّه و جـارو بـه منجلاب | تـا آنچه در جـریده سـپیدی، سـیا کـنند
بر ابروی شهین و مهین بین مـدار مُـلک | ایـن کـودکان نگـاه، کـه کـار کـیا کـنند
از کـانِ دیگـرند و نـیاکـان گـوهرند: | «آنـانکه خـاک را بـهنظر کـیمیا کـنند»
کو طوطیان هند به چشـمان سُـرمه ریـز | کـــز گَــردِ راه اهــل قـلم تـوتیا کـنند
میراث این و داد نیاکان به فسخ و مسخ | شُــد رسـم جـاهلیّت و فـخر از نـیا کـنند
بــر مــیکَنند نسـلِ بـزرگان عـلم و دیـن | تـا فـیالمـثل نـژاد خـود از آریـا کـنند
این فتنه از تصرّف شیطان به مـغزهاست | تـا مـغز فـتنه خـالی از ایـن خـولیا کـنند
بـاری اگـر نـیاست، نگـاهی بـه داریـوش | یا خـود نـظر بـه کـورُش و کـمبوزیا کـنند
چـــون آدم و خـــلیل نــیا هست و انــبیا | پـوران چـرانـه پـیروی از انـبیا کـنند
در دیگدان دهر که جوش و خـروشهاست | بــا مــا شکـنجهٔ عــدس و لوبـیا کـنند
سـایند از زمـین و زمـان سـنگها بـه هـم | تـــا اسـتخوان عـاصی مـا آسـیا کـنند
خورشید گو ز مشرقِ دیـن چـهره بـرفروز | تا فـائزان بـه فـیض تـو کسب ضـیا کـنند
هان شهریار مُلک سُلیمان به کس نـماند | برخی گـمان بـه آصـفِ بـنِ بـرخیا کـنند

کارستان

بـــام و بـرزن آرزوی جـان کـنند | تـا نـثار چـون تـویی جـانان کـنند
خـیز چـون بـاد صـبا دامـن کشان | تـــا هـــمه آفـاق گـلریزان کـنند
خود تماشایی است کار من که خلق | در تـــماشای تـو کـارستان کـنند

تاج اگر خواهی بدین شیرین لبی — خسروانت گوش بر فرمان کنند
عشـق را آب بقا خورده است تیغ — کشتگانش عمر جاویدان کنند
وه که این یاران رنگ‌آمیز غرب — یوسف خورشید در زندان کنند
پسته کی در پوست گنجد زانکه خلق — نسبتش با آن لب خندان کنند
تا خم گیسوی چوگان‌باز توست — ماه را چون گوی سرگردان کنند
سرو من عنبر فروشان خطت — مشتری را باد در دامان کنند
خط ریحان نقطه چین خال اوست — وآنچه از گل دفتر و دیوان کنند
ای اسیر آب و گل نقشی برآر — پیش از آن کز خشت ما ایوان کنند
درد عشـق ما دوای دردهاست — گرچه نامش درد بی‌درمان کنند
عشرت آن باشد که اهل وجد و حال — با هوای وصل در هجران کنند
کوزه‌داران را [illegible] های چشمه باد — گر به آبی تشنه‌ای مهمان کنند
شهریارا درس عشـق خود روان — عاشقان در مکتب عرفان کنند

تجلیل

از ما چه جای جلوه که تجلیل می‌کُنند — تا به کُدام تجزیه تحلیل می‌کُنند
نقصی مگر مُجادله‌های گُذشته داشت — که اکنونش از مُجادله تکمیل می‌کُنند
یک روز پیل مورچه کردند زیر پای — امروز نیز مورچه را پیل می‌کُنند
(هابیل) را چکار که چشم ندامتی — مأمور دیده‌بانی (قابیل) می‌کُنند
اصحاب فیل دیده و سجّیل در طَبَس — پروای طور و طیر ابابیل می‌کُنند
[illegible] آدم‌ابوالبشر انگار در سُجود — عزّ مَلَک عزای عزازیل می‌کُنند
[illegible] شاعران که به مذهب [illegible] — [illegible] هنر به سنخ [illegible] می‌کُنند
تصویر بی‌کرانه مگر می‌توان کشید — تمثال بی‌مثال به تمثیل می‌کُنند
سودای او به صبر دهد سود جاودان — سوداگران عاجله تعجیل می‌کُنند

تنزیل آسمان قُرآن برات ماست — قومی برات مظلمه تنزیل می‌کُنند
گر درس دین به مکتب دنیای ما نبود — وای مُحصّلین که چه تحصیل می‌کُنند
تبدیل اگر به عدل کُنی بی‌عدالتی — خود بی‌تعادُلی است که تعدیل می‌کُنند
از کُهنه‌ام تحوّل هشتادسالگی است — تا سال نو چه تُحفه که تحویل می‌کُنند
بفکن کُلنگ قهر و بیا آشتی کُنیم — اصلاح بال باغچه با بیل می‌کُنند
نوروز ما جهانی و جُمهور رهروان — از رهبری جلیل که تجلیل می‌کُنند
بگذار حُجره، گاه بیا جلسه، شهریار — آدینه درس و مدرسه تعطیل می‌کُنند

در آبانماه ۱۳۴۸ فرهنگیان و ادب‌دوستان تبریز مجلسی برای تجلیل از استاد شهریار ترتیب داده بودند.

استقبال بی‌سابقه و شور و هیجانی که شرکت‌کنندگان در آن مجلس نسبت به شهریار نشان دادند به اندازه‌ای بود که استاد در کمال تواضع و فروتنی این غزل را همان‌جا ساخته و خواندند.

مرغ خزان سیما

باز یاران گوهر تحسین نثارم می‌کنند — من نیم شایان تحسین شرمسارم می‌کنند
دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی — گُلبنانش گل به صد دامن نثارم می‌کنند
در صف گوهرفروشان بار خود بینم خزف — وین خریداران چه خجلتها که بارم می‌کنند
من به بزم نکته‌دانان خود نیارم در شمار — نکته‌دانان بین که لطف بی‌شمارم می‌کنند
من کیم؟ مرغی‌خزان‌سیمای‌با گل ناشناس — کاشنایان صحبت از باغ و بهارم می‌کنند
بی‌نیاز از نازنینان بودم اما این یکی — عشوه‌ای باشد که همکاران به‌کارم می‌کنند
من هم آخر اختیارم شد رضای دوستان — گرچه جبراً صاحب این اختیارم می‌کنند
از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید — شیر اگر باشم بدین افسون شکارم می‌کنند
این نصیب از افتخارم بس که ارباب هنر — بی‌هنر چندین قرین افتخارم می‌کنند

من که لوحی ساده‌ام یارب چه نیرنگ است و رنگ / کز نگارستان چین نقش و نگارم می‌کنند
از شبابم یادگار خون‌دل شوید مشیب / کاین چنین تجلیل رنگین یادگارم می‌کنند
گر به غم طی‌شد جوانی‌شادم‌از پیری که باز / قصهٔ غمهای من با غمگسارم می‌کنند
الوداع ای کلبهٔ خاکی که از باغ جنان / حوریان دعوت به قصر زرنگارم می‌کنند
روزگار آخر به رندی ریخت روی دایره / آنچه رندان با من و با روزگارم می‌کنند
شهریارا من دهاتی دوستان اهل گذشت / گیرم آدابی ندانستم، چه کارم می‌کنند

بارگاه حافظ

شبها به کنج خلوتم آواز می‌دهند / کای خفته گنج خلوتیان باز می‌دهند
گویی به ارغنون مناجاتیان صبح / از بارگاه حافظم آواز می‌دهند
وصل است رشتهٔ سخنم با جهان راز / زان در سخن نصیبه‌ام از راز می‌دهند
وقتی همای شوق مرا هم، فرشتگان / تا آشیان قدس تو پرواز می‌دهند
ساز سَماع زُهره در آغوش طبع توست / خوش‌خاکیان که گوش به این ساز می‌دهند
آنجا که دم زند زتجلّی جمال یار / فرصت به آبگینه غمّاز می‌دهند
سازِش به هر سری نکند تاج افتخار / آزادگی به سرو سرافراز می‌دهند
ما را رسد مدیحهٔ حافظ که وصف گل / با بلبلان قافیه‌پرداز می‌دهند
تا شب به حجلهٔ فلک آمد عروس ماه / شمعی به دست زهرهٔ طنّاز می‌دهند
آنجا که ریزه‌کاری سبک بدیع توست / ما را به مکتب قلم‌انداز می‌دهند
دیوان توست؟ یا که پس از کشتگان جنگ / رختی به خانوادهٔ سرباز می‌دهند
هرگز به ناز سُرمه‌فروشش نیاز نیست / نرگس که از خُم ازلش ناز می‌دهند

بارد مه و ستاره در ایوان شهریار
کامشب صلا به حافظ شیراز می‌دهند

هفت‌خوان عشق

سبوکشان که به ظلمات عشق خضر رهند / زجوی آب بقا هم به چابکی بجهند
نگین جم که به جامیش می‌خرند این قوم / به رغم جوهریانش به جُرعه‌ای بدهند
جلا و جوهر این بوالعجب گدایان بین / که جلوه‌گاه جلال و جمال پادشهند
برون رو از خود و آنگه درون میکده آی / که خرقه‌ها همه اینجا به رهن باده نهند
کُلاه بفکن و بر خاک نه سر نخوت / که مهر و ماه بر این در سران بی‌کُلهند
چه چارده مه بُرج شرف به خانهٔ ماست / که از شعاع و شفق رشگ ماه چاردهند
تو آب و گِل به چَه و چاله دیده‌ای، هُشدار / زجان و دل همه طرف کُله به مهر و مهند
به راه میکده هُشدار و پا به حرمت نِه / چرا که پادشهانش عجین خاک رهند
چه فرّ بخت بُلندی است با مه و خورشید / که پاسبان در این بُلند بارگهند
خدای را که به صد قایق نجات هنوز / بَسا کَسا که چو من غرق لُجّه گُنهند
برای کینه در این تنگ سینه جایی نیست / صفای دیده و دل صادقانهٔ خود گُوهند
تو شهریار در این هفت‌خوان، تهمتن باش / که دیو نفس حرون است و راهبان نرهند

تهران - فروردین / ۱۳۵۳

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
(حافظ)

نای توحید

بُود آیا که در صلح و صفا بگشایند / یا دری هم به مراد دل ما بگشایند
یارب از ظلمت زندان شبستان ما را / گو شبی روزنه در صُبح و ضیا بگشایند
ساز ذرّات همه نغمهٔ تسبیح خُداست / گر خلایق درِ گوش شنوا بگشایند

نای توحید به چنگ آر و دمی دم کافاق
گوش در نغمهٔ آیات خُدا بگشایند

دردمندان غمت را به تبسّم دریاب
تا طبیبانه درِ دار شفا بگشایند

چشم در پوش و کرم کن که بدان شکرّخند
در ببندند به درد و به دوا بگشایند

عاصیان گر که در توبه به عصیان بستند
عاشقانت در رحمت به دُعا بگشایند

از پس پرده در صدق و صفا می‌بندند
صحنه‌سازان که در روی و ریا بگشایند

دل به دریا زدم از فتنه که طوفان‌زدگان
وقت آن بود که بازوی شنا بگشایند

دستگیری به نهانی که سخاوتمندان
لب ببندند اگر دست سخا بگشایند

جامه چون‌غنچه قبا کن که به صوت قمری
نوعروسان چمن بند قبا بگشایند

زرفشان پای عروس رز و خشت از خُم گیر
کاین نقابی است که با روی نما بگشایند

شهریارا به نوای نی جانسوز تو گوش
چون توانند که بی‌ساز صبا بگشایند

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

(حافظ)

حماسهٔ ایران

سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود
چشم دنیا همه روشن به چراغ ما بود

درج دارو همه در حُکم حکیمِ رازی
بُرج حکمت همه با بوعلی سینا بود

قرنها مکتب قانون و شفای سینا
با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود

عطر عرفان همه با نُسخه شعر عطّار
اوج فکرت همه با مثنوی مُلّا بود

داستانهای حماسی بسرود و بسزا
خاص فردوسی و آن همّت بی‌همتا بود

کلک سحّار نظامی به نگارین تذهیب
کلک مشّاطهٔ طبعی که عروس‌آرا بود

پند سعدی کلمات ملک‌العرش عَلا
غزل خواجه سرود مَلاء اعلا بود

عاشقی پیشه کن ای دل که به‌دستان گویند
وامقی بود که دلباختهٔ عَذرا بود

گر سخن از صفت قهر و غرور ملّی است — کاوهٔ ماست که بر قاف قرون عنقا بود
تاج تاریخ جهان کوروش اهخامنشی است — کز قُماش و منشی مُحتشم و والا بود
عدل کسرا چه همایی است همایون سایه — که نه بر صحنهٔ تاریخ چنین سیما بود
شـــاه شـطرنج فـتوحات، هـمانا نـادر — کز سلحشوری و لشگر شکنی غوغا بود
شـمع در پـردهٔ فـانوس بـه پـروا سوزد — نـاز پـروانـه کـه بـی‌پرده و بـی‌پروا بـود
آنچه شـاهِ ولی و صـوفی صـافی مشـرب — به صـفای تـو کـه دُردانـهٔ ایـن دریـا بـود
هر گُلی کـز چـمن بـاغ جـنان آبـی خـورد — نــازپروردهٔ ایــن خــاک عــبیرآســا بـود
بس توحّش که در او شد به تمدّن تـبدیل — آمـدن یرغو و رفـتن یَسَـق و یـاسا بـود
خــاتم گُـمشده را بــاز بـجو ای ایـران — که بدان حلقه جـهان زیـر نگـین مـا بـود
شهریار از تو نوای نی و ناقوس خوش‌است — این غـزل را نسب از کـوس بُـلند آوا بـود

حافظ جاویدان

تا که از طارم میخانه نشان خواهـد بـود — طاق ابروی توام قـبلهٔ جـان خـواهـد بـود
سـرکشان‌را چـوبه‌صاف‌سرخُـم‌دستی‌نیست — سر مـا خـاک در دردکشـان خـواهـد بـود
پیش از آنی‌که پر از خاک شود کاسهٔ چشم — چشم ما در پی خوبان جهان خواهـد بـود
تا جهان باقی و آیین مـحبت بـاقی است — شعر حافظ همه‌جا ورد زبان خـواهـد بـود
هرکه از جوی خرابـات نـخورد آب حـیات — گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بـود
حافظا چشمهٔ اشراق تـو جـاویدانـی است — تا ابد آب از این چشمه روان خواهـد بـود
صـحبت پـیر خـرابـات تـو دریـافته‌ام — روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود
هر کجا زمزمهٔ عشق و همای شوقی است — بـه هـواداری آن سـرو روان خـواهـد بـود
تا چـراگـاه فـلک هست و غـزالان نـجوم — دختر ماه بر این گـلّه شبان خـواهـد بـود
زنده، با یاد سر زلف تو جان خواهـم کـرد — تا نسیم سحری مشک‌فشان خواهـد بـود
ای سکندر تو به ظُلمات ابـد جـان بسـپار — عـمر جـاوید نـصیب دگـران خـواهـد بـود

شـــهریارا بـــه گـــدایـــی درِ مـــیکده نـــاز / که دلت محرم اسرار نـهان خـواهـد بـود

وصال حافظ

یاد باد آنکه به لبخند گُـلی خـوشگل بـود / خوشگل‌اوبود که دل کندن از او مُشکل بود
به نگاهی همه حرف و سُخن دل می‌خواند / که سخن هم به نگاه و به زبان دل بـود
او چو چشمی کـه در آغـوش کـمان ابـرو / دل چو ابروی کمان کز دو سرش مایل بود
چـه خـزانـی زد واز پـای درآمـد چـه گُـلی / که بـرآرنـدهٔ خـار از دل و بـار از گِـل بـود
بر زد آن پـرتو خـورشید هُـمایوون سـایه / زنـدگی ظـلّ هُـما بـود ولی زایـل بـود
ســـرِ آشـفته بـه بـیغُولهٔ مـیخانه زدم / خُم همه عاطل و خُمخانه همه باطل بود
گوش دل بود و صدای جرس گُنگ شُکوت / قـافله رفـته و وامـانده دلی غـافل بـود
وای‌کزاین‌همه‌مجهول‌جهان حکمت چیست / علم بوجهل همان بُوالحَکَم جـاهل بـود
من همه جهد که از دوست جُدایـی نکـنم / چه کنم بین من و دوست اجل حایل بـود
حاصلت‌چیست به‌جز محنت و غم ای دنیا / رنج تحصیل تو هم زحمت بی‌حاصل بود
قابل آن نعمت باقی است گرت دست دهد / فِـــدیهٔ فـانی مـا هـدیهٔ نـاقابل بـود
زیراین‌سقف‌کزآهن،همه‌حرص‌وجوش‌است / دلخوشی خادم آن خانهٔ خشت و گل بـود
آه از آن عشق که با شعشعهٔ شوق و شباب / چـه جـلا داشت دریـغا اجـلی عـاجل بـود
شــهریارا تــو کُـجایی و وصـــال حـــافظ / آنچه تو می‌طلبی خواجه بدو واصـل بـود

بازار شوق

یاد آنکه جز به روی مـنش دیـده وا نـبود / وان سست عهد جز سری از ما سوا نـبود
امـــروز در مـیانه کـدورت نـهاده پـای / آن روز در مـیان مـن و دوست جـا نـبود
کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست / اول حـبیب مـن بـه خـدا بـی‌وفا نـبود

دل‌با امید وصل به جان خواست درد عشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود

تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم با دل رمیدهٔ ما آشنا نبود

از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
با چون منی به غیر محبت روا نبود

دوشم نخفت دیده به بالین دل ولی
مسکین دلم به زحمت مردم رضا نبود

اکنون به کودکی که نبودم اسیر عشق
افسوس می‌خورم که دلم با خدا نبود

گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود

سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود

او بود و او نبود

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود
از آب رفته هیچ نشانی به جو نبود

مژگان کشید رشته به سوزن ولی چه سود
دیگر به چاک سینه مجال رفو نبود

دیگر شکسته بود دل و در میان ما
صحبت به جز حکایت سنگ و سبو نبود

او بود در مقابل چشم ترم ولی
آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود

اشکش نمی‌مکیدم و بیمار عشق را
جز بغض شربت دگری در گلو نبود

آلوده بود دامن پاک و برغم عشق
با اشک نیز دست و دل شستشو نبود

از گفتگو و یاد جفا کردنم چه سود
او بود بی‌وفا و در این گفتگو نبود

حیف از نثار گوهر اشک ای عروس بخت
با روی زشت زیور گوهر نکو نبود

ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است
عطری نماند از گل رنگین که بو نبود

آزادگان به عشق خیانت نمی‌کنند
او را خصال مردم آزاده‌خو نبود

چون عشق و آرزو به دلم مُرد شهریار
جز مردنم به ماتم عشق آرزو نبود

جلوهٔ جانانه

شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود
عقلی درید پرده که دیوانهٔ تو بود

خُمِ فلک که چون مه و مهرش پیاله‌هاست
خود جُرعه نوش گردش پیمانهٔ تو بود

پیر خرد که منع جوانان کند زمی
تا بود خود سبوکش میخانهٔ تو بود

خوان نعیم و خرمن انبوه نه سپهر
ته سفره‌خوار ریزش انبانهٔ تو بود

تا چشم جان ز غیر تو بستیم - پای دل
هرجا گذشت جلوهٔ جانانهٔ تو بود

دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو
مرغان باغرا به لب افسانهٔ تو بود

هُدهُد گرفت رشتهٔ صحبت به دلکشی
بازش سخن ز زلف تو و شانهٔ تو بود

برخاست مرغ همّتم از تنگنای خاک
کو را هوای دام تو و دانهٔ تو بود

بیگانه شد به غیر تو هر آشنای راز
هرچند آشنا همه بیگانهٔ تو بود

همسایه گفت کز سر شب دوش، شهریار
تا بانگ صبح نالهٔ مستانهٔ تو بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
(حافظ)

سخنگوی حافظ

رو به هر قبله که کردم صنما سوی تو بود
و آنچه محراب به معماری ابروی تو بود

نقش هر چهره عیان غالیهٔ خط تو داشت
پشت هر پرده نهان آینهٔ روی تو بود

طُرّه‌ها تا سرِ دوش از قِبَل پیرایه است
ورنه این سلسله هم تا سر زانوی تو بود

چشم دل روزنهٔ خلوت جان زان دادند
که از این روزنه راهی به سر کوی تو بود

عشقبازان همه دانند که درغزوهٔ عشق
در هر قلعه گشودند به بازوی تو بود

اهرمن رخنه به مقصورهٔ دل نتوانست
زانکه این صومعه برج تو باروی تو بود

آنکه در بست بروی تو به نیرنگ تو بست / وانکه بر کند در از قلعه به نیروی تو بود
جوی خلدی که به سر سایهٔ طوبا دارد / همه درحسرت سروِ قدِ دلجوی تو بود
راد مینوی تو مینای میم داد نشان / هر که مینای میش بود به مینوی تو بود
فتنهٔ سامری و جلوهٔ سینای کلیم / گوشهٔ ابرویی از غمزهٔ جادوی تو بود
شمعدانیَ سحر باز شد و عِقد پَرَن / آخرین خوشه‌یی از شاخهٔ شببوی تو بود
گرچه دیوانگی از جانب ما رفت ولی / فتنه‌ها زیر سر سلسلهٔ موی تو بود
درد پیری به دمی سرد فروکشت ای دل / تب عشقی که طبیب تو و داروی تو بود
شهریار ارچه سخنگوی تو شد ای حافظ / تا ابد هم خجل از لعل سخنگوی تو بود

جلوهٔ جاویدانی

ماه می‌امد و با قامت افراخته بود / تا کُجا کارِ دِل سوخته‌یی، ساخته بود
ابرو از شعشعه چون صاعقه شمشیری بود / که به روی مه و خورشید فلک آخته بود
آفرینش به یکی زخمهٔ او سازی شُد / کز ازل تا ابدش نغمهٔ ننواخته بود
عقل را نیز هم این جلوهٔ جاویدانی / گنج نایافته و گوهر نشناخته بود
عشق‌بودش‌به‌سراین‌تاج‌وبه‌دوش‌این‌تشریف / کآنچه‌اندوخته‌درپای‌دل‌انداخته‌بود
شیهه از مسجد الأُقصا زد و بیتُ‌المعمور / تو سَنِ عشق که تا عرش برین تاخته بود
او که بیغوله رها کرده به زاغ و کرکس / از برِ کُنگرهٔ عرش یکی فاخته بود
خودچنان‌باخت که یکجا به خُدایی پرداخت / نوش جانش که دل از دغدغه پرداخته بود
گرچه دلهای شکسته همه سرمشق، ولی / سرخطِ دلبری این عاشقِ دلباخته بود
شهریاراهمه‌چون خواجه خُدا ساخته نیست / چون توبس شاعرِ وابسته که‌خود ساخته بود

خوابی و خماری

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود / شاهد عشق و شبابم به کنار آمده بود

در کهن گلشن طوفانزدهٔ خاطر من
چمن پرسمن تازه بهار آمده بود

سوسنستان که هم آهنگ صبا می‌رقصید
غرق بوی گل و غوغای هزار آمده بود

آسمان همره سنتور سکوت ابدی
با منش خندهٔ خورشید نثار آمده بود

هرچمن‌صحنه‌یی‌از عشق و وفا لیک از من
صحنه‌بیش ز همه پرنقش و نگار آمده بود

تیشهٔ کوهکن افسانهٔ شیرین می‌خواند
هم در آن دامنه خسرو به شکار آمده بود

ردپایی مگر از لیلی و کم‌کم مجنون
ناخودآگاه سوی یار و دیار آمده بود

عشق در آینهٔ چشم و دلم چون خورشید
می‌درخشید بدان مژده که یار آمده بود

سروناز من شیدا که نیامد در بر
دیدمش خرم و سر سبز به بار آمده بود

خواستم چنگ به دامان زنمش بار دگر
ناگه آن گنج روان راهگذار آمده بود

لابه‌ها کردمش از دور و ثمر هیچ نداشت
پای آن آهوی وحشی به فرار آمده بود

یوسفی بود و زلیخا و همان توسن عشق
کز نهیب ملک‌العرش، مهار آمده بود

چشم بگشودم و دیدم ز پس صبح شباب
روزی پیری به لباس شب تار آمده بود

وز شبیخون به سرمستی و چهر شاداب
چین پیشانی و سردرد خمار آمده بود

مرده بودم من و این خاطرهٔ عشق و شباب
روح من بود و پریشان به مزار آمده بود

آوخ‌این عمر فسونکار به جز حسرت نیست
کس ندانست در اینجا به چه کار آمده بود

شهریار این ورق از عمر چو در می‌پیچید
چون شکنج خم زلفت به فشار آمده بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

(حافظ)

پیه چشم و شمع

تا هلالِ مه به طاق و طارم آفاق بود
جفت ابروی تو در آفاق و أنفس طاق بود

تا می و میخانه بود و نغمهٔ شوق و شباب
سوز عشقت زخمهٔ ساز دل عُشاق بود

جوی‌حکمت‌درهمه‌اقصای مغرب شد روان
تاچوخورشیدش‌به‌مشرق چشمهٔ اشراق بود

آدمی تا عرش اعلا پر زدی زین بال عِلم
گـر تـمدّن مُـتّکی بـر پـایهٔ اَخـلاق بـود

جان‌وجانان‌رابه‌هم‌انس‌است و تا بود از ازل
جان‌به‌جانان‌عاشق‌وجانن‌به‌جان‌مشتاق بود

با مقام واصلان یـا آتش هـجران جـحیم
خلقت ما بر سر این عهد و این میثاق بود

سـفرهٔ رنگـین نـزیبد کُـلبهٔ درویش را
ورنه هر خوانی که گستردم خدا رزّاق بـود

حافظ از تشویق خوبان خواجهٔ شیراز شد
کو مریدش تاج شاهان شیخ ابواسحاق بود

عمر ما دایم به تشویش و تباهیها گذشت
گه چُماق قاضی و گـه چکـمهٔ قـزّاق بـود

زندگی زنـدانـی مـن بـود چـندین روزگـار
حسِّ‌من خود زهربود و صبر من تریاق بود

خواجه را بر می‌فزاید حجم دیـوان اصیل
گویی از این دفترش هم قسمت الحاق بود

این سـعادت را مـن از فـرط ارادت یـافتم
یا اگـر اغـراق بـود از فـرط اسـتغراق بـود

گر همه شـیرازهٔ خـود بگسلم مـعذور دار
دست من در کار این مجموعهٔ اوراق بـود

رهبرم، سرمشق‌قرآن‌بود وپیه چشم و شمع
شـهریارا مشـق مـا بـی‌منّت مشّـاق بـود

شاهد پنداری

آنکـه بـا مـا هـمه در کـار دل آزاری بـود
مـی‌شد و کـار دل زار هـمه زاری بـود

دل آزرده از او بـــاز گـــرفتم لیکـــن
همچنان سیل‌سرشک از عقبش جاری بود

تـــرک اطـوار نکـوهیده نـیارد گـفتن
ترک ما گفت که امـروزی و اطـواری بـود

با همه زاریـم از هـجر تـو شـمشیر فـراق
نه به خـونریزی ایـن خـنجر بیزاری بـود

بـه کـلافی نـخرد زال جـهاندیدهٔ عشـق
یـوسف مـصری اگـر شـاهد بـازاری بـود

حیف از آن گوهر جـانی کـه بـدوافشـاندم
چـه کـنم قـصّهٔ دل بـود و گـرفتاری بـود

تا شدم دست در آغوش به کابوس خـیال
خواب من زشت‌ترین صورت بیداری بـود

مـــدفن شـــاهد امـــال بـــود، عـــاشق را
شهر حسنی کـه دراو قـحط وفـاداری بـود

عـارم از تشـنگی آمـد بـه لب دریـایی
کش صدف از گهر عزّ و شرف عاری بود

ای اجل تیشه فرودآر که این عزّت نفس
گل نمود ازبر شاخ و ثمرش خواری بود

در خورد عشق ندیدم کس و یک عمر مرا
دل سراپردهٔ این شاهد پنداری بود

عشق‌اگرره‌نه‌به سرچشمهٔ عرفان می‌داشت
شعر هذیان تب ونالهٔ بیماری بود

شهریارا همه کس دم زند از یاری ما
لیک ما آنچه ندیدیم ز کس یاری بود

نمی‌گذارم برود

مگر برای مصلحت نگه ندارم برود
وگر نه ناله می‌کنم نمی‌گذارم برود

اگر هوای رفتنش ز سر به در نمی‌رود
فرصتی اینقدر که من جان بسپارم برود

همیشه اشک حسرتم بدرقه ساز راه اوست
نشد که پیش پای او اشک نبارم برود

به قهر رفتنش ببین که پا به پا همی‌کند
مگر ز لج بروی خود هیچ نیارم برود

آن‌گل تازه را که دل به هم فشرد و می‌رود
باری اگر نپژمرد به بر فشارم برود

یار، روان و شهریار از عقبش به سر دوان
غُصّه مخور دل حزین نمی‌گذارم برود

تودیع استاد

طوطی غمین نشسته که قنّاد می‌رود
شیرین دلش گرفته که فرهاد می‌رود

چرخد زمان که یاد عزیزان مکن ولی
عُمر عزیز هم مگر از یاد می‌رود

استاد (ماهیار) ز تبریز بسته بار
شاگرد دلشکسته که استاد می‌رود

و آن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست
رنگ از رخش پریده که بهزاد می‌رود

سرو و سمن گرفته سرِ ره ز باغبان
کآن سایه بین که از سر شمشاد می‌رود

این انس و الفتی که بود حاصل حیات
خود خرمن گُلی است که بر باد می‌رود

روزی بهم رسیدن و روزی جُدا شُدن
دادی نرفته نوبت بیداد می‌رود

دودم درآمد از دمِ بیداد دوستان
مَردم دلم دهید کُجا داد می‌رود؟

بغداد و باغ دادش اگر هم فسانه بود ... دل کاروانی است و به بغداد می‌رود
بر هر شکنج طُرّه‌اش آویز چشم و دل ... این سرو ناز بین که چه آزاد می‌رود
نوشادی است و آمد و با عاشقان خود ... نوشی چشاند و باز به نوشاد می‌رود
فریاد عاشقان همه گو در گلو شکن ... هرچند کار عشق ز فریاد می‌رود
گَرد غمش باشگ فرو شوی، شهریار ... وانگاه شاد باش که دلشاد می‌رود

ایام قفس

در قفسم حوصله سر می‌رود ... عُمر عزیزی به هدر می‌رود
سرنخ فکرت به چه جان کندنی ... اینهمه می‌گیرم و در می‌رود
دختر طبع تو همه دُزدکی ... از بغل دایه دَدَر می‌رود
حق همه حرفی زده با ما ولی ... حرف به خرج تو مگر می‌رود
کُفر به گوش دل کرآمده است ... نیز به گوش دل کر می‌رود
رهزن اگر قافله سالار شُد ... قافله در کوه و کمر می‌رود
چون بُز سر گلّه شود سامری ... گلّهٔ موسا به سَقَر می‌رود
زیر سبیلی چه کُنم در، که اشگ ... سر زده می‌جوشد و سر می‌رود
تا شود این ظُلم و ستم ریشه کن ... تیشه به دُنبال تبر می‌رود
آمده روزی به جهان شهریار ... حوصله کُن روز دگر می‌رود
از سفر آمد شب عیدی و گفت ... غم دو سه روزی به سفر می‌رود

هوشم می‌رود

نوشین من باز این سفر همراه هوشم می‌رود
تا هست نیشم می‌زند تا رفت نوشم می‌رود

تا هوشم از سر می‌رود چشمم نمی‌بیند ولی
دیشب به چشم خویشتن دیدم که هوشم می‌رود

من مانده‌ام ای کاروان باری باین تندی مران
دانی که چون کوهی گران باری به دوشم می‌رود

ای دل به چشم مست او مستی رها کن گو برو
دیگر خمارم گو بیا چون می فروشم می‌رود

دوش آمدو اشکش به چشم‌من وداعی‌کردو گفت
حالی سرشک از دیدگان با یاد دوشم می‌رود

عقلم برنجش گفت ازاو بردار دل گفتم به چشم
اما کجا این حرفها جانا به گوشم می‌رود

مغزم برآشفتند و باز امکان شعرم گومباش
الهام عشقت هست کو شب با سروشم می‌رود

او پرده‌یی بود از هنر پوشیده عیب شور و شر
اشکی بیاید پرده در چون پرده پوشم می‌رود

آنکو به من بد می‌کند با من نه با خود می‌کند
من تا به گوش آسمان جوش و خروشم می‌رود

بر کاخ استغنای خود از دود و آتش در امان
نه یادی از اسکندر و نه ز داریوشم می‌رود

یاد تو یاری شد مرا دایم خموش و شرمگین
تا باز می‌آیم به خود یار خموشم می‌رود

دل شهریارا زار شد دلبر رفیق آزار شد
طبعم ز خود بیزار شد بس کن که گوشم می‌رود

قند گفتند یا گند؟

ابـری بـه نـاله کـز بـرِ مـا ژاله می‌رود / وز اشک ژاله گَـردِ غـم از لاله مـی‌رود
هر ژاله‌یی کـه مـی‌چکد از چشم آسمان / چـون جیوه‌یی به جلوهٔ جوّاله مـی‌رود
اکـنون که طبل کوچ زنـد کـاروان گُل / غـوغای گُـلرخـانش بـه دُنباله مـی‌رود
بد حالتی که زُلف تو حـایل شـود بـه مـاه / خوش هیئتی که ماه تـو در هـاله مـی‌رود
شبگردِ عاشقان همه جا دست بر عصاست / ره کج مکن که پا به چَه و چاله می‌رود
از موسی آن رود که به طورش بَرَد خُدای / وز سـامری پـرستش گـوساله مـی‌رود
دجّـال گـومحک شـو و بنما کـه آدمـی / راه رجـال یـا ره رجّـاله مـی‌رود
غوره است و روی مسند چون طارمیّ تاک / یکـروزه راه پـیر نـود سـاله مـی‌رود
یادش به خیر طوطی شیراز ما کـه گـفت: / «این قند پارسی کـه بـه بنگاله مـی‌رود»
آن قـند پـارسی دگـر امـروز گـندناست / تـنها پسـندِ بـرّه و بُـزغاله مـی‌رود
بـنّا بـه مـاستمالی تـخریب تـیشه‌هاست / وز کـار دست شسـته و بـا مـاله مـی‌رود
هر دُخت رز که خـانگی از بـیم مُحتسب / بـا عـمّه مـی‌نشیند و بـا خـاله مـی‌رود
بُـلبُل که مـاجرای خـزان دیـده، شـهریار / بُـغضش گـلو گـرفته و بـی‌ناله مـی‌رود

مقام محمود

ماهی از خانه برون تاخت به نام مـحمود / شاهد حسن و ادب رشک غـلام مـحمود
شـاهد مـدرسه پـرسید ره مـیکده را / عشق پیمود خط سیر به گـام مـحمود
طـلب بـاده هـمی‌کرد کـه تـرسا بـچه‌ای / آب چون آتش می‌ریخت به جام مـحمود
آتشین مـی بـه گـلو رفـته و نـارفته فـرو / رد برون شعله و دود از دل خـامِ مـحمود
مه نو بود و دراین سیر تکـامل خـورشید / سـوخت از رشک رخ مـاه تـمام مـحمود
سرخوش‌از میکده‌بیرون‌زدوآشوب انگیخت / اهـتزاز قـد شـمشاد خـرام مـحمود

رختش آخر به سر کوی خرابات کشید
شور عشقی که به کف داشت زمام محمود

روشن از روزنه‌یی دید یکی خلوت انس
خود دم صبح امید از پی شام محمود

همچو مهتاب سر آورد ز روزن به سلام
تا که خورشید سر آرد به سلام محمود

لیک در بسته و از پیر جوابی نرسید
خواست اینجا برمد طالع رام محمود

سر شوریده به دیوار زد و زار گریست
که مبادا حرم وصل حرام محمود

چشمهٔ چشم بجوشید و به سیلاب سرشک
شست ز آیینهٔ دل زنگ ظلام محمود

پیر بگشود در و دوست در آغوش کشید
عشق با حسن درآویخت به کام محمود

اشک بسترد از آن چهر دل‌آرا که در او
منعکس بود چو آیینهٔ مرام محمود

طرهٔ شاهد قدسی بگرو برد و فتاد
طایر دولت جاوید به دام محمود

خاتم حلقهٔ انس آمد و زد کلک قضا
نقش بر دفتر ایام دوام محمود

شهریارا چه صفا داشت که در دیدهٔ ما
راست تا چرخ برین رفت مقام محمود

یاد یار

مرا هرگه بهار آمد به خاطر یاد یار آید
به خاطر یاد یار آید مرا هرگه بهار آید

چو پیش خندهٔ گل ابر آزاری کند زاری
مرا در سر هوای ناله‌های زارزار آید

چو فریاد هزار آید شود در دم هزارای گل
شود دردم هزارای گل چو فریاد هزار آید

مرا جان دگر بخشد دم باد سحرگاهی
که از باد سحرگاهی نسیم زلف یار آید

چولاله‌سرخوش‌ودلکش‌دمددردامن‌هامون
دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید

به حسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم
چمن‌چون‌ازگل‌ونسرین‌پراز نقش و نگار آید

به بار آمد نهالان چمن سرسبز شد گیتی
نهال آرزوی، من الهی کی به بار آید

به گلشن خواندم بلبل که هر دم بی‌گل رویت
خلد خارم به پای دل خلم در دیده خار آید

چه‌خوش‌باشد که‌آن‌خورشیدرخ‌باچشم‌خواب‌آلود
شب هجران به‌بالین من شب‌زنده‌دار آید

ملامت‌کردنش‌نتوان‌که‌ترک‌صحبت‌ما گفت
که سلطانرا سزد کز صحبت درویش عار آید

دل چون غنچهٔ پژمردهٔ من وا نخواهد شد　　اگر صدبار گل روید و گر صدره بهار آید
خدا را شهریار آن نغمهٔ شیرین مکرر کن　　مرا هرگه بهار اید به خاطر یاد یار آید

صبر و ظفر

صُبح اُمید است و شامِ غم به سر آید　　ساز طرب هم سُرود خود بسرآید
پرده بدرّد جمالِ عدل که دایم　　ماه نماند به زیر ابرو درآید
می‌رسد آن کاروان که یوسف مصری　　از چهِ زندان حاسدان به در آید
یـارِ سفر کرده، باربسته، خُدایا　　فُرصت آن کاین مُسافر از سفر آید
چند بروبیم خار و خاره به مُژگان　　تا گُل و سُنبل ببوید و به بر آید
خون زند از دل بُرون به چشمک جانان　　تیر، چه در دل فُرو رود چه درآید
پیرم و چون سرکُند به عربدهٔ دیو؟　　حوصله کز صُحبت فرشته سرآید
خوف و رجایی که سایه روشن دلهاست　　چون شب و روز از قفای یکدگر آید
از پسِ این کوله‌بارِ حنظل ازاهواز　　باش که تا کاروان نیشکر آید
می‌شکند سهم وصولت شب تاریک　　فجر و شفق زد که آفتاب برآید
حَرثِ جهاد است و این هَرَس که خدا کرد　　سرو و سمن نیز نخل پُر ثمر آید
خیر و شرِ ما حساب و تسویه دارد　　تا که مُفاصای خیریا که شرآید
غیر ولایت چه جانشین نُبوّت؟　　تالِی (والشّمس) بین که (والقمر) آید
می‌دهدت شهریار، خواجه یکی بیت　　کآنچه که منظورِ نظم در نظر آید:
«صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند　　بر اثر صبر، نوبت ظفر آید»

اشک ندامت

گربه پیرانه سرم بخت جوانی به سر آید　　از در آشتیم آن مه بی‌مهر درآید

آمدازتاب‌وتبم جان به لب ایکاش که جانان
بدم عیسویم این دم آخر به سر آید
خوابم‌آشفت و چنان بود که با شاهد مهتاب
به تماشای من از روزنهٔ کلبه درآید
دلکش‌آن‌چهره که‌چون‌لاله‌برافروخته‌ازشرم
بار دیگر به سراغ من خونین جگر آید
سرو من، گل بنوازد دل پروانه و بلبل
گر تو هم یادت از این قمری بی‌بال و پرآید
شمع لرزان شبانگاهم و جانم به سر دست
تا نسیم سحرم بال و پر افشان به برآید
پیر کنعان من ازناله بیاسای که یوسف
پسری نیست که دیگر به سراغ پدر آید
دانم آن سنگدل آخر شود از کرده پشیمان
آن زمان در پی من کوی به کو، در بدر آید
رود از دیده چو با یاد منش اشک ندامت
لاله از خاکم و از کالبدم ناله برآید
دودشدشمع‌ازآن‌شعله که‌درخرمنش‌افروخت
چند گویی که به پایان شب غم سحر آید
ماه کنعان چو به تلخی به دل چاه کند جان
کاروان گو همه با بار گلاب و شکر آید
شهریارا گله از گیسوی یار اینهمه بگذار
کاخرآن‌قصه‌به پایان رسد، این غصّه سرآید

کاروان شکر

عشق باز آی که جانی به تنم باز آید
دل نیازآر که دلبر به سرِ ناز آید
سر به زیر پرو پروای شب تارم بس
شمعی افروز که پروانه به پرواز آید
شب ما و گلهٔ ما نپذیرند انجام
زلف بگشای که افسانه به آغاز آید
شمع دلسوزم و با خلوت شبها دمساز
جان به سر دارم اگر سوز و اگر ساز آید
مطربا شورِ (غم‌انگیز) در آمد ـ باری
گوشه‌یی زن که فرودیش به شهناز آید
ماه در روزنه با من به سر طعنه و طنز
که به خوابت مگر آن شاهد طنّاز آید
چه رفیق سفری بود که پیچید عنان
شب به بیراهه که با دیو و دد انباز آید
من هنورش سر ره منتظر و سرگردان
به امیدی که مگر سر خورد و باز آید
نقش هر پرده زدم گردهٔ نقّاشی بود
آه اگر صورت این پرده به پرداز آید
طوطی ما نه همه ابجد وهوّز، کورا
آینه از حلب و شکّر از اهواز آید
شب که این قند غزل بار زند از تبریز
سحرش غُلغله از غزنه و قفقاز آید

سعدی این قافله می دیده که می‌فرماید: (کاروان شکر از مصر به شیراز آید)

خجلتم باز کُند قُفل خموشی از لب — بسکه در گوشِ دل از حافظم آواز آید

سرو من خار مُغیلان به تو سرور خواهند — سرِ فرود آر که این سفله سرافراز آید

کس نداند که چها رفته میان من و دوست — ملک العرش مگر محرم این راز آید

شهریارا قلمی زن که دلم خون نکنی — تیشه خونین که بود خانه برانداز آید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
(حافظ)

مناجات سحر

صلا زدند که برگ صبوح ساز کنید — به ساز مرغ سحر ترک خواب ناز کنید

می خمارشکن می‌دهند کز سرها — خمار چون شکن زلف یار باز کنید

سرود بدرقهٔ کاروان شب خوانید — درای قافلهٔ صبح پیشواز کنید

بساز زهره، سماوات می‌دهد پیغام — که گوش دل به مناجات اهل راز کنید

نگین جم به صف اهرمن شکست آرد — به اسم اعظمش آهنگ تُرکتاز کنید

وضو به چشمه صهبای صبحدم سازید — به سوی قبلهٔ میخوارگان نماز کنید

چو بلبلان بهاری به اهتزاز نسیم — هوای شور و نوایی به سوز و ساز کنید

یگانه راز و نیاز قبول اهل دل است — دو گانه‌یی که به درگاه بی‌نیاز کنید

سر نیاز فرود آورید و نذر قبول — به زیر قبّهٔ این بارگاه ناز کنید

نگین خاتم جام در نماز می‌بخشند — نظر به حلقهٔ رندان پاکباز کنید

اگرچه دست دل اینجا به اشک می‌شویند — شما به دامنش این دست دل دراز کنید

گیاه‌وار نخواهید پایمال شدن — اگر که پیروی از سرو سرفراز کنید

یگانه راز عروج مقام قرب این است — که از گروه عزازیل احتزاز کنید

به زلف یار اگر دست یافت آه سحر — بسا که پرچم عزت به اهتزاز کنید

بخنده چاله چو بر گونه‌های یار افتد
به قند بوسه‌اش آن چاله‌ها تراز کنید

یکیست‌نغمه‌اگر زخمه‌ها به زیر و بم است
بـه پـرده‌های حقیقت رهِ مجاز کنید

اگـر بـه ساز دل شـهریار گـوش دهـید
جهان پر از طرب و شور و شاهناز کنید

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید
ای دل دیـوانـه رؤیـای پـری دیـدن نـباید

نوبهاران چون شود طی در چمن افسردگیهاست
عهد خوبان هم مثال عـهد گـل دیری نـپاید

با چنین حسنی که جاویدان نماند پیر گردی
ایـنهمه نـاز ای جـوان بـا عـاشق شیدا نشاید

ریشه عشق‌وساقه هجرو شاخه یأس‌و برگ مرگ
ایـن نـهال نـیاید نـهال آرزو روزی بـه‌بار آیـد؟

سرو من زلف سمن‌سا کاسته لیکن چه حاصل
هـر چـه کـاهد زلف بـر آشـفتگی مـن فـزایـد

باز برابر و گره زد از کمین خم شد کمانی
ای دل عاشق سپر شو تیر غم پر مـی‌گشاید

شـهریارا بـا خـیال بـی‌کسی خـو کـن کـه آخـر
جز نـدامت هـیچت از عشـق پـریرویان نـزایـد

هرچه پیش آید خوش آید

هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید
من دلی درویش دارم هرچه پیش آید خوش آید

هندوی خال تو دیدم در طواف کعبهٔ رخ
محترم دارش که گر کافر به کیش آید خوش آید

کفر زلف دلکشت تا رهزن کیش است و آیین
گر مسلمان کافر و صوفی کشیش آید خوش آید

نرگس بد مست بیگانه پرستش از عیادت
گر شبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید

سالها زان لعل نوشین کامران بودیم و اکنون
باری از آن تیرمژگان گر که نیش آید خوش آید

زخم پیکان تو دارد مرهم ریش دل من
تیر مژگانت گرم بر قلب ریش آید خوش آید

چشمم از ابر بهاری کم نبارد، گو نبارد
آری این باران رحمت هرچه بیش آید خوش آید

در پریشان روزگاریهای هجران شهریارا
یار اگر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید

صلای سروش

سروش صبح سپیده بشیر می‌آید
که آن همای همایون صفیر می‌آید

شبان زهره مگر گاو چرخ می‌دوشد
که ازشکاف فلق جوی شیر می‌آید

ز بارگاه پری خیل دیو گو بگریز
که آن خدیو سلیمان سریر می‌آید

کمان پیر مبین کم که تیر ترکش آه
در آبگینهٔ چرخ اثیر می‌آید

به سالکان خرابات مژده باد که دوش
ز پرده‌دار شنیدم که پیر می‌آید

عجب مدار اگر نطفهٔ مشیمهٔ قدس
برون ز قاعدهٔ زاد و میر می‌آید

ز دیرآمدنش گرچه خون شدی ای دل
دهن به شکوه میالا که شیر می‌آید

دگر صفا و کدورت نهان نخواهد ماند | که آبگینهٔ روشن ضمیر می‌آید
کمان ابروی او گر کمین غمزه گشود | به شوق سینه سپر کن که تیر می‌آید
حسابها همه تفریق تا شود هشدار | مهین محاسب و دانا دبیر می‌آید
دگر مدار فلک بر مراد خواهد بود | که این اداره به دست مدیر می‌آید
ازآن زمان که به سودای عشق دادم دل | متاع هر دو جهانم حقیر می‌آید
گرت به جرعه‌یی از پا درآورد ساقی | به جرعهٔ دگرت دستگیر می‌آید
نه آبگینه نه مشاطه، شهریارا چیست | که نقش شاهد ما دلپذیر می‌آید

عیدی فلک

گذشت سال و زما هم نشان نمی‌آید | نشان از آن مه نامهربان نمی‌آید
نیامد آن گل خندان و نوبهار آمد | امان ز بخت که این آمد آن نمی‌آید
سیاه دل شب عیدا، سیاه بادت روی | که شرمت از رخ آزادگان نمی‌آید
مهی که بود مرا میزبان خوان شکر | چرا به خون جگر میهمان نمی‌آید
من ارچه خانه ندارم و لیک دوست چرا | به خانهٔ من بی‌خانمان نمی‌آید
کجا کبوتر زرینه طوق من خود باخت | که چون فرشته در این آشیان نمی‌آید
منادیان محبت کجا شدند آخر | صدای زنگی از آن کاروان نمی‌آید
فلک به عیدی امسال ما چه خواهی داد؟ | برو که از تو امید امان نمی‌آید
همه به دیدن هم می‌روند فردا صبح | کسی به دیدن بیچارگان نمی‌آید
به خون دیده و لخت جگر بساز ای دل | جز این نواله ز خوان جهان نمی‌آید
حبیب، دل به جهان درهوای سودمبند | کزین معاملات جز زیان نمی‌آید
از این غرور جوانی که جاودانی نیست | به غیر مسکنت جاودان نمی‌آید
مبین بهار کز آنسو به طرف گلشن عمر | به جز تطاول باد خزان نمی‌آید
ز بی‌وفایی خود ماه من قیاس بگیر | که بوی مهر ازین آسمان نمی‌آید

ز کاهش غم تو استخوان شدم لیکن / همای مهر تو بر استخوان نمی‌آید
به غیر یاد تو در خاطرم نمی‌گنجد / به غیر نام توام بر زبان نمی‌آید
به دوستی که دل دوستان فرو مگذار / که دوست نیز به دست این زمان نمی‌آید
امید وصل توام زنده داشته است هنوز / که جان سپردن ازاین سخت جان نمی‌آید
ایا نسیم صبا یادش آر عهد قدیم / که این ز دست من ناتوان نمی‌آید
بهل کتاب محبت مخوان فسانهٔ عشق / که جز ندامت از این داستان نمی‌آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که از انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

(حافظ)

فال حافظ

نه غمی می‌رود و نی هوسی می‌آید / عجب ای دل که هنوزت نفسی می‌آید
با تو آهِ دل گرم و دم گیرایی نیست / من اگر داد زنم دادرسی می‌آید
هر غمی هست درِ خانهٔ ما می‌پرسد / ناکسی بین به سراغ چه کسی می‌آید
گر به درویش زند رهزن دنیا نه عجب / ملخ سِفله بران مگسی می‌آید
اختر شب به فغان دلِ یوسف در چاه / گفت خاموش که بانگ جرسی می‌آید
بُزکادمدمهٔ صُبح بهار است، نمیر / گوش کُن بوی پیاز و عدسی می‌آید
مرغ محبوس گرش در چمن آزاد کنی / باز مسکین به هوای قفسی می‌آید
شاهماتند در این عرصهٔ شطرنج ایّام / فیل و فرزین نه به پای فرسی می‌آید
سری از روزن عبرت به گذشت ایّام / کرخه‌یی می‌گذرد یا ارسی می‌آید
برو از سر پُل آفاق ببین سیل قرون / کاروانی که بسی رفت و بسی می‌آید
مهر و ماه از پس و پیش است و قطارِ ایام / با چنین کوکبهٔ پسی و پسی می‌آید
شبروان دست گرفتند به دیوار و عصا / کز درِ شحنه صدای عسسی می‌آید

از همان دست که گلهای چمن داده به باد
جارویی هم به سرِ خارو خسی می‌آید

بر سر خوان خدا تلخ و ترشرو منشین
که به جا خالی شیرین مَلَسی می‌آید

موسیِ تیره شب وادیِ ایمن دانَد
کز کُجا جلوهٔ قُدس قبسی می‌آید

شهریارا سحر از خواجه زدم فالی گفت
«مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید»

جام جمشید

درفش کاوهٔ عید از کران دشت رسید
ز لاله تاج فریدون نهاده بر سر عید

به لاله‌های شکوفه، چمن چراغان شُد
حُبابهای نگارین، بنفش و سرخ و سپید

شبِ زفاف گُل و بُلبُل است و دُنیایی
گرفته جشن که عاشق به کام خویش رسید

شکافت ظلمت شب صُبح عید و پنداری
شکفت در دل تاریک من فروغ امید

دمید لاله که با جام می بیاسایی
دمی به یاد جوانی به زیر سایهٔ بید

گرفته دامن گُل باد و می‌کشد ساقی
نمی‌توان دگر از دامن تو دست کشید

سمن دراز کشید از نسیم بر لب جو
تو گو که شاهد مستی به روی سبزه لمید

کنون که سرو گُل و لاله می‌چمند به باغ
نه عاشق است که مستانه در چمن نچمید

نسیم، ترکه به گُلهای باغ زد چندان
که غنچه‌ها وسط خنده بُغضشان ترکید

تو خواب بودی و وقت می صبوح گُذشت
نماز نیز قضا کن که آفتاب دمید

به دستبوس کسان قدمن خمید ولی
به گردنم که به تعظیم ناکسان نخمید

اگر که خاک شُدم زیر پای خلق چه باک
هزار شکر که خارم به پای کس نخلید

چو دست یاخت به شمشیر شیر پرچم ما
درخشد از پس کوهانِ شیر ما خورشید

فلک به صُبح سلام شهنشه ایران
به کف گرفته چو خورشید جامی از جمشید

تُرا به شیون شبگیر شهریار چه کار
که غنچه صُبح به فریاد بلبلان خندید

شاهد ملکوتی

شنیده‌ای که توان انتظار یار کشید
نمی‌توان وسط کوچه انتظار کشید

بیا که چند توان انتظار مقدم تو
قدم زنان به خیابان لاله‌زار کشید

به صد امید رسیدم به وعده‌گاه ولی
نیامدی و امیدم به انزجار کشید

ز بی‌وفایی تو کار من چنان شد زار
که با خیال تو کارم به کارزار کشید

برو که قصهٔ بدقولی ترا خواهم
میان شهر در این گیرودار جار کشید

کجارواست‌که‌ازدست دوست هم بکشد
کسی که اینهمه از دست روزگار کشید

مکن‌شکارم‌که‌از این بیشتر که صید دلم
ز دام زلف تو هم نقشهٔ فرار کشید

اگر تو عیسی وقتی نیاز ما بدمی است
بیا مترس نخواهم ترا به دار کشید

دلا بدوش نحیف تو بار پیری بس
بلاست عشق که از گردهٔ تو کار کشید

چو شاهد ملکوتی به شهر عشق آمد
زمانه قرعه به اقبال شهریار کشید

شب عید

ماه من چهره بر افروز که آمد شب عید
عید بر چهرهٔ چون ماه تو می‌باید دید

أسعدَاللهُ لَکَ العید به شُکرانه بیا
که مرا دیدن رخسار تو عیدیست سعید

من به جز عشق و امیدت چه سعادت طلبم
که‌سعادت‌به‌جهان‌نیست‌به جز عشق و امید

سال تجدید شد ای ماه که ما نیز کنیم
با تو آن عهد مودت که کهن شد تجدید

نوبت سال کهن باغم دیرینه گذشت
سال نو با طرب و غلغلهٔ شوق رسید

مشتری بر سر شیرینی قناد امشب
جوشد آنگونه که بر خانهٔ خمّار، نبید

غیر من کز لب میگون تو می‌جویم کام
هر کسی نُقل و نبیدی به شب عید خرید

لیک بی‌نقل و نبیدت نگذارم هرگز
خاصه‌امشب‌که‌شب‌نوش‌ونشاط‌است‌ونشید

تار بردار که از غُلغُلهٔ شوق و شباب
خواهم از چرخ فرود آوری امشب ناهید

ساز چندان منه از چنگ که ذرّات هوا
بر سر روزنه رقصند که خورشید دمید

تا درخشیدن خورشید بریز ای ساقی
آب چون آتش زرتشت به جام جمشید

وقت آنست که باهم ره صحرا گیریم
کز دم باد سحر بوی بهار آمد و عید

سبزه آیات هُدیٰ بر ورقِ کِشت نبشت
داد با مرغ سحر درس مقام توحید

سرو نازا لب جو با تو نشستن دارد
بامدادان که بر آشفت صبا طُرّهٔ بید

گل چو شاهنشه ایران زده خرگه به چمن
سرو افراشته چون پرچم شیر و خورشید

گل درآمد دگر از پرده چونسوان وطن
باد نوروز چو فرمان شه این پرده درید

روز آزادی نسوان به شب عید امسال
شهریارا دهد از صبح امید تو نوید

غوغای غروب

آوخ آن وحشی غزالِ دلشکار از من رمید
سروناز دلکشم با قهر از من سر کشید

همچو آهم شد مکدر چون فغانم شد بلند
چون دلم از پرده شد بیرون و چون اشکم دوید

ماه من در پرده چون خورشید غماز غروب
گشت پنهان و مرا چون دشت رنگ از رخ پرید

چون شفق دریای چشمم موج خون می‌زد که شد
آفتاب جاودانتابم ز چشمم ناپدید

چون همای بختم از سر سایه واپس می‌گرفت
دل ببر می‌کند جان و چون کبوتر می‌طپید

یاد باد آن روزگاران کز وصال ماه من
در شب هجر آفتاب صبح دولت می‌دمید

آسمان کو در خم چوگان من چون گوی بود
آخرم چون گوی درپیچید و چون چوگان خمید

سالها نالیدم از عشق گلی چون بُلبُلی
گل خزان شد ناگه و خارم به پای جان خلید

وان سرِ زلفی که پاییدم چو جانش از گزند
عاقبت در گردنم پیچید و چون مارم گزید

گِرد سر و قامتش یک عمر گردیدم چو باد
آخر از طوفان زلفش سخت لرزیدم چو بید

جان به ناکامی که در پای تو من دادم که داد
سرکشیها کز سهی سرو تو من دیدم که دید

ماه من کز غمزهٔ فتّان او دل می‌شکست
تُرک من کز خنجر مژگان او خون می‌چکید

رشتهٔ جانم به تار طرهٔ دلبند بست
رشتهٔ پیوند یا پیوند جان من برید

اشکم از لعل لبش سرخ و رخم از درد زرد　　روزم از زلفش سیاه و مویم ازهجرش سپید
چندازاین‌اشک‌آبروی‌خویش‌خواهی ریختن　　شهریارا منت مردم نمی‌باید کشید

صیحهٔ سکوت

تسلیم شو که حُکم قضا می‌توان شنید　　حُکم قضا به سمع رضا می‌توان شنید
گر صیحهٔ سکُوت سحر همدمی کُند　　از بام عرش صوت و صلا می‌توان شنید
با روی زرد گربه طبیبان توان گذشت　　با درد عشق نام دوا می‌توان شنید
با چشم دل جمال ازل دید می‌توان　　با گوش جان صدای خُدا می‌توان شنید
آهسته سر به گوش دل آرد مَلَک ولی　　این قصّه را به صوت رسا می‌توان شنید
محرم نمی‌شویم و گرنه پیام دوست　　هر لحظه از نسیم صبا می‌توان شنید
از زاهدان به ذکر و دُعا گر که نشنوی　　از مُطربان به شور و نوا می‌توان شنید
با نافهٔ غزال خُتن در عراق و شام　　بوی بهار چین وختا می‌توان شنید
غُربت چکاره است که هم در بلاد کُفر　　بانگ اذان به صُبح و مسا می‌توان شنید
گر سر به بوریای خرابات خَم کُنی　　از خانقاه بوی ریا می‌توان شنید
در کورهٔ جهنّم کُفر و نفاق هم　　بوی بهشت ذوق و صفا می‌توان شنید
بر منصب و مقام مکن تکیه کز دُروغ　　تا کی مجیز و مدح و ثنا می‌توان شنید
باری نوید عزّت جاوید، شهریار　　از بارگاه عزّ و علا می‌توان شنید

جویبار عمر

گریست ابر بهاران که باز لاله بروید　　دوباره داغ دلم رُخ به خون چو لاله بشوید
شبانه بلبل عاشق به شور و نغمه بنالید　　که باز چنگ نواسنج من به مویه به موید
به غنچه شهد امید و به میوه زهر ندامت　　چنین نهال جوانی خطا کُند که بروید

نرویی ای گُل بویا که نیست طالع ما را
نصیبِ آنکه بچیند گُلی به کام و ببوید

چو برگ بر رخ آبیم و جویبار خط عُمر
به پای خسته خم و پیچ روزگار بپوید

مسافر خطِ این جوی رخصتی ندهندش
که باز گردد و گُمکرده‌های خویش بجوید

تو شهریار مجو راز آفرینش گیتی
که گر خُدای بخواهد به وقت با تو بگوید

برو ای ناصح و با دُرد کشان خُرده مگیر
کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کُنم

(حافظ)

صُلح جهانی

هاتفم زیر لبی گاه سُخن می‌گوید
رازی از پرده به گوش دل من می‌گوید

طُوطی عشقم و عشق از پس آیینهٔ غیب
بازبان دل من گاه سُخن می‌گوید

سر نهد گاه به گوش فن شعر و آنگاه
سُخنی کو همه فتنه است به فن می‌گوید

من اگر دم زدم آیینهٔ تلقینم بود
سُخنی نیست که هذیان دهن می‌گوید

ناصحا حُرمت خُوددار که آن گُلشن راز
درس بُلبُل نه به هر زاغ و زغن می‌گوید

(آدمیزاد) که محکوم کُند گُرگ ستم
گر سُخن گُفت به آداب و سُنن می‌گوید

مُشک باشی که گرش طبله گُشاید عطّار
سُخن از نافهٔ آهوی خُتن می‌گوید

امتحانی که (بزرگ آیتِ تأویل کتاب)
که به جُز مُمتَحن رنج و مِحن می‌گوید؟

پیرکنعان سُخنی گاه پریشان می‌گُفت
ناخودآگاه که از بیت حَزَن می‌گوید

لاله خونین کفنم یاد خزان آرد و باز
با من از داغ جوانان چمن می‌گوید

وآن شهیل یمنی قطرهٔ اشکی که هنوز
قصّهٔ یوسف کنعان یمن می‌گوید

پیرهن محرم تن نیست از آن رو لاله
راز خونین خود آخر به کفن می‌گوید

هر که را مُژده‌یی از (صُلح جهانی) با من
نقل بازآمدن روح به تن می‌گوید

شهریار این دَم مُشکین هم از آن غالیه مو — خود پیامی است که با سرو و سمن می‌گوید

روزه‌شکن[1]

تا دهن بسته‌ام، از نوش لبان می‌برم آزار — من اگر روزه بگیرم رُطب آید سر بازار
تا بهار است دری از قفس من نگشاید — وقتی این در بگشاید که گلی نیست به گلزار
چشم شاهد به سرا پردهٔ مژگان چه حکایت — آهو از سبزه برآورد سر و شیر ز نیزار
هرگزاین‌دورگل و لاله نمی‌خواستم از بخت — که‌حریفان‌همه زار از من و من از همه بیزار
دست و ابزار چو می‌داد به گوش هنرم گفت — روکه بازارتوروزی‌که‌نه‌دست است و نه ابزار
هر دم از سینهٔ این خاک دلی زار بنالد — که گلی بودم و بازیچهٔ گلچین دل آزار
گل‌بجوشیدوگلابش همه خیس عرق شرم — که به یک خندهٔ طفلانه چه بود آنهمه آزار
چشم نرگس نگران است ولی داغ شقایق — چشم خونین شفق بیند و ابر مه آزار
ابر از آن بر سر گلهای چمن‌زار بگرید — که خزان بیند و آشفتن گلهای چمنزار
شهریار است و همین شیوهٔ شیدایی بلبل — بگذارید بگرید به هوای گل خود زار

تار شهناز

پنجه‌اش آفتاب بوده که تار — صُبح روشن دمیدش از شبِ تار
مُعجز موسقیّ ایرانی است — آنچه (شهناز) می‌کند با تار
راستی سِحر در بیان است این — نازم آن دست و پنجهٔ سحّار
شاهبازی گرفته صید به چنگ — تیرباران کُند به دو منقار
نالهٔ سیمِ او دمِ عیسی است — یا نسیمی است از دَمِ اَسحار

---

۱. این چند سال اخیر که چشمهٔ طبع شهریار از فوز و فیض [illegible] بسا که مورد [illegible] [illegible] ذوق [illegible] قرار گرفته بود [illegible]

سـیم، سرداده نـاله و بی‌سیم بَـرَد آن نـاله در هـمه اقـطار
شـهریار آن تـرانـه مـی‌شنود چون پیامی که یـار داده بـه یـار

آن دارد یار

بـاز بـا مـا سری از نـاز گـران دارد یـار نکـنـد بـاز دلی بـادگران دارد یـار
خنده ارزانی هر خـار و خسش هست ولی گـوش بـا بـلبل خـوانـنده گـران دارد یـار
آن وفایی کـه زمـن دیـده اگـر هـم بـرود چشـم دل در عـقب سـرنگران دارد یـار
لاله رو هست ولی داغ غمش نیست به دل کی سرِ پرسش خـونین جگـران دارد یـار
گو دلی با شـدش آن یـار و نـباشد بـا مـا اینش آسان بـود ای دل اگـر آن دارد یـار
می‌رودخوانده و ناخوانده به هر جا که رسید تـا مـرا در بـه در و دل نگـران دارد یـار
داور دادگـری هـم بـه عـوض دارم مـن گـر هـمه شـیوهٔ بـیدادگـران دارد یـار
خواجه شاهد نه پسـندد مگـر آنش بـاشد شـهریارا ره دل زد مگـر آن دارد یـار

شهیار من

آیـینه‌ام شکسـته بـی‌روی مـاه شـهیار از بـخت بـد کشـیدم یک عـمر آه شـهیار
هرگه که دادم از دل دستی به دوسـتداری گویی که شـرمم آمـد از روی مـاه شـهیار
دیگـر کـمان ابـرو دیـدن نـمی‌توانـم گویی که در کـمین است تـیرنگاه شـهیار
شب چون خیالش آید خوابم گریزد از چشم یارب کـه گُـل بـریزد در خـوابگـاه شـهیار
او رحـمت خـدا بـود پشت و پـناه ما بـود تـا رحـمت خـدا بـاد پشت و پـناه شـهیار
یارب‌گرش گناهی است از من به دیده منّت آری به اشـک حسرت شـویم گـناه شـهیار
ای کاش از این سـفر بـود اُمّید بـازگشتن بیچاره‌من‌که‌مانده‌است چشمم به راه شهیار
هرچندشهریارا چون‌خواهرش«امین»نیست یارب که زنده باشد «زرّیـن کـلاه» شـهیار

دفتر دوران

درس عشقی که شُد از عهد دبستان از بر
سینه دفتر کُند و دفتر و دیوان از بر

بُلبُل از دولت گُل بود که در مکتب عشق
شُد به هر زیر و بم نغمه و دستان از بر

یادازآن‌مکتب عشقی‌که گُلش بود و چو من
بُلبُلی داشت همه درس گُلستان از بر

درک معنی غرض است ارنه به مکتبخانه
عمّ جُزوش بُود آن طفل سبق خوان از بر

هر کلیدی نگشاید در گنجینهٔ راز
خلعت خواجه بود خواندن قرآن از بر

ساز خود همره سوز دل آوازی کُن
کوبه هر پنجه حریف است و به الحان ازبر

صُبحدم قار زند بر سر دیوار، کلاغ
درس خود می‌کُند این بچّهٔ شیطان از بر

هرگز از کاسب بازار نپرسی ره عشق
کورهٔ حُجره روان کرده و دُکّان از بر

مرد دانا نکند روی زر و سیم حساب
دارد این مسئله را مردم نادان از بر

درک بی‌مهری دُنیاست کمی دیر آغاز
لیک هرکس کند این قصّه به پایان از بر

از اجل پُرس که آمار و نشانیها را
فوت آب است و در مُفلس و اعیان از بر

یارب این دفتر ایّام بگردان با ما
گو دگر صفحه کُن از نُسخهٔ دوران از بر

شهریارا توبه تبریز نشستی و رقیب
شُد به هرکوچه و پس کوچهٔ تهران از بر

سلطنت فقر

گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر
غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر

پیرو قافلهٔ عشقم و جز جذبهٔ شوق
نیست این قافله را قافله سالار دگر

دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو
هر زمانم به سر کوچه و بازار دگر

یوسف دل به کلافی نخرد زال فلک
می‌برم یوسف خود را به خریدار دگر

با که نالیم که هر لحظه فلک انگیزد
پی آزار دل زار دل آزار دگر

هر زمان مملکت عشق تو برپا دارد
به سر افرازی منصور دگر دار دگر

به شب هجر تو در خلوت غوغایی دل　　نپذیرم به جز از یاد رخت یاد دگر
چشم پروین چه بسا شب که جهان گشت و نیافت　　به جز از شمع من و بخت تو بیدار دگر
باش تا روی ترا سیر به بینم که اجل　　به قیامت دهدم وعدهٔ دیدار دگر
شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست　　به دُرر باری دربار تو دربار دگر

سراب عُمر

از من چه طالعی است که با این شتاب عُمر　　بازم نپرّد از لب بام آفتاب عُمر
من لای چرخ و پرّه هنوز و به پیچ و تاب　　جایی که آب ریخته از آسیاب عُمر
سابیده رشته‌ایست که تابیده بر گلو　　من تاب می‌خورم به نخی از طناب عُمر
این لا به لا همه خفقان است و خاک غم　　کمتر ورق بزن دل مسکین کتاب عُمر
چل سال آزگار به زندان روزگار　　حبس ابد چگونه نهی در حساب عُمر
نه زنده و نه مُرده چه حالی، نگفتنی　　گاهی خراب مرگم و گاهی خراب عُمر
یاران رفته هم که دل از ما نکنده‌اند　　شاید عذابشان دهد این اضطراب عُمر
بدچشمه‌ایست عُمر که دل از ما نکنده‌اند　　یک جُرعه عذب دارد و باقی عذاب عمر
خورشید تلّ آتش و ایّام عُمر، سیخ　　ما دسته دسته بر سر آتش کباب عُمر
خواب شباب بود که ما را فریب داد　　نفرین بدان شباب که آمد به خواب عُمر
امّا گریستیم در آغوش یکدگر　　گاهی اگر بخواب من آمد شباب عُمر
دلگیریت مباد که من گیر کرده‌ام　　در گیرودار رفتن و در پیچ و تاب عُمر
نفرین به تشنگی که چهل سال، شهریار　　ما را دواند بر درودشت سراب عُمر

عمر گریزان

عجب پایی گُریزان دارد این عُمر　　تو گو باران ریزان دارد این عمر

مگـــر از دنگ ســاعتهای خــود کــوک
که نَمـهایی گُـریزان دارد ایــن عُـمر

بــه اسکــیبازها مـــاند کـــه پــایی
هــمه لغـزان و لیـزان دارد ایــن عُــمر

دوانــــــد لنگ لنگـــــانم ز دُنـــبال
ســر اُفــتان و خــیزان دارد ایــن عُــمر

چــرا پــیوسته بــا مــا مــی‌ستیزد
چــه اخــلاقی ســتیزان داردایــن عُــمر

بـــــه دنـــبال بـــهار و گُـــلفشانی
خـــزان و بـــرگریزان دارد ایــن عُــمر

بـــه ســر شــور و نشــاط نــوجوانــان
بـــه دل داغ عــزیزان دارد ایــن عُــمر

جــهانی چــون مــن و تــو خــواه نــاخواه
غُــلامان و کــنیزان دارد ایــن عُــمر

مســیر کـــاروان چـــون رود کـــارون
بــه ســوی رســتخیزان دارد ایــن عُــمر

تــو بــا یک کــفّه مــی‌سنجی، چــه دانــی
که هر چـیزی بـه مـیزان دارد ایـن عُـمر

هــمه بــاد و هـــوا شــد شــهریارا
کــه نــقش بـاد بـیزان دارد ایـن عُـمر

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

(حافظ)

یک مشکل و دو آسان

اسم اعــظم بــاز گــردد بـا سـلیمان غـم مـخور
بشکــند اهــریمن از تــعویذ یــزدان غـم مـخور

چـــرخ گـــردون را هـــم از دور و دوار نـابکار
بـاز گـردانـد خـدای چـرخگـردان غـم مـخور

گر به ظـلمات انـدری دامـان خـضر از کـف مـنه
مــی لمــی آخــر کــنار آب حـیوان غـم مـخور

غُــمر مـــا شـهنامه، پـیر داسـتانها روزگــار
هــفتخوانها تـا بـود بـا پـور دسـتان غـم مـخور

هم تواند ماه زندانی کشاندن بر سریر
آنکه یوسف بر کشید از چاه کنعان غم مخور
قصر شاهان در قُرُق دایم نماند از رقیب
عرض ما هم می‌رسد روزی به سلطان غم مخور
امتحان صبر چون شایسته دادی در بلا
نوبت شکر آید و تحسین و احسان غم مخور
درد بی‌درمان رسد گاهی به درمان صبر کن
کار بی‌سامان شود روزی به سامان غم مخور
ناامیدی کُفر باشد تا شبستان ضمیر
روشن است از چلچراغ عشق و ایمان غم مخور
پشت هر غم شادیی بنهفته، بنگر کآسمان
ابر گریان دارد و خورشید خندان غم مخور
شرح صدری گر بُود دانی که این سالار خیل
باریک مشکل زند پشت دو آسان غم مخور
پای دار ای عاشق مسکین که آخر می‌دهد
صبح وصلی از دل شبهای هجران غم مخور
آشیان گمکرده گو دایم نمی‌ماند خزان
بگذرد بوران و باز آید بهاران غم مخور
می‌رسد از در بهار ای بلبل عاشق که باز
سرخ گل دربر کشی مست و غزلخوان غم مخور
از محک روشن شود آری عیار نیک و بد
دل سیاهان می‌شوند آخر پشیمان غم مخور
صفحه‌های روز و شب این یک سیه وان‌یک سپید
دفتر عُمر است و می‌آید بپایان غم مخور

از بـــهشت و دوزخت انـــدیشه بـاید شـهریار
زینهار از بـابت تـبریز و تـهران غـم مـخور

تاج فقر

تا نپنداری که من سرپیچم از پیمان پیر
فی‌المثل گفتند صید مرده در چنگال شیر

من به پای خویشتن در بیشهٔ عشق آمدم
ورنه شیر عشق از این نخجیر لاغر بودسیر

شیر خوانندم که شاید بگسلم زنجیر عشق
شیر هم باشم غزالی را شکـارم شیر گیر

هرچه خواهی زیر پای طعنه‌ام درهم بکوب
تـا تـنور عشـق را نـیکو بـورزانـی خـمیر

آنکه‌بی‌پیر است‌وخواهدپختن‌این‌سودای خام
خود خمیر فطرت از بی‌مایگی سازد فطیر

من نه آن مرغم که با دام طبیعت خو کنم
بـاش تـا بـاز آیـدم از شـاخهٔ طـوبا صفیر

تا بگیرم دست صد چون خود ز پا افتاده را
باسر افتادم به‌پای چون‌تو شاهی دستگیر

صحبتم چون گل کند با دوده دار خانقاه
شعله‌سان‌سرمی‌کشم از صحبت شاه و وزیر

پیش‌از آن کت دنده بر خاک لحد سازند نرم
خوش‌بودای‌نفس‌نقش‌دنده دیدن بر حصیر

تاج فقر آنجا کـه فـخر پـادشاه انـبیاست
سر به تاج پادشاهی کـی فـرود آرد فـقیر

شـهریار از خـاکساری پـادشاهی یـافتی
ای بلنداختر مبارک بادت این تاج و سریر

نکویی کُن و در آب انداز

پـیاله گـیر و سـری در خُـم شراب انـداز
مـه از تـلؤلؤ و خـورشید از التـهاب انـداز

به دور گردن خود حـلقه کُـن بـریشم زُلف
وز آن بگردن خورشید و مه طـناب انـداز

به جنگ دیو فـنک بـا کـمان قـوسِ قُـرح
بنار اشـهب و نـیری هـم از شـهاب انـداز

به جلوه آن دُر دندان ستارهٔ سحری است
تـبسّمی کـن و از جـلوه مـاهتاب انـداز

گهی به‌چهره فشان‌طُرّه و غرض این است
کـه سایه‌یی بـه سرِ مـاه و آفـتاب انـداز

تـو افـتابی و مـن لُـختیِ خـرابـه نشـین
بتاب و پرتو مـهری بـر ایـن خـراب انـداز

شب زفاف گُل و بُلبُل است و عـید غـدیر
عروس بخت هم از چـهره گـونقاب انـداز

گرت چو نوح نـبی کشـتی نـجاتی هست
به قول خواجه: نکویی کن و در آب انـداز

به خورد و خوابم اگر غفلتی رود، بـفرست
خمار هجرم و از فکر خورد و خواب انداز

به خاک سجده تو سر بر نسایی ای صوفی
بُـرو بـه شُعبده سجّاده روی آب انداز

کتابشان سپر و بـا کـتابشان جـنگ است
خیو به ریش چنین شیخ بـی‌کتاب انداز

تو شهریار شرابی کـه خـواجـه مـی‌نوشید:
بنوش و ولوله در جان شیخ و شاب انـداز

یک سیر درویشی و زیارت شیراز

ای شیراز

دیـــدمت دور نـمای دروبـام ای شـیراز
سـرم آمـد بـبر سینه، سلام ای شـیراز

وامداریم و سرافکـنده ز خـجلت در پـیش
که پس انداخته‌ایم ایـنهمه وام ای شـیراز

تـوسنِ بـخت نـه رام است خـدا مـی‌دانـد
ورنه دانی که مرا چـیست مـرام ای شـیراز

نگـهت بـاغ گـل و نـزهت نـارنجستان
از نســیمم بـنوازنـد مشـام ای شـیراز

نرگسم سوی چمن خواند و سروم‌سوی باغ
من مُردَد که دهم دل به کـدام ای شـیراز

بـه قـیام از بـر هـر گـنبد سـبزی سـروی
چون عروسانِ خرامان به خیام ای شـیراز

تویی آنکشور افسانه که خشت و گل توست
با من ازعهد کهن پیک و پیام ای شیراز

ســروران مگـر از سـرو روانت زادنـد
کـه در آفـاق بـلندند و بـه نـام ای شـیراز

قـرنها مـی‌رود و ذکـر جـمیل سـعدی
هـمچنان مـانده در افـواه انـام ای شـیراز

خواجه‌بفشرد سخن‌راوفکندش همه پوست
تا به لب راند هـمه جـان کـلام ای شـیراز

زان می لعل که خـمخانه بـه حـافظ دادی
جرعه‌ای نیز مـرا ریـز بـه جـام ای شـیراز

زان خرابات که بر مسند آن خواجـه مـقیم
گوشه‌یی نیز مـرا بـخش مـقام ای شـیراز

پختگان سـوخته خـوانـدم و انـصافم کـو
آتشی را که تویی من هله خـام ای شـیراز

تُرکجوشی زده‌ام نیم پز و نامطبوع — تب عشقی که بتابیم تمام ای شیراز
شهسوار سخنم لیک نه با آن شمشیر — که به روی تو برآید ز نیام ای شیراز
شاید از گرد و غبار سفرم نشناسی — شهریارم به در خواجه غلام ای شیراز

به یاد فرزندی هنرمند[1]

من این غزل به عزای تو می‌کنم آغاز — به گوش اختر غمّاز گیر نالهٔ غاز
دلم بسوخت به داغ یگانه فرزندی — که خود نتیجهٔ یک عمر نذر بود و نیاز
پناه دیر و کلیسا پذیره شد مادر — پس از طواف ضریح عراق و طوس و حجاز
مگر که مریم عذرا بخوابش آمد و گفت: — برو به عیسی شیرین زبان خود پرداز
مُراد را، پسر آورد و عیسیش نامید — که بودمایهٔ اعجاب و آیهٔ اعجاز
مسیح داده، چه اُعجوبه شد به هوش و هنر — حقیقتی که نگنجد به تنگنای مجاز
گواهی از خود اُستاد حرفه (عُذّاری) است — که طفل یازده ساله عجیب می‌زد ساز
اگر ترانهٔ سنتور او شنیدستی — تو هم به نالهٔ جانسوز من شوی دمساز
عجب که سیزدهِ مهر زاد و هم اجلش — به تیر سیزدهِ مهر شد شکار انداز
شب تولّد سالش شب وفات آمد — به جای سور و سرورش نشست سوز و گداز

---

۱. در سیزده مهر ۱۳۳۵ در تبریز طفل منحصر یازده سالهٔ هنرمندی از دنیا رفت که دل همهٔ دوستان و آشنایان را به درد آورد. این طفل «عیسی کیهانپور» بود که در برنامهٔ کودکان رادیوی تبریز نوازندهٔ درجه یک به شمار می‌رفت و سنتور را به حد اعجاب می‌نواخت. سرگذشت عجیبی داشت:
پدر و مادر این طفل که فقط او را داشتند سالها در آرزوی پیداکردن اولاد روزشماری کرده و به تمام اعتاب و مشاهد مقدسه متحصن و متوسل شده و نتیجه نگرفته بودند. مادر بیچاره بالاخره به کلیسای ارامنهٔ تبریز متوسل و نذر و نیازها می‌دهد. بالاخره حضرت مریم (ع) خوانما شده و مژدهٔ طفل به او داده می‌شود. تا این پسر به دنیا می‌آید نامش را عیسی می‌گذارند ـ حقیقتاً هم این بچه از هر حیث فوق‌العاده و اعجوبه بود مخصوصاً استعداد هنری عجیبی داشت. شهید عشق هم شد به این معنی که همبازی دختری داشت به نام رباب که از خردسالی با هم بوده‌اند. چطور شد که مدر رباب مانع از آمدن به خانهٔ آنها می‌شود ـ در نتیجه طفلک عیسی به طوری مریض می‌شود که در عرض یکهفته تلف می‌شود.
و از اعجاب اینکه سیزده مهر به دنیا آمد و ۱۳ مهر هم از دنیا رفت.

به مادر و پدر از سرگذشت این فرزند چه‌ها که بگذرد ای روزگار شُعبده باز
چه‌جای خویش‌وتبارش‌که‌هرکه دید و شنید در این عزاست شریک و در این بلا انباز
غنیمتی که خدا مصلحت ندیده مخواه که حکمت ازلی را کسی نداند راز
الا تو کاین خط درهم شکسته می‌خوانی به مردمی، که سرشگی فشان، یتیم نواز
نه تنگنای تو بود آشیانِ (کیهانپور) که بال بر فلک افشاندی ای فرشتهٔ ناز
نمی‌کنم گله یارب ولی شنیدستم کریم، دادهٔ خود را نمی‌ستاند باز
چه روحی از سخن شهریار می‌خواهی که روح می‌کند از قالب سخن پرواز

اشک پردگی

دو چشم مست ترا باده در سبوست هنوز سبوی کام مرا گریه در گلوست هنوز
صفا شد آینه و آه را میانه و آه ز دست آینه رویی که کینه جوست هنوز
تنور لاله ز شبنم فرو نشست و مرا به دل زلاله رخی داغ آرزوست هنوز
مشو زچشم ترم ای سرشک نقش نگار خدایرا که شقایق به طرف جوست هنوز
رواق منظر مردم هلال ابرویی است نگاه ماست که در کار جستجوست هنوز
هنوزم آرزوی دوست برنداشته دست ز دست شد دل و در آرزوی اوست هنوز
همان‌به چشم‌ترم نقش روی‌دلکش توست بهار طی شد و گل در کنار جوست هنوز
ترا هنوز سرگفتگوی با من نیست که از من و تو در آفاق گفتگوست هنوز
چو آبروی تو بود اشک من نریختمش چو غنچه پردگی از پاس آبروست هنوز
من از تو گل به تماشای خنده شادم و بس رقیب سفله به سودای رنگ و بوست هنوز
کسی به لعل تواش داده نسبتی، وقتی ز شوق بسته نگنجد میان پوست هنوز
کسی نماند که دشمن ز دوست نشناسد تویی‌ومن که‌به هم دشمنیم و دوست هنوز
به جای من همه جز نیکویی نخواهی کرد بیا که زشت تو در چشم من نکوست هنوز
تو تند خوی پرانی گدا و در عجبم که شهریار گدای تو تند خوست هنوز

در جواب قطعه شعر استاد فرخ شاعر
شیرین‌بیان خراسان ساخته شده
بهمن‌ماه ۴۸

به یاد استاد فرخ

فرّخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز
خبر از کوی تو می‌آوردم باد هنوز

درجوانی همه با یاد تو دلخوش بودم
پیرم و از تو همان، ساخته با یاد هنوز

دارم آن حجب جوانی که زبانبند من است
لب همه خامشیم، دل همه فریاد هنوز

من که با صد دل دیوانه ترا می‌جستم
نیست از سلسله‌ام یکدلی آزاد هنوز

پیرم و تیغ جوانیم زند گردن بخت
بس به این تیغ زدن جلدم و جلاد هنوز

فرح خاطر من خاطرهٔ شهر شماست
خود غم آبادم و خاطر فرح آباد هنوز

طوطی قند خراسانم و یاد لب تو
می‌گشاید برخم دکّهٔ قناد هنوز

دوری‌ازبزم توعمریست‌که حرمان من است
زدم و می‌زنم از دست غمت داد هنوز

با مَنّت سایه کم از (گلشن آزادی) چیست
می‌برم شکوه‌ات ای سرو به شمشاد هنوز

یاد (گلچین معانی) و (نوید) و (گلشن)
نوشخواری بود و نشئه معتاد هنوز

بیست سال است (بهار) از سرما رفته ولی
من همان ماتمیم در غم استاد هنوز

گر به دادم رسی و حال حزینم پرسی
بخت با من به همان شیوهٔ بیداد هنوز

صید خونین خزیده به شکاف سنگم
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز

جوی شیرم نه بس آن چشمهٔ طبع شیرین
بیستونم من و غم تیشهٔ فرهاد هنوز

تو به هفتادی و طبع هنر آرای ترا
با عروسان دری حجلهٔ داماد هنوز

شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی
خودبه شصت‌است‌ونديده‌است‌دل‌شاد هنوز

سینمای خزان

شب است و (باغ گلستان) خزانِ رؤیاخیز
بیا که طعنه به شیراز می‌زند تبریز

بیا که حلقه به گوشان آسمان ریزند
سری به پای تو در حلقهٔ غلام و کنیز

به گوشوار دلاویزِ ماه من نرسد
ستاره، گرچه به گوش فلک شود آویز

به باغ، یاد تو کردم که باغبان قضا
گشوده پردهٔ پاییز خاطرات‌انگیز

چنان به ذوق و نشاط آمدم که گویی باز
بهار عشق و شبابست این شب پاییز

عروس گل که به نازش به حجله آوردند
به عشوه باز دهندش به باد، رخت و جهیز

شهید خنجر جلاد باد می‌غلتند
به خاک و خون همه در انتظار رستاخیز

خزان، خمار غمش هست و ساغر گل زرد
بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز

خزان، صحیفهٔ پایانِ دفتر عُمر است
به این صحیفه رسید است دفتر ما نیز

تنی تکیده‌ام و چشم رفته در ته چاه
که چرخ چاهکنم چشمه می‌کند کاریز

به سینمای خزان ماجرای خود دیدم
شباب با چه شتابی به اسب زد مهمیز

حراج عمر چه سوداگریست شعبده‌باز
که گنج و حشمت قارون نمی‌خرد به پشیز

هنوز خون بدل از داغ (لاله)ام، ساقی
به غیر خون دلم باده در پیاله مریز

شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد
دمی که بی‌تو به سر شد چه قسمتی ناچیز

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت
که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز

پری به دیدن دیوانه رام می‌گردد
پریوشا تو ز دیوانه می‌کنی پرهیز

به بانگ چنگ من از دل زدای زنگ فراق
که بشکفد دل شیرین به شیههٔ شبدیز

نوای بار بدی خسروانه کی خیزد
مگر به حجلهٔ شیرین گُذر کند پرویز

به عشق پاک تو بگذشتم از مقام ملک
که بال عشق تو بادم زند بر آتش تیز

تو هم به شعشعه وقتی به شهر تبریز آی
که شهریار ز شوق و طرب کُنی لبریز

خزان

خــزان است و هــنگامهٔ بـرگریز
شگـفتا از ایـن بـاد هـنگامه خیز

ربـایند افـرشتگان رنگ و بـوی
بـدان جـادوییها کـه آرنـد نـیز

عـروس گـل از شو گـرفته طـلاق
عجوزش به سر کوفت رخت و جهیز

ز سـنجاق بـاران و شـلاق بـاد
بـود نـازکانرا گـریزا گـریز

زمین گویی از اشک عاشق گِل است
کـه پـای پـریچهرگان خورد لیز

درخـتان، چـو پـای گریزی نماند
گشـودند بـا بـاد دست سـتیز

فـرو ریـخت جـلّاد بـاد خـزان
جـوانـان بـاغ از دم تـیغ تـیز

شـهیدان نـهادند پـهلو بـه خـاک
بـه سـودای نـوروز و آن رستخیز

پـراکـند دربـار سـلطان گـل
خـدم رفت و خـیل غـلام و کنیز

گشـودند زاغـان بـه تـاراج دست
نـماند از بسـاط چـمن هـیچ چیز

نـه بـر گـردن سرو طوق سمن
نـه در گـوش مـو گـوشوار مـویز

زر و زیـور از خـود بـریزد چـمن
کـه دنـیا پس از گُـل نـیرزد پشیز

بـنالد بـه تـابوت گُـل گِـرد بـاد
بگـردد بـه گِـرد چـمن، خـاکبیز

حـرم بـانوی بـید مـجنون نگـر
کـه گـیسو کَـند در عـزای عـزیز

ز سـاز درخـتان بـه مـضراب باد
چـه آهـنگها وا شـود نـاله خـیز

بـه سـیر طـبیعت بـرو، شـهریار
کـه ذوقـی نـیانگیزدت پشت میز

مکتب عبرت

ای فلک خون دل از خوان تو نان ما را بس
نـان بـی‌منتی از خـوان جـهان مـا را بس

سـود بـازار تـو سـرمایهٔ عـقلی طـلبد
ما که سوداگـر عشقیم، زیـان مـا را بس

نـوبهارا بـه سـر تـازه نـهالان بگـذار
تاج این غنچه که تـاراج خزان مـا را بس

زنـدگی بـارگرانـی است کشیدن تـاگـور — ای فلک زحمت این بـار گـران مـا را بس
گوهر کان جهان دیـدم و جـان کـندن آن — گرشما را نه بس این گوهر و کان مارا بس
یکشب از دولت خوابم به کنار آمد دوست — بخت بیدار همان بود و همان مـا را بس
دفـتر جـو، خـطاچین، زمـزمهٔ آب روان — مکـتب عـبرت عـمر گـذران مـا را بس
دیده از خـاک زمـین درلحـد انباشته بـه — کـانچه دیـدیم ز ابـنای زمـان مـا را بس
نه سر پـیر خـرد دارم و نـه بـخت جـوان — عشق جاوید تو از پـیر و جـوان مـا رابس
گو در این عرصه همه شاهسواران تـازند — که به چوگان قـلم گـوی بـیان مـا را بس
عـجب از آتش دوزخ کـه بگـیرد در مـا — شـعلهٔ شـمع دل و سـوز نـهان مـا را بس
شهریارا مفشان اشک که از چشمهٔ فـیض — گـوهر شـعر تـر و طـبع روان مـا را بس

دلا رفـیق سـفر بـخت نـیکخواهت بس
نسـیم روضـهٔ شـیراز پـیک راهت بس
(حافظ)

جمال کعبه

اگـر کـه شبروعشقی، چـراغ مـاهت بس — سـتاره، چـشم و چـراغ شب سـیاهت بس
گرت به مردم چشم اهـتزاز قـبله نـماست — بـه ارزیـابی صـد کـعبه یک نگـاهت بس
جـمال کـعبه، چـمنزار مـی‌کند صـحرا — برو کـه خـار مُـغیلان گُـل و گـیاهت بس
تو خود چو مرد رهی، خضر هم نبود نبود — شـعاع چشـمهٔ حـیوان چـراغ راهت بس
دلا اگـر هـمه بـیداد دیـدی از مـردم — غـمین مـباش کـه دادار دادخـواهت بس
نـصیب کـوردلان است نـعمت دنـیا — تو چشم رشد و تمیزی همین گُناهت بس
تُـرا کـه پـینه پـا کـفش بـوده مـجنون‌وار — قـلندرانـه هـم از گـیسوان کُـلاهت بس
چه‌حاجت‌است‌به‌دعوی عشق بر در دوست — دل شکسـته و اشک روان گـواهت بس
به تـاج شـاهی اگـر سرگران تـوانـی بـود — گـدای درگـه مـیخانه پـادشاهت بس

ز خلق رو به خدا کن که کُنج خلوت عشق
رواق مدرسه و طاق، خانقاهت بس

ترا که صُبح، پیاله است و آسمان ساقی
چو غم سپاه کشد، پای خم پناهت بس

نماز بر خم محراب آسمان چه ضرور
هلال ابروی دلدار قبله گاهت بس

بهار من اگرت با خزان نبردی بود
قطار سرو و گُل و نسترن، سپاهت بس

چنین که شُعله زدت شهریار، آتش شوق
به جان خرمن غم، یک شرار آهت بس

کرجیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم به غلط عاشق خس
بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس

ای دریغا که خسی را به غلط خواندم گل
بدتر از آنکه گلی را به غلط خوانی خس

صید شاهین نظر، بخت بلندی دارد
لاشه باشد که بود در خور صید کرکس

ره به منزل نبرد راه ضلالت پیمای
گرچه صدبار به گوش آیدش آواز جرس

اثر تربیت و تابش خود را چه گنه
گر خزف رانه گهر سازد و ناکس را کس

عرصهٔ جلوهٔ ما در خور جولان تو نیست
نسبت ما و تو شد نسبت سیمرغ و مگس

عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست
محرم این حرم قدس هوادار هوس

نیست در آب کرج لطف و صفایی یارب
فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس

یاد یاران قدیمم نرود از دل تنگ
چون هوای چمن از یاد اسیران قفس

شهریاراچه‌غمت هست‌که‌غمخوارت نیست
غمگسار تو سرشک شب تنهایی بس

گلهٔ عاشق

آتشی‌زد شب‌هجرم به دل‌وجان که مپرس
آنچنان سوختم از آتش هجران که مپرس

گله‌یی کردم و از یک گله بیگانه شدی
آشنایا گله دارم ز تو چندان که مپرس

مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا
ناله‌هایی است در این کلبهٔ احزان که مپرس

سرونازا گرم اینگونه کشی پای از سر | منت آنگونه شوم دست به دامان که مپرس
گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود | آخرم داد چنان تخته به طوفان که مپرس
عقل خوش گفت چو در پوست‌نمی‌گنجیدم | که دلی بشکند آن پستهٔ خندان که مپرس
بوسه بر لعل لبت باد حلال خط سبز | که پلی بسته به سر چشمهٔ حیوان که‌مپرس
اینکه پرواز گرفته است همای شوقم | به هواداری سروییست خرامان که مپرس
دفترعشق‌که‌سرخط همه شوق است و امید | آیتی خواندمش از یأس به پایان که مپرس
شهریارا دل از این سلسله مویان برگیر | که چنانم‌من از این جمع پریشان که‌مپرس

افسانهٔ روزگار

قمار عاشقان بردی ندارد از نداران پرس
کس از دور فلک دستی نبرد از بدبیاران پرس
جوانی‌ها رجزخوانی و پیری‌ها پشیمانی است
شب بدمستی و صبح خمار از میگساران پرس
قراری نیست در دور زمانه، بی‌قراران بین
سر یاری ندارد روزگار از داغ یاران پرس
تو ای چشمان، به‌خوابی سرد و سنگین مبتلا کرده
شبیخون خیالت هم شب از شب زنده‌داران پرس
توکز چشم و دل مردم گریزانی، چه‌می‌دانی
حدیث اشک و آه من برو از باد و باران پرس
عروس بخت یک شب تا سحر با کس نخوابیده
عروسی در جهان افسانه بود از سوگواران پرس
سر بشکسته هر صبح آفتاب از دره‌ای خیزد
به کام از توسن ایام دیدی از سواران پرس

فلک با پشت خم دانی به گوش ما چه می‌گوید؟
جوانا سرنوشت از سرگذاشت روزگاران پرس
بـه شـاخ دشمنی یک میوهٔ شیرین نمی‌روید
برو باغ محبّت کار و کار از کشت‌کاران پرس
جهان ویران کند گر خود بنای تخت جمشید است
برو تاریخ این دیر کهن از یادگاران پرس
به هر خشتی که خود آیینهٔ اسکندر و داراست
شکست جام‌جم بین وز شکوه کامکاران پرس
به شعر (یادباد) خواجه‌ام خاطر شبی خون شد
سپاهان زنده کن وز زنده رود باغکاران پرس
بـه هـر زادن، فـلک آوازهٔ مـرگی دهـد بـا مـا
خـزان لاله و نسرین هـم از باد بهاران پرس
سلامت آن سوی قاف است و آزادی در آن وادی
نشان منزل سیمرغ از شاهین شکاران پرس
بـه چشم مدعی جانان جمال خویش ننماید
چـراغ‌ازاهـل خـلوت گیر و راز ازرازداران پرس
گـدای فـقر را هـمّت نـداند تاخت تا شیراز
به‌تبریز آی و از نزدیک حالِ شهریاران پرس

هوس بس

دگـر از دوسـتان نـبینم کس — ای فـلک داسـتانِ مـا هـم بس
ای درخت کـهن رهـا کـن بـاغ — بـا نـهالان نـوبر و نـورس
شـهسوارا فـرس بـه فـرسودی — درکش از تـاختن عـنان فـرس

نــــوبت آشـــیانهٔ طـــوباست	خــیز و بـا جـوجکان گُـذار قـفس
چـــند نـــوبت تـوان فـروکوبید	بـــا حـریفان تـیز تـازه نـفس
نـاکسانند و کس نـه بـا من یـار	ای کس بـی‌کسان بـه دادم رس
وه کـــه بـادامِ دیـدگان پـوسید	چند خواهی فشردن این دو عدس
چـــند در کـوره دشت غـلتیدن	گـــو بـــه دریـا بـریز رود ارس
شهریارا هـوس دگـر بس نـیست؟	چـیست دنـیا بـجز هـوا و هـوس

انسان باش

خدای را پس از این پای‌بند پیمان بـاش	من از گذشته گذشتم تو هم پشیمان باش
گــرم نـوید حـیاتی دوبـاره خـواهـد بـود	تنی ضعیف به‌در بـرده‌ام بـیا جـان بـاش
ز سر نمی‌روی ای خـاطرات عـهد شـباب	خدای را سر پـیری نـصیب نسیان بـاش
حبیب من، همه زخـمم بـیا و مـرهم شو	طبیب من، همه دردم بیا و درمـان بـاش
مرا به خوان شکر میزبان شـدی چـندی	بیا به خون جگر هم حبیب مهمان بـاش
دلا نوای طـرب مـی‌نواخـتی زیـن پیش	از این‌پس ای نی‌محزون به‌آه و فغان باش
چو من نقاب کـفن مـی‌کشم بـه رخ مـاها	تو هم به ابر کدورت زخـلق پـنهان بـاش
بیاد خط تو دیـوان مـن پـر از غـزل است	غزال من همه با یاد من غـزلخوان بـاش
فـرشته رشگ بـرد بـر مـقام انسـانی	به یمن دولت عشق ای فرشته انسان باش
تـو را نـوید وصـال ابـد دهـم لیکـن	به دام حادثه چـندی اسیر هـجران بـاش
به شاخ سدره هم آواز من تو خواهی بـود	چو بشکنی قفس خاکیان ـ پرافشان باش
رمـــوز عشـق زدیـوان شـهریار آمـوز	به فیض این چمن ای گل هزاردستان باش

لطف‌الّه

چون شمع دارم از شب هجر تو ارتعاش
یارب شکنجهٔ شب هجران نبود کاش

لطف‌الّه خوانده خدایت که خو کنی
با لطف دلنواز نه با قهر دلخراش

جانم ز رفتن تو رود جان من مرو
چون عمر تند می‌گذری عمر من یواش

تا دیگ سینه‌ام بنشانی ز جنب‌وجوش
بنشین وگر نه باز همان کاسه است و آش

افشای راز کردم و آغاز ناز کرد
نازم بدانکه راز دل خود نکرد فاش

اشکال می‌تراشد و افساد می‌کند
اصلاح را به پُشت لبش تیغ خودتراش

من قانعم به بوسهٔ از آن دهان تنگ
درویش خوگرفته به این تنگیِ معاش

دام شکنج زلف تو در پای مرغ دل
افزون به‌پیچدم اگر افزون کنم تلاش

پیوسته‌خواهم از توحمایت که خواجه گفت:
«پیوسته در حمایت لطف‌الّه باش»

فضولی با تقدیر

بشر از مادر ایّام نمی‌زاد ای کاش
تا عنان در کف تقدیر نمی‌داد ای کاش

زندگی نیست که زندان مُکافات است این
کس به زندان مُکافات نماناد ای کاش

درِ باغی بگشاید به رُخت سبز، ولی
سخت بُن‌بست که هرگز نگشاید ای کاش

تندُرستی و امان است، تن‌آسانی ما
که نمی‌پاید و تن نیز نپایاد ای کاش

اوّل اُمیّد که خیری برساند لیکن
وآخرش خوف که شرّی نرساناد ای کاش

جُز ستم نیست توانایی و آن هم که گناه
آدمی هیچ گُناهی نتواناد ای کاش

شهوت لعنتی ای کاش که از بیخ نبود
تا کس این توسن لعنت ندواناد ای کاش

این چه زن بُردن و اولاد پس‌انداختن است
که دم مرگ نبودی غم اولاد ای کاش

شُغل این ذمّه گریبان کفن می‌گیرد
که گریبان کس این فتنه نگیرد ای کاش

بعد از این خانه خرابی که به دُنیا دیدم
خانهٔ آخرت از ما بُدی آباد ای کاش

لیک از این مغلطه معلوم که آن حاجت هم
نه روا بوده خُدایا که روا باد ای کاش

گرفلاطون شوی از شرّ شیاطین نجهی — که جهیدن بُدی از این همه شیّاد ای کاش
خضر و قایم به جهانی دگرند و اینجا — با کس این قُرعه نیفتاد و نیفتاد ای کاش
این جهان فتنه و نخجیر گه شیطان است — سرنوشتی که کس این قصه نداناد ای کاش
نکته‌گیری و فضولی نتوان با تقدیر — که خُدا عُذر فضُولی بپذیراد ای کاش
شهریارا دم رفتن همه را حرف این است — که دگرباره نزایاد و نمیراد ای کاش

مکتب شاپور

باغ از بنفشه و سمن آراست ساحتش — دل می‌کشد به ساحت باغ و سیاحتش
راحت نمی‌گذاردمان عشق و نوبهار — ساقی کجاست تا نگذاریم راحتش
تا گل به زیر سایه بیاسایدش دمی — خوش باد زیر سایهٔ گل استراحتش
شرم از دهان تنگ تو آید مرا که خلق — خوانند تُنگ شکّر و کان ملاحتش
صبحی نهفته در دل شام سیاه زلف — کز آفتاب آینه گیرد صباحتش
شرمش زآب خنجر مژگان یار باد — آن دل که التیام پذیرد جراحتش
ای‌رشک گل به‌ساحت باغ این غزل بخوان — تا عندلیب دم نزند از فصاحتش
چون من هرآن فصیح‌که آمد به‌جنگ شیخ — کار فصاحتش بکشد بر فضاحتش
خواند این غزل به مکتب شاپور ـ شهریار — با لهجه‌ای که روح نوازد صراحتش

صوفی گلی بچین و مرقّع به خار بخش
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش
(حافظ)

صیرفی روزگار

زاهد شب شراب به صبح خمار بخش — تیمار گل به سرزنش نیش خار بخش
چندین چرا محک به زر اندودگان زنیم — این داوری به صیرفی روزگار بخش

بـــازم بـــه بـغض گـریه گـلوگیر شـد سـبو
صوفی مـرا بـه نـالهٔ سـیم سـه‌تار بـخش

زان پیش کاتش از رُخ ما شـرمگین شـود
یـــارب گـــناه مـا بـه رخ شـرمسار بـخش

شـــبها گـناه خـود شـمرم چـون سـتاره‌ها
گر بی‌شمار بود تـو هـم بـی‌شمار بـخش

روزی که مزد عشق حقیقت دهی وصال
عشق مـجاز هـم بـه شب انـتظار بـخش

ای گـــل فـعان بـلبلت آشـفت خـواب نـاز
ایـــن مـــاجرا بـــه زمـــزمهٔ جـویبار بـخش

ای باغبان گلاب کشیدن سـتمگری است
لبـخند گـــل بـــه گـریهٔ ابـر بـهار بـخش

ای آنکــــه زلف شـــاهد دنـــیا گـــرفته‌ای
یکـــدم قـــرار هـــم بـه دل بـی‌قرار بـخش

چندت حدیث تـرکش و تـیر و کـمان رود
این قصه‌ها بـه رستم و اسـفندیار بـخش

[illegible] ســـوگ آرزوی دل نشانده‌انـد
یـــارب تسـلیی بـــه دل ســـوگوار بـخش

ای چشم دل‌گشوده به خـورشید روشـنان
زان چشمهٔ رشحه‌ای به من اشکبار بخش

ای داده یـــادگار، غـــم خـــود بـه عـاشقان
مـــا را هـــم از بـــرای خـدا یادگار بـخش

یارب به اخـتیار صـفایی بـه گـریه نـیست
مـــا را صـــفای گـــریهٔ بـــی‌اختیار بـخش

بس روزهای روشنم از چنگ شد به مفت
یـــارب مـــرا بـه نـالهٔ شـبهای تـار بـخش

سحری که در ترانهٔ خواجه است ای فلک
یک لحظه هم به زمـزمهٔ شـهریار بـخش

به یاد تهران

خـــوشا تـــهران و طـــرف لاله‌زارش
خـــــرامـــــان شـــــاهدان گـــلعذارش

دیـــــار عشـــق و شـــهر آشـنایی است
خـــــدای عشـــــق دارد پـــــایدارش

خـدایا چـون کـند مسکـین غـریبی
کـــه دور افـــتاده از یـــار و دیـــارش

خـــوشا نـــزهتگه شـمران کـه خـیزد
خـــروش بـــلبل از هـــر شـاخسارش

خـــوشا پس قـلعه و خـواب شـبانگاه
خـــــوشا افســـــانه‌های آبشـــــارش

خـــوشا دربـــند و گـــلگشت سـربند
نـــــم آب و ســـــرود جـــــویبارش

خوشا تـجریش و غـوغای سـر پـل
خـــوشا آهـوی چشـمان و شکـارش

به کوی بهجت‌آبادم سلامی است / صبا گر افتد از آن‌سو گذارش
کجا شد شاهد عشق و جوانی / خدا را حیلتی یاران به کارش
خوشا راز و نیاز عشقبازی / خوشا سوز و گداز انتظارش
چه جای وصل و آن شبهای مهتاب / خوشا هجران و آن شبهای تارش
رسد گر نامهٔ شوقم به یاران / نگهدارند از من یادگارش
اگرچه یار من نامهربان بود / خدای مهربانان باد یارش
خدایا ماه بی‌مهرم ببخشای / به چشم عاشق شب‌زنده‌دارش
اگر بر دل غباری دارد از من / به اشک از دل فروشویم غبارش
دلم دارد هوای کوی جانان / اگر فرصت بود از روزگارش
هوای نوشکفتن دارد این گل / اگر یاری کند باد بهارش
رقیبا شاهد دولت رها کن / دمی با عاشقان بی‌قرارش
سلام من به یار دلنوازی / که بنوازد سلام شهریارش

سر می‌شکند دیوارش

تار زن تانه به سیم است و دلی در کارش / چنگ بر دل نزند نالهٔ سیم تارش
نه همه مُحتسب از جام تو میخانه نشین / صوفی اینجا به گلو حلقه شود دستارش
مست‌بگذشتم‌از آن کوچه که حافظ می‌گُفت / سرشکانند به سر شاخِ در و دیوارش
یارب این عشقِ فروشنده خریدارش کیست / که متاع دل و جان ریخته در بازارش
باغبان‌کز گُل و بُلبُل به‌سرش شوقی نیست / جُز به گُلچین نرسد سیر گُل و گُلزارش
عشقبازی لجن‌اندازی و لجبازی نیست / طوطی عشق، شکر می‌شکند منقارش
گر به دریای عدن رُخصت غوّاص نبود / دُر به بازار نیارند به دریا بارش
گنج افسانه شدیم، آنچه به دستان گویند: / غول افسون به در غار و طلسم مارش
چشم بخت هُنرم خُفته به قهری که مگر / شور محشر کُند از خواب قُرون بیدارش

نقش طومار فلک نقشهٔ سرگردانی است | تا کی این دوز و کلک لوله شود طومارش
دلبرم بار سفر بسته خُدایا بگشای | هم در اقلیم اقامت به سلامت بارش
شهریارا طمع یاری از آن یار مدار | که بود رغبت هم صُحبتی اغیارش

صلای شهادت

به شوقِ صُبح وصال و جمالِ خندانش | خوشم به رنج و شکنج شبان هجرانش
کُجا گُریختنِ ابر و بادش از زنجیر | که جُز ستاره نه روزن بُود نه زندانش
زمین به جُنبشِ مهدی، رها در اُقیانوس | تو طفل و مهد رها کُن به مهد جُنبانش
عروس ماه و شب جشن با کلیسایی است | که کهکشان فلک شمعی از شبستانش
غُلام روز، قبائیش از پرند سپید | که آفتاب فلک، گویی از گریبانش
توچون‌مگس، جهش‌ازتارِ عنکبوتت نیست | چگونه برجهی از مار پیچ شیطانش
مگر که دامن آه شکستگان گیری | که عاشقانه رسد دست دل به دامانش
خمار، سرمدی و جام، واپسین، هُشدار | به دَرد تا نرسیدی، برس به درمانش
رهایی ابدی با همین مُسلمانی است | رها مکن به حریفان نامُسلمانش
شهادت‌است و صلا، گوش‌دل به فرمان دار | مگر فرا شوی از خاکدان به فرمانش
زمین نه سمعک صوت فرشته‌اش در گوش | نه عینکی است خُدا بین به چشم انسانش
شفیعِ دیده و دل،اشکِ توبه‌ای جاری است | ولی چه جلوه کُند گوهری به عُمّانش
به شهریار هم از خواجه درگرفت دَمی | که این جنازهٔ دلمُرده زنده شد جانش

دولت جاوید

دوش گیسوی تو را ریخته دیدم بر دوش | خاطر آشفته‌ام امشب زپریشانی دوش
عجب از رشتهٔ عقلی که نه‌پیچد در پای | زان سیه سلسله گیسو که تو داری بر دوش

گردش جام ازل گر صفت نرگس توست
مگر از خواب ابد چشم بمالد مدهوش

لعل خاموش تو آرد به خروشم آری
بلبل از غنچهٔ خندان نشکیبد خاموش

آب چون آتش می‌خواهم و در دیده کشم
باد اگر آوردم خاک ره بادهفروش

گرچه‌درویشم و مسکین‌تودرآغوش من آی
تا مرا دولت پاینده کشد در آغوش

به شب وصل تو آفاق خبر خواهم کرد
به دف و چنگ و نی و غلغلهٔ نوشانوش

من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ
تار در ناله رود چنگ درآید به خروش

گر دلت سنگ بخوانم نزنم نیش‌زبان
تشنه جز سنگ نبیند به دل چشمهٔ نوش

بخت اگر یار شود رخت به سوی تو کشم
من سرگشتهٔ طوفان‌زدهٔ خانه به‌دوش

دُر دندان تو و غنچهٔ خندان تو را
پای تا سر همه چشمیم و سراپا همه گوش

شهریار غزلم شهره چو ماه و خورشید
گفتم این نغز غزل تا چه پسندد (شیدوش)

قاصد و مقصود

گران سیرش مبین قاصد که بی‌پایان بود راهش
مگر زادِ ره از اشکش کُنیَ و قاصد از آهش

چه سنگین راهِ دوری دارد این سرمنزل مقصود
خُدایا قاصد از آهش کُن و نزدیک کُن راهش

قفس شُد سینهٔ تنگم به مُرغ جان، خوشا آهی
کز این زندانِ غم در می‌گشاید گاه و بی‌گاهش

شب است و بی‌کران وادی، کلافِ راهِ سردرگُم
حُباب ابر سنگین بر چراغ اختر و ماهش

گُذار کاروان مصر و راه و دلو و آبش هست
ولی کو دیگر آن کنعان که یوسف خیزد از چاهش

به پیغامی گرت گهگاه خوش دارد، زهی توفیق
که عُمری می‌توان خوش بودن از پیغام گهگاهش

حدیث از عقل گو کز کمّ و کیفش هم خودآگاهی
امان از این دل و شور و شُعورِ ناخودآگاهش

گدای فقر ما فرّ و شکوهش بین که می‌خندد
به تخت و تاج سلطانی، نگین حشمت و جاهش

گر آن سُلطانِ مُلکِ دل رسد با تاج علّیین
تو هم بر تخت جان بنشانی و خوانی شهنشاهش

گُذار آن شهِ خوبان به کوی ما گدایان نیست
که دامن پُر کُنم از اشک و بنشینم سرِ راهش

اگر دانم کُجا خواهد گذشت آن کاروان گُل
گُلستان می‌کنم از اشک گُلناری گُذرگاهش

خدایا، خندهٔ ماهِ شبِ وصلی، که ما را کُشت
تبِ حِرمان جانسوز و شبِ هجران جانکاهش

دلم خواهد شب مهتاب و خلوت با خیال دوست
که‌در خواب‌و خیالی‌خوش به برگیرم به دلخواهش

به پیری شهریارا آرزوهای درازش بین
دلم کز زُلف دلبندان مبادا دست، کوتاهش

درویش و تفتیش؟

در ترازوی فلک نیست خلاف کم و بیش
نتوان یافت در این دایره مویی پس و پیش

دل خودبین به جُز اندیشهٔ نزدیکش نیست
تا خُدابین نشوی دل نشود دوراندیش

می‌توان‌باغ‌جنانی‌شد و چون گُل همه نوش
حیف‌باشد که توچون خارمُغیلان همه نیش

ای مُفتّش دگرم از در و دیوار میا
پیش درویش ریا نیست چه جای تفتیش

از خُدا بی‌خبران ناکس و نادرویشند
ای خبردار خُدا پس تو چرا نادرویش

آبروریزی اِسلام به نام اسلام؟
چه بسا خرقه که آتش‌زده در خرمن خویش

چوب چوپان و سگ گلّه که شُد همدستان
گرگ را نیز بود پاس حریم بُز و میش

یارب این طُرّه از این بیشتر آشفته مخواه
اُلفتی بخش به جمعیّت دلهای پریش

این‌جهانت‌دم‌حشراست‌و به‌یک‌چشمزداست
برزخ است آنکه رهِ دور و درازت در پیش

هول‌و تشویش گرت اُجرت جاویدان داشت
می‌توان‌ساخت‌دمی‌چندبه هول و تشویش

جنگ شیطان نتوان جُز به سِلاح تقوا
شهریارا نه حریفی تو به این کافر کیش

داغ حبیب

سنتور شد یتیم به داغ حبیب خویش
بیمار شد ترانه به مرگ طبیب خویش

ای گل بهار عشق سرآمد، خدای را
مگشای لب به‌خنده پس‌از عندلیب خویش

افسوس از حبیب که مرد و به خاک برد
آن‌پنجه‌های دلکش‌و ذوق عجیب خویش

ای نوسفر غریب نباشی به زیر خاک
تا خاک سنگدل چه کند با غریب خویش

بنشست موسیقی به عزای حبیب خود
چون حوزهٔ ادب که به خاک ادیب خویش

ساز حبیب سعی (سماع حضور) بود
ای باغبان برس به نهال نجیب خویش

امّا حبیب وارث خود تربیت نکرد
زین‌فیض‌هم‌نداشت به عالم نصیب خویش

ساز صبا به ماتم سنتور می‌گریست
آری هنر عزیز بدارد رقیب خویش

بردار کُشتهٔ هنر از خاک، شهریار
مردی نبرد دست فتوت به جیب خویش

انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش
دل داده به دلدار دل‌آزارتر از خویش

شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار
می‌بینمش امروز گرفتارتر از خویش

چندان به گرفتار خود آن شوخ جفا کرد
تا گشت گرفتار جفاکارتر از خویش

آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
رفته به پرستاری بیمارتر از خویش

بودم به سر راه، دل‌افکار، که او را
دیدم به سر راه دل‌افکارتر از خویش

گلهای جهان شد همه در دیدهٔ من خار
تا دیدمت ای گل به‌جهان خوارتر از خویش

ای برده دل از آن بت عیّار بنازم
دل‌برده‌ای از دلبر عیّارتر از خویش

آزردن او نیک سزاوار نباشد
کانشوخ ندید است سزاوارتر از خویش

بسیار مرا هم تو به او زانکه ندیدم
در عاشقی ای ماه وفادارتر از خویش

تا طبع مرا لعل لبش دید به دل گفت
این بود که دیدیم شکربارتر از خویش

توت بی‌دانه

گر بنازد دل دیوانه به دیوانگیش
به که باشد سرِ فرزینی و فرزانگیش

دُشمن خانگی است این دل دیوانه ولی
عشق آموخته این دُشمنی خانگیش

برف بر بام سر و چکّهٔ اشکم در چشم
خانه بین خانگیش مایهٔ ویرانگیش

دل که در موج سر زلف تو آرامش نیست
مُرغ دریاست چه اندیشهٔ بی‌لانگیش

آن خرابات که ما را سر دربانی او
نه سر کعبه‌گیش بود و نه بُتخانه‌گیش

سادگی با سخنم داده رواج بازار
توت ما را بخرند از پی بی‌دانگیش

با رُخ زنگی ما آینه گو زنگاری
موی ژولیده کُجا و غم بی‌شانگیش

دل ما خودبه‌خود افروزد و سوزد شب و روز
نه غم شمعی و نه غُصّهٔ پروانگیش

شهریار است و همین‌قالب‌و خشت و مالش
خاصه گر دَبّه کُند پیری و پُر چانگیش

در حافظیه

حافظ خداحافظ

به‌تودیع‌توجان‌می‌خواهدازتن‌شدجداحافظ
به‌جان کندن وداعت می‌کنم‌حافظ خُداحافظ

ثنا خوان توأم تا زنده‌ام امّا یقین دارم
که حق‌چون تواستادی‌نخواهد شد ادا حافظ

من‌از اول که با خوناب اشک دل وضو کردم
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ

هم‌از چاهم‌برآوردی‌وهم راهم نشان دادی
که‌هم‌حبل‌المتین‌بودی‌و هم‌نورالهُدی‌حافظ

توصاحب‌خرمنی‌و من‌گدایی خوشه‌چین امّا
به اِنعام تو شایستن نه حدّ هر گدا حافظ

به شعری‌کز تودر آغاز عشق کودکی خواندم
به گوش جان هنوزم از خدا آید ندا حافظ

به‌روی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ای سنگین
دودل‌باهم سخن‌گفتندبی‌صوت‌وصداحافظ

دراینجاجامهٔ‌شوقی قباکردن‌نه‌درویشی‌است
تُهی‌کُن‌خرقه‌ام از تن که جان باید فدا حافظ

تو عشق پاکی و پیوند حُسن جاودان داری
نه حُسنت انتها دارد نه عشقت ابتدا حافظ

سخن‌را گرهمه یک جُملهٔ دستوری انگاریم
تو و سعدی خبر بودید و باقی مُبتدا حافظ

هر آنکوزنگ غم‌دارد به دل از غمزهٔ خوبان
توبزدایی‌غمش ازدل به سازی غمزدا حافظ

مگر دل‌می‌کَنم از تو بیا مهمان به راه انداز
که باحسرت‌وداعت می‌کنم حافظ خُداحافظ

شمع ما چراغ دل است

شبچراغ خلوتِ شب‌زنده‌دارانم چو شمع
وزشب آویزان و از اختر شمارانم چو شمع

هر که بختش یار، شمع بزم خود یابد مرا
اختری در اختیار بختیارانم چو شمع

میهمان مَحفل صحرانشینانم چو ماه
میزبان منزل مَحمل‌سوارانم چو شمع

مرهم زخم و گزند خارزارانم چو گُل
محرم راز و نیازِ رازدارانم چو شمع

گوهر اشکم نثار هر عروس بی‌جهیز
این جهازم بس که از گوهر نثارانم چو شمع

آرزوها، نعش و چون پروانگانم پیش پا
من‌به اشک و آهشان از سوگوارانم چو شمع

گرچه می‌گویند: بالای سیاهی رنگ نیست
من به زنگار شب از زرّین نگارانم چو شمع

با همان دلسوزی و دمسازی دیرین هنوز
شبچراغ شب‌نشینی‌های یارانم چو شمع

تازه هم از کُهنه زاید گو چراغ برق باش
شعرنو هم شأنِ من کز کُهنه کارانم چوشمع

تا بزویانم گُل از کانون عشقی آتشین
درهم آمیزد شرار برق و بارانم چو شمع

چون شقایق از شهیدان داغ خونینم به دل
اشکریزان بر مزار گُلعذارانم چو شمع

گرچه خود پروانهٔ شمع مزارم با شهید
سنگر افروز بسیج و پاسدارانم چو شمع

صُبح، ماسیده به رخ اشکم چو طفلان یتیم
شب به سر از شعلهٔ تاج شهریارانم چو شمع

بال عشق و همت

تا گرفته‌ام درسی از نوای مرغ حق
شرح دفتر گل را خوانده‌ام ورق به ورق

شامگاه می‌میرم در جمال جاویدان
بامداد می‌گردم زنده در تجلی حق

شب به بربط ناهید می‌زنم ره توحید
صبحدم به جام افق می‌خورم شراب شفق

خط آن هلال ابرو مشق منشئاتم داد
تا به تیغ سحر قلم ماه را کنم منشق

با کواکبم به شنا رفته بس مسابقه‌ها
تا نگین کوکب صبح در ربوده‌ام به سبق

رو به سوی ساحل غرب موجها شکافته‌ام
مه به نیلگون دریا کرده سیمگون زورق

قایق از طلای شفق رود نیل شب‌پویم
تا بجوی شیر صباح آیم از شکاف فلق

از بهار عرفانم تا چمن شکفت به طبع
می‌برند لاله رخان گل به دامن و به طبق

باز ساقی مستان ابر فرودین ریزد
در پیالهٔ لاله از گلاب ژاله عرق

چشم خاکیان خیره در طبیعت موزون
روح آسمان شیدا در حقیقت مطلق

ابر پاره می‌بندد بر فلک تتق، گویی
بر فراز گنبد سبز آشیانهٔ لق‌لق

با گدایی در حق سر بر آسمان دارم
غیر او نسازد کس با گدای گردن‌شق

کهکشان‌چوشب‌بنهفت اخگران به خاکستر
وز چراغدان فلک رونقی نماند و رمق

بزم انس ما گردد از چراغ او روشن
کار عشق ما گیرد از جمال او رونق

من‌در آن مبارک دم بادو بال همت و عشق
از ملک کنم پرواز تا به حق شوم ملحق

شهریار گوداند مدعی که گر عشقی است
می‌توان لطایف راند در عبارت مغلق

شهید عشق

به خاک من گُذری کُن چو گُل گریبان چاک
که من چو لاله به داغ تو خُفته‌ام در خاک

چو لاله در چمن آمد به پرچمی خونین
شهید عشق چرا خود کفن نسازد چاک

سری به خاک فروبُرده‌ام به داغ جگر
بدان اُمید که آلاله بردمم از خاک

اگر به دامن چاک آمدم در این گیتی
هزار شُکر که رفتم چو گُل به دامن پاک

به تُربتم چو گذشتی، به طیب نفس ای گُل
لبی به فاتحه بگشا که طیّب‌الّه فاک

توای که فاتحه بر خاک اولیا خواندی
مَوالیای تو خواند فرشته بر افلاک

جهان چه فتنه که‌ازروی خوش نشان دادن
به خیل پاکدلان بُخل ورزد و امساک

چو خط به خون شبابت نوشت چین جبین
چو پیریت به سر آرند حاکمی سفّاک

خزان به سُخره کُند گاه گوشوار مویز
به گوش پیرزن گوژپُشت طارم تاک

بگیر چنگی و راهم بزن به ماهوری
که ساز من همه راه عراق می‌زد و راک

به ساقیان طرب گو که خواجه فرماید:
(اگر شراب خوری جُرعه‌ای فشان بر خاک)

به‌خاک این‌دل مسکین‌عَلَم‌کن آن دم و دود
که خُفته خُرد و خمیر از خمار آن تریاک

زتخت و تاج فریدون چه حکمتی به از این
که کاوه داد دل خود ستاند از ضحّاک

ببوس دفتر شعری که دلنشین یابی
که آن دل از پی بوسیدن تو بود هلاک

تو شهریار به راحت برو به خواب ابد
که پاکباخته از رهزنان ندارد باک

مهر و ماه

پیش پای پیک جانان گر بجنبی کم‌کمک
هر قدم از همت پاکان به جان یابی کمک

یوسف مصر ملاحت آنکه در کنعان حسن
سبزه‌ای سربر نکرد از آب‌و گل با این نمک

حسن آدم تا نیابد در جمال او کمال
کی سر تعظیم در پایش فرود آرد ملک

عکس آن طلعت چو در آیینهٔ جان یافتیم
نقش‌هرصورت که بودازلوح دل‌کردیم حک

خاتم ملک سلیمان مُهر مِهر خاتم است   کاورد زیر نگین از آسمانت تا سمک
رودم و از دوری دریا بنالم زیر لب   بِرم و در حسرت گلزار بارم نم‌نمک
پیشواز پادشاهان می‌روم امّا فقیر   جامهٔ گونی قبا و وصلهٔ گونی قدک
در دل بشکسته‌ام ماه ولایت گو بتاب   بشکن‌ازاین‌کعبه هم‌بتهای‌شرک‌وریب‌وشک
او کتاب دانش و سرفصل دانش، داوری   او چراغ بینش و در چشم مردم مردمک
آسمان با پشت خم بین در نمازش مقتدی   مهروماهش روزو شب قندیل محراب فلک
شهریارا عشوه کن با این زراندودی ولی   وحشت‌از آن کن‌که روزی‌درمیان‌آید محک

کنج انزوا

نمی‌کنی تو ستمگر خودی به ما نزدیک   که نیست خاطر خود خواه با خدا نزدیک
جمال کعبه به توفیق داده‌اند ارنه   تفاوتی نکند راه، دور یا نزدیک
طبیم از سر بیمار دل بگو برخیز   که درد عشق نکردند بادوا نزدیک
نمی‌نهید قدم جز به راه خبط و خطا   که از صواب بدورید و با خطا نزدیک
دلی به نزد شما داشتم ز دور ای کاش   که این دوباره نبودیم با شما نزدیک
شکسته‌اند دلِ ما و خیر دلشکنان   که ساختند دلی خسته با خدا نزدیک
چه فاجعه است که سنگ سیاه اهریمن   شود به شیشهٔ جام جهان‌نما نزدیک
چه سود وعدهٔ نزدیک اگر وفا دور است   بیا که دور کُنی وعده و وفا نزدیک
اگر به وعدهٔ دور است هول روز جزا   اجل همیشه قضا باشد و قضا نزدیک
هزار وعده که کردی یکی بیا و بیار   که فی‌المثل همدان دور و کَردها نزدیک
دلا به کعبهٔ دل هم به دل توان رفتن   که از تو دور بود مروه و صفا نزدیک
به پای خسته به‌جز گوشهٔ غمت ندهند   که شهرها همه دورند و روستا نزدیک
من از مدارج و آن راههای دور و دراز   نیافتم مگر این کُنج انزوا نزدیک
به قهرِ خواهش دل پیش می‌روم، آری   توان به نقطهٔ خود شد به قهقرا نزدیک

تو شهریار به دل پوی راه منزل عشق
که کاروان به ره و کاروانسرا نزدیک

شاهد چنگی

پرویز چو بر تار برد باربدی چنگ
از پنجهٔ ناهید و نکیسا فکند چنگ

رقص آیدم از ساز تو چون زهرهٔ چنگی
هرچند شد از بار غمت قامت من چنگ

وه دیدی که اگر پنجهٔ شیرین تو خسرو
دیگر نزدی شور نکیسا به دلش چنگ

یعقوب اگر چون تو پریوش پسری داشت
یوسف‌به‌چه افکندی‌ومشتی به‌سرش‌سنگ

زنهار ز بیداد نواهای مخالف
گر ره به حجاز است به در پردهٔ سارنگ

تا ولوله در جان غم افتد بزن ای ترک
مارشی که به موزیک نوازند گه جنگ

ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
آهو بچهٔ شوخی و شاهد پسری شنگ

شرم آیدم ای تازه گل از غنچهٔ لعلت
با این دل خونین من و قافیهٔ تنگ

ساز فراموش

باغها خلوت و خالی است کجایی بلبل
این همه خسته و خاموش چرایی بلبل

ماهتاب‌است‌وشبی‌سرد و من‌این‌گوشه‌خموش
همدم و هم نفسم نیست کجایی بلبل

چه‌به‌وصل‌وچه‌به‌هجران چه‌بهاروچه خزان
عشق بی‌غلغله خوش نیست صلایی بلبل

باغبانان همه در خانه خزیدند از برف
در همه باغ نه‌بینی ردپایی بلبل

دگر آن عربده جویان همه رفتند بیا
از کلاغان نه سری و نه صدایی بلبل

دگر از دام و قفس هم خبری نیست بخوان
از قفس راحت و از دام رهایی بلبل

لیکن‌از فتنه نه‌سروی به چمن مانده نه کاج
چه مهیب آفت و طوفان بلایی بلبل

خشک شد جوی بیا آب به چشم اندازیم
بو کزین چشمه بیابیم صفایی بلبل

گل من نیز به تاراج خزان رفته بیا
تا عزیزانه بگیریم عزایی بلبل

تو وفا با گل سرخت کن و من با گـل زرد
تو به شوری بزن و من بـه نـوایـی بـلبل

من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بـخوان
فـرض کـن ساز فـرامـوش صبایی بـلبل

درد مردم همه درمـان شـده است و تـنها
درد تـنهایی مـن مـانده دوایـی بـلبل

هیچ‌سوزی‌نه‌به‌ساز‌است‌و‌نه‌سحری‌به‌سخن
نیست جز سوز تو ساز بـه سـزایـی بـلبل

یـاد کـن کـز چـمن و بـاغ فـرارت دادند
کـه تـو از سـلسلهٔ سـبزقبایی بـلبل

چـه جـهانی کـه بـهادار در او زاغ و زغـن
لیک بـا مـرغ چـمن نـیست بـهایی بـلبل

باری از زمزمه با دلشـدگان جـانی بـخش
شکر آن را کـه چـنین نـغمه‌سرایـی بـلبل

نَفَست هست به شکرانه به باغ و چمن آی
تـا بـهار آیـد و از غـم بـه‌درآیـی بـلبل

گر جوانـی بـه‌هدر رفـته دل آزرده مـباش
زنـدگی چـیست بـه‌جز بـاد هـوایـی بـلبل

شـهریار از گـره کـار لب شکـر نَبَست
کـه خـدایـی بـود و کـارگشایی بـلبل

غنای غم

از غم جدا مشـو کـه غـنا مـی‌دهد بـه دل
امّا چه غم، غمی که خدا مـی‌دهد بـه دل

گریان فرشته‌ای است که در سینه‌های تنگ
از اشک چشم، نشو و نما می‌دهد بـه دل

این صبر تلخ و نغمهٔ شیرین طبیب ماست
با اشک شور خود که شفا می‌دهد بـه دل

چون شیر مادران که بود مسـتحیل خـون
غم هم به استحاله غـذا مـی‌دهد بـه دل

بس خنده‌ها که ظلم تن و ظلمت دل است
ای زنده باد غم کـه ضـیا مـی‌دهد بـه دل

تا عهد دوست خواست فراموش دل شدن
غم می‌رسد به وقت و وفا می‌دهد بـه دل

دل پـیـشواز نـاله رود ارغـنون نـواز
نازم غمی کـه سـاز و نـوا مـی‌دهد بـه دل

این غم غبار یار و خـود از ابـر ایـن غـبار
سر می‌کشد چو ماه و صلا می‌دهد به دل

سلطان دل صـلای (بَـلا للـوَلا) زده است
تـا دل ولیّ اوست بـلا مـی‌دهد بـه دل

فتح از مجاهدی‌است که دل در جهاد نفس
تا شد اسیر، جان به فـدا مـی‌دهد بـه دل

صحرا و سـنگلاخ ضـلال است، هـوشدار
ایـن غـم نشـان راه هـدا مـی‌دهد بـه دل

غم خضر ما و چشمه‌اش این چشم اشکبار — وین چشمه قطره قطره بقا می‌دهد به دل
ای اشک شوق، آینه‌ام پاک کن ولی — زنگ غمم مبر که صفا می‌دهد به دل
غم صیقل خداست، خدایا زما مگیر — ای جوهر جلی که جلا می‌دهد به دل
قانع به استخوانم و از سایه تاجبخش — با همتی که بال هما می‌دهد به دل
تسلیم با قضا و قدر باش، شهریار — وزغم جزع مکن که جزا می‌دهد به دل

صاحب دارد این دل

زند چشمک که طالب دارد این دل — نداند مه، که صاحب دارد این دل
کنیز اختران چشمند و بیدار — بخواب ای مه مواظب دارد این دل
حضور محفل انسم نبینی — هوای یار غایب دارد این دل
شب هجران نپنداری که تنهاست — که چون یادش مصاحب دارد این دل
به جاسوسی کلاغش بر درخت است — مخند ای گل مراقب دارد این دل
نخواهد جیره‌خوار هر دری شد — که از دولت مواجب دارد این دل
پس از یک عمر جانبداری دوست — کجا روی اجانب دارد این دل
ببین ای دیده امشب در رخ ماه — که خود شرم از کواکب دارد این دل
به هر چشمم حجاب هفت پرده است — دو صد دربان و حاجب دارد این دل
ندارد جنس مرغوبی و آفاق — به خود مشتاق و راغب دارد این دل
هنر بیند نبیند شهریارا — که صد چندان معایب دارد این دل

ماه عسل

آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتذل — نالهٔ سیم سه‌تارم بود و دیوان غزل
بردم از آشفته بازار جهان قلبی سلیم — صحبت یوسف کجا و صرفهٔ سیم دغل

سود بازار جهان سودای خامی بیش نیست
ای جوان از پیر دهقان‌دارم این ضرب‌المثل

عیش‌دنیا یک‌شب و آن‌هم که‌ناکشته چراغ
بانگ بردارد مؤذن چون خروس بی‌محل

اوستاد عقل شد بر مسند تحقیق پیر
کودکی در مکتب‌عشق آن مسائل کرد حل

بشنو از ذرات هستی صبحدم با گوش جان
نغمهٔ توحید حیّ لایزالِ لم یزل

هم صفیر طیر کالارواح بین فیها نزیل
هم نفیر خواب کالانعام بین بل هم اضل

پند دیدم سر به سر طومار عمر آدمی
آنچه کردم سیر در ادوار تاریخ ملل

نیست راه رستگاران جهان جز راه راست
لیک کجرو چون‌کند با چشم کور و پای شل

زشت در آیینه گرخود زشت بیند گو مرنج
گر عمل زیبا کنی زیبا کنی عکس‌العمل

از بناگوشی که خود خط شبابم می‌نوشت
پیک پیری می‌دهد در گوش پیغام اجل

همره ساز و نوای خواجه کردم نای دل
آنکه‌باسازش چه‌جای‌زهره، می‌رقصد زحل

تاج فقرم بر سر و تخت قناعت زیر پای
تا ابد خط امان دارم زدیوان ازل

همسر لطف سخن شد دخت طبع شهریار
وان دو را طی‌شد در این زیباغزل ماه عسل

ظالم بلا

ای تو دیوانی که هر بیتش یکی دنیا غزل
از تو دیوان غزل دنیا و مافی‌ها غزل

با کمندِ زلف تو صحرا همه مُشگین غزال
شیوهٔ هر چشم شهلاهم یکی شیوا غزل

آبشارت گیسوافشان در پرند ماهتاب
پایکوبان داده سر چون دُختری شیدا غزل

اختران‌با مقطعی‌چون کوکب صُبحت، بدیع
همچنان با مطلعی چون ماه بی‌همتا غزل

با غزالی گفتم ای افسانه در افسونگری
گو غزالش‌خوانم این‌چشم پُرافسون یا غزل

گفت این چشم غزلخوانی که ارزانی تُست
هر گران‌سنگی غزل بینی نه من تنها غزل

گُفتم آری من غزل بینم جهانی را ولی
در میان این غزلها هم تویی یکتا غزل

آسمان با انعکاس خود به سیمین ماهتاب
در دل دریا، بدان سیمابگون سیما غزل

با سکُوت نیمشب گاهم غزل خوانند و من
با همه ذرات خویشم گوش و سرتا پا غزل

اختران با چشمک رؤیا غزل بارند و من
باز گردانم به خواب و خلسه و خُلیا غزل

سیزده کردم به در با لاله رویانی که بود
هر یکی از لعل لب چون لالهٔ حَمرا غزل

وه چه غوغا آن غزل کزفتنهٔ ظالم بلا
گو نخواند بعد از آن دیگر هزار آوا غزل

هم‌به‌کشکول‌وتبرزین هوشم‌از سربُرددوش
بادم گرمی که می‌خواند آن گُل مولا غزل

هرکجا زیبایی‌ولطف‌است شعری هست‌ناب
هم رخ زیباست شعر و هم دل دانا غزل

گر به چشم شاعران بینی، جمال جاودان
حسن بی‌پایان او پایین غزل بالا غزل

گر نسیم باد نوروزی به دریا دیکته کرد
از خط چین و شکن دریا یکی دریا غزل

این‌غزل ارث‌نیاکان و عجین باخون ماست
آسمان با هر که چیزی داده و با ما غزل

شهریارا سعدی و حافظ به جا نگذاشتند
جای خالی بی‌غزل تا پُرکُند کس با غزل

مبادی و غایات

از نیستان می‌کند آهم حکایت مُتّصل
زان به‌لب دارم چونی‌شیرین‌شکایت مُتصّل

در کتاب عشق اگر گاهی صراحت مُختفی
با صراحت نیز می‌یابی کنایت مُتصّل

اتّصالی با خُدا باید از این ابلیس دون
کو میان جسم و جان داند سعایت متصّل

حُجّت‌راوی‌چه‌حاجت،دل‌چوپیوستی‌به‌دوست
از خود معصوم می‌گیری روایت مُتّصل

دستگاه دل گرت گیرندهٔ پیغام دوست
سر به گوش آرد تُرا پیک عنایت مُتّصل

خود بدین ابعاد محدود تن خاکی مبین
می‌توان از دل شُدن با بی‌نهایت مُتصل

صاحب‌امری که خضروساقی‌کوثرهم اوست
می‌رسد با تشنه کامانش سقایت مُتّصل

گر حمایت مُتّصل با زیردستانت نبود
از زبردستان نمی‌یابی حمایت مُتّصل

فتنهٔ آخر زمان دارد به پایان می‌رسد
زان به غایت می‌رسد جُرم و جنایت مُتّصل

العجب ثمّ‌العجب بین‌الجمادی و الرّجب
می‌رسد کز وی شود آیت به آیت مُتّصل

شهریارا در مبادی، می‌نماید راه، دور
لیکن‌از هر مبدئی هستی به غایت مُتّصل

شمع طوفان

سالها شمع دل افروخته و سوخته‌ام
تا ز پروانه کمی عاشقی آموخته‌ام

ای شب‌تیره‌دل آن چشمهٔ رخشنده کجاست
که من گمشده هم تشنهٔ جانسوخته‌ام

چشم‌جان گر به رخت‌دوخته‌دارم چه‌عجب
که به مژگان تو چشم از دو جهان دوخته‌ام

هرگز افسرده نخواهد شدن این آتش تیز
شمع طوفانم و از اشک خود افروخته‌ام

دامن افشان همه در پای تو خواهم انداخت
دُرّ اشکی که به صد خون دل اندوخته‌ام

زلف یک‌سو که زنی چهرهٔ جانان بینی
من خود از باد سحر این هنر آموخته‌ام

[illegible]سف دل را که به چاه غم توست
دو جهانش به خرید آمده نفروخته‌ام

شهریارا چه کنم با فلک کهنه حریف
که به شطرنج غمش طفل نوآموخته‌ام

یاران دغل

گر من از عشق غزلی ساخته‌ام
شیوهٔ تازه‌ای از مبتذلی ساخته‌ام

گر چو چشمش به سپیدی‌زده‌ام نقش سیاه
چون نگاهش غزل بی‌بدلی ساخته‌ام

گر چو زنبور به نیشم بنوازند رواست
کز لب لعل تو نوشین عسلی ساخته‌ام

شکوه در مذهب درویش حرام است ولی
با چه یاران دغا و دغلی ساخته‌ام

ادب از بی‌ادب آموز که لقمان گوید:
از عمل سوخته عکس‌العملی ساخته‌ام

می‌کنَم چشم طمع می‌شکنم دست سئوال
من که با جامعهٔ کور و شلی ساخته‌ام

چه خروسی تو که وقتی نشناسی ور نه
من به هر عربدهٔ بی‌محلی ساخته‌ام

در نمی‌یابی اگر ذوق، نه من در هر بیت
طرفه مضمونی و ضرب‌المثلی ساخته‌ام؟

میچرانم به غزل چشم غزالان وطن
مرتعی سبز به دامان تلی ساخته‌ام

من در این کلبهٔ تاریک به اشراق ادب
آفتابم که به برج حملی ساخته‌ام

شهریار از سخن خلق نیابم خللی
که بنای سخن بی‌خللی ساخته‌ام

هجران کشیده‌ام

دامـن بکش بـناز کـه هـجران کشیده‌ام
نـازم بکش کـه نـاز رقـیبان کشـیده‌ام

شـاید چـو یـوسفم بنوازد عـزیز مـصر
پـاداش ذلّـتی کـه بـه زنـدان کشـیده‌ام

از سیل اشک شـوق دو چشـمم مـعاف‌دار
کز ایـن دو چشـمه آب، فـراوان کشـیده‌ام

جانا سری بـه دوشم و دستی بـه دل گـذار
آخر غمت به دوش دل و جـان کشـیده‌ام

دیگر گذشته، از سر و سامان مـن مـپرس
من بی‌تودست از این سر و سامان کشیده‌ام

تـنها نـه حسـرتم غـم هـجران یـار بـود
از روزگـــار سـفله دو چـندان کشـیده‌ام

بس در خـیال، هـدیه فـرستاده‌ام بـه تـو
بی‌خوان و خانه حسرت مـهمان کشـیده‌ام

دور از تو ماه من همه غمها به یک طرف
وین یک طرف که منت دو نان کشـیده‌ام

ای تا سحر بـه عـلت دنـدان نـخفته شب
با مـن بگـوی قـصه کـه دنـدان کشیده‌ام

جز صـورت تـو نـیست بـر ایـوان مـنظرم
افسـوس نـقش صـورت ایـوان کشـیده‌ام

از سـرکشی طـبع بـلند است شـهریار
پـای قـناعتی کـه بـه دامـان کشـیده‌ام

زندان زندگی

تـا هستم ای رفـیق نـدانـی کـه کیستم
روزی سـراغ وقت مـن آیـی کـه نـیستم

در آستان مـرگ کـه زنـدان زنـدگی است
تهمت به خـویشتن نـتوان زد کـه زیستم

پیداست از گلاب سرشگم که من چو گـل
یک روز خـنده کـردم و عـمری گـریستم

طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت وکام نیست چه سود از دویستم

خود مدّعی که نـمرهٔ انـصاف اوست صـفر
در امـتحان صـبر دهـد نـمره بـیستم

گـر آسمان وظـیفهٔ شـاعر نـمی‌دهد
گـو نـام هـم بـخفیه بلیسد ز لیستم

سـرباز مـفت ایـنهمه درجـا نـمی‌زند
سـرهنگ گـو بـبخش بـفرمان ایستم

گوهرشناس نیست در این شهر، شـهریار
من در صف خزف چه بگویم کـه چیستم

بیش ماندم خوار گشتم

من از بازار دنیا زار گشتم — از این محنت‌سرا بیزار گشتم
چو دیدم یار با اغیار شد یار — زتنهایی به حسرت یار گشتم
ربود از کف گلم باد مخالف — در این گلشن اسیر خار گشتم
عزیزی در جهان افزون نماناد — به دنیا بیش ماندم خوار گشتم
چه خوش خوابی است سودای جوانی — دریغ از خواب خوش بیدار گشتم
سرشک از دیده غلطان چون ستاره — هم آغوش شبان تار گشتم
به گردن حلقهٔ زنجیر زلفش — به گرد کوچه و بازار گشتم
وفا افسانه دیدم شهریارا — که من گرد جهان بسیار گشتم

تحوّل

به خوان و خانهٔ افلاکیان چو بنشستم — به اشک تو به دل از خاک و خاکیان شُستم
دگر چو چشم تو یک گوشه از جهانم بس — که چشم در تو چو بگشودم از جهان بستم
چه قُفلبند و طلسمات آهنینم بود — که درشکستم و زنجیرها که بگسستم
حریف میکده بودم که با در و دیوار — برفتم آن همه سرشاخ و جام نشکستم
نرُسته بود هنوز از بهارم آن گُل سُرخ — که از سَموم زمستان کُفر و دین رَستم
به پرتگاه فنا چاره جُز جهیدن نیست — همین که بال بقا جُستم از فنا جَستم
همیشه هستی من وهم بود و پنداری — کُنون که با تو نشستم، حسابم و هستم
گُسست خوشهٔ پروین و بر سر من ریخت — من آن گُسسته به نظمی شکسته پیوستم
به پابیوس تو دامن رسد دریغا من — به دامنی که تو داری نمی‌رسد دستم
از آن حریف خُمارم به غیبت ساقی — که با حضور دل از جام غیب هم مستم
حریف‌تو به‌نهنگی است، شهریار، به هوش — نه ماهئی که پریدن نداند از شستم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

(حافظ)

عشق مادرزاد

زادن من سفر و عشق تو باشد زادم
تو چه حُسنی که منت عاشق مادرزادم

گردش چشم تو با من چه طلسمی در باخت
که در این دایرهٔ چرخ کبود اُفتادم

قصر غلمان و سراپردهٔ حورانم بود
آدم انداخت در این دخمهٔ غم بُنیادم

من همه جان و دلی زنده به عشقم، آری
آب و گِل گو برو از آتشِ دل بر بادم

نقطهٔ خال تو در میکده از من بستاند
آنچه در مدرسه آموخته بود استادم

فتنهٔ چشم تو هر غمزه کتاب رمزی است
که به یک لحظه دهد راز دو عالم یادم

شکّر و پستهٔ لعل تو به منقار من است
روزگاری است که من طوطی این قنادم

قد و بالا و رخ و زلف تو باشد منظور
گر حدیثی رود از سرو و گُل و شمشادم

کوکب بخت من افروخت چراغ مه و مهر
من بدین کوکبه از مادر گردون زادم

مرغ بام ملکوتم قفسم در نگشود
که به گوش ملک‌العرش رسد فریادم

یک نگاه توام از نقد دو عالم بس بود
یک نظر دیدم و تاوان دو عالم دادم

من اگر رشتهٔ پیمان تو بستم زازل
پای پیمان تو هم تا به ابد ایستادم

در غم لاله رخان از پس هر داغ‌دلی
داغ دیگر رسد از در به سلامتبادم

غم و شادیّ جهانم بجز از یادی نیست
ای همه یاد تو شادان که به یادت شادم

شهریارا چه غمم هست که چون خواجهٔ خویش
«بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»

سرو بارآور

خوشا سروی که من در سایه‌اش از بخت برخوردم
خوشا نخلی که از شاخ نباتش نیشکر خوردم

خوشا شوخی که هر دم لعلش از خوان شکر بخشید
غرامتهای عمری کز غمش خون جگر خوردم

در این گلشن که سروش بی‌ثمر خوانند و بی‌سایه
همایون سایه سرو من که هر سالش ثمر خوردم

مرا پیرانه سر در سر به‌جز عشق جوانان نیست
جوانی‌ها که کردم فی‌المثل امروز سرخوردم

شرابی خوردم از جام لب لعل سیه‌چشمی
که عمری از سر مستی به دیوار و به در خوردم

به رغم جام خورشید و خم فیروزهٔ گردون
می آن باشد که من از لعل آن والا گهر خوردم

کشیدم در غمش لاجرعه جام هفت خط بر سر
به ابرو خم نیاوردم که زخم از شیر نر خوردم

هنر از دور من نازد که در دور دهان یار
اگر تنگم معیشت نان به بازوی هنر خوردم

به خوان ناکسان جان سپر هرگز نبردم دست
که گر خود نان خالی خوردم از خوان پدر خوردم

سخن از یار گویم بو که بختم بارور باشد
که گر از کار گفتم چشم زخمی کارگر خوردم

به زلف یار هم برمی‌خورد گر غیر از این باشی
که من صدبار با این نکتهٔ باریک برخوردم

گل گیرای حسنم بس که در عشقم نلغزد پای
زمین گر خوردم از دست کلاب چشم تر خوردم

چرا گاهی بدین نغزی و آهویی بدین شوخی
تو گویی اسب بر گردان؟ نه آخر مغز خر خوردم

بـدونان امـن خـاطر مـی‌دهند و خـوان بـی‌منت
من این یک لقمه را هم با دو صد خوف و خطرخوردم
بـه روی نـعش پـروانـه سـحر لرزیـد شمع و گـفت
تو فـارغ رو کـه مـن گـر بـد زدم بـاری بـتر خـوردم
بــه دنــیایی کــه نشـمارد خـود از نـوع بشـر مـا را
مـن از جـان شـهریارا غـصهٔ نـوع بشـر خـوردم

بخت خفته و دولت بیدار

ما هم آمد بـه در خـانه و در خـانه نـبودم
خانه‌گویی‌به‌سرم‌ریخت‌چون‌این‌قصّه شنودم
آنکه می‌خواست به‌رویم در دولت بگشاید
باکه گویم که در خانه به رویش نگشـودم
آمد آن دولت بیدار و مرا بـخت فـروخفت
من‌که‌یک‌عمر شب از دست خیالش نغنودم
آن‌که می‌خواست غبار غمم از دل بزداید
آوخ آوخ کـه غـبار رهش از پـا نـزدودم
یار سـود از شـرفم سر بـه ثـریّا و دریـغا
که به پایش سر تعظیم به شکرانه نسودم
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را
گو به سر می‌رود از آتش هجران تو دودم
جانفروشیّ مرا بین‌که به‌هیچش نخرد کس
این شد ای مایهٔ اُمیّد زسودای تـو سـودم
بـه غـزل رام تـوان کـرد غـزالان رمـیده
شهریارا غـزلی هـم بـه سـزایش نسـرودم

حراج عشق

چو بستی دربه‌روی‌من‌به‌کوی‌صبررو کـردم
چو درمانم‌نبخشیدی به‌درد خویش‌خوکردم
چرا رودر تو آرم من که خود را گم کنم در تو
به‌خود بازآمدم نقش‌تو درخودجستجو کردم
خیالت ساده‌دلتر بود و با ما از تو یکـروتر
من اینها هر دو با آیـینهٔ دل روبـرو کـردم
فُشردم باهمه‌مستی به‌دل سنگ صبوری‌را
زحال گریهٔ پنهان حکـایت بـا سـبو کـردم

فروداً ای عزیز دل، که من از نقش غیر تو سرای دیده بااشک ندامت شست‌وشو کردم
صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را ولی من باز پنهانی تو را هم آرزو کردم
ملول از نالهٔ بلبل مباش، ای باغبان، رفتم حلالم کن! اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
تو بااغیار پیش چشم من می در سبو کردی من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری در این هنگامه من کاری که کردم یاداو کردم
از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

لالهٔ سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم بی‌تو با مرگ عجب کشمکشی من کردم
گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من لیک من هم به صبوری دل از آهن کردم
لاله در دامن کوه آمد و من بی‌رخ دوست اشک چون لالهٔ سیراب به دامن کردم
در رخ من مکن ای غنچه زلبخند دریغ که من از اشک تو را شاهد گلشن کردم
چند بر باد دهی حاصلم آخر عمری خوشه‌های خم گیسوی تو خرمن کردم
شبنم از گونهٔ گلبرگ نگون بود که من گلهٔ زلف تو با سنبل و سوسن کردم
زلف و مژگان تو را مانده رفوی دل ریش پاره شد رشتهٔ صبری، که به سوزن کردم
دود آهم شد و اشک غمم ای چشم و چراغ شمع عشقی که به امیّد تو روشن کردم
نه رخ ماه منیژه، نه کمند رستم آه از آن ناله که من در چهِ بیژن کردم
دگرم دشمن جان بود و نمی‌دانستم منِ غافل گلهٔ دوست به دشمن کردم
تا چو مهتاب به زندان غمم بنوازی تن همه چشم به‌هم چشمی روزن کردم
آشیانم به سر کنگرهٔ افلاک است گرچه در غمکدهٔ خاک نشیمن کردم
شهریارا مگرم جرعه فشاند لب جام سالها بر در این میکده مسکن کردم

دیشب بـه سـیل اشک ره خـواب مـی‌زدم
نـقشی بـه یـاد خـط تـو بـر آب مـی‌زدم

(حافظ)

روح قدس

دیشب به شعر خواجه ره خواب می‌زدم
از جـویبار خُـلد بـه رخ آب مـی‌زدم

هربیت خواجه یک خُمِ می بود و من‌خراب
بس بـا دو جـام چشم مـی نـاب مـی‌زدم

قوّال زهره چشم ادب بود و گوش هـوش
تا من به سیم ساز تـو مـضراب مـی‌زدم

چون چشم ماه، خواجـهٔ شیراز دیـده بـود
یک بوسه هم بـه چـهرهٔ مـهتاب مـی‌زدم

شـیراز آن زمـان بـه قـلمویی از خـیال
بـا نـقش زر بـه صـفحهٔ سیماب مـی‌زدم

ایـوان خـانقاه تـو را نـقش بـر فـلک
بـا قُـدس و بـا صـداقت مـحراب مـی‌زدم

تاب از کمند شعر تـو مـی‌بستم و بـه کـام
چرخی به بـام عـرش بـدان تـاب مـی‌زدم

یک سطر از کتاب تـو مـی‌خواندم و قـلم
بـر روی صـد صـحیفهٔ کُـتّاب مـی‌زدم

چون گلستان شیخ در او هشت باب خُـلد
من سر به‌سان حلقه به هر بـاب مـی‌زدم

اشکم به روی آن چـمن خـلد مـی‌چکید
شـبنم بـه داغ لاله زخـوناب مـی‌زدم

بس شیشهٔ سرشک به سـنگ صـبور دل
در حسـرت تـو گـوهر نـایاب مـی‌زدم

چنگ خـدا زدی تـو کـجا در تـو مـی‌رسد
سازی کـه مـن بـه زخـمهٔ نایاب مـی‌زدم

من غافل از مُسبّب و عُمری به اکـتساب
دست طـلب بـه دامـن اسباب مـی‌زدم

گر روح قُدس خواجه نظر داشت شـهریار
مـن هـم دم از فـضایل و آداب مـی‌زدم

سر خط قرآن

سـالها دخـمهٔ خـود ظُـلمت زنـدان کـردم
تـا دری رخـنه بـه مـیخانهٔ رنـدان کـردم

تـا بـه ویـرانـهٔ خـود گـنج قـناعت جُسـتم
قـصر آمـال و امـانی هـمه ویـران کـردم

من هم از خود نرسیدم به دیار سیمُرغ
طیّ این بادیه با رستم دستان کردم

با یکی بستم و دست از همه شُستم، آری
مشکل هر دو جهان را به خود آسان کردم

اگرم مَرد سخن نام کنی، خود دانی
سالها خدمت مردان سخندان کردم

تا به سَلمانِ چه رسد سلطهٔ کفر ابلیس
که من ابلیس خود از سَلطه مسلمان کردم

رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری
نقش آصف زدم و حُکم سلیمان کردم

نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
یک‌جهان حرص‌وحسد طُعمهٔ طوفان‌کردم

بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جُمله به دا روی تو درمان کردم

در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم

هُنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست
من هم این کسب هنر از درِ حِرمان کردم

آدم خاکیم و مُدّعی حور و قصور
نه عجب گر هوس روضهٔ رضوان کردم

شیوهٔ کار من از خواجهٔ شیراز بپُرس
کانچه استاد غزل گفت بکن آن کردم

شهریارا به بیاض سحر و زر خط شمع
که همه مشق خود از سر خط قرآن کردم

نالهٔ ناکامی

برو ای تُرک که تَرک تو ستمگر کردم
حیف‌از آن‌عمر که در پای‌تو من سر کردم

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده دل من که قسمهای تو باور کردم

به خدا! کافر اگر بود به رحم آمده بود
زان همه ناله که من پیش تو کافر کردم

تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم

زیر سر بالش دیباست تو را کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیوار به حال دل من زار گریست
هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم

در غمت داغ پدر دیدم و چون دُرّ یتیم
اشک‌ریزان هوس دامن مادر کردم

اشک از آویزهٔ گوش تو حکایت می‌کرد
پند از این گوش پذیرفتم از آن درکردم

پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی
که من این گوش زفریاد و فغان کر کردم

ای بسا شب به امیدی که زنی حلقه به در — دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
شهریارا به جفا کرد چو خاکم پامال — آنکه من خاک رهش را به سر افسر کردم

بیشهٔ عشق

زبس‌که دستخوش محنت و ملال شدم — زپـا فـتادم و آسـوده از خـیال شـدم
برو که لشگر هجران چو بر سر من تاخت — تـو دست مـن نگـرفتی و پـایمال شـدم
به بیشهٔ تـو مـرا هـم پـلنگ عشـق دریـد — چـه کـودکانه گـرفتار خـط و خـال شـدم
به کاخ وصل تو پر می‌فشاندم از سر شوق — کنون زسنگ جدایی شکسته بـال شـدم
به دست تیر و کمان آمدم به بیشهٔ عشـق — شکـار شـیر نگـاه تـو ای غـزال شـدم
بـه طـرهٔ تـو چـو دست رقـیب گشت دراز — میان جمع چه دانی که من چه حال شدم
هزار شکوه بـه دل داشـتم هـزار افسـوس — کـه گـریه راه گـلویم گـرفت و لال شـدم
هنوز سال جدایی بـه سـر نـرفت ای مـاه — که من شکسته‌تر از پیر ماه و سال شدم
هوای زلف تـوام قـد خـمید و تـن کـاهید — به دور ابرویت ای ماه چون هـلال شـدم
سـئوال کـردمش از شـهریار یـاد آری؟ — نـداد پـاسخ و شـرمنده از سـئوال شـدم

در بازگشت به تبریز

۱۳۵۶

باز با یک دوره‌گردی در وطـن بـازآمـدم — گویی از یک خواب و بیداری به تن بازآمدم
روز محشر هم که باید از لحـد بـرخـاستن — روح بازآید به تن انسان که مـن بـازآمـدم
آدمـی دلبستهٔ کـانون مـهر مـادری است — بـاز هـم در زادگـاه خـویشتن بـازآمـدم
هر کُجا تابد سُهیل آخر یمانی نـام اوست — گر سُهیلم خوانده باشی در یمن بـازآمـدم
سربنه‌آنجا که‌می‌خوردی، غم در جوجگی — از چـمن پـرواز کـردم؟ در چـمن بـازآمـدم

رفتم و دیدم تنی چند از رفیقان کُهن
تا هم از نو بر سر عهد کُهن بازآمدم

طاقت تودیعم از یاران نبود و انجمن
اشگریزان بی‌وداع انجمن بازآمدم

همره شاخ گُلی چون نسترن رفتم ولی
شاخ گُل پرپر شُد و بی‌نسترن بازآمدم

باز در تهران امان از حزب شیطانم نبود
بُلبُلم کزجنگل زاغ و زغن بازآمدم

رشتهٔ پیوند گردون نگسلد ماه از محاق
باز با یک آسمان عِقد پرن بازآمدم

جُز به مرگ از دام این دُنیا نمی‌یابی نجات
تا بیاسایم ازاین رنج و محن بازآمدم

شهریارا مرگ هم قرضی بُود با زادگاه
پیرهن زان کندم و سوی کفن بازآمدم

خمار انتظار

شب گذشته شتابان به رهگُذار تو بودم
به جلد رهگُذر امّا در انتظار تو بودم

به سایه‌های گریزان شبیه بودم و چون باد
به خوی وحشی و با وحشت و فرار تو بودم

نیامدی که دل من در اختیار من آری
وگرنه تا به سحر من در اختیار تو بودم

تو نشئه تخت و خُماری ندیده‌ای که بگویم
چگونه خُرد و خراب تو و خُمار تو بودم

نسیم زُلف تو پیچیده بود در سر و مغزم
خمار و سُست ولی سخت بی‌قرار تو بودم

همه به‌کاری و من‌دست‌شُسته‌از همه کاری
همه به فکر و خیال تو و به کار تو بودم

خزان عشق نه‌بینی که من‌به هردمی‌ای‌گل
در آرزوی شکوفائی و بهار تو بودم

اگر که دل بگشاید زبان به دعوی یاری
تو یار من که نبودی منم که یار تو بودم

چو لاله‌بودچراغم‌به جستجوی تو در دست
ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم

به‌کوی عشق تو راضی شُدم به نقش گدایی
اگرچه شُهره به هر شهر یار تو بودم

دوست ندیدم

به تیره‌بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم
زبخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم

برای گفتن با دوست شکوه‌ها به دلم بود ... ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم
دگر نگاه امیدی به‌سوی هیچکسم نیست ... چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
به غیر دام ندیدم به‌هر کسی که شدم رام ... دگر چو طایر وحشی زآب و دانه رمیدم
رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی ... که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم
منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود ... به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت ... که در هوای تو لرزنده‌تر زشاخهٔ بیدم
زآب دیده چنان آتشم کشید زبانه ... که خاک غم به سر افشان چو گردباد دویدم
گناه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین ... به شهر روسیهان شهریار روی سپیدم

شبیخون غم

چه‌خوش‌شبی‌که‌به‌خواب‌خوشی‌چراغ‌تو دیدم ... از آن‌دقیقه‌همه‌در درون سُراغ تو دیدم
به‌جستجوی توبرخاستم‌به‌سیرو به گُلگشت ... سراب و حومهٔ تبریز و باغ و راغ تو دیدم
به عقدم آمدی و بیست سال لذّت دُنیا ... به شاخسار تو و غُنچه‌های باغ تو دیدم
دل و دماغ و نشاطم، شکفته‌تر به دمی بود ... که نوشخند و نشاط و دل و دماغ تو دیدم
زمانه آنهمه عشق از دماغ من به‌در آورد ... به‌یک‌دولحظه شبیخون‌غم‌که داغ تو دیدم

شهریار و دهقان

به دوش دل زغم عشق بارها دارم ... هنوز با دل سرسخت کارها دارم
در انتظار تو‌ام دیده شد سپید و هنوز ... ز تیره‌بختی خویش انتظارها دارم
به رغم گریه که چون دل در اختیارم نیست ... به سر سپردن خود اختیارها دارم
خزان مکن گل عشق و امید من که هنوز ... جوانم و هوس نوبهارها دارم
شب فراق تو با شاهدان شعر و خیال ... به رغم وصل تو بوس و کنارها دارم

چه وصل بود که بگذشت چون شب‌مستی	چه خواب خوش که هنوزش خمارها دارم
به‌سان لاله که از خاک گلرخان روید	به دل زداغ غمت یادگارها دارم
نسیم صبح زند چون به تار زلف تو چنگ	هوای نالهٔ جانسوز تارها دارم
شکایت شب هجران به شمع خواهم گفت	که شب‌نشینی شب‌زنده‌دارها دارم
قرار خاطر من زلف بی‌قرار تو برد	بیا که با سر زلفت قرارها دارم
بهار عشق و جوانی من خزان شد و من	هنوز عشق رخ گلعذارها دارم
به خویش نام دهم شهریار و چون دهقان	سیه‌تر از شب غم روزگارها دارم

تذهیب و تهذیب

شُکُفته کوکبِ اشکش، شبی که من دارم	چه باشکوه، شب و کوکبی که من دارم
بسان صُبح که از خُفتگان فروزد چشم	به شمع و جمع بنازد شبی که من دارم
هزار شکر که چون غُنچه با چنین دل تنگ	به شکوه هم نگشاید لبی که من دارم
کلید گنجهٔ راز نگفتنی مطلب	نهفتنی است به دل مطلبی که من دارم
خضاب روکش و تذهیب خطّ شیطانی‌است	مُذاب مذهب لامذهبی که من دارم
شفا حواله به سیمرغ و نوشداروی اوست	به هر طبیب نُبرّد تبی که من دارم
اگر به حدّ نصابم نصیبه چون عنقا	به قاف قُرب کشد منصبی که من دارم
همه چو نوح برای نجات این کشتی است	نیاز نیمشب و یاربی که من دارم
قسم به شانه که آشفتگان کُند مجموع	به دادِ تشنه رسد، مشربی که من دارم
تو شهریار کتابت به‌جز محبّت نیست	که درس عشق دهد مکتبی که من دارم

شمع سیه‌روز

سرِ جان دادن در پای تو جانان دارم	خجلتم می‌کُشد از روی تو تا جان دادم

آفتابی تو و در پای تو ریزم چون صبح
اینهمه کوکب اشکی که به دامان دارم

جز رخ دوست در آیینه و آیینم نیست
کفر اگر زلف تو باشد منش ایمان دارم

لعل نوشین تو جویم به غبار خط سبز
خضرم و آرزوی چشمهٔ حیوان دارم

عاشقم آن بپسندم که پسند تو بود
نه غم وصل و نه اندیشهٔ هجران دارم

لب نیارم به‌هم از وجد و نگنجم در پوست
که به سر شوری از آن پستهٔ خندان دارم

خویشتن سوزم و شبهای عزیزان افروز
طالع شمع سیه‌روز شبستان دارم

تشنه می‌میرم و خلقم همه سیراب سخن
خون دل می‌خورم و اینهمه مهمان دارم

آخر ای دلشکن سنگدل آه از تو که من
دل و جان آینهٔ جلوهٔ جانان دارم

گر به فقدان زر آسایش بالینم نیست
همسر وجدم و آسایش وجدان دارم

به تولای تو در چاه شب غم ای ماه
شاهم و شاهد و شمع و گل و ریحان دارم

شهریارا همه خندانم و دلخون، گویی
گوهر از آینه و لعل بدخشان دارم

سایهٔ ماه

شبم و روشنی از چشمهٔ ماهی دارم
بخت چون آینه از دولت آهی دارم

به‌غلامی تو آویختم این حلقه به گوش
تا همه شهر بدانند که شاهی دارم

نی‌نواز غزلم تا به چراگاه خیال
چون تو آهوبچهٔ چشم سیاهی دارم

گو به نامرد فلک پای به کفشم نکند
چه کنم گر به سر از ماه کلاهی دارم

گو نلرزد دگر از بارش پیکانم پشت
من که چون پادشه حسن پناهی دارم

بازگشتم به سر راه محبت که هنوز
به سر کوی وفا چشم به راهی دارم

بار هجران تن چون پارهٔ کوهی خواهد
من، تن و بال تُنک چون پرکاهی دارم

به خط سبز تو ز اشک محبت شویم
گر به آیینه دل زنگ گناهی دارم

شاهد شعر بود زیورش از گوهر اشک
من اگر دعوی حسن است گواهی دارم

ابروی توست که پیوسته کشد نقش خیال
من مجال قلم سحر تو گاهی دارم

شهریارا دل هر ذرّه به مهری روشن
من به دل روشنی از سایهٔ ماهی دارم

تویی حافظ؟

رسیدم در تو و دستت زدامن برنمی‌دارم
تویی‌حافظ؟ من‌این‌ازبخت‌خودباورنمی‌دارم

مثی پیموده شیرازم که سر نشناسدم از پا
سری در پایت افکندم که هرگز برنمی‌دارم

سوادکعبه‌دیدم،ناقه پی‌کردم که‌من‌زین‌پیش
سفر گر محترم می‌داشتم دیگر نمی‌دارم

مسلمانان از این‌حرمان مرابودآتشی در دل
که آن آتش روا من با دل کافر نمی‌دارم

به مکتبخانهٔ عرفان کتابتهاست امّا من
به‌جزدر شعرحافظ درس‌عشق از برنمی‌دارم

خدایا دردل این‌خاک، حافظ‌خفته؟خود ماتم
که از شور و شرر بر پا چرا محشر نمی‌دارم

به‌جام می‌فروریز آبروی‌زهد خشک ای دل
که دیگر آتشم پروای خشک و تر نمی‌دارم

به زیر قُبهٔ حافظ دعاها و اجابتهاست
من این چتر سعادت را چرا بر سر نمی‌دارم

گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ
که از حافظ کسی را من گرامی‌تر نمی‌دارم

سر و سودا

من آخر سر به صحرا می‌گذارم
تو را در خانه تنها می‌گذارم

نپنداری که دیگر کار امروز
چو رنجیدم به فردا می‌گذارم

ولی در پشت‌سر باشد نگاهم
چو از کویت برون پا می‌گذارم

حبیب از روز تنهایی میندیش
چو رفتم جان و دل جا می‌گذارم

تو قدر من نمی‌دانی تو را هم
به حال خویشتن وا می‌گذارم

گذشتم از سر و همسر که دنیا
برای اهل دنیا می‌گذارم

بدین بی‌دست و پایی خویشتن را
چو مه بر طاق بالا می‌گذارم

بـــبین سـود مـحبت شـهریارا	که من سر روی، سودا مـیگذارم

توشهٔ سفر

شب است و چشم به راه ستارهٔ سحرم	که تا سپیده‌دم امشب ستاره می‌شمرم
سپاه صُبحدم و تیغ آفتاب کجاست	که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم
گر آسمان بـه رخ آفـتاب در نگشـود	به‌سان صبح برآنم کـه پـرده‌اش بـدرم
چو شهسوار فلک گر بـه نیزهٔ زرّیـن	گلوی شب نشکافم فکـنده بـاد سـرم
زمهر و ماه چوبندم رکاب ابلق صبح	سـتاره‌های سـرشگند تـوشهٔ سفرم
شـراره‌وار فـرا گـر جـهم از ایـن آتش	چو باد از سر این آب و خاک درگـذرم
ره فراری اگـر پـیش پـای مـن بـنهند	چنان روم که دگر بشت‌سر نـمی‌نگرم
بر آشیان محبّت فشانده‌ام پـر و بـال	اگر به سنگ ستم نشکنند بال و پـرم
مرا به کوه و کمر خواند آن رمیده غزال	اگر زمحنت چـون کـوه نشکـند کـمرم
گهی به شهر طرب شهریار شیرین کار	گهی به کوی طلب خاکسارم و دربدرم

باد آورد و برد

رفت از بـرم چـو جـان عـزیز آن بـرادرم	آوخ از آن بـــرادر بـــا جـان بـرابـرم
چـون گـنج خسـروانـیش آورده بـود بـاد	آوخ کـــه گشت بـــاد بـر آن بـادآورم
بستند بـار او چـو بـه مـاشین، گـذاشـتند	بـار غـمی بـه روی دوصـد بـار دیگـرم
گوشم در انـتظار مـوتور بـود و نـاگـهان	هـنگامهٔ طـبیدنِ دل خـاست در بـرم
چرخی به گردش امد و گرد ان ستمکری	کـز یـاد رفت گـردش چـرخ ستمگرم
برخاست گرد و خاک چـو آه مـنش زپـی	بـنشست از آن غـبار مـلالت بـه خـاطرم
نی‌نی به‌چشم سِر همه دیدم که گردوخاک	از پای چـرخ بـرشد و بـنشست بـر سـرم

بگرفت آسمان چو دل تنگم و گریست
هم‌چشمی آمدش به من و دیدهٔ ترم

چون نامه‌های تسلیت دوستان بریخت
پروانه‌های برف زهر بام و هر درم

رفت از برش برادر و می‌گفت شهریار
آوخ از آن برادر با جان برابرم

گوهر فروش

یار و همسرم نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم

تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم

[illegible] می‌خورم و چشم‌نظر بازم جام
جرمم این است که صاحبدل و صاحبنظرم

من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم

پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم

عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی‌سیم و زرم

هنرم کاش گرهبند زر و سیم بود
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم

سیزده را همه عالم به‌در امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به‌درم

تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود می‌گذرم

تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم

از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم

خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت
شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

راهی به جنت

آوخ که دم از عقل زنم، گرد پری رم
آه از من دیوانه که از عقل زدم دم

من با همه عالم رم و تنها به ویم رام
او رام همه عالم و تنها زمنش رم

من در همه عالم به‌جز از دوست نخواهم
تا دوست نخواهد چو منی در همه عالم

من محرم یار و بیگانه به اغیار / او محرم بیگانه و بیگانهٔ محرم
جز سایهٔ دیوار غمم نیست پناهی / یارب دگر این سایه مباد از سر من کم
شمع و من و پروانه همه سوختگانیم / ای ماه فرود آی در این حلقهٔ ماتم
عمری‌است که‌ساز سخنم‌چون نی محزون / ننواخته گویی به نوای دل خرم
هر سال که سلطان بهار از گل و گلبن / افروخته چهر آید و افراخته پرچم
هر لاله تنوری که به دل می‌نهدم داغ / هر چشمه غباری که به چشم آوردم نم
چون سرو سهی خم شود از باد بهاران / بار غم هجر تو کند پشت مرا خم
تا با دل بشکسته بری راه به جنت / از گندم خالی که بود رهزن آدم
ساقی نه مگر مست خرابات الستیم / تا جام پیاپی دهی و رطل دمادم
من جرعه‌کش مفلس میخانه عشقم / باشد که به جامی نخرم کوکبهٔ جم
(شهیار) تخلص کنم اینجا که من و او / چه مرده و چه زنده دو یاریم و دو همدم

در کوچه باغات شمران

دل شب است و به‌شمران سراغ‌باغ تو گیرم / گه از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم
به جای آب روان نیستم دریغ که در جوی / به سر بغلطم و در پیش، راهِ باغ تو گیرم
نه لاله‌ام که برویم به طرف باغ تو لیکن / به دل چو لاله به‌هر نوبهار داغ تو گیرم
به بام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز / که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم
به انعکاس افق لکّه ابر بینم و خواهم / چو زلف بور تو انسی به چشم زاغ تو گیرم
به‌جستجوی‌تو بس سر کشیدم از در و دیوار / سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخهٔ گل را / ز هر طرف که بچرخی دم دماغ تو گیرم
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد / مگر شبی به غلامی به کف ایاغ تو گیرم

ای نظامی بچه

آخر از دست تو شه را سر ره می‌گیرم
پیرهن چاک‌زنان دامن شه می‌گیرم

تیر آهی به کمان دارم و آخر روزی
انتقام دل از آن چشم سیه می‌گیرم

ای که داری به کله دگمهٔ شیر و خورشید
من چو شیر از سر خورشید کله می‌گیرم

ای نظامی بچه گر داد دل من ندهی
می‌روم دامنِ (سردارسپه) می‌گیرم

تا تو مشق هدف آموزی و تیراندازی
سینه پیش آرم و آن تیر نگه می‌گیرم

گردهد دست که در زلف توپیچم چون باد
داد بخت سیه و حال تبه می‌گیرم

شهریار از سرت ای مه نتواند وا شد
هاله‌ام هاله که پیرامُن مه می‌گیرم

بگذار بمیرم

در کُشتن من دست میازار بمیرم
وز بغض گلو اینهمه مفشار بمیرم

در کشتن من دست میازار که خواهم
در پای تو خود سر نهم و زار بمیرم

با تیر غمت حاجت تیر دگرم نیست
ای سخت کمان دست نگه‌دار بمیرم

«گفتی به تو گر بگذرم از شوق بمیری»
قربان قدت بگذر و بگذار بمیرم

جان بر سر دست آمدم ابرو به اشارت
انگار که تیغ است فرودآر بمیرم

در رقص چوشمعم‌مکُش از دامن‌وبگذار
بگذارم و خود عاقبت کار بمیرم

تا گرد ملالی به دلم از تو نماند
اشکی دو سه از دیده فروبار بمیرم

هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود
این بار نمردم که دگربار بمیرم

ترسم به سر خاک من آیی و بگریی
عهدی کن و نادیده‌ام انگار بمیرم

ای دل چو رخ دوست ببینی به مقابل
جانی است امانت به تو بسپار بمیرم

شهری به تو یار است و من غمزده باید
در شهر تو بی‌یار و پرستار بمیرم

ولای امیر

آنجا که به شمشیر جفای تو بمیرم | بگذار به اُمیّد وفای تو بمیرم
پروانه‌ام ای شمع از آن لحظه که زادم | آن زد به سر من که به پای تو بمیرم
ای عشق تو جاویدی و من فدیه ولیکن | جاوید نمیرد که به جای تو بمیرم
قُربانی کوی توام ای کعبهٔ عُشّاق | بگذار که من هم به منای تو بمیرم
در مروه صفاکُن بطلب جان‌که بهشت است | آن مروه که در وی به صفای تو بمیرم
هرجا که شوم از تو همان طور تجلّی است | ای طور تجلّی به کُجای تو بمیرم
بیمار غم عشقم و بهبود نیابم | الّا که به درد و به دوای تو بمیرم
در هر نفسم جان به هوای تو زند بال | تا هر دمی ای جان به‌هوای تو بمیرم
یک عُمر به زندان تولّا و تبرّا | ماندم که امیرا به ولای تو بمیرم
ای مُطرب عُشّاق در این بازپسینم | دریاب که با نای و نوای تو بمیرم
یک شهر به هم یار و تو کم طالع و تنها | ای دل تو نمیری که برای تو بمیریم

وداع میکده و مرگ قلندری

مست آمدم ای پیر که مستانه بمیرم | مستانه در این گوشهٔ میخانه بمیرم
درویشم و بگذار قلندرمنشانه | کاکُل همه افشان به سرِ شانه بمیرم
میخانه به‌دور سر من چرخد و اینم | پیمان که به چرخیدن پیمانه بمیرم
من بُلبُل عشّاق به دامی نشوم رام | در دام تو هم بی‌طمع دانه بمیرم
شمعی و طواف حرمی بود که می‌خواست | پروانه بزآیم من و پروانه بمیرم
من دُرّ یتیمم، صدفم سینهٔ دریاست | بگذار یتیمانه و دُردانه بمیرم
بیگانه شُمُردند مرا در وطن خویش | تا بی‌وطن و از همه بیگانه بمیرم
کو نی‌زن میخانه، بگو جان به لب آور | تا با نب و لب بر لب جانانه بمیرم

آن سلسلهٔ زُلف کـه زُنّـار دلم بـود / در گـردنم آویـز کـه دیـوانـه بـمیرم
این دیر مُغان تـه چکِ ایـران قـدیم است / اینجاست که من بی‌چک و بی‌چانه بمیرم
در زنـدگی افسـانه شُدم در همه آفاق / بگـذار کـه در مـرگ هـم افسـانه بـمیرم
در گـوشهٔ کـاشانه بسـی سـوختم امّـا / آن شـمع نـبودم کـه بـه کاشانه بـمیرم
سـرباز جـهادم مـن و از جـبههٔ احـرار / انـصاف کُـجا رفـته کـه در خـانه بـمیرم

سایه

سایه آمـد کـه بـه دل روشـنی آیـد بـازم / من از این سایه بـه خـورشید نـمی‌پردازم
در پـی قـافلهٔ سـایه کـه گُـل مـی‌آورد / کـاروانِ شکـری بـار زد از اهـوازم
مـی‌نوازد مگـرم نـرگس و نـارنج، مشـام / کـه بـه دل مـی‌شکُفد خـاطرهٔ شـیرازم
خواجه در سایه کُـند جلوه کـه بـنوازد بـاز / سـیر بـاغ ارم و سـایهٔ سـرو نـازم
گوش‌جان‌هست هنوزم‌به سَماعش مشغول / او دهـن بسته ولی مـن بـه دهـانی بـازم
همره سایه یکـی نـادرِ لشگـرشکن است / که منش پیر و کُـهن ساله یکـی سـربازم
بـاغبانم مـن و در سـنّ تـقاعد، لیکـن / تـرک خـدمت نکُـند دست و دل گـلبازم
چینی افزوده به چینم رد پـای هـر سـال / هر کـه پیشانی مـن خـوانـده بـدانـد رازم
آب پُـر چـین نگـرم کـو نکـند دلشکـنی / سـنگدل شُـد دگـر ایـن آیـنهٔ غـمّازم
گوهر عشق بـه خـرمُهرهٔ افسـون در بُـرد / بـازی چـرخ بـه تـردستی خـال اندازم
زرّ نـابم مـن و قـاضی دهـن گـازم بس / تـا بـه صـد انـبُر و دنـدانـه نگـیری گـازم
چنگیِ عشقم و با کـوکِ سکُـوت مـلکوت / سـیم از طُـرّهٔ نـاهید بـبندد سـازم
اخـترانـم هـمه بـا زمـزمه دم مـی‌گیرند / گـرچـه از غـم بـه گـلو مـی‌شکند آوازم
شـهریارا هـمه حـزّاف و حـریفند ولی / سایه داند، که من از قول و غـزل مُـمتازم

شهریار خود باشم

گُذشت آنکه در آغوش یار خود باشم / به زیر چتر گُل گُلعذار خود باشم
گُذشت آنکه به یار عزیز، دست به دست / دوباره عازم کوی دیار خود باشم
دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی / که داغدیدهٔ مرهم‌گذار خود باشم
خزان رسید و من آن باغبان که خود ناظر / به زُلف کندنِ باغ و بهار خود باشم
اجل کشید به تهران چو دید از آغازم / که من چه غافل از انجام کار خود باشم
فلک کمان و کمین می‌شود که من دایم / نشان تیر غم جان شکار خود باشم
دگر به گریهٔ بی‌اختیار دادم دست / نداد دست که در اختیار خود باشم
حریم داشت غم از من به غمگساری وی / کنون اسیر غم غمگسار خود باشم
دلم به پنجه در آن تار زُلف می‌آویخت / که کم دُچار فراق، سه تار خود باشم
هُنر نمی‌خردم روزگار نابخرد / اگرچه نابغهٔ روزگار خود باشم
سه گُل سُپُرد به من یادگار و رفت که من / سپر به این سه گُل یادگار خود باشم
چه جای خلق و تمنّای سایه پروردی / چو من به سایهٔ پروردگار خود باشم
گُذشت آنکه به فرمان خواجهٔ شیراز / «به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

نگین گمشده

گلچین که آمد ای گل من در چمن نباشم / آخر نه به باغبانم؟ شرط است من نباشم
ناچار چون نهد سر بر دامن گلم خار / چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم
عهدی، که رشتهٔ آن با اشک تاب دادی / زلف تو خود بگوید من دلشکن نباشم
اکنون که شمع جمعی دودم به سر رود به / تا چشم رشک و غیرت در انجمن نباشم
بی‌چون تو همزبانی من در وطن غریبم / گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
عشقم‌به‌خلوت‌شب‌باغنچه‌های‌وحشی‌است / من بلبلم حریف زاغ و زغن نباشم

گیرم نگین جم بود اکنون که یاوه کردم — محتاج مهره بازی با اهرمن نباشم
با عشق زادم ای دل با عشق میرم ای جان — من بیش از این اسیر زندان تن نباشم
بیژن به چاه دیو و چشم منیژه گریان — گر غیرتم نجوشد پس تهمتن نباشم
بیگانه بود یار و بگرفت خوی اغیار
من نیز شهریارا جز خویشتن نباشم

چه می‌کشم!

در وصل هم زعشق تو ای گُل در آتشم — عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم
با عقل آب عشق به یک جو نمی‌رود — بیچاره من، که ساخته از آب و آتشم
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز — صبح‌است و سیل‌اشک‌به‌خون‌شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست — عمری است در هوای تو می‌سوزم و خوشم
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست — شاهد شو ای شرار محبّت که بیغشم
باور مکن که طعنهٔ طوفان روزگار — جز در هوای زلف تو دارد مشوّشم
سروی شُدم به دولت آزادگی که سر — با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
دارم چو شمع، سرّ غمش بر سر زبان — لب می‌گزد چو غنچهٔ خندان که خامشم
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب — ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
گر زیر پیرهن شده، پنهان کنم تو را — سحر پری دمیده به پیراهن کشم
لب بر لبم بنه به نوازش دمی چو نی — تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار — این کار توست من همه جور تو می‌کشم

دیگ جوش

اگرچه رند و خراب و گدای خانه به‌دوشم — گدایی در عشقت به سلطنت نفروشم

اگرچه چهره به پُشت هزار پرده بپوشی
تویی که چشمهٔ نوشی، من از تو چشم نپوشم

چو دیگ‌جوش فقیران برآتشم من و جمعی
گُرسنهٔ غم عشقند و عاشقند به‌جوشم

خراش سینه مگو، سیم ساز عاشق زخمی
که سینه‌ها بخراشد به زخمه‌های خروشم

به نیش ناوک مُژگان بسازمش به اُمیدی
که لعل لب بچشاند مَذاق چشمهٔ نوشم

فلک‌خمیده،نگاهش‌به‌من‌که‌باتنِ چون‌دوک
چگونه بار اَمانت نشانده‌اند به دوشم

نه‌شمعی و نه چراغی در این سراچهٔ چشمم
نه پیکی و نه پیامی بر این دریچهٔ گوشم

کشیده کار به‌جایی که نام دیو، سُلیمان
گرم‌نه دست‌به‌خاتم، چه‌سودازاینکه بکوشم

چرا سبوکش دُردی کشان عشق نباشم
مگر نه رندِ خرابات پیرِ باده‌فروشم

چنان‌به‌خمر و خمار تو خوابناکم و مدهوش
که مشکل آورد آشوب رستخیز به هوشم

صلای‌عشق به گوشم‌سروش داده به طفلی
هنوز گوش به فرمان آن صلای سروشم

تو شهریار سان از سکُوت نمشب آموز
گمان مَبَر که گَرم لب تکان نخورد، خموشم

به مرغان چمن

خراب از یاد پاییز خمارانگیز تهرانم
خمار آن بهار شوخ و شهر آشوب شمرانم

خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدایی
گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم

خیال رفتگان، شب تا سحر در جانم آویزد
خدایا این شب آویزان چه می‌خواهند از جانم؟

پریشان یادگاری‌های بر بادند و می‌پیچند
به گلزار خزان عمر چون رگبار بارانم

خزان هم با سرود برگریزان عالمی دارد
چه جای من که از سردی و خاموشی زمستانم

مگـــــــر کـــقّارهٔ آزادی و آزادگـــی‌ها بـــود؟
که اعـصابم غـل و زنـجیر گشت و صبر زنـدانـم

به بُحرانی که کردم آتشم شد از عـرق خـاموش
خـوشا آن آتشین تـبها کـه دلکش بـود هـذیانم

سـه‌تار مـطرب شـوقم گسسـته سـیم جانسوزم
شـــبان وادی عشـــقم شکسـته نـای نـالانم

نـه جـامی کـو دمـد در آتش افسـرده جـان مـن
نــه دودی کــو بـرآیـد از سـر شوریده سامانم

شکفته شمع دمسازم چنان خـاموش شد کـزوی
به اشک توبه خوش کردم که مـی‌بارد بـه دامـانم

گــره شـد در گـلویم نـاله جـای سیم هـم خـالی
کـه مـن واخـوانـدن ایـن پـنجهٔ پـیچیده نـتوانـم

کـــجا یــار و دیــاری مــاند از بـی‌مهری ایـام
کــه تـا آهـی بـرد سوز و گداز مـن بـه یـارانـم

بـــیا ای کـــاروان مـــصر آهـــنگ کـــجا داری؟
گــذر بـر چـاه کـنعان کـن مـن آخـر مـاه کـنعانم

ســرود آبشـــار دلکش پس قـلعه‌ام در گـوش
شب بـــاییز تـــبریز است و در بـــاغ گـلستانم

گـــروه کـــودکان سـرگشتهٔ چـرخ‌فلک بـازی
مــن از بـازیّ ایــن چـرخ‌فلک سـر در گـریبانم

بـه مـغزم جـعبهٔ شـهرفرنگ عـمر بـی‌حاصل
به چرخ افـتاده و گـویی در آفـاق است جـولانم

چه دریایی چه طوفانی که مـن در پـیچ وتـب آن
بـه زورقـهای صـاحب کُشـتهٔ سـرگشته مـی‌مانم

از این شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین
چه می‌گویم نمی‌فهمم! چه می‌خواهم نمی‌دانم!
به اشک من گل و گلزار شعر پارسی خندان
من شوریده بخت از چشم گریان ابر نیسانم
کجا تا گویدم برچین و تا کی گویدم برخیز
بخوان اشک چشم و خون دل عمری است مهمانم
به نامردی مکن پستم بگیر ای آسمان دستم
که من تا بوده و هستم غلام شاه‌مردانم
چه بیم غرقم از عُمّان که جُستم گوهر ایمان
دلا هرچند کز حِرمان هُنر بس بود تاوانم
فلک‌گو بامن این نامردی و نامردمی بس کن!
که من سلطان عشق شهریار شعر ایرانم

زیان شهرت

به مرگ چاره نجستم که در جهان مانم
به عشق زنده شدم تا که جاودان مانم
چو مُردم از تن و جان وا رهاندم از زندان
به عشق زنده شوم جاودان به جان مانم
به‌مرگ زنده شدن هم حکایتی است‌عجب
اگر غلط نکنم خود به جاودان مانم
در آشـــیانهٔ طوبا نماندم از سر ناز
نه خاکیم که به زندان خاکدان مانم
زجـــوببار مـحبت چشـیدم آب حیات
که چون همیشه بهار ایمن از خزان مانم
غبار چشمهٔ حیوان حجاب ذوالقرن است
به خضر گو تو اگر پیر، من جوان مانم
چـه سالها که خزیدم به کنج تنهایی
که گنج باشم و بی‌نام و بی‌نشان مانم
دریچه‌های شبستان به مهر و مه بستم
بدان امید که از چشم بد نهان مانم
به خشت و گل نه فرود آمدی سرم، گفتی
که در سراچهٔ امکان به لامکان مانم

به امن خلوت من تاخت شهرت و نگذاشت — کـه از رفـیق زیـانکار در امـان مـانم
بـه شـمع صـبحدم شـهریار و قـرآنش — کز این ترانه به مرغان صبح خـوان مـانم

حجاز به آهنگ جاز

خوشم که از خط رمز تـو راز مـی‌خوانـم — رُمـوز عشـق بـه راز و نـیاز مـی‌خوانـم
زبـانم از سُـخن عشـق بسته‌اند ولی — تو را بدین دهـن بسـته، بـاز مـی‌خوانـم
به تـارهای دلم زخـمه مـی‌نوازی و مـن — در اهتزاز که چون سیم سـاز مـی‌خوانـم
صـدای اوج نـدارم ولی دو دانگ غـزل — بـه اوج رقّت و سـوز و گُـداز مـی‌خوانـم
اگر چه ماه به خورشید هم ترازو نـیست — منش گهی به تـراضـی تـراز مـی‌خوانـم
حدیث زُلف تـو بـا طـرز فکـر کـوته روز — به گوش این شب دور و دراز مـی‌خوانـم
فریب‌خورده فزون‌است‌و من به‌فرصت‌کم — حـقایقی بـه زبـان مـجاز مـی‌خوانـم
بـرای خـاطر خـوش رقصهای نـوپرداز — گهی حجاز بـه آهـنگ جـاز مـی‌خوانـم
خُروس غیرت و طاوس عزّتم خفته است — که مُرغ خـانهٔ هـمسایه غـاز مـی‌خوانـم
سـرم بـه هـیچ کـتابی فـرونمی‌آید — ولی خط تو به صد حرص و آز می‌خوانم
تـو بـی‌نهایت و مـن در مـضیقهٔ کـلمات — تو را گهی گُل و گـه سـروناز مـی‌خوانـم
یگـانه زُهـد مـن شـبروِ جـریده سیاه — که در سپیده دو رکعت نـماز مـی‌خوانـم
چـه شـهریار فـقیری کـه پـادشاهان را — بـه پـای سُـفرهٔ نـان و پـیاز مـی‌خوانـم

صفای چشمهٔ جان

تـنیده دور و بـر جـان مـن طناب تـنم — دوتا شُدم کـه پـر و پـای بسته بـاز کُـنم
فلک چو تار تنم نـغمه‌ها طنین انگـاشت — کـه دور طـایر جـانم تـنید تـارِ تـنم
چو شاهدی که ززلف خود اوفتد به کـمند — عجب که خود قفس مُرغ جان خویشتنم

به کُنج این قفسم قرنها گُذشت و هنوز — به یاد چشمهٔ خُلد و صفای آن چمنم

اگر چه زان وطنم یاد هم نمانده ولی — مُدام سرخوشِ خواب و خیال آن وطنم

دلم‌به‌حسرت گُم کرده‌ای است چون‌یعقوب — گر آن عزیز نوازد به بوی پیرهنم

صلای مُژدهٔ وصلی است با منش بُلبُل — که بانگ می‌زند از شاخ سرو و یاسمنم

فریب فتنهٔ چشم تو می‌خورم که فلک — فریفتن نتواند به هیچ فوت و فنم

به خیره عهد نبستم که بشکنم با دوست — به عهد او که همه شاخ اهرمن شکنم

به رهنمایی پیک و پیام وحی سروش — چه وهم و واهمه از رهزنان اهرمنم

سیاه، کی بُودم نامهٔ عمل در گور — که کارنامهٔ هجران نوشته بر کفنم

گُداخت جانم و چون انجمم زدیده چکید — دلم خوش است که خوانند شمع انجمنم

غبار تن نه منم شهریار، زان بگذر — صفای چشمهٔ جان را نظاره کُن که منم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
(حافظ)

طایر جان

همای طایر جان بسته در طناب تنم — امید کاین گره از کار بسته باز کنم

فلک چو تار تنم نغمه‌ها طنین انگاشت — که دور طایر جانم تنید تار تنم

به کنج این قفسم قرنها گذشت و هنوز — به یاد چشمهٔ خلد و صفای آن چمنم

اگرچه زان وطنم یاد هم نمانده ولی — مُدام سرخوش خواب و خیال آن وطنم

دل به‌حسرت‌گم‌کرده‌ای است چون یعقوب — گر آن عزیز نوازد به بوی پیرهنم

صلای مژدهٔ وصلم دهد مگر قُمری — که بانگ می‌زند از شاخ سرو و یاسمنم

به خیره عهد نبستم که بشکنم با دوست — به عهد او که همه شاخ دشمنان شکنم

به رهنمایی پیک و پیام وحی سروش — چه وهم و واهمه از رهزنان اهرمنم

گُداخت جانم و چون انجمم زدیده چکید
دلم خوش است که خوانند شمع انجمنم

سیاه، کی بودم نامهٔ عمل در گور
که کارنامهٔ هجران نوشته بر کفنم

غبار تن نه منم شهریار زان بگذر
صفای چشمهٔ جان را نظاره کُن که منم

شاهد و شباب

من پس از آن زن و فرزند چه پیوند کُنم
فرصتم چیست که فکر زن و فرزند کُنم

کو دگر آن دل و آن شاهد دلبند شباب
که دلی خوش به گُل و شاهد دلبند کُنم

زهرخندی که شهابی زندم شب، چونش
در شمار شفق صُبح و شکرخند کُنم

سر به‌خود بند نخواهد شُدنم در پیری
جُز خُدا کیست که با وی سر خود بند کُنم

نه صفایی و نه مروه، همه غوغای رحیل
در چنین مرحله گو هروله تا چند کُنم

پیشوندان همه پیوند گُسستند از ما
من چه اندیشهٔ پسوند و پساوند کُنم

من نه آن سنگ‌صبورم که به برف و بوران
پای در سلسله چون کوه دماوند کُنم

با چنین تلخی کام و دهن گند، کُجا
کام خوانندهٔ خود باز پُر از قند کُنم

چون یکی نیشکر کنده و گندیده چرا
قند خود خرج نگهداری این گَند کُنم

شهریار اینقدرم بس که جهان داده طلاق
همه حق گویم و تسبیح خُداوند کُنم

گهوارهٔ لحد

من مگر سلسله از زلف تو مه پاره کنم
تا به درد دل دیوانهٔ خود چاره کنم

گو بهاران به‌درد پردهٔ دوشیزهٔ گل
من چرا پیرهن شوق به تن پاره کنم

پیرم و دل به هوسرانی طفلان مشغول
نه عجب گر به لحد بازی گهواره کنم

بر سر خاک من ار بگذری ای باد بهار
زنده از نو شوم و عمر دگرباره کنم

شب همه با نگه ثابت و اشک سیار
گرهٔ زلف تو با ثابت و سیاره کنم

صبح گو خنجر خورشید به من ده تا چاک
دل ایـن تـیره شب پـنتی پـتیاره کـنم

گفته بودم کـه در آوارگـی از سـینهٔ تـنگ
کشـم آهـی و رقـیب از وطـن آواره کـنم

باز گفتم کـه نـه مـا گـوهر لطـفیم و صـفا
شـهریارا نـتوانـم کـه دل از خـاره کـنم

خلوتی با خواجه

حافظا، باز از تو استدعای هـمّت مـی‌کُنم
رحمتی خواهم که دارم رفع زحمت می‌کُنم

این‌وظیفه‌خواستن‌ازخواجه‌شرط‌بندگی‌است
درخرابات‌تومن‌عُمری است خدمت می‌کنم

لُطف گوهر را به جایی بُرده‌ام کز دُشـمنان
نـاخودآگـاهانه احساس مـحبّت می‌کُنم

قـامت شـاخ نـباتت از نـظر دورم مـباد
من هم آخر در غزل گاهی قیامت می‌کُنم

چون نی مُولای روم‌م سر حکایتها به لب
وز جُدایی‌ها شکـایت در حکـایت مـی‌کُنم

فـیض اِنـعام تـو را بـی‌خود نکـردم بـازگو
سهم خود با مُستحَق فیض قسمت می‌کُنم

مردُم افزون طلب از آب و خاکی دیگـرند
من به نان و آب درویشی قناعت مـی‌کُنم

از هوای نفس و شهوتهای آن جستم ولی
باز هم از وحشیان نفس، وحشت مـی‌کُنم

در دل شبها چه ساعتها که من از خود به‌در
در خُلوص عشق‌خودباخواجه خلوت می‌کُنم

من کـه پـرواز تـخیّل دارم و سـیر سُـلوک
هر کُجا جا پای او دیـدم، اقـامت مـی‌کُنم

تاج‌فقر و خاکساری‌وآنچه دارم فیض اوست
پاس نعمت را سپاس حق نـعمت مـی‌کُنم

حـافظا دوران مـا دوران درویشـی نـبود
این عمل من در لباس اهل دولت می‌کُنم

هـمّتم رضـوان اکـبر چشـم دارد از کـریم
کی چو درویشان قناعت با کرامت می‌کُنم

من به استقبال حافظ مـی‌دوم دیـوانه‌وار
غافل انگارد که بـا حـافظ رقـابت مـی‌کُنم

شهریارا شعر حافظ را چه حکمتها که مـن
خواندمش حرفی و در دلها حُکومت می‌کُنم

مشق جدایی

تااول عشق است، من مشق جدایی می‌کنم
با دیو نافرمان خود زورآزمایی می‌کنم

ای مه تو دانی و خدا گر بی‌وفا خوانی مرا
گر بی‌وفایی می‌کنم، مشق جدایی می‌کنم

آری جدایی‌کار خود کردست با من، من دگر
تا می‌توانم احتراز از آشنایی می‌کنم

تیغ جدایی ناله‌ام جانسوزتر سازد چو نی
با این نواکامی روا در بینوایی می‌کنم

آخر جدایی گر نبود الهام شاعر هم نبود
این‌پرده چون بالازدی‌من‌خودنمایی‌می‌کنم

ما قهر کردیم از شفا رو ای طبیب سنگدل
تا دردمندم آشتی با بی‌دوایی می‌کنم

لیکن‌غزالا شرم از آن مشکین کمند آید مرا
کز حلقهٔ دلبند او فکر رهایی می‌کنم

فرمانبر شیطان تن گر خواهیم، معذور دار
من در قلوب عاشقان فرمانروایی می‌کنم

این‌عشق‌خاکی‌راکه‌روزازجان‌افلاکی‌جداست
شب، بال پرواز از بر عرش خدایی می‌کنم

با تاج عشقم می‌کشد کاخ جمال کبریا
وز رهروان کوی او همت گدایی می‌کنم

بر رودنیل آسمان چون آشیان کز پر قوست
قایق زماه و پارو از ابر طلایی می‌کنم

ما را به‌مستی‌رخصت‌کلک‌وبیانی‌هست‌لیک
تا شهریارا با خودم کی خودستایی می‌کنم

طوطی مسکین

جهانِ من همه آیینه و عشق است آیینم
بدین‌آیین‌همه حُسنی در این آیینه می‌بینم

اگر چشم خُدا بینم نباشد با چنین آیین
نخواهم دیدن آیینه که در آیینه خود بینم

گرم شبهاسری برآسمان‌بینی‌به‌اشک شوق
سُخنگوی دل دیوانه‌ای با ماه و پروینم

رخش بینم در آفاق و چه آیینه به از آنم
غمش دارم به آیین و چه آیینی به از اینم

من‌آن سالک که‌سیمرغ سلوکم‌بال همّت را
به‌قاف عُزلت‌افشاندچه جای چین و ماچینم

چه طرفی‌بندم از نقش‌و نگار صورت چینی
که محو سایه روشنهای این نقش‌نگارینم

تو با ماکی نشستی سرو من تا باز برخیزی
من از پای تو کی برخاستم تا باز بنشینم

به خاک و خونم آغشت این خزان و من به یاد تو | در آغوش بهار یاسمین و باغ نسرینم
به سر شُورم چو فرهاد و رقیبی تُرشرو با من | که چون شیرویه بستاند به تلخی جان شیرینم
شفادر بستر بیماریم، همخوابه خواهد بود | گر آن عیسی‌دم افروزد چو گُل شمعی به بالینم
چرا چون خواجه در خلوتگه خاصان نیابم ره | که من هم خوشه‌چین خرمن طاها و یاسینم
اگر اخلاص شمعت بود و اشک و آه شبگیری | به دل یاری هم از من کُن که از یاران دیرینم
بـــه همّت شهریارا شـــاهباز اوج عـلّیّین | به صورت لیکن این تنگ آشیان طوطیّ مسکینم

یک رُؤیای صادقه

دارم از دور فـــلک، دورنـــما مـــی‌بینم | شـاهد پـردەنشین چـهره‌گشا مـی‌بینم
بـــاز از غُـرّش طـوفان مـهیب تـاریخ | آسمان کشتی نـوحی کـه رهـا مـی‌بینم
اشک و خون شُسته غبار از رُخ ملک و ملکوت | عرش و فرش آینهٔ صلح و صـفا مـی‌بینم
پُشت هـر ابـر رقـیقی کـه غـبار خـورشید | جـام خـضر و قُـرُق آب بـه بـقا مـی‌بینم
سـینماها مـلکوتی و هـمه چشـم و چـراغ | تا به هر صحنه چه گویم که چها می‌بینم
بـــه مُـوازات عَـلَمهای عـدالت، نـاچار | چـــوبهٔ دار مُـجازات بـه پـا مـی‌بینم
سـرنگون کـلّهٔ فـرعون بـه کـامِ دریـا | هـم سـر و کـلّهٔ مـوسا و عـصا مـی‌بینم
خَـــطافریبان دگـر از راه خـطا بـرگشته | خـودفُروشان کـه خـریدار خـدا مـی‌بینم
با گُل و لاله سرافراشته مـهدیّ و مسیح | پـای دجّـال فُـرو در گـل و لا مـی‌بینم
آسـمان رحـمتِ بـی‌چون و چـرا مـی‌بارد | وز زمـین طـاعت بـی‌روی و ریـا مـی‌بینم
در همه کعبهٔ دل یک بُت خودخواهی نیست | که در این خانه، خُدا خـانه خُـدا مـی‌بینم
شـــهریارا تـو از آن شـهد و شـفا کـامروا | نـه کـزایـن شُعبده‌ها بـا تـو روا مـی‌بینم

/ ۱۳۵۰ شمسی

چشمهٔ قاف

از همه سوی جهان جلوهٔ او می‌بینم
جلوهٔ اوست جهان کز همه سو می‌بینم

چشم از او جلوه از او ما چه حریفیم ای دل
چهرهٔ اوست که با دیدهٔ او می‌بینیم

تا که در دیدهٔ من کون و مکان آینه گشت
هم در آن آینه آن آینه‌رو می‌بینم

او صفیری که زخاموشی شب می‌شنوم
وآن هیاهو که سحر بر سر کو می‌بینم

چون به نوروز کُند پیرهن از سبزه و گُل
آن نگارین همه رنگ و همه بو می‌بینم

تا یکی قطره چشیدم منش از چشمهٔ قاف
کوه در چشمه و دریا به سبو می‌بینم

زشتیی نیست به عالم که من از دیدهٔ او
چون نکو می‌نگرم جمله نکو می‌بینم

با که نسبت دهم این زشتی و زیبایی را
که من این عشوه در آیینهٔ او می‌بینم

در نمازند درختان و گل از باد وزان
خم به سر چشمه و در کار وضو می‌بینم

جوی را شدّه‌یی از لؤلؤ دریای فلک
باز دریای فلک در دل جو می‌بینم

ذرّه، خشتی که فراداشته کیهان عظیم
باز کیهان به دل ذره فرومی‌بینم

غنچه را پیرهنی کز غم عشق آمده چاک
خار را سوزن تدبیر و رفو می‌بینم

با خیال تو که شب سر بنهم بر خارا
بستر خویش به خواب از پر قو می‌بینم

با چه دل در چمن حسن تو آیم که هنوز
نرگس مست تو را عربده‌جو می‌بینم

این تن خسته زجان تا به لبش راهی‌نیست
کز فلک پنجهٔ قهرش به گلو می‌بینم

آسمان راز به من گفت و به کس باز نگفت
شهریار این‌همه زان راز مگو می‌بینم

توتیا

گفتی از دست جورجا بروم
پایبند توام کجا بروم

تا بلی گفته‌ام به بالایت
زیر بار دو صد بلا بروم

به وفای تو خورده‌ام سوگند
که به قربان آن جفا بروم

چین زلف تو در خطم خواهد — من نه خالم ره خطا بروم

شبرو عشقم و به عیاری — گر روم رند و ناقلا بروم

سر بر آرم به کام دل چون شیر — گرچه در کام اژدها بروم

صوفی صافیم، به کعبهٔ دل — از سر صُفّهٔ صفا بروم

هر کجا سر زنم قلمرو توست — گرچه با خنگ بادپا بروم

آب و خاکم به آتشی بنواز — بو که چون دود در هوا بروم

آبخوردی به خاکدانم نیست — آشیانم نمای تا بروم

بال از دام غربتم بگشای — تا در اقلیم آشنا بروم

پیک قاف مُحبّتم، نه عجب — گر فروآیم و فرا بروم

کاروانم نمی‌برد همره — جرسم گفته کز قفا بروم

رمدم نیش، می‌زند در چشم — که به دنبال توتیا بروم

چند خود پروری چو میشم، دام — من به قربان آن خدا بروم

تشنه‌ام تشنه، خضر راهم ده — تا به سرچشمهٔ بقا بروم

شهریارا گرم بود همت — همه در سایهٔ هما بروم

کاروان شوق[1]

گرد سمند یار رسید و سوار هم — شستم به اشک شوق غم از دل غبار هم

چشمی بسودم و نم اشکی به پای یار — نوشین دمی که غم بود و غمگسار هم

---

۱. آقای هوشنگ ابتهاج (سایه) دوست عزیز استاد شهریار به اتفاق آقای یدالله مفتون به محضر استاد می‌آیند. استاد با دیده اشک‌آلود که حاکی از احساسات پاک و بی‌آلایشی نسبت به دوست خود سایه بوده با این مصرع حافظ «دیدار شد میسر و بوس و کنار هم» دوست خود را در آغوش می‌کشد. سایه فی‌البدیهه مصرع دوم را با این ترتیب «از شهر شکوه دارم و از شهریار هم» می‌گویند.
استاد تحت‌تأثیر محبت مهمانان خود که یک شب را مهمانش بودند غزل زیر را با مهارت و استادی مخصوص به‌خودشان ساختند.

جانان رسیده بود و به جان دسترس نبود — او داشت سربلندم و من شرمسار هم
چشمم نبود و طاقت دیار یار نیز — چشم بداد و طاقت دیدار یار هم
تا گرد راه بشویم از آن کاروان گل — ابر بهار می‌شدم و اشکبار هم
وصلم به بر کشید و ببُرد از دل حزین — داغ فراق و دغدغهٔ انتظار هم
با روی و موی او گذراندم به روزگار — بس روزهای روشن و شبهای تار هم
آتش زدم به خویش به غوغای واپسین — باشد که خلق بر سرم آیند و یار هم
شمعی به ره گرفتم و گفتم که دلبران — روزی گذر کنند از این رهگذار هم
جان‌پرور است سایهٔ سرو بلند یار — تا پی بری به سایهٔ پروردگار هم
گفتی که برنیایدت از ناله هیچ کار — دیدی که ناله کردم و آمد به کار هم
با جبر روزگار، محبّت کن اختیار — خواهی به اختیار شد و بخت‌یار هم
خوف و رجاست وزنهٔ میزان آدمی — دل بیمناک باید و اُمیدوار هم

* * *

از من سلام باد به آن یار و آن دیار — یارب که یار باد سلامت، دیار هم
آنروز یاد باد که بودیم دور هم — بزمی که یاد یار شد و یادگار هم
همراه (سایه) نادره گفتار شاعران — (نادر) که تاج دارد و دربار و بار هم
صیدم به تُرک تکیه به شمشیر چشم شاه — هرچند شیر گیرم و شاهین شکار هم
مات رخ (مشیری) و شطرنج حسن او — فرزین شاه عشق و مُشیر و مشار هم
بشکفت‌نیش‌خندهٔ (مفتون) که سایه گفت — (از شهر شکوه دارم و از شهریار هم)

چراغان دلها

عاشقی درد است و درمان نیز هم — مشکل است این عشق و آسان نیز هم
جان فدا باید به این دلدادگی — دل که دادی می‌رود جان نیز هم
دامن از خار تعلّق باز چین — بازگردی گُل به دامان نیز هم

در نمازم قبله، گاهی پُشت و روست | کافر عشقم، مُسلمان نیز هم
عشق گُفت از کُفر و دین‌خواهی کُدام | گفتمش این خواهم و آن نیز هم
گر غرامت پای‌گیرت شُد، بکوش | دست می‌یابی به تاوان نیز هم
بی‌سر و سامان شوی در پای عشق | تا سرت بخشند و سامان نیز هم
با همه بی‌خانمانی ای عجب | خلق می‌خوانم به مهمان نیز هم
خرمن افروزند و جان آدمی | ارزن انگارند و ارزان نیز هم
کُشت و کُشتاری که شیطان می‌کند | کُشته در چشم من انسان نیز هم
ساقی ما چون می اندر خُمره پخت | می‌دهد جامی به خامان نیز هم
داستان عشق گُفتم بی‌زبان | باز گویندش به دستان نیز هم
شهریارا، شبچراغی یافتی | چشم و دلها کُن چراغان نیز هم

حرم قُدس

روی در کعبهٔ این کاخ کبود آمده‌ایم | چون کواکب به طواف و به درود آمده‌ایم
در پناه علم سبز تو با چهرهٔ زرد | به تظلّم زبر چرخ کبود آمده‌ایم
تا که مشکین شود آفاق به انفاس نسیم | سینه‌ها مجمرهٔ عنبر و عود آمده‌ایم
پایبند سر زلفیم و پی دانهٔ خال | چون کبوتر ز در و بام فرودآمده‌ایم
شاهدی نیست در آفاق به یک‌رویی ما | که به دل آینهٔ غیب و شهود آمده‌ایم
بلبلانیم پر افشانده به گلزار جمال | وز بهار خط سبزت به سرود آمده‌ایم
سرمهٔ عشق تو دیدیم وز زِهدان عدم | کورکورانه به دنیای وجود آمده‌ایم
به صدای جرس عشق در این کهنه رباط | از پی قافلهٔ عاد و ثمود آمده‌ایم
شهریارا به طرب باش که از دولت عشق | فارغ از وسوسهٔ بود و نبود آمده‌ایم

ساز عبادی

تا کی چو باد سر بدوانی به وادیم
ای کعبهٔ مراد به‌بین نامرادیم

دلتنگ شامگاه و به چشم ستاره بار
گویی چراغ کوکبهٔ بامدادیم

چون لاله‌ام ز شعلهٔ عشق تو یادگار
داغ ندامتی است که بر دل نهادیم

دیوانه، دل به حلقهٔ زلف تو بسته بود
چون شد پری که سلسله از پا گشادیم

رفتی به کوی دیگر و بردی مرا زیاد
من هم روم به گور که دیگر زیادیم

مرغ بهشت بودم و افتادمت به دام
امّا تو طفل بودی و از دست دادیم

چون طفل اشک پرده دری شیوهٔ تو بود
پنهان نمی‌کنم که زچشم اوفتادیم

من درس عشق جز خط سبزی نخوانده‌ام
سرمشق ابرویی که به این بی‌سوادیم

گفتی خمار عشق به تریاق صبر کش
من خود به این کشندهٔ بی‌پیر عادیم

فرزند سرفراز خدا را چه عیب داشت
ای مادر فلک که سیه‌بخت زادیم

طوفان عشق هرچه تواند بگو بکن
شمعم ولی به حجلهٔ فانوس بادیم

بی‌تار طرّه‌های تو مرهم گذار دل
با زخمهٔ صبا و سه‌تار عبادیم

در کوهسار عشق و وفا آبشار غم
خواند به اشک شوقم و گلبانگ شادیم

با این خط شکسته قلمها دود به سر
در جستجوی نسخهٔ شعر مدادیم

شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار
ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

یاد رفتگان

دگر به پای مه و مهر اگر جهان گردیم
به صد چراغ نیابیم آنچه گم کردیم

کنار ماست که از اشک غم سزد دریا
که با هزار صدف گوهری نپروردیم

حریف ما نه جوانمرد اگر بود، شاید
چرا که جمله حریفان ناجوانمردیم

چو بار منّت نامرد می‌بریم رواست
چرا که خدمت مردان به‌جا نیاوردیم

وحید رفت و فروغی گذشت و عبرت مرد
هنوز با همه این دردها چه بی‌دردیم

درون چو کوره بسوز و گداز و لب خاموش
چه دم زنیم که چون آه بی‌دلان سردیم

چرا به باغ ادب سایه گُسترد عبرت
که از ادب به سرش سایه‌ای نگستردیم

به نامُرادی پروانگان به بزم وحید
دگر نماند چراغی که دور او گردیم

وحید جان تو ره‌آوردها به ما دادی
بیا که چشم به راه تو و ره‌آوردیم

به باغ سُرخ رُخان بگذر ای سموم خزان
که ما زگلشن عشقیم و خود گل زردیم

من از کجا و تو ای تندباد پیک اجل
تو پای کوزه زجا می‌بری و ما گردیم

تو هم به قافله پیوند شهریار و برو
از آن رهی که چو رفتیم برنمی‌گردیم

غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
این هم از عُمر شبی بود که حالی کردیم

ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
کز گرفتاری ایّام مجالی کردیم

تیر از غمزهٔ ساقی، سپر از جام شراب
با کماندار فلک جنگ و جدالی کردیم

غم به رویین‌تنی جام می انداخت سپر
غم مگو عربده با رستم زالی کردیم

باری از تلخی ایّام به شور و مستی
شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم

نیمی از رخ بنمود و خمی از ابرویی
وسط ماه تماشای هلالی کردیم

روزهٔ هجر شکستیم و هلال ابرویی
منظر افروز شب عید وصالی کردیم

بر گل عارض از آن زلف طلایی فامش
یاد پروانهٔ زرّین پر و بالی کردیم

مکتب عشق بماناد و سیه حُجرهٔ غم
که در او بود اگر کسب کمالی کردیم

چشم‌بودیم چومه‌شب‌همه‌شب‌تاچون صبح
سینه آیینهٔ خورشید جمالی کردیم

عشق اگر عمر نه‌پیوست به زلف ساقی
غالب آن است که خوابی و خیالی کردیم

شهریار غزلم خوانده غزالی وحشی
بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

عهد قدیم

چه‌شد آن‌عهد قدیم و چه شد آن یار ندیم — خون کند خاطر من خاطرهٔ عهد قدیم
چه شد آن طرهٔ پیوند دل و جان که دگر — دل بشکستهٔ عاشق ننوازد به نسیم
آن دل بازتر از دست کریمم یارب — چون پسندی که شود تنگ‌تر از چشم لئیم
عهد طفلی چو به یاد آرم و دامان پدر — بارم از دیده به دامان همه دُرهای یتیم
یاد بگذشته چو آن دورنمای وطن است — که شود بر افق شام غریبان ترسیم
یا به آهو روشان‌انس و صفا ده یارب — یا زصاحبنظران بازستان ذوق سلیم
سیم و زر شد محک تجربهٔ گوهر مرد — که سیه باد بدین تجربه روی زر و سیم
دردناک است که در دام شغال افتد شیر — یا که محتاج فرومایه شود مرد کریم
نشود مرغ چمن همنفس زاغ و زغن — «روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم»
دولت همت سلطان قناعت خواهم — تا تمنا نکنم نعمت ارباب نعیم
هم از الطاف همایون تو خواهم یارب — در بلایای تو توفیق رضا و تسلیم
نقص در معرفت ماست نگارا ورنه — نیست بی‌مصلحتی حکم خداوند حکیم
شهریارا به تو غم الفت دیرین دارد — محترم دار به جان صحبت یاران قدیم

من و ماه

مهتاب و سرشگی به هم آمیخته بودیم — خوش‌روی‌هم‌آن‌شب‌من و مه ریخته‌بودیم
دور از لب شیرین تو چون شمع سیه روز — خوش آتش و آبی به هم آمیخته بودیم
تا زلف و رخت بردمد از سایه و روشن — از شاخهٔ سرو چمن آویخته بودیم
غربال به کف نقرهٔ خواب‌آور مهتاب — تا عطسهٔ مستان سحر بیخته بودیم
با گریهٔ خونین من و خندهٔ مهتاب — آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم
از چشم‌تو سرمست و به بالای تو همدست — صد فتنه زهر گوشه برانگیخته بودیم
زان پیش که در زلف تو بندیم دل خویش — ما رشتهٔ مهر از همه بگسیخته بودیم

وحشی شکار

تـــا کـــی در انــتظار گــذاری بــزاریــم / بـاز آی بـعد از اینهمه چشـم انـتظاریم
دیشب به یاد زلف تو در پردههای ساز / جـــانسوز بـــود شــرح سـیه‌روزگاریم
بس شکـــوه کـردم از دل نـاسازگار خـود / دیشب کـــه ســاز داشت سر سازگاریم
شمعم تـمام گشت و چـراغ ستاره مـرد / چشــمی نـماند شاهد شب‌زنـده‌داریـم
گفتی هوای لاله عـذاران ری خوشست / پـنداشـتی کـه بـوالهـوس لاله‌زاریـم
طبعم شکار آهوی سـر در کـمند نـیست / مـاند بـه شیر شیوهٔ وحشـی شکـاریم
سندان به سـرزنش نـتوان کـرد پـایمال / ســـر کـــوبیم زیـاده کـند پـافشاریم
شرمم کُشد که بی‌تو نفس می‌کشم هنوز / تا زنده‌ام بس است همین شـرمساریم
تا هست تاج عشق توام بر سر، ای غزال / شـیرین بـود بـه شـهر غـزل شـهریاریم

خیز تـا خـرقه صـوفی بـه خـرابـات بـریم
شطح و طـامات بـه بـازار خـرافـات بـریم
(حافظ)

راهی به سموآت

خـیز تـا خـیمهٔ عُـزلت بـه خـرابـات بـریم / عـزّت از خـانهٔ تـزویر و خُـرافات بـریم
نخلهٔ وادی ایمن بـه چـراغ افـروزی است / تـا بـدان بُـقعه پـی از رؤیت رایـات بـریم
شب چه بی‌چشم و چراغیم اگـر نـتوانیم / که نصیب از فلک و این‌همه آیات بـریم
سینه سینا کن از آن شعشعه ما را کز ذوق / مـوسی دل بـه سـر طـور مُـناجات بـریم
این مُناجات که از زخمهٔ سازی غیبی است / نغمه‌ای نیست که نامش به مقامات بـریم
بـه مُـناجات بـنالیم و بـه بـال مـعراج / راهی از صُـفّهٔ صـفوت بـه سـموآت بـریم
وز نـهانخانهٔ نـاز تـو یکـی مـخزن راز / بـه مـصونیّت صـندوق امـانات بـریم

زین سفر گر به در خانهٔ یاران رفتیم
چه سفرنامهٔ شوقی که به سوقات بریم

گر جهاد این که میان من و دل در کار است
تن خاکی به در از معرکه هیهات بریم

واپسین درس توان در صحف پیشین‌خواند
از مبادی چه بسا راه به غایات بریم

کو شریک غم و شادی که هدایای جهان
رنج و گنجی است که باید به مُساوات بریم

حاجت خلق برآریم و به پیشانی باز
سجده بر درگه آن قبلهٔ حاجات بریم

آنکه سوداگر دنیاست ندانسته که ما
سود بازار جهان با چه مُکافات بریم

بر سر خرمن آمال نغلتیم، مگر
مزرع دل به در از فتنهٔ آفات بریم

فرصت‌وقت‌مکن فوت که حیف است به‌سر
عُمر باقی به قضا کردن مافات بریم

شهریارا به درِ کعبهٔ مقصود تو راه
عشق داند که به طیّ چه مسافات بریم

سایه و مُشیری

با آن‌همه گُریختن و گوشه گیریم
رهزن بود هنوز جوانی به پیریم

طوفان نوح پُشت سرانداختم، ولی
دلخون به داغ (لُطف‌آله) و (امیریم)

در کام شیر رفتم و انگار چون (ممه)
طفلی گرفته گاز به دندان شیریم

روشندلی و کشف ضمایر بدان رسید
کآئینه رشگ بُرد به روشن ضمیریم

با خواجه بی‌نظیری و عزّت بود عجین
من عُزلتم عجین شُده با بی‌نظیریم

عنقا به قافِ سِدره و طوبا زند صفیر
من در قفس چه فُرصت عنقا صفیریم

امّا به هر نشیب و فراز فلات عشق
در اوج سرفرازی از این سربزیریم

اکنون که درس و بحث به یکسو نهاده‌ام
اُستادیم نشسته به جای دبیریم

با چشم سیر، نان و پیازم به سُفره چیست؟
اشکم بس است، جایزهٔ چشم سیریم

شاهِ صغیر دیده‌ام و رهبر کبیر
آن بود در صغیری و این در کبیریم

زندانیِ زمان و مکانم ولی خُدای
بخشوده زین دو زحمت دوری و دیریم

رفتند شاعران هم آواز، شهریار
اکنون دلی به (سایه) خوشست و (مُشیریم)

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
(حافظ)

عید سلطانی

بیا تا گُل برانگیزیم و خار از بُن براندازیم — غریو بُلبلان مستانه بر بام و در اندازیم
به شاباشِ عروسِ لاله، چون رقّاصهٔ گُلبُن — به‌صددامن گُل‌افشانیم‌ودر پایش سراندازیم
چو زرّین گوشوار خوشه از شاخ رز آویزد — شرابی لعلگون سازیم و در جام زراندازیم
شب‌عید ای‌کمان‌ابروازآن‌چشم‌وازآن مژگان — بیا تا تیر همچشمی به ماه و اختر اندازیم
شکوه‌عیدسلطانی‌است،ساقی‌جام جم برگیر — که‌سلطان‌فلک را تاج خورشید از سراندازیم
بهشت عشق و ایمان در دل آراییم با یاران — وگر کین دوزخ افروزد به جان کافر اندازیم
چنان حجلهٔ طبعی به مُروارید گوش آرای — که‌اشک‌رشگش‌ازچشم‌عروس خاور اندازیم
سرود فرودین سر کُن بساز بلبلان، بگداز — که بوم شوم غم با شیون شهریور اندازیم
به‌زهر کین وکیفر کام شیرین تلخ نتوان کرد — بیا کاین دادخواهی‌ها به روز محشر اندازیم
به چندین مُهرهٔ اختر که نرد آسمان دارد — حریف دیو ظلمت را به چاه ششدر اندازیم
تمنای سخن از ما مکن با گوش جانی کر — که ما این گوشوار زر به گوش دلبر اندازیم
به دور چاه زمزم چند چرخی در خرابات آی — که با چرخاب چرخُشتت به آب کوثر اندازیم
اگر چرخ آتش افروزد که ما را آشیان سوزد — به دود آه چون هاله مهش در چنبر اندازیم
گرت کشتی به طوفانها نیارد طاقت کُشتی — بیا ای ناخدا چندی به ساحل لنگر اندازیم
هوای سرد تبریزت تب عشقی نیانگیزد — بیا ماشهریارا خود به شهری دیگر اندازیم

زغال یا الماس

چون است که ما خُدای نشناسیم — ورزانکه شناسیم از او نهراسیم

هم مشرک و هم خداشناس، از آن روز بازیچهٔ دست هر خدا نشناسیم
با ترکهٔ هر لوطی عنتر مُرده رقاصتر از عنتر و از نسناسیم
هرجا که پلیدست به لفت و لیسیم هرجا که لوندی است به لوس و لاسیم
امروز لکات دست بد نیلا جان فرداست که مُفلسان آس و پاسیم
معجون لطافت و کثافت و آنگاه افتاده به جان یکدگر چون ساسیم
گردون چو طلسم و طاس و ما همچون‌مور در چنبره‌های این طلسم و طاسیم
خوانندهٔ قُل اعوذ و خود چون ابلیس خنّاس یُوسوس صدور النّاسیم
چون سر به‌درآریم زخاک محشر روشن که زغال‌سنگ یا الماسیم

جرس کاروان

از زندگانیم گله دارد جوانیم شرمندهٔ جوانی از این زندگانیم
دور از کنار مادر و یاران مهربان زال زمانه کُشت به نامهربانیم
دارم هوای صحبت یاران رفته را یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم
پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق داده نوید زندگی جاودانیم
چون یوسفم به چاهِ بیابان غم اسیر وز دور مژدهٔ جرس کاروانیم
یک شب کمند گیسوی ابریشمین بتاب ای ماه اگر زچاه به در می‌کشانیم
گوش زمین به نالهٔ من نیست آشنا من طایر شکسته پر آسمانیم
گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند چون می‌کنند با غم بی‌همزبانیم
ای لاله بهار جوانی که شد خزان از داغ ماتم تو بهار جوانیم
گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود برخاستی که بر سر آتش نشانیم
در خواب زنده‌ام که تو می‌خوانیم به خویش بیداریم مباد که دیگر نرانیم
شمعم گریست زار به بالین که شهریار من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

ترانهٔ جاودان

ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم
این نیست مزد رنج من و باغبانیم

پروردمت بناز که بنشینمت به پای
ای گل چرا به خاک سیه مینشانیم

دریاب دست من که به پیری رسی جوان
آخر به پیش پای تو گم شد جوانیم

گر نیستم خزانه، خزف هم نیم حبیب
باری مده زدست به این رایگانیم

تا گوشوار ناز گران کرد گوش تو
لب وا نشد به شکوه زبی‌همزبانیم

ای یوسف عزیز که ثانی ندیدمت
بازآ که در فراق تو یعقوب ثانیم

با صدهزار زخم زبان زنده‌ام هنوز
گردون گمان نداشت به این سخت جانیم

یاری ز طبع خواستم اشکم چکید و گفت
یاری ز من بجوی که با این روانیم

ای گل بیا و از چمن طبع شهریار
بشنو ترانهٔ غزل جاودانیم

بادهٔ وحدت

سر برآرید حریفان که سبویی بزنیم
خواب را رخت بپیچیم و به سویی بزنیم

باز در خُمّ فلک بادهٔ وحدت صافی است
سر برآرید حریفان که سبویی بزنیم

ماهتاب است و سکوت و ابدیت، ما نیز
سر سپاریم به مرغ حق و تویی بزنیم

خرقه از پیر فلک دارم و کشکول از ماه
تا به در یوزه شبی پرسه به کویی بزنیم

چند بر سینه زدن سنگ محبت باری
سر به سکّوی در آینه رویی بزنیم

چاه سیمین ذقنان است در این راه مگر
چنگ در سلسلهٔ سلسله مویی بزنیم

آری این نعرهٔ مستانه که امشب ماراست
به سر کوی بت عربده‌جویی بزنیم

اشکی آویزهٔ مژگان طلبد دامن چاک
مگرش سوزن ترمیم و رفویی بزنیم

خیمه زد ابر بهاران به سر سبزه که باز
خیمه چون سرو روان بر لب‌جویی بزنیم

رسمهای کهن ابنای زمان نو کردند
ما هم این خرقه بشوییم و اتویی بزنیم

گو همه کوزهٔ تـهمت بـه سر مـا شکـنند
ما نه آنیم که سنگی بـه کـدویی بـزنیم

بیش و کم سنجش ما را نسزد ورنه که ما
آن تـرازوی دقـیقیم کـه مـویی بـزنیم

آخـر ای شـاهسوار ابـدیت چـه شـود
گر به چوگان سـر زلف تـو گـویی بـزنیم

شـهریارا سـر آزاده نـه سربار تـن است
چه ضرورت که دم از سرّ مگـویی بـزنیم

خون سیاوش

هر سحر یاد کز آن زلف و بناگوش کـنیم
روز خود با شب غم دست در آغوش کنیم

دوش، شب در خم گیسوش به پایان آمـد
امشب از زلف سخن تا به سر دوش کنیم

دل بـیمار نـتابد تب آن نـرگس مست
مگر از شربت لعلش شکـری نـوش کـنیم

بـلبلانیم کـه گـر لب بگشـاییم ای گـل
همه آفاق در اوصـاف تـو مـدهوش کـنیم

شب‌هجران چو شود صبح و برآید خورشید
داسـتان غـم دوشـینه فـراموش کـنیم

هوش اگر آفت عشق تو شود، زان لب لعل
عشوه‌یی صاعقهٔ خـرمن آن هـوش کـنیم

«اهـل دل را نـبود تـفرقه» ای جـان بـازآ
قصّهٔ معرفت ایـن است اگـر گـوش کـنیم

اشک روشنگر چشم است ولیکن نه چنان
کـه چـراغ دل افـروخته خـاموش کـنیم

خون دل ریـخته تُـرک نگـهی، کـورستم؟
تـا ز تـوران طـلب خـون سیاوش کـنیم

از در تـوبه خـطا پـیشه دلا عـذر گـناه
عرضه با شاه گنه بخش خطاپوش کـنیم

شـهریارا غـزل نـغز تـو قـولی است قـدیم
سخنی تازه گرت هست بگو گـوش کـنیم

یُعَلِّمُهُمُ الْکِتابَ وَ الْحِکْمَة

ما به حق مُلحق و دعویِ اناالحق نکـنیم
تـیغ شـقُّ القـمریم و قـمری شـق نکـنیم

بـاطنِ بُـقعهٔ مـا گـرچـه مُـقرنس مـحراب
سردرش کـاشی و کـاشیش مُـعرّق نکـنیم

دل کـه آیـینهٔ خـودبینی مـا شـد، دگـرش
شیشه اندوده به خاکستر و زیبق نکـنیم

ده زبان‌سوسن‌وزنبق همه با ذکرخفی است   ما چرا جا به صف سوسن و زنبق نکنیم
همه چشمیم اگر چشم نپوشیم از حق   همه گوشیم اگر گوش به احمق نکنیم
غرض از حکمت، تدبیر و سیاست باشد   حُکم‌هم‌جُمله(به میزان)که به مُطلق نکنیم
علم اگر قذف قُلوبش نه و قرعُ‌الاسماع   استماعش به جُز القاب مُلغلق نکنیم
صوفیا روم و شبستر هم اگر مُلحق تو   هرگزت شُعبده با مُعجزه مُلحق نکنیم
قصّه باریکتر ازموست که تقوای خُداست   وای اگر رشتهٔ میثاق، مُوثّق نکنیم
خندق نفس حجاب است و به جنّت نرسیم   تا جهش از سراین ورطهٔ خندق نکنیم
بار مردُم برسانیم به هر مرکب بود   التزام فرس ابیض و ابلق نکنیم
رُخصتی‌نیست‌به‌تعویق که این تکلیف است   حاجت خلق به تعلیق، مُعوق نکنیم
تُخم‌لق دردهن‌خلق‌شکستن، (حرب) است   تا چک و چانه به هر لقلقه‌یی لق نکنیم
شهریارا به سر شاخ چنار خواجه   ما به جُز تَق‌تَق منقار (شرقرق) نکنیم

بوی پیراهن

اشــمُّ رائحهٔ یوسفی وَ کیفَ شَمیم   عجب! که باز نمی‌آیم از ضلال قدیم
اسیر بیت حزن گو دریچه‌ها بگشا   اشَّم رائحهٔ یوسفی و کیف شمیم
به بوی زلف تو جان وعده داده‌ام اینک   چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم
حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من   که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم
خدای را مستان یادگار عشق از من   که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم
شکنجهٔ شب هجران به زیر پنجهٔ عشق   فشار قبر به یاد آرد و عذاب الیم
شکسته کشتی طوفانیم، شبانگاهان   به دست کشمکش گردبادها تسلیم
دجایی ای خط سبزت به پشت خاتم لعل   نوشته آیه یحیی العظام و هی رَمیم
رقم به شیوهٔ چشم تو می‌زنم به بیاض   که نسخه‌ای بستانی از این سواد سقیم
همای عشقم و از خلدم آبخور برکند   هوای همت پرواز تا بدین اقلیم

فغان که چرخ نگونبخت حرمتم نشناخت — که میهمان بکُشد کاسهٔ سیاه لئیم
اهادیاً بکریمٍ وقد هُدیتُ لئام — امان! که داد دل من‌ده ای خدای کریم
من از صوامع کاخ رفیع معرفتم — که در مقابل آن آسمان کند تعظیم
من آن فرشتهٔ قدس حدیقهٔ خلدم — که حالیا شده‌ام در شرابخانه مقیم
به شهریاری ملک سخن برندم نام — برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

(حافظ)

طوطی تصویر من حافظ بود

دلی شکسته و چنگی گسسته گیسویم — ولی به زخمهٔ غیبی هنوز می‌مویم
خمیده تا کمر و آشفته بید مجنونی — که سرنگون و سرافکنده بر لب جویم
نهفته قندو سخن پشت آبگینه و من — به شوق طوطی تصویر خود سخنگویم
به سحر غمزهٔ جانان به جان زنندم تیر — که داستان به فسون و فسانه می‌گویم
گیاهدانهٔ عشقم فشرده در دل خاک — چنانکه دم به دمم می‌دمند، می‌رویم
گیاه زرد خزانم در آب و گل، لیکن — به جان و دل گل مینای باغ مینویم
سر دوراه رسیدیم و سرنوشت این بود — برو پدر تو از آن سو و من از این سویم
برس به دادم و این بند زانوان بگشای — به روز وعده که جان می‌رسد به زانویم
چگونه برجهم از چنبر کمانهٔ چرخ — که نه فلک همه چوگان و من یکی گویم
میان دلبر و من غیر من حجابی نیست — گر این حجاب فکندند من همه اویم
به چنگ رودکی و نوسن سمرقندی — چه بیم دشت بخارا و رود آمویم
به بوی یاسمن و زلف سنبلم مفریب — غلام سنبل آن زلف یاسمنبویم
به شهر خویش اگر شهریار شیرینکار — به شهر خواجه همان سایل سرکویم

غزل یا لُغز

بُـلبُل عشـقم و از آن گُـل خـندان گـویم
سُخن از آن گُل خندان به سُخندان گویم

غــزل آمــوزِ غــزالانـم و بـا نـای شـبان
غــزل خـود بـه غـزالان غـزلخوان گـویم

شعر من شرح پریشانی زُلفی است شِگِفت
کــه پـریشان کُـندم گـرنه پـریشان گـویم

مُعجزم بین که به طوفان خزانـی خـونین
بُـلبُلی مست گُـلم ویـنهمه دسـتان گـویم

آنــچه فـرزانـه بـه آزادی و زنـهار نگُـفت
من دیوانـه بـه زنـجیر و بـه زنـدان گـویم

آنچه گوید به صلایی خفه سیمرغ از قاف
سیم واخوانم وبا صوت و صـدا، نی نـویم

گرچه خاکسترم و مصلحتم خاموشی است
آتش افـروزم و شـرح شـب هـجران گـویم

گــلهٔ زُلف تــو بـا کــوکبهٔ شــبنم اشگ
کوبهاری که به گوش گُل و ریحان گـویم

با تب مُحرقه عُمری هـمه هـذیان گُـفتم
تا چه بی‌دغدغه هم با شب بُـحران گـویم

آفــرینش نــه چـنان دفـتر و دیـوان لُـغز
که به آزادی از ایـن دفـتر و دیـوان گـویم

شهریارا تو عجب خضر رهی چون حـافظ
که من تشنه هم از چشمهٔ حـیوان گـویم

شاعر افسانه

نـسیما غــم دل گــو کـه غـریبانه بگـرییم
سر پیش هم آریـم و دو دیـوانـه بگـرییم

من از دل این غـار و تـو از قـلّهٔ آن قـاف
از دل به هم افـتیم و بـه جـانانه بگـرییم

دودیست در این خانه که کـوریم ز دیـدن
چشمی به کف آریم و به این خانه بگرییم

آخــر نـه چـراغـیم کـه خـندیم بـه ایـوان
شــمعیم کــه در گــوشهٔ کـاشانه بگـرییم

این شـانه پـریشان کـن کـاشانهٔ دلهـاست
یکشب به پریشانی از ایـن شـانه بگـرییم

مــن پـیر چـو تـو شـاعر افسـانهٔ خـویشم
بــازآ بـه هـم ای شـاعر افسـانه بگـرییم

پیمانِ خط جـام، یکـی جُـرعه بـه مـا داد
کـز دور حـریفان دو سـه پـیمانه بگـرییم

بـرگشتن از آیـین خـرابـات نـه مـردیست
مـی مُـرده بـیا در صـف مـیخانه بگـرییم

از جوش و خروش خُم و خمخانه خبر نیست / با جوش و خروش خم و خمخانه بگرییم

بـا وحشت دیـوانـه بـخندیم و نـهانی / در فـاجعهٔ حکـمت فـرزانـه بگـرییم

با چشـم صـدف خـیز کـه بـر گـردن ایّام / خرمهره بـه بـینیم و بـه دُردانـه بگـرییم

آیین عـروسی و چک و چانه‌زدن نـیست / بستند همه چشم و چک و چانه بگـرییم

بـلبل کـه نـبودیم بـخوانـیم بـه گُـلزار / جغدی شـده شبگیر بـه ویـرانـه بگـرییم

پـروانـه نـبودیم در ایـن مشـعله بـاری / شـمعی شُـده درمـاتم پـروانـه بگـرییم

بـیگانه کـند در غـم مـا خـنده ولی مـا / بـا چشـم خـودی در غـم بـیگانه بگـرییم

بگـذار بـه هـذیان تـو طـفلانه بـخندند / مـا هـم بـه تب طـفل طـبیبانه بگـرییم

آذربایجان

پـر مـی‌زند مـرغ دلـم بـا یـاد آذربـایجان / خـوش بـاد وقت مـردم آزاد آذربـایجان

دیری‌است‌دورازدامن‌مهرش‌مرا افسرده دل / باز ای عزیزان زنـده‌ام بـا یـاد آذربـایجان

آزادی ایـران ز تـو آبـادی ایـران ز تـو / آزاد بـاش ای خـطهٔ آبـاد آذربـایجان

تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس / این گفت با صوتی رسا «فریاد آذربایجان»

در بیستون انقلاب از شور شـیرین وطـن / بس تیشه بر سر کوفته فـرهاد آذربـایجان

در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته / یارب که بوداست از ازل استاد آذربـایجان

شـمشاد ری را تـابود آزادی از جـلّاد دی / درخاک‌وخون‌غلطیده‌بس‌شمشاد آذربایجان

آوخ که نیرنگ عدو با دست ناپاک خودی / بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان

اشک‌ارومی‌بین‌که‌باخون‌دل‌سلماس‌و خوی / دریـا شـد و بـرمی‌کند بـنیاد آذربـایجان

ضحّاکیان مرکزی بیرون برند از حـدستم / تـا سـر بـرآرد کـاوهٔ حـداد آذربـایجان

خون‌شددل‌آزادگان‌یارب‌پس از چندین ستم / کام سـتمگر مـی‌دهی؟ یا داد آذربـایجان

جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست / ایـران مـداران را سـرِ امـداد آذربـایجان

تا چند در هر بـوم و بـر آواره‌ایـد و دربـدر / دستی به هـم ای نـامور اولاد آذربـایجان

از آتش پاشیدگی تا چند خاکسترنشین
آباد باید خانهٔ برباد آذربایجان

بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
تا شاد گردانی دلی ناشاد آذربایجان

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت بادگران
رفتم از کوی تو لیکن عقب سرنگران

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران وای به حال دگران

رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند
هرچه آفاق بجویند کران تا به کران

می‌روم تا که به صاحبنظری باز رسم
محرم ما نبود دیدهٔ کوته‌نظران

دل چون آینهٔ اهل صفا می‌شکنند
که ز خود بی‌خبرند این زخدا بی‌خبران

دل من دار که در زلف شکن در شکنت
یادگاریست ز سرحلقهٔ شوریده سران

گل این باغ به جز حسرت و داغم نفزود
لاله رویا، تو ببخشای به خونین جگران

ره بیدادگران بخت من آموخت ترا
ورنه دانم تو کجا و ره بیدادگران

سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
کاین بود عاقبت کار جهان‌گذران

شهریارا غم آوارگی و در به دری
شورها در دلم انگیخته چون نوسفران

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته به من باز رسان
تا طربخانه کنی بیت حزن بازرسان

ای خدایی که به یعقوب رساندی یوسف
این زمان یوسف من نیز به من بازرسان

یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را
تا بیاسایم از این زاغ و زغن بازرسان

آن غزال ختنی خط به خطا شد یارب
به خطا رفتهٔ ما را به ختن بازرسان

رونقی بی‌گل خندان به چمن باز نماند
یارب آن نوگل خندان به چمن بازرسان

از غم غربتش آزرده خدایا مپسند
آن سفر کردهٔ ما را به وطن بازرسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشایی / تاری از طرهٔ آن عهدشکن بازرسان
شهریار این دُر شهوار به دربار امیر / تا فشاند فلکت عقد پرن بازرسان

ادب یا غضب

مبادا از کرم گردی پشیمان / که این خصلت خلاف است از کریمان
کریمان از کرم نادم نگردند / به هل خوی لئیمان با لئیمان
تو کز علم علیمان، بهره‌داری / چرا ناموختی حلم از حلیمان
کرم ارثی است اجدادی، عبث نیست / که رُستم زاید از سام نریمان
غضب، قلاده پیچِ اهل کُفر است / ادب پیرایه بند اهل ایمان
خُدا را با غضوبان جُز غضب نیست / ولیکن رحمت آرد با رحیمان
حریم حُرمت از خود پاس داریم / که ساداتیم و از حُرمت حریمان
همه نقشی به اشک مکرمت شُست / یتیم گوهران، دُرّ یتیمان
به علم از عالمان، خُلق عظیمش / سبق بُرد و به حکمت از حکیمان
کُجا بی‌یار و همدم می‌توان بود / که شاهان ناگزیرند از ندیمان
به طفلی رجم هم بازیچه‌یی بود / به پیری چون توان بود از رجیمان؟
ادب بندد دهان ژاژخایی / ترک از حوض می‌بندی به سیمان
تو شکّرلب سُخن باید بگویی / به قالبریزی قند فریمان
وگرنه بیمی از رهزن ندارند / دردیه جامگان، کُهنه گلیمان

پیک آسمان

الا ای هدهد تخت سلیمان / به تاج گوهرین تاراج عمّان
خجسته فرهمای کاخ گردون / مبارک دم خروس بام کیهان

نگــارین بــال طـاوس بـهشتی / همـایون فـال بـاز دست سـلطان
به گـردن بسته طوق نـامهٔ دوست / گسسـته عـقد مـروارید غـلطان
به هر حرفی از ایـن فـرمان شاهی / هـزاران جان چون بـلقیس قـربان
جـواهـر در جـواهـر لعـل در لعـل / بـه درجـی درج چـون یـاقوت رمّان
بـه هـر کـلمه رهینش راحت روح / به هر جـمله عـجینش جـوهر جـان
بـه چشم دل جمال هـرچـه دلبـر / به گـوش جـان پـیام هـرچـه جـانان
خـوش آوردی گـل از آن گـلشن‌راز / خوش آوردی خط از آن روح ریحان
سـلیمان را بگـو سـمعاً و طـاعة / بــه آیـین تـو آوردیـم ایـمان
بـدین طـغرای سـلطانی نـهاده / جهان سر چون قلم بر خـط فـرمان
چنانم مست کـرد ایـن خـرمن گـل / کـه آمـد بـلبل شـوقم بـه دسـتان
چراغ افـروز چشـم جـان چـه جـامی / که چشم جان مستان شد چـراغـان
از این یک جام جم روشن به هر خط / تـوانـد بـود راز هـفت ایـوان
دریـغ از نـافه‌هایی پـیچ در پـیچ / کـه نـتوانـم گـره بگشـودن از آن
چو نوشم دادی از نیشم مکـن ریش / چـو گـنجم دادی از رنـجم مـرنجان
دراین‌وادی‌به‌هرسو هفت‌خوانی است / تهمتن وارم این مشکـل کـن آسـان
سیه‌دل دیـو و دد بـین سینه دفـتر / کـه هـر دم دفـتری دزدنـد و دیـوان
هـماگـو سـایهٔ مـوعود گسـتر / گدا گـو تکـیه‌زن بـر تـخت سـلطان
طـلب کـن شـهریارا کشـتی نـوح / کـه بشکـافیم و درپـیچیم طـوفان

خزان من

ای که عیادتم کُنی فاتحه نیز هم بـخوان / هوکه به همّت توام جان برسد به جاودان
ای‌توطبیب‌عشق‌من‌بر سر چشم من نشین / هم به گلاب اشکم این آتش تب فرونشان
ای که به پیشواز تو جان من آمده بـه لب / بدرقه کُن تو هم به خاک این تن‌زار ناتوان

نبض مبین و عمربین کز لحظات واپسین — بسته قطار و می‌زند زنگ رحیل کاروان

وِرد لبم شنو، مبین بار زبان من که من — در همه عمربوده‌ام زار و زبون این زبان

قطره چکان فرو نه و قطره‌شمار اشک بین — وز نم دیده شبنمی بر رُخ گُل فروچکان

ای تو گُل و بهار من گر به مزارم آمدی — بادم گرم خود حزین، شعر خزان من بخوان

من هم از آه سینهٔ خسته دلان طلب کنم — تا تو رها شوی از این‌چاه زمان و این مکان

ماهِ عزیز من شُد از عاطفه پیشمرگ من — داغ چنان عروس گُل کرد بهار من خزان

وه‌چه به نرخ جان خود داروی تلخ می‌خرید — بهر من و شافی من شهد لبش به رایگان

در پی جفت پر زد این کفتر چاهی از زمین — تا چه نشیمنش از آن طایر سدره آشیان

نقل‌طبیب ونسخه شربت و قطره بس کُنید — آیت عشق و دفتر خواجه کشید در میان

نقش‌مزارمن کُنید این دو سخن که شهریار — با غم عشق زاده و با غم عشق داده جان

کُنج ملال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن — گر گذاردمان فلک حالی به حال خویشتن

مادراین‌عالم‌که‌خود کنج ملالی بیش نیست — عالمی داریم در کنج ملال خویشتن

سایهٔ دولت همه ارزانی نو دولتان — من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن

شکر ایزد، شاهد بخت جمیل عاشقان — کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن

بر کمال نقص و در نقص کمال خویش بین — گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن

دست گیر آنرا که نبود باکسش روی سئوال — تا نگیری دست بر روی سئوال خویشتن

دوست گو نام گناه ما مبر کز فعل خویش — بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن

کاسه‌گو آب حرامت کن به مخموران سبیل — سفره پنهان می‌کند نان حلال خویشتن

شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باک — او جمال جمع جوید در زوال خویشتن

خاطرم از ماجرای عمر بی‌حاصل گرفت — پیش بینی کو کز او پرسم مآل خویشتن

آسمان گو از هلال، ابرو چه میتابی که م — رخ نتابیم از مه ابرو هلال خویشتن

اعتدال قامت رعنا قدان از حد گذشت — تا نگهداری تو حدّ اعتدال خویشتن
همچوعمرم‌بی‌وفابگذشت ما هم سالهاست — عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
شاعران مدحت سرای شهریارانند، لیک — شهریار ما غزلخوان غزال خویشتن

شکرین پستهٔ خاموش

ای‌دل‌هنوزآن‌سنگدل با ما نمی‌گوید سخن — آخرتوهم مارابه هل‌یکدم به حال خویشتن
ماها پریرویا سخن با من نمی‌گویی چرا — آخر من از دیوانگی با ماه می‌گویم سخن
من‌مهر تو پروردم و تو کین من تا چون کند — نامهربانی‌های تو با مهربانی‌های من
این‌تلخکامی‌های‌من‌وآن ترشرویی‌های تو — با شوربختان‌شفقتی ای شاهد شیرین دهن
پیمانهٔ مستان ترا بشکست پیمان درست — هشیارباش‌وبشکن این پیسانهٔ پیمان‌شکن
دانی که آن پیر کهن بانوجوانانش چه گفت: — بخت جوان بخت جوان یار کهن یار کهن
درجانفروشی‌منت‌دانم‌که جای حرف نیست — باری‌گرانجانی‌مکن‌جان‌می‌خری‌حرفی بزن
بازم بگلگشت چمن آخر چه می‌خواند بهار — بی‌گلعذارخویش‌من‌دیگرچه‌می‌خواهم‌چمن
تا یاد روی و موی تو بازم به جان تازد، صبا — گلبرگ را سازد قرین با یاسمن یا یاسمن
سرمینهم در کوه زان داغی که افروزد به‌دل — هرگه که لاله پانهد در دامن دشت و دمن
یک‌آسمان انجم ز چشم از دوری ماه رخت — آرم چو آرد آسمان از ماه و انجم انجمن
یاد وطن از دل مرا بیرون نخواهد شد ولی — آوارهٔ کوی بتان مشکل کند یاد وطن
ازهجریوسف سالها بگذشت و برخیزد هنوز — فغان این پیر حزین شبها از این بیت حزن
تا خامهٔ عفوم کشد بر دفتر عصیان خدا — خواهم‌که حسرتنامهٔ هجرت نویسم بر کفن
سنگین دلانند ای عجب کو شهریارا آتشی — تا دل‌گدازی سنگ رازاز سوز و ساز خویشتن

درس محبت

در بهاران سری از خاک برون آوردن / خنده‌یی کردن و از باد خزان افسردن
همه اینست نصیبی که حیاتش نامی / پس دریغ ای گُل رعنا غم دنیا خوردن
مشو از باغ شبابت بشکفتن مغرور / کز پیش آفت پیری بُود و پژمُردن
فکر آن باش که تو جانی و تن مرکب تو / جان دریغ است فداکردن و تن پروردن
گو تن از عاج کن و پیرهن از مُروارید / نه که خواهیش به‌صندوق لحد به سپُردن؟
مردن اجبار خدایی است ولی مردان را / اختیار از هوسکهای جهانی مردن
گر بمردی نشد از غم دلی آزاد کنی / هم بمردی که گناه است دلی آزردن
صُبحدم باش که چون غنچه دلی بگشایی / شیوهٔ تنگ غروبست گلو بفشردن
پیش پای همه افتاده کلید مقصود / چیست دانی؟ دلِ افتاده به دست آوردن
بار ما شیشهٔ تقوا و سفر دور و دراز / گر سلامت بتوان بار به منزل بُردن
مکتب دین نه کم ‌از کالج آمریکایی است / یاد کن روح مسیحایی (مستر ژُردن)
ای خوشا توبه و آویختن از خوبی‌ها / وز بدی‌های خود اظهار ندامت کردن
صفحه‌کز لوح‌ضمیر است‌ونم‌ازچشمهٔ چشم / می‌توان هرچه سیاهی به دمی بستردن
از دبستان جهان درس محبت آموز / امتحان است بترس از خطر واخوردن
شهریارا به نصیحت دلِ یاران دریاب / دست بشکسته مگر نیست وبال گردن

چه خواهد بودن

آسمان گو ندهد کام، چه خواهد بودن / یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن
حاصل‌از کشمکش زندگی‌ای‌دل نامی است / گو نماند زمن این نام چه خواهد بودن
آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام / آفتابی به لب بام چه خواهد بودن
مرغ اگر همت آن داشت که از دانه گذشت / گو همه پیچ و خم دام چه خواهد بودن

نـابهنگام زنـد نـوبت صبح شب وصـل من گرفتم که به هنگام چه خواهـد بـودن
صبح اگر طالع وقتی است غنیمت بشـمار کس‌نخوانده‌است‌که‌تا شام چه خواهد بودن
چند کوشی کـه بـه فـرمان تـو بـاشد ایـام نه تو باشی و نه ایـام چـه خـواهـد بـودن
گـر دلی داری و پـابند تـعلق خـواهـی خوشتر از زلف دلارام چـه خـواهـد بـودن
شـرط، مـوزونی اخـلاق بـود، شـاهد را ورنه نه موزونی اندام چـه خـواهـد بـودن
بوسه نستانم از آن لب کـه بـه دشـنام‌آلود لب آلوده بـه دشـنام چـه خـواهـد بـودن
پیرما گفت و چه خوش گفت که از خلق مدار چشمِ انـعام کـه انـعام چـه خـواهـد بـودن
شهریاریم و گدای در آن خواجه که گـفت خوشتر از فکر می و جامِ چه خواهد بودن

سایه و آفتاب

سـحر چـو دست بـر آری بُـطرّه تـابیدن هـنوز نـرگس مسـتت خـمار خـوابـیدن
ز مشـرق سـر کـوی تـو آفـتاب دمـد مـنش بـه جـاذبه چـون ذرّه درشـتابیدن
ز من به مقدم تو چون سـتاره جـان دادن ز تو به ماتم من چـون سـپیده خـندیدن
بـه زیـر زلف پـرندین بـامداد وصـال تویی چـو چشـمهٔ خـورشید در درخشـیدن
بـه بـوی زلف تـو در پـیشگاه بـاد سـحر به سان شمع شبستان خـوشست لرزیـدن
تو ای پـری ز لطـافت بـه پـرتوی مـانی کـه بـر حـباب چـراغ اوفـتد بـرقصیدن
رخ تـو آیـنهٔ چـهرهٔ خـداونـدیست کـه در رخ تـو تـوان چـهرهٔ خـدا دیـدن
به دور چشم تو بیهوده جام جم نشـدست دلم کـه داشت هـوای لب تـو بـوسیدن
اگـرچه کـوشش مـا نـیست غیرناکـامی ولیک شـرط وفـا نـیست غیر کـوشیدن
ز عـندلیب خـزان دیـده نشـنوند بـه بـاغ بـه جز حکـایت هـجران گـل سـراییدن
مرنج گرچه جفایت رسـد کـه در ره عشـق ضـرورتست جـفا دیـدن و نـرنجیدن
تـو شـور کـوهکن آور نـه قـصهٔ شـیرین که کوه عشق بـه نـاخن تـوان تـراشیدن
به شهر عشق منم شهریار و چون حـافظ منم که شـهرهٔ شـهرم بـه عشـق ورزیـدن

صلای کرم

گفتم بیا صفای مودّت به هم مزن
گفتا برو به راه کدورت قدم مزن

گفتم غم فراق نمی‌گنجدم به دل
گفتا به پا و دست به ترکیب غم مزن

گفتم کمی عنایت از این بیشتر به ما
گفتا نگفتمت که دم از بیش و کم مزن

گفتم دمی هم از غم هجرم خلاص کن
گفتا بنوش نیش غم ما و دم مزن

گفتم قلم زدم به سر هرچه غیر عشق
گفتا بزن ولی به تکلّف قلم مزن

گفتم چه خوش بود عَلَم ماه و آفتاب
گفتا که جُز به عدل به عالم علم مزن

گفتم چه بایدم که رقم جاودان کُنی
گفت آنچه جاودان نپسندد رقم مزن

گفتم چرا حبیب تو با ما شفیع نیست
گفتا نه محرمی درِ آن مُحترم مزن

گفتم به خضر عُمر ابد را که با تو داد؟
گفت آنکه گفت خیمه به کوی عدم مزن

گفتم که راه سر در بیت‌الحرم کجاست
گفتا که حلقه بر در بیت‌الصنم مزن

گفتم که شهریار چه در خواهد از کریم
گفتا تو خود بگو که صلای کرم مزن

دم بزن ای زن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن
وین دام سیه سلسله بر هم بزن ای زن

این جامهٔ ماتم به دل ما زده صد چاک
صد چاک در این جامهٔ ماتم بزن ای زن

آبستن عیسای تکامل تویی آخر
پس چاک به پیراهن مریم بزن ای زن

بگشای چو خورشید رخ و تیر تجلی
بر دیدهٔ نامحرم و محرم بزن ای زن

تا زخمهٔ سازت به درد پردهٔ اوهام
این نغمه گهی زیر وگهی بم بزن ای زن

با سعی و عمل پرچم اقبال و شرف را
مردانه به سر تا سرعالم بزن ای زن

بر برگ‌گلت شبنم‌اشک اینهمه بس‌نیست؟
دیگر به سر و سینهٔ خود کم بزن ای زن

وداعی با سواد تبریز

شُعاع چشم ترم می‌کُند وداع وطن — که چشم و دل همه را روشن از شُعاع وطن
چو آفتابِ غروبم در این کران اُفق — نگاه غمزده‌ام بوسهٔ وداع وطن
نسیم و هلهلهٔ بوته‌های وحشی کوه — مراست بدرقه با ساز و با سَماع وطن
مسیر قافله را رو در ارتفاعات است — که ارتقاء سفر باد و ارتفاع وطن
به بام قلعه قراوُل شُدم که فردوسی است — به کوتوالیِ این مُحتشم قلاع وطن
شجاعت قلم از بابت وطن با اوست — که ویژه ساخت به خود واژهٔ شجاع وطن
قلم‌تُفنگ‌من و حرف حق فشنگ من است — سفینهٔ غزلم سنگر دفاع وطن
گراین بهانه نبود اینهمه نزاع نبود — نزاع بی‌وطنان هم همین نزاع وطن
وطن بُزرگ و همه آفرینشت مفروض — اگر به جنّت مأوا رسد مُشاع وطن
در اجتماع وطن، متن قصّه با من بود — اگرچه حاشیه بودم در اجتماع وطن
همه ضِیاع و عِقار وطن از آن شما — نیاز من به ضیاء است، نی ضیاع وطن
متاع خارجیم خائنانه مفروشید — که عاشقانه به جان می‌خرم متاع وطن
زیانِ هرچه تجارت وبال آن تاجر — که سود او نه به نفع است و انتفاع وطن
تو شهریار بیفشان گُلاب اشک و بُرو — که کم دهی به وداع وطن، صُداع وطن

سال ۵۱ شمسی

آیینهٔ شاهی

ای کعبه، دری باز به روی دل ما کُن — وی قبله‌دل و دیدهٔ ما قبله نما کُن
از سینهٔ ما سوختگان آینه‌یی ساز — و آنگاه یکی جلوه در آینهٔ ما کُن
با زیبق این اشک و به خاکستر این غم — این شیشهٔ دل، آینهٔ غیب‌نما کُن
آنجا که به عُشّاق دهی درد محبّت — دردی هم ازاین عاشق دلخسته دوا کُن

لنگـان بـه قـفای جـرس اُفتادهٔ عشقیم
ای قـافله سـالار نگـاهی بــه قـفا کُـن

ساقوس شکـوتی کـه در آفـاق بُـلند است
در گوش دل انگیز و دلِ خُـفته صـدا کُـن

چون زخمه به سـاز دل ایـن پـیر خـمیده
چنگی زن و آفـاق پُـر از شـور و نـوا کُـن

ای دوست رها کـرده بـه کـام دل دُشـمن
دُشمن هم از ایـن کـینهٔ دیـرینه رهـا کُـن

او در حـــرم هــفت سـرا پــردهٔ عــفّت
خواهی تو بدو بنگری؟ ای دیده حـیا کـن

آیینه شاهی است بـر ایـن صُـفّهٔ صـفوت
صوفی به ادب باش و به این صُفّه صفا کُن

در گُلشنِ دل آب و هوایـی است بـهشتی
گُل باش و در این آب و هوا نشو و نما کُن

از بــهر خـلایق چـه کـنی طـاعت مـعبود
بـاری چـو عـبادت کُـنی از بـهر خُـدا کُـن

بـا خـلق ریـاکـار کـرم کُـن بـه مُدارا
ور خـود بـه کـرامت نـتوانـی بـه ریـا کُـن

یک شهر به خود یـار کُـن از بـهر دُعـایی
وز حق طلب عـفو دو عـالم بـه دُعـا کُـن

سرود فرشتگان

ای داســـتان زلف تــوام شب دراز کــن
وز نــیمه شب دریــچهٔ صـبحم فـراز کـن

تــا آسـمان خـم شـده بـا اشک اخـتران
دیــدم بــر آسـتان تــو راز و نــیاز کــن

از سـوز دل بــه زمـزمه دمساز مـی‌شوم
بـا بـلبلان شب هـمه شب نـغمه‌ساز کـن

(زنگ شـتر) نـوازم و (آهـنگ کـاروان)
ای آرزوی حـــج و هــوای حـجاز کــن

رقّت کند به حال من این سر بریده شـمع
ای روشـنان حـواله بـه سـوز و گـداز کـن

مـــنصوروار مــــی‌کشدم سـر، فـراز دار
ای سـرکشان سـاغر غـم سـرفراز کـن

صبح‌است، چشم‌وچشمک این اختران ببند
ای غنچه‌های گل به رُخت چشـم بـازکن

وقت است دست و روی بشـوییم، نـماز را
مــریم نشســته بـر لب جـو دسـتماز کـن

آفاق و کوه و جنگل و دریا و هرچه هست
بــینم بــه گِــرد کــعبهٔ کــویت نـماز کـن

هر جلوه‌یی به چشم حقیقت جمال توست
مـا عـاجزان نـظاره بـه چشـم مـجاز کـن

سـرو چـمن نـهاده بـر ایـن در سـر نـیاز
ای سرکشی به قـامت چـون سـروناز کـن

تـا روزه‌ام، بـه مـرتع افـلاک مـی‌چرم
آری رســن دراز بــود تــرک آز کــن

گـه‌گـه کـبوتر حـرم کـاخ عـزّتم
پــروازهــای تـیزتر از شـاهباز کـن

آری مـن اهـل رازم و دست طـلب دراز
هـر نـیمه شب بـه درگـه دانـای راز کـن

ای آه عـاشقان و ســرود فــرشتگان
پرچـم بـه بـام عـرش تـو در اهـتزاز کـن

دستی گـره بـه کـار مـن نـاتوان زده است
بـفرست نـاخنی گـره از کـار بـاز کـن

عقلی است بر زمینم و عشقی بر آسمان
ای کـفه‌ها بـه سنگ و تـرازو تـراز کـن

چون شهسوار طبع تو هم کیست، شهریار
بـا تـیغ و تـوسن تـتری تُـرکتاز کـن

سپر از دین باید

چون مو شود سپید، عبایی بـه دوش کُن
پیری و عیبهاست، عبا عیب‌پوش کُن

عشق آتشی نـمیر، کـه خـامُش نـمی‌شود
امّـا شـرار بـوالهـوسی‌ها خـموش کُن

گُل کندن و به شـاهد گُـلرخ زدن گُـذشت
گُل گو به روی شاخهٔ گُل باش و بوش کُن

دایم خـوشی و خـوشگذرانـی طـمع مـدار
بـا زنـدگی مُـصالحهٔ نـیش و نـوش کُـن

بـازاری از مـتاع مـحبّت هـمیشه هست
نـقد دلی بـیار و خـرید و فُـروش کُـن

پـند پـدر بـه گـوش دل آویـز ای پسر
و آنگـاه دل مـقام پـیام سُـروش کُـن

گُـرگی است پـیر در گـله و بـرّه‌ها جـوان
بـا وحش رام دفـع مَـرام وُحـوش کُـن

در خـود زمـینه‌های نُـموّ مـرض مساز
درمان درد مـوش خـود از مـرگموش کُن

غـوغای آبـهای اَرَس درس عـبرتی است
پندی در این چرند و پرند است، گوش کُن

جامی که از سـر خُـم و صافی، بـزن ولی
یک جُرعه هـم تـعارفِ آن دُردنـوش کُـن

بزدای زنگ کُـفر و بـرافـروز نـقش دیـن
ویـن تـابلوی مُـجاله اُتـوو (رُتـوش) کُـن

وانگه هر آتشی است جـواب و حـواله‌اش
بـا ایـن حـریف هـفتخطِ هـفتجوش کُـن

پـیرانـه بـا قـبای پـلاسینه، شـهریار
بـرگ گُـلی چـو لاله پـرندینه پـوش کُـن

ارشادم کُن

چند بیداد کُنی، دادم کُن — یارب از این قفس آزادم کُن
دیرگاهی است که غمگینم من — دست اگر می‌رسدت، شادم کُن
گر به فریاد دلی رحم کُنی — گوشی ای فتنه به فریادم کُن
من که صید حرم قُدس توام — ایمن از صدمت صیّادم کُن
وگرم نیست به رُشد، استحقاق — مُستحقّم کُن و ارشادم کُن
خود فکندی به خراب آبادم — من خراب توام، آبادم کُن
پر زد آن جُفت پریزاد از من — پیروِ جُفت پریزادم کُن
تا کبوتر شُد و جلدی آموخت — گُفت تسلیم به جلّادم کُن
گر به گردی برسد باد از وی — تا به گردش برسم، بادم کُن
آخرین نقش مرا شیرین‌ساز — قلم از تیشهٔ فرهادم کُن
از تو خواننده نخواهم چیزی — گر دلی بود و دمی، یادم کُن

۱۳۵۵ شمسی

گدا پادشاه کُن

ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن — زلف تو روز روشن مردم سیاه کن
خال تو آتشی است دل آفتاب سوز — خط تو سایه‌ایست سیه روی ماه کن
یعقوبها ز هجر تو بیت الحزن نشین — ای صد هزار یوسف مصری به چاه کن
نخل قد بلند تو بنیاد سرو کن — ریحان باغ سبز خطت گل گیاه کن
هرگز نرفته است به سر ماه را کلاه — ای خود در این میان سرما بی‌کلاه کن
از شانه آشیان دل ما به هم مریز — ای شانهٔ تو خرمن سنبل تباه کن
پیر خرد که مسئله‌آموز حکمت است — در نکتهٔ دهان تو شد اشتباه کن

کارم ز عشق تو به جز افغان و آه نیست — ای کار عاشقان خود افغان و آه کن
بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق — ای خاک درگه تو گدا پادشاه کن

طبیب نامحرم

آنرا که خواندی ای دل غافل حبیب من — آری حبیب بود ولی با رقیب من
حالی شدی که سوخت به حالت دل رقیب — تا دشمن مهیب نخوانی حبیب من
باری برو که جان دهم ای بیوفا طبیب — با مرگ گو بیا که تو باشی طبیب من
زهرم به جای شیر فرو ریختی به کام — ای دیو چهر دایهٔ جادو فریب من
این سفله باغبان به گدایان سپرد باغ — تا سفله سرخ رو کند از نار و سیب من
خر مهره گو بخند که خوی بلد تست — آیینه‌دار گوهر طبع نجیب من
شور و شر حوادث ایام شاهدند — کز پیش شور و شر نگریزد شکیب من
پاداش نوچه‌های تمدن نظاره کن — با پیش کسوتان ندامت نصیب من
یارب اسیر دام شغالان شدن چه بود؟ — آخر گداختی دل شیر از نهیب من
آن روز انتقام کی آید که خون خصم — آبی زند بر آتش خشم مهیب من
آن قهرمان که نصر من الله سپاه اوست — خوش داد دوش مژدهٔ فتح قریب من

(تکمیل تک بیتی که معلمین موسیقی آواز گریلی را در دستگاه شور با این بیت تعلیم می‌دادند.)

الهی خون شوی ای دل

«دلا دیشب چه می‌کردی تو در کوی حبیب من
الهی خون شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من»

خیال خود به شبگردی، به زُلفش دیدم و گفتم
رقیب من چه می‌خواهی تو از جان حبیب من
نهیبی می‌زدم با دل که زلفت را نلرزاند
ندانستم که زُلفت هم بلرزد با نهیب من
خوشم من با تبِ عشقت، طبیب آمد، جوابش کن
حبیبم، چشم بیمار تو بس باشد طبیب من
بیا ای باغبان برچین تُرنج ونارو سیب خود
که آن لیمو یِ‌پستان، به تُرنج و نار و سیب من
در آن زُلف چلیپایی که دلها خود صلیب اوست
نوازد مریم عَذرا به لالایی صلیب من
غُروبی زاید از زُلفت که دل باشد غریب آنجا
حبیبم با غُروبت گو نیازارد غریب من
عجب دارم که زُلفت را پریشان می‌کُنم از دور
به آهِ خود که آه از این دل و آه عجیب من
نصیب از ظلمتِ هجران به‌جز حسرت چه‌خواهدبود
حساب روشنی دارد دِل حسرت نصیب من
من از صبر و شکیبم شهریارا شُهرهٔ آفاق
همه آفاق هم‌حیران از این صبر و شکیب من

بت عهدشکن

شکست آن مه بی‌مهر عهد صحبت من
به سنگ تفرقه زد شیشهٔ محبت من
چو دید نوش دهانش معیشت دل تنگ
نساخت با من و با تنگی معیشت من
به دل کدورت کس ره ندادم آه ازدل
که همچو آینه روشن کند کدورت من
مباد راه ضلالت روم برای خدا
کجاست پاکدلی تا کند دلالت من

رضای خاطر من در رضای خاطر توست تو خواه عزّت من خواه یا که ذلت من
نهال سرکش آن سروناز موزون باد که زیر سایهٔ او بود استراحت من
به عالم ار که روا بشمرم ملامت او رواست گر همه عالم کند ملامت من
قبول خاطر من نیست غیر طاعت او قبول طاعت او گو مباش طاعت من
سر نیاز من و درگه خداوندی که بی‌مشیّت او نیست رنج و راحت من
نمی‌کنم گله کز کارگاه فیض و کرم بس است دولت طبع و صفای نیّت من
ز کُنج عزلت اگر سر نتافتم چه عجب که خفته گنج سعادت به کُنج عزلت من
به بام کلبهٔ فقری که آشیان وفاست فکنده سایهٔ دولت همای همّت من
سریر دولت آزادگی مراست سزا که شهریارم و آزادگان رعیت من

سه تار من

نالد به حال زار من امشب سه تار من این مایهٔ تسلّی شبهای تار من
ای دل ز دوستان وفادار روزگار جز ساز من نبود کسی سازگار من
در گوشهٔ غمی که فراموش عالمی است من غمگسار سازم و او غمگسار من
اشک است جویبار من و نالهٔ سه تار شب تا سحر ترانهٔ این جویبار من
چون نشترم به دیده خلد نوشخند ماه یادش بخیر، خنجر مژگان یار من
رفت و به اختران سرشکم سپرد جای ماهی که آسمان بربود از کنار من
آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود ای مایهٔ قرار دل بی‌قرار من
در حسرت تو میرم و دانم تو بیوفا روزی وفا کنی که نیاید به کار من
از چشم خود سیاه دلی وام می‌کنی خواهی مگر گرو بری از روزگار من
اختر بخفت و شمع فرو مرد و همچنان بیدار بود دیدهٔ شب زنده‌دار من
من شاهباز عرشم و مسکین تذرو خاک بختش بلند نیست که باشد شکار من
یکعمر در شرار محبت گداختم تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من
جز خون دل نخواست نگارندهٔ سپهر بر صفحهٔ جهان رقم یادگار من

زنگار زهر خوردم و شنگرف خون دل
تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من

در بوستان طبع حزینم چو بگذری
پرهیز نیش خار من ای گلعذار من

من شهریار ملک سخن بودم و نبود
جز گوهر سرشک، در این شهر، یار من

ابتکار من

بعد از (صبا) به مهر تو افتاده کار من
ای (سایهٔ) خموش فراموشکار من

آری (صبا) به خاک شد و می‌تپد هنوز
در تنگنای سینه دل نابکار من

گاهی تو هم به خامه دوای دلی فرست
ای نامهٔ تو مونس جان فکار من

باری تو احتکار مکن لطف طبع خویش
عبرت بگیر از من و از احتکار من

من مکتب غزل برهاندم ز ابتذال
دنبال کن تو کار من و ابتکار من

تکمیل کن به گوهر لطف نهان خویش
گنجینهٔ نهان من و اشکار من

من این سمند را به سواران گذاشتم
امّا به هر کمند نیفتد شکار من

هرکس به کار عشقی و غواص گوهری است
من شهریارِ عشقم و غم شاهکار من

سرو آزاد

گرچه دیگر نکنی یاد از من
دل شاد از تو و ناشاد از من

دل دیوانه چه در آینه دید
که پریدی تو پریزاد از من

دل به هر زلف تو پیوندم بود
سرو من چون شدی آزاد از من؟

تو رمیدی و من آرامم نیست
چه گرفتی مگر ایراد از من

از تو کارم شده فریاد و فغان
که فغان از تو و فریاد از من

خیز ای مرغ سحر ناله کنیم
شاخ سرو از تو و شمشاد از من

به زفاف گل و بلبل بینیم
که عروس از تو و داماد از من

زلف، چون پرده به گوش آویزد
گر پیامی ببرد، باد از من

کوه‌صبرم من و این سیل سرنگ — مـی‌برد بـنیه و بـنیاد از مـن
صید خونینم و در حسرت آن — کـه نـرنجد دل صیاد از مـن
خون من ریـختی ای شـاه ولی — خـجل آن خنجر جـلاد از مـن
دست اگـر مـی‌رسدت دور بـدار — شـر ایـن شحنهٔ شیاد از مـن
دسـتگیر دل افـتاده خـداست — پیش پـای تـو دل افـتاد از مـن
خسـروا خـندهٔ شـیرین از تـو — وز غـمت نـاله فـرهاد از مـن
یـاد ایـن قـمری نـاکام از تـو — قـند آن طـوطی قـناد از مـن
شعر من شیوهٔ نقاشی توست — شـهریار از تـو و بـهزاد از مـن

گلهٔ خاموش

کس نیست در این گوشه فراموشتر از من — وز گـوشه نشـینان تـو خـاموشتر از مـن
هرکس‌به‌خیالی‌است‌هم‌آغوش‌وکسی‌نیست — ای گُل به خـیال تـو هـم آغـوشتر از مـن
می‌نوشد از آن لعل شفق‌گون هـمه آفـاق — امّا که؟ در این میکده غـم نـوشتر از مـن
افـتاده جـهانی هـمه مـدهوش تـو لیکـن — افـتاده‌تر از مـن نـه و مـدهوشتر از مـن
بی‌ماهِ رخ تـو شب مـن هست سیه‌پوش — امّا شب من هـم نـه سیه پـوشتر از مـن
گُفتی‌تو نه‌گوشی که سخن گویمت از عشق — ای نـادره گُـفتار کُـجا گـوشتر از مـن
مـی‌خوابـم و چشـم از حسـد مُـدّعیم بـاز — کو خرتر از این حاسد و خـرگوشتر از مـن
بیژنتر از آنم که به چـاهم کُـنی ای تُـرک — خـونم بـفشان کیست سیاوشتر از مـن
با لعل تو گفتم که علاجم لبِ نوشی است — بشکفت که یارب چه لبـی نـوشتر از مـن
آخر چه گلابی است به از اشک من ای گل — دیگی نه در این بـادیه پُـرجوشتر از مـن

ناله‌های زار

بـه اخـتیار دلی بـرده چشـم یـار از مـن — کـه دور از او بـبرد گـریه اخـتیار از مـن

بروز حشر اگر اختیار با ما بود — بهشت و هرچه در او از شما و یار از من
دگر قرار تو با ما چنین نبود ای دل — که خنجری شوی و بگسلی قرار از من
سیه‌تر از سر زلف تو روزگار من است — دگر چه خواهد از این بیش روزگار من
به تلخکامی از آن دلخوشم که می‌ماند — بسی فسانهٔ شیرین به یادگار از من
ترانه‌ها فکند جاودانه در آفاق — چو بر فلک شود این ناله‌های زار از من
دمد ز تربت من لاله‌ها چو یاد آرند — پیاله‌نوش حریفان به نوبهار از من
در انتظار تو بنشستم و سرآمد عمر — دگر چه داری از این بیش انتظار از من
شبی که از در مهتابی آمدی یاد آر — چه مایه گوهر اشکی که شد نثار از من
گواه عهد تو آن شب ستارگان بودند — هنوز شاهد کانند شرمسار از من
به اختیار نمی‌باختم به خالش دل — که برده بود حریف اول اختیار از من
گذشت کار من و یار شهریارا لیک — در این میان غزلی ماند شاهکار از من

دریغ از بیداد

اوخ که پیامی نبرد باد هم از من — آنرا که به عمری نکند یاد هم از من
دامن مفشان از من خاکی که رسیدم — آنجا که بگردی نرسد باد هم از من
صدبار شدم صید به خون غرقه و آخر — خرسند نشد خاطر صیاد هم از من
تنها نبود سوختنم شیوه که چون شمع — نشنیده کسی ناله و فریاد هم از من
دیوانه شدم این دد و دیوم برمد لیک — رم می‌کند آن حور پریزاد هم از من
شمشاد قدت خواندم و آزردی و اکنون — سرمی‌کشد از رشک‌تو شمشادهم‌از من
جان دادم و کامی ز وصالش نگرفتم — فریاد که خواهد بت من داد هم از من
امروز به بیداد هم از من نکند یاد — اوخ که دریغ آمده بیداد هم از من

(با فریدون توللی)

به سروناز شیراز

باز شُد روزنی از گُلشن شیراز به من
می‌کشد نرگس و نارنج، سری باز به من

سرو ناز ارم از دور به من کرد سلام
جای آنرا که چنان سرو کُند ناز به من

آدم انگاشت به لطف ملکُوتم شیراز
که‌چنین سرو و سمن‌داشت، سرانداز به من

افق طالع من، طلعت باباکوهی است
کو فرو تابد از آن کوه سرافراز به من

گویی آتشکدهٔ پارس شکفت از سر شوق
یاد شُد از معبد زرتشت دری باز به من

بانیِ کِلک (فریدون) به قطار از شیراز
بارزد قافلهٔ شکّر اهواز به من

با سرنامه گُشودم در گنجینهٔ راز
که هم از خواجه گشوده است درِ راز به من

شمعی از شیخ شکُفته است، شبستان افروز
گرچه پروانه دهد رُخصت پرواز به من

شور عشقی‌که نهفته است در این سازِ غزل
عشوه‌ها می‌دهد از پردهٔ شهناز به من

می‌کشد زخمهٔ شوقم به تغنّی، آری
رقت ساز دهد اُلفت دمساز به من

دل به کُنج قفس از حسرت پروازم سوخت
گو هم آواز چمن کم دهد آواز به من

تا چه بازی کُند این بخت بدانجامم باز
نردها باخته این عشق خوش آغاز به من

نقشی از عهد عتیقم من و محو ای نقّاش
زحمت خود مده و خجلت پرواز به من

شهریارا به غزل، عشق نگنجد، بگذار
شرح این قصّهٔ جانسوز دهد ساز به من

تبریز ـ ۱۳۵۱/۱۲/۵ شمسی

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

(حافظ)

ترکتاز من

گر گوشمال عشق نبودی به ساز من
شیرین نبود شور من و شاهناز من

تا سوز عشق زخمه نکوبد به ساز جان
چنگی به دل نمی‌زندت سوز و ساز من

پـروانــه را زبـان سـخن نـیست آتشین
از شــمع پُـرس قـصّهٔ سوز و گُـداز مـن

محمود، چشم بـر در و مـی‌گفت بـا اجـل
بگـذار بـلکه بـر سـرم آیـد ایـاز مـن

ای نـازنین کـه بـا تـو بـود روی هـر نـیاز
آنجا کـه نـاز تُست چـه سنجد نـیاز مـن

در تـار و پـودها هـمه جـا اهـتزاز تـوست
هـم از تـو سیم سـاز مـن و اهـتزاز مـن

غــمّاز اشگ بـین کـه بـه دست کـلید آه
صندوق دل گشود و برون ریخت راز مـن

در وادی طـلب اگــرم خــضر راه نـیست
ای وای بـــر مـــن و ره دور و دراز مــن

گم گشته‌ام به ظُـلمت تـن کـو چـراغ دل
تـا بـر درد حـجاب حـقیقت، مـجاز مـن

گر گوهر عطای تـو دریـای رحـمت است
کـام صـدف بـود دهـن حـرص و آز مـن

زخـمی بـزن کـه سـوز دل آمـیزدم بـساز
ای نـاوک تـو زخـمهٔ خـاطر نـواز مـن

گر نه بساط عـقل نـمی‌باختم بـه عشق
بُـردی نـداشت دست دل پـاکـباز مـن

محراب ابـروی تـو گـرم نـیست قـبله‌گـاه
با چشم مست گـو کـه بـخوانـد نـماز مـن

شاخ نبات خـواجـه گـر ایـن نـغمه بشـنود
از تـار طـرّهٔ سـیم فـرستد بـه سـاز مـن

آری به قـول خـواجـه ز بـخشندگان عـمر
در پـارسی نکـرده کســی تُـرکتاز مــن

نتوان به طرز خواجه سخن گفت شـهریار
این نکته گو به کُفو مـن و هـم تـراز مـن

لطف امیر ـ لطف‌الله

جـز آفـتاب طـلعت تـابان مـاه مـن
کس نیست پرتوافکـن روز سیاه مـن

لطــف امــیر دولت پـاینده‌یی نـبود
پـــاینده بـــاد دولت لطـفاله مــن

بـرتافت کـوکبی کـه کـند گـمرهم ولی
مــاه از افـق بـرآمـد و بـنمود راه مـن

یارب که سایه از سرم ای ماه وامگـیر
تـا سر بـه آفـتاب بسـاید کـلاه مـن

ترکا مرا به نـاوک مـژگان بـدوز چشـم
گر جز بـه آهـوان تـو تـازد نگـاه مـن

تیر غم از کمان فلک چون کمین گشود
آغـوش آسـتان تـو بـاشد پـناه مـن

ذوق نسـیم زلف تـو بـیدار کـرد دوش
مرغ سـحر بـه زمـزمهٔ صبحگاه مـن

سوز درون نگر که برافروزد آفتاب / هرشب چراغ صبحدم از برق آه من
گریم بر آستان کریمی که رحمتش / شاید به آب لطف بشوید گناه من
هر شاه را سریر و سپاهی بود سزا / من شهریار عشقم و محنت سپاه من

یادی کن از من

نگارینا، تو هم یادی کن از من / به دادی دفع بیدادی کُن از من
تو هم برپا چو مُرغان بهاری / شر و شوریّ و فریادی کن از من
چو مارم در گلو پیچیده غمباد / به افسون قلع غمبادی کن از من
خرابی ساختی از من دو صد بار / یکی هم طرح آبادی کُن از من
همه بیداد کردی با حریفان / به دادی دفع بیدادی کن از من
همه حُسن خدادادی تو، برخیز / عَلَم عشق خُدادادی کُن از من
من از تو شُهره شیرینی بسازم / تو هم شوریده فرهادی کُن از من
عَلَم کُن سرو قدّ و این قلم را / نگارین نخل و شمشادی کُن از من
گر از مُعجز نمی‌مانم به (مانی) / به سِحر خامه (بهزادی) کُن از من
سخن زان قند لب کُن شکّرینم / قلم طوطیّ قنّادی کن از من
قفس بشکن هُمای عاشقان را / همایون مُرغ آزادی کن از من
هُنر گوید سفر، سخت است و سنگین / به جان دریوزهٔ زادی کُن از من
قلم گوید غزل هم شهریارا / عروسی ساز و دامادی کن از من

اقبال من

تیره‌گون شد کوکب بخت همایون فال من / واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من
خندهٔ بیگانگان دیدم نگفتم درد دل / آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من

باتوبودی‌ای‌پری‌روزی‌که‌عقل‌از‌من گریخت
گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من

روزگار اینسان که خواهد بی‌کس و تنها مرا
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من

قُمری بی‌آشیانم بر لب بام وفا
دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من

باز گرداندم عنان عمر با خیل و خیال
خاطرات کودکی آمد به استقبال من

خُرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
از کتاب عشق اوراق سیاه فال من

ای صبا گردیدی آن مجموعهٔ گل را بگو
خوش پراکندی ز هم شیرازهٔ آمال من

کار و کوشش را حوالت گر بود با کارساز
شهریارا حل مشکلها کند حلال من

ساقی ایام

تا غم هجر تو آمد به سراغ دل من
خون شد ای گل جگر لاله به داغ دل من

تاچواشکم‌شدی‌ازدیده‌به‌هرجاکه‌غمی است
همه بگذارد و آید به سراغ دل من

تازه گلهای امیدم سر بشکفتن داشت
که خزان را گذر افتاد به باغ دل من

ساقی گردش ایام مریزادش دست
که پر از خون جگر کرد ایاغ دل من

آنکه رخسارهٔ او چشم و چراغ دل ماست
رفت از چشم من و کُشت چراغ دل من

نافهٔ زلف توام مونس جان بود ولی
بوی خون می‌زداز اول به دماغ دل من

خوش به‌یاد توام از کون و مکان است فراغ
که مباد از تو و یاد تو فراغ دل من

شهریارا چو گل آرزویم رفت به خاک
تازه شد داغ دل لاله به داغ دل من

به یاد شیدا

تا در آن زُلف به زنجیر جُنون شُد دل من
چه شنُفت از نفس نافه که خون‌شُد دل من

خرمن زُلف تو و هلهلهٔ باد خزان
چه بگویم که در آن ولوله چُون شد دل من

دوش در حلقهٔ ما تا سُخن از زُلف تو رفت
زد به سر بازش و از حلقه بُرون شد دل من

هم در این حلقه کنون جامه‌دران است ولی — کس ندانسته که در حلقه درون شد دل من
مگر افیون تو افزوده به ساغر، ساقی — که خُمار تو به مستیش فزون شد دل من
آخرافسونگری‌آموخت،چه در چشم تو بود؟ — که چنین شیفتهٔ سِحر و فسون شُد دل من
تاج سر بود و به زُلفت زده تخت شاهی — شانه‌شاخش زد وازتخت، نگون شُد دل من
لَخت خون شُد که نیاید دگر از دیده بُرون — مُژده کای دیده به کام تو کُنون شُد دل من
همه دانشکدهٔ مکر و فسونش، ایّام — عجبا مدرسهٔ دارفنُون شُد دل من
هُنرم فخر و شُئون بود ولیکن با من — خَلعتی داد کزو خلع شُئون شُد دل من
رفتگان گویی از این دلشُده یادی کردند — که چنین دلزدهٔ دنیی دون شُد دل من
شهریار این غزل انگار به یاد شیداست — که به سر پنجهٔ او زار و زبون شُد دل من

جلوهٔ جوّاله

اینهمه جلوه و در پرده نهانی گُل من — وین همه پرده و از جلوه عیانی گُل من
جُز یکی راز که پیوسته نهان ماند، نیست — تویی آن راز که پیوسته نهانی گُل من
همه‌طفلند در این‌وادی و تا این وادی است — کس نداده است نشان پیر و جوانی گُل من
آن‌تجلّی‌که‌به‌عشق‌است‌وجلال‌است‌وجمال — و آن ندانیم که خود چیست توآنی گُل من
از صلای ازلی تا به سکُوت ابدی — یک دهن وصف تو هر دل به زبانی گُل من
آفرینش همه یک جلوهٔ جوّاله توست — وه چه فوّارهٔ فوری فورانی گُل من
همه سرگشتهٔ پرگار تو و در همه کون — نیست یک دایرهٔ‌بی‌دورانی گُل من
در شب تیره به طوفانِ دل اُقیانوس — جُز تو دیگر نه کنار و نه کرانی گُل من
اشک‌من نامه‌نویس است و به جُز قاصد آه — نیست در کوی توام نامه رسانی گُل من
گاه با مهر عروسان بهاری مه من — گاه با قهر عبوسان خزانی گُل من
همره همهمهٔ گلّه و همپای سُکوت — همدم زمزمهٔ نای شبانی گُل من
با نگارین غزلان، کِلک سبک سنج ظریف — با حماسی هُنران، گُرز گرانی گُل من

دم خورشیدونم ابری و با قوس قزح / شهسواری و به رنگینه کمانی گُل من

گه همه آشتی و گه همه جنگی شهِ من / گه به خونم خط و گه خطّ امانی گُل من

سر سوداگریت با سر سودایی ماست / وه که سرمایهٔ هر سود و زیانی گُل من

طرح و تصویر مکانی و به رنگ‌آمیزی / طُرفه پیچیده به طومار زمانی گُل من

کارگاه تو به چرخیدن سرسام‌انگیز / تن و جسمند و تو خود روح و روانی گُل من

گر به‌فرمان تو یک ایست کُند کون و مکان / در زمان، نیست دگر کون و مکانی گُل من

شهریار اینهمه کو شد به بیان تو ولی / چه بِه از عُمق سُکوت تو بیانی گُل من

شب فراق تو

کجایی ای گل رویت بهار دیدهٔ من / بهار بی‌گل روی تو خار دیدهٔ من

خزان هجر تو باغ دلم سپرد به خار / کجایی ای گل رویت بهار دیدهٔ من

غبار دیدهٔ من نقش خط دلکش توست / مباد شسته به اشک این غبار دیدهٔ من

هوای قامت چون سروت از نوای سه تار / فزوده زمزمه بر جویبار دیدهٔ من

چو لاله سرخ شد از شرم عارض تو رواست / که چشمه‌سار شود شرمسار دیدهٔ من

بنفشه، لاله چو خود شرمگین نخواهد دید / مگر که روی تو گردد دچار دیدهٔ من

سواد زلف تو پیوند روز روشن ماست / بیا و تیره مکن روزگار دیدهٔ من

شب فراق تو شاهد بود ستارهٔ صبح / که خواب رنجه شد از انتظار دیدهٔ من

کنار دیدهٔ من کارگاه نقش تو بود / به طفل اشک سپردی کنار دیدهٔ من

نثار طبع من از دور می‌پذیری لیک / نصیب خاک پسندی نثار دیدهٔ من

دگر به کار دل اندیش، ای کمان ابرو / که ساخت تیر نگاه تو کار دیدهٔ من

رواست جای تو در چشم شهریار ای اشک / که نیست جز تو در این شهر، یار دیدهٔ من

در وفات پسر عمویم مرحوم سید محمودخان (نورآذر) وکیل پایهٔ یک دادگستری تهران که در پنجم مرداد ۳۸ در تهران درگذشت

داغ نور آذر

شکست خار تو هم در دماغ خستهٔ من — نشست داغ تو هم در دل شکستهٔ من
چنان برو که به خوابی به بینمت که فراق — شکسته پای خیال خراب و خستهٔ من
کنون که روح مجرّد شدی دری بگشای — خبر نداشتی از دست و پای بستهٔ من
به خیل درد و غم آمد فلک علم گردان — که شمر خونی من بین و دار و دستهٔ من
جهان پست کجا گُنجد از نشاط بپوست — که نیست یک لب خندان به باغ پستهٔ من
تو هستهٔ پدر و هستی عمو بودی — پس از تو هستیِ من هم مباد و هستهٔ من
خُجسته طالع وقتی که دور هم بودیم — خوشا جوانی و آن طالع خجستهٔ من
به صد گره نتواند سری به هم پیوست — رُفوی صبر من از رشتهٔ گُسستهٔ من
سموم فتنه که این نخل برکَند یارب — چه می‌کند به نهالان تازه رستهٔ من
علاقه تا بود از فتنه رستگاری نیست — کُجاست آن دل از هر علاقه رستهٔ من
ز بسکه خونِ دل، از خوان عمر سیر شدیم — به دست بین و دهان به اشک شستهٔ من
زخون‌که‌ریخت‌به‌مغزاندرون‌نشست‌به خاک — برغم این دل در خاک و خون نشستهٔ من
خُدا به همرهِ محمودخان نور آذر — شریک خاطره‌های قطار بستهٔ من
پسر عموی من آن شهریار در زنجیر — به جای بسته و تنها ز جوی جَستهٔ من

سلیمانی دیو

گر به گلگشت چمن سرو من آید بیرون — گُل به گِل مانَد و سرو از چمن آید بیرون
گلشن عمر مرا گلبن عیشی ندمید — خار غم باد که از خاک من آید بیرون
یارب آن غنچهٔ لعلم نشکفت از سر شوق — تا دمی از دل تنگم محن آید بیرون
پیر کنعانم و گردم به سر چاه فراق — بو که آن یوسف گلپیرهن آید بیرون
بوی پیراهن آن یوسف گم گشته بیار — تا که یعقوب ز بیت‌الحزن آید بیرون

بیستون گر گذری گوش فراده که هنوز
نالهٔ دل[illegible]ن کوهکن آید بیرون

شمع هر انجمنی ای مه از آنروی مرا
انجم از دیده به هر انجمن آید بیرون

در صف حشر چو با تیغ تو می‌پردازند
صد چو من کُشته خونین کفن آید بیرون

به سلیمانی هر دیو مده دل شاید
پرده بالا چو رود اهرمن آید بیرون

مرد از این تازه جوانان نتواند برخاست
چاکی ای گور که مردی کهن آید بیرون

گو به نادرشه افشار سر از خاک برآر
تا که از چنگ اجانب وطن آید بیرون

ای وطن مهر تو بیرون نرود از دل من
مگر آنروز که روح از بدن آید بیرون

شهریار از شکرستان غزل شاید اگر
چون تویی طوطی شکرشکن آید بیرون

دفینهٔ من

نـنشسته تو در سفینهٔ من
برخاسته‌ای، به کینهٔ من

زخم از تو بسی به سینه دارم
ای مرهم زخم سینهٔ من

جُز عکس خیالت ای پریرو
نقشی نه در آبگینهٔ من

دور تو بود اگر طوافی است
در مکّه و در مدینهٔ من

چیدی چو کبوترم پرو بال
زاغان نبرند چینهٔ من

جُز اشک نسفته‌ام به مژگان
ای دُرّ من و خزینهٔ من

نقش تو به هر زمینه جور است
ناجور من و زمینهٔ من

مرگم همه دفن آرزوهاست
وین گنج من و دفینهٔ من

سیلاب سرشک و کنج غُربت
حمّام من است و بینهٔ من

خودخواهی تو خزینهٔ تو
خود خوردن من هزینهٔ من

پیراهن شوق شهریارا
پوسید ز وصله پینهٔ من

حبیبی

حبیبی، خَبَّتْ عِیانَ الْعُیُونِ / وَ فَجُرَتَ فیناعُیُونَ الْجُفُونِ
وَ انّی لِیَ الْذَّینُ یَقْضی بِدَمعٍ / وَ فی ذِمَّتی کَمْ لَکَ مِنْ دُیُونِ
تَظُنُّونَ عَیْنَ الْحَیٰواةِ بِظُلْمَةٍ / وَ عَیْنُ الْیَقینِ تُحِقُّ الظُّنُونِ
تَرَکْتَ بِناءَ خَراباً لِعَقْلی / إذاْ مَسْمَعی عاذلی بِالْجُنُونِ
اَعَمْیَ الْفُنُون، اَوْلَنا جِنَّةُ ما / وَ هٰذاْ مَقامُ الْجُنُونِ الْفُنُونِ
وَ صِرْتَ لَناْ (بُوالْعَلاءُ الْمَعَرّی) / بِحُزْانِ صَدْرٍ (کَدٰارِ الْفُنُونِ)
بَکیٰ جِبْرُکَ فی (بِحَلاٰتِ یَغْمٰا) / وَ غَشَّ الْحَواٰشی وَ اَغْشَیَ اَلْمُتُونِ
اَمِضْرُ لَناْ؟ ماْ بِذِی النُّونِ فیهاْ / حُضُوراً کَیُوسف، حَصیرَ اَلْحُصُونِ
من از این بلیّت به حالی چنینم / تو با آن مُصیبت ندانم که چونی
بمیرم برایت که بر خوان یک عُمر / شود چشم هم کاسه اشک و خونی
وَ ماْ نَقْصُکَ فَقَدْ عَیْنِ الظّٰواٰهِر / وَ کَمْ مِنْ عُیُونٍ لَکَ فِی الْبُطُونِ
درونت پُر از چشم دلهای بیناست / چه کم می‌کند از تو چشم بُرونی
اگر دأب ما دیدنی هم ندارد / که دعوای دین است و دُنیای دونی
فَماْ بالُنٰا یاْ لَنٰا یَرْبُضَ الدَّهْر / صُرُوفَ الزَّماٰنِ وَ رَیْبَ الْمَنُونِ
امان یارب از چشم زخم زمانه / إذاْ ماْ یُصیبُ بِسَعْیِنِ عُیُونِ
شفای ترا خواستم از حکیمی / که کون و مکانش بود کاف و نونی
شِفاٰءُ الصُّدُورِ لَفی یَوْمِ بَعْثٍ / فَبَشِّرْتُکَ الْیَوْمِ یاْ ذٰالْحُزُونِ

تهران ــ آذرماه ۱۳۵۵ شمسی هجری

میراث خواجه

بگشا بر رُخ میخواره، دری بهتر از این / تا زنم بر درِ میخانه، سری بهتر از این
گرچه بافتنهٔ چشم تو شررهاست ولی / بردرِ میکده هم شور و شری بهتر از این

مُختصر گویمت، اقبال تو با دُرد کشان
پُر بدک نیست، ولی مُختصری بهتر از این

بین ما فاصلهٔ کوه و کمری چندان نیست
بشکن از کوه غم ما کمری بهتر از این

روی در کعبهٔ دل کُن اگرت شوقی هست
که نیابی سفرو همسفری بهتر از این

آستینی بفشاندم به هوای معراج
که مَلَک را نرسد بال و پری بهتر از این

گر به تأثیر سخن واقفی از عشق بگو
کز تو بر جای نماند اثری بهتر از این

تو به آزادگی اندر همه عالم سَمَری
سرو من چیست به عالم ثمری بهتر از این

اشک‌شرین‌چه‌صفاداشت‌که از چشم افتاد
گنج خسرو که نبودش گُهری بهتر از این

خواجه گنجینه‌به‌من‌دادوبه دوشم زد و گفت:
پسری ارث نبُرد از پدری بهتر از این

حجلهٔ طبع تو نازم که نیاراسته است
هیچ مشّاطه عروس هُنری بهتر از این

شُکر ایزد که به دُنبال بشیری رفتم
که در آفاق نیابی بشری بهتر از این

مادرِ دهر عقیم است و نزاید دیگر
پدر پیر فلک را پسری بهتر از این

شهریارا قلمت شاخ نباتِ خواجه است
که نروید به جهان نیشکری بهتر از این

شربت شفا

زَنگار غم به جوهرت ای جان جلاببین
ماه گرفته جلوه‌یی از انجلا ببین

عینک کُن اشک رقّت خود را به چشم دل
وز پُشت شیشهٔ دل نازُک خُدا ببین

تا نشکند دلی، ننماید جمال عشق
خواهی اگر جمال دل از چشم ما ببین

هرگز صفای چشمهٔ صافی به هم مزن
در چهرهٔ عفاف به چشم حیا ببین

مُضطر که می‌شویم به فریاد می‌رسند
با دلشکسته، قُرب و قبول دُعا ببین

از دامن شکسته دلان دست برمدار
سر از مَلَک بر آرو فَلَک زیر پا ببین

دردی اگر نبود دوا نیز هم نبود
پس درد هم برآر و فلک زیر پا ببین

بیگانه آشنایی ما جلوه می‌دهد
بیگانگی جواب کن و آشنا ببین

هر مُهره‌یی که چیده خُدا، سخته و بجاست
وانکو تو جابجاش کُنی، نابجا ببین

با درد شرک و اینهمه واگیر و شور و شر
شربت ندامت است بنوش و شفا ببین

کس بی‌خطا نرفته ولی راه بازگشت
مسدود ساختن به خود اُمُّالخطا ببین

باد است و آتشی که تو خاک فنا شوی
ظُلمات خضر طی کُن و آب بقا ببین

بر صُفّهٔ ریا مطلب پیر، شهریار
صوفی بیا به کُلبهٔ ما و صفا ببین

داغ حسین (ع)

محرّم آمد و نوکرد درد و داغ حسین (ع)
گریست‌ابرخزان‌هم به باغ و راغ حسین (ع)

هزار و سیصد و اندی گذشت سال و هنوز
چو لاله بر دل خونین شیعه داغ حسین (ع)

بهر چمن که بتازد سموم باد خزان
زمانه یاد کند از خزان باغ حسین (ع)

هنوز ساقی عطشان کربلا گویی
کنار علقمه افتاده با ایاغ حسین (ع)

اگر چراغ حُسینی به خیمه شد خاموش
مُنور است مساجد به چلچراغ حسین (ع)

خدا به نافهٔ خلدش دماغ جان پر داشت
که‌بوی خون‌نکند رخنه در دماغ حسین (ع)

فراغ از دو جهان داشت با فروغ خُدای
خُدایا! چه فروغی است در فراغ حسین (ع)

یزید کو که ببیند به ناله قافله‌ها
گرفته از همه سوی جهان سُراغ حسین (ع)

به یاد مرحوم میرزادهٔ عشقی

عشقی که درد عشق وطن بود درد او
او بود مرد عشق که کس نیست مرد او

چون‌دودِ شمع‌کُشته که‌با وی دمی است گرم
بس شعله‌ها که بشکفد از آه سرد او

برطرف لاله‌زار شفق پر زند هنوز
پروانهٔ تخیل آفاق گرد او

او فکر اتحاد غلامان به مغز پخت
از بزم خواجه سخت به جا بود طرد او

آن نزد باز عشق که جان در نبرد باخت
بردی نمی‌کنند حریفان نرد او

«هرگزنمیردآنکه‌دلش‌زنده شده به عشق»
عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او

در عاشقی رسید به جایی که هرچه من
چون باد تاختم نرسیدم به گرد او

کشتی عشق را نرسد تخته بر کنار
موج جنون شکافته دریانورد او

ازجان گذشت‌عشقی‌و اجرت‌چه‌یافت؟ مرگ
این کارمزد کشور و آن کارکرد او

آنرا که دل به سیم خیانت نشد سیاه
با خون سرخ رنگ شود روی زرد او

درمان خود به دادن جان دید، شهریار
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

یار قدیم

یادم نکرد و شاد حریفی که یاد از او
یادش به خیر گرچه دلم نیست شاد از او

با حق صحبت من و عهد قدیم خویش
یادم نکرد یارِ قدیمی که یاد از او

دلشاد باد آنکه دلم شاد از او نگشت
وان گل که یاد من نکند یاد باد ازاو

از من به غیر آه به کیوان کجا رسد
یارب کلاه گوشه به کیوان رساد از او

با اعتماد دوست روا بود زیستن
آوخ که سلب شد دگرم اعتماد از او

حال دلم حواله به دیوان خواجه باد
یار آن زمان که خواسته فال مراد از او

من با روان خواجه از او شکوه می‌کنم
تا داد من مگر بستد اوستاد از او

آن برق آه ماست که پرتو کنند وام
روشنگران کوکبهٔ بامداد از او

در روزگار خسرو دادار دادگر
بیدادگر بتی است بت من که داد از او

یاد آن زمان که گر بدو ابرو زدی گره
از کار بسته هم گرهی می‌گشاد از او

شرم از کند طرهٔ او داشت شهریار
روزی که سر به کوه و بیابان نهاد از او

یار کهن

من چه دارم که شود صرف قمارم با تو
صرفه از دست نبازی که ندارم با تو

وقت آزاده به تشویش تبه نتوان کرد
من افتادهٔ درویش چه کارم با تو

به شب مستی من جرعهٔ جامی نزدی | که بود دردسر صبح خمارم با تو
من که از دوش توباری نتوانم برداشت | باری ای جان نسزد زحمت بارم با تو
گر شبستان من ای شمع نیفروخته‌ای | بس بود خاطره‌های شب تارم با تو
نه گلم بودی و نه بلبل با غم لیکن | رفت از دل هوس باغ و بهارم با تو
خار یا گل همه کیفیت ما با تو گذشت | ای سفر کرده به یکجا گل و خارم با تو
من سر کار حریفان کهن دارم و بس | تازه گو باز نیفتد سرو کارم با تو
نه گمان‌دار که پیرانه سرم عشقی نیست | تو بیا خوش که همان عاشق زارم با تو
هرکه با من به سر عهد قدیم 'ست و وفا | گو تفاوت نکند قول و قرارم با تو
منم و دار و ندارم همه این ذوق و صفا | تو وفا کن که همه دار و ندارم با تو
من دگر بار سفر بسته‌ام از یار و دیار | گر تو خود بار دهی یار و دیارم با تو
زنده‌ام را نشدی کوکب زندان افروز | بعد از این کوکبهٔ شمع مزارم با تو
شهریار آن نه که عهد تو فراموش کند | شهر گو زیر و زبر باش که یارم با تو

دعوت تهران

باد بهارت آمد و آورد یاد تو | ای باغ گُل همیشه تو باشی و باد تو
هرچند اعتماد به عهد زمانه نیست | من زنده‌ام به عهد تو و اعتماد تو
ای دوست بیش از این مطلب نامُرادیم | بالّه که نیست مطلب من جز مراد تو
تا دست می‌دهد بستان داد دوستان | تا دوستان به سر بستانند داد تو
مردان راد، گرچه شدند از تو ریشه‌کن | باز ای وطن به فرصت مردان راد تو
کسبش حواله باد به بازار مسکنت | آنکو رواج خود طلبید از کساد تو
آنروز از نهاد من این دود شد بُلند | کو رفت تا برآورد آه از نهاد تو
ای‌شهرری شکوه‌توخواهم‌من از خدای | و آن شاهدان دلبر و دلهای شاد تو
ما هر دو طفل مکتب عشقیم، هوشدار | عشق است اوستاد من و اوستاد تو

من جز ندای عشق ندادم ولی رقیب / از غیرتم بکشت به تیغ عناد تو
زرد و نحیف از سرو همسر جدا شدم / در دل نهفته حسرت رشد و رشاد تو
از شام یک اشاره و در کوفه کربلاست / ای بدتر از یزید تو ابن‌زیاد تو
گر خواستی به اهل صفا مُتحدشدن / من هم صلا زدم به صف اتّحاد تو
دیدار دوستان کهن تازه می‌کنیم / اما به شرط وحدت و مهر و وداد تو
ای دل هوای یار به سر زد ببند بار / با این سفر زیاده توان داد زاد تو
من شهریار شهره بهر شهر و هر دیار / خود خوانده‌ام غلام تو و خانه‌زاد تو

طوبی

گیرم که پریدم من ای شاخهٔ شمشاد از تو / تو سروی و من سایه مشکل شوم آزاد از تو
هرچند که عمری شد دیگر نکنی یاد از من / دل نیست که دلدارش، از یاد رود یاد از تو
طوبی لک یا طوبی، ای نخل بهشتی سایه / کز چشمهٔ هر چشمم صد رشته گهرزاد از تو
درگوش توسنگین‌است،فریادکه‌فریاد از من / سنگین‌تر از آن‌لیکن،گوش‌تو که فریاد از تو
یکعمر نشاید کس بیداد کشد داد از من / یکعمر نباید کس بیداد کند داد از تو
از باد بهاری چون زلف تو به خود می‌پیچم / گویی همه در گوشم پیغام دهد باد از تو
پنهان چه کشی دامن در سایه پریوار از من / دیوانه ندارد دست ای شوخ پریزاد از تو
مادرس وفا با هم در مکتب حافظ خواندیم / اکنون گله‌ها دارم در محضر استاد از تو
گر از غم من باری خاطر شودت شاد ازمن / بگذار من بی‌دل هرگز نشوم شاد از تو

انتظار فرج

ای آفتاب، هاله‌یی از رُوی ماه تو / مَه بر لب اُفُق لبه‌یی از کُلاه تو
لرزند چون کواکبِ گاهِ سپیده دم / شمع شبی سیاهم و چشمم به راه تو
کی می‌رسی به پرچم خونین چون شفق، / خورشید و مه سری به سنان سپاه تو

ای دل فریب جادوی مهتاب شب مخور
زُلفش کشیده نقشهٔ روز سیاه تو

آنکو لهیب آتشش از رو نمی‌برد
اندیشه‌یی کُند مگر از دود آه تو

گر اشکِ توبه‌ات به دواتِ مَلَک نریخت
بگذار پای من بنویسد گُناه تو

شاها به خاکپای تو گُلها شکُفته‌اند
ما هم یکی شکسته و مسکین گیاه تو

من روی دل به کعبهٔ کوی تو داشتم
کآمدند ندای غیب که این است راه تو

یک نوک پا به چادُر چوپانیَم بیا
کز دستچین لاله کُنم تکیه‌گاه تو

آیینه سازمت همهٔ چشمه‌سارها
وز چشم آهوان بنوازم نگاهِ تو

بعد از نوای خواجهٔ شیراز، شهریار
دل بسته‌ام به نالهٔ سیم سه‌گاه تو

تبریز ــ مهرماه / ۶۱

داسِ مه نو

دوش دهقان فلک، دست به داسِ مهِ نو
دور زد، کشتهٔ سی روزهٔ ما کرده درو

تا چه آتشزنه با مزرع آمال کُنند
خرمن هالهٔ مه نقشهٔ دود است و الو

این همان عِقد ثُریّا که صلای یغما
با جهیزیّهٔ شیرین زد و گنج خُسرو

سنگ طاحونهٔ ایّام چو طوفان در چرخ
ماش‌چون گندم‌وجودرتب و تاب و تف و تو

آنچه پاینده و پایاست جهانی دگر است
غمزهٔبازی ایّام گریزنده مشو

عجبی نیست اگر گوهر عشقش کمیاب
مگر الماس نسنجند به قیراط و به جو

تا فلزّت چه بود ورنه که باالفت و لعاب
آهنت نُقره نخواهد شُدن و مس، ورشو

عقل‌با آنهمه فیل وشه و فرزین، مات است
که به یک بیدق عشق از همه بُردیم گرو

پیچ‌وتابی که پس‌ازخوردنِ‌می، مستانراست
پیش‌بینی شُده در پیچ و خم شاخهٔ مو

صدف دیده هم از چشمهٔ دل برگیرد
قطرهٔ اشک نم این گوهر دریا پرتو

میز گِردیست فلک، هرکشو انباری راز
و اخترانش همه آویزهٔ درهای کشو

گُل من تا نخلد خار تو در چشم حسود
گُل بگو با همه در زندگی و گُل بشنو

شهریارا اگر از روی نرفتی بازآ
بیتی از خواجهٔ شیراز بخوانیم و برو

مهمانِ عرش

ای طُلوع آیتِ والشمس در سیمای تو
سورهٔ والطور وصف سینهٔ سینای تو

دعوتِ معراج و مهمانیّ عرش کبریا
بوالعجب‌تشریف سُلطانی است بر بالای تو

وه‌که درپیچید عرش‌وفرش در یک چشمزد
زیر پای زَفْرفِ کون و مکان پیمای تو

شهسوار ذی‌القرن، آن شاهباز دست غیب
چون عُقابی در رکاب موکب والای تو

ما غریق لُجّه و کشتی و کشتیبان تویی
ای دل دریادلان غرق دل دریای تو

گوش دل بگرفتی از وای غُراب کُفر و کین
گر نخواندی بُلبُل توحید در آوای تو

آب‌حیوانی‌که‌خضرش‌چشمه‌درظُلمات یافت
قطره‌ای بود ازدل دریای گوهر زای تو

آنچنان تأویل شد قُران که در طیّ قرون
اهرمن را گُفت هان یا جای من یا جای تو

وقت‌آن باشدکه‌دژخیمان‌خوددر خون کشند
خاک و خون آغشتگان روز عاشورای تو

منبر و محراب شُد بازیچهٔ بوزینگان
آسمان چرخید تا تعبیر شُد رُؤیای تو

خُفتگان‌خاک‌و خون برخیزد از خواب قرون
و آسمان از صیحه برپا می‌کند غوغای تو

دور جغدان نیز هم دارد به پایان می‌رسد
می‌رود کز قاف خود سر بر کُند عنقای تو

چشم خود بین جهان دارد خُدابین می‌شود
توتیای چشم دل کردند خاک پای تو

شهریارا گر حقایق وانمودی، وای من
ور زبان و دل یکی با ما نبودی وای تو

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو
(حافظ)

طوق و نطاق کهکشان

ای شب و روز و مهر و مه پردهٔ سینمای تو
طاس بلور آسمان جام جهان‌نمای تو

چار وکیل محتشم پایهٔ عرش اعظمت
هفت زمین و آسمان کُرسی زیر پای تو

طوق و نطاق کهکشان حلقه‌یی از حمایلت
تاج و سریر خسروان سایه‌یی از هُمای تو

گوشه‌یی از جمال خود گر بنمایی ای صنم
هر دو جهان من بود هدیهٔ رو نمای تو

گر تو ز حجله‌گاه غم در دل ما قدم نهی
دل به ولیمه جان کند فدیهٔ پاگشای تو

من‌همه گوش‌دل شُدم‌زانکه‌به خلوت سحر
دل به سکوت آسمان می‌شنود صدای تو

باد بهار می‌کند سنبل و یاسمن ز جا
مرغ دلند پرزنان اینهمه در هوای تو

نقد جهان شمرده و مهر ترا خریده‌ام
مهر تو خود بهای من تا چه بُود بهای تو

مست پیالهٔ توام، عربده‌ام ندیده کس
وینهمه چوب محتسب می‌خورم از برای تو

درد تو شد دوای من ای دل و جان شهریار
زنده و کُشته مُردهٔ درد تو و دوای تو

فیل و فنجان

ای به جام لاله شبنم راح ریحانیّ تو
سرو و گُل مستند و ساقی ابرنیسانیّ تو

گُل‌که‌برسرچترش‌ازشمشادوبردوشش شنل
لرزد از چشغُرّه‌های برق بارانیّ تو

کی کُنی دلها چراغان ای چراغ اختران
مشعل افروزان شبهای چراغانیّ تو

ناوگان کهکشانها با همه نورافکنان
سرمدی سرگشتهٔ دریای طوفانیّ تو

خود مسیحایی که نبض آفرینش می‌زند
جاودان با یک دم از دمهای رحمانیّ تو

چون شفق رنگین کند محراب سیمین افق
روز و شب محوند در سیمای روحانیّ تو

معرفتها سایه‌یی از آفتاب حکمتت
تربیتها دایه‌یی از فیض ربّانی تو

ما همه ذرّاتی و ثانیّ یکدیگر ولی
نیست ذاتی در همه کون و مکان ثانیّ تو

کی‌به‌اُقیانوس‌وصلت‌دست‌می‌یابم‌که هست
طالعم طوفانی از هجران طولانیّ تو

غرب‌هرچه‌ماه‌واختر دُزدد از ما جُمله هست
ذرّه‌یی از آفتاب شرق نورانیّ تو

نُسخهٔ قانون عشقت باید ای بیمار نفس
تا شفا بخشد دوا با دردِ نادانیّ تو

سودازاین‌بهترچه‌می‌خواهی‌که‌سودا می‌کُنند
جنّت باقی به این بَیغولهٔ فانیّ تو

شهریارا معرفت را مشربی عالی طلب
شُرب فنجانی کُجا و فیل عرفانیّ تو

شهیار کو؟

دیوانه‌ای زنجیریم زنجیر زلف یار کو؟
دیوانگان‌راهم‌به سرشوری‌چنین‌سرشار کو؟

بازار منِ پُر مشتری از دولت دیوانگی است
چون‌من‌هم ازفرزانگی‌زین‌عاقلان بیزار کو؟

شاخ نبات من همه بازار قنّادان شکست
جُزنقل‌این طوطی‌دگر نُقلی در این بازار کو؟

حکمت‌عنانم‌در کف و همّت سمندم زیرران
فرصت‌گرم میدان‌دهدچون من سوارِکار کو؟

باکردگارم شکوه از کردار یاران است و بس
لبریز درد دل شدم آن یار بی‌کردار کو؟

آری‌هنوزم‌صورتی‌چون‌نقش‌بر دیوار هست
امّا نپرسند از دَرَم کآن نقش بر دیوار کو؟

دُزد از درِ دل هر شبم کالای ایمان می‌برد
در خوابگاه غفلتم یک چشم دل بیدار کو؟

بگذر به خاک اغنیا، بشنو به گوش جان ندا:
دُنیا همان دُنیا، ولی ارباب دُنیادار کو؟

در حلقهٔ مستان کزو سرها رود هر دم به دار
چون سرور آزادگان دیگر سرو سردار کو؟

زان‌یارغایب هر دمم فیضی رسد با دل ولی
آخر نصیبی هم بود با دیدگان، دیدار کو؟

تعطیل بازار مُغان آزار رندان می‌دهد
آن سوز و ساز مُطربان وان ناله‌های‌زار کو؟

چل‌سال‌شُدکومُرده ودردل‌هنوزم زنده است
دلْ‌شهریاراخون شُد از تنهاییم (شهیار) کو؟

درد آشنا

ای هُدهد از سریر سُلیمان ما بگو
وز گُلشن سبا چه خبر ای صبابگو

در گوش هر دلی، سخنی ساز می‌کنی
با این شکسته هم سُخن از مومیا بگو

باطوطیان پیام اسیر قفس رسان
وانگه به چشم من سخن از توتیا بگو

بس می‌کُنی حدیث برای رضای خلق
حرفی هم از برای رضای خُدا بگو

گر با تو بار بُود در آن بارگاه ناز
با عرض خاکبوس و سلام و دُعا بگو

ما آشنای درد که بیگانه نیستیم
درد فراق با دل درد آشنا بگو

جور و جفای خصم نگویی، خدایرا
از اهل عشق و صدق و صفا و وفا بگو

اوّل به سوز و ساز بگو داستان ولی
چون می‌رسی به عشق، به شور و نوا بگو

بگذار از این غبار که برخسار عاشقان | با خاکپای او همه از کیمیا بگو
ما مُبتلای درد فراقیم و اشتیاق | کی میرسی به داد دل مُبتلا بگو
کفش و عصای آهنم از دست و پا گُسیخت | وز جامه‌ها کُدام نکردم قبا بگو
ای سایهٔ هُمای غمت تاج شهریار | با این گدا همیشه ازآن پادشا بگو

دُعای خواجه

ندانم این جهان یا آن جهان به | ولی دانم که هم این و هم آن به
خدایت این جهان سرمایه داده است | که سودایت به سودِ آن جهان به
اگر بر آسمان خواهی سر فخر | سرشکرت به خاکِ آستان به
تو تا خامی خودانگاری همه پوست | چو مغزت پُخت دریابی که جان به
نشاید چشم و دل سیر از وصالت | نگارا پای هجری در میان به
به سودای جمال جاودان باش | که عشق و عشقبازی جاودان به
همه باغ جنان خواهند از دوست | ولی رضوانش از باغ جنان به
به نقش پهلوانی داستان شو | که نقش پهلوانان داستان به
به گنج شایگان پاید هُنرمند | اگر گنجی نهادی شایگان به
برای دوستان از گنج حکمت | نیابی زین سفر هیچ ارمغان به
چه جای بوستان بی دوستانت | که باغ و بوستان با دوستان به
امان و تندرستی تو امان نیست | ولی از تندرستی هم امان به
دُعای خواجه خوشتر شهریارا: | «خداوندا مرا آن ده که آن به»

شعر و موسیقی ایران

شیروخورشیدی است کو تیغ زرافشان آخته | تا همه اقصای شرق و غرب گیتی تاخته
شعروموسیقیِ ماچون‌هشت فردوس بهشت | لاله‌هاش‌افروخته‌است وغُرفه‌هاش افراخته

چون لسانُ‌الغیب ما شاعر کُجا داری سُراغ
کو سُخن چون وحیش آید ساخته پرداخته

او خُدایش ساخته، الهام او تالیِّ وحی
من کُجا و او کُجا، من شاعری خود ساخته

شعر ما گر این لباس فاخر نظمش نبود
شاعری‌چون‌خواجه‌ماندی‌درجهان‌نشناخته

گرچه حافظ همچنان اکسیر ماند و ناشناس
زانکه همجوشی نه با چونان زری بگداخته

با چنین نای و نوای جانفزا، شعر دری
آنچنان دلکش که نگذارد دلی ننواخته

نظم‌هم‌خودکارعشق است و ریاضت می‌برد
وین کرامت نیست جُز با عاشق دلباخته

نظم‌زیباگرکه‌شعرش هم‌نباشدموسّقی است
چهچهه بُلبُل نشد باری نوای فاخته

گربه‌مکتب‌خوانده‌باشی‌شاهکاری‌چون(نصاب)
نظم‌هم‌دانی‌چه‌مُشکلهاکه‌آسان‌ساخته

نظم را نقشی است در تنقیح و تثبیت لُغات
نظم باید تا نشیند جای (سلّول) (یاخته)

شهریاراعدّه‌یی راهم‌نه نظم است و نه شعر
بُنجُلی با خلق قالب کرده و انداخته

رباب شکسته

زند چو شانه به زلف بنفشه تاب شکسته
خروش خیزدم از سینه چون رباب شکسته

خوداز‌شکسته‌دلان‌خون‌گریستن‌عجبی‌نیست
شراب‌می‌چکدازشیشهٔ‌شراب‌شکسته

بر غم منکر شق‌القمر ز زلف و رخ آن ماه
به روز روشنت آورده آفتاب شکسته

تو با کلالهٔ زلف‌شکن شکن همه مانی
بدان چراغ که دارد به سر حباب شکسته

خیال چین و شکنهای زلف توست که دارد
شب فراق تو چشمم خمار خواب شکسته

بس است سینه سپر کردنم به سیل حوادث
دلا برون شود از این خانهٔ خراب شکسته

شکسته‌از دل‌وپیمان وتوبه بسکه فزونست
زحد گذشته به زلف بتان حساب شکسته

من‌این‌شکسته که‌خوانم‌زسوزسینه‌به‌ماهور
مگر ز ساز صبا بشنوم جواب شکسته

شکسته حال‌شدی‌شهریار وطبع‌روان رفت
چرا که آب نماند در آسیاب شکسته

آوای بشکسته

قلم چون در نوردد نامه با این پای بشکسته
چه شوری دردمد در چامه با این نای بشکسته
به بازار ادب هر روز می‌افتد شکستی نو
چه دُکّانها که وا کردند با کالای بشکسته
کُجا با خُرّمی پیوند گیرد خاطر خونین
مگر با می مُدارا می‌کُند مینای بشکسته
هوای باغ کمتر کُن که سرو و کاجش از طوفان
به زُلف کنده خواهی دید و با بالای بشکسته
سر و سیمای پیران بشکنند امّا در این ایّام
جوانان نیز بینی با سر و سیمای بشکسته
چو پیران ریش و پشم نوجوانان جنگل مولاست
ولیکن جنگلی آشفته و مولای بشکسته
ردیفی را دُچار ستم که از ناچاری اُفتاده است
سروکارم گهی با لفظ بی‌معنای بشکسته
(شکسته) خواندم از (ماهور) و نشنیدی‌برو خوش باش
که هم آواز بشکسته است و هم آوای بشکسته
قلم را نیز بشکسته به ترسیم دوایر پای
که نتواند نوشتن پای جُز با (یای) بشکسته
دریغ آن شاهدان خط که الحق زُلف شاهد بود
خط (درویش) با آن شیوهٔ شیوای بشکسته
ولی نوروز می‌آید که کم‌کم از سر دُنیا
زمستان وا شود با صولت سرمای بشکسته

خــمیدی شــهریار، امّــا هــنوزت خــطّ طــغرایــی
ســــتونبندی است بــــا دیــوارهٔ دلهــای بشکســته

در جواب غزل آقای (سایه) که یک بیت آن چنین بود.

شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوه گسارا تو بمان

بمانیم که چه

سایه جان رفـتنی استیم بـمانیم کـه چـه
زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه

درس این زندگی از بهر ندانسـتن مـاست
اینهمه درس بخوانـیم و نـدانـیم کـه چـه

خود رسیدیم به جان، نعش عزیزی هر روز
دوش گیریم و به خاکش برسانیم که چه

آری این زهر هلاهل به تشخّص هر روز
بـچشیم و بـه عـزیزان بـچشانیم کـه چـه

دور سـر هـلهله و هـالهٔ شـاهین اجـل
ما بـه سرگیجه کـبوتر بـپرانـیم کـه چـه

کشتیی را که پی غـرق شـدن ساختهانـد
هی‌به جان کندن از این ورطه برانیم که چه

قسمت‌خرس‌وشغال است خوداین باغ مویز
بـی‌ثمر غـورهٔ چشـمی بـچلانیم کـه چـه

بـدتر از خـواستن ایـن لطـمهٔ نـتوانسـتن
هی بخواهیم و رسیدن نـتوانـیم کـه چـه

ما طلسمی که قضا بسته نـدانـیم شکست
کاسه و کـوزه سر هـم بشکـانیم کـه چـه

گر رهایی است برای همه خواهید از غرق
ورنه تنها خودی از لُجّه رهـانیم کـه چـه

مـا کــه در خــانهٔ ایـمان خـدا نـنشستیم
کفر ابـلیس بـه کُرسی بـنشانیم کـه چـه

قـاتل مُـرغ و خــروسیم یکـیمان کـمتر
ایــنهمه جــان گـرامـی بسـتانیم کـه چـه

مرگ، یکـبار مـثل دیـدم و شـیون یکـبار
ایــنقدر پــای تــعلل بکشــانیم کــه چـه

شــهریارا دگــران فــاتحه از مــا خــوانـند
ما همه از دگران فـاتحه خـوانـیم کـه چـه

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز باسواد دو دیده
که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده

سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده

ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده

باشک شوق رساندم تو را باین قد و اکنون
به دیگران رسدت میوه ای نهال رسیده

ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی‌مهر
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده

بهار من تو هم از بلبلی حکایت من پرس
که از خزان گلش خارها بدیده خلیده

به گرد باد هم از من گرفته آتش شوقی
که‌خاک غم‌به‌سرافشان‌به‌کوه و دشت دویده

هوای پیرهن چاک آن پری است که ما را
کشد به حلقهٔ دیوانگان جامه دریده

فلک‌به موی سپید و تن تکیده مرا خواست
که دوک و پنبه برازد به زال پشت خمیده

خبر ز داغ دل شهریار می‌شنوی، امّا
در آنزمان که زخاکش هزار لاله دمیده

لاله و پیاله

گرفت ساقی گلرخ به کف چو لاله پیاله
پیاله از رخ ساقی گرفت پرتو لاله

به وارژگونی این نه رواق کهنسال
دو هفت ساله بتی دارم و شراب دو ساله

چه فتنه بود به دور قمر نشست خدا را
که دور ماه رخت خط کشید حلقهٔ هاله

خطت نگاشته تفسیر آیتی ز جمالت
که شرح آن نتوان داد در هزار رساله

گرفت ساز به کف ساز نیز چون دل عاشق
زدست وی‌همه سر کرد سوز و شکوه و ناله

نبخشی از لب شیرین نیاز عاشق درویش
که خوان ناز ترا خسروان خورند نواله

در آن چمن که برآید از آن کلاله نسیمی
ز طرّه سوسن و شمشاد بشکنند کلاله

دلا به عقد و عروسی مخوان عجوزهٔ دنیا
که‌حاصل دو جهان خواهدت به مهر و قبانه

تو شهریار به شاهی رسی ز فرّ گدایی
چو کار خود بکنی با خدای خویش حواله

وای وای من

هر دم چو توپ می‌زندم پشت پای وای
کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای

در پـای سـرو دست نگـیرند از کسـی
آنجا چه بی‌کسی که بیفتد ز پای وای

دیـر آشـناتر از تـو ندیدم ولی چه زود
بـیگانه گشتی ای مه دیر آشنای وای

در دامـنت گـریستن سازم آرزوست
تـا سـر کـنم نـوای دل بـی‌نوای وای

سـوز دلم حکـایت سـاز تـو مـی‌کند
لب بر لبم بنه که برآرم چو نـای وای

از سـوز هـجر نـالهٔ مـن زار زار شـد
با شوق وصـل گـریهٔ مـن هـای‌های وای

«من پروراندمت که تو با این بـها شـدی»
گـم کـردی ای مـتاع مـحبّت بـهای وای

آخـر سزای خـدمت دیـرین مـن حـبیب
این شـد کـه بشـنوم سـخن نـاسزای وای

جز نیک و بد به جای نماند چـه مـی‌کنی
نه عشق من نه حسن تو ماند به جای وای

ای کـاش وای وای مـنش مـهربان کـند
گر مهربان نشد چـه کـنم ای خدای وای

مـن شـهریار کشـور عشـقم گدای تـو
ای پـادشاه حسـن مـرنجان گـدای وای

شاهد گمراه

راه گم کـرده و بـا روی چـو ماه آمده‌ای
مگـر ای شـاهد گـمراه بـه راه آمـده‌ای

باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه
گر به پرسیدن ایـن بـخت سیاه آمـده‌ای

مـحنت چـاه مـحاقم نـنماید جـانکاه
تا تو چون ماه نـوام بـر لب چـاه آمـده‌ای

کشـتهٔ چـاه غـمت را نـفسی هست هـنوز
حـذر ای آیـنه در مـعرض آه آمـده‌ای

از درکـاخ سـتم تـا بـه سـر کـوی وفـا
خاک پای تـو شـوم کـاینهمه راه آمـده‌ای

چه کنی بـا مـن و بـا کـلبهٔ درویشـی مـن
تـو کـه مـهمان سـرابردهٔ شاه آمـده‌ای

مـی‌طپد دل بـه بـرم بـا هـمهٔ شـیردلی
کـه چـو آهـوی حـرم شـیرنگاه آمـده‌ای

آسـمان را ز سـر افـتاد کـلاه خـورشید
به سلام تـو کـه خـورشید کـلاه آمـده‌ای

از گناهی که رود با تو در اسلام چه باک
که تو ترسا بچه خود عذر گناه آمده‌ای

شهریارا حرم عشق مبارک بادت
که دراین سایهٔ دولت به پناه آمده‌ای

فتنهٔ نوخاسته

شمع من با دگران انجمن آراسته‌ای
تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته‌ای

آتشین سوز دلم چون نگذارد چون شمع
که به کام دگران انجمن آراسته‌ای

فتنه ننشسته در ایّام تو از نو برخاست
نه عجب از تو که خود فتنهٔ نوخاسته‌ای

عذر رسوایی خود خواهم اگر بار دهی
گرچه صدبار تو خود عذر مرا خواسته‌ای

ای پریچهره به دیوانگیم افزود است
هرچه از سلسلهٔ زلف سیه کاسته‌ای

ماه من آنچه بر اندام تو ناموزون است
برهن بارهٔ مهری است که براسته‌ای

شهریارا تو بدین روز سیه بار سحر
چشم در روی که بگشوده و برخاسته‌ای

بلبل شیفتهٔ غنچهٔ خندان توام
ای که در باغ ادب گلبن نوخاسته‌ای

افسانهٔ وفا

ای سرو و سرفراز که بالا گرفته‌ای
چون شد که سایه از سر ما وا گرفته‌ای

ای سرو باغ سرکشی از باغبان خطاست
کو را خمیده قد که تو بالا گرفته‌ای

پای از سرم دریغ مدار ای جوان که من
جانم ز دست رفته تو تا پا گرفته‌ای

چون اشکم از دو دیده کجا می‌روی که تو
چون داغ عشق در جگرم جا گرفته‌ای

خو باخسان گرفته‌ای ای گل برغم من
این خوی زشت بین که تو زیبا گرفته‌ای

دور از تو بود نکته به باران فروختن
نادان نه‌یی که خرده به دانا گرفته‌ای

چون صبح خندم ار که به بینم چو آفتاب
از جیب من برآمده دنیا گرفته‌ای

افتادنت به دست حریفان شکستگی است
پندی که خود ز ساغر صهبا گرفته‌ای

جمعی به دور شمع تو پروانه‌اند لیک — آتش در آن میانه تو تنها گرفته‌ای

یغمای دین و دل نه بست بود و حالیا — در شعر نیز شیوهٔ یغما گرفته‌ای

بر چشم من ببند که غافل نه بینمت — «آن پنبه‌یی که از سر مینا گرفته‌ای»

ز تیر خامه دیدهٔ استاد دوختن — مشق وفا نبود که از ما گرفته‌ای

از اشک من شکفتی و اکنون به چشم من — ای گل ز اشک راه تماشا گرفته‌ای

مهر و وفا فسانه چو عنقاست، شهریار — فارغ تویی که عزلت عنقا گرفته‌ای

ماه مکتب

خسته‌از درس‌وکتابم‌عشرتی خواهم حسابی — بی‌کتاب ای ماه مکتب از بغل برکش کتابی

مـــــن‌خوشم‌بابی‌کتابی‌تاخط‌سبزتودارم — خاصه‌چون‌ساغربگیری‌خوشترم‌بابی‌حسابی

شیخم از پند گلستان کرده بود اول مسلمان — عاقبت‌منت خدا را باب عشقم کرد بابی

سایه پرور ماه من بفکن کلاه سایه‌گستر — تا نگردد آفتاب از شرم رویت آفتابی

چشمت‌ازسرنیزهٔ‌مژگان‌حصاری‌به‌که‌در شهر — انقلاب‌انگیخته‌است‌این‌ترک مست انقلابی

طاق ابرویت خدا را گو به جادویی نجنبد — می‌رود در خانهٔ ایمان ما بیم خرابی

با فقیر عشق باغ و بوستان سینه منما — کآبش افتد در دهن از نوبر سیب و گلابی

گوهر عالیجنابی خود به گرمی برفروزد — هرکه چون خورشید دارد گوهر عالیجنابی

گفت‌قربان‌ره‌جانان چه داری؟ گفتمش جان — وای‌از آن مردآزمایی وه‌از این حاضر جوابی

شهریارا گر فتد، در کعبه دیوانت بدزدم — ای به دفتر رشک دیوان ظهیر فاریابی

بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی — کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی

میان کوچه‌ها بهر زن بدبخت ایرانی — ببین رمّال بدبختی که گیرد فال بدبختی

گدا در گوشهٔ دیوار این کشور بدان ماند — که نقّاشی به دیواری کشد تمثال بدبختی
به‌پای قصرظالم‌نعش مظلومان‌به بین آری — بلند از پستی همت شود اقبال بدبختی
به پیشانی پیران داغ تزویر و ریا دیدی — به بازوی جوانان نیز بنگر خال بدبختی
کشیده یوسف ما بر سر بازار مصر غم — کلاف‌حیله در کف مشتری بین زال‌بدبختی
اجانب شد خریدار وطن اهل وطن را بین — به بازار خیانت ای عجب دلّال بدبختی
به‌دوش‌خود به‌دشمن‌می‌بریم آذوقهٔ خود را — خدارا شرم‌از اطفالت کن ای حمّال بدبختی
میان آب و آتش مانده‌ایم از این سیاستها — همین است ای خرافاتی خردجّال بدبختی
به جان‌ومال یک‌جمع‌ستمکش تا زند آتش — ز مرکز بر ولایتها رود عُمّال بدبختی
به‌هرجاکعبهٔ آمال‌ملت مجلس شوری است — در ایران هست مجلس کعبهٔ آمال بدبختی
فلک‌تا سیل اشک ما برانگیزد در این کشور — همه خاک مذلت بیزد از غربال بدبختی
نفاق و فقر و نادانی در این قرن اتم ما را — چه‌ننگین‌می‌کندمحکوم‌اضمحلال بدبختی
برغم هر امیدی شهریارا کس نشد پیدا — که‌گیرد دست این جمع پریشانحال بدبختی

انسان عرشی

پیمانهٔ اَلستم پیموده شور و مستی — من پیر می‌پرستم پیمان من اَلستی
روح بهیمه‌یی با نبض جهنده بستیم — نفس زکیه‌یی، هست پیوند جانِ هستی
مست از خودی تُهی شوتا از خُدا شوی پُر — وین خودپرستی آید عین خُداپرستی
از پای سالکی کو بگذشتی از حجابات — بند زمان گُشودی، قید مکان گُسستی
کُرسی نشین عزّت برعرش کبریایی — با دلشکستگان هم بر بوریا نشستی
ای دردم‌از تو درمان چون شد به عشقبازان — نازی نمی‌فروشی، دردی نمی‌فرستی
هر یک به زخمهٔ خود ساز تو می‌نوازند — بلبل به نغمه‌خوانی، مُطرب به چیره‌دستی
نعمت تمام کردی امّا به عاشقان بس — یک نیمه امن خاطر یک نیمه تندرستی
داغ دلی که خواهی جنّت کُند چراغان — چون‌لاله‌خودچه‌کردی‌گرزُخ‌به‌خون نشستی

گر کِسوت علایق کندی و بستی اِحرام
لبّیک کعبه گُفتی، بُتهای خود شکستی

با زُمرهٔ لطایف سر در بُلندی آور
دانی که هر پلیدی رو می‌نهد به پستی

کین، ریشه کَن کُن از دل تا گُل دمد زخارت
ور خود به باغ خاطر خارت نرُست، رَستی

از خواجه شهریارا فرمان شنو که فرمود:
«با مُدّعی مگویید اسرار عشق و مستی»

آشتی هم با ما قهر است

ای که چشم آشتی از زندگانی داشتی
دیگر ازاین زندگانی قهر کرده است آشتی

باخُدا جنگیدی و دیگر میان عرش و فرش
یک وجب جا از برای آشتی نگذاشتی

تا نکاری تخمِ طاعت، کشت عزّت ندروی
سودآن عصیان‌که کشتی این زیان برداشتی

جُزخُدا حرف‌کسی راپُشتوانه هست؟ نیست
از چه آیات الهی پُشت رو پنداشتی

دوستان انگاشتی اهریمنان وین عاقبت
مُزد آنکه انبیا را دُشمنان انگاشتی

زان عَلَمهای ستم افراشتن روی زمین
آه مظلومان عالم را به عرش افراشتی

دل که بود انبانِ غم اکنون بُود انبار غم
بس که بار ظُلم و کین بالای هم انباشتی

نه‌هواداری نه‌آب‌ونان نه‌هیچت کشت و کار
باری‌اکنون‌بارشیرین خور که شیرین کاشتی

شهریارا با تو زندان جهان باید جحیم
کز امانت این مُوکّل خود به خود بگماشتی

زشت و زیبا

چون ماه گذر کرده به کوه و در و دشتی
وز رشت فراز آمده چون ماهی رشتی

جلّاد غم از کشتن من دست نگهداشت
مانا ز سر خون من ای شاه گذشتی

تا خطّ وفا مشق کنی، با قلم پا
طومار در و دشت نِوشتی و نَوَشتی

باری به سر و چشم من سوخته بگذار
آن پای که بر خار و خس بادیه هشتی

سیر گُل و گُلگشتِ چمن بس کن و باز آ
گُلها همه چیدی و چمنها همه گشتی

بازآ که دگر نوبت گلگشت دل ماست
در باغ تو ای گل که گلِ باغ بهشتی

ای سرخ گل از خار بپرهیز، خدا را
زیبای من افسوس که همسایهٔ زشتی

دامن مکن آلوده به خون دل عاشق
زنهار گُل من که تو پاکیزه سرشتی

ما را سرِ کُشتی نبود ای شب هجران
دست از سرِ این سوخته بردار که کُشتی

دستگیری آسمان

ای عسس گر شادازاین هستی که شب مستم گرفتی
من ازآن شادم که می افتادم ودستم گرفتی

تا که دستم بودوپایی کی حریفم بودی ای چرخ
ماهم از دست آنزمان کز پای بنشستم گرفتی

بال من بگشا اگر مرد شکار شاهبازی
ورنه در دام محبت مرغ پا بستم گرفتی

پست خواندن لایق طبع بلندم نیست لیکن
ای فلک گرخودنه پستی ازچه رو پستم گرفتی

آسمان بردی کمان ابروی من از دست آری
تا نه پرتاب تو سازم تیر از شستم گرفتی

ورطهٔ هجران جهیدن داشت آری رسته بودم
گر نبودی قصهٔ دامن که تا جستم گرفتی

گفته بودی گر من افتادم ز پا دستم بگیری
خودبه زیر پایم افکندی عجب دستم گرفتی

دل ترا دادیم و حق انتقال غیر نبود
روز اول خانهٔ سرقفل و دربستم گرفتی

ناله‌ها تنها نه با این نامه پیوستت فرستم
بارها شد نامهٔ با ناله پیوستم گرفتی

شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید
«آسمان بی ماه مانی ماهم از دستم گرفتی»

فغان دل

مرا ندیده برفتی ندیده‌ام بگرفتی
برو بروکه گرفتار خود ندیده برفتی

بیا که با همه دوری دل از تو وانگرفتم
برو که با همه یاری مرا ندیده گرفتی

به عرش رفت فغانم چو رفتن تو شنفتم
تو فارغی که برفتی فغان من نشنفتی

به دوستی تو نازم که از دیار محبت
غریب وار سفر کردی و به دوست نگفتی

چرا به یاد بوی گل چو عندلیب ننالم — که در بهار جوانی به کام دل نشکفتی
زخسته‌جانیت‌ای‌چشم‌خون‌گریسته‌پیداست — که از فغان دلم دوش تا به صبح نخفتی
گناه طالع من بود رو نهفتنت از من — ولی تو راز دل از رازدار خویش نهفتی
تو شهریار، به سر ریز خاک کوی ندامت — که او برفت و تو خاک رهش به دیده نرُفتی

کارزار

امان که کار من ای شوخ زار کردی و رفتی — به شوخی آمدی و کارزار کردی و رفتی
به جنگ مردم آزاده، روزگار رود سخت — تو هم که پیروی از روزگار کردی و رفتی
نه من انیس چراگاه عیش و نوش تو بودم؟ — چو در کمند فتادم فرار کردی و رفتی
گذشت عمر عجب بود و کاروان شب و روز — تو هم گذاری از این رهگذار کردی و رفتی
به تار طره مزن شانه سوگواری ما را — که آشیانهٔ دل تار و مار کردی و رفتی
به ترک گفتن یاران نه رسم یاری ما بود — چه بیوفا که تویی ترک یار کردی و رفتی
سپیدهٔ سحری بودی و چو شمع حزینم — تبسمی به دم احتضار کردی و رفتی
امید زندگیم کشتی و شرار محبت — شهید دیدی و شمع مزار کردی و رفتی
شبی تو روز نکردی در انتظار و از اینرو — چه روزها که شب انتظار کردی و رفتی
میان رفتن و برگشتن اختیار ترا بود — تو نامرادی من اختیار کردی و رفتی
غزال حسن شکار شغال سفله نگردد — امان که شیر محبت شکار کردی و رفتی
خرابه ای که‌بیفروختی چوشمع که خاموش — چراغ کوکبهٔ شهریار کردی و رفتی

طوطی قنّاد

الا ای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی
نگارین نخل موزونی همایون سرو آزادی

عروس بخت ما را ماه در آیینه می‌رقصد
که شمع حجله می‌خندد به روی چون تو دامادی
من این پیرانه سر تاجی که دارم با تو خواهم داد
که از بخت جوان با دولت طبع خدادادی
به صید خاطرم هر لحظه صیّادی کمین گیرد
کمان ابرو ترا صیدم که در صیّادی استادی
چه شورانگیز پیکرها نگارد کلک مشکینت
الا ای خسروشیرین که خود بی‌تیشه فرهادی
قلم شیرین و خط شیرین سخن‌شیرین و لب شیرین
خدا را ای شکرپاره مگر طوطیِ قنّادی
عروس ماه شاید چون تویی شیرین پسر زاید
مگر پروردهٔ دامان حوری یا پریزادی
من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم کرد
چنان کز شیوهٔ شوخیّ و شیدایی تو بیدادی
تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه را مانی
به افسون کدامین شعر در دام من افتادی
گر از یادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت
به شرط آنکه گهگاهی تو هم از من کنی یادی
خوشا غلطیدن و چون اشک در پای تو افتادن
اگر روزی به رحمت بر سر خاک من اِستادی
جوانی ای بهار عمر ای رؤیای سحرآمیز
تو هم هر دولتی بودی چو گل بازیچهٔ بادی
به پای چشمهٔ طبع لطیفی شهریار آخر
نگارین سایه‌یی هم دیدی و داد سخن دادی

آه گرم و آهن سرد

هیچ دیدی چه کارها کردی — چه بلا بر سر من آوردی
من جفا دیدم و وفا کردم — تو وفا دیدی و جفا کردی
من به جور از تو برنمی‌گردم — تو هم از جور برنمی‌گردی
نشوی سرد که آتش گرمی — نشوی نرم کاهن سردی
خاک اگر گردم و به باد روم — ننشیند به دامنت گردی
من نه مرد توام ولیک توهم — جنگ با خویشتن کن ار مردی
جنگ با نفس اگر کنی آری — جفت مردان به مردمی فردی
به ارادت که من به سر بردم — تو محبّت به جا نیاوردی
می‌زنی زخم و مرهم زخمی — می‌دهی درد و داروی دردی
نیش کم زن که چشمهٔ نوشی — ناز می‌کن که ناز پروردی
چون نجوشد دلم که سرگرمی — چون بسوزد دلت که خونسردی
عنقریب آن خزان که من دیدم — توهم ای سرخ گل چو من زردی
ترسمت پای پیچ خویش شود — آنهمه دامها که گستردی
شهریارت نشد حریف نبرد — که تو با شیر نر هماوردی

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی — چه شد که شیوهٔ بیگانگی رها کردی
به قهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود — چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
منم که جور و جفا دیدم و وفا کردم — تویی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی
بیا که با همه نامهربانیت ای ماه — خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
بیا که چشم تو تا شرم و ناز دارد کس — نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی

زکوة قامت چون سرو ناز و زلف دوتـا	بیا که پشت من از بار غم دو تا کردی
منت به یک نگـه آهـوانـه مـی‌بخشم	هرآنچه، ای ختنی خط من خطا کردی
اگر چه کار جـهان بـر مـراد ما نشـود	بیا که کـار جـهان بـر مـراد مـا کـردی
هـزار درد فـرستادیم بـه جـان لیکـن	چو آمدی هـمه آن دردهـا دوا کـردی
کـلید گـنج غــزلهای شـهریار تـویی	بـیا کـه پـادشه مـلک دل گـدا کـردی

سلام آشنا

گردش ای چرخ به کامم کردی	قـرعهٔ بـخت بـه نـامم کـردی
آهــویی را کـه رمـیدی از مـن	خواندی افسونی و رامم کردی
تو هما اوج‌نشـینی ز چـه روی	آشـیان بــر لب بـامم کـردی
غیر دشنام به آیین تـو نـیست	سهو کردی که سـلامم کـردی
دیر جوشیّ تو جان من سوخت	پخته‌ای باز کـه خـامم کـردی
خواجه، بفروختیم صد ره و باز	به یکـی حـلقه غـلامم کـردی
بـرو ای دوست حـلالت نکـنم	زنـدگی را تـو حـرامـم کـردی
عمر هجران تو هم گشت تمام	لیک روزی کـه تـمامم کـردی

مرغ بهشتی

شبی‌رابا من‌ای‌ماه‌سحر خیزان سحر کردی	سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
هــنوزم از شـبستان وفـا بـوی عـبیر آیـد	که‌چون‌شمع‌عبیرآگین‌شبی‌بامن‌سحرکردی
صفا کردی و درویشی بمیرم خاک پایت را	که‌شاهی‌محتشم‌بودی‌وبادرویش سر کردی
چودومرغ‌دلاویزی‌به‌تنگ‌هم‌شدیم‌افسوس	همای من پریدی و مرا بی‌بال و پـرکردی
تو کز آبشخور نـزهتگه افـلاکـیان بـودی	چرا بر مرغکی خاکی و زندانی گذر کردی

مگر از گوشهٔ چشمی دگر، طرحی دگرریزی
که از آن یکنظر بنیاد من زیر و زبر کردی
به یاد چشم تو انسم بود با لالهٔ وحشی
غزال من مرا سرگشتهٔ کوه و کمر کردی
به گردشهای چشم آسمانی از همان اول
مرا در عشق از این‌آفاق گردی‌ها خبرکردی
به پای بوته‌ها گریم به یاد دامن مادر
که از طفلی مرا آواره از ملک پدر کردی
ز گرد کاروان گیرم سراغ محمل لیلی
چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی
چه آتشباره‌یی بودی الا ای کیمیای دل
که از برقی مس آلوده بازنگار زر کردی
به شعر شهریار اکنون سرافشانند در آفاق
چه‌خوش‌پیرانه‌سر مارابه‌شیدایی‌سمرکردی

شمشیر قلم

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی
گرچه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
شرمسار توام ای دیده از این گریهٔ خونین
که شدی کور و تماشای رخش سیر نکردی
ای اجل گر سر آن زلف درازم به کف افتد
وعده هم گر به قیامت بنهی دیر نکردی
وای از دست تو ای شیوهٔ عاشق کش‌جانان
که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
مشکل‌ازگیرتوجان‌در برم ای ناصح عاقل
که تو در حلقهٔ زنجیر جنون گیر نکردی
عشق‌همدست‌به‌تقدیر شد و کار مرا ساخت
برو ای عقل که کاری تو به تدبیر نکردی
خوشتر از نقش نگارین من ای کلک تصوّر
الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
چه‌غروریست در این‌سلطنت‌ای‌یوسف‌مصری
که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
شهریارا تو به شمشیر قلم در همه آفاق
به خدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

با روح صبا

ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شُدی
چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی
تو که آتشکدهٔ عشق و محبّت بودی
چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی

به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را / که خود از رقّت آن بی‌خود و بیهوش شدی
تو به‌صد نغمه، زبان بودی ودلها همه‌گوش / چه‌شنُفتی که زبان‌بستی و خود گوش‌شدی
خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گُل من / نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی
تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از توست / تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی
ناز می‌کرد به پیراهن نازک، تن تو / نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی
چنگی معبد گردون شوی ای رشگ مَلَک / که به ناهید فلک همسر و همدوش شدی
شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان / با نسیم دم اسحار هم آغوش شدی
شب مگر حور بهشتیت به بالین آمد / که تواش شیفتهٔ زلف و بناگوش شدی
باز در خواب شب دوش ترا می‌دیدم / وای بر من که توامِ خواب شب دوش شدی
ای مزاری که صبا خفته به زیر سنگت / به چه گنجینهٔ اسرار که سرپوش شدی
ای سرشگ اینهمه لبریز شدن آن تو نیست / آتشی بود دراین سینه که در جوش شدی
شهریارا به جگر نیش زند تشنگیم / که چرا دور از آن چشمهٔ پرنوش شدی

جلوهٔ قدسی

دوشم‌چه‌خواب‌خوش‌که شب غم‌سرآمدی / خورشید با شُکوه شگفتی درآمدی
تعبیرکن به جلوهٔ قُدسی که کاشکی / زان طرف بام کعبه چو ماهی برآمدی
وز آن شمیم خُلق و عبیر لوای عدل / آفاق پُر شمامه و سوسنبر آمدی
یارب کی آن سرآمد دوران چو آفتاب / سر بر زدی و این شب تاری سرآمدی
گرچشمهٔ حیات نبودی حریم خضر / سرّ و حرم به قبضهٔ اسکندر آمدی
هر صُبحدم که سرزدی از خاور آفتاب / دل با من از طُلوع تو یادآور آمدی
آه از شبان تیره که هر اخترم به چشم / چون چشم شیر کوره‌یی ازاخگر آمدی
و آن صُبحهای خیره که خورشید بر سرم / چون خونیان به نیزه و با خنجر آمدی
یارب کی آن هُمای هُمایون گُشوده بال / اقبال سایه گُسترِ این کشور آمدی

ای کـــاش بـــرفراشـــتی، آن بـــارگاه داد
تـــا دادخـــواه دل بــه در داور آمــدی

این مار ماهیی که به تـورمن است کـاش
بـرکندی و بــه تـوریکی دیگـر آمـدی

یادش به خیر شاهد عشـق و شباب مـن
کز در هـمیشه بـا گُـل و بـا شکَـر آمـدی

وز بـرق هـرنگاه گُـلم پُشـتههای خـار
آتش گـرفتی و تـل خـاکسـتر آمـدی

زانـــرو بـه کـاخ آیـنهٔ طـبع شـهریار
دوشـیزهٔ شـخن بـه زر و زیـور آمـدی

انتظار

بـــاز امشب ای سـتارهٔ تـابان نـیامدی
بـاز ای سـپیدهٔ شب هـجران نـیامدی

شمعم شکفته بود کـه خـندد بـه روی تـو
افسـوس ای شکـوفهٔ خـندان نـیامدی

زنــدانــی تـو بـودم و مـهتاب مـن، چـرا
بـــاز امشب از دریـــچهٔ زنـــدان نـیامدی

با ما سرِ چه داشتی ای تـیرهشب کـه بـاز
چون سرگذشت عشق بـه پـایان نـیامدی

مگذار قـند مـن کـه بـه یـغما بـرد مگس
طـوطیّ مـن کـه در شکـرستان نـیامدی

شعر من از زبان تو خـوش صـید دل کـند
افسـوس ای غـزال غـزلخوان نـیامدی

گفتم به خـوان عشـق شـدم مـیزبان مـاه
نـامهربان مـن تـو کـه مـهمان نـیامدی

خوان شکر به خون جگـر دست مـیدهد
مهمان مـن چـرا بـه سر خـوان نـیامدی

دیـوان حـافظی تـو و دیـوانهٔ تـو مـن
امـا پـری بـه دیـدن دیـوان نـیامدی

نشـناختی فـغان دل رهگـذر کـه دوش
ای مـاه قـصر بـر لب ایـوان نـیامدی

گیتی متاع چون منش آید گران به دست
اما تـو هـم بـه دست مـن ارزان نـیامدی

صبرم ندیدهای که چه زورق شکستهایست
ای تـختهام سپرده بـه طـوفان نـیامدی

عـیش دل شکسـته عـزا مـیکنی چـرا
عیدم تویی، که من به تـو قـربان نـیامدی

در طـبع شـهریار خـزان شـد بـهار عشـق
زیـرا تـو خـرمن گـل و ریـحان نـیامدی

پریشان روزگاری

زلف تو بُرده قرار خاطر از من یادگاری
من هم از زلف تو دارم یادگاری بی‌قراری

روزگاری دست در زلف پریشان توام بود
حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دو چشمت
رشک مهر و ماه دیدم جام بزم میگساری

سنگ بر در کم بزن زاهد بیا خود تا ببینم
کوزهٔ می بشکنند یا کاسهٔ پرهیزگاری

چشم پروین فلک از آفتابی خیره گردد
ماه‌من‌درچشم‌من بین شیوهٔ شب زنده‌داری

شد دلم زندانی مشکین حصارچین زلفت
شاه من ای ماه‌مشکویی‌وای شوخ حصاری

داد سودای دل اندوزی سر زلف تو برباد
سرو من آزاده را نبود سر سرمایه‌داری

خودچو آهو گشتم از مردم فراری تا کنم رام
آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری

گر نمی‌آیی بمیرم زانکه مرگ بی‌امان را
برسر‌بالین‌من جنگ‌است با چشم انتظاری

خونبهایی‌کزتوخواهم‌گربه خاک من گذشتی
طرهٔ مشگین پریشان کن به رسم سوگواری

باش کز شوق گل رویت غزلخوان باز خیزم
فصل‌گل‌چون‌بشنوم غوغای مرغان بهاری

شهریاری غزل شایستهٔ من باشد و بس
غیرمن‌کس رادر این کشور نشاید شهریاری

شکرانهٔ محبّت

یک‌چشمک واز هر دو سرم خون هدر آری
کآن تیر نظر یا بزنی یا بدرآری

آدم کنی از عشقم و مستوجب جنّت
امّا پدر عاشق بیچاره درآری

عشقت نه شکاری که به صد دام شود رام
باید که در این بادیه عُمری به سر آری

در زیر پی رهگذران خاک شدم خاک
باشد که تو هم ای گُل از این ره گُذر آری

چون نای که لب بر لب جانانه بنالد
با همدمی از سوز دلم ناله برآری

چون کودک قهرو که زمهرش ترکد بُغض
گویی که دل از آشتیم ریشتر آری

تهران و عنایت به هُنرمند کهن سال؟
خوابم مگر ای پیک که اینم خبر آری

گر جیره دهندم زهی انصاف بدهکار
یک عُمر طلبکارم اگر در نظر آری

خود تلّ زر و سیم بود خانه به تهران
از ارث کُدامین پدر این سیم و زر آری

فرهنگ و هنر هم شود اسمی به مُسمّا
گر پهلبدی بر سر کار هُنر آری

گر این سفرت بار غم از دوش گرفتند
ای دل دگرت توبه که نام سفر آری

شیرین نبود شکوه‌ات از بی‌بری ای سرو
شیرین‌تر از آزادگی آخر چه برآری

شهری است ترا یار ولی عمر درازت
چون نوح نبی نیست که صبر و ظفر آری

تهران ــ تیرماه / ۱۳۵۴

عیسی و حواری

ای روی تو در موی تو، ماهِ شب تاری
خورشید هم از آن شب تاری، مُتواری

تا اینه‌داران تو دیدم مه و خورشید
زنگم بزدود آرزوی آینه‌داری

در خیل سواران نوره می‌زنم از شب
با تیغ سحرخیزی و خورشید سواری

پابند عمارت به چه رویی دل مجنون
بار همه بر محمل و لیلی به عماری

با قافلهٔ اشکم و دُنبالِ تو، آهم
چون باد سحر سر بدوانند به صحاری

در چنگک زُلفان تو دلهای غم‌آویز
چون صعوه که در چنگُل بازان شکاری

شمع شب هجرانم وبا اشک غم و آه
نازم به همین زردی و زاری و نزاری

تا دید چمن سرو دلارای تو در خواب
چشمی همه شدچشمه و جویی همه جاری

هرگوهری از کان جلالی و جمالی است
گر اختر نوری است و گر اخگر ناری

با ذوق بهار چمن وصل تو نالم
هرجا شنوم نالهٔ مُرغان بهاری

دامان تو در بی‌کس و کاری نگذارم
باشد که تو هم بی‌کس و کارم نگذاری

نقش خط و خال تو نگارم که به طفلی
ز آن خال و خط آموخته‌ام نقش نگاری

پیمانهٔ غم با همه مستی نشکستم
شاید که ز پیمان شکنانم نشماری

کو کوکبهٔ نجم تو تا ماه برآید
عیسی نه نگین تانه بدو حلقه، حواری

در کشور تن شُد همه یاران من اغیار
بازم مگر از شهر دل آیند به یاری

به سینما می‌رفت

تو ای بالا بلا دلبر بگو منزل کجا داری
خدا را سر به بالینِ که؟ ای بالا بلا داری

به‌دامان‌فلک‌جایی‌سزای‌چون‌توگوهرنیست
فروداً ای عزیز دل به‌چشم من که جا داری

ز خود بیگانه‌ام کردی که با چندین رمیدنها
هنوز ای آهوی وحشی نگاهی آشنا داری

ستاره‌چون‌تویی‌در سینما هرگز نخواهد بود
بیا از چشم من بین گر هوای سینما داری

به دنبال تو افتادم نگاهی در قفایت کن
به این نندی مرو افتاده‌یی هم در قفا داری

من این راز و نیاز عشقبازی از خدا دارم
خدا را ناز کمتر کن تو هم آخر خدا داری

هوای نفس چیز دیگر است و عاشقی دیگر
تو باید این دومعنی‌جان من‌از هم‌جدا داری

ترا تا بی‌صفا دیدم سری بر آستین دارم
بیای‌اشکِ‌تلخ‌امشب‌عجب‌ذوق‌وصفاداری

ندانم تا چه گویم ای طبیب سنگدل با تو
شکستی استخوانم را و با خود مومیا داری

خوشادرپایت‌افتادن‌به‌شوق‌وگریه‌سردادن
بخندای‌گل‌که‌چون‌صبحم‌به‌وجدوگریه‌واداری

تنالد در چمن قمری بدین مستی و شیدایی
دریغ است ای گل رعنا ستم با ما روا داری

به دامن می‌فشانی شهریارا لاله و نسرین
مگر در سینهٔ تنگت تو باغ دلگشا داری

ماه کلیسا

ای پریچهره که آهنگ کلیسا داری
سینهٔ مریم و سیمای مسیحا داری

گرد رخسار تو روح‌القدس آید به طواف
چو تو ترسا بچه آهنگ کلیسا داری

آشیان در سر زلف تو کند طایر قدس
که نهال قد چون شاخهٔ طوبا داری

جزدل تنگ‌من‌ای‌مونس‌جان‌جای‌تو نیست
تنگ مپسند دلی را که دراو جا داری

مه شود حلقه به گوش تو که گردنبندی
فلک افروزتر از عقد ثریا داری

به کلیسا روی و مسجدیانت در پی
چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری

پای من در سر کوی تو به گِل رفت فرو
گر دلت سنگ نباشد گل گیرا داری

آتشین صاعقه‌ام بر سر سودایی زد — دختر این چکمهٔ برقی که تو در پا داری

دگران خوشگل یک‌عضو و تو سر تاپا خوب — «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»

آیت رحمت روی تو به قرآن ماند — در شگفتم که چرا مذهب عیسا داری

کار آشوب تماشای تو کارستان کرد — راستی نقش غریبی و تماشا داری

کشتی خواب به دریاچهٔ اشکم گم شد — تو به چشمم که نشینی دل دریا داری

شهریارا ز سر کوی سهی بالایان — این چه راهی است که با عالم بالا داری

شبهای زندانیان

هنوز شور و شبانی مگر به سر داری — که روز و شب دل شیدا و چشم تر داری

به همرهان تو دیدم همه جلالتمند — تو هم خوشی که هنرمندی و هُنرداری

به باغ خود دگران نخل بارور دارند — تویی که عشق گُل و سرو بی‌ثمر داری

خیال سرو قدانت به پیشواز آید — مگر به کشور آزادگان سفر داری

کُجا نهی پروپایی که پرتگاهش نیست — تو با چه کوه ببین دست در کمر داری

گمان مکن که فراموش من شوی، هرگز — تو آن نه کز سر دیوانه دست بِرداری

دل از کشاکش زُلفت مگر رها شُدنی است — همیشه در سر شوریده شور و شرداری

مگر نه سلسلهٔ زُلف با تو، بسم‌الّه — هوای دیدن دیوانگان اگر داری

مگر نظیر چو من عاشقی توانی یافت — تو مُفتباز ندانم چه در نظر داری

سری بروزن ما هم بزن، چه شُد ای ماه — که از نوازش زندانیان حذر داری

شمیم زُلف تو دیوانه می‌کُند گاهم — مگر هنوز ازاین کوچه‌ها گُذر داری

قلم بگیر گرت ماندهٔ جفایی هست — حساب عشق صفا کُن که سر به سرداری

دلا به بوی کباب آمده است آتش شوق — بزن به سیخ تو هم تا دل و جگر داری

مگر نه روزی خود می‌خورند مهمانان — بیار آنچه که در سُفره ما حضرداری

کبابت از جگر شیر می‌دهند ای دل — به راستی که تو میراث شیر نرداری

خلاف سبل زمان کس شناوری نکند / چه ماهیی تو که چون مُرغ، بال و پر داری
به پیچ و تاب ارس این شب دراز به پوی / که خضر راهی و پایاب چون خزر داری
سپیده گو که لبی هم به شهریار بخند / گر از سیاهی شبهای ما خبرداری

غنچهٔ پیچیده

تو سنگدل که لب لعل بذله‌گو داری / به خنده خنده دلم خون کنی چه روداری
اگر چراغ فروغی به پای خود فکند / تو هم به صحبت عاشق سری فرو داری
هنوز آب دهن گم نکرده راه گلو / خود از کجا که پس پیرهن هلو داری
ز نوشخند توام نشکفد دل خونین / مثال غنچهٔ پیچیده بسکه تو داری
توالت تو مرا سخت رنجه می‌دارد / بگو ترا به خدا با که رانده وو داری
دوباره عشق و جوانی؟ خدا به دور ای دل / تو هم دراین سر پیری چه آرزو داری
دگر به جای تو خوش کرده‌ام خیال ترا / هوا پس است توهم بعد از این هوو‌داری
بیا رویم به صحرا کنون که بر سر دوش / کمند صید غزالان مشگمو داری
چه تشنه‌ام که به مهتاب شب تو را بینم / به پای چشمه که بر دوش خود سبو داری
به سوی کعبهٔ عشق ای مرید دیر وحرم / بیا نماز گذاریم اگر وضو داری
صبا، ز ساز تو من شعر خواجه می‌شنوم: / «به یادگار بمانی که بوی او داری»
تو شهریار، به تُنگ شراب او مانی / که بوسه بر دهن و بُغض در گلو داری

پری و فروغ

ز دریچه‌های چشمم نظری به ماه داری / چه‌بلند بختی‌ای دل که به دوست راه داری
به‌شب‌سیاه‌عاشق‌چه‌کندپری‌که شمعی‌است / تو فروغ، ماه من شو که فروغ ماه داری
بگشای روی زیبا ز گناه آن میندیش / به خدا که کافرم من تو اگر گناه داری
من از آن سیاه دارم به غم تو روز روشن / که تو ماهی و تعلق به شب سیاه داری

تو اگر به هر نگاهی ببری هزارها دل
نرسد بدان نگار: که دلی نگاه داری
نفس علیل پیران تب لازم آورد، هان
تو چه لازم این جوانی به تبی تباه‌داری
تو که چون منیژهٔ گیسو بودت کمند رستم
ز چه ماه من چو بیژن خود اسیر چاه‌داری
تو به هر گدا میامیز و شکوه حسن مشکن
که لیاقت تشرف به حضور شاه داری
برو و به دلبری کو ملکه است در وجاهت
بگذر که ماه رویش به محاق آه داری
دگران روند تنها به مثل به قاضی اما
«تواگر به‌حسن دعوی بکنی گواه داری»
به چمن گلی که‌خواهد به‌تو ماند از وجاهت
تو اگر بخواهی ای گل کمش از گیاه داری
دگران به نرد عشقت به هوای بوسه تازند
تو چرا هوی بازی سر دل بخواه داری
به سر تو شهریارا گذرد قیامت و باز
چه قیامت است حالی که تو گاهگاه داری

چمن‌آرا

ای‌آهوی مشکویی و ای شوخ حصاری
وی شاهد کشمیری و ای ترک تتاری
گویی شب هجر تو چو بخت سیه من
از تار سر زلف تو آموخته تاری
رقص آیدم از ساز تو چون زهرهٔ چنگی
ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
آنجا که گل روی تو گردد چمن آرا
گلهای چمن را نپذیرند به خاری
پیش رخ روشنتر از آیینه‌ات ای ماه
خورشید کشد آرزوی آینه‌داری
من از لب میگون تو مستی طلبیدم
شد حاصلم از چشم خمار تو خماری
یاد از تو که یارم همه شد ناله و افغان
دور از تو که کارم همه شد گریه و زاری
بعد از تو بهار آمد و خندید چمن، لیک
بگریست به تنهایی من ابر بهاری

خال برنده

دستی که گاهِ خنده به آن خال می‌بری
ای شوخ سنگدل دلم از حال می‌بری
هرکس به نرد حسن تو زد باخت، پس بگو
دست از حریف خویش بدان خال می‌بری

چالی فتد به گونه‌ات از نوشخند و دل / زان خال اگر گذشت بدین چال می‌بری
مهتاب شب که سرو چمانی به طرف جوی / چون سایه‌ام کشیده به دنبال می‌بری
یکشب به ماهِ روی تو خوش بود فال ما / ای سنگدل که آینهٔ فال می‌بری
دنبال توست این هو و جنجالِ عاشقان / باری برو که این هو و جنجال می‌بری
ای باد در شکنج سر زلف او مپیچ / هرچند بوی مشک به توچال می‌بری
هرساله گوی حُسن به چوگان زلف توست / این تاج افتخار نه امسال می‌بری
بر چهرهٔ تو پیچهٔ مشکین حجاب نیست / جانا مکن که آب به غربال می‌بری
رویین تنان شعر شکستی تو شهریار / رُستم اگر نه‌یی نسب از زال می‌بری

قوت روان

پیرا گرباشم‌چه‌غم،عشقم‌جوان‌است‌ای پری / وین‌جوانی‌هم‌هنوزش‌عنفوان‌است ای پری
هرچه‌عاشق پیرتر،عشقش‌جوانترای عجب / دل دهد تاوان، اگر تن ناتوان است ای پری
پیل ماه و سال را پهلو نمی‌کردم تُهی / با غمت پهلو زدم غم پهلوان است ای پری
هر کتاب تازه‌یی کز ناز داری خود بخوان / من‌حریفی‌کُهنه‌ام،درسم‌روان است ای پری
از شماتت کم کُن و تیغی فرود آر و برو / آمدی وقتی که خُر بی‌بازوان است ای پری
شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا / چون‌کُندشاخی‌که‌بی‌برگ‌ونوان‌است‌ای‌پری
روح سُهراب جوان از آسمانها هم گذشت / نوشدارویش هنوزاز پی‌دوان است ای پری
جای‌شکرش باقی‌اروا‌پس‌بچرخد دوک عمر / باکه دیگر آنهمه تاب و توان است ای پری
یاد ایّامی که دلها بود لبریز اُمید / آن‌اوان‌هم‌عُمربود،این‌هم‌اوان‌است‌ای‌پری
با نواهای جرس گاهی به فریادم برس / کاین‌ز راه‌افتاده هم از کاروان است ای پری
گربه یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن / باز شعر دلنشین، قوت روان است ای پری
گو جهانِ تن جهنّم شو، جهان ما دل است / کو بهشت ارغنون و ارغوان است ای پری
کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود / پیر را گو شهریار از شبروان است ای پری

دیوانه و پری

آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری / ما هم از کار گه دیده نهان شد چو پری

باز در خواب سر زلف پری خواهم دید / بعد از این دست من و دامن دیوانه سری

تا مگر باز به خاک سر کوی تو رسم / چون صبا شیوهٔ خود ساخته‌ام در به دری

منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس / سوخت در فصل گلم حسرت بی‌بال و پری

دوش با یاد گل روی تو از شبنم اشک / به چمن ریختم آب رخ گلبرگ طری

وه که آن آهوی مشگین سیه چشم گشود / از سر زلف سیه نافهٔ خونین جگری

خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت / اینهمه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری

دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت / تا به هوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری

باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه / که من ایمن نیم از فتنهٔ دور قمری

نه من از کوه فراقت کمری گشتم و بس / زیر این بار گران، کوه نماید کمری

یاد آن طفل نوآموز فریبنده به خیر / که دم از علم و ادب میزد و صاحبنظری

منش آموختم آیین محبت لیکن / او شد استاد دل آزاری و بیدادگری

وه که در چشم خود از بی‌پسری پروردم / طفل اشکی که به رخ می‌دود از بی‌پدری

به، که تنها ننهم گوشهٔ تنهایی را / کاین دهد توشهٔ دانایی مرد هنری

سروآزادم و سر بر فلک افراشته‌ام / بی‌ثمر بین که ثمردارد از این بی‌ثمری

شهریارا به جز آن مه که بری گشته زمن / پری اینگونه ندیدیم ز دیوانه بری

مکتب طبیعت

فریب رهزن دیو و پری تو چون نخوری / که راه آدم و حوّا زده است، دیو و پری

اگر نه شاهسوارستی و شکار انداز / دریغ توسن تازی و ترکش تتری

به پرده‌داری شب بود عیب ما پنهان / ولی سپیده دمان می‌رسد به پرده‌دری

جهان چه مکتب آموزشی و پرورشی است — بـه گـونه گـونه تـعالیم سمعی و بـصری
بـه چـارفصل نگـارین، چـنان تـماشایی — کـه اسـمان کُـند از پُشت کـوهها کـمری
بـهار رنگـرزش تـا بساط خـود بـرچید — خـزان زرگـرش آیـد بـه تـازه‌های زری
سُرود جنگل و دریا چه سنفونی‌هایی است — بـرون ز دایـرهٔ درک و دانش بشـری
خروس صُبح هُـنرپیشه‌یی نـوازنـده است — به‌چنگ و سنج صبوحی و صیحهٔ سحری
بـه بـاغ چـهچههٔ سِحر بُـلبُلان سَحَر — بـه کـوه قـهقههٔ شـوق کـبکهای دری
همه به شاهد وحدت خطاب و مـی‌گویند: — «نه در برابر چشمی نه غـایب از نـظری»
زمینه‌ایست سکُوت از برای صوت و صدا — ولی سکـوت طـبیعت زبـان لال و کَـری
مگـر نـه شـاهد شـبگرد اخـتر آمـوزد — به دُختران چمن شور عشق و عشوه‌گری
چه فتنه‌هاست به نجوای صُبحگاه نسـیم — که طفل غنچه بـه گـهواره مـی‌کند ددری
چه جایِ غنچه که گر این نسیم شاهد باز — عـروس لاله هـم از اتّـهام نـیست بـری
از آن زمـان کـه دلم در بـه در تُـرا جـوید — حبیب من چه دلی داده‌ام بـه در بـه دری
سـرشگ و دیـده جـمال تـو مـی‌نمایندم — یکی به آینه سازی دگـر بـه شـیشه‌گـری
به تیر عشـق تـو تـا سینه‌ها سپر نشـود — چه عُمرها که به بـیهوده مـی‌شود سـپری
پـناه سـایهٔ آزادگـی است بـر سـر سـرو — کـه جـورارّه نـه بـیند بـه جُـرم بـی‌ثمری
نـه تـیر آه مـن از حـلقهٔ هـلال گـذشت؟ — چـرا بـه حـلقهٔ زنـدانـیان نـمی‌گذری
تـو شـهریار، بـه دُنـبال خـواجـه رو تـنها — که این مُـجامله هـم بـر نـیامد از دگـری

سیه‌چشمان شیرازی

دل‌وجانی که در بردم من از ترکان قفقازی — به‌شوخی می‌برندازمن‌سیه‌چشمان شیرازی
من‌آن‌پیرم که شیران را به بازی برنمی‌گیرم — توآهووش‌چنان‌شوخی‌که‌بامن می‌کنی‌بازی
کمان آسمان بین و سمند سرکشی پی کن — که با تیر قضا بازی است بر صید حرم تازی
بیا این نرد عشق آخری را بـا خـدا بـازیم — که‌حُسن‌جاودان‌بُرده‌است‌عشق‌جاودان‌بازی

به‌هربامی‌پریدن چشم عفّت خیره می‌سازد
کبوتر آشیان بازد از این آشفته پروازی

خزانِ گل نوای بلبلان را در گلو بندد
که‌بوم‌است آنکه‌بازاغ و زغن داند هم آوازی

ز آهِ همدمان باری کُدورتها پدید آید
بیا تا هر دو با آیینه بگذاریم غمّازی

غبار فتنه‌گو برخیز از آن سرچشمهٔ طبعی
که‌چون چشم‌غزالان‌داند افسون غزلسازی

به ملک ری که فرساید روان فخر رازی‌ها
چه انصافی رود باما که نه‌فخریم و نه رازی

عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
تواز هر در که بازآیی بدین شوخی‌و طنّازی

فشانداز برگ‌گل شبنم که‌لاف‌شعر در شیراز
بساط پیله‌ور را ماند و بازار خرّازی

هرآنکوسرکشی‌داندمبادش سروری ای گل
که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی

گر از من زشتیی بینی به زیبایی خود بگذر
توزلف‌از هم‌گشایی به که ابرو درهم اندازی

زخونسردی‌وخاموشی‌به‌شمع‌کُشته می‌مانم
خدایا زنده کن بازم به دلسوزی و دمسازی

به‌شعرشهریارآن به که اشک شوق بفشانند
طربناکان تبریزی و شنگولان شیرازی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی

(حافظ)

کاوهٔ نوروز

تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی
بیا کز شُعلهٔ آهی تنور سینه افروزی

برآمدچیره‌برضحّاک‌بهمن‌کاوهٔنوروز
بدوش‌ازسرووشمشادش‌درفش‌فتح‌وفیروزی

درخت گُل به گُلشن دختری گُلدوز را ماند
چمن‌خود از گل و بوته نگارین کار گلدوزی

بهاری‌بی‌وفاداری‌به‌خودچندین مناز ای گُل
که تا یکهفته تاراج است تاج میر نوروزی

ندانم راز شور و مستی این آبشاران چیست
که‌چون‌حافظ‌نوایی جاودان دارد به مرموزی

ندانم‌آتش‌حافظ بر این اوراق دیوان چیست
که تا در من گرفته ناله‌ای دارم شبانروزی

کلاس ساز و آوازیست باغ از نغمهٔ مرغان
صبا را لحن استادی و بُلبُل را نوآموزی

زرک سازیّ پروانه جمال جان نثاری‌هاست — که چون مطرب سراندازد به‌پایان زراندوزی
چشیدی‌طعم‌زندان‌دردل‌فانوس‌خودای‌شمع — شب‌زندانیان طی‌کن به‌دمسازی و دلسوزی
مخواه از تنگچشمی تیره روز روشن مردم — ببین‌کز چاه‌کن‌تنگ‌است‌چشم‌روزن‌و روزی
دلی کو شهریارا مهر با آفاق می‌ورزد — همه نوروز فرخ خواهد از ایّام و فیروزی

درس حال

اگر بلاکش بیداد را به داد رسی — خدا کند که به سر منزل مراد رسی
سیاهکاری بیداد عرضه‌دار ای آه — شبان تیره که در بارگاه داد رسی
جهان ز تیرگی شب بشوی چون خورشید — اگر به چشمهٔ نوشین بامداد رسی
تو فکر ذوق سفر کن نه فکر زاد سفر — که پیش از آنکه مسافر شوی، به زاد رسی
سواد خیمهٔ جانان جمال کعبهٔ ماست — سلام ما برسان گر بر آن سواد رسی
بگرد او نرسی جز به همعنانی دل — اگر چه جان من از چابکی به بادرسی
عجب مدار از این دشمنان دوست نما — در این زمانه به این ناکسان زیاد رسی
بهشت گمشدهٔ آرزو توانی یافت — اگر به صحبت رندان پاکزاد رسی
ورای مدرسه ای شیخ درس حال آموز — بر آن مباش که تنها باجتهاد رسی
غلام خواجه‌ام ای باد، توتیا خواهم — اگر به تربت آن اوستاد راد رسی
ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس — چه حاجت است به کسرا و کیقباد رسی

کاش یا رب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی — کاش یارب که نیفتد به کسی کار کسی
هرکس آزار من زار پسندید ولی — نپسندید دل زار من آزار کسی
آخرش محنت جانکاه به چاه اندازد — هرکه چون ماه برافروخت شب تار کسی

سودش این بس که به‌هیچش بفروشند چو من / هرکه با قیمت جان بود خریدار کسی
سود بازار محبت همه آه سرد است / تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
من به‌بیداری ازاین خواب چه سنجم که بود / بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید / کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تا شدم خوار تو، رشکم به عزیزان آید / بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او / به هوس هر دو سه روزی است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما / نشود یار کسی تا نشود بار کسی
گر کسی را نفکندیم به سر سایه چو گل / شکر ایزد که نبودیم به پا خار کسی
شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم / به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

کورهٔ عشق

کورهٔ عشق بیفروز که کانون باشی / چشمهٔ فیض بیفزای که کارون باشی
اختلافت به چنین مهلکه‌ها افکنده است / مُتّحد باش که از مهلکه بیرون باشی
چنگ در حبل خُدا زن که کُند مجموعت / ورنه با فتنهٔ هر تفرقه مفتون باشی
سرفرود آر اگر بال هُمایی قُدسی است / که در این سایه به اقبال هُمایون باشی
غرب و شرقت به خرافات دگرگون کردند / تا به آیات رسی باز و دگرگون باشی
با فلاخن همه آن سفسطه‌ها دورانداز / گرچه همسنگ ارسطو و فلاطون باشی
چه تمدّن که تو از فیض مواهب محروم / همه بالهو درآمیزی و موهون باشی
صنعتی کز تو بها دین و شئون می‌خواهد / هر خریدی و فروشی است تو مغبون باشی
کسبِ داناست به دُنیا پِی سود عُقبا / گر همه جیفهٔ دنیا طلبی دون باشی
کاوه باشی که ستم حُکم نراند ورنه / خواه ضحّاک شوی خواه فریدون باشی
هدف از لیلی و هر حُسن فنا عشق بقاست / ورنه جُزجهل وجُنون نیست که مجنون باشی
همّت ار یار تو شُد منّت اغیارت نیست / با کفاف کم خود از همه افزون باشی

تا نکردی، به دیانت تن و جان وقف جهاد
دائنند از تو جهانی و تو مدیون باشی

شهریار از چهِ زندان طبیعت بدرآی
چند در چنبر این گُنبدِ وارون باشی

یار باقی کار باقی

رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
حسرت عهد و وداعم با دل و دلدار باقی

عقده‌بودا‌شکم به‌دل تا بی‌خبر رفتی ولیکن
باز شد وقتی نوشتی: «یار باقی کار باقی»

وه چه پیکی هم پیام‌آورده از یارم خدایا
یار باقی وانکه می‌آرد پیام یار باقی

آمدی و رفتی اما با که گویم این حکایت
غمگسارا همچنان غم باقی و غمخوار باقی

کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
لیک هر بارت که بینم شوق دیگر بار باقی

شب‌جوشمعم‌خنده‌می‌آیدبه‌خودکز آتش دل
آیم و از من همین پیراهن زرتار باقی

گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت
مرغ مسکین قفس را ناله‌های زار باقی

تو به مردی پایداری آری آری مرد باشد
بر سر عهدی که بندد تا به پای دار باقی

از خزان هجر گل ای بلبل شیدا چه نالی
گر بهار عمر شد گل باقی و گلزار باقی

عمر باد و تندرستی از ره دورم چه پروا
زاد شوقی همره است و توسن رهوار باقی

می‌طپد دلها به سودای طوافت ای خراسان
باز باری تو بمان ای کعبهٔ احرار باقی

شهریارا ما از این سودا نمانیم و بماند
قصهٔ ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

شقاقی

شقاقی منک قد طال افتراقی
و قربُ‌الوعد قد زادَ اشتیاقی

بستار طُرّه تدبیر رفو کن
شققْت جیبَ صبری یا شقاقی

هلال عید عاشق ابروی تست
تو خود چون ماه در چاه محاقی

الا یا قُبلةَ التودیع، زادا
هنوزم نوش بخشای مذاقی

بـجفت ابـروان چـون هـلالت | که چون مه در همه آفاق طاقی
لسیغُ الهـجر قـل لی کیف یبقی | لیُـؤتی الوصـل تـریاق العراقـی
هـــوا کُـــم جـاءِ لیـلاً واتّـفقنا | و ســـخّرنا المَـــنی بـــالاتّفاقی
لَـــقَد طَـــلُقْتَنی لَکِـنْ مَـهری | لِـقاءُ مـنک یـا عـهدَ التَـلاقی
شب هجر است و جانم تیره از غم | چراغ مـی بـه جام افـروز، سـاقی
انـاالمـخمور لامـصدور یـا صاح | دعِالتـــریاقَ وَاسْـقینی بِـراقـی
شـقاقی انت خـیرُ محض لٰـیکن | اخـــافُ مـــن شـبیهِ الاشـتقاقی
نـهانی العـقل واویـلا مـن العشـق | چه جان فرسا غمی، تکلیف شاقی
مــــلامُ الحبّ تـحمیل المشـقّة | و تکـــلیفٌ عَـلٰی مـا لایُـطاقی
دریـغ ای نـوعروس بـخت بـا مـا | نـبسته عـقد مشـتاق طـلاقی
وصـــال شـــهریاران مـغتنم دان | که در پی هست حاویدان فراقـی

اقبال و موسیقی

گـرفت رونـق از اقـبال کـار مـوسیقی | شکـفت از گـل رویش بـهار مـوسیقی
نه صوت اوست به گوشم که گیسو افشاند | بـــه کـــوهسار هـنر آبشـار مـوسیقی
در این خزان فضیلت هـزار دسـتانی است | فکـنده غـلغله بـر شـاخسار مـوسیقی
صـــفای ســـینهٔ او جـلوه داده آیـنه‌وار | جـمال شـــاهد لاله عـذار مـوسیقی
به شـوق زمـزمهٔ چشـمه‌سار سـنهٔ اوست | کـــه لاله بشکـفد از لاله‌زار مـوسیقی
زهـی تـرازوی عـزّت کـه بـا کـف خـالی | بـه زرّ و سـیم نسـنجد عـیار مـوسیقی
به آن خدا که علی شاهکار خلقت اوست | تـــرانـــهٔ تـو بـود شـاهکار مـوسیقی
به صحنه‌یی که در او کار شعر مـی‌شد زار | تـویی کـه دم زدی از کـارزار مـوسیقی
به شعر پارسی آتش زدی به جان حـریف | زهـی کـبوتر شـاهین شکـار مـوسیقی
بـتاز تـوسن هـمّت کـه پـرچم اقـبال | سزد بـه دوش تـو ای شهسوار مـوسیقی

بس افتخار کنم زین غزل که بسرودم — به افتخار تو ای افتخار موسیقی
سپرده بار بد روزگار پشت به پشت — به سینهٔ تو همه یادگار موسیقی
تو زندهٔ ابدی لیک چنگ و بربط و ساز — پس از تو نوحه کند بر مزار موسیقی
دگر ز پای تو سر برنمی‌تواند داشت — اگر به خاک تو افتد گذار موسیقی
دگر به سان تو ماهی فلک نخواهد داشت — که تابد از دل شبهای تار موسیقی
صحیفه‌یی که‌بر اونقش‌صوت دلکش‌توست — به روی دیده نهد اشکبار موسیقی
هزار شکر که در روزگار ما تاریخ — نشد به دولت تو شرمسار موسیقی
دلا بساط سخن گستران که مهمان است — به شهریار غزل شهریار موسیقی

زندانی خاک

نه‌عقلی و نه‌ادراکی ومن‌خودخاک‌و خاشاکی — چه گویم با تو کز عزّت وَرای عقل و ادراکی
نه مِشکاتم که مصباح جمال عشقم افروزد — چه‌نسبت نورپاکی رابه‌چون‌من خاک ناپاکی
بدین‌سیل‌سرشکم‌آتش دوزخ‌چه‌خواهد کرد — گرفتم با چو من کم آبرویی هم غضبناکی
نه‌آتش‌هم‌به‌چندین‌سرکشی‌خاکستری‌گردد؟ — پس‌ازاُفتادگی‌سروامگیرای‌نفس‌کزخاکی
فلک غلتید و از بار امانت شانه خالی کرد — توزیر باراین کوه کلان رفتی؟ چه بی‌باکی
بکاهی‌شب‌به‌شب‌چون‌ماه‌ودرچاه‌مَحاق‌اُفتی — اگرباتاج‌خورشیدی‌وگربرتخت‌افلاکی
عصابا خودسُتون‌کردی کُجا شُد سروبالایت — که دیگرسرنگون‌درپای‌خودچون‌طارم تاکی
شبی بود و شبابی و (صبا) در پردهٔ ماهور — به جادو پنجگی راه عراقی میزد و راکی
کجا رفتند آن یاران که دیگر بافغان من — سری بیرون نمی‌آید نه از خاکی نه از لاکی
تو باری عدل کُن نوشیروان خانهٔ خود باش — که گربا زیردستانت سرِ ظُلم است، ضحّاکی
زُلیخا چاک زد در دامن یوسف، نمی‌دانست — که خواهدکردن از پاکی حکایت دامن چاکی
تو کز بال تخیّل شهریارا، شاهد افلاک — به خودتا بازمی‌گردی همان زندانی خاکی

جمع و تفریق

ای گل به شکر آنکه دراین بوستان گلی
خوشدار خاطری ز خزان دیده بلبلی

فردا که رهزنان دی از راه می‌رسند
نه بلبلی به جای گذارند و نه گلی

دیشب در انتظار تو جانم به لب رسید
امشب بیا که نیست به فردا تقبّلی

گلچین گشوده است تطاول خدای را
ای گل به هر نسیم نشاید تمایلی

خورشید و مه دو کفّهٔ شاهین عبرتند
بنگر که نیست طبع فلک را تعادلی

گردون ز جمع ما همه تفریق می‌کند
با این حساب باز نماند تفاضلی

عمر منت مجال تغافل نمی‌دهد
مشنو که هست شرط محبّت تغافلی

ای باغبان که سوختی از قهرم آشیان
روزی به بینمت که نه سروی نه سنبلی

حالی خوش است کام حریفان به دور جام
گر دور روزگار نیابد تحوّلی

تا ساز در کف تو و سوزی به دل مراست
دستی به هم خوشست و در آفاق غلغلی

یارب که دور دُرد کشان بر دوام باد
چندانکه هست دور فلک را تسلسلی

گر دوستان به علم و هنر تکیه کرده‌اند
ما راهبر نداده خدا جز توکّلی

عاشق به کار عشق تعلّل چرا کند
گردون به کار فتنه ندارد تعلّلی

شکرانهٔ تفضّل حسنت خدایرا
با شهریار عاشق شیدا تفضّلی

جادوی بابل

تا جلوه می‌کنی، به چمن سروی و گُلی
چون می‌زنی به نغمه، بهاری و بلبلی

شورافکن این ترانهٔ دلکش به لعل توست
یا بلبلی است در شکن غنچهٔ گلی

ابروکمان رستم و گیسو کمند زال
خود پهلوان به مویه و دستان به زابلی

لعل لب تو در شکن زلف پرشکن
چون غنچهٔ گلی که به شاخ قرنفلی

از شهر بابلی و به این جادویی جمال
دیگر فسانه نیست که جادوی بابلی

تـا چـیست بـال هـمّت پروانهٔ خیال / آری تــو شــمع غـرفهٔ کـاخ تـخیّلی
غوغای شهر در پیت افتاده چون نسیم / تا چون گلت به سوی کـه بـاشد تـمایلی
داروی عشـق صـبر و تـحمّل بـود ولی / تـو خـرمن گـل آفت صـبر و تـحمّلی
آواز دلنـواز تـو زان غـنچهٔ دهـن / گلبانگ بـلبلی است کـه بـرخیزد از گـلی
گـلقند شعر مـن بـه تـطاول بـرد مگس / طـوطیِ مـن چـرا تـو بـه چـندین تـغافلی
ای دل چـه دیـدی از سر زلف پـریوشان / کم کن خیال خویش پریشان مگـر خـلی
او شـهریار هـمسر مـاه و ستاره‌هاست / تـو لات و لوت مشـتری آسـمان جـلی

یا علی

ای جـلوهٔ جـلال و جـمال خُـدا، عـلی / وز هرچه جُز خُدا به جلالت جُدا، علی
در تــو جـمالی از ابـدیّت نـموده‌انـد / ای آبگـــینهٔ ابـــدیّت‌نما، عـــلی
با انبیا به سرّ و عَلَن نُصرتت قِضاست / یـا مـظهر العـجایب یـا مُـرتضا عـلی
فیّاض در فضیلت تو گُفته (هَـل أتـی) / لولاک در فُـتوّت تـو (لافـتیٰ)، عـلی
باز آن یهود، بسته درِ قلعه‌های قُـدس / بگشا به دست و پنجهٔ خیبر گُشا، علی
مرحب‌کشیده‌تیغ به‌لُبنان و ارضِ قُدس / گـو بـرق ذوالفـقار زنـد مـرحبا، عـلی
آن قتل عام زد به فلسطین که شُد بُلند / فـریاد وا مُـحمّد و غـوغای واعـلی
ظُلمات شُد میانِ تو و تشنگان حجاب / ای جام خضر و چشمهٔ آب بـقا، عـلی
صوفی هم از صفای تو برخورد قـرنها / گاهی صفیعلی شد و گاهی صفا عـلی
اینک‌به مهدِحضرت معصومه، شهر قُم / بـرداشـته مُـنادی ایمان نـدا، عـلی
بـا نـایبِ امـام زد آن فـجر نُـقره فـام / خورشید گو به نُقره فشاند طـلا، عـلی
صف‌بسته مُسلمین پی‌جنگ‌وجهادِ کُفر / بـفرست ذوالفـقار شـرربار، یـاعلی
باآین صف‌جهاد و به مفتاح دستِ غیب / خـود بـازکن درِ نـجف و کـربلا عـلی
بفرست نوردیده کـه گـرد سپاه اوست / در چشـم مُـبتلای رمـد تـوتیا، عـلی
گُـلهای قـرن دُوّم اسـلام بشکـفد / با خون شاهدان و شـهیدان مـا، عـلی

از داغـدیدگان و علیلان دلی بجوی — با درد و داغ عشق تو دانی دوا علی
مـا پیشوازِ مهدی موعودت آمدیم — یـا وعدهٔ ظُهور ولی کُن وفا، علی
چشمم به سوی سردر دارالشّفای تُست — شـهد شفاعتی که بیابم شفا علی
از شـهریار پیرِ زمین گیزدست گیر — ای دستگیر مردم بی‌دست و پا، علی

یا علی

مستمندم بستهٔ زنجیر و زندان یا علی — دست گیر ای دستگیر مُستمندان یا علی
بـندی زنـدان روبـاهانم ای شـیر خُدا! — می‌جوم زنجیر زندان را به دندان یا علی
آهـن تـفتیده‌ام کـز کوره آرنـدم بُـرون — تا بسایندم میان پُتک و سندان یا علی
دوستان گریان به گورستان و پیش چشمشان — دُشمنان چون استخوان کلّه خندان یا علی
من نه ایّوبم ولی صبرم به محنت بیش از اوست — من نه یوسف لیک زندانم دوچندان یا علی
قـلعه‌یی کـوقایلِ (لاسـیفَ الاّذوالفـقار) — قُـلدران مـی‌بیند و غدّاره‌بندان یا علی
شیخ، خود قُلّابی و دین را تمسخر می‌کند — وین تمسخر مایهٔ تفریح رندان یا علی
حیف تشریف تو کز پستی و کوتاهیِ قد — شـرمساریم از رُخ بـالابُلندان یـا عـلی
صید کُفّاریم و چون تازی دوان دُنبال اسب — وز سوار کُفر و کین سر در کمندان یا علی
سر زد از ما معصیتهایی که نپسندد خُدای — وین جهنّم خود جزای خودپسندان یا علی
تاسخن گُفتم به حق، حقّ حیاتم خود نماند — وین سزای هر سُخنگوی سُخندان یا علی
دردمندی روسیاهم بـا شـفاعت مُستحق — ای درت دارالشـفای دردمـندان یـا عـلی

حافظ در ابدیّت

خُمخانه‌ات ای حافظ، پُر شهد شراب اولی — مسـتان خـرابـاتت پیوسته خراب اولی
بر آتش جام تو، تا صف مُژهٔ ساقی است — هرجا جگری باشد، بـر سیخ کباب اولی
گلقند تو معجون شد، با شاخ نبات آری — آن جام مُرصّع را می، لعل مُذاب اولی

چشمی که نه مخموریش ازجام‌شراب‌تُست / منمای سرِ آبش کو سر به سراب اولی
هر دل که نیفروزد چون لاله به داغ عشق / هم‌خیره به‌خون‌خودچون لاله خضاب اولی
بی‌تاب و توان ای شمع آیم به طواف، امّا / شرمنده که پروانه با شور و شتاب اولی
خورشید، طُلوعش خوش با چهچههٔ بُلبُل / چونانکه غُروبش همه با بانگ غُراب اولی
آن شاهد قُدسی کو در معبد عشق تُست / با محرم و نامحرم در زیر نقاب اولی
چشم تو و بخت من بیدار نخواهد شد / شاهدکه‌شرانگیزد، فتنه‌است وبه‌خواب اولی
حافظ تو مسیحایی وین نغمهٔ قُدّوسی / در پردهٔ ناقوسی با دیر و رهاب اولی
آش تو دهنسوز و از ما به دهن چون یخ / انصاف که این یخ هم از شرم تو آب اولی
از تو همه ناب است و از ما همه دُردآلود / حقّا که غزل باید می‌باشد و ناب اولی
در مطلع و در مقطع نام تو برم آری / هم خیر ختام احسن هم حُسن خطاب اولی
حافظ صفتِ پیری درشأن تو صادق نیست / عمر ابدیّت را دعوّی شباب اولی

تهران ــ فروردین ۵۲

سُلیمی و سلامی

صبا به منزل سلمٰی سری بزن به سلامی / مگر دری زندم پیک آشتی به پیامی
حقوق خدمت دیرین عزیزدار، خدا را / که خواجگان نفروشند سالخورده غلامی
مگر به دام، که الفت به دانه باز نگیرد / کبوتری که کشد آشیان به گوشهٔ بامی
به روی و موی تو تا سایه واگرفتیم از سر / دگر ز عُمر ندیدم به غیر صبحی و شامی
ز پا فکنده خمارم فدای چشم تو ساقی / به دوستکامی جَم دست من بگیر به جامی
صفای روی جوانان و ذوق عشق و جوانی / چه دولتند دریغا نمی‌کنند دوامی
زمام عقل نخواهم به دست عشق سپردن / اگر به دست من افتد ز عمر رفته زمامی
چنان ز پای نشستم که جز به حشر نخیزم / چه نابجای قعودی و نارسای قیامی
به تنگنای تنم جان گرفت زنگ ملامت / چنانکه جوهر تیغی به تنگنای نیامی
هلا که محمل از این وادی هلاک برانیم / حَکَتْ خَمائِمُ طوقِ الجَرَش قیام خِیامی

ز عاشقی همه کاهیدن و خمیدنم آموخت — هلال ابروی، شوخی به چهره ماه تمامی
به‌گریه شمع‌به‌بالین‌شهریار چه خوش گفت — که نیست واقف حال درون سوخته، خامی

ارشاد خاتمی

رودکی بازم مگر چنگی نوازد هر دمی — کز نسیم بوی جوی مولیان آید همی
مُژدهٔ سرکوبیِ ماران رسد از جبهه‌ها — مریمی گویی فرستد زخم ما را مرهمی
دجله از صدّامیان خواهی گلویی تر کُند؟ — پس نخواهد داد زمزم با سعودی‌ها نمی
آدمی از بیم غم، ظُلم و ستم سازد عَلَم — بدتراز ظُلم و ستم هم نیست در عالم غمی
قصّهٔ صهیونیان تکراری از فرعونیان — کز خُدا خواهند موسایی و مُشت مُحکمی
گَلّه گَلّه خُفتگان خیزند و چوپان شُعَیب — می دَمَد در صورِ اسرافیلِ خود هر دم دمی
محشری‌درحال‌تکوین‌است‌چون‌طوفان‌نوح — کز پلیدی‌ها و زشتی‌ها بشوید عالمی
خواجهٔ ما را نَفَس حقّ است، آدم مسخ شُد: — (عالَمی نو می‌شود کز نو بِسازد آدمی)
دولت و ملّت بسیج است و به فرمان جهاد — جنگ‌دیوان‌است وبا هر هفتخوانی رُستمی
هر که را آیینهٔ چشم جهان بین داده‌اند — ارثی‌از اسکندری بُرده‌ست و جامی از جَمی
آصفی هم مشعل ارشاد چرخاند به دست — خوش‌برانگشت سُلیمان‌می‌درخشد خاتمی
گر نهی پایی فراتر از طبیعت شهریار — دیگراز حافظ نخواهی داشتن دستِ کمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی
طامات تا به چند و خرافات تا به کی
(حافظ)

خراج ری

آمد بهار و لاله شد از ژالهٔ پُر زمی — ساقی پیاله گیر به شادیّ روی وی
باد بهار و در چمن آشوب لاله‌هاست — گویی به هم زنند جوانانه جام می

گو می‌دمند صور و به غوغای رستخیز
بر می‌جهند غرقه به خون کشتگان دی

هرجا چَمَد نسیم بهاران به عزّ و ناز
دیبای زمردین فکنندش به زیر پی

صحرا به کوی میکده ماند ز هوی و های
قمری به سوی معرکه خواند به‌های وهی

گُل دختریست کولی و از تاب آفتاب
چون عِقدگوهرش به‌جبین‌ریخته‌است خوی

چون اُشتران نجد هوای حُدی مراست
نیزن بزن که راه یمن می‌کنیم طی

عُمریست کز درم همه آمد غم نگار
تا از درم برغم غم آید نگار، کی

ساقی بیا بیاری مطرب، سبو به دست
کز دلکشی هوای می‌آرد نوای نی

می کن به کاسه‌های سفالین که سفلگان
با طشتهای زر همه خون می‌کنند قی

بر خشت خود مناز که با مُشت روزگار
نه قلعهٔ کلات بماند نه کاخ کی

عشقم به دیده جلوهٔ اشیا به جمله شست
کز عشوهٔ تو جلوه نماند به هیچ شیی

از روزگار تالی حافظ طمع مدار
دیگر نظیر حاتم طایی نزاد طی

نقد برات یک غزل شهریار را
نی باج روم عَهده کند نی خراج ری

برات اصفهان

پیک یار از اصفهان آید همی
با پیام و ارمغان آید همی

رودکی وارم سخن با چنگ وسنج:
«بوی جوی مولیان آید همی»

باد نوروز است کز دشت و دمن
دامن افشان و دوان آید همی

مطرب از هر سو به چنگ و ارغنون
باغبان با ارغوان آید همی

دل ستاند نامه و سوقات گز
کز بر آن دلستان آید همی

گر بدین زیبندگی زاینده‌رود
اصفهان نصف جهان آید همی

ساز کُن، کوک بیات اصفهان
کاین برات از اصفهان آید همی

شکّر از اهواز و کاروان بسته‌بار
همره این کاروان آید همی

چشم و ابرویی به صید مُرغ دل
باز با تیروکمان آید همی

خواجه گویی همره شاخ نبات — درخرابات مُغان آید همی

یا که شت زرتشت در آتشکده — شب به جشن مهرگان آید همی

دُرّ شهوارم فرستادی بگیر — با تو گنج شایگان آید همی

گر که شعر دیگران از آستین — شعر تو از آسمان آید همی

گز به یاد لعل جانان می‌گزم — کام جان شیرین از آن آید همی

لیک جانان خود نمی‌آید چرا — ترسم آخر دل به جان آید همی

گر به عشقم میزبان باشی شبی — مه به حُسنت میهمان آید همی

شهریار آن طالع بی‌مهر رفت — ماه با ما مهربان آید همی

صبوح سبحانی

هنوز هست به گوشم صدای سبحانی — که گوش جان شنود آن نوای روحانی

من و حریف سه تارم به جام روشن صبح — چه جرعه‌ها که زدیم از صبوح سبحانی

جمال یوسف مصری و لحن داودی — بدان عزیز پسر داشتند ارزانی

مگر ز مصر نمی‌خیزد آن نسیم کرم — که بوی پیرهن آرد به پیر کنعانی

در آشیانهٔ تنگم کجا فرود آید — فرشته‌یی که به طوبا کند پرافشانی

عزیز مصر به ش[illegible]ت چه شود — که پرسشی کند از همنشین زندانی

کی آن کبوتر پیک آید از دیار حبیب — که چشم جان کنم از خطّ نامه نورانی

بیا که با تو به جمعیت شکسته دلان — به مویه شرح دهم قصّهٔ پریشانی

نه یاد روی تو از سر به در رود ما را — نه یاد گلشن آزادی خراسانی

بیا که لاله رخان پر کنند دامنها — به رنگ لعل تو از لاله‌های نعمانی

مگر به یاد تو اشکم صفا کند ورنه — دلم گرفته در این روزهای بارانی

سراغ زلف تو گیرم ز باد نوروزی — تو هم سرشک مرا بین به ابر نیسانی

تو مرغ گلشن شیراز و شهریار، اسیر — به چنگ مردم ناسازگار تهرانی

به خاک خواجهٔ استاد من چو می‌گذری — رسان سلامی از این کودک دبستانی

مقام انسانی

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
ای ز چشمهٔ نوشت چشم و دل چراغانی

سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است
تا فرونیارد کس سر به تاج سلطانی

تا به کوی میخانه ایستاده‌ام دربان
همتم نمی‌گیرد شاه را به دربانی

بال همت و عشقم خود به بام عرش افشان
تا فرشته رشک آرد بر مقام انسانی

غیر شربت توفیق ای حکیم دانشمند
نسخه‌یی به قانون نیست در شفای نادانی

تا کران این بازار نقد جان به کف رفتم
شادیش گران دیدم اندُهش به ارزانی

هر خرابه خود قصریست یادگار صد خاقان
چون مداینش بشنو خطبه‌های خاقانی

عقدهٔ سرشک ای گل باز کن چو بارانم
چند گو بگیرد دل چون هوای بارانی

از غبار امکانت چشمهٔ بقا زاید
گر با شک شوق ای دل این غبار بنشانی

برشدن ز چاه شب از چراغ ماه آموز
تا بخنده در آفاق گل به دامن افشانی

شمع اشکبارم داد در شب جُدایی یاد
با زبان خاموشی شیوهٔ خدا خوانی

از حصار گردونم شب دریچه‌یی بگشا
گو رسد به خرگاهت ناله‌های زندانی

گلّه‌اش به پیرامُن زهره‌ام چراند چشم
چند گو در این مرتع نی زنیّ و چوپانی

ساحل نجاتی هست ای غریق دریا دل
تا خراج بستانی زین خلیج طوفانی

وقت خواجهٔ ما خوش کز نوای جاویدش
نغمه‌ساز توحید است ارغنون عرفانی

روی مسند حافظ شهریار بی‌مایه
تا کجا بیانجامد انحطاط ایرانی

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی

آری آری نوجوانی می‌توان از سر گرفتن
گر توان با نوجوانان ریخت طرح زندگانی

گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن
من به‌جان خواهم‌ترا عشق، ای بلای آسمانی

شادمانی بعد عمری خود به تبریک من آمد / راستی تبریک دارد بعد عمری شادمانی
غم‌برون‌رفت‌از دل وبی‌خانمان‌شدگو به‌بیند / آنچه ما دیدیم ای دل از غم بی‌خانمانی
ماه من با نوجوانی خوب داند قدر عاشق / وز چنین بختی جوان پیر تو داند قدردانی
مهربان ماه مرا مسکین دلم باور ندارد / بسکه دیدست از مه نامهربان نامهربانی
نالهٔ نای دلم گوش سیه چشمان نوازد / کاین‌پریشان موغزالان‌را بسی کردم شبانی
گوش بر زنگ صدای کودکانم تا چه باشد / کاروان گم کرده را بانگ درای کاروانی
زندگانی‌گرکسی‌بی‌عشق‌خواهد من نخواهم / راستی بی‌عشق زندان است بر من زندگانی
گر حیات جاودان بی‌عشق باشد مرگ باشد / لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی
شهریاراسیل‌اشکم‌را روان می‌خواهم و بس / تا مگر طبعم ز سیل اشکم آموزد روانی

مزدِ شبانی

خوش‌است پیری اگر مانده بود جانِ جوانی / ولی‌زبخت بداز من نه جسم ماند و نه جانی
چو من به کنج ریاضت خزیده را چه تفاوت / کز آن کرانه بهاری گذشت یا که خزانی
وداع یار به یاد آرو اشگ حسرت عاشق / چو می‌رسی به لب چشمه‌یی و آب روانی
دهان غنچه مگر بازگو کند به اشارت / حکایت دل تنگی به چون تو تنگدهانی
جهانیان به جهان می‌دهند صُحبت جانان / منم که صُحبت جانان نمی‌دهم به جهانی
به صحّت و به امان زنده‌اند مردُم دنیا / منم که زنده‌ام امّا نه صحّتی نه امانی
به رمز و راز دهان تو پی نمی‌برم امّا / به هر حدیث تو پی می‌برم به راز نهانی
شُعیب جلوهٔ سینا جهیز دختر خود کرد / خُدا چه اُجرت و مُزدی که می‌دهدبه شبانی
در آستان تو کآنجا نیاز در نگشوده است / همه به پُشت درند و گدای آبی و نانی
زبان‌به‌شُکرهمین‌یک‌زبان‌گشودمی‌ای‌دوست / اگـــــربه‌هرسرموی‌من‌ازتـــــوبودزبانی
چه دلبخواه به غیر از تو باشد از تو ندانم / که آنچه فوق دل و دلبخواه ماست توآنی
به غفلت از تو چه عُمری تباه کرده‌ام اکنون / امان نمی‌دهم از بیم غفلت تو به آنی

نه مُستحق مُکافات مُؤمنیم و نه کافر
تجارتی نه به اُمّید سود و بیم زیانی

تو شهریار نبودی حریف عهد امانت
ولی به مغز سبک می‌کشی چه بارگرانی

شرم و عفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
من بدو می‌رسم امّا تو که دیدن نتوانی

من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
عاشق پا به فرارم تو که این درد ندانی

چشم‌خود درشکن خط بنهفتم که به دزدی
یکنظر در تو ببینم چو تو این نامه بخوانی

به‌غزل چشم‌توسرگرم‌بدارم من و زیباست
که غزالی به نوای نی محزون بچرانی

از سر هر مژه‌ام خون دل آویخته چون لعل
خواهم ای باد خدا را که به گوشش برسانی

گرچه جُز زهر من از جام محبت نچشیدم
ای فلک زهر عقوبت به حبیبم نچشانی

از من آن روز که خاکی به‌کف باد بهار است
چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی

اشکَت آهسته به پیراهن نرگس بنشیند
ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی

تشنه‌دیدی به سرش کوزهٔ تهمت بشکانند؟
شهریارا تو بدان تشنهٔ جان سوخته مانی

وای جوانی

بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی
داستانها دارم از بیداد پیری با جوانی

واعزیزا گویی آخر گر عزیزت مرده باشد
من چرا از دل نگویم واجوانی واجوانی

خودجوانی‌هم‌به‌این‌زودی‌به‌ترک‌کس نگوید
من ز خود آزردم از فرط جوانی‌ها جوانی

تابه روی چشم سنگین عینک پیری نهادم
می‌نمایدمحووروشن چون یکی رؤیا جوانی

الفت پیری و نسیان جوانی بین که دیگر
خودنمی‌دانم‌که پیری دوست دارم یا جوانی

لیک اگر همراه یاران جوانم بازگشتی
ای‌عزیزان دوست‌تر می‌داشتم گویا جوانی

در بهاران چون ز دست نوجوانان جام گیرم
چون خمار باده‌ام در سر کند غوغا جوانی

بـی‌وفایی رفـیق و داغ یـاران نـیز دیـدم
کاشکی بود ای عزیزان حسرتم تنها جوانی

بی‌توچون‌پیر [illegible] حریفی‌گرگ‌سیرت
روبـه‌چاه‌گـوردارم‌آه‌واویـلاجوانـی

باز نشناسد اگر بـا ایـن قـد چـنگم بـبیند
دیده بود آخر مرا بـا آن قـد رعـنا جـوانـی

سالها با بار پیری خم شدم در جستجویش
تا به چاه گور هم رفتم نشد پـیدا جـوانـی

ناز و نوش زندگانی حسرت مـردن نـیرزد
من‌گرفتم عمر چندین روزه سرتا پا جوانی

با وجود پـیری از عـمر ابـد ذوقـی نـخیزد
خضر با عمر ابد خود می‌کند سودا جوانـی

کاش برگشتی بدان ایام جان پرور که ما را
وارهاند از کـف هـجران جـانفرسا جـوانـی

گر جوانی می‌کنم پیرانه سر بر من نگیری
شـهریارا در بـهاران مـی‌کند دنـیا جـوانـی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی

تویی که جوهر جانی و جان هر دو جهانی
منم که از دو جهانم به چابُکی به جـهانی

رهــا نـمی‌کنم آن حـلقهٔ کـمندِ سر زُلف
مگـر کـزین چَهِ زنـدان غُـربتم بـرهانی

قیامت اینهمه از قامت تو بود که برخاست
مگر تو خود بنشینی کـه فـتنه‌ها بـنشانی

تو پُشت پرده نهان و به جلوه‌های جمالت
چـه پـرده‌ها بشکـافند رازهـای نـهانی

به یـاد (مَـدیَن) و تـیمار بـرّه‌های شُعیب
نـوای نـان شبان دارم و هـوای شبانی

به کان سینه گُهر تا چه زایدم که درخشـید
بـه کـوهسار سراز پـیریم سُهیل یـمانی

به پیری اینقدرم حظُ نفس مانده که گه گه
هوای روی جوانـان کُـنم بـه یـاد جـوانـی

به‌هر نسیم هنوزم دلی است دست به دامن
که گر به دوست رسیدی سلام ما برسانی

به قـهر رفـتهٔ عشـقت بـه مـهرباز نگـردد
مگر که در پیش اشگ شـفاعتی بـدوانـی

طبیب من تب عشقت دل گُـداخـته دانـد
تو آتشی نگرفتی کـه حـال سـوخته دانـی

حدیث عشق تو در چارچوب لفظ نگُـنجد
که تـنگنای بـیان است و ازدحـام مـعانی

چه‌جای گنج‌سلاطین‌که‌تخت‌و تاج سلیمان
خزایـنی است بـه تـاراج بـادهای خـزانـی

به جانستانی اگر کام بود بـا دل مـن بس
نخواهمت که دگـر دادم از کسـی بستانی

بـه راز رقّت طـبع تـو شـهریار، بـنازم
که سر به‌مشرب سعدی زند به روح و روانی

دل شکسته

خــــدا را جـلوه‌ها بـاشد نـهانی | به لفظ انـدر نگـنجد ایـن مـعانی
گشـــایشها دمـد در بسـتگی‌ها | تـــوانـــایی تـــند در نـاتوانـــی
بـه زنـدان انـدرون آزادگی‌هاست | بـــه ظــــلماتست آب زنــدگانی
خـمار روز غـم را بس بـه بـالین | شب آیـــد بـا شـراب شـادمانی
جـهان زنـدان آزاده است لیکـن | مکـــافاتش بـهشت جـاودانـــی
هـــزارا بـــا خـزان زرد سـرکن | کـــه بـاز آیـد بـهار ارغـوانـی
الا یـــا کـــاروان سـیر ایـــام | چه زود از ما جدا کـردی جـوانی
دریـــغا دولت دیـــدار جـــانان | دریـــغا صـحبت یـاران جـانی
به دنـیا دل منه کـاین کـاروانگـاه | ز مـــقصد بـــاز دارد کـاروانـی
جهان دردیست بی‌درمان ولیکـن | گرت ایـمان، بـه دردش درنـمانی
به هر دردی که درمی‌مانی ای دل | الا تـا جز خُدای خـود نـخوانی
تَــوَسُّل چـارده مـعصوم را کــن | که قُرآن خوانـدشان سبع‌المثانی
اگـر گـنج بـقا خـواهـی فـنا شـو | خـراب‌آبـاد دیـدم دهـر فـانی
خد را جا به دلهای شکسته است | دل بشکسـته جـو تـا مـی‌توانـی
بـه چشـم دل خـد را بـین، خـدارا | کـه بـا مـا لطـفها دارد نـهانی

خرابات

به سر ارادت اگـر شبی در خـضر مـیکده واکُنی
به طواف کعبهٔ دل رسـی و وضـو بـه آب بـقا کُنی
به سریر صفوت صافیان نتوان به خیره شدن مگـر
به سرشگ رقّت عاشقان سر و چشم و سینه‌صفاکُنی

چو به مُرغ گلشن راز شب برسی رضا نشوی بدان
که سحرحکایت شبروان، گُل من به باد صبا کُنی

همه از نگاه‌تو مُحتجب نه به هفت پرده چشم تو
که به یک دو پرده که افکند، تو هزار جامه قبا کُنی

چو زند به صور ولاصلا، زبلاکشان شنود بلیٰ
که گرش حوالهٔ کربلا، تو به دل هوای بلا کُنی

به هزار طاعت اولیا چو مُفاخری نرسد بدان
که سری فکنده به پا وازد و جهان کبیره حیا کُنی

غم مابه سینه نهفته و لب ما به شیوه شکُفته به
به‌جُز این ریا که روا بودنه روا بود که ریا کُنی

به یگانه تیر دُعا که من به هواکنم، به هدف زنم
تو هزار تیر جفا همه به هدف زنی و خطا کُنی

به چه حُرمت و به چه حُجّتی رسدت دُعا به اجابتی
که ز دلشکسته به حاجتی نرسیده‌یی که روا کُنی

ز شکنج لُجّه داوری چه رهاییت به شناوری
که نکردی آنکه به داوری دلی از شکنجه رها کنی

ز تعلّقی که ترا به خود، به‌خود آکه روی وصال نیست
مگر آنکه بگسلی ازخود و همه روی دل به خُدا کُنی

همه‌شب به‌ناله به‌سر زنم، شب خود به ناله سحر کُنم
به وفا که عهد تو نشکنم مگرم به وعده وفا کُنی

تو طبیب و من به تو مُتّصل به امّید درد تو و خجل
به فدای درد تو جان و دل نکند به درد دوا کُنی

نه سزای اشک و وضوی‌من نه‌جزای جام‌وسبوی من
همه حسرتم‌که‌به‌روی من نظری به‌چشم رضای کُنی

نه مگر کرامت کیمیا به نگاه گوشهٔ چشم تُست
نظری به قلب سیاه من که تو خاکِ تیره طلا کُنی

به هوای دیدن روی تو همه پرزدیم به سوی تو
نشدیم محرم کوی تو که هوای دیدن ما کُنی

بگذار قصّهٔ عاشقان که حدیث شوق تو، شهریار
نه حکایتی که تو حقّ آن به زبان خامه ادا کُنی

طلا خرج مطلّا

مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی — گوهر آینه از سنگ تمنا نکنی
گوهر عشق دلی غیرت دریا طلبد — دیده ای دل به عبث غیرت دریا نکنی
گل چو بازاغ و زغن عهد نهان می‌بندد — دگر ای مرغ چمن لب به سخن وانکنی
در بیت‌الحزن ای پیر مناجات به رخ — سخت در بند که آن گمشده پیدا نکنی
ای فلک چرخ تو سرگشته‌تر از این بادا — که مداری به مراد دل دانا نکنی
ای دل خام طمع بر سر آتش می‌جوش — قصد آزار جگر سوختگان تا نکنی
شاهدی را که بدین مایه بجوشد بازار — به که سودش به ضرر بخشی و سودا نکنی
من از این طالع سرگشته که دارم دانم — تو پریچهره وفا با من شیدا نکنی
شمع هر جمعی و دلها همه پروانهٔ توست — دانم از آه من سوخته پروا نکنی
خویشتن نیز به پاداش گنه خواهی سوخت — تا بدانی که ستم با من تنها نکنی
آسمان جام طرب بر سر جم می‌کشند — طلب سرخوشی از این خم مینا نکنی
چشم بیمار تو، جان داروی شوقی مجشاد — گر مداوای دل من به مدارا نکنی
شهریارا چه به جا زد فلکت سنگ محک — تا تو باشی که طلا خرج مطلّا نکنی

بزک سادگی

گر تجمّل به عفاف و بزکی ساده کنی
آدمیزاده به صد حُسن پریزاده کُنی

سادگی با تو بزک ساخته مَشاطه طبع
گر طبیعت بشناسی، بزکی ساده کُنی

صنعت از آینه و لُطف طبیعت آموز
تا بزک جلوه‌یی از حُسن خُداداده کُنی

دلربایی به خودآرایی و خودکامی نیست
تا مُدارا به دل و دلبر و دلداده کُنی

شُکر این نعمت ایستادگیت بر سرپا
دستگیری است که از مردُم اُفتاده کُنی

دل اگر رو به خُدا، دم زدنت هست نماز
در نمازت به ریا، سجده به سجّاده کُنی

به ریاضت شود آیینهٔ دل پاک از زنگ
این نه کاری که به‌سوهان و به سُمباده کُنی

آن دم باز پسین دیگر امانت ندهند
باید از پیش اثاث سفرآماده کنی

در صف پیشروان می‌کشد آزادگیت
گر همه پیروی از مردم آزاده کُنی

جادهٔ کعبه همین شارع عام و ره راست
کج منه پای که بیراهه به خود جاده کُنی

با سپاه تو مُسخّر نشود مُلک بقا
گر همه عربده و جنگ به عرّاده کُنی

شهریارا به خمار این ره پیمان می‌پوی
تا به پیمانه رسی و پُرش از باده کُنی

دُرّی از عدنی

حریم حجلهٔ شیرین کُجا و کوهکنی
عجب قمار کلان و غم کمرشکنی

رفیق و باده، کهن گفته‌اند و من گویم
به از رفیق کُهن خود چه بادهٔ کهنی

بهار کُن چمن عشق و بُلبُلی خاموش
به شاخ گُل بنشان باز و گو بخوان دهنی

در آن چمن که‌خزان کرد، غنچه داغ‌نداشت
به روزگار چنین کو دگر چنان چمنی

تُرابه آنهمه غوّاصی از دل دریا
گرفته بودم و دلخوش که شبچراغ منی

ولی قضاست که تا یافتی سُلیمانی
نگین خود بسپاری به دست اهرمنی

دیار و یار رها کرده در کف اغیار
خزیده‌ام بُن سنگی به سان راهزنی

حبیب من به چنان غُربتی گلاویزم — که پرزند دل من در هوای هموطنی
اگر نه پیر ادب، باز پیش کسوت اوست — که از من و تو فُزون پاره کرده پیرهنی
بیا که این گِله را با زبان خواجه کُنیم: — «چنین شناخت فلک حقّ خدمت چومنی»
مگر به عدل سُلیمان کُنی سیاستِ باد — که تا خموش نیابی اُجاق پیرزنی
چه وِرد خوانده کز آن هفتخوان سقف سیاه — هنوز هر دم دیوی است دام تهمتنی
شُعاع مهر نبینی بروزن دلها — خدا کند که بتابد سُهیلی از یمنی
گذشت خلعت عشق و شباب و حجلهٔ بخت — گُذاشت نکبت پیری و گوری و کفنی
قضا نوشته که توفان قرن تا برخاست — به باغ و بیشه نماند نه سرو و نه سمنی
به بیتی از غزل خواجه خواهم استشهاد — تو هم نیابی ازاین حسبحالتر سخنی:
(ازاین سَموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گُلی ماند و بوی یاسمنی)
تو شهریار اگر خواجه شبچراغ ادب — بگو به شعر تو هم بود دُرّی از عدنی

ارادت و سعادت

خوبا بنا نبود که با ما بدی کنی — خو با غریبه گیری و ترک خودی کنی
من از صفای قلب که دارم هنوز هم — باور نمی‌کنم که تو با من بدی کنی
مال یتیم را نتوان کرد وقف عام — شمعی که خانگی است چرا مسجدی کنی
با دیو و دد فرشته نیامیزد و خطاست — از چون تو آهویی که هوای ددی کنی
نابخردی است نسبت نامردمی ترا — لیکن به مردمی که تو نابخردی کنی
ای برقد تو، چهره چراغی به راه راست — با زلف کج بگو که چرا ملحدی کنی
فیض سعادتت به ارادت شود نصیب — چندی مرید باش که تا مرشدی کنی
ما جلوه‌گاه شعشعهٔ سرسدیم، هان — کاین خیرگی به شعشعهٔ سرمدی کنی
گر ایزدی ترا نبود جامه گو مباش — جهدی بکن که جامه درون ایزدی کنی
ای دل تو بی‌غزل نکشی بار عشق یار — چون اشتران کعبه هوای حدی کنی
استاد هیچ فن نتوان گشت، شهریار — الّا به فن مجاهدت مبتدی کنی

غوغا می‌کنی

ای غنچهٔ خندان چرا خون در دل ما می‌کنی — خاری به خود می‌بندی و ما را ز سر وا می‌کنی
از تیر کجتابی تو آخر کمان شد قامتم — کاخت نگون بادای فلک با ما چه بد تا می‌کنی
ای شمع رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را — با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا می‌کنی
آتش پرید از تیشه‌ات امشب مگر ای کوهکن — از دست شیرین درد دل با سنگ خارا می‌کنی
با چون منی نازک خیال ابرو کشیدن از ملال — زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا می‌کنی
امروز ما بیچارگان امید فردایش نیست — این دانی و با ما هنوز امروز و فردا می‌کنی
دیدم به آتشبازیت شوق تماشایی به سر — آتش زدم در خود بیا گر خود تماشا می‌کنی
آه سحرگاه ترا ای شمع مشتاقم به جان — باری بیا گر آه خود با ناله سودا می‌کنی
ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن — در گوشهٔ میخانه هم ما را تو پیدا می‌کنی
ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن — شورافکن و شیرین سخن اما تو غوغا می‌کنی

اخگر نهفته[1]

ای دل به ساز عرش اگر گوش می‌کنی — از ساکنان فرش فراموش می‌کنی
گرنای زُهره بشنوی ای دل به گوش هوش — آفاق را به زمزمه مدهوش می‌کنی
شب کز نهیب شیر فلک خفته‌ای خراب — خواب سحر حواله به خرگوش می‌کنی
چون زُلف سایه پنجه در افکن به ماهتاب — گر خواب خود مُشوّش و مغشوش می‌کنی
بر ابر پاره گوشهٔ ابروی ماه بین — گر خود هوای زلف و بناگوش می‌کنی

---

۱. آقای هوشنگ ابتهاج (سایه) ضمن این بیت شعر «امشب به قصهٔ دل من گوش می‌کنی فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی» یک طبع آزمایی ابتکاری می‌کنند. در ضمن نامه‌ای هم به استاد شهریار می‌نویسند که هم به تهران دعوت و هم درخواست می‌کنند که با شرکت خودشان به طبع آزمایی ایشان شکوه و جلالی ببخشند و مخصوصاً خواسته بودند که غزل «عاشقانه» بسرایند.
استاد شهریار ضمن جواب نامه این غزل شورانگیز را سروده و می‌فرستند.

عشق مجاز غُنچهٔ عشق حقیقت است — گل گو شکفته باش اگر بوش می‌کنی

از من خدایرا غزل عاشقی مخواه — کز پیریم چو طفل، قلمدوش می‌کنی

زین اخگر نهفته دمیدن، خدایرا — بس اختر شکفته که خاموش می‌کنی

ناقوس دیر را جرس کاروان مگیر — سیمرغ را مقایسه با قوش می‌کنی

با شیر از گوزن حکایت کنند و میش — خودکیست‌گُربه تا سخن از موش می‌کنی

من شاه کشور ادب و شرم و عفتم — با من کدام دست در آغوش می‌کنی

پیرانه سر مشاهدهٔ خطِّ شاهدان — نیش ندامتی است که خود نوش می‌کنی

من خود خطا به توبه بپوشم تو هم بیا — گر توبه با خدای خطاپوش می‌کنی

گو جام باده جوش محبت زند چرا — تُرکانه یاد خون سیاوش می‌کنی

دنیا خود از دریچهٔ عبرت عزیز ماست — زین خاک و شیشه آینهٔ هوش می‌کنی

با شعر سایه چند چو خمیازه‌های صبح — ما را خمار خمر شب دوش می‌کنی

تهرانِ بی‌صبا ثمرش چیست شهریار — نیما نرفته گر سفر یوش می‌کنی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

(حافظ)

بیکاره

ای دل هوای طُرّهٔ یاری نمی‌کنی — وان درد دل به سیم سه تاری نمی‌کنی

از دود و دم به جان غم آتش نمی‌زنی — وزخمر و خُمره دفع خُماری نمی‌کنی

بیکاره نیستی تو و داری هنر ولی — بیکاره می‌نشینی و کاری نمی‌کنی

پا از درون دایره بیرون نمی‌نهی — سیر و سری به گوشه کناری نمی‌کنی

گفتی به جُز گریختن از خلق روزگار — کاری دگر نمی‌کنم، آری نمی‌کنی

عمری به گوشهٔ غم و غربت گرفته خو — بس کن که یاد یار و دیاری نمی‌کنی

ای قُمری خزانزده چون شد که فصل گُل دیگر هوای باغ و بهاری نمی‌کنی

دامان طبع پُر گُل و نسرین ولی چه سود در مقدم شکوفه نثاری نمی‌کنی

نقش و نگار خامهٔ رنگین طراز طبع تذهیب بند نقش نگاری نمی‌کنی

با یکجهان حریق قُماری و خود ندار گویی حساب‌دار و نداری نمی‌کنی

تیر و کمان به کنجی و دیگر سوار رخش بیرون نمی‌زنی و شکاری نمی‌کنی

مردم به کوه و دشت و به گلگشت باغ و راغ تنها تویی که گشت و گذاری نمی‌کنی

تنهابیت چگونه بلا شد که شهریار دیگر هوای دیدن یاری نمی‌کنی

غزل موشّح

ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی شمع هر جمعی و سرحلقهٔ هر انجمنی

حسن جادو به غبار خط زنگاری، ساخت بر لب چشمهٔ نوش تو نگارین چمنی

من‌سر کوی تو یکجا وطنم گشت و تو خود چون دل من همه‌جایی و پریشان وطنی

دل به‌بالای تو مفتون شد و از لعل تو خون وه چه موزون حرکاتی و چه شیرین دهنی

عشق در کوی تو افکنده به چاهم ای ماه بو که از زلف توام دست رسد در رسنی

لب لعل تو که تشنه است به خون دل من نمکیده است ز پستان مروّت لبنی

یوسف وقتی و از مصر عزیزان ترسم نفرستند به کنعان حزین پیرهنی

خسرو عشق تو شیرینم و با تیشهٔ غم کوه جان می‌کنم و کم نیم از کوهکنی

ابروی تیغ کشیده به سپاه مژگان خود حکایت کند ای شاه که لشگر شکنی

نگذرد شاهد ما بر شکرستان وفا شهریارا همه گر طوطی شیرین سخنی

نفرین

چو ابرویت نچمیدی به کام گوشه نشینی بروکه چون‌من‌وچشمت به گوشه‌ها بنشینی

چو دل به زلف تو بستم به خود قرار ندیدم برو که چون سر زلفت به خود قرار نه بینی

به جان تو که دگر جان به جای تو نگزینم
که تا تو باشی و غیری به جای من نگزینی

زباغ عشق تو هرگز گلی به کام نچیدم
برو ز گلبن حسنت گلی به کام نچینی

نگین حلقهٔ رندان شدی که تا به درخشد
کنار حلقهٔ چشمم به هر نگاه، نگینی

کسی‌که دین و دل از کف به باد غارت زلفت
چو من نداده چه داند که غارت دل و دینی

خوشم که شعلهٔ آهم به دوزخت کشد اما
چه‌می‌کند به تو دوزخ که خود بهشت برینی

توان به دوزخت افکندن و به خلد چمیدن
گرم حسد بگذارد که باز با که قرینی

خدایرا که دگر آسمان بلا نفرستد
تو خود بدین قد و بالا بلای روی زمینی

خمیده‌ام چو کمان تا زتیر آه کمین گیر
به رُستمی بستانم ز تُرک چشم تو کینی

تو تشنهٔ غزل شهریار و من به که گویم
که شعر تر نتراود برون ز طبع حزینی

جهان من

جهان به جان تو جان من و جهان منی
من ازجهان به تو دل بسته‌ام که جان منی

جهان من همه تاریکی و تباهی بود
ترا چه شد که بدین روشنی جهان منی

به بام کلبهٔ من بوم می‌نشست و کنون
تو ای همای سعادت هم آشیان منی

به جان غلام کمر بستهٔ حریم توام
که شاه محترم و ماه مهربان منی

به راستی که ترا سرو راستان دانم
به دوستی که تو سر خیل دوستان منی

سخن بگو که زبان دل تو من دانم
سخن به یاد تو گویم که همزبان منی

چو قدر اهل هنر را کسی نمی‌داند
من از تو قدر بدانم که قدردان منی

برادر تو به من ارمغان نامهٔ تو
رساند و گفتمش ایجان خود ارمغان منی

بیان شوقم از این قاصد و ازاین پیغام
چه حاجتست که مستغنی از بیان منی

تو عشق دادی و عشقم حیات جاویدان
وزین معامله معشوق جاودان منی

بیا که بی‌تو مرا زندگی مباد ای عشق
بیا اگرچه تو هم برق خانمان منی

شنیدم اشک ز دوری من روان داری
گواه آنکه تو چشم من و روان منی

شکفت از کرمت بوستان خاطر من — که ابر رحمت و باران بوستان منی
بیا به کس نسپاریم دست عهد و وفا — که من از آن تو هستم تو هم از آن منی
تفضلی چو تو شاهانه مرمرا شاید — که شهریارم و تو گنج شایگان منی

مُعمّای حافظ

عجبن تن نه ای، کز ماء و طینی — تو آن نوری که با ناری عجینی
مُعمّایی است با حافظ که فرمود: — «سحرگه رهروی در سرزمینی»
دلِ عاشق یکی شیشه است و چون عشق — در آن شیشه، شراب آتشینی
شراب دُردی آلودی که گفتند — شود صافی، به شرط اربعینی
بدان نسبت که این جوهر جلا یافت — به دل جایی نمی‌ماند به کینی
به چل جوش ریاضت ناری ازنور — جُدا گردد چو شمع از انگبینی
نگین خاتمیّت هم به چل سال — جهان افروز شُد از مه جبینی
توان نزدیک دیدن عاقبت را — ولی با دیدگان دوربینی
بُتی دارم نهفته شام زُلفش — به هر چینی خراج هند و چینی
میان طائران، عرش آشیانی — به بزم قُدسیان بالانشینی
نیاز نازنینان دو عالم — عبث نبود به چونین نازنینی
چه گنجوری که با آن جهل جُمهور — به هر گنج امانت بود امینی
حصار اُو که رویین قلعهٔ ماست — چسان حُسن را حصن حصینی
چه نقش مُعجزت کز اوست حافظ — به هر سهوالقلم، سحر آفرینی
از این خُمخانه هر خشت سرخُم — درِ خُلدی، نقاب حور عینی
به اشکش شوی گرد و خشت برگیر — صبوحی ساز و درکش ساتکینی
نه پروای جحیم آری نه جنّت — کز آن مستی نه دل ماند نه دینی
چه نسبت مُفلسان را با تو حافظ — تو صاحب خرمنی ما خوشه چینی

تکاندم خرقه و دیدم چه بُتهاش
فرو می‌ریزد از هر آستینی

سُلیمانی تُرا باشد مُسلّم
من آن دیوم که می‌دُزدد نگینی

دم از حق‌الیقین زد، شهریارا
هر آن نایافته علم الیقینی

نی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید چه‌ها می‌بینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی

هرشب ازحسرت ماهی‌من ویکدامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی

باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کندشکوه ز هجران لب شیرینی

تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

کی بر این کلبهٔ طوفان زده سرخواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی

شهریارا اگر آیین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی

غزل خداحافظی

گفتی تو هم به مجلس اغیار می‌روی
اغیار خود منم تو بی یار می‌روی

بی‌خار نیست گرچه گلی در جهان ولی
حیف از تو گل که خود عقب خار می‌روی

ای نوعروس پرده‌نشین خم شراب
گفتم که خود به خانهٔ خمّار می‌روی

احرام بسته‌ای و حرامت نمی‌کنم
دل داری و به کعبهٔ دلدار می‌روی

باری خیال خود به پرستاریم گذار
ای ناطبیب کز سر بیمار می‌روی

یعقوب بینوا نه چو جانت عزیز داشت؟ / آخر چه یوسفی که به بازار می‌روی
این بار غم کمرشکن است ای دل از خدا / یاری طلب که زیر چنین بار می‌روی
گیرم مسیح آیت و منصور رایتی / ای دل نگفتمت که سردار می‌روی
این آخرین غزل ـ به خداحافظی بخوان / ای بلبل خزان که ز گلزار می‌روی
دیگر میا که وعدهٔ دیدار ما به حشر / آنهم اگر به وعدهٔ دیدار می‌روی
دنبال توست آه دل‌زار شهریار / آهسته رو که سخت دلآزار می‌روی

دالان بهشت

شاهدشکفته مخمور چون شمع‌صبحگاهی / لرزان به سان ماه و لغزان به سان ماهی
آمد ز برف مانده بر طرّه شانهٔ عاج / ماه است وهرگزش‌نیست‌پروای بی‌کلاهی
افسون چشم آبی، در سایه روشن شب / باعشوه موج می‌زد چون چشمه در سیاهی
زان چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است / کی در نگاه آهوست آن حُجبُ و بیگناهی
سروم سرِ نوازش در پیش و من به حیرت / کزبخت‌سرکشم‌چیست‌این‌پایه سر به راهی
رفتیم رو به کاخ آمال و آرزوها / آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاهی
دالانی از بهشتم بخشید و دلبخواهم / آری بهشت دیدم دالان دلبخواهی
دُردانه‌ام به دامن غلطید و اشکم از شوق / لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی
آه از شب جدایی کز تاب اشک حرمان / جانم به‌شعله‌می‌سوخت‌چون‌شمع‌در تباهی
یاقوت سُرخ بودم بر قافِ عشق و همّت / آوخ که زهر هجرم بخشید رنگ کاهی
بیداد غمزه‌اش را پُشت لب و بناگوش / آورده خط به مُهر دیوان دادخواهی
کز لطف گاهگاهم طالع خجسته دارد / پیوسته باد یارب این لطف گاهگاهی
چون‌شهدشرم‌وشوقش می‌خواستم مکیدن / مُهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی
ناگه جمال توحید! وانگه چراغ توفیق / الواح دیده شُستند اشباح اشتباهی
افسون عشق باد و انفاس عشقبازان / باقی هر آنچه دیدیم افسانه بود و واهی
عکس‌جمال‌وحدت در خود به چشم‌من‌بین / آیینه‌ام لطیف است ای جلوهٔ الهی

مـــاییم و شــهریارا، اقــلیم عشــق، اری ... مــرغان قــاف دانـند آیـین پـادشاهی

ماه هنرپیشه

تـا چند کنیم از تـو قناعت بـه نگاهی ... یکـــعمر قـــناعت نـتوان کـرد الهـی

دیریست که چون هاله همه دورتو گردم ... چون باز شوم از سرت ای مه به نگاهی

ماه از پی دیدن بـود ای شوخ و گذشتن ... اما کـه گـذشتن نـتوان از چـو تـو مـاهی

برهر دری ای شمع چو پروانه زنم سر ... در آرزوی آنکـه بـیابم بـه تـو راهـی

شـبها هـمه دنـبال رفـیق تـوام امـا ... او هـمقدم مـاهی و مـن هـمدم آهی

نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن ... ســرگشته‌ام ای مـاه هـنرپیشه پـناهی

هـر شب تـو و یـاران نـوازنده ولیکن ... عشق تو به ما هم بـرسد گـاه بـه گاهی

در فکـر کـلاهند حریفان هـمه هشدار ... هـرگز بـه سر مـاه نـرفته است کـلاهی

گـمره مشو ای ماه کـه از شاهد گمراه ... در هـر قـدمی راه زنـد چـاله و چاهی

بگـریز در آغوش مـن از خـلق کـه گـلها ... از بـــاد گـــریزند در آغـــوش گـیاهی

در آرزوی جــــلوهٔ مـــهتاب جــمالش ... یـارب گـذرانـدیم چـه شبهای سیاهی

یکعمر گنه کـردم و شـرمنده کـه در حشـر ... شـایان گـذشت تـو مـرا نـیست گـناهی

سـحرم هـاتف مـیخانه بـدولتخواهـی
گـفت بـازآی کـه دیـرینهٔ ایـن درگـاهی
(حافظ)

جمال بقیت اللهی

سپاه صُبح زد از ماه خیمه تا ماهی ... ســتاره، کــوکبهٔ آفــتاب خــرگاهی

بـه لاجـوردِ افـق تـه کشیده بـرکهٔ شب ... مه و ستاره طـپیدن گـرفته چـون مـاهی

صلای رحلت شب داد و طلعت خـورشید ... خـروس دهکـده از صـیحهٔ سحرگاهی

به جستجوی تو ای صُبح در شبان سیاه / بسا که قافلهٔ آه کرده‌ام راهی

خدیو خرگهی [illegible] گو بزن بیرون / چو مهر تکیه به شمشیر و مغفر شاهی

عجب مدار به شمشیر او غُبار قرون / چرا که آینهٔ عاشقان بود آهی

نمانده چشمهٔ آب بقا به ظُلمت دهر / به جز چراغ جمال بقیّت اللهی

برآی از افق ای مشعل هدایت شرق / برآر گلّهٔ این گمرهان ز گُمراهی

زسایه‌یی که‌به خاک افکنی خوشم، چه کنم / همای عرش کُجا و کبوتر چاهی

ملک به سجدهٔ آدم به کلک مُژگان زد / بر آستان تو توقیع آسمانجاهی

خوشم که نقل حدیثت فتاده در افواه / بسا که نصّ حدیث است نقل افواهی

بشارتی به خُدا خواندن و خدا دیدن / که‌این‌بشر همه‌خودبینی‌است و خودخواهی

دلی که آینه‌گردان شاهد غیبی است / چه عیب داردش از سرّ غیب آگاهی

به گوش آنکه صدای خدا نمی‌شنود / حدیث عشق من افسانه‌یی بود واهی

تو کوه و کاه چه دانی که شهریارا چیست / به کوه محنت من بین و چهرهٔ کاهی

یا شبکلاه رندی یا تاج پادشاهی

آتش زن ای سپیده در خرمن سیاهی / وین تیرگی در افکن در ورطهٔ تباهی

دست دُعا بُلند است از مسجد و مُنارات / امّا چه دلگرفته است آفاق صُبحگاهی

چشم ستارهٔ صُبح شمعی شده است، اشگی / و آن آسمان صافی آینه‌یی است آهی

از هردلِ شکسته اشگی به دیده حلقه است / وز هر درون خسته آهی به عرش راهی

دجّال آتش‌افروز از آتشی که افروخت / دود است و تنگچشمی از ماه تا به ماهی

دُنیا دلش به داغ گُلها و لاله‌ها خون / وانگه سَموم دی را سوگند بی‌گُناهی

حکمت چه بود یارب‌کز رحمت آیتی نیست / جُز جلوه‌های پنهان آن نیزگاهگاهی

گر خاتم سُلیمان نقش دلی که با ماست / پس دیوو دد کُجا و تسخیر مُرغ و ماهی

با تیغ این تجلّی گرما سپر نبودیم / او خود جهان گرفتی بی‌حاجت سپاهی

مات‌است‌عقل و حیران کز عشق بی‌نصیبند
آنـــانکه رانـــدگانند از رحـــمت الهـی

بـا هـیچ هـمقطاری راهـی نـرفتم الّا
درهـر قـدم رسیدم بـا وی سر دوراهی

ای مُدّعی خُدا را، ایـن دادگـاه حشـر است
دست و زبان مُجرم خود می‌دهد گـواهـی

آن زلزله عظیم و آن صیحه ناگهانی است
تـا تـوبه در نـبسته بـازآ بـه عُـذرخـواهی

یـــا غـــافرالخـطایا، لاتَـغضِبَنْ عـلینا
قـد قـالَنا حَـبیبُکَ: «اِنّـی بِکُم اُبـاهی»

فجری شکفته دلخون در انتظار خـورشید
بو کآیـد آن سـپیدی کـز مـا بـرد سیاهی

اکنون که سرکشان را ارج کُلاهشان نیست
از عجزشان بزاید (کشمیری) و (کُـلاهی)

تـا چـیست شـهریارا مـقدارِ سـر و گـرنه
یـا شـبکُلاه رنـدی یـا تـاج پـادشاهی

ماه سفر کرده

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
نه مرغ، شب از نالهٔ من خفت و نه ماهی

شـــد آه مـــنت بـدرقهٔ راه و خـطا شـد
کـــز بـــعد مســافر نـفرستند سـیاهی

آهسـته کـه تـا کـوکبهٔ اشک دل افـروز
سـازم بـه قـطار از عـقب قـافله، راهـی

خـواهـم بـه گـدایـی بـدر غـرفه‌ات آیـم
آنجا که تو منزل کنی ای شاه بـه شـاهی

در آه فـــرود آی، تـوانـد کـه دلی بـود
تـرسم کـه شـود آیـنهٔ حسـن تـو، آهـی

آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کـوکب
بیدار کسـی نـیست کـه گـیرم بـه گـواهـی

تـا صـبح مـن و شـمع نـخفتیم ولیکـن
شـرح شب هـجر تـو نگـفتیم کـماهی

زان خاطره تا خون نشود خاطرم ای شوخ
دیگـــر نگـذشتیم بـه خـیابان رفـاهی

چشمی به رهت دوخـته‌ام بـاز کـه شـاید
بـاز آیـی و بـرهانیم از چشـم بـه راهـی

دل گـرچـه مـدامـم هـوس خـط تـو دارد
لیک از تو خـوشم بـا کـرم گـاه بـه گـاهی

تـا زلف تـوام بـاز نـوازد بـه نسـیمی
چـون شـعلهٔ لرزنـدهٔ شـمعم بـه تـباهی

تـقدیر الهـی چـو پـی سـوختن مـاست
مـا نـیز بسـازیم و بـه تـقدیر الهـی

تا خواب عدم کی رسـد ای عـمر شـنیدیم
افسـانه ایـن بـی‌سر و تـه قـصهٔ واهـی

غروب و مهتاب دریا

ای مـاه شب دریـا، ای چشـمهٔ زیـبایی — یک چشمه و صد دریا فـرّی و فـریبایی
مـن زشـتم و زنـدانـی امّـا مـهِ رخشـنده — در پرده نه زیبنده است بـا آنـهمه زیـبایی
درچاهِ غمو غوغا چون من چه‌نشستی، خیز — ای یوسف ازاین زندان بـرکُن سـرغوغایی
افلاک، چراغان کُن که آفاق همه چشمند — غـوغای شـباب است و آشوب تـماشایی
رقّـاصهٔ مـهتابت خـندان بـه سرِ آفـاق — گـو بـاز گُـل افشـاند بـا دامـن دیـبایی
سـیمای تـو روحـانی در آیـنهٔ دریـاست — ارزانـی دریـا بـاد ایـن آیـنه سـیمایی
زرکـوب کـواکب را خـال رُخ دریـا کُـن — بـنگار چـو مـینا گـر ایـن صفحهٔ مینایی
زان شعشعه دُنیایی مُستغرق اندیشه است — دریـا هـمه رُؤیـایی، رُویا هـمه دریـایی
با چنگ خُدایان خیز آشـفته و شـورانگـیز — ای زُهرهٔ شهرآشوب ای شُهره به شیدایی
چـنگ ابـدیّت را بـر سـازِ مسیحا زن — گـو در نـوسان آیـد نـاقوس کـلیسایی
شب، مریم عُذراکُن، ماهش دم روح‌القدس — کـز بـاد سـحر زایـد انفاس مسیحایی
با ماهِ فلک همتا، شاهی است زمین پیما — پـاینده و پـوینده چـون مـاه بـه یکـتایی
ای ماه اگـر سـایی، رُخ در قـدمش، بـینی — کز چشم تو می‌افتد این سر به فلک سایی
دُنبال ردپـایش، آهـوی خـتن چـون باد — یک لحـظه نـیاساید از بـادیه پـیمایی
چون صـومعه راهب در خـلوت صـحراهـا — هر خیمه که زد با وی سزّیست سُویدایی
در خواب و خیال عمر ازتلخ وتُرُش، چیزی — چون شور تو شیرین نی، ای شاهد رُؤیایی
چندان به شکیبایی از شوق تـو پـیچیدیم — کز شکوه به گردون شُـد فـریاد شکـیبایی
چون خواجه تنِ تنها با سوز تـو دمسازم: — «ای پـادشه خوبان داد از غـم تـنهایی»

شیدایی

رنـدم و شـهره بـه شـوریدگی و شیدایـی — شـیوه‌ام چشـم چـرانـی و قـدح پـیمایی
عاشقم خواهد و رسوای جهانی چه کـنم — عـاشقانند بـه هـم عـاشقی و رسـوایی

خط دلبند تو بادا که در اطراف رخت
کار هر بوالهوسی نیست قلمفرسایی

نیست بزمی که به بالای تو آراسته نیست
ای برازنده به بالای تو بزم آرایی

شمع ما خود به شبستان وفا سوخت که داد
یاد پروانهٔ پرسوخته بی‌پروایی

دیر گاهی است که دیگر نکند یاد وطن
در سر زلف پریش تو دل هرجایی

لعل شاهد نشنیدیم بدین شیرینی
زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبایی

کاش یکروز سر زلف تو در دست افتد
تا ستانم من از او داد شب تنهایی

خون‌مینابه خور و بشکنش از سنگ که من
سنگها خورده‌ام از این فلک مینایی

پیر میخانه که روی تو نماید در جام
از جبین تا بدش انوار مبارک رایی

شهریار از هوس قند لبت چون طوطی
شهره شد در همه آفاق به شکّر خایی

یاد شهیار

کار گل‌زار شود گر تو به گلزار آیی
نرخ یوسف شکند چون تو به بازار آیی

ماه در ابر رود چون تو بر آیی لب بام
گل کم از خار شود چون تو به گلزار آیی

شانه زد زلف جوانان چمن باد بهار
تا تو پیرانه سر ای دل به سر کار آیی

ای بت لشگری ای شاه من و ماه سپاه
سپر انداخته‌ام هرچه به پیکار آیی

روز روشن به خود از عشق تو کردم شب تار
به امیدی که توام شمع شب تار آیی

سایه و روشن مهتاب چنانم آشفت
که تو ازهر در و دیوار پدیدار آیی

چشم دارم که تو با نرگس خواب‌آلوده
در دل شب به سراغ من بیدار آیی

خرمن طاعت مسجد رود آنروز به باد
که تو از میکده با آتش رخسار آیی

راستی رشتهٔ تسبیح گسستن دارد
چون تو ترسا بچه با حلقهٔ زنار آیی

مرده‌ها زنده کنی گر به صلیب سر زلف
عیسی من به دم مسجد سردار آیی

عمری از جان بپرستم شب بیماری را
گر تو یکشب به پرستاری بیمار آیی

ای که اندیشه‌ات از حال گرفتاران نیست
باری اندیشهٔ ز آن کن که گرفتار آیی

با من این رفته قضا ای دل آزردهٔ من / که تو آزردهٔ یاران دل آزار آیی
با چنین دلکشی ای خاطرهٔ یار قدیم / حیفم آید که تو در خاطر اغیار آیی
لاله از خاک جوانان به در آمد که تو هم / شهریارا به سر تربت شهیار آیی

ای زن

تو لیلی‌وش چو بنشینی به محمل محمل‌آرایی
چو از محمل فرود آیی به منزل، منزل آرایی
به هر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن
به‌هر ساحل رسی چون‌سرو و سوسن ساحل آرایی
تو ماهی شب به هر بامی برآیی عالم‌افروزی
تو شمعی پا به هر محفل گذاری محفل آرایی
نه تنها چشمهٔ آب و گلم داری جهان افروز
که بیرون از جهانم نشئهٔ جان و دل آرایی
ترا این جلوهٔ عشق از جهان جان و دل دادند
که چون شمع طرب غمخانهٔ آب و گل آرایی
جهان از زنگ غم بد گل شود چون روی زنگی‌ها
تویی کز شوخ و شنگی‌ها جهانی خوشگل آرایی
به هر ناخن که رنگین می‌کنی چون گل معاذالله
به خون عاشقان خنجر به دست قاتل آرایی
به شاخ ارغوان خندم که پوشد پیرهن چون تو
مگر پوشیده ماند حق که روی باطل آرایی
جمالی معنوی باید بگو زهد ریایی را
صفایی کن به دل حاصل که رخ بی‌حاصل آرایی

ترا مشکل به پای خوان خود بینم که می‌دانم
تو شاهی کلبهٔ درویش مسکین مشکل آرایی
غزال چشم مستت گو بچر در مرغزار شعر
که گلزار غزل از شهریار بیدل آرایی

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
(حافظ)

چشمهٔ ابدیت

شکفته‌ام به تماشای چشم شهلایی
که جُز به چشم دلش نشکفد تماشایی
وگر به دیدهٔ دلی رخصت تماشا داد
زهر کرانه تجلّی کند به سیمایی
جمال پردگی جاودانه ننماید
مگر به آینه پاکان سینه سینایی
رواق چشم که یک انعکاس او آفاق
محیط نه فلکش، زورقی به دریایی
دلی که غرق شود در شکوه این دریا
به چشم باز رود در شگفت رویایی
به چشم او که خود از لامکان گشوده کمین
چه جای پست و بُلند و نهان و پیدایی
بخواندم به نهیب و براندم به لهیب
چه ماه مشتعل و شاهد معمّایی
به قدر خواستنم نیست تاب سوختنم
به اسم عاشقم و اسم بی‌مُسمّایی
جز این امید ندانم که خوکنم به خیال
مرا که نیست به دیدار یار، یارایی
نه هر صلیب به گردون شود مگر زاید
دوباره از دم روح‌القدس مسیحایی
مسیح نیز نیابد مجال سیر فلک
نبسته بال و پر از چوبهٔ چلیپایی
سواد زلف تو و سرّ جادوانهٔ توست
که جلوه می‌کند ازهر سری به سودایی
چه طایریست دلم کاشیان نمی‌بندد
مگر به نخله طوری و شاخ طوبایی
به خاکپای تو ای سرو برکشیدهٔ من
که سرفرود نیاورده‌ام به دنیایی

به طُرّه تو که طومار کارنامهٔ من / طراز سنجر و طُغرل کنی به طُغرایی
به زیر سایهٔ سروم به خاک بسپارید / که سر سپارده بودم به سرو بالایی
مرا به نقش و نگار سفینه حاجت نیست / چه زیوریست زیادی به روی زیبایی
صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید / به شهر شیفتگان، شهریار شیدایی

فیض قدسی

ره گشودم در دل از بیگانگی با آشنایی / وز دل تاریکیم بشکُفت فجر روشنایی
سینه،آن کانون خاکستر کُجا وین کان گوهر / عشق با قلب مسینم باخت نقش کیمیایی
ذرّه‌یی بودم به کام کورهٔ خورشید رخشان / پرّ کاهی در هوای کوه نوری کهربایی
عاشقی، مسحور گُلزار جمالی جاودانه / وز نوای روح قُدسش، بُلبُل عشقی، نوایی
مُهر خاتم نقش وی از آصف مُلک سُلیمان / ارث سلمان سهم وی از پارسی و پارسایی
طایر شوقی به رُؤیای شبانگاهی پرافشان / در هوای رفرف معراج عرش کبریایی
کهکشانی از مکارم موکب شاهانهٔ وی / هر جمالی در کمال دلبری و دلُربایی
وز خدایان سخن با من چه استقبال شایان / خواجه گاهی با نظامی گاه سعدی با سنایی
مُطربی ژولیده با چنگ و چُغوری لولیانه / شاعری شُد آسمان و ارغنونی زد خدایی
ازسرم آن‌بادنخوت‌رفت وآن‌حِقد و حسادت / دیگرم بانوی عفّت رو گرفت از خودنمایی
با نبی هم در سرای اُمّ هانی بازگشتم / دل‌همان‌مسعودسعدوتن همان زندان نایی
داستان آدم خاکی چه خوابی رقّت‌آور / این نوای نی همانا اشک و خون نینوایی
گر نعیم جاودان پاداش زندان دُنیا / شبکُلاه فقر من بهتر که تاج پادشایی
عُزلت مُرغان قافم بود و پنهان زیر پرده / هم جهاد کُفر و هم بیزاری از زُهد ریایی
بی‌سِلاح‌وسنگری‌یکعُمرجنگیدم‌به‌شیطان / جنگ‌شیطان‌جنگ‌اعصاب‌است‌وجنگ‌شیمیایی
در حصار ساحران بودم چوموسا لیک‌با من / نی ید بیضای موسایی نه ثُعبان عصایی

جُزکه‌باهرزخمی و با هر شکست استخوانم
دستی‌از غیب‌آمدی با مرهم و با مومیایی

من‌کجا و سینهٔقافی‌که ازسیمُرغ و عنقاست
فیض قُدسی بود و انفاس نفوس اولیایی

باچنین غرقاب وحشت خود نمی‌دانم خُدایا
چون از آن چاه ضلالت یافتم راه رهایی

آن خُدا کز ما، سوا هرگز نداد از ما سوالّه
جُز به توفیق ریاضت هیچ فردی را سوایی

شهریارا هر شبابی غفلت و پیری ندامت
گاه بی‌دردی است دردِ ما و گاهی بی‌دوایی

شفای محبّت

زدی حلقه‌ام بر درِ آشنایی
بیا ای به دل روزن روشنایی

چنان دورم انداختند آشنایان
که بگسست پیوندم از آشنایی

چه خوش بود وقت صفای عزیزان
که یارب مبیناد کس بی‌صفایی

به دوران صنعت ندارد کسی یاد
که اُلفت که بود و محبّت کجایی

به افسون بیگانه برگشتن از دوست؟
دلا صید افسانه چندین چرایی

بیا ای شفای محبّت، خُدا را
که دلها کُنیم از کُدورت شفایی

من این عُنصر مس طلا می‌کنم باز
به جوش تو ای جوهر کیمیایی

نماند از جوانی دگر هیچ همیاد
چه نامرد زد مرگ، تیغ جُدایی

بیا با (صبا) هم درودی فرستیم
تو دانی چه دردی بود بی‌صبایی

منش نامه در گردنِ آه بندم
که پیکی ندیدم بدین باد پایی

دمِ همزبانی بریدند از من
کز و بند بندم چو نِی شُد نوایی

دلا بگذر از خیر دنیا که دُنیا
کهن داستانی است در بی‌وفایی

برافراختم پرچم پارسی را
به پیروزیِ پیری و پارسایی

قلم قلعهٔ دل گُشاید که شمشیر
ندانند به جُز راز کشور گُشایی

من آن بودم از حشمت عزّ و تمکین
که کردی فلک، همّت از من گدایی

کُنونم بس احساس غربت که خواهم
از این تیره زندان وحشت رهایی

مرا بار پشت شکسته، روانسر
که از ناکسان، منّت مومیایی

گدایی در اقلیم آزادگان به
که در کشور سفلگان پادشایی

به غرقاب ده شهریارا سفینه
که طوفان کُند دعوی ناخدایی

طوطی خوش‌لهجه

مایهٔ حسن ندارم که به بازار من آیی
جانفروش سر راهم که خریدار من آیی

ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم، باش
تا به دام غزل افتی و گرفتار من آیی

گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
همه در حسرتم ای گل که به گلزار من آیی

سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبّت
با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آیی

صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
به کمند تو فتادم که نگهدار من آیی

نسخهٔ شعر تر آرم به شفاخانهٔ لعلت
که به یک خنده دوای دل بیمار من آیی

روزروشن به‌خوداز عشق‌توکردم چو شب تار
به امیدی که تو هم شمع شب تار من آیی

گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
که‌توای‌طوطی‌خوش‌لهجه‌شکرخوارمن‌آیی

گفت اگر لب بگشایم تو بدان طبع گهربار
شهریارا خجل از لعل شکربار من آیی

بالا بلا

ای سرو که بی‌سایه چنین سر به هوایی
در پای تو هرگز نرسیدم به نوایی

خوارم چه پسندی که به هر حال عزیزی
دردم چه فرستی که به هر درد دوایی

دل نیز خدا را به صفا آینه گردان
کز گردش چشم آینه‌گردان خدایی

برخاست بلا تا که به بالای تو ماند
ای فتنه به بالا تو ندانم چه بلایی

با چشم تو از هر دو جهان گوشه گرفتیم
مائیم و تو ای جان که جگر گوشهٔ مایی

هرچند جدایی است به کابین مه و مهر
لیکن مه من حیف تو کز مهر جدایی

مگشای در خانهٔ دل جز به رخ دوست
ای عشق تو در خانهٔ دل خانه خدایی

ای اشک بیاویز به چشم از صف مژگان
باشد که بیابیم از این چشمه صفایی

ترسم که پریشان کنی آن طرّه که هر صبح
ای آه سحر همسفر باد صبایی

جز بادهٔ گلرنگ دوای دل ما نیست
خون شد دلم ای ساقی گلچهره کجایی

نوای نی

چه گُزارشی است یارب به تغنّی نوایی
که به گوش دل بنالد به نوای بی‌نوایی

به دیار غربتی کو همه جوش و غُلغُل (جاز)
چه نوید آشنا و نوای آشنایی

سر نوحه دارد این دل به عزای شعر و نغمه
دل بُلبُل است گویی به خزان گُل عزایی

چو طرب سرای گلشن شود آشیان زاغان
نرسد به بُلبُلانش طرب غزلسرایی

دل دلشکستگان هم به نوای او بنالد
که شود هزاردستان به هوای گُل هوایی

نه عجب اگر بجُنبد دل مُردهٔ من از جا
که دم مسیح در من دمد این نوای نایی

به نوایی این غزل را بفرست شهریارا
که به جز سری نباشد به میان ما سوایی

دنیای دل

چند بارد غم دنیا به تن تنهایی
وی بر من تن تنها و غم دنیایی

تیر باران فلک فرصت آنم ندهد
که چو تیر از جگر ریش برآرم وایی

لاله‌یی را که بر او داغ دورنگی پیداست
حیف از نالهٔ معصوم هزار آوایی

آخرم رام نشد چشم غزالی وحشی
گرچه انگیختم از هر غزلی غوغایی

من همان شاهد شیرازم و نـتوانـی یـافت — در همه شهر بـه شیرینی مـن شـیدایـی
تا نه از گریه شدم کور بیا ورنـه چـه سـود — از چـراغـی کـه بگـیرند بـه نـابینایی
همه در خاطرم از شـاهد رؤیـایی خـویش — بگـذرد خـاطره بـا دلکشـی رؤیـایی
گـاه بـر دورنـمای افـق از گـوشهٔ ابـر — بـا طـلوع مـلکی جـلوه دهـد سیمایی
انعکاسی است بـر آن گـردش چشـم آبـی — از جـمال و عـظمت چـون افـق دریـایی
دست بادوست درآغوش نه حد من و تست — مـنم و حسـرت بـوسیدن خـاک پـایی
شهریارا چه غم از غربت دنیای تـن است — کـز بـرای دل خـود سـاختهٔ دنـیایی

شیدایی

راهـی بـه خُـدا دارد، خـلوتگه تـنهایی — آنجا که روی از خود و آنجا که به خودآیی
گرطوطی غیبی‌است دربیشهٔخاموشی است — ورتـوشهٔ پـنهانی، در گـوشهٔ تـنهایی
آن طفل که بـا آتش بـازی بکـند، مـاییم — چون‌خرقه خودآتش زن در خرمن خودرایی
گر باد نه پیمایی، خضرِ تـو عـصای تُست — در کـعبه بـیاسایی از بـادیه پـیمایی
قندیل فُروکش کـرد از دیـر، کـه تـرسایان — بـر بـام حـرم دیـدند آن مـاه کـلیسایی
دارا بـبرد عـدل و دادش ولی اسکـندر — بـا خـود نـبرد چیزی از آنهمه دارایـی
با عشق تو زادیم و با عشق تو مـی‌میریم — سـودای تـو مـادرزاد، سِرّ تـو سُویدایـی
هرجا کـه سـری بُردم در پـرده تُـرا دیـدم — تـو پـرده‌نشینی و مـن هـرزهٔ هـر جـایی
بـیدار تـو تـا بـودم رؤیـای تـو مـی‌دیدم — بـیدار کـن از خـوابـم ای شـاهد رؤیـایی
سـیمای تـو مـی‌بینم در آیـینهٔ آفـاق — ای آیـنه‌ات حـیران در آیـنهٔ سـیمایی
از چشم تـو مـی‌خیزد هـنگامهٔ سرمستی — وز زُلف تـو مـی‌زایـد انگـیزهٔ شـیدایـی
هر نقش نگارینت چون مـنظرهٔ خـورشید — مـجموعهٔ لُطف است و مـنظومهٔ زیـبایی
چشمی‌که تماشاگر درحُسن‌تو باشد نیست — در عشق نمی‌گُنجد ایـن حُسـن تـماشایی

نقشی که من آرایم کی شأن خُدا بینم
شایان تو خود بینی، شأن تو خودآرایی

(شهیار) تخلّص کُن وز یار کُهن یادآر
یاری که به یارانش نگذاشته یارایی

ساز صبا

بزن که سوز دل من به ساز می‌گویی
ز ساز دل چه شنیدی که باز می‌گویی

مگر چو باد وزیدی به زلف یار که باز
به گوش دل سخنی دلنواز می‌گویی

مگر حکایت پروانه می‌کنی با شمع
که شرح قصه به سوز و گداز می‌گویی

به یاد تیشهٔ فرهاد و موکب شیرین
گهی ز شور و گه از شاهناز می‌گویی

کنونکه راز دل ما ز پرده بیرون شد
بزن که در دل این پرده راز می‌گویی

به پای چشمهٔ طبع من این بلند سرود
به سرفرازی آن سرو ناز می‌گویی

به سر رسید شب و داستان به سر نرسید
مگر فسانهٔ زلف دراز می‌گویی

دلم به ساز تو رقصد که خود چو پیک صبا
پیام یار به صد اهتزاز می‌گویی

به سوی عرش الهی گشوده‌ام پر و بال
بزن که قصهٔ راز و نیاز می‌گویی

نوای ساز تو خواند ترانهٔ توحید
حقیقتی به زبان مجاز می‌گویی

ترانهٔ غزل شهریار و ساز صباست
بزن که سوز دل من به ساز می‌گویی

عشق و پیری

مژه سوزن رفویی، کن و نخ زتار مویی
که زنی به پاره‌های دلم ای پری رفویی

به عزای لاله‌ها و به خزان آرزوها
چه شد ای بهار لاله که شنیدم از تو بویی

دگر آبگینهٔ دل دوسه ریز خُرده شیشه است
به چه چشمی و چراغی بشناسم از تو رویی

شب آخر وداعت چه غُراب غم که می‌گفت:
سحراین‌یکی‌به‌سویی‌رود، آن دگر به سویی

توکه‌چشمهٔ صفایی، نه چنان شدی که تا نو
رودآب خو[illegible] به پایین دگر ای گُل از گلویی

نه صبا و نه شبابم دگرم چه روی مستی
به‌سرم شکسته‌خوشترکه‌به‌سر کشم سبویی

بـه امـید دوسـتانم کـه دوبـاره بـازگردم
سرِ عشق و داستانم ـ چه اُمید و آرزویی

نکند بـهار عشـقم شکـفد بـه لاله و گُـل
تـو اگـر پـیاله در کـف پـلَمی کـنار جـویی

به چُروکهای پیری چه کنی که چهر بُرچین
نه از آن قُـماش کآیـد بـه اطـاعتِ اتـویی

فلک از پس من و توچه بساط عشق برچید
نه دگر بنفشه مویی نه دگر فرشته خـویی

شروشور می‌کجاشُد که‌ز طرف کوچه باغات
نه دگر سر و صدایی شـنوم نـه هـایهویی

نکندکه‌قیس‌دلخون‌به‌سُراغ‌خاک لیلی است
نظری‌به بیدمجنون چه‌سری‌به جستجویی

به خزانِ لاله، گوشی بـه سـرودِ برگریزان
که به شرح حال عاشق چه زبان گفتگویی

من‌واوچنان‌به‌عشق‌وبه‌جمال سرمدی محو
که به جلوه‌گاه وحدت نه منی دگر، نه اویی

به چنان نهفته از ما ره چشمه‌های رحمت
که‌درون دلسیاهان برسد به شُست و شویی

بگـذار شـهریارا سـرِ پـیری ایـن حکـایت
که به خرقه عشق پیری نگـذارد آبـرویی

قصیده‌ها

توحید

ای بـر سـریر مـلک ازل تـا ابـد خدا
وصـف تـو از کـجا و بیان مـن از کـجا

تنها تویی که‌هستی و غیر از تو هیچ نیست
ای هرچه هست و نیست به تنهائیت گوا

خـــورشید را دلیـل وجـود آفـتاب بس
بـاید کـه ایـن دلیـل بـود عین مـدعا

کشتی شکسته دست ز جان شوید، از تو نه
آنـــجا کـه عـاجز آمـده تـدبیر نـاخدا

آنجا که دست هیچ‌کسش نیست دستگیر
مسکـین دل شکسـته تـرا مـی‌کند صـدا

ای جـان سـقیم کـرده ز پیمانهٔ شهود
وانگـه نـهاده در قـدح واپسـین شـفا

بـار امـانتی کـه نـهادی بـه دوش مـن
بـاری بـود کـه پشت فـلک مـی‌کند دو تـا

باری خـطا چـون آئینهٔ رحـمت تـو بـود
من خـود بـه اختیار کشـم بـار ایـن خـطا

زانـــجا کـه بـار عـام در بـارگاه تست
سهل است اگر نصیبهٔ خـاصان شـود بـلا

روزی کـه کـلک دوست بـلاللولا نـوشت
طـی شـد حسـاب کـار شـهیدان کـربلا

ای پـرتو عـیانِ نـهان در ظـهور خویش
یـا مَـن لِـفرط نـوره فـی نـوره اخـتفا

نه جای بی تو و نه ترا جـا و ایـن عـجب
یاری که هست در همه جا نیست هیچ جا

ای جـــذبهٔ مـحبت تـو مـحور وجـود
بـی‌جود جـذبه‌های تـو اجزاز هـم جـدا

جـام مـحبت تـو بـه صـهبای معرفت
بـر تشـنگان وادی حـیرت زنـد صـلا

در چشـم دلفـریب تـو بـیداری قـدم
بـا لعـل جـان فزای تـو سرچشـمهٔ بقا

طـومار پـیچ مـرحـلهٔ مـحو و انـحطاط
سـر رشـته‌دار سـلسلهٔ نشـو و ارتـقا

یارب تجلّی تو به غیب و شـهود چـیست
جز جـان و تـن نـواخـتن از هـدیهٔ هُـدی

ورنــه بــه کـبریای تـو نـبود عـیارسنج | نـه زهـد ابـن ادهـم و نـه کـفر بـوالعـلا
مـلک قـدیم از آن تـو ای ذات تـو غـنی | کـــرنش تــرا روا و ســتایش تــرا ســزا
یارب به بـنده چشـم دلی ده خـدای بـین | تـا عـرش و فـرش آیـنه بـبند خـدانـما
یــارب بـه اشک و آه یـتیمان کـه بـار ده | کـاین قـطره بـارد از بـر دریـای کـبریا
یــارب بــه کشــور ســخنم شهریار کـن | ای خسروان به خـاک درت کـمترین گـدا

مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا | از ایــن حـدیث بـخوانـید بیوفایی دنـیا
زمانه مـدفن خسـرو کـند زحـجله شـیرین | جهان عروس سکـندر شـود بـه مـاتم دارا
زمانه تربت لیلی کشـد بـه دیـدهٔ مـجنون | سپهر دامـن یـوسف درد بـه دست زلیـخا
سپهر سنگ به جمشید زد چنانکه به جامش | زمانه تیشه به فرهاد زد چنان که به خـارا
تو سر به پای فـرومایگان نـهی و نـدانـی | که خود به کلهٔ جمشید و داریوش نهی پـا
شکست طاق مدائن گسست طرّهٔ ایوانش | بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فـلک سـا
نه گنج ماند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید | نه قصر ماند زشیرین نه طاق ماند زکسـرا
ببین به قصر سلاطین که فاخته زده کوکو | شـنو ز بـام مـدائـن کـه بـوم بـرکشد آوا
چوجیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی | چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا
به عالمی که تقاضای خیر از آن نتوان کرد | بشـر چـرا نکـند غـیر شـر و فـتنه تـقاضا
چه شورها که نیانگیزد این فـریق بـدآئین | چه فتنه‌ها که نخیزد از ایـن گـروه ددآسـا
ندانم اصل فتن این دو لفظ دین و وطن چیست | کز این دو اینهمه آشوب و فتنه زاید و غوغا
وطن کجاست فـروهل فسـانهٔ وطـن مـن | یکیست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
جهان مراست وطن مذهب من است محبت | چه کافر و چه مسلمان چه آسیا و چه اروپا
بگیر ساقی گـلرخ بـه کـف چـو لاله پیاله | به یاد شاهد شیرین به کـام عـاشق شـیدا

تو ماه محفل عشقی و شمع انجمن افروز   تو شمع خلوت انسی و ماه انجمن آرا

به شادی دل غمگین بیار جام صبوحی   به خاطر من مسکین بگیر ساغر صهبا

فروچکان به گلوی من، از دهان صراحی   از آن شراب که خود مرده را نماید احیا

از آن شراب که خود ذره را نماید خورشید   از آن شراب که هرقطره را بسازد دریا

از آن شراب که بانو کند عجوزهٔ فرتوت   از آن شراب که خود پیر را نماید برنا

رقیق و دلکش و صافی مثال چشمهٔ حیوان   دقیق و ساده و روشن بسان فکرت دانا

لطیف وسخته ودلکش وجذیل وغم‌شکن وخوش   رقیق وصافی وبی‌غش دقیق وروشن [illegible]

زتاب علت سودا ببین به چهرهٔ اصفر   به رغم طارم اخضر بیار بادهٔ حمرا

ز سوز جذبهٔ شوق و زتاب آتش حرمان   مراست دل همه‌شور ومراست‌سرهمه سودا

هوای سوختنم هست ساقیا کرمی کن   از آن میم که یکی آتشم زند به سراپا

از آن میم که فروزد به چهره آتش زرتشت   از آن میم که بسوزد به سینه شعلهٔ سینا

از آن میم که زند جوش با ترانهٔ توحید   هوالغفور سراید به نام ایزد یکتا

از آن میم که نوازد سرود سبع مثانی   از آن میم که سراید حدیث علّم‌الاسما

از آن میم که بود رهنمون دولت جاوید   از آن میم که شود رهنمای عروة‌وثقا

از آن میم که بیاموزدم رموز نهانی   از آن میم که بیاندوزدم کنوز خفیا

کنون که‌خیمه‌به‌صحرازده است لشگر نوروز   کنون که پا ز سرما کشیده زحمت سرما

کنون که‌لاله نهاده است رخ به دامن هامون   کنون که‌سبزه‌بسوده‌است‌سربه سینهٔ صحرا

کنون که سرو برافروخته است رایت کاوه   کنون که لاله برافروخته است آتش موسا

کنون که‌شاخه‌خمیده‌است‌همچوبازوی مریم   کنون که‌غنچه‌شکفته‌است‌همچوطلعت عیسا

کنون که‌چشمه بجوشید همچو دیدهٔ‌مجنون   کنون که بید برآشفت همچو طرهٔ لیلا

کنون که ابر بگرید مثال دیدهٔ وامق   کنون که لاله بخندد بسان چهرهٔ عذرا

کنون که باد صبا سر کند سرود نو آیین   کنون که مرغ چمن برکشد نشیدهٔ شیوا

تونیزمطرب سرمست‌چنگ را منه از چنگ   بزن که قامت من چنگ شد ز محنت دنیا

فدای ساعد سیمین فدای پنجهٔ شیرین — فدای عارض نسرین فدای نرگس شهلا

به یاد حجله شیرین و بزم دلکش خسرو — نوای باربدی ساز کن ز چنگ نکیسا

تو نیز ساقی گلچهره می بریز به ساغر — بده که سیل غمم پای صبر می‌برد از جا

به پای خیز و برافراز قد و چهره برافروز — فدای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا

بگیر جام و فرو بر در آستین خم می — چودست‌چون‌کف‌موسی‌است‌تازه‌کن‌یدبیضا

فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می، هی — فدای‌دست تومطرب بکوب بربط و دف، ها

زنیم دست و بکوبیم پای و از سرمستی — به صوت و هلهله بالا رویم تا به ثریا

بهم زنیم کهن دام گرگ این فلک پیر — غریو شیر زنیم از فراز عالم بالا

چو پیل مست بپاشیم طاق طارم نیلی — چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد مینا

زنیم چنگ و بدرّیم عقد خوشهٔ پروین — کشیم تیغ و ببرّیم بند ترکش جوزا

زنیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم — چهاست در پس این پردهٔ سیاه غم‌افزا

ز این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل — ز راز مبهم خلقت کنیم کشف معمّا

کشیم رخت فراتر به طرف گلشن فردوس — زنیم بال و پر اندر فضای جنّت اعلا

به روی سبزهٔ باغ ارم کنیم نشیمن — فرشتگان به جمال بشر کنند تماشا

چو سبزه چهره بشوییم از آب چشمهٔ کوثر — چو سیره صیحه زنیم از فراز شاخهٔ طوبا

ز سرو قامت حورا و جعد طرهٔ مشکین — قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشهٔ خرما

چو طایران بهشتی ز شوق خال لب حور — خوریم دانهٔ عشرت به یاد آدم و حوا

به زیر سایهٔ طوبا توان به ساغری آسود — به یاد سایهٔ ممدود طُرّه‌های چلیپا

به پای چشمهٔ کوثر زنیم خیمهٔ عشرت — ز دست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا

کشیم ساغر و در بر کشیم شاهد حوری — کنیم مستی و غارت کنیم جنّت مأوا

بریم دست تخطّی به تار طُرّهٔ غلمان — زنیم چنگ تطاول به عقد گردن حورا

به جوش و غلغله ظاهر کنیم شور قیامت — به شور و عربده برپا کنیم محشر کبرا

صلاافتد که بهشت خدای رفت به غارت — خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما

از ایـن مسـافرت شاعرانه باز نگردیم
مگر خدای، جان را کند به کام دل ما

مگـر ز پرسنل آسمان به شعبهٔ گیتی
صـدور یـابد امـر منیع لازم‌الاجـرا

که شهریار کز اعضاء آزمودهٔ علوی است
کنون به موجب این حکم منتقل شده آنجا

به شغل و رتبهٔ عالی به خدمتش بپذیرید
کـه تـا وظایف مرجوعه را نماید ایفا

مسلّم است که دیگر مدیر شعبهٔ گیتی
به سمع طاعت حکم خدای می‌کند اصغا

ز عرش دست فشانند حوریان ز سر شوق
که حکم شاعر شوریده بخت می‌شود امضا

سپس بخیل ملایک به زی نشیب گراییم
گرفته حکم به کف از حکیم بار تعالی

به وجد و شوق پرافشان به جوّ لایتناهی
بـه بالهای زرافشان بسان عقد ثریا

سبک فرود شتابیم تا کنیم توقف
به موقفی که زمین گرددم معاینه پیدا

ولیکن این‌سفرم بخش فیض شاهد قدسی
جهان به صورت معنی کند به دیده هویدا

جهان نه تیره مغاکی پر از فساد و فجیعت
همه فجیع مناظر همه شنیع مرایا

به پا زهر طرفی آه و داد و ناله و شیون
بلند از همه سویی فغان و ضجه و غوغا

به‌خیزو تک زبرآن بشر نه، غول و دد و دیو
به جان یکدگر افتاده بی‌دریغ و محابا

چوگرگ‌وسگ‌سرِ ستخوان لاشه‌یی‌به‌تهاجم
فشرده گِرد طواحن، نموده تیز ثنایا

بکیششان‌نه‌به‌دشمن‌عنایتی‌است‌نه‌بادوست
بدینشان نه مُروّت به جای کس نه مدارا

جماعت بلدی صورت و خزیده به بلده
عشیرتی بدوی سیرت و دویده به بیدا

ولیک هر دو کمین گیر و قاطعان طریقند
چه لُرد شهرنشین و چه کُرد بادیه‌پیما

اگر به کیش توحّش وگر بدین تمدّن
به غیر فتنه نجویند و جنگ و کینه و هیجا

زکارگاه تمدن بلندگاز خفه‌کن
زدست‌وحشی اگر مُشت وچک بخیزد و تیپا

من از مشاهدهٔ حال این جهان پرآشوب
شوم به حالتی آشفته‌تر ز طُرّهٔ ترسا

خورم تأسف عمر عزیز رفته که یارب
چه گونه بودمی آخر بدین شکنجه شکیبا

به خود بگویم کای شاهباز سدره نشیمن
چنین قفس نه سزاوار چون تویی بود اصلاً

عنان دوباره بپیچم به سوی عالم علوی
فشانده مشت بر این واژگونه تودهٔ غبرا

دانی به کار کشتن و رستن چه می‌کشد / تا این قبای تنگ میان می‌دهد ترا
جان می‌کند به تربیت پیله دیهقان / تا کارگه حریر و کتان می‌دهد ترا
او می‌خمد که رَست رود نونهال باغ / با این نشانه تیر و کمان می‌دهد ترا
ای شهسوار بادیه حال پیاده پُرس / تا توسن زمانه عنان می‌دهد ترا
ای بلبلِ چمن دم دهقان ترا رسد / کو آشیان به سرو چمان می‌دهد ترا
ای جشن دیهقان که به هر باغ و هر بهار / جیش شکوفه شوکت و شان می‌دهد ترا
جشن ترا طبیعت شایان گرفته است / سودایِ من چه سود و زیان می‌دهد ترا
ای پیر دیر تربیت نونهال کن / تا دور روزگار امان می‌دهد ترا
مزدت همین تجلّی باغ و بهار نیست / ایزد بهشت هر دو جهان می‌دهد ترا
ای کودک شکفته که عقلت چراغ تست / دهقان پیربخت جوان می‌دهد ترا
همنام اوست والی محبوب شهر ما / کو جوهر جوانی و جان می‌دهد ترا
حاجت به نام بردنت ای رادمرد نیست / هر سو بنای خیر نشان می‌دهد ترا
ای شهر با زبان منش شکر نعمتی / آری خدای عشق زبان می‌دهد ترا
گر صخره باشی ای دلِ نامهربان یار / از ناله شهریار تکان می‌دهد ترا

سیمین بهبهانی

بنازم نعرهٔ هم سنگرم را / که درهم کوفت دیوار و درم را
به غیظی زد نهیبم بر سر خاک / که از جا کند سنگ مقبرم را
چنان آسیمه برجستم که در گور / به سنگ سینه کوبیدم سرم را
ولی برخاستم با آن دم صور / که برپا داشت شور محشرم را
نهیب از شیر و شیر اوژن زنی بود / که چشمی باز شُد شیر نرم را
مسیحم بود بر بالین بیمار / که برچید آن بساط و بسترم را

چه شیر اوژن زنی شیرین حماسه / کزو اُرجوزه زاید کشورم را

در آن سینه به سیمین آبگینه / شهیلم باز داد و گوهرم را

نه تنها گوهر گُمکرده جُستم / که با وی مهد گوهر پرورم را

پدر مادر هم از وی یاد کردم / دوهم پیمانهٔ دانشورم را

من او را دُخت خُردی دیده بودم / کنون مهدی است ماه و اخترم را

من‌از وی دختری می‌داشتم چشم / ولی او ساخت نقش مادرم را

دلی دلسوز بود و یادم آورد / صدای او صدای همسرم را

صدایی که در او می‌یافتم من / همیشه دستِ یار و یاورم را

فلک با داغ همسر بر سرم کوفت / سرای بی‌در و بی‌پیکرم را

زدم از شهر خود بیرون ولی دل / مُجاور خاک کوی دلبرم را

امان یارب از این یاد جگرسوز / که اخگر می‌کند خاکسترم را

چگونه یاوری یاد از من آورد / بنازم یاورِ یادآورم را

خیالش بود و خلوت خانهٔ دل / قُرُق کرد از همه دور و برم را

من و او هر دو شاخ یک درختیم / شریکم با وی این برگ و برم را

چه حسّ مشترک یارب که دریافت / زبان خُشکم و چشم ترم را

بمالیدم به چشم و بوسه دادم / دو دست نازنین دُخترم را

به شوقش دُرّ اشکی برفشاندم / چه یاداشی دهم تاج سرم را

اگر من اهل ایمانم وگر کُفر / گرفتم از کف او کیفرم را

سر من سرور من چون سپارم؟ / به هر بی‌دل سر بی‌سرورم را

بنازم شیر آن پستان نوشین / که سازد مهدِ شیر آبشخورم را

به افسون قلم گویی قلم کرد / نخست آن خامهٔ افسونگرم را

سپس با آن دمِ غیرت برافروخت / دمادم کورهٔ آهنگرم را

که چونین خامهٔ چون خنجرم داد / پستا شمشیر سازد خنجرم را

چه گویی شهریار از شعر سیمین		که دیوان در نوشت و دفترم را

با تشکر از فرهنگ و هنر

شب شعر کاشان

اوخ‌که بختم ره نداد آن شب به کاشان شما
داد سخن ناداده ماند ای داد، در شأن شما

خان ملک می‌باخت خود، شاهانه نقش میزبان
آن شب که خیل شاعران بودند مهمان شما

شرط ادب را خود ادب خواهد به فرهنگ و هنر
گفتن کراین گُل شکرم مدیون شکران شما

من هم به‌بال شوق از این‌ایوان که زندان من است
هر لحظه جان افشاندمی در پای جانان شما

خوان ادب گسترده بود امّا ادیبان را نبود
در چنته از آن نان خورش، کآن باب دندان شما

آنجا که گندمزارها، گیسو به ناز افشانده‌اند
می‌خواست سوسن سنبلی هم کاکُل افشان شما

کاشان‌شناسان‌رفته‌اندافسوس و کس برجای نیست
مردی کهن می‌خواستم، عارف به عرفان شما

جامی مگر فیضم دهد از جوی ابواب‌الجنان
کآن راح روحانی بود با روح و ریحان شما

گر مُشتری، بود اهل دل، چون مخمل و ابریشمین
هرگونه کالای هُنر یابد به دُکّان شما

گر ساغری هم از هنر پیمود یاران بود و بس
پیمانهٔ عهدالست افزوده پیمان شما

ایران به دو فرزند خیر از خانهٔ بهزاد هنر
بس گنج گوهرزاده و پرورده در کان شما

با دودمانی چون صبا و آنگاه عفّاری هنوز
گویی که چون گویی هنر چرخد به چوگان شما

فتح علی‌خان صبا خود با شهنشه نامه‌اش
فردوسی ثانی بود، ای من ثناخوان شما

رخش زمانش بود پی ورنه کمان آسمان
زه می‌زد از پیکار این دو زنده پیکان شما

خان ملک اعجوبه در اسرار و اعلان هنر
در هر فنی چون یک فن و رُکنی از ارکان شما

در شعر و در نقّاشی و انواع و اقسام هنر
دریا و دُنیایی در او مسحور و حیران شما

هرکار او اعجوبه و اُرجوزه‌یی بود از هنر
انباشته از گونه‌گون گنجینه انبان شما

در موزه‌های مُعظمِ دنیا که روزنشان به شرق
تابیده پرتوها از این خورشید تابان شما

شطرنج‌باز هندی از دنیا همه بُرده ولی
اینجا به خون زد دست و پا در ششدر خان شما

او گفت من نه بازیم در مغز می‌گُنجد ولی
تا بازده بازی حریف این مردِ میدان شما

بـا نـوکر دربـار چـون انـعام را پـولی نداشت
زنبیل خُردی بافت کآن دُردانه شُد جان شما

هی مُشتری بر مُشتری افزودش از درباریان
تـا عـاقبت شُـد زیـور تـالار سُـلطان شـما

سـرمشق او مـادر شُـد و نـقش کمال‌الملک زاد
وز دست پُخت این دو تن گُسترده شد خوان شما

هرصاحب ذوقی در این کشور که ایران نام اوست
نـاخوانـده مـهمانی بـود بـرخوان احسان شـما

تـنها کـمال‌الملک را تـوفیق مـعراجـی است کـو
بـا بـال عـلوی مـی‌برد تـا عـرش عـنوان شـما

گو خـود خُـراسانی شـود اسـتاد نـاالاعـظم بـهار
سُـهراب مـا دارد نَسَب از پـور دسـتان شـما

گرمن به دیوار غزل صدرم همانا رُخصت اوست
ار مُـنشی اسـتاد سخن کـو صـدر دیـوان شـما

یکـتا نـواز عـصر مـا، مـیراث مـوسیقی صبا
خان ملک بودش نیا خود بـوالحسن خـان شـما

او ساز علوی نیمه‌شب ننهادی از کـف بـر زمـین
تـا سـر نـهادی زُهـرهٔ چـنگی بـه دامـان شـما

هـرچـند از فـین شـما خـون سیاوش مـی‌دمد
امّـا گُـلاب قـمصرش دارو و درمـان شـما

گرچه به ظـاهر شـهریار آن شب نـبود آنـجا ولی
خود عید اضحایی گرفت این جا کـه قـربان شـما

سرود برگ‌ریزان

ز مـن بـرگشته روی کـار جـانا | تـو هـم داری سـرِ پـیکار جـانا
تـو بـاری از سـرِ پـیکار بگـذر | کـه کـارِ مـن گـذشت از کـار جـانا
عـنان از کـارزار مـن بگـردان | کـه دیگـر کـارِ مـن شـد زار جـانا
گـرفتم دشـمن جـان تـو بـودم | بـه زنـهار آمـدم زنـهار جـانا
نـمی‌گویم بـیا و دست مـن گـیر | بـرو دست از سـرم بـردار جـانا
خـلد خـارم اگـر در دیـده شـاید | که در چشم تـو گشـتم خـوار جـانا
زمـانه تـا مـرا بـی‌زور و زر کـرد | تـو هـم گشـتی ز مـن بـیزار جـانا
بود دور از تو مُردن بـر مـن آسـان | ولیکـن زنـدگی دشـوار جـانا
وفای تست چـون عـمرمن و مـاند | بـه مـحشر وعـدهٔ دیـدار جـانا
حـلالم کـن کـه از فـرط محبّت | تـرا دادم بسـی آزار جـانا
نه آن بودم که دیدی آه از این عشق | کـه دارد ایـنهمه اطـوار جـانا
چه‌بایدکردن این عشق استو دارد | از ایـن بـازیچه‌ها بسـیار جـانا
ندانستم که سختی‌هاست در عشق | رهـی پـنداشـتم هـموار جـانا
گـذرگاهت مـزار آرزوهـاست | قـدم آهسـته‌تر بگـذار جـانا
بـه مـن گـفتی بـه یـاری پـایدارم | رفـیقم تـا بـه پـای دار جـانا
نـدانسـتم رفـیق نـیمه‌راهـی | بـه امـید تـو بسـتم بـار جـانا
به زنـدانـم مـن و در خـواب دیـده | کـه بـودم بـا تـو در گـلزار جـانا
چه‌خواب دلکشی‌می‌دیدم ای کاش | نـمی‌گشتم دگـر بـیدار جـانا
کنون آن خـاطرات تـلخ و شـیرین | بـه کـام جـان کـنم نُشخوار جـانا
شـبان تـیره قـوت مـن بـود دود | چـراغـم آتش سـیگار جـانا
خوش‌آن عاشق که دلداری دهندش | رفـیقان در غـمِ دلدار جـانا

تو خود دانی که من با دامن تو   نه یارم دارم و نه غمخوار جانا

کنون غم سخت تابد کنج غربت   که ماندم روی بر دیوار جانا

من از باغ محبّت برنخوردم   تو باشی از بخت برخوردار جانا

به سودای تو خواهم سرنهادن   به کوه و دشت مجنون‌وار جانا

همه افسانهٔ عشق تو گوید   زنم چون زخمه‌یی برتار جانا

شبان تیره با سودای زلفت   بپیچم چون گزیده مار جانا

سرود برگ‌ریزان را بگوشم   چه محزون است موسیقار جانا

خزان شد باغ‌عشق و اشک حسرت   بر او بارند چون رگبار جانا

خیالت ماه من نامهربان نیست   هنوزم هست یار غار جانا

هنوزم هر شب آید اشک ریزان   به بالین دل بیمار جانا

چه حالی بیندم یارب که هر شب   به بالینم بگرید زار جانا

به سیمای تو در آیینهٔ ماه   ملالی بود دوش انگار جانا

ازاین آهی که من دارم عجب نیست   بر آن آیینه هم زنگار جانا

بسی غلطد سرشکم چون ستاره   به دامان شبان تار جانا

به سایه روشن شبها تو بینم   پدیدار از در و دیوار جانا

به افسونت ربودند از من آری   حریفی بود افسون‌کار جانا

ولی من راز دل در خاک بردن   رواتر دیدم از اظهار جانا

کشیدی دامن از یار وفادار   گرفتی دامن اغیار جانا

دریدی پردهٔ خلوت‌نشینان   برو ای شاهد بازار جانا

منم با شهریاری مانده تنها   تو با یک شهر هستی یار جانا

مدینهٔ عشق

برداشتند از رخ زیبا نقاب‌ها — بنشاندند در دل مه آفتاب‌ها

از چشم انقلابی و مژگان خنجری — انگیختند از همه سو انقلاب‌ها

چشمان نیمه خواب خمار تمام مست — از چشم‌ها به سحر ربودند خواب‌ها

تا افکنند خاطر جمعی به پیچ و تاب — افکنده در پریشی سر زلف تاب‌ها

از تار طره‌های دلاویز سبز چنگ — تابیده بهر گردن جانها طناب‌ها

چشمان دل سیاه فسونکار شوخ مست — دارند گوشه‌یی و هزاران حساب‌ها

در باغ خلد عارضشان گندمان خال — از خون دل کنند روان جوی آب‌ها

در روی کعبه بت آنان به بزم انس — دیدم عیان مدینهٔ عشق است و باب‌ها

از تاب شعر دلکش و از آب شعر نغز — افکنده بود محفلی از آب و تاب‌ها

این قصه جز صحیفه‌ای از باب عشق نیست — باید در این حدیث نوشتن کتاب‌ها

بال مگس کجا و بلند آشیان عشق — آنجا که پر زدن نتواند عقاب‌ها

آوخ که در کتاب بتان باب مهر نیست — مردم ز بی‌حسابی این بی‌کتاب‌ها

خورشیدسان کنند نهان رخ ز عاشقان — چشمان عاشقان همه گریان سحاب‌ها

حیف از ترانه‌ها که گل و سرو این چمن — فرصت به بلبلان ندهند از غراب‌ها

عاشق هر آنقدر که فزون‌تر کند نیاز — افزون کنند ناز و جفا و عتاب‌ها

عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است — ای دل بسوز ساز کن و اضطراب‌ها

آری به خلد زار حقیقت دریچه‌ایست — از برزخ مجاز بدان التهاب‌ها

جز عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است — افزود از حیات جهانم عذاب‌ها

سرتاسر جهان سر آبی پدیده نیست — هشدار تا ترا نفریبد سراب‌ها

گردنده آسیای فلک خاک کرده است — در زیر سنگ حادثه افراسیاب‌ها

شاهد غیبی

به صحراهای وحشی می‌چمد آهو وشی تنها
که چون شیر از رد پایش بیفتد لرزه بر تنها

بگرد او که باشد سرمهٔ گردون رسیدن نیست
ولیکن بادها پُرنافه می‌آرند دامنها

در آن وادی که هر سنگی ستون خیمهٔ قرنی است
بهار جاودان لاله‌ها بینی و لادنها

گرت چون موسی عمران فروغ چشم دل باشد
چراغان بقعه‌ها می‌بینی و وادیّ ایمنها

به هر سو جلوه‌هایی قدسی‌از آن شاهد غیبی است
چنان کز زیور نوروز در بازار و برزنها

به بوی خال او کز زلف مشکین سایبان دارد
کنیزکها که می‌سایند مشک تر به هاونها

برای خاکسارانش که داغی آتشین دارند
گلاب از ژاله‌ها وز شاخ بیدش بادبیزنها

به جوباران جلالت بارد از نیلوفر و زنبق
به جنگلها مهابت زاید از نازو و چندنها

نیستان در نیستان شیر غرّان خفته و گویی
به هوش آیند از شور و نوای نای نیزنها

به هم پیوسته، تیغ است و سنان،گویی سپاه اوست
به دشت بیکران صفهای سنبلها و سوسنها

قرون می‌زاید آن رستم کز او در کوره‌های شب
گره افکنده در گیسو و می‌بافد جوشنها

به شوق تیغ آتش‌زای او در کوره‌های خاک
دمِ باد سحرها آب می‌سازند آهنها

شفق خون سیاوشان و کوهش نقشی از رستم
منیژه‌های کوکبها فراز چاه بیژنها

یکی خورشید جان افروز در این ابر می‌روید
که صبح و شام از او بازند نقش سایه روشنها

به دیدار رخت دلها به روزنهای چشم آمد
بتاب ای آفتاب آرزومندان ز روزنها

فرو دم صیحهٔ افلاکیان در صور منصوری
که از دلهای بشکسته به عرش افراشت شیونها

چنان در دامن گیتی گرفت آن آتش فتنه
کز او آزادگان چون سرو برچیدند دامنها

چه جای دوستان کز فتنهٔ فتانه فرسوده
پناه پرچم صُلح تو می‌جویند دشمنها

چه تازی شهریارا رخش گستاخی که این وادی
بهر خَمّ کمندِ هفت‌خوان دارد تهمتنها

به یاد مرحوم ملک‌الشعرای بهار

موی سر تا شعله زد روزم برفت و آفتاب
در غروب عمر من، اعلام شب بود این شهاب

[illegible] مادر [illegible] موی سر

گو نمی‌تابد مگر بعد از غروب آفتاب

[illegible] موی سپید [illegible]

با سواد زلف [illegible] مشکین [illegible]

کاش [illegible] جوانی جانم گو وداع هم کنید

[illegible]

پیر خواهد [illegible] موی سپید

[illegible]

[illegible] سخت می‌[illegible] ساغ زندگی

[illegible]

از [illegible] آتشی افروخته در کانون دل

[illegible]

[illegible] عشق چل ساله است در مینای دل

[illegible] چهل سال [illegible]

[illegible] من پنجاه سال از عمر خوابم برده بود

طفل رفتم من به خواب و پیر برجستم ز خواب

[illegible] بودم کاشکی در این سنهای کودکی

[illegible] طوفان نه چشمم [illegible] چون حباب

انقلاب [illegible] خم می‌[illegible] کند

من اجازه دادم از کف در [illegible] انقلاب

[illegible] موی سپید من خوشایند می‌کند

یک جهان آتش به جان دارم [illegible]

* * *

ای ملک، یاد از تو ای سلطان اقلیم هنر
ای دماوند از تو یک کانون عشق و التهاب

هر دم از نزدیک و بنام دل سلامت می‌کنم
چون شد ای میر ادب بازت نمی‌آید جواب

من بگویم آشیان عشق و شعر و ذوق سوخت
می‌رود خاکستر ودودش به چشم اشکیاب

من بگویم کاروان معرفت کوچید و رفت
وز دمن آوای زاغان آید و وای غراب

داستان بلبل و قمری همانا یاد برد
قصهٔ نعش کبوتر ماند و چنگال عقاب

رفتی و با خویش بردی شوکت دربار فضل
شاعر از فرّ و فروغ افتاد و شعر از آب و تاب

نی مذاقی در هنر ماند و نه منطقی در سخن
نی صفایی در قلم ماند و نه ذوقی در کتاب

سائس و آزاده و استاد نظم و نثر و دوست
در کتاب فضل او بسیار ازاین فصل است و باب

او یکی فردوسی اما خود حکیم عنصری
او یکی فارابی اما خود ظهیر فاریاب

دستگاه ساز و آوازی به جامانده از ندیم
لیکن نه‌شهنازی به‌شوراست ونه‌روحی در رهاب

بی‌مقامش بین همایون، بی‌وقارش چارگاه
هیچ قانونش نه‌با چنگ و نه سنجش بارباب

❋ ❋ ❋

هم مگر در لطف شعرت یابم آن ذوق حضور

ورنه یاد گل که خواهد زنده‌کردن جز گلاب

بی‌فروغ آن چشم کو بعدازتو بیندروی خوب

بی‌صفا آن‌دوست کو بعدازتو جوید خوردوخواب

گو درآن کشور که‌تاج وتخت سلطان سرنگون

بـ رعیت غم چرا خالی کند پا از رکاب

❊ ❊ ❊

رو بـه سوی شام دارد مردمی بیعت‌شکن

راه وادیِ ضلال است و شلنگ است و شتاب

ازعزیزان جمله تفریق از حریفان جمله جمع

ای خداوندان نسبت این چه تقسیم و حساب؟

خـرمن دنـیا و دین بر باد یغما می‌دهند

لعنتش باد آنکه این رسم دوئیّت کرد باب

❊ ❊ ❊

هرکه می‌خواهد چشیدن طعم آب زندگی

گومن این شربت چشیدم جمله‌از عذب و عذاب

جویباری بی‌فروغ و چشمه‌ساری خود دروغ

صاحبا دورش سرآب است و نزدیکش سراب

راست می‌گفتند، دنیا لاشهٔ گندیده‌ای است

برسرش غوغای‌کرکس، جار و جنجال گلاب

گرتو هم زین لاشه خواهی‌با سگان باید جدل

ورنجویی این جدل از لاشه باید اجتناب

❊ ❊ ❊

باری این دنیا و این احوال دنیا دارهاست
ای جوان پاکدل از پند پیران سرمتاب

این تعصّبها و نسبتها به هر اسمی که هست
نیست جز اسباب کار امتحان و انتخاب

ورنه تنها زاید و تنها بمیرد آدمی
نیست انسابی به محشر تا توجویی انتساب

انفجار این اتُم اعلام محشر می‌کند
علم هم تصدیق دین را کرد و آخر شد مجاب

جامعیّت خلعت اندام موزون کسی است
کو برای خود نسازد هیچ حُبّی را حجاب

گردنت خواهی نخواهی زیرطوق بندگی است
گر همه اسفندیارستی و گر افراسیاب

گوش بر فرمان قرآن خداکن کاین خطیب
خطبه‌ها خواند همه حبل‌المتین، فصل‌الخطاب

ابتذال و کهنگی را با حقایق راه نیست
تا ابد زشتی گناه است و نکوکاری ثواب

این تعصّب هر دو دنیا را جهنّم می‌کند
گرخداخواهی بشوی این نقشهای ناصواب

سیرت و صورت‌یکی‌کن‌این‌نه‌شرط‌مردمی‌است
چهره پنهان داشتن‌درپردهٔ چندین‌نقاب

از ریای‌شیخ آخرخود نبودی درستوه؟
چون شدت‌اکنون که‌ارث شیخ‌می‌بخشی بشاب

تو به هر دینی که خواهی باش امّا بدمکن
بد حرامش باد گشتن در حریم ارتکاب

وربدی دیدی زمن باری تو خوب‌آن را ببخش
ورنه در چرخ اوفتد عکس‌العمل چون آسیاب

گردن آزاده را با رشتهٔ احسان ببند
کاین کرامت مرکریمان را کند مالک رقاب

تا که بر روی ترابی دستی از بیچاره‌گیر
هین ترا بیچارگی‌ها خفته زیر این تراب

بود و سودا با ترازو داری انصاف کن
هر حلالی را حساب و هر حرامی را عقاب

داستان یوسف از قرآن بخوان و پندگیر
سرنوشت این است یا من عِندهٔاُمُّ‌الکتاب

هر کدام از شیوه‌یی کام تو شیرین می‌کنند
حافظ از شاخ نبات و شهریار از شعر ناب

صُبح خیزی

صُبح شد، بچّه سر برآر از خواب
می‌دمد صُبح و می‌رمد مهتاب

ابدیّت در آبگینهٔ صُبح!
بوالعجب حیرت است و استعجاب

مُرغ و ماهی به ذکر توّابین
همه در یاربند و یا توّاب

با سکوت سحر، چه موسیقی!
ملکوتی سَماع چنگ و رُباب

آفرینش چه شاهد شعری!
همه شاه بیت و نغز و نُخبه و ناب

دمبدم در بُخار روشنِ خود
می‌گدازد ستاره چون سیماب

اخـــتران گـویی اخگـر انسـتند / خـیمه خـاکستری کُـنند سـحاب

گـو بـر استخر پُـر حُـباب سپهر / بشکـند پُشت هـم کُـلاه حُباب

حوض شب ته کشید و کوکب صُبح / همچو ماهی به تابه در تب و تاب

بـچّه گُـنجشکها، شـتاب‌زده / نـغمهٔ شـوق مـی‌زنند و شـباب

مـی‌جُمد شـاخ و مـی‌چکد شـبنم / مـی‌شکوفد شکـوفه‌ها شـاداب

چـمن از مـوج خـیز بـاد بـهار / همچو دریاچهٔ پُرشکن شُد و تـاب

کـوه بـرمی‌کند ز تـن قـاقم / بـه بـر از سبزه مـی‌کند سنجاب

آب شُـد بـرف کـوه و مـی‌غُرّد / رودخـانه بـه نـعرهٔ سـیلاب

دیـده از خـواب نـاز بـاز کـنند / نـرگس مست و لالهٔ سـیراب

بُـلبُلان از نـوا نـیاسودند / تـا گُـل از چـهره بـرفکند نـقاب

خـواب بـودی خُـروسها خـواندند / تـا بـرانگـیختند خـلق از خـواب

صـف سُنبل نـماز کـرد و سُجُود / لاله، قـندیل مسـجد و مـحراب

صُـبح بگشـود، بـال بـاز سپید / شب فـرو بست چـتر پـرّ غُـراب

شـفق از تـاب آتشـین کـانون / کـان یـاقوت سُرخ گشت مُـذاب

خـیز از جـا کـه پـیشواز کُـنیم / مـا هـم از آفـتاب عـالمتاب

خیز از جـا و جست و خـیزی کُـن / خواب کُن بـر سر خـمار، خـراب

رو دم حـوض و کـودکان را بـین / چون گُل و لاله رُسته بـر لب آب

دست و رو شوی و موی زن شانه / نـان و چـایی صُـبح هـم دریـاب

رُکن اصلّیِ سُفره این نـان است / هرگز از نان به سُفره روی متاب

رخت می‌پوش و روی مادر بـوس / کـیف بـرگیر و بـا شُعف بشـتاب

راه مکـتب بگـیر پـیش و بـپوی / بسپر این ره به پای شوق و شتاب

مکتب است آن که با تو خواهد داد / درس و مشـق مـبادی آداب

وز خـلال مـدارج تـحصیل / حکمت اندوز و فیض فصل خطاب

تـا بـه طـوفان زنـدگی، دانـی — رخت بـیرون کشـیدن از غـرقاب
گیتی آیات و درس تـوحید است — هـمه اعـجاز و مـایهٔ اعـجاب
حذر از مـعصیت کـه قُـرآن گـفت: — اتَّـــقواالّـــه یـــا اوالی‌الابــاب
هــــمهٔ کـــائنات، اســـبابند — ذات بـــاری مُســـبّبُ الاسـباب
با همه دوست باش لیک از خلق — دُشمنی چشم دار و رنج و عـذاب
اکـــثر خـلق دُشـمن خـویشند — هـمه کسب گُـناه و تـرک ثـواب
دُشمن خود چگـونه بـا مـا دوست — آب مـی‌خواهـی از زمـین سراب؟
دُشــــمن خـــویشتن بـــود آری — هرکه نشـناخت راه خـیر و صـواب
دمِ مـیعاد مـحشر است و هـنوز — جـنگهای قـــبایل و انســـاب
دوست، تـنها ولی بـود، کآن هم — کـیمیایی است در جـهان نـایاب
دوست با ما همان نبیّ و ولی است — مابقی بـین مـا و دوست، حـجاب
آرزو در جـــــهان دیگــــر جـــو — که در آنـجا بـود حسـاب و کـتاب
این جهان نیست جُز جهان عـمل — و آن جهان نیست جُز جهان‌حساب
این جهان کاری، آن جهان دِروی — سخن این است بی‌سئوال و جواب
ایـن جـهان گـر وفـا کُـند بـا کس — نــوشدارو بُــود پس از سُـهراب
صُبح خـیزی بـه گـوش دل گـوید — رازِ قُـــرآن فـجر و حُســن مآب
روی دل با خدا کُن از سرِ صـدق — کـای تـو ربّ العـباد و الاربـاب
بـابِ رحـمت بـه روی بـندهٔ خـود — بـــازکن یـــا مُـــفتّح‌الابـــواب
شــهریار ایــن چکـامه بـا هـادی — پســرش گـفت و او گُـلی شـاداب

اهریمن ریا

ریا که خرقهٔ صوفی به روی دوش انداخت — کُلاهِ فـقربه سر بـرنهاد و روش انـداخت

خورش ز مغزجوانان کند که افعی زلف
به روی دوش چوضحّاک مار دوش انداخت

به پیش چشم جهانی، صلای ایمان را
به کُفر زلف به پیچید و پشت گوش انداخت

صفای مشرب صوفی از او مُکدّر شد
چوموش، فضله‌به‌پاتیل‌دیگ‌جوش انداخت

(جلای دین) بُزِ سر گلّه کرد و آن تقلید
چه برّه‌ها که در آغوش‌این وحوش انداخت

گهی به مرکب آخوند خر سوار نشست
لگد به قافله چون قاطر چموش انداخت

بدلوش از سرِ خود واکنید کاین مُلحد
به چاه چشمهٔ اسلام مُرده موش انداخت

گهی خیانت و تخریب شد، خطا پیشه
جهان به صورت ویرانه‌های شوش انداخت

همین غراب برآمد به دوش اسکندر
که وای و ولوله در کاخ داریوش انداخت

گهی سیاست تحذیر شد حکیمانه
خمار و نشئه به کانون عقل وهوش‌انداخت

گرفت نبض مذاق جوان و پیر به دست
همه‌به‌داروی غفلت‌به عیش‌ونوش انداخت

[illegible] سینما در [illegible] اغ و [illegible] هار [illegible] ز گش [illegible]
کبوتران حرم در قفای قوش انداخت

به رادیو همه در کوره‌های جنگ دمید
که تا جهنّم جوشنده در خروش انداخت

نهان با جگر مکّار فتنهٔ دجّال
با حریق که با شعلهٔ خموش انداخت

به هوش باش که قول و غزل نمی‌گویم
به گوش‌جان‌من‌این‌نکته‌هاسروش انداخت

ظهور جلوهٔ حق بود و دست غیب از پیش
ز پرده‌ها به در این راز پرده‌پوش انداخت

چو شهریار همه عُمر کرده بدمستی
گُنه به گردن ساقی و می فروش انداخت

دعوت من به خوزستان

به خوزستان، زمستان را چه کار است
که در مسجد سُلیمان نوبهار است

صَلا زد با منش باغ و بهاران
که بُلبُل چون گُلم بر شاخسار است

نگارین دُختر طبعی است با من
که از هرسو هزارش خواستگار است

ندانم دل سُپُردن با کُدامین
که یک دل دارم و دلبر هزار است

غمی چون کوه (پس قلعه) است با من / از آن سیل سرشگم آبشار است

در این جا چشم چاه نفت ایران / چه‌چشمی کز کرم چون‌چشمه‌سار است

بلی این کان و کانونِ طبیعت / هنوزش دستِ دل گوهر نثار است

به نخلستان صلای کامرانی است / که نخل از شهد کارون کامکار است

به تبریز است یخبندان و اینجا / چه آبی و هوایی خوشگوار است

به چشمک انعکاس رود کارون / تو گویی نرگس مخمورِ یار است

به سان آسمان پُرستاره / شب کارون چه پُرنقش و نگار است

به سحرآمیزی کارون اگر هست / گذشت و سرگذشتِ روزگار است

نه تنها حوزهٔ مسجد سلیمان / که دُنیا از سُلیمان یادگار است

به نیکی کوش تا جاوید مانی / که نیکی از صفات کردگار است

در این جا سیلِ سود و ثروتِ نفت / چو کارون تِلّ و گنجی شاهوار است

به سعی کارمندان، شرکتِ نفت / هم اکنون محوری ایران مدار است

اُمید نسل آینده است و ایران / بدین سرمایه‌اش امّیدوار است

مرا پیرانه سر باری ببخشید / که اینم از جوانان انتظار است

اگرچه بعد من زین میهمانی / به روی میزبانان شرمسار است

ولیکن میزبان را هم ستم نیست / که خود مهمانِ شعرِ شهریار است

دیماه / ۱۳۵۰

شیونِ شعر

تخریب نه کار هوشیار است / هُشدار که تیشه نابکار است

میراث هُنر که از نیاگان، / سرمایهٔ عزّ و اعتبار است

بر شعر و ترانه، این دوأستُن / ایرانِ کُهن دژ استوار است

ایرانِ تو گر یگانه باشد
با این دو شعار شاهکار است

موسیقی و شعر ماست، آری
نقدی که یگانه در شمار است

ورنه به کدام علم و صنعت
ما را به جهانیان فخار است

سُنّت شکنی نه رستگاری است
قومی که چنین، نه رستگار است

پاک است تبار و نسلِ ناپاک
هرگز نه سزای آن تبار است

کاخی که خلل نه می‌پذیرد
کلمات قصار آن کُبار است

آن را که تو ابتکار خوانی
گر کور نخوانی انتحار است

چون تیشه و ریشه از خودی بود
از غیر دگر چه انتظار است

افسوس که پند ناصحانت
در گوش، حدیث ننگ و عار است

نوروز کُهن عزیز داری
کآیین نیا و یادگار است

از یار و دیار خود چه گویی
آنرا که نه یار و نه دیار است

اُستاد تو فرّخ از خُراسان
در داد صلا که این چه کار است

وان کو به دفاع شعر پرداخت
جمشید امیر بختیار است

بشنو که چو بُلبُلان شیدا
سرگرم قصیدهٔ بهار است

زان نامه که او نوشته با من
پیداست که کارِ شعززار است

ابداع هُنر نه کارِ بازی
این کار نبوغ و ابتکار است

هر ذوق و سلیقه، راهبر نیست
هرچند که صاحب اختیار است

باری تو از آن خویش بردار
بگذار هر آنچه مستعار است

الهام، به چارچوب این نظم!
کو لوح و قلم خبرنگار است

این جام جهان نماست، بگذار
سرسام که بر سرت دوار است

هر ساغر نظم ما صبوحی
از بادهٔ لعل آن نگار است

ظرفیّت بحر شعر تا چیست
دریاب خورند جویبار است

رازی است نهان که ناخودآگاه
در وزن و قوافی آشکار است

سجع است و تشابه و معانی   قرآن که کتاب کردگار است

بیهوده سخن بدین درازی   نبود که حدیث زُلف یار است

ماییم و همین نوا، خدا را   گُل بین که به چشم خصم، خار است

بس کُن به دل شکسته بازی   کاین شیوه ادای روزگار است

برگرد و بیا به عُذرخواهی   کاین شیوه شعر شهریار است

تهران / خرداد / ۱۳۵۴ شمسی

روز مادر

فرّخ شبی که کوکبهٔ روز مادر است   آبستنش سپیده به خورشید خاور است

آیین جشن مادر و ما وطن نطق ما   ماند به لعل یار که قندش مُکرّر است

هر سال تازه‌تر کند آیین به اشک شوق   کز ژاله شاخ، گل به چمن تازه و تر است

این روزوشب صحائف و هر صفحه صورتی است   وین دفترزمانه کتابی مُصوّراست

امروز نیز صفحهٔ تصویر مادران   کز وی کتاب سال به زیب و به زیور است

ما را دُعای مادر محبوب مهربان   تاج گُل است و چتر حفاظی که بر سر است

در این حیات بی‌دل و دنیای دلشکن   مادر حیات دگر و دنیای دیگر است

مادر مقام و منزلتش بین که فی‌المثل   فخر علی به زهرهٔ زهرای ازهر است

قدسیّه مادری که بر سر سورهٔ کتاب   تشبیه او به چشمهٔ اکسیر کوثر است

شاه زنان که معجز عصمت به خون خضاب   شافی‌ترین شفیعهٔ صحرای محشر است

از این همه مواهب مخصوص کبریا   مادر، مهین ودیعهٔ ناموس اکبر است

این نعمت عظیم به ایمان سپاس دار   هرکو نه پاس حرمت او داشت کافر است

مادر به عشق خانه و فرزند و دودمان   بر آتش محبّت سوزان سمندر است

آغوش مادر چه بهشتی که کودکش   سیراب چشمهٔ عسل و شهد و شکّر است

کودک به قصد مدرسه کز در رود برون
چون حلقه چشم مادرش آویزه بر در است

مادر به حفظِ جان جگرگوشگان خویش
در سنگبار حادثه روئینه سنگر است

آن مُرغ جوجه‌دار ندیدی که با کلاغ
چون در ستیز، تیز و دلیر و دلاور است

مسکین گذشته از سر و با سینهٔ سپر
گویی به سیل حادثه سدّ سکندر است

کُشتار برّه هم جلوِ چشم مادرش
ممنوع شرع انور دین مُطهّر است

این است حُرمت پدر و مادر از خدای
زان گفته‌اند: حرمله از شمر بدتر است

باری روان مادر از آنسوی مرگ نیز
ما را به روز محنت و غم یار و یاور است

بس دیده‌ام که سایه‌یی از مادرم غمین
بر هالهٔ چراغ و بُخار سماور است

بس دیدمش به خواب که دستی به گیسوان
دست دگر به دامن دادار داور است

مادر فرشته‌ایست کش آهنگ لایلای
قُدسی‌ترین پیام خدا و پیمبر است

گهواره آن کجاوه که بندد قطار عُمر
و آهنگ زنگ قافله لالای مادر است

جُز کودک یتیم چه داند که در جهان
بی‌مادری چه فاجعه‌یی رقّت‌آور است

دریایِ مهد مادری از شهریار پُرس
کو سینه‌اش سفینهٔ غوّاص گوهر است

تبریز ـ ۱۳۴۹.۹.۲۵ شمسی

باغ شاهزادهٔ تبریز

این باغ شاهزادهٔ تاریخی شماست
امروز قطعه‌قطعه ولی باز با صفاست

گویی فضای آینه سیمای او هنوز
لوح صفای سینهٔ عباس میرزاست

آن کو به پای کشور خود جان نثار کرد
تاریخ او حماسه ولی سخت غمفزاست

او شاهزاده‌یی که بناهای خیر او
تا دل درون سینهٔ ما می‌طپد بپاست

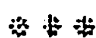
این (باغ شاهزاده) یکی یادگار از اوست
استخر (شاگُلی) هم از این یادگارهاست

اینجا به پیش چشم دل از انقلاب دهر
بس پرده‌ها که بگذرد انگار سینماست

از پـــایکوب و شـــیههٔ اسب سـپاه روس | پیچیده گر هنوز در این کـوهها صـداست
ز آن سـوی نـیز نـعرهٔ ستارخـان بُـلند | گومی‌رسد هنوزو به گـوش دل آشـناست
اطـراف، کوههای‌سیاه است و سـهمگین | گـویی حـصار قـلعهٔ زنـدانـیان مـاست



دیروز بـاغ مـلی و کـانون جـنب و جـوش | امـروز سـوت‌وکور و چـنین بـی‌سروصدا
سهمی برای ورزش و فـوتبال سـاخته‌انـد | روز مســابقات کــم و بــیش دلگشـاست
یک ســهم، لشگــری و (نـظامیه) نـام او | سهم دگر به کام زمـین خـواره اژدهـاست
هر قـطعه زان بـه نـرخ گـزافـی فـروختند | آری که اژدها همه‌حرص است و اشتهاست
آری فـــروختند و خـــریدند و سـاختند | نک سخته و نساخته‌اش گونه‌گون بناست
برداشته است سر به فلک گویی این زمین | شـبها و از گـذشتهٔ خـود داسـتانسراست
گـــوید کـــه کـوفتند بـناهای بـاستان | با ما هم آن کـنند کـه بـا دیگـران رواست،
یا خود بنای بر شده، دسـتی بـر آسـمان | شـبها شکــایتیش بــه درگـاه کـبریاست
کـاین آدمـی سـر گُـل خـلقت بـدین قَـدر | آبـاد از بـرون و خـراب از درون چـراست
آنش حـلال رفـته و ایـنش جـمال حـال | آیـنده تـا چـه زایـد و تـقدیر، بـا خـداست
هر چیز بختش است و به چرخش ستاره‌یی است | و اَقـف نه کـان ستاره سُهیل است یـا سُهاست
یک روز باغ ملی و خود پـارک شـهر بـود | اینجا نشاط و غلغله چپ می‌چمید و راست
من خود به چشم، مرد نـود سـاله دیـده‌ام | اینجا که گـرم بـازی ولـنگیش بـرهواست



عصریست کزبرون همه‌جشن‌عروسی است | امــا درون آدمــی انگــار کُــن عــزاست
بسته بشر به زندگی این قدر شاخ و بـرگ | کز احتکار بـرگ و نـوا سـخت بـی‌نواست
با این حقوقهای دهـن پُـرکن ای عـجب | بس شیک‌پوشِ صُبح که تا ظهر ناشتاست
دارو (قـناعت) است کـه از دست داده‌ایـم | باقی (رقابت) است که خود درد بی‌دواست
دیگــر سـپهر، خـواسـته‌ها را نـمی‌دهد | با دادگستری و دو صد بـرگ دادخـواست



دنیای ما به سن کهولت رسیده است — یک چند هم به زور بَزَک‌گو جوان نماست
اما دگر نشاط شبابش به طبع نیست — شادیش خود فسانهٔ سیمرغ و کیمیاست
از عُجب علم تا کُرهٔ ماه می‌رود — اما هنوز وحشت و وحشتیش بجاست
دیروز با وجود نداری چنان غنی — امروز با وجود تمول چنین گداست
دانی چه گونه مُفلس دیروزه در رفاه — خرسند بود و منعم امروز در عَناست؟
این لوح عبرت است و معمای معرفت — نقش خداشناسی از این زنده‌تر کجاست
آن مفلس شکور دلش بود با خدا — وین مُنعم کفور دلش از خدا جداست

این قصیده را شهریار در جواب یکی از دوستان که او را به اروپا دعوت کرده بود سروده است

جان من باز آ به جان خود که جانان پیش ماست
مدّعی آرایش تن می‌کند جان پیش ماست
علم اگر ماه فلک باشد چراغی بیش نیست
گو چراغی هم نباشد چشم وجدان پیش ماست
با چراغ علم راه بت‌پرستان می‌روند
کعبه چشم‌انداز ما و راه ایمان پیش ماست
در سواد شب توان خواندن کتاب آسمان
شمع بزم صبحدم با ما و قرآن پیش ماست
با چراغ مولوی آفاق و انفس را بگرد
چون فروماندی به خود بازآکه انسان پیش ماست

علمِ خود وحی خداوندیست لیکن فتنه‌جوست

سرّ آیات حق و تحریف شیطان پیش ماست

دانش دنیاپرستان علمِ ابدان است و بس

علمِ ابدان مرگ دارد علم ادیان پیش ماست

دوربین علم گو با زُهره چشمک می‌پران

آنچه بگریزد ز چشم ذرّه بینان پیش ماست

ماه و کیوان از زمین سفله سرگردان‌ترند

آنکه گردانندهٔ ماه است و کیوان پیش ماست

گو کلید قفل زندان طبیعت گم کنید

همّتی کو بشکند این قفل و زندان پیش ماست

عنکبوت مهر و مه بر طاق کیهان می‌تنند

فکرتی کو بگذرد از طاق کیهان پیش ماست

آفتاب حکمت از مشرق به مغرب می‌رود

چشمهٔ زایندهٔ اشراق و عرفان پیش ماست

مشعل افروزان عالم روغن از ما می‌برند

آنچه بازار جهان دارد چراغان پیش ماست

با لئیمان دامن گوهر نیفشاند فلک

سفرهٔ بی‌منّت انفاق و احسان پیش ماست

خوان دنیا گو همه خون دل و لَخت جگر

چند روزی خوانده و ناخوانده مهمان پیش ماست

از برون پرده کس محرم در این درگاه نیست

پرده برگیر اندرونی شو که سلطان پیش ماست

رونـــق، بـــازار دنـــیا دخـل دکـاندارهـاست
گر تو سود عاقبت خواهی نه دُکّان پیش مـاست

ایـن طـبیبان دغـل درکـار خـود درمـانده‌انـد
مـا دوای عـافیت دانـیم و درمـان پـیش مـاست

خـواب دنـیا سـخت بـیداران پـریشان مـی‌کند
گوش کن تعبیراین خواب پـریشان پـیش مـاست

چشم و گوش علم دیدی، چشم و گوش دل بجوی
این اگر توفیق وصلی مـی‌دهد آن پـیش مـاست

دولت بـــاقی فـــدای عشـــرت فـانی مکـن
چون که صد آمد نود هم طفل نادان پیش ماست

کـفر اگـر شـد چـیره بـر مـا ار مسـلمانی مرنج
دیده بر هم نه که مشتی نامسلمان پیش مـاست

شـهریارا دیـو اگـر خـاتم بـدزدد خـوی اوست
غم مخور صورتگر نـقش سـلیمان پـیش مـاست

زنده به گوران زمین

زنـدگانیم و زمـین زنـدان مـاست
زنـدگانی درد بـی‌درمان مـاست

رانـــدگانیم از بـــهشت جـاودان
وین زمین زندان جاویدان مـاست

گـندم آدم چـه بـا مـا کـرده است
کآسـیای چـرخ سـرگردان مـاست

در قـمار عشـق مـی‌بازیم از آنک
کاسه کوزه‌دارِ مـا شـیطان مـاست

عـهد مـا انسـانِ کـاملتر شُـدن
وانکه ناقصتر کنون، انسان ماست

هوشیاران آن جهانی، کاین جـهان
پایه‌اش بر غفلت و نسیان مـاست

جسم قبر و جامه قبر و خانه قبر　　باز لفظ زندگان عنوان ماست

جمع آب و آتشیم و خاک و باد　　این بنای خانهٔ ویران ماست

کائنات از ما طلبکارند سخت　　هر یکی را خشتی از ایوان ماست

چون ادا خواهیم کردن این قروض　　باد هم باقی نه در دکان ماست

مور را مانیم کاندر لانه‌ها　　روز باران هر نمی طوفان ماست

احتیاج این کاسهٔ دریوزگی　　کوزهٔ آب و تغار نان ماست

آبروی ما به صد در ریخته است　　لقمهٔ نانی که در انبان ماست

دزدهایی‌خانگی چون حرص و کین　　روزوشب بنشسته پای‌خوان ماست

عقل ما سلطان و بازش پیروی　　از هوای نفس نافرمان ماست

عقل را مسلوب دار از سلطنت　　پس هوای نفس ما سُلطان ماست

و آنچه حظّ نفس حیوانی در او　　علّت عقل آفت ایمان ماست

گیرم از سرها گُسست افسارها　　داغ مُهر بندگی بر ران ماست

وصف کالانعام یا بل همُم اضل　　آیت شایسته‌یی در شأن ماست

باز هم تکرار آن ظلم عظیم　　آنچه‌شرحش رفته در قرآن ماست

جز به اشگ توبه نتوان پاک کرد　　لکّهٔ ننگی که بر دامان ماست

عمر می‌آید به پایان بازگرد　　کاین علاج رنج بی‌پایان ماست

میزبان را نیز با خود می‌برد　　مهلت‌عمری که خود مهمان ماست

زهر این پیمانه باید نوش کرد　　زانکه شرط لازم پیمان ماست

خضر راه خویشتن باش ای فقیر　　چشم گریان چشمهٔ حیوان ماست

شهریارا هر غمی را دارویی است　　داروی دیوانگان دیوان ماست

شرافت نسب

بشر که آتش و خاکی‌عجین به‌آب وهواست — همه به یک نسب از نسل آدم و حوّاست
بـه جز زمـینه نـبخشد بـامهّات نـصیب — حسب و گر نسبی هست بـاری از آبـاست
اگر بـه گـوهر سـفلی کـسی شـرف جـوید — شریف آب‌و گل است‌و شریک‌گاو و گیاست
وگـر بـه جـوهر جـان و خـرد هـمی نـازد — فضیلت همگانی چه جای مـا و شـماست
شرف به دانش و دین است و از لوازم آن — فروتنی است که موزون قبای قامت ماست
شـــرافت نسب از انـبیاست بــا تــو ولی — ستون عـرش خـدا بـا کـجی نـیاید راست
پـــیمبران خـــلف خـاکسـار یـزدانــند — تو جفت آتش اهریمن ایـنکه واویلاست
سُــلالهٔ نــبوی و غُـــرور شـیطانی؟ — (ببین تفاوت ره از کجا و تا بـه کـجاست)
مرو به دعـوت شـیطان پـی نـزاد و نسب — کـه قـصهٔ شـجرالخـلد جنّت المـاواست
تـرا بـدین شـجر انـدازد از بـهشت بـرون — کـه بـازگشت بـه کُـفر و ضـلالت آبـاست
دمـــاغ کـبر و مـنی از مـقابر فـرعون — عصای عزّ و شـرف از مـوارث مـوساست
مگر نه فـخر مـحمد بـه فـقر و درویشـی — مگر نه عفو و گذشت از خصایص‌عیساست
به دزد حرص و غضب وامکن دریچهٔ دل — که دیو در تو چو بنشست آدمی برخـاست
تــو خـاک آدمـی از کـیمیای دیـن زرکـن — نــصیب دودهٔ اهــریمن آتش ســوداست
لهـیب خشـم خـدا در وی و تـو پـنداری — چـراغ بـقعهٔ وادالمـقدس است وطّـو است
بـــبر حکـــایت قـــرآن نـــهفته تـاویلی — خدا نه بیهده افسانه گوی و قصّه سراست
هــمان خــبیثهٔ مـلعونه در کـتاب ایـنست — نه گندمی که مباح و حلال شاه و گداست
بـــلا عـظیم‌تر از ایـن نـیافریده خـدا — جهان جهنمی از گور این عـظیم بـلاست
سیاهنامه‌ترین سـرنوشت شـیطانی است — که از مصائب اولاد آدم است و قـضاست
فساد و فـتنهٔ آخـر زمـان هـمه ایـن است — در انـتهای هـمین فـتنه مـحشر کُـبراست
بـــرادرانـــه بـیـا زیـر بـال هــم گـیریم — به چاه کـردن یـوسف حکـایتی رسـواست

به روی آ حوِ مُرداری آمدن چه هنر — به هوش باش که مرداری از ته دریاست

غمین و غرّه مباش از جهان به پست وبلند — که زیر و رو شدن آیین این کهن دنیاست

اگر به چیز دگر ناز می‌کند نادان — نیاز مردم دانا به دانش و تقواست

شرف ز دانش و تقوا بجوی کاین گوهر — فروغ چشم دل است و چراغ راه هُداست

خدای علم ز مهر افرید و جهل از کین — ببین به سیرت نادان که دشمن داناست

یکی به گوهر دانای متقی هم بین — که‌عالمی‌همه‌لطف‌است‌ورقت‌است و صفاست

بنوش روح روان و خیال بخل مکن — که چشمهٔ ابدیّت مقام استغناست

به پا و گوهر جان بارکن که فیض ازل — نه زرّ و سیم‌تو کزخرجش اوفتد کم‌و کاست

به آن خدا که بقا پایتخت کشور اوست — که ملک هر دو جهانم به دیده گرد فناست

تو چشم عفل با نوار علم بینا کن — که نفس ناطقه بی‌نور علم نابیناست

فروغ علنم الهی که چون به دل تابد — دمد به دیده سوادی که شهربند بقاست

نه آن علوم که هر سطری از صحائف آن — سحاب ظلمت و غول ضلالت و اغواست

نه آن علوم که بر قلتگاه نسل بشر — صلای فاتحه خوانی و عشرخوان عَزاست

امان که د،نش اگر مُتّکی به تقوا نیست — چراغ دزدی و از دشمنان دوست نماست

ز مرگِ جهل به هر دانشی نخواهی جست — که زندگان ابد عارفان سرّ خداست

سرمایه‌های ملّی

شعر را، مقصد به جز تلطیف احساسات نیست
گر به مقیاسات هست و گر به مقیاسات نیست

اصل شعر و روح شعر، آن یُدرک لایوصف است
مابقی گو وزن باشد غیر تشریفات نیست

شعر اگر محتاج‌تفسیر است، نظمی بیش نیست
قـائمٌ بـالغیر هـرگز قـائمٌ بِـالذّات نـیست

گر بـه قـرآن یـا بـه شـعر خـواجـه، ابـهامی بـود،
جُز برای رمـز و آن هـم گـاهی از اوقـات نـیست

عـیبِ تـعقید و غـرابت، لطـف سـهل‌المُمتنع
خود دلیل آن که رنگی روشن است و مات نیست

شعر، گه تشجیع و گه تسکین نـفس آدمـی است
شعر نـبود گـر در او تـحریک یـا اسکـات نـیست

آنـچه قـرآن مـحکماتش خـوانـد و مُتشابهات
جُـز بشیری و نـذیری قـصدش از آیـات نـیست

گـاتها هـم از اَوِسـتا، شـعرشت زرتشت بـود
هم به غیر از شعر در انجیل و در تـورات نـیست

کـودکانه، بـازگشتی در مـبادی مـی‌کُنیم
از مبادی جان من مقصد جُز ایـن غـایات نـیست

این همه بیراهـه رفـتن، عُـمر ضـایع کـردن است
حاصل آن جُز هلاک نفس و جز هیهات نـیست

قبض وبسطی در طـبیعت لازم‌جسـم‌است‌و جـان
شعر و موسیقی هم از این هر دو جُز آلات نیست

موسقی هم مُـنحصر کـردی بـه تـصنیفات جِلف
کز فرنگستان به‌جُز خوش رقصیت‌سوغات نیست

این در و آن در زدن معلول سرگیجه است و بس
گـر کـبد سالم بـود، مُـحتاج کـالدیسپات نـیست

هر کجا ذوق و صفایی است، شعری نبز هست
لیک با این نفی مُطلق جای هیچ اثبات نیست
کوه طور و نخلهٔ نورش همیشه بود و هست
لیکن آن موسا، نه و آن موعد و میقات نیست
شعر باید چنگ در دلها زند، گیرم در آن
از صنایع فی‌المثل ایهام یا إعنات نیست
شهریارا این سُنن سرمایهٔ ملّی ماست
گر بنازیم اینهمه سرمایه، ملّت لات نیست

دل یکی دلبر یکی

دگر به کار توام قدرت مداخله نیست
که با نبرد توم زهرهٔ مُقابله نیست
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست
زیان و سود به سودائیانت ارزانی
تو سرگران که دلم ول کن معامله نیست
اگر موافق مایی بیا و گرنه برو
که بیش‌از این‌دگرم‌حال‌صبروحوصله نیست
کنون که حرف حسابیت دخل و خرج نکرد
بزن ز جمع به تفریق این که مسئله نیست
به جبر مسئلهٔ دوستی نگردد حلّ
تعادل طرفین اندر این معامله نیست
برای خانه توان ناز و غمزه کرد، عمو
کسی که هست رفیق تو دایه ولله نیست
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
به گردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
هزارها چو تو هستند و نیست در همه شهر
محلّه‌یی که غزالش به گلّه و یله نیست
منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
به‌دام هر غزل من دو صد غزال افتد
که من به هیچ کدامم سرمغازله نیست
من اهل شیوه نیم ور شوم بحمدالله
که قحط جیفه‌لگوری‌وجوجه‌خوشگله نیست

هـــزار فـــاصلهٔ مـعنویست ورنـه مـرا ‌ ‌ ‌ ز خـانه تـا دم تـوپخانه فاصله نیست
اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل ‌ ‌ ‌ چرا که چشم‌ودلم چون تو هرزه‌ودله نیست
توای که‌مهر دوصدکس به سینه دادی جای ‌ ‌ ‌ کثیف‌تر ز درون تـو هـیچ مـزبله نـیست
کنون که بادگرانی زمـن چـه مـی‌خواهـی ‌ ‌ ‌ شریک دزد که دیگر رفـیق قـافله نـیست
رقیب گر همه خویشت بود ز خویش بران ‌ ‌ ‌ که گرگ گر همه برّه است محرم گله نیست
غـلام عـصمت آن تـرشروی شـیرینم ‌ ‌ ‌ که برسرش‌زمگس‌شورجوش‌وغلغله نیست
گر از صراحت این لهجه‌ات مـلال آیـد ‌ ‌ ‌ ز خوی خودگله کن کز منت حق گله نیست
تـو ذوق کـعبه چـه دانـی کـه از مـغیلانت ‌ ‌ ‌ چو من به راه طلب پای پر ز آبله نـیست
بهار می‌رسد ای دل گمان کنم که امسال ‌ ‌ ‌ به سقف کـلبهٔ مـا آشیان چـلچله نـیست
بـبین بـه نـظم بـلند من و جوابـم ده ‌ ‌ ‌ که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست

کوی بهجت‌آباد

دوستان گـویی خـزان رفـته بـه کـوی بـهجت‌آباد
پـای مـن دیگـر نـمی‌آید بـه سـوی بـهجت‌آباد
پای بـیرون رفتن از دروازه‌ام دیگـر نـمانده است
من که جانی تـازه مـی‌کردم بـه بـوی بـهجت‌آباد
چون من و جانان که در جوی جوانی‌مان وزد باد
دوسـتان آبـی نـمی‌بینم بـه جـوی بـهجت‌آباد
تـا فـلک جـام جـوانـی از لب مـا واگـرفته
آب خـوش پـایین نـرفته از گـلوی بـهجت‌آباد
بـا وفـا بـودی کـه بـا پروردگانت پیر گشتی
مـرحـبا از خـطهٔ آزاده‌خـوی بـهجت‌آباد

نه به دستم دست جانان، نه به سر شور جوانی
از خجالت چشم نگشودم به روی بهجت‌آباد

رفتی و باخویش بردی رونق آبشخورت را
خود کجایی ای غزال مشگموی بهجت‌آباد

با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
ای :رخت میوهٔ سیب و هلوی بهجت‌آباد

شاخه‌هافرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من
تا به چوگان غم افکندند گلوی بهجت‌آباد

کوچه باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آبها کو؟
ریخت این استخر خالی آبروی بهجت‌آباد

خاطرات این جا به خاموشی سخن گویند با من
ای فغان از این سکوت قصه گوی بهجت‌آباد

آخر این ویرانه گردشگاه وعشرتخانه‌بی بود
یاد باد آن جنب و جوش و هایهوی بهجت‌آباد

آری این جا کوی دیدار پری‌رویان ری بود
پای دلها بود راه کعبه پوی بهجت‌آباد

گوهر عشق و جوانی‌ها که گم گشته است اینجا
گر به چشم جان کند کس جستجوی بهجت‌آباد

چشمهٔ مهتاب و استخر کبود و چرخ نیلی
بس به آب لطف دیده شستشوی بهجت‌آباد

یک شب‌این‌جا چشمهٔ‌چشمی‌حجاب‌از خود برافکند
تا دلی شد مدفن راز مگوی بهجت‌آباد

پیر دیر و ساقی، مستان «مُسیّب شاه» ما کو؟
ای حریفان کی به سنگ آمد سبوی بهجت‌آباد
جوقه‌های اهل دل کو، نالهٔ مستان کجا رفت
ای سرِ آب کرج هم شد هووی بهجت‌آباد
شهریارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم
در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت‌آباد

صلای وحید از بام سموات

ارمغان آمد و پیغام وحیدم در داد
یاد یاران کهن باز به جانم سر داد

دفتر عُمر ورق خورد و غمی شورانگیز
بزکی تازه به برگی از آن دفتر داد

یاد (شهیار) که این نامه به هم می‌خواندیم
زنده شد در وی و چون زرورقش زیور داد

شعر شیرین (سپنتا) که چشیدم، کامم
مزهٔ دورهٔ تحصیل و سر و همسر داد

در سرم صورسرافیل دمیدند و سروش
با دل مُردهٔ من زندگی دیگر داد

ارمغان پیک جوانی است به پیرانه سرم
که دلی خشک‌گرفت از من و چشمی تر داد

گویی از کنگرهٔ بام سموات، وحید
باز چشمش به من افتاد و صلایی در داد

به دوار سرم افزود و به سیلاب سرشک
که ز چرخ فلک و چشم مه و اختر داد

حیرتم کُشت که جلاد خزان چون آمد؟
وان همه لاله و گُل چون به دم خنجر داد

یاد از آن مرد هنرمند که با تیغ قلم
جنبشی کردو تکانی به همه کشور داد

او چه صرّاف سخن سنج که عمری تا بود
خزف از ما بستاندو به عوض گوهر داد

شمع ما آنچه که پروانهٔ پر سوخته دید
به طواف حرمش دولت بال و پر داد

این جهان کافر عشق است بدو دل ندهید
نتوان گوهر ایمان به کف کافر داد

چه جهانی که گرت افسر دارا بدهد
خواهدت سر بستانند و به اسکندر داد

عُمر بادآور ما را همه گو باد ببر
ببر ای باد کز این دولت بادآور داد

گر گُذار صف محشر به در داور بود
می‌بریم از تو ستمگر به در داور داد

کافران کفر گرفتید و فکندید ایمان
تا خداوند چه خواهد به شما کیفر داد

ساغری دور زد و دین و دل و هوش ببرد
داد از آن ساقی و آن باده که در ساغر داد

دل که چشمش نبود فتنه چراغش بکشد
دختر کور به دیوانه توان شوهر داد

گر به خاکستر ما می‌گذری شخره مکن
آسمان دولت آیینه به خاکستر داد

ارمغان پیک عزیزی است که از یار و دیار
خبر آورد و به دلداده خط دلبر داد

باز پستان پر از شیر غزلهای وحید
به لب آوردم و کامم مزهٔ مادر داد

گل نباشد که گلابش نچکد، زنده وحید
که گر از باغ جهان رفت نسیمی سر داد

شهریار،این همه بر سینه مزن سنگ وطن
که‌وطن‌چون تودوصدکشته به هر سنگر داد

اتمام حجت

دستی به اتّحاد برآرید و عدل و داد
با دست اتّحاد توان داد عدل داد

بنیاد هر بنا به دو دست موازنه است
یک خشت بی‌موازنه برپا نایستاد

تا دست اتفاق خلایق به هم ندید
خورشید فتح روی سعادت نشان نداد

گام نخست چارهٔ بیچارگان کنید
خون علیل مایهٔ فصد آید و فساد

هر شاخه‌یی که بار ستم داد بشکنش
گو ساقهٔ ستمگری از ریشه کَنده باد

من دیده‌ام به صرصرِ آه شکستگان
دیگر به کاخ صبر خدا لرزه اوفتاد

هولی عظیم در شرف سر رسیدن است
پاداش ظُلم ما که خدایا به سر رساد

شمشیر تیز وحدت و ایمان جَلا دهید
با این جهاز جنگ مُجاهد کند جهاد

پایه بر آب می‌رسد و پا به پرتگاه
ای‌دل به‌هوش‌باش‌که سرمی‌رود به باد

این نعره سوانح و صرصر که می‌رسد
نقل ثمود و قصهٔ عاد آورد به یاد

تا وقت هست دست به کار خدا شوید | دلها رسن کنند به اسمان و اعتقاد
در رشتهٔ خدای محبّت زنید چنگ | این رشته آشتی و وداد است و اتحاد
گر شادی از خدای محبت طلب کنید | خلق خدا به لُطف و محبت کنید شاد
سرباز رابه مُزد کمی خون‌بها دهید | سرباز مفت سر نتواند به کف نهاد
هر دولتی که خادم و مخدوم ملت است | نه انتخاب خواهد و نه رأی اعتماد
این پند شهریار که اتمام حجت است | دست شما سپرده که لطف شما زیاد
ایران به معنویّت جاوید زنده بود | این‌زنده‌مرده است که آن مرده زنده باد

سحر بیان سعدی

گرچه سعدی به غزل سحر بیانی دارد | مُعجز امّا غزل خواجه که آنی دارد
شاعری را مگر از کوه سهندآموزی | که چو طُغیان ارس، طبع روانی دارد
خستگی در نکند قافلهٔ دور زمان | که شب و روز سرِ نقل مکانی دارد
چه سواری که عنان فلک آرد در دست | مگر این توسن سر پیچ عنانی دارد
همه وقتی ندمد گلبن عیشی به مُراد | هرگلی فصلی و هر میوه اوانی دارد
اخترانند و چراگاه به پیراهن ماه | شبهه‌یی نیست که هرگلّه شبانی دارد
کِشت ما دستخوش آفت کُفر است هنوز | ای خوش آن کشت کز این آفت امانی دارد
شاه‌بی‌دین، بُت‌بی‌جان بُود از سعدی پُرس: | «باری آن بُت بپرستید که جانی دارد»
بی‌جهت دامن پاچین نه به خود می‌پیچد | غنچه پیداست که اطوار نهانی دارد
فکر گُلخانه کُن ای گُل که در این باغستان | به بهاری است که هر لحظه خزانی دارد
بُرد و بازی است که در آخر بازی دانی | آخر این داد و ستد سود و زیانی دارد
جانِ من دل به خدا ده که جهانگیر شوی | به خدا هر که دلی داشت، جهانی دارد
شهریار است و سرانگشت به مضراب قلم | سازش این سینه که سربسته فغانی دارد

داغ علمداری

سرنگون شد عَلَم ما، که علمداری مُرد
مشعل قافله بود و به شب تاری مُرد

بر سر ما دگر از عالم افت به چه رو
عَلَمی بال گشاید که علمداری مُرد

مُنهزم چون نشود، لشگر جمعیّت ما
که سزای سری و منصب سرداری مُرد

خنجری بود که ناگه به دل یاران خورد
دل یاران هم از این زخم که شُد کاری مُرد

اوبه (ذات‌الرّیه) شمعش‌به‌دمی شُد خاموش
نه گمان دار که در بستر بیماری مُرد

او هم از جملهٔ احرار (خیابانی) بود
که به مردانگی و شیوهٔ احراری مُرد

سینه، گنجینهٔ احزاب و بدان خُفتنِ چشم
سرّ بس نهضت و انگیزهٔ بیداری مُرد

روی بیزاریِ دنیا همه با اهلِ دل است
مُرشدِ ما هم از این خنجر بیزاری مُرد

صدف محفل ما بود و یکی مرواری
آن صدف شد خزف امروز که مرواری مُرد

وه که شیرینی یک عمر رفاقت به دمی
در دلِ ما به چه تلخی و دل آزاری مرد

این رفاقت کشدش سال به شصت و هفتاد
دانی این خاطره خواهد به چه دشواری مُرد

یار و غمخوار دگر نیست که با وی گوییم
کآخرین عاطفهٔ یاری و غمخواری مُرد

آن همه خاطرهٔ زنده و خندان، ناگاه
همره او همه با گریه و زاری مُرد

شهریارا سرِ پیری من و بیچاره (سعید)
چون توانیم تحمّل؟ که علمداری مُرد

تهران ـ شهریور ۵۴

وداع رمضان

رمضان سایهٔ مهر از سر ما می‌گیرد
بال رأفت که فُرو داشت فرا می‌گیرد

چُون نگیرد دلم از رفتن ماه شب قدر
که خدا سایهٔ مهر از سر ما می‌گیرد

چشم من تار شُد از عینک این غم، عجبا
نه غباری و نه ابری و هوا می‌گیرد

دل که ماهِ عسلش بود و عروسی این ماه — در وداعش نه عجب گر که عزا می‌گیرد
نعمتی بود خداداده که کفران کردیم — لاجرم نعمت خود داده، خدا می‌گیرد
بختیار آنکه مصون از مرض و رنج سفر — روز ماه رمضان روزه، ادا می‌گیرد
روزه هم در رمضان خوش که به جمع است و اداست — ناخوش آن روزه که ناخوش به قضا می‌گیرد
تا کس از دل مزهٔ طاعت و تقوا نچشید — چه بسا روزه به عنف و به ریا می‌گیرد
لذّت ذوق و صفای شب قدرش ندهند — روزه آن کو نه به ذوق و به صفا می‌گیرد
رمضان جلوهٔ جان می‌دهد و صیقل روح — وه کز او آینهٔ دل چه جلا می‌گیرد
اهل ایمان به شب غُرّه به چشم و به چراغ — از هلال رمضان نور و ضیا می‌گیرد
رمضان دار شفایی است که هر جان و دلی — داروی دردی از این دار شفا می‌گیرد
وانکه با جملهٔ اعضا و جوارح، به جهاد — روزه با سنگ تمام و به سزا می‌گیرد
در شب قدر اگر دست دهد دامن دوست — دادخواه دو جهان، دست دعا می‌گیرد
عرش رحمن به ندایی خفی آن شب خواناست — و آن سُراغی است که از اهل وفا می‌گیرد
روزه با فطره امان است و براتِ شب قدر — هر که شُد در دو جهان کامروا می‌گیرد
حق مظلوم اداگر نکنی خود به وفا — مُطمئن باش که ظالم به جفا می‌گیرد
غفلت از ساعت موعود خطایی است عظیم — آسمان بندهٔ غافل، به خطا می‌گیرد
هر که حلوای ارادت به دهانش مزه کرد — از خدا خلعت تسلیم و رضا می‌گیرد
شاعران را صله از دست امیر است و وزیر — شهریار این صله از دست خدا می‌گیرد

تبریز ـ شب عید فطر ۱۳۱۹ قمری آبان ۱۳۵۰

صبا می‌میرد

عمر دنیا به سر آمد که صبا می‌میرد — ورنه آتشکدهٔ عشق کجا می‌میرد
صبر کردم به همه داغ عزیزان یارب — این صبوری نتوانم که صبا می‌میرد

غُسلش از اشک دهید و کفن از آه کنید — این عزیزی است که با وی دل ما می‌میرد
بـه غـم‌انگیزترین نـوحه بـنالی ای دل — کـه دل‌انگـیزترین نـغمه سرا مـی‌میرد
دگر آوازهٔ بـوالقیس و سلیمان، هیهات — هـدهد خـوش خـبر شـهر سبا مـی‌میرد
شمع دلها همه گو اشک شو از دیده بریز — کـاخرین کـوکبهٔ ذوق و صـفا مـی‌میرد
خود در آفاق مگر چشم خدابینی نیست — کـاینهمه مـظهر آیـات خـدا مـی‌میرد
هـرکجا درد و غـمی هست بـمیرد بـه دوا — این چه دزدیست خدایا کـه دوا مـی‌میرد
قُــدَما زنـده بـدو بـود، خـدا را یـاران — هـم صبا مـی‌رود و هـم قُدَما مـی‌میرد
از گـریبان غـم و مـاتم سـنتور جـیب — سـرنیاورده بـرون، سـاز صـبا مـی‌میرد
عـمر (شـهنازی) و اُستاد (عـبادی) بـاقی — قُـمریان زنـده اگـر بـلبل ما مـی‌میرد
(ضـرب تـهرانـی) و (آواز بنان) را بـرسید — گـو کـجایید کـه استاد شما مـی‌میرد
آخـــرین شـــور ونـــوا بـدرقهٔ راه صـبا — کـه هـنر مـی‌رود و شور و نـوا مـی‌میرد
از وفـــاداری ایـــن قـبلهٔ اربـاب هـنر — رخ مـــتابید خـدا را کـه وفـا مـــی‌میرد
از مـــحیط خـــفقان‌آور تـهران پـرسید — کـه هـنرپیشه‌اش از غـصّه چرا مـی‌میرد
عُمر جاوید به هـر بـی‌هنر ارزانـی نـیست — علّت آن است کـه خـود آب بـقا مـی‌میرد
مرگ و میری عجب افتاد در آفاقِ هنر — کـه هـمه شـاهد انگشت نـما مـی‌میرد
مُردن مـردِ هـنرمند نـه چـندان درد است — این قضایی است که هر شاه و گدا می‌میرد
لیکن آنجا که غرض روی هنر پرده کشید — دین و دل می‌رمد و ذوق و ذُکـا مـی‌میرد
باغبان تا سرِ مهرش همه با هرزه گیاست — گُـل خـزان مـی‌شود و مِـهرگیا مـی‌میرد
رنـجهایی هـمه بـیهوده کـه در آخـر کـار — عشق می‌ماند و هر حرص و هوا می‌میرد
شـهریارا نـه صـبا مـرده، خـدا را بس کـن — آنکـه شـد زنـدهٔ جـاوید کـجا مـی‌میرد

رفاقت صبا و شهریار به قدری قدیمی و پاک و بی‌آلایش بود که بـه مـعاشقات عارفانه تبدیل شده بود ـ زاهدی رفیق مشترکشان در شرح احوالی که برای شهریار

نگاشته و در این دیوان چاپ شده است مراتب رفاقت صبا و شهریار را بیان کرده است.

اشعاری را که شهریار به یاد صبا و برای او سروده است در دیوانهایش زیاد است، حتی به جرأت می‌توان گفت که اگر شهریار در اشعارش یادی از نسیم صبا کرده است برای همنامی با رفیق عزیزش صبا بوده است.

ما تردید نداشتیم که مرگ صبا در روحیهٔ شهریار اثر فوق‌العاده‌یی خواهد کرد و به خاطر داشتیم که در مسافرت صبا به تبریز و چند روز اقامت در آن شهر که مهمان شهریار بود در مراجعت به تهران چنان با گریه و اشک با یکدیگر وداع می‌کردند که سایر مسافرین را متأثر و اندوهگین کردند. باری، ما انتظار داشتیم که شهریار در مرگ صبا شعری می‌سازد و این است غزلی که شهریار در رثای صبا سروده است.

حماسهٔ حسینی

مُحرّم آمد و آفاق مات و محزون شد ‌ ‌ غبار محنت این خاکدان به گردون شد

به جامه‌های سیه کودکان کو دیدم ‌ ‌ دلم به یاد اسیران کربلا خون شد

به یاد تشنه‌لبان کنار نهر فرات ‌ ‌ کنار چشم من از گریه رود کارون شد

به خاندان رسالت ببین چه ظلمی کرد ‌ ‌ فلک، که زینب کبرا ز پرده بیرون شد

چو بر حسین (ع) بگریی به حشر خندانی ‌ ‌ هرآن دودیده که‌نگریست سخت‌مغبون شد

چه آتشی است که می‌جوشد اشکها، گویی ‌ ‌ که چشمها همه کارون و سینه کانون شد

چه نوحه داشت سرِ نعش نوجوان حُسین ‌ ‌ هزار حیف که لیلا ز غُصّه مجنون شد

به سوز و ساز رباب شکسته دل پرسم ‌ ‌ که‌شیرخواره، به‌خون غرقه از چه قانون شد

سرو بری که رسول خداش می‌بوسید ‌ ‌ بزیر سُمّ ستوران خدای من چون شد

چه عالمی است که از بهر مهلت یک شب ‌ ‌ شبیه شیر خدا نزد روبهی دون شد

گرفت مهلت و برگشت رو به خیمهٔ شاه بـه خـاکبوسی آن خرگه هـمایون شـد
امـام گـفت: خـدا یـار تـو کـه امشب نـیز تـوان بـه راز و نـیاز خـدای بـی‌چون شـد
سـپس بـرادر بـا جـان بـرابـر از بـرشاه بـه رفـتن سـوی شـطّ فـرات مأذون شـد
نخورد آب کـه لب تشـنه بـایدم جـان داد به دوش، مشگ پرآب از شریعه بیرون شد
بـه بـازوان قـلم، مشگ آب بـر دنـدان شهید گشت و سموات محو و مفتون شـد
فـدای هـمّت و مـهر و وفـای تـو عـباس که قدّ هـر الفـی پـیش قـامتت نـون شـد
حماسه‌ای است حسین از حماسه‌ها مافوق هر آن حماسه که در وی رسید مادون شد
به عصرِ فـردا آتش زدنـد شـان بـه خـیام چـنانکه شـعلهٔ آتش بـه چـرخ وارون شـد
بـه خـیمه‌های امـامت چـنان زدنـد آتش که آهوان حرم سر به دشت و هامون شد
رسید نوبت زینب کـه شـیرزاد عـلی است جهان به حیرت از این سربلند خاتون شد
بـه دوش، پـرچـمِ آتش گـرفته اسـلام بـه قـصر ابـن زیـاد و یـزید سـعلون شـد
چـنان بکـوفت بـه تـبلیغ دسـتگاه یـزید که خود یزید چو مار فسرده افسـون شـد
حسین (ع)، عائله با خـود نـبرده بـی‌تدبیر که غرق حکمت او فکـرت فـلاطون شـد
یـزید جـلوهٔ کـار حسـین (ع) مـی‌پوشید ز زینب است که این جلوه روز افزون شـد
از این مبارزه بشکـفت خـاندان عـلی (ع) چـنانکه نسـل پـلید امـیه مـوهون شـد
سـه سـال بـعد تـنی زانـهمه سپاه یـزید نـبود زنـده، چـنان آسـمان دگـرگون شـد
بـنی‌امـیه و آن دسـتگاه فـرعونی همان فسـانهٔ فـرعون و گـنج قـارون شـد
ولی حسـین (ع)، عـلمدار عشـق و آزادی لقب گرفت و شهنشاه ربـع مسکـون شـد
تو شاه دین چه جهادی به راه دین کردی که مکّه هم به تو ماه مدینه مـدیون شـد
خوشا به حال شما ای فداییان حسین (ع) که دین به خون شماها رهین و مرهون شد
چو نیک مـی‌نگری زنـده ایـن شـهیدانـند وگرنه هر بشری زاد و مُرد و مـدفون شـد
یزید، نخلهٔ اسلام ریشـه‌کـن مـی‌خواست حسین بود که دین زنده تا به اکنون شـد
سـفینه‌های نـجاتند جـمله مـعصومین ولی سفینهٔ او رشگ فـلک مشـحون شـد

کـــنون مـــقابر ایـنها بُـود زیـارتگاه / کـدام زنـده بـدین افـتخار مـقرون شد
تـو شـهریار بـه مـضمون بـلنددار سخن / هرآن‌سخن که‌جهانگیر شد به مضمون شد

دین و دنیا

عـزیزان سـود ایـن دنـیا نـماند / الهـی کس در ایـن سودا نـماند
کجا بـا بـاد سـودا مـی‌توان کـرد / کـه دایـم بـاد در صـحرا نـماند
دل و دیـن دادن و دنـیا خـریدن / بـــه کـــار مـــردم دانـــا نـــماند
گـــرفتم آشـیان بـر قـاف کـردی / بـه جـز افسانه از عـنقا نـماند
مگـــر نـــام نکـو پـیچد در آفـاق / در ایـن گـنبد بـه جـز آوا نـماند
جـــهان دریـــا و مـــا امـواج دریـا / قـــراری در دل دریـــا نـــماند
امـــیر کـــاروان بـا سـاربان گـفت / بـپا تـا چـیزی از مـا جـا نـماند
تو آن داری که با خود برد خواهی / چـــه دارایـــی؟ اگـــر دارا نـــماند
به جز خوف خدا و خدمت خلق / بـــرای تـــوشهٔ عـــقبا نـــماند
جوانمردی نثار جان و مال است / جـوانـمرد از حـریفان وا نـماند
جـــوانـــا مـــهلت امـــروز دریـاب / کـــه فـــردایـــی بـماند یـا نـماند
اگر قرضی به گردن داری از خلق / بـــرو بـــاری قـضا کـن تـا نـماند
همین امـروز مـی‌کن کـار امـروز / کـــه فـــردا جـز پـی فـردا نـماند
جهان رؤیاست تا چشمی گشودی / به دسـتت چـیزی از رؤیـا نـماند
به گور تنگ و تـنهایی بـیندیش / کـــه کس در تـــنگنا تـنها نـماند
گرت جاه و جلالی نیست، بـهتر / که چشـمت در پـی ایـنها نـماند

بدرقه استاد بزرگ فقید (بهار)

استقبال از غزل خود استاد

ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند
خوش باش به زاغان که هزاران همه رفتند

گلها که به ابرو، همه را چین خزان بود
دیدند که برف آمد و باران همه رفتند

سردی به میان آمد و سرو و گل و شمشاد
برخاسته، از گوشه‌کناران همه رفتند

طوفان نه چنان ساده که سازد به گلی چند
کاجان همه خفتند و چناران همه رفتند

گو کج کُله عقل هم از تخت فرود آی
کز عشق سر تاجگذاران همه رفتند

ته سفرهٔ الهام ملایک برکت گفت
کز خوان خدا مائده خواران همه رفتند

زنگاربه خنظل ده و شنگرف به خون شوی
کز لوح و قلم، نقش نگاران همه رفتند

گو مریم، عذرای چمن لاله نروید
آری چمن و باغ و بهاران همه رفتند

در موکب سلطان سخن خیل سخن سنج
با ساز سخن راهسپاران همه رفتند

ای گوش گران کرده به کرنای اجل، خیز
بار و بنه بربند که یاران همه رفتند

خوکان و گُرازان یله در مزرع آمال
افسوس که آن شیر شکاران همه رفتند

گیرم که سمندی است به جا مانده ز بهرام
دیگر چه سمندی که سواران همه رفتند

دیگر چه سواری که سمندان حصاری
دیدند سر و گوش حماران همه رفتند

یارب چه فسونی است که ارباب عزائم
گنجینه رها کرده به ماران همه رفتند

بر قائمه‌ها رقص شعاع شرفی نیست
کز زاویه‌ها آینه‌داران همه رفتند

در چشم هنر اشک در آویخت به مژگان
کاختر به سرانگشت شماران همه رفتند

گو آب میارید در این کِشت که چون سیل
چندان ملخ افزود که ساران همه رفتند

گو باد ببر زیب و فر تخت سلیمان
کز شهر سبا مژده به یاران همه رفتند

در قافیه گو نام نگنجد به درستی
درهم شکن ای شهر که یاران همه رفتند

مقام ارجمند

ای زده طعنه لب لعلت به قند	قیمت قند لب لعلت به چند
اختر فیروزی فیروز کوه	سروچمان چمن ارجمند
صبح شد از قصر فلک آفتاب	چون بت عیّار زند نوشخند
جامهٔ زربفت ببر کرده کوه	دشت و دمن خفته به نیلی پرند
رودی از آن کوه سرآرد به زیر	کوه از آن غالیه گون دُم سمند
گله پراکنده به دامان کوه	زمزمهٔ نای شبان شد بلند
آه کزین نالهٔ جانسوز نی	آه و فغان خیز دم از بند بند
رقص کنان تا به لب چشمه‌سار	دخترکان کوزه به کف می‌روند
خیز فسون کار بتا تا نهی	در رهشان دام به افسون و فند
با سخن دلکش دختر فریب	با حرکات خوش خانم پسند
چشم سیه باز کن از خواب ناز	کارگه سرمه‌فروشان ببند
آتشی از چهرهٔ خود برفروز	جان من سوخته جان کن سپند
تا مگر از چشم حسود چمن	بر گل رخسار تو ناید گزند
قمریت ای سرو بنازد به اُست	بلبلت ای گل بنوازد به زند
سوی چمن چم که گل و سرو را	پای به گِل سازی و خوار ونژند
تار به چنگ آر که در گوش گل	نغمهٔ مرغ چمن آید چرند
آهوی سرمستی و روز شکار	شیر ترا آهوی سر در کمند
شاهدی از بوسهٔ شیرین بگیر	کام دل از نوش لبان لوند
لیک مده دل به کف عشق، هان	از من دلداده یکی گیر پند
قدر مرا نیز بدان زینهار	بنده چون این بنده کم افتد به بند
خواهی اگر گرد جهان را بگرد	گر نکنی مسخره و ریشخند

از لب دریای خزر تا به هند — وز خط شط تا به لب هیرمند
هم سوئد و نروژ و روس و پروس — صرب و لهستان و سویس و هلند
تا که ببینی چو منت یار نیست — بی‌خبری تا به کی و تا به چند
گرد رخت بین خط پرهیز کن — آیینه از آه دلی دردمند
شاعر درویشم و بی‌خانمان — عاشقم و مضطرم و مستمند
جام تو بادا به کف و کام خوش — نام تو پیروز و مقام ارجمند

دزد بلد و گل سرسبد

خوبان جهان ملعبهٔ دست بدانند — ارباب خرد مسخرهٔ بی‌خردانند
در مکتب دنیا همه خوان وهمه دانان — از درس دلی و دفتر دین، هیچ ندانند
از چشم عیانشان نرمند بازی ذرات — وز چشم نهان اینهمه ذات‌الرّمدانند
دیو و دد اگر حیله بلد بود بشر بود — پس حیله‌گران زشت‌ترین دیو و ددانند
با اسب و خر بارکش ابنای زمان را — فرق است که بی‌خاصیت بد لگدانند
درنده اگر دزد و دغل بود غمی نیست — کاین دزد و دغل بی‌خرد و نابلدانند
دزدِ بلد آنان که به نیروی خرد نیز — سرحلقهٔ انواع و گُل سرسبدانند
کو آن خرد جان که به جنّات زند پر — با این خرد تن سرِ جا منجمدانند
این‌گونه خرد گُربُزی آرد هم از اینرو — در مفسده دائم مُجد و مُجتهدانند
در مصلحت از هم متفرّق، مُتلاشی — در فتنه به هم متکی و متّحدانند
بنت‌القردانند بهر قلدر و غدّار — وز کور و کچل پُرس که شبل‌الاسدانند
بر مسند مشروطه و آزادی و قانون — خودخواه و خطرناک‌ترین مستبدانند
یک دست به دردند و دگر دست به دارو — حَب یرقانند و سموم کبدانند
در دخل به جیب شرکاء حاتم‌طایی — در خرج به نفع فقرا مقتصدانند

دیگر نه خیانات بشر مستتر از خوف — وآخر نه امانات خدا مستردانند
معروف شده منکر و منکر شده معروف — و آشوبگران مُعتبر و معتمدانند
مردان خدا کشته و زندانی و مفلوک — یا از وطن آواره و نفی‌البلدانند
اوراق و مجلات به عورات فواحش — نقش‌است وشیاطین که قد و نیم قدانند
بردند جهانی به در از دین که مسلّم — شیطان رجیمند و لعین الابدانند
خوانند گروهی به خدا خلق و خداوند — شاهد که نه با گفتهٔ خود معتقدانند
این مُدّعیان روسیه آیند به محشر — آن روز به روشن سندی مستندانند
باری سفر آخرتت هست مُسلّم — هربار سفرها نه به رشت و همدانند
آنجا که قطار فلک ایستاد، بپرسند — اعمال، که دیگر به جوف چمدانند
چون برده در افتاد عیانست که رندان — عبدالصنمانند نه عبدالصمدانند
یارب برسان مُهلت این قوم به پایان — کز قسوت قلب آیت طال الامدانند

پرواز مرغ بهشتی

بدرقه‌ای از «نیما»

رفت آن کو پدرِ شعر نوینِ ما بود — شعر نو چیست که بالاتر از آن نیما بود
پسرِ کوه بگو یا پدرِ افسانه — شعلهٔ جنگل و طوفان دل دریا بود
چون یکی صاعقه‌بر جنگل‌وکوه ودرودشت — همه در پرتو اندیشهٔ خود پویا بود
سینمای ادبیّات نوین ما را — صحنه‌پردازِ درخشنده‌ترین سیما بود
عُمق اندیشه و آزادیِ پروازِ خیال — روی پیشانیِ بازش دو خط خوانا بود
مغزش آن غنچهٔ پیچیده که زیبایی‌ها — چون زرش با همه پنهانی خود پیدا بود
گردش چشم نپرسی که در آن جام صبوح — مستی و عربده و آشتی صهبا بود
پُشت هر دندهٔ احساس دلی دیوانه — روی هر نقطه حسّاس سری دانا بود

مـن هـمه عـبرتی از بـاختنِ دیـروزم	او هـمه غـیرتی از سـاختنِ فـردا بـود
گوهرش در صـدف لفـظ نگـنجیده هـنوز	کـانهمه بـر سر غـوّاصی آن غـوغا بـود
از غـرور غـمِ طـوفانی او بـا خـود او	کس نپرداخت که مـهمان شب یـلدا بـود

* * *

پـارسال، او پـی مـن آمـد و هـمراه پدر	پسری بود که چـون دخترِ مـن زیبا بـود
گوهرم نیست در این بدرقه اشکـم بـپذیر	چه کند دل؟ که خود از شیشه نه از خارا بود
یاد از آن مرغ بهشتی که غریب آمد و رفت	گفت در کُنج قفس چـند تـوان تـنها بـود
زیست در گـوشهٔ دنـیایِ غـم خـود تـنها	هم در آن گـوشهٔ تـنهایی خـود دنیا بـود
ردپـایش هـمه جـا مـحو و بـلند آوازه	کز هنر خیمه به قافی زده چون عَنقا بـود
هرکه آمـد قـدمی چـند بـه پـایش بـجهد	دست در دست پـدر کـودک نـابینا بـود
از بـهشت آمـد و آوازِ غـمِ وحشـی خـود	خواندوبرخواست که با شوق وطن شیدا بود
آنکه با وی نـفسی چـند هـم آوایـی کـرد	دل مـن بـود کـه هـم زاد هـزار آوا بـود
من به گهوارهٔ حـافظ، کـه چـو طـفل نـازم	خواب «افسانه» ربـود و عـجم رؤیـا بـود
دایگـی کـرد چـو حـوران بـهشتی بـا مـن	که به صد آیـنه بـا طـوطی شکَـرخـا بـود
یاد از آن خلوت قدسی که به قـول حـافظ	(جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود)
آری آن خـوانِ دلاویـز کـه نـیما گُـسترد	سـالها رفت کـه کـار مـن و دل یـغما بـود
چه به خشت و گِل من دید که معماری کرد	والی او بـود کـه ایـن کـاخ ادب والا بـود
پـی تشـییع صـبا بـوده و نـیما ـ گـویی	ماندنِ من، که به این بی‌رمقی بی‌جا بـود
طـفل مـن، یـادِ اساتید کـهن‌دار بـخیر	زانکـه تـرکیب تـو از تـجزیهٔ آنـها بـود
بپر ای مرغ بهشتی که گشودم پـر و بـال	برویم این قفس تـنگ نـه جـای مـا بـود

رودکی

تا جهان بود و تا جهانبان بود — شعر را منصبی وعنوان بود

بر به یونان باستان، شاعر — پرتو طلعت خدایان بود

سینهٔ شاعر از نخستین روز — جلوه‌گاه فروغ یزدان بود

شعر شاعر ترانهٔ قدسی است — شمّه زرّین ترانه قرآن بود

هر کجا کاخ رفعت شاعر — برشده تا بلند کیوان بود

ویژه گویندگان ایرانی — که توانند خود خدایان بود

خوشترین زندباف هر عصری — ارغنون ساز این گلستان بود

زنده تا هست نام ایران باد — زنده تا بود نام ایران بود

تا ابد مهد علم و عرفان باد — کز ازل مهد علم و عرفان بود

چسندی ازانقراض ساسانی — حال این مملکت دگرسان بود

تازیان ترکتازها کردند — کشوری پر ز آه و افغان بود

چون مریض فتاده در بستر — لاجرم مستعدّ هذیان بود

دیو ظلمت بدین فرشتهٔ نور — سالها دست در گریبان بود

سوخت ما را ز آتش دیوان — هرکجا دفتری و دیوان بود

سرو آزادگیّ ما زان باد — راست چون شاخ بید لرزان بود

حال این مجمع پریشانی — همچو زلف بتان پریشان بود

عرب پا برهنه را در سر — هوس تخت و تاج سلطان بود

نان این مملکت چو می‌پختند — شاه مهمان آسیابان بود

انتهای کمال در دنیا — دیده شد که ابتدای نقصان بود

الغرض کاخ مجد و استقلال — سالها سخت سست بنیان بود

رفت از دست ما هر آنگونه — افتخاری که از نیاکان بود

تا که سامانیان سرآوردند — آن زمان کار ما به سامان بود
تازیان را ز ملک تاراندند — تازی از صید خود گریزان بود
کاروان شد شبان ولـه دگر — ایمن از گرگ تیزدندان بود
مومیا شد ز پشت استقلال — هرچه دیگر شکسته ستخوان بود
پارسی نیز کز نفوذ عرب — همچو مه در محاق پنهان بود
یا چو آیینه غبارآلود — هشته چندی به طاق نسیان بود
وقت آن شد که چهره بگشاید — که دگر در حجاب نتوان بود
مردی از روستای رودک خاست — خسروش خوانم ارچه دهقان بود
کاخی از نظم پارسی افکند — کِش نه آسیب باد و باران بود
پایهٔ نظم را بدانجا برد — که به دوران آل ساسان بود
وقت خوش بود و آل سامان را — جای در خطّهٔ خراسان بود
رودکی نیز چون دُر شهوار — زیب دربار آل سامان بود
همچو تیغ امیر اسماعیل — خامهٔ رودکی به جولان بود
رودکی کار پور دستان کرد — کاین هنر کار پور دستان بود
در نزاع بقای ملیّت — اولین قهرمان میدان بود
ملّت ما رهین منّت اوست — منّت او را سزد که منّان بود
رودکی با دو چشم نابینا — رهنمای مآل بینان بود
اولین بار او رهی پیمود — کِش نه پیداکران و پایان بود
دگران پیروان رود کنند — نتوانند رودکی سان بود
بر به سال هزار و اندی پیش — رودکی چون هزار دستان بود
شاعر و نغمه‌ساز و رود نواز — خوش‌وخوش‌لهجه‌وخوش‌الحان‌بود
هرچه او را ز طبع شیرین خاست — دلنشین بود گرچه پیکان بود
پدر پارسیش می‌خوانند — هرچه گویم هزار چندان بود

به وفاتش یتیم شد ایران | راستی کاین عظیم فقدان بود
راستی کز تن هنر جان رفت | رودکی در تن هنر جان بود
رودکی مُرد و نام او زنده است | زنده باید همه به دوران بود
ماند از وی چه مایه درّ یتیم | که چو پروردگان عمّان بود
لیک دیوان رودکی که نخست | منتظم همچو عقد مرجان بود
وقتها شد که همچو برگ خزانش | هر صحیفه به کنجی افشان شد
وانچه ماندی به نام وی باقی | مختلط یا از آنِ قطران بود
خاصه احوال رودکی که درست | از مرور زمان به کتمان بود
رودکی گرچه جاودان زنده است | لیک از این زندگی به زندان بود
تا هنرمندی از هنرمندان | که هنرمندیش به رجحان بود
به کمر زد کشیده دامان را | کز تعلّل کشیده دامان بود
لاجرم پیش همّتش توفیق | گوی آسا اسیر چوگان بود
سود دُکّان معرفت انباشت | داد تاوان هرچه خسران بود
اندرین امتحان سعی و عمل | فلکش کودک دبستان بود
شرح حالی ز رودکی بنوشت | کِش تصور ورای امکان بود
کرد اشعار رودکی تفکیک | به قیاسی که عقل میزان بود
همه را با دلیل و برهان لیک | بی‌نیاز از دلیل و برهان بود
رودکی را دوباره جان بخشید | که از او دردها به درمان بود
آفرین خامهٔ «نفیسی» را | که به تضمینش آب حیوان بود
این سعادت نبود ایران را | گرنه بخت «سعید» ایران بود
زهی از همت «ترقی» نیز | که به گنج سخن نگهبان بود
بست پیمان به طبع آن آثار | که به طبعش درست، پیمان بود

* * *

کــار بــحث نکــات تــاریخی سخت در انحطاط و بحران بود
هــرچــه مســتشرقین نـوشتندی فی‌المثل هـمچو نَصّ فرقان بـود
ایـــن هـــنرور ادیب مــا شـاید زین هنر قـصد دیگرش آن بـود
کــه نـماید بـه سایرین کـاین کـار بــا هــمه مشکـلیش آسـان بـود

سه تار عبادی

شب گــذشتهٔ مــا بـامداد شادی بـود ز شـامگاه بــه لبخند بـامدادی بـود
چو گوهری که در انبانهٔ خزف بـاشد شب مــــراد در ایّـام نـامرادی بــود
بــه خــانواده‌یــی از بختیاریان بـودم که مـهد عـزّت و آزادگـیّ و رادی بـود
به لطف طبع در آن خانواده سی‌دیدم تبختری که به شاهان پیشدادی بـود
به سان آیـنه پیدا بـه چهرهٔ بـی‌بی اصـالت گــهر و عـفّت نـژادی بــود
به‌جزصفا و مـحبت نـداشت مـفهومی اگرچه صحبت‌خانی و خـانه‌زادی بـود
اصول زنـدگی آنـجا بـه رسم ایـلاتی خـلاف اصـل قـوانـین اقـتصادی بـود
به عدل و داد در آن‌بزم دور می‌زد جام که باده‌صافی‌و ساقیش‌عدل و دادی بود
شبی‌که محفل ما (کوکب) و ثریاداشت فلک نه آن فلک بُخلی و عنادی بود
(قباد) آمـدو دیـدار تـازه کـرد و بـرفت قــباد نـیز بــه کـرّ و فـر قـبادی بـود
ز بعد ساعتی از در رسـید (مـصداقـی) که در محافل انس از بهین ایادی بود
به یادگار ز ما عکسها گـرفت نـخست به دوربین ظریفی کـه غـیرعادی بـود
سپس کشید به شمران عـنان مـلّت را که در طریق مودت همیشه هادی بود
فـضایِ داخـل مـاشین مُـعطّر و رادیـو ز ساز وضرب‌وذوق و طرب مُنادی بود
ولی مـجال تکـلّم جـناب مـصداقـی به کس نداد که حرّاف و انـتقادی بـود
به طرف راهِ دزآشوب محمل افکـندیم که کُنج امنی و در حکم انـفرادی بـود

دوباره محفل اُنس و وداد شد تشکیل
که شمع محفل ما انسی و ودادی بود

زجام‌نیزهمان‌دورخوش‌تسلسل‌داشت
که فیض‌بخشی ساقی علی‌التّمادی بود

نداشت کسروکمی نُقل‌ومی که‌این آداب
مراتبی است که مستحکم‌از مبادی بود

ز شوق، سوز دل آمیختم به نالهٔ ساز
که ساز در کف معبود من عبادی بود

چراغ دودهٔ مرحوم میرزای شهیر
که شهرهٔ در همه عالم به اوستادی بود

به مغزِ خسته به دنبال شعر می‌گشتم
اگرچه حافظه در خطِّ بی‌سوادی بود

ولیک فاصلهٔ ساز و شعر فی‌المجلس
میان چشمهٔ ماه و چراغ بادی بود

بساز و پنجهٔ استاد نکته‌ها می‌رفت
که ابتکاری و ذوقی و اجتهادی بود

به بازگشت چو برخاستم از سرجای
هوا لطیف و افق چهره‌از گشادی بود

به پای کوه فروغی چو آتش موسی
دمیده بود و چراغ شبان وادی بود

شکفته دورنمایی که در برابر آن
دلم شکافته چون دُمّل ضمادی بود

بسان پرده‌یی از سینما نشانم داد
جهان کون که اضدادی و فسادی بود

چه دست بود که بگشود در برابر من
کتاب عمر که اوراقِ بی‌مفادی بود

گداختم دل و دریافتم که شرکت من
به شب‌نشینی صاحب‌دلان زیادی بود

خلاصه آن که به ما دوش، بی‌ارادهٔ ما
شبی گذشت که پنداشتی ارادی بود

خوشی‌دمی‌است‌که‌ناخوانده‌سربه‌پیش‌آرد
که بوسه‌یی ندهد گر قرارداری بود

بیان آتش دل خواستم ولی افسوس
که از فسردگیم طبع انجمادی بود

ترا که فرصت کلکی و دفتری باشد
به یاددار که من نسخه‌ام مدادی بود

مداد سر به خط شهریار شیرین کار
سه تار دستخوش زخمهٔ عبادی بود

صلای عام

سزای همّت خود سر نمی‌نهم به سجود
چه جای جود تو ای پادشاه ملک و جود

اگر نماز شهیدان ظُهر عاشوراست ••• نماز من به خدا نیست جز قیام و قعود

به کاخ قیصر و کسری فرو نمی‌آید ••• سری که در قدم کاروان کوی تو سود

تویی سزای ستایش که در مشیمه جنین ••• به دم زدن همه ذات یگانهٔ تو ستود

طواف کعبهٔ کوی تو می‌کند آفاق ••• زهی مقام عبودیّت و زهی معبود

ترا بخوانم و دانم که جز تو نتواند ••• نوای نالهٔ شبگیر دلشکسته شنود

زبان یاوه و هذیان من زهی توفیق ••• بدان رسید که سرّ السرائر تو سرود

هزار خرمن عصیان چه جای عفو کریم ••• که بر ترازوی عدلت جوی نکرد نمود

پدیدهٔ همه کون و مکان یکی قطره است ••• به پیشگاه تو دریای نور نامحدود

ذلیل خواست مرا کفر و من به عزّت تو ••• عزیزتر شدم از آنچه آرزویم بود

چه غم ز بود و نبودم اگر رضای تو رفت ••• که با رضای تو آید فراغ بود و نبود

کلید گنج سعادت بود دعای سحر ••• که این کلید همه قفلهای بسته گشود

تو برکشیدهٔ از چاه یوسف صدّیق ••• به اوج ماه به رغم برادران حسود

کشش چو از تو بود سیرلیلةالاسراست ••• مسافتی که به یک چشمزد توان پیمود

خوشا به عاشق زاری که در دل شب قدر ••• ترا بخواند و چه محروم غافلی که غنود

ملامت همه عالم به جان کشم خرسند ••• اگر خدای من است از خطای من خشنود

وگر خدای نخواهد خطای من بخشید ••• (شفاعت همه پیغمبران ندارد سود)

حیات مرد خدا خود (عقیدتست و جهاد) ••• عبارتی است که سلطان کربلا فرمود

دل از محبت تو برنداشتند آنان ••• که سر به ملک دو عالم نیاورند فرود

نوای عاشق شوریده شاهد غیبی است ••• به صائری که هم از غیب می‌رسد به شهود

به هر اشاره و اتمام حجتی سازند ••• در نجاتی و راه سعادتی مسدود

دو روز فرصت باقی غنیمت است بیا ••• مگر به طبع مساعد توان شدن مسعود

رسول گفت تعصب نمی‌رود به بهشت ••• مگر تعصب احقاق حق که شرط ورود

به قول خواجه هر آن‌کس که‌دین‌به دنیا داد ••• فروخت یوسف مصری به درهمی معدود

دل شکسته که آیینهٔ جمال خداست / چه سنگدل که به آهش کند غبار اندود
دلی که رنج جهانی به جان خود بخرد / چه حاجت است به فتراک فتنه‌اش فرسود
تمدن بشری جز عذاب و لعنت نیست / چه جان‌وجسم که کاهید و رنج‌وغم که فزود
چه بوم شوم که پایش بهر دیار رسید / رفاه رخت سفر بست و گفت از او بدرود
نهاد بر دل اگر برگرفت بار از دوش / نداد راحت دنیا و دین و داد ربود
خدای را که چه بیمار بستریست بشر / کجاست آن که بدو باز پس دهد بهبود
به یاد عمر تبه کرده اشک می‌ریزم / چه‌حسرتی است که یک دم نمی‌توان آسود
من آن صواعق و صرصر به چشم می‌بینم / که می‌رسید به سر وقت قوم عاد و ثمود
بیا که جز به خدا از خدا گریزی نیست / جزا دهندهٔ قهّار، غافراست و ودود
گناهکار بدو هرچه بازگردد دیر / گناه بخش بزرگش گُنه ببخشد زود
دعای امّت یونس بلا بگرداند / که ناله سد نزول بلا کند به صعود
خدای من به تو ای قبله‌گاه دیر و حرم / که از عبادت بتخانه هم تویی مقصود
ترا به کوکب صُبح و به آفتاب بُلند / ترا به فجر سپید و به آسمان کبود
ترا به آه اسیران اشک و آه انگیز / ترا به خون شهیدان خاک و خون‌آلود
که هرچه صلح و صفا در زمان کنی پیدا / هرآنچه جنگ و نفاق از جهان کنی نابود
مهار این شتران خود به سوی کعبه‌کشان / که سیرها همه جز سوی ارتداد نبود
دگر مخواه و نخواهی تو پرده‌ها بدرید / که جز ندامت از این کِشته‌ها کسی ندرود
نگین ملک سلیمان به دست تقوا ده / که دیوهای مقید شکسته‌اند قیود
ببند سیل بلا را به سدّ ذوالقرنین / مهیمنا که خود از چشمها روان شد رود
کس اختیار به نفسش نماند تا چه رسد / به اعتبار عیون و به احترام حدود
معلق است به مویی جهان و بر سر آن / همه لجاج لجوج و همه عناد عنود
خود این قلوب پراکنده را به هم پیوند / صف نمازکن از این صف جدال و جنود
چه مانع تو اگر اقتضای جود تو رفت / تراست مانع مفقود و مقتضی موجود

به حمد و محمدت بندگان خاص الخاص / که کار و عاقبت کار جمله کن محمود
به روی من، در حق‌الیقین خود بگشای / وگـــرنه رو بـــه کـــه آرد مُـرَدَّد مـردود
فـرو فـرست یکـی نـور آسمانی و باز / جحیم و نار به دل کن به جنّت داود
جهان وارث جهان ده به صالحین عباد / چنان که وعده نمودی به مصحف داود
من آن جهنم سوزان به جان خود دیدم / روا مدار که باز از سرم برآید دود
از این شراره فکن دود (ذی‌ثلاث شعب) / برآر سدره و طوبا و سایهٔ ممدود
هماره دفتر عمرم به پیش چشمم دار / مگر به اشک توان آن سطور زشت زدود
شنیده‌ام که تو کوهی به کاه می‌بخشی / چرا جهان نتوانی به ناله‌یی بخشود
اگر از این همه مردم یکی ترا خواند / برای خاطر آن یک نفر کن این همه جود
دعای خسته‌دلان مستجاب کن یارب / که بر سلالهٔ اطهار و طاهرات درود

پرتو پاینده

مهرش افزود که از ماه رخش کاسته بود / هرچه از ماه رخش کاست به مهرش افزود
ماهم آمد به سر مهر ولیکن روزی / که ز عشق من و حسن وی اثر هیچ نبود
کرده آن نازکی و دلبری از یار وداع / گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود
یارب آن آتش عشقم‌که به‌جان بودکجاست / که به سر می‌رودم از غم آن آتش دود
من که آسود نیارستمی از آتش عشق / وه که بی‌آتش آن عشق نیارم آسود
آتش عشق تو فردوس برین بود مرا / که گلستان خلیل آمده ناز نمرود
آسمان دولت عشقی که مرا داد ستاد / چرخ آن گوهر حسنی که تو را بود ربود
گر هوای دل و جان داری معذورم دار / که ز جور تو دلم خون شد و جانم فرسود
چشم بیمار تو بهبود پذیرفت ولی / دل بیمار مرا درد دگر شد بهبود
تا مرا جان و دلی بود نبودت مهری / مهرم اکنون که‌دل‌وجان همه‌فرسودچه سود

به سر سبز تو ای سرو خزان دیدهٔ من
که چها دیدم از این مزرعهٔ چرخ کبود

خرمن سبز تو برچید و دلم خوشه نچید
بهرهٔ عشق نه بنیاد که این کشته درود

حاصل مزرع وصل تو بدان دیر رسی
زود برچیده شدت خرمن زیبایی زود

از غبار خط آیینهٔ رخسار تو آه
کاین نه آهی است کز آیینهٔ وانند زدود

یار خواهم به همان سادگی و زیبایی
دل من یار بدین گونه نبودش مقصود

تو نه ماه منی آن خرمن گل در بر کیست
که هنوز است کنار من از او غالیه سود

سر به بالین که بنهاد گل من که مراست
بستر آلوده به خون از مژهٔ خون پالود

مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست
که نهفت از منش آن رخ که پریوار نمود

نه تو آن یار عزیزی به جمال یوسف
نه من آن عاشق زارم به نوای داود

ور همانیم بتا ماتم آن دولت را
کرد باید به نوا ناله سرو نوحه سرود

شیون ماتم حسن تو برافرازد چنگ
نوحهٔ ماتمی عشق من آغازد عود

در تو اجلال نزول ملکی بود و دریغ
ملکی بود که بازش به فلک بود صعود

آه از آن طایر قدسی که ز دام تو پرید
آشیانی است به جا مانده از او قیر اندود

حسن تو بود خدابخش و جهانگیر آوخ
که جهانت بربود آنچه خدایت بخشود

با هم از خواب دل‌انگیزی بیدار شدیم
که دگر ره ز خیالش نتوانیم غنود

یوسفی بودی و آوخ که به بازار کنون
درهمی بیش بهای تو نباشد معدود

لیک من عهد وفا را و حق صحبت را
گویمت پند دل آویزی در خورد شنود

حسن اگر کرد ره عیش تو مسدود و برفت
چاره باید که ره چاره نباشد مسدود

آنکه در چهر تو زد برق تجلی و گذشت
بازش آورد توان در دل بشکسته فرود

به درستی که به صد جان درستش ندهم
دل بشکسته که از جان منش باد درود

عشقبازان همه این خار شکستند به پای
تا رسیدند به گلزار نعیم موعود

من‌هم ای‌دوست از این ابرکرم‌جستم فیض
ورنه در آتش تو سوخته بودم چون عود

ماه بی‌مهرتر از خویشتنت می‌باید
لیک چندی به ریا چون تو کرم ورزد و جود

بـایدت بـودن از آن سـرود روان کـامروا — بـر لب آب بـقا خـفته بـظلّی مـمدود
چون دو پیکر به هم آمیزش و الفت چندان — که شود کار تو محسود مه و مهر حسود
آری ایـن دخـتر شبگرد پریشان اقبال — کـوکب بـخت کسی را نـپسندد مسعود
بـایدت از پس آن نـاز و تـنعم دیـدن — شـوخی اخـتر و بـازیگری بخت عـنود
یـار گـم کـردن و بشـتافتن و یـافتنش — مست در گـوشهٔ مـیخانه در آغـوش رنـود
چشـم مـالیدن و بـیدارشدن لیکـن بـاز — خواب پنداشـتن ایـن قـصهٔ افسـانه نـمود
کـم‌کم افـروختن و سـوختن و دم نـزدن — کـه گـرفتار حـدودستی و پـابند قـیود
لابـه‌ها کـردنش از دور و تـغافل دیـدن — تا چو دیـوانـه بـرون تـاختن از در مـردود
زهر خندی به فلک دادن و دیوانـه شـدن — زنـدگی خـواب سیه خـاطره‌ها خـون‌آلود
وانگهت در دل شب بادل بشکسته به خاک — سـر بـی‌چارگی و روی فـنا بـاید سـود
دگر آن شب شب بحران بلای عشق است — هان که این مرحله را خوب توانـی پـیمود
دل چو بشکست در او جلوه‌گر آید مـاهی — که جهانت همه خُرّم کند و جـان خشـنود
دانی آن کیست همان شـاهد حسـن ازلی — پـرتوافکـن هـمه در آیـنهٔ غـیب و شـهود
عاشق جلوهٔ خود بود و جهان آینه ساخت — وندر آن آینه یک چـند ز رخ پـرده گشـود
عشق او خود به وجود از عدم آرندهٔ ماست — هرکه این عشق ندارد عدمش به ز وجـود
همه عشّاق جهان مست عُـبودیت اوست — ای بسا عبد که چون من نشـناسد مـعبود
حسـن او بـود کـه سـر زد ز گـریبان ایاز — عشق او بود کـه شـد آتش جـان مـحمود
گر ز افـلاک شـود جـذبهٔ آن عشـق جـدا — روشـنان فـلکی جـمله خـموشند و خـمود
به جز آن پـرتو پـاینده کـه اقـلیم بـقاست — گیتی و هرچه در او هست فنا خواهد بـود
هان که بر جان نخلد خار جهانت که جهان — گر بود خلد بـرین نـیستش امکـان خـلود
جز به حق عشق نبازیم و در این معنی نغز — حاجت گفتهٔ من نیست که سـعدی فـرمود
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر — که کریم‌است‌ورحیم‌است‌وغفوراست‌و ودود»

مهمان شهریور

خوان‌به یغمابرده‌آن ناخوانده‌مهمان می‌رود / آن نمک‌نشناس بشکسته نمکدان می‌رود
از حریم بوستان باد خزانی بسته بار / یا سپاه اجنبی از خاک ایران می‌رود
نرگس شهلای‌من بگشای‌چشم‌ازخاک‌وخون / کز سرراه چمن خار مغیلان می‌رود
گرچه بام و در به سر کوبید صاحبخانه را / خانه آبادان که جغد از بوم ویران می‌رود
خاتم جم گو به عهد آصف دوران قوام / اهرمن دیدم که از ملک سلیمان می‌رود
خواب وصلی دیدم و گفتم خیال وارزوست / خود چه‌تعبیر از این بهتر که هجران می‌رود
بلبل سرگشته گو بازآ به سوی آشیان / لشگر زاغ و زغن از باغ و بستان می‌رود
ای که نه دست ستیزت بود و نه پای گریز / آن بلای امتحان زین مهد عرفان می‌رود
آتش قهری که ما را کرد خاکستر نشین / همره سیلاب چشم ما به عمان می‌رود
درس‌عبرت بین‌که گلچین‌خزان هم عاقبت / از کنار بوستان افشانده دامان می‌رود
عید ما امسال از آن درگو بیا با نوبهار / چون عزای ما از این در بازمستان می‌رود
دیزی سفت و سیاهی پشت پایش بشکنید / ترسم آخر باز گردد چون پشیمان می‌رود
قحط و ناامنی و بیماری و فقر آورد و رفت / گو بماند زخم، باز از سینه پیکان می‌رود
لیکن از دیو سیاست بشنو و باور مکن / زندگی مشکل کن ماکی به آسان می‌رود
تازه‌این‌کرکس‌به‌خودبسته‌است‌شهپّر همای / کی ز کوی کشتگان جهل و نسیان می‌رود
شرّ آن کوبنده چکش از سر ما کنده شد / لیکن‌از رومشکل این‌سائیده سندان می‌رود
شهریارا بهر قربانی چه جشن و چه عزا / لیک دود از مطبخ ما هم به کیوان می‌رود

عروسی لطف‌آله

سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید / بر چهر باغ چون خط سبز بتان دمید

ابرش، به دایگی شد و نوباوهٔ چمن
نوشابهٔ حیات ز پستان او مکید

تا تاب آفتاب نیازاردش به مهد
کردند سایبانی از او طُرّه‌های بید

تا سرو راستان شود این نونهال باغ
در پای او چه مایه قد باغبان خمید

پرداخت باغبان ز گیاه پلید باغ
تا دامنش بهرزه نیالاید از پلید

تا چون نهال آرزوی باغبان به ناز
قدّی کشید و سایهٔ دولت بگسترید

سرمست ناز و دلکشی این سرو سرفراز
چندی به اهتزاز نسیم چمن چمید

با تارِ جان به طرهٔ او آشیانه ساخت
هر مرغ دل که از برِ این بوستان پرید

می‌خواست همسری به سزاوار خود ولی
این نقش آرزو چو پری بود ناپدید

تا از کران باغ یکی نخل ناز رست
آراست شاخ و برگ و سر از ناز برکشید

خیاط نوبهار لباس شکوه و بخت
از غنچه و شکوفه به بالای او برید

آرایش عروس به زیور گرفت باغ
بس از برش شکوفه زد و غنچه بشکفید

تا بازگشت دیده دو طنّاز را به هم
رنگ از دو رو پرید و دل از هر دو سو طپید

هریک به دستیاری پیک صبا به یار
اسرار عشق گفت و رموز وفا شنید

پُر شد ز بوی مهر و محبّت فضای باغ
هرگه که باد نافه‌گشا در چمن وزید

با چشم دل هر آنچه نظر کرد سروناز
آن نخل ناز در خور پیوند خویش دید

چون دست عاشقانه که عاشق کند دراز
بر سوی یکدگر ز دو سو شاخه‌ها دوید

دست دو باغبان هنرمند چیره‌دست
بست این دو نونهال به سر رشتهٔ امید

پیوند خورد این دو همایون شجر به هم
پیوستنی که تیغ نیارد که بگسلید

برخاستند رقص‌کنان گلبنان باغ
تا در چمن ترانه‌نواز آمد این نوید

ناهید شد به حجلهٔ چرخ ارغنون نواز
کز دور چرخ مهر و مه اکنون به هم رسید

امشب شب عروسی لطف‌آله ماست
باید که از نشاط به گردون رسد نشید

باید به باده از دل عُشّاق غم زدود
باید به بوسه از لب داماد غُنچه چید

هرشب به کُنج خانه خزیدیم تا به صبح
امشب به کنج خانه نخواهم دگر خزید

لطف است و افتخار به هم خانگی گرفت
ماه است و آفتاب به هم خوابگی گزید
امشب نه شب که روز نماید به شهریار
وان روز روز عید و مرآن عید هم سعید

تبریک شیر و خورشید

نوروز می‌نوازد روح از نسیم اسحار
خورشید می‌درخشد بر چشمه‌های کهسار
بر سبزه‌ها شقایق نقشی که می‌نگارند
با خامه‌های شنگرف بر جامه‌های زنگار
دوشیزگان نوروز صف در چمن کشیده
در بر قبای گلبرگ، بر سر کلاه گلنار
از خنده‌های نوشین وز بوسه‌های شیرین
خورشید می‌نوازد نوباوگان گلزار
اطفال شیر و خورشید با یاد فرّ و میهن
این تهنیت فرستند با کودکان هشیار:
عید شما مبارک ای شاهدان که هستید
از شهد شوق لبریز ور شور و وجد سرشار
هنگام شب که دارید سر در کنار مادر
صبح سحر که گردید از خواب ناز بیدار
آن دم که خنده بر لب قوم و قبیله آیند
با بسته‌های عیدی از بام و در به دیدار
و آن دم که شاد و شنگولی دست پدر گرفته
از خانه می‌خرامید گردش‌کنان به بازار
چون کاروان شادی با جامه‌های رنگین
روی پیاده‌روها خواهید شد پدیدار
اسبابهای بازی انباشته به خرمن
آجیلهای رنگین اندوخته به خروار:
این فکر هم به کارید در مغز خود که ایران
فرزند خواهد از ما فرزانه و فداکار
وزلوح دین و اخلاق این نقش هم بخوانید:
انسان همیشه باید با نوع خویش غمخوار
طفلان بی‌پدر هم در گوشه و کنارند
شاید که زرد و بیمار افتاده بی‌پرستار
نه سایهٔ پدرشان بر سر نه مهر مادر
این خفته در خرابه وان مانده کنج دیوار
باری تو ای عزیز آغوش خانواده
از طفل بی‌پدر هم با این وظیفه یادآر

تودیع حضرت حسین علیه‌السلام از حضرت علی‌اصغر (ع)

گشودی چشم در چشم من و رفتی به خواب اصغر

خداحافظ خداحافظ، بخواب اصغر بخواب اصغر

به دست خود به قاتل دادمت هستم خجل، امّا

ز تاب تشنگی آسودی و از التهاب اصغر

به شب تا مادرت گیرد ببر قُنداقهٔ خالیت

بگریند اختران شب به لالای رباب اصغر

کبوترگو، به زنهای مدینه با پرِ خونین

خبر کُن آن‌چه بو بُردند از وای غُراب اصغر

تو با رنگ پریده غرقِ خون دنیا به من تاریک

کجا دیدی شب آمیزد شفق با ماهتاب اصغر

برو سیراب شو از جام جدّت ساقی کوثر

که دنیا و سرِ آبش ندیدی جُز سراب اصغر

گلوی تشنهٔ بشکافته بنمای با زهرا (ع)

بگو کز زهرِ پیکانها به ما دادند آب اصغر

الا ای غنچهٔ نشکفته پژمرده، بهارت کو؟

چه در رفتن به تاراج خزان کردی شتاب اصغر

برو همراهِ اکبر من هم از دنبال می‌آیم

به درگاه خدا خواهیم شد از خون خضاب اصغر

خراب از قتل ما شد خانهٔ دین مسلمانان

که بعد از خانهٔ دین هم جهان بادا خراب اصغر

عـــمو، سـقّای عـاشورا خـجالت دارد از رویت
که بی‌دست از سرِ زین شد نگون پا در رکاب اصغر
بـه چشـم شـیعیانت اشک حسـرت یـادگار تست
بـلی در شـیشه مـاند یـادگار از گُـل گُـلاب اصـغر
الا ای لاله خـــونین چـه داغـی آتشـین داری
جگـرها مـی‌کنی تـا دامـن مـحشر کـباب اصـغر
تو آن ذبح عـظیمستی کـه قـرآن شـد بـدو نـاطق
الا ای طـلعتت تأویـــل آیـات کـتاب اصــغر
خـدا چـون پُـرسد از حـق رسـول و آل در مـحشر
نمی‌دانم چـه خـواهـد داد ایـن امت جـواب اصـغر
زیـارت خـواهـد و فـیض شـفاعت شـهریار از نـو
دعـای شـیعیان کـن از شـفاعت مسـتجاب اصـغر

آخرین خاطرهٔ بهجت‌آباد

بهجت‌آباداست‌وشب‌نیمه‌است و من‌چشم‌انتظار
انـــتظاری آخـــرین‌کزآخـــرین‌دیداریـــار
قدرتی پا در میان آورده پُـرخـوف و خـطر
سرنوشت مُبهمی مـا هـر دو را در انـتظار
گر بباید بـهر تـودیع و وداع آخـری است
ورنه بگذشته است کار از کار بخت نـابکار
اشگریزانند و با من هـم خـداحـافظ‌کـنان
بهجت‌آباد و لب استخر و ایـن زیـر چـنار
هیکلی در جنب و جوشم، روی پایی بند نه
آهـنم گـو آب گشت و زیـبقی شـد بـیقرار
توده‌های ظلمت شب، روی هـم انـباشته
سوزن‌سرما، سروصورت گزدچون نیش خار
من سگِ‌هارم‌گزیده، سردیم‌احساس نیست
دوزخیِ غار هجرانم که اقـلیمی است حـار
موج استخر از سیاهی گو سیاهی آهـنین
در هجوم‌است وشبیخون‌بامن‌این‌فوج سوار

جزخدا و اختر و من، چشمِ‌کس بیدار نیست چشم‌اختر نیزهم‌سنگین‌خواب‌است و خمار
گه بنالد مرغکی یعنی که بیدارم ولی در زمان خُسبد به لالای نوای جویبار
هیکل نحس درختان سدّ راه هر امید کاجها گویی عبوسانند و بُرج زهرمار
روح شبگردم، جهان درمی‌نوردد، کو، کجا؟ راه بیرون جَستن از این خیره غارِتنگ و تار
التماس چشم و گوشم، از زمین و آسمان یک شَبَح یا یک صدای پایی از آن گلعذار
گوش با اصواتم آمیزد، بسان ضبط صوت چشم، در اشباحم آویزد، بسان گوشوار
یک دوبار از ره،سیاهی آمدو بگذشت ورفت غیرنومیدی نبودش با دل امیدوار
آتشی در خرمن هستی من اُفتاده بود تا برآرد روزگار از روزگار من دمار
اهتراز برگها بود و نوای ساز دل از عزاداران عشق و سوگواران بهار
من چو غوّاصی که ناگه رفته در کام نهنگ یا کسی کو خود زده ناگه به آبی، بی‌گُدار
صبح دیروزم گشوده، پا به دژبانی زبند صبح‌فردا نیز باید بندم از این شهر، بار
بایدم‌بیرون‌شدازاین‌شهرویکجادست‌شست از همه چیز جهان، چونان که از یار و دیار
چند، هم بیش تا پایان تحصیلات تست حاصل یک عمر، کِشت و کار، می‌وزد به بار
از همه جانسوزتر فکر پدر و مادر که هست چشمشان‌در راه‌و روزوشب‌کنند ازخود شمار
وه، چه‌تاریخی‌ترین شب‌می‌گذارد، عمر من تا که طوفانی‌ترین یادی بماند یادگار
تیره طوفانی که گر بر کوهساران بگذرد باز نگذارد به جز خاکستری از کوهسار
در پناه شب، امید آخرین دیدار هست پایدار ای صبح و ما را در پناه شب گذار
ای سحر امشب خدا را پرده از رخ وامگیر وامگیر این آخرین امّیدم از دیدار یار
کوکب صُبحی گرفتم سازگار و سر به زیر چون کنم با کوکب بختی چنین ناسازگار
غرقهٔ غرقاب و دارم دست و پایی می‌زنم بی‌فروغ از هرکران و ناامید از هر کنار
گه به جانم آتش تحمیل تسلیم و رضاست گه به مغزم برق فکر انتقام و انتحار
داشت‌بر سرمی‌زدازجوش‌وجنونم‌موج خون سر به سوی آسمان شد ناگهم بی‌اختیار
کای‌به میعادکتاب خود به مضطرّین مُجیب بیش‌از این‌است انتظار اضطراب و اضطرار؟

ناگهم اغمایی و سیری، و رؤیایی شگفت
واشُدم چشم و ستون صبر دیدم استوار

گویی از دنیای دیگر گفته بودندم به گوش
شرط بُردِ عاقبت را باخت باید این قمار

گر طمع داری حیات جاودانی سربلند
چند روز خاکیان گو سر به زیر و خاکسار

آخرین‌بانگ خروس از طرف باغی شد بلند
در جگرگاهم خلنده خنجری بود آبدار

فرصت‌یک باردیدن نیز با این دست باخت
طالعم این پاکباز بدقمار بدبیار

آسمان دیدار آخر نیز کرد از من دریغ
تاکند سوز و گدازم سکّه‌یی کامل عیار

صبح با چشمی دریده گفت دیگر جیم شو
کز الف اینجا به گوش آویزه سازد چوب‌دار

نیشخند صبح‌بی‌انصاف، گویی‌صاعقه است
آخرین امیدم از وی، خرمنی شد تار و مار

خودبه‌محراب‌شفق‌درسجده‌دیدم‌غرق خون
مقتدی با پیشوا و خرمن هستی، نثار

سرفکندم پیش و رفتم‌روبه سوی‌سرنوشت
ورد آهم دمبدم: «ای روزگار، ای روزگار»

زی کمال‌الملک هم رفتم که شاید او کند
رخصت برگشت را فکری به حال این فکار

لیکن او را با دلی بشکسته تردیدم که گفت
کَل طبیب ار بود باری سر نبودش پنبه‌زار

کم‌کم‌آن عشق‌مجازم چون‌جنین‌شد بار دل
روح، از آن یک چند چون آبستنانم درویار

تاکه‌عشقی‌آسمانی زادازآن دل چون مسیح
کز دم روح‌القدس می‌داشتندش باردار

تاج عشق آری به خاکستر نشینان می‌دهند
هرگدای عشق را حافظ نخواند شهریار

پند یادگاری

برف بهمن رفت تا ابر بهار آید به کار
خنده برق و خروش آبشار آید به کار

سر برآر از پرده بیرون ای گل خلوت‌نشین
نقش گلزار و نگار لاله‌زار آید به کار

شاهد از هر سو به سیمایی تجلّی می‌کند
چشم عاشق از پی دیدار یار آید به کار

می به جام لاله باید زد که در بزم چمن
مطرب سرو و سرود جویبار آید به کار

باز کن چشم تأمل در کتاب کوه و دشت
تا طبیعت با تو چون آموزگار آید به کار

توتیای چشم عبرت کن غبار رفتگان
کاین همه در آسیای روزگار آید به کار

ای حریف تازه‌کار آخر حریمی پاس‌دار
ای بسا بازت حریف کهنه‌کار آید به کار

من نه مار موذیم نیش از دروغت می‌زنند
زهرخود چندان مکن تا مهره مار آید به کار

من‌نجویم عیب‌کس زیرابه‌عالم هیچ نیست
کو نه در اثبات جبر و اختیار آید به کار

خار هم هیچش نباشد جلوهٔ گل می‌دهد
نیست‌خودرویی درآن‌گلشن که‌خارآید به کار

گنجهای شایگان دیگر لجن مالی مکن
گر به بازارت نه دُرّ شاهوار آید به کار

من ندیدم کار تو تا مدح گویم یا که ذم
لیک پندی می‌دهم گر یادگار آید به کار

تا خزف دربار باشد نقش ابداعت چه سود
گوهری در کار کن تا ابتکار آید به کار

صید مروارید را ما دل به دریاها زدیم
چون نهنگ همّتی کشتی شکار آید به کار

گر هنر داری تو هم صید دل عشّاق کن
در شکار شاهبازان شاهکار آید به کار

در شبیخونها جوانان دست و پا گم می‌کنند
باز اگر شد ژنده‌پیری شهسوار آید به کار

نه بساط گوهری بازار مسگر بشکنند
شیر نر گر پیر هم باشد به کار آید به کار

برنخیزد ناله با هر زخمه‌یی از ساز عشق
ساز زن داند که سوز شهریار آید به کار

رضائیه

شهر زیبای رضائیه است و نقّاش بهار
لاله‌ها گویی قلمّوهای شنگرفی نگار

گلبنان رقصنده و گیسو به گیسو بافته
سلسله در پنجهٔ رقّاصهٔ باد بهار

صنعت‌ولطف‌طبیعت‌روی‌هم‌منظومه‌ایست
کوه و دریا شاه بیت و قصر و ویلاشاهکار

در شفق بین لاله‌وزنبق، توگو آمیخته است
چشمه‌های‌نیل‌و شنگرف و روانش جویبار

بر لب دریاچیی سیمین خزیده با شکوه
کشتئی را ماند از دریا کشیده بر کنار

سوت کشتی و غریو راه‌آهن، قصّه‌ایست
آشنا با گوش وی چون نغمهٔ سنتور و تار

چشمهٔ مهتاب سیمین، توری هاله به رُخ
گویی از زیر غبارش می‌درخشد چشمه‌سار

پـردهٔ مـهتاب، دیـبای سپیدی پُـر زرک کو سرازیر است در باغات وی چون آبشار
چشمه‌ساران،خیمهٔبیدش‌به فرق و با شکوه کوهساران جبّهٔ ابرش به دوش و بـا وقـار
مه، عروس آسمان بـر غـرفه‌یی آیـینه‌بند و آسمان ایـوان کـاشیکاریش گـوهر نگـار
چشمهٔ اصلی کرم جاریست در این سرزمین یادگار ازآن دو عاشق چون دو چشم اشکبار
نـازلی چـایِش تـو گـو آیـینهٔ اصـلی کـرم مهر و ماهش صورتی زآن نازنینان یادگار
آب‌سربندش به نای‌وناله گویی‌عاشقی است سـربکوبد بـر سـر سـنگ و بـنالد زار زار
یا ازاین عاشق محلّی‌ها که با چنگ و چُغور قصّهٔ اصلی کـرم گـوید بـه جـمع جـوکنار
نرگس مخمورش از جام شـقایق سـرگران در شبان ماهتابش خـلسهٔ خـواب و خـمار
چشم مست یار را ماند به تاک انگور وی کو به کام عاشقان ریزد شرابی خـوشگوار
حجلهٔباغ‌وچمن رابید مُشگش ماشطه است کـو عـروسان را نـثارِ نُـقل دارد مشگـبار
جـلگهٔ سـرسبز او گـنج زر امّـا زمـردین بس زرانگیزاست خاک این همایون کشتزار
یک سفرهم من‌به‌گمنامی در این شهرآمدم آن‌زمان هرگز بدین نزهت نبود این مرغزار
یـاد شـعر فـرّخی مـی‌آیم و غـزنین او این نه آن‌شهری‌که‌من‌می‌دیدمش پیرار پار
این‌همه عمران‌وآبادی به شهری دوردست در کمین فرصت بود فـوق امـید و انـتظار
کـاروان زنـدگی در سـیر سربالایی است مـن دریـغا در سـرازیـریّ عُـمرم رهسپار
آن‌سـفرمن‌سال‌عُمرم‌کـمترازپـنجاه‌بود این‌سفرپیری‌شُدستم،سال‌عُمرم‌شصت‌وچار
دیگر آن شور و نشاط زندگی گـم کـرده‌ام چشـمه‌سار طـبع را آئـینه در زیـر غـبار
این سفر بر می‌خورم با حُسن استقبال خلق گرچه پیری سـیرم و بـی‌اشـتهای اشـتهار
اشک‌شوقم حلقه‌زن دردیده‌از رقّت، که چند چون نگینیم در میان گیرند مردم حلقه‌وار
کاش مـی‌شد جـان نـثار مـهربانانی کـنم کاین همه یاران مهرم می‌کنند از جان نثار
کـز هـنرمندان کشـور قـدردانـی مـی‌کنند من نه چندانم هنر لیکن به چندینم فخار
مردم این خطّه الحـق هـمّتی دارد مـتین کاین بناهای قـطور آرد قـطار انـدر قـطار
در تمدن پیشدستیّ شـما پـوشیده نـیست خود همین تلویزیون بـاشد دلیـلی آشکـار

با نزاکت مردمی، آداب دان و شیکپوش
صورهٔ سیمین عذار و سیرهٔ زرّین عیار

باطبیعت‌سخت‌کوش‌و با سیاست دیرجوش
ثروتش بی‌احتکار و صنعتش با ابتکار

معنی دهقانِ ایران قدیمند این گروه
در موازات تمدّن زارعند و باغدار

خاکی از این سرزمین هرگز نه حاصلخیزتر
بحر زخّاریست از غلّات و سیل خواربار

روم شرقی خواندنش بیجا نباشد کز قدیم
با ترقّی جور بود و با تمدّن همجوار

و آنچه‌در این‌خطّه کُردوآسوریّ‌وارمنی است
جمله ایرانی نژادستند و ایرانی تبار

با اقلیّت خلافی نیست در ایران از آنک
مهد عرفان است و اقلیم محبّت این دیار

آنچه‌ازماخوانده‌دنیا،درس‌اخلاق‌است‌و دین
دین ما هم مکتب اخلاق بود ای هوشیار

شاعران ما نگفتند از نفاق و دشمنی
زانکه انسانیم و انسان‌دوستی ما را شعار

ما نظیر سعدی و حافظ به دنیا داده‌ایم
گرچه تنها مولوی بس بود ما را افتخار

نوع خود را محترم می‌دار و با عشق وطن
هرکه اینجا زاده و پرورده ایرانی شمار

ای که در این شهر زیبا زندگانی می‌کنی
یادگار شهر خوددار این سرود از شهریار

بر سر این‌سرزمین پیوسته ابر رحمت است
سایهٔ رحمت خدایا از سر ما بر مدار

یا رب این کشور همه سرسبز دار و سربلند
مهر و ماهش حرز و تعویذ از گزند روزگار

خدا، مادر، پدر

بار بگذارد ولی هرگز نکاهد بارِ مادر
بلکه صدبار دگر هم می‌شود سربارِ مادر

جسم‌وجانش‌متّصل‌باشدبه‌جسم‌وجان‌فرزند
از جنین تاوقت‌مُردن، وین‌خوداز اسرار مادر

نیمه‌شب پستان نهادن در دهان شیرخواره
با هیولای خطر آن خفتنِ بیدار مادر

هربلایی کان مُقدّر گشته با طفلان معصوم
پیش از آزار عزیزان می‌دهد آزار مادر

گوش‌درد ویرفک، و دل‌درد و آخر دردِ دندان
در گزیدن عقربِ طفلند و بدتر مارِ مادر

طفل‌راهرلحظه‌خوفی‌هست‌کآن‌تسکین‌نیابد
جز به زیر بال مهر و نازش و تیمار مادر

بچّه هر ناز و گزندش رو به مادر دارد و بس
زانکه دیواری کجا کوته‌تر از دیوار مادر

هرچه کودک مایهٔ رنج و عذابش نیز باشد
باز مادر طفل خود خواند گُل بی‌خار مادر

لقمه‌اش راه دهان طفل را بهتر شناسد
جوجه‌دیدی چون بچینند چینه از منقار مادر

وه‌چه‌موسیقی‌است‌لالای‌حزینش‌باجگربند
تار زُلفش سیم‌ساز و سینه خود گیتار مادر

جذبهٔ مهتاب و وُسع سینهٔ دریاست با وی
عقل‌وحکمت محو مفتونند خود در کار مادر

گویی‌ازآن‌روزتکوین‌طفل می‌افتد به گردش
در همه اعضا و در اعصاب و در افکار مادر

خاصه کز بعد تولّد خواه زشت و خواه زیبا
نقطهٔ مرکز شود با گردش پرگار مادر

وه چه رؤیاهای شیرین زاید از آیندهٔ طفل
در دماغی از امید و آرزو سرشار مادر

قیمت و مقدار فرزندان چو مادر کس نداند
تا بدانید ای عزیزان قیمت و مقدار مادر

جان‌فدای‌طفل‌سازد،من‌خوداین‌باچشم‌دیدم
گشتن مادر به دور کودک بیمار مادر

بی‌دریغ و بی‌ریا از خود گذشتن داند آری
کس نیابی با گذشت مادر و ایثار مادر

دورخود تا کودکان را سالم و سرخوش نبیند
با هزارش بلبل و گل نشکفد گلزار مادر

او چراغ خانه و کانون گرم خانواده است
کیست‌کواز خوان‌نعمت‌نیست برخوردار مادر

خودبه‌بازار طبیعت کاین همه انواع کالاست
هیچ کالایی ندارد گرمی بازار مادر

آسمان‌گرمی‌گشاید‌چشم‌رحمت‌برزمین،نیست
جز برای اشک محزون ودل غمخوار مادر

مکتب اوّل که پی‌ریزی کند اخلاق و آداب
خود درآغوش است و در رفتارودرگفتار مادر

جنّت‌است‌اجروجزای‌مادران،این‌خودنبی‌گفت
اجر چندین خدمت بی‌مُزد یا بیگار مادر

آتش‌افروزان‌که‌تسلیحات‌جنگی می‌فروشند
غافلند از انفجار آه آتشبار مادر

نالهٔ مادر بود انگیزهٔ خشم خداوند
گو بترسید از خدای قادر و قهار مادر

ای که‌زنگار غمت بزدوده ما در اینهمه عمر
باری از آئینهٔ دل برزد از زنگار مادر

یار ما بعد از خدا مادر، پس از مادر، پدر بود
تا مددکارِ پدر بادا خدا و یارِ مادر

در ماتم پدر

دیدی منت گذاشته‌ام بی‌پسر پدر
رفتی تو هم گذاشتیم بی‌پدر پدر

ای جان سپرده در وطن خویشتن غریب
وی مانده با همه پدر بی‌پسر پدر

گفتم عصای دست تو باشم ولی چه سود
پایم به گِل فرو شده، خاکم به سر پدر

ما را یتیم هشتن و ساز سفر چه بود؟
خوش می‌روی برو که سفر بی‌خطر پدر

آهسته تا ببینمت این یک سفر که نیست
آهنگ بازگشتِ تو از این سفر پدر

من آرزوی دیدن روی تو داشتم
رفتی و ماند داغ توام بر جگر پدر

تو آرزوی دیدن من می‌بری به خاک
من هم ترا به خواب ببینم مگر پدر

دیدی من از تو صرف‌نظر کرده‌ام تو نیز
کردی ز من معاینه صرف‌نظر پدر

آری که با چو من پسری چون تو کردمی
من نیز هم به جای تو بودم اگر پدر

چون باغبان به خون جگر پروراندیم
ای از نهال سعی نچیده ثمر پدر

زخم زبان خلق شنیدی برای من
نفرین به خوی مردم بیدادگر پدر

آوخ که کرد بازی ایّام غافلم
تا باخبر شوم ز تو آمد خبر پدر

اهل گذشت بودی و بخشنده و کریم
جرم پسر ببخش و زمن درگذر پدر

جانم به ماتمت رود از تن به در ولی
داغ توام نمی‌رود از دل به در پدر

کوه ار شوم به صبر و توانایی و شکیب
داغ تو کوه را بشکاند کمر پدر

تنها نه من، که اهل هنر بی‌پدر شدند
ای، بی‌پدر گذاشته اهل هنر پدر

آن روز روزی من بی‌خانمان مباد
کآیم به خانه وز تو نبینم اثر پدر

من بودم و امید و باقی ملال عمر
آن نیز هم تباه شد اکنون دگر پدر

پر بر فلک گشودی و طوفان روزگار
کرد آشیان ما همه زیر و زبر پدر

چون شمع با تبسم شیرین گداختی
تا هم نفس شدی به نسیم سحر پدر

پیش از طلوع فجر شب‌قدر سوی عرش
روح تو با ملائکه بگشود پر پدر

از تنگنای حادثه خُستی مفر ولی / داری فراز عالم بالا مقر پدر
کی مُرده‌ای که نام تو زنده است جاودان / ای در جهان به نیکی و بخشش سَمَر پدر

سفر خیالی به ترکیه

بار بستند و گشودند مرا بال سفر / که به آهنگ ظفر قصد گذار است و گذر
کشور ملت هم کیش و جوار ایران / مهد مردانگی و مظهر فیروزی و فر
آنکه تا قصهٔ مردی و سلحشوری بود / داستان بود به جنگاوری و فتح و ظفر
حامل پرچم اسلام در اعصار و قرون / خازن گنج اساطیر و تواریخ و سیر
موزه با طرفه‌ترین تُحفهٔ صدر اسلام / چون عبای برو چون موی سر پیغمبر
امپراطوری پُر اوج و حضیض اسلام / گهش اقبال قضا و گهش ادبار قدر
گاه سر می‌کشد از فخر به باروی سپهر / گاه سر می‌نهد از فکر به زانوی کدر
خبری نیست که بر سفرهٔ ارباب کرم / چیست مهمان که بود بیشترک یا کمتر
یارب این رؤیت فیروز فرنجم و هلال / تا ابد دار ظفرمند و فروزان اختر
همچنان ملت ترکیه و ایران یارب / تا ابد الفتشان الفت جان یا دو جگر
شهریار از قلم خود خجل و می‌گوید: / «الحمل الحَسن لدیکم و بیانی ابتر»
شیر پا در تله از سیطرهٔ کفر و نفاق / که خدا باز دهد کیفر کفر کافر
باز هم کشور مردان دلیرست و هنوز / به سلحشوری و سرسختی سرباز سَمَر
برسرش رایت چون شهپر شاهین هلال / چه هلالی که بود آیت داس و خنجر
توسن مرکب پویندهٔ ما می‌کوبد / زیر پی بحر و برو دشت و در و کوه و کمر
شاهراهی که از او آزادهٔ در می‌پیچیم / به کمرگاه زمین چنبره همچون اژدر
من بدان طایر زندانی عاصی مانم / که قفس بشکند و بر فلک افشاند پر
مرز پیچید و یکی برقع فیروزه دمید / که به یاقوت گل آراسته است سر و بر

(ارض روم) است و همان گردنهٔ دستانی
که (کرم) در پی (اصلی) شد از این رهگذر

کرم اینجاست که جنگیده به برف و بوران
یا علی گفته و برتافته چنگال خطر

(عاشق) این گفته و از کودکیم در یاد است
زان زمان درس غم عشق تو دارم از بر

وین یکی عرصه سرسبزِ دیار بکر است
نام او خاطرهٔانگیز ابابکر و عُمر

هرطرف می‌نگرم پردهٔ نقاشی‌هاست
هریکی دورنمایی به نگارینه صور

هیچم از غربت و بیگانگی احساسی نیست
گویی از کشور خود پا ننهادیم به در

مهربان، کوه و در و دشت به من پنداری
می‌خزم در بغل مادر و دامان پدر

وینک این قونیه با کاخ ضریح مُلّاست
کش بود کنگره از گنبد گردون برتر

او به فوّاره عرفان و تصوّف که هنوز
موج فکر از فوَرانش به فلک ساید سر

آری این نقطه بود مرکز ثقلِ عرفان
قلعهٔ معرفتی زروه معراج بشر

وانک از دور شعاع و شفق اسلامبول
چون عروسی به کبودیه و زرین زیور

گویی از گودی امواج کبود دریا
سرکشیده است و پرافشانده یکی نیلوفر

یادگار دومین فتح فتوح اسلام
آری از فاتح و دوران ظفر یادآور

گویی ارواح اساتید ادب چون (توفیق)
پیشواز آمده و صف زده چون عقد گُهر

سرصف رایت ترکیه به دوش (توفیق)
وندر او ماه نوی غیرت مِهر خاور

مارش ملّی به لب (عاکف) و خلقی خاموش
همه با گریه شوقیم و به مژگانی تر

مارش ترکیه و ایران همه جادوش به دوش
می‌نوازند به شأنی و شکوهی در خور

نغمهٔ مارش به پایا نشد و (یحیای کمال)
خیر مقدم زد و بشکافت شکاف معبر

واردِ حلقهٔ مردم شدم و در هرگام
می‌فشارند عزیزان چو نگینم در بر

تُرک را سادگی و صدق و صفایی دگر است
که نظیرش نتوان یافت در اقوام دگر

من یکی قطره و امواج محبّت دریا
چه کند قطره که دریا نرود خود به هدر

وین یکی (آنکارا) پایتخت نوین (ژُن‌ترک)
با بناهای نوآیین و نگارین کرّ و فرّ

سیر آفاق توان کردن و انفس، لیکن
با دِلِ اهل دل و با نظرِ اهلِ نظر

ملتی صورتِ اروپایی و سیرت شرقی — شرق و غرب است که آمیخته با یکدیگر
مردها خوش سر و سیما و قویِ‌الجثّه — بانوان خوش قد و بالا و صبیح‌المنظر
دختران مینیاتور و شاخِ نبات حافظ — چشمی از نرگس شهلا بهی از لالهٔ تر
پسران خوش عضلات و متناسب اندام — فرز و ورزیده نه چاقند و نه چندان لاغر
لهجهٔ تُرکی اینجا به ظرافت مثل است — لُطفش از جمله زبانهای اروپایی سر
فی‌المثل لهجهٔ ترکیه بود شهدی ناب — گر بود آذریِ ما به مثل قند و شکر
دختر ترک بدین لهجه زیبا و ظریف — راستی شاخ نبات است و لطیف و دلبر
حد اعلای ظرافت که در این صورتهاست — نقش چین‌زده گویی قلم صورتگر
دانش و تزکیه روح به سطح اعلاء — ورزش و تقویت جسم به حداکثر
قهرمانان برازنده و کشتی‌گیران — که ز پنجه بمانند به شیرانی نر
مهدعلم است‌وبه‌هر ناحیه دانشگاهی است — گوکه در لندن، اکسفورد و به مصرالازهر
خیلِ مستشرق و دانشور و دانشگاهی است — که اساتید علومند و اساطیرِ هُنر
جای مستشرق ما پُرفسور آتش خالی — که درخشنده نگین بود، بر این انگشتر
گرچه دانند نمرده است و نمیرد لیکن — سوک دانش شمری داغ چنین دانشور
بر سر تربت پاکش شُدم و زد به مشام — باز از آن رشک گُلم نکهت مُشک و عنبر
اهل ایمان همه با خویش برادر وارند — هرکه قائل به خدا بود و معاد و محشر
این دو دفتر سرهم بود و کتابی می‌شد — گرنه دوران دفاع صفوی بود و قجر
سرهرکوی و گذر ریخته از مفرغ و روی — از مشاهیر و نوابغ چه همایون پیکر
ویژه از داهیهٔ ترک، آتاترک فقید — آنچه پیکر، همه از شور و شهامت مظهر
دسته‌یی تیپ اصیلند و به سیمای خشن — برق چشمی که به دلها بخلد چون نشتر
چشمگیر است در این دسته خشونت گویی — خشم و کین است که از کفر بخواهد کیفر
به سر و گردن و کوپال و به چشم و ابرو — گویی از تیر و کمان گوید و گرز و مغفر
گویی اندیشه‌یی از شوکت دیرین دارد — لیک با خشم و خشونت نه دل افکار و پکر

می‌توان خواند در آن برق نگاهِ غضبان / بازش آن غرّش پاشا و غریو عسگر
غیرت ترک بدین دسته پرآوازه شده است / نام و شهرت به مداریست که اینش مِحور
ضمن اقسام هنر نقش هیاکل چندان / که به دل زنده کند خاطرهٔ عهد حجر
از بناهای به جا ماندهٔ اعصار و قرون / این قدر دیدنیش هست که ناید به شمر
هریکی کهنه کتابی است که هر صفحه آن / با تو صد قرن خبر باشد و صد عصر اثر
دیدنی‌ها همه دیدیم و تماشا کردیم / هیئتی است که بامانت دلیل و رهبر
گرچه صدها دگرش نکته فنی است به کار / که نه من واقف ونی هیئت، مستحضر
یاد می‌آیدم از صحبت دکتر هیئت / کو عزیزی است مرا یار و صدیقی سرور
و نه جراحی قلب است ولی روح لطیف / هیئتی ساخته با رقّت قلب دختر
او در این شهر به تحصیل پزشکی پرداخت / هم از این شهر به خود یار گرفت و همسر
او از این بوم و برم قصّه بسی گفته به گوش / عشقِ شمعی جلو افتد گهی از عشقِ بَشر
می‌شتابد به تماشای چو من نقش غریب / هرکه می‌یابد از این شاعرِ افسانه خبر
شهریار آمده افسونگر حیدربابا / نه عجب گر همه افسانه بود افسونگر
این‌حدیثی است‌که‌پیچیده‌به‌هرکوچه‌و کوی / لیکن افسانه و افسون نکند کس باور
باری این سیر و سفر بر چو منی ارزانی / که قفس می‌شکنم تا بگشایم شهپر
از پس عارف و لاهوتی و عشقی، من نیز / چارمینم که بر ترکیه گرفتیم مقر
منم و پشت سرم قافلهٔ ملتزمین / همسرم‌هست‌و دو تن دختر و یک فرد پسر
نه همین پنج نفر بلکه طُفیل است و قُفیل / می‌رسد عدّه سر سفره به پنجاه نفر

رثای عمر

گر دلشکستگان بنوازند نای عُمر / دل بشکند به نالهٔ نای و نوای عُمر
گر روزگار عُمر نبود از تو سازگار / خواهی فنای عمر و نخواهی بقای عُمر

زیربنای عُمر هم از عدل پایدار / با ظلم سُست پایه نپاید بنای عُمر
عمراین کند که‌فرصت‌فکری‌برای تست / امّا تو فکر کُن که چه کردی برای عُمر
عُمریست دردناک و تو بیگانه همچنان / بی‌درد را چه با دل درد آشنای عُمر
رفتند همرهان و سرو همسری نماند / تا بازگو کُنیم به هم ماجرای عُمر
خار خلُوص بسکه خلیده به پای من / راه خلاصه طی نشد از من به پای عُمر
باد و هواست عُمر و دریغا که آدمی / یک عُمر تکیه کرده به باد و هوای عُمر
خُفتیم ما و قافلهٔ روز و شب گذشت / سر بر نداشتیم به بانگ درای عُمر
با عمرِ فوت کرده ادای گذشته‌ها / فرصت نه آنقدر که گُزاری قضای عُمر
مغضوب او رمزدی و مغلوب اهرمن / مسئول تیره‌بختی هر دو سرای عُمر
گر خود وفای عهد خدا را نه عُهده‌دار / سودی نمی‌بری که ببینی وفای عُمر
عُمری که جاودانه بُود عمر روح ماست / جسمت به عمر نوح درآرد اوای عُمر
با دردمند عُمر طبیبی است چون اجل / کآید یواشی از در و آرد دوای عُمر
مُرد آن عروس عُمرکه‌نامش شباب بود / پیری پدرزنی است که گیرد عزای عُمر
گر عُمر تست مُرده و یا زنده، شهریار / باری تُرا رسد که نویسی رثای عُمر

در ورود به رضائیه ـ بر حسب دعوتی که شده بود
در سال ۱۳۴۶ شمسی

رضائیّه

سلام ای زُم شرق و اقلیم آشور / مهین مهد مادِسُتُرگ سلحشور
نخستین حکومت که در غرب ایران / برافراخت پرچم آباکوس و شیپور
ترا روم‌شرقی از آن نام کردند / که از روم بازت ستانده است، شاپور
تو دروازه شرق و غربی و از تو / درخشیده خورشید زرتشتِ و خشور

تـو دیـدی خشـایار شـاه و سکـندر | گلان شاهِ شاهان، بزرگ امپراطور
تـو شـهنامهٔ روم خـواندی و ژرمـن | تـــو افسـانهٔ کـلده دانـی و آشـور
وفـــادار بـودی تـو بـا آل سـاسان | که مُزد تو منظور و سعی تو مشکـور
تـو نـام از رضـاشاه اُعجوبه بُردی | رضـائیّه گشـتی بـه طُغرا و منشور
بـه تـیر حـوادث دوصـدبار، سـینه | سـپر ساختی بـا دل و جـان رنـجور
چه طُغیان طاغی کـه در طـول تـاریخ | بـه نـیش کُـلنگ تـو گُـم مـی‌کندگور
تـو خـاکی زرانگـیز بـاشی و زرخـیز | به هر کُـنج تـو خـازنی خـفته گـنجور
فـرآورده‌هـای تـو شـیرین کُـند کـام | تـو نُـقل و شـرابی و سیبی و انگـور
فـلاطون حکـمت بـه خُـمخانه تست | عروس زَرَت شاهدی مست و مستور
تـو از جـلگهٔ سـبز، خـود سبزواری | هـم از خُـطّهٔ دلنشـین، خـود نـیشابور
تـو آرام جـانی کـه بـاداسـرت خـوش | عـروس جـهانی کـه چشـم بـدت دور
گـر ایـرانْ تـن و آذر آبـادگان سَر | تـو و شـهر تـبریز، دو چشـم مـخمور
تـو بـا شـهر تـبریز، کُـفوِ کـریمی | چـو در مـرکز آسیا، چـین و مـنچور
چومهمان‌به‌این‌سرزمین‌می‌رسد،هست | به بوی گُل و سُنبلت، مست و مسحور
مُسـافر شب از ره فـتاده چـو موسا | چـراغـانِ بـاغات تـو نـخلهٔ طـور
بـه مـضراب بـاد تـو در جـنگلستان | درخـتان چـه قـانون نـوازنـد و سـنتور
بـــه لالایـی آب گـویی طـبیعت | بـه خـواب تـفکّر فـرو رفته، مـقهور
تُرا سرزمینی است چون بـاغ رضـوان | در او قصرهایی است چون غُرفهٔ حور
تو چـون نـازلی چـای داری و سـربند | که خوش منظرآرای جمعند و جُـمهور
به رشگان و گـوی تـپّه نـاظر جـهانی | که خوش شاهدانند مشهود و مـنظور
تـو آن سـبزه و بـا نـمک سـرزمینی | که دریاچه چون اشگ عاشق کُنی شور
گـذرگاه اصـلی کـرم بـوده ایـنجا | که چون ویس ورامین شهیرندو مشهور
هـنوز دو چشـمه بـه نـام هـمانهاست | چو دو چشم عـاشق پُـر از اشگ بـلّور

چه گُلها که پرورده داری به دامان
چه دلها که چون سازِ بُلبُل زند شور

تُرا بید مُشکی است زیباتر از سرو
کجا سر و رانگهت مُشک و کافور

صفای طبیعت فزودی به صنعت
وز آن شُد جمال تو نور علی نور

به کار مُنبّت چنانی که نَردَت
بُود شِشدری سازِ شطرنج و پاسور

به قُرب و جوار اروپا که داری
تُرا سیم ساز تمدّن بود جور

به فرهنگ مغرب تو مُشتاق و اصل
ولی شهر تبریز مشتاق مهجور

به کار تمدّن ترا پیشدستی است
که از پشت پا بشکنی هرچه محظور

تو تلویزیون داری و ما نداریم
چه چشمی که بی‌او تمدّن بود کور

من از شور، سرشارِ ماخِ جوانان
که خوش باد وقت جوانان پُرشور

کنونت ز نزدیک دانم تماشا
شکوهی که دیری شُنُفتم من از دور

تو دادی به ما رادمردی چو دهقان
که تبریز از او گشت چون بیت معمور

غُرور آورد روح ملیّت اینجا
که یارب سرافراز باشی و مغرور

به ساز تو شور و نوا، راست ناید
مگر چارگاهش نوازند و ماهور

ترا شاعری هست چون شخص شاکر
که با کیف شعرش توان بود کیفور

الا تا هنرمند را نشکنی دل
که کس نشکند کاسهٔ چین و فغفور

به صُبح و سپیدی رسی شهریارا
به رغم سیاهیِ شبهای دیجور

در رثای یگانه استاد نقاشی آذربایجان شادروان
میرمصور بزرگ خانوادهٔ ارژنگها

خزان هنر

خزان نمی‌شود ای گل، بهار میر مُصور
گل همیشه بهار است کار میرمصور

بزرگ نابغهٔ روزگار بود و نمیرد
که جاودانه بود روزگار میرمصور

به لاله‌زار شفق نیز حق فیض قلم داشت / چگونه زرد شود لاله‌زار میرمصور

مواهب هنری ارثی است و گنج نیاکان / به خانوادهٔ گوهر نگار میرمصور

به تاجِ ابر بزرگان ما بدرخشد / جواهر القلم شاهوار میرمصور

مگر که قدرت نقاش صنعت ازلی بود / به طرح منظره در اختیار میرمصور

به یک قیافه دمیدن دو گونه روح مخالف؟ / عجیب معجزه دیدم به کام میرمصور

به حیرتم که خزان اجل چگونه دلی داشت / که تاخت بر سر باغ و بهار میرمصور

بهار عشق و جوانی نثار پای وطن کرد / که باد لاله و نسرین نثار میرمصور

به یاریِ دلِ افتادگان شتافت همیشه / که آفرین خدا! باد یار میرمصور

به افتخار اجانب سری فرود نیاورد / که بود عشق وطن افتخار میرمصور

به جنگ دورهٔ مشروطه هم مبارزه‌ها کرد / تفنگ خامهٔ دشمن شکار میرمصور

غرور ملی فردوس آن شهاب شهامت / شکفته بود به شخص و شعار میرمصور

بس‌است تابلوی طوفان شکوه (حملهٔ نادر) / به چشم اهل هنر شاهکار میرمصور

به روزگار بگو، دیگرش نظیر نزاید / مباش بیهُده در انتظار میرمصور

به جنگ سرد هنرمند قرن ما بربودند / که نام آن بنهند انتحار میرمصور

به کینه روز هنر ساختند چون شب تاریک / که شمع، گریه کند بر مزار میرمصور

به چار فاجعهٔ جانگذار داغ نهادند / به خانوادهٔ خدمتگذار میرمصور

درود حضرت ارژنگی اوستاد زمانه / یگانه‌یی که بود یادگار میرمصور

به‌درد محنت (بهزاد) و داغ حسرت (فرهاد) / هنوز زنده ولی در شمار میرمصور

جوان نابغه فرهاد بود و حادثه خواباند / به تیشهٔ ستمش در کنار میرمصور

نهاد فُجعهٔ همسر به روی داغ دو فرزند / دلی که بود به جان داغدار میرمصور

سزد که ملت ایران در انتظار مکافات / شکسته دل بود و سوگوار میرمصور

زعهد مدرسه داغ محبتش به دلم بود / بهل که نوحه کند شهریار میرمصور

خرابات

دوشینه گذشتم به خرابات علی کور
مأمور ملاقات کسی بودم و معذور

رندان خراباتی تهران چه کثیفند
رحمت به همان خاک‌نشینان نشابور

غاریست سیه خوابگهِ غول و شیاطین
جانکاه‌تر از کوره و دلگیرتر از گور

خورشید از این دخمهٔ بی‌رخنه و روزن
در رفته و جا داده به افلیج و شل و کور

از تنگی و تاریکی و بوگند دم و دود
روزش همه شب، شب که دگر نور علی نور

پر غلغله چون دیگ پر از شلّه قلمکار
وز هر رقمی هست در او بُنشن و بلغور

کاسب، فلکی، شوفر و حمّال و لبویی
شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور

افروخته بس شعله پیِ شیره در آنجا
مشنو که ستاره ندمد در شب دیجور

از شیرهٔ آنها که کشد شیرهٔ جانها
بس بار خجالت که کشد شیرهٔ انگور

یک سلسله در عین سلامت همه بیمار
یک طایفه در سنّ جوانی همه رنجور

هی عطسه و هی سُرفه‌و هی فین‌واخ‌و تف
کز دست خماریست فِضِرت همه قمصور

یک دسته سرانداخته در پای چراغند
دل فارغ از اندیشهٔ دنیا و شر شور

هی دود سیاه است برون تاخته چون مار
از لای سبیلی که به هم ریخته چون مور

این یک پَکَر نوبه و در چُرت خُماری
وان یک به سر نعشه و لِم داده و کیفور

این سر به گریبان شده چون حاکمِ معزول
وان تکیه به مسند زده چون خازن گنجور

این جز پی خمیازه لب از هم نگشاید
وان حرف زند با تو همه خارج دستور

دستی که به نی زود تَرَک می‌رسد آنجا
با آیت نصر آمده و رایت منصور

وانکو، نه لبش بر لب نی گر همه شاه است
با دشمن قاهر بود و لشگر مقهور

صد مرد خُمار است کم از یک زن نعشه
صد شهر خراب است کم از یک ده معمور

هی‌صحبت سیخ‌است و نی و دوده و فندک
هی وصف فلان پوش که بوده است آباژور

هی قُرقُر کاشی است که ته بندی ماکو
هی غُرَش تُرکی است که دور نوبه منیمدور

هی‌شیره، بده، داد زند شیره که می‌خواست
با نعرهٔ درّیده‌تر از دُردُر شیپور

هی قهوه‌چی آید سر و پاکرده لگدمال — با سینی پُرچایی و با سمبهٔ پُرزور
سردستهٔ این شیره‌کشان چاق کُنانند — افتاده برِ شعله چو موسی ز برِ طور
سیخی به کف و شیره در آویخته از سیخ — چون خوشهٔ خرمای سیه در کف ناطور
شیره به سر شعله همی رقصد و بوید — چون مُشک تتاری که فشانیش به کافور
زان سوی دگر مشتری نوبه رسیده — پروانه‌وش افتادهٔ آن شمع شفانور
هی سیخ به نی می‌خورد و می‌پرداز چُرت — تا با لب شاکر مکد آن رحمت مشکور
هر دود که چون شیرهٔ جان می‌مکد از نی — روحی است که گویی به تن مُرده دمد صور
سیّالهٔ نعشه دودش در رگ و اعصاب — آن‌گونه که بهبود دود در تن رنجور
این چاق‌کنان ملّت بی‌حال عجیبند — یک مُشت سیاسوخته و لات و لش و عور
افتاده به یک دنده و نصف بدن افلیج — خون مرده تنی پُر لکه چون کاغذ ممهور
از جمله یکی بود که گفتند بلوچی است — بگریخته در کودکی از مکتب بمپور
می‌گفت که این بنده در ایّام جوانی — رفتم سفری تا به امیریّه و شاپور
این دسته ریاضت‌کش بی‌اجرت و مزدند — وان دسته که در هند ریاضت‌کش مأجور
تعقیب مُفتّش هم از این شیرهٔ قاچاق — بابی است در این مسئله ممدود نه مقصور
آری که همین شیرهٔ با قیمت جان نیز — کی بی سرِ خر باشد و بی‌مانع و محظور
باید که یکی شیره‌یی فِرز و فداکار — پیوسته کشیک دم درماند و مأمور
هرچاق کنی گوش به زنگ است که باید — تا گفت مُفتّش کُند ابزار گُم و گور
ریزند به چاهی که درآوردن آنها — از بهر کسی نیست دگر ممکن و مقدور
غوغای غریبی است در آن روز مُفتّش — جنجالِ کلاغ است همه قار و همه قور
آن دست مفتش که بگیرد مچ اینها — حقّا که بود مُستحق ضربت ساطور
جمعی دگر از خیل مریدان خرابات — با منقل وافور همه مونس و محشور
زانوی ادب دوخته بر منقل و سرگرم — با صحبتِ گُل کرده‌تر از آتش وافور
هی راست شوند از برِ آن آتش و هی خم — چونان که در آتشکده‌ها موبد و دستور
صوت همه با غُنّه‌تر از نغمهٔ پشّه — چشم همه وارفته‌تر از نرگس مخمور

بس رشته حکایات که بافند و بگویند / اینها به تواریخ و سیر آمده مسطور
بس صحبت شیرین که در آنجا به میانه / از شاه شهید آید و خاقانک مغفور
عیبش که شنفتی هنرش نیز بگویم / عیبش همه‌فاش است و هنرها همه مستور
دوزخ که در او نیست کسی را به کسی کار / جنّت بود آن دوزخ و این دوزخیان حور
اینجاکه رسد هیچ به جز صُلح و صفا نیست / گرخود همه دُزد است و تبه‌کار و سلحشور
نه‌صحبت جنگ‌است ونه‌آلمان و نه بلژیک / نه قصهٔ چین است و نه ژاپون و نه منچور
یک جوقه زده حلقه سر ساغر و ساقی / یک دسته شده دایره بر تمبک و تمبور
زان گوشه هم آن رند نوازندهٔ نامی / می‌کوفت فسونکارترین زخمه به سنتور
آن زخمه که چون نیش خلد در دل عاشق / وان خاطر رنجور کند خانهٔ زنبور
سوی دگر آن رندک خوانندهٔ استاد / می‌خواند و به برداشت دل عاشق مهجور
می‌خواند یکی دلکِش ماهور دل‌انگیز / با لحن دل‌انگیزتر از دلکش ماهور
از شربت ماهور نشسته دهن کام / پاشید به ریش جگر ما نمک از شور
من ناظر این طرفه مناظر که به ناگاه / جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور
پروردهٔ حورا و پس افتادهٔ خورشید / گلچهر و سمن موی و ملک‌زاد و پری‌پور
چون گوهر همراه خزف همسر ناباب / چون اطلس پیوند قدک وصلهٔ ناجور
کنده ز تن از شدت گرما کت و شلوار / انداخته بیرون تن چون چینی و بلور
پیراهن او تور و تن نرم و بلورین / چون ماهی آزاد که افتاده در آن تور
ساقین و سرین سینهٔ قرقاول و قمری / ماهیچهٔ پاتانی ماهی سمنقور
پایین تنه شفّاف‌تر از کاسهٔ چینی / بسالاتنه براق‌تر از آینهٔ غور
آن تیره فضا بود یکی نهر گل‌آلود / وان ماه حصاریش یکی ماهی محصور
تا چشم من از گرد سُرین رو به کمر رفت / پای دلم از تپّه بلغزید به ماهور
سُرّیدم از آن سوی و به پهلوش نشستم / چون مؤمن و ملّا که نشیند به سر سور
کم‌کم دهن پند و ملامت بگشودم / ظاهر همه مغموم و باطن همه مسرور
کای شوخ ترا چه به خرابات که حیف است / همسایهٔ فخّار کنی کاسهٔ فغفور

در کــــام پــــلنگان نـــبود مــرتع آهــو
در پـنجهٔ شـاهین نـبود لانـهٔ عُـصفور

زاغ است نه بلبل که نشیند بـه سرِ خار
خار است نـه گُـلبن کـه دمـد از بـر قـازور

مِثال تـو لیسـانسیه در عـلم حـقوقند
وز بــــهر فـرنگ آمـده آمـادهٔ کـنکور

فـرداست کـه از شیره شـوی لنگـهٔ اینها
بـا هـیکل منحوسی و بـا مـنظرِ مـنفور

سـر بـود بـه پـایین و جـوابش سرِ بـالا
بـابا شـملش یـافتم و مشـدی و مـغرور

من هـرچـه بـیانم شکـرین پـاسخ او تـلخ
او هرچه دهانش نـمکین دیـدهٔ مـن شـور

کــم‌کم بـه سر مـنقبت خـویش رسـیدم
کان فاضل معروفم و آن شـاعر مشـهور

دیــدی ز مــن البته فـلان تکـهٔ مـنظوم
خواندی ز مـن البته فـلان قـطعهٔ مـنثور

هـرگز مـن و تـو اهـل خـرابـات نـباشیم
پیداست که بودیم همین یک شبه مجبور

القـصّه بـه ایـن حـیله کـه بـیکار نـباشیم
زیــبا بـچه پُـختیم و نشسـتیم بـه پـاسور

زد با مـنِ دلبـاخته پـاسور بـه ایـن شـرط
گر باخت دهد بوسه و گـر بُـرد بَـرَد سـور

مـا شیوه زنِ مُـفتبر از مکـر و فسون‌بار
آن ساده رخ ساده دل از دوز و کـلک دور

یک بُر نزدم بـیش بـه هـر دست ولیکـن
بازی همه جا بـر لَهِ مـن بـود ورق جـور

هــــی آرزوی ســور زدن داشت ولیکــن
سوری نـتوانست زدن هـرچـه کـه زد زور

من هم به مزاح و متلک گفتمش ای شوخ
تـرسم نـزنی سـور و سـرافـیل زنـد صـور

در آخـر هـر دست پـری رو چـو مـرا دیـد
هم پیش شُدم بازی و هـم بیش زدم سور

لج کرد و ورق بُر زد و من چِـر زدم او قُـر
تـا عـاقبت کـار کـه مـن پـر شـدم او بـور

بــوسیدمش آن قــدر لب لعـل کـه دیـدم
نوشین لبش از نیش سبیلم شـده نـاسور

آن زخـم کــه لاقـیدی او در دل مـن زد
تــرسم کشـدش کـار لب زخـم بـه تـنتور

ایـن قـصّه اگـر عـبرت اربـاب نـظر بـود
من تُهمت خود خواستم و عـبرت مـزبور

کتاب خدا

از مـتن جـمال تـو کـجا دیـده شـود سیر
کز حـاشیه سازیم خـط سـبز بـه تـفسیر

یارب چه رفیقی تو که در کشمکش خواب
من از تو شوم سیر و تو از من نشوی سیر

از عینک پیری همه در یاد جوانی / سیمای تو بینم که به پای تو شدم پیر

پیری و زمین گیریم از من بستانی / ای مونس تنهایی پیران زمین‌گیر

شبها منم و حُجره‌ام و شمع و کتابم / و آن سوی افق مرغ حق و نالهٔ شبگیر

ای دوست بیا روی محبت به هم آریم / کز خلق ندیدیم به جز خدعه و تزویر

پروانه و شمعین بیا تا بشتابیم / شب می‌رود اندیشه‌کن از آفت تأخیر

هر صورت زیبا که مرا نقش ضمیر است / بر لوح جبین تو نگارند به تصویر

سیمای تو مهتابی و نقش تو شبه‌گون / هم شاه سمرقندی و هم شاهد کشمیر

هر قصر خیالی که به سودای تو سازم / اذعان به قصور آرد و اقرار به تقصیر

در باغ تو باقی همه سرو و گل و ریحان / در جوی تو جاری همه شهد و شکر و شیر

نطع تو چراگاه غزالان معانی است / خوبان همه در خیل تو آیند به نخجیر

هر سرکش کاف تو کمندیست عدوبند / هر دایرهٔ جیم تو تیغی است جهانگیر

در نقطهٔ خال تو چه دریای لطائف / کو زیر و زبر می‌شود از یک زبر و زیر

لفظت همه مرغان فرو خسته به زندان / معنی همه شیران فرو بسته به زنجیر

مرغان غزل‌خوان که اگر پر بگشایند / آفاق جهان مسخره گیرند به تسخیر

شیران برآشفته که گر سلسله خیزد / تاج از سر خورشید ستانند به شمشیر

چون زخمهٔ اندیشه بساز تو زند چنگ / تا بام سموات رود بانگ مزامیر

چشم زحل و زهره به افسانه کنی خواب / چون ساز کُنی نغمهٔ سنتور اساطیر

در گوش دلم سر دهی اسرار و حقایق / بی‌منّت نقّاله و بی‌حاجت تقریر

تو چشمهٔ شیری و مُنقّش همه با مُشک / هان تا قلم کفر نیالایدت از قیر

تو حُقّهٔ ایمانی و آه از قلم کفر / کاین سست‌کمان سخت به چشم‌تو زند تیر

هر بی‌سر و پاگو سرت از مهر نخارد / آری که به بازیچه نگیرند دُم شیر

این بال فرشته است که با زر خط خورشید / آیات قضا و قدر آورده به تحریر

آری تو کتابی و همان لوح که در وی / فرمان خدا می‌چکد از خامهٔ تقدیر

در جشن کتابی که به تبریز گرفتند / این ساز غزل خواند به الحان بم و زیر

داغ امیر

امسال بیرجند ندارد بهار امیر
مرغان به غیر گریه ندارند کار امیر

در راه ماند چشم غزالان خدای را
سر بر نمی‌کند به هوای شکار امیر

برف‌است و کبک‌وفصل‌سواری‌ولی‌چه سود
دیگر نشد به اسب نجیبش سوار امیر

هر سال عید بود و در این بارگاه، بار
امسال نه بهار و نه عید و نه بار امیر

گفتند پر به عالم بالا گشوده‌یی
یک مملکت یتیم مکن زینهار امیر

یار و دیار بی‌تو به خون غرقه‌اند و تو
چون می‌کنی به دوری یار و دیار امیر

دیشب چه خانه‌ها که چراغی نداشتند
چون شمع چشم دخترکان اشکبار امیر

خامش مکن چراغ خراسان، کجا رواست
پروانگان بلاکش شبهای تار امیر

دیگر کسی به داد ضعیفان نمی‌رسد
یاد از تو ای به غمزدگان غمگسار امیر

در گوش کودکان و یتیمان بیرجند
بس آشناست نام تو ای نامدار امیر

هر ساله چون شکوفه چه اطفال خردسال
کز طبع چون بهار تو شد نو نوار امیر

هر مادری به شکر تو آمیخته است شیر
پستان چون می‌نهد به لب شیرخوار امیر

آوازهٔ مکارم و ذکر جمیل تو
ماند به نسل آتیه افسانه‌وار امیر

صیت مضیفخانه و مهمان‌نوازیت
دارد روان حاتم طی شرمسار امیر

مأمور باجگیر غلاظ شداد نیز
بر سفرهٔ تو داشت سر اعتذار امیر

از شاه و از گدا چه کشیدی، نگفتنی است
خود دانی و خدای تو ای بُردبار امیر

محصول کِشت و کار تو صرف رفاهِ خلق
محصول دیگران همه از کوکنار امیر

در کشوری که این همه مزدور اجنبی است
تنها تو بودی آن همه خدمتگذار امیر

لوله‌کشی و مدرسه و چشمه و قنات
مانده است یادگار تو بس شاهکار امیر

انفاق سالیانهٔ تو با وجود قرض
بالغ شدی به مبلغ ده صد هزار امیر

دنیا در آتش و به صفای تو بیرجند
گویی خبر نداشت از این گیر و دار امیر

آفات جنگ از مرض و قحط و اغتشاش
هرگز نکرده بوده بدان سو گذار امیر

خوشبخت مردمی که نخورده به گوششان — نه اسم نان سیلو نه خواربار امیر

شاید به دولت سرت آنجا هنوز هم — پیدا شود به گوش زنی گوشوار امیر

اکنون پس از تو حال عزیزان چه می‌شود — یارب مباد آنکه عزیز است خار امیر

زن‌های بیرجند همه گیسوان به دست — گویند سایه از سر ما برمدار امیر

سرو سمن شکسته به رخ زلف تابدار — طوفانی و خزان زده و خاکسار امیر

ایران به احترام برد در مدار دهر — نام امیر شوکت ایران مدار امیر

بی‌کس‌وطن، ببین چه کسی‌می‌دهد ز دست — یک دانه گوهر شرف و افتخار امیر

عنوان «نوع پرور» و سرلوح «رادمرد» — شایان تست نقش به سنگ مزار امیر

با این دل گرفته چه خواهم، به سان ابر — اشکی به خاک پاک تو کردن نثار امیر

لطف و صفای مردم ایران باستان — در گوهر اصیل تو بود آشکار امیر

با این فساد و فقر و فضیحت، امید نیست — هیهات چون تویی دگر از روزگار امیر

شرق قدیم باید و آن مهد شرم و ناز — تا پرورش دهد چو تویی در کنار امیر

تنها نه بیرجند خراسان که راستی — یک مملکت به داغ تو شد سوگوار امیر

ترویج علم و صنعت و تشویق اهل فضل — نتوان پس از تو داشت دگر انتظار امیر

بیچاره اهل ذوق ترا داشتند و بس — حامی و دادخواه و خداوندگار امیر

من بنده خود نیافته بر درگه تو بار — بودم به رادمردیت اُمیدوار امیر

دل داشتم قوی که تو سنگریم هست — گر روزگار داشت سرکارزار امیر

چون تیر آخرین که رود بی‌هدف ز شست — رفتی وکار مملکتی گشت زار امیر

چشم امید دوخته دارم بدان پسر — کو مانده از چو تو پدری یادگار امیر

با آن دو پاک دختر چون ماه و آفتاب — فرزانه و فرشته و والاتبار امیر

بر تخت نیکنامی و با تاج سروری، — یارب بماند این سه گهر پایدار امیر

من خود به اختیار نگفتم رثای تو — الهام بود و گریهٔ بی‌اختیار امیر

شایسته‌تر منم به رثای تو کز تو کیست — شایسته‌تر به مرثیت شهریار امیر

مناجات اقبال

شب است و چهچهٔ اقبال سربه عرش افراز | افق شکافد و مرغان قاف در پرواز
به نیزه بازی برق و شهاب می‌ماند | شعاع خنجر تحریر در نشیب و فراز
چه‌صیحه‌ای است‌که مدهوش می‌کند آفاق | مگر طلیعهٔ محشر که می‌کند آغاز
سحرگه است و مناجات می‌کند داود | که کائنات برانگیزد از برای نماز
بلندگوست که تسبیح ساکتِ ذرّات | بلند کرده به درگاه ذات بی‌انباز
به راستی شب معراج شعر و موسیقی است | که پلّه بسته به درگاه ناز، راز و نیاز
تو گو که کلک رفائیل از عروج مسیح | به روی تابلوی طرّاحیش بود پرواز
به هیچ عرصه چنین شهسوارِ موسیقی | هنر ندیده بدین ترکتاز، در تک و تاز
سماع ذُروهٔ آواز و ساز او بی‌سیم | چه جای جرئت ساز است با چنین آواز
به طرفِ قاف که تنها مجال سیمرغ است | چه جای جولهٔ شاهین و جلوهٔ شهباز
چه‌چشمه‌یی‌است‌که‌چون‌سلسبیل‌می‌جوشد | نوای غلغله چون ارغنون دستانساز
تو گو که مریم عذرا به گاهوار مسیح | دمیده روح به لالایی فرشته‌نواز
به رغم بخت پریشان و دست کوته‌دل | حدیث‌زلف تو خوش‌تر، که شب کشیده دراز
غریو ضجّهٔ ما خاکیان زندانی است | که خود به غُرفهٔ افلاکیان رساند باز
شکوه صیحه یکی شهسوار را ماند | به شیر حمله شکافنده و شکار انداز
حماسه‌یی است که انگیخته است در تبریز | قیامتی که غزلهای خواجه در شیراز
قطار می‌کند این راست پنجگاه عجیب | عراق و تُرک و بیات اصفهان و کرد و حجاز
حدی و زنگ شترها به هم درآویزند | تو گو که قافلهٔ شکّر آید از اهواز
در این مسابقه‌گویی که شعر و موسیقی | چو مهر و مه به ترازو و کفّه‌هاست تراز
صدای تیشهٔ فرهاد و عشوهٔ شیرین | در این تغنّیِ شور است و نغمهٔ شهناز
ستاره‌ها که به شمع سحرگهان مانند | دگر به بازپسین لحظه‌های سوز و گداز
صف نماز کواکب پراکنند کم‌کم | ولی ستارهٔ صبحش هنوز پیش نماز

ستاره‌یی که به محراب آفتابش سر
دگر دریچه به ماهش نمی‌گشاید باز

جهان راز که از ذرّه ساخته است جهان
نهفته در دل هر ذرّه هم جهانی راز

تو شهریار به اعجاز هم نگنجانی
حقایقی که نگنجد به تنگنای مجاز

صُحبتی با یار قدیم

جان به قربان تو ای یار قدیمم بهروز
غمم از وصل تو شادی، شبم از روی تو روز

جُز به دیدار رفیقان جوانی، هرگز
نیست پیرانه سرم طالع وقتی فیروز

چون تو می‌آیی و نو می‌کنی احوال قدیم
گوئیا اوّل عشق است وجوانیم هنوز

تو همان شاهدی و چشمک تو تیرانداز
من همان عاشقم و سینهٔ من عشق اندوز

ما شریک غم و شادی جوانی همیم
سینه‌ها مشترکاً محرم‌اسرار و رموز

گرچه غفّار زنوزی، پدرت شاخص بود
لیکن الحق پسری چون تو نزاییده ز نور

چون تو در فصل تموزت سفر تبریز است
خوشترین وقت من و اهل تمیز است تموز

با که گوییم که یک روز جوانی بودیم
ما که امروز چنین پیر شُدیم و پفیوز

چه شد آن قید سر و وضع و لباست که دگر
چارفصل است و تو بایک کُت‌وشلوار و بلوز

شُعلهٔ‌عشق چو خوش سینهٔ ماروشن داشت
حیف، خاموش شد آن شمع دلِ جان‌افروز

تو به یاران خود اخلاق کریم آموزی
پیرِ دیری تو و ارباب کرم کارآموز

باشد اخلاق کریمانهٔ تو وُرد ربیع
نه چو اخلاق دگر مُدّعیان تردِ عجوز

یک‌دمم فرصت دیدار تو فوزی است عظیم
لیتنی کُنتُ بِذالفوزِ نَدیماً فَأفوز

دیدی افسانه شُد آن نشئهٔ نوشین شباب
رمز ناخوانده از این کهنه جهان مرموز

دفتر عمر دریغا که به پایان آمد
بس‌ورق‌خوردکتاب‌شب‌و روزش، شب‌وروز

شاعری بودم و هر لحظه به مفتاح قلم
در گشایندهٔ حکمت که ولِلّهِ کُنوز

کارِ گُلدوزی من، قول و غزلهای لطیف
طبع من بود یکی دُختِ ظریف گلدوز

چه شُد آن کوی خرابات و نعیم جانبخش
که خرابیم و گرفتار جَهیمی جانسوز

طی شُد آن دورهٔ خوبان و محبّت ورزان
دوره شد سخت بدآموز و حریفان کین‌توز
ما همه سادگی و خلق همه حیلت و فن
ما همه برّه و ابنای زمان رو به ویوز
ژیگولوهای زمان را چه قیاسی با ما
ما کجاییم و حریفان چاخان چلغوز
شعر و موسیقی و نقّاشی و آداب و سُنن
شُده بازیچهٔ مشتی جَلَبِ چِر تنقوز
یاد آن دوره که یارو، اگرش سر می‌رفت
راز این دست به آن دست نمی‌داد بُروز
مویی از سبلت یار و گروِ قولش بود
قول حالا همه بول آمد و سبلت همه گوز
شور عشقم به هدر رفت و شباب شیرین
به گناهی که زمانی به نمک گفتم دوز
رفت دیروز و نمانده است اُمید فردا
فرصتی‌دان و در این فاصله دریاب امروز
بار غم پُشت جوان قوز کند تا سر وقت
بار پیری رسد و قوز شود بالاقوز
دل که شد پیر، پَرَد برق جوانی از چشم
برق خامُش شود آری اگرش سوخت فیوز
شهریاراگر از این گونه دمد غُنچهٔ عیش
تو بگو رفت زمستانم و آمد نوروز

به یاد همسر

دلم از داغ فراق تو کباب است هنوز
شب‌همان شمع‌وهمان‌آتش‌وآب‌است هنوز
سالها رفته از آن غلغله امّا دل من
به همان هلهله و حال خراب است هنوز
سایهٔ زلف تو در گردش روز و شب من
باز می‌چرخد و هر طُرّه به تاب است هنوز
جز تو شمع دگرم نیست به بالین شبها
گوش‌من با تو و چشمم به کتاب است هنوز
آن‌نهیب است‌به گوشم که دم خواب از مهر
با من و شمع و کتابم به عتاب است هنوز
با خیال تو بود بستر خوابم، افسوس
چشم وامی‌شود وبخت به‌خواب است هنوز
یاد چشم تو برد رنج خُمارم کم و بیش
که کم و بیش همان جام شراب است هنوز
رُخصتم نیست که بشتابمت از پی لیکن
دل همان ولوله و شور و شتاب است هنوز
با که گویم که دم مرگ، چنین طفلانه
به سر از شوق توام ذوق شباب است هنوز
سرّ این نشئه دنیای تو، سرپوشیده است
این‌عروسی است‌که در زیر نقاب است هنوز

شهداللّه که به جز کعبه، سرِ آبی نیست رو به‌هر سو که کنی، ره به سراب است هنوز
شـــهریارا عـجب از فـاجعهٔ داغ عـزیز که دل از آتش آن غـلغله آب است هـنوز

بُن‌بستِ حافظ

کوره‌هم خاموش‌وماسرکوب وسندانی هنوز پیله‌ام سوراخ و این پروانـه زنـدانـی هـنوز
آن گرانی نیست با نرخ خزف چندان ولی گوهر ارزنده هم چندین بـه ارزانـی هـنوز
نوح و کشتیّ نجاتش بـوده نـقشی نـاتمام روزگـار مـا هـمان دریـای طـوفانی هـنوز
کشور و یک دیکتاتور یک لقمه شد با اژدها کاش بود آن روزها دوران خانخانی هـنوز
مُـهلت شـیطان بـقای کـاذبی دارد ولی باز هم دنیای هر فردی همان فانی هـنوز
انـقلاب مـلّت اسـلامی است امّـا خـائنین سدّ راهش با اراجیف و رجـزخـوانـی هـنوز
آدمـی هـرچـند صـورت دارد انسـانی ولی سیرتی‌هم خفته‌در وی‌سخت‌شیطانی هنوز
با وجود جرح و تعدیلی که دیوانخانه کـرد دیـوهایی در اداراتـند و دیـوانـی هـنوز
خواه و ناخواه این دغلبازان ستون پنجمند با شیاطینی که بـی‌تشریف انسـانی هـنوز
عده‌ای بستند پیمان بـا صـراطُ المستقیم عدّه‌ای با کفر شرق و غرب پیمانی هـنوز
در مـیان ایـن هـمه بـیگانهٔ ایـران مـدار ما غریبان وطن یک مُشت ایـرانـی هـنوز
گر که استکبار چون صدّام دارد خار و خس ملّت اسلام هم سیل است و طوفانی هنوز
صوراسـرافـیل بـود آن صیحهٔ روح‌اللّـهی شُکرلِلّه داشتیم ایـن گـونه روحـانی هـنوز
هر شفق‌محراب‌وسیمایی است از مولاعلی زیـور خـونش بـه پـیشانیّ نـورانـی هـنوز
جوش‌زد خون‌حسین و آخرین سرمشق داد عارفان محوند در این درس عرفانی هنوز
طاق‌کسرایی‌برای‌عبرت از خاقان به جاست تازه آن هـم در پـناه شـعر خـاقانی هـنوز
گـر الّـهی شـد هـنر اسـباب آبـادی شـود بی‌هدف الحادی و اسباب ویـرانـی هـنوز
یک هنر کامل شود با خرج یک عُمر تمام عُمر دیگـر بـایدت خـرج مُسـلمانی هـنوز
از هنر هم سنگر شیطان فـراوان سـاختند مـی‌بری نـام نگـارستانی از مـانی هـنوز

نیست‌نقّاشی همه‌صورتگرو صورت‌پرست — نقش سیرت همچنان در پرده پنهانی هنوز
با دل بشکسته الهام است و حلّ مشکلات — آسمان با کس نداد این خط به آسانی هنوز
موسقی الحان داود و مُناجات خُداست — مُطربان نفسانیش کردند و عُصیانی هنوز
با هوسرانی اگر شعر جوانی سازگار — شعر پیری چون بسازد با هوسرانی هنوز؟
صد خزانِ گُل نهاده پُشت سر یا للعجب — بُلبلی چونش به سر شور غزلخوانی هنوز
با سخنرانان دمسردی که سوقاتیّ حزب — سعدی ما همچنان گرم سُخنرانی هنوز
شهریارا در غزل بُن‌بست حافظ نشکند — او لسان‌الغیب بود و نیستش ثانی هنوز

خواب سیاه

دیدم به خواب دوش زنی را سیاه‌پوش — کاشفته‌ام هنوز ز خواب سیاه‌دوش
تاریک شد فکنده سیه معجری به سر — چون بخت من نشسته به ماتم سیاه‌پوش
دارد وطن به بام مدائن چو بوم شوم — خیزد ز نای سینهٔ جوشان وی خروش
اشک تحسرش همه در چهرهٔ ملال — خیره نگاه وی سوی ویرانه‌های شوش
آشفته طره‌ها و فروهشته گیسوان — چون‌شیر پابه سلسله دایم به جنب و جوش
گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی — کز دیدن سواد تو وحشت کند وحوش
لختی خموش ماند و از آن پس به هایهای — سرکرد ناله‌ها که منم دخت داریوش
هرشب در این خرابه به کابوس خاطرات — دارم‌ستیزه‌ها من جان سخت سخت کوش
بر دفتر حیات من از خون کشیده است — سر نیزهٔ سکندر و ترک وعرب نقوش
از تندباد حادثه شمع امید من — آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
ختم سیاه و در همه جا همره من است — بخت سیاه رخت من خانمان به دوش
عمریست ناله‌ها کنم اندر خرابه‌ها — آوخ که نشنود ز من این ناله هیچ گوش
از ناله‌های وی شدم آنسان در انقلاب — کز خواب بر پریدم و باز آمدم به هوش
دیدم دمیده صبح و به آهنگ دلنشین — در گوش من نوید سعادت دهد سروش

خورشید دولت وطن از روزن امید
تابیده تا به کوری چشم وطن فروش

چون شیر شرزه رآیت خورشید سایه‌یی
بگرفته پهلوی جهان پهلوان به دوش

زرین همای پرچم خورشید و شیربال
گسترده بر سر وطن از گوش تا به گوش

رو کرده باز شوکت و ناموس باستان
آن جاه و آن جلالت و آن اقتدار و توش

خواب سیه نبود جز این چادری که هست
چون فکر خام بر سر زنهای دیرجوش

دستم به دامنت دگر ای سرو سرمکش
جانم فدای عفتت ای ماه رخ مپوش

زین خواب شهریار نگارا بگیر پند
وین پند سودمند خدا را به جان نیوش

سرود چشمه‌سار

چشمه‌سارم به ناز چشم غزال
کاسهٔ چشم من پر آب زلال

در دل خاک، چشم مجنونم
از سرشگ ملال مالامال

لبم آراسته ز سبزه و گل
چون بناگوش شاهد از خط و خال

بید مجنون در آبگینهٔ من
گیسو افشان یکی بدیع جمال

یا تو گویی به تربت لیلی
روح مجنون بود پریشان حال

پرتو من چو چشمهٔ مهتاب
شوید از چهره‌ها غبار ملال

طرّهٔ حورم و به تاب روم
هر دم از دستبرد باد شمال

موجهای حریر دامن من
یکدگر را دونده از دنبال

از صفا و کدورتم گیرند
صبحدم دختران دهکده فال

برِ بلّور دارم و دل سنگ
کوزه‌ام تشنه کام جام وصال

در ره من کشند سیمبران
بار منّت ز کوزه‌های سفال

رهروان را حریم حرمت من
گوشهٔ امن و کعبهٔ آمال

می‌نمایم به عشوه‌یی ابرو
که به شبهای عید روزه، هلال

نغمهٔ من فسانه‌ها گوید
با دل شاعر دقیق خیال

زال چرخ از کلاف عمر بشر
تا گشاید به ریشم مه و سال

من به تار حیات بندم جوی
سردهم روح ساری وسیّال

و من الماء کُلُّ شیئٍ حیّ
معجزاست‌این‌سخن‌نه‌سحرحلال

هان، در این آینه است جلوهٔ حق
تا ببینی جمال را به کمال

خاک بی من بود نگون طالع
ابر با من بود بلند اقبال

ایلخانان که بگذرند به من
با سپاه و حشم و جاه و جلال

از بر جویبار من بینی
صف کشیده چو نودمیده نهال

بره‌های سمین پرندین پوست
کرّه‌های کهر کمندین یال

گوسپندان پرنیان گیسو
گاومیشان کرگدن کوپال

کبکها می‌خرامدم در برف
چون عروسان سیم‌گون خلخال

آهوانم همه خمارین چشم
تیهوانم همه نگارین بال

گرگهایی به پنجه‌های پلنگ
برّه‌هایی به غمزه‌های غزال

ببرهایی به آهنین پنجه
شیرهایی به آتشین چنگال

آبشارم سرشک دیدهٔ کوه
گوهرافشان بدین جلال و جمال

گوئیا طبع شهریارستم
که یکی چشمه‌ام روان و زلال

برات نکول

چه شد غبار خطت آن برات لُطف و قبول
که می‌کنی بَرَوات از نکالِ پشم، نکول

گرفت لزوم از آن خط کز اوست هر سیخی
به سان سوزن تزریق جیوه در آمپول

دماغ چون قلم چینی است؟ یا پی جنگ
به دو شفنگِ سبیلت یکی تفنگ دولول

چه‌جای بوسه‌که آن‌خارپشت تن همه نیش
به مار هم ندهد رخنه خروج و دخول

ز چهره‌های هیولای جنگل مولا
کجا بریم شکایت، چه مرجعی مسئول

لب پیاله نبوسی مگر چو نرگس مست
به قول خواجه به پای پیاله چینی پول

به یک دو جرعهٔ ته ماندهٔ غرابهٔ حُسن
چه ضرب شست که ارزد بدین ادا و اُصول

به جنگُلک چکنی عشوه خرج تبلیغات
که اهل خبره به خرجش نمی‌رود بامبول

بساط معرکه بر چین و تخته‌کُن دکّان
که مشتری است حریف و متاع ما بُنجول

بخوان مزاح و بزن زیر خنده باز امشب
به یادِ بادهٔ لعل تو مست بودم ولول

ترا غُرور جوانی اگر کشد در کار
مراکشاکش پیری به خود کُند مشغول

ترا هم این چک پیری حواله هست ولی
برات را به سر وعده می‌کنند وصول

مزاج عشق که بی‌حبّ استرکنین بود
به پیریم هم کافور کرده در کپسول

چه پُشت و مُهره که بنّای پیریم دیوار؛
تراز چیده ولیکن نیافته شاقول

بشر به بازی و طفلی بَرَد به کول فلک
چو پیر شد فلکش باز می‌ستاند کول

دلی مُچاله غم، چهره‌یی چروکیده
به جای آن رُخ شاداب و خاطر شنگول

ولی به ژیلت کُند این مُچاله پوست هنوز
دو در میان بخراشم به عادت معمول

من این بَزَک کنم اما مُدل به نقاشان
هنوز هم سر و سیمای شیخنا بهلول

توشهریار مخوان شعر خود که پُشت شباب
حدیث عشق بود حکم حاکم معزول

غزل به زور تفکّر لُغز شود، آری
مبند شعر و به شیمی حواله کن فرمول

ولی‌شناسی

ولی‌که‌داده خدایش به وصل خویش وسایل
به هوش‌باش که‌با وی‌شواهداست و دلایل

نخست شرط ولی ابتلای او به بلایاست
بلا همیشه بدو مایل است و او متمایل

به‌جان‌ومال همه‌مشتری رضای خدا راست
ببین چه دولت فاضل خرد به قیمت نازل

به‌سینه‌اش که سراپردهٔ خداست دلی هست
چنان رقیق که سوزد به حال شمع محافل

سرش که کاسه صبر است و کان سرّ الهی
چنان سلیم که غلطد به پای خنجر قاتل

به‌لقمه‌یی همه‌سیروبه‌خرقه‌یی همه مستور
که خلق و دلق ندارندش از مشاهده غافل

صلا زند همه لبیک با منادی ایمان
که‌نیست‌خلقت کون‌ومکان به‌باطل‌و عاطل

نـــداده‌هـای خـدا را عـطا و عـدل شـمارد
که نیست کفهٔ نقد خـدا بـه وعـده مـعادل

دگـر دلیـل تـو بـی‌رغبتی اوست بـه دنـیا
چه اعتبار بـه ظـلّ ذلیـل و نـعمت زایـل؟

به‌لقمه‌یی‌نه [illegible] شبهه توان کرد
تو شهدگیر که در کام اوست زهر هـلاهل

چوغنچه دل‌همه خون‌وبه‌لب تبسم نوشین
که دوستان نه پریشان کند به دود و دم دل

به‌چهره‌یی‌همه خندان‌وخاطری همه گریان
که این به‌دوست‌مواجه‌شدآن به خلق مقابل

به کوهِ صبر، ستون است و از قیافه علیلی
جگـر گـداخـتهٔ دق و سینه سـوختهٔ سِـل

چو راه‌طاعت وتقوی‌گرفت‌پیش‌و علی گفت
برو که سد سکندر نه مانع است و نه حایل

چنان‌به‌شاهدوحدت‌انیس‌ومونس‌و مشغول
که‌جزخدادگرش وحشت آید از همه شاغل

نهان به ظلمت شب با خدای خویش بنالد
مگر نـه ذلّت حـق بـرملا و عـزّت بـاطل

همیشه مُهلت دنیا گذشته گـیرد و از عـمر
حـراجِ کـوچ اواخـر زنـد بـه جـوب اوایـل

به نزد مردم عـاقل هـمیشه امـر معروف
چنانکه ناهی منکر بـه نـزد زمـرهٔ جـاهل

به پـیشباز فـرایـض چـو آسـتین زده بـالا
چو برف برقِ سپیدیست بر سواد سواحـل

ادای قــرضِ فــرایـض فـضیلتش نـنماید
ولی مـقام ولایت نـیافت جـز بـه نـوافـل

مشابهات و مضلاتش آیـتی هـمه روشـن
که با فرشته درآید بـه مُـعضلات مسـایل

چو می‌رسد با فاضل همه به کفر مُداواست
چنان که جمله مُداراست چون رسد بار ازل

به روی خـلق نـیارد ضـمایری کـه بـدانـد
ولی بشرَ تو مُنکر ولی بـه شأن تـو قـائل

قــدم نــمی‌نهد الا بـه جـای پـای پـیمبر
که بر سبیل جهاد است سیر عارف کـامل

در ســــؤال ولی بــــارگاه تست خــدایــا
تراست درگهِ مسئول و ماسوای تو سـایل

به قسمت و تسلیم با قـضای الهـی است
مــناقضات بــرانـد بـه نـزد قـاضی عـادل

سفر خیالی به شوروی

گــــویی سـوارِ شـهپر سـیمرغ تـیزگام
پـــا در حــریم قـــاف نـــهادیم، شـــادکام

اینجا طـبیعت از هـمه انـواع نـاز و نـوش
گسترده خوان عشق و صلا داده بـار عـام

اقلیم اتحاد جماهیر شوروی است / آفاق سیمگون و در و دشت، سبزفام
از دور کوه‌های بلند شکوهمند / امواج سهمگین که به دریا زند خیام
انبوه پرنیان سپیدینه ابرها / کز باد پهن کرده یکی سفرهٔ کِرام
اشکوبه‌ها و ابنیه موزون و محتشم / باغات و بیشه‌ها به شکوه و به احتشام
گویی به شادباش بروج بلند اوست / کز مهر و مه بلند کند صبح و شام، جام
ولگا به سان آیینهٔ بخت این عروس / از برق آب و سبزه ضیا آرد و ظُلام
اقصای شرق و غرب هم اقلیم و ماه و مهر / یک سو دمیده صبح و دگرسو خمیده شام
ولگای اوست آیینه‌گردان زلف و رخ / وز ابر او گهیش ضیا و گهی ظلام
نوباوگان به کار و به کوشش گشوده پر / از دختر و پسر همه چون کبک خوش خرام
ترتیب و انضباط به حدّی که هرگزش / از آن همه نفوس نمی‌زاید ازدحام
گویی یکی عظیم وکلان کارخانه‌ایست / کش چرخهای کار بچرخد علی‌الدوام
هر پیچ و مهره‌یی به سر کار خویشتن / کانون نظم نازم و قانون انتظام
کلیتی است منسجم و جزء جزء آن / چون شعر خواجه در حد اعلای انسجام
اقلیم قهرمانی و آفاق سروریست / تاریخ او مفاخر و فیروزی و فخام
هر خانه‌یی که ساخته روئینه قلعه‌ایست / سیمین حصار قلعه‌اش از پشم و از رُخام
ساباط قلعه‌ها و ثقوب حصارها / با شیرها کنام و به شمشیرها نیام
مهد مهابت است و محابای موهبت / اسطوره مهارت و سرمشق اهتمام
او را عقاب طاهر همت هماره تیز / با وی سمندِ توسنِ دولت همیشه رام
گویی قدم به قلعه عنقا نهاده‌ایم / من خود به خوف و خِفتم از هیبت مقام
همچون طوافِ کعبه همه طائفین او / احرام بند حُرمت و توقیر و احترام
معراج علم و دانش و صنعت به پایه‌ای / کش مرغ و هم را نرسد پرزدن به بام
دانشورش به گردن ماه افکند کمند / صنعتگرش به توسن گردون زند لگام
کو قیصری چو پطرکبیرش عظیم قدر / کو رهبری چو شخص لنینش بلند نام
اینجا زند به سنگ غرامت سر غرور / هر غره‌یی که بود جهانگیریش غرام

هــر قــلدر و قــلندرش آیــد بــه بــاد و دم
گر خود سکندر است در افتد به بند و دام

خاکی‌است خورده‌تیرناپلئون در او به سنگ
دیگی است پخته هیتلرش اندر خیال خام

اینجا به‌یاد(وورغون)و(پوشگین)به‌حسرتیم
اما به روی (راحـم) و (رسـتم) بـه ابـتسام

از دوســـتان کـــرامت بـــه دوســـتان
از مــا تــحیّتی و سـلامی است والسّلام

گلزاری از تـرانـه و شـعر و ادب در اوست
کـانجا پـر از شـمیم لطـائف شـود مشام

مــا از دیــار عشــق گــل و بـلبل آمـدیم
بــا تــحفهٔ تـحیّت و بــا صـیحهٔ سلام

از بــــارگاه ســعدی وحــافظ زدیــم پــر
آورده با تولستوی و لرمـانتوف ایـن پـیام:

کــای عـاشقان مـهر و مـحبّت خـدای را
تــلقین کـنید بـا مـلل خـود هـمین مـرام

زخمی است پـیکر بشـر از انـفجار جـنگ
ایــن زخـمها بـه صـلح تـوان دادن التیام

گــر قــائدین قـوم بـه جـان هـم اوفـتند
آخــر خــواص را چـه بـود فـرق بـا عـوام

خون یـلان بـه خـاک سیه ریـختن چـرا
گر خود دمـاغ عـقل و خـردنیستش زکـام

جان برخی فرشته به صلح و صـفا و مـهر
نفرین به دیو جـنگ و بـه دژخـیم انـتقام

تحریم جنگ و فتنه کنون از فرایض است
حـرمت حـرام آن کـه نـیندیشد از حـرام

من هر آن‌گونه که بودم به همان‌گونه نمودم

تــا در اقــلیم ری آوازه در افکــنده ورودم
دلنــوازان بــه سـرآیـند بـه دیـدار و درودم

هر دمم دیده بـه دیـدار عـزیزی بگشـاید
همه با روی نوازش به قـیام و بـه قـعودم

روزه‌داران لب و گوش به سر سفرهٔ دیـدار
دهن روزه گشا با شکرین گـفت و شـنودم

سبز شُد مزرعِ صبر من و محصول ظفر داد
آنچه کِشتم به جوانیش به پـیریش درودم

شکر ایزد که از آن ظلمت زندان شبستان
سربرون کردم و چشمی به رخ صُبح‌گشودم

نه‌همه شام و شفق باشد وسُرخی و سیاهی
بشکفد فجر سپیدی هم از این چرخ کبودم

نه‌همین سیم‌هُنر هست‌به‌سازغم من کوک
مرغ حق پیش درآمد بسرایـد بـه سُـرودم

من ستایشگرم از آیت حُسنی بـه سـزاوار
گرچه هیچش به سزاوار ستایش نسـتودم

چه نیازی به تفکر که به سرچشمهٔ الهام
همه شهد است که از غیب تراود به شهودم

آری‌آن روز که از تاک‌نشانان نه نشان بود
من هم از خاک‌نشینان در میکده بودم

بود من‌گرهمه‌اندیشهٔ‌این‌تن‌که نبودی است
گو به سر نگذرد اندیشه‌یی از بود و نبودم

شهریارا دگران گو که دگرگونه نمایند
من هر آن‌گونه که بودم‌به همان‌گونه نمودم

رفت در غار غمم نیمه‌یی از عُمر به غارت
وه که سی‌سال به یک‌دنده دراین‌غار غنودم

گوکز اصحابِ‌همان کهفم و باز از پس قرنی
خواب‌وبیدارم و برلب سخن از عاد و ثمودم

مژده‌یاران که به‌زنجیرهٔ اشک‌ازغُل و زنجیر
جَستم و آنچه به دل زنگ غمم بود، زدودم

زنده داری مه آموزو سحرخیزی خورشید
گرچه من کوکب صبح از مه‌وخورشید ربودم

سالم‌افزود و شروشور وشعورم‌همه‌را کاست
از همه کاستم اما به غم عشق فزودم

ناز بگذار و همان پای محبّت به سرم نِه
که همان خاکم و افتاده‌تر از آنچه که بودم

بسته بودند حسودان کمر کینم وغافل
که مدد می‌رسد از غیب علیرغم حسودم

گردنی هم نتوانم زدن از کس به غرامت
که نه اینجا عربستان و نه من ابن‌سعودم

با تو ای شهر بسی داغ فراموش و منم باز
که به سر می‌دود از آتش خاموش تو دودم

آن همه دولت معدودم در آیینهٔ من بین
کایت جلوهٔ جود ملک‌الملک وجودم

تکیه بر عرشهٔ تختی زدم از دولت تقوا
که فلک را نرسد کآرد از آن تخت فرودم

چه مقامی است ولایت که به سرسایهٔ طوبا
دیدم آن روز که سر بر در این صومعه‌سودم

رودکی وار همانم که اگر غُرّش آموست
با سرشگم سپر اندازد و با نغمهٔ رودم

یا نسیم

یاد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم
باز تا پیوندِ جان بخشد نسیم زلف یارم

برگهای‌لاله کز پیک‌نسیمم‌در قفس ریخت
نامه‌های تسلیت بود از هم آواز بهارم

ای‌دل از یار و دیار آشنا دلکش پیامی است
این که می‌خواندبه‌گوش‌جان سرود جوبیارم

توتیایی کز کف پای تو در دست صبا بود
چون‌شکرخواب‌صبوحی‌بست‌چشم انتظارم

زین شکسته‌ارغنون تاواشود محزون نوایی | زخمهٔ خاطر نوازی چنگ شوقی زد به نازم
ای نسیم وصل اگر باز افتدت زین ره‌گذاری | من چراغ عمر در کف بر سراین رهگذارم
ساغر لعل تو سر درد خمارم داد چندی | تا خطت جامی دگر دردادو برد از سر خمارم
گفتی اندر شهر دانش شهریارم راست گفتی | نقش خود می‌بینی‌ای جان دردل‌آیینه وارم
گر نسیم‌از خاک‌پای خواجه‌ام بر سرنهد تاج | در همه شهر و دیار خاکساران هست بارم
تو نسیم صبح امیدی و من شمع شب تار | تا تو دامن برکشی من دم برآوردن نیارم
گفتی از شاعر نمایان ری اهل دل ندیدی | غیرمن، من‌هم‌که می‌دانی غریب این دیارم
آری اینان غرق دریای غرورند و حسد لیک | من‌ازاین‌غرقاب‌وحشت‌چون‌سلامت‌برکنارم
در شمار خویش اگر ما را نیاوردند شاید | زانکه‌من همچون‌تو ازدیرآشنایان درشمارم
چون‌تومن هم‌طایری‌بشکسته بالم آسمانی | طبع این تنگ آشیان هرگز نباشد سازگارم
گفتی اینجا نوگلی داری به گلزار مزاری | من‌به‌جان‌تا زنده باشم خاک کوی آن مزارم
هدیهٔ شیراز را تا لاله‌یی چینم ز خاکش | داغ را مانم که دایم بر دل این لاله‌زارم
من هم‌آنجا خفته‌درآغوش‌جان دارم جهانی | کز دم انفاسش از کانون جان خیزد شرارم
خسروشیرین‌سخن‌سلطان‌عرفان‌خواجه‌حافظ | آن که داد از لطف در دربار گوهر باربارم
زان همایون‌خرمن‌قدس‌افتخار خوشه‌چینی | چون‌کنم دعوی‌که‌ازتنگ‌بضاعت شرمسارم
در هوای‌آن همایون‌سروچون پر می‌گشایی | یادی‌از من‌کن که‌من‌هم‌قمری‌آن شاخسارم
چشم‌دارم از نسیم‌ری که چون‌از آتش شوق | خاک می‌گردم به شیراز آورد باری غبارم

در صفحهٔ اول دیوان خود که در هفتهٔ جشن کتاب
به دبیرستان دخترانهٔ ارم تبریز اهداء کردم نوشته‌ام

هدیهٔ نوباوگان

این دبیرستان که نام نامیش خوانی (ارم) | سازمانی محترم دان و اساسی مغتنم
بانوانی رشک رضوان، دخترانی رشک حور | آشیانهایی به نزهت غرفهٔ باغ ارم

دانش‌آموزان بـه حدّ انضباط و انتظام
صف به صف پیوسته‌چون‌عِقد لآلی منتظم

دختران ما در اینجا دانش‌آموزند و هست
هر کلاسی رو به سوی گنج دانش یک قدم

هفتهٔ جشن کتابی بودو دعوت کرده بود
اولیـای دخـتران، بـانوی مدیر محترم

اولیـــا احـرام بـندِ کـعبهٔ ذوق و صـفا
بنده هم بودم یکی ز آن جمله زوار حرم

با مدیرکل فرهنگ آمدم در این سرای
جمع دیدم جمله اهل فضل و ارباب قلم

خواند اول شعری از من دختر من شهرزاد
بعد من خود کار او تکمیل کردم بیش و کم

از مدیر کل دانشمند ما در هر حدیث
چشمه‌ها می‌گشت جاری از ینابیع‌الحکم

راستی هر فیضی از این بحر فیّاض کریم
سفره‌یی بود از کرم مشحون به انوع نعم

هرکس آوردی به قدر همّت خود هدیه‌یی
هـدیهٔ مـردم بود آری علی قدرالهمم

من هم این اوراق کردم هدیهٔ نوباوگان
برگ سبزی تحفهٔ درویش باشد لاجرم

هدیهٔ جشن کتاب آخر چه باشد جز کتاب
خود شریک گنج دانش‌کردم از این یک درم

یادگاری را هم از ما عکسها برداشتند
من هم این ابیات کردم یادگاری را رقم

شد به گرمی برگزار این هفتهٔ جشن کتاب
آن چنان کز یاد او جان تازه گردد دمبدم

قرنها شاید در اینجا جشنها باشد ولی
خفته باشیم آن زمان ما در شبستان عدم

شاید آن دمها کسی ما را به زحمت یاد کرد
از طُـفیل زحـمت بـنیان‌گزارانِ (ارم)

یارب این گلزار هم با نظم‌دار و احتشام
تا کواکب منتظم داری و گردون محتشم

در رابطه با مجلهٔ اطلاعات هفتگی در سال / ۱۳۵۸

الهامی

نـه همین سوز عـبودیّت او در سازم
سـن بـه ساز ابدیّت هم از او دمسازم

همره ساز غمم پردهٔ سحرآمیزی است
کـه بـه هـر مـایهٔ اوجـی بـبرد آوازم

ساز فرهاد هم این سوز دل‌انگیز نداشت
من چه شیرین که به شورافکنی شهنازم

خرده با مرد ره عشق نگیری، زینهار
طـفلِ روزی تـو و مـن پیر جهان رازم

با چنین سود محبّت چه نیازی است مرا — که خریدار وفا هم بفروشد نازم
سایه و روشن رمزی است به طرّاحی من — پایه سازم که به پیرایه نمی‌پردازم
بُرد آخر همه جا با من و باج لیلاج — گرچه در اوّل بازی به کلک می‌بازم
تو به هر منظر دلباز که چشم اندازی — من به دلبازترین چشمک چشم اندازم
با همین نظم که هم نام تو الهامی است — به خدا نازم و هرگز نه به خود می‌نازم
من همه حلقه و دام و تله پاپیچم بود — گرنه آن سلسله مو دست گرفتی بازم
جنگ دیوی‌است جهان‌خوار و جهادی جانکاه — من هم از جبهه جفا دیده، یکی سربازم
چنگ افلاکم و با پیچ و خم طارم تاک — تو اگر چنگ‌نوازی بچم و بنوازم
شهریارم به دل آشفتهٔ تبریز ولی — خواجه داند که به جان شیفتهٔ شیرازم

در بارگاه سعدی

سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم — بوستانت دیده چون بلبل به دستان آمدیم
طیّباتت را که دانشگاه عشق سرمدست — تازه این پیرانه سر طفل دبستان آمدیم
میزبان هفت قرن ما خدا را خواب بس — خیز کز ری تا به شیرازت به مهمان آمدیم
گُل به دامان بردن از باغ گلستان بس نبود — این سفر خار شکایت هم به دامان آمدیم
کاروان کاهل از آوردن ماننگ داشت — لاجرم با سیر درویشی به جولان آمدیم
نیمه‌شب‌از‌بند‌دیوان‌جسته،زندانبان‌به خواب — همره سیمرغ تا تخت سلیمان آمدیم
ماهم از خیل شما بودیم لیکن بی‌خیال — پا به پا کردیم و بدعهدی به دوران آمدیم
شکوه از دیوان به درگاه سلیمان می‌برند — مور پا مالیم و دراین در به دیوان آمدیم
اوستادا، گر شفیع دوستان خواهی شدن — دردمندانیم و با امید درمان آمدیم
این هنر کآموختی باما زیانها می‌کند — کز هنر مستوجب یک عمر حرمان آمدیم
یاخودازخامان هنرجستیم‌چون‌مسعود سعد — لاجرم در زندگی محکوم زندان آمدیم
شکوه‌هادارم‌به‌سختی‌هر یکی سوهان روح — آری از قم همره سوقات سوهان آمدیم
سرمهٔ خاک سپاهان تا نه پیش آرد سپر — شب کشیده میل در چشم سپاهان آمدیم

خود زدیم‌از شوق‌چون مهتاب در زاینده‌رود
غلطهاخوردیم و چون گوهر به عمان آمدیم

از پرند سایه روشنهای شمع ماهتاب
پیرهن پوشیده و پیدا و پنهان آمدیم

شمع سردابیم و در سوز و گدازِ اشک و آه
پلّه بنداز دود خود یک شب در ایوان آمدیم

نالهٔ پیچیدهٔ بغضیم در نای گلو
دامن آهی گرفتیم و به کیوان آمدیم

گونه شمس دیگریم از کعبهٔ ملّای روم
بوسعید وقت خویشیم از خراسان آمدیم

سرنوشت ناصرخسرو نه با ما می‌رسد؟
لاجرم آوارهٔ شهر و بیابان آمدیم

شبرو دریای وحدت چون نهنگی بی‌زوال
روز و شب کوشنده با توفنده طوفان آمدیم

زیر شمشیر عرب کفّار بودیم ای عجب
زیر بار کفر هم باری مسلمان آمدیم

کفر با دندان کین خواهد امان از ما برید
کز چه درد الامان دین و ایمان آمدیم

صفحهٔ آفاق دارد پیش چشم ما سیاه
کز چه دل آیینهٔ آیات قرآن آمدیم

صاحبا مهمانمان می‌خوان و نام ما مپرس
سخت ازاین‌نامی‌شدن‌محسود قرآن آمدیم

عِقد مروارید بندیم و مرصّع ساز وقت
بندهٔ بافندهٔ هربند تنبان آمدیم

ناجوانمردانه با ما غمزه بازی می‌کنند
ما که با سیمای درویشی به میدان آمدیم

ای وطن خواهان وطن با ما غریبی می‌کند
خشک باد آن پا که ما با وی‌در ایران آمدیم

از بهشت خاطرات خود چرا بیرون شدن
گندمی خوردیم و چون آدم پشیمان آمدیم

ای پناه اهل دل شیراز علّیین طراز
رحمتی کآخر به جان از دست تهران آمدیم

گوشهٔ امنی که وقت بایگانی گشتن است
عمر طی کردیم وچون دفتر به پایان آمدیم

میلاد نیمهٔ شعبان

با کشف بَطنی از قرآن

چه دریایی است میلاد عظیم نیمهٔ شعبان
که هم با کشتی نوح است و هم با ورطه طوفان

کُجا میلاد مهدی انفجار کورهٔ خورشید
که از یک‌سو همه نور است و دیگر سو همه‌نیران

چه میلادی که جبران می‌کند هرجا شکستِ دل
چه میلادی که با هرچه غرامت، می‌دهد تاوان

ذخیره است از خدای خود که در آخر زمان باید
به قسط و عدل پرسازد جهانی کو پُرازعُصیان

پس از غیبت دراین ده قرن تنها یک تذکّر بود
نبود آن امّت آماده‌اش با عهد و با پیمان

ولی امسال میلاد است و میعاد ظهورش هم
که امت در جهاد راه دین جان می‌کند افشان

شفق خون شهیدان بود و فجری چون خمینی زد
وزین فجرالهُدا خورشید مهدی می‌شود رخشان

به پایان می‌رسد (حشرمکذّب)، آنچه قرآن گفت
که نامش محشر صُغراولیکن شُبهه در اذهان

هزارش سال بود این محشر و طاغوت بدبختش
به جان خود جهنّم را خرید از آنهمه طغیان

کنون هم محشرِ کبرا و حشر صالحان باشد
که باید محشر صُغرای شیطان را دهد پایان

که قرن دوّم دین است و جنگ دومش باکفر
خدا این جنگ را خود (عِندَربّک) خوانده در قرآن

ازاین زیدان جان افشان که غوغا می‌کند، پیداست
که ارواح عظیم‌الشأن می‌تابند در ابدان

در این طوفان که با تعبیر قرآن (اوّل حشر است)
همانا کاخ استکبار ظالم می‌شود ویران

جهاد آخر است و صالحان و صابران در جنگ
بهشت جاودان یابند و بعضاً روضهٔ رضوان

سیل آذربایجان

وه چه طوفان می‌کند باران در آذربایجان
کس ندید است این چنین طوفان در آذربایجان

شصت آبادی بذین طوفان سیل سهمگین
در زمان، با خاک شد یکسان در آذربایجان

برکه و دریاچه و هرنهر و هر رودی که بود
کرد همچون یاغیان طغیان در آذربایجان

طعمهٔ این سیلهای خانمان بر باد ده
خاصه (شیشاوان) شد و (گوگان) در آذربایجان

با وجود التماس و پیش‌بینی‌های خلق
رفت این سان غفلت و نسیان در آذربایجان

صدهزاران خانوار ریشه‌دار مملکت
ناگهان شد بی‌سر و سامان در آذربایجان

رود (آجی) و (ارس) چون رود نیل باستان
خواستار از آدمی، قربان در آذربایجان

ارتش ایرانی از آن جلدی و جانبازی که کرد
جز دو قربانی نداد، انسان در آذربایجان

لیکن از حیث مواشی و معاش و خانمان
درگذشت از حصر و حد خسران در آذربایجان

صیحهٔ خشم طبیعت بود و از خواب و خمار
ناگهان بیدار شد وجدان در آذربایجان

من فزون احساس دردم بود زیرا سالهاست
زندگی را دیده‌ام زندان در آذربایجان

دست دلهـا بـر خـدا و روی عـصیانها خـجل
گـرچـه کـمتر دیـده‌ام عـصیان در آذربـایجان

دسـتها شـد در مسـاجد از خداخـوانـان بـلند
تـــا گـــرفتند از خـدا دامـان در آذربـایجان

تــا بـــه پـاگـردد بـنایی آجـری و اسـتوار
بـــر ســرِ هـر کـلبهٔ ویـران در آذربـایجان

مــــردمِ بـازار بـیش از پـیش کـردند اتـحاد
عـهدها شـد بسـته و پـیمان در آذربـایجان

هــــمرهِ مـــردان خـیّر سـوی آفت دیـدگان
شد روان ایـن دفـعه سیل نـان در آذربایجان

کـاروان زنـدگی بـازاد و پـوشاک و خـوراک
مـوج زد چـون چشـمهٔ حیوان در آذربایجان

دولت و مـلت بـه هـم دادنـد دست اتّـحاد
جان مردم جست از ایـن بـحران در آذربایجان

اکثریت جمله بود از مـال و از جـان بی‌دریغ
تـــا غـــرامت را دهـد تـاوان در آذربـایجان

تاکنون مـقدار مـحسوسی خسـارتها شـده است
از خســـارت دیـدگان جـبران در آذربـایجان

یـارب از آفـات و حـدثان جـمله ایـران دوردار
آنـچنان کـاین درد شد درمـان در آذربـایجان

شهریار ایـن چـند بـیت یـادگاری چـون نـوشت
ثـــبت شـد بـر دفـتر دوران در آذربـایجان

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان
سر تو باشی در میان هرجاکه آمد پای جان

ای بلاگردان ایران سینهٔ زخمی به پیش
تیر باران بلا باز از تو می‌جوید نشان

آن مباد ای کشتی طالع به طوفان باخته
کِت همای عشق و آزادی ببینم بادبان

کاخ استقلال ایران را بلا بارد به سر
پای دار ای روز باران حوادث ناودان

زیر آن باران اتش چونی ای کانون انس
دود آهت تا که را آتش زند بر دودمان

زخم خورده مادراکی بندم از پا باز شد
تا به بالین تو آیم موکنان مویه‌کُنان

ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان

دیگران را نامهٔ صلح و صفا بارد به سر
درشگفتم پس ترا آتش چرا بارد به جان

دیگران را مژدهٔ راحت رسد از هر طرف
با تو عرض تسلیت هم کس نیارد در میان

آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد
آنچه‌کس بادشمن خونخوارخود نپسندد آن

دوست‌از دشمن‌ندانستی و تقصیر تو نیست
راست بودی و نبود از دوستانت این گمان

گوسپند از گرگ پاس خویشتن داند ولی
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان

گندمت با وعدهٔ جو می‌برند و عاقبت
می‌پزند از خاک اصطبل فلان بهر تو نان

با شئون ملتت دیوانه‌بازی می‌کنند
مرحبا فرزانه استاندار کیوان آستان

روزی ار ملت سوی دیوان کیفر رو کند
صد از این پرونده‌ها دارد سپهر بایگان

درد دل را با زبان دل بیان کردی ولی
کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان

لیکن اینها دشمنان کردند، از ایران مرنج
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد هان

تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
پور ایرانند و پاک آئین نژاد آریان

اختلاف لهجه ملیت نزاید بهر کس
ملتی با یک زبان کمتر به یاد آرد زمان

گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه‌ای
صُبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان

بی‌کس‌است ایران، به‌حرف‌ناکسان‌از ره مرو
جان به قربان تو ای جانانه آذربایجان

هر زبانی کو قضا باشد به ایران عزیز
چون‌تو ایران‌را سَری بیشت‌رسد سهم زیان

مادر ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر
روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان

تو همان فرزند دلبندی که جان بازیِ تو
می‌نیاید در حدیث و می‌نگنجد در بیان

تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس
دامنت زرتشت را مهدیست طوبی سایبان

آسمانی کشور آذر گشسبی لاله‌خیز
دامن سرسبز تو رشک بهشت جاودان

مهد اسراری و کانون شگفتی‌ها که هست
تعبیه در آب و خاکت نکهت باغ جنان

کوههایت بسته صف چون حلقهٔ انگشتری
آسمانی سرزمینی چون نگینش در میان

عالمی بیند مسافر رشک فردوس برین
قافله چون سر فرود آرد ز کوه قافلان

راههاهمچون رگ و شریان تن پرپیچو خم
زان همه پیچیده‌تر بانگ درای کاروان

هر طرف بازارگان بینی پی بازار و سود
سود و دولت ساری از پیش و پس بازارگان

آسمانت دلفریب و آفتابت دلفروز
سرزمینت دلنشین و گلستانت دلستان

رودها چون اژدها پیچد به گرد صخره‌ها
در شکاف کوه‌ها غرّش‌کنان گردد نهان

کوهساران را به دامن ارغوان و نسترن
سبزه‌زاران را به خرمن یاسمین و ضیمران

بیشه‌ها چون سهمگین اردوی با فرّو شکوه
خوشه‌ها چون خشمگین دریای ناپیدا کران

در پس‌هر خاره‌ات‌خوابیده‌دودصدغُرّان پلنگ
وز بر هر بیشه‌ات خیزد دو صد شیر ژیان

هشته در هر دُرج کانت لعلهایی آتشین
خفته در هر کنج خاکت گنجهایی شایگان

آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
خاک تو غیرت سرشت و باد تو عنبرفشان

نوگل گلزار تو چون آتش جشن سده
گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان

همّت مردان تو چون نونهالانت بلند
پیکر گُردان تو چون کوهسارانت کلان

نوجوانانت به قامت معتدل چون رأی پیر
پیرمردانت به دل شاداب چون روی جوان

عفّت زنهای تو تالی ندارد در بشر
غیرت مردان تو ثانی ندارد در جهان

دختران آسمان چون اخترانت در زمین
دخترانت در زمین چون اختران آسمان

کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
زاده با عشق وطن از مادرانشان توامان

غیرت مردان تو چون آتش آتشکده
سینهٔ گردان تو چون کورهٔ آهنگران

با حبیبان مهرجو و با رقیبان تندخو
مهرورزان مهربان و قهرجویان قهرمان

چون به یاد فزّ و میهن ساتکین بر هم زنند ... در زمین و آسمان زان ساتکین افتد تکان
داس دست دیهقانت چون کمان تهمتن ... بسیل دوش آبیارت چون درفش کاویان
کارگر چون صبحدم از فجر بربندد کمر ... پیشه‌ور چون آفتاب از صبح بگشاید دکان
خامهٔ دانشورت ماند به تیغ لشگری ... زخمهٔ رامشگرت آرد هوای مشق و سان
تاکها چون چوبهٔ دار شهیدانت بلند ... چشمه‌ها چون خون پاک نوجوانانت روان
چکّش آهنگرت چون پهلوان مشت زن ... بازوی صنعتگرت چون گرزهای خیزران
ازسپیده تابه‌شب چون‌ساعتی کوک و دقیق ... کشوری‌درکار و کوشش هم‌دل و هم‌داستان
کارگه از جوش و جنبش زرفشان و لعل‌خیز ... کارگر با کار و کوشش شادکام و شادمان
در فلاحت خاک تو همسنگ خاک اکرانی ... در صناعت دست تو هم دوش دست آلمان
داسها روز درو چون تیغ تیز تهمتن ... کشتزاران فی‌المثل چون پهنهٔ هاماوران
کشتکاران پشت‌گاوآهنین‌سرگرم‌کار ... چهره‌چون‌مس‌تافته‌وزتاب‌کوشش‌خون‌جکان
بازوان ورزیده چون گردن که گیرد گاو نر ... گوشتهاپیچیده‌چون‌مفصل‌که‌بندد استخوان
گاو آهنها شکافد تا جگرگاه زمین ... سینهٔ خاکی که زرخیز است چون دریاوکان
این‌شیار شخمهاسرمشق کاروکوشش است ... درس عبرت خواند از وی قمریان زند خوان
یک وجب خاک زمین بایر نخواهی یافتن ... در سراسر جلگهٔ سرسبز آذربایجان
مردم از لطف طبیعت خواه برناخواه پیر ... لعل فام و خنده‌رو چون نوشکفته ارغوان
زانهمه انبوه جمعیت که جوشد خیل‌خیل ... چهره‌یی هرگز نبینی زرد و زار و ناتوان
ارمغان ملک ری جز درد و روی زرد نیست ... لیکن از تبریز سود و صحت آید ارمغان
سبزه‌ها چون آسمان از گلّه پیوندد پرن ... کوه‌ها چون شاهدان از سبزه پوشد پرنیان
ارغوان چون اختر بزم فلک بالانشین ... گلبنان چون افسران مهربان گوهرنشان
کاجها انداخته بر گردن پروین کمند ... کاخها افراخته بر بام گردون نردبان
کوهساران بر کمر از گل نشاند مهر و مه ... سبزه‌زاران بر میان از جوی بندد کهکشان
نارون چون خیمهٔ سبز و بلند تهمتن ... بیشه‌ها چون اردوی با ساز و برگ اردوان
چون سمند ناز ماند پیکر کوه سهند ... کش رکاب‌از مهر ومه بندند وزین از آسمان

گوسپندان گله گله کره اسبان خیل‌خیل / گله‌ها با گله‌بان و ایلخی با ایلخان
شهسونهای جوانت شهسوارانی دلیر / طره چوگان، چشم آهو، مژه تیر، ابروکمان
قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن / ترکمانی اسب چون رخش تهمتن زیر ران
شیر را پهلو درد چون پهلوان زابلی / دست تا زانو رسد چون اردشیر بابکان
صید در خون غلطد و صیاد را گوید که هی / ناز شست ای پلنگ‌افکن جوان پهلوان
چون به کام دوستان باشد ندیمی نازنین / چون به جان دشمنان تازد بلایی ناگهان
مردم چادرنشینت با هنر والاگهر / داستان نو کرده از ایرانیان باستان
راستگوی‌وپاک‌خون‌میهن‌پرست‌ومردم‌دوست / خنده‌روی و ساده‌دل مهمان‌نواز و مهربان
میزبانش حاتم طایی وقتِ خویشتن / جان فشاند راستی در پیش پای میهمان
میزبانان جان نثار و میهمانان چشم سیر / بخ‌بخ از این مهمان و وه‌وه از آن میزبان
مردم ایران سایهٔ یزدان همی دانند و بس / چون زمان خسرو نوشین‌روان نوشیروان
نوجوانان را صفای شاخ شمشاد چمن / نوعروسان را شکوه سروناز بوستان
بانوان چابک‌سوار و صیدافکن جنگجو / گیسوان تابیده بر اندامشان بر گستوان
نوجوانان را رشید و با هنر باید قرین / ماه راخورشید شاید گر همی جوید قران
هرکجا خرم بهار آنجا فرود آیند خوش / این بهار عمر را در پی کجا باشد خزان
مرزبان بودند اینان تا سلاحی داشتند / خادمی بی‌مزد و منّت جان‌فروشی رایگان
این همان تبریز دریا دل که چندین روزگار / سدّسیل دشمنان‌بوده‌است‌چون‌کوهی گران
این همان تبریز کاندر دوره‌های انقلاب / پیشتاز جنگ بود و پهلوان داستان
این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز / لاله‌گون بینی همی رود ارس دشت مغان
این‌همان تبریزرویین‌تن که‌در میدان جنگ / از مصاف دشمنان هرگز نه پیچیدی عنان
باخطی برجسته در تاریخ ایران نقش بست / همّت والای سردار مهین ستّارخان
این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی / در ره عشق وطن صدره فزون داد امتحان
این همان تبریز کامثال خیابانی در او / جان برافشاندند بر شمع وطن پروانه‌سان
این‌همان تبریزخونین‌دل که بر جانش زدند / دوستان زخم زبان و دشمنان نیش سنان

گه ندیم اجنبی خوانند و گه عضو فلج | کوردل یاران فرق خادم و خائن ندان
این‌قصیدت را که‌جوش خون ایرانیّت است | گوهر افشان خواستم در پای ایران جوان
آن کـه جـز آزادی ملّت ندارد آرزو | آن کـه جز آبادی میهن ندارد آرمان
آن‌که خودرا بر سریر سلطنت خواهد مکین | تا بشفقت در قلوب ملتش جوید مکان
آن که احساسات پاکش را به گوش اهل دل | از نگاهی گوید و سیمای پاکش ترجمان
یک جهان تاب ملال و یک جهان نور امید | آن‌به موی اندرنهان واین‌به روی اندر عیان
آن که چون با افسرانش می‌رود نام وطن | شعلهٔ آتش کند غیرت زبانش در دهان
باغبانی کز خیال دست گلچین نسیم | سنبلش درهم نماید ارغوانش زعفران
دست اگر از دوستان گیرد سپهرش پایبوس | عهد اگر با راستان بندد خدایش پاسبان
مقدمش یارب همایون باد بر تخت قباد | تارکش یارب مبارک باد بر تاج کیان
شهریارا! تا بود از آب آتش را گزند | باد خاک پاک ایران جوان مهد امان

تخت جمشید

تخت جم ای سرای سراینده داستان | ای یادگار شوکت ایران باستان
جام جهان‌نمایی و دستان‌سرای جم | آیینهٔ گذشته و آیندهٔ جهان
از عهد حشمت و عظمت یاد می‌دهی | ای مهد داریوش کبیر عظیم‌الشأن
بس دست اقتدار که بودت در آستین | بس سر به افتخار که سودت بر آستان
وقتا که آفتاب جهان تاب معرفت | از طرف بام قصر تو می‌شد جهان‌ستان
جوشنده آبها و خروشنده بادها | تا زندهٔ تو گشت و تو پاینده هم‌چنان
آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد | آیینهٔ سکندر آتش به دودمان
گردون نشان معدلتت از میان نبرد | ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان
تاریخ ما به آتش کین و حسد بسوخت | تاریخ را بسوز درون بازکن دهان
وز آتش بیان، دل هر سنگ آب کن | ای قصه‌گوی سنگ دل آتشین بیان

بودی و دیدی آن همه کز بخت واژگون | هشتند پای بر سر تاج کیان‌کیان
طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز | از ترکتاز رومی و تازی و ترکمان
پستی گرای نستی چندی و چون کنی | کاین بار ننگ بود به دوش تو بس گران
مانا که دیده دوخته می‌خواستی ز شرم | آری فضیحت آن همه دیدن نمی‌توان
امروز آن هوان و سرافکندگی گذشت | سر از زمین برآز و برآور بر آسمان
هین روز پهلوانی و گردنکشی است هین | هان روزگار شاه جهان پهلوی است هان
شاه‌جهان ستان‌که به گوشش سروش غیب | گفتا به تخت جم شو و میراث خود ستان
فرمود شه به کاوش اطلال تخت جم | آن‌سان که گفته بود سروشش به گوش جان
بس‌گنج زادخاک و هم اینک دوگنجه‌ایست | سنگین، چو فرقدان فلک‌زاده توامان
چون دو صدف، بهر یک دو سکّه و دو لوح | از سیم و زر که‌چون گهرش هشته در میان
بر سکّه‌هاست نقش دو غرّنده گاو و شیر | یعنی که رمز کوشش و پیروزیم بخوان
بر لوحه‌ها نگاشته میخی بدین مفاد | خطّی به دلفروزی سرمشق کهکشان
«من شاه داریوشم و فرزند ویشتاسب | خورشید خاوران و شهنشاه آریان»
«اقلیم من زقاف و دانوب رفته تاحبش | وز مرز سبتها شده تا بوم هندوان»
«آهور مزد کشور پهناور مرا | خواهد ز مکر اهرمنان بود پاسبان»
گویند خاک پارس که چونین ودیعتی | از درگه نهفته به بر داشت همچو جان
کس بر فراز مسند جم تاکنون نیافت | شایستهٔ هدیت این گنج شایگان
تا این قران فخر و شرف اقتران که خواند | بختش به پای تخت خدیو خدایگان
گویی به هوش بود که از چشم ذوالقرن | چون چشمهٔ حیات به ظلمت شود نهان
یا خود به سیل فتنهٔ ترک و عرب نبود | آن قدرتی که بسترد این نقش جاودان
آری امانت است و نشایدش جز امین | ناموس کشور است و نبایدش جز امان
شاها چنین به سیرت دارا و جم به چم | پرچم چنان به جیش و حشم تا حبش بران

ایده‌آل ملی

پیام من به گُردان و دلیران | جوانان و جوان‌مردان ایران
یکی غُرّیدنم باید که چون رعد | کند آشفته خواب نرّه شیران
نه شیران را سزد گردن نهادن | به زنجیر اسارت چون اسیران
اسیران را چه‌رؤیایی‌است شیرین | مجال حکم راندن بر امیران
چه ناز و نخوت از دانش فروشند | خود از سرمایهٔ دانش فقیران
کجا قومیّتی ماقبل تاریخ | بود محتاج قَیّم چون صغیران
به گوش ابر گوید تخت‌جمشید | هنوز افسانهٔ کیوان سریران
هنوزش انعکاس افتد در آفاق | غریو اردوانان، اردشیران
نه‌نام ازدین نه‌از دانش نشان بود | که بنگاه تمدن بود ایران
هنوزش ناظران ذوق و صنعت | نظر بر منظرند از پی نظیران
همان‌عرصه‌است‌این‌شطرنج‌مرموز | که‌شاهان‌مات‌کرده‌است‌وزیران
زنان را گو نیامد سرفرازی | از این پا در هوایان، سربه زیران
یکی نسل جوان باید که زاید | به مهد شیرخواری، شیر گیران
به خار و خشت و خارا پرورانده | نه در دامان پیراهن حریران
سلحشوران، سواران، جنگجویان | درنده خنجران، دوزنده تیران
سر از شور وطن جوشنده کانون | دل از کین عدو سوزنده نیران
سهی قدان، رشادت را گواهان | سیه چشمان، سعادت را بشیران
به کف در تیرگی‌های سیاست | چراغ فکرت روشن ضمیران
به تشکیلات حزبی داده پیوند | به نیروی جوانان، رای پیران
یکی جنبش پدید آید اساسی | در این کشور مدارش با مدیران
در آن هنگامه همکاری کند گرم | به شمشیر یلان کلک دبیران
گروهی ناگزیر از دار باشند | که بودند از خیانت ناگزیران

گرسنه عید قربان گبرد آن روز | به قربانگاه خون‌خواران و سیران
مگـــر بـــی‌خانمانان داد گـیرند | از ایــن ویــلانشینان شـمیران
خــوشا پــیکار جانبازان مـیهن | در آغوش عـروس فـتح مـیران
گرم‌خون ریخت دشمن، شهریارا | به‌خون‌دانی چه‌بندم، نقش ایران

این قصیده برای جشن یکصدمین سال تولد استاد ابوالحسن اقبال آذر ساخته شده. اسفندماه ۱۳۴۶!

جشن سدهٔ اقبال

جشن‌تجلیل سده است‌ازمرد قرنی قـهرمان | داســـتان مـــوسیقی را پـهلوان داســتان
آن‌سده‌جشن‌هزاران‌چون‌فریدون‌است‌و جـم | ویــن ســده جشـن هـزار آوای آذربـایجان
بوالحسن، اقبال آذر، افتخار شرق و غـرب | شــهرتی دارد جـهانگیر و جـمالی جـاودان
سال‌عمرش می‌رسدا‌کنون‌به‌صد، ای مرحـبا | مـرد قـرن مـوسیقی، خـوانـندهٔ صـاحبقران
شـــهسوار یکـه‌تاز عــرصهٔ ذوق و هــنر | کآسمان دیگر ندادش جانشینی هم نشـان
پـرچـم مـوسیقی مـلّی بـه دوش سـربلند | می‌درخشـد فـاتحانه، چـون درفش کـاویان
هرکه می‌گوید غم‌انگـیز است مـوسیقیِ مـا | گو بیا در سبک او روح حماسی بین عـیان
گو بیا در نـغمهٔ شـور و نـوای ایـن حـریف | از شـهامت بـین نـهفته غـرش شـیر ژیـان
سبک‌او هم‌اصل‌ونصّ موسیقیِ کشور است | هیچ‌سبکی رادراین‌کشور بدین قدمت مـدان
زیر و بم کـامل، نـدارد حـنجر هـیچ آدمـی | غــیر ایــن افســونگر اعـجوبهٔ آخـر زمـان
باصدایش حکمفرما می‌شود مطلق سکـوت | کان صدا پر می‌کند ظرفیت کـون و مکـان
در مــناجاتش دل ذرات مــی‌آید بـه وجـد | تا زمـین یـک سـر بـنالد بـا خـدای آسـمان
وه‌چه تحریری، که‌گویی خیل ارواح و ملک | پــرزنان در مــی‌نوردد پـله‌های کـهکشان
او به سیم و زر نـمی‌سنجد عـیار موسیقی | با کف خالی بود گنجینه سـنج عـز و شـان

اوبا صاحب دولتان لطفی و اقلالیش نیست — لیک بـا بـیچارگانش گـنج رأفت رایگـان
بـارها دیـدیم پشت قـلعهٔ زنـدان قـصر — شب‌نشـینی‌های او بـا حـلقهٔ زنـدانـیان
بس‌که گفتندش‌نگردی تاجهان‌برپاست پـیر — راستی را هم نشد صد شکـر پـیر و نـاتوان
بس‌که گفتندش‌جوان‌مانی‌وجاویدان‌به دهـر — جاودان است‌و جوان‌این پیر جاویدان جوان
از پی هفتاد مـعمولاً صـدا و سینه نـیست — او هنوزش هست در صدسالگی اوجی‌روان
او مـــرا از دورهٔ طـــفلی و دامـــان پـدر — سرپرستی نـازنین است و عـمویی مـهربان
من سه ساله طفل بر زانـوی او بـنشسته‌ام — حالیا شصتم من و بازش همی بینم هـمان
قدر این نعمت مگـر مـحدودکردن مـی‌شود — نقد ایـن دولت مگـر مـعدودکردن مـی‌توان
ای بسـا روزا کـه بـا سر تـاختم از مـدرسه — تا در منزل که او شب خواهد آمد مـیهمان
یاد ایامی که گـلبانگ مـناجاتش بـه دوست — نیم‌شب‌برمی‌شد ازاین‌طرف‌کوی ششگـلان
می‌پریدم‌من ز خواب‌ومی‌دویدم‌لخت و عور — مـادر بـیچاره پـوشاک از پـی آوردی دوان
پله‌پله چـه‌چـه اقـبال بـرمی‌شد بـه عـرش — راست گفتی پرفشان بـالا رونـد افـرشتگان
صبحه می‌پیچد در آن کوچه بـاغات قـدیم — بلبلان‌هم مست‌وشیدا هم‌دل‌و هم داستان
دیگـر آن لذّات روحـانی نـمی‌آید بـه دست — کـاش روزی بـازگشتی داشـتی دور زمـان
یـاد آن دور شـباب و عـهد شـاهان سـلف — کو چو بلبل داشت‌در باغات شمران آشیان
از فـــراز ســـلطنت‌آباد شـــمرانش صـدا — تا پل تجریش می‌کوبید چون سیلی دمـان
من‌سر پل می‌نوشتم آنچه او می‌خواند شعر — کو کجا؟ این قوت صوت و صراحت‌در بیان
موج‌جمعیت چودریایی، ولی‌گوش‌و خـموش — گفتی از قدرت نفس در سینه‌ها باشد نهان
در سکوت نیم‌شب گـفتی صـدای جـبرییل — یـا خـود آواز خـدا بـود از سـریر لامکـان
عمر ما، این کاروان روز و شبها مـی‌گذشت — نـــغمهٔ اقـــبال مـــا زنگ درای کـاروان
عمر او جاوید باید چـون اجـل هـم راستی — حیفش آید سوی او تـیری گشـاید از کـمان
یاددارم‌یک‌شب‌مسجدکه‌خوش‌خوانـان شـهر — هرکدام از گوشه‌یی بگشود چون بـلبل‌دهان
ناگهان گـلبانگ اقـبال از رواقـی شـد بـلند — زآن سپس دم بـرنیامد زآن هـمه آوازخـوان
گوییا سـیلی رسـید و جـویها را جـمله بـرد — لیک سیلی چون زلال زندگی جلّاب جـان

گر بخواهم خاطرات خویشتن با او نوشت ‌ ‌ ‌ دفتری ز یک کتاب عمر باید ترجمان
گر توانم صد یکی زان حق نعمت بازگفت ‌ ‌ ‌ می‌نهم‌از دوش وجدان بر زمین باری گران
من‌خود امشب می‌ستانم حق ومزد شاعری ‌ ‌ ‌ کاین‌چنین‌محبوب‌خودرامی‌ستایم‌کیف‌کان
یاد دارم یک شب شمران که با ساز صبا ‌ ‌ ‌ هشت ساعت متصل آواز خواند این پهلوان
آن سوی رود ارس هم عاشقان دارد، بلی ‌ ‌ ‌ خون ایرانی است در شریان آنها هم روان
یاد آن کنسرت تفلیسش که گل‌باران شدند ‌ ‌ ‌ با(دوامی)بود و (طاهرزاده) و (درویش‌خان)
درهمان‌جاسهم خودکان‌مبلغی هنگفت بود ‌ ‌ ‌ کرد یک جا هدیهٔ خیریهٔ ایرانیان
خلق آذربایجان قرنی است با او سرخوشند ‌ ‌ ‌ ای سرت خوش ساقی خمخانهٔ دشت مغان
شاه مخلوع قجر هم با همه خود رائیش ‌ ‌ ‌ رحمتش بادا، که این گوهر به ما داد ارمغان
پیرما هم‌بین که بعد از شصت یا هفتاد سال ‌ ‌ ‌ پاس می‌دارد هنوز از وی، حقوق آب و نان
نکته دیگر که با راز و نیاز روز و شب ‌ ‌ ‌ یک نفس غافل نباشد از خدای انس و جان
یاد یاران کهن را با دعایی، رحمتی ‌ ‌ ‌ دمبدم با خاطر خود، می‌کند خاطرنشان
گوهر طاعت بیندوزد به حسن خاتمت ‌ ‌ ‌ تا به کنج عافیت گنجی فرستد شایگان
بلبل دربار شاهان، چشم بدخواهان به دور ‌ ‌ ‌ آشیانی دارد از تنگی، همانا مرغدان
چند قطعه فرشی و یک چار دیوار کهن ‌ ‌ ‌ والسلام ای یار شاطر قصه تا آخر بخوان
با عصای دست خود پای پیاده می‌رود ‌ ‌ ‌ نه ندیمش هست و نه ماشین و نه آپارتمان
لیکن این سلطان صنعت همتی دارد بلند ‌ ‌ ‌ تاج‌فقرش بر سراست ورخش‌عزت زیر ران
گوشه‌یی از پرچم ملیت ایران به دوش ‌ ‌ ‌ هی زند بر پیل نفس و صبر تلخش پیلبان
یک زمان در شأن این استاد در افواه خلق ‌ ‌ ‌ داستانها بود چون افسانه‌های باستان
خارق عادات هم گاهی زبان زد بود از او ‌ ‌ ‌ بس‌که عشقش بود در دلهای مردم حکمران
گرزکویی می‌گذشت‌اویا به‌بزمی می‌نشست ‌ ‌ ‌ مطلقا بالانشین بود و مشارٌبالبنان
آن زمان کاین گونه تبلیغات و اسبابش نبود ‌ ‌ ‌ صیت شهرت‌بود از او چون نادرگیتی ستان
در همه ایران و توران با سلامت باد او ‌ ‌ ‌ جامها می‌رفت بالا با غریو نوش جان
هم به پشت پرده‌ها در تکیه‌های دولتی ‌ ‌ ‌ با غریوش غش همی کردند خیرات حسان

راستی آن اشکها و آن جرعه‌ها و جامها
گر سر هم ریختی خود بحر بودی بیکران

گر محبت‌مطرح است‌و وجههٔ بی‌غلّ‌و غش
من از او محبوبتر مردی ندیدم در جهان

تا نفس‌دارد،خداوشاه‌ومیهن‌دین‌اوست
مردیکدنده‌است‌وصاحب‌عزم‌وصاحب‌استخوان

یاد آن شب کن که او از بهر ایران عزیز
صیحه‌زدبانفس‌کاین‌جاسربده،ترکی مخوان

شعرعارف خواندوگفت ای مجلس شورابگو
خانه از غیر است یا زین ملت بی‌خانمان

وان‌گه‌آتش‌زد به‌جان‌خلق‌وبا شیون گریست
ثبت شد آن گریه در تاریخ آذربایجان

غیرت قفقازیان با خدا هم کار کرد
تا حریف شیر دل جانی به در برد از میان

ترکی ما بس عزیز است و زبان مادری
لیک اگر ایران نگوید لال‌باد از وی زبان

مرد،آن باشدکه حق‌گویدچو باطل رخنه کرد
هم بایستد بر سر پیمان حق تا پای جان

این‌حدیث‌ازشاه‌مظلومان‌حسین‌ابن‌علی‌است
زندگانی خود عقیده است و جهاد ای عاشقان

باری‌ای تبریز، یک‌قرن‌است‌کاین‌مرد بزرگ
سربلندت داشته در نزد هر خرد و کلان

ازپس یک‌عمرخدمت‌یک‌شبش تجلیل کن
مرد، با سود محبت، سهل بشمارد زیان

ملتی کو قدر خدمت را نداند، زنده نیست
مرده باشد فرق بین خادم و خائن ندان

هم‌بگو: خالی‌است‌امشب جای دهقان عزیز
کآن‌همه زحمت کشید از بهر آذربایجان

باری ای صاحبقران اقبال جاویدان ما
مانده‌ای‌صدسال‌اگر صدسال دیگرهم بمان

شمشیر

سالها سرکوب پتکش باید و تحقیر گشتن
پارهٔ آهن به سودای یکی شمشیر گشتن

سالها تن بایدش مشتی خمیر از بار تحقیر
تا که قومی را برابر مایهٔ توقیر گشتن

تن سپارد در بلا و دل جوان دارد که وقتی
بایدش حامیّ استقلال قومی پیرگشتن

بغنوددرمغرب‌چاه‌نیامش‌شب‌که‌خواهد
صبح‌چون‌خورشیدمشرق‌برق‌عالمگیرگشتن

بینداندر چاه زندان مسند خورشید در خواب
تاکجا چون‌ماه کنعان‌خواهدش تعبیر گشتن

تاکه شمشیرازنیام آید چو شیری کز کنامش
خاصه‌آن شیری‌که‌خواهدازپی نخجیرگشتن

گیرد اندر کف عنان توسن تقدیر قومی | گر تواند هم رکاب فارس تدبیر گشتن
تیغ آری هم رکاب فارس تدبیر اگر بود | می‌تواند هم عنان توسن تقدیر گشتن
گه شود در مشت قومی تشنه تیغ انتقامی | کو ز خون دشمنان هرگز نخواهد سیرگشتن
گه برآید از بر مرد جهانگیری حمایل | کش جهان بایدبه عزم آهنین تسخیرگشتن
بردمد خورشید فتح و دولتش از کوههٔ شیر | داند ار شمشیر ما صولت‌فزای شیرگشتن
چون‌کندنقشش‌تجلّی‌ازدرفش‌شیروخورشید | تا ابد بردیده و دل بایدش تصویر گشتن
همّت آن تیغ گوهر مرد نازم کو نترسید | هرگز از پامال پُتک خدعه و تزویر گشتن
شادبادا روح آن مردان که در بیداری ما | پافشردند و نترسیدند از تکفیر گشتن
شدکمان درجستجوی گوهر مقصودشان قد | تا توانستند پیروز هدف چون تیر گشتن
شهریارا گر دلیری و جوان‌مردی ستایی | تا جهان باشد جوانی و نخواهی پیرگشتن

قاضی و پوستین

قاضی ما نازک اندام است و نغز و نازنین | قاضی مارا بسی باقاضیان‌فرق است همین
قاضیان در آستین خرقه ثعبان پرورند | قاضی ما را ید بیضا بزاید آستین
قاضیان را چون دهان مار زهرآگین دهن | قاضی ما را دهن چون تُنگ شکّر شکّرین
قاضیان را از شب تاری جبین تاریکتر | قاضی ما را فروغ ماه تابد از جبین
قاضیان را پر کژی و کاستی سرتا به پای | قاضی ما را قد رعناست سروی راستین
قاضیان را موج چین آکنده از سر تا قدم | قاضی ما رابه جزدرزلف‌مشکین‌نیست چین
قاضیان را جمله بوی «عن» برآید از بغل | قاضی ما را بغل چون ناف آهو عنبرین
قاضیان آلوده دامانند و بدآیین ولی | قاضی ما پاک دامن پاک آیین پاک دین
قاضی ما از صفا با خصم دارد حُسن ظن | قاضیان را بد دلی با اندرون خود ظنین
قاضی ما را صفای سینه رشگ آیینه است | قاضیان‌را سینه‌مالامال‌اغراض است و کین
قاضیان‌را هست‌محضرجانگداز و جان‌گزای | قاضی ما را لقایی دلنواز و دلنشین

قاضیان را بر کمر پیچیده شالی بس کلفت		قاضی ما را کمربندی است نازک از رزین
قاضیان‌را بر کفل بسته است یک خروار کاه		قاضی ما را ز سیم ساده یک خرمن سرین
قاضیان‌را جنگل‌مولاست رخ‌ازریش و پشم		قاضی ما را نه بینی مو به رخ با ذره‌بین
قاضیان را خشت از کرباسشان بستر کند		قاضی ما را پرند و پرنیان باشد برین
قاضیان را دانه‌یی روزی نیفتد مور را		قاضی مارا به خرمن صدهزاران خوشه‌چین
قاضیان را کله‌یی همچون کدو عاری ز مو		قاضی مارا به‌سر زلفی است رشک یاسمین
قاضیان را گردنی چون گردن کرکس دراز		قاضی ما را گلوی رشک نای حور عین
قاضیان را هست چون ماءالحمیم آب دهن		قاضی ما را به لب سرچشمهٔ ماء معین
قاضیان با ذره‌بینهای قوی نارند دید		قاضی ما را بود چشمی قوی و ذره‌بین
قاضی ما را بود آیات رحمت جمله جمع		قاضیان ای لعنت اله علیهم اجمعین
قاضیان را گر به عالم اتّکا بر مال وقف		قاضی ما متکی بر لطف ربّ‌العالمین
قاضیان از یک نگین دعوی سلیمانی کنند		قاضی ما را بود جان جهان زیر نگین
مردم کوتاه بین قاضی پسندد آن چنان		شاعر صاحب‌نظر قاضی پسندد این چنین
قاضیا، باغا، بهارا، گلبنا، سروا، بتا		ای ز تو خاطر مرا خرّم چو باغ از فرودین
ترک چشمت تا کشد پیوسته از ابروکمان		تیر غم مرگوشه گیران را بنگشاید کمین
تا دعای عمر و اقبال و یسارت سرکنم		«از یمین عرش آمین می‌کند روح‌الامین»
جامهٔ مدحت فرستادم وفای عهد را		تا نکنده پوستم سرما کرم کن پوستین

چهارمین کنگره شعر و ادب کرمان

درود ما به دانشگاه کرمان و جهادِ او
که از شعر و ادب داده (چهارم کنگره) تشکیل
جهادی‌های دانشجوست از سرتاسر کشور
که با این کنگره خواهند از شعر و ادب تجلیل

کجا شعر و ادب گو نسخهٔ درمان هر دردی
که با تزریق ایمان می‌کند هر پشه‌یی چون پیل

به هر تأسیس دانشگاه اسلامی در این کشور
هزاران دخمهٔ اغوای شیطان می‌شود تعطیل

هنر در خدمت اسلام هر نقصی کند جبران
که الهامش سری ساید گهی با وحی و با جبریل

دگر اولاد آدم جنگشان تا (رفع فتنه) است
قصاص خون (هابیل) است کو بستاند از (قابیل)

به‌فرمان چنین (رهبر) که الحق نایب مهدی است
مُسلّم می‌دمند از غیب هر دم صوراسرافیل

پیام (وحدت) و (آمادگی) هم جفتِ (دو میلاد)
طبیب عشق را تشخیص و درمان می‌کند تسهیل

شروع محشر کبراست، باید حق شود پیروز
براین پیروزی آیات و اشارات ایست در (تنزیل)

تو گو (طیر ابابیلند) طیاراتِ سلامی
(سپاه ابرهه) صدّام و بارد بر سرش سجّیل

چه تذهیبی به قرن دوّم از دیباچه قرآن
که با خون شهیدانش مُکمّل می‌شود اکلیل

همین جنگ خلیج‌فارس با فرعونِ آمریکا
همانا داستان حضرت موسی و رود نیل

به کعبه فتنهٔ آل سعود و جمعهٔ خونین
دگر ره فدیهٔ ذبح عظیمی بود از (اسماعیل)

به تعجیل جهاد اندر رکاب نایب مهدی
بگو (مهدی بیا) آری فرج هم می‌کند تعجیل

قلیل ما بـه چشـم کـافران دایـم بـه تکـثیر است
کـثیر کـافران در چشـم مـا پـیوسته در تـقلیل
دگـر از نـقص حـیوانسیّت انسـان مـی‌شود آزاد
کـه انسـانیّت از فـرهنگ قـرآن مـی‌شود تکـمیل
نـصارا و یـهود از بـهر کـتمان مـحمد بـود
که کردند آن همه تحریف در تورات و در انجیل
بـه دورانـهای طـاغوتی، چـها کـردند بـا اسلام
که شیطان بود سـردمد ار آن اوضـاع هـر دمـبیل
پُـل پـیروزی خـود نـیز کـافر سـاخت از اسـلام
به تهران (استالین) بنشست‌با (روزولت‌وبا چرچیل)
ولی امّ الخـبائث فـتنه‌های صـهیونیستی بـود
که مغضوب کتاب این ظالمین از قـوم اسرائـیل
نـدارم هـرگز آن شـور جـوانـی در سُـخن گـفتن
فروکش کرده شعر من که پیری حُسنی از تعطیل
خـدا فـرموده بـا مـا: رَتِّـلِ القُـرآن تَـرتیلا
تـو هـم گـو شـهریارا دکـلاماسیونها شـود تـرتیل

سعدی سرای

خـانه از شـیخ است و پـورپاک او
تـوتیایِ چشـم دل کـن خـاکِ او
برجبینْ خطّ امان بودش که شـیخ
جبهه‌اش سوده به خـاک پـاکِ او
جَسـته از سـیل زمـان و زلزله
خشم طوفان خسته از خـاشاکِ او
کِشـتیِ نـوح نـبی بـود و نـداشت
بـاکـی از دریـا و از کـولاکِ او
هشت قرنش جنگِ جـالوطِ زمـان
دِرع داودی بـه تـن پـوشاکِ او

کهنه تاکستان که برپاخاست چرخ | پیش پای گوژپشتِ تاکِ او
گر همه طاق و رواقش خورده چاک | نازِ عُشّاق گریبان چاک او
جای شکّی در شکوه شیخ نیست | حیفِ لعنت نیز با شکّاک او
گرچه‌سعدی‌گوضریحش هم مباش | نیست از بی‌آب و خاکی باک او
این کلانتر مالک مُلک دل است | هم به تعداد نفوس املاک او
او فریدونی، دماوند احتشام | رهن زندان ابد ضحّاک او
شهسوار صید آفاق و قرون | مهر و مه منگولهٔ فتراک او
تا فراز سدره جولانگاهش است | شاهباز چابک و چالاک او
کوک ماهوری که در این دستگاه | زهره می‌خواند عراق و راکِ او
ما به استشهاد سعدی خوانده‌ایم | خطّ حُکم خواجهٔ لولاکِ او
از حقایق آنچه درج دُرّ ناب | قُفل و بندش هم به مُهر و لاک او
این نگین حکم دو عالم می‌کند | مهر شیخ است و خدا حکّاک او
زخم‌زد چنگیزوسعدی‌مرهمی است | روی زخم خنجر سفّاک او
او چه سیّاحی که از هر بحر و بر | گوهری یابی به کنج ساک او
او به هر گرمابه رفت از قُدس داد | مُشتمال قُدسیان دلّاک او
مُهر و تسبیح ملائک را به عرش | نیست شأن شانه و مسواک او
روزه‌یی کو داشت، اجر صد جهاد | می‌توان بردن به هر امساک او
بوسه بر نعلین او خواهد زدن | آسمان و انجم و افلاک او
او ببین برتر مقامش یا ملک | با هوای نفس ما، حقّاکه او
قرضهٔ یک دم کز او بر ذمّه‌ها | نقد عمری خواهد استهلاک او
گرنه سعدی‌ها، چه می‌کردیم؟ | با جهان و چهرهٔ غمناک او
شهریار از زهر غم باکی نداشت | گر نبُرّیدی فلک تریاک او

تبریز ـ بهمن‌ماه

نامه‌ای به یحیی - ریحان

ریـــحان، درِ بـاغ گُـلم بگشـود از دیـوان تـو
گـردش‌کُنان رفـتیم در بـاغ گُـل و ریـحان تـو

در هـر قـدم زیـن بـاغ گُـل گـمکرده‌یی مـی‌یافتم
آخـر کـتاب عُـمر مـن گـفتند یـا دیـوان تـو

دیـدم کـه بـا فـرمان تـو وارونـه مـی‌چرخـد فـلک
دارد زمــین و آسـمان سـر بـر خـط فـرمان تـو

واژگــون روز و شب، عـقب مـی‌زد قـطار روزگـار
ایـن مـاهتاب از آن مـن وان آفـتاب از آن تـو

وارونـه مـی‌شد لوله هـر طـومار عُـمر و مـی‌رسید
گه جـفت و گـه از هـم جـدا دور مـن و دوران تـو

چین و چروک چهره‌ها برچیده شـد تـا در شـباب
این شـد رخ بشّاش مـن و آن چـهرهٔ خـندان تـو

تـو بـا (گـل زرد)ت شـدی بـا نـوجوانـی از رجـال
مـا بـچه‌های مکـتبی مـات تـو و حـیران تـو

تـصویرها گـویی دری دیگـر بـه روی مـا گشـود
رفـتیم در تـالاری و جـمعی هـمه مـهمان تـو

بـه‌به کـه یـاران کـهن وان اوسـتادان سـخن
هسـتند مـهمان تـو و گـرد آمـده بـر خـوان تـو

من هم سلامی کـردم و بـنشستم ایـن پـهلوی در
اشـغال کـردم گـوشه‌یی از سـفرهٔ احسـان تـو

ناگـه نـظر در مـن فکـند اسـتادنا الاعـظم (بهار)
خـندان و در دسـتش هـمین دیـوان نـوبنیان تـو

گفتا فراموشم مکن، گفتم فراموشی کجا
وان چشمهٔ رخشا چون خورشید نورافشان تو
شبها به بزم آسمان می‌بینمت دستن سرا
وز زُهرهٔ چنگی سری آشفته در دامان تو
وانگه (نفیسی) حال من پرسید و گفتم حل من
خوش بود اگر تقدیر بود از رنج بی‌پایان تو
اُستاد را دیدم بدان چشمان تیز هوشمند
گفتم دریغ از گوهر رخشنده و رخشان تو
آن‌گاه گویی (دهخدا) پرسید از اعوان خود
جان کند و گفت این تن برو بیزارم از زندان تو
ناگه گشودم چشم در چشم (رضای شهرزاد)
جان دیدم از شوقم به تن دیگر نگنجد، جان تو
گفتا چه کردی بعد من با گوهر ذوق و هنر
گفتم نصیب من هم از ذوق و هنر، حرمان تو
ایران، تو داری از ادب کاخی بلندایوان و هست
این شب‌چراغان زیور کاخ تو و ایوان تو
ریحان، چه بس یاری که از مهر و وفا دم زد ولی
مهر و وفا بود آیتی، نازل همه در شان تو
شعر تو گر برتر نبود از دیگران حقّا که بود
ذوق و صفای تو بسی بالاتر از اقران تو
امّا ترا بی‌همسر و فرزند دیدن مشکل است
اندیشه ناکم سخت از این فرجام بی‌سامان تو
یک چند بیرون رفتی از ایران ولی بیرون نرفت
یک لحظه یاد روی تو از خاطر یاران تو

کَند از اروپا و کشید آخر به سوی میهنت
حُبّ‌الوطن، آن حلقهٔ زنجیرهٔ ا[illegible]ان تو

گویند هنگام سفر با پور دستان، زال زر
گفتا برو جان پدر، جان تو و ایران تو

آخر چو دیدی خسته‌ام، گفتی که من هم می‌روم
گفتم خداحافظ برو ریحان من، قربان تو

تا تو برون رفتی ز در خوابم به لالایی فزود
چشمم به هم رفت و فتاد از دست من دیوان تو

از عاشقان هر دوره با چنگی و دستانی خوش است
وین شهریارا دورهٔ چنگ تو و دستان تو

تبریز - ۵۲/۲/۱۵

جهت یادگاری برای دوستان یگانه و شریک عمر ۵۷ ساله‌ام حضرت سید یوسف‌خان هاشمی خویی که برای همیشه یادش در دل و صدایش در گوش جان من است و در ۷۵ سالگی نوشتم.

آه از صدای تو

ای هاشمی اگرچه چشیدم جفای تو
دیوانه دل نکنده هنوز از وفای تو

جان تو مانده خالی و در نزد من کسی
جرئت نمی‌کند که نشیند به جای تو

در شهر خاطرات به هر در که می‌زنم
برمی‌خورم به نقش تو و جای پای تو

گاهی صدای تُست به گوشم به حیرتم
کاین خود صداست یا به سر من هوای تو

گویی جوانی است و صدا می‌کند مرا
امّا صدای تُست که آه از صدای تو

آری صدای تست که معجون خاطرات
با درد من دهد که بیا این دوای تو

از قیل و قال قافلهٔ عمر ای عجب!
پیچد به گوش من همه بانگ درای تو

آخـر شـریک غُـربت تـهران آن زمـان — تـنها تـویی بـرای مـن و مـن بـرای تـو
گویی به پیش چشم تماشاگرِ من است — هردم به صحنه پرده‌یی از سینمای تو
شـمران و آن عـوالم شـوق و شـبابِ مـا — آن بـوریا و عـیش خـوش بی‌ریای تـو
آن‌شعرخواجه خواندن و بیخودشدن که بود — هم قـند طـوطی مـن و هـم تـوتیای تـو
پـیرانـه سـر نشـاطِ شـباب آورد مـرا — یـاد غـرور و مسـتی شـیرین ادای تـو
با آن صدای صاف و بـلندی کـه داشـتی — و آن ساز خـو گـرفته بـه زیـر عـبای تـو
دستت به ساز بود و نگاهت بـه بـام و در — جـویای جـلوه‌یی کـه بـود دلربـای تـو
دنـیا هـمان اوان جـوان و جـاهلی است — بـاقی دگـر رثـای مـن است و رثـای تـو
درهم شکست و ریخت اساسِ وجود من — یاوی که خود عزای من است و عزای تو
شهیار و فرهت و ملکی کو؟ که وایِ من — بـاوندی تـو کـو شـهیدی کـه وای تـو
دیگر به خیمه جز مـن بیمار کس نماند — تـا قـصّه بـازگو کـند از مـاجرای تـو
تـو یـوسفی بـه مـصر عـزیزان من دلی — بـا زال ایـن زمـانه کـلافی بـهای تـو
اسباط را وظیفه به تـوحید خـوانـدن است — بـیگانه بـود مـنطق شـرک آشـنای تـو
خودبهتر از من این همه دانی ولی چه سود — تا چیست نقش قسمت و سهم قضای تـو
بـاری سلام اگـر کـه از آن هـم پـیاله‌ها — تـه مـانده‌یی رسید بـه فـیض لقـای تـو
با شاهزاده دست ارادت کـه مـرشد اوست — بـا دوسـتان اهـل دل و بـا صفای تـو
بـانو ربـاب هـمسرت و ایـرج و مـنیر — یارب کـه پُشتی تـو شـوند و عـصای تـو
آخـر حـدیث عشـق بـه پـایان نـمی‌رسد — بگـذار خـتم قـصّه کـنم بـا دعـای تـو
ای ذات جاودانـه کـه بـر شحت لامکـان — فـعّال مـایشایی و شـاهان گـدای تـو
یارانِ من بـه شـام غـریبان مـن بـبخش — بـا اقـتضای رحـمت بـی‌انـتهای تـو
چـون زلف یـار قـصّه دراز است، شـهریار — کـوته کـن و بگـوی کـه بـاقی بقایِ تـو

بهشت آرزو

شب در آغـوش خـیال و آرزو — عـالمی دارم بـهشتی رنگ و بـو

سرزمین سحر و شهر جاودان　　مهد رؤیا و بهشت آرزو
انعکاس سبز دریا و افق　　چون دو سیمین آبگینه روبرو
دستهٔ قو برفگون، افرشته‌وش　　از سپهر لاجورد آید فرو
برگها را با زبان جادوی　　باهم از راز طبیعت گفتگو
جوی‌ها چون چشمهٔ سیمابها　　یک‌دم از تک وا نمی‌ماندوپو
از گل و سبزه به مینووش چمن　　زمردین قالی و گلاری پتو
شاخهٔ مریم چو دختی پارسا　　خم شده بر چشمه می‌گردد وضو
گل میان خانواده می‌چمد　　نخل نوشش عمّه و تاکش عمو
نسم‌نم باران و فرّاش نسیم　　نرم‌نرمک گرم کار رُفت و رو
چشمه‌ها چون چشم عاشق اشکبار　　سبزه‌ها چون خط شاهد مشک‌بو
بر چراغ مه حبابی هشته سبز　　برگهای سیب و نارنج و هلو
آب لطف از شاخساران می‌چکد　　می‌کند تر تشنه کامان را گلو
چون یکی افرشتهٔ رحمت نسیم　　آید از هامون و گردد کو به کو
ساکنانش تاجداران عفاف　　آدمی صورت ولی افرشته خو
هرگز این دژنده خویی‌ها که هست　　در جهان ما نمی‌بینم در او
خار از پای یتیمی می‌کند　　سوزن مژگان دختی ماهرو
گر به دامان خیالی، شبهه‌یی　　باید از اشک ندامت شستشو
بانوان با سوزن شفقت کنند　　چاک دلهای یتیمان را رفو
تا بیاساید روان تشنه‌یی　　دل به دوش جان کشد بار سبو
برفراز او همای آشتی　　سایه افکن هشته بال و پر فرو
دیو خودخواهی به چاهی سرنگون　　بسته راه چاره‌اش از چارسو
کی در او اهریمن خونخوار جنگ　　دست یابد بر جهان صلح‌جو
کی به چوگان سیاست زورمند　　مستمندان را بر قصاند چوگو
کی خطاب والی و والا کنند　　با تهی مغزان کلّه چون کدو

نه رخی بینم به زردی شنبلید | نه دلی یابم به سختی سنگ و رو
نه حریف بی‌صفا بی‌بند و بار | نه فقیر بی‌نوا بی‌جا و جو
نه پلیدی را به تن پیه پلو | نه یتیمی را به دل داغ لبو
باز و تیهو پرّد از یک آشیان | شیر و آهو نوشد از یک طرف جو
نی به یک بام اختلاف دو هوا | نی به یک سو اشتراک دو هوو
شو ندارد جز سر فرزند و زن | زن ندارد جز سر پیوند شو
پای تا هرجا که می‌پوید صفا | چشم تا هرجا که می‌بیند نکو
گلشن امن است و نزهتگاه انس | خوش فراغ اندیشه را از های‌وهو
کودک اندیشهٔ بیدار من | خفته بر گهواره‌یی از پرّ قو
مهدش از شاخ گلی آویخته | بسته حورانش رسن از تار مو
من به لالای صبا سرمست خواب | وز غنون مرغ حق افسانه‌گو
چون به خود آیم همین دنیاست باز | ای تفو بر خلق این دنیا تفو!

گفتاری به زبان عامیانه

با خلق می‌خوری می و با ما تلوتلو | قربان هر چه بچهٔ خوبِ سرش بشو
باور نداشتم که به این زودی ای فقیر | در زیر دست و پای حریفان شوی ولو
اسباب گند و کوفت به قدر کفاف تو | در شهر کهنه هست چه حاجت به شهر نو
شاهد که شد به رهزن عفّت رفیق راه | باور مکن که گوهر عصمت نداده لو
اینها که وقت سعی و عمل مایل چُشند | بس‌یورقه می‌روند به دنبال آبجو
پرهیزکن حبیب من از می که فی‌المثل | شیطان خمیده بگذرد از زیر شاخ مو
شبها شنیده‌ام (رهِ شیراز) می‌روی | آنجا که گُرز رستم دستان بود گرو
آنجا که ملک و مال ز سوراخ حقّه‌یی | در می‌رود بدون تقلّا و کِند و کو
آتش مزن به جانم و جزغاله‌ام مکن | ترسم بگیری از دم و دود دلم الو

خون بدان جرقهٔ چخماق فرض کن — کودک خود آن جرقه بقاپد به سان قو

لوطی لکنتیان تو پُفیوز و پنتیند — ظاهر بزن بهادر و باطن بخوبرو

مشدی کجا و سورچرانی که مرد پاک — نه‌بند پول باشد و نه بندهٔ پلو

چون شیر نان بازوی خود خورده، کی کند — چون گربه پای سفرهٔ مردم میومیو

مشدی فلزّ پاک و قماشی است قیمتی — بی‌هیچ وصله پینه و بی‌هیچ سمب و سو

مشدی‌کسی بودکه چو شد لخت و رفت گود — پانصد گبورکه گیرد و ششصد رود شنو

مشدی که روی بچهٔ همسایه باز کرد — شاهی بود که مال رعیّت کند چپو

مشدی کجا که گربهٔ قصّابی است کو — تا دنبه دید چشم حریص افتدش به دو

این خارهای هرزه سر راه کودکان — دامند و بر دمیده کنار پیاده‌رو

کو داس معدلت که به سرکوب سرکشان — در دم به جنبش آید و از دم کند درو

این روح خیره بود که با حقنهٔ حریف — شد فتنهٔ سمیرم و جنگ سمیتقو

هیچش به غیردار مجازات چاره نیست — دزد بخوبری که نیندیشد از بخو

یاران چو یوسف به سوی چاه می‌برند — خود می‌شتابی ای دل غافل جلوجلو

در صحبت اراذل اگر فی‌المثل شدی — حیزی شوی هشلهف و چیزی هپلهپو

نام پدر چه سود که امروزه فی‌المثل — مهتر شود وزیر و قلمدان شود قشو

هشدار و راه کعبهٔ مقصود پیش گیر — زان پیش‌تر که اسب عزیمت شود کتو

یک وقت در ادارهٔ ماهم بیا که شعر — پرکرده است میز بزرگ مراکشو

یک روز پای دیزی درویش شو پلاس — تا چندشت بیاید از آن کافه و چلو

اینقدر پا به پا مکن از دست می‌روم — فردا چه سود بر سر خاک آمدن به دو

این هرزه‌ها رها کن و بگذار هو کنند — مه راست پیشه‌پرتو و سگ راست شیوه عو

اصلاً به خود مگیر و مینداز بی‌خودی — با حرف مفت خلق خودت راز تنگ و تو

با هوچیان سکوت و متانت مده ز دست — کاین است در کمال فصاحت جواب هو

باری بیا شرافت از دست رفته را — از نو بخر به قیمت جان می‌شود ولو

گفتم به گوش تو سخن از هر دری ولی — کو آن سخن‌شناس که باشد سخن‌شنو

هرچند با تو مرشدی شهریار هم — باشد همان حکایت قزوینی و دخو

جمالِ جاودانی جاودانه

هر آن دل را که سوزی عاشقانه / سری افتاده بر این آستانه
در این آیینه می‌بازد به خود عشق / جمال جاودانی جاودانه
فروغی در جهان افکند و برخاست / به غوغای جهانی ازمیانه
به‌صبح‌وشام‌ازاورقصان‌شعاعی‌است / که گویی سنبل افشاند به شانه
به‌جز عشقش‌متاع‌و مشتری نیست / بهشت و دوزخش بیع و بهانه
نپنداری تو خود را پشّه خاکی / که سیمرغی و قافت آشیانه
اگر قافی شدی دانی که سیمرغ / نیارد سر فرو با آب و دانه
دلی داری، خزانش مخزن عشق / خزانش کن که می‌یابی خزانه
میان‌داری به گود آفرینش / اگر خود را ندیدی در میانه
چه نخل ناز و نوشینی، جوانی / که عشقش نو به نو می‌زد جوانه
به‌چشمش‌جلوه، رنگین‌نقش نقّاش / به گوشش کلمه آهنگین ترانه
سحرخیزش به خورشید دل‌انگیز / شکر خوابش به مهتاب شبانه
ولی پیرانه دریابی که دنیا / چه مکری و فسون است و فسانه
چنان کز خرمن زلف عروسان / به جز بادی نه بر دندان نشانه
شود دل کورهٔ آهی جگرسوز / کزو آتش کشد گویی زبانه
به هر سویی که رفتی، سینهٔ خود / به تیر اهرمن یابی نشانه
چه زندان زمانی، بی‌نهایه / چه دریای مکانی بیکرانه
عبادت نردبان کن تا برآیی / از این دو چاه ویل جاودانه
طبیعت قالب تن می‌ستاند / تو جانی و به جاویدان روانه
جهان را صحنه‌ها و سینماهاست / ولی با کارگردانی یگانه
به چشمی کو به جز وحدت نبیند / ندانی کثرتی خود هست یا نه
به هر سمتی بچرخی، شهریارا / خدا بینی در این آیینه‌خانه

آینه

افتد اگر ز روی تو عکسی در آینه
آتش بـه جـان آینه افتد هـر آیـنه

خواهی اگر در آینه‌بینی جمال خویش
خورشید عکس روی تو و خـاور آیـنه

خـورشید و مـاه آیـنه‌دار جـمال تست
هر روز و شب گرفته چو خدمتگر آینه

هرِ شب بـه احـترام نگـاه تـو آسـمان
از مـــه چـراغ دارد و از اخـــتر آیـنه

بـه روی هـمچو آیـنه دیـدند ابـرویت
مـانا هـلال مـاه صـفر را بـر آینه

رخسار تابناک تو از قـطره‌های خـوی
زیـور چـنان گـرفته کـه از گـوهر آیـنه

ای آفـتاب آیـنه‌گـر پـیش رخ نـهی
چشـم از نگـاه خـیره بـماند در آیـنه

لیکـن در آیـنه تـو نگـاهی نـمی‌کنی
پوشیده گرد و خاک ز پا تـا سـر آیـنه

در خواب هم جمال تو گر بیند ای پری
هـرگز ز بـخت خـود نکـند بـاور آیـنه

آخر ز حسن خویش نـبودی خـبر تـرا
در دسترس نـداشـتی ای بت‌گر آیـنه

پس این همه کرشمه و ناز و عـتاب را
آموخت با تو ای بت سیمین بـر آیـنه

حیف است ز آینه که تواش پُشت پازنی
یک دم به پیش رخ بنه ای دلبر آیـنه

چون‌جام جم‌عزیزبدار ار چه مانده است
گـسویند یـــادگار ز اسکـــندر آیـنه

کرده است زنده نـاخود انـدر فسـانه‌ها
کشته است مار قهقهه افسونگر آیـنه

بگذار من ز آینه نـالم کـه سـوی مـن
نـنمود هـیچ غـیر رخـی مـنکر آینه

هرچند لابه کـردم و پـیشش گـریستم
بـا مـن وفـا نکـرد جـفا گستر آیـنه

جز روی زشت آینه هیچم نشان نـداد
گفتم به چشم خویش دگر منگر آیـنه

با این همه به آینه‌ام اعـتراض نـیست
جز راسـتی چـه کـرده گـنه آخـر آیـنه

گرعیب من‌به پیش‌من آورده بی‌حجاب
چون خوانـمش مـغمّز و پـرده‌در آیـنه

آنگه توان به پرده‌دری کردنش خطاب
کاسرار کس بـرد بـه کس دیگـر آیـنه

تا عیب من به غیر من افشا نـمی‌کند
عیبی چـه دارد ار شـودم هـمسر آیـنه

آئینه جـلوه گـاه جـمال حـقیقت است
بر شـاهراه صـدق و صـفا رهـبر آیـنه

باآن‌که در لطافت طبعش خلاف نیست　　گه خیر می‌نماید و گاهی شر آینه
هرکس‌چنانکه هست‌در او جلوه می‌کند　　مسلم نمی‌شناسد از کافر آینه
تا خوب و بد نشان بدهد خفته تا ابد　　در بستر ریاضت خاکستر آینه
حقّا که نام آینه نتوان بدو نهاد　　گر خوب و زشت را نبود مظهر آینه
روشن‌ضمیر وساده ویک‌روی و پاک‌دل　　یک رنگ و راستگو و صفاپرور آینه
تاروز و شب ز جیب خود از ماه و آفتاب　　خوش می‌کشند بر رخ یکدیگر آینه
پُرباد خاک پاک وطن از گل و سمن　　آفاق و انفسش همه سرتاسر آینه
«بهجت»به روی نامه پراکند نقش چند　　چون مشت گوهری که فشانی بر آینه

گلشن آزادی

دل در هوای «گلشن آزادی»　　مرغی بود فغانی و فریادی
آری کجا زیاد نتواند برد　　مرغ اسیر، گلشن آزادی
آن روز یاد باد که در بزمش　　بودم به فرّ بخت خدادادی
از من همه ارادت شاگردی　　وز وی همه افادت استادی
ای بر همه مسالک حق سالک　　وی درهمه «طریق هدا» هادی
چندی به درگه تو برانـدم کام　　همچون مگس به دکّهٔ قنادی
وینک ز تاب آتش هجرانت　　دارم دلی چو کورهٔ حدّادی
چون شمعم و گداخته تاب غم　　جان و تن نواخته از شادی
آزادگی به سایهٔ بال تست　　ای سرو سرفرازی و آزادی
ای مرغ جان ترانهٔ شوقت کو؟　　وان آشیان طرّهٔ شمشادی؟
من برخی مشیت آن کو داد　　صیاد را طبیعت صیادی
مهرو وفا به بوم و بری نیست　　بس هست‌کیدوشنعت‌وشیّادی
ویران کند سراچهٔ عدل و داد　　با تیشهٔ تمدّن و آبادی

یاد از دیار طوس هنرپرور — وان مردم رشادی و ارشادی
آن صبح دلگشای نشابوری — وان فیض جان‌فزای گنابادی
وان حلقهٔ محبّت مشتاقان — دورنگین حلقهٔ اورادی
آری بود حکایت طوس و ری — نقل بهشت و جنّت شدادی

***

ای در کف تو خامهٔ شیرین کار — چالاک‌تر ز تیشهٔ فرهادی
پیکر نگارت قلم مشکین — رشک بتان چینی و نوشادی
شعر ترا به رقت مینا هست — ستواری و صلابت پولادی
ای نوعروس حجلهٔ طبع تو — روح‌القدس گزیده به دامادی
بازادگان طبع تو شد توأم — آزادگی و سروری و رادی
ای خامهٔ تو در خط اصلاحات — صالح کُنِ عناصر افسادی
کلک تو با فساد و رگ فتنه — کاری کند که نشتر فصّادی
ای برگزیده شیوهٔ عدل و داد — جز در سخن که شیوهٔ بیدادی
در آن غزل که نام زمن بردی — بیداد کرده، داد سخن دادی
من تشنه کام رشحهٔ آن کلکم — کو برده آب دجلهٔ بغدادی
جانم اسیر رشتهٔ مهر تست — ای یادگار عهد ستبدادی
تا در چمن به شاخهٔ گل بلبل — انشا کند نشیده انشادی
از بلبلان خدا نستاند گُل — وز شهریار، گلشنِ آزادی

آرزوهای شاعرانه

چه‌بودی ار همه‌کس درس خود روان بودی — معلم خود و شاگرد درس‌خوان بودی
خدا مدیر و جهان مدرسه است و ما شاگرد — چه بودی ار غم فردای امتحان بودی
چه بودی ار که زمین هم رخ از پلیدی‌ها — به اشک شستی و هم رنگ آسمان بودی

جهان جهنّم جور زمان شده است ای کاش
که بازگشت به دوران باستان بودی

نه دود و دودهٔ این زندگی ماشینی
نه این تمدّن آتش به دودمان بودی

نه‌درق‌وبوق ونه این قتل عام ماشین، کاش
که باز قافله و زنگ کاروان بودی

خدای راکه از این بوم شوم جنگ ای کاش
نه آشیان و نه نامی و نه نشان بودی

نه‌توپ و تانگ و نه جنگ نژاد و نه تبعیض
جهان به صلح و صفا غیرت جنان بودی

نه بورژوازی و نه مارکسیسم قُلّابی
کجاست دین که نه این بودی و نه آن‌بودی

جهان به سایهٔ بال همای عشق ای کاش
که گاهوارهٔ آسایش و امان بودی

هنر معاف و مصون از تعرّض اغراض
اگر به سود نه، باری نه بر زیان بودی

اگر به باطن مردم پلیس وجدان بود
نه حاجتی به کلانتر نه پاسبان بودی

نه کارگاه مخرّب تراشی و تروریست
نه زیر پرده چنین فتنه‌ها نهان بودی

نه جنگ و حادثه بود و نه اشک چشم یتیم
به جنگ وحادثه چون چشمه‌ها روان بودی

نه دزد بود و نه این دستگاه دزدبگیر
نه آتشی و نه آتش فرونشان بودی

چه بودی ار همه اولاد آدم و حوّا
لحیم روحی و پیوند جسم و جان بودی

نه انفجار و کو ماندو نه عُقده و عصیان
نه خلق را به تن این لرزه و تکان بودی

نه روزنامه و نه صفحهٔ حوادث روز
نه این همه شُهدا و نه روضه‌خوان بودی

حوائج همهٔ مردم از ضروریّات
به تلّ و خرمن و ارزان و رایگان بودی

نه این تنفّسِ گاز کربونیک و سمّ هوا
نه این تقلّب و تشویش آب و نان بودی

نه مرغ را مزهٔ لاشهٔ سگ و گربه
نه چینه‌دان وی انبان استخوان بودی

اگر نه این قلمستان همه کلاغستان
برای بلبل و قمری همه آشیان بودی

نه پیری و نه غم و غصّه و نه رنجوری
بشر همیشه خوش و جاودان جوان بودی

جمال جامعه خندان و چهره‌ها دائم
شکفته چون گل نسرین و ارغوان بودی

معاشرت به مثل: گل بگو و گل بشنو
معاشران همه خوشرو و مهربان بودی

جهان مسخر الحان شعر و موسیقی
نه کلک و زخمه که تیغ جهان‌ستان بودی

به جای این هروئین باز منقل وافور
نه داد و قال و نه فریاد و نه فغان بودی

نه سنگ بستن و نه سگ گشودن قانون
نـــه درد بـردل و دارو بـه دیـلمان بـودی

اگـر نـه قـحط دوای مُسکّـن اعـصاب
نه اعتصاب و نه عُصیان عـاصیان بـودی

نه درد تاکسی و نه مشکلات این ترافیک
نه راه، بند و مکافات هـفت خـوان بـودی

نه شهریار به تضمین نه خواجه می‌فرمود:
«که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی»

در رثای خلد آشیان آیت‌الله‌العظمی بروجردی

فلک بـاز زخـمی زد از جـان شکـاری
بـه دلهـای شـیعه، جگـرسوز و کـاری

چنان زخـم کـاری کـه خـونِ جگـرها
شود جـوی و تـا دامـن حشـر، جـاری

خـزانـی چـنان زد بـه بـاغ امـامت
کـه چشـمان امت شـد ابـر بـهاری

کسوفی که در خواب دیدم به خورشید
سـحر شـد صـلای سـیه روزگـاری:

کـه رفت آیت‌الله بـروجردی از دست
خدایـا خـبر هـم بـه ایـن نـاگـواری؟

چـه طـاوسی از بـاغ اسـلام بـردی
به خون غلطی ای جُرّه بـاز شکـاری

چه نـامرد گـرگی کـه از یک جـهیدن
دو صـد گـلّه بـی‌گلّه‌بان مـی‌گذاری

الا شـیعیان روز تشـییع دیـن است
بـــیایید دیـــن خـــدا را بـــیاری

حـرم خـانهٔ مـهد عُـلیا سـیه‌پوش
امـــام زمـــان صـاحب سـوگواری

علی گـفت: یک سـمت تـابوت زهـرا
بگـــیری و سـمت دگـر واگـذاری

بـهل سـمت دیگـر به دوش فـرشته
کـه حـورا کـند پـیشباز از حـواری

خوشا روح پـاکـان کـه پـر مـی‌فشاند
هم از تـخت تـابوت تـا عـرش بـاری

بـه لالای، بـیتی زمـجنون بـخوانـید
که لیلای دین خفته بـر ایـن عـمّاری

مـصیبت‌کشان را خـدا صـبر فـرمود
ولی گـریه هـم خـود نـبود اختیاری

غم آخری باد و بـا ایـن گـران سـنگ
شکست از فـلک چـرخهٔ کـج مـداری

امـام زمـان بـرقع از چـهره بگشـای
خود ایـن اشـتر مـنحرف کـن مـهاری

قُم از رونق خود نیفتد کـه نـنگ است
تـنِ کشـور از کسـوت عـلم عـاری

مـقامی چـنین از امانات حق است | برآن باش تا حق به ذی‌حق سپاری
نه هر توسنی رام هر تازیانه است | بـه خـورشید دادنـد گـردون سواری
نجف را و قم را حُجج هست و آیات | خـــدا بـــندگان و خـــداونـــدگاری
نـجف قـلّهٔ قـاف و قـم سینهٔ قـاف | گر این هر دو یک مهد دین می‌شماری
به تـوقیع قـائم رسیده است فـرمان | مـــزیّن کـــن از صـحّهٔ شـــهریاری

بازی یاران

چو بـازی مـی‌شماری عـهد یـاری | هـمان بـهتر کـه بـازی درنـیاری
اگـر بـازی شـنیدی جـان بـبازند | وگـرنه کـار بـازی نـیست یـاری
تـرا چـون درخـور یـاری شـمارم؟ | که یاری را تـو بـازی مـی‌شماری
توازسوداچه‌سودی خواهی اندوخت | بـه جـز سـرمایهٔ بـی‌اعـتباری
بـه یـاری پـایداری کـن کـه بـاشد | نـخستین شـرط یـاری پـایداری
وفـا و دوسـتداری دعـویت بـود | همین بودت وفـا و دوسـتداری؟
بـه عشـق امیدوارم کـرده بـودی | بـه نـومیدی کشـید امـیدواری
تو از من می‌توانستی همان یافت | کـــه خـاک از دایـهٔ ابـربهاری
به جان می‌خواستم پروردنت من | بـه لطـف و رحـمت پـروردگاری
چو کـردی اختیار ازعشـق پـرهیز | عــزیزم اخـتیار خـویش داری
چه گل باشد که خرسندش نسازد | ســرود بـــلبلان شـــاخساری
ز عشـق مـن کسـی را عـار نـاید | مگر آن را که از عقل است عـاری
مـن آن آیـین عـصفوری نـدانـم | کـه بـار آرد درختش شرمساری
مـن آن بـاز شکـاری را نـمانم | طـمع کـرده بـه کـبک کـوهساری
مـرا سـرپنجهٔ شـاهین نـدادنـد | کـه مسکـین مـرغ زارم مـرغزاری
من آن مرغم که بر هر سرنشینم | بـه دو بـخشم سـریر تـاجداری

سزد چون من تذروی را نشیمن | بـه شاخ سروناز جوبیاری
نثار جان عشق و دوستی باد | هرآنچه با تو کردم جان نثاری
شعار دوستی و شفقت آن بود | اگر دیدی ز من شفقت شعاری
دگر از کس وفاداری نجویم | که این پند از تو دارم یادگاری
رهین منت طبعم که از کس | نکردم بار منت بردباری
پریشان‌تر شوم گر روزگاران | نسازم با پریشان روزگاری
من آن رند جهانسوزم که از کبر | گلستان جنان بینم به خواری
من آن شمعم که گیتی برفروزم | ز فر دولت شب زنده‌داری
من آن شیوا سخنگو شهریارم | که در آفاق دارم شهریاری

اصل قصه از (بشرابن عوانه) شاعر جاهلیت عرب که برای رسیدن به معشوقه با شیر می‌جنگد و شیر را می‌کشد و طی قصیدهٔ معروف خود به معشوقه گزارش می‌دهد.

من و شیر

نبودی تماشا کنی ای پری | که چون پنجه کردم به شیر نری
نبودی ببینی که خود شیر گفت: | فری برچنین بُرز و بازو فری
بجنبید جنبیدن صاعقه | بغرّید غرّیدن تندری
فراز آمد از صخره و راه من | فروبست چون سدّ اسکندری
میان چون یکی تنگهٔ کوه تنگ | برو سینه چون دشت پهناوری
صدای مهیبی که چون کوس رعد | بلرزاند از بیم بحر و بری
به هر موی او خشمگین کژدمی | به هر یال او سهمگین اژدری
چو دندان و قعر دهن می‌نمود | تو گو می‌گشود از جهنّم دری
به هر ناخنی خنجری خون‌چکان | به هر چشمکی کورهٔ اخگری

به هر یال و دم کز غضب می‌فشاند تو گفتی بلولد به هم لشگری
بلی شیر! سلطان درندگان چنان سر سزای چنین افسری
چو پهلو تهی کرد از او خنگ من بگفتم بمیری نه خنگی، خری
بنه بر زمینم که پشت زمین ندیدم بلرزد به هر صرصری
زدم نعره کای شیر هشیار باش نزاییده چون من پسر مادری
ببین چون تو تنها به جنگ آمدم مرا هم نه یاری و نه یاوری
ببین‌چون تو پیکارم از پیش روست نه از پشتی سنگی و سنگری
مرا گوشت تلخ است زان درگذر برو در پی طُعمهٔ دیگری
نگویم گریز از تو نباید گریز که شیری و سلطان این کشوری
ولیکن بنه سر به فرمان من که این رفته شرط دل و دلبری
بیا تا به هم نزد دختر شویم بدو گو به بال از چنین شوهری
فروتر بنه پایی اینجا که من توانم برآوردن آنجا سری
وگرنه به خون خود انگشت کش کز این خون نگین خواهدانگشتری
ولی شیر، از فرط خشم و غرور کجا چشم و گوشی که کور و کری
رجزهای من یاوه‌یی فرض کرد و یا لابهٔ عاجز مضطری
قدم پیش بنهاد و من پیش‌تر دو شیر و یکی قصد سهم‌آوری
به جایی نهاده اسب قصد از دو شیر که شاهین نیارد زد آنجا پری
بدان سهمگینی که کام نهنگ بخواهی دریدن پی گوهری
رها کردمش خنجری آبگون قلم شد مه دنده از خنجری
فرود آمدش پنجه و مغفرم بپاشید و گفتم کم از مغفری
به گرز گرانش به سندان سر فرو کوفتم پتک آهنگری
به دندان فدا کردمش نیزه را بگفتم تو هم روکم از نشتری
به پُتکی دگر کلّه بشکافتم شکستم شکوهی و کرّ و فری
به سرگیجه پیچید چون گِردباد که باز آید و بازم آرد شری،

کشیدمش شمشیر و گفتی که فجر — شکفت از شب قیرگون مجری
گُهر تابناکی که هرگز چنو — نتابیده خورشیدی از خاوری
فرود آمدش بر کمر صاعقه — دو پیکر به جا ماندش از پیکری
یکی نعره زد ضجّه‌آلود و خفت — تو گفتی بجوید درِ داوری
چو کوهی بغلتید درخاک و خون — همانا برانگیختم محشری
تو گفتی که چون تیشهٔ روزگار — فرو ریختم قصری از قیصری
همش خود به بالین نشستم غمین — که جز من نبودش سر و همسری
به همّت چو بالاگرفتی ز خلق — غریبی اگر خود مه و اختری
بلی شیرهم چون نباشد غریب — که خود بسته از رُعب هر معبری
چو رستم به بالین سهراب یل — دل کافری بودم و کیفری
بدو گفتم ای شیر آزاده میر — که سردادی و همچنان سروری
تو شیری و سرمشق نام‌آوران — به خون رنگ به نقش نام‌آوری
چه سازم که با نرّه شیران فلک — جز از خون نبخشیده آبشخوری
به خون غلت و بگذار رنگین شود — به خونت جهیزیهٔ دختری
مرا نیز هم سرنوشتی چوتست — که جز خون نمی‌زیبدم زیوری
گران گوهر ای شیر نر هم به بال — که مُردی به دست گران گوهری

زندگی

دست طمع کشیده‌ام از خوان زندگی — برچیده باد سفرهٔ احسان زندگی
از کاسهٔ سیاه‌نگون فلک بگیر — ای دل قیاس طالع مهمان زندگی
بستم ز دهر از پس یک عمر گریه، چشم — هرگز ندیده صورت خندان زندگی
ای‌مرگ سایه‌یی به‌سرم زان‌کمند زلف — تا چند در شکنجهٔ زندان زندگی
در کارخانه‌ها و معادن سری بزن — تا بشنوی به گوش دل افغان زندگی

در شبون جنن گه زادن تأملی — پیداست متن نامه ز عنوان زندگی
زهر است و دیر و زود در آرندت از دماغ — شیری که خوردی از سرپستان زندگی
گرزندگی است، دمبدمت بیم مرگ چیست؟ — اینجاست گر دلی بدهی جان زندگی
یکچند در کشاکش مرگیم و پس فنا — وز بیخودی به خود زده بهتان زندگی
آری حیات جز سفری سوی مرگ نیست — جز رنج و غصه هم نه در انبان زندگی
بیماری وجود تو شد عارض عدم — وین علم و معرفت همه هذیان زندگی
دیدی‌طبیب عشق‌که‌چون رفت و واگذاشت — تسبدار خود در آتش بحران زندگی
چون نوح کی به عرشهٔ بالین من نشست — تا وارهد سفینه ز طوفان زندگی
در انتظار دوزخ دیگر چه مسخره است — خود زندگی بس است به تاوان زندگی



چندی دگر که چشم به این یاوه‌ام فتاد — خود شرمم آمد از شرف و شأن زندگی
برخاستم به سرزنش خویشتن که ای — خورده نمک شکسته نمکدان زندگی
گر خود ترا به سیر تکامل شکیب نیست — از آن تست نقص نه از آن زندگی
این زندگی شبیه حیاتست و خود حیات — وقتی که می‌رسیم به عرفان زندگی
مرگی که زندگی جهان تلخ کرده بود — آنجا به زیر سلطهٔ سلطان زندگی
هر سختیی به سوی کمالت تحولی است — بیهوده نیست حسرت و حرمان زندگی
در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه هان — پندار پیشت آرد پایان زندگی
غواص عشق باش کزین بحر بیکران — آری به چنگ لؤلؤ و مرجان زندگی
تا تشنه کام ودای ظلمت نه ای، چو خضر — پی چون بری به چشمهٔ حیوان زندگی
امروز قدر زندگی خود شناختم — ای جان شهریار به قربان زندگی

استخر

شهر تبریز است و طرف «شاه گُلی» — ذوق من سرشار و یاران سوگُلی
بِرکه چون در چاه مَلّ مَلّ آبِ — ناورن چترش به سر چون کاکلی

آب از عکس شفق پر زرق و برق / آسمان آبی و اطرافش گُلی

پله پله سُرسُرک بازی کند / آب از آن بالا به صوت صلصلی

یادگار عهد «عباس میرزا» است / بانی خیری بسان «دنبلی»

نارونها صف کشیده دور آب / زلف و قد با هم ترازو و شاقُلی

لامپها روشن شد و بر سطح آب / سنفونی‌ها زاد و شعر سمبلی

ماه در چین و شکنج موج آب / رو گرفته چون عروسی امّلی

پف نم آب است و پودر ماهتاب / شاخه‌ها رقاص و شنگُل منگُلی

قایقی هم بار کرده دختران / می‌پرد با سینهٔ قرقاولی

گاوِ چرخ افشانده از مهتاب شیر / اختران چون گوسفندان کابُلی

آب و مهتاب و نسیم و شاخ و برگ / مرتعش چون مردمان الکلی

کوه‌ها جام افق سر می‌کشند / آسمان یک کاسه مل عالم مُلی

بیشه‌ها چون گلّه‌های شیر نر / درهم افتاده به شاخ چنگلی

نغمهٔ موزیک هم سر می‌دهند / شرق و غربی، شیوهٔ اسپانیولی

یاد کن از اصفهان و زنده رود / سرپل و آن شاهدان سرپُلی

یاد دلکش خانم تهران بخیر / آنکه اول بود عصمت بابُلی

دوستان چون گُل دمیده در برم / طبع من از سرگرفته بلبلی

شاعران از ری به تبریز آمده / تازگیشان هست و ترگل ورگلی

ما به سبک قهوه‌خانه دور هم / کیفها کوک است و قلیان قلقلی

میهمانان قهرمانانند و من / این میان چون پهلوان زابلی

دوستان با ذوق مستی سرخوشند / پیر هم با نشئهٔ زیر جلی

اقتضای وقت را ما نیز هم / خود به مستی می‌زنیم و خُلخُلی

(سایه) با لعل گُلی خندد به گُل / هم به سنبل با سبیل سنبلی

خان (نادر) شاعر کار فرنگ / (کُل پویت کومسی پلن کومسی پلی)

با (فریدون مشیری) چون کنیم / خوشگل و چاق است و گرد و قنبلی

از (سیاوش خان کسرایی) بگو
و آن نگاه کنجکاو زلزلی

تاج مشهد، شاعر مشدی، (امید)
معتبر چون تاجر اسلامبولی

یادکن از آمل مازندران
وز هنرمندی که باشد آملی

(شاملوخان) کو؟ که دارد از قلم
تیر تیموری و تیغ طغرلی

(خان مفتون) ترک مست لندهور
قلچماقی نام او یاردانقلی

خان مفتون خرج امشب پای کیست؟
(باخ گوروم بیر بوشدی جیبون یادولی)

کیسه را شل کن اگر مشدی شدی
ورنه قومپوز درکند هر بامبولی

نصف شب شد، رفت باید سوی شهر
نه براقسی دانم و نه دُلدلی

بدرکابی رفت با اسب و الاغ
عهد ماشین است و نقل بد رلی

دوستان زبر و زرنگ و سفت و سخت
بنده با این پیری و با این شلی

هِشت باید چون عدس کِشت و سپس
جوش زد در دیگ شهر غلغلی

جواب قصیدهٔ استاد عزیز تولّلی

ای والی وِلا و تولّا، تولّلی
ای خوانده هرچه پیر به عالم، ترا ولی

ای شهریار دیده به دو قطب و همچنان
نیمای آخر سر و نیمای اوّلی

بنموده عصرخودبه«تفاصیل» و چون یلان
بازیگران گرفته به بازی و یلّلی

من با نوای شوق تو آن طوطی قفس
کو بشنود ترانهٔ مرغان جنگلی

باری صلا بزن که بلی بشنوی جواب
هرچند بالمآله، بلیٰ هم شود بلی

تجلیل کرده‌اند پس از فحل فضل
اما نه چون مجال تو با این مجلّلی

با این مطوّلی چه بسا زلف شاهد آن
اما کدام سلسله با این مسلسلی

گُردان به گود این هنر افتاده ویلان
اما به حق که گُرد کم افتد بدین یلی

این گوی دولتی است که سعدی ربوده بود
در سبقت از گروه افاضیل به افضلی

بار تو هم یلی است که بُن‌بست روزگار
کارش به کاهلی بکشانید و تنبلی

در بـــی‌دلی و گـــوشه‌نشینی نـــمونه‌ام
پیری به این شُلی نه و پایی به این شَلی

گـو شکَـرین نـخواسته بـاشند کـام مـا
ما کام کس بـه هـرزه نـخواهـیم حـنظلی

بطری میار و خشت هم از خـم فـرامگیر
ما جرعه‌نوش چنته بـه دوشیم و چـتولی

از شـعر تـو بـه یـاد جوانی کشـیدم آه
آهـی کـه هست نشـتر دلهـای دُمَـلی

دیدی که شهریار نـه مـردودِ کـفر و دیـن
کو را به سیخ و سُنبه تـوان کـرد سَنبلی

آنکو بـه هـیچ چیزِ جـهانش نـیاز نـیست
چونش حریم مـیز و چـه پـروای صندلی

با ذکر یـا ولی بگشـوده است چشـم مـن
هم چشـم بـندم از هـمه بـا ذکـر یـا ولی

چون‌جوجه حاجتی چه به خروار و خرمنش
آن را که چـینه سـاخته بـاشد بـه خـردلی

بـا مـعجز کـلیم چـه انـصاف بـیعت است
با سامری کـه جـادویش هست و جـنبلی

شیعی گرش تقیّه‌ای، از اهـل سـنّت است
بـاری بـه شـافعی گـرود بـه کـه حـنبلی

مـــا شـــاعریم و آیـــنه‌پرداز لوح دل
آهن، مگر نه صـاف تـوان کـرد و صـیقلی

تـا آمـدم بـه شـهر تـو جسـتم سـراغ تـو
اما چـه بـهره داشت بـه جـز وِل مـعطّلی

گفتند وَر جـلازده، کش در خـلال جشـن
انگل به خوان و خانه نـجوشد بـه انگـلی

گفتم نداشت طاقت مـهمان و واگـذاشت
مـا را بـه کَـلّ و کَـلّ حـریفان کـلکی

اجحاف شد مـفصّل و اوضـاع شـد خـراب
مـن مـاندم و خـماری و اوجـاع مـفصلی

من ماندم و مـصاحب مـن بـا دهـان بـاز
در آرزوی دکّـــــــهٔ درویش مـــــمدلی

ماهان و قحط زیرهٔ کـرمان؟ عـجب مدار
چونان که قحط ماهی و مـنزل بـه انـزلی

دل بـــا روان خـواجـه بـنالید و زار زد
هم خنده داشت گریه به این گُنده هیکلی

تا کوثرت رسـید و رسـاند از صـفای قـلب
چـنگال مـا بـه دامـن یـاران مـنقلی

دارم ســلامهای مـفصّل بـه دوسـتان
لیکـن تـوانـم از تـو قـناعت بـه مـجملی

حاجت‌به‌نامه نیست‌که‌از دل به دل ره است
در ذکر هم خَفی بـه مـراتب بـه از جـلی

گفتم دعـای خـیر تـو در ذکـر اهـل فـقر:
یـا مـظهرالعـجائب، یـا مـرتضی عـلی

خـوانـنده‌یی کـه آیـنه‌اش بـی‌غبار کـین
هـمّ و غـم از خـدای جـلیلش، سینجلی

تبریز ـ ۱۳۵۱/۱۰/۲۸ شمسی

صیحهٔ آسمانی (پیش‌بینی)

صیحه‌یی از آسمان آمد همی ... با نهیبی ناگهان آمد همی
آنچه موعود کتاب و باستان ... آمد و خود داستان آمد همی
زهرهٔ کون و مکان گویی درید ... کاین غریو از لامکان آمد همی
کشتی و کشتی‌نشینان را از او ... وه چه تن لرز و تکان آمد همی
شهسوارش عرشی و این شیهه بود ... کز سمند کهکشان آمد همی
از کمند کهکشان چون صاعقه ... زر خطّی، خطّ و نشان آمد همی
مژدهٔ مهدیّ موعود است و گفت ... کاین جهان مهد امان آمد همی
مهلت شیطان به‌سر شد یا به پای ... فتنهٔ آخر زمان آمد همی
صور اسرافیل بود و تا دمید ... جسم گوجا رفت و جان آمد همی
گلّهٔ بوزینه را گویی به گوش ... غرّش شیر ژیان آمد همی
کِرم خاکی وار شیطان رجیم ... با تشنّج توأمان آمد همی
پشت خود خم کرد و پس سرکرد راست ... پیش خود تیر و کمان آمد همی
گویی از گلدسته‌های آسمان ... صبحدم بانگ اذان آمد همی
آنکه عهدش با خدا محکم نبود ... سخت سست و ناتوان آمد همی
لیک تاوان دل بشکستگان ... ناتوانان را توان آمد همی
بازگشت باغ و بستان مژده داد ... برق بیل باغبان آمد همی
موسی عصر و عصای موسوی ... گلّه‌ها را گلّه‌بان آمد همی
صورمحشر بود و زین پس، شهریار ... هر جزایی جاودان آمد همی

شب ۲۳ رمضان ۱۴۰۳

خانهٔ احسان

حضرت سردار با من می‌کند احسان همی ... خانهٔ احسانت ای سردار آبادان همی

محفل سردار و جام می به کار و بخت یار　　شهریارا مرگ اگر خواهی برو گیلان همی
پیر من پرویز چون خضرم به یاری خدای　　رهنمایی کرد بر سر چشمهٔ حیوان همی
من که مدیون فلک گر خود بمیرم نیستم　　می‌شوم تا زنده‌ام مدیون این شکران همی
آستان بوسیدم از ایوان میر کامکار　　زین‌شرف سایدکلاهم گوشه بر کیوان همی
من نیم مدّاح لیکن اشهد بالله که هست　　ذات پاک میر بر هر مدحتی شایان همی
فاتح ملک قلوب و پهلوان علم و فضل　　راستی زیبد کز و نازد به خود ایران همی
بر رخ دشمن دعاوی را به گاه بزم و رزم　　خامهٔ او حجت است و تیغ او برهان همی
بی‌سبب عمر تو جاویدان نخواهم از خدای　　زانکه می‌دانم نماند جاودان انسان همی
خاصه در قرآن پیغمبر که وحی منزل است　　خودخدا فرمودکُلُّ من علیها فان همی
لیک خواهم نام نیکت جاودان ماند از آنک　　مرد از نام نکو زنده است، جاویدان همی
خواستم نام تو کردن زیور اشعار خویش　　زانکه ماند شعر من بر دفتر دوران همی
ذره‌سان سرگشته‌ام لیکن گرم فیضی رسد　　می‌رسم تا خلوت خورشید نورافشان همی
شهسوارشعرموتیغ‌جهانگیرم‌قلم　　خصما گرمنکرشداین‌شمشیرواین‌میدان‌همی
شاعران گر فخر از دیوان و دفتر می‌کنند　　فخر خواهد کردن از من دفتر و دیوان‌همی
لیک چون بختم نباشد یار، دست روزگار　　می‌کشد بر روی حقّ من خط بطلان همی
من که گلزار ادب را می‌دهم آب از قلم　　می‌کشم‌بهردو نان‌صد منت از دو نان همی
بالبدیهه گفتم این اشعار و از الطاف میر　　گر خطایی رفته دارم خواهش غفران همی

تهران نوین

شهرتهران‌است‌لیکن‌خالی‌ازیاران‌جانی　　این‌نه‌آن‌شهری‌است‌که‌من‌دیدم‌به‌رؤیای‌جوانی
دهنهٔ بازار و طرف سبز میدان است امّا　　کو؟ نه آن بازار می‌بینم نه آن بازارگانی
آشنایان رفتگان و زندگان بیگانگانند　　زنده‌ام من هم ولی بیگانه با من زندگانی
می‌کشد شهرم به رخ زرقی وبرقی آشکارا　　لیک درد و داغ خود دزدیده می‌دارد نهانی

نیشهای خنده‌ها باز است لیکن بام و برزن
نـالـه‌ها دارنـد بـا مـن بـا زبـان بـی‌زبانی

کلبهٔ امنی که روح معنویّت باشدش، نیست
لیک هر سو تا بخواهی قصر آمال و امانی

خانه‌های دوستان گویی مزار پهلوانان
زیـر لب بـا مـن عـزاداران روح پـهلوانـی

کاجها گویی درفش کـاویانستند و بـا مـن
هـریکی را قـصّه‌یی از قـهرمانی داستانی

وه که در زندان دورانم تـوانـایی تـبه شـد
تا در این زندان پیری چون کنم با ناتوانی

روزگاری چشم بودم بـا گـذشت روزگـاران
کاروان می‌رفت و یـاران عـزیزم کـاروانـی

کاش که‌آن دوران‌پیشین‌بایگانی کرده باشند
من هم ابلاغم نوشته، می‌روم در بایگانی

در پی گلزار پیشین سـاعتی مـی‌گشتم امّـا
نه یکی شب‌بو برویم خنده زد نی شمعدانی

نـــغمه‌خوانـــی‌چشم‌دارم‌گــاه‌وبیگاه‌ازدل‌امّـــا
دل‌به‌شوروشیون‌ازمن‌چشم‌داردروضه‌خوانـی

حافظی‌بودم به عشق و شور شیرینان دریغا
کز فـغان داغ یـاران مـی‌شوم بـابا فـغانی

سوزوساز ما زآه‌آتشین نی بر لبش سوخت؟
یا بـه دنـبال صـبا رفـتند الحـان و اغـانی

کاروانی رفته و با خـود نشـان پـای بُـرده
وآنچه مانده‌دست‌دستی‌گم‌کند گویی نشانی

فتنهٔ آخر زمان بود و قـضای آسـمان بـود
چون توان کردن عزیزان با قضای آسمانی

باغ دنـیا را وفـایی بـا گـل و بـلبل نـدیدم
کو به روی دوش گلچین داده بیل باغبانی

شهریارا، جاودانی گـو نـماند نـامی از کس
زنده ایران باد بـاری بـا جـمالی جـاودانی

شبهای شعر طوس خراسان

آمدم در طوس بعد از آنهمه یـاران جـانی
تا بجویم مانده‌یی بـاز از رفـیقان جـوانـی

باغ سرسبزی که با فرّ بهارش دیده بـودم
بـاز مـی‌بینم ولی بـا بـرگریزان خـزانـی

چون یکی سرباز پیرم زنده بعد از جنگ امّا
زندگی با من هنوزش چهرهٔ جنگ جهانی

دوسـتان رفـته بسـیارند امّـا راستی بـود
گـلشن آزادی از آن دوسـتان داسـتانی

شکر ایزد راکه می‌بینم‌تنی چـند ازاسـاتید
هم‌به پیری با همان روح شباب و شادمانی

خاصه‌خودمشهدکه‌بااین‌نقشه‌های‌طُرفه‌و نو
غیرت خلّخ شده‌است از شاهدی و دلستانی

ازنگارین خشت و از فیروزه‌گون کانی همانا
خود بهارستان خسرو یا نگارستان مانی

گنج شعرپارسی‌گنجینه شد خود در خراسان
هم خراسان را از این گنجینه باید پاسبانی

ســــربه‌خاک‌آســـتان‌قدس‌بنهادم‌که‌یارب
این‌زمین‌قدسی‌است‌واین‌روح‌مقدّس‌آسمانی

همّتی خواهم که گر راهم به گلزار ادب بود
وانــماند جـویبار طـبعم از لطـف و روانـی

با عصای دست پیری روی پا ایستاده بودم
زآنکه ازتـیر حـوادث داشـتم قـدّی کـمانی

خرّما مـرز خـراسـان، سـرزمین پـهلوانـان
کان دُرهـای دری، کـانون شـعر پـهلوانـی

مهدفردوسیّ طوس‌و کوس ایران جاودانش
شاهنامه، این حَماسی شـاهکار جـاودانـی

با نشابورش چه عطّاری که در اقطار عالم
می‌برندش نافه‌های عطر عرفان، ارمغانی

پرچـم پـیروز مـولانا جـلال‌الّدین بـلخی
اهــتزازی داد قــدسی بـا درفش کـاویانی

خاک خیّام است و مهد ناصرخسرو خراسان
یا حکیمی‌چون سنایی هریکی‌کوه از کلانی

شهسوار شعر قرن ما بهار از وی که باشد
با سمندی چون دماوندو کمندی کهکشانی

هرکه‌می‌بوسد به مشهد دستی از استاد فرّخ
زنــده مــی‌یابد هــمانا فـرّخی سـیستانی

یادگار رودکی‌هایی که چنگ و ارغـنونشان
هم به سبک پهلوانی خواند الحان و اغانی

نغمهٔ شعری به شـور زخـمه‌های ارغـنونی
شیوهٔ خطّی به لطـف لاله‌هـای ارغـوانـی

چـیست دانـی داروی دیـدار اسـتاد نـویدم
بـا دل بـیمار جـان بـر لب نـوید زنـدگانی

وه‌چه شیرین است‌یارب دیدن یاران دیرین
بوسه‌ها چیدم من از دیدار گـلچین مـعانی

دخت‌شعر پارسی‌را مهدو مادر، شد خراسان
دایگی کردش گهی شیروانی و گه اسپهانی

تاعروس حجله آرای نظامی شد به گـنجه
عشوهٔ شـیرینش ارزانـی و فـرّ خسـروانـی

مولوی، سیرو سلوک خانقاه آموخت با وی
وز سماع صوفیانش با غـزل گـوهرفشانی

عاقبت‌در غرفه‌های سعدی‌وحافظ به شیراز
شد همایون طایری با طالع عرش آشیانی

در خراسان بلبلانی می‌شود پیدا کـه گـلها
عشق می‌ورزند شبها با نواهـاشان نـهانی

چون‌مؤیّدشاهدی‌داردکـه‌شعرش‌چون‌گل‌سرخ
بلبلان خامش انگیزد به شور و نغمه‌خوانی

قهرمانان و شفق یا خود بقا یا خود کمالش
چون فروزانفر فـروزان بـا فـروغ قـهرمانی

چون‌امیدش‌شاعری‌باشدهم‌اکنون‌درقصیدت
ثــانی اثـنین مـنوچهری، حکـیم دامـغانی

چون‌رسا و چون سَهی‌دارد که‌بستان ادب را — خودسَهی‌سَروندوچون‌سرورساشان‌سایبانی

جشن‌می‌گیرد هنرامسال‌در طوس خراسان — تا جوانان نوکنند آیین عهد باستانی

زنده شهبانو فرح بادا که تشویق هنر را — با ثناگویان خود بخشند گویی عمر ثانی

شهریاراست‌این‌گدای‌عشق‌وسالش‌سربه‌هفتاد — مسکنش تهران ولی از موطن آذربایجانی

جواب نامه

همنام علی، احمدی کرمانی — کز شکر به بندگان شاکر مانی

مرقومهٔ محترم زیارت کردم — زندان من از نور تو شد نورانی

یاد تو کند رسول اکرم زیرا — یاد از من سیّد کنی و زندانی

الحق که با سلام و به تسلیم رسول — ممتازی و در مرتبهٔ سلطانی

رؤیای‌نبی(ص) و ولی(ع) و حجت‌عصر(ع) — دانی چه بود؟ طلیعهٔ سلطانی

نزدیک هم این سه نور یزدان دیدن — فوزی است عظیم و آیتی یزدانی

تحقیق قضیه خواستم از قرآن — حامیّ تو شد شواهد قرآنی

من بنده چنین داعیه نتوانم داشت — با طیّ بسی مدارج روحانی

انسان که به سلمان هم اباذر نرسید — در سلسلهٔ مراتب ایمانی

تقدیم و پذیرش (هدایت‌نامه) — توفیق بود که با تو باد ارزانی

شعری به فصاحت و بلاغت گفتن — سهل است ولو که عالی و عرفانی

امّا که رساندش به طغرای قبول — هرگز ندهد دست به این آسانی

کاین گوهر شبچراغ باشد، نایاب — وان بی‌حد و حصر گوهر عُمّانی

آن آب قنات و یکدم اسکات عطش — وین آب حیات و عمر جاویدانی

آن قصهٔ اعرابی و عرفی را هم — البتّه شنیدستی و خود می‌دانی

اعرابی از آن دو کلمه إنعامی شد — عُرفی به چنان قصیده‌یی، جرمانی

آن گرچه خزف قرین ایمان و یقین — وین گرچه گهر، هوایی و نفسانی

و آن هر دو ز دربار ولی می‌رفتند — آن با دل شاد و این به سرگردانی

باری که تحیّت مرا هم بپذیر — زین فیض عظیم و رحمت رحمانی

یارب به همین گوهر باقی برویم — روزی که رویم از این جهان فانی

پروانه و باد

پروانه‌یی زرّین چو شعرای یمانی — در نوبهارین چون نگارستان مانی

با باد غمّاز بدآموزی در آمیخت — دور اوفتاد از تخت و بخت کامرانی

راه چمن بر قُلّه‌های کوه، پیدا — نقشینه چون رنگین‌کمان آسمانی

اما سر ره صخره‌زار و خسار و زار — صف بسته، هریک هفتخوانی داستانی

بر این در و آن در سری می‌زد که شاید — راهی گشاند رو به شهر شادمانی

از گلشن و مهتاب گلشن یاد می‌کرد — آنسان که از بازار خود بازارگانی

آهسته می‌گفت ای نسیم مژدهٔ گل — باز آ و جان خسته بستان مژدگانی

از روزنی ناگه درون شد غرفه‌یی بود — آراسته چون آرزوهای جوانی

تصویر گُل دید و چمن بر فرش و دیوار — دیوانه شد از دیدن یاران جانی

در آبگینه عکس خود دید و گمان کرد — طی شد غم تنهایی و بی‌همزبانی

اما به هر نقشی که چون نقاش بنشست — نه بوی گل بودش نه بوس بوستانی

نه چشمه‌یی، جوشان به طغیان و تغنی — نه قمریی نالان به الحان و اغانی

از روزنه بیرون زد و پرواز مرغی — ناگه بدو گفت: ای حریف هفتخوانی

اوجی بگیر و صخره‌ها بگذر وگرنه — اینجا نیابی جز نشان بی‌نشانی



ما نیز هم گمکردگان باغ خلدیم — وز چاه غم جویان آن زندگانی

شرکی که آنجا سرزد از ما بارمان کرد — این یوغ سرگردانی و بی‌آرمانی

ای وای اگر دوزخ کند تکرار آن شرک — زندان این وحشت سرای خاکدانی

باری به عشق آن جهانی می‌نشینیم — هردم به گُلهای مجاز این جهانی
اما به جز صورت نمی‌بینم چیزی — مشغول الفاظیم و غافل از معانی
صورت حجاب سیرت و آن چشم دل نه — کز پرده‌ها بیرون کشد راز نهانی
در سیرت پاکان بجو آن گل که بویش — بازت برد در مهد عشق باستانی
صورت‌پرستان را به هر موج تخیّل — درهم بریزد کاخ آمال و امانی
در آب و گِلها آشیانها حجله امّا — در جان و دلها ماتم بی‌آشیانی
عقل مجزد باید و شاهین معراج — تا بشکنند قید زمانی و مکانی
پیک الهی جز پیام‌آور کسی نیست — دنبال هر غولی مرو از ره ندانی
مرتاض را اجر ریاضت کودکانه است — خود هر دو گیتی داده از کف رایگانی
موسا و عیسا و محمد (ص) هم شبانند — اما بسا گرگا که در رخت شبانی
فوت و فن دنیای دون مردم فریبی است — بگذر که سودی نیست در سودای فانی
چون از پی پیغمبران پیمودی این راه — خود بشنوی بانگ درای کاروانی
درهم بکوب این خارزاران تعلق — خونین برس در لاله‌های ارغوانی
تا نگذری از شعله‌های این جهنم — هرگز نیابی آن بهشت جاودانی

شر و شور جوانی

یاد از شب مستی و شر و شور جوانی — و آن کلّهٔ خود کارِ کَر و کور جوانی
جیبی پرخالی و تنی بزهَنه خوشحال — بس تلخ که شیرین شود از شور جوانی
دور از همه شرطی شدن از دولت غفلت — زیر همه قیدی زدن از زور جوانی
سازیست به زیر و بم ناجور ولی کوک — قانون ننوشتند به سنتور جوانی
هم‌سوز در این زخمه و هم شور و شهامت — فرقی نکند دشتی و ماهور جوانی
موزیک بهارش، شب بوران زمستان — در گوش نوازند به شیپور جوانی
شب چرت‌زدن پای قمار و سر مشروب — کندن همه با تیشهٔ خود گور جوانی

قانون جوانی است، چه قهّار و چه بسیار
مردان چهل سالهٔ مقهور جوانی

تا طرّه به رخسار دهد چین و شود پیر
با روی خجالت زدهٔ بور جوانی

او باخته و نقد جوانی همه از وی
لیلاج زمان بُرده به پاسور جوانی

چون می‌نگرد مانده برای سر پیرش
بُطر عرق و منقل وافور جوانی

پیری چو رسد، محشر دوران شباب است
گویی که سرافیل زند صور جوانی

در میکده سرکردن و بیرون زدن از در
با عربده و کلّهٔ کیفور جوانی

پاهای چمِ قیچی و سرشاخ چپ و راست
رقّاصیِ بی‌تُنبک و طنبور جوانی

و آنگاه خزیدن به سوی سنگرِ افیون
با صولت سرباز سلحشور جوانی

چون طاسکبابش می وافیون سرِ هم بار
مقدار نسپرسی که نه مقدورجوانی

صدبار خورد کلّه به دیوارش و یکبار
بر سینه نیاید سر مغرور جوانی

فیلمی که زد و خورد نباشد نپسندد
تارزان ابدی چهرهٔ مشهور جوانی

افسانه‌اش افسون کند و ساخته چندین
دستان و اساطیر به دستور جوانی

دنبال موجولهای زمان شب همه تازد
تا صبح به سر نیزهٔ مأمور جوانی

پیرانه سرت هر ره نزدیک شود دور
امّا که چه نزدیک ره دور جوانی

کو شیشهٔ عقلی که کند عینک و چندین
ارزان نفروشد بر بُلّور جوانی

پیری به دو صد جُبّه و دستار و محاسن
پشم است و نیرزد به تن عور جوانی

سحریست به مهتاب جوانان که حلال است
با پیر که مست آید و مسحور جوانی

مهتاب که خورد نور علی ولیکن
مهتاب نماید شب دیجور جوانی

لاسیدن و چشمک‌زدن و چشم چراندن
مأذون و مُجاز است به منشور جوانی

جرمش به جوانیش ببخشند که دانند
مأمور کلک باشد و معذور جوانی

این سرخط آزادی اگر هم خط و خال است
محبوب نماید همه منفور جوانی

دل‌گویدازاین‌منظرخوش‌هرکم‌وکسری‌است
محسوب محبّت کن و منظور جوانی

در آخر شب، بس که تقلّا و کلنجار
بینی که فِضِرطش شده قمصور جوانی

افتاده چو نعشی بغل کوچه و بازار
گو، خسته یکی فعله و مزدور جوانی

چون خیک که جا مانده گَهَش نیزه زند دزد — گـاهش لُـره چسبد بـه دم لور جـوانی
گاهش دهن‌آلوده به غثیان و سگ کـوی — لیسـیده لب از کـاسهٔ فـغفور جـوانـی
گـر خـانهٔ خـود یـافت، دم صـبح بـغلتد — در بسـتر آشـفتهٔ نـاجور جـوانـی
از آتش سـیگار، لحـاف و تشک او — گـو پـنجره یـا خـانهٔ زنـبور جـوانـی
تا، عصر سر از خـواب بـرآرد بـه کسـالت — چشمی همه پف کرده و مـخمور جـوانی
بس خورده به دیوار ودرش کلّه شبانگاه — بینی سر و صـورت هـمه نـاسور جـوانی

باشگاه هواپیمایی کشور

زمـین از فـرّ نـیروی هـوایـی — کـند بـرآسـمان فـرمانروایـی
زهـی پـرّ هـمایونفرّ دانش — کـه سـازد آدم خـاکـی هـوایی
بشـر کـز جـهل شـد بیگانه یـابد — بـه اسـرار خـدایـی آشـنایی
بـه نـام ایـزد کـه بـر اوج تکـامل — تـمدّن راست سـیری ارتـقایی
بـه هـر دم شـاهد دلبـند دانش — فـزون سـازد فسـون دلربـایی
ولی بـا ایـنهمه رهـبر نـیارست — جـهان کـز گـمرهی یـابد رهـایی
دریـغ از شـاهد دانش کـه آموخت — چـه زود از خـوبرویان بـی‌وفایی
چراغ عـلم و دانش بـین کـه دیگـر — شـرر پـاشد بـه جـای روشـنایی
تمدّن‌هرچـه افـزون شـد بـه گـیتی — هـمان نـارو فـزود و نـاروایـی
بـدان‌نسـبت‌به‌علم‌وصنعت‌افـزون — فـزون شـد کـبر ونـاز و کـبریایی
زکـم ظـرفی گـرانـباران دانش — سـبک مـغزند و مـالیخولیایی
بـبین بـر جـنگ خـونین اروپـا — کـه عـبرت را بـود درسـی تـهایی
هـواپـیما و اژدر اژدهـا سـان — در او ریـزد سـموم اژدهـایی
گـره در مشت و پـیشانی فکـنده — حـریفان را سـرکشورگشایی
غرض‌از جـبههٔ جـنگش کـه بـاشد — ضـعیفان را بـه پـایش جـبهه‌سایی

به نیروی هوایی نازد و بس — کنون رویین تن قرن طلایی
کنون سیمرغ پرورد تمدّن — بدین جادو کند زورآزمایی
گر این پهلو بلنگد پهلوان را — عقابی بی‌پر است از بی‌نوایی
به‌جزاین‌ناخدادرلُجّه غرق است — اگر خود بر خدا شد التجایی
سزای کفر کافر ماجرایان — ندانی جز به کافر ماجرایی
بود هرچند ایرانی ز پیکار — چنان یکسو که رند از پارسایی
مسلم باشد ایران را در آفاق — به فرهنگ و تمدّن پیشوایی
همه مهد محبّت بود و تاریخ — نکو داند بدین دعوی گوایی
هنوز از خاک نادر سرمه سایند — سیه‌چشمان هندی و خطایی
ولی در پاس میهن هم سروجان — به کف دارد نژاد آریایی
از اینرو باشگاهی گشت بنیاد — همانا آشیان روشنایی
به امّید خداوندان همّت — اگر همّت نورزد نارسایی
نوا اندوز سیم و زر که بخشد — پر و بالی به نیروی هوایی
هنرآموز خلبانان که فرجام — به فرزندان پرشور فدایی
جوانان خطرجویی که خواهند — ز تاج آسمان اختر ربایی
خوش‌آن‌فرخنده‌شهبازان‌که‌ازچرخ — فرود آیند با فرّ همایی
کیانپوران که با یاد نیاکان — بیفروزند کانون نیایی
خدا داند چه نیروها نهفته است — به رویین پیکران روستایی
همانا مادر فرّخ فریدون — سترون نیست از فرزندزایی
مهین ایران که خاک پاک اوراست — به چشم ماشگون توتیایی
بلی‌بی‌دستیاری کس ندیده است — درخت سروری را دیرپایی
خوشا اقبال جانبازان میهن — به فرّخرویی و فرخنده‌رایی
وطن دست تمنا بازدارد — الا ای رادمردان ریایی
نخستین دست بهر دستگیری — درآمد ز آستین پادشایی

کنون دست کرم بگشا که فردا	به کس نگشایدت دست گدایی
وطن، خود سیم ما را مستحق‌تر	که این سوداگران سینمایی
کنون باید که ایرانی سر از پا	نداند از پی همت‌نمایی
سزد امروز ایران را که باشد	به دیگر روزهایش خودستایی
چه جای زر سرافشان شهریارا	که با یاران سری داری سوایی

یادگار جشن فردوسی

(مسمّط ترکیب‌بند)

سخن آئینهٔ غیبی است اسرار نهانی را	سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را
نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را	به مرگ خویش چون یابد حیات جاودانی را

زهی مردی که بختش تا جهان باشد جوان باشد
خوشا مرگی که خوشتر از حیات جاودان باشد

به هنگامی که نادانی به گیتی حکم‌فرما بود	تمدن در جهان همخوابهٔ سیمرغ و عنقا بود
در ایران کیش زرتشت آفتاب عالم‌آرا بود	همای فتح و نصرت همعنان پرچم ما بود

ز بام قصر دارا سر زدی خورشید دانایی
وزو تابیده در آفاق انوار توانایی

جهان را تا جهانبان بود زنده نام ایران بود	خوشا ایران زمین تا بود مهد علم و عرفان بود
ز سرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود	هزار آوای این گلشن هزاران در هزاران بود

جمال گلبنانش مایهٔ اقبال و پیروزی
نوای دلپذیر بلبلانش دانش آموزی

فلک یکچند ایران را اسیر تُرک و تازی کرد	در ایران خوان یغما دید و تازی تُرکتازی کرد
گدایی بود و با تاج شهان یکچند بازی کرد	فلک این شیرگیر آهو شکار گرگ و تازی کرد

وطن‌خواهی‌در‌ایران‌خانمان‌بر‌دوش‌شد‌چندی
بـــجز‌در‌سینه‌ها‌آتشکده‌خاموش‌شد‌چندی

بدان با جان پـاک مـؤبدان آزارهـا کـردند   سـر گـردن فـرازان را فـراز دارهـا کـردند
که تا احرار در کـار آمـدند و کـارها کـردند   به شمشیر و قلم با دشمنان پیکارها کردند

نخستین فتح و فیروزی‌نصیب‌آل‌سامان‌شد
به دور آل سامان کار این کشور‌به‌سامان‌شد

گه‌آن شد که ایرانی سبک خواندگران جانی   به یاد آرد زبان و رسم و آیین نـیاکـانی
دگر ره مـادر ایـران ز نسـل پـاک ایـرانـی   مـثال رودکـی زایـید و اسـماعیل سـامانی

جمال صبح از بند نـقاب شب هـویدا بـود
ولیکن انتظار وعـدهٔ خـورشید بـر جـا بـود

که تا در عهد شاه غزنوی شاه ادب موکب   در آفاق ادب تـابید آذرگـون یکـی کـوکب
کزو چون‌روز روشن‌شد‌عجم‌را‌انده‌آگین‌شب   چوخورشید‌جهان‌افروز چرخ چارمش مرکب

پدید آمد یکی فرزند فردوسی طوسی نـام
سـترون از نـظیر آوردن وی مـادر ایـام

چه‌فردوسی‌توانا‌شاعری شیرین سخنگویی   دلیر، پهلوانی، جنگجویی، سـخت بـازویی
جهان هـمّت و کـوه وقـار و کـان نـیرویی   بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادویی
گهی‌چون‌خسروی‌شیرین‌گهی‌چون‌عاشقی‌شیدا   هـــزاران‌روح‌گـــونا‌گـــون‌تنیده‌در‌تنی‌تنها
چودید آمیخته خون عجم با لوث هر ریمن   به جای خوی افرشته عیان آیین اهریمن
نژادی خواست نو سازد ز بیم انحطاط ایمن   سلحشور‌و‌هنر‌آموز و پاک آیین و رویین تن

دم از شهنامه زد کز صور کلک‌رستخیز‌انگیز
پدید آرد در ارواح نـیاکـان شـور رسـتاخیز

بسا کان باستانی نامه‌ها خواند و کهن دفتر   که گرد آورد شیرین داستان‌های‌عجم‌یکسر
پی افکند از سخن کاخی ز قصر آسمان‌برتر   در آن جـام جـم و آیـینهٔ دارا و اسکـندر

به گاه نیش، کلک آتش آلودش همه خنجر
به گاه نوش، نظم شهد آمیزش همه شکّر

چوازشهنامه‌فردوسی‌چورعدی‌درخروش‌آمد به تن ایرانیان را خون ملیت به جوش آمد
زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد ز کنج خلوت دل اهرمن رفت و سروش آمد
ببالد او ز شهنامه چو شت زرتشت ما از زند
ببال ای مادر ایران از این وخشورفر فرزند

به شهنامه درون فـردوسی فـرزاد فـرّخ‌زاد نه تنها در جهان داد سخن درس دلیری‌داد
الا فردوسیا سحر آفرینا ای بـزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس نـدارد یـاد
ندانم رستم و رویین‌تنی بوده است خودیانه
تو بودی هرچه‌بودی‌رستم‌ورویین‌تن‌افسانه

به میدان دلیری تاختی بوالفارسی کـردی کسی با بی‌کسان در روزگار ناکسی کردی
چه‌زحمت‌هابه‌جان‌هموار‌درآن‌سال‌سی‌کردی بـه‌قول‌خویشتن‌زنده‌عجم‌زان‌پـارسی‌کردی
عجم تا زنده باشد نـام تـو ورد زبـان دارد
به جان منت‌پذیر تست‌ای‌جان‌تاکه‌جان‌دارد

گواه‌عزتت این بس که با آن جود محمودی که‌هر یاوه سرایی سر به اوج آسمان سودی
جوانمردا تو از رنج تهی دسـتی نـیاسودی زبان و کلک بر مدح و هجای کس نیالودی
بجز عشق وطن دیگر کجا بودت‌به‌سرسودا
زهی‌آن عشق و آزادی، زهی آن فرّواستغنا

چو خسرو شد به‌خاکت‌دیدبس‌خوارونژنداورا نژندش شد دل و فرمود سازند ارجمند او را
بسان کاخ نظمت شد بپا کـاخی بـلند او را چنان کز باد و باران نیست آسیب وگزنداورا
بـنای‌کعبه را مـاند زیـارتگاه هـفت اقـلیم
سزد گرآسمان پیشش فرود آرد سر تعظیم

کنون بیدار شو، فرّ و بهای خویشتن بنگر فراز مسند خورشید جـای خـویشتن بـنگر
سپهرآسا و گردون‌سا سرای خویشتن بنگر سزای عالمی دادی سزای خـویشتن بـنگر
گر از دربار شاه غزنوی بُـردی نـدامت‌هـا
بـیا کـز بـارگاه پـهلوی یـابی کـرامت‌هـا

تو خود گفتی هر آنکس راه رای و هوش و دین پوید پس از مـــرگم چو بر آثـــار بیند آفرین گوید
خدا را ای حقیقت‌گو جهان خاک تو می‌جوید جهان خاک تو می‌بوید گل از خاک تو می‌روید

بیا کامد ز هر سویی به کویت آفرین گویی
بلنداز آفرین گویان به هر سویی هیاهویی

در این روزی که رشک عید جمشیدی و سیروسی است در ایـن درگاه ما را افـتخار آسـتان‌بوسی است
زیـــارتگاه عالم تربت ایــن شاعر طوسی است در این کشور بپا جشن هزاره سال فردوسی است

سعادتمند کرد این جشن تاریخی خراسان را
کشید از باختر تا خـاوران خـاورشناسان را

شما ای مـیهمانان هـنرپرور صـفا کـردید مُزیّن از قدوم خـویشتن ایـران مـا کـردید
از این شرکت که در این جشن تاریخی شما کردید حـــقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کـــردید

که دانشور همه آیین دانش پـروری دانـد
نکو گـفتند آری قـدر گـوهر گـوهری دانـد

از من آموخت علم تیر امّا
تیر اوّل به سینهٔ من زد
اشک دامن‌نشین نازم بین
کاتشم را به کینه دامن زد

دوبیتی‌ها

دوبیتی و رباعی

خداوندا از این زندان پست وارهان ما را　　ز من گیر این منِ موهوم و اسم بی‌مُسمّا را
چواز دریای لاهوتم چه باشم قطرهٔ ناسوت　　طلسمات‌فلک بشکاف‌وبگشای این مُعمّا را

* * *

ما نداریم و نداری به از آن دارایی است　　که سرِ نخوت و گردنکشی، آرد ما را
هر که را روح قناعت، به کفافی داراست　　ورنه قانع نشود ملک همه دنیا را

* * *

دل از شرک یارب بپرداز ما را　　به توفیق توحید بنواز ما را
غُل ذلّت از گردن ما برافکن　　به گردون سر عزّت افراز ما را

* * *

الهی معاصی به جان سوز ما را　　چراغ هدایت برافروز ما را
به تسبیح و تکبیر اهل سموات　　که درس عبادت بیاموز ما را

* * *

الهی مواهب به سر ریز ما را　　مواعظ به گوشِ دل آویز ما را
به بانگ اذان خُروس سحرخیز　　که از خواب غفلت برانگیز ما را

* * *

الهی درِ صبح کُن باز ما را　　به خورشید رخشنده بنواز ما را
به ایمان دل و سینه چون آبگینه　　ز زنگ مظالم بپرداز ما را

* * *

الهـــی درِ صُـبح بگشـای مـا را | سـلام و صـفا گـو بـه پیش آی ما را
از این زنگ ظلمت به جان در رسیدیم | بـه خـورشید رخشـان بـبخشای مـا را

* * *

مرغ‌خوشخوان‌قفس‌بابال‌رنگین‌دیدنی‌است | کس نمی‌سنجد ولی رنج و شکنج دام را
روغنی در شیشه بینی صافی و روشن ولی | غافلی بـر سر چـه آیـد کـنجد و بـادام را

* * *

سـیل آمـد و در ربـود یـارانـم را | پـیچید بسـاط نـوبهارانـم را
من بر سر خـاکشان بـه چشـم ابـر بـهار | مـی‌بارمشان گـوهر بـارانـم را

در دل می‌جویم

افـروخت رخش شـمع دل افـروزی را | پـیمود لبش شـراب جـانسوزی را
امروز حبیب در خـور عشـق چـو نـیست
در دل جـویم حـبیب دیـروزی را

* * *

به مرگ و میر جهانی چه عـید و تـهنیتی | که دیو جنگ نمیر است و مـام صلح نـزا
چه عیدها که از این جنگ‌ها عزا شُده است | کـه عـید هـیچ تـنابنده‌یی مـباد عـزا

* * *

بـه شـوخی مـیالای هـرگز زبـان | کـه شـوخی بـه هـم درکشـد اخـم‌ها
نـدیدم بـه زخـم زبـان التـیام | کـه خـون جـوشد از زیـر این زخـم‌ها

* * *

عـصبانی کـه مـدح مـا نکـنی | مـن از او در شکـنجهٔ اعـصاب
بُـزه در گـیر و دار جـان کـندن | گـلهٔ دنـبه مـی‌کند قـصاب

***

وای از این مُجرمین کُفر و نفاق — که جنایت کُنند بی‌موجب
صید حیوان ز حیله‌شان مکروه — قتل سید به خُفیه‌شان واجب

***

مُرغ شبخیز باش و نوشین لب — خیز و سر کُن ترانهٔ یارب
خواب بس کُن که شبروان عرب — صُبح یابند مُزد زحمت شب

***

به سرانگشت من قلم، گویی — مُژه مایل به ابروی یار است
تیر گو در دل نشانه نشین — که کمان در کف کماندار است

***

اگر به چاه فرو تابد از تواضع ماه — همان عزیز نگین بلند و فیروز است
وگر به ماه ساید سرِ تکبّر دود — همان پلیدِ سیه روزنِ سیه روز است

***

داغ‌زن،سوء قضایی بخصوص است و ثقیل — سر پیری که دگر فاجعه‌یی فوق قضاست
در جوانی اگرت حاجت عُضوی باشد — با زنت حاجت پیری به جمیع اعضاست

***

کفر ما در نقاب اسلام است — آفت آفتاب اسلام است
کافر این داوری کُجا ببرد — که مُسلمان حجاب اسلام است

***

کرم نزد بزرگان حُسن و تحسین — ولیکن نزد دونان عیب و ذمّ است
ببین کان قطره در کام صدف دُر — ولیکن در دهانِ مار سمّ است

***

خوشاانصاف‌کزصافی‌ترین‌اوصاف‌انسان‌است — ترازویی‌که‌هرکمیّتی‌باوی‌به‌میزان‌است
گرت توفیق این نعمت بُود شکر خدا می‌کن — پیمبرگفت‌انصافی‌که‌داری نصف ایمان‌است

***

ترا گر تسلیت گویم نه بر خویشم امان باشد ولیکن تسلیت گفتن شعار دین و آیین است
نه از ما تسلیت گویی بماند نی عزاداری فلک را زادن و کُشتن همان آیین دیرین است

از قول پدر بزرگوار حضرت باقر (ع)

افسوس که یار نازنینم مُرده است همخوا به قرنم و قرینم مُرده است
دیگر عسلِ حیات شُد مُشتی موم آن موم منم که انگبینم مُرده است

***

امشبم شور شباب است و چه خوش رؤیایی است منظر آرای خیالم افق دریایی است
گر ز مهرم، بنوازند عزیزان، نه عجب ذرّه هم در نظر اهل خرد دُنیایی است

هی اشتباه و هی تصحیح

همه آلوده کردن و شستن مرگ، حمّام ما و رَخت کَنی است
زندگی، هی زُباله وِل دادن هی دودستی زُباله جمع کُنی است

***

مَیُفت در پی ناموس مَردمان که زنی است به هرگُلی که تو بینی چراغی از چمنی است
به هوش باش که زن از زمین نمی‌روید عیال همچوتویی یا عروس همچومنی است

درویش کسرایی

چه نادرویشها دیدم که همچون لفظ بی معنا همه کشکول و بوق و جامهٔ رعنای درویشی است
بنازم حضرت درویش کسرایی، عزیز ما که با آن صورت جنتلمنی معنای درویشی است

* * *

خوبروی خانگی چون شاخ گُل تا برآرد همه چشمی در اوست
سر به پایین به که شاخ سر به در سیب دشمن باشد و آسیب دوست

* * *

در تار و پودها همه جا ارتعاشِ اوست وین چنگها همه به خُروش از خراش‌اوست
گه ساز غفلت است که لالای خواب ماست گه سوز محنت است که بیدارباشِ اوست

* * *

اگر دنیا متاع عافیت داشت در او کافر نه می‌زاد و نه می‌زیست
ولی سرمایهٔ وِزر و وبالی است که سودش جز زیان آخرت نیست

* * *

غمت با عاشقان دردی نهانی است دل عاشق دَمی از غم رها نیست
اگر دردی که دادی این جهانی چرا درمان درد آن جهانی است

* * *

خُدا را بگیر و رها کُن همه که جُز این به دردت دوا هیچ نیست
کمال همه فضل و فن، دانشی است که دانی به غیر از خُدا هیچ نیست

* * *

وطن دیگر برای من وطن نیست که یک تن در وطن، دمساز من نیست
کفن را ماند این رازِ جگرسوز که یک پیراهن محرم به تن نیست

* * *

به فقر و صبر و قناعت بساز و احسان کُن که فرش کعبه‌به حُرمت چو بوریای تو نیست
به هوش باش که بازت ندارد از احسان کسی که شاکر احسان بی‌ریای تو نیست

* * *

ناگزیر از دوستی بودیم با اهریمنان اهل ایمان را امان از دشمن پتیاره نیست
این هم از نامردی دنیا که مرد متّقی دشمنش‌دارد کسی کز دوستیش چاره‌نیست

* * *

از زهر زمان زندگی ما را کشت   وز زخم زبان گزندگی ما را کشت
زندان‌تن است‌و جان ما زنده به‌گور   «ای‌مرگ بیا که زندگی ما را کشت»

* * *

سایه‌یی بود این جهان پیچید و رفت   یا که مهمانی شبی خوابید و رفت
یا که خوابی رهروی خوابید و دید   یا که برقی در افق خندید و رفت

دشت جنون

امشب دگر از شهر برون خواهم خفت   مجنونم و در دشت جنون خواهم خفت
ای دیده بیالای به خون بستر خاک   که امشب به میان خاک و خون خواهم خفت

* * *

چو بخت را حرکت نیست تا تکان نخوری   وگرنه درد و بلاگو خدابده برکت
بُدو به سنگر ایمان و سربُلند مکُن   که تیر در طلب است و هلاک در حرکت

سرباز و سلطان

سرباز با شهامت کامش روا که گیرد   از دشمنان غنیمت وز دوستان غرامت
سلطان بی‌کفایت خاکش به سر که بیند   از دشمنان شماتت وز دوستان ملامت

طوفان اشک و آه

نیامدم به سرایت بدان اُمید که شادان   بیایم و بنویسم صحیفه‌یی به سزایت
(بنابیان عزیزم)، به خانهٔ توام امّا   به حال سکسکه و بر صحیفه شعر عزایت

* * *

ای سایهٔ عزیز چه ماهی که سالهاست — در آشـیان مـن نـدمد روشـناییت
عید آمد و گذشت و تو بیگانه همچنان — گو دوستی نبوده چه شُد آشناییت

* * *

دل و دلبـر لحـیم یکـدگر بـاد — به‌هم‌جوشیده چون جان و جگر باد
چنان کآن (شاعرِ سوته‌دلان) گفت: — الٰـهی مـهربونی از دو سـرباد

* * *

نماند از دوستدارانم به جز یاد — سـراغ رفـتگان مـی‌گیرم از بـاد
جـفای محنت‌آباد است و پیری — جوانی خاک شد در «بهجت‌آباد»

* * *

دل باد و مُدام، عشق دلدارش باد — دل عاشق و معشوقِ دل آزارش باد
گرنیست غم‌عشق، وصالی هم نیست — عشقی که مرا یار، خُدا یارش باد

* * *

دوست باشد کسی که در سختی — بـاری از دوش دوست بـردارد
نه کـه سربار زحـمت خـود نیز — بـر سرِ بـار دوست بگـذارد

* * *

خَـم تـاک از نـهالت شـرم دارد — کـه پـیر از عـاشقی آزرم دارد
به مُشتی استخوان باری هُـماباش — کـه مـهرت استخوانم گـرم دارد

* * *

چه اصراری کـه اسرارم بـدانـی — اگـر سِـرّ است پـرسیدن نـدارد
مرا بگذار و شعرم بین کـه شـاعر — شـنیدن دارد و دیـدن نـدارد

* * *

چه بد بُود که تو گردآوری به زحمت مـال — کس دگـر هـمه ارثت بـه رایگـان بـبرد
وز آن بتر که تو دوزخ خـریده بـاشی و او — به مـال ارث تـو فـردوس جـاودان بـخرد

***

تار و پود عالم هستی به هم پیوسته است — عالمی را شادکرد آن‌کس که‌یک‌دل شاد کرد
راه بسیار است مردم را به سوی حق ولیک — راه نزدیکش دل مردم به‌دست آوردن است

***

خدا تا سینهٔ ما رُفت و رو کرد — جهان در دیدهٔ ما پُشت و رو کرد
غنیمت دان که من، پُشتم به دیوار، — هنوزم عشق بود و با تو رو کرد

***

با هر سخنی که گفت، برهان شده مرد — کش پایه به چاه یا به کیهان شده مرد
پس حرف همانست که مولا فرمود: — «در زیر زبان خویش پنهان شده مرد»

***

به‌جانان تسلیت می‌گویم وخودبیم‌جان‌دارم — چه‌غافل‌تسلیت‌گویی‌که گویی‌خودنخواهی‌مرد
به یاران تسلیت گفتن شعار دین‌بود ورنه — چه‌گویی زان‌بلا کز وی‌کسی‌جان‌درنخواهدبرد

یاد جوانی

تا لاله به کف شراب بی‌غش گیرد — چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
بر زلف جوانان چو وزد باد بهار — با یاد جوانی دلم آتش گیرد

***

علم، کو راه سعادت بنماید نوری است — که خدایش به دل و دیدهٔ پاک اندازد
علم‌تو بال شکسته است که از باد غرور — مرغ پرواز تو در دام هلاک اندازد

***

در خندهٔ تو نغمه به ناز آمیزد — در نالهٔ من نی به نیاز آمیزد
در جان من از صبا و نیما غوغاست — تا قول و غزل به سوز وساز آمیزد

***

از من آموخت تیر امّا | تیر اوّل به سینهٔ من زد
اشگ دامن‌نشین نازم بین | کآتشم را به کینه دامن زد

***

پند دادن به دوست پنهانی | عزّت دوست خواستن باشد
لیک با بودن کسان دگر | حرمت دوست کاستن باشد

***

مسلمان چون به احکام خدا بی‌اعتنا باشد | چنین‌مسحور خمریّات و سرمست غنا باشد
غَناآن‌هم‌غِنای‌زن‌به‌جزتحریک‌شهوت‌نیست | غِنا ضرب‌المثل دیدم که افسون زنا باشد

***

من نیز به دنبال نسب خواهم شد | منسوب به دنیای ادب خواهم شد
حالا که شما مرا عرب می‌دانید | من نیز هم از بیخ عرب خواهم شد

***

غم کمیّت پیمانه پر کرد | اجل هم زین کم پرکیفش آمد
دوصدبار آمدو برگشت، گویی | جوانمردیم دید و حیفش آمد

***

کبوتر بر سر دیوارم آمد | چو پیکی کز بر دلدارم آمد
به روح رفتگان ماند که محزون | به دیوار از پی دیدارم آمد

***

به قول خواجه کز او کیف، کم نخواهد ماند: | «چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند»
اگر به کفر بماند حکومتی به جهان | یقین بدان که به جور و ستم نخواهد ماند

***

مرغان سحر به سوز و ساز انگیزند | تا ذوق عبادت به نماز انگیزند
بر بام سموات صلای ناز است | تا خاک‌نشینان به نیاز انگیزند

***

فرق من و تو ای متظاهر رفیق چیست باری زبان ـبا که زمان داوری کند
بلبل به صد ترانه به کنج قفس خموش طوطی به یک دو کلمه زبان‌آوری کند

❁ ❁ ❁

گـر خـدا بـنده در خـطا گیرد هـرکجا گـردنی است گیر کـند
لیکن ازبهر هر کسی اجلی است که نه زود آیـد و نـه دیـر کـند

❁ ❁ ❁

برای خواندن یک داستان که افسانه است چه کـودکانه سـر و دست یکـدگر شکـنند
ولی کـتاب خـدا را کـه رمـز راه نـجات در آن نـهفته خـدا، یک نـظر نـمی‌فکنند

❁ ❁ ❁

خـدا ذلیـل کـند نـاکسان کـه قـومی را به الکل و هروبین محو و مستحیل کـنند
تـو خـود مسکّن قـومی کـجا رواست تـرا بـه اعـتیاد مسکّـن چـنین ذلیـل کـنند

❁ ❁ ❁

تـــرا روی فـریبا مـــی‌نمایند مـرا جُـل زیـر دیـبا مـی‌نمایند
تو تا این پشت و روکردن ندانی چه زشتی‌ها که زیبا می‌نمایند

همان است که بود

قـد تـو نـه آن سـرو روان است کـه بـود چشم تو نـه آن آفت جـان است کـه بـود
هرچند که حسن تو نه این بود کـه هست باز آی که عشق من همان است کـه بـود

❁ ❁ ❁

طوطی طبع من از هند براتـیش نـبود حافظی بـود ولی شـاخ نـباتیش نـبود
خانه‌زاد قفسم وای که این مرغ ضعیف زادنش بـود ولی حـق حـیاتیش نـبود

❁ ❁ ❁

شهر مشهد همه شهد شعف و شادی بود طـــوطی طـبع مـرا دکّـهٔ قـنّادی بـود
یارب آن شمع‌و گل و شعر و ادب یادش باد چـه بـهشتی کـه در او گـلشن آزادی بـود

* * *

تو پنداری که خواب دلکشی بود ‌‌ ‌‌ جوانی بود و دوران خوشی بود
به مردن چون شوی بیدار گویی ‌‌ ‌‌ خداوندا چه خواب مدهشی بود

* * *

ندانم با وجودت من سر از خود ‌‌ ‌‌ که سیرم بی‌وجودت دیگر از خود
گل آوردی به من عیدانه اما ‌‌ ‌‌ چه گل آری و عیدی بهتر از خود

* * *

هنر گر با خدا باشد روان بخشد به دنیایی ‌‌ ‌‌ ولی از خود گذشتن دارد و توفیق می‌خواهد
وگر روح هنر شد کشته از بی‌اعتنایی‌هاست ‌‌ ‌‌ که در عین شکیبایی هنر تشویق می‌خواهد

* * *

گرفتم زندگی شاید ‌‌ ‌‌ نه آخر مرگ می‌آید
زمین و آسمان پویا ‌‌ ‌‌ مگر این عمر می‌پاید

* * *

سخن چون هفت قرنش برسرآید ‌‌ ‌‌ حریفی هفت خط، گل می‌سراید
ببین کآن بلبل شیدا چه گل گفت: ‌‌ ‌‌ (به هر الفی الف قدی برآید)

برای دوست هنرمند و نورچشم عزیزم علیرضا - پوربزرگ متخلّص به وافی نوشته و تقدیم داشتم.

تبریز - ۵۷/۲/۶

* * *

به روز جاه توان دیده و ندیده شناخت ‌‌ ‌‌ که گوهر کس و ناکس شود به جاه، پدید
ندیده‌یی که اگر حاکم اَبَرقو شد ‌‌ ‌‌ چه آفتی شود آن لعبت ندید بدید

* * *

دلی کو با جهانی عشق ورزید ‌‌ ‌‌ به بازار جهان پشگی نیرزید
شبیخونی زدش توفان ایّام ‌‌ ‌‌ که چون شمع سحرگاهان بلرزید

* * *

گریستم که خدایا چه حقه زد شیطان — که هرچه یار موافق ز دور من برمید
ندا رسید که من شمع خلوت خود را — حریف بزم رقیبان نمی‌توانم دید

***

گر احسان کنی، آنچنان کن که گفتند: — نبیندکس او را و با کس نگوید
ندیدی که تا دانه پنهان نگردد — به خاک اندرون سنبل از وی نروید

***

نکتهٔ نابخردان در دل نگیرد شهریار — این نه پند عاقلان کز جان پذیرد شهریار
آسمانش دل به عشق جاودان تا زنده کرد — بر زمین یا در زمین دیگر نمیرد شهریار

***

دلم را بردی و غایب شدی یار — مگر از دلبری نایب شدی یار
توگه تبریزی و گه اصفهانی — بگو یک مرتبه صائب شدی یار

***

فضا از آه من دائم پر از ابر — فضایی با فشار و تنگی قبر
طبیبم صبر تلخی داده دارو — کجا تا بار شیرینم دهد صبر

***

پاداش نیکوان همه با دست باز ده — تا نیکوان به کار کنی دست بازتر
وآنجا که از مقابله کوتاه بود دست — باری زبان شکرگذاری درازتر

***

چو دودمان کریمان به سودباش و ثمر — نه همچو دیگ لئیمان به دود وخاکستر
ز آه گرسنگان سخت برحذر می‌باش — که گفته‌اند: چراغی نسوخت تا به سحر

***

تا دورهٔ جاهل است و دجال — مردان جهان عقیم بهتر
با دشمن سفله درنیفتی — دشمن هم اگر کریم بهتر

***

چو با جاهل افتد سر و کار من — دل آزرده‌ام لیک خوشرویتر
به حلم من افزاید از جهل او — کز آتش شود عود خوشبویتر

درد بر سر درد

نیامد از در آن دلبر که ماند … ز درد انتظارم چشم بر در
چو من از در برون رفتم درآمد … که بر دردم فزاید درد دیگر

عذرخواهی طفل

طفل از غضب‌گاه به گاه مادر … باشد چه لطیف عذرخواه مادر
مادر چو به قهر خیزدش بگریزد … دانی به کجا؟ هم به پناه مادر

افسر شهریار

به باوفایی من در جهان نخواهی یافت … بیا که خوب بدانیم قدر یکدیگر
من و تو لازم و ملزوم یکدیگر هستیم … که در جهان نبود شهریار بی‌افسر

* * *

پسرگو دین و دانش یادگیر و پیشه‌یی آموز … که فردا مَرد خواهد بودن و گوهر به کارآور
به‌دختر خانه‌داری‌مشق‌ده، درس‌عفاف آموز … که فردا مادری خواهد شد و دختر به بار آور

حقه

ای ابله رفته زیر بار وافور … عبرت نگرفته از خمار وافور
وافور تو حقه‌ها سوار تو کند … آن دم که کنی حقه سوار وافور

* * *

جان نادان راست پیش از مرگ مرگ … جسم نادان هست پیش از گور، گور
هرکه جانش زنده از دانش نشد … او نشورش ماند بر یوم‌النشور

هستم باز

امشب ز شراب شوق او مستم باز　　ساقی ندهی پیاله در دستم باز
دیگر به چه رو به خواب بینم رویش　　کز دوری او نمردم و هستم باز

* * *

به پای ما، نیایش می‌کنی باز　　تمنّای گشایش می‌کنی باز
تو که بتخانه خواندی کعبهٔ ما　　چرا این بت ستایش می‌کنی باز

* * *

اگر دولت از در فراز آیدت　　به دست و دِل باز کن در فراز
که دولت نخواهد به انفاق رفت　　وگر رفت ناید به امساک باز

* * *

زین عمر دو روزه کس نبینی　　هرگز به مراد خویش پیروز
امروز همه امید فردا　　فردا همه آرزوی دیروز

هست هنوز

از یاد تو برنداشتم دست هنوز　　دل‌هست به‌یاد نرگست مست هنوز
گر حال مرا حبیب پرسد گویید　　بیمار غمت را نفسی هست هنوز

* * *

چه حق شکوه تو مرتدّ نامسلمان را　　اگر لگد خور هر خرس و خوکی و نسناس
خداشناس تبهکار را به نصّ حدیث　　به جان و مال مسلط شود خدانشناس

* * *

بیا و چشم روشن بین من باش　　بشو شمعی و بر بالین من باش
من آن مُلّای بی‌شمسم به تبریز　　تو همّت کن حُسام‌الّدین من باش

* * *

سخنگویی که لطف گوهرش نیست نخواهی یافت لطفی در بیانش
نهاد خود نهان داریم لیکن سخن ناگاه می‌سازد عیانش

دل خوش

دل خوش داشتم و دیگر هیچ نه متاع خوش و نه منزل خوش
حالیا مردم و دارم همه چیز لیک چیزی که ندارم دل خوش

* * *

یارو دوا فرو شد و نامش دوافروش مطرب که نغمه را بفروشد نوافروش
پس چون ورود باغ‌برای‌هواخوری است آنکو بلیط باغ فروشد هوافروش

* * *

بسی مردم بسان چارپایند ولی ظاهر همه چشم و همه گوش
زباله مالشان را نیک هشیار گزند دینشان را سخت بیهوش
گرت هوای شرف بود و عزت اشراف بگیر سیرت احسان و شیوهٔ انصاف
جزای دشمن خود با خداگذاری به خدا چه خوب مکافات بد دهد به کفاف

در مکارم اخلاق

جفت نصرت کمان ابرو نیست گرچه پیوسته می‌نماید طاق
صید اهل نظر نداند کرد جز کمان مکارم اخلاق

* * *

تو بودی شاهدی مشتاق عشّاق نبودت عاشقی جز من در آفاق
مرا کشتی و در خود زنده کردی ولی با چون منی هم باز مشتاق

* * *

توبودی ودل خوش‌بود وعشق بود و شباب / چه چار یار که من داشتم، رفیق و شفیق
حساب جبر زمان‌ کس نداشت کاین قسمت / چه عاملی است که هر جمع را کند تفریق

❋ ❋ ❋

مـــرد از قِـبَل حـادثه راهـی بگشـاید / نامرد به خویش و دگران عرصه کند تنگ
ای غم چه فسونی تو که چون تیغ کنی تیز / مرد از تو خـورد صـیقل و نـامردزند زنگ

❋ ❋ ❋

غـم بـی‌همزبانی و قـفس تـنگ / نمی‌گیرد جهان‌چون من‌به کس تنگ
ز پشت مـــیله هـــم دیـوار قـلعه / خداوندا قـفس تـنگ و نـفس تـنگ

❋ ❋ ❋

اگر دنـیا و دیـن یـکجا تـوان یـافت / بگو تا سر کنم مـن زیـر هـر سـنگ
ولیکن این دو با هم جـمع، هـیهات / که دین تا چشم شد دنیا شود تـنگ

❋ ❋ ❋

دوست دارم شب فـراق کـه هست / در قـفایش امـید صـبح وصـال
روز وصـــلم نـوید فـردا نـیست / که به هـر دولتـی است بـیم زوال

❋ ❋ ❋

سه چیز خویشتن از چشم خلق پنهان کن / دلاوری و دوم دانش و سـوم زر و مـال
که این سه فتنه خلق است و خلق فتنهٔ او / نـمی‌کشند ز هـم دست تـا بـه روز زوال

❋ ❋ ❋

تا تـوانـی لئـیم عـمرت بـاش / مال اگـر رفت ای لئـیم مـنال
می‌توان مال رفته یافت به عمر / نتوان عمر رفته یافت به مـال

❋ ❋ ❋

این (بمیر و بدم) حیاتی نیست / دم فـرو بـند ای جـناب اجـل
تو تنفس حیات خـوانـی لیک / هر نفس یکقدم به سوی اجل

پیر شد دل

دگر درمان دردش دیـر شـد دل / چه زود از سیر عالم سیر شد دل
دل پیران جوان دیـدم ولی مـن / جوان بودم که ناگه پیر شـد دل

توبهٔ مستی

امشب‌ز میان جمع من مستم و دل / مستی‌همه واگذاشت‌من‌هستم و دل
دل باز به مستی به تو پیوست و گله / من نیز به توبه جام بشکسـتم و دل

* * *

از بیشهٔ تکلیف هراسـان گـذر ای دل / انصاف عصایی کن و آسان گذر ای دل
وز تنکهٔ غم در چمن عشق فرود آی / وآنگاه به سر منزل انسان گذر ای دل

* * *

تو دلداری که خود دل داری ای گُـل / نـمک مـخلوط فـلفل داری ای گُـل
گُـلِ عـاشق گِـلی گـیراش بـاید / تو گُل دل داری و گِل داری ای گُـل

* * *

بـلبل بشکسـته بـالم بـا چـمن بـیگانه‌ام / شـمع کـنج خـلوتم بـا انـجمن بـیگانه‌ام
خلق‌رابیگانه‌خواندن‌این همه انصاف نیست / خلق بـا هـم آشـنا هسـتند مـن بـیگانه‌ام

* * *

گرت حاجت افـتد بـه مـرد کـریم / همین بس که با وی بگویی سلام
کریم از تو چون وامداری خـجل / کـه اهـمال کـرده است در ردّ وام

* * *

عجین با اشگ اگر خشت آمدستم / قـرین بـا آه اگـر آجـر شـدستم
هـمان پـای مـحبت بـر سـرم نِـه / که در پایان همان خاکم که هستم

* * *

ای خریت چه نعمتی بودی — منِ خر قدر تو ندانستم
کاش این گوش و دم تکان دادن — اینقدر هم نمی‌توانستم

* * *

جز یک نسب که از تو به خود بسته چیستم — من آنچنانکه آل علی هست نیستم
اما مرا هم ای علی از خود مران که من — تا چشم داشتم به حسینت گریستم

* * *

هرلحظه من به شکلی و هر دم به شیوه‌یی — از انقلاب دور زمانها گریستم
از روزهای رفته عزا داشتم ولی — امروز در عزای همانها گریستم

* * *

مادرم مُرد و بیست سال دگر — همسرم نیز رفت از دستم
بعدِ همسر دگر غریب شدم — چه غریبی که هست تا هستم

* * *

یار جانی به روز محنتِ تو — بس که دلگیر برنیارد دم
متظاهر به روی بار غمت — می‌نهد باری از ملامت هم

* * *

به سر پیوسته سودای تو دیدم — به دل دایم تمنّای تو دیدم
ولی از وعدهٔ وصلی که دادی — همه امروز و فردای تو دیدم

زبان حال یک سوار بختیاری

به خواب اندر، یکی چابک سوارُم — به بیداری یکی زخمی شکارُم
نه صحرایی نه اسبی نه تفنگی — بـه حبس اندر سوارِ بختیارُم

* * *

تو گر با من، چرا من از تو دورم — تو بینای من و من از تو کورم
دل از سنگ صبورم دادی امّا — دگر صد چاک شد سنگ صبورم

❁ ❁ ❁

به ظاهر کسوت درویش دارم　　ولی از باطنم تشویش دارم
به روزحشرهم‌باری‌است بر دوش　　سر خجلت که من در پیش دارم

خیال و آرزو

چون صبح شود کنار جو می‌گیرم　　دنبال خیالی و آرزو می‌گیرم
هر باد که از ری به نشابور آید　　من بوی حبیب را از او می‌گیرم

شوخی وافوری‌ها

بذله‌گوی عَمَلی، ابر و وافور به دست　　گفت این بنده تفنگم به کف و سربازم
وان دگر حبّی و یا باد گلویی می‌گفت　　بنده کاری به تفنگم نه که بمب اندازم

❁ ❁ ❁

در این دنیای چون دریای قُلزُم　　که دیوانه است و دایم در تلاطم
به گوهر شبچراغی گر رسیدی　　مکن دیرش که زودش می‌کنی گم

❁ ❁ ❁

کبوتر پر زد و من نیست بالم　　پریشان کرد پرواز خیالم
(صبا) بود آمد و این پشت شیشه　　سری زد تا ببیند من چه حالم

در آینهٔ ماه

شبها به ماه دیده ترا یاد می‌کنم　　با مه فسانه گفته و فریاد می‌کنم
شاید تو هم به ماه کنی ماه من نگاه　　با این خیال خاطر خود شاد می‌کنم

❁ ❁ ❁

در سرای خویش هم با تنگنایی ساختم　　وین نیاز من از این دنیا که تأمین می‌کنم
ضمن تأمین نیاز خویش، با این تنگنا　　قبر خود را نیز هم از پیش تمرین می‌کنم

* * *

به صندوق هر سینه مسپار راز　　که محرم کم افتد در این مرز و بوم
وگر رازدار است بازش مپُرس　　که مفتاح گم گشت و در مُهر و موم

* * *

خدا می‌جو، گر از زنگی گر از روم　　که داری سرنوشتی ای بشر شوم
زمین زندان و در پایان جهنم　　کجا شهد و شکر، زهر است و زقّوم

* * *

بهشت دین و وجدان بود عالم　　که اسباب جهنم شد فراهم
نفاق از ما و کفر از دیگران زاد　　که آن جنّت شد آخر این جهنّم

یکبار دگر

نه شربت آب زندگانی خواهم　　نه دولت عمر جاودانی خواهم
با وصل حبیب اگر خدا باز دهد　　یک بار دگر عشق و جوانی خواهم

* * *

این نوجوان که در دلِ خاکش گذاشتیم　　دست از سرش چو گنج نهان برنداشتیم
تا سایه افکند به سرِ خفتگان خاک　　این سرو را به قامت خوابیده کاشتیم

* * *

به عمد هر که کند قصد جانی از مؤمن　　خدا براندش از خود بسان دیو رجیم
دگر دمی به خود آید که از نهیب اجل　　به گور غلتد و در پیچدش عذاب الیم

* * *

هرکه آمد در جهان حق حیاتی باشد او را　　آب و نان و امن خاطر ما نه تنها می‌پسندیم
خواستن در انحصار خاطر ما و شما نیست　　دیگران هم می‌پسندند آنچه که ما می‌پسندیم

* * *

یک عمر، به نای سعد سلمان بودیم　　بر باد ولی نه چون سلیمان بودیم
زندانی و دل همیشه لرزان، زیرا　　در کشور مشرکان، مسلمان بودیم

* * *

با نیک و بد حیات خود در گیریم　　یک روز جوان و روز دیگر پیریم
عمری که به یک نَسَق رود، خسته کند　　زآنروست که در تبدّل و تغییریم

در تودیع با کودکان سهند

خداحافظ ای کبکهای سَهَند　　که داریم از این آشیان می‌پریم
ولیکن یکی زخم تیر فراق　　به زیر پر و بال خود می‌بریم

تهران ـ ۱۷ / ۵ / ۱۳۵۰ شمسی

* * *

گل زردیست که شبها به مزار حافظ　　چشم مخمور گشاید به تمنای نسیم
بلبلش تا دم سحّار سحر می‌نالید　　با نوایی که دهد نشئهٔ شیراز قدیم

* * *

با مشت بسته چشم گشودی در این جهان　　یعنی به غیر حرص و غضب نیست حالیم
با مشت باز هم روی آخر به زیر خاک　　یعنی ببین که می‌روم و دست خالیم

* * *

به مهمانسرای کریم آمدم　　تهیدست اخلاص و قلب سلیم
که گفتند زشت است با زاد راه　　فرودآمدن در سرای کریم

* * *

ما همان آدمیم و شیطانیم　　آتش افروز کفر و ایمانیم
نه نژاد سگیم و نه گربه　　بلکه هر دو نژاد انسانیم

* * *

زن تـو عـقرب جـرّار مـی‌شود گـاهی | کـه قـطع الفت اقـوام و اقـربا بکـنیم
بگـو مـجال بـه جـلاد روزگـار بـده | که‌پیش ازآن کنداو بیش‌از آن که ما بکنیم

هم بینیم

بیاازپشت‌عینک‌سر به زیری‌های هم بینیم | جوانی‌های هم دیدیم پیری‌های هم بینیم
بـه هـم بـودیم در آزادگـی‌ها و امـیری‌ها | بیادر کنج‌محنت هم اسیری‌های هم بینیم

* * *

تو مرغ جانی و زندانت این زمان و مکان | بهشت تست بـرات نـجات از ایـن زنـدان
خودی خدا شود از خشم خود فرو خوردن | عبادت آنکـه بـه روی جگـر نـهی دنـدان

* * *

گـر بـایدت شـناختن و عشـق بـاختن | پس هیچ عاشقی تو نخواهی نواخـتن
آنگه شناسمت که مرا نـیز خـود کـنی | تا من منم تُرا به چه چشمی شناختن

* * *

ظـاهراً از حـقوق هـمسایه است | نـــه هــمین خــاطرش نــیازردن
گرهمه خار از او و چشـم از تست | خـم بـه ابـروی خـود نـیاوردن

* * *

اگـر صـوفی وشـی بـا مـا صـفا کـن | بـه ایـن تـه مـاندهٔ مـا اکـتفا کـن
اگر من شهریار عشـقم، ایـن عشـق | تــو هـم بـا مـا اگـر وافـی، وفـاکـن

* * *

گـهی گـیرد سـراغ آن بـانو از من | کـه گـفته دوزخ از تـو مـینو از مـن
دلا اشگ غـم است و غـمگساری | بـیا بـنشین سـر از تـو زانـو از مـن

* * *

روز جزا، سر برکُنی از خاک و خـون | وز زلزله آفـــاق را بـــینی نگـــون
آتشـــفشانها مـنفجر بـا دود و دم | هـــذاالذی کـنتم بـه تسـتعجلون

***

چو علی، کیست که در اوج مکارم همه جا — درد دِقّ از دل مـا ریـخته بـاشد بـیرون
بـاز هـم کـیست کـه از شـدّت مـظلومیّت — چون علی ساخته باشد جگـر مـا را خـون

***

ز من مپرس که چونی به زیر پتک حوادث — بـه کـام کـورهٔ آتش تـفیده پـارهٔ آهـن
اگر نه تیغ جهادی سبک برآی و سـپرشو — که شرم دوست‌گران دیدم و شماتت دشمن

***

خدایا خود به ما دادی دل و دیـن — که ما با کفر و کین کردیم نـفرین
ولی تا کفر و کین نفرین به ما کرد — زمـین و آسـمان گـفتند آمـین

***

اشگ در دیده و دل نور و سرورم جز تو — تو به نزدیک من، کز همه دورم جز تو
کارها با تو و تو با همه کارت جز مـن — چشمهادر من و من از همه کورم جز تو

***

بـه آرزوی درازت نـبسته‌انـد نـصیب — رسن دراز کن و دلو خود فکن در چاه
اگر برآمد اگر نصفه دم مـزن زنـهار — که چاه، دلو و دلاور به هم بـبلعدگاه

کلاه ماه

گلچین که ربود است کـلاه از سـرما — جا مانده به کـلبهٔ مـنش دوش کـلاه
یارب دل من نگاه کی خواهد داشت — مـاهی کـه نـدارد کـله خـویش نگـاه

***

بگـرد انـدرش حق ضایع بـجوی — بـه هـرجا کـه مـالی است انـباشته
بلی هر که بیش از حق خویش داشت — بـــه نـــاچار از غـــیر بـرداشــته

***

شیطان همه از راه خدا دربُرده | هیهات که سُرخورده شود سَر خورده
مانند ابی‌ذر غِفاری در ری | من ماندم و یک دختر مادر مُرده

***

از این حرارت و حال این حسین پروانه | چه فرق بین تو مسکین و بین پروانه
به شوق شمع فروزان خاندان رسول | همه به سوز و گدازی تو عین پروانه

***

تا آتش جاهلیت افروخته‌ای | خود ساخته‌ای جهنم و سوخته‌ای
دیوی تو و نوادهٔ شیطان رجیم | وین شیطنت از جد خود آموخته‌ای

لوطی حسابی

گفتند که بنگی و شرابی شده‌ای | الحق که چه لوطی حسابی شده‌ای
از سایهٔ خویشتن حذر می‌کردی | ای مه به چه روی آفتابی شده‌ای

***

خدای ذوالمنن باقی به ذاتی | محمد (ص) چشمهٔ آب حیاتی
علی (ع) و آل، باب الّه اعظم | در گنجی و مفتاح نجاتی

***

هوای عشقم از سر در نکردی | به درمانم دهی سر برنگردی
گرفتم من به عشق آخر تو گشتم | تو هم که بی‌من آخر سر نکردی

***

سودت آن باشد که سود جمله مردم نیز با اوست
بر زبان خلق، رسوایی است دل در وی نبندی
خوش مدار از خویشتن آن راکه ناخوش داری از خلق
آن همی بپسند با مردم که با خود می‌پسندی

***

تـــو کـز دل بـا دلم دیـدار داری / کـجا رفتی؟ تـو بـا مـن کـار داری
به‌خوابی خوش فرو بردی دل از من / مـــباد از درویش بـــیداری

* * *

ای پنبهٔ گوش عبرت ای موسیقی / لالایی خواب غفلت ای موسیقی
ای بـا تـو جـهنم جـهانِ ابلیس / جا خورده به جای جنت ای موسیقی

* * *

عزیزم این‌سفر تو چه‌سرد بود و چه سنگین / که تا برون شدی از در نه پیکی و نه پیامی
سلام می‌کنم ای نازنین به سنگ مزارت / ترا چه شد که جوابی نمی‌دهی به سلامی

* * *

دو چیزند کز بهر آنها عجب نیست / اگر خون بگرید کسی جاودانی
جـوانـا، عـزیزا بـیا تـا بگویم: / فـراق عـزیزان، وداع جـوانـی

* * *

گـفتی کـه مـرانـید گـدا را از در / من نیز نرانده‌ام تـو خـود مـی‌دانـی
من هم که گدای توام ای باب نجات / امـا تـو چگـونه ایـن گـدا مـی‌رانـی

الفت

دلا با ضعف و پیری خو گرفتن / چـنانم گـرم دارد زنـدگانی
کـه نـتوانـم بـه رویش درگشودن / گـرم حـلقه بـه در کـوبد جـوانـی

* * *

به هم بودیم چون دو مرغ زیبا / جـوانـی بـود و از مـهلت امـانی
زمان ما را کشید از هـم جدا کرد / خـداوندا چـه کـم فـرصت زمـانی

* * *

جـوانـی گـم شـد و یـاران جانی / هـمه رفـتند دنـبال جـوانـی
(صبا) هم رفت و سوز و ساز خود برد / کـه گـل بـودند و کـوته زنـدگانی

* * *

گر مرد سیاستی تو با من چه کنی — با آنکه خیال از اوست ایمن چه کنی
اما تو نه دشمن بشناسی نی دوست — بادوست چه کردی که به دشمن چه کنی

آفتاب شب

دیدمش آن مه به خواب و گفت که امشب — خواب مرو تا شب آفتاب ببینی
روز بدو شرح خواب دوش بگفتم — گفت که رو رو مگر به خواب ببینی

* * *

دلا نصف شب است آخر کجایی — به جانم باز خوفی یا رجایی
به زلف یار اگر باشی خوشت باد — که از آن گوشه خوشتر نیست جایی

عزیزهٔ عزیزم

عزیزم به داغت صبورم که مُردن — قضایی است حتمی و حکمی خدایی
ولی از جداییت آتش گرفتم — امان از جدایی، امان از جدایی

* * *

چو از درمی‌رسی، دل می‌ربایی — تو دل می‌بندی و دل می‌گشایی
ولی با رفتنت می‌گیریم دل — که داری می‌روی تا کی بیایی

* * *

ازحلال آنچه که روزی رسدت اجرت تست — وانچه در راه خدا می‌دهی آن قیمت تست

بر حسب تقاضای جمعیت حمایت از مسلولین

شعار جمعیت

گر رهاندی ز مرگ جانی را　　جان دمیدی به تن جهانی را

* * *

جوانمردی که از مرگی رهاند نیمه‌جانی را　　بدان ماند که از نو جان دهد خلق جهانی را

برای اطاق بیماران

آنکه از داروی تلخی به تو جان می‌بخشد　　جان شیرین به همه خلق جهان می‌بخشد

برای کارتهای دعوت

شرط بود با همه یکروشدن　　درد بشر دیدن و دارو شدن

فهرست مندرجات

غزلیات

عنوان		صفحه
شبنمای سنگرها	بجهیم از خود و در جبهه بجوییم خدا را	۷۳
بلبل در قفس	ما مستمند و مسکین دنی و دارا	۷۴
دختر ترسا	اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را	۷۵
خیک نفت	زندگی که جون عیسی زند: می‌کند ما را	۷۵
علی آباد	سنین عمر به هفتاد می‌رسد ما را	۷۶
میگون	چند در شهر فشارد فلک دون ما را	۷۷
ریحانه یا کبوتر حرم	در شوق نگنجد دل دیوانهٔ ما را	۷۷
غزاله صبا	به چشمک این همه مژگان به هم مزن یارا	۷۸
به گلشن آزادی	ای دل عجب که یار تو یاد آورد تو را	۷۹
حالا چرا	آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا	۷۹
بلکه بیاریم بار را	ای دل فراق سخت گران کرده بار را	۸۰
ماه مهمان‌نواز	در پناه سایه رفتم سر و ناز خویش را	۸۱
صبح پیاله	خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا	۸۱
عمر دوباره	خداکه وعدهٔ عمر دوباره داد مرا	۸۲
قمر	خواجه مدهوشم کند، سعدی به هوش آرد مرا	۸۳
شیراز	گو نخوانند دگر باره به شیراز مرا	۸۳
نالهٔ روح	وای چه خسته می‌کند تنگی این قفس مرا	۸۴
شاد باش عید	شراب ژاله به جام است باغ و بستان را	۸۵
تهران و یاران	من نه آنم که فراموش کنم تهران را	۸۵
ارباب زمستان	زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را	۸۶
بازگشت وطن	گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را	۸۷
در راه زندگانی	جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را	۸۷
آتشکدهٔ پارس	ناز دهن آن حافظ شیرین سخنی را	۸۸
حبیبی	دوای بی دوایی و علاج بی‌طبیبی را	۸۹
طور تجلّی	شب به هم درشکند زلف چلیپایی را	۸۹
داغ لاله	بی داد رفت لالهٔ بر باد رفته را	۹۰
نقشخوان ما	تا جلوه کرد طلعت ساقی به جام ما	۹۱

عنوان		صفحه

عنوان		صفحه
دست خدا با جماعت است	از این شیطان که من دیدم کسی جان در نخواهد برد	۱۶۶
ممه را لولو برد	عاقبت یار مرا از رو برد	۱۶۷
شتاب شباب	شتاب عمر عجب با شتاب می‌گذرد	۱۶۸
لطف تنوّع	زندگی خسته کند گر همه یکسان گذرد	۱۶۸
خار دامنگیر	باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد	۱۶۹
نهال امید	پری‌وش که خدا بامنش تفضّل کرد	۱۷۰
حرمان هنر	آن پریوش که نظر با من درویش نکرد	۱۷۱
توبهٔ گرگ	میکده چون به باد شد دعوت من به باده کرد	۱۷۱
ابدّیت	ابدیت که بهر جلوه تجلا می‌کرد	۱۷۲
وداع جوانی	جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد	۱۷۲
پل صراط	گر از حضیض جهالت حذر توانی کرد	۱۷۳
پیام آشنا	بهار آمد و فر و فرح فراز آورد	۱۷۴
طغرای امان	آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد	۱۷۴
جهاندار و جهانداور	نپنداری که دل هر دم فغان از سر نمی‌گیرد	۱۷۵
رخت سیاه و بخت سفید	روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد	۱۷۶
دو مرغ قاصد	مرا باز از چمن آواز دادند	۱۷۷
نالهٔ بلبل	دوستان باز دهن می‌بندند	۱۷۸
می معرفت	کلک نقّاش ازل کز ابدیت دم زد	۱۷۹
سکهٔ دولت	چو شاه خاوران پرچم فراز کوهساران زد	۱۸۰
ستارهٔ صبح	چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد	۱۸۱
رؤیای جوانی	کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد	۱۸۱
پروانه و آتش	شمع مسکین نه که سوزنده و سرکش باشد	۱۸۲
عید غدیر مولای متقیان	چه جای سر اگر سرور نباشد	۱۸۳
در ورود به تهرانم	چه نوگلی که نه در دامن چمن باشد	۱۸۳
کی شعر تر انگیزد...	با سیب زنخدان گو با ما به از این باشد	۱۸۴
نسخهٔ جادو	طبع من گر همه سرچشمهٔ مینو باشد	۱۸۵
بهار زندانی	بی تو ای دل نکند لاله به بار آمده باشد	۱۸۶

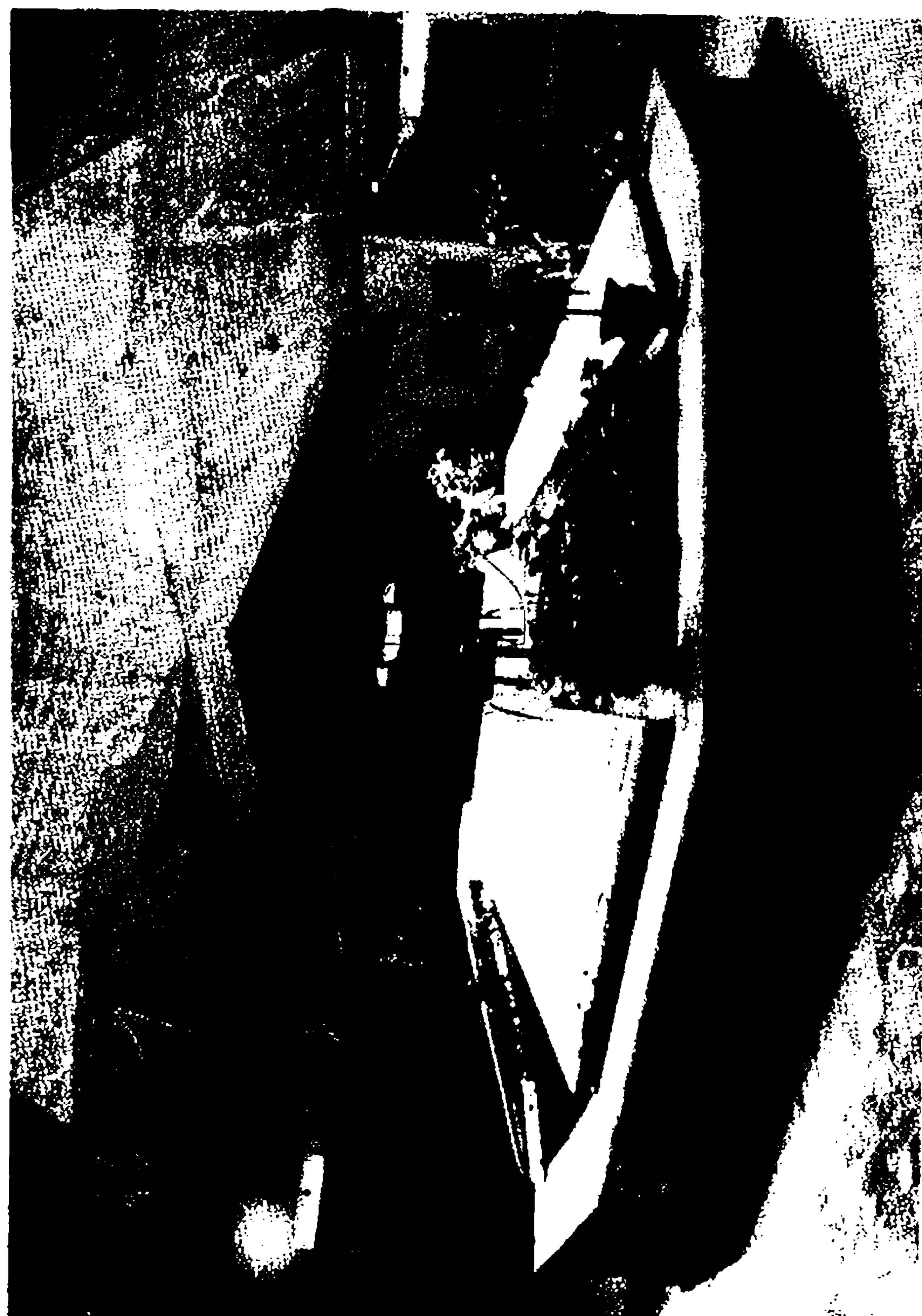
عنوان		صفحه
وصال حافظ	یاد باد آنکه به لبخند گلی خوشگل بود	۲۲۹
بازار شوق	یاد آنکه جز به روی منش دیده وانبود	۲۲۹
او بود و او نبود	اشکش جکید و دیگرش آن آبرو نبود	۲۳۰
جلوهٔ جانانه	شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود	۲۳۱
سخنگوی حافظ	رو به هر قبله که کردم صنما سوی تو بود	۲۳۱
جلوهٔ جاویدانی	ماه می‌آمد و با قامت افراخته بود	۲۳۲
خوابی و خماری	دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود	۲۳۲
پیه چشم و شمع	تا هلال مه به طاق و طارم آفاق بود	۲۳۳
شاهد پنداری	آنکه با ما همه در کار دل آزاری بود	۲۳۴
نمی‌گذارم برود	مگر برای مصلحت نگه ندارم برود	۲۳۵
توديع استاد	طوطی خمین نشسته که قنّاد می‌رود	۲۳۵
ایام قفس	در قفسم حوصله سر می‌رود	۲۳۶
هوشم می‌رود	نوشین من باز این سفر همراه هوشم می‌رود	۲۳۶
قند گفتند یا گند	ابری به ناله کز برما ژاله می‌رود	۲۳۸
مقام محمود	ماهی از خانه برون تاخت به نام محمود	۲۳۸
یاد یار	مرا هر گه بهار آمد به خاطر یاد یار آید	۲۳۹
صبر و ظفر	صبح امید است و شام غم به سر آید	۲۴۰
اشک ندامت	گر به پیرانه سرم بخت جوانی به سر آید	۲۴۰
کاروان شکر	عشق باز آی که جانی به تنم بازآید	۲۴۱
مناجات سحر	صلا زدند که برگ صبوح ساز کنید	۲۴۲
سود محبت	جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید	۲۴۳
هرچه پیش آید خوش آید	هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید	۲۴۳
صلای سروش	سروش صبح سپیدم بشیر می‌آید	۲۴۴
عیدی فلک	گذشت سال و زما هم نشان نمی‌آید	۲۴۵
فال حافظ	نه غمی می‌رود و نی هوسی می‌آید	۲۴۶
جام جمشید	در فش کاوهٔ عید از کران دشت رسید	۲۴۷
شاهد ملکوتی	شنیده‌ای که توان انتظار یار کشید	۲۴۸

قصیده‌ها

عنوان		صفحه

دوبیتی‌ها

مثنوی‌ها



شعر و حکمت

زیـن هـنر دوست مـردم شـیدا	شـهریارا نـمی‌شود پـیدا
اهـل دردی کـه حـال مـا پـرسد	مـرد بـاشد بـه درد مـا بـرسد
فکـر درمـان دردمـند کـند	دست مـا گـیرد و بـلند کـند
جـانم از نـوکری نـجات دهـد	ادبـیات را حـیات دهـد
خـر مـا را زجـوی بـجهاند	ادب از انـحطاط بـرهاند
درد مـن دیـده فکـر چـاره کـند	چـند وقـتی مـرا اداره کـند
نگـذارد کـه مـن حـرام شـوم	بـی‌جهت سـوزم و تـمام شـوم
مـی‌توانـم بـه اصـل جستن وصـل	کـه زاسب اوفـتاده‌ام نـه زاصـل
مـن خـود از بـخت خـفته آگـاهم	تـختخواب فـنر نـمی‌خواهـم
آنـقدر بـاشدم کـه وقت شـود	بـه خـدا قـوت لایـموت شـود
قـائلم مـن بـه قـول عـزّ قـنع	قـانعم بـر اقـلّ مـایُقنع
بـوریایی و شـمع و بـالینی	کـاسه و کـوزهٔ سـفالینی
کـف نـانی و کـوزهٔ آبـی	پـای بـیدی چـراغ مـهتابی
هـیچ نـه، فکـر راحـتم بـخشند	وز مـعیشت فـراغـتم بـخشند
آنـهم ار قـیمت سـخن دانـی	در بـهای سـخن نـه مـجّانی
سـخنی چـون دُر نسـفته و بکـر	وز سـرا پـرده بکـارت فکـر

سخنی گمرهان هدایت کن   وز دل افتادگان حمایت کن

سخنی نغز و نغمه‌ای موزون   نه از این سازهای بی‌قانون

چون گلستان شیخ داروی جان   چون غزلهای خواجه جاویدان

سخنی برق دیدگان افروز   برق غیرت فروز و خرمن سوز

سخنی خفته‌گان به هوش آور   به تن مرده خون به جوش آور

سخنی چون نهیب فردوسی   که رگ و پی کند کش و قوسی

سخنی منقبض کن عضلات   نه عروض مفاعلن فعلات

سخنی آب داده چون خنجر   که جوان را فرو خلد به جگر

سخنی مشتها گرانتر کن   مو بر اندام مرد نشتر کن

بهر سرکوب سرکشان چکش   نه ستمگر نواز و عاجز کش

سخنی تازیانهٔ تنبیه   ذوالفقار علی بلا تشبیه

سخنی ماورای مقیاسات   جام لب ریز ذوق و احساسات

سخنی درس و مشق اخلاقی   وهو مرآتُ وجههِ‌الباقی

سخنی دلنشین نوای نوید   آسمانی ترانهٔ جاوید

سخنی همچو بخت حسن جوان   سخنی چون درس عشق روان

***

چه کنم شاعر آفریدستم   کار دیگر نیاید از دستم

گرچه دستم هنرور و کاری است   کار دیگر نمی‌توانم نیست

من همه کار می‌توانم کرد   لیک در کار خویش هستم مرد

کار غیرهنر نه کار من است   هرکسی مرد کار خویشتن است

جان من پیروی کن از کاری   که هوایی از او به سر داری

اگر از صد فزون فنونت هست   در یکی ذوق فن فزونت هست

گر همان یک فن اختیار کنی   همه در کار ابتکار کنی

خوبِ کم از بدِ فزون بهتر   مردِ ذی فن زذی‌فنون بهتر

هر که باذوق فن مُجد گردد — در فن خویش مجتهد گردد

شَمّ فقه ار مُلازم تقوی است — عالم فِقه صاحب فَتوی است

این همه شاهکار علم و هنر — نیست جز عشق کار، چیز دگر

شاهراه ترقیات این است — سرّ پیروزی حیات این است

سرفرازی ده اروپائی — چیست جُز حسن کارفرمایی

تا فرنگی به فکر کار افتاد — کار را جز به دست اهل نداد

کارها چون به دست اهل افتد — مشکلات حیات سهل افتد

با چنان ذوق دُکتری پاستور — حق هم این بود کو بود دکتر

یا که میر سخنوران وُلتر — چیست غیر از سخنور و شاعر

ورنه پاستور اگر کمانچه زدی — یا اِدیسون اگر طبیب شدی

این همه راز دهر بود نهان — وز نوابغ عقیم بود جهان

بشریّت بدین کمال نبود — وین همه جلوه و جمال نبود

من هنرپیشه‌ام چه کار کنم — شیر این بیشه‌ام چه کار کنم

خدمت من اداره رفتن نیست — مُهملی گفتن و شنفتن نیست

من نباید برای چندر غاز — کنم از ناکسان تحمل ناز

آنکه تیغ قلم به دستم داد — داد کز ناکسان ستانم داد

من به کار حساب مَرد، نِیَم — بلکه با این حساب مُردنیم

گرچه ذوق ریاضیم بد نیست — نمره‌ام صفر و درخور رد نیست

سخت با حرف ناحساب بدم — بلکه حق و حساب هم بلدم

شعر هم بی‌خطا نخواهد بود — دو دو تا چار تا نخواهد بود

پیر ما هم که دُرّ معنی سفت — «احسن اوست اکذب او» گفت

لیکن آن حرفه وین یکی هنر است — پایگاه هنر بلندتر است

شاعر چون منی محاسب نیست — شیفر باروح من مناسب نیست

صد چومن منشیو محاسب هست — لیک شاعر کم اوفتد در دست

این زمان شاعری چون من قادر | نادر افتد عزیز من نادر
راستی حافظ زمان خودم | بی‌یقین صائب از گمان خودم
از چه گردد نثار دامن دشت | قطره‌ای کو گهر تواند گشت
ذرّه گو چیستت به خاک نشست | که به خورشید می‌توان پیوست
هُنر ما که آب و نانش نیست | بهتر از حرفه‌ای که جانش نیست
چه کنم شاعری ورافتاده | موهن و آبروبر افتاده
شعر گشته است صورت یک پول | در کف شاعر گدا کشگول
شعر در حکم یاوه می‌دانند | حکم چون یاوه شد نمی‌خوانند
حرف شاعر نمی‌شود مقبول | شعر یا حکم حاکم معزول
گو بگویند هرچه دلشان خواست | که زمقدار ما نخواهد کاست
گو بگویند شعر و یاوه مگو | ما حریفان نمی‌رویم از رو
ما درختیم و عشق گل ورزیم | هم از این بادها نمی‌لرزیم
من در این باغ نخل بار آور | طفل گو سنگ باردم بر سر
گل از این شاخه گو بریزد باد | من به جز بار گل نخواهم داد
شمع باشیم و محفل افروزیم | سهل باشد که خویشتن سوزیم
لعل بودن خوش است و پاک گهر | گر به آسان نشد به خون جگر



کار ما ملت اصیل و نجیب | بوده از ابتدا غریب و عجیب
گه زسوراخ سوزنی گذریم | گه زدروازه ره به در نبریم
یک زمان شعر و شاعری شد باب | شعر پر شد ز باب تا محراب
شعر را آبرو فراوان بود | شعر هم آب بود و هم نان بود
هرکسی رطب و یا بسی می‌گفت | بخت بیدار کرده خود می‌خفت
هرکسی مهملی به هم می‌بافت | همه یک جا مراد دل می‌یافت
مدحگو خاصه بس ممنون بود | فی‌المثل نانش توی روغن بود

سرخوشانی هم از امیر و وزیر / تاج بخشندگان باج بگیر

کز مدیح و گزافه سرمستند / شعرا را به خویشتن بستند

قصد برخی هم از در نیرنگ / جُستن نام بود و شستن ننگ

حاصل این شد که جمعی از شعرا / متملق شدند و هرزه درا

رو نهادند راوی و رمال / سویِ سر در قصیده در پرِ شال

ظاهراً بهر کسب جاه و شرف / باطناً چشمشان به آب و علف

چه دغلها که در غزل کردند / تا غزل نیز مبتذل کردند

مثل فردوسی آدمی که خدای / در سخنش آفریده بی‌همتای

آنکه چون او به شعر نابغه نیست / گو خدای سخن، مبالغه نیست

آنکه آزادگی از او زاده است / درس میهن‌پرستی او داده است

آنکه ما را دلاوری آموخت / سرفرازی و سروری آموخت

آنکه ما را زبان بسته گشود / پارسی را روان نو بخشود

من برآنم که این بزرگ استاد / این همایون نژاد فرخ‌زاد

گرنه بر آسمانی آیین بود / راست ایران پرستیش دین بود

گر ز دین خدا جدا ماندی / شاه ایران زمین خدا خواندی

در اوانی که داشت دست عرب / همه را بسته پا و دوخته لب

تاج یابندگان تُرک نژاد / همه را سر به طاعتِ بغداد

همه کس رام با مرام عرب / همه جا فرض احترام عرب

همه گُرگ عرب نمودی میش / کس به مرغ عرب نگفتی کیش

کفر بودی چو ترک صوم و صلوة / ذکرشان بی‌سلام و بی‌صلوات

دل ایرانی از صغیر و کبیر / بود در دست تازیان تسخیر

ادبا جمله بی‌ادب بودند / همه ازبیخ و بُن عرب بودند

ادب پارسی زبان شد ننگ / منحصر شد به تازیان فرهنگ

ادبیات مارک «نخل و شتر» / کرده انبارهای دنیا پر

رایگان بود دست بوسی‌ها ... ناکسی‌ها و چاپلوسی‌ها

زخمها زد به روح ما کاری ... روحِ آخوندی و ریاکاری

در چنان روز خُدعه و سالوس ... قد عَلَم کرد شیر بیشهٔ طوس

پنجه افکند و بند و دام گسست ... جادویی کرد و بس طلسم شکست

غُرّش نرّه شیر گشت بلند ... لرزه بر طاق نسه رواق افکند

زد به ایرانیان خفته صلا ... وان صلا همچو توپ کرد صدا

برِ آزادگان براند پیام ... که دریغ است تیغ کین به نیام

ننگ بادا به کشور کی و جم ... که عرب مالک‌الرقاب عجم

دم ز ایران و مهر ایران زد ... خامه بر نامهٔ دلیران زد

گفت آزاد آنچه باید گفت ... آنچه را دیگری نگفت و نهفت

با دمی آتشین دهن واکرد ... عرب پابرهنه رسوا کرد

نام ایران بزرگ کرد و بلند ... سزد ایرانیان بدو بالند

تا ز شهنامه در خروش آمد ... خون ایرانیان به جوش آمد

زنده کرد از صلای وخشوری ... روح سربازی و سلحشوری

داد ما را شئون ملّی یاد ... تا که در ما غرور ملّی زاد

ملّت ما رهین منّت اوست ... ملّتی گر به جاست ملّت اوست

آری اینگونه مرد ایراندوست ... آنکه چشم و چراغ ایران اوست

نه که بیش از حیات چیز نداشت ... بلکه حق حیات نیز نداشت

اینش ایران سزای خدمت داد ... که پیاده گُریخت تا بغداد

او که دشمن نبود آه از دوست ... که به دشمن برد پناه از دوست

یک چنین مرد بود در غم جان ... عنصری از طلا زدی فنجان

زانکه او مدح، راه دستش بود ... وان زر و گنج ناز شستش بود

نیست این رخنه، سازگارِ رفو ... ای تفو بر تو روزگار تفو

آری اوضاع دهر این بوده ... دهر تا بوده این‌چنین بوده

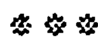
اهل فضل و هنر گرفته کران | کار دنیا به کام بی‌هنران
آفتاب اوفتاده در زندان | شب‌پره در میان عَلَم گردان
شعر هم شد به کام مدحسرا | عاقل این دسته‌اند از شعرا
گرچه شاعر نیند این دسته | دستهٔ شاعری به خود بسته
ناظمند این گروه مدحسرا | نظمشان ننگشان بهر دو سرا
خوانده از نحو شرح‌الفیه‌ای | وز فن شعر وزن و قافیه‌ای
دست و پای قصیده‌ها شکنند | تا خرابی زخود درست کنند
مرد شعر و هنر نیند و زنند | تا بزایند شعر، زور زنند
بچّه زایند زشت و بد گوهر | که نه‌بیند به خود نشان پدر
سخنی بی‌اساس و حرفی مفت | که به دو نظم هم نشاید گفت

* * *

شعر فکر ظریف را گویند | نظم نغز و لطیف را گویند
شعر نظمی بود به سحر حلال | که کند اهل ذوق حال به حال
شعر نظم بلند فردوسی است | راست گویی ترانهٔ قدسی است
شعر خاص سخن نباشد هم | بلکه لفظی بود به معنی عم
هرچه زان دیده برخورد شعر است | هرچه اندوه دل برد شعر است
هرکجا بوی وجد و حالی هست | هرچه را جلوه و جمالی هست
هرچه آزاده دل بدو بندد | وانچه ذوق سلیم بپسندد
غضب شیر و غمزه‌های غزال | خشم دریا و لطف آب زلال
حال ابهام جنگل انبوه | قهر طوفان و سهمگینی کوه
نزهت سبزه و تبسم گل | سرو ناز و ترانهٔ بلبل
آه مظلوم و نالهٔ شبگیر | سرکشی جوان و صحبت پیر
خفتن طفل و دامن مادر | عشق بی‌باک و عفّت دختر
جوشش چشمه‌سار و سایهٔ بید | تیغ کوه و دمیدن خورشید

عفو شاهانه و گذشت کریم — ناز شهزاده و نیاز یتیم
حسرت عاشق و وصال حبیب — قصهٔ عشق و سرگذشت غریب
سر سودایی جهان گردان — روح جانبازی جوانمردان
سینهٔ کبک و بالِ سبز قبا — غزل شهریار و ساز صبا
رنگ و بوی بهار و حُزن خزان — بسرگریز خزان و باد وزان
این‌همه شعر و دفتر غزل است — ابدی کارنامهٔ ازل است
شعر آمیخته است با دل و جان — شیر و شکّر بود به کام جهان
با تو ای شعر عالم است بهشت — ور بهشت است بی‌تو باشد زشت
بی‌تو انسان نمی‌تواند زیست — وانکه بی‌شعر زیست انسان نیست
با تو دارم حیات جاویدان — بی‌توام زندگی بود زندان
شعر رُجحان انس بر جان است — ما بهٔالامتیاز انسان است
شعر هم از جهان جان و دل است — نه زدنیای دون آب و گل است
گیتی آراسته زحکمت و شعر — خارج از این دو یاوه باشد و مغر
حکمت اندام عالم است و دوام — شعر در وی تناسب اندام
حکمت است آنچه لازم است و ضرور — شعر زیبایی است و ذوق و سرور
حکمت آمد اساس و ماهیّت — شعر کمیّت است و کیفیّت
حکمت آغاز گیر یا انجام — شعر حُسن شروع و خیر خِتام
شعر را جامهٔ سخن دیباست — که در این جامه شاهدی زیباست
شعر چون جامهٔ سخن پوشد — لطفش از چاک پیرهن جوشد
سخن ار شعر بود جان دارد — دولت عمر جاودان دارد
سخن ار شعر نیست جانش نیست — گر همه شاهد است آنش نیست
شعر، منظوم گیر یا منثور — ابدی شاهدی بود منظور
نیست از این‌همه سموم وزان — به گلستان شیخ راه خزان
«گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد»

شعر منثور است سعد قران | که بدین کسوت آمده قرآن
شعر منثور شاهد دین است | معجز خاتم‌النبیین است
چیست قرآن بجز بیانی ژرف | وز نکات لطیف شعر، شگرف
تعبیه در بیان این مصحف | حالتی یُدرَکُ و لا یوصَف
حالتی دارد از بشیر و نذیر | که توانی به شعر از او تعبیر
شعر لیکن ورای حدّ بشر | شعری از حدّ شعر بالاتر
چارده قرن شد که تا قرآن | هست «فَأتو بِمثلِهِ» گویان
چارده قرنِ پیش داده مصاف | وین خماسه هنوز زَهره شکاف
نیست کس را سر مصاف پلنگ | در مصافش کُمیتها همه لنگ
لیک چون بگذریم از قرآن | شعر منظوم را سزد رجحان
شعر منثور هرچه دارد فر | شعر منظوم راست فرّ دگر
گوش، این نغمه بیش دارد دوست | زانکه آهنگ نیز همره اوست
شعرِ منثور هست تنها شعر | شعرِ منظوم موسقی با شعر
شعرِ موزون به جان بود دمساز | زانکه هم شعر باشد و هم ساز
نظم هم ساز شعر ما دزدید | که گهی دل به ساز او رقصید
دزد ا ین ساز جانفزا شده است | که خودی جای شعر جازده است
شعر موزون چو شد به خوبی طاق | شعر مطلق بدو شود اطلاق



نیز شاعر، خواص شعر پسند | شعر موزون نواز را گویند
ورنه شاعر به عالم است فزون | که نگفته است مصرعی موزون
بذله‌های عبید زاکانی | متلک گفتن صفاهانی
می‌توان گفت نوعی از شعر است | که بدو هرکسی نیابد دست
هم فزون است گر نگویی کیست | آنکه نظمیش هست و شاعر نیست
اغلب این شاعران نام‌آور | ناظمند و ادیب و صنعتگر

آری ای دوست، شعر موزون ساز — هست از خیل شاعران ممتاز

شعر موزون سرودن آسان نیست — شاعر خوب بودن آسان نیست

شعر موزون ترانهٔ ابدی است — منکر او شدن ز بی‌خردی است

شعر موزون روانتر از سیل است — سنگ را هم به سوی او میل است

گلشن است و همیشه شاداب است — آفتاب است و جاودان تاب است

آنکه با حسن، ساحری آموخت — عشق را نیز شاعری آموخت

شعر را جادویی اثر دادند — ساحری را به شعر سر دادند

شعر را نشئهٔ می ناب است — چون می ناب داروی خواب است

شعر موزون زبان جان و دل است — جان و دل را شریک آب و گل است

شاعر آیین رهبری داند — شعر گاهی پیمبری داند

دیـ[illegible]ـه‌های بس پ[illegible] ایذنامه [illegible] یاه — کز یکی بیت آمده است به راه

گر دل از سنگ سخت‌تر باشد — هم در او شعر کارگر باشد

شعر را برق تیغ عالمگیر — همه آفاق را کند تسخیر

شعر در هرکجا که پای نهد — میزبانش به دیده جای دهد

شعر تا سر نهاد بر دم گوش — راه جوید به هفت‌خانهٔ هوش

شعر فردوسی ارنه موزون بود — کی بدین حُسن روز افزون بود

شاهنامه اگر نبود سرود — نغمهٔ ملی و سرود نبود

از گلستان که لاله خیزتر است — شیخ را بوستان عزیزتر است



خواجهٔ ما که زندهٔ ابد است — شُعرا را گل سرسبد است

زنده از نغمه‌های موزون است — خُرّم از ناله‌های محزون است

من به دیوان او بسی دیدم — وه که قرآن به پارسی دیدم

جای انکار خواجهٔ ما نیست — که به وجد و سماع روحانی است

شاعر آسمانیش دانم — زندهٔ جاودانیش خوانم

سحر باشد لسان اولاریب — راستی راستی لسان‌الغیب
خواجه قرآن به سینه داشته است — گوهر آبگینه داشته است
سینه گنجینهٔ کلام خداست — خواجه آیینهٔ خدای نماست
فال او از غمش غرامت بس — خواجه را خود همین کرامت بس
شاهد عشق از او تجلّی یافت — خاطر عاشقان تسلّی یافت
عالمی ساخت پر زفرّ و شکوه — فکر از ابهام و سطوتش بستوه
روح، مقهور سازد و شیدا — همچو دریا کرانه ناپیدا
ساحت قدس را یکی گلشن — ساخت با لطف سایه و روشن
از تجلّی به پردهٔ ابهام — در رُخش خیره دیدهٔ افهام
عندلیبی است با هزار نوا — هر نوا بر هزار درد دوا
گلبن طبع خواجه تا گل کرد — خار غم قابل تحمُّل کرد
گر در این آستانه راه نبود — اهل دل را پناهگاه نبود
دل چو از روزگار رنجه شود — نیمه شب در پناه خواجه شود
خواجه بارش زدوش برگیرد — دل نوازش‌کنان به بر گیرد
خواجه مهمان به دیده بنشاند — سر و جانش به مقدم افشاند
در، فراز است داد خواهش را — بسار عام است بارگاهش را
کس از این خانه بی‌مواجب نیست — بر درش گیر و دار حاجب نیست
خوش پناهی است بی‌پناهان را — دادگاهی است دادخواهان را
خواجه کاغوش ناز باز کند — دل به اورنگ شاه ناز کند
هرکه را دل به خواجه درپیوست — پیش چشمش جهان نماید پست
بر در خواجه هرکه باز آید — از در خلق بی‌نیاز آید
در خرابات او علی ساقی است — مستی خواجه تا ابد باقی است
خضر دُردی کش قرابهٔ اوست — گنج توحید در خرابهٔ اوست
خواجه فوق بشر زده خرگاه — ملکوتش حجاب چهرهٔ ماه

مکتب اوست در مقام ملک | بشریت به مکتبش کودک
زهی آن خرقه باز دُردکشان | بدو کون آستین وجد فشان
آتش شوق و همّت افروزی | خرمن خیر و عافیت سوزی
طُرّه آشفته مست و شیدایی | خرقه جایی و مولوی جایی
بوالبشر را مهین خلف فرزند | بجوی داده جنّت و خرسند
می‌خرد خالی و شکرخندی | به بخارایی و سمرقندی
دو جهانش به دیده گردِ فناست | حیرتم یارب این چه استغناست
راه حق رفت و بازگشتی کرد | چون پیمبر عجب گذشتی کرد
هرچه در پردهٔ حقیقت، راز | می‌نوازد به ارغنون مجاز
گوش می‌خواهد از تو راز نیوش | که بود محرم پیام سروش
فاش گوییم شاعر عرفاست | هر سری را به فهم او نه وفاست
لطف تشبیه و رقّت ایهام | چهر معنی نهفته در ابهام
باده‌ای کش دوای مخموری است | نه از این باده‌های انگوری است
خواجه در ملک دل جهانبان است | خواجه از تن گذشته و جان است
خواجه سرمشق آدمی باشد | رهبر دین مردمی باشد
از بشر شرّ و فتنه می‌کاهد | وآدمی را فرشته می‌خواهد
هرکه با خواجه دوست اهل وفاست | گر صدش دشمنی کنند صفاست
شمر هم گر به خواجه راهی داشت | کافرم من اگر گناهی داشت
گر اروپا به خواجه داشت نظر | بر سر کشتگان نداشت گذر
باده در جام عدل اگر ریزند | کی حریفان بلا برانگیزند
کی پسندد صفای گوهر پاک | جنگ، آنهم برای مُشتی خاک

***

باری از سر کنیم پای طلب | بازگردیم بر سر مطلب
سخن از لطف شعر موزون بود | لطف طبعم بدین بیان افزود

بشنو این نغز نکتهٔ باریک　　که به مقصود می‌شوی نزدیک

از چه قرآن که منشأت خداست　　شاهکار فصاحت و انشاست

با همه اجر و مغفرت که در اوست　　سود دنیا و آخرت که در اوست

با وجودی که ورد نوش لب است　　درس صبح و دعای نیمه شب است

کس نبینی که از برش خواند　　حفظ از پای تا سرش خواند

نادر افتد چو خواجه صاحب جاه　　که بود حافظ کلام‌اله

لیک بسیاری این هنر دارند　　که همه شعر خواجه بردارند

این همان امتیاز موزونی است　　ورنه اینجا نه جای افزونی است

شاهد شعر را سرای ضمیر　　همه چون آینه است نقش‌پذیر

شعر گویی سوار شهپر برق　　همه اقصای غرب پوید و شرق

سرّ ترانهٔ عارف مرحوم　　هست بر من هنوز نامعلوم

شب که می‌گشت این ترانه بلند　　صبح اطفال کوچه می‌خواندند

روز دیگر مگو که بی‌اغراق　　منتشر بود در همه آفاق

پست تهران نبسته بار سفر　　شعر عارف زمرز بود به در

می‌توان با نبودن بی‌سیم　　معتقد شد به دستگاه نسیم

باری این زمرهٔ مدیحه‌سرا　　آبرو ریز زمرهٔ شعرا

شاهدانند روح شعر آزار　　شعر کردند شاهد بازار

آبروی سخنوری بردند　　دخل بازار شعر آوردند

با سخن کار و کاسبی کردند　　کار زن‌های روسبی کردند

به خزف گنج شایگان دادند　　گوهر از کف به رایگان دادند

سود و سرمایه سوختند بسی　　یوسف ارزان فروختند بسی

قدر گنج و گهر ندانستند　　نفله کردند تا توانستند

دُر فشاندند در ازای صدف　　لعل دادند در بهای خزف

سر به تعظیم هشته پل گشتند　　تا خود از آبروی بگذشتند

حاصل این شد که شعر ما شد بد — شعر زیر دل شما را زد

رخت بربست فضل و دانش ما — شعر ما داد عمر خود به شما

ملت از شعر رویگردان شد — دشمن شعر مرد میدان شد

حال کز آن عقیده برگشتیم — شعر شد تیر و ما سپر گشتیم

شعر را دشمن بشر دانیم — شاعر از هر بدی بتر دانیم

شعر دانیم خود زیان و خلل — شُعرا سدّ راه سعی و عمل

هرچه بر خویشتن گران بینیم — همه از چشم شاعران بینیم

آری این ملت ترقی‌خواه — به خیالش که شاعر گمراه

گر به قول و غزل نپردازد — آئروپلن برای او سازد

نه برادر نه آن خوش است و نه این — نه‌چنان است رسم و ره نه چنین

در بدی تند و کند هر دو یکی است — آن زشوری و این زبی‌نمکی است

نه به خروار زن نه بر قیراط — نه به تفریط شو نه بر افراط

نه به چیزی زیاده می‌پرداز — نه چو پرداختی به دور انداز

گر که خواهی ره خطا نروی — بهترین ره بود میانه‌روی

خلق‌چون‌چشم‌وگوش‌وعارض‌و موست — هرچه بینی به جای خود نیکوست

چشم باید که راه بیند و چاه — هرگز از گوش کار چشم مخواه

کشور از تیغ تیز می‌خواهد — ادبیات نیز می‌خواهد

فرض کن شیخ و خواجه هیچ نبود — زین نبودن تو را چه باشد سود

غزل بنده هم نگفته بگیر — آن هم از کیسهٔ تو رفته بگیر

حذف کن این مفاخر ادبی — تا بماند سماور حلبی

چشم دل باز کن که در خواب است — فکر نان کن که خربزه آب است

شاعری گر بدی به خلق آموخت — شعر را خشک و تر نباید سوخت

ما نگفتیم شعر الهام است — نپذیریم هم که اوهام است

شعر هم صنعتی است نغز و ظریف — که بدو مایل است ذوق لطیف

شعر هم آلتی است توفیقی
صنعتی در ردیف موسیقی

گوهری باشد از بدایع و بس
کش طبیعت نداده بر همه کس

آن اروپایی تمدن دوست
آنکه سر حلقهٔ تمدن اوست

آنکه سرکار از او شدی هوسی
تازه ترسم به گرد او نرسی

آنکه بر دست اوست در هر کار
چشم تقلید بنده و سرکار

چون ببین دارد احترام ادب
تا کجا می‌برد مقام ادب

تو که داری دلالت از مردم
چه کنی راه مردمی را گم

تو که ره با دلیل راه روی
چه دلیل است تندتر بدوی

چیست این مایه بد تلاش شدن
کاسهٔ گرمتر زآش شدن

خوب، خود را ببین، ندیدی اگر
دایهٔ مهربانتر از مادر

کس جو ما بی‌قیاس و قانون نیست
وز حد اعتدال بیرون نیست

ادبیات کی خرافات است
با تمدن کیش منافات است

شعر ما با تمدن سرکار
مهر دیرینه دارد و سر و کار

بس قدیم است این دو را الفت
مستقیم است این دو را نسبت

ادبیات هر گروهی بیش
به همان نسبتش تمدن پیش

ملتی کز ادب نصیبش کم
کم نصیب است از تمدن هم

نباله‌ای که علی (ع) نوشته

مولا علی و شریح قاضی

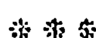
شُریحی است قاضی معاصر به مولا
ولی قاضیِ ریش و پشم است و شولا

خیانت بخفیه، عبادت بکَرنا
خُدا گوید امّا ارادت به خرما

برون مُؤمن و مُتّقی و مُوحد
درون مُشرک و سخت مُرتد و مُلحد

به ظاهر طلای عیار و دُرستی
ولی از بُطون سکّهٔ قلب و سُستی

قضاوت به خُبث و خیانت سرشته / به خون شه کربلا خط نوشته
سرِ خوان او رشوه چون مَنّ و سَلوی / چنانش بچسبد که بر مُرده حلوا
بـه هشتـاد دینارِ وقت، از تجمّل / خریده یکی خانه چون دستهٔ گُل
قباله نـوشته، شُـهودی گـرفته / ضـمان درک را عُـهودی گـرفته
کُلاهی همه شرعی و شُسته رُفته / ولیکـن بـهر بخیه نـنگی نـهفته



طلب کرد او را علی(ع) شاه مردان / نگاهی بدو کرد چون شیر غضبان:
کجایی! که عُمرت بپَرد چو بادی / در آن خـانه آیـد غـلاظُ شِـدادی
نه حجّت پذیرد نـه چندین گـواهی / به گورت کشاند بخواهی نخواهی
گر این خانه جُز از حلالت خریدی / نخُسبی کـه در غـارِ افعی خزیدی
برانـداختی خـانهٔ دیـن و دنـیا / نـه اینجا دگر خانه داری نـه آنجا
از ایـن غبن فـاحش جـهانی بلرزد / متاعی چنین خـود بـه لعنت نیرزد



نگـاهش بـه انشـای مـتن قباله / کـه انشـاد فـرمود ایـن سرمقاله
به من کرده بودی گر این امر، تسلیم / من این‌گونه می‌کردم این نسخه تنظیم:
فـروشنده: کـوچنده از خـانمانی / خـریدار: وامـانده از کـاروانـی
مـبیعش: نـوانخانه‌ای شست بُنیاد / بنایی که خاکی است در معرض باد
یکـی مـنزل کـاروانخواب چرکین / که برخیز گوید بـه دنـبال بنشین
نه در وی صفایی نه با وی سروری / چه دهلیز مرگی چه دالان گوری
بُـود واقـع ایـن خـانهٔ درد و علّت / بـه شـهر غـرور از اقـالیم غـفلت
وزان شـهر در کـوی بی‌تکیه‌گـاهان / خـود آن کـوی در بـرزن روسیاهان
شـمالاً: بـه مـرداب آفـات مـحدود / جنوباً: بـه مـرگ و مکـافات مـحدود
بـه شـرقیش: بیغولهٔ نفسِ طـامع / به غربیش: شیطان که حدّش به شارع
بـه دیـوار غربی است درب ورودش / وزین در به شیطان سلام و درودش

بـــها: در گـــذشتن زعـــزّ قـناعت | به هر سفله تعظیم و تکریم و طاعت
ضَـــمانِ درک: عُـــهدهٔ روزگـاران | نگـــونسازِ تـاج از سـرِ تـاجداران
فـروشندهٔ قـصر فـرعون و قـیصر | بِـستیزندهٔ داریـــوش و سکـــندر
زپـــرویز گـــنجینه تـاراج کـرده | زشـــیرین جـهیزیّه حـرّاج کـرده
گـلاویز خـنجر گـذاران خـونریز | سـتانندهٔ جـان تـیمور و چـنگیز
به‌خاک‌افکنِ هرکه تُخمِ هوس کاشت | به زعمی که حاصل باحفاد بگذاشت
بَلی عُهده‌دار است ضـامن کـه آخـر | کشد جُمله در مـوقّفِ هـول مـحشر
در آن دادگـــــاه عـــظیم الهـــی | عـظیم است رسـوایی و روسـیاهی
گواهانِ محضر: خُدا وانگـهی عـقل | که در گوشِ جان قصّه‌ها می‌کُند نقل
چـه عـقلی کـه بـند عـلائق گُسسته | بُت نـــفس امّـارهٔ خـود شکسـته
خُـدایـا چـه قُـرآن نـاطق امـامی | کـــلامُ‌المـــلوکِ مـــلوکُ‌الکـلام

سه پرنده

پـای کـوهی، قـلهٔ قـهر و عـتاب | یـا قُـرقُگاه یکـی غـضبان عـقاب
بـیشه‌زاری بـود سـبز و بـانمک | از نـــژاد مـــزرع ســـبز فـلک
ســرزمین سـحر و مـهد جـاودان | چـــهره‌پرداز جـــمال جـــاودان
بـرگهایش چـون مـژه بـرتافته | شاخه‌ها چـون طـره درهـم بـافته
آفتاب از سرو نـازش پـای بـوس | بـرکه‌اش آیـینهٔ بـخت عـروس
اختران در بـرکه‌اش مشعل فـروز | شـعله‌های مـاهتابش سـایه سـوز
شب خمیدی چرخ با فانوس مـاه | بـا هـزاران دیـده‌اش کـردی نگـاه
زیـر پـای بیشه دشـتی بـد فـراخ | شـوره‌زار و شـوخگین و سـنگلاخ
کـارش افـتاده بـه جـادو کـرکسی | خـود نـه‌پیچد رشـتهٔ کـار کسـی
بیشه هـم آشـفته چـندین روزگـار | زیـن دو بـد هـمسایهٔ نـاسازگار
از عـقابش پـر زدی بـر سـر بـلا | کـــرکسش پـاپیچ از پـایین پـا

طوطیانی داشته شکّرشکن
شاهد و شورافکن و شیرین سخن

بلبلانی، با نوای جاودان
تیره شب بگشوده راه کاروان

جمله در چنگال این اهریمنان
بی‌گناهی رفته بودند از میان

لیک گاه از لابلای شاخه‌ها
ناله‌ای می‌خواست، خود کردن رها

بلبلی مسکین که بازش در گلو
ناله هم بشکستی و رفتی فرو

در عتاب از دور کرکس با عقاب
مرغک مسکین دلش از بیم آب

گه بغُرّیدی عُقاب تیزچنگ:
کو کجا شُد کرکس بی‌نام و ننگ؟

تا بیاسایم من از رنج شکار؛
دسترنج من ربوده لاشخوار

این همی‌گفت و چو طوفانی مَهیب
بر سر بیشه برآوردی نهیب

برق چشم از خنجر کین و مصاف
سینهٔ جنگل دریدی تا به ناف

کرکس از آنسو که: ما را دل کباب
بهرِ لاشه ـ تیهو از آن عقاب

کو طرفدار عُقاب آن یاوه‌گو؟
کِرم خاکی هم که شاکی هست ازو

بلبل مسکین دل از وحشت دو نیم
کی تواند سر برآوردن زبیم

تا بگوید ای خدا من بلبلم
بلبلم تنها هوادار گلم...

تا ـ عقابش کلّخ ناگه کندو بُرد
کرکسش تن در هوا قاپید و خورد

عهدهٔ راوی که در ضمن عمل
خنده هم شد زیر لب ردّ و بدل

قطرهٔ خونی که از بلبل چکید
شد گل سرخی و کم‌کم قد کشید

هر سحر با باد گوید داستان
باد هم یکسر به گوش آسمان

تا فلک از جور بلبل بس کند
ورکند با باز و با کرکس کند

روح پروانه

رفته ز رخسار جهان آب و تاب
می‌کند آهنگ غروب آفتاب

طالع یعقوب فلک شد سیاه
یوسف خورشید فروشد به چاه

مرد عروس فلک امروز مهر / غمکده شد حجله سرای سپهر
شمع طرب گرچه فزون می‌گریست / چشم شفق بود که خون می‌گریست
پنجها کابوس شب از دستبرد / سخت گلوگاه افق را فشرد
روی فلک گشت دمادم سیاه / روی سیاهش به گناهش گواه
جان فلک آمده گفتی به لب / روزش از آسیب غم و درد، شب
شمع جهانتابِ فلک رُخ بتافت / روز چو پروانه‌اش از پی شتافت
کشتی دنیای سپید آبرو / رفت به دریای سیاهی فرو
روز از اقطار جهان بسته رخت / شب همه چون روز من تیره بخت
روشنی و روزنه اکسیر باز / پیر فلک کور و زمین گیر باز
نیست امیدی که دلی وا شود / روشنی گمشده پیدا شود
تیر نظر هرچه که بر می‌گشود / غیر سیاهی و تباهی نبود
تا که چو شاه پریان ماه شب / تاخت برون از دل خرگاه شب
لیک چه مه چهرهٔ حزن و ملال / آینهٔ حیرت و خوف و خیال
حُزن، به مهتاب برآمیخته / گرد ملالی به جهان ریخته
اختر شب اشک درخشان او / ابر، سرِ زلف پریشان او
ماه، یکی شمع برافروخته / ابر، چو پروانهٔ پر سوخته
در شبی اینگونه ملول و نزار / ماه دل آزار، چو شمع مزار
جمعی از احباب جلی‌شأن من / فارغ از احوال پریشان من
طالب کیفیّت و حال آمدند / در طلبِ دفعِ ملال آمدند
رخصتی از دور فلک خواستند / انجمنی دور هم آراستند
فال خوش از فرصت باقی زدند / دست به کار می و ساقی زدند
برگ و نوای طربی ساز شد / قصهٔ قول و غزل آغاز شد
گر همه خوابی و خیالی کنند / بر سر آنند که حالی کنند
غافل از آن کاین فلک دیو چهر / دل همه کین است چو خندد به مهر

نوش نبخشد که پش نش نبست / دل که زنیشش نبود ریش نیست
کار نخواهد که به سامان کند / گر کند آباد که ویران کند
بود در آن حلقه گرامافونی / طرفه گرامافون غوغا کنی
شیک و دلاویز و ملوس و قشنگ / چون همه مصنوع ظریف فرنگ
چرب زبان آمده و خوش بیان / تا که رباید دل ایرانیان
کرده رها اُرکسِ عصرِ نوین / ساخته با نالهٔ مشرق زمین
کرده فراموش نُت و رنگ را / خوانده زبر مویه و سارنگ را
دیده به ایران همه غم می‌خرند / بار غم آورده که زودش برند
یا که دلش در غم ما سوخته / وز دل من سوختن آموخته
چون دل من بود سراپا گله / تنگ زفرط گله‌اش حوصله
بر سر احباب هوای طرب / او به‌جز از شکوه نبودش به لب
آری موسیقی ما غم فزاست / هرچه غم‌افزا بود از آن ماست
نغمهٔ ما چون دل ما غمزده است / در خور ما ملت ماتمزده است
نغمهٔ ما غمزّده گر شد رواست / زانکه حکایت کُن هنگامه‌هاست
ماتمي شوکت دیرین شده است / نوحه‌گر خسرو و شیرین شده است
طاق مداین نه و کسراش نیست / بار بدش مرد و نکیساش نیست
نغمهٔ ما نعرهٔ شیپور بود / پیش رو لشگر شاپور بود
کوکبه افروز و دل‌انگیز بود / نغمهٔ پیروزی پرویز بود
در رگ نصرت بدمش صور بود / هم‌سفر رایت منصور بود
باز هم ایران اگر ایران شود / پیرو آیین دلیران شود
در دل این نغمه دمد جان نو / نو که شود نغمهٔ اسران نو
باز نهیبش دل دشمن درد / در دل ما نیز نشاط آورد
باری از آن ناله و غم هرچه بود / خاطر ما هم به تحمل فزود
تا زمیان صفحات اندرون / صفحهٔ پروانه‌ای آمد برون

صفحه‌ای اندوده به تن دود آه — گشته چو تاریخ حیاتش سیاه
صفحه‌ای از سوزن غم خورده نیش — چون دلش از نیش ستم ریش‌ریش
صفحه‌ای از دفتر نقاش غم — قصهٔ پروانه به خونش رقم
داغ دلش از گل اختر فزون — چون پر پروانه مُنقّش به خون
بسکه به خار ستمش اصطکاک — چون دل پروانه شده چاک چاک
زنگ غم آمیخته با دود آه — تا شده چون داغ شقایق سیاه
آه که این صفحهٔ شیون اساس — یافت چو با ناوک سوزن تماس
گویی نیشش به رگ جان زدند — آتش تیزش را دامان زدند
خون خراش دلش آمد به جوش — خاست زبنیاد خراشش خروش
ساز دل سوخته آغاز کرد — سوز دل ماتمیان ساز کرد
شکوهٔ وی، خارج از اندازه شد — داغ دل غمزدگان تازه شد
ناله‌ای انگیخت پر از درد و داغ — کز دل بشکسته گرفتی سراغ
ناله‌ای آمیخته با سوز دل — رشتهٔ پیوند تن و جان گسل
ناله کجا ناوک دلدوز بود — سوز همه، سوز همه، سوز بود
تیر بلا بود که در دل نشست — خار غمش در دل یاران شکست
خاصه من عاشق شوریده حال — خستهٔ هجران و اسیر ملال
سلسله در پای کمند بلا — تازه به هجران گلی مبتلا
با سر سودایی حرمان زده — مغزِ برآشفتهٔ طوفان زده
سوزش پروانه به یاد آمدم — شمع صفت کُشتهٔ باد آمدم
پاک از این ناله دگرگون شدم — آه چه گویم که دگر چون شدم
دست غمم از تن و جان تاب برد — پای خیالم به ره خواب برد
خواند فسونی جذباتم به گوش — چشم فروبستم و رفتم زهوش
لیک مرا دیدهٔ دل باز بود — در نظرم حال چنین می‌نمود:
ابر رقیقی است چو زلف سمن — نغزتر از پردهٔ پندار من

از افــــق مــــنظرم آویــــخته　　چـون سـر زلفی است فروریخته
مـبهم و روشـن چـو فـروغ امید　　گــاه پــدیدار و گــهی نـاپدید
تـا کـه غباریش بـه دامن نشست　　شکل پذیرفت و رخی نقش بست
چـهرهٔ مـاتی شـد و مـهتاب‌گون　　ابر بـر آن چـهره چو زلفی نگـون
قامت چـون شاخ گـلش نـیز رست　　شکـل پـریوش بشـری شـد درست
دیدمش آشفته یکـی دختری است　　دخـتر پـژمان سـیه اختری است
رنگ رُخش بـاخته چـون ماهتاب　　رفــته زگــلزار رخش آب و تـاب
مـوی بـه رخسار سپیدش سیاه　　جـلوه‌گـر آن‌سان کـه در آیـینه آه
زلف پـریشان بـه عـذاری سـپید　　چون بُرخ چشـمه نگـون شاخ بـید
دختری آسیمه سر، آشفته حال　　دیـده پـرآشوب و پـریشان خـیال
چـهره بـه سیمای ملالت قـرین　　آیــــنهٔ خــــاطر انــــدوهگین
مـوی فـروهشته و در پیچ و تـاب　　چون شب هجر من و آشفته خواب
دوخـته بـر چـرخ بـلندش نگـاه　　بــاردش انـجم زدوچشـم سـیاه
بسته صف قـطره بـه مـژگان قـطار　　تــا کــه کـند درد دل وی شـمار
مـن خـود از ایـن پردهٔ حیرت‌فزا　　صــورت بــی‌جانی مـاندم بـجا
دیــده بــر او دوخــته و خـیره رای　　حیرت و بیمم به زمین دوخت پای
جـان مـن از واهـمه آکنده شد　　دل دگـر از سـینهٔ من کنده شـد
یارب این صورت حـال مـن است　　یـا کـه هـیولای خیال مـن است
یـا مگـرم روی بـه دیـوانگـی است　　کاین پـریم مـایل هـمخانگی است
دخـترک آشـفته خـیالم چـو دیـد　　سوخت دلش سخت و به دادم رسید
خـواست غـبارم ز دل تـنگ رُفت　　غـنچهٔ لعـلش بـه تـبسم شکـفت
شـد لب لعـلش بـه سخن آشنا　　ویــن سـخنان از دل لعـلش ادا
مـن نـه پـری نـه پی دیوانه‌ام　　روح ســــتم‌دیدهٔ پــــروانــه‌ام
گـو نکـنند از مـن نـاکـام یـاد　　آه! بـه نـاکـامی مـن کس مـباد

شـمع هـوا و هـوس افـروختند | جـان مـن از شـعلهٔ آن سـوختند
کـام گـرفت از مـن و دادم نـداد | آنکـه بـه نـاکـامی مـن خـود مباد
شـوهر مـن وصـلهٔ نـاجور بـود | مـن کـه نـمی‌خواستمش زور بـود
مـردِ نکـو داشـتن زن نـبود | شـوهر مـن بـاب دل مـن نـبود
دست و دل من به سوی شو نرفت | آب زن و شوی بـه یک جـو نـرفت
بسکـه نکـوهیده‌اش اخـلاق بـود | طـاقتم از جـفتی او طـاق بـود
خـانهٔ شـوهر نـه کـه زنـدان مـن | سوخت به زندان غـمش جـان مـن
هـرچـه بـه عـجز آمدمش بـارها | بـار غـمم خـرمن و خـروارهـا
گـفتمش ای مـرد رهـا کـن مـرا | خـود یـله در راه خـدا کـن مـرا
نـالهٔ مـن هـیچ نـبخشید سـود | بـلکه بـه ابـرام و لجـاجش فـزود
عشق هم افروخت به جـانم لهـیب | لاله‌وشـم سـوخت بـه داغ حـبیب
بـساز بـه کس قـصّه نـپرداختم | شـرم و حـیا شـیوهٔ خـود ساختم
تـا دگـرم سـینهٔ پـر سـوز دل | شـد سـپر تـیر جگـر سوز سل
سل به درون دل مـن رخـنه یـافت | کس خـبر از حـال مـن آوخ نـیافت
آنـقدرم ایـن آتشـم از تـن بکـاست | تا که بشد گرد و به گردون بخاست
خشت مـن از قـالب حسـرت کـنید | وانگــهش آیـینهٔ عـبرت کـنید
دخـترکان خشت مـرا بـنگرند | راز بـخوانـندش و عـبرت بـرند



پـروانـه بـه حـال تـو دل شـمع بسـوزد | تـنها نـه دل شـمع دل جمع بسـوزد
امشب‌گـله‌ات‌خـارج‌ازانـدازه‌شدای‌دخت | وزآتش تـو داغ دلم تـازه شـد ای دخت
چـونین جگـسر داغ زده لاله نـدارد | مخروش کـه پـروانـه چـنین نـاله نـدارد
از نـالهٔ تـو اشک مـن آمـیخته بـا خـون | ای سـینهٔ مـجروح الا ای نـی مـحزون
دل مـی‌شکنی بـاز بـه آواز شکسـته | ای‌وای چه‌سوزی‌است‌در این‌ساز شکسته
پـرورده بـه دامـان غـمت دایـهٔ حسـرت | این نوگل پژمان مـن ای مـایهٔ حسـرت

پـــروانـه زآهت جگـر سـنگ گـدازد · با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد
امشب چـه‌شد آخر که‌نگیری‌دمی آرام · ای اختـر بـرتافته ای دختـر نـاکـام
از نـوحه دل انـجمنی غـمزده کـردی · بنگر چـه بـه آن مـادر مـاتمزده کـردی
یک نـوگل پـژمرده بسـوزد چـمنی را · کـافسرده دل افسـرده کـند انـجمنی را
در چـنگ‌طرب‌سازمحن‌سوز تـو بـودی · در بـزم ادب شـمع دل‌افـروز تـو بـودی
در بـاغ هـنر گـلبن نـوخاسته بـودی · امـا بـه هـزاران هـنر آراسـته بـودی
چـندی بـه‌تبسم‌لب‌چون‌غنچه‌گشودی · بـر طـرف چـمن نـغمهٔ جـاوید سـرودی
آواز تـــو در کـــالبد خســـته روان داد · دل بـرد زعشـاق وفـاپیشه و جـان داد
بعد از تو به گلزار طـرب بـاد، وزان شـد · وز بـاد وزان گـلشن آمـال خـزان شـد
بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خـورد · بعداز تو بساط طرب و عیش به‌هم خورد
بـعد از تـو دگـر پـردهٔ سـاز است دریـده · بعد از تو دگر قامت چـنگ است خـمیده
یک روز زخواب سحری دیـده گشـودی · روز دگـــر ای دولت بـــیدار غـــنودی
پـروانـه دگـر بـعد تـو بـا شـمع ستیزد · در مـاتم تـو شـمع طـرب اشک بـریزد
بعد از تو رود خرمن عاشق همه بـر بـاد · بعد از تو دگر عشق و جوانـی رود از یـاد
بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چـنگ · دیگـر نـزند زمـزمهٔ تـار بـه دل چـنگ
بعد از تو دگر بـغض بگـیرد گـلوی نـای · بـیرون نـجهد از گـلوی نـای بـجز وای
بعد از تو خُم بـاده بـجوشید و بـخوشید · بعد از تو به سر زد دف و بر بط بخروشید
بعد از تو می اندر قدح ما همه خون شد · پیمانه چو نوبت به تو افـتاد نگـون شـد
بعد از تو دگر باده کشـان جـام شکسـتند · بـعد از تـو در میکده‌ها را هـمه بستند
آوخ که صبا مـرگ تـو را دوش صـلا زد · فریاد از آن صوت و صلایی که صـبا زد
از قـــهر تـــهاالان گـــل آشـــوب بـــپاشد · یکباره چمن مجلس ترحـیم و عـزا شـد
طوفان بلا از همه سـو بـاد بـرانگـیخت · ابر آمد و سیلاب غم از دیده فـروریخت
شمع و مه و خورشید شد از آه تو خاموش · چون زلف سیاه تو شـد آفـاق سـیه‌پوش
چون‌نخل قدت سرو و گل از پای نشستند · مـرغان چـمن نـیز پـر و بـال شکسـتند

خوبان مصیبت زده گیسو همه کندند
گیسو همه کندند و به خاک تو فکندند

بی‌پرده عروسان چمن جامه دریدند
دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند

بنیاد دل غمزده از ناله نهادند
تا داغ تو را بر جگر لاله نهادند

فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت
آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت

این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد
وارون‌تر از این باد که انصاف ندارد

صیاد صفت خم شده دائم به کمین است
این پیر کماندار ندانم به چه دین است

با آهوی مشکین من ای چرخ امانی
ای سخت کمان دست نگهدار زمانی

این سینه سرور دل عشاق حزین است
آن سینه که مستوجب تیر است نه این است

این سینه جگر گوشهٔ ارباب نیاز است
این آینهٔ عصمت و گنجینهٔ ناز است

این سینه بجز جایگه عشق و وفا نیست
این سینه بجز آینهٔ غیب‌نما نیست

این سینهٔ نازک شود آزرده زآهی
ای سل تو از این سینهٔ آزرده چه خواهی

این قلب شکسته است و در او غیرخدا نیست
یک لحظه خدا از دل بشکسته جدا نیست

امشب عجبی نیست که پروانه پرستم
من شاعر سودازدهٔ عاشق مستم

پروانه رفیقان همه از غم به‌هراسند
این مجلسیان قدر تو چون من نشناسند

افغان تو را در دل کس چون من اثر نیست
کس را چو من از آه درون تو خبر نیست

این شمع به کاشانهٔ ما هم زده آتش
دانم چه کشیدی تو از این شعلهٔ سرکش

من نیز چو تو کاسته از سوزش عشقم
من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم

من نیز دلم در گرو زلف بتان است
من نیز دلم محرم اسرار نهان است

من نیز در این سینه دلِ غمزده دارم
من نیز در این شهر یکی گمشده دارم

او رفت که آتش زند آه تو به جانم
او رفت که من معنی گفتار تو دانم

شبیخون عشق

باز عشقم زد شبیخون ای عجب
گو چه‌می‌خواهی‌زمن این‌نصف‌شب؟

عشق ای آتش زن دنیا و دین
ما دگر هستیم خاکستر نشین

عشــــق ای پــروردهٔ دامــان مــن / بیش از این بر آتشم دامن مزن
عشق ای بیچاره ساز چاره سوز / قــصد جــان نــاتوان داری هــنوز؟
عشــــق ای بــــیداد را بــنیاد نــه / عشــــق ای بــنیاد را بــر بــاد ده
عشــــق ای هــــمسایهٔ آوارگــــی / عشــــق ای ســــرمایهٔ بــیچارگی
عشــــق ای زنــدان تــاریک بــلا / عشــــق ای زنــجیر پــای مــبتلا
عشق ای دریای طوفان زای غم / عشق ای وحشت‌فـزا قـعر عـدم
راحت از بــــار غــم دل کــن مــرا / یــا بکش یکـباره یـا ول کـن مـرا
گیج و گول و ابله و خل کـردیم / لات و لوت آسـمان جـل کـردیم
زندگی چون تیر رفت از شست من / آب پـاکـی ریـخت روی دست مـن
عشرت از ما رشتهٔ الفت گسیخت / آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت
شـــاهبازا خــــودنمایی مــــی‌کنی / بــــا مگس زورآزمــــایی مــی‌کنی
نـیست دیگـر طـاقت کشتی مرا / دست بــردار از ســرم کُشــتی مـرا
یکزمان گـر مـا جـوان بـودیم ولش / حــال دیگــر دور مـا را خـط بکش
من همی خواهـم دهـی خـط امان / تــازه داری مـی‌کشی خـط نشان؟
مــــا حــریف زورمــندان نــیستیم / مــا بــرادر مــرد مــیدان نــیستیم
دیگر آن شور و جوانی‌ها گذشت / آن غــرور و پــهلوانــی‌ها گــذشت
زور مــــا بــا هــم نــمی‌سازد دگــر / مـــرشد ایـنجا لنگ انـدازد دگـر
بـاز را چـون صعوه پر انداختیم / پـیش تـیر تـو سـپر انـداخـتیم
یاد داری من چه بودم چون شدم / از بـلندی چـون فـلک وارون شـدم
من هم آخر کار و باری داشتم / آبــــــرو و اعــــتباری داشــــتم
بـد نکـردم بـا تـو کـردم بندگی / پــــاک افــــتادم زکــار و زنــدگی
تـیره روز از گـردش کـوکب شدم / لاجـرم مـحتاج شـام شب شـدم
سـالها بـردم بـه بـوی گـنج رنج / رنــجها دیــدم نــدیدم روی گـنج
سالها شد قـوت مـن بـا درد و داغ / روز و شب خـون جگـر دود چراغ

آن پری کی یاد عاشق می‌کند؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترک یاران موافق می‌کند
عاشق آری سعی بی‌حاصل کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشق سعی آدمی باطل کند

میلاد مسعود حضرت ختمی مرتبت«س»

همهٔ نور انبیا با اوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اوجِ معراجِ کبریا با اوست
جِسمش از خاک و مکّی و مدنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جانش از نور پاک ذات غنی
زاد روزِ نبی است عقلِ کُل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اشرف انبیا و ختم رُسُل
مبداء نور چارده معصوم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رزق از این چارده درش مقسوم
این نگین، خاتمُ‌النبیین است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آفرینش خُلاصه‌اش این است
مکتب او مُربّی آفاق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درس دینش مکارمُ‌الاخلاق
دوّمی ذوالفقار قائم اوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که جهان بر مدارِ دائمِ اوست
شاخِ اوّل که ذوالفقار علی است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اوجی از جلوهٔ جهاد جلی است
رحمت عالمین و نور دو عین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دین او شاخدار و ذوالقرنین
بار آلها به سرّ این آیات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وینچنین نور منشق از خود ذات
برق شمشیر قوّت إسلام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون بکرّات، ذوالفقارش نام
زان به تمثیل گُفته‌اند جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روی دو شاخ گاو جُسته مکان
حُسن او عشق جاودانبازی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آدمی غیرت مَلَکسازی
خود نبی کوه سین و (جابُلسا) ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قائمش کوه قاف و (جابُلقا)
روی این قرنهای دین مُبین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مُستقر چرخ آسمان و زمین
کار ما مُسلمین به سامان کُن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چشم و دلهای ما چراغان کُن

جان مادر

مادر بهشت من همه آغوش گرم توست ... گویی سرم هنوز به بالین نرم توست

پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست ... هر لحظه با خیال تو جانم به گفتگوست

مادر صدای گردش گهواره‌ات هنوز ... می‌پیچدم به گوش دل و جان شبانه‌روز

دستی به مهد طفل و به دست دگر نهان ... مادر ببین به عرش خدا می‌دهی تکان

زین کاروان روز و شب من که شد روان ... مادر تویی تو قافله سالار کاروان

این قافله هنوز تو می‌بندیش درای ... زنگ شتر هنوز به آهنگ لای‌لای

در خواب و در خیال همه با توام هنوز ... تنهاییم مباد که تیره است بی‌تو روز

در اندرون من همه نای و نوای توست ... وان نای و آن نوا به دم جانفزای توست

دائم حریم قدس تو احساس می‌کنم ... احساس قدس آن دم انفاس می‌کنم

در خانه هرکجا نگرم خاطرات توست ... هم خامشانه قصهٔ مرگ و حیات توست

هر کنج خانه ز تو به‌بینم نشانه‌ها ... ای مادر ای تو روشنی آشیانه‌ها

هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست ... پیوسته برمدار محبت مسیر اوست

مادر حیات با تو بهشت است و خرم است ... ور بی‌تو بود هر دو جهانش جهنم است

پستان توست چشمهٔ نوشین سلسبیل ... ای چشمه‌ات هنوز شکر با منش سبیل

موسیقی بهشت همانا صدای توست ... گوش دلم به زمزمهٔ لای‌لای توست

مادر به قصه‌های تو می‌خفت غصه‌ها ... می‌رفت چشم و گوش به دنبال قصه‌ها

یک عمر در پناه تو خفتیم مست و لول ... گویی هنوز در تو گریزم زدیو و غول

تا با حریم گرم تو بودیم در تماس ... هرگز نبودمان بدل از دیو و دد هراس

هر کو چو من نوازش مادر به چشم دید ... از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید

از کودکان مدرسه گر خود توانگر است ... طفل ملول را به جبین داغ مادر است

آن شیرخواره کو به سرش نیست مادری ... زان دلخراشتر به خدا نیست منظری

ما را عواطف این همه از شیر مادر است ... این رقتی‌که در دل و شوری که در سر است

در طفلی آنچه دیده بشر مهر مادری / تحویل می‌دهد به بزرگی به دیگری

آن کس که سایه‌ای به سر از مادرش نبود / مشکل به زیر سایهٔ او می‌توان غنود

اغلب کسان که پرده حرمت دریده‌اند / در کودکی محبت مادر ندیده‌اند

مادر تو آن فرشته که طومار سرنوشت / درپیچی و جهنم ما را کنی بهشت

مادر به نوشخند تو آفاق می‌شکفت / گویی‌که از تو کون و مکان حرف می‌شنفت

با شادیت نبود غمی را مجال ایست / امّا به گریهٔ تو هم آفاق می‌گریست

گر برده مرگ شخص تو یادت نبرده است / تو زنده‌ای همیشه که یادت نمرده است

بختم هنوز از گل روی تو گلشن است / غمخانهٔ دلم به چراغ تو روشن است

از اشک تو چکیدهٔ ذوق و صفا شدم / کانونی از محبت و مهر و وفا شدم

از توست سوز و ساز رباب شکسته‌ام / مدیون توست این همه دیوان که بسته‌ام

صد قصه عشق بودی و می‌خواندمت مدام / رفتیّ و ماند قصّه صد عشق ناتمام

بس انتظار من به‌کشیدی تو محتشم / اما من انتظار تو نومید می‌کشم

وقتی که یاد آنهمه رنج آید و عذاب / مادر به جان تو جگرم می‌شود کباب

ای وقف کرده زندگی از بهر کودکان / رفتی و زندگی همه شد زهر کودکان

ای سینه داشته سپر هر بلای من / اکنون بکن شفاعت من با خدای من

امروز هستیم به امید دعای توست / فردا کلید باغ بهشتم رضای توست

روزی اگر به چشم تو بینند این جهان / دیگر به سینه‌ای نشود کینه‌ای نهان

از چشم مادران به خدا هر کجا سری است / آن سر چرنده در قُرُق مهر مادری است

آن کو به خون یک پسر انگشت می‌نهد / آخر جواب نالهٔ مادر چه می‌دهد؟

هرجا که خائن پسری یا که دختری است / چون سایه در تعاقب او آه مادری است

آخر چو یاد مادر مسکین به دل کنی / گر خون روان شدست تو باید بحل کنی

آری به احترام تو مادر همین بشر / روزی گذشت می‌کند از خون یکدگر

آن روز آدمی دو جهانش بود بهشت / زیرا که نخل حرمت مادر به دهر کشت

این راز آن حدیث که نقل از پیمبر است / جنت نهاده زیر قدمهای مادر است

تار جانان

تار جانان به خانهٔ ما ماند   رفت جانان و تار او جا ماند
ماند تارش که یار من باشد   یار شبهای تار من باشد
تار او یادگار اوست مرا   خوش بود یادگار دوست مرا
یادگاری که تار او باشد   بهترین یادگار او باشد
تار او را به روی دیده نهم   چون دل او را به سینه جای دهم
تار او چاره‌ساز من باشد   یار مسکین نواز من باشد
تار او دلنواز درویش است   تار او مرهم دل ریش است
تار او با منش سر یاری است   «ما دو یاریم و کار ما زاری است»
تار او همنشین طرهٔ اوست   هر که با گل نشست غالیه بوست
تار او هم عبیرآمیز است   یار آن طرّهٔ دلاویز است
تار او هست یار طرهٔ او   دل نوازد چو تار طرهٔ او
سوختش دل به بینوایی من   تارش آمد به همنوایی من
مانده تا سر کند نوای دلم   همنوایی کند به نای دلم
امشب این تار میهمان من است   این فرشته در آشیان من است
نگذرد تا به آفتاب امشب   چشم ما را خیال خواب امشب
امشب آتش زجان ما خیزد   دود از دودمان ما خیزد
امشب آتش زبان ترانهٔ ماست   برق مهمان آشیانهٔ ماست
تا سحر سوز و سازها داریم   سوزها و گدازها داریم
دارم از شمع چشم یاری‌ها   شمع را باید اشکباری‌ها
شمع ما را چو آتش زرتشت   باد امشب نمی‌تواند کشت
گرچه ما جان ناتوان داریم   امشب ای شمع میهمان داریم
همتی کن که تا سحر سوزی   چون دلم پای تا به سر سوزی

امشب از آتشم جواب مکن | پیش خلقم زخجلت آب مکن
تو هم ای سینه سازگاری کن | تا نفس هست آه و زاری کن
میهمان پیک خوش‌خرام من است | تار او قاصد پیام من است
مانده تا عکس صوت من گیرد | نقش این آه و ناله بپذیرد
نیم شب بشنود فغان مرا | نالهٔ ارغنون جان مرا
تا مگر شرح آن بسوز و گداز | پیش جانان من بگوید باز
روز یاری است که با منت ای تار | هان که دستم به دامنت ای تار
تو که در گوش او سخن گویی | چه شود گر حدیث من گویی
تو که خود آتشش به جان داری | چون من از دست او فغان داری
چون‌من از دست‌کاهش غم دوست | استخوانی بجاست از تو و پوست
چون دلم سینهٔ تو غوغائی است | چون سرم کاسهٔ تو سودایی است
سوز باید تو را بساز سخن | سخنی ساز کن زسوزش من
آه من کن رفیق نالهٔ خویش | تا بساز تو سوز باشد بیش
ساز با سوز من گر آمیزی | در دلش شورها برانگیزی
بده از شعر من تو داد سخن | که خود آن بخت را ندارم من
لیکن ای تار چیستت زاری | راستی عالمی عجب داری
تویی از وصل یار برخوردار | دست از این شور و شیونت بردار
تو در آغوش یار جا داری | دست بر آرزوی ما داری
دگر این ناله‌های زارت چیست | ناله در عین وصل یارت چیست
تو که دمساز مهربان ماهی | دگر از بخت خود چه می‌خواهی
هرچه ماهت به مهر بنوازد | ساز تو سوز و شکوه آغازد
بیش بنوازدت بنالی بیش | که ندانی تمیز نوش از نیش
او ترا روی سینه بگذارد | به نوازش سری فرود آرد
طره چون اشک من فرو ریزد | تارهاتان به هم درآمیزد

گـاه ساید بـه لطف سر ببرت / گـه گـذارد بـه مـهر سر بسرت
بـه بـرت سوده طـره‌های پـریش / همچنان مرهمی که بـر دل ریش
تـو سر سوز و شکوه باز کنی / بـاز جـای نـیاز نـاز کـنی
شکـوه چـندان زحـد بـدر ببری / کـه بـه نـاچار گوشمال خـوری
دست بـرداز از دلم ای تـار / بگـذر و نـاله را بـه مـن بگـذار
من بـنالم کـه بـخت یـارم نـیست / یـار چـون بـخت سـازگارم نـیست
سوز عشق من از تـو بـیشتر است / دل مـن از دل تـو ریشـتر است
اثر شعر مـن بـه نـای تـو نـیست / شور من کمتر از نـوای تـو نـیست
لیک بـا یـار در نـمی‌گیرد / کـار ما چـون تـو سر نـمی‌گیرد
نـاله‌ام گـر بـه مـهر و ماه شود / مـاه بـی‌مهر مـن نـمی‌شنود
تـا مـرا بـخت سـازگار تـو نـیست / پـیش جـانانم اعـتبار تـو نـیست
چـون نـنالم کـه روزگـار سـیاه / کـرده کـاری کـه از تـو پـرسم راه
تـوکه بـالاترین رقـیب مـنی / خـفته در دامـن حـبیب مـنی

***

دانم ای تار نـاله‌های تـو چـیست / قـصهٔ شـوق و نـعرهٔ شـادی است
راست گـفتند اهـل مـعنی و ذوق / بیش باشد بـه وصـل گـریهٔ شـوق
وصـل از هـجر نـاله خـیزتر است / آتش شـوق وصـل تـیزتر است
شـمع چـندانکـه دلنـواز آیـد / سـوز پـروانـه جـانگداز آیـد
آری ای تـار زانـچه سـنجیدم / مـن هـم آیـین تـو پسـندیدم
تو به‌وصل‌اندری‌به‌جوش و خروش / هجر مهرت به لب زند که خموش
عـاشقان را ز یـک جـهان دمساز / غـیر مـعشوق نـیست محرم راز
روز وصل است روز گفت و شـنود / شب هـجران خـموش بـاید بـود
عـاشق ار راز خـویش افشـا کـرد / عشق و معشوق و خویش رسوا کرد
من که با خویشتن چون بنشینم / مـحرمی در مـیان نـمی‌بینم

زانچه سنجیدم از سقیم و درست　　دیدم ای تار حق به جانب توست
تا چو من عشق پاک می‌بازی　　به همین آه و ناله می‌سازی
جان به قربان ذوق و حالت باد　　وصل جانان من حلالت باد
ما اگر سر به دامنش سودیم　　دامن عفتش نیالودیم

***

باری ای تار این همه بگذار　　یاد یاران خوش است و نالهٔ زار
ناله کن گر که با منت یاریست　　کار ما زار و یار ما زاریست
ناله سر کن به یاد یار عزیز　　مهربان یار غمگسار عزیز
چو به گوشم نوای تار آید　　در دل زار یاد یار آید
یار اگر بود اهل تار اولیٰ　　تار هم در کنار یار اولیٰ
چو به دست حبیب، ساز آید　　روح عاشق در اهتزاز آید
یار من تاری است تا دانی　　با من این بخت و دولت ارزانی
تُرک من تازه مشق ساز کند　　تو بگو ترک تُرکتاز کند
راست چون تار طُرّهٔ دلبند　　سیم تارش به جان بود پیوند
این جگر گوشه نالهٔ تارش　　با جگرها بود سر و کارش
تار هر مویش آشیانهٔ روح　　نالهٔ تار او ترانهٔ روح
تارش از تارهای خلق جُداست　　نالهٔ تار او صدای خداست
چون ره مویه و رهاب کند　　چشم جان سرگران خواب کند
دل نوازد به دلکش ماهور　　کام شیرین کند زشکّر شور

***

دوش در بزمم آن بتِ سرمست　　آمد از در کتابش اندر دست
کودکِ بازگشته از مکتب　　یک جهان شرم و ناز و لطف و ادب
سرو ناز بلند بالایی　　گردش چشم مست غوغایی
برسید و ز سر گرفت کلاه　　هاله برشد زگِرد عارض ماه

تا چو جان در برم قرار گرفت — شاهدِ تار در کنار گرفت

چون به مضرابش آشنا شد سیم — گفتی از برگِ گُل گُذشت نسیم

برگ جانها در اهتزاز آمد — استخوانها بسوز و ساز آمد

سر شد آن نالهٔ نشاط‌آمیز — خسروانی سرود شورانگیز

ریزش زخمه رشک باران بود — نغمه چون رقص جویباران بود

رقص انگشتها به دستهٔ تار — رشک پاهای آهوان تتار

طُرّه مُشکین طراز و سودایی — چهره مهتابی و تماشایی

به صفا و لطافت و پاکی — گفتی افرشته‌ایست افلاکی

کز بر آشیانهٔ ناهید — ساز کرده ترانهٔ توحید

یا که مریم به مهد آرایی — برکشیده نوای لالایی

ساز گویی به گاهواره مسیح — قصّه سر کرده با بیان فصیح

راستی ماه من هنرمند است — هنر قدرت خداوند است

این پسر یک جهان هنر دارد — چه هنرها که این پسر دارد

مهر اگر در نکاح ماه آید — کی تواند چنین پسر زاید

افسر از عشق او به سر دارم — همه دارم چو این پسر دارم

یارب این سرو ناز پرور من — وامگیراد سایه از سر من

حالیا زیب دانشستان است — چون به بستان هزاردستان است

جز به کسب کمال عشقش نیست — جز به‌دنبال درس و مشقش نیست

جز به درس و کتاب نیست رفیق — به کتابش حسد برد توفیق

یک جهان هوش و ذوق و استعداد — اهل دیدش خدا و اینهمه داد

صیت حُسن و مکارم اخلاق — بماش تا بگذرانند از آفاق

دیده شب خواب دولت سرمد — «باش تا صبح دولتش بدمد»

تار ناکرده خدمت استاد — بهتر از اوستاد دارد یاد

مُژه چنگال شیر را ماند — ابرویش خطّ میر را ماند

نشکـــیبدش دیـــده از دیـــدار   یـــارب از چشـــم بـد نگـاهش دار

* * *

دوش حـــالی کـه دست داد مـرا   هست تـا زنـده‌ام بـه یـاد مـرا

حال دوشم چو خواب نوشین بـود   حال اگر هست حال دوشین بـود

عـمر خـوبست اگـر چنین گـذرد   عـمر نـبود کـه غیراز ایـن گـذرد

غیر از این عمر من حساب مباد   بعد از این داد عشق خـواهـم داد

اگـــر ایـــن چـرخ پـیر بگـذارد   فکـــر نـــان و پـــنیر بگـذارد

مقام مُعلّم

عشق و تعلیم از نخستین اُوستاد   کُو به ما آمـوختن را یـاد داد

وینچنین معلول بی‌علّت خُداست   کُو نـهاد افـروز و یـادآموز مـاست

سِـرُّالاسـرار است ایـن آموختن   ایـن بـه تـاریکی چـراغ افـروختن

ســـینه‌ها را ثـــانی سـینا کُـند   چشـــم نـابینای دل بـینا کـند

مـــی‌توان در ســایهٔ آمـوختن   گـنج عِشـق جـاودان انـدوختن

اوّل از اُســتاد یـــاد آمـــوختیم   پس سُـویدای سَـواد آمـوختیم

هُو

وز سـوادآمـوز مـا هـم یـاد بـاد   کو به ما خوانـدن نـوشتن یـاد داد

از بـدر گـر قـالب تـن یـافتیم   از مُـعلّم جـان روشـن یـافتیم

ای تـو کشـتیِ نـجات روح مـا   ای بـه طـوفان جـهالت نـوح مـا

ای مُعلّم چُـون کـنم تـوصیف تـو   چُون خُدا مُشکل توان تعریف تـو

یک پدر بـخشندهٔ آب و گِـل است   یک پدر، روشنگر جان و دل است

وَلَـــذٰکَ بـــاَعلَمَکَ بـسازَوُجَکَ
هـر سـه را حـق اُبـوّت مشـترک

لیک اگر پُرسی کـدامـین بـرترین
آنکــه دیـن آمـوزد و عـلم‌الیقین

مـا هـمه طـفلیم و رُوحـانی پـدر
کِـی پـدر بـدخواه بـاشد بـا پسـر

آنکـه بـا تـو درس قـرآن مـی‌دهد
با تـو دارد جـاودان جـان مـی‌دهد

ما جهان جاودان خـواهـیم و بس
خـواه بـاشد زُودرس یـا دیـررس

آفـرینش مکـتب است و کـردگار
خـــود مُـــدیر و انـبیا آمــوزگار

این جهانهای موقّت هـرچـه بـود
مرگ را مـحکوم و در حُکـم نـبود

انـــبیا را هـــم خُـدای اُوسـتاد
عِـلم مُـطلق تـا کـلید وحی داد

انـبیا را عـلم مـاکـان ویکـون
لیک رُخصت نیست از میزان فزون

تـا ظُـهور قـائم ایـن دانش قـلیل
لیکن از آن پس سبیل و سلسبیل

دین و کُفر ما اساس علم و جـهل
کار دیگر علم و جهل ماست، سهل

ای مُـــعلّم ای چـــراغ رَهـــنما
در ردیــف انـــبیایی مـــرحَـبا

لیکن‌این‌خواندن‌نوشتن‌واجب است
زانکه اِقراء باسْمِ رَبِّک موجب است

پـیرم و مُـوی سَرم بـرف تـموز
یـاد عـهد مکـتبم، در دل هـنوز

صُـــحبت آمـــوزگاران یـاد بـاد
«یـاد بـاد آن روزگـاران یـاد بـاد»

در جواب آقای صهبا

تبریز محروم

(صـهبا)، کـرمی بـه کـار مـا کـرد
حُســـن نـظری نـثار مـا کـرد

صـــهبای عـــزیز، شـاد بـاشی
تـا یـاد کُـنی بـه یـاد بـاشی

افـــراط کُـنی بـه نـیک بـینی
نـیکان و بـدان شـریک بـینی

مـا را چـه غُـرور خـضر راهـی
نـادان کُـــند ادّعـــای واهـی

بـاقی، نـه بـه هـر فـنا دهـد ره
مـن بـرخـیِ آن فـنای فـی‌الّـه

صهبا نه عجب که مستی آرد | با نیست هوای هستی آرد
من هدیه ندانم از جهانش | جُز آنکه دُعا کُنم به جانش
امّا زمستان آذرستان | بس کُن که نصیب کافرستان
استخر شگفت دارد آری | امّا نه گُلی شود بهاری
پر دیدی و طاوسی شنیدی | امّا همه جای او ندیدی
نوسازی شهردار سابق | تصویب نشد برای لاحق
نوسازی ماست قصّهٔ دوش | خواب آمد و قصّهٔ شُد فراموش
امسال که بودجه‌اش به‌جا بود | تصویب نشد، جواب ما بود
تبریز که مهد هر فُتوح است | با مُهر و نشان عهد نوح است
تبریز، همان بود که بوده است | تهران دگرش رمق رُبوده است
تبریز همان شهنشهی مهد | کآرامگه ولایت عهد
دیروز عزیز و نورچشمی | و امروز ذلیل و خوار و خشمی
کِسریٰ، نه مگر ستوده این بوم: | (کز اوست شکست لشگر روم)
شاه اسمعیل آن حمیّت پاک | کز او بود این (تمامتِ خاک)
وز او بود اوصیا شناسی | اسلام حقیقی و اساسی،
این بود سپاس نعمت او؟ | یا پاس حریم حُرمت او؟
سردار غیور ملّی ما | کز اوست غُرور ملّی ما
آیا نه پدیده‌ای در این خاک؟ | با آن دل شیر و گوهر پاک
آن لحظه که شهر بود تسلیم | در سنگر او چه بود؟ تصمیم!
آزادی ما، به چشم قانون | در سنگر او گریستی خون
آویخت به دامنش که پادار | دست من و دامن تو سردار
مشروطه گرفته دامنش را | طوقی شُده بُغض، گردنش را
آن روز به نعره‌های سردار | برگشت حرارتی به احرار
ناگاه (امیر خیز) تبریز | سیلی شُد و سیل وحشت‌انگیز

یک شهر عجین خاک و خون شُد / تـا بـیرق ظـلم، سـرنگون شُـد
مـن نـیز عـجینِ خـاک و آبـم / کـز نـام مـدینه دل کـبابم
آیـا بـه سـزا بـود چنین شهر / مـخروبه و آب گـنده در نـهر
گـر حـاصل خـود دهـند بـازش / یکـباره کُـنند بـی‌نیازش
صـهبای عـزیز، دل بـه خـود دار / در گُـفتم و روی دل بـه دیـوار
گـنج مَـثَلی بـود، گُـهر زای: / «کم کُن سخن و به مبلغ افـزای»
مـمنون مـحبّت زبـانی / هسـتیم ولی چـنانکه دانـی
صـهبای عـزیز، بـی‌تکلّف / بـا دوست عـمل بـه از تـعارف

صدای خدا

آدمـیان، شـاخه و بـرگ هـمند / کـاین هـمه، از یک تـنهٔ آدمـند
اصل، درختی است کـهن کز بـهشت / کـند خـداوند و در ایـن دشت کشت
خـلق هـمه شـاخ درخت خـداست / شـاخ درخـتی کـه درختی جداست
هـر کـه تـنی کُشت نـه شاخی فکـند / بـلکه درخت بشـر از بـیخ کـند
زانکـه جـدا هـر بشری آدمی است / جـان جـهان و پـدر عـالمی است
آدمـیان زنـده بـه یکـدیگرند / دست و دل و دیـده و پـا و سـرند
آدمـی، از نـوع جـدا زنـده نـیست / برگ به شاخ است گرش زندگی است
بـاد چـو بـرگی فکـند از درخت / شـاخ و بـر و بـرگ بـلرزند سخت
گر بشر ایـن نـیست حـیاتیش نـیست / وای کـه مـقدار نـباتیش نـیست
جـمله بـرادر بـه هـم و خـواهـریم / کـاین هـمه از یک پـدر و مـادریم
تـن هـمه یک کـالبد خـاکـی است / جان همه، یک عـنصر افـلاکـی است
کـارگه طـبع کـه انسـان کـند / خـلقت انسـان هـمه یکسـان کـند
گـفت پـیام‌آور یـزدان پـاک / مـا هـمه از آدم و آدم زخـاک

برتریی نیست کسی را به کس | برتری از آن خدا دان و بس
ای که به کین خیزی و خنجر کشی | وای ندانی که برادر کشی
وای چه گمراهی و سرگشتگی است | از دو برادر چه پدرکشتگی است!
حس و غرایز همه بالاتفاق | خلق بخوانند به انس و وفاق
حسّ تعاون، مدنیت، وداد | مایهٔ الفت بود و اتحاد
این همه دوری و دویی از کجاست؟ | این نه طبیعی است که مصنوع ماست
این همه شر، و هم بشر ساخته | خود به مصافش سپر انداخته
حکم طبیعت همه بر اتفاق | وه که نجوید بشر الّا نفاق
زانهمه الوان که پذیرد بشر | رنگ برون پس ندهد غیر شر
ما که ز دریای کرم قطره‌ایم | وای نه این جانی بالفطره‌ایم
ای تو که پرواز کنی چون ملک | خیمه چو خورشید زنی بر فلک
خوی ملک رحمت و بخشندگی است | خصلت خورشید درخشندگی است
چیست تو را شعله فرو ریختن؟ | شیون از آفاق برانگیختن؟
از تو نه امید فروزندگی است | این چه شررباری و سوزندگی است؟
ابر سیاهی و بسان تگرگ | از تو بلا بارد و باران مرگ
هرچه تو را صورت جنتلمنی است | سیرت تو زشتی و اهریمنی است
حیف نبود آن هنر ایزدی | حربهٔ نفس آید و نابخردی
گر همه بی‌فضلی و بی‌دانشی است | بهتر از این دانش مردم کشی است
مشعل دانش که علم گشتنی است | رهبر رهزن چو شود، کُشتنی است
دانش اگر داد به نااهل دست | تیغ بود در کف زنگی مست
برق همان شاهد گیتی فروز | صاعقه داند شدن آفاق سوز
چون به زیان خرج شود ابتکار | مبتکر از کرده شود شرمسار
برق چو خندد به جنایات خویش | گرید ادیسون، سر خجلت به پیش
علم چراغی است به راه حیات | لیک به فرهنگ تو چاه ممات

چند توان داد به دیوانگی نام هنرمندی و فرزانگی

دین و وطن مایهٔ شر ساختیم دشمن ناموس بشر ساختیم

صحبت مرز و سخن حد چرا؟ گرنه بلایی به رهت سد چرا؟

از چه جهان را نگزینی وطن؟ باز در او جای تو و جای من

این همه مپسند به خود عرصه تنگ تا دل تنگت نکشاند به جنگ

خود مفکن این همه در سنگلاخ راه صفا پسوی فسیح و فراخ

گر به جهان حکمروا شد صفا هر دو توانیم به حق اکتفا

راه معیشت به جهان تنگ نیست حاجت غارتگری و جنگ نیست

آنچه به خاک است و به آب و هواست روی هم انباشته برگ و نوا ست

این همه گنج است و همه شایگان داده طبیعت همه را رایگان

گ[illegible]نج [illegible] [illegible]ه ک[illegible]ان است، درآر و ببر رزق بکشت است، بکار و بچر

رنج ببر تا ببری گنج مزد رنج ندزدی که برد گنج دزد

گر نزند راه تو غول هوس نقد جهان خلق جهان راست بس

گرنه غنی بیش پرستد شکم رزق گدا هم برسد بیش و کم

اینهمه سودای سیادت چرا؟ برده خریدن به سیاست چرا؟

برده‌فروشی نه تو خواندی حرام؟ از چه جهان یکسره خواهی غلام

چیست به مستعمره پرداختن؟ خلق خدا بندهٔ خود ساختن؟

نقض قوانین که نماید گران سهل بود گر بود از دیگران

مرز بلاد ارچه حریم است و بست لیک قوی بست تواند شکست

مرز ندادند به بی‌مایگان مرگ روا بود به همسایگان

گر بشود مهر و صفایی بورز ورنه نه قانون تو پاید نه مرز

آنکه همه انجم و افلاک کرد موطن انسان کرهٔ خاک کرد

مرز نه کوه است که دانی گذشت نیز نه دریا که توانی نوشت

مرز الهی که ندانی گذر بین زمین است و کرات دگر

تازه جهان هم قفسی بیش نیست — پیر شود هر که در او بیش زیست

پا به فرار است از این تنگ جای — جان بفشار است در این تنگنای

جان تو مرغی است بلند آشیان — خو نکند با قفس خاکیان

چون قفس خاکی تن بشکند — کون و مکان عرصهٔ جولان کند

حیف ندانیم که با یکدیگر — وصلهٔ جانیم و لحیم جگر

خود نشناسیم و خدا نیز هم — ورنه که جمعیم و جدا نیز هم

طفل خداییم و برادر همه — ارث پدر برده برابر همه

ما پسرانیم و زملک پدر — کرده سوی کشور خاکی سفر

دست عزیزان چو پدر می‌فشرد — دست برادر به برادر سپرد

جان پدر گر خطری در رسد — پاس برادر به برادر رسد

ای تو که یوسف بفکندی به چاه — در رخ یعقوب توانی نگاه؟

شرط اخوت نه ستمکاری است — حق برادر همه غمخواری است

شرط بود با همه یکرو شدن — درد بشر دیدن و دارو شدن

رسم خودی با همگان داشتن — خود همگان را خودی انگاشتن

خود که گزندیت نیاید پسند — با دگران هم نپسندی گزند

گرسنه‌ای تا غم جانش بود — گرسنه طبع است که نانش بود

شب چو زگمگشته سراغیش هست — دل سیه است آنکه چراغیش هست

شب که یتیمی است به اندوه جفت — وای بر آن کس که توانست خفت

کودک لختی به زمستان سرد — چون دل سخت تو نیارد به درد؟

گر کسی از تنگی نان جان سپرد — قاتل او جامعه باید شمرد

نوع بشر یکسره مسئول اوست — ذمهٔ مردم همه مشغول اوست

ای که نگیری زدل افتاده دست — گر بشدی نقص وجودیت هست

دفع مظالم همه را واجب است — ظلم تو را غفلت من موجب است

ای که تو آتش‌زنه‌ای جنگ را — وای که دل نام کنی سنگ را

دیـــن خـــدا نـــیست بـجز راه راست
راه که کج شد نـه بـه‌سوی خداست

راه یکـــی رهـبر و مـقصد یکـی است
موسی و عیسی و مـحمد یکـی است

ایـــن سـه ره ای سـالک کـوی اله
مـــنتهی آیـسد بـه یکـی شـاهراه

مکـتب دیـن نـیز بـه حکـم قضا
یـــافته تکـــمیل لدی الاقـــتضا

تـا بشـریت بـه مـثل کودک است
مکـتب دیـن نیز کلاس یک است

مکـتب موسی است دبستان دین
مـقتضی طـفل سـبق خـوان دیـن

مکـتب عـیسی کـه کند نـغمه سر
دورهٔ رشـــد است و بـــلوغ بشـــر

مکـتب قـومی است بـه دانش فـزون
قـــابل تشـــبیه بـــه دارالفـــنون

مکـتب اسلام کـه کـامل شـده است
مـــدرسهٔ عـــالی و دانشکـده است

درس نـــهایی بـــه بشـر مـی‌دهد
خـــاتمه بـر فـتنه و شـر مـی‌دهد

چشمهٔ فیض ابدیّت در اوست
جـــــلوهٔ ذات احـــدیّت در اوست

عـدل و مسـاوات در او کـار سـاز
لغـــــو در او بـــرتری و امـــتیاز

حـــق عـــدالت شـــود ایـــنجا ادا
مـــرد نـه قـارون طـلبد نـی گـدا

شـــعبهٔ تکـــمیلی انسـان در اوست
مکـــتب روحـــانی عـرفان در اوست

کـــعبهٔ عـرفان چـو نـمایان شـود
وادی اســـلام بـــه پـــایان شـود

مـــرکب رهـوار شـود پـیل نـفس
ســـیر تـو در وادی تکـمیل نـفس

جـا چـو شـریعت بـه طـریقت دهـد
وعـــدهٔ دیـــدار حـــقیقت دهـــد

مکـتب عـرفان کـه گـذشته زقـال
مـحفل حـال است و نـبوغ و کمال

ســینه شـود ثـانی سـینای دوست
مـــوسی دل مـحو تـماشای دوست

دیـــده زدیـــدار خـــجل مـی‌شود
ورد زبـــان نـــغمهٔ دل مـــی‌شود

در ره ایـن کـعبه مـنادی علی است
زانکه نذیر، احمد و هادی، عـلی است

احـمد از او جـا بـه عـلی مـی‌دهد
هـــم احـــدش نـام ولی مـی‌دهد

مـــحفل خـاصان رمـوز آگـه است
مـقتل پـاکـان فـنا فـی‌اللّٰه است

لب بـــه تکـــلف نـــنماید نـــیاز
دل بـــه یکـــی چشـم زدم گـفته راز

زاهـــد او هـــرکه بـود یـار خـلق
کـــفر طـــریقت بـــود آزار خـــلق

نـــفس عـمل مـی‌شود ایـمان ازو
رشگ مـــلک مـی‌شود انســان ازو

مکتب چون حافظ و چون مولوی است
درس و نـوایش غـزل و مـثنوی است

در خـــور حـــال بشـری‌کامل است
حرف‌حق این‌است و جز این‌باطل است

حـرف حـق ایـن است بـیا لج مکـن
راه خـــود و خـلق خـدا کـج مکـن

راه خـطا رفـتی و دیـدی خـطاست
کـج مـرو ای گـمشده بـرگرد راست

منظومه‌ای بلند در ذکر مفاخر ادب و هنر ایران

شـما کـه لُـطف تـنزّل بـه شـهر ما کردید
خوش آمدید به صف چون گُل و صفا کردید

ندای ما نه بـه حـق درخـور جـواب شماست
خـطا بـهانهٔ مـا و غـرض صـواب شـماست

بـه کس نـه جُـرئت تشـویق وقت عـیّاران
عـنایتی است کـه خـود مـی‌کُنید بـا یـاران

به کس نه جُرئت چونین عظیم مهمانی است
کـه میزبان شـما مـا نـه بـلکه خـاقانی است

بـه ابـر تـیره نـه بـینید کاَفـتاب ایـنجاست
ظـهیر خُـفته در ایـنجا وفـاریاب ایـنجاست

بسان (عَسجدی) اینجاست مست خواب قُرون
چـهل دفـینه در ایـن خـاکها بُود مـدفُون

بسـان خـواجـهٔ (سـلمان) خـزانـی سـنگین
مـثال عـارف شیراز خـواجـه (قـطب‌الدّیـن)

چه گنجه‌ای، که به هر گـنجی از هُـنر حـاوی
چـه مـرقدی کـه زقـاضی‌القُـضاة (بـیضاوی)

پس از طـــواف مـــزارات چـــلتن شـــیراز
دمـــی بـــه چـلتن تـبریز پـیر خـودپرداز
چه جـلسه‌ای کـه نـظامیش مـی‌دهد تشکـیل
چــه طـالعی کـه شب شعر مـی‌کُند تـجلیل
هر آنکـه شـاعر ایـن بـوم و آذر آبـادی است
کُنون چه مُرده چه زنده شریک این‌شادی است
روان شـــمس حـــق است و روان مـولانا
کـــه مـیر مــجلس شـعرند و مـیزبان شـما
چه جـای مـا و شـما، جُـمله شـاعران جـهان
شـریک ایـن شب شـعرند، آشکـار و نـهان
کُشـودە‌انـد زهـر سـوی پـر چـو پروانـه
چــه روشـنان، بـه چـراغـانِ شـعر و افسـانه
چه شـاعران کـه زمـغرب زمـین بـه پـروازنـد
بـه ذوق سـعدی و حـافظ چـو بـرق مـی‌تازند
صفی(لافونتن) و (ویکتورهوگو)، (گوته) (شیلّر)
صـفی لامـارتین و لرمـانتف و موسه، مـولیر
هوگو به صحبت سعدی عجب شتابش هست
گـوته بـه دیـدن حـافظ چـه الـتهابش هست
زبـــان عشـــق شُـخنگوست بـا دل بـیدار
خــوش‌آمد است کـه مـی‌بارد از در و دیـوار
(شبستری) است که آراسته است (گُلشن راز)
کـــه هـرچـه بُـلبُل عـاشق، بـرآورد آواز

به مرحبای شمانای مثنوی خواناست
مگر نمی‌شنوید این ندای مولاناست:

شما که خیل خراباتیان و مرد رهید
مُرید شمس حق و میهمان خانقهید

برون در زده خرگاه شیخ صنعان است
که دوده‌دار خرابات عشق و عرفان است

حکیم اوحدیش، ناظم پذیرایی
به امر و نهی و به دستور قهوه و چایی

به جوش و غُلغُله بین دیگ جوش شمس‌الحق
صلای سرخوشی و نوش نوش شمس‌الحق

زپیر رُخصت رقص است و خرقه بازیهاست
حریم نیست، همه میهمان نوازی‌هاست

مُراد گفته نخواهم مُریدوش باشید
شبی چنین دگر آداب نیست، خوش باشید

(نثار)، شاعر تبریز و (طرزی افشار)
به بزم شعر، گُل و لاله می‌کُنند نثار

ستاده یکسوی در، خود حکیم خاقانی است
(حکیم قطران) سوی دگر به دربانی است

نشسته یک دم در شیخنا، (صفیّ‌الدین)
دم دگر به جمال شبستری تزیین

نظام بزم سخن باز با نظامی اوست
که نظم بزم همیشه به نام نامی اوست

مزاح و بذله هم از (ایرج) و تماشایی است
که دستیار نظامی به مجلس آرایی است
(هُمام) و (صائب) و (مظهر) به کارفرمایی
به رفت و آمد و آمادهٔ پذیرایی
به خانقاه چه آیینه‌بندی و آیین
چراغ و کاسهٔ قندیلها همه رنگین
چه خدمتی که بدان رغبت آمده (طالب)
زطرف أمل و چونان کزاصفهان (راغب)
به پرده‌داری پیران به حشمت و تمکین
گهی (کمال خجندی) گهی (مجیرالدین)
هر آن سخنور و صوفی کزاین دیار ستند
به کار خدمت و در حال انتظار ستند
نشسته (خانم پروین) به راهبانه نگاه
به فکر (ناصرخسرو) که کی رسد از راه
برای ما شعرا نیست مُردنی در کار
که شعر را ابدیّت نوشته‌اند شعار
مگر که چشم دل و گوش جان نباشد، همان
وگرنه مرگ ندارد هُنروری به جهان
ببند چشم سرو چشم جان و دل بگشای
که می‌رسند قوافل به نغمه‌های دَرای
نخست قافله طوس می‌رسد از راه
شکوه و کوکبه گویی جمال موکب شاه

لوای (رودکـی) آمـد بـه کـاروان (شـهید)
در آن مـیان (اسـدی) بـا قـدی بُـلند و رشـید
بـه اوسـتاد نـخستین پـارسیّ دَری
کـه پـارسی دری راست حـقّشان پـدری
شـعار پـرچـم اُسـتاد: «شـاد مـی‌زی شاد
در این جهان که جهان نیست جُز فسانه و باد»
مـیان قـافله (مـعروفی) و (مُـرادی) بـین
(مُخلّدی) است در این کاروان و (مُحیی‌الدّین)
بسـان (حـنظله) ایـنجاست، آن حُـماسه‌سَرای
کـه گـفت «مـهتری از کـام شـیر نـربرُبای»
(ابـوالمُـؤیّد) از ایـن دسـته و (فـرالاوی)
سُـخنوران دری، خـود بـه شـعر خـود راوی
دگر (کسایی) و (بوحفص) و (بوشکور) ردیـف
به پشت‌سر صف امثال (مـروزی) و (وصیف)
سپس (سنایی) و پس (بوسعید) و پس (عطّار)
کـه مُشک و غـالیه‌شان رفت در هـمه اقـطار
سه (بـوالفـرج)، سپهانی و رونـی و سگـزی
چـنانکه (بـوالمـثل) و (بـوالمـفاخرِ) رازی
به کاروان دوم بین، نخُست (فـردوسی) است
که پیش بارگهش، پُشت آسمان قـوسی است
شـعار پـرچـمش: (ایـران، جـهان جـاویدان)
مـباد سـر بـه تـن مـا اگـر نـبود ایـران

چهارصد تن از آن شاعران فحل و فری

همه مُلازم این پهلوان شعر دری

چه عُنصری! دگر از خود شکسته آن خامه

به افتخار به سر بر نهاده (شهنامه)

در این گروه خود امثال (خسروانی‌ها)

چو (خسروی) همه با شعرِ پهلوانی‌ها

چه‌سرکشان‌که‌چو(منجیک)وچون(غضایری‌اند)

چو (منطقی) و (لبیبی) عَلَم به شاعری‌اند

بسان (بُستی) و (اخسیکتی) و (مُختاری)

به خامه، خازنِ دُرّ دَری و درباری

سپس (امیر مُعزّی) به سلطنت جاهی

سوار توسن بخشوده ملکشاهی

به خیل سنجری و شاعران درباری

رسید با چه درخشانی و دُر رباری

هم از سواد ابیورد با دلارایی

لوای (انوری) و (عمعق بخارایی)

ملازمین همه با فرّه و فرهمندی

بسان (اشرفی) آن شاعر سمرقندی

(فتوحی) از عقب انوری و شرمنده است

چنان‌که غزنوی (اشرف) به سر شتابنده است

(ادیب صابر ترمذ) تو گویی از اُمراست

چنانکه باز (رشیدی) که سیّدالشُعراست

به پشت صف (جیلی) و (رشید و طواط) است
چنانکه پُشت صف انبیا هم اَسباط است
بـه امـر پـیر، نـظامی و شـیخ و خـاقانی
بـــه بـــیشواز شـــتابند بـــا چـــراغـانی
قـــیامتی عـجب ایـن ازدحـام و اسـتقبال
بسا به‌ضعف و غش‌از شور و وجد و رقّت و حال
دمـید قـافلهٔ اصـهفان، چـه جـاه و جـلال
به پـیش قـافله بـنگر (جـمال) را بـه (کـمال)
مُـــــذهّبان غـــزل زیب دورهٔ صـــفوی
بـه صف یکـی غـزل نـغزِ بـا ردیف و روی
(طبیب) و (سیّد) و (طـاهر) بـه وجـد مـی‌آیند
ولی هـــنوز ز (صـــائب) حـریم مـی‌پایند
چه‌شاعران که صف و نظمشان به سامان است
مگـر نـه رشـتهٔ (دهـقان) و دُرّ (عُـمّان) است
صـــفیش از شُـــعرا و صـــفیش از عُـرفا
به هر دُوانـه (نشـاط) است بـا (حکـیم صـفا)
چو (فیض) و (مُحتشم) و (عـندلیب کـاشانی)
چـــنان‌که از در قـــزوین (عُـــبید زاکـانی)
لوای هیئت کاشان به دوش خان (صبا) است
که از شهش خط و فرمان تیغ و اسب و قباست
چـنانکه (عـارِف) قـزوین بـه کـاویانه لواست
چـــرا کـــه شـــاعر مـلّی و انـقلابی مـاست

رسید (مغربی) و (عبرت) از ره نایین

عَلَم به دوش (مُصاحب) قلم نگار آیین

ز راه گنجه، جوانمرد (پوریای ولی)

به سر لوای محمّد، بدل وَلای علی

مُریدها همه خود پهلوان و نیرومند

همه نگاشته نقش علی به بازوبند

(وان یکاد) که در دفع چشم بد قوی است

دُعای زیر لب (بوالعلاء گنجوی) است

رسید پرچم آشفته کاکُلِ (بابا)

نگار پرچم از آن ناقُلا دو بیتی‌ها

بلی زدامن الوند (طاهر عُریان)

ز گَردِ راه برآمد به کاکلی افشان

(غبار) دور سرش هاله‌ای، گرانمایه

(غمام) پشت‌سرش چترِ رهنمونسایه

رسید موکب (جامی) و (شیخ جام) از جام

چنان‌که خیل نشابور و موکب (خیّام)

(نظیری) است و به دوشش سبوی خیّام است

چنان‌که (کاتبی) است و به دست او جام است

دمید از ره لاهور پرچم (اقبال)

نبشته با خط زر (اتّحاد) شرق به بال

به نوچه‌های سپاهانش (صائب تبریز)

کنیم سر صفِ کاشانیانِ شورانگیز

در این گروه (غنی) هست و (غالب) و (بی‌دل)
که از نگار غزل نقش چین کُنند، خجل
به شعر مینیاتوریشان چه نقش‌بندی‌ها
عجین ذوقی ایرانیان و هندی‌ها
(امیر دهلوی) اینجا و (فیضی دکنی)
که خود به سیف قلم شُهره‌اند و صف‌شکنی
به پیشوایی (مسعود سعد سلمانند)
که جُمله رشتهٔ پیوند هند و ایرانند
رسید پرچم سرسبز جُلگهٔ گیلان
به دسته‌های گُل آید (حزین) زلاهیجان
چه گُل به از خود مستوره خانم (مخفی) است
که (مهستیِ) زمان است و یک تنه کافی است
رسید از همدان، (میرزادهٔ عشقی)
به تابلوهای رُمانتیک تازه و عشقی
چه صحنه‌های نمایش کز او چراغانی است
که او نخست نمایش‌نویس ایرانی است
هم از نمایش شاهان به نام (رستاخیز)
امیدِ صورسرافیل رستخیزانگیز
هزار حیف که جان بر سر سیاست کرد
چه بد قُمار و چه بی‌فکر و بی‌فراست کرد
بیا! که ماه شبِ (یوش)، هاله‌ایش از آه
گرفته دست زن و بچّه می‌رسد از راه

بلی که (شاعر افسانه) می‌رسد، (نیما)
جلالتی ملکوتیش بر سر و سیما
میان راه به خانم که گاه مُعتذر است
یقین که گفته: بُدُو شهریار منتظر است
رسید و باز همان چشمک و همان لبخند
چنانکه باز هم از بد مُقلّدین، گِله‌مند
نه با تخیّل اویم، مالخولیایی
شبی چنین نگذاریم جای او خالی
علی‌الخصوص که احسان، زیاده هم کرده
(صبا) و ساز صبا نیز با خود آورده
(فسانه) راه گُشایندهٔ یکی دنیاست
که از (تخیّل وحشی و فانتزی) غوغاست
به خواجه‌اش سرِ طنز است و خود نمی‌داند
که خود خُداست همان کو فسانه می‌خواند
ز سبزوار (حکیم) آن چراغ رُوحانی
چنانکه از ره شیروان (بهار شیروانی).
دگر (زلالی خوانسار) آمد از خوانسار
چنانکه (صحبت لاری) فرارسید از لار.
(هلالی) از ره جغتا به برگ و ساز آمد
(غزالی) از ره مشهد، به عزّ و ناز آمد
سپس دو قافله، رازی رسید و کرمانی
مشایخی به چه جاه و جلال روحانی

(ظهیر دوله) و خیل (صفی علیشاهی)
لوای (شاه ولی) با چه آسمانجاهی
چه شاعران که همه چون (اُمیدی رازی)
فنای باقی و در عشق جاودانبازی
به ازدحام و به جاه و جلال و استعجال
(شبستری) کند و (اردبیلی) استقبال
ز اُبّهَت به ستوه آورد در و دیوار
صلای هو حق (مجذوب) و (قاسم انوار)
شکُفت هالهٔ شیراز از کران اُفق
نوار جاده یکی نور گشت و بست تتُق
تو گو طلیعهٔ موساست با تجلّی طور
جمال (سعدی) و (حافظ) میان هالهٔ نور
مُلازمین رکابند (خواجو) و (سلمان)
چنانکه (اهلی شیراز) و (وحشی کرمان)
به پُشت خواجه (عماد فقیه) با چه خُضوع
تو گو به حال نماز است و می‌رود به رکُوع
چنان‌که پُشت سر شیخ (مجد دین همگر)
به سینه هشته سرو دست چون یکی چاکر
در آن میانه چه شیرین چو شکّر اهواز
نوای یاحق (بابای کوهی) شیراز
چنانکه (عُرفی) و (قاآنی) و (وصال) و (وقار)
شکوه حافظ و سعدی است از یمین و یسار

به پیشواز خود شمس جَست و مولانا
در این میانه دگر از سر کسی نداند پا
چه طالعی که به تبریز می‌دهد شیراز
که (بوستان) بشتابد بسوی (گلشن راز)
درآمدند و بهم درشدند و همهمه بین
چه عالمی! همه را ذوق دیدن همه بین
چه عاشقان که به معشوق خود درآویزد
چه اشک شوق که از چشمها فروریزد
درآمدند و گرفتند جای خویش قرار
خُروش شوق، به تدبیر پیر گشت، مهار
سپس اشاره به مُلّای روم، کز جا جست
شکوهنامهٔ تبریزِ خود بخواند و نشست
نخُست خواهش آن شُد که رودکی را چنگ
به تار دل خورد و خواجه برکشد آهنگ
نوای چنگ کز ابریشم طرب می‌زاد
صدای غُلغُله (جوی مولیان) می‌داد
چو رودکی ز (درآمد) به خود درآمد و باز
اشاره کرد به ابرو به خواجهٔ شیراز
نوای لهجهٔ شیرازی و سمرقندی
چو گُل که اهلی و وحشی به هم به‌پیوندی
به چنگ رودکی، آواز خواجه گشت بُلند
بدین غزل که چو نی بندها گُسست از بند:

«مُعاشران گره از زُلف یار باز کُنید
شبی خوشست، بدین قصّه‌اش دراز کنید»
«حضور محفل اُنس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کُنید»
چنان سرود و غزل، مینوی و والا بود
که خود مُغازله‌ای با جهان بالا بود
نوای ساز و غزل هر که را رسید به گوش
دگر سُراغ ندارم که بازیابد هوش
حدیث شوق نیاید به صد زبان و قلم
همان به است که من نیز برنیارم دم
اگرچه پایهٔ شهنامه برتر از بالاست
ولی به حق که (شهنشاهنامه) هم والاست
دریغ قرن نبودش قرینه با محمود
وگرنه کلک صبا هم کم از حکیم نبود
روان عُنصری از قرن ما بیاساید
که چون (بهار) قرینی بُزرگ می‌زاید
بلی به مسند آن اوستاد شاه‌پرست
به قرن ما ملک شاعران (بهار) نشست
ولی بهار به سودای سیم و سود نبود
چو عنصری به دگر شاعران حسود نبود
وکیل ملّت و موی دماغ دولت بود
همه مُنقّد دولت به سود ملّت بود

بـه جـای (فـرّخی) ایـنک بـه فـرّهی (فرّخ)
کـز اوست شـعر دری رشگ شـاهد خـلّخ

به عکس فـرّخی آن جُـمله بـا مـلایح جُـفت
فـری کـه فـرّخ مـا از کسـی مـجیز نگـفت

هــمیشه مــهد ادب بــوده آشــیانهٔ او
تـرانـه خـوان شُـده بس مـرغ دل بـه دانـهٔ او

(امـیر خـیزی) اسـتاد مـن کـه یـادش بـاد
هـمیشه گُـفت بـدانـید قـدر ایـن اُسـتاد

به قرن ما به قـصیدت نـه کس قـرین مـلک
بـه غیر فـرّخ و هـم اوست جـانشین مـلک

سـه دیگـرند سـخن کـم ولی حـریر قـبا
(مُـؤیّد) است و (نـوید) و (عـلیرضای صبا)

دگـر ادیب گـرانـقدر عـصر خـود (نـصرت)
کـه یـاد اوست مـرا نـیز مـایهٔ حسـرت

دگـر قـلم سـوی (مسـعود ثـابتی) راهـی است
چنانکه سوی دو (مسعودی) و دو (آگاهی) است

دگـر بـه مکـتب فـرّخ (کـمال) هست و (بقا)
کـه بسـا قـصاید فـرّخ رُخـند و مـاه‌لقا

غـزل بـه سبک خـراسان (ادیب نیشابور)
کـه حـوزهٔ ادبش هست در جـهان مشـهور

دگـر (امـیر شـهیدی) سپس (عـقیلی) بـود
کـه هـر سـه را گـهر از کـان بـی‌بدیلی بـود

جلوتر از همه خود (مُجتهد) که کار کیاست
مهوّر هُنریش از مُبارزان ریاست
ولی غزل به خراسان، عراقی است و به حق
رسد به (گُلشن آزادی) و (رسا) و (شفق)
دو (قهرمان) که یکی در قصیده صِهر (بهار)
دگر به مکتب هندی و در غزل قهّار
دگر (امینی) و (قُدسی) که (قهرمان) مانند
به سبک هند و عراقی غزلسرایانند
به ملک طوس جُز اینها سخنورانی هست
که من نداشتم از بخت بد بدانها دست
به سبک آذری اینک نوابغ تبریز
که از (غنای تداعی) است شعرشان لبریز
گر از (حکیم نظامی) قرینه جوید کس
به (شاهزادهٔ ایرج) کُنیم اشارت و بس
که جانشین نظامی به مجلس‌آرایی است
به طرز تازهٔ خود نیز هم تماشایی است
به ساده‌گویی و در سهل مُمتنع غوغاست
اگر تجدّد شعریست سهم او به سزاست
اگرچه گاه به هزلش تمایلی عجب است
ولی به جد که جلال‌الممالک ادب است
بیان ساده او سبک و مکتبی است جدید
که بعد از او نتوانسته‌ایم از او تقلید

دگـر کـه نـابغه (پـروین اعـتصامی) مـاست
مُـتمّم سـه بـزرگ اوسـتاد نـامی مـاست
مُـتمّم (عـلوی) بـا قـصاید حکـمی است
به قطعه (ابن یمینش) نهاده رو به کمی است
هـم از مـناظره پـروین مُتمّم (اسـدی) است
در این مـراقـبه گـویی مـنجّمی رصـدی است
مـــناظرات کــه مــنسوخ بـود و کـالمعدوم
بـه سـعی و هـمّت او گشت سُـنّتی مرسوم
دگر چـراغ شب شعر مـا کـه خـود جـار است
خـطیب نـابغه (شـیخ‌الرّئیس قـاجار) است
کـه هـم بـه شـعر عـرب ایـن بـزرگمرد ادب
بـه پُشت بست هـمه دست شـاعران عـرب
هـــنوز نـــقش درخشـــان مـــادّهٔ تـاریخ
از او بـه طـاق (ایـاصوفیا)ست چـون مـریخ
هم از مفاخر ما (مظهر) است، چهره چـو مـاه
غـــزالهٔ غـــزل عـــهد نـاصرالدّیـن شـاه
دگـــر ودیـــعهٔ تـــبریز (حـــجّةالاسـلام)
که چـون (لیالی مـنظومه) یـافته است الهـام
هـم از مـفاخر تـبریز مـا (غـنی‌زاده) است
که شاهکاری از او مثل (مُرغ حق) زاده است
دگـــر اریکـــهٔ (حـــافانیش) چـــراغـانی
(حـریری) است هـنوز و (بسـیج خـلخالی)

(اسیر خسیزی) اُستاد کم قرینهٔ ما
جُز انوریش ندانم قرینه از قُدما
به وصف او نه گمان کن قلم به کار آید
فضایلش نه به حدی که در شمار آید
به شاعریش دگر قُدرت عجیبی بود
که نقل بُردن دستی به جوف جیبی بود
هم از مفاخر ما (رعدی) بلند مقام
که دکتر است و سخن‌سنج هم به سنگ تمام
فخار ما دگر استاد (ایزد رجوی) است
که من نه شیخ ولی او (امامی هروی) است
دگر (نشید)، حمیدیهٔ مراغی رود
که جانشین (حکیم اوحدی) تواند بود
دگر به ذوق و فن شعر، فتنه (مفتون) است
که با قریحهٔ فطری و روزافزون است
به مثنویّ حماسی به سبک کار من است
قصیده و غزلش هم قبول اهل فن است
به سبکهای نوین نیز سرکند مفتون
ولی به هرچه زند گوهر آورد بیرون
به تیغ و اسب نمودار شهسواری‌هاست
مرا به آتیهٔ او امیدواری‌هاست
به سهر ما دو فصیلت ده جامع‌الادب است
دو استاد کُنونی (صبا) و (منتخب) است

دگر چو شیخ اجل (مُصطفای مُجتهدی) است
که حوزهٔ ادب او دگر نظیرش نیست
مُستقطعّاتی از او مانده، بیشتر عربی
ولی چه حوزه که او داشت، علمی و ادبی
چه محضری که بپرورد (هادی سینا)
چه چشم و دل که شُد از آن چراغها بینا
به شهر ما عَلَمی بود از آلهیّات
چنان مجامع فضل و ادب دگر هیهات
چنانکه (قُدسی) قاضی است، سیّد بُرهان
عمو مقامی من، بذله‌گوی سِحر بیان
کمی جلوتر از او (بینش) است کز عُرفاست
چنانکه (خُرّم) معروف و (مولویّ صفا)ست
کسان که (انجمن شهریار) را دارند
کنون نظامت شعر و شعار را دارند
یکی که وزنهٔ کار است و کوشش و اقدام
(حریرچی) است به نام و تخلّصش (بی‌نام)
دو (آذر)ند هنرور قرینه با آذر
چنان‌که (نظمی) و (هاتف) قرینه با (مظهر)
دگر (یتیم) پدر شاعر و پسر شاعر
وراثتی چه به از شعر اگر پدر شاعر
(امینی) است و (جنابی) (پدیده) و (اشیدا)
چو (دادمهر) و (وثوقی)، (صمیمی) و (دیبا)

دو دیگر (اشرف) و (فاخر) که سخت اهل دلند
چنانکه (بارز) و (گوهر) که باز مُشتعلند
چنانکه (افسر) و (ملماسی) و (حسین صفا)
بِجِل که حافظه را بیش از این نبود وفا
. در این زمینه زیادند گر که نام برم
سخن کشد به درازا و من ملام برم
کُجاست تشنه کز این دشت هر طرف جویی است
به هر نظاره گُلی و به هر گُلی بویی است
قصایدی که عراقی و یا سپاهانی است
به قرن ماش قرینه یکی (فراهانی) است
که نثر کُهنه و نو را از اوست روبوسی
نظیر اوست (امیر نظام گرّوسی)
ولی به نثر کُنونی است (طالب اُف) بانی
وکیل دورهٔ اوّل، شهیر شیروانی
(کتاب احمد) او نقشها که بازی کرد
به نثر سبک رُمانتیک صحنه‌سازی کرد
چو او نبود در ایران فرامُشش کردیم
چو شمع بود و سحرگه که خامشش کردیم
یکی دگر ملکِ عصرِ خویش (خان صبا)ست
که هم به صنعت نقّاشی از هنر غوغاست
دگر (ادیب ممالک) که سخت بود اُستاد
سپس (وحید) که با ما چه (ارمغانها) داد

مُسمّطاتی از این هر دو چیده چون دو طبق
گُهر، که باخت منوچهریش رهان سبق
دگر به سبک سپاهان قرینه با قُدما
(هُمایی) است بزرگ اوستاد دورهٔ ما
دو سبک قاطی هم چون (حکیم قاآنی)
که چاشنی عراقی کُند، خراسانی
و یا (سُروش) که هرچند خود سپاهانی است
تو گو که (فرّخی سیستانی) ثانی است
بدین‌دو سبک‌مُخالط که‌جوش و دمسازی است
کنون (حمیدی) و (دُکتر وصال) شیرازی است
(مزارعی) و (پزشکی) و (حشمت) از شیراز
قصاید و غزلیّاتشان بود مُمتاز
ولی قرین اساتید در غزلسازی
(فصیح مُلک) و (فصیح‌الزّمان) شیرازی
هم از مفاخر شیراز (فرصت‌الدّوله) است
که از شراب فُنون می‌کُند جهانی مست
چنان‌که (دُکتر مسرور) ما که روحش شاد
در این عجین دو سبکی عجیب بود، اُستاد
دریغ قافیهٔ شعر و شاعری درباخت
گُذاشت شعر و به کار مورّخی پرداخت
نظیر اوست فقید سعید (بیضایی)
که در قصیده کشیدش هنر به یکتایی

بدین سلیقه خود افزون، جوان قصیده سراست
کـز ایـن میانه فـزونمایگی، (اوسـتا) راست
نخست شاعر شاهان، شـهنشهٔ صـفوی است
که هم بـه خـامه نـمودار بـازوان قـوی است
از او چو می‌گذری، شخص ناصرالدّین شاست
که اهل ذوق و قریحه‌است و شاعری شیواست
دگـر کـه شـاعر و شـهزاده بـود (دولتشـا)ست
که پورفتحعلی شاه و خـود چکـامه سـراست
اگـرچـه، صـاحبِ دیـوانِ چـاپی ایـنانند
وگـرنه بـین شـهان، شـاعران فـراوانـند
هـم از سـران و وزیـران دو بـرق مـهمیزند
کـه گـاه تـوسنی از طـبعِ طُـرفه انگـیزند
یکـی نـخست‌وزیر اواخـر قـاجار
(وثـوق دوله) هـمان شـهسوار شـیرین کـار
به شـعر او کـه بـه طرّاحی خُـراسانی است
تشخّصی است که تشخیص آن به آسانی است
دگـر وزیـرِ رضـا شـاهیانِ پـیش‌آهنگ
(جـناب حکـمت) دسـتور دانش و فـرهنگ
مـیانهٔ وکـلا هـم، اگـر سـخنور بُـود
(سلیم ایـزدی) از جُـمله در سـخن سـر بـود
از او گـذشته خـطیب فـقیه مـا (اورنگ)
کـه در خـطابهٔ خـود بـود بـا نـهیب نـهنگ

هم از قُضاة، تنی چند را نبُوغ و دَهاست

(نسیم) و (احمدی بختیاری) از آنهاست

(مُبشّری) هم از آن فُلکهای مشحون است

دگر (محمّد قاضی) که دُرّ مکنون است

گروهی از فُضلا نیز بوده و هستند

که گاه زیور طبعی به فضل خود بستند

چو (دهخدا) و (بدیع‌الزّمان) و (بهمنیار)

چو (فلسفی) و (نفیسی) (رجایی) و (عصّار)

(رشید یاسمی) و (شاهزاده افسر)

چنان‌که (کاسمی) و (خانلری) و (صورتگر)

(ادیب سلطنه)، رُکن رکینی از دربار

به نظم و نثر، خود استاد و در ردیف (بهار)

ز (بامداد) وز (اقبال آشتیانی) کم

ز (یوسفی) و (مُحیط طباطبایی) هم

(ادیب طوسی) و (تُرجانی) و دگر (رجوی)

چنان‌که دُکترِ (روشن ضمیر و مُرتضوی)

از این گُروه بود نیز (اوستاد فقید)

خود از مفاخر فرهنگ ما (حُسین اُمید)

چنان‌که داهیهٔ فضل (هادی سینا)

که چشم فضل به فقدان اوست نابینا

دو دکتر (عملی آبادیند)، بس حسّاس

که شعرشان نه به کثرت ولی پُر از احساس

شخنوری است که (دکتر مظاهرش) نام است
به شهد شعر (مُصفّا) شفای آلام است
دگر به نام (ندوشن که دکتر اسلامی) است
به شعر او شَبَح تابلویی و احلامی است
از این (دکاتره) (گلچین) انگلستان است
که نوگرای ولی شاهد گُلستان است
چو در عِداد ریاضی است وزن شعر عجم
مُسلّم است که (اُستاد اشترودی) هم
دو اوستاد دگر چون (خلیلی) و (بی‌تاب)
به کابُلند چو دو شبچراغ عالمتاب
چنان‌که واعظ مرحوم (دولت‌آبادی)
که داد منبر و نُطق و خطابه هم دادی
و یا چو نابغه (سیّدجمال افغانی)
که شعر او همه دیوان ولی نه دیوانی
چنان‌که دکتر شیواقلم، (ذبیح صفا)ست
چو (ابرهیم صفایی) که شاعری شیواست
و یا چو دُکتر عبّاس مُشتهر به (حکیم)
که گه به باغ ادب بگذرد به لُطف نسیم
چو میرهادیِ دانشور طبیعیّات
(امین) تخلّص شعریش و گاهی از اوقات
فرامُشم شده (دکتر رضایی احسان)
که همکلاس خودم بوده از دبیرستان

هــم از مــفاخر مــا کــو بــه شــعر دارد دَست
ادیب داهــیه (دکــتر ریــاحی خــویی) است

نــبوغها کــه بــه گــوشه کــنار ایــن کشــور
نــیافتند مُــحیطی مُســاعد و درخــور

مــثل زنــم بــه (نــوابــخش) اصــفهانی‌ها
کــه نــاشناخته گــنجی است در نــهانی‌ها

بــرو (جــلیلی) و (بــهزاد) را بــه کــرمانشاه
بــبین کــه مــاه بــبینی به پُشت ابــر ســیاه

یکــی کــه بــاز بــه کــرمانشهان بــود مستور
به رغم عاشق و مُشــتاق خــود بــود (مــهجور)

چــه شــاعران کــه اجــل در شــبابشان بــرُبود
در آن مــیانه گُــلی چــون (علیّ خــازن) بــود

(رهی) بــه دولت (خــازن) کــه بــود (شــاپریان)
دریــغ مُــرد و نــیاورد نــام از او بــه مــیان

و یا چو شخص (فصیح‌الزّمــان) کــه عُــنوانش
جــهانگشاست ولی کــو کُــجاست دیــوانش

چــو (صــابر هــمدانــی) کــه در جــوانــی مُــرد
عیان نشــد چــه کس آثــار او بــه ســرقت بُــرد

چــنان‌که شــاعر فــحل و فــقید مــا (حــدّاد)
که سال پیش چو شمعی به صُبحدم جان داد

بــه روح پــاک وی از مــن هــزار بــار دُرود
کــه مُــعجز هُــنر و جــانشین (مُــعجز) بــود

ندانم آن همه گنجینه‌های پُر گُهرش
چه آمد از پس آن خُسروِ هنر به سرش
چه شاعران که خود از انحراف مسکوتی است
چنان‌که نابغه (افراشته) است و (لاهوتی) است
چه تازه‌ها که اگر چند نوبر ادبند
هنوز نورس و چون چین اوّل رُطبند
نیافتند هنوز آن کمال بخت و بلوغ
وگرنه جلوهٔ دیگر کنندشان نبوغ
بلی گذشت زمان است شرط رُشد و رشاد
حقیقةً که زمان است بُعدی از ابعاد
از این قبیل (شجاعی‌فر) است در اهواز
دگر مُعینی کرمانشهی است دستانساز
دگر به خُطّه گیلان جناب شهنازی
که جمع کرده بهم شاعری و سربازی
به شهربانی ساری به شهرت (طیّار)
سخنوریست به ذوق و قریحهٔ سرشار
از این قبیل دگر بیژن ترقّی ماست
که نور دیدهٔ خیام خادم الشعراست
که گر سنین کمال حیات دریابند
بسان چشمه خورشید جاودان تابند
ولی وظیفه سنگین غزلسرایان راست
که این موازنه با شیخ و خواجه و مُلّاست

مقام سعدی و مُلّای روم شوخی نیست
بنای کعبهٔ دل سنگی و کلوخی نیست
چرا که این سه تن اوتاد و اولیا هستند
به شأن و مرتبهٔ تالّی انبیا هستند
قصیده گاه تواند زدن به تاج و سریر
ولی غزل نتواند شدن امیر و وزیر
برای من که عیان است و از شما چه نهان
که این مُلازم وارستگی است از دو جهان
چنان ریاضت و تقوا بکس نبوده رفیق
وگرنه قصّهٔ تبعیض نیست در توفیق
نظیرشان به نبوغ و قریحه بوده بسی
ولی به طاعت و تقوا بگردشان نرسی
خوشا سری که به طاعت همیشه بوده به زیر
ولی فرود نیامد به هر امیر و وزیر
سخن که موهبت عشق بود الهام است
بویژه خواجه که حسان او به اتمام است
بلی از اینهمه شاعر اگر زمن پُرسید
کسی به خواجه و اوج کمال او نرسید
چه شاعران که هم اهل صفا و مرد رهند
ولی مقام ولایت بهر کسی ندهند
بلی عراقی و هم هاتف و بهائی هست
که گاه می‌رسد از غیبشان برات بدست

کـلیم و وحشــی و مشــتاق و غـیر بسـیارند
کـه هـم لطـائف و هـم مـعنویّتی دارنـد
چـنانکه تـالّی‌ ترجـیع‌بند هـاتف نـیست
و یـا کـه نـمرهٔ تـرکیب‌بند وحشـی بیست
ولی هـنوز بـه حـافظ رهـی بـود بسـیار
بـه یک دو گُـل نـتوان کـردن ادّعـای بـهار
بـه عـصر خـود برسیم و مُعاصر از یاران
کـه بـرق عُـمر زد و مـاند از او نـمی بـاران
بـه عـهد مـا غـزلیّات (شـاطر عـبّاس)
رواج بــود چــو یکـمشت قـطعهٔ الـماس
یکی دو قطعه هـم از (حـاجب) و (نـظام وفـا)
نـظام زنـده و حـاجب مـطاف اهـل صـفا
دگـر (سـخنوری) و سبک و شیوهٔ اوبـاش
در آن میانه دو سه قطعه‌ای هـم از (کـفّاش)
هر آن زمان که (فصیح‌الزمان) به تـهران بـود
بـه پـای مـنبر او نـیز خـوان احسـان بـود
بـقیّهٔ شـعرا شـعرشان سـیاسی بـود
بـلی سـیاست و قـانون آن اسـاسی بـود
زمـانهٔ مـن و یـاران شُروعش از ایـنجاست
که نقش ما همه عشق‌است و مابقی بی‌جاست
بـه خـود گـذاشـته و بگـذریم از (نـیما)
که تـا فسانه‌اش از مـاست بـعد از آن بـی‌ما

غـــزلسرای کـمی صـوفیانه (عـبرت) بـود
زمـسابقی هـسمه طـبق مـزاج مـلّت بـود
مـــــرا نــــبود کســـی در اوان بُـــرنایی
حـریف لطـف غـزل جُز (حـبیب یـغمایی)
ولی حـــریف هـمه جـانبیم (حـالت) بـود
که هرچه گُـفت در آن گـفته‌اش اصالت بـود
سه تـن کـه بـا مـنشان نـیز عـهد یـاری بـود
(رهـی) و (سـرمد) و (پـژمان بـختیاری) بـود
دو تن دگر کـه بـه جـانم مـخالطند و عجین
دو اوســـتاد کـنونی (امـیری) و (گُـلچین)
دگـر (شـهیلی خـونساری) و (نـجاتی) بود
کـه باز ذوق و قـریحت در آن دو ذاتـی بـود
غـــزلسرای دگـر اشـتری کـه (یکـتا) بـود
هـم از مـقام و مکـارم بـه سطح بـالا بـود
سلیل او (عـلی) افسـوس خـود بـه اِغـما بُـرد
سَـموم بـاد خـزانش چـو گُـل بـه یـغما بُـرد
دگـــر جـــناب مُـــعظّم حسـین شـیبانی
جـــمال او مـــلکوتی جـــلالش انســـانی
مـرا (شـریفی) و (ورزی) دو یـار جـانی بـود
چـنان‌که (زنـد وکـیلی) و (خُسروانـی) بـود
دگر مُـعاصر مـن (مُشـفق) اصـلش از هـمدان
چنان‌که (مـایل) و هـم (پـارسای تـویسرکان)

به عصر ماست دگر مُلحقات ذیل زمان
نظیر (ناظرزاده) عُصارهٔ کرمان
نصیب (مُنتظری) و (کمال دانا) کم
چنان‌که سهم (جواد طباطبائی) هم
هم از تفنّن شعری، زیاد، بهره‌وران
بسان (بینش) و (عنقا) و (دولت) و دگران
کنون هم از شعرای غزلسرا هستند
که جُمله در غزل پارسی زبردستند
از این گُروه (ریاضی) و (مشفق) و (گُلشن)
که کامیاب به ذوقند و دستیاب به فن
(عماد) نیز گهی حالت خوشی دارد
سَماع گرم و غزلهای دلکشی دارد
دگر (صفا)ست که نام شریف او نوّاب
عجب که قافیه خود یاد می‌کند (قصّاب)
که هست یک غزل شاهکار از او معروف
قدیمی است و به کاشانش مسکن مألوف
غزلسرای لطیفی است در خوی (آغاسی)
چنان‌که گنج نهان (نیمتاج سلماسی)
دو تن دگر به سخنشان بود یدی طولا
یکی (ادیب برومند) و دیگری (صهبا)
یکی دگر که از او جام جان به لبریزی است
غزلسرا و خطیب رشید (تبریزی) است

دگـر غـلام رضـا شُـهرتش (دبیران) است
به خطّ خوش همه سرمشق اهل ایمان است

دگر (جلّی) و (نکو همّت) و (نسیم) و (فتا)
سپس(بدخشی) و (فولادوند) و (رُکن) و (سُها)

دگـر چـنانکه شـنیدم (رشـیدی بـدر) است
کـه بـزم شـعر بُـروجرد را سـر و صـدر است

زشـاعران لُـرستان (حُسین پـروانه) است
کـه اشک رقّت او رشک شمع کاشانه است

نـظیر او دگـر (امـرایـی) و (غـضنفری)انـد
کـه بـاز شُـهرهٔ شـهر و عـلم بـه شاعریند

چـرا بـه رشت بـجویی (کـریم مـولا) را
چـنان‌که بـاز بـه تـهران (ریـیس دانـا) را

به رشت (نهدی) و (جفرودی) و دگر (بُرهان)
(عطا) و (رحمتش) از باغ لاله خود ریحان

ولیک (شـهدیِ) شـهد وفـا و نـاله در
بـه هـیچ شـاعر دیگـر قیاس نتوان کرد

چـرا نـه زنـده کُـنم یـاد (فـیض ربّـانی)
غـریق لُـجّه و دریـا لجـوج و طـوفانی

اگر نه (پرتو بیضایی) و نه (طُغرایی) است
(ادیب کسروی) است و (ادب) که بیضایی است

اگر نه (آذر) و گر خود نه (فخر گُرکانی) است
چه غم که (آذری) و (بی‌ریای گیلانی) است

پس از (حقیقت) و (هادی) گرت جهت‌یابی
رسی به مفخر کاشان (مُهندس اربابی)
دو مرد ره (دهش) و (احمدی) است از کرمان
چنانکه (فیضی) و (محمود مُنشی) از کاشان
دگر کرامت کرمان، همی (هُمایون) است
هم (اطهری) که جوان است و شورش افزون است
زشاعران سپاهان یکی (سپنتا) بود
که داغ خود به دل دوستان خود افزود
به مهد (جلوه) و (مجمر) دو رستم دستان
کنون به (روشن) و (ذوقی) است چشم اردستان
غزلسرا بسی امروز خاصه در کاشان
به سبکهای ظریفی که خاصّهٔ ایشان
بسان (عاطفی) و (بهنیای) کاشانی
چنانکه (موسوی) و (آشنا) و (ایمانی)
اگر (فهیمی) و (حدّاد) و (صانعی)، (خبّاز)
(تشکّری) و (پرستش) همه به جدّ مُمتاز
(سهی) است مشهدی و (ساجدی) است از همدان
چو فضل‌اله گرکانی که فضلی از گرکان
دگر چو (ارفع) کرمانشهان (وفا) و (هُنر)
چنان که (عاطفی) و (بهستا) که از همه سر
غزلسراست (رفیعا) و (گُلبن) از نایین
به قطعه نیز (بقایی) حریف این یمین

فرامشم نشود (اوحدی) که از همدان
چنان که (شمسِ) قُم امروز ساکن تهران

فخارِ خوی، دو برار فقید (باوندی)
دو گوهری که به مهر و به ماه مانندی

گر این به شُغل دواساز و آن به شُغل طبیب
به طبع هر دو سخن‌سنج و اهل ذوق و ادیب

چنان شریف و فداکار و دوستدار بشر
که جان هر دو فدا شد به خدمت کشور

چنانکه (مظهر) و (آغاسی) که از سران خویند
(فرید) و (واقف) و (ناصح) سخنوران خویند

دگر سخنور خوی از گذشتگان (مفتون)
چنان‌که (دکتر شمس) است نوگرای، اکنون

هم از نوابغ شاپور بود (امیر اقبال)
ولی به حفظ گُهرهای خود همه اِهمال

دگر صدارت و تشویق شعر ایرانی است
قبای قامت (دُکتر کیا) و (رازانی) است

جناب (پهلبُد) استاد فنّ موسیقار
وزیر مُحترمند و مُعاضدِ دربار

به حق سزای سپاس عظیم ایشانند
که چرخ نقش عظیمی چنین بچرخانند

مجامع ادبی نیز بس در این اقلیم
بسان مجمع (اُستاد ناصح) و (دیهیم)

بویژه (عادل خلعتبری) که انجمنش
قدیمی است و تصادف به روزگار منش
چه انجمن که به خود افتخارها دیده
(ادیب سلطنه‌ها) و (بهارها) دیده
کمی جلوتر از آن هم به عهد شاه فقید
نخست مجمع (افسر)، سپس از آن (وحید)
زخادمین ادب با خلوص انسانی
یکی چو پیر ادب (صالحیّ سمنانی)
رفیق انجمنم (ونجی) و (متین) و (کمال)
(فُرات) و (اینجوئی) و (ساعی نسیم شمال)
زدوستان سخن‌سنج من یکی (شهری) است
که بهره‌اش چو من از روزگار بی‌مهری است
(ملک حجازی قلزم)، رفیق دیگر من
کز او به نکهت رحمٰن رسی و باد یمن
معاصرین من اینهاست، داد از این نسیان
چرا نگفته‌ام اوّل رفیق من (پسیان)
چنان که شاعر مشتاق و مُشفقم (شهیار)
مُشوّق من و عضو مُقرّب دربار
مشوق دگر از من (تفضلّی)، دو برار
(جهان) به رابطهٔ شعری و (تقی) به سه تار
تسمیق عمدهٔ من (زاهدی است، لُطف‌اله)
که طفل شعرِ من او برگرفت از سر راه

چـه سـالها کـه چراغـم دو ماه سیما بـود
چـو مـهر و مـاه انسـیم (صـبا) و (نـیما) بـود
بـه کـار تـمشیت مـن چـو مـهر و مـاد بـلند
دو دوسـتدار خـویی نـیز سـهم خـود دارنـد
یکی است (هاشمی، آن یوسفِ) عـزیز وُجـود
دگـر شـهید هـنر (کـاظم شـهیدی) بـود
کـه رفـتگان هـمه یـارب قـرین رحـمت بـاد
بـه جـای مـانده خـدایا کـه دور از آفت بـاد
زشاعران کـه غـزلشان بـه روح عـرفانی است
یکی (صـغیر) فـقید است کـو سپاهانی است
دگر (فروغ بسـطامی) آن‌کـه پـیش از ماست
غـزلسرای مُـقرّب بـه نـاصرالدّیـن شـاست
غـزلسرای دگـر (وحـدت) است بـعد از وی
کـه بـود کـلهر و کـرمانشهی و سـاکـن ری
دگـر (غـمام) کـه بـود از مـفاخر هـمدان
کُجا چنو همه خـوانـی کـه تـا بـود هـمه دان
بـه حـوزهٔ هـمدان عـارف دگـر (آزاد)
دگـر بـه شُـهرت (نـاهید) گـو روانشـان شـاد
حریف و نـادره (مـفتون) و (شـهشهانی) بـود
چـنانکه (اُلفت) و (دسـتان) اصـفهانی بـود
تـرانـه‌ها کـه بـه الحـان موسقی هـم جُـفت
زبـعد (عـارف) و (شـیدا) (امـیر جـاهد) گُـفت

سرودهای سیاسی و بوی باروتی
به (میرزادهٔ عشقی) است ختم و (لاهوتی)
اگرچه در صف آنها (مُدیر طوفان) بود
به نام (فرّخی) یزد کز حریفان بود
ولیکن او غزل زلف یار هم دارد
بویژه یک غزل شاهکار هم دارد
به عامیانه که گُفت (اشرف نسیم شمال)
چه خوب بود ولی کار او نشد دُنبال
به شعر خوشمزه هم (مُکرم سپاهانی)
شهیر بود و به تهران (رضای روحانی)
ولیک بود در این فن (حکیم سوری) طاق
که دود اطعمه رفتش به چشم بواسخَق
دگر دو شاعر مشهور چون شُهیل و شُها
(نعیم) و (قُرّه عین) است از بهایی‌ها
هم از ارامنه، در پارسی سُخنور نو
یکی برادر (ویگن) بود به نام (کارو)
زبعد (رابعه) و (مهستیّ) تاریخی
که شاعرند، چه تحسینی و چه توبیخی
زبانوان هنرمند ما سه پروینند
که رشگ سرو و گُل و یاسمن و نسرینند
نخست نابغهٔ عصر، (اعتصامی) بود
که افتخار همه بانوان نامی بود

دو دیگــرند بـه حـق شعرشان بـه اُستادی
کـــه (بـــامداد) شـهیرند و (دولت‌آبـادی)

غـــزلسرای دگـــر بـــانویی است بـا رأفت
بــــه نـــام (خـــانم ایـــران دولهٔ جـنّت)

که عُمر و عزّتش افزون بُـود اگـر زنـده است
وگر که رفته بـه ایـن ذکـر خـیر ارزنـده است

ولی وراثت نســـــبتی (اعـــتصامی) مـــا
ســـزاست (خـــانم سـیمین بـهبهانی) را

که ذوق و فن شُـده هـمدست در تـوانـاییش
در اوست این دو حساب و کتاب، خـوانـاییش

چـــرا نـــه یـاد کُـنیم از (فُـروغ فـرّخزاد)
کـه مـهستیّ زمـان بـود، گـوروانش شاد

نـظیر (مـخفی) گیلان کـه شاعریست قـوی
زبـــــانوان ســـخن‌سنج دورهٔ صـــفوی

چـــنان‌که خـــانم (گـــیتیّ ایـــروانـلو) را
فـــری ســـزد کـــه ســـزاوار یـافتم او را

چنان‌که بانوی (لُعبت) کـه راسـتی (والا) است
چُـــنو (رُبـــاب) کـز او لؤلؤ غـزل لالاست

فری به (ژاله) که تاجی است، گُل بـدو بـالان
ولی بـــه نـالهٔ دور از وطـن هـمه نـالان

بســـان (مـریم) و (حـنّانه) بـانوان هســتند
کـه در طـریق تـعالی بـه نـیمه راهسـتند

چـــنان‌که (بـانوی لیـلا) و (بـانوی مـینا)
هـــنوز ســـالک راهـــند و راهـــی سـینا
به عُهده‌شان که بـه عـهد هُـنر و وفـا بکـنند
چـو مـی‌رسند در آن کـعبه یـاد مـا بکـنند
بـــرای مـــا ادب قـرن نـیز در کـار است
کـــه از قـــبول رُمـانتیسم نـیز نـاچار است
قبول سبک رُمانتیک ما نـه دلخـواهـی است
کـه از طریق طبیعی و نـاخودآگـاهی است
نـــفوذ اوّلش از راه ایـــن رُمـــانها بـــود
کـه نـثر سـاده هـم از دولت هـمانها بـود
اگـرچـه لازمـهٔ هـر زمـان رُمـانتیک نـیست
ولی به سبکِ رُمانتیکِ مـا، رُمـان بـانی است
بـه نـثر سـاده هـم از سنگلاخها جستیم
در ایـن مُـعامله پس مـا زیـان نـبُردستیم
کـه سجع‌سازی مـا غـیر سـنگلاخ نـداشت
زسـنگلاخ جـهیدن هـم آخ و اوخ نـداشت
ولی بـرای رُمـانتیسم هـم مـفاهیمی است
که بهر ما بجز از یک نـظر ضروری نـیست
بـرای مـا کـه ضرور است بـا بـهین تـفسیر
بـه (تـابلوسازی جـامع) از آن تـوان تـغییر
کـــه تـابلوسازی مـا، نگـذریم از انـصاف
بـــه بـزمهای نـظامی نـبود بـالا طـراف

در این مناظر شعری نداشت نقش و نشان
گهی مُحیط و گهی فی‌المثل زمان و مکان
نگاه شاعر اگر خود به لطف و حسّاسی است
به کار منظره چون دوربین عکّاسی است
بجز نُقاط اصیلی که متن هست و ضرور
حواشی است که جاندار می‌کُند منظور
نخست شعر کز این در سزای سرمشقی است
سخن‌دُرست‌بخواهی (سه‌تابلوی عشقی) است
سپس (خلاصه رُمانتیک) سبک ثانی ماست
که نقش روشن آن در فسانهٔ (نیما)ست
مرا به تکملهٔ این دو سبک یا مکتب
نمونه‌های ظریفی است چون (فسانهٔ شب)
در این یکی است که کوچکترین غرابت نیست
که تازگیش به رنگ اصیل ایرانی است
تجدّد ادبی شد به (آذری) آغاز
نُفوذش از ره تُرکیّه بود از قفقاز
نخست شاعرِ نو (مُعجز شبستر) ماست
که از نوابغ عصر و بزرگ راهنماست
به فکر نو پس از این تخم آذری کو کاشت
به پارسی قدم تازه (دهخدا) برداشت
بهار رأی زد و کرد دهخدا اغاز
به شکل قطعهٔ معروف (صابر قفقاز)

اگــرچــه دور نــخستین بــه جــام او بـمود
ولی بــه چــنتهٔ او یک غــرابــه بــیش نـبود
مــهاجرت شــد و از شــاعران ایــرانــی
شــدند چــند تــنی هــم مُــقیم عُــثمانی
دوباره (صابر) و (تـوفیق فکـرت) و (عـاکـف)
اثـر گـذاشت در افکــار (عشـقی) و (عـارف)
مـذاق ایـن دو بـه افکـار تـازه‌ای پـرداخت
یکــی تـرانـهٔ مـلّی یکـی نـمایش سـاخت
بـه شـهر مـا پس از آنگــاه، انـقلاب ادب .
شُروع شد که نه چندان به اصل بـود و نسب
نخست (رفـعت) و (بـانوی شـمس کسمایی)
نــهد خشت نــخستین بــه کـار بـنّایی
دو تـن دگـر کـه بـه دُنبال آن دو راهـی بـود
(نــقیّ بــرزگر) و (احــمد کُــلاهی) بــود
هــمان کـه آخـر سـر پـیشوای مـا (نیما)
بـه مشـق، نسـخهٔ کـاملتری شـد از آنـها
ولیک (خـامنه‌ای)، اسـم کـوچکش (جـعفر)
شُـد از (تـخیّل و از فـانتزی) یکـی رهـبر
هــمان کــه تکـملهٔ آن (فسـانهٔ نـیماست)
کـه از (تـخیّل وحشـی و فـانتزی) غـوغاست
بــلی فســانهٔ نـیما مـرا دگـرگون سـاخت
از آن سپس قلم من به خویش مدیون ساخت

به قول خود که روانش همیشه روشن باد:
(به شهر ما بدهی هرچه داشت با من داد)
که از تحوّل ذوق آنچه سهم نیما بود
به دوره‌ایست که ساکن در (آستارا) بود
اوان جنگ جهانی و تُرکتازی بود
نیاز شعر و ادب هم به صحنه‌سازی بود
دلی به شعر رُمانتیک تُرکی آنجا باخت
که (خانوادهٔ سرباز) را به تهران ساخت
ولی رُمانتیک او آزمایش و مشقی است
که پیش‌ازآن و به ازآن (سه‌تابلوی‌عشقی) است
هم از (هریمن) لِرمانتُف از نوابغ روس
که بود شعر رُمانتیک را به حجله عروس
گرفت در من و نیما چه شُعله‌های شگفت
که دل نمی‌شُد از آن شاهکار بازگرفت
اگر قضاوت نیما به حق بجوید کس
همان فسانه از او شاهکار باشد و بس
سه چار قطعهٔ بسیار خوب هم دارد
بقیّه مشق و خود آنها به چیز نشمارد
بنابراین سه ره تازه پارسی رفته است
که هر یکی به تکاپوی رهروی رُفته است
نخست راه (رُمانتیسم با نمایش) بود
که (میرزادهٔ عشقی) به پای شعر گُشود

دوم بـه وصـف طـبیعت (تـخیّل زیـبا) است
کـه بـا فسانه بـهین پـیشتاز او (نـیما) است
ره تـــخیّل زیـــباست کـــزفسانه گشـــود
تـوان (خـلاصه رُمـانتیک) هـم بـدو افـزود
سوم که ساده‌ترین وجه و صـورت شـعر است
ره گشـــودهٔ (ایـــرج) بـــود ولی بُـــن‌بست
کـه راه تـازهٔ او سبک و مکـتبی است جـدید
کـه هـیچ‌کس نـتوانســته است از او تـقلید
چـــه انـحصار کـه در خـدمت ادارهٔ اوست
چـو خـانه‌ایست کـه دربست در اجـارهٔ اوست
بـــلی مُـــجادله بـــا شـــاعران نـــوپرداز
صواب نـیست کـه نـو را هـمیشه هست نـیاز
تـــجدّد عُـــقلایی هـــمیشه بـوده دُرُست
که علم و فن همه زین در کمال خود را جُست
بـه حُسـن مـوعظه بـاید نـمود راه صـواب
کـه خـود صـواب بگـوید بـه نـاصواب جـواب
کـلام، نـثر بـود گـر کـه وزن از او دور است
که نثر گر همه شـعر است، شـعر مـنثور است
چرا که شعر بـه تـلفیق نـثر و مـوسیقی است
به غیر نـثر چـه مـاند اگـر نـه تـلفیقی است
نیاز مـا بـه رُمـانتیسم هست و شکّـی نـیست
که نقش آن خط وخال‌است، پیس‌و لکّی نیست
لبـــاس راحت آن هـــم (سـفید) یـا (آزاد)
مُـــجاز بُـــوده و چـــیزی نـدارد از مـازاد

بنابراین نتوان تازه کرد صورت شعر
که هست منحصراً تازگی به سیرت شعر
حدیث شعر به هر قالبی بود نیکوست
ولی تناسُب هر مغز هم نه با هر پوست
بلی مُوافق هرنوع نیست هر موضوع
بسا جواز یکی هست و مابقی ممنوع
چو ذوق، سالم و موضوع خالی از خلل است
قریحه خود به تو گوید که قطعه یا غزل است
چو قصّه،شکل رُمان داشت خود رُمانتیک است
تو هم به قالب آزاد گو که آن شیک است
چو نوع پارچه‌ات پالتوی بود، زنهار
درست نیست از آن دوختن کُت و شلوار
غرض که می به همان اعتبار خود باقی است
ولی پیاله به ذوق سلیقهٔ ساقی است
میان این شُعرا چند تن که پُرمایه است
(اُمید) و (نادر)و (شاملو)(مُشیری)و (سایه) است
دگر (سیاوش) و (رحمانی) و (هُنرمندی)
در این میان (زُهری) هم نهال پیوندی
(براهنی) هم اگرچه به سیم و عُصیانی است
به گُفته‌اش رگهٔ شعر هست و کم هم نیست
تراوشاتِ قلمشان به گلّه و به رمه
که من به برخی از آنها مُوافقم نه همه
چرا که برخی از آنها بسی به فرّ و بهاست
چنانکه قطعهٔ (کف بین نادر) از آنهاست

همین سیاق بود سایرین که بسیارند
تمامشان هم از اینگونه قطعه‌ها دارند

سه دیگرند در اُسلوب کارشان اُستاد
(تولّلی) و (منوچهر) و حضرت (فرزاد)

مُضافاً اینکه خود اینها غزلسرایانند
به عشوه‌های غزل نیز دلرُبایانند

(اُمید) را چه قصاید که چون منوچهری است
به ترک گُفتن آنها کمال بی‌مهری است

بویژه (سایه) که سبکی بدیعتر دارد
نوای این غزل از خواجه یاد می‌آرد

من این نوشته‌ام و هرکه خوانده می‌داند
که سایه بیشتر از من به خواجه می‌ماند

ولی تجلّی حافظ به ذوق تنها نیست
کجا نظیر پیمبر اگرچه خود (مانی) است

چرا که تزکیهٔ نفس شرط دیدار است
خدای دل، دل بشکسته را خریدار است

اگرچه سعدی و حافظ شُدن نه کار من است
ولی نهاده به دوش من است و بار من است

چهار پنج تنی هست بین ما (کاندید)
کز این میانه به (حالت) فُزون مراست اُمید

اگر که ما دو سه تن یافتیم از توفیق
قرین سعدی و حافظ شُدن علی‌التحقیق

فُزون ما همه دریای در تواند شُد
خلاُ که بود در این بین پُر تواند شد

چو ظرف ما به اضافات هم بود لبریز
مُسلّم است که خواهیم شد مُتمّم نیز
دُعا کنیم که بی‌فیض و بی‌ادب نشویم
در این مُناظره محروم لُطف رب نشویم
به نام گر که زتعداد دوستان کاهم
زبیم روده‌درازی است، عذر می‌خواهم
به حُسن خاتمه خواهیم از خدای جهان
صلاح و صُلح جهان و سعادت همگان

تبریز ـ آبانماه ۱۳۵۱

غروب نیشابور

دی به هنگام غروب خورشید
که جهان جامهٔ غم می‌پوشید

شد دلم تنگتر از چشم لییم
دیده زایندهٔ دُرهای یتیم

بود خورشید چو وارون زورق
در یکی لجّهٔ خون مستغرق

من هم از مغرب غربت مرعوب
داشتم حال غریبان غروب

سینه‌ام تنگ و دلم در خفقان
مرغ جان از قفس تن به فغان

کس نبود آنهمه بیچاره چو من
کس مباد از وطن آواره چو من

زوطن دور و زیاران مهجور
بادلی رنجه و جانی رنجور

در دیاری که در او آدم نیست
ورکسی هست مرا همدم نیست

که در او نیست نه چیزی نه کسی
نه کسی راست به چیزی هوسی

کسی از عشق نه بویی برده
نه کس این قصه به گوشش خورده

کس نه خوشگل که زکس دل ببرد
نه دلی هست که خوشگل ببرد

می‌خراشند زکین سینهٔ هم
سینه‌ها پر بود از کینهٔ هم

هیچ منظر نبودشان منظور — نشناسند به غیر از زر و زور

طفلهاشان همه از شکل چو پیر — پیرهاشان همه از عقل صغیر

شعر شاعر به شعیری نخرند — وحی بی‌واهمه واهی شمرند

طبعشان نیست طلبکار ادب — گوششان نیست بدهکار طلب

نفس من به نگیردشان در — چه کند آتش با هیزم تر

حال آن مرغ چمن دارم من — که شود همنفس زاغ و زغن

شعر را سامعه‌شان سنگین است — مَثَل گوش خر و یاسین است

پند سعدی به ستوران چه کنم — آینه‌داری کوران چه کنم

قبر خیام به حالی مفلوک — اوفتاده است به کنجی متروک

خشت آن مهد غم و حسرت من — بس بود آینهٔ عبرت من

جا که خیّام چنین مظلوم است — حال این بنده دگر معلوم است

* * *

شدم از شهر پناهنده به کوه — چه کنم، آمده بودم به ستوه

گفتم از شرّ بشر دور شوم — دور یکدم زشر و شور شوم

پایِ تن چون به سر کوه رسید — پای دل بود به کوی تجرید

رفتم آنجا که کسی را ره نیست — کس از سرّ سکوت آگه نیست

مُلک خاموشی و دنیای سکوت — غرق از اندیشه به دریای سکوت

گوشهٔ عزلت و اقلیم رضا — ملک آزادگی و استغنا

نیست بر دامن او دسترسی — به حریمش نرسد پای کسی

زفته در گوشه‌ای از دامن کوه — خفته بر دامن پیراهن کوه

در افق صوت و صلا مطلق نیست — غیر تسبیح جمال حق نیست

فلک از محمدت یزدانی — خوانده آوازهٔ جاویدانی

هر طرف کارگه چشم‌انداز — همچو میدان اُلوهیّت باز

روح گیرد به پر و بال نیاز — رو به سوی ابدیّت پرواز

توسن فکرت شیرین حرکات / درنوردد همه آفاق حیات
نتوان خواند نه‌بود و نه نبود / برزخ بین عدم بود و وجود
رفته گویی همه ذرات به خواب / نخورد هیچ تکان آب از آب
جز یکی مرغ حق شیدایی / چو من آموختهٔ تنهایی
چون من آشفتهٔ سودازده‌ای / به سر هر دو جهان پازده‌ای
همه حق گفته و حق نشنفته / همه چون من ره باطل رفته
غیر حق از همه بگسیخته‌ای / از گریبان حق آویخته‌ای
تافته روی زآبادانی / گنج حق یافته در ویرانی
حق کشی را به جهان داده صلا / بر سرِ کُشتهٔ حق نوحه‌سرا
که شکستی به نوای لاهوت / از جهان رونق بازار سکوت
که بدان زمزمهٔ سحرانگیز / خواندی افسانه‌ای اسرارآمیز
تعبیه کرده به الحان سرود / شرح کیفیّت اسرار وجود
به سر چنگ نوا آخته چنگ / به نوا تاخته بنواخته چنگ
کرده قانون عبودیّت ساز / به الوهیت او نغمه طراز
ارغنون ساز مقام تجرید / نکته‌پرداز کلام توحید
زده بر زخمهٔ تار دل چنگ / زخم از این زخمه دلِ بر بط و چنگ
صوت او داروی مدهوشی بود / صیقل جوهر خاموشی بود
صوتی از نظم و سلامت مشحون / چون نوایِ دلِ شاعر موزون
نغمه‌ای همچو صلای مستان / با سَماع فلکی همدستان
نغمه‌ای رشک نوای بلبل / که سراید به سر شاخهٔ گل
نغمه‌ای چون وزش باد شمال / نغمه‌ای چون روش آب زلال
نغمه‌ای همچو مناجات سحر / کادمی را چو ملک بندد پر
رقت انگیزتر از نالهٔ سیم / فرخ افزاتر از انفاس نسیم
نغمه‌ای غیرت صهبای صبوح / روشنی بخش دل و صیقل روح

نـــغمه‌ای هـــمچو نـــوای لالای / عـقل تـاراج کـن و هـوش ربـای
هـــمچو لالایــی نـوشین آهـنگ / بـه رگ خـواب طـبیعت زده چـنگ
رخـــنه در هـوش زده از ره گـوش / وز ره گـــوش ربـــایندهٔ هـــوش
هـمچو خـون در رگ آفـاق، جـهان / مـــوج زن در هـمه آفـاق جـهان
کـــرده بـا نـبض طـبیعت پـیوند / نـــغمهٔ روح از ایـــن پـرده بـلند
بـــر نـــوازنـــدهٔ نـاقوس فـلک / اوج گـــیرنده چـــو پـرواز مـلک
در رگ و پـــیکر آفـــاق، روان / هـم بـدانگونه کـه در جسم روان
مـــنعکس بـــود در آفـاق صـدا / هـــمچو امـــواج خـــفیف دریـــا
هـــمچو سـیّالهٔ سـیم تـاری / رشـــحاتش هـمه مـوسیقاری
جـاری آن‌گـونه کـه بـر جـام، شـراب / یا که در چشـم سیه‌چشمان، خـواب
بـــود امـــواج، بـــه اوج کـیهان / چـــون در آیـینه، لئـالی، غـلطان
هـــمچو در روزنـه، نـورِ مـهتاب / یـا کـه در جـام بـلورین، سیماب
حـــالت انگـــیزتر از بـاد سـحر / حکـــمت آمـــیزتر از پـند پـدر
داشت در آیـــنهٔ چـــرخ اثـــیر / هـــمچو آه دل پـــیران تأثـــیر
ســـاعت‌آسا بـــه نـوایـــی آرام / حـــاکـــی از سـیر سـریع ایّـام
کـــه شـد ایـام جـوانـی سـپری / هـــمه بـــی‌حاصلی و بـــی‌ثمری
مـــهر و مـــه عـــقربک ایّـامند / کـه بـر ایـن ساعتِ گردون نـامند
روز و شب عـــقربک‌آسا گشـــتند / صـــحفهٔ عـمرِ جـهان بـنوشتند
چون جرس غلغله افکنده به دشت / کـــه هـلا، قـافلهٔ عـمر گـذشت
زد مـــنادیّ اجـل بـانگ رحـیل / هـان چـه داری کـه بـود زاد سـبیل
گویی از مرگ جهانی است بـه نـوم / ویـن نـدای لِـمنِ المـلک الیـوم
یـارب ایـن مـرغ چـه حالی دارد / یـــا چـــه سـودای مـحالی دارد
کش نـــوا در دل و جـان آویـزد / نـــای دلهـــا بـــه نـوا انگـیزد
بوالعجب صوت و صلایی با اوست / حـــیرت‌انگـیز نـوایـی بـا اوست

که زند بر دل ریش من چنگ   به خروش آوردم دل چون چنگ

هر دلی را اثری می‌بخشد   هر سری را ثمری می‌بخشد

چون معمّاش هزاران تعبیر   وه که یک ناله و چندین تأثیر!

کودک طبع بدان نغمهٔ راز   خفته آرام به گهوارهٔ ناز

دهر در خواب و طبیعت خاموش   عالم از بادهٔ وحدت مدهوش

خوش بود خلوت و خاموشی‌ها   کنج خاموش ـ فراموشی‌ها

که در این عالم وحدت غم نیست   عالمی بهتر از این عالم نیست

تو مرا بین که به تنهایی نیز   نیست از دست غمم پای گریز

هم به تنهایی و دور از تنها   غم عشقم نگذارد تنها

خویشتن باز چو تنها دیدم   سر به سنگی زدم و نالیدم

کاسهٔ چشم به کج‌دار و مریز   داشتم تا که شد اینجا لبریز

اشک بارید و زمین را گل کرد   کار بیرون شدنم مشکل کرد

دل چون طفل بهانه جویم   بست راه گذر از هر سویم

سخت از دامنم آویخت چو طفل   اشک از دیده فروریخت چو طفل

باز سر شد گله و زاری دل   بی‌قراری و دل‌آزاری دل

بر قضا حکمروانی می‌خواست   رجعت عشق و جوانی می‌خواست

هوس عشق و جوانی می‌کرد   طلب منصب فانی می‌کرد

ورق هجر پر از سوز و محن   گفتی از دفتر ایّام بکن

روزگار خوش پیشین باز آر   وصل آن خسرو شیرین باز آر

یار، این‌گونه نبودش مقصود   یار می‌خواست بدانگونه که بود

به همان پاکی و روشن‌رایی   به همان سادگی و زیبایی

آن‌که محتاج خودآرایی نیست   اینچنین هرزه و هرجایی نیست

هردمم حال دگرگون می‌کرد   خون شود دل که دلم خون می‌کرد

عقل می‌گفت رها کن دل را   دل دیوانهٔ لایعقل را

دل دیـوانـه مـحال‌اندیش است | وای ازاین دل که چه نادرویش است
نـتوان فکـر خـدایـی کـردن | بـا قـضا حکـمروایـی کـردن
عـمر بگـذشته نگـردد دمساز | آب رفـته است و بـه جو نـاید بـاز
پـیش کس وقت نـپاید هـرگز | عـمر چـون رفت نـیاید هـرگز
عـمر جـاوید نـبخشند بـه کس | جان مـن عـمر هـمین باشد و بس
آن تـذروی کـه شبابش شـده نـام | نـوبتی بـیش نـیفتد در دام
بـال و پـر چـیند و بـرچـیند باز | بـاز بـرخـیزد و نـنشیند بـاز
لیک دل کی فتد از جوش و خروش | نشـد از نـاله و فـریاد خـموش
بـاز دل بـود و فـغان و فـریاد | تـا امـید آمـد و تسکـینش داد
آمـد امـیّد و فسـونی بـرخـوانـد | کـز دلم آتش انـدوه نشـاند
گـفت ای دل تـو بـرو عُـمر بـخواه | کآخـر ایـن غـم بـه سـر آیـد نـاگـاه
پـیر از کـار جـهان مـی‌گردی | بـه شـود کـار و جـوان مـی‌گردی
روبـره کـار جـهان نـیز شـود | عـالم پـیر جـوان نـیز شـود
نـوبهار آیـد و گـل رویـد بـاز | هـرکه گـمکردهٔ خـود جـوید بـاز
خسـروان یـاد گـدا نـیز کـنند | یـاد اقـلیم وفـا نـیز کـنند
آن پـری بـر سـر میثاق آیـد | روح، در قـالب مشـتاق آیـد
یـار، یـار آیـد و یـاد تـو کـند | خـنده‌ها بـا دل شـاد تـو کـند
دست در دامـن دلبـر گـیری | کـار عشـق و طـرب از سـر گـیری
بس از ایـن‌گونه بـه دل داد نـوید | دل شـد آرام بـدان وعـد و وعـید
زهـی امـیّد کـه دلداری کـرد | دل زبون دید و به جـان یـاری کـرد
وه چـه دلدار عـزیزیست امـید | چه بگـویم کـه چـه چـیزیست امـید
تسـلیت بـخش دل مـاست امـید | ضـامن عشـرت فـرداست امـید
مـوزه در پـایِ کـند سـلطان را | داس در دست دهـد دهـقان را
گـرگ را خـیره کـند در پی میش | مـیش را خـیرهٔ طـنّازی خـویش

محور چرخ جهان است امید / در دل یأس نهان است امید

روشنی‌بخش قلوب نومید / در دل شب چه بود غیر امید

گر نبودی زامید امدادی / کار عالم زنظام افتادی

آدمی زندهٔ عشق است و امید / کسی از یأس بجایی نرسید

به زامید نباشد یاری / پسر شدم دور زمطلب، باری

گاهِ برگشتن از آن دامن کوه / با هزاران غم و صدها اندوه

شد گذارم به لب جادهٔ ری / گله‌ها داشتم از وی با وی

کای حجاب من و جانان عزیز / از میان من و جانان برخیز

تو به هم فاصله‌ها پیوستی / رشتهٔ الفت ما بگسستی

ای تو چون رشتهٔ باریک دراز / رشته در پیچ و رهی کوته ساز

متصل کن من و آن یار به هم / این دو دلداده و دلدار به هم

تو که چون رشته دم از خویش زدی / پس چرا رشتهٔ الفت نشدی

ما در این حال که شب هشت حجاب / ریخته از همه سو پرّ غراب

تیره آفاق کران تا به کران / من در آفاق به هر سو نگران

دلم از روزنهٔ دیده به دشت / در تکاپوی امیدی می‌گشت

که یکی نور بناگه تابید / از افق چرخ‌زنان چون خورشید

از دل تیرگی شب بدمید / آنچنان کز دل نومید امید

تیغ آن ظلمت شب را بشکافت / تا به اعماق سیاهی بشتافت

شد از آن نور دل شب روشن / کی شود روشن یارب دل من

من در او خیره که دیدم ناگاه / برق‌سان گشت به رعدی همراه

رعدآسای برآورد نهیب / آسمان تاب و زمین‌کوب و مهیب

بر در و دشت درافکند هرای / تا به آفاق بپیچید صدای

من چو موسی به تماشاگه طور / بی‌خود از شعشعهٔ نخلهٔ نور

نور چون شاهد حُسن ازلی / سرمدی شعشعهٔ لم یزلی

تا که روشن شود این نور از کیست — چشم من خیره در او می‌نگریست

کــه بـر آن لکـه‌ای افـتاد سیاه — تـیره لکّـی چـو کلف بر رخ ماه

وز دو سـو شـد به کنارش منحق — چشـمهٔ نـور از او شـد منشق

منشق آنگـونه کـه گـفتی دیگـر — دنتِ السّـاعةُ و انشـق قـمر

آری آن چشـمهٔ رخشـنده شکافت — شـد دو سـیارهٔ تـابان و بـتافت

هـمچو دو چشـم جـهان‌بینی شد — تـا ـ دو نـورافکـنِ مـاشینی شد

ایسـتگاهی بـه جـوار مـن بـود — کـامد آنـجا و درنگـی فـرمود

بـود مـاشینی و جـمعی در وی — بسته بـار سفر از طـوس بـه ری

هـرکس از شـهر دگـر جـای دگر — هـرکسی را سـر و سـودای دگـر

ظـاهراً جـمعی و جـویان از هـم — لیکـن از فکـر پـریشان از هـم

عده‌ای نـیز از آن جـمع پـریش — آشـنا بـا مـن بـیگانه زخـویش

در سـفر دیـدن یـاران وطـن — چـه دلی داشـتم آن سـاعت مـن

یـاد یـار آمـد و آزرد دلم — شـد گـرفتار زد و خـورد دلم

مـهر دیـرین زدلم سر مـی‌زد — مـرغ جـانم هـمه پرپر مـی‌زد

تـا بـه خـود آمـدم از خود رفتم — دیـدگان بسـتم و بـادل گـفتم

مـن و از جـور حـبیب آزردن؟ — ایـن بود شرط وفا؟ وای به من

مـن و از خـاک در دوست سـفر؟ — فـرصتم بـاد کـه خـاکم بـر سر

مـذهب عـاشق و کـافر کـیشی؟ — شـهریارا تـو و نـادرویشی؟

خـود گـرفتم کـه بـجا مـی‌رفتی — از در دوست کـجا مـی‌رفتی

تـو و بـدعهدی یـاران قـدیم؟ — دور بـاد ایـن هـمه از خُلق کـریم

کـه بـرد مسکـن مألوف از یـاد؟ — شـرمی از مسکـن مألوف بـاد

شـدم از کـردهٔ نـازیبنده — پـیش وجـدان خـودم شـرمنده

فکـر آن جـمع پـریشانم کـرد — آرزو هـمره ایشـانم کـرد

فکـر کـردم کـه هـم‌السّاعه دگر — از هـمه چـیز کـنم صرف‌نظر

همره قافله تهران بروم / جان به کف در بر جانان بروم
باز عقل آمد و شد حایل من / سخت بگرفت عنان دل من
کاین چه سرگشتگی و گمراهی است / ای دل بوالهوس اندیشه بس است
فکر آن دربدری‌هایت کن / یاد خونین جگری‌هایت کن
مغز از پوست نمی‌داند دل / دشمن از دوست نمی‌داند دل
یار، یاری که تو پنداری نیست / جز یکی شاهد بازاری نیست
آن ستمکار اگر یار تو بود / چه در این کوه و کمر کار تو بود
قدردانیّ تو چون نتوانست / باز هم قدر نخواهد دانست
من به گرداب بلا مستغرق / میزدم دفتر ایّام ورق
خاطراتم همه سان می‌دادند / به تنم سخت تکان می‌دادند
دیدم آن سرو روان با دگران / منش از دور به حسرت نگران
گفتم این پرده نه‌بینم بهتر / باز دوری بگزینم بهتر
زین‌همه حال دلم خون می‌گشت / وای کان لحظه چه بر من بگذشت
سوخت جانم همه چون عود همی / شد بلند از سر من دود همی
وندران حال که می‌گرییدم / یک طرف ناپلئون را دیدم
شسته از سلطنت دنیا دست / رفت در حبس و لب از خنده نبست
آری آن خنده مر او را شاید / شیر کز سلسله عارش ناید
لیک بی‌مهری دلبر چو شنید / یار در صحبت اغیار چو دید
شیردل مرد دل خود را باخت / دل چون آهنش از سوز گداخت
چشم آفاق بر او برنگریست / مرد با آن عظمت سخت گریست
حال، چون زلف بتانش اشفت / می‌شنفتند که با خود می‌گفت
«من که تسخیر جهانی دانم / وه که تسخیر دلی نتوانم؟!»
آه کاین عشق چه سنگین باریست / یارب این کار چه مشکل کاریست
دل زمهر رخ جانان کندن / نتوان، لیک توان جان کندن

در مقامی که ناپلئون گرید — چو منی شاید اگر خون گرید
داشتم ناله و افغان حزین — من در این حال که دیدم ماشین؛
رفته و آتش آهم باقی است — حسرت‌آلود نگاهم باقی است
از پی قافله مسکین دل من — دیدم آهسته همی‌راند سخن
کاخر ای قافلهٔ کوی امید — رحمت آرید و مرا هم ببرید

ورزش تن و جان

خیز چو دهقان و تنی ده به کار — دانه‌ای افشان و درختی بکار
سرخ کن چهرهٔ زرد است، کار — صیقلهٔ جوهر مرد است، کار
کار که در وی کشش و کوشش است — با عضلات تو بهین ورزش است
خاصه به صحرا و هوای سحر — کز تو کند چهره به رنگ گهر
وه که چه هنگامه به هنگام صبح — خیز و صبوحی بزن از جام صبح
صبح پس از راز و نیاز نماز — رو به چمن کن که فضایی است باز
ورزش سینه است، زفیر و شهیق — گر به هوای سحر است و عمیق
با تنِ سستی شکنِ سخت‌کوش — روح دهد رفتن در زیر دوش
کوره دمِ همّت مرد است کار — گرم‌کنِ آهن سرد است کار
کار، دل مرده به حال آورد — فرصت امکان محال آورد
از حرکت، ایست مکن یک زمان — کز برکت ایست کند آسمان
تن چه بود، مرکب و ماشین تو — قوت و غذا مصرف بنزین تو
گر اتوموبیل نیفتد به راه — زنگ زند جملهٔ آن دستگاه
جسم به حسّ و حرکت زنده است — لاشه بود تن که نه تازنده است
ورزش تن شاهد دلزندگی است — زندگی شاد به ورزندگی است
ساده‌ترین ورزش اگر نغنوی — گردش صبح است و پیاده‌روی

جسم مهم است ولی جان اهم
این دو بورزان به موازات هم

همچو ترازوی سبک اهتزاز
کفهٔ جان و تن خود کن تراز

قوت و نیروی تن از ورزش است
ورزش جان نیز در آموزش است

معرفت‌آموز و بکن جان قوی
جسم هم از جنبش و جولان قوی

جان جهول و تن با اشتلم
چیست؟ یکی وحشی بی‌شاخ و دم

جان هنرور هم اگر تن، نزار
رستم بی‌اسلحه در کارزار

با دل داننده شوی جاودان
با تن ورزنده، جهان پهلوان

گر تن و جان هر دو قوی شد به کار
مرد شود در دو جهان، بختیار

زیارت کمال‌الملک

در دهی از دهات نیشابور
بسی از جادهٔ تمدّن دور

خفته گنجی به فرصت دیدار
گنج خفته است و دولت بیدار

در سبویی نهفته دریایی
یا به کُنجی خزیده دنیایی

خسروی بر گلیم خسبیده
گوهری در پلاس پیچیده

گرچه گنجی بود خراب آسای
لیک طرف کله فلک فرسای

رخت بیرون کشیده از آفاق
کرده منزل چو مه به چاه محاق

از سواد ری آمده به ستوه
رفته چون آفتاب در پس کوه

از بلای تمدّن جانکاه
بُرده بر وحشیان کوه پناه

دیده زان مردمان حق‌نشناس
حق خدمت کسی ندارد پاس

زان شر و شور عُمر کاهنده
شده بر گوشه‌ای پناهنده

زده خیمه به تربت خیّام
خود چو رحمت بر آن گرفته مقام

تا نماید که مدفن عطّار
مهد عشق است و مهبِط انوار

زشت باشد مجال روبه و یوز ‌‌‌ ‌ ‌ که در این بیشه شیر خُفته هنوز

صسولت شیر دارد و پیر است ‌ ‌ ‌ گرچه پیر است بازهم شیر است

زهی ای شیر خُفته در زنجیر ‌ ‌ ‌ راستی با تمام معنی شیر

ای به دریای فضل مشحون فُلک ‌ ‌ ‌ کامل‌المنکت و کمال‌الملک

صیت صنعت فکنده در آفاق ‌ ‌ ‌ صنعتش را جهان به جان مشتاق

نقش بی‌جان او جهان گیرد ‌ ‌ ‌ گرچه هر نقش بست جان گیرد

هرکه از نخل ذوق بردارد ‌ ‌ ‌ شوق این سرو قد به سر دارد

تا که در عشق سر برآوردم ‌ ‌ ‌ من هم این عشق در سر آوردم

تا سمند مردام آمد رام ‌ ‌ ‌ پریانش گرفته زین و لگام

همره کاروان شوق و سرور ‌ ‌ ‌ رخت بستم ز ری به نیشابور

داد راهم غبارِ راه، نشان ‌ ‌ ‌ اشک شوقم غبار راه نشان

خرّما مرغزار نیشابور ‌ ‌ ‌ دلنشین جایگاه ذوق و سرور

دشت در دشت خرّمی بینی ‌ ‌ ‌ سبز تا هر کجا که می‌بینی

گله هر سو یله به سبز چمن ‌ ‌ ‌ غیرت آسمان و عِقد پرن

بره‌ها شوخ چشم و مُشگین موی ‌ ‌ ‌ گوسفندان بریشمین گیسوی

خیزد از طرف خیمهٔ خیام ‌ ‌ ‌ نالهٔ ارغنون و خندهٔ جام

چنگ‌و نی‌درخروش‌و می در جوش ‌ ‌ ‌ تا فلک رفته بانگ نوشانوش

مشک خیزد زتربت عطار ‌ ‌ ‌ عنبرآگین کند همه اقطار

صف کشیده سمن سپاهی سان ‌ ‌ ‌ تا دهد چون صف سپاهی، سان

سرو نازش ستاده گرم نگاه ‌ ‌ ‌ چون خدیوی به مشق و سان سپاه

طرّهٔ سنبل از نسیم سحر ‌ ‌ ‌ همچو بال فرشته زیر و زبر

با پُر افسون فسانه‌ای موزون ‌ ‌ ‌ چون سرود فرشتگان محزون

کرده گویی فرشتگان پر، باز ‌ ‌ ‌ رو به خرگاه قُدس در پرواز

ساز کرده سرود لم یزلی ‌ ‌ ‌ درس توحید شاهد ازلی

شاخه‌ها شورها برانگیزند	همچو مستان بهم درآویزند
داشت ذرّات شور رستاخیز	رستخیزی که بود شوق‌انگیز
گوییا با چنین جلال و جمال	کرده از من طبیعت استقبال
سنبلان پیش مقدمم خفتند	بلبلان خیر مقدمم گفتند
قُمریم تهنیت ز گُلبن گفت	سوسنم گرد ره زپای برُفت
جیب و دامن زگل براکندی	شاخ گل بسکه گُل پراکندی
بر سر من چو لؤلؤ شهوار	گل همی ریخت از در و دیوار
سیره و سارم از سرِ تبریک	ساز کرده ترانهٔ موزیک
بر درِ بارگاهِ لطف و قبول	شهریاران چنین کنند نزول
دوستان داستان چو بشنفتند	با عطوفت مرا پذیرفتند
لیک فیض زیارت استاد	چند روزم گذشت و دست نداد
نگهم آشنای دوست نگشت	اشتیاقم ز حصر و حد بگذشت
تا رفیقان مرافقت کردند	بر من زار رحمت آوردند
ویژه والا ولیّ نعمت من	خان مخدوم با عنایت من
خان والا (رشید گودرزی)	شُهره در عشق دوستان ورزی
پیر عرفان و دانش و دستور	میر دیوان عدل نیشابور
چندی از رحمت آیت من شد	تا چراغ هدایت من شد
صبحگاهی بخیل یار و ندیم	پای‌کوبان به راه افتادیم
منِ بی‌پا زخود به در رفتم	همه با پا و من به سر رفتم
کاروان را گرفته شوق، عنان	گشت ناگه جمال کعبه عیان
بادها مشکبیزتر شده بود	آتش شوق تیزتر شده بود
که رسیدیم بر حسین‌آباد	کز بد و بادِ فتنه ایمن باد
هرکه سر بر درِ ارادت زد	دست در حلقهٔ سعادت زد
حلقه بر در زدیم و در واشد	قدِ چون سروِ دوست پیدا شد

گرچه از ناملایمات حیات | داشت چندان به چهره تغییرات
که نظر نفی آشنا می‌کرد | نظرِ آشنا خطا می‌کرد
لیک عشقم به ره گرفت چراغ | یافت چشم از ظلام شُبهه فراغ
گفتم این دلستانِ دیرین است | آنکه جانم طلب کند این است
می‌خرامید و سخت سنگین بود | کوه عزّ و وقار و تمکین بود
قد کشیده، گشادُه پیشانی | گیسوان مجمع پریشانی
سر و سیما اگرچه افتاده است | می‌نماید که خارق‌العاده است
همچو روحش تنی کلان و درشت | نظری تُند و ابروان پُر پُشت
از مهِ طلعتش جمال نُبوغ | تابد آنسان کز آفتاب فروغ
چشم چون نرگسیش بشکفته | نرگس دیگرش فروخفته
این یکی چون چراغ عالمتاب | وان دگر همچو بخت من در خواب
چیده آن نرگسِ جهان‌بین است | چه کنم روزگار گُلچین است
کُشته چرخ این چراغ چشمهٔ نور | که عروس هنر نماید کور
آری این روزگار بد پیکار | با هنرمند کار دارد کار
چرخ چون کجروی شعار کند | دست درویش یا ملک شکند
سکته چون نابکار میافتد | قلب ایرج زکار می‌افتد
باری استاد راد بین که نخست | به سلام از تمام پیشی جست
گرچه از شرم جان ما را سوخت | لیکن آیین مردمی آموخت
عشق فرمان دستبوسی داد | لیک رخصت ندادمان استاد
من تحمّل نمی‌توانستم | چاره جز خودسری ندانستم
لبم از بوسه توشه‌ها برداشت | دلم از توشه گوشه‌ها انباشت
دیدم این فرصت ار ز دستم جست | بلکه بار دگر ندادم دست
این گُنه گر زقدر من می‌کاست | عشق من عذر این گنه می‌خواست
گرچه اُستاد اندکی سر تافت | لیک میزان عشق من دریافت

روی مـا را یکسان‌یکان بـوسید | حـال هـر یک جـداجدا پـرسید
راه بـردیم تـا درون وثـاق | مـا بدو عـاشق‌او بـه مـا مشتاق
بـادب گـرد دوست جمع شـدیم | رشک پـروانگـان و شـمع شـدیم
خـانه‌ای بـود چـون دلش روشـن | خـانه از روی چـون گـلش گـلشن
مـحضرش گـرم بـود و جـان‌پرور | هـمچو آغـوش مـهربان مـادر
طـلعتش بـود از بـهشت دری | عـالمی بـود و عـالم دگـری
عـالمی از فـضایل و آداب | که نخواهیش یافت جز بـه کـتاب
عـالمی بـی‌نفاق و کـبر و حسـد | کـه بـهشت بـرین بـدو نـرسد
بخت بـیدار و خـفته چشـم مـلال | دل پـرشور رفـته بـر سر حـال
آمد از هـر دری سخن بـه مـیان | تـاخت از پـرده خـیل پـردگیان
سـخنانش بـدیع و دلکش و نـغز | هـمه عـرفان و حکـمت و انـدرز
سـینه گـنجی زگـوهر والا | لعـل و دریـای لؤلؤ لالا
گه لب از شعر خواجه تر می‌ساخت | قـند را چاشنی شکـر مـی‌ساخت
گـه سـرودی سرودی از روسـو | گـهی از کـرنی و گـهی زهـوگو
گـهی از خـاطرات دیـرین گـفت | تـجربتهای تـلخ و شـیرین گـفت
ختم دیباچه شد به لطف و ادب | تـا رسـیدیم بـر سـر مـطلب
هـمه کـرده سـواد دیـده نـثار | در تـمنای دیـدن آثـار
لیکـن از کـبریای درگـهِ نـاز | نیست کس را مجال عـرض نـیاز
بـا همه التهاب شوق و هوس | بسـته شـرم حـضور، راهِ نـفس
شـهدِ شـرمِ بـیانِ ایـن مـطلب | هـمه را بسـته از تـمنا لب
من زکف داده جـامِ صـبر و ثـبات | تشـنه لب در کـنار آب حـیات
کس شکست شکـوه نـتوانست | تـا خـود اُستاد داوری دانست
راسـتی بـا کـریم بـنده‌نواز | نـیست هـرگز نـیازِ عـرض نـیاز
تـا کـرم آشـنای حـاجت شـد | حـاجتِ عـاشقان اجـابت شـد

قـدِ چـون، سـروِ نـاز کرد عَلَم | رنـــجه فـــرمود نـازکُانه قـدم
رفت و رفـــتنش جـانگُداز آمـد | تا کـه چـون جـان رفـته بـاز آمـد
لوحـــه‌هایی فُشـرده بـر سـینه | هشـــــته آیــینه روی آیـــینه
مـــنظری بـــود دلکش و عـــالی | راســتی جـای دوسـتان خـالی
اوّلیـــن اوســـتاد ذوق و هـــنر | وآخـــرین شـاهکارش انــدر بــر
گـــــرمِ کـــارِ هُـــنرنمایی‌ها | هـــمچو در پــرده سـینمایی‌ها
دیـدهٔ مـن بـه لطف و حسّاسی | راست چـــون دوربـین عکّـاسی
نـقشِ آن بـزم زد بـه شیشهٔ دل | نـقشِ بـر دل کـجا شـود زایـل
لوحه‌ها چون پیاله دست به دست | گَشتی و عاشقان به بویش مست
قـــلم و لوحـــی از جـهان قِـدَم | آیتِ کـــــارگاهِ لوح و قـــــلم
قـــلم از قُـــدرت و هُـنرمندی | قـــلمِ قـــدرتِ خُـــداونـــدی
اگــرش سـحر خـوانـم و جادو | سِـحر بـا مُـعجزت زنـد پـهلو
لوحـــی از لُـطف رشگِ آبِ روان | جـــای پـایِ قـلم در او پـنهان
روح، مـــقهور ســـازد و شـــیدا | هـــمچو دریـــا کـرانـه نـاپیدا
هر یکی صد شُکُفته بُستان بـود | هـــر گُـلی را هـــزاردســتان بـود
هــر یکـی عـارفانه سر در پیش | همه تـوحید گـوی صـانع خـویش
زهـــی آن ایـزدی گُـهر اسـتاد | کـه نـظیرش فـلک نـدارد یـاد
زهـی آن سـرفراز سـروِ سـهی | کـه جـهان دارد از حـریف تـهی
کشــور مـا کـه هست کـان هُـنر | ســـرزمینی است آســمانی فـر
حکـمتش جـویبار بُسـتان است | صـنعتش شـیرخوار پِستان است
خـاک او تـوتیای چشـمِ دل است | توتیا پـیش خـاک او خـجل است
از جهان سر بـود بـه دانش و فـر | که جهان پیکر است و ایران سر
بـــاستانی تـــمدّن مـــا بـــود | کـــه در او خـیره چشـم دنـیا بـود
ســـرزمینی است خسـروان آثـار | خــفته در آب و خـــاک او اسـرار

خیزد از آتشش شراره هنوز | دامنش پُر مه و ستاره هنوز
با وجودی که مَهد نامی‌هاست | مهد فردوسی و نظامی‌هاست
مُعترف مُلکش از کمالِ هنر | که ندارد کمال ملکِ دگر
زین نمط دُر صدف ندارد پُر | نیستش در صدف جزاین یک دُر
حال کز پرتو مساعی شاه | پهلوی پادشاه کارآگاه
چرخ ایران به راه افتاده | نهضتی در مهام رخ داده
ویژه والا ولیّ عهدِ جوان | که به بازویِ دولت است توان
ماهِ دانش پژوهِ دانش دوست | آن‌که چشم و چراغ دانش اوست
مِهر تابندهٔ سپهرِ مَهی | میوهٔ شاخسار پادشهی
که از او می‌رسد پیام نوید | هم بدو دوخته است چشم امید
خاصه در دورهٔ مهین دستور | حکمت آن بر چراغ دانش نور
آن به توفیقِ حق رفیقِ شفیق | که زاهل هنر کند تشویق
گر به دورانشان بقا باشد | وین عنایت زحق روا باشد
شاید ار باهنر به کار زدن | کس تواند کمال ملک شدن
لیکن از فرّ او نخواهد کاست | فَرْهی پیشوای پیشین راست
آنکه با این بلنداختر مرد | دعوی همسری تواند کرد
میکلانژ است کان بزرگ استاد | در جهان دادِ ذوق و صنعت داد
لیک در کارگاهِ سنجش باز | باشد اُستاد رادِ ما ممتاز
زانکه او آنچه را که بود فزود | وین فزون آفرید آنچه نبود
او راه از خار و خاره روبیده | وین ز بی‌راهه جاده کوبیده
بود او را زمان هنرپرور | وین زمانش بلای اهل هنر
او به جان دادی از هنر تاوان | وین به روی هنر نهادی جان
او زملّت به مُزد جان می‌خواست | وین‌زدولت‌به‌جان امان می‌خواست
هرچه دارد کمال ملک هنر | بسردباریش آیتی است دگر

میکلانژ ار به جای او بودی / جان به کسب هنر نفرسودی
قصّه این بود اگر فرا گوشش / ذوق صنعت شُدی فراموشش
باری آن چشمهٔ فروزنده / حالیا کوکبی است لرزنده
ماه تابد ولی نه ماه تمام / آفتابی است لیک بر لب بام
چون ستاره به صُبحدم، لرزان / یا چو برگی به برگریز خزان
چون چراغی به پیشِ بادِ سحر / یا عزیزی که بسته بارِ سفر
آن‌که با جان و دل سخن گوید / می‌رود تا وداع تن گوید
می‌رود این چراغِ چشمهٔ نوش / کز برای ابد شود خاموش
گفته دنیا وداع جاویدان / زانکه بدرود بایداین زندان
چند بودن غریب و زار و نزار / رفت باید بسوی یار و دیار
می‌رود لیک، دل پُر از تشویش / نگران پشت سر به ملّت خویش
که کنون کز مراتب آگاهند / عذرِ تقصیرِ رفته چون خواهند
او نه از ما سپاس می‌خواهد / ملّتِ حق‌شناس می‌خواهد
ورنه طبعی بُلند و مُستغنی است / وز تو محتاج قدردانی نیست
شهریارا به جای او زنهار / از زبان و قلم دریغ مدار
که نوای تو جادویی داروست / مرهم زخمهای سینهٔ اوست
سر کن افسانه‌ای به بالینش / که کند خواب مرگ نوشینش
باری اکنون که چون نسیم سحر / سوی گلزارم اوفتاد، گذر
از گل و لاله تا توانستم / گِرد آورده دسته‌ای بستم
بستم این یاسمین و ریحان را / هدیهٔ دوستان تهران را
که گرم دوستان وفا دارند / باشد از دوستدار یاد آرند

اسلام و خدمت اجتماع

داشت پیغمبر در اثنای سفر   از دل صحرای سوزانی گذر

در رکابش عده‌ای اشتر سوار   عده‌ای هم از سواران روزه‌دار

ظهر تابستان صحرای عرب   بر تفیده چون درون بوتهب

از تنور آفتاب نیمروز   مغز می‌شد آب چون برف تموز

چهره‌ها در پیش روی آفتاب   چون بر آتش سیخهایی از کباب

هر که سترش بود و بر سر می‌کشید   کمترک زقوم دوزخ می‌چشید

بی‌عبایان کارشان بس سخت‌تر   روزه‌داران از همه بدبخت‌تر

خود با شترها حمایل می‌کنند   دستها بر چهره حایل می‌کنند

از تف گرما و از سوز عطش   ناخوش افتاده به حال ضعف و غش

چوب را ماند زبانها در دهن   چوب خشگی را چه یارای سخن

سایه‌ای پیش آمد از یک نخلزار   امر شد کانجا فرو ریزند بار

اُشتران را تا رسد زانو به خاک   لحظه‌ای هم چند طی شد دردناک

روزه‌داران روی دوش سایرین   می‌شدند از قاچ زین نقش زمین

لیک در دم از گروه بی‌صیام   عده‌ای کردند خدمت را قیام

سر به کف، دامان همّت بر میان   جان خود کردند وقف کاروان

خیمه‌ها بستند و زود افراشتند   حُفره‌ها کندند و آب انباشتند

مشگها در خیمه‌ها پر آب شد   راکب و مرکب همه سیراب شد

روزه‌داران را به رخ آبی زدند   خواب را بر چهره مهتابی زدند

چون برآسودند و خود را یافتند   پیش ختمی مرتبت بشتافتند

عقل کُل فرمود: اینها بی‌صیام   اجر را بردند با سنگ تمام

قصد شعر اینجا نه لطف و رقت است   ژرف بین کاینجا مجال دقت است

روزه‌داری با همه اجر و ثواب   پیش ایزد خدمت نیامد در حساب

روی دوش خلق روزه داشتن / چیست؟ باری بار خود برداشتن
هرکجا توفیق خدمت شامل است / روزه‌داری هدیه‌ای ناقابل است
در نمازت گر زمعنی آگهی / از عمل، داری گزارش می‌دهی
گرعمل باوی مطابق نیستت / وای برتو پس گزارش چیستت
با سر راه اجانب رفتنت / چیست این (إیاک نعبُد) گفتنت
این عبادتها به عادت می‌کنی / خدمت ار کردی عبادت می‌کنی
حق چه توفیقش عنایت می‌کند / نکه مردم را هدایت می‌کند
گر تو خلقی باسعادت می‌کنی / تا ابد داری عبادت می‌کنی

مکتوب منظوم

نامهٔ نامی زیارت شد فقیر / ظاهراً پیک بشارت شد فقیر
مژدهٔ وصل (جهان) دادی مرا / کشتیش هجران و جان دادی مرا
لیک زخمت از پس مرهم چه بود / «روز جمعه من نمی‌آیم» چه بود
مژدهٔ وصل جهان دادی درست / این یکی دیگر بیانی بود سست
عذر می‌خواهم که حرفی بود لوس / در مزاج بنده بدتر از فلوس
چون لک زشتی به زیبا پرده بود / نامه‌ات را زشت و زیبا کرده بود
بساری از قولت تخلّف کرده‌ای / امتحان را نیز عذر آورده‌ای
بی‌وفایی را چه عذری مینهی / امتحان بی‌وفایی می‌دهی
گر خیالت درس حاضر کردن است / پیش ما هم گوشهٔ دنجی که هست
بنده هم گر میلتان شد کم‌کمک / می‌توانم با شما کردن کمک
بی‌کتابی ای جناب مستطاب / ورنه با ما هم توان خواندن کتاب
لایق خدمتگزاری گر نیم / مانع کار تو هم دیگر نیم
یک طرف مشغول کار خویش باش / بی‌خیال عاشق درویش باش

از نگاهی هم من مسکین خوشم گاه‌گاهی نیز آهی می‌کشم

امتحان درستان گر وازنند امتحان بی‌وفاییتان کنند

بین شاگردان تو افضل می‌شوی ماه من شاگرد اوّل می‌شوی

خود تو هم دانی که بی‌گفت و شنود امتحان از آمدن مانع نبود

چیست حالا مانعت معلوم نیست جان مولا راست گو موضوع چیست

بلکه ما را از نظر انداختی دل زما با دیگری پرداختی

گرچنین است این چه نادرویشی است نامسلمان این چه کافر کیشی است

گرشوی جان تو با یک شهر، یار کس نخواهد شد برایت شهریار

مشتری چون من به بازار تو نیست کس چون من از جان خریدار تو نیست

کی بود در هر دلی غوغای عشق کی فتد در هر سری سودای عشق

تا نماند از آدمی جز استخوان کی همان عشق را شد آشبان

من زچشم تو شدم بیمار عشق هم منم شایستهٔ تیمار عشق

کس به مهجوری این مشتاق نیست با کسی این مایه استحقاق نیست

همچو دارو و الم هستیم ما لازم و ملزوم هم هستیم ما

من به پاکی دامنی دشمن نیم آنکه ناپاکی پسندد من نیم

آنکه این نُه گنبد افلاک کرد جان ما مشکوة عشق پاک کرد

گرچه از هر عیب پاکی و بری جان پاکت در کمال دلبری

لیک با هرکس نیامیزی خوش است ظاهراً از خلق بگریزی خوش است

لاجرم در طبع ساده خوی بد برق را ماند که در خرمن زند

می‌گریز از همنشین بدنام کن یار خود رسوای خاص و عام کن

همنشین‌خواهدتوراچون خویش‌ساخت مرد را از همنشین باید شناخت

مرد مؤمن ما تو را داریم و بس جز تو حال ما نپرسد هیچ‌کس

جز تو کس از حال ما آگاه نیست لطف مردم گاه هست و گاه نیست

جمعه زان دارم چو جان خویش دوست کاحتمال دیدن جانان در اوست

با تو تا روز ملاقات من است | جمعه نور چشم اوقات من است
همچو طفلان دوستدار جمعه‌ام | روز و شب در انتظار جمعه‌ام
گر تو هم هر جمعه عذری آوری | با که باید گفتنم این داوری
گر چنین نامهربان خواهی شدن | چیست ای نامهربان تکلیف من
بر من این یک هفته چون یکسال شد | جمعه‌ام چون شنبه اطفال شد

در نیشابور

ز وطن دور وز یاران مهجور | بادلی رنجه و جانی رنجور
در دیاری که در او آدم نیست | ور کسی هست مرا همدم نیست
فقرایش همه دزد و پستند | اغنیاشان متعدی هستند
عده‌ای لوطی و بابا شملند | آفت مزرع کور و کچلند
دشمن عصمت و جان مردم | یا به قول خودشان داش غلم
همه بی‌مصرف و الدنگ و لشند | همه چاقو زن و قداره کشند
باده‌گر مفت رسد باده‌پرست | ورنه بر لب نرسیده بد مست
غالباً نیست به پاشان شلوار | لیک قداره و چاقوست تیار
این ندانند نسنر یک قازی | که ورافتاده دبوری بازی
همه جا مشدی و لوطی کلکی | هست اما نه به این بی‌نمکی
عده‌ای شیره‌ای و افیونی | لاغر و سوخته از کم خونی
قصد جان کرده و پاداش گناه | چهره‌ها دوزخی و نامه سیاه
خانه‌هاشان همه در زیر زمین | وای ازآن خانه و آن خانه‌نشین
تنگ و تاریکتر از لانهٔ مور | وحشت‌انگیزتر از خانهٔ گور
همه دیوار و درش دود زده | وز گل درد و غم اندود شده
فرش آن نیست بجز مشتی خاک | خاک هم ساده نه خاکی نمناک

هــرگز آن زهــره نـدارد خـورشید | کـه بـر آن دخـمه تـوانـد تـابید
دسته‌ای فالج و لال و شل و کـور | مـرده در زنـدگی و زنـده بـه گـور
خــفته در جــای بـدان نـمناکـی | مـنگ افـتاده چـو کـرم خـاکـی
هشـته زیـر سـر هـر یک خشـتی | خشت تــاریکتر از انگشــتی
شــمع، بــالای ســرش افســرده | هـمه چـون شـمع مـزار مـرده
دود خــیزان زدهــان چـون غـار | گـویی از غـار بـرون آیـد مـار
دودهــا چـنبره چـون مــار زده | وان جسـدها هـمه چـون مـار زده
الغرض آن‌چـه نـدیدی اینجاست | آن جـهنم کـه شـنیدی اینجاست
حــیف از آن جـلگهٔ نـزهت‌زایش | وان «فـرح‌بخش» فـرح افـزایش
کوه و دشت و دره و صـحرا سبز | همه پا تـا سـر و سـر تـا پـا سبز
حیف از آن صبح نشـاط‌انگـیزش | وان دم بــاد عــبیرآمــیزش
کــه کســی قـدر نـدانـد آن را | آن هــمه نــعمت بـی‌پایان را
خــارج شــهر چــنان روح‌افـزای | داخــل شــهر چـنین مـحنت‌زای
آن‌چه من دیدم از این شهر خراب | دشــمنت نـیز نـبیند در خــواب
یـارب از مـن چـه گـناهی سـر زد | کــه بـه جـانم شـرر کـیفر زد
من چه کردم که چنین خوار شـدم | در چــنین دام گــرفتار شــدم
در دیاری که بجز «مجرم»[۱] نیست | جرم من غیر هـنر یـارب چـیست
گــرچـه جـرمم نـبود غـیر هـنر | چـه گـناهی است از ایـن بـالاتر
گـرچـه مـن خـود نـه زاهـل ادبـم | لیک بــر اهــل ادب مـنتسبم
بسکــه بــر اهـل ادب پـیوستم | چرخ پنداشت که من هـم هسـتم
زان زمـان دشمن جانم شـده است | دشــمن جـان جـوانـم شـده است
هــرکس از فــهم گـدازد دشـمن | فهم مـن شـد عـجبا دشـمن مـن
مــن از ایــن فــهم زیـانها دیـدم | ای خــدا کــاش نـمی‌فهمیدم

---

۱. اشاره به متشاعری است متخلص به مجرم که به یاوه‌سرایی معروف است.

ای خـــوشا فـــعالگی و حـمالی ‌ ‌ ‌ بـــا هـــمه بـرهنگی خـوشحالی
که نـدانـند غـم و شـادی چیست ‌ ‌ ‌ فـرق ویـرانـی و آبـادی چیست
خــــرّما زنــــدگی دهـــقانان ‌ ‌ ‌ زنـــدگی بـــاد حـــلال آنـــان
که نـدانـند پس و پیش کجاست ‌ ‌ ‌ دست چپ را نشـــناسد از راست
مـــرد دهـــقان زجـــهان آزاد است ‌ ‌ ‌ غـم و شـادی جـهانش بـاد است
غـــرق در نـعمت و در آسـایش ‌ ‌ ‌ زنـــدگی ســـاده و بـــی‌آلایش
نـــه رسـومات و نـــه تشـریفاتی ‌ ‌ ‌ نـه چـو مـن ذوقـی و احساساتی
نـه بـه فکـر یـقه و نـه آهـار ‌ ‌ ‌ نـــه مـــقید بـه اتـوی شـلوار
نـه کـراوات و نـه پیراهـن کش ‌ ‌ ‌ نـه مضافات و نـه گـتر و گـالش
نـه تـملق نـه تـعارف بلد است ‌ ‌ ‌ نـه تـصنّع نـه تکلف بلد است
نـــه گـرفتاری شـرط و قـیدش ‌ ‌ ‌ نـه سر و کار به عمر و زیدش
گر سرش خود ز کله شد عاری ‌ ‌ ‌ نکـــــند فکـــر کـــله‌برداری
بهر ماماش نـه بـندند بـه چـوب ‌ ‌ ‌ زن خودش زاید و خیلی هم خوب
ام لیـــلی نـــبود چـــون آفـاق ‌ ‌ ‌ نه ژوپن خواهـد و نـه چادر فاق
او دگـــر فکـــر پـاپیون نکـند ‌ ‌ ‌ ام لیـــلی آلاگـــارسون نکـند
گر خود این شیوه بخوانند جـنون ‌ ‌ ‌ من بر آنم که جـنون است فـنون
عشـــق بـا کـار مـلازم بکـنیم ‌ ‌ ‌ هـــمه تـقلید چـه لازم بکـنیم
زنـــدگی را زتـــصنع چـه ثـمر ‌ ‌ ‌ زنـدگی هـرچـه طـبیعی بـهتر
آری آنـــان‌که نـفهمند خـوشند ‌ ‌ ‌ بـاری اربـاب خـرد بـار کشـند
هرکه از فهم نصیبش بیش است ‌ ‌ ‌ دلش از نیش حـوادث ریش است
شـــاخهٔ دانش و بـــینش را بـر ‌ ‌ ‌ رنج جان است و جز این نیست دگر
رنج تن همسر رنج جـان نـیست ‌ ‌ ‌ رنج تن در بر رنـج جـان چـیست
رنـج تـن گـر بـه تـن آیـد افـزون ‌ ‌ ‌ حس درد از بـــدن آیـد بـیرون
ور بـه بـی‌حسیش افـزوده شـود ‌ ‌ ‌ آدمـــی مـــیرد و آسـوده شـود

رنج جان است، که گر افزون بود
حس جان نیز تواند افزود

حس بیفزاید و کس را نکشد
تا تحمل کند و رنج کشد

رنج جان هرچه فزون بود کم است
این همان نقل بمیر و بدم است

یا جهان جمله به کام آوردن
یا به یکبار جهان ول کردن

چون جهان نیست به کام دل کس
خرم آنان‌که نپختند هوس

تا شناسایی مهر آرد بر
گر جهان را نشناسی بهتر

کاش بودیم در این دیر غرور
از شنیدن کر و از دیدن کور

دیده می‌بیند و دل می‌خواهد
می‌فزاید غم و جان می‌کاهد

در حافظیهٔ شیراز

سلام ای شهر شیخ و خواجه شیراز
سلام ای مهد عشق و مدفن راز

سلام ای قبلهٔ تقدیس و تقوا
سلام ای قلعهٔ سیمرغ و عنقا

سلام ای کعبه و بُتخانهٔ ما
سلام ای مسجد و میخانهٔ ما

سلام ای شهر عشق و آشنایی
سلام ای آشیان روشنایی

سلام ای جلوهٔ حُسنت خدایی
نباشد یکدم از جانت جدایی

سلام ای صیت حُسنت جاودانی
سلام ای دل به کویت کاروانی

صلای عشق، سعدی در تو داده
لسان‌الغیب حافظ در تو زاده

کجا عشقی حقیقی یا مجازی
که با نامت ندارد عشقبازی

کُجا در شعر حافظ، نام شیراز
که مرغ دل نیانگیزد به پرواز

سلام ای تیغ ابرویت جهانگیر
غلام چشم جادوی تو کشمیر

به خال هندویت نوش و گوارا
خراج صد سمرقند و بُخارا

سلام ای شهرت حُسنت جهانی
جهان عشق تو می‌بازد نهانی

اروپـا مست سعدی زان مـواعـظ (گوته) سـرگشتهٔ یک بیت حـافظ

تـو کـانونی نـمیر و جـاودانـی کز افسون هـنر چون جاودانـی

بـــهار بـــوستانت بـــی‌زمستان دعـایت کـرده سعدی در گـلستان

که یارب پـارس را مـهد امـان دار به سعدش بُرج طـالع تـوامـان دار

بـه تـیر این دعـا پیر دل آگـاه مـغول را کـرد دست فـتنه کـوتاه

دل و دلبستهٔ ایـران تـو بـاشی گُـل و گُـلدسته ایـران تـو بـاشی

(ارم) بـا (سـروناز) از خُلد بـاغی ضـریح شـاچراغت شـبچراغـی

جـهان را نـقش زیبای تو زیـور به مُهر خواجه خـال هـفت کشـور

بـه رکـناباد و گـلگشت و مُصلا جـهانی دیـده و نـادیده شـیدا

به دیدار تـو دنـیایی است مشـتاق پر افشان تو چون پـروانـه عشـاق

هـنرمندان عـالم را زهـر سـو بـدین سـوی جـهان بـاشد تکـاپو

سر کـویت دگـر بیت‌الحـرام شـد زیـارتگاه اربـاب قـلم شـد

روان بـا کـاروان روح و روانـها روان کـن پـیشباز کـاروانـها

سـزد بـا مـیهمانان مـعظم درود شـادباش و خـیرمقدم

الا ای بـلبلان بـاغ و بسـتان فـرود آیـید در بـاغ گـلستان

شـما ای عـاکـفان کـوی سعدی گـل آوردیـد در مشکـوی سعدی

بـه جـای پـای حـافظ پـا نـهادید مُـباهی مـنّتی بـر مـا نـهادید

شـما ای مـیهمانان خـرابـات به‌خوان‌خواجه‌چون‌موسی‌به میقات

بـه عشـق حـافظ فـیاض شـیراز صـفا کـردید بـا ایـن کـعبهٔ راز

***

تـو ای شـیراز جـا دارد بـبالی ولی دانـم کـه گـاه از دل بـنالی

که دیگر باره چون سعدی نزادی بـه دنـیا حـافظ دوم نـدادی

نـبوغ از دولت تشـویق زایـد نه هـر قـرنی چـنین تـوفیق زایـد

نـوازنـدت بـه عزّ و نـاز موکب — فروزندت به مـهر و مـاه و کـوکب
بـه تشـریف نـزول آراسـتندت — که چون خلد برین می‌خواستندت
تـو بـا سعدی و حـافظ سـرفرازی — گـرو بُـرده بـه چـندین امـتیازی
بـدین دو شـاهد مشـهود آفـاق — گرو بُردی اگر جفت و اگـر طـاق
خُدا می‌خواست کلک ایـن دبیران — سـتون کـاخ اسـتقلال ایـران
تو ایران را نخستین هسته باشی — کـز آغـازش سـر بـرجسـته بـاشی
سـلام ای فـتنهٔ فـتّانهٔ مـا — سـلام ای کشـور افسـانه مـا
تـو مـهد کـورشی و داریـوشی — هـمان اقـلیم فـرهنگی و هـوشی
کـتائب بـا خـط مـیخی تـو داری — شکـوه و فـرّ تـاریخی تـو داری
کجا چـون دخـمهٔ کـورش عـتیقی — کجا چون (فَزوهَرَ) نـقش عـمیقی
کُجا کاخی کُهن چون تحت جمشید — درخشـان خـرگه خـاتون خـورشید
غـنای مـوزه‌ها از دولت تـوست — چه اقلیمی به شأن و شوکت توست
کـجا هـمچون مُـصلایت مـصلّی — چـو بـابا کـوهیت طـور تـجلّی
سلام ای مـعبد عشـق و مـحبّت — مـقام مـعرفت را قـاف قـربت

* * *

سـلام ای سـعدی دانشـور مـا — سـلام ای افـتخار کشـور مـا
مـقامات مـعالی را مـعالم — عـلوم اجـتماعی را مـعلّم
دبسـتانت دقـایق در دقـایق — دبـیرستان حـقایق در حـقایق
گـلستانت نگـارستان چـین است — به باغ بـوستانت حـور عـین است
تـو را ابکـار و مـا را ثـیّبات است — کجا دانشگهی چون طیّبات است

* * *

سـلام ای خـواجهٔ والای شیراز — سـلام ای کـاشف دانـای هـر راز
سـلام ای طـایر شکّـر بـه منقار — سـلام ای طـوطی گـویای اسـرار

تو را سیر سلوک و کشف حال است | سخن‌کزلطف طبع‌توست فال است
چه موزون، اهتزاز سیم سازت | چه محزون پردهٔ راز و نیازت
سلام ای رندِ خندیده به طامات | سلام ای پیر رندان خرابات
بیا خیز ای خزان پیشگویان | مزارت بین بهار از لاله‌رویان
مزارت هرچه محجوب و نهان شد | زیارتگاه رندان جهان شد

***

به چشمم می‌درخشد برق غیرت | دهانم باز می‌ماند زحیرت
اگر تشریف دربانیم دادی | به سر بر تاجم از اختر نهادی
اگر من دیهقان یا شهریارم | گدای عشق این شهر و دیارم

اتّصال با معبود

آدمی جُز خدا ندارد کس | داوری هم خدا تواند و بس
تک و تنها روی از این دُنیا | آنچنان کآمدی تک و تنها
کورکورانه گر به راه افتی | کورکورانه هم به چاه افتی
پدر و مادر و زن و فرزند | بی‌مشیّت، جُوی نمی‌سازند
از برون‌دورِ هم‌مبین‌تنهاست (تن‌ها) | هر کسی در درون خود تنهاست
در درون از قبولی و از رد | کس نداند به ما چه می‌گُذرد
جُز خُدا جُمله از من و تو جُداست | آنچه پیوند جان ماست خُداست
ما وجود اصیلمان عقل است | باقی او را وسیلهٔ نقل است
عقل ما هست اوّلین مخلوق | عاشق اصل و وصل با معشوق
عقلی حالی غرض، که عشقش نام | نه که این عقل گُریُزی فرجام
عقل عالی که مشعل دل ماست | عقل مغزی چراغ منزل ماست

این یکی را کلاس، پایین‌تر | لیک باز این دو وصل یکدیگر
عشق، با اهل دل به ارزانی است | همه را جُز غریزه‌ای زان نیست
آری ار زانکه اهل عشق و دلیم | هم به معشوق خویش مُتّصلیم
لیکن این اتّصال با معبود | مُستقیماً نمی‌تواند بود
مُستقیماً اگر دل افروزد | برق مارا (فُیوز) می‌سوزد
نفس، فرمان (اِرْجِعی) شنود | و آدمی در زمان هلاک شود
در میان لازم است واسطه‌ای | حلقهٔ ارتباط و رابطه‌ای
واسطه جُز (خلیفةالّله) نیست | کو به شأن (نفختِ من روحی) است
او بشر مثل ما به ماهیّت | لیک با جنبهٔ اُلوهیّت
هم از این رو بُود که مسجود است | ورنه سجده ازآن معبود است
چشمه تنها نه بحر پیماید | در میان رودخانه‌ای باید
ما همه (آنتن) و خلیفه (دکل) | آنتن بی‌دکل همه انگل
زین سبب آدم نخست، نبی است | ورنبی نیست خود نیارد زیست
اوّلین فرد اگر خلیفه نبود | نتوانستی آمدن به‌وجود
عقل تا تافت، نعش بود و جسد | تا به انسان و دوُمی چه رسد
خود خلیفه است مظهرالاسما | سبب اتّصال ارض و سما
بشریّت بدین خلیفه بپاست | که گر او نیست، محشر کُبراست
یازده تن خلیفه بعدِ رسول | همه مسموم گشت یا مقتول
وآخری هم اگر شهید شُدی | آتش حشر ما زبانه زدی
لیکن آن حشر بود بی‌هنگام | که هنوز امتحان نبود تمام
او به وصلش کمال مُشتاقی | لیکن از حشر مُهلتی باقی
چون هنوز امتحان تمام نبود | چاره جز غیبت امام نبود
می‌شود داخل (جهان اثیر) | که در این نشئه می‌شُد آخر پیر

غیبت امروز علمی و حسّی است (رادیوم) خود کتابی و درسی است
(رادیـوم) را مـثال غـیبت گـیر کـز (أتـم) مـنفجر شود بـه اثـیر
ذرّه تـا بـاز شـد اثـیر بـود ور بـچرخـد اثـیر، ذرّه شـود
دانش امـروز تـازه پـی‌بُرده است کـه أتـم قُـوّهٔ گـره خـورده است
وه که قرآن به علم و دانش و هوش هست در پـیشرفتِ دوش بـه دوش
خـوانـده باشی بـه سورهٔ یـاسین: (کُـلُّهم یَسْـبَحُون فـی فـلک)
هم به (یونس) بخوان که این تنزیل بـه مُـرور زمـان شـود تأویـل
خـودبخود مُـنفجر شـود (رادیـوم) بـه انـرژی کُـند مُـبدّل آتـم
لیکـن ایـن انـفجار تـدریجی است چون (اورانیوم) دگر مُخرّب نـیست
چـرخ مـعکوس مـاسوا، مُـطلق مـی‌رود تـا شـود ارادهٔ حـق
غـیبت قـائم و عُـروج مسیح هم بـدین صـورت سریع و صـریح
چـرخ مـعکوس کـامل طـومار گشت مـعراج احـمد مـختار
بـود مـعراج خـاتم مـقبل عـین (نَـطوی السّمالطیّ سجل)
او بـه فـرق پـیمبران تـاج است کـه مُـتوّج بـه تـاج معراج است
چـرخ مـعکوس، بـا ارادهٔ حـق آنـقدر زد که شد به حق ملحق
اجر آن جود و آن سُجود ایـن است مـعنی وحـدت وجـود ایـن است
آفـرینش طُـفیل ایـن حـرکت کـه خُـدا مـی‌دهد بـدو بـرکت
گـر کُـند ایست چـرخ ایـن دوّار (لیس فـی‌الدار غـیره دیّـار)
ما غـریقیم و خس گـرفته بـه کس بـا غـریقان کسی نـدانـد خس
یـاری خـلق، وهـم و پـندار است هـرکه بینی بـه خـود گـرفتار است
وه چه زندان وحشتی است حـیات وآب حـیوان هـمیشه در ظـلمات
وه درونها بـه هـیچکس ره نـیست از درون جُز خُدا کس آگـه نـیست
دل، دیـاری غـریب و دار عـجیب خـود در آن دار و آن دیـار، غـریب

آری این بینوای بی‌کس و کار | هم دیار است و هم غریب دیار
گر نخواند خُدای خود به نهان | بی‌کس است و غریب هر دو جهان
دو جهان، بی‌خُدا تو را بس نیست | ور خُدا بود حاجت کس نیست
تا، غریبیّ خود کُنی احساس! | کاین نه توفیق هر خُداشناس
گر خود از این جهان جُدا دیدی | به خود آیی که خود خُدا دیدی
لیکن احساس این غم و غُربت | زهر سازد به کام ما شربت
گر همه در میان فرزندان | زندگی را به ما کند زندان
ای که مُضطرّی و خُدا خوانی | راز (آمَّنْ یُجیب) تا دانی
در میان علوم؛ علم یقین | اوّلین است و هم شریفترین
کآن نه مُحتاج مکتب و مُلّاست | خود همین (لااله الّاالله)ست
نگشاید به علم قُفل حیات | این یقین است و بس کلید نجات
وینچنین گوهری شریف و شگفت | می‌توان خواست از خُدا و گرفت
زندگی با خدا مُعامله‌ای است | چند مجهوله هم مُعادله‌ای است
دل پاکان رسد به راز حیات، | با ریاضت نه با ریاضیّات
وین به ما داده‌اند و کفر و نفاق | نه به تبعیض، بَل به استحقاق
با گُذشته است هرکه را پیوست | حالِ ما، اقتضا و دُنباله است
جبر باید گُذشته را بشناخت | ورنه آینده را توانی ساخت
جبر و تفویض، از آن امام مُبین | گُفت نیمی از آن و نیمی از این
گر به علم‌الیقین بیابی دست | هم به حق‌الیقین توان پیوست
گر به فرّ و به جاه دین برسی | به مقام مُجاهدین برسی
می‌کُنی این سرای باد و هوا | با اقالیم سرمدی سودا
وه چه سرمشق داد (حُرّ شهید) | کز چنان خندق حجیم جهید
این زمان و مکان بُود زندان | می‌توان جُستن از زمان و مکان

اِنس و جن کز بُلندپروازی / با خُدا خواستند انبازی
فتنه‌شان شُد (امانتِ) معهُود / که به غیر از (هوای نفس) نبود
تا به تیر هوا، سپر گشتند / دُشمن جان یکدگر گشتند
چون جهانشان، جهان کینه نبود / حسب‌اللّه آمدند فرود
طبق فرمان (فَاهْبِطوا فیها) / سرنگونی به چاه این دُنیا
لیک با نور انبیاء معبُود / همهٔ راه و چاهِ ما بنمود
مُتعهّد کزین هُدیٰ و تُقیٰ / (مَنْ تَبِع لایَضِلّ ولایَشْقیٰ)
پس اگر جنّ و انس نافرمان / گشته بندی به قالب حیوان
علّت بند جُز عداوت نیست / چاره‌اش هم بجُز محبّت نیست
ای بشر نوع خویش دوست بدار / همه را وصلهٔ تنت انگار
ورنه در روز حشر این زندان / خواهدت شُد جحیم جاویدان
فتنهٔ آخر الزّمان است این / پرتگاه جهانیان است این
بازگرداند از خُدا همه را / بی‌نهایت سزاست واهمه را
تو که خواهی گُذشتن از دُنیا / باری از خود گُذر برای خُدا
چه گُذشتی از آن به است که جان / بفشانی به مقدم جانان
چه بسا گر تو این گُذشت کُنی / خود نگه‌داردت خُدای غنی
یارب این بخت بد چه‌یاری بود / این امانت چه بدقماری بود
(به‌علاوه) است این سرش امّا / آن سر بی‌نهایه‌اش منها
این سرش گر به جاودان گروید / آن سرش شُد جهنّم جاوید
چیست دُنیا؟ به ره یکی منزل / که مُسافر بدو نبندد دل
اهل ایمان در این خراب‌آباد / گو امانش به جان و مال مباد
گو عزازیل رهزن ره او / رهزن کُفر در کمینگهِ او
از کُجا کاین خرابکار غرور / خود نباشد فرشتهٔ مأمور

ما چرا فکر کار خود نکنیم / فکر فرجام نیک و بد نکنیم
گر خُدا بنده خواست بنوازد / دلش از غیر خود بپردازد
دستش از چاره می‌کُند کوتاه / تا که جُز با خدا نجوید راه
دل که خود را غریب دید و وحید / دست یازد به دامن توحید
خاتم‌الأنبیا یتیمی بود / خسته از خلق و با خدا خُشنود
تا خود البُرز باشی و الوند / بگسل از خلق و با خُدا پیوند
با ندای مُنادی ایمان / بین چه رفته است با خُدا پیمان
دل که از جام عشق، مست شود / خود ندای الست می‌شنود
ما همه بی‌کسیم و او همه کس / ای کس بی‌کسان به دادم رس

تهران ـ مهرماه ۱

به برادرزاده‌ام هوشنگ

الا ای کودک نوزاده هوشنگ / چه می‌خندی به ریشم ای قرمدنگ
تو کردی ریش ما بازیچهٔ خویش / به نیش ریشخندم دل کنی ریش
زشکّر خنده هرگز لب نبندی / که حق داری به ریش من بخندی
تو می‌خواهی‌بگویی فرصت از ماست / تو را نوبت گذشت و نوبت ازماست
بگو جان عمو حرفت حسابی است / که در پایان آبادی خرابی است
تو تا از مادر ایّام زادی / دگر کم‌کم عمو باشد زیادی
خدایی که تو را در گیتی آورد / مرا هم خواهد از گیتی برون کرد
تو را جان داد کز من جان بگیرد / خلف زاد و سلف باید بمیرد
تو را چون شمع خواهد برفروزد / که چون پروانه جان من بسوزد
تو هم چون من نمانی جاودانی / به نوبه است آسیای زندگانی
نژاد نو که گردد توسن‌انگیز / نژاد کهنه را گوید که برخیز

تو را خواهم چو جان خویش پرورد　　به دست خود بلای جان خود کرد
شبانگاهان که بینم سرگرانی　　به شیرینی سخن با من ترانی
بسازم گرم در گهواره جایت　　به ساز نرم گویم لای‌لایت
تو را تا نرگس شهلا نبندم　　شبانگاهان لب از لالا نبندم
سحر کز خواب نوشین سربرآرم　　فزونت مهر دوشین بر سر آرم
تو را تا در کشیدستم در آغوش　　بود درد و غم خویشم فراموش
کشم پای تو رنج باغبانی　　که ایمن مانی از باد خزانی
گُلت خواهم به آب و تاب دیدن　　به هر روزش فرزون شاداب دیدن
تو نادرویش برعکس منستی　　که با من بی‌اراده دشمنستی
تو خود خواهی مرا فرتوت دیدن　　به روی تختهٔ تابوت دیدن
چو دیدی پیریم زار و زبون کرد　　به تابوتم ز در خواهی برون کرد
کنونم گر که کم یا بیش خواهی　　نه سود من که سود خویش خواهی
عمو خوبست اگر قاقا بیارد　　خوراکی خدمت آقا بیارد
چو قاقا نیست بیزاری تو از من　　چه نالوطی طلبکاری تو از من
تو می‌خواهی مرا برجا نبینی　　نباشم تا به جای من نشینی
ولی من هم دل از جان برنگیرم　　به این زودی نمی‌خواهم بمیرم
نشاید با عمو چندین جفا کرد　　بیا جان عمو زین راه برگرد
بیا و بازگرد این دو قدم را　　بیارای از وجود خود عدم را
زمن گو با خدای خود خدا را　　که دربندد در نشو و نما را
خدا را گو دلم خواهد که چندی　　در دروازهٔ هستی ببندی
کنی موقوف نشو و ارتقا را　　فنا چندی نفرساید بقا را
بگو از زندگی سیرم نسازد　　جوان مانم من و پیرم نسازد
اجل ناید مرا بر سر که جان ده　　خدایا چندی از مرگم امان ده
که من با زندگانی کار دارم　　جوانم آرزو بسیار دارم

هنوزم هست عشق زندگانی ... ندیدم خیری از عشق و جوانی
هنوزم بر درون غوغای عشق است ... هنوزم سر پر از سودای عشق است
هنوز آشفته حالی می‌پسندم ... هنوز از موی دلکش دل نکندم
هنوزم دل نوازد خندهٔ گل ... پریشانم کند غوغای بلبل
هنوزم دیده دارد ذوق دیدار ... هنوزم دل بود جویای اسرار
دلم خواهد بهاران دگر دید ... چو بلبل صیحه زد چون غنچه خندید
نسیمی گشت و صد غوغا برانگیخت ... زتار طرهٔ سنبل درآویخت
دلم خواهد فراز کوهساران ... بنالم با صدای آبشاران
بغلطم مست و شیدا در بهاران ... به روی سبزه‌ها چون جویباران
به بادِ صبحگاهان راز گویم ... نشان از رازداران باز جویم
زاشک و خون بر اوراق زمانه ... نگارم نقشهایی جاودانه
دلم خواهد برانگیزم جهان را ... برقص آرم دل پیر و جوان را
کشم بی‌پرده از دل راز عُشّاق ... بغُرّد رعد فریادم در آفاق
در اقطار جهان شعرم بخوانند ... در او صاحبدلان حیران بمانند
جوانسم آرزو دارم فراوان ... نباشد آرزو عیب از جوانان
فلک یکدم به کام من نگشته ... وگر هم گشته چون برقی گذشته
مرا با تو هوای گفتگو بود ... ولیکن صحبت سنگ و سبو بود
دهن بودت پر از قند صباوت ... به هم چسبیده لبها از حلاوت
سخن گرزان دهان تنگ جستی ... لبان شکّرینش راه بستی
مرا تا در سخن گفتن زبانی است ... تو را بهر سخن گفتن زبان نیست
تو را هم تا دهد چون من زبان دست ... مرا خواهد اجل دست و زبان بست
تو تا هستم ندانی کیستم من ... چو این معنی بدانی نیستم من
بناچار این نوشتم تا بماند ... مگر هوشنگ من روزی بخواند
مگر جان عمو شعرم بخوانی ... که گر صاحبدلی در دم بدانی

همین شعر مرا چون مرده باشم ... بخوان تا با تو صبحت کرده باشم

تأسف می‌خورم دختر ندارم ... که گویم مر تو را وامی‌گذارم

ولی ما را غم اولاد هم نیست ... اگر اولاد ما را نیست غم نیست

نباشد حاجت اولاد ما را ... کجا بردن توان از یاد ما را

سخن بس بود محصول حیاتم ... پس از من باقیات صالحاتم

گرت از علم و دانش توشه‌ای هست ... ازاین خرمن تو را هم‌خوشه‌ای هست

اثر دارم اگر دختر ندارم ... تو را همسر از این بهتر ندارم

اگر مقدار این گوهر شناسی ... به از هر همسری با وی بلاسی

از این بستان که من کشتم ثمر بر ... زمیراث عمو ذوق و هنر بر

ولی تا مست عُجبی و جوانی ... گمان دارم که درد من ندانی

به میزان خرد حرفم نسنجی ... نسنجیده، بود کز من برنجی

که یارو هم عجب بی‌راه بوده ... چه از خودراضی و خودخواه بوده

رضا بوده که دنیایی بمیرد ... مگر خود زندگی از سر بگیرد

جوان با درد پیران آشنا نیست ... جوان را باکی از مرگ و فنا نیست

جوان را نیست پروای حیاتی ... نباشد بر حیاتش التفاتی

دل از جان بهر گیسویی بگیرد ... برای چشم و ابرویی بمیرد

فدای غمزهٔ جانان کند جان ... به بازار جنون ارزان کند جان

گمان دارد جوانی جاودانی است ... از اینرو قدرنشناس جوانی است

جوان را هست تا فرّ جوانی ... نیندیشد ز روز ناتوانی

تو هم جان عمو در نوجوانی ... کجا شکر توانایی توانی

به جانت چون بتازد ضعف و سستی ... چو من دانی بهای تندرستی

چو گم شد گوهر عشق و جوانی ... به کم‌کم قدر آن گمکرده دانی

چو دیدی از تو روی کار برگشت ... تو را از دور دید و یار برگشت

نه دل بگذارد آهنگ دویدن ... نه پا دارد سر فرمان شنیدن

تـــو مـــاندی و نگـــاه حســـرت‌آلود　دوان از آتش دل بـــر ســـرت دود
دگـــر گـــوشی بـه حـرف مـن فرادار　به دل یادآر از ایـن غـمدیده یـاد آر
چو دیدی خُلق و خوی تو دگـر شـد　دگر طبیعت به رخـوت خـویگر شـد
نه حال خوردنت خوب است نه خواب　تورا شد سخت‌خواب‌و سست اعصاب
نـــه مـــیل گـــردش صحرا و بـاغی　نـــه بـــهر صـــحبت و الفت دمـاغی
گـــــریزانـــــند از دورت جـــوانـــان　دگـــــر بـــا تـــو نـــمی‌جوشند آنـان
تـــو را بـــر خـــود نمی‌خوانـند دیگـر　تـــو را از خـــود نـــمی‌دانـــند دیگـــر
دگـــــر از دوش دل بـــارت نگـــیرند　بـــه بـــازی‌ها دگـــر یـــارت نگـــیرند
تو را هم حال دیگر مقتضی نیست　کـــه بـا طبع جوانانت بـود زیست
بـــه یـــاد آر ای پسـر حـرف عـمو را　بســـنج از حـــال خـــود احـــوال او را
گـــر از ســی‌سالگی تـا چـل رسـیدی　به کم‌کم در خود ایـن احـوال دیـدی
بخوان‌شعرم‌که چشم‌وگوش‌اهل است　به گوش اهل فهم نکته سـهل است
چـو بحران مـرض را دیـد خـواهـی　یقین هـذیان مـن بخشید خـواهـی
چو من خواهی زدن زیـن درد فـریاد　وزین فریادخواهی حـق بـه مـن داد
بـدینجا چـون رسـیدی یـاد مـا کـن　پســـرجـــانم عـــموجان را دعـــا کـــن
بـــخوان از خـیل یـارانت تـنی چـند　به نور عشق و عرفان روشـنی چـند
چـــو ابـر و بـاد، گـل در دامـن آیـید　به رحـمت بـر سـر خـاک مـن آیـید
به شرط آنکه هـر کس هـرچـه دارد　زاســـــباب طـــرب بـــا خـــود بـیارد
زســـاز و مـــطرب و ســـاقی و سـاده　گل و نـقل و گـلاب و بـنگ و بـاده
زبـــرگ و ســـاز چـیزی کـم نـباشد　ز بـــی‌برگی دلی درهـــم نـــباشد
اگـــر دیـــوان مـــن بـــود و ســـه‌تارم　هـــمان دو مـــونس شـبهای تـارم
گـــر از چـــنگ فـــنا در رفـــته بـودند　خـــودی در گـــوشهٔ بـنهفته بـودند
چـــه بـــهتر گـــر عـــزیزانـــم بـیارند　کـــه ایـــنها نـیز بـا مـن انس دارنـد
بـــلی ایـــنها مـــرا فـــرزند بـودند　پس از من هم یتیمند این دو فـرزند

بر آن آرامگه آرام گیرید — یکی آرامش از من وام گیرید
زده حلقه چو زلف مشکمویان — بر آن حلقه نگین از ساده‌رویان
به سوی چنگ و باده چنگ یازید — دل من از نی و بربط نوازید
یکی ساغر فراز آرد یکی می — یکی سنتور بنوازد یکی نی
زگردون باج همدستی ستانید — یکی کام دل از مستی ستانید
زدست مه جبینان جام گیرید — زلعل نازنینان کام گیرید
به مستی کف‌زنان چون خُم بجوشید — چو بر بط از تف می برخروشید
بگیرید از دف و چنگ و چغانه — برای من عزایی شاعرانه
چو در گردش فتد جام طربناک — مرا هم جرعهٔ ریزید بر خاک
چو ریزد باده بر خاک از ایاغم — هوای عطسه آید بر دماغم
به بوی باده و فیض پیاله — مگر ساغر فرادارم زلاله
گهی چون رستخیزم غلغل تار — سراسیمه کند از خواب بیدار
دگر ره صوت نی چون نغمهٔ آب — زلالایی مرا نوشین کند خواب
به مستی با دلی صافی و روشن — بخواهید از خدا آمرزش من
که من در زندگی کاری نکردم — که در مُردن سعادتمند گردم
هزاران آرزو بودم که مردم — هزاران آرزو در خاک بردم
نبردم صرفهٔ از زندگانی — به غفلت باختم نقد جوانی
وزان مستی که می‌گردید هشیار — شوید از خواب غفلت نیز بیدار
چو چشم از خواب مستی می‌گشایید — زخواب بی‌خودی هم با خود آیید
به مرگ و زندگانی کس چو پی‌برد — دمی در زندگانی بایدش مرد
بد و نیک جهان بی داوری نیست — چنین معظم اساسی سرسری نیست
جهانبان را از این خلقت مرادیست — جهان را نیز مبدأ و معادیست
مراد حق که راهی بی‌نشان است — سعادت گر شنیدستی همان است
اگر دعوی انسانی کند کس — همین راه سعادت جوید و بس

سعادت را توان جستن به هر سوی　　ز دل هر کس رهی دارد بدانکوی

اگر بر کعبهٔ عشاق پویید　　خدا را شاهراه دل بجویید

که دل داند طریق آشنایی　　در این ره دل تواند رهنمایی

از آن گفتند راه وصل خالق　　به تعداد نفوس است و خلایق

کلاف عشق چون درهم فشردند　　سر رشته به دست دل سپردند

ولیکن هرچه باشد راه مشتاق　　بود زاد رهش انفاق انفاق

وگر خواهید این معنی بدانید　　به قرآن «لَن تَنالوالبِرّ» بخوانید

به «حتّی تنفقو ممّا تُحِبّونْ»　　کزین سودا نخواهی گشت مغبون

چو با این ماجرا دمساز گشتی　　به خاکم آمدی و بازگشتی

سر و جانم فدای خاک راهت　　برو دست علی پشت و پناهت

چراغ عقل و توفیقت نمیراد　　علی در بی‌کسی دست تو گیراد

دگر گر زاهدی ور می‌پرستی　　به هرجا و به‌هرحالی که هستی

مکن ای نورچشم من خدا را　　فراموش از دعای خیر ما را

به خاک حسین مجلّل

به اشک محبت کن این خاک، گل　　که خفته است اینجا یکی پاک دل

حسین مجلّل همان راد مرد　　که خود با خدا خدمت خلق کرد

مجلّل همان رندِ قلّاشِ مست　　که بر صدر میخانه بودش نشست

مُجلّل علمدارِ آزادگان　　به جان دستگیر دل افتادگان

به احرار نوش و به اغیار نیش　　به بخشندگی حاتم وقت خویش

همان رند لیلاج گردنفراز　　به نردِ محبّت کَلان پاکباز

مجلل تن و توش ورزنده داشت　　رخی شادمان دلی زنده داشت

به هر بزم و رزمش سری زنده بود　　که شخصی شخیص و برازنده بود

شب از بیشه چون شیر بیرون زدی، به گرگ ستم پنجه در خون زدی
شبانگه به هر دخمه می‌کرد سر که از دیو خویی کند دفع شر
چو راه بخیل توانگر زدی سر ره به درویش هم سر زدی
سپاهی فنون بود و والا گهر به چندین نشان سپه مفتخر
به سرباز و سربازیش افتخار «خدا، شاه، میهن» مر او را شعار
به صید و سواری سر و چهره بود سگ و اسب و شمشیر او شُهره بود
به سیرت خراباتی و پیر دیر به اخلاق خوش رام او وحش و طیر
مُربّی به حیوان بسته زبان به دلسوزی مادری مهربان
به دل آتش و رقّت شمع داشت چه‌خوش‌آب‌وآتش‌به‌هم جمع داشت
گهش صولت شیر مردم شکار گهش رقّت کودکی شیرخوار
گر از دوستان کس ندیدی به کوی به مردی که اشکش دویدی به روی
خبر گر نمی‌یافت از حالِ دوست سراسیمه می‌تاخت دنبالِ دوست
همانا به دل آتش شمع داشت که روشندلان دور خود جمع داشت
بدان سوی بودند تازندگان سرایندگان و نوازندگان
سرِ خانه‌داران مهمان‌نواز به مهمان، درِ خانه پیوسته باز
خراباتِ مستانِ حق خانه‌اش پر از شمع و گُل بود کاشانه‌اش
اطاقش که بود آشیان وفا پُر از نغمهٔ ذوق بود و صفا
شعار خُدایش به خطّ جلی به دیوار و تمثال مولا علی
حصاری زاذکار و آیات بود در او وارد ایمن زآفات بود
دلی کو زنامردمی می‌رمید توانستی آنجا دمی آرمید
توانستی آنجا دمی دم زدن یکی پُشت پا بر سرِ غم زدن
زاهل هنر محفل آکنده داشت دریغا که رفت و پراکنده داشت
مُجلّل بدین یک صفت خود نمرد که گر لقمه‌ای یافت با خلق خورد

حسب‌الامر حجةالاسلام حضرت آقای

حاج میرزا عبدالله مجتهدی

در ورود به مدینهٔ طیبه

سلام ای سرزمین وحی و الهام
سلام ای شهر شاهنشاه اسلام

سلام ای پایتخت پادشاهی
سلام ای پایهٔ عرش الهی

سلام ای کان الماس فتوت
سلام ای کاخ سلطان نبوت

سلام ای سر در کاخ خُدایی
حریم بارگاه کبریایی

سلام ای مشرق مشکوة ایمان
سلام ای عرشهٔ قندیل رحمان

چه روحی خفته در آنیّت تو
ملایک محو روحانیّت تو

خبرداری که با این شوق مدهوش
چه جانی را گرفتستی در آغوش؟

در اینجا خُفته آن آرام جانها
که دارد از ملایک پاسبانها

چه روحی قُدسی اینجا آرمیده
چه روحانیّتی در وی دمیده

تو گویی غُرفه‌ها مهد فرشته است
به هر در آیت غفران نوشته است

در و پیکر همه آیات و الواح
شبستانها عبادتگاه ارواح

چه شهری! جنّت الماواست گویی
چه نخلی! سدره و طوباست گویی

چه خاکی و چه اقبالی خُدا داد
که چندین بوسه در پای نبی داد

نشان پای پیغمبر به خاکش
ثُریّا سُرمه‌سای از خاک پاکش

مشام جان کُن اینجا جَلد و چالاک
شمیم خُلق پیغمبر کُن ادراک

به هر طاق از ملایک آشیانهاست
همانا غُرفه‌های آسمانهاست

افق را یاد عهد وحی و تنزیل
طنینش انعکاس بانگ جبریل

تو گویی در فضا آیات قرآن
پراکنده است و چون پروانه پرّان

به مُرغان سپیدی ماند اوراق
که از قرآن پرافشاند در آفاق

صفا آکنده این آفاق و انفس
نسیمش چون مسیحا در تنفس

به چشمان چشمه‌ها بینی درخشـان | سرشگ شوق و خجلت پرتو افشان
چـه بـخششها کـه بـارد بـا خـجلها | چـه آرامش کـه مـی‌بخشد بـه دلـها
به موجی بـیکران ایـمان زنـد بـرق | به دریایی ز رحمت مـی‌شوی غـرق
بیانِ ما رسـای ایـن صـفت نـیست | به قاموس بشر اینجا لُـغت نـیست
چه گـویی در مـقام بُـهت و حـیرت | که هر دم می‌درخشـد بـرق غـیرت
در اینجا عقل‌محو و عشق‌مات است | که اینجا سـرزمین مُـعجزات است
در ایـنجا جـلوه کـرده نـور پـاکـان | درخشـــان چـهره‌های تـابناکـان
بـه روی ایـن زمـینها راه رفـتند | به‌جان عرشی، به تن در خاک خفتند
سـلام ای مـهد انس و آشـنایی | سـلام ای آشـیان روشـنایی
تـو دیـدی رحـمةٌللعالمین را | شـنیدی بـانگ جـبریل امـین را
نگـینِ خـاتمیّت قُـطب‌الاقـطاب | به دورش حلقه‌های خیل اصحاب
عـلی را دیـدی و اسـباط و اوتـاد | ابـاذر دیـدی و سَـلمان و مِـقداد
چـه ریـحانهای روحـانی کـه دیـدی | چـه گـوهرهای رُمّـانی کـه دیـدی
به حرف آی ای حـریف سـرگذشتی | چـه رؤیـاها کـه دیـدستی بـهشتی
حدیث از جان و جـانان کُـن بـبینم | سُخن از روح و ریـحان کـن بـبینم
تورا شاید که بـا ایـن لعـل خـاموش | سخن گویی از آن سرچشـمهٔ نـوش
سـخن اینجا ورای حـدّ قـال است | که روی این سُخن با اهل حال است
سکوت عشـق را اینجا بـیانی است | که پهنای فلک با وی دهـانی است

* * *

سـلام ای آفـتاب بُـرج رحـمت | سـلام ای بُـرجِ و بـاروی مـحبّت
سـلام ای شـهسوار لیـلةالدّاج | سـلام ای شـاهباز اوج مـعراج
سـلام ای پـادشاه مُـلک لولاک | سـلام ای مـاورای فـهم و ادراک
سـلام ای خـطبهٔ طـه و یـاسین | به نامش خوانده سلطان‌السّلاطین

* * *

در ایـنجا بـرق زد شـمشیر اسلام شـرار خـرمن اضـغاث و احـلام
نبی ایـنجا شبی را خـفت مـهمان سحر برخاست با شـمشیر و فـرمان
و فـی‌آناء لیـلٍ نـامَ فـی‌الضـیف و فـی اعـلانَ صُبحٍ قـامَ بـالسیف

***

عـلی ایـنجا امـیرالمـؤمنین شُـد سـپهسالار شـاهنشاه دیـن شـد
سـلام ای سـنگر قـهّار احـرار سـلام ای عـرصهٔ کُشـتار کُـفّار
تـو دیـدی ذوالفـقار مـنجلی را شـنیدی صـیحهٔ مـولا عـلی را
سلام ای عرصه‌گاه جنگ خـندق سـلام ای جـلوه‌گـاه خـندهٔ حـق
عـلی ایـنجا شکست از کُـفر سـد را بـه خـاک افکـند ابـن عـبدود را
در ایـنجا نـعره زد عَـمر مـقاتل در اینجا کُـفر شُـد بـا دیـن مـقابل
پـیمبر نـاله کـرد و یـا ولی گُـفت پس آنگـه (لافَتی الاعـلی) گـفت
غُـباری شُـد بُـلند و بـاز بـنشست بـرآمـد دیـن سـوادِ کُـفر در دست

***

چه‌طوفانها زدند ازحرص‌وکین جوش کـه ایـن نـور خُـدا سـازند خـاموش
ولیکـن هـرچـه آنـها کـور دلتـر چـراغ مشـعل حـق مُشـتعلتر
چه لشگـرها کـه گِـرد آمـد زاعـراب بـدینسو تـاخت آوردنـد احـزاب
چو آتش صف زدند و سـر کشیدند بـه بـادی هـم چـو کـاهی بـرپریدند

***

هـمیشه جـنگ پـیغمبر جـهاد است دفاع است و هجوم از بـدنهاد است
در آیـین خُـدا اهـریمنی نـیست بـه قـانون مـحبّت دشمنی نـیست
خـلاف نـصّ قـرآن نـیست آیـین نه قـرآن گـفته (لااکـراهَ فـی‌الدّیـن)
بـهر دیـنی کـه مـی‌بینی در آغـاز خـدایش قُـوتی داده است و اعـجاز
کـه ره بگشـاید و بـا رفـق و ارفـاق نـدای حـق درانـدازد در آفـاق
وَرش سـدّی ره تـبلیغ بسـته بـه نیرویی عجیب آن سـد شکسـته

به تاریخ این موارد بین عدیده — که دین آزاد می‌خواهد عقیده
چو ره بگشود و این آوازه درداد — دگر ردّ و قبولش هست آزاد
بجز تبلیغ حق کاری ندارد — به کس اکراه و اجباری ندارد
در ایران‌هم شکستِ ما عجب نیست — که از دین است مُعجز از عرب نیست
عرب با آن همه غوغا و آشوب — به صد جنگ از پیمبر گشته مغلوب
در ایران نامهٔ حضرت دریدند — جزایش هم به چندین گونه دیدند
به هرجا فتح از دین و ادب بود — وگر وحشیّتی بود از عرب بود
«تو مو می‌بینی و من پیچش مو — تو ابرو من اشارتهای ابرو»
وگر دینی بماند این چند مُدّت — همانا از خُدا دان و حقیقت
وگرنه این سخن در گوشِ جان گیر — که کس ایمان نمی‌آرد به شمشیر



پس از این جنگهای کُفر بُنیاد — مدینه فتحها دیده است و اعیاد
چه ذوقی داشته در فِطر وَاضحی — نمازی با حضور ماه بطحا
عروس اینجا شُده زهرای ازهر — گرامی گوهر ناموس اکبر
علی اینجا نبی را گشته داماد — هم اینجا شیرزادان علی‌زاد
امامِ ما حسن، ماه مؤدّب — در اینجا زاده و رفته به مکتب
مجاهد اوست کز گهواره تا قبر — جهاد جانگدازی کرده با صبر
چو جنگ‌ازکاخ‌دین‌یک‌خشت‌نگذاشت — به صُلحی پایه‌های دین نگه‌داشت
گزیدندش به تیر طعنه و دَق — منافق یا مُسلمان هر دو احمق
حسین ابن علی شاه شهیدان — دمید اینجا رشادت با رشیدان
به رغم عیب‌جویان این جوانمرد — جهانی تا ابد حیران خود کرد
به خون او کز او هر قطره دریاست — منافق تا ابد رنگین و رسواست
علیّ‌ابن‌الحُسین آن کهف حاجات — در اینجا پاس دین کرد از مُناجات
به عهد با قرین اینجا چنان بود — که تنها مرکز علم جهان بود

خصوص از صادق آل مُحمّد — مدینه شد زهر علمی سرآمد
نه تنها مرکز دین و شئون شد — که دانشگاه دین دارالفنون شد
به مبنایی که او فرموده تدریس — اساس این تمدن گشته تأسیس
همان حضرت زنیروی آتم نیز — سخن گفت و به کف یک برگ کشنیز
در این برگ از خدای واجب‌الذّات — به نیرویی به هم پیوسته ذرّات
که گر این دیو بسته گردد آزاد — نظام عالم شمسی است بر باد
به شاگردان نصرانی که او داشت — به مغرب رفت علم و بذر خود کاشت
ولی اینجا حریفان هرچه جُستند — زنقش معرفت بر آب شُستند
به نام دین بهر کشور رسیدند — کُتُب خانه به آتش درکشیدند
به وحشیّت بیالودند ایمان — به دست کُفر هم دادند عنوان
وگرنه یک، چنین نور جهانگیر — جهان را خودبه‌خود می‌کرد تسخیر

***

غرض شأن عظیمی دارد این خاک — که باشد نسبتش با عالم پاک
در اینجا گشته دارالعلم بُنیاد — وز اینجا مُنتقل گشته به بغداد

***

بلی سلطانِ دین یارای سلمان — به خندق کندن اینجا داده فرمان
خُدایا ما هم از آن آب و خاکیم — زآب و خاک این سلمان پاکیم
صفای علم و ایمان بخش ما را — خداوندا به سلمان بخش ما را

استاد شهریار این قطعه را چندسال پیش در مجمعی از اهل ذوق که شاعر کهنسال و نامدار آذربایجان آقای شبامنگ که اغلب (هندی) تخلص می‌نمایند نیز در آن جمع بودند قرائت نمودند آقای اسماعیل حوبرچی رییس دبیرستان بازرگانی تبریز صدای شهریار را روی نوار ضبط کردند چون خود استاد شهریار بعلت ضعف مزاج از نوشتن نسخهٔ اشعار معذور بودند از ایشان خواهش شد که اشعار مزبور را در اختیار ما قرار دهند تا به علاقمندان حضرت سیدالشهداء تقدیم شود و ایشان با کسب اجازه از محضر استاد قطعه را در اختیار ما گذاشتند.

این قطعه مربوط به دوران کودکی حضرت حسین علیه‌السلام، روزی که پیغمبر اسلام

وفات کرده و پس از او به فاصلهٔ هفتاد و پنج روز خاتون اسلام حضرت فاطمه زهرا(ع) از دنیا رفته و حضرت حسین(ع) روزبروز بزرگتر می‌شود به یاد خاطره‌های پیغمبر و مادرش می‌افتد و آن شکوه و عزت صدراسلام به نظرش هست. حالا در خانهٔ علی بسته. مولا خانه‌نشین است حضرت حسین به یاد بلال می‌افتد بلالی که مؤذن پیغمبر صدای او در واقع مژدهٔ زیارت آن حضرت بود. وقتی صدای او بلند می‌شد همه به مسجد می‌ریختند تا حضرت را زیارت کنند و پشت‌سرشان نماز بخوانند در این حال طوری رقت به حضرت حسین دست داده است که بلال که بعد از وفات پیغمبر نتوانسته طاقت بیاورد و با کسب اجازه از مولا علی به شامات و فلسطین مهاجرت کرده و زن و بچه‌دار شده، خواب‌نما می‌شود پیغمبر را در خواب می‌بیند که می‌فرماید بلال تو که با خاندان ما بی‌وفا نبودی چطور شده که اینقدر از خاندان ما دوری می‌کنی جگرگوشهٔ من حسین دلش برای تو تنگ شده بلال طوری تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد که از خواب بیدار می‌شود و بلافاصله بر شتری می‌پرد و تاخت به مدینه می‌آید اول سر قبر پیغمبر می‌آید سپس در خانهٔ حضرت زهرا برای دلجویی و استمالت از حضرت حسین...

گل و بلبل اسلام

مدینه مشرق‌الانوار اسلام — به چاه مغرب است و شیون شام

شریعت را غروب آفتاب است — دلارای نُبوّت در نقاب است

فروغ مهر کانون الهی — فروکش می‌کند خواهی نخواهی

زیکسو داغ فقدان پیمبر — زیکسو رحلت زهرای اطهر

جلا و رونق از اسلام برده — چراغ رونق اسلام مرده

غبار غم فروپوشیده آفاق — علی آیینه‌ای متروک بر طاق

قلوب شیعیان صدر اسلام — فروپیچیده در آلام و اسقام

ابوبکر است بر بام خلافت — فریبی سخت خورده از خرافت

بدینسان چند سالی هم به سر شد — کنون بنگر که از بد هم بتر شد

خلافت را محلّل رفته از سر — عُمر دارد عروس ملک در بر

علی با آن جلالت دل شکسته — به کنج خانهٔ عزلت نشسته

محبّان طاقت دیدن ندارند — قدم از حلقه بیرون می‌گذارند

بلال آن بلبل اسلام رفته
به شامات اندرون شکنی گرفته

بلالی که بلند از وی اذان بود
بلند، آوازهٔ اسلام از آن بود

اذان وی ستون سنگی از پی
قوام مسجد پیغمبر از وی

غلامی بود از پیغمبر آزاد
ولی از بندگان خاندان زاد

همیشه بلبل باغ رسالت
حکایت در حکایت وجد و حالت

نوای او نسوید یار دادی
به عاشق وعدهٔ دیدار دادی

مسلمان تا اذان وی شنیده
به چشم خود رسول‌اللّه دیده

پس از او با اذان هم آیتی نیست
صدایی هست و روحانیتی نیست

عموم شیعیان افسرده حالت
خصوصاً نوگل باغ رسالت

حسین آن لالهٔ باغ خُدایی
به دل حس می‌کند داغ جدایی

به میزانی که رُشدش می‌کند زی
به چه رمان عظیمی می‌برد پی

خدایا این محمد جدّ ما بود
به سیل هر بلایی سدّ ما بود

به دوشم تا به منبر می‌کشانده
به محرابم به زانو می‌نشانده

گلوگاه مرا بس بوسه داده
زبانش در دهانم می‌نهاده

چرا پس رفت و جان من بفرسود
نه آخر رحمةٌللعالمین بود

دلم از مادرم زهرا گرفته
چه زودم سایه از سر وا گرفته

چه درّ و گوهری از کف نهادیم
چه ماه و اختری کز دست دادیم

چه خورشید جهانتابی که دیدیم
به بیداری عجب خوابی که دیدیم

به دل یاد آیدش هر دم به الهام
از آن فرّ و فروغ صدر اسلام

از آن جمعیت و جاه و جلالت
از آن صدق و صفا و عزّ و حرمت

دلش از داغ غم خونست انگار
چه غمگین است بر آیینه زنگار

جمال‌احمدش در جلوه چون خواب
گهی بر منبر و گاهی به محراب

به گوش جان چو گُلبانگ شباهنگ
صدای جبرییلش می‌زند زنگ

بلالش یاد می‌آید خدا را
نه کودک دوست می‌دارد صدا را

خـدایا پس بـلال مـا کـجا رفت | اگر زنده است چون بی‌یاد ما رفت؟
بلال آن شب به خواب مهر کیشان | پـیمبر دیـد بـا حـالی پـریشان
بـلال از خـاندان کـردی جدایـی؟ | نـبینیم از حـبیبان بـی‌وفایی
بلال آخر دل مؤمن نه سنگ است | حسین من دلش بهر تو تنگ است
بلال‌این‌خواب‌دید و جست‌از خواب | زتاب شـوق و خـجلت آتش و آب
نیارست از جگر باکس غمی گفت | همین با اهل خود من رفتمی گفت
به جمّازی پَرید و روز و شب تاخت | چو کشتی تا به مقصد لنگر انداخت
خـودی انـداخت بـر قـبر پـیمبر | به اشکی تلخ کرد آن خـاک را تـر
بـه عـهد دیـن و پـیمان الهـی | همی کـرد از پـیمبر عـذرخـواهـی
وزآنـجا بـهر دیـدار عـزیزان | بـه بـاب‌البیت آمـد اشک ریـزان
در بـاب‌النـجاتی دیـد بسـته | بـر او گـرد غـم و غـربت نشسـته
نشست‌آن‌خاک‌در چون‌مُشک بویید | دمی با پشت‌خم چون چنگ موید
از آن‌خاکی‌که‌با اشکش‌همی شست | نشـان پـای پـیغمبر هـمی جست
بـجای حـلقه بـر در سـر بکـوبید | به مژگان گرد و خاک از در بروبید
بـلالی کـه عـزیز روزگـار است | عـزیزی کـز پـیمبر یـادگار است
پـیمبرزادگـان بـیرون دویـدند | غـلام پـیر خـود در بـر کشـیدند
زبـان از بـند خـجلت لالش آمـد | چو مولا خـود بـه اسـتقبالش آمـد
غـزالان حـرم کـردند ذوقـی | به مژگانها درخشـید اشک شـوقی
بـلال از سـوز رقّت گـریه سـر داد | به گریه شـرح خـواب دوش درداد
نه تنها آل عـصمت زار بگـریست | که باسازش در و دیـوار بگـریست
کشید آنگـه عـزیز دل در آغـوش | به اشکش شست کاکل تا بناگوش
حُسـینم واحُسـینم واحسـینم | بـه گـلزار رسـالت زیب و زیـنم
غـلامت را بجز یـاد شـما نـیست | جز این آیینه در آیـین مـا نـیست
بـدل آیـینه مـی‌بندم شـما را | در ایـن آیـینه مـی‌بینم خـدا را

دمی حزن تو را دنیا نیارزد | تو گر محزون شوی دنیا بلرزد
گر از صوت اذان من شدی شاد | مرا از آتش دوزخ کن آزاد
گرفتش دست و آنگاه از سر جد | برآمد روی پشت‌بام مسجد
صدای آشنا را باز سرداد | به مشتاقان ندای عشق درداد
صدایی کش صفای سلسبیل است | به گوش جان صدای جبرئیل است
به صوتی یادگاری از پیمبر | اذان سر کرد و گفت اللّه‌اکبر
شهادت می‌دهم اول خدا را | خدای انبیاء و اولیا را
پس آنگه مهبط روح‌الامین را | محمد رحمةٌللعالمین را
دل شهری به این صوت دلاویز | سراپا گوش گشت و گوشها تیز
بلالست این اذان گوی پیمبر | پیمبر زنده است اللّهُ اکبر
زهرسو آه و واویلاه برخاست | غریو یا رسول اللّه برخاست
خدا گفتند از ما درگذشته | به سوی ما پیمبر بازگشته
برآمد شیون از هر بام و برزن | مدینه شد سراپا شور و شیون
سر و پای برهنه می‌دویدند | تو گویی صور محشر می‌دمیدند
به مسجد ریختند افتان و خیزان | همه شیون‌کنان و اشک‌ریزان
کنار بام دیدند ایستاده است | حُسین دست بلال پیر در دست
حسین امّا به سیمای محمّد | کنار آسمان روحی مجرّد
پیمبر کرد از بهر تسلّی | به سیمای حُسین خود تجلّی
حسین از طلعت چون ماهتابی | فرو پاشیدشان بر آتش آبی
چنان کز آفتاب جاودان تاب | به‌شب‌دل‌خوش‌کند گیتی به مهتاب
بلال آنگه حکایت باز می‌گفت | به مردم شرح خواب ناز می‌گفت
فرودآمد کشیدندش در آغوش | غم دنیاشان از خاطر فراموش
دل شهری شد از دیدار یاران | به الطاف حُسینی نور باران
سرشگ شوقشان جاری زمژگان | به دلها موج می‌زد نور ایمان

حسین آری به طفلی هم‌چنین کرد | به هرحالی که بود احیای دین کرد
خدایا ما هم از آن دودمانیم | اگر وامانده‌ایسم از کاروانیم
شفیع ما حسین ابن‌علی کن | به ما هم ماه غیبت منجلی کن
رهایی‌مان ده از آلام و اسقام | به ما نه، منّت احیای اسلام

پری

ای خواهر ورزی عزیزم | ای شاخ گل نشاط خیزم
دل درخط و دفتر تو شیداست | کز این دو لطافت تو پیداست
نام تو و ناز تو پریوش | لفظ تو و معنی تو دلکش
نام تو پریوش است و این نام | نامش چه نهم به غیر الهام
مصداق من‌السّماء الاسماست | به‌به که چه اسم با مُسمّاست
باغ نسب تو بار گل داد | گل کاشت پدر که مام گل زاد
والا گهر و اصیل‌زاده | چشمی و چراغ خانواده
هر صبح چو دسته گل مرتب | کز خانه برون روی به مکتب
خورشید دمد از آن سر کوی | چون سایه به پا فکنده گیسوی
پنهان پریان به گِرد موکب | پیرامن من شکفته کوکب
گل چتر گشا که سایبانم | شمشاد به صف که پاسبانم
از ناز و کرشمه نور باران | وز شرم و عفاف پرده‌داران
در خانه چو گل عزیز و محبوب | در مدرسه چون بنفشه محجوب
چون گلشن طبع من بهاری | چون «شاهد شعر» شاهکاری
چون نخ کنی آشنای سوزن | گل را بدرند جامه بر تن
چرخ تو چو دختری است کاری | سر کرده سرود خانه‌داری
گلدوزی تو که کاردستی است | شعر تو و جلوه‌های هستی است
در دست تو میل توربافی | پیچد به بریشم کلافی

بـــا راز و نـــباز عـــاشقانه / آنسـان کـه بـه طـرهٔ تـو شانه
روی تـــو بـــهار بـــختیاری / مـــوی تـــو پـرستوی بـهاری
کـویت کـه بـهشت جاودانست / مـــهد پـــریان و جـــادوانست
چشـم تـو کـه خـواهـر ثُـریّاست / از گـــوهر دخـــتران دریـــاست
زلف تو کـه بـور، یـا بـلوطی است / چون بال هما و پرّ طوطی است
آن گـــردن و گـــیسوان مـواج / چـون قـوی بـر اهـتزاز امـواج
آن درج صـدف کـه غـنچه بـندد / چـــون گـوهر شـبچراغ خـندد
یـاد تـو کـه شـعر دلنشـین است / چـون پـرتو مـاه شرمگین است
نـــاز تـــو فـــرشتهٔ بـــهاران / هـــرجـــا گـــذرد شکـوفه‌زاران
قد تـو کـه شـاخسار طـوبی است / آنـجا کـه چـمد بـهشت دنـیاست
أنت کـــه لطـــیفهٔ نـهانی است / پـیوند جـمال جـاودانـی است
صوتت که به گوش جان زند زنگ / سازی است لطیف و دلکش آهنگ
بـاغی کـه تـویی نـهال سروش / طـبع چـو مـنی سـزد تـذروش
آن گـــل کـه تـو را نـثار بـاید / از گـــــلشن شـــهریار بـــاید
افسوس که طبع مـن حـزین بـود / شعری که تو را سزد نـه ایـن بـود

***

ســـر مـــنشاء گـوهر و تـبارت / بـــــاشد پـــدر بـــزرگوارت
کـــو لطـــف نـژاد آذری داشت / وان را بـــه زمـینهٔ دری کـاشت
از دامـــــن کـــوههای تـبریز / کـــز راز طـــبیعت است لبـریز
زان ســـبز قـــلاع رشک مـینو / دهـــلیز بـهشت و قـصر جـادو
زان ســـبز بـــهار سـینمایی / وان زرد خـــــزان کـــهربایی
زان مـهبط وحـی و مـهد الهام / گـــــهوارهٔ ذوق و راز و ابـــهام
بس گـنج نـبوغ ارمـغان داشت / وان را بـنهاد خـود نـهان داشت
مـــادر کـه لطـافت و عـفافش / بـــــودند ودیـــعهٔ زفـــافش

آن نامیه را که بود صاعد — پرداخت زمینه‌ای مساعد
هر سال که شاخه بارور بود — بارش همه چون صدف گهر بود
زان نخل به سرو خورده پیوند — بس شاخ بلند زاد و دلبند
هر شاخه غریزهٔ جبلّی — داده است به جلوه‌ای تجلی
این را شده لطف طبع موزون — وان را شده ذوق ساز محزون
این رنج نبرده چامه‌پرداز — وان مشق نکرده ارغنون ساز
اینجا شده شکوه‌یی و آهی — وآنجا شده شعلهٔ نگاهی
این را کشش کمان ابرو — وان را پرش کمند گیسو
ورزی است سخن طراز شیراز — هوشنگ شکر فروش اهواز
این راست حلاوتی شکر ریز — وانراست ترانه‌ای دل‌انگیز
گو جلوه کند به هر لباسم — من شاهد خویش می‌شناسم
ورزی که مهین برادر توست — از لطف گهر برابر توست
طبعش که ودیعهٔ الهی است — از پاکی گوهرش گواهی است
با ساز فرشتگان هم‌آهنگ — ساز سخنش به دل زند چنگ
ساز است و زعشق گوشمالش — وز شعر سرود لایزالش
یارب گِل این پسر چه گیراست — آخر نه گِل است این کتیراست
چشمش که به انعکاس دریاست — فکرش چو افق در او هویداست
کانون دماغ، پرشراره — آفاق نگاه، پرستاره
با قُوّت طبع و استقامت — با عزّت نفس و باشهامت
چون شاهد ذوق خود ظریف است — چون دختر طبع من عفیف است
سرّی که به کار سحر و جادوست — در لهجهٔ جاذوانهٔ اوست
در قالب آب و گل فرشته است — وزعنصر جان و دل سرشته است
وصف تو نه بی‌اساس کردم — حُسن تو از او قیاس کردم

***

این پند چو گوهر و ستاره | در گوش تو به که گوشواره
در مدرسه علم بار بستن | در خانه به علم کار بستن
آن رشته گزین زدانش و فن | کت یاد دهد وظایف زن
این مادری است و خانه‌داری | زنهار، نه خدمت اداری
از جملهٔ معضلات دختر | بختی است در انتخاب همسر
دوشیزه که غنچه‌سان شکفته است | چون گوهر سادهٔ نسفته است
گر زشت تراش دید و کج سفت | مسکین گهر است با خزف جفت
یا خود به مثال ساده، دختر | ماند به یکی سپید دفتر
تا کاغذ و دفتری سپید است | بر خوب نوشتنش امید است
لیک‌از بد و خوب چون نوشته است | از خوب و بدش دگر گذشته است
هشدار که خط نکو نویسی | تا آنکه نوشته را نلیسی
بد نیست که خبط خود بلیسند | لیکن به عذاب لک و پیسند
اینجا هوس و غرور در راه | دوشیزهٔ ساده را شود چاه
از حیله و حسن و پیله و پول | در هر قدمی است رهزن و غول
باید به چراغ ذوق و توفیق | زین راه شدن به کوی تحقیق
این راه به احتیاط رفتن | شرط است و عصا به کف گرفتن
هر سرو، سزای همسری نیست | هر سر که نشان سروری نیست
بسیار کسان که ناکسانند | بیرون گل و اندرون خسانند
حسنی که به صورتست قایم | حسنی است موقتی نه دایم
حسنی که زوال در پیش نیست | لطفی و لطیفه‌ای نهانی است
آن شعشعه‌ای زروح زیباست | کان شعشعه منعکس به سیماست
چون روح به نور حق درخشد | فیضی هم از آن به چهره بخشد
این حسن خلل نمی‌پذیرد | وین زندهٔ جاودان نمیرد
سرچشمهٔ ذوق و بینش این است | سرمایهٔ آفرینش این است

این گوهر شبچراغ هستی است — انگیزهٔ عشق و شور و مستی است
او نبض حیات و جلوهٔ ذات — وز وی همه اهتزاز ذرات
کانون قوای کهربایی است — گلزار جمال و دلربایی است
گه جلوهٔ شاهدان رعناست — گه جذبهٔ عاشقان شیداست
هم شعلهٔ حسن عالم‌افروز — هم آتش عشق خانمانسوز
فطرت که در آدمی خمیر است — بی‌مایهٔ آن که شد فطیر است
از ذوق چو دل صفا پذیرد — زین جلوه حق جلا پذیرد
با ذوق و صفا خوش است سودا — سودای چنین خوشست یکجا
ذوق و هنر اصل زندگانی است — باقی همه وصل زندگانی است
با ذوق تواند اولیا بود — با راز طبیعت آشنا بود
موسیقی و شعر، آن جهانی است — راهیش به عالم نهانی است
زین دست توان زقید خود رست — زین راه توان به دوست پیوست
تا نور خدا به دل نتابد — دل راه نجات خود نیابد
هرچیز پی حیات و هستی — هستی زپی خداپرستی
این نشئه که مکتبی اساسی است — درسی که دهد خداشناسی است
وزمرگ کسی به خود فزاید — کز عهدهٔ امتحان برآید
تا درس خدا زبر نخوانی — زین پایه فراشدن ندانی
بسیار کسان که خود ندانند — زندانی عمر جاودانند
جز با پر عشق از بر خاک — پرواز نمی‌توان به افلاک
بی‌ذوق و صفا هنر نپاید — وز هر هنری صفا نزاید
از بی‌هنران صفا نجویی — در شوره گل و گیا نبویی
مسپار بدو امانت دل — کز یاد خدا نشست غافل
حیف است به همسری گزینی — آن را که دلی در او نبینی
باری به صفا و ذوق بگرا — هرچند که کیمیاست اینها

خودخواه بود همـاره گمراه | توفیق خود از خدای خودخواه
هو حق که تو رستگار باشی | وزحادثه بر کنار باشی

* * *

یادت نرود که امشب من | شد صرف فسانه با تو گفتن
شاید که سپیده زد به کهسار | شمع من و من هنوز بیدار
شمعی چو چراغ دزد کم نور | چشمی زخمار خواب رنجور
من کز همه خلق گوشه‌گیرم | یاد تو چه گرم می‌پذیرم
من کز همه عالمم جدایی است | با یاد تو چه آشنایی است؟
در این دل شب که رهن خوابست | بیداری ما کجا حساب است
این دم که زخود جدا توان بود | بی‌یاد تو با خدا توان بود
می‌گویم و شعر من گواهم | کاین لحظه سعادت تو خواهم
باری تو هم ای پری زمانی | گر یافتی از فلک امانی
دنیایی اگر به کام دیدی | وانجا به سعادتی رسیدی
گر زانکه به دهر دیر ماندی | وین دفتر خاطرات خواندی
یاد آر که من شبی نخفتم | وین نغز فسانه با تو گفتم
بی‌هیچ توقّع و تمنّا | توفیق تو خواستم همانا
باری چو زخدمتم کنی یاد | شاید که به رحمتم کنی شاد

لقمان

پند لقمان و آیهٔ قرآن! | هم به سر سوره نام او عنوان!
چیست لقمان متاع بازارش؟ | که خدا می‌شود خریدارش
او غلامی سیاه بیش نبود | که مقامات انبیا پیمود؟
آدمی بین که از عبادت حق | می‌تواند به حق شدن مُلحق

منزلت بنگر و مقامش را — که به قرآن برند نامش را
تالیِ انبیاست در تشریف — هم نبوت بدو شده تکلیف
نیمروزی به دلق خُفته خموش — که زغیبش ندا زدند به گوش
کای فروبُرده سر به جیب ردا — میل داری شدن رسول خدا؟
این تو وین خلعت خدا و رسول — با تو هم اختیار ردّ و قبول
گفت یارب غلام روی سیاه — نسبتش چیست با رسول‌اله
گرچه دانم گرم عزیز نهی — همه تشریف عزّتم بدهی
لیک اگر باز می‌کنی راهم — من همین کُنج عافیت خواهم
عزت نفس رفت تا ملکوت — حق مُباهی و قُدسیان مبهوت
وز لدُن گشت جامع‌الآداب — حکمتش زاد و فیض فضل خطاب
لقمه‌ای چون زخوان این لقمان — که خُدا شُد به خوان او مهمان
کلمات قصار او که کَم است — همه از آن نوادرِ حِکَم است
جُزو قرآن و سورهٔ لقمان — پس فنا ناپذیر چون قرآن
با زمان نشو و ارتقا دارد — چون خُدا ضامن بقا دارد
موعظتها که گفته با فرزند — سُخنی کوتهند و سخت بُلند:
پسرم مُشرک خدا نشوی — هرگز از این خُدا جدا نشوی
شِرک با یک چنین خدای کریم — ذنب لایُغفر است و ظلم عظیم
هر که را شرک در جبلّت نیست — از دو دین نیست وز دو ملت نیست
شِرک‌در دین،هم‌از دور رو زردیست — که دو رویی و ناجوانمردی است
پسرم هرگز انتقام مجوی — که به لُطف آید آب رفته به جوی
کینه با کینه شُست و شو نشود — رخنه از رخنه‌ات رفو نشود
خیر باید که خیر از او خیزد — هر شری شرّ دیگر انگیزد
آتش از آب می‌شود خاموش — آب از آتش رود به جوش و خروش
بد عمل با عمل چه نام کند — گرنه عنوان انتقام کند

گـر زبـد بگـذری بـه دلسوزی — ادب از بـــــی‌ادب بـــیاموزی
نـه زمین زیـر پـای تـوست نـژند — نه سرت مـی‌خورد بـه چرخ بـلند
پســرم، ســرکشی مکـن زنـهار — کـوه اگـر بـاشی از شکـوه و وقـار
نــه زمــین زیـر پـای تست نـژند — نه سرت مـی‌خورد بـه چـرخ بـلند
پس بـیندیش در حـقارت خـویش — ســر تسـلیم و طـاعت آور پـیش
پســرم، نـیست در هــمه کـیهان — ذرّه‌ای از خــدای تـــو پــنهان
از بـــرای فــرار، راهــی نـیست — از خـدا جـز خدا پـناهی نـیست
عــــزت از او و امــتحان شکــور — ذلّت از او و امــــتحان صــــبور
پســرم، بـا دو چـیز بـاش رفـیق — تـا مـوفق شـوی بـه هـر تـوفیق
شکر کردن به هرچه بـا تـو پسـند — صبر کردن به هرچـه بـا تـو گـزند
مـــقتصد بـاش، در هــمه رفــتار — خاصه در وقت و خـاصه در گـفتار
صوت کم کن گر آدمی به صـفات — کـز جِـمار است انکــرالاصوات
پســــــرم، آدمــــی از آن دمِ زا — رو بـــه عُــقباست، پشت بـر دنـیا
دم به دم هم بـه روشـن و تـاریک — این شـود دور و آن شـود نـزدیک
هر نفس یک قـدم بـه دیـدن وی — قـــدم آخـــری نـــدانــی کـــی
راهِ مــخروبه‌اش بـه بـاغ نـعیم — راه مـعموره‌اش بـه قـعر جحیم
بـــر تـو بـاد ای مسـافر راهــی — رفتن از هر رهی کـه مـی‌خواهـی



بـاری ایـن چـند نُکـته از لقـمان — کـــه از او یـــاد مـــی‌کند قـرآن
او چـه شـخصیتی است نـورانـی — بــا جـلال و جـمال روحـانی
چــه لدنّــی حکـیم دانشــمند — چــه بـلیغش بـیان بـدیع و بُـلند
جُــز صـف انـبیا ردیـفش نـیست — کس به جُز انبیا حـریفش نـیست
کُـــلبه‌ای داشت بـــافته از نــی — پُـر نـوا چـون نـی از عـبادت وی
پُـر زسـوز صـفا و ساز سکـوت — غُـــرفه‌ای از صــوامـع مــلکوت

کعبهٔ اهل وجد و نجد صفا | داروی درد عشق و دار شفا

تنگدل از نوای ناله چو نی | دلگشا چون سرای حاتم طی

* * *

حرفه‌اش بود بوریا بافی | هم کفی آب و نان بدو کافی

ور در انبانش دانه‌ای ماندی | بذر کِشت بهشت افشاندی

از کفاف آنچه دستمزدش بیش | وقف مسکین و عاجز و درویش

خود به آیین بندگی ایستاد | چه بسا بنده‌ها که کرد آزاد

خواجه‌اش از عفاف شرمنده | که شما خواجه‌اید و ما بنده

الفت او به حضرت داود(ع) | هم به دنیاش جنّت موعود

از نوای زبور داودی | راه جنّت به جسم پیمودی

* * *

امتحان خواست فتنه‌ای درباخت | باز لقمان به سنگلاخ انداخت

یک شب او گرم راز بود و نیاز | ناگه از کُلبه شد دریچه فراز

در لباس مَلَک به صد تلبیس | سر درون کرد و صیحه زد ابلیس

کای تو را آرزو عریض و طویل | من فرستادهٔ خُدا، جبریل

چند در کُلبهٔ نیین باشی | خود چنان خواهی و چنین باشی

چیست این تنگنای چار وجب | عجب از عقل و دانش تو عجب

از سعادات مُؤمن دیندار | وسعت صدرش است و فُسحت دار

تو بدین درک دور و عُمر دراز | قصر گو سر به آسمان افراز

دیو این گفت و از در و دیوار | گویی آوا شنفت کای غدّار

این بگو با یکی خُدانشناس | وز صدا صاحب صدا نشناس

* * *

اشک شفقت به دیدهٔ لقمان | دیده بگشود در رخ مهمان

آه سردش دوان به چرخ اثیر | (گُفت هذا لِمَن یموتُ کثیر)

مثنوی
مولانا در خانقاه شمس تبریزی
به مناسبت روز مولوی

می‌رسد هر دم صدای بالشان — می‌رویم ای جان به استقبالشان
کاروان کوی دلبر می‌رسد — هر زمانم ذوق دیگر می‌رسد
های و هی‌های شتربانان شنو — شور و شهناز حدی خوانان شنو
عارفان بسته قطار قافله — سوی ما با زاد راه و راحله
نامنظم می‌رسد بانگ جرس — در شمار افتادشان گویی نفس
کاروان ایستاد گویی هوشدار — صیحهٔ ملّاست ای دل گوش دار:
«شهر تبریز است کوی دلبران — سارباناً بار بگشا زاشتران»
شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم — مهد شمس و کعبهٔ ملّای روم
کاروانا خوش فرودآی و درآی — ای به تار قلب ما بسته درآی
شهر ما امشب چراغان می‌کند — آفتاب چرخ مهمان می‌کند
شب کجا و میهمان آفتاب — این به بیداری است یارب یا به خواب
شهر ما از شور، لبریز آمده است — وه که مولانا به تبریز آمده است
امشب آن دلبر میان شهر ماست — آن‌چه بخت و دولتست از بهر ماست
آنکه آنجا میزبان شمس ماست — یک شب اینجا میهمان شمس ماست
اینک از در می‌رسد سلطان عشق — مرحبا ای حُسن بی‌پایان عشق
پا به چشم من نه ای جان عزیز — جان به قربان تو مهمان عزیز
در دل ویران ما گنجی بیا — گرچه در عالم نمی‌گنجی بیا
تو بیا ای ماه مهرآیین ما — ای تو مولانا جلال‌الدین ما
ما همه ماهیّ و تو دریای ما — آبروی دین ما دنیای ما

سعدیا کنزاللغة، قاموس، تو — او همه دریا و اقیانوس، تو
هرچه فردوسی بلندآوا بود — چون رسد پیش تو مشتش وابود
گر نظامی نقشبند زرّ ناب — زرّ نابش پیش تو نقشی بر آب

***

بی‌دلان آغوش جانها وا کنید — اشک شوق قرنها دریا کنید
ماهی دریای وحدت می‌رسد — شاه اقلیم ولایت می‌رسد
امشب ای تبریزیان غیرت کنید — آستین معرفت بالا زنید
هفت قرن از وی شکر خایی کنیم — یک شبش باری پذیرایی کنیم
کاروان عرشیان مهمان ماست — قدسیان بنشسته پای خوان ماست

***

چشم بندیم و خود از سر واکنیم — با روان عرشیان رؤیا کنیم:
خیمه‌ها بینم به آیین و شکوه — دایره چون رشته‌ای از تل و کوه
خیمهٔ سبز و بلند تهمتن — زآن فردوسی است آن والا سخن
خیمهٔ مُلّا سپید و تابناک — منعکس در وی صفای جان پاک
خانقاهی رشک فردوس برین — خیمه‌ها چون غرفه‌های حور عین
حوریانش طرفه رُفت و رو کنند — عطرش از گیسوی عنبر بو زنند
بر در هر خیمه نرمین تخت پوست — تا نشاند دوست را پهلوی دوست
با تبرزینی که عشق چیره دست — شاخ غول نفس را با آن شکست
بر سر بشکسته شاخ غولها — خرقه‌ها آویزه و کشگولها
بر فراز خرقه‌ها بسته رده — تاجهای ترمه‌ای سوزن زده
بر در و دیوار، با کلک صفا — قصّه‌هایی نقش از عشق و وفا
صوفیان را خرقهٔ تقوی به دوش — در تکاپو بینم و در جنب‌وجوش
خانقه را عشرت آیین می‌کنند — شمعها را عنبرآگین می‌کنند
پرسه را شیخ شبستر می‌زند — هوزنان هر گوشه‌ای سر می‌کنند

***

و آن عـقـب آتش بسـان تـلّ گُـل　　دیگجوش شمس حق در قُلّ و قـل
شـیخ صـنعان دوده‌دار خـانقاه　　دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه
دیگجوش شمس خود معجون عشق　　مـی‌پزد بـر سـینهٔ کـانون عشـق
آبش از طـبع روان مـولوی　　بُـنشن از عـرفان شـمس مـعنوی
غُـلغُل از چـنگ و چـغور لولیـان　　جوششِ از رقص و سماع صوفیان
سـبزه‌اش از خـطِّ سبز شاهدان　　دم در او داده دعـای زاهـدان
ادویـه در وی نـظامی بـیخته　　ملحش از تک بیت صائب ریخته
عـمعق آلو از بـخارا داده است　　لیـمویش مـلّای صـدرا داده است
زیـره‌اش از مـطبخ شـاه ولی　　شـعله‌اش از غـیرت مـولا عـلی
هـیمه‌اش از هـمّت آزادگـان　　دودش از آه دل دلدادگـان
سـوز عشـقش پـخته و پـرداخـته　　کـاسه‌اش از چشـم عـاشق سـاخته
سـفره را شـیخ شـبستر، مـیزبان　　گـلشن‌رازش دعـای سفره خـوان

＊＊＊

مـرحـبا ای عـاشقان بـی‌قرار　　مـرحـبا ای چشـمه‌های اشکـبار
جان و دل را صحنه، رُفت و رو کنید　　از سـرشک آب از مـژه جارو کـنید
عـود سـوزید و سـمن‌سایی کـنید　　بـا صـد آیـینه خـودآرایـی کـنید
پـردهٔ پـندارهـا بـالا زنـید　　غـرفه‌های چشـم جـانها واکـنید
شـانشین چشـم دل خـالی کـنید　　شـاه را تـصویر آن بـالا زنـید
سـینه‌ها سـازید چون آیینه پـاک　　بـو کـه بـینم آن جـمال تـابناک
دور بـاشِ شـاه پشت در رسـید　　پـیر دربـان هـو حـق از دل بـرکشید

＊＊＊

چشـم جـان بـیدار ایـن دیـدار دار　　پـرده را بـرداشت، پـیر پـرده دار:
ایـنک آمـد از در آن دریـای نـور　　مـوسئی گـویی فـرود آیـد ز طـور
زیـر یک بـازو گـرفته بـوسعید　　بـازوی دیگـر جـنید و بـایزید
خـیمه بـر سـر داشـته خـیّام از او　　غـاشیه بـر دوش شـیخ جـام از او

طلعتی آیینهٔ دریای نور | قامتی هیکل‌نمای کوه طور
گیسوانی، هالهٔ صبح ازل | حلقهٔ خورشید حُسن لم‌یزل
چشم می‌بیند به سیمای مسیح | گوش می‌پیچد در آیات فصیح
چون توانم نقش آن زیبا کشید | چشم من حیران شد و او را ندید
او همه سرّ است چون فاشش کنم | وصفی از خورشید و خفّاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او | هرکسی از ظن خود شد یار او
وصف حال من در او بی‌حال به | هم زبان رازداران لال به

* * *

دست شوق از آستین‌های عبا | برشد و شد جامه‌ها بر تن قبا
خرقه‌پوشان محو استغنای او | خرقه از سر برده پیش پای او
شمس، کتفش بوسه داد و پیش راند | بردش آن بالا و بر مسند نشاند
دست حق گویی در آغوشش کشید | پرده‌ای از نور سرپوشش کشید
عشق می‌بارد جمال پیر را | می‌ستاید حُسن عالمگیر را

* * *

می‌رسند از در صفا کیشان او | پادشاهانند درویشان او
عارفان چون رشته‌های لعل و درّ | شمس را صحن و سرای دیده پر
گوش تا گوش فضای خانقاه | پر شد از پروانگان مهر و ماه
شمس حق خود خرقه‌بازی می‌کند | شاه را مهمان‌نوازی می‌کند
صائبا بانک خوش‌آمد می‌زند | یاری شیخ شبستر می‌کند
مثنوی خوانان حکایت می‌کنند | وز جدایی‌ها شکایت می‌کنند
شمع و مشعل نور باران می‌کنند | حوریان گویی گل‌افشان می‌کنند
بر در و دیوار می‌رقصد شعاع | صوفیان در شور رقصند و سماع
خواند خاقانی قصیدت ناتمام | ساز آهنگ غزل دارد همام
شرح شورانگیز عشق شهریار | در غزل می‌پیچد و سیم سه‌تار

* * *

عــارفان بــینی، و انـفاس و عـقول — سـر فـرو بـر سینهٔ لطف و قـبول
پـیش در شـیخ بـهایی یک طـرف — دست بـر سینه، سنایی یک طـرف
ابـــن‌سینا مـــی‌برد قــلیان شــاه — فـــخر رازی انـــفیه‌گـردان شــاه
آبـــداری عـــهدهٔ فـــیض دکـــن — دهـلوی ایســتاده پـای کـفش کـن
شـاعر طـوس آب بسـته کشته را — هـم غـزالی پـنبه کـرده رشـته را
رودکـــی گـــهگاه رودی مـــی‌زند — خوش سمرقندی سرودی مـی‌زند:
«بـوی جـوی مـولیان آیـد هـمی — یـــاد یـــار مـهربان آیـد هـمی»
ســعدی آن گـوشه قـیامت مـی‌کند — وصـف آن رخسـار و قـامت مـی‌کند
خواجه با ساز خوش‌آواز و آوازخـوش — خوش فکنده شوری از شهناز خوش
شیخ عطار آن میان با مشک و عود — چشـم بـد را مـی‌کند اسـفند، دود
مـــجلس‌آرایـــی نـــظامی را رسـد — آن ســـخن‌پرداز نـــامی را رســد
نـظم مـجلس بـا نـظامی داده‌انـد — جـام پـیمودن بـه جـامی داده‌انـد
مـی‌کشد خـیام خُـمّ مـی بـه دوش — بـر شـود فـریاد فـردوسی کـه نـوش
مسـتی مــا از شـراب مـعنوی است — نُـقل مـا نـای و نـوای مـثنوی است
هـدیهٔ مـا اشک مـا و عشـق مـا — عشـــوهٔ ابـــروی او ســرمشق مــا

❊ ❊ ❊

چشم از این رؤیای خوش وامی‌کنیم — عشـق را بـا عـقل سودا مـی‌کنیم
شاهنامه طبل مـا و کـوس مـاست — مثنوی چنگ و نی و ناقوس مـاست
در نــی خــلقت خــدا تــا در دمـید — نـیز نـی نـالان‌تر از مـلّا کـه دیـد؟
یارب این نی زن چه دلکش مـی‌زند — نــــی زدن گـــفتند، آتش مـــی‌زند
«آتش‌است این‌بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش نـدارد نـیست بـاد»
ایـن قـلندر وه چـه غـوغا مـی‌کند — گـــنبد گـــردون پـــر آوا مـــی‌کند
چون کتاب خلقت است این مـثنوی — کـــهنگی در دم درو یـــابد نـــوی
جـزء و کـل از نــو بـهم انـداخـته — مـحشری چـون آفـرینش ساخـته

هر ورق صد صحنه‌سازی می‌کند / هر سخن صد نقش بازی می‌کند

هر سخن چندین خبر از مبتداست / باز خود مبدای چندین منتهاست

چون سخن هم مبتدا شد هم خبر / یک جهان مفهوم می‌گیرد به بر

هم به‌آن قرآن‌که او را پاره، سی است / مثنوی قرآن شعر پارسی است

شاهد اندیشه‌ها شیدای او / مغزها مستغرق دریای او

* * *

مولوی خاطر به عشق شمس باخت / وینهمه دیوان به نام شمس ساخت

نی همین بر طبع ملّا، آفرین / آفرین بر شمس ملّا آفرین

شمس ما کز بی‌زبانی شکوه کرد / در زبان شعر ملّا جلوه کرد

دل به دردش کآمد از داغ زبان / حق بدو داد این زبان جاودان

جاودان است این کتاب مثنوی / جاودان باش ای روان مولوی

* * *

جشن قرن هفتم ملّای روم / گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم

لیک ملّا شمس را جویا بود / هر کجا شمس است آنجا می‌رود

شمس چون تبریزی و از آن ماست / روح ملّا هم یقین مهمان ماست

* * *

شهریارا طبع دلکش داشتی
وقت مهمانان خود خوش داشتی

بامداد عید

به هنگامی که زد صبح بهاران / سر از جیب افق چون گلعذاران

صلای صنع، بیدارِ قدم زد / گل و سنبل سر از خواب عدم زد

زبام عرش اعلای الهی / فرود آمد سروش صبحگاهی

فرازد دامن خرگاه شب را / فروپاشید انوار طرب را

قمر را رشتهٔ قندیل بگسیخت / به چاه مغربش وارون درآویخت

افق را آینه از زنگ بزدود / بناگوش فلک در سیم اندود

شد از طاق فلک آینه‌ها گم / فرو کُشتند شمع ماه و انجم

نماند از کاروان اختر شب / به گردون جز یکی لرزنده کوکب

به عالم شد عیان شور و نشوری / به ذرات جهان افتاد شوری

صبا از طرهٔ سنبل درآویخت / خروش عندلیبان درهم آویخت

پرافشان مرغکان از آشیانها / طنین‌اندازِ باغ و بوستانها

همی بندند محمل ساربانها / رسد بانگ درای کاروانها

سرود مشق وسان لشگر از دور / بلند آواز شد با کوس و شیپور

خروس پیرزنِ با پرّ چون قو / لب بام آمد و زد قوقلی قو

شد از بانگ خروس نغمه‌پرداز / زخواب ناز چشم کودکان باز

به هم صف در کنار جوی بستند / همه پاکیزه دست و روی شستند

کلاغ آمد سر دیوار و زد قار / به هر سو سرکشید از روی دیوار

یکی دود از درون مطبخ ما / ره گردون گرفت و رفت بالا

عمو شیری به آن صورت گره‌گیر / به هر سو نعره زد آی شیر آی شیر

پی تنظیف، مأمورین تنظیف / رسیدند و ادا کردند تکلیف

همه بازار و بام و برزن و کو / به سرعت شد تمیز از آب و جارو

درآمد دختری مه‌روی و مهوش / به سر چادر نمازی سرخ و دلکش

روان با حالت از دنبال یاران / سبو در کف به طرف جویباران

روان شد مرد چوپان شاد و خرسند / گله در دامن هامون پراکند

برون شد کودک مکتب مؤدب / خرامان کیف در کف سوی مکتب

پسر همسایه درب بام وا کرد / به بام آمد کبوترها هوا کرد

درآمد باغبان خرسند و خوشنود / تکانی داد و درب باغ بگشود

بساط باغ چون خلد برین دید | بساطی دلنواز و دلنشین دید
گل و سبزه به باغ اندر دمیده | نهالان چمن قدی کشیده
به رویش گل دمید و غنچه بشکفت | تذرو از شاخ سروش تهنیت گفت
گل عیشش شکفت و شادمان شد | نهال آرزو دید و جوان شد
میان های و هو و کف‌زدنها | به راه افتاد واگون و ترنها
غریو افراخت سوت راه‌آهن | از احوال پریشان فارغ من
صفیر مرغ آمد از چمنها | خزیدن کی توان در حجره تنها
شتابان چلچله شادان و سرمست | به سقف کلبهٔ ما آشیان بست
طرب را دلبر ما هم خود آراست | دلم بر عشرت افزود و ز غم کاست
اساس محنت و غم درنوردید | بساط نقل و اسباب طرب چید
زآب آتشین پیمانه‌ای، زد | سر زلف سیه را شانه‌ای، زد
کمربند از بر موی میان بست | به مویی پیکر کوهی گران بست
به سر چون زلف او سودا گرفتیم | از این سودا ره صحرا گرفتیم
بساط سبزه را گسترده دیدم | یکی پر نقش و زیبا پرده دیدم
بساطی دلکش و دلکش بساطی | که با جان منش بود ارتباطی
به روی گل چکیده شبنم صبح | زده آبی به روی عالم صبح
بهشت‌آسا بساطی سبز کشتی | جهان را کرده چون خرّم بهشتی
فرح‌بخش و فرح‌افزا فضایی | هوای دلکشِ عشرت فزایی
به بر کرده درختان مخملی سرخ | به هم پیوسته گفتی جنگلی سرخ
نهالان چون بتانی ماه منظر | به سر از گل یکی زرّینه چادر
زیک سو صف کشیده رشته کوهی | بسان خیمه‌های باشکوهی
به پای کوه‌ها سرو و صنوبر | چو بیرقها کشیده بر فلک سر
عجب نبود که پر نقش و نگار است | که اردوگاه سلطان بهار است
ز یک سو جویباری در تکاپو | چو دُر غلطان از این‌سو تا بدان‌سو

چمن چون آسمان وین کهکشانش | کشیده چون کمربند از میانش
روان چون سیل اشک کوهکن بود | چو تار زلف شیرین پرشکن بود
به تن دشت و دمن را چون روان بود | چمن را همچو خون در رگ روان بود
چمن را سخت پیچیده به گردن | چو مار گرزه بر ناژو و چندن
همی نالید با موزون ترانه | چو مرغی در هوای آشیانه
گه از شوق وصال گل ببالید | گهی با یاد هجرانش بنالید
گهی از چهرِ چون آیینه روشن | گهی از طرّهٔ تابیده جوشن
گهی از سبزه‌اش بر دوش باری | چو بر آیینهٔ رخشان غباری
از این ذوقی که با معشوقه پیوست | به روی سبزه غلطد چون یکی مست
سراسر خرّمی دیدم در آن دشت | فرح‌بخش آنچه می‌دیدم در آن دشت
تماشاخانهٔ حور و ملک بود | که رشک مرتع سبز فلک بود
دمید از کوه مشک‌افشان یکی باد | که با گل وعدهٔ خورشید می‌داد
چو آمد یادی از تابنده مهرم | شعاع دیده برشد تا سپهرم
فلک با آن وقار جاودانه | یکی دریای ناپیدا کرانه
به تقریب ابرها در وی معلق | چو در آغوش دریا چند زورق
گهی همچون کلاف زال پیچان | گهی چون طرهٔ یوسف پریشان
افق را دیدهٔ حسرت گشودم | چو ذره در هوای مهر بودم
یکی سرخی زپشت کوه برجست | چو میغی بر ستیغ کوه بنشست
تو گفتی سرخ‌پوشی سربرآورد | به گردون مسند خورشید گسترد
کنار آسمان عنّاب‌گون شد | روان گویی به گردون جوی خون شد
افق را طشت سیمین شد لبالب | زخونِ لشگر خونخوارهٔ شب
سپس گفتی تنوری شعله‌ور شد | زپشت کوهساران شعله بر شد
برون شد شعله‌ها از کوهساران | بسان نیزه‌های نیزه‌داران
تو گفتی کورهٔ آهنگران است | و یا کوه و کمر آتشفشان است

یکـــی بــرق و شــرارِ بــی‌کرانــه / کشـــید از خــرمن گــردون زبــانه
بـه تـدریج از دل آن شعله و خون / پـدید آمـد یکـی جـوشنده کـانون
ســـپهر آبــی از وی شــد مُـطلّا / چـو دریـا در شب از فـانوس دریـا
عـیان شـد آفـتاب جـاودان تـاب / گـلستان جـهان را کـرد شـاداب
بـه نـور عـدل، خـورشید جـهان‌گیر / هـمه آفـاق و انـفس کـرد تسـخیر
فـــروغ مـهری از آن مـهد عـلیا / روان شـد بـر بسـاط سـبزهٔ مـا
فـــروغی چـــون پـیام آسـمانی / فـروغی چـون حـیات جـاودانـی
فـــروغی روح‌بــخش و روح‌پـرور / فـروغی چـون نـوازشـهای مـادر
فـــروغی چـون سـلام آشـنایی / فـــروغی چـون صـفای پـارسایی
چـــــو امـــید دل امـیدواران / چـــو نـــور دیـدهٔ شب‌زنـده‌داران
بـه پـیشاپیش ایـن فـیض الهـی / نسیمی چـون سـروش صـبحگاهی
رسید این مژده را بـا گـل صـلا داد / نـــهالان چـــمن را مـــژده‌ها داد
بـه گـل داد ایـن نـوید از مـهربانی / ربـــوده بـــوسه از وی مـــژدگانی
گـل و سـنبل سـرایان خـیرمقدم / هـمه کـردند سـر، تـعظیم را خـم
چمن شد چون یکی دریای جوشان / در او امـواج از هـر سـو خـروشان
چـــمن در اهـتزاز آمـد دگـر بـار / روان رفـــته بـــاز آمـد دگــر بــار
صبا هـرجـا گـذر دامـن کشـان کـرد / در و دیـــوار را عـــنبرفشان کــرد
نـــثار ایـــن فـــروغ آسـمانی / زشـــبنم کـــرد گــل گــوهرفشانی
از آن بـــرق و جــلای بـیکرانـه / چـمن شـد چـون یکـی آیـینه‌خـانه
کشـید از دل نـوا بـر شـاخساران / هـــزار آوا هـــزاران در هـــزاران
نـهالان چـمن بـرخـاست از جـای / زسـایه گـیسوان راهشـته در پـای



جـهان را ایـن جـمال و تـازه‌رویی / بـرای جشـن فـردوسی است گـویی
نـثار جشـن ایـن دانـا حکـیم است / که گلبن گوهرافشـان از نسیم است

جهان در حیرت از فردوسی ماست — همه‌جا صحبت از فردوسی ماست
بهار و هرچه در وی هست ظاهر — بود از روح فردوسی مظاهر
زخوی اوست رمزی در بهاران — خروش رعد و برق و باد و باران
چمن را آب و رنگ از خانهٔ اوست — سرود بلبلان شهنامهٔ اوست
سخن آیینه‌دار طلعت اوست — سخن‌سنجان غلام همّت اوست
گدای او بود دارا و جمشید — ز رای او بود یک ذرّه خورشید
به عالم این قلمزن کارها کرد — به شمشیر قلم پیکارها کرد
شفق رنگی زخون جوشن اوست — افق مرآت مغز روشن اوست
نوامیس عجم را زندگی داد — خلاص از بردگی و بندگی داد
عجم زنده ز یمن همت اوست — همه عالم گواه خدمت اوست
خوشم کاکنون به امر میر دانا — (دبیر اعظم) آن والیٌ والا
فراز مسند فردوسی راد — یکی نغز انجمن گشته است بُنیاد
مرام نغز فردوسی مرامش — ولیکن (مکتب شاپور) نامش
سخن‌سنجان در او گرد آمدستند — همه صنعتگران چیره‌دستند
خوشم کاین انجمن تنها و تنها — خلاف اصل دیگر انجمنها
به خود خواند هُنرمندان مهجور — هنر دُزدان شوند از انجمن دور

خطاب به دوست*

افسر ای بر سر من افسر من — سایه‌ات کم مباد از سر من
ای تو ماهرترین محاسب بانک — عضو مجّانی و مناسب بانک
عملاً از همه محاسبتر — قیمةً از همه مناسبتر
عضو مسئول کار واجب بانک — عضو بی‌جیره و مواجب بانک

---

*. به دوست و همقطار عزیزم شادروان شمس‌الدین میرزای افسر

محرم رازی و محل وثوق — لیک محروم از اضافه حقوق
حیرت من زکار کردن توست — بیشتر کارها به گردن توست
آبروی محاسباتستی — وه چه حلّال مشکلاتستی
رفع کردی تو اختلاف مرا — مرتفع ساختی خلاف مرا
جان من مزد دست می‌خواهی — به خدا نازشست می‌خواهی
زینهمه مهتران دورهٔ ما — شهریارا نمی‌شود پیدا
اهل دردی که حال ما پرسد — مرد باشد به درد ما برسد
نگذارد که من حرام شوم — بی‌جهت سوزم و تمام شوم
خدمت من اداره رفتن نیست — مهملی گفتن و شنفتن نیست
من نباید برای چندرقاز — کنم از ناکسان تحمل ناز
شهریارم من و تو افسر من — سایه‌ات کم مباد از سر من
چه شود روح من اداره کنی — شعردان مرا اجاره کنی
حیف قدر تو را نمی‌دانند — خوب و بد را تمیز نتوانند
گرچه موسیوژوزف از اینها نیست — می‌شناسد که عضو لایق کیست
خود هنرپیشه است و دانشور — زان سبب قدردان اهل هنر
لیکن از یک نفر چه کار آید — از یکی گل کجا بهار آید
می‌زند هرچه دست و پا دارد — لیک یکدست کی صدا دارد
باری اینقدر حرص و جوش مزن — کم تقلا کن و خروش مزن
این‌قدر بر خودت میاور زور — که به‌جایی نمی‌شود منظور
خوب و بد را بها و قدر یکی است — بزم‌عشق است و ذیل‌و صدر یکی است
پشگ باشد به نرخ عنبر و مشک — آتش از تر نمی‌شناسد خشک
آری اینقدر بد تلاش مشو — کاسهٔ گرمتر از آش مشو
نسبت رهزنی مده به کسی — به تو چه جان من مگر عسسی
نشنیدی چه گفت آن یاهو — هرچه دیدی ببین و هیچ مگو

خوبی، خود را ببین ندیدی اگر دایهٔ مهربانتر از مادر
تو خودت سادهای و صاف و درست لیک هرکس نه بر طبیعت توست
با همه خوب نیست جنگ و نبرد با قضا و قدر چه باید کرد
اسب بی‌راهه اینقدر راندی تا که از قافله عقب ماندی
ول کن این خُقّه‌بازی و مَردی صبر من پیش‌گیر و خونسردی
گرچه من هم همین جنون دارم از تو دست کمی نمی‌آرم
بنده هم چون تو ساده و مَردم همه‌جا چون سادگی خوردم
نه تواز من سری نه من زتو سر هر دو هستیم شکل یکدیگر
هر دو درگیر و دار بخت بدیم هر دو محکوم ذلت ابدیم
هر دو در این اداره کارگریم کارگر هم نه بلکه باربریم
در مذلت شریک هم هستیم یار درد و شریک غم هستیم
هر دو همدرد و فکر درمانیم لیک در کار خویش درمانیم
دگرانند غرق نعمت و ناز من و تو ساخته به نان و پیاز
دگرانند اهل عشرت و حال من و تو شرمسار اهل و عیال
دوش ما می‌نهند بار گران مزد را می‌دهند بر دگران
خواندم اشعار ارجمند تو را شعر دلبند دلپسند تو را
تو که از حال من خود آگاهی شعر بی‌حال من چه می‌خواهی
حال من حال شعر گفتن نیست شعر من قابل شنفتن نیست
شعر گفتن دل خوشی خواهد طبع چون آب و آتشی خواهد
شعر بی‌عشق، دل نخواهد گفت ورکسی گفت گوش دل نشنفت
گُل خواهش به خاک و گل مفکن شرّ خود از سر حقیر بکن
جان من، ما کجا و شعر کجا همه چیزی به وقت خوب و به‌جا
تو ببین وضع ما و خدمت ما قسمت خلق بین و قسمت ما
روز من بین و روزگار مرا کار من بین و مزد کار مرا

تـــازه از گـــاو و خـر رهـا شـده‌ام / قـــاطی تـــیپ بـــزّه‌ها شـــده‌ام
فـــی‌المـــثل تـــازه آخـــر پـیری / اول عشـــــق و مـــعرکه‌گـــیری
تـــــازه از دولت جـــناب ریـــیس / هســـتم آقـــای مـــیرزا بـــنویس
مـــی‌زنم هـــی بـه نـذر عـمر دراز / قـــلم صـــدهزار تـــا یک غـــاز
نـــه امـیدم بـه‌جایی و بـه کسـی / نـــه کســـی دارم و نـــه دادرســـی
نـه بـه روزم فـراغت و نـه بـه شب / کس مـــبادا بـــه روز مـــن یـارب
تـــازه آن هـــمقطار مـــا بـــنگر / کـه بـه مـا هـم حسد برد دیگر
بـــز بـــیچاره فکـــر کـندن جـان / مـــرد قـــصّاب فکـــر دنـــبهٔ آن

به فرزندم هادی

پسـر جـانم ای شـهد و شادیّ من / تـــویی هـدیهٔ حـقّ و هـادیّ مـن
یگـــانه گُـــل و ســروِ بـاغ مـنی / فـــروزنده چشـــم و چـــراغ مـنی
چـو خـواهـد جـهان خرمنم سوختن / چـــراغ از تـــوام خـواهـد افـروختن
تـــو مشـــعل فـــرا دارِ راهِ مـــنی / عـــصای مـــن و تکـیه‌گـاه مـنی
زسـود و زیـان هـرکسی را بـه کـار / حسـابی است در بـانک ایـن روزگـار
حسـاب مـرا بست و هـم بـاز کَرد / چـــرا کـه حسـاب تـو آغـاز کـرد
حســـاب مـرا مـحو و نـاچیز کـرد / کـــه مـوجودیم در تـو واریـز کـرد
مـن از مـی‌شوم خـالی از خـویشتن / تـو پُـر مـی‌شوی از مـواریث مـن
به خویشم در، احساس مرگ و ممات / ولی در تـو مـی‌گیرم از سـر، حیات
اگـر دامـن از خـود بـرافشـانده‌ام / هـــمه خـویشتن در تـو بـنشانده‌ام
تـــویی جـــانشین جـوانـیّ مـن / پس از مـــرگ مـن، زنـدگانیّ مـن
بـه فـرزند مـانی، بـه کُره و بـه طوع / چـه فـرزند صُـلبی چه فـرزند نـوع
در این منطقم جـای تشـویش نـیست / که نـوع بشـر یک نـفر بـیش نـیست

خـــدا نـــیز نـوع بشــر ای شگــفت / به قُـرآن یکـی (نفس واحـد) گـرفت
از ایـنرو هـر آن کس کـه بـد می‌کُند / نه با کس کـه بـا نـفس خـود مـی‌کند
پسر جـان تـو بیدار و هُشیار بـاش / خُـدا تـرس بــاش و خُدا یـار بـاش
تـــو مُـختار در نـیّت نـیک و بـد / ولیکـــن عـــمل را خـــدا مـی‌کُند
عمل از خدا دان چه شرّ و چه خیر / چه بـا دست مـا و چـه بـا دست غیر
کـه هـنگامه پـرداز و پـیروز اوست / چه بـا دست مـا و چـه بـا دست غـیر
تـو گـر راه کـج دوست داری، بـپا / کـه خـواهـی هـمان یـافتن پـیش پـا
کـنون را تـو از پـیشتر سـاختی / هـم اکـنون بـه آیـنده پـرداخـتی
تُـرا جـبر پـیشینه بـاشد بـه کـار / ولیکـن بـه آیـنده‌ات اخـتیار
گر اکنونت از رفته سوز است و ساز / بـه دست خـود آیـنده نـیکو بساز
گـر خـیر بـا دشـمنان خـواستی / تـو شـرّ خـود از دوسـتان کـاستی
تـو در خـود بکُش نـیّت دشـمنی / کـه یـابی ز هـر دُشـمنی ایـمنی
دو نـیمیم از آن ازل تـا ابـد / یکـی نـیمه خـوب و دگـر نـیمه بـد
یکـی نـیمه انسـان جـنّت مـقام / دگـر نـیمه شـیطان دوزخ مـنام

لوح عبرت

عـلی آن شـاهبازِ قـاب قـوسین / بـه گـاه بـازگشت از جـنگ صِفّین
پـیاده پـای مـی‌کوبد پـیاپی / سـران لشگـر اسـلام بـا وی
بـه پشت‌سـر نـهاده شـام، شـیدا / سـوادِ کـوفه‌اش از پـیش پـیدا
گـذار افـتاد بـر اهـل قُـبورش / ز عـبرت بسـته شـد راه عُـبورش
ز فـرمان الهـی تـا چـه بشـنود / که ناگه چون سپاهی ایست فرمود
چـه حـال افـتاد بـا مَرد دل آگـاه / کـه پـیش مُـردگان ایستاد نـاگـاه
چنانش نـعره‌ای بـا مُـردگان خـاست / که بر تن زندگان را موی شد راست:

سلام ای خُفتگان خوابِ دهشت / گلاویز شب و کابوس وحشت
سلام ای کاروان هول و تشویش / غریب منزل و بیگانهٔ خویش
سلام ای ساکنان شهر خاموش / زکرباس کفن یک لاقبا پوش
سلام ای خُفتگان خاک غُربت / به سر از سنگها الواح عبرت
غم‌انگیزان صحرای خموشان / به رخ از خاک خجلت پرده‌پوشان
کُجا یار و کُجا یارای نُصرت / به خاک انباشته چشمان حسرت
به این نزدیکی از ما سخت مهجور / کنار آشیان وز آشیان دور

* * *

شما از پیروان پیشی گرفتید / که پیش از ما به زیر خاک رفتید
به دنبال شُما ما هم روانیم / اگر وامانده‌ایم از کاروانیم
به میعاد ندای دعوت حق / که ما هم با شما باشیم مُلحق
مُوکّل نیستیم از ما نترسید / هم از یار و دیار خود بپرسید
بلی بعد از شما زحمت هدر شد / پسر مشغول تاراج پدر شد
همه اموالتان وزاث بُردند / سرِ قسمت چه غوغایی که کردند
بنای کشمکش با هم نهادند / چو گُرگ و سگ به جانِ هم فتادند
سگانی هم که در اطراف بودند / به دندان استخوانی در ربودند
کبیرش را نه رحمی با صغیری / جوانش را نه پروایی ز پیری
نه خوان ثُلث و احسانی گشوده / نه از دل زنگ عصیانی زدوده
دریغ آن رنج کسب و سود و ثروت / که خود وزر و وبالی بود و حسرت
همه صحن و سرا شد خانه غیر / حیاط خلوت و کاشانهٔ غیر
خواتین همسر دیگر گرفتند / هوای عیش و نوش از سر گرفتند
لب قند و شکر موران گزیدند / به کندوی عسل ماران خزیدند

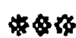
* * *

خبر اینهاست نزد ما شما را / خبرهای شما تا چیست ما را
سپس رو کرد با یاران و فرمود / گر اینها رخصت گُفتارشان بود
همی گُفتند راه و توشه تقواست / خُدایا عهد ما کُن با علی راست

از امثال مولا علی علیه‌السلام

سه تن گاو، زرد و سفید و سیاه / چراگاهشان بود و آرامگاه
همیشه به هم شاخشان بود جُفت / که خوبست با چشم بیدار خُفت
یکی شیرشان مُتّصل در کمین / زکوه و کمر سرکشیدی به کین
به صد چشم دنبال کردی شکار / ولیکن نه آسان نمودیش کار
به شش شاخ جنگی که داند مصاف؟ / مگر در صف دشمن افتد شکاف
به نرمی چه خوش قصه‌ها ساز کرد / که تا مطلبی تازه آغاز کرد
به زرد و سیه گُفت کاین بد سفید / مضرّ است و هرگز نیفتد مفید
زننده است و جلب‌نظر می‌کند / سعایت به هر رهگذر می‌کند
پلنگان که مهمان ناخوانده‌اند / شنیدم که از وی سخن رانده‌اند
مبادا که قصد شبیخون کنند / شب آرامش ما به هم برزنند
چه بهتر که از خود کنیدش جدا / که گفتند: یک تن دو تن را فدا
نه خود گاو بودند و لاغَن شعور / ندادند تشخیص شیرین ز شور
به سختی براندند گاو سفید / حریفش به راحت گرفت و جوید
دو روزِ دگر شیر افسانه‌ساز / به افسانه‌ای تازه برگشت باز
همی‌سود دست اسف روی دست / که زردی هم اسباب زحمت شده است
شنیدم که کرده زنِ گُرگ هار / به ماهیچهٔ گاو زردی ویار
زهر سمت گرگان به خیز اندرند / مبادا که این سمت روی آورند
اگر کار با کاردان می‌نهید / به من رخصت خدمتی می‌دهید

نه ابن زردِ تنها نهان می‌کنم — که من بیخ زرد از جهان می‌کَنم
همین کآبها ریخت از آسیاب — بیارمش باز این لب جوی آب
بدین مکر و فن دومی نیز بُرد — سرِ صخره‌ها پاره‌اش کرد و خورد
وز آنجا به خوشحالی و خُرّمی — نگون شُد سرِ طُعمهٔ سومی



به چنگال درّنده گاو سیاه — به هوش آمد از غفلت و اشتباه
ولیکن در آن دم چه حاصل تلاش — همی‌گفت با نعره‌ای دلخراش:
«نه امروز شیرم به خون درکشید — که روز خیانت به گاو سفید»

سه برادر

سه برادر بُدند در یک ده — قد و بالا کشیده از که و مه
مرز و بومی به نزهت مینو — آشیانی چو قلعهٔ جادو
آسمانشان پدر زمین مادر — مهر و مهشان دو خوبرو خواهر
پشت بر پشت هم چو پنج انگشت — دهن دیو بدمنش را مشت
خورده شیر محبت از مادر — دست در دست هم نهاده پدر
گلّه‌شان در چرا و چشمه بلور — شهد در کندوان و نان به تنور
مکتبی چون طبیعت سرشار — سینه دریای حکمت و اسرار
کشتها هر یکی، گشوده کتاب — درس عشقش نوشته از هر باب
وز سه روشن چراغ روحانی — بود در خانه‌شان چراغانی
نانی از دسترنج می‌بردند — دسترنجی به کام می‌خوردند
دیو در جان آن دو کهتر تاخت — رخنه کرد و به جادوی پرداخت
هر دو گفتند با برادر مه — که نباشد شرافتی در ده
شهر باشد که دل بیفروزد — درسشان و شرف بیاموزد

وز شبی تیره دل گذشته دو بهر | بی‌وداعی روان شدند به شهر
آسمان گشت و ماه و سال گذشت | یکی از درس‌خواندگان برگشت
گفت باواصلهٔ تن از سر فن: | دست و پا از تو علم و رای از من
تا فراغم بود به فکر مآل | با برادر مکن دریغ از مال
علم و فن بود حیلت اندوزی | همه پاپوش شیطنت‌دوزی
سالها خرمن برادر برد | شرف و حاصل شرف همه خورد
وقت آن شد که دیگری آمد | چشم روشندلان نبیند بد
خون گرفته به چشمش از سر خشم | هم از آن دور برق می‌زد چشم
گفت من در برادری ماندم | همه درس برابری خواندم
این یکی مه چرا و آن یک میغ؟ | این همی گفت و زیر دامن تیغ
هرچه مال است رد کنید به من | تازه از مکرتان نیم ایمن
بهتر این است هر دوان بکشم | پس، به آینده نقشه‌ای بکشم
جز برابر نریزم از دم تیغ | سر و جان در برادری چه دریغ
مدتی می‌زدند و می‌خوردند | هر سه آخر به ذلتی مردند
لاشه‌ها ماند یادگار از جنگ | خانه‌ها شد کُنام ببر و پلنگ

***

حیلت و خشم تیغ شیطان است | مایهٔ انقراض انسان است
این حکایت که شرح خیر و شر است | داستان اُخوّت بشر است

جواب نامه

تو ای دُکتر ریاحی، پیر گردی | که یاد از شهریار پیر کردی
بیا تا درکشم تنگت در آغوش | تو هستی و مرا کردی فراموش؟
تو بودی و نمی‌کردی صفایی | عزیز من چه بی‌مهر و وفایی

تو جانِ من، مرا یاری و دیرین | عزیز دل مرا جانی و شیرین
چو نامت را به روی نامه خواندم | زمانی خیره و مبهوت ماندم
شبابی ناب می‌بینم خُدایا؟ | مگر من خواب می‌بینم خدایا؟
خُدایا این همان یار و ندیم است | که حق صُحبتش با من قدیم است
جنونم‌تاخت بر سر کاین چه حال است | چو دیدم صُحبتِ پنجاه سال است
چه عُمری رفته و مُدّت زمانی | خُدایا چند دیگر هم، امانی
که برگ آخرت را بار بندیم | دل از جان کنده و در کار بندیم
به سختی می‌شدم زآن خواب بیدار | که با عهد شبابم بود، دیدار
چه برگردانده بود آن یار جانی | مرا در عهد تحصیل و جوانی
به چشم جُزوه‌ها می‌شُد مُنظّم | سرِ درسِ اساتیدی مُعظّم
اساتیدی که دیگر نامشان نیست | نظیری هم این در ایّامشان نیست
حکیم اعظم و لقمان ادهم | که می‌لرزد تنم از نامشان هم
اگر قرنی به هر قرنش فزاید | دگر ایران نظایرشان نزاید
بنازم گنج بادآورده‌ام را | چه پیدا کرده‌ام گُم کرده‌ام را
بلی این یار دیرینم ریاحی است | که اصل از اصفهان و آن نواحی است
همان آشیخ ناجور جوازی است | که جورِ من نجیب و جانمازی است
بلی شاگردِ طب بودیم با هم | چه دمساز و مُحب بودیم با هم
عبا بر دوش بودیم و مُعمّم | ولی من لاأُبالی او مُصمّم
من آن ایّام خوشگل نیز بودم | تو را سرگرمی دل نیز بودم
تو کاندر عاشقی هم بی‌وفایی | به معشوقی ندانم تا کُجایی
بیا اکنون تو خوشگل باش و نازی | که من هم با تو خواهم عشقبازی
صفا کردی که کردی یادی از من | چه خوش دادِ دلی هم دادی از من
کجا بودی برادر اینهمه سال | چرا از من نمی‌پُرسیدی احوال
من از بس دیده‌ام در روزگاران | فراقِ دوستان و داغِ یاران

که گر یاری هنوزم زنده باشد — مرا خود مُژده‌ای ارزنده باشد
نه من در عصرِ حاضر بوسعیدم؟ — به شُهرت گاوپیشانی سفیدم؟
نه من با این پَک و پوز و لک و پیس — به هرجا شُهره‌ام چون کُفر ابلیس
تو نامِ من مُکرّر می‌شنودی — چرا وقتی به فکر من نبودی
مگر یک کارتْ دادن زحمتی داشت — که ما هم این همه بی‌نور بگذاشت
خُدا را شکر باید بی‌نهایت — که پیوستیم مَبدأ را به غایت
برای مِهر و مَه بودن چه خوبیم — که با هم، هم طلوع و هم غروبیم
از این نعمت چه بالاتر که هستیم — خُدا را هم به آیین می‌پرستیم
کنون رومی و زنگی، تُرک و تاجیک — همه با من خودی سازند نزدیک
تو با آن شفقت و آن آشنایی — دریغ از من چه داری روشنایی
عجب دارم که با آن مهربانی — تو دوری کردن از من می‌توانی
تو طاقت داری ای جان، من ندارم — به هجران این همه طاقت نیارم
اگر راهی به تهران باز کردم — تو را نادیده هرگز برنگردم
تو هم وقتی گذاری کُن به تبریز — دو چشم از اشک شوقم دار لبریز
زیانت هرچه بود از من به گردن — تو پایی پیش نه باقیش با من
نمی‌خواهم سخن کوتاه کردن — که خوش دارم سخن با ماه کردن
دلم باز از تو جویای جواب است — که دلجوییِ مهجوران ثواب است
سلامِ من رسان آزادگان را — مهین خاتون و آقازادگان را
الهی که سعادتشان قرین باد — حوالتشان به فردوس برین باد

جلال عزیز

جلال، ای دفتری از زندگانی — گُشودی صحفه‌ای خوش از جوانی
گشودی صحفه‌ای از عُمر بازم — همه از سیر گُفتی تا پیازم

مبادت غم که از من یاد کردی — دل غمدیده‌ای را شاد کردی
چه گویم نامه‌ات با من چه‌ها کرد — سر از قید تنم گویی رها کرد
سر من ساعتی از خود بدر بود — من اینجا و سرم جای دگر بود
به لالای تو گویی خُفته بودم — به خواب آنجا که گُفتی رفته بودم
چه دلکش پرده‌ای از سینما بود — که فیلمش صحنه‌ای از عُمر ما بود
در آن پرده چه می‌دیدم خُدایا — به چشم آلاله می‌چیدم خدایا:
من و مسرور، جُفت بامدادیم — دری چوبی زدیم و ایستادیم
تو بگشودی در و با روی خندان — شکفت از گُل گُلت در روی مهمان
گذشتیم از در و صحن وثاقت — چه کانون صفا دیدم اُطاقت
به دامن کودک ناز تو دیدم — درون طاقچه، ساز تو دیدم
شنیدم بوی باقالی پلو را — وز آن بوی بهار سال نو را
به فلفل ریزتُرشی مُخلصانیم — هنوزش در خلوص از خُلّصانیم
چشیدم باز فلفل ریزتُرشی — الهی که تو شیرین کام باشی
ولی از بامدادم دیده تر شد — دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر شد
چه نامی آتشین کو کرد آبم — «مدینه گفتی و کردی کبابم»
نمی‌دانی که چون شُد حال من چون — دلم خون شُد، دلم‌خون‌شد، دلم خون
چه گوهر! کآن‌همه یگدانگی داشت — صفات مَردی و مردانگی داشت
خُداوندا چه بد راهی که رفتند — رجال ما همه از ما گرفتند
عزیزم زندگی یعنی که یاران — گُل و سبزه است مقصود از بهاران
نباشد بی‌گُل و بُلبُل بهاری — بهاری خوش، که یاری هم به یاری
کتاب عُمر ما هر صفحه‌ای چند — تو گویی قصّهٔ یاری است دلبند
اگر آن یار دیرین بازجویی — بیابی عُمر خویش از بازگویی
هر آن صفحه که خندان و خجسته — به دلبند عزیزی هست بسته
گر آن صفحه فتاد از دفتر عُمر — دگر خاک دو عالم بر سر عُمر

چو مُرد از ما یکی تنها نه خود مُرد | که عُمری هم زما با خویشتن بُرد
بلی عُمری هم از ما مُرد گویی | که مُرد اِمکانِ ذکر و بازگویی
سرِ آخَر، گر این دُژخیم مرگ است | کتاب عمر ما هم یک دو برگ است
شویم آن دَم غریب زندگانی | که همیادی نداریم از جوانی
جهان با پیر از آن باشد مُصیبت | که هر دم می‌کُند احساس غُربت
از این‌رو با شما هم یادی از ماست | دل من هم همیشه با شُماهاست
دمی با پارسا بودیم و حالت | به دل هر لحظه گفتم خوش‌به حالت
تو باری صالحی دریاب دریاب | که نقد صالحان دُرّی است نایاب
به بزم او دقایق مُغتنم دار | حریم حُرمتش را محترم دار
من از یاران همدل بی‌نصیبم | که در شهر و دیار خود غریبم
تسلّی باید از یاران جُدا را | که تنهایی سزد تنها خُدا را
جلال، افسوس دیگر پیر گشتیم | گرفتار غُل و زنجیر گشتیم
ندانم می‌نوازی ساز یا نه؟ | برایت مانده ذوقی باز یا نه؟
سه سیم من نمی‌دانم کُجا رفت | ولی دانم که دُنبال صبا رفت
چه یارانی عزیز از دست دادیم | که تنها دلخوش از آنان به یادیم
تسلّی این‌که ما هم خود روانیم | که واپس ماندهٔ آن کاروانیم
وگرنه درد ما درد کمی نیست | به زخم داغ یاران مرهمی نیست
دلم خواهد تو را گر گیرت آرم | کِشَم تنگِ دل و در بر فشارم
به هم گوییم از داغ جوانی | فغانی سر دهیم و نوحه خوانی
دلی خالی کُنیم از داغ و از درد | چه خاکی غیر از این بر سر توان کرد
چو نتوانیم با گردون ستیزیم | به داغ دوستان اشکی بریزیم
به قول شاعران شوریده حالان | شَبان دشت عشق و نای نالان
«بیا سوته‌دلان گِرد هم آییم» | که همدردانِ دردی بی‌دواییم
گریبان گو به ناخن پاره‌پاره | نه می‌بخشندمان عُمر دوباره

جـلال از بس مـرارتـها چشـیدم / بـه کُـنجی رفـتم و دم درکشـیدم

به خود گُفتم: بـه زنـدان مـی‌نشینم / بـه شـرط آن‌کـه روی کس نـبینم

ولی مَـردُم مگـر وامـی‌گذارنـد / بـه زیـر سـنگ اگـر رفـتی درآرنـد

بـه عـهد مـا دگـر اهـریمنی‌هاست / بـه جـلد دوسـتی‌ها، دشـمنی‌هاست

بشـر کـرد آن بـهشت سبز و خُـرّم / به دست خود به جـان خـود جـهنّم



خانهٔ استاد شهریار که اکنون تبدیل به موزه شده است

سالها دخمهٔ خود ظلمت زندان کردم
تا دری رخنه به میخانهٔ رندان کردم

تا به ویرانهٔ خود گنج قناعت جستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

مكتب

راز و نیاز

به چشمکهای او، چون چادر شب می‌کشد بر سر

کشیده می‌شوم کم‌کم به تاریکی و تنهایی

شکنج طرّه در ابر و فروغ چهره در مهتاب

ز مه آئینه‌اش هشته به طاق قصر مینایی

شکوه حُسن بی‌پایان، سکوت عشق غوغایی

نگاه من به سایه روشنِ نوشین رؤیایی

همه محو تماشا و همه مسحور زیبایی

به‌موهای طلایی‌دختران‌آسمان‌بردوش

گرفته پایهٔ پیروزه گُون تخت روانش را

قرون با کاروانهای ازل بند ابد پیوند

کشیده موکب جاه و جلال جاودانش را

درآفاق‌سحرگاهی‌دهد سرنوشخندش را

به دریاهای طوفانی فشاند گیسوانش را

نگارینا ترا زیبد خودآرایی و خودرایی

به‌لعلت نوشخند صبح تا بشکفت‌و شب بشکافت

چمنها شد زشبنم پر ز شدّهای مروارید

شفق را تا قدح لبریز گردد از شراب شوق
سرود صبحدم سرشد به شور و مستی جاوید
طبیعت با همه ذرات دست افشان و پاکوبان
به پیشاپیش رخسارت کشید آیینهٔ خورشید
گر از خورشید حسنت ذرّه‌ای گنجد به بینایی
بر ایوان فلک شبها دری زان غرفه واکردی
سرآوردی برون از ماه و ناگاهم صداکردی
به سایه روشنی از اهتزاز برگها رقصان
فشاندی حلقهٔ گیسو و زنجیرم به پا کردی
تکانم دادی و چشم از خمار غفلتم سنگین
برآوردی ز خواب و سربه هامونم رها کردی
به سودای تو سرگرمم در این شبهای سودائی
به خواب ناز بودم در عدم با نرگس شهلا
که چشم از سرمهٔ عشقم به رخسار تو واکردند
هوای کعبهٔ کاخ جمالت داشتم در سر
به صحرای وجودم مست و پا در گل رها کردند
به افسونهای خاموشی به گوش من سخن گفتند
به خلوتهای وحشی اشک شوقم آشنا کردند
منم پیدا ز پنهانی تویی پنهان ز پیدایی
عدم آئینه‌یی بود از بر طاق ازل هشته
تجلی کرد در وی شاهد هستی به جادویی
همایون پیکری با حسن بی‌پایان پدید آمد
بدین آفاق مینایی بدان انفاس مینویی

تماشا کن که در عکس رخ شاهد من آن چشمم

که چون آیینه ممتازم به یکرنگی و یکرویی

بدین چشمش تماشاهاست در حسن تماشایی

سکوت باغ بود و شب که چون گوهر ترا دیدم

به استخر کبود و گیسوان افشانده بر آبت

خود افکندم در آب و دست و پایی می‌زدم حیران

که خندان یافتم در لاجوردین موج مهتابت

به بال شوق می‌جستم که چون فانوس دریایی

چراغ ماه را کُشتی و افتادم به غرقابت

چه دریاهای طوفانی! چه طوفانهای دریایی!

به‌یک لبخند عاشق‌کش کز و صبح ازل بشکفت

کشاندی از پیت چون سایه تا شام ابد ما را

در اقلیمی گرت با عاشقان چشم رضایی بود

در اقلیم دگر بر سینه کوبی دست رد ما را

در آن وادی که شام پیری و گرگ اجل دارد

فرود آری به منزلگاه خونین لحد ما را

گر از صبح صباوت باز برخیزم به شیدایی

چو در گوشم به گهواره فرو خواندند نام تو

گشودم چشم و اول در رخ مادر ترا دیدم

ز طفلی تا شدم با دختر همسایه همبازی

به هر دم سر برآوردم به بام و در ترا دیدم

چو عاشق‌تر شدم کم‌کم به بوم و برنگنجیدی

سفرها کردم و هر سو به بحر و بر ترا دیدم

کنونم در همه عالم نمی‌گنجی زوالایی

کنون صحرا و کوه و آسمان و جنگل و دریا
همه آیینه‌دار ماه رخسار تو می‌بینم
به سیمای سحر لبخند نوشین تو می‌یابم
به شبهای سیه زلف نگونسار تو می‌بینم
شفق جام شراب لعل میگون تو می‌دانم
فلک خمخانهٔ چشمان خمّار تو می‌بینم
دگر هرجا که می‌بینم تویی ای شوخ هرجایی
الا ای سایه پرورد همای پرچم زلفت
نگین لعل پیروز و جمال بخت جاویدان
به پای پلهٔ کاخت که رویین قلعهٔ جادوست
زمان چون سیل جوشان و زمین چون صخرهٔ غلطان
قضا کز شهسواران شکار انداز کوی تست
کواکب گوی زرّینش به سیمین چنبر چوگان
ترا در شاهدی آفاق بستاید به یکتایی
شب از افسون خاموشی پر از افسانه و رؤیا
چراغ ماه از ابری تنک در حجلهٔ فانوس
من و (سایه) به دیوار کلیسا گوش خوابانده
به سایه روشن افشان برگهایی چون پرطاوس
بدان نرمی که شب روح‌القدس بال و پرفشاند
برآمد موجزن ناگه طنین نغمهٔ ناقوس
مگر مریم ترا می‌خواند ای ماه کلیسایی
نماز شام، مرغ حق رهِ دیرِ تو می‌جوید
سحرگه مریم از شبنم تن از بهرِ تو می‌شوید

سپیده، کوکب لرزنده در پای تو می‌میرد
شبانگه بادِ سرگردان به دُنبال تو می‌پوید
سرافکنده به بر نرگس همه خواب تو می‌بیند
سکوت شب همه افسانهٔ عشق تو می‌گوید
زمان با چنگ فرتوتی که دارد درهم آوایی
به پیش چشم آن کو پردهٔ پندار زد بالا
فلک یک چادر آبی است بر بالای موزونت
بساز و چنگ تو یک پنجه بی‌قانون نخواهد بود
که ذرّاتند پاکوبان بساز چنگ و قانونت
در این پرده اگر شور و نوایی هست بیرونی است
که جز دادش فرودی نیست بیداد همایونت
به لحن باربد شیرین کنی چنگ نکیسایی
ز پشت ابرهای سهمگین، آنجا که مستوری
ز طرف کوههای آهنین، آنجا که پنهانی
به گلبانگ دلاویزی که می‌پیچد به گوش هوش
من سودایی سرگشته را هر لحظه می‌خوانی
چو دادی سر به هامونم صدا بگریزد و آنگه
به غول وحشت و تنهاییم از خویش می‌رانی
کجایی پرده برگیر از رخ ای شوخ معمّایی
سوار مرکب پیل زمان از وادی حیرت
به سوی جنگل ابهام و جادوی تو می‌آیم
زمین و آسمان بسته قطار کاروان با من
به سودای جمال کعبهٔ کوی تو می‌آیم

بـه زیـر پـای مـن آفـاق مـی‌لغزند و مـی‌لولند
نـمی‌دانـم بـه دوزخ یـا بـه مـینوی تـو مـی‌آیم
بـه بـوی بـاده پـیمایی خـوشم بـا بـاد پـیمایی

در ایـن جـوش خـریداران و آشـوب تـماشایی
عجب دارم که چشمی هم نهانی سوی ما داری

به تاریکیِ زلفت تشـنه کـام لعـل خـود دریـاب
کـه در ظـلمات حیرت چشـمهٔ آب بـقا داری

دلی بشکسـته‌ام ده تـا سـری در پـایت انـدازم
کـه مـی‌گویند جـانا در دل بشکسـته جـا داری
دم روح‌القـدس بـخشی و انـفاس مسـیحایی

توان یک پرده از دریای طوفانزای خشمت دید
بـه غـرّشهای هـول‌انگیز دریـاهای طـوفانی

در آندمها که کشتی طـعمهٔ تـوفنده اژدرهـاست
افـق پـیچیده خـونین در دل شـبهای ظـلمانی

امید از هر دری برگشته مسکین و کُلّه خـورده
نـدانـد نـاخدا جـز بـا زبـان دل خـدا خـوانـی
تـرا آنکـه شـناسد دل بـه مـعنای شـناسایی

به شب یک شـمّه از غـوغای آتشـبازیِ کـویت
زبـان شـعله‌ها و نـعرهٔ آتشـفشان گـوید

سـمند جـلوهٔ نـازت رکـاب از مـهر و مـه بـندد
شکـوه شـهسوارانت کـمند کـهکشان گـوید

سر تـعظیم در پـای سـمندت سـوده کُرنش را
دل ذرّات تسـبیح جـمال جـاودان گـوید
زبان خامشی وصف تـو مـی‌گوید بـه شیوایـی

به صحرای طلب تا سنگلاخ حیرت آمد پیش
نهانی از همای همّت و شوقم حمایت بود
چو چشم از دانشم واشد، چراغ مکتب حافظ
در اعماق افق دیدم که سرمشق هدایت بود
دم آخر که نای مولوی پیچید در گوشم
هنوزم خواجه با آن روشنی در بی‌نهایت بود
سرآمد عمر و بستم دیده با افسون لالایی
چو عمر دیگرم دادی و زاد راه توفیقم
رسیدم در حریم کعبهٔ کوی دل‌آرامی
به شوقش سر زدم چندان به بام و در چو پروانه
که از باغ نگارینش برون آمد گل اندامی
مرا تا پیشگاه مسند عرفان حافظ برد
مگر کز چشمهٔ جوی خراباتم دهد جامی
ننوشیده، بهشتی یافتم زندان دنیایی
به بزم خواجه روشن شد که جز در جام نتوان دید
جمال دلفروز ساقی صهبای سرمد را
یکی بود آنکه در ره واسطه واماند از او، آری
که در آفاق ثانی نیست معراج محمد را
حجاب سرّ و وحدت کی شود با پای امکان طی
چه مرکبها که پی شد شهسواران سرآمد را
بود سرحد امکان جلوه‌های طور سینایی
به جنگلهای خلوت در دل شبهای رؤیایی
که هر دم سایه روشنها به ساز باد می‌رقصند

عروس ماه را ناگه گرفته در میان شادان
میان برکه‌ها سرو و گل و شمشاد می‌رقصند
سرو بر غرقه چون رقاصگان در پولکِ مهتاب
رزان با سایه‌ها و سروها آزاد می‌رقصند
خیال من ترا جوید در آن رؤیای خُلیایی
دل شب، ماه نیلی پسوش در آیینهٔ دریا:
توان دیدن عروس حجلهٔ ناز طبیعت را
کواکب چون پری در قصری از آیینه می‌رقصند
خروش موجها سرداده خوش ساز طبیعت را
به ساحل اهتزاز برگها مخمور و دست افشان
به جادویی سراید نغمهٔ راز طبیعت را
زبان برگ را یارب چه مرموز است گویایی
شبانگاهان که خال اختران برلاجورد چرخ
به میناکاریی ماند زمینه نیلگون کاشی
و یا ماند به آتشبازیی کز توپ مروارید
بر ایوان فلک خواهند شاباش گهر پاشی
توآن نقاش‌جادو دست‌را مانی‌که‌خود خیره است
به روی نقش سحرانگیز خود با کلک نقاشی
زهی لوح خیال آرا بدین شوخی و رعنایی
به گردشهای ییلاقی به شب دریاچهٔ گردون
شنای دختران آسمان دارد به طنازی
به سان دسته‌یی از قو که چشمانی چو مروارید
به حوضی از بلور لاجوردینی کند بازی

در آن نیمه شبان کز ساحل محو افق خـواهـند

به دریای سپهر از مـاه سیمین زورق انـدازی

خـیال مـن ز ابـرش بـادبان بـافد بـه جـولایی

جــمال صـبحدم از غـنچهٔ نـیلوفرین شب

برآری چون شکـوفه تـا شکـفتن بـا گـل‌آموزی

جبین چشمه پرچین می‌کنی تا از نسیم صبح

پریشیدن بـه زلف بید و سرو و سنبل‌اموزی

صـبا گـویی کشـد بـازیکنان چـادر نـماز گـل

کـه تـا نـالیدن و شـورافکـنی بـا بلبل‌آموزی

چرا طـوطی طـبع مـن نـیاموزد شکـر خـوایـی

برون می‌رفتم از جنگل، چو مهر از سوزن مژگان

سفر را مفرشی از مخمل سرخ شفق می‌دوخت

چو شب زد خیمهٔ نیلی و دامـنها فـرو آویـخت

به مـحراب افـق قـندیل مـاه آسـمان افـروخت

شباهنگت بـه ذکـر حـلقهٔ تسـبیح مـی‌پرداخت

صـبا بـا نـونهالان سـجدهٔ تـعظیم مـی‌آموخت

همه آفـاق را دیـدم بـه درگـاهت جـبین سائی

تو آن‌ساقی‌که چون در گردش آری ساغر مهتاب

جهانی از شراب خواب نوشین بفکنی مدهوش

به استخر فـلک گـویی شـهابت سـنگی انـدازد

که چون بانگ وزغ عوعای دنیایی شود خاموش

سحرگه‌مطرب‌آسا چون‌به‌کف گیری دف خورشید

برانگیزی‌به‌رقص از خواب نوشین‌خفتگان دوش

زهی گـوی فـلک گـردان بـه چـوگان تـوانـایی

چه پیدایی که در پشت هزاران پرده پنهانی
چه پنهانی که از پشت هزاران پرده پیدایی
نگویم کز پس آئینه طوطی وار دارندم
که ما گویای خاموشیم و خود خاموش گویایی
تو آن نایی جادو دم که در ما می‌دمی چون نی
خطا گفتم که ما خواب و خیالیم و تو خودمایی
تو هم‌چنگی و هم‌چنگی تو هم نایی و هم نایی

سرنوشت عشق

یک زمان باغ نگارینی بود — حالیا ریخته و پاچیده
بوته‌ها گیج و غبارآلوده — شاخه‌ها لخت و به هم پیچیده
گویی آنجا سخن از قافله‌ایست — ناجوانمرد کز او کوچیده
باغبان رفته صفا رفته از او
سایه افکنده شب سنگینی — شب ابری که نزاید سحری
می‌رود گربه سیاهی لب بام — ریخته پای ستون مشت پری
مار از رخنهٔ دیوار کهن — دزد و شبگیر برآورده سری
گوش کن می‌شنوی نالهٔ بوم؟
چوب بستی که به یادآرد تاک — مانده‌ازوی‌کج و کوله دوسه چوب
وان‌عقب،سوسوی‌شمعی‌است‌عبوس — چشمک‌غرفهٔ‌قصری‌مخروب
سایه روشن، به سر مهتابی — پشت آن پرده خزیده مرعوب
اشگریزان همه با چکّهٔ برف
می‌طپد در بچه، باهو هوی باد — می‌چکداشک‌غم ازطاق و رواق
شمع در کشمکش باز پسین — مانده با پایهٔ زرین دم طاق

باد با سکسکه در شبون شوم کاج آشفته کشد سر به اطاق

چه خبر هست خدایا اینجا؟

وای!جان می‌دهداین‌گوشه کسی شاهدی!چون شکرین شاخ نبات

چشمها دوخته بر گوشهٔ سقف همره شمع به حال سکرات

ماهروییست که دیگر چون او مادر دهر بزاید؟ هیهات!

کفنش آه سزد، گورش دل

بسته شد نرگس شهلایی مست که نگاهش به جهان می‌ارزید

ناز شمعی که خود افروخته بود باز، بالای سرش می‌لرزید

توهم ای قصر فروداً که دگر در تو کس عشق نخواهد ورزید

جان او را نتوان داد به کس

منم و در قفس سینهٔ تنگ دل، که دلدار در او می‌میرد

می‌شود شعلهٔ عشقی خاموش دل، عزایی به سزا می‌گیرد

خون‌شو ای دل که وفانامهٔ عشق سرنوشتی به جز این نپذیرد

عشق جرم است به زندانی خاک

دو مرغ بهشتی

گفته می‌شد که در این چمن‌زار نغمه‌سازان باغ جنانند

چون تو از آشیان دور مانده پای در بند دام جهانند

باری از درد و داغ جدایی با تو همدرد و همداستانند

دیگر از رنج غربتننالی

این چمن‌زار زیبا کتابی بود ودر وی درِ چشم من باز

لیکن از زمرهٔ خاکیان بود آنچه دیدم دراو نغمه‌پرداز

هرگز آن نغمه‌ساز بهشتی نیست کو با من آید هم آواز

دیدی اینجا هم ای دل غریبیم

ناگـه از جنگل یـاسمنها　　نـالهٔ آشـنایی شنودم
زخـمهٔ تـار جـان بـود گـویی　　چـنگ زد در هـمه تـار و پودم
هـمزبان بـهشت طـلایی است　　بـاز خـوانـد بـه نوشین سرودم
در پـی آن صـدا رفـتم از دست
مـن ـ ای نگـارندهٔ بـاغ مـعنی　　ایـن پـرنده کـجا لانـه دارد؟
گرچه دنیا بـاو جـز قـفس نیست　　در کـجای قـفس خـانه دارد؟
کـیست کـو را دهـد آب و دانـه　　دارد اصـلاً کسـی یـا نـدارد
یا چو من بی‌کس و بی‌پناهی است
نگارنده ـ اوبافرشتگان خوانـد آواز　　نـام‌از اوهست‌وخـودبی‌نشان است
ور بـه بـاغ کـتابی بـخوانـد　　دلشـده در پـی هـمزبان است
از کـتب دار پـرس ایـن حکـایت　　کـو بـه بـاغ کـتب بـاغبان است
شـاید ایـن مـرغ را دیـده بـاشد
مـن ـ بـاغبانا خـدا را خـدا را　　او بـه بـاغ شـما مـی‌سرایـد
اول ایـن بـاغ زیـبا بـه مـن گـو　　در بـروی کسـی مـی‌گشاید؟
دیگـر ای بـاغبان چشـم دارم　　بـا سـلامی کـه او را بشـاید
از مـن او را رسـانی پـیامی
سـوی مـا هـم بگـو ای فـرشته　　از پس ابـرها کـن گـذاری
«نوگُلِ مـن، گـلی گـرچه پـنهان　　دربـن شـاخه و خـار زاری»
گفتی ایـن داسـتان کـس نـخوانـد　　«جـز یکـی عـاشق بـی‌قراری»
مـن هـمان عـاشق بـی‌قرارم
باغبان ـ باکتاب‌من اوراچه کـار، او　　جـز کـتاب طـبیعت نـخوانـد
کـوه و دریـا و جـنگل گـواهـند　　کـو سـخن بـا خـدایـان برانـد
رو تـو از کـوه مـازندران پـرس　　شـاید آن جـای او را بـدانـد
این فـرشته بـه کس آشـنا نیست

کوله باری به پشت این مسافر　　صبح با چوب و رخت شبانی
از سیاهیّ شهری جدا شد　　خود سیاهیّ عشق و جوانی
چشم در سبز و نیلی چمنها　　گوش با غلغل کاروانی
اوبسی دشت و هامون نوشته است

پهلویِ جاده از جامهٔ برف　　رفته عریان نماید تن کوه
دوخته سبزه نوبهاران　　پرگل و بوته پیراهن کوه
لاله رویان پر از لاله دامن　　رُسته چون لاله در دامن کوه
رهروی را به هم می‌نمودند

رود «تالار» هرچین زلفش　　شدّه مرواریی می‌تکاند
نغمهٔ آب در خلوت شب　　آهسوان را به خود می‌کشاند
ماه طناز در آب، پرتو　　قو چو افرشته پر می‌فشاند
از سر پل جوانی گذر کرد

کوه مازندران چهره در ابر　　با جمال طبیعت نهفته
پهلوانی بر آن، روح این کوه،　　در طلسم قرون خواب رفته
از دل ابر و مه سر برآورد　　چهره همچون مس و سرب تفته
ها فرشته چه گویی، چه خواهی؟

جوان ـ کوه‌بابا،تذروی‌بهشتی است　　نغمه‌اش زنده چون زندگانی
چون من از آشیان دور ماند　　نغمه‌ها می‌زند جاودانی
همزبان من است او خدا را　　داغم از دست بی‌همزبانی
پیش بابا گرفتم سراغش

کوه ـ گر ترا طینت خاکیان است　　او زمینای مینو سرشته است
خو نگیرد به دام طبیعت　　او همان آسمانی فرشته است
راست گو شاید این آدمیزاد　　زیر پای پری دام هشته است
رو که عنقا شکار مگس نیست

جوان ـ کوه بابا به مهتاب سوگند   هم به آن ژالهٔ صبحگاهی

من هم از طاوسان بهشتم   وین نگارین سرودم گواهی

می‌روم شکوه با ماه گویم   با نگاهی به این بی‌گناهی

او مرا یک‌نظر می‌شناسد

کوه ـ راست گفتی، تو خاکی نبودی   چون به خوی بشر ساختی، چون؟

آن نگاه تو هم با من این گفت   جان بابا، چه ماتی و محزون

خواب آشفته زندگانی؟   باورم شد که داری دلی خون

جوان ـ کوه بابا، ببین این دل من!

کوه ـ آری آن میهمان بهشتی   بر سر چشم ما جای دارد

شب از این ابرها درگذشته   پای بر کاخ گردون گذارد

آسمانها گشایند درها   هر شبی کو نوایی برآرد

تا خدایان کواکب فشانند

ای بسا شب که تا نغمه برداشت   ساز ناهید چنگی شکسته

اختران تاختند از همه سو   ابرها بر سرش خیمه بسته

از خزنده، چرنده، پرنده   پای این دامنه دسته دسته

ایستاده به او گوش دادند

حالیا چند گاهی است کو را   خواهرم جنگل از من ربوده

قصری از عاج و مینا بر او ساخت   خشتش از زمرد و زرّ سوده

تا با فلاکیان خواند آواز   قصر او سر به افلاک سوده

رو به آنجا ترا می‌پذیرند!

***

جوی شیر از افق رخنه کرده   کوه و جنگل هنوز است تاریک

محو و روشن به سینه‌کش کوه   رو به جنگل یکی راه باریک

گله‌بانان بر او گله رانند   با نوای نی و طبل و موزیک

همره گله‌بانان جوانی است

تیرگی بود و ابهام و خلوت — در همه پیچ و خمهای جنگل
پردهٔ پیچک و جیک گنجشک — سبزه را نم زده فرش مخمل
تافت از رخنه چون آبشاری — نور خورشید با زرد مشعل
هم جوانی از آنجا گذر کرد

روح جنگل ز خواب فسانه — چون زمین لرزه‌ای گشت بیدار
گرد و خاک قرون زد به سویی — کوه پیکر زنی دیو دیدار
مویها جنگلی تار و انبوه — چشمها سبز و زرد و شرربار
از نهانگاه خود سربرآورد

جوان ـ خاله جنگل! سلام علیکم — من یکی قمریم آسمانی
کوه بابا مرا کرده راهی — قصر عاجی که داری ـ نشانی
گفته این همزبان من اینجاست — مژده تا جان دهم مژدگانی
جنگل ـ ها، بدانسونگر تا چه بینی:

در فضایی بهشتی معلّق — از زمرّد یکی قصر جادو
پله‌های صدف محو در ابر — سرزنان تا به دهلیز مینو
غرفه‌ها را در از عاج و دارند — اهتزازی چو بال و پر قو
زهره رخشان به پیشانی قصر

جنگل ـ شب‌خدایان‌موسیقی‌و شعر — سر ز دهلیز مینو برآرند
با چراغ کواکب ملایک — پا بر آن پله‌ها می‌گذارند
آسمانها بر این آستانه — قد دوتا کرده سر می‌سپارند
شاید آن مرغ علوی بخواند

لیک چندیست کو را ربوده است — خواهر آسمان عمّه دریا
دیدم او را در آیینهٔ صبح — بر یکی مهد زر، مست رؤیا
تاب می‌خورد مهدش در آفاق — او به افسانهٔ عشق گویا
رو در آنجا که جای تو خالی است

سایه روشن به پایان جنگل رویبهم ریخته چون شب و روز
جنگلی از عکس شمشاد در آب قصری آئینه بندست و مرموز
رهگذر پا ز جنگل برون هشت بر سرش آسمانی دل افروز
راه دریا گرفته است در پیش

پرزنان در هوا دو کبوتر بر یکی راه پیما گذشتند
گرم صحبت که اینها، دو عاشق کوه و دشت از پی هم نوشتند
انس اینها کند اهرمن کور کز نوازندگان بهشتند
پشت ابر اهرمن گوش می‌داد

جاده‌ها اژدهایان پیچان درّه‌ها سهمگین کام اژدر
بادها تیرزن ریگها تیر سبزه و گل همه خار و خنجر
پشت هر سنگ بنهفته غولی سرکشد گاه از پشت سمگر
ره نورد جوان وا نایستاد

اهرمن خشمگین برق در چشم در دل ابر و طوفان خروشید
غولها، جادوان تیره چون سیل از شکاف در و دشت جوشید
قیرگون ابرها سیل‌انگیز کوه و صحرا و آفاق پوشید
رهروی پای در گل فروماند

ناگهان برق تیغ ملائک نوشخندی زد و چون قمر تافت
خنجر روشنان جنگ اول تیرگی را ز هم سینه بشکافت
نیزهٔ شعله‌ها جنگ دیگر دودها را عقب راند و بشتافت
اهرمن سر فرو برده در غار

سرد و جوشان و توفنده، دریاست بر لب آن جوان ایستاده
از درون شعله‌ور آتش شوق دیده در موج دریا گشاده
روح دریا بر او جلوه‌گر شد شکلی از روشن و سایه‌زاده
خواهر آسمان: عمه دریاست

چـــهره، آئـــینهٔ آب صـــافی گـــیسو، امـــواج پـــرچـــین دریـــا
چشـــمهایی کـــبود آســـمانی انـــعکاسی خـــود از آســـمانها
چـــادر از مـــخمل ســبز ســاحل چـــون مـــه افشـــانده دامـان دیبا
طـــرّه‌ها پـــر ز مـــرواری کـــف

جوان ـ عمّه دریا صفای شما باد مـــن بشـــر دیـــدم و بـــی‌صفایی
مـــرغ شبخوان مـن کـو کـه دارد مـــژده از فـــرّ صـــبح طـــلایی؟
آنکـــه بـــا ســاز امـــواج دریـــا ســـر کـــند شب ســرودی خـــدایـی
دریا ـ این همان مهد زرّینهٔ اوست

کـــهربایی یکـــی گـــاهواره قـــبّه مـــهتابگون گـــویی از عـــاج
کـــهکشان بـــند گـــوهر نشـــانش بســـته بـــر نـــردهٔ کـــاخ مـــعراج
اوج مـــی‌گیرد و بـــاز گـــردد مـــی‌شکافد دل ابـــر و امـــواج
خـــورش آویـــخته مـــی‌دهد تـــاب

دریا ـ بس به اقلیم آبی در این مهد ســـیر اقـــطار کـــرده است و آفـــاق
پـــرنیان پـــوشکان و پـــری‌ها زیـــر پـــا دیـــده رقـــصان و مشـــتاق
اهـــرمن دیـــده کـــز چـــاپلوسی هـــدیه آورده درخـــیل عشـــاق
جـــمله گـــنجینهٔ زیـــر دریـــا

بس بـــه مـــهتاب شب کـــز تـــغنّی داشت آفـــاق را مست و مـــدهوش
مـــاهیان ســـر بـــرآورده از آب موجو طوفان همه گوش و خاموش
اهـــرمن نـــیز گـــاهی دمـــی چـــند کـــرده کـــینهای دیـــرین فـــرامـــوش
بـــا زبـــان بـــهشت آشـــنا شـــد

آن شب آن قـــایق صـــید مـــاهی خـــالی آویـــخته دام تـــوری
شـــمع* چـــون آخـــرین نـــور اُمّـــید کـــوششی مـــی‌کند کـــور کـــوری
پـــیر گـــردآورد پـــیه و مأیـــوس راه هـــم هست و دیـــری و دوری
نـــغمه‌ای آمـــد آنـــجا بـــیاری

---

* در این دو بند اشاره به قطعات و طرز تخیل رفیق خود می‌نماید.

ناشناس از سرِ صخره در آب | خم شده سایه‌ای نقش بسته
سایه‌های[۲] دگر نیز گریان | شانه از بار اندوه خسته
نغمهٔ دلگشا بانگ برداشت: | سایه برگشت و جایش نشسته

گرد اندوهناک شب تار

بس در آفاق دریا گُشوده است | بال پرواز همراه قوها
جلوه و عشوه در ابر و مهتاب | روشن و محو چون آرزوها
داشته با پری‌های دریا | رقصها، تابها، هایهوها

بس شگفته به گلهای مهتاب

جوان ـ عمّه دریا دلم خون شد آخر | باز گو پس کجا رفته حالا
دریا ـ زهره با او کند عشقبازی | کار حسنش گرفته است بالا
خواهرم آسمان برده او را | تاج افرشتگان است، و والا

خوابهای زمینی؟ چه ناچیز!

دختر آسمان ماه با اوست | باز با زهره هم عشق بازد
گه کمان هلالش به بازو | راست بر قلب مرّیخ تازد
بر کمر ترکشش، برقِ خنجر | زُهرهٔ تیر و کیوان گُدازد

برقِ مهمیز بر اسبِ طوفان

شب که در حجلهٔ ماه می‌رفت | دستهٔ زهره موزیک بنواخت
شهسوار سلحشور، بهرام | با کمند و کمان اسب می‌تاخت
ابر، باران کوکب بپارید | طاق نصرت ز قوس و قزح ساخت

پای کوبان به عشرت ثُریّا

گاه در خندهٔ خنجرِ برق | می‌شکافد شبی قیراندود
گاه در لرزش کوکب صُبح | شمع بالین صُبحی غم‌آلود
گاه پیچیده در ابر و مهتاب | شعله سر می‌دهد در دل دود

گه در آویزد از عقد پروین

از طلای شفق کرده قایق | شب به نیل فلک راه پوید
بر لب چشمهٔ نقرهٔ ماه | گیسوان طلایی بشوید
صبح بر جوی شیر سپیده | زورقش چون شقایق بروید

باز در خندهٔ خود شود گم

گه معلّق زند از برِ عرش | با کواکب به دریای سیماب
گه به عُریان تنان بهشتی | گرم بازی در امواج مهتاب
گه با بر طلایی نهد زین | گاه بر کهکشان می‌خورد تاب

بشکفد در گُل صبح و مهتاب

جوان ـ عمه‌دریاچه سازم؟مرانیست | بر فلک رخصت پرفشانی
دریا ـ تو خود از آسمان آمدستی | تا روانها کُنی آسمانی
رو در آغوش امواج دریا | ساز کن نغمهٔ جاودانی

او به آواز تو باز گردد

عشق در کسوت مرغ آبی | پوید اندر کِش و قوس دریا
خود در آغوش امواج غُرّان | دو دو دیده در آسمانها
هر فروغی که تابد ـ نگاهی | پیشوازش رود تا ثریّا

شاید این جلوه از دوست باشد

صُبح آویخته در سپیده | باز پرسد نشان از دلارام
باز با آخرین نور خورشید | می‌فرستد به معشوق پیغام
بیشتر بار رنج و غم اوست | هر قطاری که می‌بندد ایّام

با خیالش سری گرم دارد

شب مه نازنین غرقه در آب | اختران بر سرش اشکریزان
اخترانی هم از هول و تشویش | در دل موج و طوفان گُریزان
او در اینحالشان پوید از پی | دست بر دامن، افتان و خیزان

تا خبر گیرد از حال معشوق

سردوخاموش‌و خلوت، جزیره است / زیر شاخ قرنفل لمیده
با خود اندیشد: او نیز یارب / وقتی اینجا چو من آرمیده؟
دیده قوها که چونِ برف بارند؟ / چتری از بال بر سر کشیده
آه، اینک ردِ پای او دید

بر نهنگی خروشان نشسته / بسر کف از موجها تازیانه
اهرمن آشنا کرده او را / بس به گنج و طلسم و خزانه
سرکنان از بهشت طلایی / بس دلاویز و دلکش فسانه
زان زمانها که نور و صفا بود

او به پایان دنیا رسیده / آسمان وصل بیند به دریا
گوشه‌یی از افق نور بشکفت / گوشهٔ خاطری شد بدان وا
صحن سیماب شد نور باران / رشته گویی گُسست از ثریا
لیک از این روشنی بشکفد دل

پردهٔ سینمایی است رنگین / صحنه سیمایی و خلوتی ژرف
نور و افرشته و کوکب وحور / رنگ وارنگ بارند چون برف
شاهدی در پرند بهشتی است / چتر، پرطاوسی تاج، شنگرف
این همان شاهد آسمانی است

حوریان دست در دامن او را / اختران زیور طُرّه و تاج
می‌زند نغمه با ساز زُهره / روح افلاکیان کرده تاراج
رقصِ افرشتگانش هم آهنگ / اهتزاز لطیفی بر امواج
عاشق - باز رؤیای نوشین نباشد؟

چشم مالیدم و شاهدِ بخت / دیدم و شاید او هم مرا دید
پر زدم اشگریزان به سویش / لیکن او هیچ مهرش نجنبید
دل نمودم بدو، باز نشناخت / ناله‌ها کردم، انگار نشنید
سخت سرمست رؤیای خود بود

عـــاشق از رقّت و زود رنـــجی　　سخت از این بـی‌صفایی بیازرد
تــا صــفای سرشگی بیابد　　در گـریبان غـم سـر فـرو برد
اهـــرمن خـنده زد خـــائنانه　　لاله‌زاری شکـــــفته بـــپژمرد
سـرد و یخ مـی‌نماید هـمه چیز

کســـوت آبــیان کـنده ـ پـوید　　رو بـه بـیراهـه ـ سیما گـرفته
اخـــترانِ شـبش چشـم بـودند　　آســـتین رویِ خـجلت نـهفته
گـــاه از حـملهٔ غـول و جـادو　　دیـــدی افـتاده از حـال رفـته
گـــــاه وحشت زده مـــیگریزد

رو به هـر سو کُند، خاله جنگل　　در سـر رده چـو دیـوی مُجسّم
دیـده هـم مـی‌نهد، کوه باباست　　از بُـــلندی بـر او خـیره و خـم
آسـمان بـنگرد، عـمّه دریاست　　چشم بـا سرزنش، چهره درهـم
که ای دغل این چه نیرنگها بـود

بـا خـود انـدیشد آخـر خـدایا　　او خود از کـبر بـا مـن نـپرداخت؟
یـا چـنان غُـربت خـاکـدانـم　　کــرده آلوده کـو بـاز نشـناخت
یـا کـه مـن نـیستم آسـمانی　　اهرمن با مـن ایـن رنگها بـاخت
کـم‌کم از خـویشتن ننگش آیـد

ایـــنک از طـرف کـوه دمـاوند　　صـبحدم چـون شکـوفه دمـیده
او بـه پـایان انـدیشه، خـود یـافت　　بـــر لب چشـــمه‌یی آرمـــیده
نـــاگـــه از غـلغل کـاروانـها　　لرزه بـــر تـــن غـزالی رمـیده
آمـدو خـود در آغـوشش انداخت

گـــر مـن از خـاکـیانم غـزالا　　با منت این چه زود آشنایی است؟
کـــز رد پـــای مـردم رمـیدن　　شـــیوهٔ آهـــوان خـــتایی است
ور نیم خـاکـی، آن شـاهد قـدس　　از چه رو با منش بی‌صفایی است؟
حـــلقه زد اشک در چشـم آهـو

کفتری چاهی از آشیانه / در پی دانه می‌کرد پرواز
زیر پر بر لب جو جوانی / دید و با جفت خود داد آواز
روزی این نغمه‌ساز بهشتی / می‌شود با هم آواز دمساز
او رسیده به دروازهٔ شهر

شبچراغان روشنگر شهر / رنگ وارنگ دل می‌ربایند
لاله رویان به طرف خیابان / زیب وفر، رنگ و بو می‌فزایند
آمد از گرد ره این مسافر / دخترانش به هم می‌نمایند
این همان شاعر آسمانی است

در شبستان خود پای شمعی / شاعری مات و محزون نشسته
دیرگاهی است کاین کُلبه را در / بر رخ یار و اغیار بسته
گَردِ اندوه باریده اینجا / می‌نماید همه چیز، خسته
دفتری پیشش است و سه تاری

گاه در این شبستان مرموز / جلوه‌یی هست قدسی نمایان
هم در آنجا نوازند گویی / چنگ معبد سرای خدایان
آری اینجا خدایان فرستند / چنگی خاص معبد سرایان
تا به شاعر نوایی ببخشد

این نواسنج علوی که باشد / چنگی معبد کبریایی
چنگ در تار ارواح یازد / کرده چنگِ عبادت، نوایی
زاده از اهتزاز گُل عشق / در بهشتِ جمال خدایی
زان خدایان (صبا) خوانده او را

سالها رفت، در این شبستان / گر دلی مانده با سمی ساقی است
رنج غربت شکسته ولیکن / آتش شوق دیدار باقی است
چنگ هم گاه در پردهٔ راز / نوش بخشای عهد تلاقی است
چون طبیعت به پایان اسفند

نوشخندی است مرموز امشب	در دل پرده‌های شب تار
راستی این شب تیره را هست	وعدهٔ دلکش صبح دیدار؟
آه اینک دو سیمای خندان	از کنار افق شد پدیدار
چنگ علوی زند نغمهٔ وصل
پیشتازان موکب رسیدند:	همزبان بهشتی است، هشدار
عود می‌سوز و صندل همیسای	غُرفه را در گشا پرده بردار
شاعری مُحتشم، شمع در کف	پرده بالا زد و شد پدیدار
اشک شوقش به مژگان درخشید
گوهر شبچراغی برآمد	از دل لاجوردینه دریا
کهکشان تا زمین پُل کشیده	وز دو سو نردهٔ عاج و مینا
سایه‌یی از دو روح هم آغوش	گشت بر پردهٔ غرفه پیدا
ماه از این منظره فیلم برداشت
همزبان با شکوه بهشتی	صورت راهبی طیلسان پوش
عصمت و حزنِ سیما مسیحا	گیسوان چون سمن هشته بر دوش
شاهد افرشتگان تخیّل	پرفشان از دو طرف بناگوش
باز گردنده با گنجِ الهام
پاش شمع شبستان دو شاعر	تنگ هم چون دو مرغ دلاویز
مُهر بر لب ولی چشم در چشم	با زبان دلی سحرآمیز
خوش به گوش دل هم سرایند	دلکش افسانه‌هایی دل‌انگیز
لیک بر چهره‌ها هالهٔ غم
گوید آن من نبودم که دیدی	او نمود من و خودنمایی است
با پلیدان صفای من و تو	عِرض خود بُردن است و روانیست
گر صفا خواهی اینک دل من	آری‌این‌لخته‌خون،گفت و بگریست
در پس اشک‌ها شمع لرزید

وای یـــارب دلی بـــود نـــیما / تِکّـه و پـاره، خـونین و مـالین
پـساره دوز و رفـــوگر در آنــجا / تــیرهای ســتم زهـــرآگــین
خونفشان چشم هـر زخـم لیکـن / هـم در او بـرقی از کیفر و کـین
گفت نیما همین لخته خون است

هـــمزبان رفـته و کُـلبهٔ تـنگ / بـا غـمی تـازه‌تر مـانده مـدهوش
بـاز غـم، بـاز هـم غـم، خدایا / موج خـون مـی‌زند چشمهٔ نوش
آری ایـن شـاعر و شـمع مـحزون / کـرده از آتش خـود فـرامـوش
در غـــم هـــمزبان اشگـــبارند

پیام به انشتن

انشتن یک سلام ناشناس البته می‌بخشی
دوان در سایه روشنهای یک مهتاب خُلیایی
نسیم شرق می‌آید، شکنج طُرّه‌ها افشان
فشُرده زیر بازو شاخه‌های نرگس و مریم
از آنهاییکه در سعدیّهٔ شیراز می‌رویند
ز چین و موج دریاها و پیچ و تاب جنگلها
دوان می‌آید و صبح سحر خواهد به سر کوبید
در خلوتسرای قصر سلطان ریاضی را

*

درون کاخ استغنا، فراز تخت اندیشه
سر از زانوی استغراق خود بردار
به این مهمان که بی‌هنگام و ناخوانده است در بگشا
اجازت ده که با دست لطیف خویش بنوازد،

به نرمی چین پیشانیّ افکار بلندت را
به آن ابریشم اندیشه‌هایت شانه خواهد زد



نبُوغ شعر مشرق نیز با آیین درویشی
به کف جام شرابی از سبوی حافظ و خیّام
به دنبال نسیم از در رسیده می‌زند زانو
که بوسد دست پیر حکمت دانای مغرب را



انشتن آفرین بر تو:
خلاء با سُرعت نوری که داری در نوردیدی
زمان در جاودان پی شد مکان در لامکان طی شد
حیات جاودان کز درک بیرون بود پیدا شد
بهشتِ روح علوی هم که دین می‌گفت جز این نیست
تو با هم آشتی دادی جهان دین و دانش را
انشتن نازِ شست تو:
نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست
اتم تا می‌شکافد جزو جمع عالم بالاست
به چشم موشکاف اهل عرفان و تصوّف نیز
جهان ماحباب روی چین آب را ماند
منِ ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم
جهان جسم، موجی از جهان روح می‌بینم
اصالت نیست در مادّه



انشتن صد هزار احسن ولیکن صد هزار افسوس

حریف از کشف و الهام تو دارد بمب می‌سازد

انشتن اژدهای جنگ!

جهنّم کام وحشتناک خود را باز خواهد کرد

دگر پیمانهٔ عمر جهان لبریز خواهد شد

دگر عشق و محبّت از طبیعت قهر خواهد کرد

چه می‌گویم؟

مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود

(مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد)

مگر یک مادر از دل (وای فرزندم) نخواهد گفت

*

انشتن بغض دارم در گلو دستم به دامانت

نبوغ خود به کام التیام زخم انسان کن

سر این ناجوانمردان سنگین دل به راه آور

نژاد و کیش و ملّیت یکی کن ای بزرگ استاد

زمین یک پایتخت امپراطوریّ وجدان کن

تفوّق در جهان قایل مشو جز علم و تقوا را

*

انشتن نامی از ایران ویران هم شنیدستی؟

حکیما محترم می‌دار مهد ابن‌سینا را

به این وحشی تمدّن گوشزد کن حرمت ما را

*

انشتن پا فراتر نه جهان عقل هم طی کن

کنار هم ببین موسیٰ و عیسیٰ و محمّد را

کلید عشق را بردار و حلّ این معمّا کن

وگر شد از زبان علم این قفل کهن واکن

*

انشتن باز هم بالا

خدا را نیز پیدا کن

شاهد شعر

شاهد شعرم عروس حجلهٔ دنیا　　نغمهٔ شاعر سروش عالم بالا

گه به طبیعت شوم طراوت نوروز　　گه به حقیقت دهم حلاوت رؤیا

جلوه و زیبایی و لطافت و رقّت　　اینهمه‌لفظ آمداست ومن همه معنا

عشوه شدم ریختم به بستر شیرین　　نغمه شدم واشدم ز چنگ نکیسا

برگ درختانم و زبان خموشی　　با دل شاعر گذشته‌ها همه گویا

دختر مهتابم و فرشتهٔ رحمت　　در همه دنیا کشیده دامن دیبا

غرّش طوفانم و غریو درختان　　ریخته اوهام در سیاهی شبها

جنگل مهتاب و خلوت پریانم　　سر به جنون داده بس مسافر تنها

گاه تجلّی کنم به کسوت ابهام　　گاه برون آیم از حجاب معمّا

گاه شوم همدم ترانهٔ بلبل　　گاه شوم همره فسانهٔ عنقا

لطف‌و طراوت شدم به سبزهٔ نوخیز　　سهم‌و صلابت‌شدم به صخرهٔ صمّا

زیور عصمت شدم به دامن مریم　　آیت رحمت شدم به طلعت عیسا

کوس شناعت زدم به بام سکندر　　شور قیامت شدم به ماتم دارا

خندهٔ خسرو شدم به حجلهٔ شیرین　　گریهٔ مجنون شدم به تربت لیلا

جلوه به فرهاد کردم و دم آخر　　تیشه به سر کوفتم چنانکه به خارا

گاه به آه دل شکسته نهانم　　گاه به فریاد دادخواه هویدا

گاه به گهوارهٔ خوابِ ناز یکی طفل　　گه به لب مادرم ترانهٔ لالا

اشک تحسّر شدم به دیدهٔ وامق — لالهٔ حَمرا شدم به گونهٔ عَذرا
آب زلالم به جام چشمهٔ نوشین — در گلوی کوزه‌های تشنه گوارا
شبنم صبحم به روی لالهٔ دلکش — خواب‌وخمارم به‌چشم نرگس شهلا
صبح سپیدم گشوده دیدهٔ روشن — از دلِ ابهام ظلمت شب یلدا
حسرتم و در دل یتیمان پنهان — عزّتم و از رخ عزیزان پیدا
شعر حزینم من و بهانهٔ گریه — خوش ز دلِ دردمند عُقده کنم وا
زمزمهٔ جویبار و نغمهٔ سازم — در سر سوداییان فزوده به سودا
کوکبهٔ صبحم و دمیدن خورشید — در رخ من کائنات محو تماشا
چهره‌گشا می‌شوم به دامنهٔ کوه — دورنما می‌شوم به ساحل دریا
گاه شوم صولت پلنگی سرمست — گاه شوم غمزهٔ غزالی رعنا
گاه کشم رخت در سکوت دل شب — گه ز دل مرغ حق برآورم آوا
از نی چوپان یکی نوای حزینم — سوز درون داده سر به سینهٔ صحرا
گه به لب کودکم تبسّم شیرین — گه به رخ مادرم فرشتهٔ سیما
گاه کنم جلوه در جمال طبیعت — گه به صنایع دهم شکوه دل آرا
ساکتم و سهمگین به جنگل انبوه — روشنم و دلگشا به سبزهٔ خضرا
گاه نهانم به درّه‌های سیه‌دل — گاه عیانم به کوههای فلک سا
گه عظمت می‌نمایم از بر گردون — لایتناهیٰ رواق گنبد مینا
گاه بپوشم به برف، کوه دماوند — دیو نمایم سپید و سلسله در پا
گاه‌شوم قهر و خشم سیل خروشان — زَهره شکاف اژدهای بادیه پیما
گه به لب چشمه‌سار شاهدِ بیدم — مست برافشانده طُرّه‌های سمن‌سا
گه سخنِ عشق و گاه نغمهٔ موزون — گه غزل نغز و گه قصیدهٔ غرّا
گاه شوم سینمای یاد گذشته — گاه شوم آرزوی عشرت فردا
گاه دلِ تیره شب شوم ستم آیین — گه نفس صبحدم شوم فرح افزا
رهبریم نرم در طریقت پیران — سرکشیم سخت در طبیعت بُرنا

گه به سرِ آبشار پای نهم مست / گـه بـه دل آفـتاب گـرم کـنم جـا
نیمه‌شب آمیختم به چشمهٔ مهتاب / صبحدم آویختم ز عقد ثریّا
گاه یکی آبشارِ تافته گیسو / رقص و تغنّی کنان چو دختر شیدا
گاه تجلّی کنم به کلبهٔ دهقان / ساده و شیرین کنم حیات تو آنجا
گاه شوم چشمه‌سارِ دامنهٔ کوه / بر سرم از دختران دهکده غوغا
گاه به شب در نمازِ پیر مناجات / راز و نیازم نثار شاهد یکتا
گاه شوم شکوهٔ اسیر مظالم / دردل شب با خدای خویش به نجوا
اشک یتیم من و تضرّع تائب / بذل کریمم من و گذشت توانا
گاه عیان در اذانِ مسجد جامع / گاه نهان در طنین زنگ کلیسا
بر لب ساز (صبا) ترانهٔ قدسم / در سخن شهریار شیوهٔ شیوا

ای وای مادرم

۱

آهسته باز از بغل پلّه‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
امّا گرفته دور و برش هاله‌ای سیاه
او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگیّ ما همه جا وول می‌خورد
هر کُنج خانه صحنه‌یی از داستان اوست
در ختم خویش هم به سر کار خویش بود
بیچاره مادرم

۲

هر روز می‌گذشت از این زیر پلّه‌ها
آهسته تا به هم نزند خواب ناز من

امروز هم گذشت
در باز و بسته شد
با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود
چادر نماز فلفلی انداخته به سر
کفش چروک خورده و جوراب وصله دار
او فکر بچّه‌هاست
هرجا شده هویج هم امروز می‌خرد
بیچاره پیرزن همه برف است کوچه‌ها
۳
او از میان کُلفت و نوکر ز شهر خویش
آمد به جستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته به زیر بال
هر شب درآید از در یک خانهٔ فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان
۴
او را گذشته‌ایست، سزاوار احترام:
تبریز ما! به دورنمای قدیم شهر
در (باغِ بیشه) خانهٔ مردی است با خدا
هر صحن و هر سراچه یکی دادگستری است
اینجا به داد نالهٔ مظلوم می‌رسند
اینجا کفیل خرج مُوکّل بود وکیل
مُزد و درآمدش همه صرف رفاه خلق
در، باز و سفره، پهن

بر سفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر می‌شوند
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
او مادر من است

۵

انصاف می‌دهم که پدر رادمرد بود
با آنهمه درآمد سرشارش از حلال
روزی که مُرد روزی یکسال خود نداشت
اما قطارهای پُر از زاد آخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادر من و درماندگان خیل
او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود
خاموش شد دریغ

۶

نه، او نمرده، می‌شنوم من صدای او
با بچّه‌ها هنوز سر و کلّه می‌زند
ناهید، لال شو
بیژن، برو کنار
کفگیر بی‌صدا
دارد برای ناخوش خود آش می‌پزد

۷

او مُرد و در کنار پدر زیر خاک رفت
اقوامش آمدند پی سرسلامتی
یک ختم هم گرفته شد و پُر بدک نبود

بسیار تسلیت که به ما عرضه داشتند
لُطف شما زیاد
امّا ندای قلب به گوشم همیشه گفت:
این حرفها برای تو مادر نمی‌شود.

۸

پس این که بود؟
دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید
لیوان آب از بغل من کنار زد،
در نصفه‌های شب.
یک خواب سهمناک و پریدم به حال تب
نزدیکهای صبح
او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
آهسته با خدا،
راز و نیاز داشت
نه، او نمرده است.

۹

نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز
او زنده است در غم و شعر و خیال من
میراث شاعرانهٔ من هرچه هست از اوست
کانون مهر و ماه مگر می‌شود خموش
آن شیرزن بمیرد؟ او شهریار زاد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

۱۰

او با ترانه‌های محلّی که می‌سُرود

با قصّه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت

از عهد گاهواره که بندش کشید و بست

اعصاب من بساز و نَوا کوک کرده بود

او شعر و نغمه در دل و جانم به خنده کاشت

وانگه به اشگهای خود آن کشته آب داد

لرزید و برق زد به من آن اهتزاز روح

وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز

تا ساختم برای خود از عشق عالمی

۱۱

او پنجسال کرد پرستاری مریض

در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد

امّا پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ

تنها مریضخانه، به اُمّید دیگران

یکروز هم خبر: که بیا او تمام کرد.

۱۲

در راه قُم به هرچه گُذشتم عبوس بود

پیچیده کوه و فحش به من داد و دور شد

صحرا همه خطوطِ کج و کوله و سیاه

طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین

دریاچه هم به حال من از دور می‌گریست

تنها طواف دور ضریح و یکی نماز

یک اشک هم به سورهٔ یاسین من چکید

مادر به خاک رفت.

۱۳

آنشب پدر به خواب من آمد، صداش کرد

او هم جواب داد
یک دود هم گرفت به دور چراغ ماه
معلوم شد که مادره از دست رفتنی است
اما پدر به غُرفهٔ باغی نشسته بود
شاید که جان او به جهان بلند برد
آنجا که زندگی، ستم و درد و رنج نیست
این هم پسر، که بدرقه‌اش می‌کند به گور
یک قطره اشک، مُزد همه زجرهای او
اما خلاص می‌شود از سرنوشت من
مادر به خواب، خوش
منزل مبارکت.

۱۴

آینده بود و قصّهٔ بی‌مادریّ من
ناگاه ضجّه‌یی که به هم زد سکوت مرگ
من می‌دویدم از وسط قبرها برون
او بود و سر به ناله برآورده از مغاک
خود را به ضعف از پی من باز می‌کشید
دیوانه ورمیده، دویدم به ایستگاه
خود را به هم فشرده خزیدم میان جمع
ترسان ز پشت شیشهٔ در آخرین نگاه
باز آن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه‌باز:
از من جدا مشو

۱۵

می‌آمدیم و کلّهٔ من گیج و مَنگ بود

انگار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوبد به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف و رخنهٔ ماشین غریو باد
یک نالهٔ ضعیف هم از پی دوان دوان
می‌آمد و به مغز من آهسته می‌خلید:
تنها شدی پسر.

۱۶

باز آمدم به خانه چه حالی! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود:
بردی مرا به خاک سپردی و آمدی؟
تنها نمی‌گذارمت ای بینوا پسر
می‌خواستم به خنده درآیم ز اشتباه
امّا خیال بود
ای وای مادرم

قهرمانان استالینگراد

بـر سـر امـواج طـوفانی شـبانگه اهـرمن — ناگهان‌دنیای خاکی‌دید خندان چون بهشت
دختران او کـرایـین در کشـتزاران داده سـر — با سرود داس و چکّش نغمهٔ اردی بهشت

یاد کرد از آسمان ناگه به خود پیچیدو گفت		در زمین تجدید نتواند شدن آن سرنوشت
ابـری از دریـا بـرآمـد بـا نـهیب تُـندری
چشم دَرّید از غضب وانگاه در قـلب اروپ		دید ژرمـن را دمـاغ آکـنده از کـبر و مـنی
هیتلر را زاد و درخـون و رگ ژرمـن دمـید		جفت شد درّنـده خـویی بـا غـرور ژرمـنی
شب برآشفت و برآمد شیون بوم و غـراب		دور می‌شد در افق هـر دم هـمای ایـمنی
سر فرو بُرد اخگری سوزنده در خاکستری
لوله و چنبر زند در غارِ وحشتناکِ خویش		اژدهای صد سری، جادوی آتشـخواره‌یـی
هــر دهـانی کورهٔ صـد شعلهٔ جـوّاله‌یـی		هـر شکـم آبستنِ صـد لشگـر جـزاره‌یـی
از دهن بلعد فـرو هـر لحـظه تـفته آهـنی		وز شکم ریزد برون دیوی ددی پتیاره‌یی
هر سری سر مـی‌کشد هـر دم بـه سـوی کشـوری
او چـه دوزخـهای پـنهانی کـه دارد تـعبیه		سرنوشت آدمی آنـجا مـخوف و دردنـاک
زجـرها، اشکـنجه‌ها، فـریادها، دژخـیمها		دود و گند استخوانها، شعله‌ها، تلهای خاک
کلّه‌ها و اسکلتها، سایه‌ها، عـفریت مـرگ		زنده‌در گوران ودلهایی ز وحشت چاک چاک
غولها هر سو رجز خوان، نه دری نه داوری
شب اروپا با فروغ خیره‌ساز خود به خواب		ناگهان دریای‌آتش ریخت سیل‌سُرب و دود
شاهد علم و تمدّن تا بـرآرد سـر ز خـواب		کـاخهای آسـمانسا بـر سـرش آمـد فـرود
هر سحر کز کوه کازیک سرکشیدی آفتاب		اژدهـای ژرمـنی بـوم و بـری بـلعیده بـود
باز هم غُرّش کنان می‌تاخت سوی دیگری
از اروپا تلّ خاکستر به‌جا ماند و شبی است		بـاد در بـیغوله‌ها خـوانـد سـرود اهـرمن
بـــر مـزار خـنده‌ها و کـاخهای دلفـروز		ناله‌های سرد و سنگین است‌واطلال‌و دمن
گـلّه‌هایی بـی‌شبان از مردم بـی‌خانمان		در پـناه شب گـریزانـند بـا فـرزند و زن
تا کجا روزی کُندشان آسمان آبشخوری
کودکان‌از مادران در مصر و ایران هندوچین		پرسشی دارند و زین پرسش دهند آزارشان
کیستند این میهمانان مـلول و شـرمگین		چون گل پژمرده بی‌رونق همه بازارشان؟

خانه بردوشان جنگند از لهستان آمدند　　جنگ ژرمن ساخته از زندگی بیزارشان

کودکان:این همان ژرمن که خود خواند نژاد برتری؟

کوس زد دشمن به مرز کشور آزادگان　　در همه گیتی تلقّی شد به لبخند فسوس

چشمه‌ها در راه اژدر خُشک بود و خاک گل　　چون مس و سُربی کدر سقف سپهر آبنوش

درّه‌ها از صخره‌ها چون ببرها دندان‌نمای　　کوهها تند و خشن چون پهلوانانی عبوس

سبزه هریک خنجری شد سنگ هریک سنگری

اژدها در سرزمین سهمگینی می‌خزد　　و آنچه با او رو به رو دندان‌شکن پرخاشجو

او اروپا را به آسانی فرو بلعیده است　　لیکن اینجا با چه دشواری برد شهری فرو

اشتهایی هر دم افزونتر به خود بیند ولی　　لقمه‌هایی استخواندار است و می‌درّد گلو

باز در هر خیز درپیچد به هم بحر و بری

رود وُلگا در افق چون کهکشانی باشکوه　　آسمانی سرزمینی را گرفته در میان

صاف‌وروشن هرگزش‌دامن نیالوده به ننگ　　قهرمانی قصّه‌ها دارد به یاد از باستان

این همان وُلگا که در طوفان دریا غرق کرد　　گوهر رخشنده‌یی گر خوانده باشی داستان

تا نیفتد در کف دُزدان دریا دختری

شهر آهن، سرزمین قهرمانان، باشکوه　　حلقه‌سان ولگا گرفته در میانش چون نگین

سبزه‌زاران سرکشیده تا به دامان افق　　بیشه‌زاران توفته چون مهد شیران سهمگین

بُرج و باروها به سان پاسبانان عبوس　　چشم در ره هریکی از گوشه‌یی دارد کمین

هست گویی انتظار فتنه و شور و شری

شهر آهن یاد دارد شهسواری آهنین　　کو فرود آمد به عهد انقلابش چون عُقاب

او که فرزند خدای داس و چکّش بود داشت　　از پدر فرمان تجدید قوای انقلاب

جنگ با اهریمنان را کرد از اینجا رهبری　　تا فرو مُرد آن سیاهی و برآمد آفتاب

همچو قلبی کو دهد خون در عروق پیکری

شهر در طوفان جنگی قیرگون در اختناق　　چون ملخ پوشیده روی آسمان طیّاره‌ها

چون‌به‌شب‌دریای‌طوفانی‌به هر دم زیر و رو　　کوره‌های خاک و آتش می‌زند فوّاره‌ها

انفجار و انهدام و دود و آتش خاک و خون　　توپها و تانگها و بُمبها خمپاره‌ها

با چنین غوغا نیابی رستخیزی محشری

ماه پس زد پردهٔ دود و غبار جنگ و دید　　اژدهایی شهر را پیچیده بر دور کمر

شهر آهن بود و بس زیر و زبر نشناخت ماه　　شب خجل شد در رخ ماه از جنایات بشر

لاشخواران بود و مسلخها و شیونهای شوم　　تانکها را روی نعش کُشتگان هردم گذر

با وفا وُلگا چو تیغی بسته راه اژدری

نیمه‌یی از شهر در کام سیاه اژدها　　نیم دیگر سوده و فرسوده می‌شد کم‌کمک

آهنین چنگالهای اژدها هر دم فزون　　تنگتر می‌ساخت از هر سو بدو راه کمک

اهرمن با خنده‌های کین زهرآگین خویش　　زخم خون‌آلودگان را دمبدم پاشد نمک

گیسو آغشته به خون وُلگا خروشان مادری

از غبار ابرها ناگه سواری شد پدید　　برق زد مهمیزها برلاجورد آسمان

زیرپایش کهکشان می‌ریخت در ولگا سبک　　جست زد با اسب پایین از مصّب کهکشان

در مه ولگا فرو شد آه! ولگا می‌شناخت　　از خدای داس و چکّش داشت بر سینه‌نشان

سربرآورد از میان دود و شعله سروری

آسمان نعره‌یی، می‌داد فرمان جهاد:　　قهرمانان این نه یک جنگ سلاوژرمن است

این‌همان‌جنگ سپاه روشنی باتیرگی است　　یکطرف آهورمزد و یکطرف اهریمن است

من صدای آسمانم پایداری از شما　　رهبری و مژدهٔ فتح درخشان با من است

تا جگرها کارگر شد این صدا چون خنجری

این صدای آشنا در گوش جانبازان جنگ　　پند سیمرغ است پنداری به گوش تهمتن

مردوزن، پیروجوان، خردوکلان هر کوشنید　　رستمی شد پیش روی دشمن رویینه تن

یکزمان هم این صدا با گوشها شد آشنا　　آن سفر همراه او بالا ز اقبال وطن

این سفر هم در سیاهی برق می‌زد اختری

کشور پهناوری چون ساعتی کوک و دقیق　　بهریک‌مقصودکوشنده است: جنگ و انتقام

چرخهای کارگاهان تا به دوک پیرزن　　گِردیک مِحور به گردش‌انحراف از وی حرام

خواهش و مصرف فرو کاهیده تا حداقل　　لیک، تولید و ذخیره یافته اوجی تمام

هرکسی در کار خود کوشا به حدّ اکثری

ماه در ابر است و سوی بخشداری‌ها روان　　بهر ثبت‌نام خود از مرد و از زن دسته‌ها

کودکان چابک دوان سوی ترنهای فرونت　　هدیهٔ سرباز را زیر بغلشان بسته‌ها

پیرها در کار تبلیغات و هرسو کاشته　　با امید آب تیغ و خون دشمن هسته‌ها

تا چو پیروزی درخت جنگ بارآرد بری

طفلکان در برف و بورانِ دلِ شب چیزکی　　از سلاح دشمنان در بُرده و می‌آورند

اکتشافی‌ها نهان با جامه‌های برفگون　　در شکاف کوهها اسکی به پا سُر می‌خورند

شیرزن (زویا) قراولهای دشمن کوفته　　جنگجویان‌چریک آنسو شبیخون می‌برند

باز (زویا) در میان غُرّنده چون شیر نری

زهر خند صبحدم بود و عبوس ابر و مِه　　برف، زخم از چوب‌دار خصم و زویا سرفراز

آخرین فریاد غیرت از گلویی منقبض　　سخت دلها را تکان داد و افق را اهتزاز

ما در میهن تجلّی کرده بر خرگاه ابر　　شیرزاد خویش را می‌خواند با آغوشِ باز

بر زمین هم مادری می‌دید و چشمان تری

ملّتی در خفیه چون غرقاب دریا منقلب　　مشتها خورده‌گره‌رگهاکشیده خون به جوش

ابروان پیچیده و چشمان چو اختر برق‌زن　　سینه‌ها آتشفشان لیکن فرو دُزدد خُروش

تا زن و کودک به دوش از توپ تا بیل و تبر　　بهر فرمان هجوم از بام و در خوابانده گوش

مویها بر تن چو یال شیر شرزه نشتری

آن پدر غرّش‌کنان با پنج تن فرزند خویش:　　کای‌به‌دست‌آهنین‌سرپنجه، پنج‌انگشت من

مُتّحد خواهیم بود از هم جدایی ناپذیر　　تا که پولادین فتد بر فرق دشمن مُشت من

نعره‌زد هریک‌دویده‌خون‌به‌صورت کای پدر　　«آن نه‌من‌باشم‌که‌روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری»

آن پسر می‌گفت پیمان پدر دارم که گفت:　　من ترا سرباز جانباز وطن پرورده‌ام

مادری‌می‌گفت بادختر: من از این‌آب‌و خاک　　خورده‌ام بر تا ترا شیرین به بار آورده‌ام

بانویی با شوی خود می‌گفت: در حزب وطن   چون ترا سر دیده بودم با تو شوهر کرده‌ام

بی‌وطن هرگز مبادا نه زنی نه شوهری

تیره شب، سیل شبیخون سپاهی قهرمان   گِرد شهری حلقهٔ زنجیر خود را می‌کشید

پشت درهم داده با ولگا، دو تیغ متحد   همچو مقراضی ره آزاد دشمن را برید

ارتباط حلقهٔ دشمن گسست از سلسله   اژدها ناگه به گردن آتشی پیچیده دید

اژدهای شهر آهن شد سر بی‌پیکری

صبحدم زانسوی ولگا توپهای قلعه کوب   ناگهان کوبید رگبار بلایی چون تگرگ

انتقام خنده‌های اهرمن را دمبدم   لوله‌های توپ می‌زد قه‌قه جلّاد مرگ

مرگ می‌خندید و می‌پاشید سنگرها زهم   آنچنان کز جنبش برق یمانی شاخ و برگ

سنگر رویین که هریک در گشودن خیبری

هم در این هنگام، از هر جانبی طیاره‌ها   می‌شکافند ابرها را چون عقاب تیزچنگ

یاری طیّاره‌ها بیرا که اینک درگرفت   باشکاری‌های دشمنشان به صدهنگامه جنگ

بسته بر دشمن مسلسلها و می‌ماند بدان   کآب در دریا زند فوّاره از کام نهنگ

سرنگون طیاره‌ها چون کشتی بی‌لنگری

تیره، روی شهر و آتشبارها آتشفشان   با غریوی سهمگین طیّاره‌ها بارند بمب

شهر آهن صورت طوفان نوحی آتشین   کوره‌هایی قیرگون فواره زن با گُمب گُمب

انفجار و انهدام دایمی چون زلزله است   منعکس در کوه‌ها هنگامهٔ گُمب و گرُمب

در افق مام وطن پیدا بـه حال مضطری

حمله شد آغاز و سیلی آتشین جوشید و ریخت   آه! گویی سدّی از توفنده دریایی شکست

چشمها خونین و دندانها فشرده کینه‌جو   نیزه‌ها در کف دهن کف‌کرده چون پیلان مست

توپ و تانک و بمب دشمن با همه دیوانگی،   سیل دربایی چنان جوشنده نتوانست بست

خشم یک ملّت، چه فیلم مدهش زهره دری

شیرزنهایی چو (زویا) بمب بسته بر کمر   خود به زیر چرخ توپ و تانک می‌انداختند

تا ز کام شیر بربایند تاج افتخار   پیشباز مرگ موحش را به سر می‌تاختند

با سر زلفی که در پای وطن می‌ریختند　　　　آهنین تدبیر دشمن را تبه می‌ساختند

ای فری بر اینچنین ایمان پولادین فری

سیل‌لشگرچون دو طوفان مخالف از دو سو　　　　سخت‌درپیچده‌باهم‌جنگ‌خونین،تن به تن

چاک‌چاک‌وبرق‌سرنیزه‌است‌وگردوخاک‌وخون　　　　شیرزن شمشیرزن، شمشیرزن لشگرشکن

سهمگین طوفان گلزار بشر بود و در او　　　　بس‌نهالان‌ریشه‌کن‌بس لاله‌ها خونین کفن

خاک و خون گسترده خون‌آلودگان را بستری

کُشت و کُشتار و کشاکش کوبکو و در به در　　　　برسرهرمشت خاکی هی دفاع و هی هجوم

لیک‌دشمن‌روبه کاهش‌چون‌سیاهی‌های‌شب　　　　هرچه‌همدستان‌میهن،درفزونی‌چون‌نجوم

برفراز گورها چون دوزخی‌ها روز حشر　　　　خاک‌وآتش بودودشمن‌بود و شیونهای شوم

وه ز چونین اُمّتی و اف به چونان رهبری

در هوایی منقلب هیها و غوغایی غریب　　　　صبح صحرای قیامت بود و هول رستخیز

لشگری از برق تیغ و حمله، عُمّال عذاب　　　　لشگری چون سیل ارواح پلیدان درگریز

نعره‌ها فریادها کم‌کم فروکش می‌کند　　　　اختناق آمیز شد یک لحظه غوغای ستیز

ناله‌ها ماند و سکوت و بهت حیرت آوری

تنگ مغرب در ستاد خویش روی نقشه خم　　　　همچوکوهی‌سهمگین‌مارشال‌ژُکف‌تندوعبوس

در پناه بیرق تسلیم می‌آمد جلو　　　　با اسیران دگر ژنرال ژرمن پاولوس

از یکی ملیون سپه نیمی تبه نیمی اسیر　　　　جمله سر کُلهای ژرمن، پهلوانان پروس

جنگ را بود این نخستین روح بخشا منظری

اژدها خونین و مالین بازگشته رو به غار　　　　لیک با دود و دم قتّال در جنگ و گریز

قهرمانانش ز پی تازان، سوار ابر و باد　　　　دمبدم بارند با برق و شرارش تیغ تیز

جاده‌ها، بیراهه‌ها، کشتارگاه‌ها انتقام　　　　هرقدم اعضای اژدر قطعه قطعه ریز ریز

جنگ بیرون شد ز مرز کشور پهناوری

شهسواران سیل آسا در پی دشمن روان　　　　غُرّش‌فرماندهان‌هردم‌فزون هرلحظه بیش

تانکی از کار اوفتاده توپها و همچنان　　　　بیش می‌تازد که باشد ایستادن کُفرکیش

چون پلنگ زخمی آن یک در برانکار غرقِ خون | دمبدم غُرّش کنان خود می‌دهد فرمانِ پیش

کیست دانی؟ هردوپا را توپ بُرده افسری

اژدهــــای نــیمه‌جانی در تـقلای فـرار | لیک مالندش به گُرز آتشین در خاک و خون

هر سر و مغزی کزو کوبیده می‌گردد به گُرز | آب و خاک کشوری می‌افتد از کامش برون

کم‌کم آزادی اروپا را به تن جـان مـی‌دهد | جنب‌وجوش زندگی هردم‌فزون هردم فزون

وز همای ایمنی گـه گـه صدای شـهپری

لاشـهٔ اژدر فـتاده غـار درهـم کـوفته | قـهرمانان گُـرز در کـف بـرسر وی تـاخته

ژرمن از آن‌مستی منحوس می‌آید به هوش | خرمن خـود سـوخته کـار جـهانی سـاخته

تازه می‌فهمد که اهریمن چه موحش آتشی | بـا غُـرور هـیتلری در جـان وی انـداخـته

چاره‌ای کو زانکه دارد هـر گُـناهی کـیفری

یک شب طوفانی تاریک می‌شد تار و مار | در نبرد آخـرین بـا خـنجر صـبحی سـپید

اهرمن با سرنوشت شوم خـود درگـیر ودار | با سیاهی در افـق آن دور مـحو و نـاپدید

زد شفق با انعکاس سرخ میدانهای جنگ | کم‌کم از دریای خون قـهرمانان سـرکشید

خنده رو خورشید پیروزی، چه رعنا دلبری

اینهمه مدیون یک پولاد مرد و شهر اوست | آنکه گیتی تـا ابـد نـتوانـدش بـردن زیـاد

زین سپس هرجاکه نامش بر زبانها می‌رود | بــاید از آفــاق بــرخیزد غـریو زنـده بـاد

بشنو ای ایران که وقتی قهرمانان داشتی: | آن جوانمرد استالین وان شهر استالینگراد

روح مـلّیت بـپرور تـا بـرآیـد نـادری

مقدمه برای قطعهٔ (مومیایی)

به قلم خود استاد شهریار:

بعد از سی و پنج سال به موطن اصلی خود تبریز برگشته‌ام. به یک مومیایی ماننده‌ام که بعد از قرنها زنده شده باشد در اطراف خود هیچ چیز آشنایی نمی‌بینم. حتی یک خشت. همه رفته‌اند همه.

سایه و شبح گذشتگان را احساس می‌کنم که به سرعت خیال از در و دیوار پریده و از من رو پنهان می‌کنند. انگار زیرگوشی حرفهایی هم می‌زنند اما تا به گوش من برسد کلمات کاملاً محو شده شاید می‌گویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است اما چه می‌دانم شاید آنها هم مثل من از گور بلنده شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند. شاید همه داریم از محشر یا پل صراط می‌گذریم تا بالاخره از یک جهنم دیگر یا مثلاً از بهشت سر در بیاوریم.

حالایی‌ها همه بیگانه‌اند. خیال می‌کنیم آنها هم ما را با عبا و لبّادهٔ قرنها پیش دیده و به نظرشان از عجایب مخلوقاتی باشیم که فقط به‌چشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید. هاج و واج مانده‌ام از میان مردم گریخته و به کوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه می‌برم شاید به سراغ منزلهای سابق پدری می‌روم، به امیدی که گذشته‌ها و خوشی‌های من آنجاها جا مانده باشند می‌گویم شاید به آنها دست یافتیم و باز هم بله...

اما کو؟ کجا! همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه. باز منم و همان بهت و سرگیجه و وحشت و تنهایی: نگاهی به صورت مردم می‌کنم عجب! گمشده‌های من پیش اینهاست از خنده‌ها و شادابی‌های بچگی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها برداشته‌اند انگار گوشت قربانی قسمت کرده باشند نه آب و رنگ، نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته‌اند.

تنها شعر یا ساز و سخن من است که زمین مانده آنهم شاید از بس سنگین بوده کسی زورش نرسیده که ببرد. بگذار باشد من هم دیگر نمی‌خواهم نزدیکش بروم برای چه شاعر بشوم. این مردم که مرا داخل آدم نمی‌دانند تا چه رسد شاعر. پیش خودم قهر کرده‌ام به طبیعت هم که می‌خواهد مثل همیشه مرا مترجم زبان گنگ خود قرار دهد پرخاش کرده می‌گویم من که شاعر نیستم، برو به سراغ یکی که زبان راز بلد باشد.

فلان رفیق دورهٔ بچگی خود را می‌بینم که ظاهراً از صورت و قد و بالا خود اوست اما مثل اینکه هیچ مرا نمی‌شناسد. او که به این سردی نبود خدایا پس این کیست؟ یکدفعه یادم می‌افتد که ها، قضیه ساده است، این آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و به خود بسته است.

آنگاه چشمم به این بازیگردان پیر روزگار می‌افتد که کهنه انبانی پر از بازیچه به دوش دارد و هر روز آنرا با خنده‌رویی و چاپلوسی پیش یکعده از مردم خالی می‌کند و می‌رود.

انبانه حکایت شهر فرنگ و از همه رنگ است. زن، زور، زر، جاه و مقام، هوسکها و امیدهای واهی و هرچه که بخواهی در این انبانه هست. هرکس که چشمش به این شعبده‌ها

می‌افتد چنان دلباخته و از خود بی‌خود است که گویی هرگز اندیشه‌یی برای سرنوشت و سرانجام دار خویش نخواهد داشت.

این قصه هست تا فردا که باز سر و کلهٔ یارو پیدا می‌شود اما امروز حریف نه آنست که دیروز دیدی، خیلی با غیظ و غضب و توپ و تشر و تند و تند شعبده‌ها را برچیده و توی انبان ریخته باز انبان به دوش راه می‌افتد می‌رود که همان بازی را به سر عده‌یی دیگر دربیاورد. به این عده هم که بیچاره‌ها با دهان باز و نگاهِ حسرت دارند بدرقه‌اش می‌کنند، برگشته و خیلی ساده می‌گوید: بروید بمیرید.

دهنهای حیرت به هم برنیامده که سیل انقلاب زمان سر می‌رسد و همه را در خفقان کابوس خودگرفته به سیاهچالهای گورستان و از آنجا به سوی سرنوشت سیاهی که با دست خود تهیه دیده‌اند رهسپار می‌سازد.

از یک روزنهٔ کوچک چشمی به جهان معنی گشوده‌ام آها! اصل و ریشهٔ همهٔ خبرها اینجاست. اینجا آغاز و انجام زمین و گذشته و آیندهٔ زمان را نه به خوبی اما محو و روشن می‌شود تماشا کرد می‌بینم که چگونه عمر جهان ما سر آمده و در کرهٔ خاکی ما مغز اندیشه و سازمان حس و حرکت باز برای چند هزار سال دیگر می‌رود که از کار بیفتد.

نمایشگر اصلی را می‌بینم که تندتند هرچه تتمهٔ شاهکار نمایشی دارد به روی صحنه می‌فرستد و نزدیک است فیلم یا طومار این کمدی ـ تراژدی را برای ضبط در بایگانی ابدیّت به هم پیچیده آنگاه بنشیند و به حساب آرتیستها برسد.

سیل ارواح شریر زندانی جهان برزخ را می‌بینم که برای امتحان نهایی به دنیای ما سرازیر شده و آنرا به صورت باغ‌وحش بزرگی درآورده‌اند. باغ وحشی که همهٔ درّندگان و گزندگان آن بر اثر حادثه‌یی آزاد شده و در هم لولیده باشند. بازیگران روزگار را می‌بینم که تمام شکل و صورتهای دوره‌های مختلف خود را گرد آورده و یک فردکلی ساخته این فرد خود را محاکمه می‌کند و ندامت هر عملی که کرده جهنمی برایش می‌سازد که قابل مقایسه با هیچ عذابی که ما فکر کنیم نیست.

مظلومها را می‌بینم که از ظالمهای خود گذشت می‌کنند و این گذشت بهشتی برای آنها می‌سازد که صفا و نزهت آن از حوصلهٔ درک و توصیف ما بیرون است.

از همه بالاتر صدای بلندگوی خدا را می‌شنویم که مو بر اندام هر شنونده‌یی تیز می‌کند: «**الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبد الشیطان**» این تازیانهٔ تنبیه خدا به اصطلاح ما همه را در آتش خجلت آب می‌کند یا بهتر که بگوییم گناهکاران همراه این ندا با تمام سلولهای حیات

معنوی خود اشک می‌ریزند.

در تبریز کم و بیش مواجه با تشویق و قدردانی می‌شوم مثل اینکه دنیا کمی سر به راه شده و می‌خواهد گوشهٔ روی خوشی هم به ما نشان بدهد. هوسکهای دنیایی را می‌بینم که یکی پس از دیگری دست آشتی به سوی من دراز می‌کنند. مخصوصاً شعر و موسیقی آنچه که از پیر استاد یاد دارند دوباره از سر گرفته و به گوش من فرو می‌خوانند اما من که چشمم به حقیقت جهان گشوده و گوشم با ارغنون ابدیت آشنا شده است از همهٔ اینها عذر خواسته و می‌گویم: شما به سراغ زنده‌ها بروید من مرده‌ام.

در تقلای فرارم و همه جا را از مد نظر می‌گذرانم. راه جهان آرزو را پیدا کرده‌ام، اما از دالان گور باید گذشت آنهم با گذرنامه‌یی که ممکن است من در دست داشته باشم، در اطاق انتظار نشستن هم دارد.

فعلاً به گور دخمهٔ بی‌هوسی‌های خیال خویش برمی‌گردم. تنگنا و تیرگی است سایهٔ سرنوشت شوم هنوز به دنبال من است. آسمان با ستارگان خود که همیشه چشمک می‌زدند حالا سخت دارد به من چشغره می‌رود که چرا معمای مرا حل کردی، تمساحهای وحشت و تنهایی می‌غرند که حسن عاقبت را مجانی به آدم نمی‌دهند. اما روزن امید هم سوسو می‌زند. من از گمراهان جهان که در جهات منفی و معکوس مرا راهنمایی کرده‌اند ممنونم و چنان می‌اندیشم که این بیچاره‌ها خود را فدای من کرده‌اند. می‌رویم، دریچهٔ صبح سعادت از دور چشمک می‌زند. وعده آنجا که روز و شب را با هم آشتی است.

مومیایی

شعر آزاد

چشم می‌مالم هنوز

گویی از خواب قرون برخاستم

زندگی گم کرده دنیای قدیم

نیست یک خشتی که عهدی نو کنم

خواب و بیداری چه کابوسی عبوس!

آشنایان رفته‌اند
داغ یک دنیا عزیز
وای! وحشت می‌کنم

*

مومیایی زنده بود
چشمهایی گود رفته، بر تنش احساس گور
شاید از اهرام مصر
شکل یک فرعون و بخت النصر، یا یک همچو چیز
با شنل پوسیدهٔ خود، ارث اعصار و قرون
سردو سنگین می‌رود.
در میان چهره‌های مشمئز
گیج و گول و آج و واج،
راه خود گم می‌کند

*

راه خود را بی‌خودی کج می‌کنم
می‌دوم در کوچه‌ها، پس کوچه‌ها
شاید آنجاها که منزل داشتم
ها. همانجاهاست کز من چیزها جا مانده است
کو؟ کجاست؟
گیج گیجی می‌خورم را هم دهید
آرزوها، عشقها گم کرده‌ام
می‌روم دنبال آن گمشگته‌ها

*

سایه‌ها از دوروبر در می‌روند

یادگارانی که شاید می‌شناسندم ز دور
آدمکهایی که تند و فِرز غایب می‌شوند
جای پاشان از در و دیوار بالا می‌رود
سر صداها بیخ گوشی پچ پچ و گیج و گنگ
بی‌صفتها گور خود گم می‌کنند
شاید آنها هم خجالت می‌کشند
سر به زیر افکنده‌ام
از مُروّت دور نیست
شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند
باید از محشر گذشت
این لجن‌زاری که من دیدم سزای صخره‌هاست
گوهرِ روشن دل از کان جهانی دیگر است.



ارث بابا کوره قسمت کرده‌اند
آب و رنگ من یکی برداشته
چشم ابرویم به دست دیگری است
آن یکی پهلو قُلُمبیده! چه خوب
شاید او هم کُلیه‌های من؟ صحیح!
ساز وچنگم در کُجا افتاده‌اند؟
این یکی ناچار می‌ماند زمین
کُندهٔ سنگین! که زورش می‌رسد؟



این که رد شد آن رفیق من نبود؟
از قد و بالا که دیدم عین اوست

پس چطور؟
او مرا دید و به این سردی گذشت؟
ها ـ بگو
این یکی هم مال او کش رفته است

*

باز کوهِ بی‌زبان وِر می‌زند
با که می‌گوید سخن؟ با من که نیست
گُنگ مجنون لالبازی در نیار
من دگر گوشم بدهکار تو نیست
باز هالو را مترجم لازم است
من که شاعر نیستم
گو بگوید هرکه می‌فهمد زبان راز را

*

دختره با برق چشمان سیاه
یکّه خوردم راستی
عین آن یا رویِ هفده قرن پیش
آنکه در تابوت قیصرها غنود
ها ـ صدایش درنیار، این هم بله
شرمه‌دان آن یکی دزدیده است
عذر می‌خواهم پری
من نمی‌گُنجم در آن چشمانِ تنگ
با دل من آسمانها نیز تنگی می‌کنند
روی جنگلها نمی‌آیم فرود
شاخ زلفی گو مباش

آب دریاها کفاف تشنهٔ این درد نیست
برّه‌هایت می‌دوند
جوی باریک عزیزم راه خود گیر و برو

❋

هردم اندازد به کول ابلهی
کهنه انبانی پر از بازیچه دارد این فلک
باز ابله زیر بار
خنده می‌گیرد مرا
عین آنهایی که وقتی بار دوش بنده بود
حاصل آن پشت ریش و ناگهان خر غلط گور
خنده‌ام گیرد بگو یا گریه‌ام زین سرنوشت

❋

داده‌های خود یکایک پس گرفت
عادتم داد و خمارم کرد و تریاقم نداد
لوله‌ها را باز کرده جمع و جور
می‌زند زیر بغل
بازآوردی که چه؟
پس نمی‌گیرم برو
ناز زنهایی که می‌گفتند دنیا مرد نیست

❋

قهوه‌خانه، سوت کور
زانوی سکّو گرفته در بغل
در خمار مزمن خود چُرتکی
پنجره، خمیازه‌کش

در خمار یک غزل، یک پنجه‌ساز
چشم کاشی‌های ابلق خوابناک:
از شکاف در بهر جان کندنی است،
باز چشمک می‌زنند
یک درخت بید مجنون سر به زیر
زُل زده در جوی آب اندیشه‌ناک
آشنای من نهان در بیخ و کنج سایه‌ها
باز می‌خواند مرا
یک صدای التماس‌آمیز، گاهی خشمگین
من چه می‌خواهی بگویم؟ یک نگاه
یک نگاه دردمند
آرزوی زنده کن من مرده‌ام



در تقلای فرار و کُنجکاو
هرکجا سرمی‌کنم زندان و قفل
هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر
این عقاب خشمناک سرنوشت
در سکوت نیمشب. گاهی سحر،
یک پُل اسرار، رنگ‌آمیز و محو
بر فرازِ کوههای سرد و سنگین بسته‌اند
ماه از آنجا می‌رود
راه زیبای جهان آرزو
آه! آه!
صخره‌های تیز وحشی بسته راه

این شنل پوسیده خواهد گیر کرد

بال و پر می‌سازم از این پاره‌ها

یکشب مهتاب از این تنگنای

برفراز کوهها پر می‌زنم

می‌گذارم می‌روم

نالهٔ خود می‌برم

دردسر کم می‌کنم



مهلت زندانیان برزخ است

باز هم آزادی صد سال عمر

منعکس شد در جهان و سدّ اسکندر شکست

میله‌ها از هم درید و سیل باغ وحش ریخت

امتحان آخری، خود آیت وقتی عظیم

عمر دنیا هم به پایان می‌رسد

جن برون فرمود از درگاه دولت انس را

دست در دست نفاق

پای ایمان در دل کفر و نفاق آید میان

جنگهای پرده‌پوشی منفجر خواهد شدن

می‌رسند افرشتگان

آشیان در مغز انسان می‌کنند

تیغ کین خار ندامت می‌شود

خشم وجدان التهاب دوزخ افروزد به جان

اتصال سیم برقش با عذاب جاودان

زنگ محشر می‌شکافد نعره‌ها و ناله‌ها

پردهٔ پایان فرود
یک سکوت هولناک و یک تکان
کفّه‌ها بالا و پایین می‌روند
سرنوشتی مهر و موم

* * *

باز میگردم به گور
می‌شکافم وحشت غاری عظیم
شانه‌هایم در فشار تنگنا و تیرگی است
یک ستاره کوره سوسو می‌زند آن بیخها
روزن عشق و امید
چشمهایی خیره می‌پاید مرا
غُرّش تمساح می‌آید به گوش
کبر فرعونیّ و سحر سامری است
دست موسیٰ(ص) و مُحمّد(ص) با من است
می‌رویم
وعدهٔ آنجا که با هم روزو شب را آشتی است
صُبح چندان دور نیست
شب بخیر.

تبریز ۱۳۳۳

زفاف شاعر

شب زفـاف تـو کـز خـاک داشـتم بستر — بـخشت نـیز دریـغ آمـدم نـوازش سـر
حصارشب به من از میخ اختران، دنـدان — به هم فشردی و مرّیخ هشته قفل بـه در

ز ابـر دوخـته بـر سینه آسمان سپری　　که تیر آه منش سرمه بود پیش سپر

گـهی ز رعـد زدی طـبل تـیر بـارانم　　گهی ز برق فکندی به سوی من خنجر

سـواد بـیشهٔ باغات دور و بـر بس بـود　　پـی مـحاصرهٔ مـن سـیاهی لشگـر

بسـان کـورهٔ آهنگرم درون مـی‌سوخت　　بـه دم زدن هـمه آهـم بسـان آهـنگر

بـه روی صـخرهٔ اسـتخر بـهجت‌آبادم　　سری که سینه سپر کـرده بـا قـضا و قـدر

قُـمار عشـق، شکـار پـلنگ را مـاند　　خـطای تـیر هـمان باشد و بلای خـطر

خـبر ز خـویشتنم در عـزای عشـق نبود　　که کس مباد چو مـن ازعـروسی تـو خـبر

بـه هـوش آمـدم از هـویی و بـه بـالینم　　نشسـته بـود یکـی ژنـده‌پوش راهگـذر

دل‌شب‌است‌وهـیولای‌ژنده‌پوش‌مَهیب　　صـدای مـرتعشم مـو کـند بـه تـن نشـتر

طـبیب‌عشق‌منم،گفت‌وچون‌چراغ‌شکـفت　　فـروغ‌مهرشدآن‌برق‌چشم‌چون‌اخگـر

نواخت دست مسیحم بناز، پیشانی　　گشوده لعـل لب افسـانه گـوی افسـونگر

بـه لایـلای لطـیفم ربـود رؤیـایی　　چه دیـدم آنـچه کـه هـرگز نـداشتم بـاور

در آسـتین مگـرش سینمای جـادو بـود　　کـه نـقش بست مـرا فـیل آرزو بـه نـظر

شکـافت‌سقف‌حصاروشکوفه‌ها بشکـفت　　شب سـیاه مـن آمـد یکـی سـپید سـحر

سـرای حـجلهٔ بـختم سـتاره بـاران شـد　　شب زفـاف مـن از آنِ تـو هـمایون تـر

بـه دور حـلقهٔ اسـتخر از گـل و شـمشاد　　بـه صـف سـتاده نـوازنـدگان رامشگـر

بـه نـقشبندی سـرو و سـتاره در دل آب　　گـرفته شـمع بـه کـف دخـتران مـه پـیکر

ز سازهای درخـتان بـه زخـمه‌های نسیم　　سـرودها و نـواهـای آسـمانی، سـر

کـنیز نـخل بـزک کـرده در قـبای زری　　غـلام سـر و کـمر بسـته بـا کـلاه تـتر

بـه جـای سـلسلهٔ کـوهها، قـطار شـتر　　کـه بـاربند جـهیزند و کـاروان شکـر

جـهیز ابـر هـمه شـال و تـرمهٔ کشـمیر　　زری و اطـلس رومـی و دیـبهٔ شـوشتر

درآبشـار بـرقصند گـیسوان در پـای　　بـه‌عشوه‌خم‌شده، رقـاصه‌های سـیمین بـر

بـه مـطربان سـرانـداز از پـی شـاباش　　فـلک بـه مشت فشـاند جـواهـر از اخـتر

نسـیم کـرده بـه انـفاس، مشگـبیز آفـاق　　که آب بـرکه گـلابست و خـاک کـو عـنبر

به بزم لاله و نرگس، قدح کشان نسیم / به هم زنند به اقبال سرخوشان ساغر
چه‌عنبریست که مطرب گشوده از گیسو / چه شکّری که مُغنّی شکسته در حنجر
به پایکوب صنوبر، چنار دست افشان / بارغنون درختان، تذرو خنیاگر
نسیم مجمره گردان ز سایه روشنها / چه عودها که فکنده به لاله‌گون مجمر
به‌سایه‌روشن‌گلهاچه‌شب نشینی‌هاست / ز دختران سیه چردهٔ ملک منظر
لطیف و وحشی و رؤیایی و گریزنده / زیک‌نسیم به سرشان هوای سیرو سفر
به راستی شب وصل و زفاف شاعر بود / ز شاهکار طبیعت شبی شگفت‌آور
شبی که خندد از او انعکاس در آفاق / چنانکه آینه از بارگاه اسکندر
زمین‌به سازفلک‌درسماع‌و وجد و سُرور / به کوه و جنگل و دریا شکوهِ زیور و زر
فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب / به سان سیل فرو ریختی ز کوه و کمر
گشوده چشم کواکب در انتظار عروس / که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور
برای هدیهٔ من نیز بر که آینه بود / به روی آب ز عکس هلال انگشتر
نوشته چین به رخ آب: عذر ما بپذیر / برای رفتن بازار زور باید و زر
ز چتر بید فرو هشته پشّه بند حریر / به روی‌تخت و ز شمشاد تختخواب فنر
ز تپه‌های گُلم خوانچه‌های شیرینی / ز سبزهٔ چمنم سفره‌های پهناور
ز بوته صندلی و مبلها به صف چیده / ز سایه‌مخمل مخمورشان به پشت اندر
مگر دریچه‌یی از ماه باز شد که به ناز / تو جلوه‌گر شدی ای آیت همایون‌فر
گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس / تو چون میان چمن طاوسی نگارین پر
به صحنه‌های زراندود دلکش مهتاب / ز بعد آنکه نمودی هزار گونه هنر
سبک‌پریدی وبر دوش من نهادی پای / سپس خزیدی و بر سینه‌ام فشردی سر
به جادویی به لبم دوختی لب نوشین / مذاق جان من آکندی از گل و شکّر
من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم / جمال و فرّ و شکوهی، وَرای حدّ بشر
گسیخت عِقد ثُریّا که شور محشر را / ز دور چرخ‌به‌هم می‌رسند شمس و قمر
به شادباش عروسیّ شاعرانهٔ من / زمین به پای‌تو گل ریخت آسمان گوهر

شدم که لب بگشایم به شکوهٔ هجران ... و یا به قصهٔ شُرب الیهود این کشور
ولی تو نسخهٔ اصلی نشان من دادی ... به‌سحرکِلک‌سرانگشتِ‌خودکه هان‌بنگر
فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز ... گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فر
چنان دویده به ذرّات چون می و مینا ... که کس تمیز عَرَض را نداند از جوهر
سپس‌به‌نغمه‌فزودی‌که‌هرچه‌هست‌خوداوست ... جز او هوا و هوس باشد و هَبا و هدر
من و تو آینه داریم و جلوه‌گاه ظُهور ... که ظاهر او بود و ما سوای او مظهر
تو هم در آینهٔ من، جمال او دیدی ... جمال بین که چه آیینه ساخت خاکستر
توچشم دل بگشا و به گوش جان بشنو ... که چشمها همه کورند و گوشها همه کر
تویی که نامزد وصل شاهد ازلی ... گر این قمار کلان می‌زنی زمن بگذر
گراین‌گذشت‌کنی حسن جاودان باتست ... دگر من و همه دلخواه تو در او مضمر
چه‌دیدم! آنکه‌جهان‌آینه‌است‌و از هرسو ... فروغ حسن و تجلّی به صورتی در خور
ولی‌به‌خاطرمن وعده دادیم که به چشم ... به صورت تو نماید همه نقوش و صور
سپس به دختر طبع عفیف من گفتی: ... برو که چون صدف آبستنی به دُرّ و گهر
رسید وقت، که پرواز را گُشایی بال ... و یا که ختم نمایش کند نمایشگر
سُتُردی اشکم و گُفتی که وعدهٔ دیدار ... در این جهان همه بگذار تا جهان دگر

مناجات

محراب تو شب چو برفروزد قندیل ... پروانهٔ آن، ستاره‌ها، نورانی
اسرارِ نمایش تو گردد آغاز ... ای پردهٔ سینمای تو روحانی
تاریکی بی‌نهایتت در ابهام ... یک صحنه در او به روشنی رخشانی



سیمای گل عفیف در گُلدانها ... با ریزش اشک شمع چون مرجانها
وز مجمره‌ها شمیم مشک و کافور ... در دامن شب چو خوشهٔ ریحانها

امواج طنین چنگ و نی چون ناقوس   همراه ترانه‌های جاویدانی
عیدی کند این نمایش روحانی

* * *

چون چراغ خود فروزان می‌کنی   صحنهٔ گیتی چراغان می‌کنی
پردهٔ خلقت سپید و تابناک   من سیاه و سایه‌ام لرزان به خاک
اصل من آنجاست اینجا سایه‌ام   رو سیاهم، سایه‌ام، بی‌مایه‌ام
لکّه‌ام افتاده در دامان نور   رحمی ای دریای بی‌پایان نور
دستگیری کن که تا والا شوم   نقشبند پردهٔ بالا شوم
کی رسد وقتم؟ که در اوج کمال   قطره‌ام بارد به دریای جمال
قطره‌ام روشن کن ای دریای پاک   تا توانم گوهری شد تابناک

* * *

دستگیرا یکی لطیف حواس   که کنم دست گرم تو احساس
کاش صوتت شنفتن آموزم   تا سخن با تو گفتن آموزم
یاد من ده ارادهٔ ملکوت   تا که دریابم این بیان سکوت
آه! از این زمانهٔ کوتاه   آه از این دست کوته من آه
از حیات جهان کسی برخورد   که به نور چراغ تو پی برد
این چراغی است کز ازل می‌سوخت   ابدیّت بدین چراغ افروخت

* * *

کیستم چیستم بگو با من   مگر از راز خود خبر گیرم
ازغم و شادیم مراد تو چیست   تا مراد تو در نظر گیرم
اگرم خنده خوب؟ خوش خندم   وگرم گریه؟ گریه سرگیرم

* * *

روز تو پرده‌یی سفید و بر اوست   جنبش سایه‌های انسانی
خویشتن را وجود پنداریم   زهی این اشتباه و نادانی

کوشش سایه و غرور تهی است   اینهمه صولت و رجز خوانی
خواهش نور تو همه عشق است   خواهش ما هوای نفسانی
من کجا و صلاح کار کجا   خود بکن با من آنچه خود دانی
سیر در نور جاودانم ده   که تویی جاودانه نورانی

هذیان دل

دارم سری از گذشت ایام   طوفانی و مالخولیایی
طومار خیال و خاطراتم   لولنده به کار خودنمایی
چون پرتو فیلمهای درهم   در پردهٔ تار سینمایی
بگشود دلم زبان هذیان

مرغان خیالِ وحشی من   تنها که شدم برون بریزند
در باغچهٔ شکفتهٔ شعر   باشوق‌وشعف‌به جست و خیزند
تا می‌شنوند صوتی از دور   برگشته چو باد می‌گریزند
در خلوت حُجرهٔ دماغم

این همره ناشناس من کیست   کو شیفته داردم نهانی
گوشم به نوای عشق بنواخت   چشمم به جمال جاودانی
مهتاب شبی که غُرّه بودند   دریا و افق به بیکرانی
پیشانی باز خود نشان داد

من با نوسان گاهواره   پیچیده به لابه لای قنداق
وز پنجره چشم نیمه‌بازم   مجذوب تجلیات آفاق
گهواره مرا به بال لالای   به سینه فشرده گرم و مشتاق
می‌برد به سیر باغ مینو

آن دورنمای سوسنستان   وان باد که موجها برانگیخت

وان‌موج که چون طنین ناقوس دامن به افق زدو فرو ریخت
آن دود کـه در افـق پـراکـند وان ابر که با شفق درآمیخت
شـرح ابـدیّت تـو مـی‌گفت

مـا حلقه زده بـه دور کرسی شب زیر لحاف ابـر مـی‌خفت
خـانم نـنه مـادر بـزرگم افسانه و سرگذشت می‌گفت
مـی‌کرد چـراغ کـور کـوری من غرق خیال و با پری جفت
شعرم به نـهان جوانه مـی‌زد

آن بـیدِ کـنارِ جـادهٔ ده آیا که پس از منش گُذر کرد
هر برگی از آن زبانِ دل بود با من چه فسانه‌ها که سر کرد
او ماند و جـوان عاشق از ده شب همره کاروان سفر کرد
از یـار و دیـار قـهر کـرده

آن چشمه و سنگ و دامن کوه تـا قـصّهٔ مـا شـنیده بودند
بـا آن هـمه انس و آشنایی از صحبت من رمیده بودند
کس با دل من سخن نمی‌گفت گـویی کـه مـرا نـدیده بـودند
ای وای چـه بی‌وفاست دنیا

آنجا گـل وحشیی بـه صحرا دیـدم بـه نسیم کـام رانـد
هی چادر برگش از سر و دوش مـی‌افـتد و بـاز مـی‌کشاند
با شعر نگاه خود بـه گـوشش طوری کـه نسیم هـم نـدانـد
گفتم گُل من مرا ز خـود رانـد

چون دود مُعلّق از دو سو بید آیـینهٔ آب مـی‌درخشـید
مـاه از فـلک کـبود نـاگـاه سیماب بـه سبز دشت پـاشید
غـلطید در آب زورقِ مـاه آنسان که در آبگینه خورشید
افسـوس کـه کـاروان نـایستاد

(سـارا) گُـل و مـاهِ کـوهپایه در خانهٔ زین عروس مـی‌رفت

سیلش بربود و اژدهایی   تُند و خشن و عبوس می‌رفت

گُلدسته برآب و شیون خلق   بر گنبد آبنوس می‌رفت

سارا تو شدی عروس دریا

طوفان سیاهی شررزا   سیلی به عذار شرق می‌زد

گرداب دهن دریده و رعد   فریاد ز بیم غرق می‌زد

چون شعلهٔ چشم اهرمن گاه   مرّیخ ز دور برق می‌زد

لرزان در و دشت وکوه‌و جنگل

چون چشم تو ای غزال وحشی   روزی که ز آدمی رمیدم

بوی تو مگر به دو گذشتی   کز لالهٔ وحشئی شنیدم

با شعلهٔ شوق درگرفته   شب همره بادها دویدم

تا بوی گُلم گرفته دامن

پروانه شدم به سوسنستان   خود را به دمِ صبا سپردم

غوغایِ چمن، به بارِ رنگین   در عطر و ترانه غوطه خوردم

هرگل که عفیف و شرمگین بود   بوسیدم و در بغل فشردم

در دامن لاله رفتم از هوش

مُرواریِ جوی شدّه می‌ساخت   وز پولک نقره چشمه جوشید

وان ژاله که چون نگین الماس   در حُقّه لاله می‌درخشید

بر سوسن لاجورد ناگاه   زد شعله به انعکاس خورشید

دشت آینه خانه شُد نگارین

با نغمهٔ ساز پر گرفتیم   مسحور جمال آن ستاره

آویخته کوکب درخشان   با رقص و جلای گوشواره

کانون سروش بود و الهام   افشانده فرشته چون شراره

اوآلههٔ جمال زُهره است

خفته ملکه به قصر یاقوت   دور و برِ قصر، گلعذاران

انـــوار زلال شـــعر و نــغمه | فـوّاره زنــان ز چشـــمه‌ساران
بــسارنده فــــرشتگاه الهـــام | بـــا مــنظرهٔ ســتاره بــاران
تــسا هــدیه بــرند عــاشقانرا

تــاگــاه فــراز غُـرفه خـندان | حافظ! که‌به زُهره نرد می‌باخت
زانـــو زده بـودم اشک ریـزان | کز طرفِ دریچه گردن افراخت
لبـخند زنــان کُــلاه رنــدی | از سر بگرفت بر مـن انـداخت
بشکفت بهشت خواجه در من

بشکفت شکوفه برف بشکافت | غُــرّید مسـیل و ایـل کـوچید
بـــر سـینهٔ درّهٔ (قــراکــول) | چوپان گله چون ستاره پـاچید
زنگ شـــتران و نـــالهٔ نــی | در گـــردنه‌های کـوه پـیچید
دارم ســــری، و هـــزار ســودا

دوشــــــیزهٔ مـــــاهپارهٔ ده | چون لالهٔ سرخ پرنیان پـوش
وان روســـری پـرند زربـفت | ســـوقاتیِ بـادکوبه تـا دوش
بـا چشـم و نگــاه آهــوانـه | اِســتاده و بـرّه‌اش در آغـوش
گویی کـه در انـتظار گـلّه‌است

پروانه چـو بـرگِ گُـل نگـارین | از بوسهٔ گُل چه شهد کام است
چون‌شیشه ومی‌خطا کند چشم | پروانه کـدام و گـل کـدام است
چندین نسزد ستم به معشوق | یک بوسه و کار گل تمام است
تــا شــمع کــی انـتقام گـیرد

در خـلوت آن کـبود سـاحل | کانجا همه نزهت است و رؤیا
وقــتی بـه سـپیدهٔ مــه‌آلود | بــــارند فـــرشتگانِ بـــالا
وز خـــیمهٔ مـوجهای نـیلی | بـــرخـــاسته دخـتران دریـا
تــسا خــندهٔ مـهر پـایکوبند

خورشید چوگیسوان فرو هشت | چون زُلف سمن به هم بریزند

یکدسته ز نردههای زرّین ... بر کُنگرهٔ سپهر خیزند
یک سلسله در پرند امواج ... چون تابش نور می‌گُریزند
مَه خیزد و قو شتابد آنسو

محراب تو برفروخت قندیل ... افراشته معبدی مُجلّل
وز گوهر شبچراغ انجم ... گُل دوخته بر کبود مخمل
گلبانگ اذان طنین ناقوس ... پیچید و شمیم عود و صندل
مدهوش درآمدم به زانو

چون چنگ خمیده پیر چنگی ... تا نیمهٔ شب نماز کرده
بشکافت شبو به پلک سنگین ... آمد درِ دیر باز کرده
بر سنگ مزار دخت راهب ... چنگی به ترانه ساز کرده
چون ابر بهار اشک می‌ریخت

لرزید صلیبها و نوری ... شد بر سر دیر چون کفن چاک
ارواح لطیف آسمانی ... آهسته فرو شدند بر خاک
گِرد آمده بر ترانهٔ چنگ ... با پیکری از اثیر افلاک
موسیقی و اهتزاز ارواح

بشکفت فرشتهٔ ندامت ... چون نورِ تنیده در مه و دود
بر سینه روان دخترِ دیر ... قربانيِ عشقِ روحِ مردود
با اشک فرشته شُسته می‌شد ... معصوم لطیفِ شُبهه آلود
از لکّهٔ بوسه گاه مسموم

من خُفته به روی بام و پیدا ... تالار حرمسرای شاهی
بر طاقِ دمِ دریچه لرزان ... شمعی به نسیم صبحگاهی
غلطیده به تختخواب توری ... ماهی چو به تور تلّه ماهی
بیدی به دریچه طُرّه افشان

مطرودِ بهشت، اهرمن شب ... پروازکنان به بی صفایی

بـر دخـمهٔ کـوه عـارفی دیـد / مـــدهوش جـمالِ کـبریایی
خودساخت‌به‌شکل حور و آنگاه / چون صبح و شفق به دلربایی
از روزن دخـمه سـر بـرآورد

اهرمن:مهمان‌نخوانده‌می‌پذیری؟ / مـــــن‌ماه‌ودُخت‌آسمانم
پاداش توام هرآنچه خـواهـی / بـرخـور کـه بـهشت جـاودانـم
کـابین مـن آسـمان تُـرابست / هرچند تـو پـیر و مـن جـوانـم
شب تـیره و بـاد نـعره مـی‌زد

عارف همه سر به جیب اذکـار / آفـــاق بـه سـیر درنـوردید
جـز روح پـلید در هـمه کـون / هر ذرّه به جای خویشتن دیـد
عارف:کُفر است از او جز او تمنا / من ماه نخواستم بـه بـخشید
مــردودِ پـلید دور مـی‌شد

افســانهٔ عــمرم آورد خــواب / عمری کـه نـبود خـواب دیـدم
در سـیلِ گـذشتِ روزگـاران / امـواج بـه پـیچ و تـاب دیـدم
از عشق و جوانیم چـه پُـرسی / من دسته گُلی بـر آب دیـدم
دل بـدرقه بـا نگـاهِ حسـرت

شب بود و نهیب باد و طوفان / مـی‌کوفت درِ اطـاق بـا مشت
رگـبار بـه شـیشه‌های الوان / خوش‌ضرب گرفته‌با سرانگشت
تـصویرِ چـراغ پُشت شـیشه / هی شعله کشیده باد می‌کشت
هم شوق به دل مرا و هم بیم

بـــیچاره زنِ ســیاه طـالع / یکشب زده راهِ عـفتش غـول
پسـتان بـه دهـانِ شیرخـواره / آن کُنج خرابـه مـانده مسـلول
با رنگ پریده شب به مـهتاب / چون ساز حزین به ناله مشغول
می‌گفت به شیرخـواره لالای

ای ســوخته از گُـناهِ مـادر / در آتش جُـرم و جـور بـابا

لولو ممه برده و بغل سرد بی‌رحم نداده نسیه قاقا

چون صُبح شود خدا کریم است باز امشبه هم چو بخت ماما

لالای گُلِ فسرده لالای

با دودِ و مَهِ غلیظِ خود جُفت آیینهٔ آبهای دریا

با تودهٔ ابرهای دایم با قُبّهٔ آسمانِ مینا

شرح ابدیّت تو می‌گفت من غرق یکی شِگفت رُؤیا

ناگاه صفیرِ قو برآمد

شب بود و به (شِشگلانِ) تبریز «اقبال» به چهچهِ مناجات

با زمزمهٔ هزار دستان پیچیده صدا به کوچه باغات

تحریر صدا، فرشتگانی پرواز گرفته تا سماوات

روحِ همه عرش سیر می‌کرد

آن ابر تُنُک به یاد دریا بر دامن سبزه اشک می‌ریخت

از لالهٔ گوش شاخهٔ گل آویزهٔ ژاله چون دُر آویخت

لبخند گُلِ عفیفِ خاموش بلبل به غزلسرایی انگیخت

من بی‌تو دلم گرفته چون ابر

آب یخ و برف از برِ کوه می‌گشت به رودخانه پرتاب

گویی که یکی سمند ابلق شوید دم چون پرند در آب

وان آب زلال رودخانه چون دستهٔ گیسوان پُرتاب

افشانده به باد نوبهاری

روزی که دو سال و نیمه گشتم بس خاطره داشتم سرشتی

دمسازیِ طاوسان رنگین با نُزهت عالمی بهشتی

ناگه به خود آمدم که بودم پیری ازلی و سرگُذشتی

خود را به سزا نمی‌شناسم

باز آن شب روستاست کز کوه برخاست غریو و شهسونها

بـــر روی گـوزنهای بـریان افـــروخته بـــوته‌ها، گَــوَنها
آهســـته مـــیان مـــردم ده بـــا بـیم و امـید، انـجمنها
مـن کـودک و در پـی تـماشا
بـرمی‌شدم از گـدوکِ (شبلی) چـون آه کـه بـرشود ز سـینه
وز بـــیم بـــلای سـنگباران بــر سـینه فشـرده آبگــینه
بـــا آن هـــمه، آبگــینهٔ دل پـــرداخـــته از غُـبار کـینه
زان آیــنه شـرم بـودت ای آه
آن مـــنظرهٔ خـرابــه، از دور پیداست کـه بـوده کـاروانگـاه
می‌گُفت درشگه چی کـه آنجا آیـــسند حـــرامسیان شـبانگاه
افســـانهٔ سـهمگین خـود را سرکرد خـرابـه بـا مـن، آنگـاه
شب دیدم و برق چشم دُزدان
پـوشیده بـه بـرفهای دایـم تـوفنده و سـهمگین، دماوند
سـیمرغ بـه قـاف او گـروگان ضـحّاک بـه غـار او گـرو بـند
چـون مَـهد فـرشتگان مـه‌آلود چـون قلعهٔ جـاودان ظـفرمند
جـز ابـرنگفته بـا کسـی راز
از یـسار و دیـار مـی‌گذشتم یک قـافله بسـته بـار انـدوه
بـا قـافله مـی‌شدم سـرازیـر از دامـــنه‌های قـــافلانکوه
چـون من دل کـوه هـم گـرفته صبح استو مِهی غلیظ و انبوه
یک اشک درشت، کوکبِ صبح
بیشه است و کنار برکه آن بید بـــا ســـلسلهٔ پـرندِ گـیسو
چـون دخترکی برهنه کـز شـرم پـوشیده بـه گـیسوان بـرو رو
در آب فکـــنده عکس، گــویی در آیــنه شــانه مــی‌زند مــو
وز پُشتِ درخت، سـرکشد مـاه
دریـا و دل شب است و آفـاق بـــا زلزله‌یـــی، مَــهیب لرزان

غوغای قیامت است گویی — ارواح جهنمی گریزان
کوه‌و دره سیل مار و افعی است — با برق و شرر خزان و لغزان
آفاق بریزد و بپاشد

شب بود و منش مُراقب از بام — شرمندهٔ دزدی و گدایی
جز سایهٔ من که بود وحشی — آنجا همه اُنس و آشنایی
خود کرد چراغِ خانه روشن — وز پنجره تافت روشنایی
نور از پس اشک لرزشی داشت

زانسوی (قراچمن) دیاری است — نزهتگهِ شاهدانِ آفاق
آن دامن کوه (شنگل‌آباد) — وان جُلگهٔ سبز (قیش قُرشاق)
یادآن‌شب (خشگناب) و مهتاب — وان صحبت میزبان (قپچاق)
آن یار و دیار آشنایی

شب بود و سواره می‌گذشتیم — همراهِ سکوتِ دره‌یی ژرف
پیچیده صدای پای اسبان — در کوه و شکستنِ یخ و برف
باد از پی و سایه‌ها گریزان — آهسته درختها زدی حرف
برخاست صدای زوزهٔ گرگ

آن صبح که ماهتاب هم بود — من خوش به کجاوه خُفته بودم
ناگاه ز غُرّش (قراسو) — چشمی به سپیده دم گشودم
تا باز درای کاروانی — سرکرد فسانه و غنودم
آنروز سفر چه لذّتی داشت

ای صاحب خانه میهمانم — این گفت و نواخت مُشت بر در
درواشد و ناشناس آمد — اندوده به برف پای تا سر
در رفته ز برف و باد و بوران — پیچیده به باشلُق سر و بر
گرگی زده بود ـ دشنه خونین

پاشید زهم چراغ خورشید — بر آینهٔ افق فرو ریخت

در پـــــنبهٔ ابـــرها زد آتش   پس شعله و دود درهم آمیخت
وان شعشعه منعکس بر استخر   لغزان شد و نقشها برانگیخت
چـون صـورت آرزو دلاویـز

شب تـــیره و تـازیانهٔ بـرق   پـیچیده بـه ابـرهای انـبوه
رگـبار گـرفت و سیل غـرّید   بـــاران بـلا و سـیل انـدوه
لرزان‌درودشت‌و صخره غلطان   بـا گُـمب و گُـرُمب از بـرِ کـوه
جنگل به لهیب بـرق، سوزان

آن صـبح کـه بـود کـوهساران   از بـــرف بســانِ سـینهٔ قـو
بـا اسکـی رسـمِ روسـتایی   شُـرخوردن روی دسته پـارو
سـرگرم شُـدیم و پـرگشودیم   بـر دامـن کـوه چـون پـرستو
خورشید هـم از نشـاط خـندید

قوس و قزحی چون پرَ طاوس   از گـوهر طـبعِ تـر تـراویـد
زال فـلک از کـلاف رنگـین   بس تـار تـنید و طُرّه تـابید
یک ســلسله از پـرند دریـا   یک دسته ز گیسوان خـورشید
تـا بـافت بـر آسـمان کـمربند

صبحی‌که زمین ز برف دوشین   دیـبای سـپید داشت در بـر
خـورشید بـنوشخند و مـارا   سـودای شکـار کـبک در سر
مـرغ دل مـن کـه بـچّه بـودم   مـی‌زد بـه هـوای کـبک پـرپر
رفـتیم بـه طـرفِ دامـنِ کـوه

آهســته فـرو شدیم آن شب   از آن تـلِ خـاک ریزِ خـرمن
در آن سـوی رودخـانه نـاگـاه   دو شـعلهٔ تـندو تـیز، روشـن
گُرگ‌است‌آهای، رفیق من گفت   بـــرگشته گُــریختیم لیکـن
با رعشه و رنگ و روی مهتاب

از دیـدهٔ دل نگـر کـه بـینی   هر ذرّه زمین و آسمانی است

نز رخنهٔ تنگ حرص کانجا | یک ذرّه نماید ار جهانی است
جان تیره از او شود جهان تنگ | این حرص عجب بلای جانی است

شخصیّت مرد می‌فشارد

یاد آن شب عید کان پری دید | آویخته شالِ من ز روزن
چون من همه شاد و غلغُل شوق | برهر در و بام و کوی و برزن
یک جوجه دو تخم‌مرغ رنگین | بستند به شال گردن من

یاد آنشب عید یاد از آنشب

روزیکه زمین جدا شد از مهر | دلگرمی بازگشت خود را
در آینهٔ افق نمی‌دید | تاریکیِ سرنوشت خود را
آنشب که به گوش ماه می‌گفت | افسانهٔ سرگذشت خود را

گردون به هزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار و دُمّل | ابرش ز دلِ گرفته آهی است
مهتاب شب انعکاس دریا | ازچشم پُراشک او نگاهی است
وین زلزلهٔ جگر شکافش | لرزی است که بر تبش گواهی است

از آتش تب جگر گُدازان

آتشکده را صفای زرتُشت | چون لعلِ مُذاب آتشی تل
گویی که شکسته آبگینه | با تابش خور به سُرخ مخمل
افرشته وشی سپید جامه | در سایه و روشنی مُجلّل

با چنگ عبادت است رقصان

بیشه است و مه و ستاره در آب | چون باد همی وزد، گریزان
گویی به حرمسرای سلطان | عُریان ملکه است با کنیزان
چون خواجه سرا نهیبش آید | شلّاق زنان و برگریزان

لرزان و رمیده می‌گُریزند

خاموش و حزین خرابه، گویی | افسانهٔ خود به یاد دارد

چون ببرِ پس از قبیله مانده عُمری به شکنجه می‌گذارد
بس خاطره‌ها که با خرابی هر ساله به خاک می‌سپارد
افسانهٔ اوست در دهنها

یک قرن عقب زدم خرابه تا صورت اوّلی شد، اینک
قصر است و شکوه میهمانی با جُبّه به سرسرا اتابک
اعیان و رجال گوش تا گوش بر مقدم موکبِ مُبارک
کالسکهٔ شاه شُد نمایان

در کلبهٔ پرت روستایی مسکین زن پیر پاره می‌دوخت
چخماق زد و أُجاق گیراند وز شعلهٔ آن چراغش افروخت
در واشد و دُختری درآمد کزرشک‌رخش‌چراغ‌هم سوخت
از مادرِ پیر آتشی خواست

از عینک پیرزن نگاهی کردم به گذشتهٔ حزینش
در باغِ شباب دختری مست می‌آمد و ناز بر زمینش
هی کاخ امیدو آرزو ریخت هی طُرّه به چهره داد چینش
تا خم شد و موی گشت کافور

کوه از بر آسمان نیلی چون کشتی غرق گشته در نیل
وان ابر، ستیزه‌جو نهنگی است تازان به شکار خود به تعجیل
در ظلمت شب نهفت و دریا بلعیدهٔ خویش بُرد تحلیل
چون چشم نهنگها کواکب

هرگه که به خلوتی گریزم از هول و غمی و نارواییی
در نای دل شکسته چون آه درگیرم وسرکنم نوایی
چون نی بروان دردمندان می‌بخشم از آن نوا دوایی
اینست و گرنه مُرده بودیم

در جادهٔ کهکشان ستاره می‌داد دفیله فوج در فوج

چون رشتهٔ دود و توریِ ابر بگرفت خیال من ره اوج
چون موج خیال خویش دیدم من نیز گرفته دامن موج
رفتیم به هم به کشورِ ماه

عریان پریان آسمانی در آب به گیسوان افشان
در حوض بلور لاجوردی غلطیده چو گوهر درخشان
وز دور به دختران دریا لبخند زنان ستاره پاشان
با جلوهٔ طاوسی گذشتیم

در ساحلِ آن سپید دریا چون سایه به روشنی نشستیم
وز نیل غبار شب برو رو در چشمهٔ ماهتاب شُستیم
در چاه شب اوفتاد گانرا در جوی سپیدِ ماه جُستیم
با رقص سپیدکان گُذشتیم

در راه، درشگه‌چی نشانم یک نقطه به گوشهٔ افق داد
گفت ار پدر تو سازم او را خواهی‌چه‌به‌من به مُشتلق داد؟
من آبِ نبات دادم او را او نیز پُکی به من چُپُق داد
وان نقطه نهفت در پسِ کوه

کم‌کم، پدرم خدا بیامرز دیدم سر کوه رُسته چون کاج
چون بال ملک عبایش افشان دستار سیادتش به سر تاج
وز کوه همی شود سرازیر چون نور مُحمّدی ز معراج
دیگر مگرش به خواب بینم

سرود راه‌آهن

منم فرخ قطار راه‌آهن خروش‌من صلای عشق میهن
عقابی آهنین بالم که باشد فراز کوهسارانم نشیمن
به هم دوزم زمین و آسمانرا

به‌فرق من لوای شیر وخورشید	کُلاه سروری ساید به ناهید
چنانم همعنان طایر شوق	که می‌پرّم به بال عشق و اُمّید

هُمای عشق را هم آشیانم

به پرواز اندرم هرچند پر نیست	زمن پرّنده‌یی پرّنده‌تر نیست
چنان دوزم به هم اقصای آفاق	که خودتیرنظر را آن گذر نیست

زمان فرسودهٔ زیر پی ماست

چو پاکوبم به آهنگ تلیق تاق	غریو شوکت اندازم در آفاق
به دودی تیره‌تر از روز دشمن	دهم تاوان دود آه عُشّاق

که عُمری انتظار من کشیدند

سحرگاهان که واگون و ترنها	برانگیزم میان کف زدنها
جوانان چون نسیم نوبهاران	گُل افشانند بر من از چمنها

ز شادی پرچم افشانم در آفاق

دوانم تارهای خود پیاپی	به تن ایران نورا چون رگ و پی
شگفتارگ که‌سیل سود و ثروت	به‌جای سیل‌خون‌پیوسته‌در وی

به رقص نبض خواند نغمهٔ روح

بجوشانم ز کانون هنر من	خروشان سیلی از پولاد و آهن
شگفتی نیست گر آهن کنم آب	که از سوز و گداز عشق میهن

به بر دارم یکی جوشنده کانون

یکی رویین تنم من داستانی	به یادِ ارم غرور باستانی
به غُرّش، غُرّش رعد شبانگاه	به جَستن، جَستنِ برقِ یمانی

غریو من دل دشمن کند آب

گهی چون دیو مستم کُنده برپا	گهی چون اژدهایی کوه‌پیما
گهی همچون‌خروشان سیل، خیزم	زطرف کوه و پویم راه دریا

چو کشتی لنگر اندازم به ساحل

مـن و کشـتی و پیک باد پاییم دوجـــادویی نـهنگ واژدهـاییم
هر آنچ از آبی و خاکی بخوردیم بـه مـهر از کام یکدیگر ربـاییم
سپس هریک ز راهی باز گردیم

دو همسنگیم در گوهر من و او چـنان دو کـفّهٔ سـیمین تـرازو
یکی کالا فروشم من ز سویی یکـی کـالا بـخر او از دگـر سو
ولیکن من به سعی از وی فـزونم

مـرا بس سـدّ راه مـعنوی بـود ولیکن‌من دل و پُشتم قـوی بـود
هـزاران کـوه را درهـم شکستم کـه پیوندم بـه عـزم پهلوی بـود
شکســتم کـوه‌ها را و گُـذشتم

غریو من کـه بـرخیزد بـه کیوان بـــود اعـلان اسـتقلال ایـران
شـرار سـینه‌ام بـر چـهر آفـاق نـویسد بـا یکی خطّ زر افشـان
کـه ایـران جـوان پـاینده بـادا

شیون شهریور

روح زرتُشت سحرگه بـه لباس خورشید سـر بـرآورد در آفـاق زتـخت‌جمشید
جام جم دید کز و خون جگـر مـی‌جوشید اشک چون پرتوِخورشید به مُژگان پاشید
گویی از اشک صفای دلِ دارا مـی‌جُست
زنگ اسکـندر از آن لوح دلارا مـی‌شُست

آمد افسوس کـنان بـر سرِ مـهد زرتشت با همان‌خاک که ازگریه‌به‌خون می‌آغشت
گـفت آتشکـدهٔ آذر گُشـتسب کـه کُشت؟ دیدم آنگاه کـه بـر سـینه نـهادی انگشت
یـعنی آتشکـده در سینه نـهان داشته‌ام
ایـمن از سرزنش خلق جـهان داشته‌ام

دیدزخمی‌است نهان کشور جم را به جگـر سخت آسیمه‌سر از حادثه می‌جُست خبر

کسی از شرم نیارست برآوردن سر مگر از خنجرِ بیگانه در او یافت اثر

کاسهٔ‌چشمِ ندامت شد و در وی نگریست

همهٔ روز در آن کاسهٔ خون دید و گریست

دیده،خورشیدچومی‌بافت‌به‌تشییع غروب دل در آن قافله می‌دید وداع محبوب

روشنی در افق آنگوشه گُریزان، مرعوب زین سو اهریمن و تاریکی و خوف و آشوب

اهرمن در افق غرب چو این همهمه داشت

دیدم آن آیت رحمت‌به‌لب‌این‌زمزمه‌داشت:

ای وطن آمده بودم به سلام نوروز مگرم کوکب اقبال تو تابد پیروز

آمدم در پی آن کوکب آفاق افروز لیک‌ازاین‌غمکده‌رفتم‌همه‌دردو همه سوز

دگر ای مادر غمدیده به خون زیور کن

جشنِ نوروز بهل شیونِ شهریور کن

چون چراغ رخ زرتشت نمودی خاموش بود ماتمکدهٔ دهر سیه بالا پوش

کز افق جامهٔ مهتاب ببر کرده سروش سر برآورد و همی گفت وطن را در گوش

که بری دامن ناموس تو از هر لک باد

وین حوادث همه در کام تو مستهلک باد

دختر آسمان

جادُوی شبچراغ معبد شرق چو به مُرداب غرب شد مفقود

با چراغی که دمبدم می‌مرد تنگ‌می‌شد افق چو چشم حسود

آخرین انعکاس زرد شفق کوه را داد بوسهٔ بدرود

مرغکی بر منارهٔ دریا سرفرا سینه بُرد و نرم غنود

نقشها چون خطوط آب زده پخش‌می‌گشت ومحومی‌شد زود

مرغکان مهاجر دریا بال در بال هم، روان چون رود

دود شب چون مرکّبی که دود نقشها سود و رنگها فرسود

همچو آیینه‌های دِق، دریا — تیره شد تا نشست در مه و دود
نقش پرداز شب، سیاه قلم — زد به تصویر بود رنگ نبود
لب دریا به جنگلی تاریک — گم شدم هر دری زدم مسدود
دوزخی سهمگین و آکنده — از روانهای تیرهٔ مردود
بادها چیره اژدهای لجوج — شاخه‌ها خیره غولهای عنود
چشمک اختر از خلال درخت — چشم دیو از بر طلسم و قیود
نیلساز کبود کارگهان — همچنان نیل خویشتن می‌سود
ملکه با کنیزکان حرم — در پس پرده‌های کاخ کبود
تا کنیز حرمسرای سپهر — غرفهٔ ناز را دریچه گشود
دختر آسمان به طنازی — گوشهٔ چشم و ابرویی بنمود
داس ابرو و خنجر مژگان — تیرگی‌ها زهم درید و درود
گیتی از نو بهشت گمشده یافت — اهرمن از بهشت شد مطرود
پای آهسته هشت در صحنه — چون هنرپیشگان (هالیوود)
چون چراغ ستارگان (ریتا) — که جمالی به سینما بخشود
دامن افشاند در همه آفاق — گرد اندوه شب به خنده زدود
شمع در کف کنیزکان گِردش — صف کشیده چو لؤلؤ منضود
زهره با پایکوب او سرداد — آسمانی سَماع بر بط وعود
صدفِ ابر پلّه بر بسته — از برِ کاخ لاجورد اندود
پس به چادُر نمازی آبیگون — آمد از پلّه‌های کاخ فرود
غرق در چشمکان آبی او — افق آسمان و دریا بود
ریخت در آبگینهٔ دریا — زلفکان طلای عنبر سود
شد پر از شدّه‌های مُروارید — دامن موجهای کف‌آلود
پولک اختران در آب افشاند — آسمانی دگر بر آب افزود
ماه، رقصان به نیلگون دریا — آسمانش به سر فشانده نقود
پریان در شکنج طُرّهٔ موج — تاب بازی‌کنان به غیب و شهود

دختـــــران لطـــیف دریـــا را　　　رقـص بـا جـامهٔ زری فـرمود
پـــیرهن زرکشـــان دریـــایی　　　پـایکوبند بـا سَـماع و سُـرود
پـــریان غـولها بـه در رانـدند　　　جـنگل از شـرّ اهـرمن آسود
پُــــر ز افســانه و پـــریخانه　　　جـنگلی رشک جـنّت مـوعود
عـالمی چـون بـهشت رؤیـایی　　　وز جلال و جمال خود خوشنود
سایه روشن،چه‌خوش خیال‌انگیز　　　پـرده‌هایی کـه آورد بـه وجـود
آبشـــاران، کـــبود و مـهتابی　　　دامن افشان چو شاهد مـقصود
بـاد در هـر چـنار بُـن پیچید　　　دستهٔ مطربی است با دف و رود
سـایه‌ها گـرد روشنان، از دور　　　شب‌نشـــینی دخـتران هُـنود
پــــریانند، گــرم آب تــنی　　　مـاه و اخـتر در آبـهای کـبود
وز دمِ بــــادهای نـــامحرم　　　نـازکانراست لرزشـی مشـهود
ابـدیّت بـه بـرکه‌های جمیل　　　مـنعکس بـا جـمال نـامحدود
هـمچو دودی بـریشمین، از دور　　　تـــودهٔ بـــیدها و کُـــپّهٔ تـود
بید بـر چشـمه، عـود در مـجمر　　　روشن و سایه‌اش چو شعله و دود
بـــاد بـپراکـند مـه و بـا وی　　　پرده بندد شمیم صندل وعـود
نخل و زیـتون و لیـمو و انـجیر　　　سیب و نـارنج و ازگـل و امـرود
پـایکوبند گـوشواره بـه گـوش　　　هشته در پای گـیسویی مـمدود
بــــرکه از بـــادها زره بـــافد　　　بــــــلبلان را تـــــغنّی داود
مــه بـه طـاقِ مـقرنس جنگل　　　شـمع قـندیل مـعبد مـعبود
شـاخساران بـه پیشگاه جـلال　　　در ستایش نهند سر بـه سجود
ارغـنون سکـوت چـون نـاقوس　　　مـی‌فرستد بـه دیـر قُـدس درود
ویـــن سـلام و درود روحـانی　　　تا به محراب قُرب کـرده صعود

***

شـاعری راه کـلبهٔ خـود یـافت　　　هـــمرهِ ســایه راه مـی‌پیمود

اهریمن جهل

رهـــزنان نـجوم در تک و تـاز　　مـنهزم گشـته، کـاروان قـرون
تـخت جمشید بـا تـلال و دمـن　　چـون غـنایم فـتاده در هـامون
قـــتلگاه تـــمدّن شـــرق است　　کُشته دارا وتـخت و بـخت نگـون
چشـمِ تـاریخ بـود گـویی مـاه

در دل گـــرد بـــادها گـــویی　　بـــانوان حـــرم پـــریشان مـــو
دسـته‌جمعی سـرود خـوان عـزا　　اشک در چشم و چـنگ در گیسو
بـید مـجنون کـه دخـتر داراست　　جـلو صحنه سر به سینه فرو
نـیمه افـراشـته است پـرچـم سـرو

یکـــطرف نـــعش مـادر ایـران　　پـرنیان پـوش سـایه و روشـن
از شکـــوه جـمال و فـرّ عـفاف　　قـصّه‌گـوی اصالتی است کـهن
زیـر چـنگال اهـرمن مـدهوش　　در تشـنج بـه حـال جـان کـندن
چشـمی واحـتضار شمع حزین

اهـرمن تـا کمر به گـودِ خلیج　　دوزخ افشـان بـه جـان ماهی‌ها
سـرکشیده چـو اژدهـای سـیاه　　تـن بـه پـیچیده در سـیاهی‌ها
چنگ و دندان فرو به پهلوی نعش　　مکدش خون به کـینه خـواهـی‌ها
شـعلهٔ چشـم، خـنجری خـونین

از دو سـو سـر بـه سـینهٔ مـادر　　مـــی‌فشارد دو کـودک مـعصوم
گاه پسـتان بـه لب، ولی افسـوس　　شیر مـادر نـه، شـیره‌یی مسـموم
جگـر ایـن سکـوت تـلخ آنگـاد　　مـــی‌شکافد بـــه نـالهٔ مـظلوم
نـــاله‌ها نـیز بشکـند بـه گـلو

هم در این لحظه سینمای سپهر　　پـــرده‌یی از گـــذشتهٔ ایـــران
ابـــرها لشگـــر خشـــایاری　　در دل آب و رعـــدشان فـرمان

شـــاه در دست تـــازیانهٔ بـــرق　　سـرکُرنش بـه پـای شـه، طـوفان

آه ایران چه بودی و چـه شدی؟!

افسانهٔ شب

صحنهٔ شب

سـاقی روز چـو جـام خـورشید　　واژگون گشت و شکست و پاشید

دود آهش بــه فـلک بـرخـیزد　　گـرید و اشک کـواکب ریـزد

ســرِ آشــفته نـهد در دامــان　　صــحنهٔ روز پــذیرد پــایان

هــمه تــاریک کـنند و حـالا　　مــی‌رود پــردهٔ دیگــر بـالا

صــحنهٔ شب دگـر از طـنّازی　　آســمانِ شبِ آتشــبازی

از دکــورسازی و رنگ‌آمــیزی　　شـاهدی کـرده و سـحرانگیزی

سـوزن چـرخ بـه مُشگینه پرند　　دوخـته گـوهر شـهواری چـند

طــاق آن دورنـمای دریــا　　پــریانند در او گـرم شــنا

اخــتران بــر فـلک زنگـاری　　خـال کـوبیده بـه مـیناکـاری

پـرتو مــاه ز دهــلیز افـق　　بسته چون تاج بر آن صحنه تـتق



هنرپیشهٔ ماه

هـمه آفـاق جـهان چشـم بـه راه　　کـه بـه بـینند هُـنرپیشهٔ مـاه

سـالن روشـن و تـاریک جـهان　　پـر ز جـمعیّت پـیدا و نـهان

کـوهها، پُـر پَـر و پُشـت و شـانه　　لُـــژ نشــینانِ تـماشاخانه

سرو و کـاج اینهمه کـوتاه و بلند　　دخـترانـی کـه قدَ و نـیم قـدند

شاخه‌ها چـون بـچگانند کـه سر　　از سـر و کـول هـم آرنـد بـه در



سرکشد ماه به سیمین اندام چون پریوش صنمی کز لب بام
برجهد تا به خود آیی ناگاه ماه چون جادوی بابل از چاه
توری هاله به چهر دلبند موج نیلیش به سیمینه پرند
آستان شب از او نورانی داستان شب از او طولانی
به تماشا همه را وا دارد یکجهان محو تماشا دارد
نهد آهسته و محجوبانه پای در صحن تماشاخانه
چند گامی که خرامد نزدیک سرکند زهره نوای موزیک
به سَماع خوشِ ناهید و پرن پایکوبان بفشاند دامن
ناگه از حملهٔ برق آسایی نور تسخیر کند دنیایی
وان سیه کنگره‌های انبوه بشکند درهم و ریزد پس کوه
شاهد طبع در آیینهٔ ماه مو چو آشفته به رخ دید و تباه
تا نمودار کند روی نکو همه در پشت سر اندازد مو
موج مهتاب در این اقیانوس دامن افشان چو طنین ناقوس
گویی از روی جهانی سرپوش ناگه انداخته باشی سَرپوش
پرده یکسو شود از فرّ و شکوه روح از اینهمه سطوت به ستوه
صحنه‌ها و سالن آمیخت به هم سالن از صحنه نمی‌آرد کم
هر دو یک کاسه چو جام خورشید چهره‌پرداز جمال جاوید
گیتی اندوده به رنگ رُؤیا مرتعش جنگل و کوه و دریا
سینمایی است طبیعت، رنگی آبها آینه‌های سنگی
ماه را آینه بشکسته در آب خرده شیشه است به هر سو پرتاب
بزکی کرده درختان هر هفت جامه‌ها سبز و پرند و زربفت
برگها با نوسانی در رقص که ندارد سر مویی نه و نقص
زلف رقّاصهٔ طنّاز نسیم رقص در سلسله دارد تنظیم

❁

شهر، از سایه و روشن ابلق | غرق در بهت و سکوتی مطلق
خانه‌ها سر به هم آورده خموش | گلّه‌یی کز نی چوپان مدهوش
لامِ برق اینهمه آویزهٔ شهر | گویی از لعل و گهر جوشد نهر
برتل و کوه اگر بنشینی | شهر را سیل جواهر بینی
سایه‌ها دست به کلک ابهام | نقش پرداز خیال و اوهام

* * *

مهتاب جنگل

تیره، پیچ و شکن جنگلها | ناگه افروخته شد مشعلها
سر برآورده درختان به شتاب | دل پر از غلغلهٔ شوق و شباب

*

ماه مانندهٔ توپ بازی | که به دروازهٔ شرق اندازی
تا نغلتد ز بلندی در چاه | توری هاله به دو بندد راه
یا یکی زورق سیمین کز غرق | جسته پارو زده تا ساحل شرق
ماه کز نور کند پیراهن | چون فرشته بفشاند دامن
مرغ مهتاب فشاند پر و بال | گردی از نقره به جنگل غربال
نور چون سیل سپاهی پیروز | می‌رسد کوکبه آفاق افروز
نیزه‌داران مه و جیش نجوم | بر سر تیرگی آرند هجوم
جنگل از ماه پریخانه شود | همه افسون همه افسانه شود
روشنی بارد از آفاق فرود | تیرگی‌ها بگریزد چون دود
روشن و سایه به هم می‌ریزند | ظاهراً دیو و پری بستیزند
بارد از لای درختان به شتاب | چون فرشته قطرات مهتاب
شاخهٔ شوخ و نسیم گستاخ | هر زمان بند شودشان سر شاخ
شوخی شاخه و مهتاب و نسیم | ذوق وحال آورد و حیرت و بیم
گوی نارنجک سیمین مهتاب | می‌کند باد به هر سو پرتاب

گویی از پیچ و خم جنگلها — مرتعش می‌گذرد مشعلها

آب کز باد خورد چین و گره — به نظر سیل سپاه است و زره

سایهٔ سرو به استخر روان — تخت پیروزهٔ شاه پریان

ماه در آب ز سیمین بدنی — به پری ماند در آب تنی

اختران ساخته گردش فلکه — چون کنیزان که به دور ملکه

بادِ نامحرم از اینسو چو وزد — نازکان را همه تن می‌لرزد

*

شاخه‌ها بس سرهم پیچیده است — بیشه گلخانهٔ سرپوشیده است

توری برگ همه سبز حباب — کرده فانوس چراغ مهتاب

از گل و سبزه بساط جنگل — خوابگاهی است پرند و مخمل

طرفه نزهتگه تنهاییهاست — خلوت خَلسه خُلیایی‌هاست

سربرآرند ز هر سو پریان — پریانی به جنون مشتریان

تا یکی برگِ فتد بگریزند — بساز با سایه فرود آویزند

شاهد شعر به گهوارهٔ حال — مست رؤیا و شکر خواب خیال

مهدش آویخته در باغ نعیم — می‌خورد تاب به لالای نسیم

خاطر از روزنهٔ ذوق و خیال — واکند دیده به دنیای جمال

راه از این پرده به پنهانی‌هاست — که نهانخانهٔ روحانی‌هاست

عالم از لطف هوا چون دم صبح — رنگ رخ باخته چون عالم صبح

لذّت عشق به عالم همه پخش — جلوهٔ حسن جهان لذّت بخش

باد چون خندهٔ دوشیزه لطیف — طبع چون مریم پاکیزه عفیف

شب‌جنگل همه چون صبح بهشت — حوریانند در او نور سرشت

غلتد و زمزمه دارد بم و زیر — نهری از نقره و جویی از شیر

آب را زمزمه چون نغمهٔ ساز — شرح حسن ازل و راز و نیاز

جویها زیر درختان تازند — ارغنونخانهٔ عشرت سازند

به سر سبزه خرامان طاوس   مست و طناز چو بر حجله عروس
جلوه در جوی چو مهتاب کند   جوی را چشمهٔ سیماب کند
بید بر چشمه چو در مجمر عود   روشن و سایهٔ او آتش و دود
عشوه و رعشهٔ اختر در آب   قطرهٔ زر که چکد در سیماب
سیل را نعرهٔ مستی مخمور   که شبانگاه رسد از ره دور
آبشاریست درخشان زانسو   که فرو هشته پرندین گیسو
بیشه با طاق بلند کاشی   در و دیوار پر از نقاشی
برگها دفتر و دیوان غزل   اثر طبع سخنگوی ازل
طاقی افراشته چون عرش عظیم   قُبّه قدس و مقام تعظیم
از درختان کهن کرده ستون   آسمانی به فضا هشته نگون
شاخه‌ها چون غُرفات جنّت   پایه در پایه به اوج رفعت
قمریان راست بر آن عرش عفاف   چون ملایک همه تسبیح و طواف
صورت وهم و خیال و اشباح   حالت محو و ظهور ارواح
هر طرف منظره‌یی ذوق‌انگیز   همه پیچیده و اسرارآمیز
از جمال و عظمت آیت حق   آینه‌دار جمال مطلق
کرده ساز دل و سنتور سکوت   همره ساز و نوای ملکوت
شاخه‌ها نیز به مضراب نسیم   گشته ساز ابدیّت را سیم
از افق خم شده پیشانی باز   ساز زن را به سر کاسهٔ ساز
زلف ابریشم سیمین مهتاب   درهم آویخته با تار رباب
به هم آهنگی این گرم سَماع   عالم از رقص و تغنّی اشباع
رستخیزیست نهان در ذرّات   اهتزازیست بر اندام حیات
مطرب چرخ دف ماه به کف   به کف شوق فرو کوبد دف
دختران فلک از سحر و فسون   پایکوبند هم آهنگ سکون
آینه خانهٔ کاخ ابداع   صحنهٔ بازی رقصنده شعاع

ارغـــنونساز طـــبیعت نـــاهید　　پـنجه بـا سـاز و نـوای تـوحید

دست و دامـان فـلک گـوهرپاش　　بـه سـر خـاک نشینان شاباش

راسـتی گـوش دلی گـر شنواست　　خـامشی را چـه بـیانی شـیواست

خـامشی گـوید از آن رشک مـلک　　که دهانی است بـه پـهنای فـلک

چه‌بیانی‌است‌دراین‌صمت و سکوت　　کـه کـند اهـل مـحبّت مـبهوت

قـصّه آنـجا کـه ورای قـال است　　خامُشی جو کـه زبـان حـال است

دردمـندان چـو پـناهی جـویند　　سـرگذشتی بـه نگـاهی گـویند

عصمت و حُزن به سیماي مسیح　　بیش از آن گفت که آیات فـصیح

* * *

لولوی جنگل

شب در آن کـلبه کـنار بـیشه　　شـاخه‌ها آخـته بـه روی، تـیشه

دیـده آن طـفل یـتیم سـاده　　دل بـه افسـانهٔ لولو داده

نیمه‌شب می‌پردش خـواب از سر　　سـوی مـادر خـزد و کـو مـادر؟

پـدره از سـر کـار دیـروز　　برنگشته است به این کـلبه هـنوز

شب تـاریک و زمسـتانی سـخت　　وز بـرون غـرّش طـوفان و درخت

نـاله سـر گـیرد و نـاگـه لولو!　　بشکـندناله ز بـیمش بـه گـلو

مـادرا ایـن مـنم آغـوش تـو کـو　　می‌برد دست: سرو گـوش تـو کـو

مـادرا قـهر نکـردم بـه خـدا　　سـر بـه بـالین تـو دارم این‌ها

مـادرا مـن کـه نـدزدیدم قـند　　بـچهٔ خـوب بـه لولو نـدهند

گفته بودی نکـنی بـی‌خود خشـم　　تو بیا، هرچه کـه مـی‌گویی چشـم

من چه کـردم کـه نـیایی بـه بـرم　　نکشـی دست نـوازش بـه سـرم

مـادرا وای صـدای لولو　　آمـده زیـسـر درخت آلو

وای مـادر چـه نـهیبی دارد　　چـه هـیولای مَـهیبی دارد

هـی بـه چشغُرّه و دنـدان قُـرُچه　　سـوی مـن تـازد و گـوید بـچّه

مـــــادرا پشت در آمـــد آخـــر ــه خــدا مـی‌کشد از پنجره سـر

*

از قــضا جـنبش طـوفانی سـخت می‌زند سـخت بـه در دار و درخت

درکه شد باز یکـی سایه چـو دیـو مـی‌دود تــو بــه هـیاهو و غـریو

طــفلک از حــملهٔ کـابوس خـیال مـی‌کشد جـیغی و مـی‌افتد لال

گــوش دل گــر بـرود دنـبالش بــاز گــویاست زبـان حـالش:

مـــــادرا وای سـیاهی آمـــد بـــغلم کـن نگـذاری بـه بـرد

آخ بـــر بـــود مـرا در چـنگال دست مـن گیر کـه رفـتم از حـال

دگـــر افــتاد ســرم در دوران دور مـــن وول خــورد جـانوران

غـــولها دور و بـــرم در غـرّش چشـمها شـعله زنـان چـون آتش

*

وای مـــادر بـــه سـیه چـنگلها مـــی‌برندم بـــه تـــه جـنگلها

بــربودند و بــرندم چــون بـاد دگـــر از خــویش نـمی‌آرم یـاد

مــــی‌شکافم دل تــاریکی‌ها خواب خون بینم و خود گـرم شـنا

دور من چرخ خورد جـنگل و کـوه غــول بـینم بــه قــطار و انـبوه

آن درخـــتان پُــر از بـار دُرشت همه دیوی شـده خـنجر در مشت

همه مُشت است و بکوبد به سرم هـــمه خـنجر بـدرانـد جگـرم

مـــی‌شکافند ز هـــم اعـضایم ایــن سـرم مـی‌شکند آن پـایم

*

پـــای آن تــپّه کـفن پـوشانند راست اســـتاده و خـــاموشانند

پـــیرزنهای سـیاه فــرتوت مـــی‌کشانند ز هــر سـو تـابوت

بسکه از بچه به هر سو کشته است اینک از کشته به هر سو پُشته است

بــاد جـارو بــه زمـین مـی‌کوبد کشته چون بـرگ خـزان مـی‌روید

رعـــد، مـوزیک عـزا سـازکنان ابـــر، تــوپ کـفنی بـازکنان

مُردهٔ ماه کفن پوش از ابر / می‌رود در کفن ابر به قبر

*

نالهٔ من نشنودی مادر؟ / تو که بی‌مهر نبودی مادر

*

روح مادر که ز آفاق بُلند / نگران بود به حال فرزند
می‌شود طاقتش از دیدن طاق / یکسو افکنده حجاب آفاق
پایهٔ عرش به بر می‌گیرد / تا رهاییِ پسر می‌گیرد
میر باید به کمند مهتاب / جان فرزند خود از بستر خواب
صبح بینند که جان داده یتیم / پند تلخی به جهان داده یتیم

* * *

طوفان جنگل

شب تاریک به جنگل غوغاست / همه سو و لوله و واویلاست
چون زند باد به اشجار نهیب / زاید از واهمه اشکال مهیب
غول و ارواح شریر و کولی / به زمین و به زمان مستولی
سرکند دیو و پری همهمه را / سر دهد در رگ و پی واهمه را
دیو از افکار بشر دزدد ربط / دل به بر نیست دگر قابل ضبط
رعب و ابهام به جان می‌تازد / عقل از واهمه دل می‌بازد
خفته گویی به کمین دیو شریر / که به ناگه کندت غافلگیر
سیلی آنگونه زند باد به خشم / کآدمی را بپرد برق از چشم
همه آفاق پر از لشگر غول / به سرازیر شدن سیل مغول
چون کشد باد نقاب از رخ برف / تل شود جمجمه بر غاری ژرف
غول برهم بفشارد دندان / مرگ با چهرهٔ موحش، خندان
پنجهٔ دیو نماید هر برگ / هر درخت آیتی از حملهٔ مرگ
موی انبوه زن زنگی شب / موج خیز آید و دریای غضب

گل شود خار و به دامان گیرد / آتش از باد به سامان گیرد
از کمینگاه فلک جیش نجوم / سر برآورده مهیّای هجوم
سیل از آن دور بغرّد چون شیر / شیر مستی که به پا شد زنجیر
بس که خورده ز درختان سیلی / چهرهٔ چرخ نماید نیلی
وحشت آنگونه که سلطان وحوش / رخنه جوید به خزیدن چون موش
مرغکان گاه برآرند صفیر / لیک چون ضجّهٔ طفلان اسیر
جوی، چون مار خزد بر خاشاک / با صفیری خفه و وحشتناک
شاخه‌ها خیره سر وخم در خم / شاخ دیوند تنیده در هم
سبزه‌ها آخته تیغ و خنجر / کآدمی را بدرانند جگر
غرّش باد به پیچد در گوش / سر دهد صاعقه در خرمن هوش
سر شود داغ و فتد در دوران / دور و بر وول خورد جانوران
دل بدان صید بماند در بر / که عقابش فکند سایه به سر
لیک تا غنچهٔ مهتاب شکفت / فتنه در اوّل افسانه بخفت
ماه چون حور بهشتی خندید / سینما فیلم جهنّم برچید

***

سنفونی کوهستان

شب و کوه

کوه، در شب چه شکوهی دارد / خرّم آن جلگه که کوهی دارد
شب چو مهتاب درخشد در کوه / خرمن عشق نماید انبوه
تاجی از ماه به سر دارد کوه / وز طلا جبّه به بر دارد کوه
شاه بیت غزل دورنماست / کوه سلطان همه صحراهاست
کوه را چشمهٔ بی‌اندوهی است / کوه منزلگه بابا کوهی است

اوّلیـــن پـــرتو مـــاه و خـــورشید روی پـــیشانی کـــوه است پـدید

بـــاز از مـــغربشان بـاکـهسار آخـــرین بـــوسهٔ بـــدرود نــثار

مـــردم کـــوه‌نشین دانــد خـوب که چه نقشی‌به‌طلوع است و غروب

من چو کوهم نه پناهی و نه پشت غـــیرت کـــوه نشـــینانم کشت

مـــرد را کـــوه سرافـراز کـند جـای پـایش بـه فـلک بـاز کـند

بـــرگشوده است کـتاب کـیهان کـاینهمه راز نـهانست بـه خـوان

دل هـمه بـرکند از عـالم خـاک مـی‌برد روح بـه سـیر افـلاک

گر هنرمند به کوهش دست است از شـــراب ابـــدیت مست است

کـــوه گـــنج هـنرش بـا خـروار دست کن هرچه که خواهـی بـردار

کـوه چـون عـارف رؤیـا دیده دامـــن از روی و ریـا بـرچـیده

سر فرا داشته بی‌وحشت غول با جمال ملکوتی مشغول

شب سر از شوق چو بردارد کوه تـــا دل عـرش خـبر دارد کـوه

کوه گر روشن و گر تاریک است تا بخواهی بـه خـدا نـزدیک است

قـصّه در گـوش فـلک مـی‌گوید چـــارهٔ درد بشـــر مـــی‌جوید

کـــوه انـــفاس مســـیحا دارد ویـــن نســـیم از دم عـیسا دارد

کـوه مـهد هـمه پـیغمبرهاست مـهبط مـوهبت وحـی خـداست

کـوه را زبـده ای فـرزندانـی است که جهانشان به نظر زندانـی است

غالباً هرچه نبوغ است و دهاست دست پـــروردهٔ کـــوهستانهاست

کـــوه بـرخـاسته پـل مـی‌بندد تـــا بشـــر را بـه خـدا پـیوندد

نـردبانی است فـرا رفـته بـه ماه تـا تـو جـانی بـه در آری از چاه

کـــوه آیـین هـنرمندش هست با هـنر نسبت و پـیوندش هست

گـرنه کـوه است و مـقام رفـعت گـــو فـرود آی هـمای هـمّت

قـــاف اگـــر لاف تـجرّد نـزند مـــرغ افسـانه کـجا لانـه کـند

کـوه چـون ذوق و هـنر آزاد است بـــیستون مـدرسهٔ فـرهاد است

رشـــحاتی کـــه تـراود از کـوه / اشک، شوق است و بشـوید انـدوه
قـطره‌ای کـز جگـر کـوه چکـد / عشق چـون شیرهٔ جـانش بـمکد
شـعر هـم شیرهٔ جـان شـعر است / وز درخشـــنده‌ترین گـوهرهاست
شعرقطره‌استو چکیده است چو در / سنگ باشد که به سیل آیـد و پـر

*

گویی آنجا که بـه دریـا غـوغاست / کـــوه سـردار سـپاه دریـاست
بـاد کـوه است بـه گـوش امـواج / هـمچو فـرمان هـجوم افـواج
کـــوه از حـلقهٔ دریـای عـمیق / سر بـرآورده نگـینی است عـقیق
لشگـر مـوج اگـر کـوهکن است / کـوه مـا خسـرو لشگـرشکن است
اســـتقامت بــرو از کـوه آمـوز / نـوح را دیـده و بـرجاست هـنوز
کشتی نـوح چـو از طوفان جست / بـار اول بـه سـر کـوه نشست
کوه را سینهٔ صبر است و سکـون / گـو کـه آفـاق شـود کـن فـیکون
کـوه را قـلّه قـهر است و عـتاب / قُـرق غـیرت شـاهین و عـقاب
کسش انـــجام نـــدید و آغــاز / نـیست جـز ابـر کسش مـحرم راز
قهرمانی به کمین است و به هوش / خود کـمان فـلک آورده بـه دوش
تیر اگـر سنگری از کـوهش بـود / پـر گـرفت و هـمه آفـاق گشود

*

هـر نـخی، دوک فـلک تـابیده / کـــوه دور سـر خـود پـیچیده
ایـن نـه پـیچیدهٔ دشت و هـامون / کـه یکـی قـرقرهٔ عـمر قـرون
پـهلوان بـا سـر افـراخته است / که قرون پشت سر انداخته است
ژنده پیری به جبین خط امان / کـه بکـوبد بـه زمـین پـیل زمـان
دیـــده‌بانی است بُـلند و بـینا / شـــاهد گشت و گـــذشت دنـیا
چشـم عـبرت هـمه جـا بگشـاید / زیـر چشـمی هـمه را مـی‌پاید
گـر تـرا گـوش لطایف شنواست / کـوه را پـند لطـیف و شیواست

آنچه در دادی با کوه ندا		بازت آید به مزامیر صدا
یعنی ای طفل بیندیش و بکار		که همان می‌دروی آخر کار
هیچ با دیو و ددی بد نکنی		که خود آن بد همه با خود نکنی

*

کوه تنها نه همین گلدسته است		بلکه درهای جهنم بسته است
خوانده باشید که خلّاق جهان		دوزخی زیر زمین کرده نهان
در دل این کرهٔ خاکی ما		آتش انباشته دریا دریا
آن جهنم که جزای من و تست		خفته زیر کف پای من و تست
کوره هرجا که نفس کش دارد		کوه سدّ ره آتش دارد
اژدها چنبره با گمب و غرنب		کوه، زنجیر کشانش که مجنب
فتنه‌یی زیر زمین رفته به خواب		که جهانی کند از دم همه آب
گر سر از خواب گران بردارد		زیر سر آتش محشر دارد

*

کوه جوشندهٔ آتش افشان		با همه کوکبهٔ کاهکشان
نه گمان‌دار که آتشبازیست		یا طبیعت به سر طنّازی است
بلکه از خشم فرو خورده، جهان		آورد باد گلویی به دهان
شعلهٔ آتش خشمی جوشان		می‌کشد با تو یکی خط نشان
تا تو طغیان معاصی نکنی		طاعت از طاغی و عاصی نکنی
این تل آتش خشک و تر سوز		یک دبستان نمونه است هنوز
ورنه گر باز کند کوه دهان		سر کند فاتحهٔ کون و مکان
خشتها کز سر خم بردارند		یک تن زنده به جا نگذارند
آنزمان مرگ مجسم شده کوه		لولهٔ توپ جهنم شده کوه
بمب با کوه تحاشی نکند		تا جهان را متلاشی نکند

*

آب را نیز سر طغیان است / باد را نیز سر طوفان است
گرنه این کوه بلاگردان بود / زندگی دستخوش طوفان بود
گرنه این سد سکندر بنیاد / بود کاخ مدنیّت بر باد
کوه مسمار سر سلسله‌هاست / قفلبند دهن زلزله‌هاست
بار سنگی است به میزان جهان / تا تعادل کند اوزان جهان
ورنه هر لحظه تکانی خیزد / که جهانی به سر هم ریزد
چرخ را میخ طناب خیمه است / تا زمین کج ننهد پا چون مست
کوه از آنجا که خود از اوتاداست / بهترین صومعهٔ زهّاد است
هر کرا عزت عنقا دادند / قافش از همّت والا دادند
موسی از قوم چو آمد به ستوه / خود خدا کرد تجلّی در کوه
شب بسی نور خدا دیده به کوه / خود بگوید که چها دیده به کوه

*

دیده بر سینهٔ طور سینا / قد با عزّ و وقار موسی
هاله‌اش حلقه به رخ نورانی / در جمال ابدیت فانی
ملک‌العرش به طوقش تورات / خواند آهسته به گوشش آیات
جام جان یافته لبریز ندا / و آن ندا خندهٔ مینای خدا
چشم دل باخته در نخلهٔ نور / گوش جان یافته در قلهٔ طور
تکیه بر تخت و عصای شاهی / بر سرش تاج کلیم اللهی
سرنگون تخت و بساط فرعون / علم موسوی افراشت به کون

*

مصطفی دیده به غار حرّا / به جمالی و جبینی غرّا
در افق جلوهٔ بام ملکوت / جبرئیل است و محمد مبهوت
طاوسی دید بهشتی چون برق / افق غرب گرفته تا شرق
سر فرا گوش نبی داشت سروش / خواندش اسرار سماوات به گوش

ساز بنمود بدو قرآن را — گفت در گوش دل آویز آن را
تختی از نور برافراشته دید — تاجی از ماه فرا داشته دید
رفت سلطان رسالت به سریر — کرده اقلیم شفاعت تسخیر
دید روح و ملک از صفهٔ عرش — صف‌به صف سجده‌کنان‌تا بر فرش
ملکش سر به شهادت خم کرد — این همان سجده که با آدم کرد

※

شب از این نادره‌ها دارد یاد — روح، نامحرم و محروم مباد

※※

یکشب خاطره

کوه پر برف جهانی معنی است — اینهمه ذوق بهاران را نیست
یکشب خاطره دارم از کوه — که ندیدم دگر آن فرّ و شکوه
طفل بودیم و پر از عشق و امید — پشت و روی ورق عمر سپید
روز رفتیم به اسکیبازی — شب شد و باز شلنگ اندازی
اسکی ما نه که کشک است و لبوست — بلکه سر خوردن روی پاروست

※

برف و کوه است و نشاط مهتاب — زندگانی به زراندودی خواب
پر گشودیم به روی پارو — سینهٔ کوه، به سان پر قو
سوز سرماست ولی با ما نیست — شور با ما که همه شیرینی است
از بر دامنه‌ها می‌لغزیم — ذوق یا بیم به خود می‌لرزیم
یک نسیم سمج نادرویش — به سر و صورت ما می‌زد نیش
عدّه‌یی هم پی ما می‌گشتند — مگر از باغچه‌ها بگذشتند
بر شد از باغچه‌ها مشعلها — چون حریقی به دل جنگلها

اضطرابی که در آن شعله و دود / صورت حال پدر مادر بود
ما هم از بُزدلی یار و ندیم / خواه و ناخواه به راه افتادیم
برف هرجا که گریبان زده چاک / سبزه بر کرده سر از سینهٔ خاک
راه ما گاه سپید مطلق / گاه مخلوط سیاه و ابلق
خلوتی ژرف و سکوتی است شگرف / که در آمیخته با صولت برف
تا قدمها به سر برف آید / برف با ما به سر حرف آید
گاه نرمش سخن و گاهی تند / گاه پند است و زمانی قرولند

*

آمدیم از خم گودی بالا / با من از کوه جهانی کالا
آسیا کلبه‌اش افروخته بود / مشعلی رقص‌کنان می‌زد دود
بانگ گاو و گلهٔ چوپانی / دلنشین موسقی دهقانی
داد و قال سگ و غوغای خروس / می‌کشد تا فلک آبنوس
هرچه نزدیکتر آییم به تنگ / پردهٔ مات، نماید پر رنگ

*

پیش رو دهکده افراشته بود / کلبه‌ها رویهم انباشته بود
لاله‌ها روشن و خوش منظره‌ها / چون گل زرد در و پنجره‌ها
رفته و مانده برفی شق و رق / تابلو دهکده دارد ابلق
کلبه‌ها جز دو سه جا، پاچیده / جعبه‌هایی به سر هم چیده
بام زیریست حیاط رویی / خانه‌ها بافته درهم گویی
در هر خانه اجاقی روشن / هر طرف دود بلند از روزن
دودها کرده ستونهای عمود / رسم بر دایرهٔ چرخ کبود
سایه افتاده به بامی از بید / بید با همسر خود می‌رقصید
زر خط گردش آتشگردان / می‌زند دایره‌هایی الوان
رختها شسته به الوان لوند / به سر بندِ گلی می‌رقصند

این دمد آتش و آن دو شد سَیر / وان یکی سگ بکشد با زنجیر
کدخدا خود به دم ایوانش / تکیه در داده به لب قلیانش
پوستین در بر و پیشش فانوس / چار زانو زده چون کیکاوس
همه جا همهمه و جوش و خروش / جمعشان جمع و سماور در جوش
این وضو گیرد و آن یک به نماز / این دعا خواند آن یک آواز
آنزمان امنی و ایمانی بود / خلقرا صورت خندانی بود
خانه‌ها چون دل مردم روشن / حجره‌ها از گل آتش گلشن
شب‌نشینی است به دور آتش / سینی شبچره‌ها در گردش
می‌رود شبچره‌ها بام به بام / کشمش و سنجد و مغز بادام
بچّه‌ها غلغله افراخته‌اند / بر لب و گونه گل انداخته‌اند
بر در و بام همه گفت و شنید / قصهٔ رخت نو است و شب عید
رنگها را سر هم می‌ریزند / که چه شالی شب عید آویزند
اینک از راه بهار آید و عید / سفره‌های هل و گل باید چید
سفرهٔ عید گل سرسبد است / عید خود میوهٔ عمر ابد است
عید ما سفرهٔ رنگین دارد / دستگاهی سر و سنگین دارد
تخم‌مرغ و بره‌ها رنگ کنند / خانه را غیرت ارژنگ کنند
پیله‌ور تا زد و از راه رسید / باید از هرچه که آورده، خرید
دگمه، زنجیره، عرقچین، قیطان / شوه، منجوق، النگو، مرجان
سکهٔ نقره و شاهی سفید / نوبر سال نو و عید سعید
باید آویختن از روزن شال / کاینهمه رسم و شگون باشد و فال
ناشناسی که به پشت بام است / هدیه باید به پر شالش بست
دختر و مادره باید استاد / در شناسایی شال داماد
نخ ابریشم و زر باید تافت / شال و جوراب گلی باید بافت
کاروان آید از آنسوی ارس / طرب‌انگیز همه بانگ جرس

آن سفر کرده ز در باز آید — دلبر ما به سر ناز آید
پسرک آید و آرد همه چیز — دخترک گو نبرد هیچ جهیز
عشوهٔ پارچه‌های رنگی است — جلوهٔ آینه‌های سنگی است
شال و انگشتر و کفش بلغار — سینی و جام و سماور مسوار
ساعت و حلقه و زنجیر طلا — چشمها خیره ازین برق و جلا
گاوها زاید و برخیزد ایل — آغز و خامه و سرشیر سبیل
ایلخان شل شل و تاتی تاتی — می‌رسد با سله و سوقاتی

*

دم عید است و نگار دم بخت — به هوای شب بانو بر تخت
خوردوخوابش‌بزک‌ورنگ و حناست — هر شبش چشمهٔ احلام وشناست
گر شب شنبه و گر آدینه است — سر و کارش همه با آینه است
همه با بخت و بزک در کشتی — فکر و سمه است و حنا انگشتی
دخترکهای ملوس و مقبول — به عرقچین همه آویزهٔ پول
با زنم زیمبو و با برق و یراق — توله منگوله‌یی و گربه براق

*

بانوی خانه، به چشمان سرمه — زر کلاغی و کُلیجه ترمه
پای کرسی دم دست آقا — زلف پرقیچی و ابرو بالا
زلف شب بسته به گیسوی دراز — کرده از روز تولد آغاز
رشتهٔ ناف بریده است از خویش — درّهٔ ناف به پایین در پیش
قضه از آن و حکایت از این — تا به جاهای قشنگ و شیرین
حلقهٔ نامزد آورده به مشت — تا به انگشت کند خلقی کشت
نامزد بازی و آن دوز و کلک — جگر دختر و کلفت زده لک
تا رسیده به شب بند و خضاب — وسمه جوشانده به صد لفت ولعاب
یک عروسی که کسی از آدم — خود نداد است نشان تا خاتم

خیمه شب بازی و توسن تازی | آتش افروزی و تیراندازی
تا شلیته است و زری تنبانی | قر و قربیله و دم جنبانی
لزگی خنجری و شمشیری | گاو جنگیدن و کشتی گیری
کرمی خواندن (عاشق رستم) | با چغور و بالابان و چم و خم
از فغانِ دف و تار و طنبور | گوش گردون کر و چشمش هم کور
سیب داماد دم پای عروس | پشت چشمی شده نازک که چه لوس

*

حاجی از یاد دل‌انگیز شباب | قند خواهد به دلش گشتن آب

*

دختر نامزد و تازه عروس | حجله را ساخته پرّ طاوس
در و دیوار بر از نقش ونگار | چیده بر طاقچه‌ها سیب و انار
کند و کاوش همه با میل و کلاف | روکش و پیرهن زر کشباف
بر سرش چادر نیلی چون ماه | پیرهن چاک و شلیته کوتاه
فکر رخت و بزک و مشاطه است | یا به دنبال زن خیاطه است
نوبت خاله و خانباجی‌هاست | فصل حلاجی و وراجی‌هاست
ننه و خاله به تنبان دراز | شلمه پیچیده و یشماق انداز
همه دستوری و دست اندر کار | همه جا باز مشیرند و مشار
دختر کولیِ شوخ و شنگول | غرق در سیم و زر و پولک و پول
گیسو افشانده پرندین بر دوش | حلقه آویخته زرین در گوش
با دف و دایره چرخد در ده | گرم شوخی و شتل با که و مه
همه جا تخم هوس می‌باشد | تا کجا سور و عروسی باشد
پیرهن پوش زری و اطلس | پیر افسرده دل آرد به هوس

*

وز دو سو باغچه‌ها لخت نژند | هر دم از باد به خود می‌لرزند

هی سر آورده به هر کس که رسند — خبر از باد بهاران پرسند
همه در حسرت برگ و گل و بار — خواب بینند گل و باغ و بهار

*

باد چون سیل سپاهی سر سخت — می‌زند خود به در و دارو درخت
باز کاری چو نرفته است جلو — چند گامی عقب آید کز نو

*

دهکده با همه سایه روشن — تابلویی ساخته رنگ و روغن
سایه‌ها دست به کلک اوهام — رنگ پرداز سکوت و ابهام
شاهکاریست طبیعت زنده — صنعت اینجا قلمی لرزنده

*

روی سر خیمهٔ والای فلک — ابرها صاف به سیمای ملک
دامن افشانده سکوت از افلاک — گردی از سرب حجاب از بر خاک
ماه بر قبهٔ این نیلی طاس — می‌درخشد چو نگین الماس
گاه با بازی (قایم موشک) — اختران را به دل اندازد شک
در دل ابر، چراغی توری است — چون نقاب افکند از رخ، حوری است
زهره آن دختر شیدای شبان — نی به لب شاهِ همه نوش لبان
زهره ضرب‌المثل زیبایی — شهرهٔ شاهدی و شیدایی
آسمان مرتع نیلیگونش — اختران گله به پیرامونش
زمردین گوهرش آویزهٔ گوش — زلف چون چنگ دلاویز به دوش
به نوای ازلی نغمه‌سرا — و آهوان ابدیّت به چرا

*

زیر پامان، چو حریری موّاج — رودخانه است و خروش امواج
ماهش افتاده به گرداب عمیق — دست و پا می‌زند آهسته غریق
رود کز نغمه طنین اندازد — ارغنونی که خدا بنوازد

با یخ و برف خود آیینهٔ آب | می‌درخشد به جلای مهتاب
رود با سیر و مسیری دلباز | موج اندیشه برد دور و دراز
سایهٔ بید و صنوبر به شنا | در رخ آب به رنگ رؤیا
کاروان با جرس آید از دور | در دل دخترک انگیخته شور
ناگهم عشق شبیخون آورد | آنشب آن کوه مرا شاعر کرد
یکشب و اینهمه صرافی و سیر؟ | برو ای عمر که یاد تو به خیر

* * *

سیمای شب

ای شب ای توفته دریای سیاه | کیست پاروزن این زورق ماه
ای فرو هشته به دامن گیسو | همه در مشک زده خرمن مو
ای شب ای سایهٔ دنیای قدم | ای وجود از تو هم آغوش عدم
ای جهان هشته به مویی انبوه | چون سحابی که بپوشاند کوه
ای شب ای خیمهٔ نیلی خرگاه | خیمهٔ سلطنت خسرو ماه
ای عروس فلکی را چادر | کار گلدوزی ماه و اختر
طیلسان فلک نیلی پوش | ماه را جبّهٔ نیلی بر دوش
ای شب ای پردهٔ پندار جهان | ای شب ای عالم اسرار نهان
ای تو دنیای سکوت و ابهام | غرق دریای سیاهت اوهام
ای تو دریای کران ناپیدا | ای به سودای تو فکرت شیدا
ای تو چون جنگل تار و انبوه | فکر از ابهام تو آید به ستوه
بسته بر تیر نگاهم سر راه | سپرت سرمه کند تیر نگاه
روشن از سرمه شود چشم و عجب | میل در دیده کشد سرمهٔ شب
ای همه تیر نگاه از تو به سنگ | پای اندیشه در اقلیم تو لنگ
این چه سوداست که در سرداری | چه عوالم که تو در بر داری
وه چه دنیای جلالی و جمال | مهد اندیشه و کانون خیال

دامـــن تست پـر از فـرّ و شکـوه　　　　چـون پُـر از لاله یکـی دامن کـوه

* * *

نامزد بازی روستایی

گـــویی از عشـــق خبر دارد شب　　　　چـه خـبرها کـه بـه بر دارد شب
شب نه چون روز بدو جانکاه است　　　　شب کـجا روز کجا شب ماه است
شـــمع مـه انجمن آرای شب است　　　　ایـن گـهر در دل دریای شب است
شب چـــو مـهتاب چـراغ افـروزد　　　　بــه جـوانــان ره عشـق آمـوزد
اخـــتر شب کـه کـند جـلوه‌گـری　　　　دخـــتر آمـوزد از او عشـوه‌گـری
مـــاه کـــز تـــیرگی شب بـدمید　　　　ســـر زنـــد از دل نـــومید امـید
ابــر چـون پـاره و افشـان گـردد　　　　خـــواب عُشّـــاق پـریشان گـردد
تـــا بـه قـصر فـلک آمـد اخـتر　　　　نــــرود از لب ایـــوان دخـــتر
شب که چون دزد بـروزن شد ماه　　　　چشـــم عشّـــاق شـود دزد نگـاه
عالم عشـق چـراغـان بـه شب است　　　　نـامزد بـازی دهـقان بـه شب است

*

یـــاد آن عـــهد کـــه تـابستانها　　　　هـــمه ده بـــودم و کـــوهستانها
زان زمـــان خـاطره‌هایی شـیرین　　　　دارم از مـــردم یـــیلاق نشـــین
عـــمّه‌ام دخـــترکی داشت مـلوس　　　　نـامزد بـود و سـپس رفت عـروس
شـــوهر او کـه جـوانـی یـل بـود　　　　ســرو بـالا و قـوی هـیکل بـود
از دهـــی بـــود بســـی بـــالاتر　　　　در مـیان فـاصله بس کـوه و کـمر
دیـده بـودم بـه مـیان مَـه و ابـر　　　　کـه فـرود آمـدی از کوه چو ببـر
نـــامزد بـــازی ایـن مـرد دلیـر　　　　بـود جـانبازی و شـوخی بـا شـیر
تـا چـو رسـم بکـند ماه از چـاه　　　　هـــفتخوانـــهاش فـرو بسـتی راه

*

در دل نـــــیمشبی پـــر اســـرار　　　　تشـــنگی کـــرد ز خـوابـم بـیدار
دیـدم انگـار کـه بـر بـام کسی است　　　　زیر پا جنبش خاری و خسی است

می‌شد آهسته بروزن نزدیک — کم کمک شد دم روزن تاریک
دیدم افتاده بروزن دمرو — گاه دزدد سر و گاهی پهلو
مگر انداخت به نرمی ریگی — که سخن گفت به گرمی دیگی
زینسو آهسته عروس ددری — سربرآورد و نهان شد چو پری
من هم از کوه چشان آب زلال — بودم از پنجره‌شان شاهد حال
نیمه شب بود و سکوتی در ده — ابرها پاره سر کوه به مه
خرمن کاه کشیده به فلک — آشیان کرده به طاقش لک لک
گوش دریافتی از لطف هوا — بال برهم زدن دُرناها
دلکش افسانهٔ مرغان حزین — می‌کند خواب طبیعت سنگین
ابر گویی که به سقف تالار — عنکبوتی است که می‌بندد تار
بفسرد آتش ماه و اختر — کهکشان رفته پی خاکستر
گه بغُرّد سگ چوپان بر بام — تا نه گرگی کند اندیشهٔ خام
پاسبانی است که گویی به غریو — از قرقگاه پری راند دیو
در ته باغچه آن گوساله — دارد از دوری مادر ناله
مشعل ماه فروکش کرده — روغنش کاسته و افسرده
چون چراغی است فتیله پایین — هشته از ابر حبابی رنگین
ابر فانوس کش مشعل ماه — چون زنی پیر که شب پوید راه
وز یکی تپه سرازیر شود — خواهد آهسته ته درّه رود
چون به خرگاه افق در پیوست — روشنی چتر فرو خواهد بست
آبگیریست فلک یخ زده آب — بر یخش سُرسُره بازیِّ شهاب
یا یکی روشن وصافی دریاست — کز زلالی دُر و گوهر پیداست
اختر از خواب گران دارد سر — خواسته از ابر بسازد بستر
مه زندشان به رخ آب از مهتاب — تا که از سر بپراندشان خواب
می‌رسد نغمهٔ مرغان از دور — چون یکی زمزمه کز غرفهٔ حور

*

وان دو عاشق به لب چشمهٔ آب سایه‌ای جُسته پناه از مهتاب
فارغ از خلق در آن خلوت راز مست و مدهوش برازنند و نیاز
چون گل و قند خود آمیز به هم چون دو بدمست گلاویز به هم
دست عاشق به دو لیموی ممه دست معشوقه به قُلّاب قمه
عشق مسکین نگر و حسن دلیر که غزالی است هم آبشخور شیر
شوکت حُسنِ یکی شوخ گوزن گشته با صولت شیری هموزن
این نگاریست ظریف و زیبا وان جوانی است رشید و رعنا
او دهد شرح فداکاری‌ها وین دهد قول وفاداری‌ها
او دهد شرح که چون کشت پلنگ چون فرو جَست پلنگ از سرسنگ
وین کشد دست بر آن بازو و بر می‌ستاید دل شیر شوهر
این به مردی کند او را تصدیق وان به عفّت کند این را تشویق
این غزالی است نگارین خط و خال و آن پلنگی است سمندین کوپال
نازشِ این به کمند گیسو تکیهٔ او به ستون بازو
او طرفدار عروسی است عجول وین سر انداخته در پیش خجول
او درآورد یکی حلقهٔ زر خود در آویخت به گوش دلبر
وین یکی شال ظریف کُرکی پرگل و بوته به ذوق ترکی
رشته و بافته با دست هنر بست با دست خود او را به کمر
گفت در گوش من آهسته سروش کان کمر بسته‌شد این حلقه به گوش
ناگه از خانهٔ همسایه کسی ملتفت شد به صدایی، نفسی
بانگ برداشت که آی دزد آی دزد مستحقّ خفقان بود به مزد
زان صدا غلغله بپیچید بده همه بیدار شدند از که و مه
دختر از شوی چو می‌گشت جدا بوسه‌یی داد و سپردش به خدا
آن یکی جَست به دیوار و پرید وین به سر پنجه سوی خانه خزید

* * *

شب شاعر

شب چو بود از دل عاشق آگاه / روز عاشق شد از آن گشت سیاه
از سیه روزی ما گشت سیه / من سیه روزم شب را چه گنه
شب آفاق به ماه است سپید / شب عشّاق به مهتاب امید
شب همه مایهٔ پیروزی ماست / شب ما سایهٔ پیروز هماست
شب چو گِرد آورد افکار پریش / به خود آید خرد دوراندیش
شب بَرَد مرد در اندیشه فرو / سرِ اندیشه نهد بر زانو
مستِ فکرت مزهٔ عقل چشد / نقشهٔ زندگی روز کشد
شب توان خاطره‌ها سان دیدن / مشکل از تجربت آسان دیدن
شب کتابی است پر از راز نهان / شرح آغاز و سرانجام جهان
شب چو هنگام خمار آید و خواب / سرگرانی برد از گیتی تاب،
مادر شب بود آغوشش باز / مهد آسایش و گهوارهٔ ناز
داروی خواب به پیمانهٔ شب / مرغ حق سر کندافسانهٔ شب
این به افسانه نوازندهٔ گوش / وان به پیمانه ربایندهٔ هوش
تا کشانند طبیعت در خواب / نخورد هیچ تکان آب از آب
دهر در خواب و طبیعت خاموش / عالم از بادهٔ وحدت مدهوش
خاکیان یکسره مدهوشانند / خفته در وادی خاموشانند
چرخ در گیتی و آن خواب گران / با دو صد دیدهٔ حیرت نگران
کائنات از بر این صمت و سکوت / عظمت را همه محو و مبهوت
از سبک سنجی و لطف احساس / چون ترازوی دقیقی است حواس
جنبش هر پر کاهی ز نسیم / می‌شود با قلم حس ترسیم
اگر آیینهٔ دل پاک کنی / نفس نامیه ادراک کنی
گر توان بال فراتر بگشود / می‌توان نغمهٔ ارواح شنود
مرغ شبخوان به صفیری که زند / تا به اعماق فلک رخنه کند

لرزش برگ نحیفی به درخت / به یکی زلزله می‌ماند سخت

افتد آنگونه صدا بر در و دشت / که یکی سنگ فتد بر سر طشت

گر سرانگشت سوی چینی رفت / تا به گردون به سخن چینی رفت

صوت در کار هوا گیر شدن / سنگ باشد به سرازیر شدن

سخنی گر ز لب بام گذشت / افتد از بام سخنگو را طشت

جز به نیکی دهن ار وا کردی / ملتفت باش که رسوا گردی

گر نسیمی سبک از جا خیزد / سخت طوفان بلا انگیزد



من در آندم به خدا روی آرم / روی دل باز بدانسوی آرم

شمع بیدارم و در سوز و گداز / هر سر مو زندم نغمهٔ ساز

دل همه سوز و همه ساز آید / طایر شوق به پرواز آید

بنگرم در دل دریای قدم / جوشش و جنبش امواج کرم

بینم افرشتهٔ شب را چون تاج / غرق گوهر به فراز امواج

که کند گوهر الهام نثار / به سر زنده دلانِ بیدار

با وی افسانهٔ دل گویم باز / گریم و چنگ صفت مویم باز

اشک من بیند و برچشم ترم / دامن طبع کند پر گهرم

شب شاعر چه شب پیروزی است / شب ما روز جهان افروزی است

شب شاعر شرف ایام است / شعر شب آینهٔ الهام است

شب در رحمت گردون باز است / دل شب خلوت اهل راز است

شب بشر را پر علوی بندد / روح علوی به خدا پیوندد

شب بشر زشت و بدآموز که نیست / بشر شب بشر روز که نیست

شب بشر صلح و صفا دارد دوست / با همه مهر و وفا دارد دوست

شب مناجاتی مرموز کجا / ماجراجو بشر روز کجا

شب بشر روح‌الهی دارد / دل به توحید گواهی دارد

دل به شب می‌شنود نکهت دوست
دگـر از وجـد نگـنجد در پوست

روح گـیرد بـه پـر و بـال نـیاز
رو بـه سـوی ابدیّت پـرواز

شب چـو هـنگام مـناجات آیـد
پـیر در بـام خـرابـات آیـد

از بـر بـام یکـی خـرگهِ انس
مـلکی بـنگری از عـالم قـدس

رخ چـون مـاه در آفـاقش طـاق
مـنعکس مـاه رخش در آفـاق

نـور از طـلعت او بسـته تـتق
سـرکشد شـعله بـه خرگاه افـق

سـر کـند درس مـقام تـوحید
هـمره سـاز و نـوای نـاهید

ذکـر تسـبیح جـمال مـطلق
مست حق ساخته با حـق مـلحق

طـایر وجـد و صفا و غـم و حـال
تـا بـر عـرش گشوده پر و بـال

قـدسیان از غـرفات افـلاک
در تـماشای طـربخانهٔ خـاک

خـیل افـرشتهٔ شـیرین حـرکات
نـازل آیـند بـه خـبر و بـرکات

ایـنهمه در دل دنـیای شب است
عمر نوشین همه رؤیای شب است

شب از ایـنگونه هـنرها دارد
ایـن صـدف طـرفه گـهرها دارد

آه اگـر صـبح سـپه سـاز کـند
جـنگ روم و حـبش آغـاز کـند

آه از آن دم که ز جنگ شب و روز
لشکـر روز درآیـد پـیروز

بـانوی چـرخ شـود پیر و پـلید
طـرّه‌های سـیه از غـصّه سپید

گـریه‌اش شسـته سـپید آب از رخ
رفـته آن جـلوهٔ مـهتاب از رخ

آه سـردش بکُشـد مشـعل ماه
شـمع انـجم هـمه ریـزد در چـاه

ز آنهمه لاله کـه بـودیش بـه بـاغ
آفـتابیش بـه دل مـاند داغ

***

خاطرات شب

وای از اسـرار درون دل شب
شب چـها دیـده بـه عـالم یـارب

شب چـها دیـد و چـها دارد یـاد
مـادر شب چـه شگـفتی‌ها زاد

وصـلها دیـده پـر از راز ونـیاز
هـجرها دیـده پـر از سوز و گـداز

دیـــده رخســـار مـــنیژه چـون مـاه   بــر ســر بــیژن و بـیژن در چـاه
دیده لیلی که بـه دشت و هـامون   گـــیرد از مـاه سـراغ مـجنون
دیده شیرویه کـه چـون اهـریمن   آیـــد آهســـته فـــرود از روزن
خـفته دیـده است سپاه چـنگیز   زیـــر ســـر مـــعرکهٔ رســتاخیز
دیـــده آن آتش تـخت جـمشید   کـه بـه سودای سکـندر خـندید
زجـــرها دیـــده و زنـــدانـیها   خـــامشیها و خـدا خـوانــیها
نـــالههای زن ثکـــلا دیـده است   قـیس بـر تـربت لیـلا دیـده است
ای بســا شب کـه صـهیل شـبدیز   خوانـده شیرین بـه رکـاب پـرویز
چـه بسـا بسـتر ویس و رامـین   مـــاه را یـــافته شـــمع بـالین
دیـــده در بـادیه کـوچیدن ایـل   خـیمه بـرکندن و غـوغای رحـیل
هـــای و هـــیهای شـتربانان را   شور و غـوغای حُـدی خـوانـان را
ایـلخان جـوخه بـبر، بـر جمّاز   کُـــــلهِ کـــج، زده زیـــر آواز
بگـــذرد قـــافله بـا زنگ شـتر   زنگ را زمـزمه چـون رشـتهٔ دُر
کـــاروانـها بـه قـطار و انـبوه   چون غُل و غُلغُله پیچیده به کوه
چـون ره مـورچـه بـر دور گـدوک   یا چنان رشته که پیچیده به دوک
زنگ بـــا زمـــزمهیی روحـنواز   رشـــتهها بســاز کـند دور و دراز
نـــخ انـــدیشه چـو ابـریشمها   مـیخورد تـاب بـه پیچ و خـمها
واشـود چشـم مسـافر از خـواب   بـه فـغان جـرس و غـلغل آب
از کـجاوه بــه در افسـونِ نگـاه   هم شکـر خـواب بـه افسانهٔ مـاه

*

کـــوچ زوّار و صـــلای، چـاوش   عـــلم شـــاه ولایت بـر دوش
خـیل لیـلی بـره نـجد و یـمن   یـاد او مـانده بـر اطـلال و دمن
گـرد آن کـعبهٔ عشـق مـحزون   به طواف آمده مسکـین مجنون

*

دزدهـــا دیـــده شب و دشـمنها	راهـــــزنها و شــــبیخونزنها
از کـمین تـاختن خـونخواران	بـــرق چشـــمان جـــنایتکاران
شـــور و تـصمیم سـپهسالاران	نــــقشهٔ حـــملهٔ ارتشـــتاران
ابـــتکار ژنـــرالهـــا دیـد است	انـــتحار مـــارشالها دیـــد است
شـهسواران شـده بـا اسب نگـون	مانده بر صخرهٔ کوهش لکـ خون
چـــهره‌ها دیـــده گـلوگیر گـناه	پـــنجهٔ مـــنتقم و روی ســـیاه
چـه بسـا خـائن خـونین مـخلب	کـه فـرو رفـته بـه تـاریکی شب
چـه بسـا صحنهٔ سالوس سیاه	که خجل شد شب از او در رخ ماه
چـــه بســـا پـردەنشین عـفّت	دیـــده در پـنجهٔ دیـو شـهوت
گـر لب شب بـه گـواهـی لرزد	پـــایهٔ عـــرش الهـــی لرزد
پـــرده‌ها دیـــده و زشت و زیـبا	شـاه بـر خـاک و گـدا بـر دیـبا

*

دیـده آن بـخت نگـونسار قـمار	کـه حـریفش زده بـردار و نـدار
آخـرین بـرگ ورق بـر کـف دست	هستیش‌بسته به‌آن یک ورق است
به چه دستی زند او را بـه زمـین؟	چـون کـندعائله‌یی خـاکـنشین؟
هـی بـه خـود لرزد و ورزد تأخیر	کـه چـه بـازی بکـند بـا تـقدیر
در پس پــرده عـیال و اطـفال	اشکـــریزان بــه وداع آمـــال
پـرتگاهی است مـخوف و تـاریک	بـاز کـرده دهـن آیـد نـزدیک
وز بــرِ بـام هـمی نـالد بـوم	کـه خـبرهاست در آیـندهٔ شـوم

*

جشـــنها دیـــده و مـــهمانی‌ها	روشـــــنی‌ها و چـــراغسانی‌ها
نـــیز در بـــادیه ســـرگردانـــها	نـــیمه‌شب دسـتخوش طـوفانها
شام را دیـده و آن شـیون و شـین	در شب شـام غـریبان حسـین
دیـــده مـــهمانِ شب عـــاشورا	ســـرپرست اُســـرای فـــردا

که ز نامردی بیعت شکنان / سر فرو داشته در پیش زنان
ناکسانی که در آن واویلا / می‌گذارند خدا را تنها
ننگ اسلام و سقوط تاریخ / حیف نفرین و دریغ توبیخ

*

نیز آن حادثهٔ رقّت خیز / که کند مو به تن غیرت تیز:
تا شبیخون نزند گُمراهی / به سرا پردهٔ آل اللهی
شیر نیزار شهامت عباس / سر فرو داشته با آن نسناس
یکشب ازعمر فزون می‌خواهد / مهلت از دشمن دون می‌خواهد

*

و آن حبیب بن مظاهر که چو شیر / صبح را، آینه سازد شمشیر

**

شب و علی

علی آن شیر خدا شاه عرب / الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است / دل شب محرم سرالله است
شب علی دید به نزدیکی دید / گرچه او نیز به تاریکی دید
شب شنفته است مناجات علی / جوشش چشمهٔ عشق ازلی
شاه را دیده به نوشینی خواب / روی بر سینهٔ دیوار خراب
قلعه‌بانی که به قصر افلاک / سر دهد نالهٔ زندانی خاک
اشکباری که چو شمع بیزار / می‌فشاند زر و می‌گوید زار
دردمندی که چو لب بگشاید / در و دیوار به زنهار آید
کلماتی چو دُر آویزهٔ گوش / مسجد کوفه هنوزش مدهوش
فجر تا سینهٔ آفاق شکافت / چشم بیدار علی خفته نیافت
روزه‌داری که به مُهر اسحار / بشکند نان جوین افطار
ناشناسی که به تاریکی شب / می‌برد شام یتیمان عرب

پادشاهی که به شب برقع پوش
مـی‌کشد بـار گـدایان بـر دوش

تـا نشـد پـردگی آن سرّ جلی
نشـد افشـا کـه علی بود علی

شـاهبازی کـه بـه بال و پر راز
مـــی‌کند در ابـــدیّت پـــرواز

شهسواری کـه بـه برق شمشیر
در دل شب بشکـــافد دل شـیر

عشقبازی کـه هـم آغوش خطر
خُــفت درخـــوابگـــه پـیغمبر

آن دم صـــبح قـــیامت تأثـــیر
حـــلقهٔ در شـــد از او دامـنگیر

دست در دامـــن مـــولا زد در
کـه عـلی بگـذر و از ما مگـذر

شـال شـه وا شـد و دامن بگـرو
زینبش دست بـه دامن کـه مـرو

شـال مـی‌بست و نـدایـی مـبهم!
کــه کـمربند شـهادت مـحکم

پـیشوایـی کـه ز شـوق دیـدار
مــی‌کند قــاتل خـود را بـیدار

مـــاه مـــحراب عـبودیّت حـق
سـر بـه محراب عبادت منشق

مـی‌زند پس لب او کـاسهٔ شیر
مـی‌کند چشـم اشارت بـه اسیر

چه اسیری که همان قاتل اوست
تو خدایی مگر ای دشـمن دوست

در جهانی همه شور و هـمه شر
هـا عـلیٌّ بشـرٌ کـیف بشـر

کـــفن از گـریهٔ غسّال خـجل
پـــیرهن از رخ وصّــال خـجل

شـبروان مست ولای تـو عـلی
جـان عـالم بـه فدای تـو علی

بقیهٔ خاطرات شب

نـــوح را دیـده و دنـیای قـدیم
کشـتی نـوح به گرداب عـظیم

همه غرقاب کران تا به کران
شب بـه چشـمان دریده نگـران

یکـــوجب خـــاک نـدارد دنـیا
آســـمان خـیمه بـه روی دریـا

هـــمه آفـــاق غـریق گـرداب
کشـتی نـوح بـر آن لُجّه حباب

مـرگ بـا عـربده و باد و بـروت
زنـدگی زنـده بـه گـور تـابوت

انـتقام است و بـه دوش امـوات
مـی‌رود تـخته و تـابوت حیات

جـز یکـی نـقطهٔ رحـمت یـارب　　هـمه جـا غـرّش دریـای غـضب

*

شـرق را دیـده در اعـصار عـتیق　　هـند در قـعر زمـانهای عـمیق

رومـــیان دیـــده و ســاسانیها　　عـــصر فـــینیقی و کـلدانـــیها

مـصر و سـوریه و لبـنان قـدیم　　نـــیل طـغیانی و اهـرام عـظیم

دیـده دریـای شگـرفت و ژرفـا　　آب مـــنشق بـه عـصای مـوسا

کـوچ و غـوغای بـنیاسـرائیل　　غرق فـرعون و جُـنودش در نـیل

قـــصر دارا و شکـــوه قـــیصر　　جـــام جـــم، آیـــنهٔ اسکـــندر

قـــصرها آیـــنه بـند و مـرموز　　فـــرشها زرکش و مـــرواریـدوز

جـــارها هشـــته پـر آویـز بـلور　　چشمک لاله چـو نـرگس مـخموز

پـــردهها لیـــمویی و گـــلناری　　زردهها کـــنده و مـیناکـاری

مـــی یـــاقوتی و ابـریق بـلور　　نکـهت مشگ و عـبیر و کـافور

تـــتری طـرّه غـلام از دهـلیز　　هم بـر ایـوان حـبشی خـال کـنیز

سـازد آن زمـزمهٔ بـربط و عـود　　سوزد ایـن مجمرهٔ صـندل وعـود

آن کـمر بسـته و ارخـالق پـوش　　وین کلاغی به سر و حلقه به گوش

در و دیـــوار پـــرند و گـــوهر　　جـامهها پـر زر و بـرق و زیـور

زری و تـــافته و تـــور و حـریر　　اطـلس و تـرمه و شـال کشـمیر

شب در آن دورهٔ نـــادانـــیها　　نـــیل را دیـــده و قـــربانیها

نـعش بـر آب چـو مـحزون رؤیـا　　مـاه، خـندان بـه عـروس دریـا

دیـــده آتشکـده و پـیکر شـید　　تفته چون چشمهٔ مـاه و خـورشید

دختران دیـده بـرون جسـته ز آب　　چون سمندر سوی آتش به شتاب

آتش سـرخ کشـد شـعله سـپید　　چـون زر سـرخ بـه نـور خـورشید

یـا یکـی خـرمن یـاقوت خـوشاب　　کـه درخشـد بـه جـلای مـهتاب

یـا تـنور شـفق افـروخته مـهر　　از بـــر ســـینهٔ خـونین سـپهر

دیده متروک و کهن معبدها — منزوی کنگره‌ها، گنبدها
دخمه‌ها توهم و اوهام انگیز — سایه‌ها مضطرب و واهمه خیز
طاقها پیر و مَهیب و مرموز — قفلها هشته به صندوق رموز
گویی ارواح فرو خسته به بند — گاه با هم سخنی می‌گویند
رازداران شب آنجا به سکوت — در طلسمات عجایب مبهوت
شب در آن پیچ و خم جنگلها — سایه‌ها مرتعش و مشعلها
دخمه‌ها دیده و جادوگرها — مست و مسحور پری پیکرها
پیر عفریت به غار جنگل — چاهها کنده به جادو جنبل
دختر آویخته از گیسوی زال — اژدها چنبره بر گرد غزال



ایوان ناز

دیده آن عاشق سرسخت جوان — شعلهٔ عشق گرفته به روان
نیمه‌شب می‌پرد از بام به بام — از خطرها گذرد در هر گام
سرزمینها گذرد پای جنون — که گذرنامه نوشته است به خون
گاه بر سینه خزد گه بر پشت — گاه زانو کند اهرم گه مشت
گه پر و پای به پیچد به ستون — گه سر از پنجره آرد بیرون
گه به یک هرّهٔ نازُک نک پا — می‌کشد هیکل سنگین بالا
تا، نشسته است بر آن بام بلند — کو بود بر سر کاخی دلبند
این همان قصر بهشت آیین است — که بر او غرفهٔ حورالعین است
این همان کاخ بلند ایوان است — که مهش تافته تا کیوان است
منزل یار فسونکار اینجاست — آری آرامگه یار اینجاست
خم شده چون شکن طرهٔ کاخ — سر نهد بر سرِ ایوان گستاخ
باز کرده دهن ایوان چون شیر — می‌نماید که به بازیم مگیر
از ستونها بفشارد دندان — که ببین مرگ به رویت خندان

می‌نماید که گر این نخجیر است رو به گردان که به کام شیر است
گردنِ شیر به بازیچه مخار پاشو و سر به سر من مگذار
لیکن از شیر کجا بر حذر است آنکه از بیشهٔ عشقش گذر است
عشق آنجا که به نخجیر رود دست کم در دهن شیر رود
پنجه‌ها ساخته قلّاب کمند بر سر نرده کند پایی بند
بر سر نردهٔ او پا دارد اگرش سر برود جا دارد

❀

می‌نهد پای به جایی کانجا آسمان را به زمین خشکد پا
مگسی تا به کجا برخیزد جا که سیمرغ در او پر ریزد
آدمی پر زده چون افرشته تا به خرگاه پری پا هشته
باز کرده دهن ایوانی نغز دهنِ پسته حکایت کن مغز
غنچه را گرچه ورق تو در توست پسته را مغز نگنجد در پوست
غرفهٔ حوری و خرگاه پری است در و دیوار چو گلبرگ طری است
چمن نزهت و آغوش سمن خرمن یاسمنش بر دامن
آب لطفش بچکد چون گوهر که صدف باشد و گوهر پرور
فرش ایوان گلی و زنگاری نرده‌اش عاج و منبت کاری
در و دیوار همه آینه‌وار وز دو سر آینه بندش دیوار
هشته آویزهٔ جاری پر نور از بر سقف پرآویز بلور
سر هر شاخهٔ شگفته است چراغ لاله‌ها رشک گل و لالهٔ باغ
لاله‌ها در افق آینه بند سحری ساخته نوشین لبخند
بر رخ پنجره‌ها پردهٔ تور پرده‌ها بافته از گیسوی حور
شاهد بید به طرف ایوان گیسو افشانده چو زلف پریان
تو ای بافته روزن روزن نور مه بیخته چون پرویزن
گویی آتش زده بر شاخهٔ عود باد پیچیده در آن شعله و دود

چون در این پرده صبا جوید ره — مهره‌بازی کند از عاج و شبه
ماه ریزد گُهر و میلرزد — که یکی بوسه مگر چند ارزد
بید چون مطرب شوخ و شنگول — زلفکان کرده پر از پولک و پول
به سر حجله برقصد بشّاش — هی سر اندازد و خواهد شاباش



خفته بر تخت چو گل سروقدی — پای تا سینه به زیر شمدی
شمدش خواسته گشتن همقد — او فزون یک سرو گردن زشمد
دختری آلههٔ حسن و جمال — ربةالحجلهٔ ایوان جلال
زیر سر بالش ناز پر قو — چنبر زلف کمند جادو
تکیهٔ سیب ذقن بر آرنج — شاخ گل داده یکی بار ترنج
نرگس مست فرو خفته به نار — مژه برگشته‌تر از چنگل باز
آهوی چشم سیه را به شتاب — می‌چراند به چمنزار کتاب
عنبرین شمع به زرّینه لگن — بر فراز سر آن سیم بدن
پرتو شمع به شیپور حباب — بخشدش زرد جلایی به کتاب
مژه بر عارض گلبرگ نمای — سایه انداخته چون پرز همای
طرّه را جلوهٔ پرّ طاوس — لعل لب سرختر از تاج خروس
گاه مستانه چو برگشته بلا — نرگس مست به پیچد بالا:
رخی آیینهٔ توحید نمای — گردنی آینه‌گردان خدای
چهره چون آینهٔ دل مصقول — با جمال ابدیّت مشغول
ملکی با ملکوتی سیما — سینه‌یی آیت طور سینا
شمدش برقد و بالای شگرف — چون نهالی که بر او بارد برف
شمدش تنگ کشیده در بر — رویهم ریخته شیر و شکّر
همچو ماهیست که پیچیده به نور — یا چو ماهیست که غلتیده به تور
شمدش تنگ دل و محرم راز — لیک چون پیرهن تر غمّاز

شـــمدش را بـــنگر تـا نگـری / پـرده‌پوشی کـه کـند پـرده دری
مـی‌کند بس شکـرین قـصّه بـیان / شکـری نـیز خـود افـزوده بـر آن
رشگ نـــارنج دو نـــار پســتان / ســینه را نـــزهت نـارنجستان
بـر فـراز شکـمی سـیمین نـاف / جادویی چشمه کـه بـر قلهٔ قـاف
تـل سـیمین چـو یکـی تـپّه گـل / ســـــینهٔ مـــخملی قـــرقاول
تـــل جـادوی خـداونـد جـمال / تـــپهٔ ســـرسرهٔ ذوق و خـــیال
پـای آن تـپهٔ سـیمین شگـرف / رد آهـو بـره‌یی مـانده بـه بـرف
رسته از مـوی مـیان کـوه سـرین / تـل سـیمابی و کـوهی سـیمین
کـوهی از مـرمر و گـویی از عـاج / مـرمرش بـاج دهـد عـاج خـراج
برف مهتاب نشسـته است بـر آن / از پـــی اسکـــی شـاه پـریان
سینه مـنشق بـه شکـاف دره‌یـی / درهٔ بـــــاکـــــرهٔ نـــادره‌یی
پــرتگاه دل و لغـزشگه حـال / طـاس لغـزندهٔ ذوقست و خـیال
دیده پا کـج نـهد آنـجا چـون کـور / تا در آن طـاس بلغزد چـون مـور
دل مگـر سـنگ نشیند جـایش / کـه در آن صُـفّه نـلغزد پـایش
هـوس آنـجاست پـلنگینه خـصال / کـه در او دیـده رد پـای غـزال
نـــقش ران بـسا قـلم پـرگاری / مـــچ پـــا آیت نـــازک‌کاری
زانـوان چـون گـره گـل دلبـند / یـــا ز دو شـاخ بـلورین پـیوند
عـاشق ایـن شـاهد ایـوان بـیند / تشـنه در چشـمهٔ حـیوان بـیند
آن دو پستان نگرد چون دو هـلو / گـــم کـــند آب دهـــن راه گـلو

*

عشـق زانـو زده بـر کـاخ جـمال / سخت مرعوب شکوه‌است و جلال
عفّت و شرم دو جـاسوس مَـهیب / می‌زنندش ز دو سو سخت نـهیب
کـه دگـر پـای فـراتـر نـنهی / زحـــمت وقت عـــزیزان نـدهی
رنگ مـــهتاب، رخ شـسادابش / رعشـــه آمـیخته بـا مـهتابش

نفس آهسته کشد می‌ترسد | که بر آن آینه آسیب رسد
خاکسار است و برآن درگه ناز | شرمش آید که نهد روی نیاز
گوهر اشک نمی‌بیند پاک | حیفش آید که بیالاید خاک
رگ و پی می‌شکند بر اعضا | خواهد از یک حرکت شد رسوا:
سر و جان را نرسد جای اینجا | من نهم با چه دلی پای اینجا
گل دریغ است که آن لب بوسد | تا به این دیو سیه دل چه رسد

*

عاشق و بید و نسیم و مهتاب | همه را رعشه به تن چون سیماب
در و دیوار عیان می‌لرزند | همه یک عشقِ نهان می‌ورزند

*

شب از این منظره‌ها دیده بسی | لیکن اسرار نگوید به کسی

* * *

شمع و پروانه

شب بود خاطر دمسازان جمع | شب بود عالم پروانه و شمع

*

یادم آمد شبی از عهد شباب | که سری داشتم از عشق خراب
نیمشب خار به بالینم ریخت | مژه‌ام خار شدو خواب گریخت
گفتم اکنون که نیارم خُفتن | باز با ساز غمِ دل گفتن
شمع در سوختنم گشت شریک | به زر اندود فضای تاریک
شمع، تا چون گل زردی وا شد | سایهٔ مضطربی پیدا شد
شبحی نیز عیان شد شیدا | گاه پیدا و گهی ناپیدا
چون یکی عاشق شوریده که سر | گه به دیوار زند گاه به در
شبح و سایه به دیوار و هوا | گاه با هم یکی و گاه سوار

*

کلبه چون تربت لیلی محزون　　سایه سرگشته چو روح مجنون
پرده‌ها سایه نمای غم و حال　　شمع را صورت فانوس خیال
یارب این روح پریشان منست؟　　که به جان کندن زندان تن است
یا فرستاده خیال خود یار　　پی دلجویی این جان فکار
واشد آغوشم و افتادم مست　　چشم بگشودم و بادم در دست
سایه دیدم که یکی پروانه است　　آشنا دیده ز خود بیگانه است
پر زند گرد حریم جانان　　مترصّد که بیفشاند جان
اوّل از رشک نکردمش حلال　　من به هجران و حریفان به وصال؟
لیک چندانکه به دقّت دیدم　　عشق و عاشق همه رقّت دیدم
عشق هرجا که بود ناکام است　　عاشق و وصل خیالی خام است
عشق را درد و دوا مرموز است　　وای از این درد که درمانسوز است
عشق اگر آتش وصل افروزد　　باز پیش از همه عاشق سوزد
عشق با وصل نیاید در دست　　وای ازاین‌عشق که‌نفرین‌کرده است



شمع، چون شاهد من مست غرور　　در پس پوش بلورین مستور
لب پر از خندهٔ سُخریّه و ناز　　رو به پروانه زبان کرد دراز
پایداری نتوانی برخیز　　خیز و تا دست دهد پای، گریز
سوختن کار هوسناکان نیست　　عشق جز شیوهٔ بی‌باکان نیست
درد باید که برانگیزد گرد　　گر تو این درد نداری برگرد
سوختن نیست زراندود شدن　　باید افروختن و دود شدن
من که شورم به سر انداخته‌اند　　از پی سوختنم ساخته‌اند
رو که بی‌سوزش و بی‌کاهش من　　نتوان داشت به دل خواهش من
نه همین بیهده عاشق‌سوزی است　　که در این جلوه جهان‌افروزی است
عاشق سوخته کاینجمله شنفت　　آخر از طعنه به جان آمد و گفت

سـر بـریده چـه زبـانی دارد — وای پـروانـه کـه جـانی دارد
ایـن سـزد عـاشق جـان افشانرا — تـو چـه داری کـه فشـانی آنرا
شمع من نیست چو جانی به تنش — چـه تـفاوت کـند از سـوختنش
وانکـه جـان دارد و جـانبازی‌ها — چـیست کـارش بـه زبـانبازی‌ها
آتش تست شـبی تـا بـه سحر — آن هـم افـروختهٔ دست بشـر
نیست این خود به خود افروختنت — کـه خـدایـی نـبود سـوختنت
شمع من پـا بـه سر حق مگذار — کی تو با پای خـود آیـی بـه مـزار
آتش شـمع سـحرگه فـانی است — آتش مـاست کـه جـاویدانـی است
این همان عشق جـمال ازل است — بـرقی از شـعشعهٔ لم یـزل است
در تو هم پرتوی از طـلعت اوست — زان وصال تو به جان دارم دوست
هرکجا شـمع ازل چ‌هره فـروخت — منش از شعله‌به‌جان خواهم سوخت
دوست گـو شـمع شـو و گـو لاله — مـاه را حـلقه مـنم چـون هـاله
گـاه پـروانـه شـوم گـه بـلبل — تـا سر از شـمع کشـد یـا از گـل
آتش عشـق مـرا بـر دل زد — گـر تـرا خـیمه بـه آب و گـل زد
آتش تو هـمه بـر آب و گـل است — آتش ماست که بر جان و دل است
آتش آن نیست که بر تاج شماست — آتش اینست که در خرمن مـاست
تـویی و شـعبده انگـیختنی — آب و آتش بـه هـم آمـیختنی

*

تـازه از تـاب تـو تـن مـی‌سوزم — نـه گـمان دار کـه مـن مـی‌سوزم
آنچه سوزم به شـرار تـو تـن است — باقی آن شعله که در جان من است
جان مـا بـاقی و آتش بـاقی است — تا چه در طالع ایـن مشـتاق است
جان که پروانهٔ اصـلی خـود اوست — شمع حق‌جویدو زان‌درتک‌و پوست
شـمع و پـروانـهٔ اصـلی آنـها — مـا هـمه صـورت و معنی آنـجا
جان چو پروانـه بـه سر مـی‌پوید — تـا کـجا شـمع حـقیقت جـوید

تـا کـی آن شـمع وثـاقی یـابد وز فـــنا دولت بـــاقی یـــابد
بـرشود پـردگی غـیب و شـهود کـه پس پرده یکـی بیش نـبود

*

شمع‌ازین قصّه چنان‌اشک بریخت کاتشین شعله به طغیان انگیخت
شـــعله بـرکرد ز فـانوس عـلم شـمع و پـروانـه رسیدند بـه هـم
لحظه‌یی بـعد بـه جز مشتی دود اثـــر از شـعله و پـروانـه نـبود

* * *

شبیخون

دیـده آن سـیل شـبیخون سپاه چـون بلایی کـه بـه بـارد نـاگـاه
بـی‌سلاحی ز هـنر داشـته بـاز دست ایـــلات رشـــید قـــفقاز
فـــوج قـزّاق بــه فـرمان تـزار رو نـــهادست بـه سـوی تـاتار
بـــال بگشـوده غـراب پـرچـم یـــا غـــبار غـم و گـرد مـاتم
صف کشیده دو به دو چار به چار خـیل سـرباز بـه زنـجیر و قـطار
در پس کـوه چـو ابـری تـاریک گـــاه پـهناور و گـاهی بـاریک
کُشت در چـرخ چـراغ مـهتاب تـا زنـد راه بـه هـمدستی خـواب
بـــه سـرازیـرشدن از بـر کـوه ســیل خـــونین بـلا و انـدوه
نــرم و آهسـته چـو دزد طـرّار سخت شبگرد و حـریف و عـیّار
سرد و خاموش خـزد از بـر خـاک اژدهـــایی سـیه و وحشـتناک
اژدهـــاوار بـــه پـیچد تـنه را طـی کـند پـیچ و خـم گـردنه را
آیـد از دامـــنهٔ کـوه فـرود در خـم و پـیچ بـلولد چـون دود
از جـلو فـوج پـیاده‌ست و سوار وز عـــقب بـار مـهمّات قـطار
بـه شـبی تـیره‌تر از خـاکستر چشــمها بـرق زنـد چـون اخگـر
گــاه افشــانده و گـاهی انـبوه گاه چون جنگل وگاهی چون کـوه
هـمچو تـازی کـه پـی بلدرچین هـــمه مـا رخ رود و پـابرچـین

اسبها، پای به پابوش نمد / چشمها بسته که اسبی نرمد
اسب فرمانبر صاحبمنصب / سرکشد گاه جلو گاه عقب
گوشها تیز و علم ساخته دم / گه برآرد شرر از سنگ به سم
فرّ و فرّش به دماغ آکنده / یال افشانده و از جا کنده
بنگرد چپ چپ از آن سینهٔ کوه / ایلِ چادر زده با خیل و گروه
اهرمن چشم دریده از خشم / خفتگانرا به غضب دوخته چشم
گلّهٔ گرگ به مکر و تزویر / شیر خوابیده کند غافلگیر
ناگهان برق زنان آتش جنگ / سر دهد غائلهٔ موحش جنگ
رعد و برقیست مَهیب و مدهش / غرّش توپ و لهیب آتش
سر هر شعنه که میخندد مرگ / آدمی ریزد و پاشد چون برگ
نعرهیی نیز به رسم اجداد / ایل برکند به فرمان جهاد
سربرآرند جوانان به شتاب / دیده غوغای قیامت در خواب
نعرهها میشکند با خفقان / اختر آورده ز وحشت یرقان
بوی خون خیزد و گند باروت / مردهها بیکفن و بیتابوت
دودها افعی پیچان از خشم / شعله برقی که بودشان در چشم
همچو دو سیل مصادم کمکم / درهم افتاده و پیچیده به هم
ایل بیاسلحه، شایان دریغ / تن به تن جنگدو با خنجر و تیغ
آن هجومش همه با توپ و تفنگ / وین دفاعش همه با بیل و کلنگ
حمله و کشمکش و جنگ وگریز / راستی غلغلهٔ رستاخیز

بیان یک جوان:

ای وفادار تفنگی که به جا / هر گزت تیر نمیکرد خطا
چه بلاها که تو از من راندی / جانم از مهلکهها برهاندی
نه همین ما که نداریم فشنگ / تیر آخر همه را خورده به سنگ

رو که در سینهٔ خاکت مدفن — بعد من به که به دوش دشمن
نوجوان اینهمه چون شرزه پلنگ — گفت و در چاله فرو کرد تفنگ

*

شیرزنها چو گوزن گستاخ — که دل شیر بدرّد با شاخ
بیل بر دوش به پشت شوهر — سینهٔ عاج بدو کرده سپر
سینه خود لوحهٔ سیمین صفا — که نبشته است بر او درس وفا
دختران زلف پریشان از باد — چون غزالان که رمند از صیّاد
متواری همه در کوه و کمر — سنگ بارند عدو را بر سر
جنگ طوفانی و جیغ زنها — نعره‌ها، غلغله‌ها، شیونها
غرش و غلغله پیچیده به کوه — همه آفاق به زنهار و ستوه
خیمه‌ها شعله زنان می‌سوزند — صحنهٔ حادثه می‌افروزند
کودکان جیغ‌زنان پا به فرار — می‌جهند از دل آتش چو شرار
دل شیر آب کند باد غنود — که درآویخته با شعله و دود
جنبش سایهٔ آن دود و لهیب — رقص اهریمن و لبخند مهیب
ماه، سرمی‌کشد از کوهِ عبوس — سخت محتاط به سان جاسوس
آسمان خم شده با مشعل ماه — روی آن صحنهٔ خونین سیاه
بشر اینک ز جنایات شنیع — صحنه‌یی ساخته خونین و فجیع
صحنه‌یی ساخته چون مسلخها — بوی خون تاخته تا فرسخها
نالهٔ محتضر از سوزش زخم — کرده سیمای طبیعت پر اخم
کشته‌ها مانده به میدان مصاف — لاشخوران به سرود و به طواف
گویی ارواح گنهکار شریر — نه هنوزند ز خون خوردن سیر
لیکن ارواح شهیدان زده بال — ناله‌ها بدرقه‌ساز از دنبال
مادری نعش پسر در آغوش — چنگ در رخ زده و رفته ز هوش
نو عروسی است چو شاخ شمشاد — که حنا بسته به خون داماد

دختری سر به بر نامزدش — همسری کرده به خواب ابدش
یکجهان عشق و امید و آمال — گشته با خون جوانان پامال
چه بسا نرگس مست سیراب — که زهم وا نشده رفته به خواب
مُرده‌ای بود به شکل مرموز — حسرت زندگیش زنده هنوز
زهر خندش به حیات جانگاه — منجمد گشته به سوزنده نگاه
گویی آنها که فرا می‌رفتند — گاه برگشته چنین می‌گفتند:
الوداع ای افق روشن و باز — شُهره گهوارهٔ گیتی، قفقاز
تاج اعصار و قرون هشته به فرق — پُل تاریخی و دروازهٔ شرق
ای ترا نام، بلند و جاوید — چشمهٔ شرق و اجاق خورشید
ای تل و کوه نو با قهر و عتاب — قرق غیرت شاهین و عقاب
مهد ترکان سلحشور دلیر — کشور جنگ و سوار و شمشیر
عرصهٔ کشتی و چوگانبازی — شهسواری و شکارانداززی
جنگجویان تو با نام و نشان — قهرمانان تو با حشمت و شان
ایکه تا بازپسین تیر و تفنگ — بود با دشمن ایرانت جنگ
تا دلبران تو در خون نطپید — پای دشمن به دیارت نرسید
امپراطور بدان فرّ و شکوه — شصت سال از تو دژم بود و ستوه
پای بر سینهٔ ما تا ننهاد — اجنبی چشم به رویت نگشاد
چونی ای کشور آزاده، اسیر — چونی ای شیر ژیان در زنجیر
تازه برگشته رمیده شتران — مرده‌ها را به تحیّر نگران
زنگ بر گردنشان در شیون — خندد از شیون آن اهریمن
نالهٔ زنگ به پیچد در کوه — دل سنگ آید از این غم به ستوه

***

سنفونی دریا

مقبرهٔ ملاحان

دیده آن ساحل محزون سیما　　کیپ هم جنگل و کوه و دریا
آب گریان و طبیعت غمناک　　شاخه‌ها چون مژه‌های نمناک
برق آب و رشحات و لرزش　　چشم بنماید و اشک و ریزش
بوته‌های گل و ریحان و زرشگ　　گویی آهسته به بارند سرشگ
جوهر آب گرفته زنگار　　همچو آیینهٔ دق تیره و تار
صحنه‌یی از خفقان مه و ابر　　تنگ و تاریک نماید چون قبر
مشعل برج کنار دریا　　خنده خشگیده و حیران سرجا
کوهها تکیه به هم درداده　　دیده در موج سیه بگشاده
پهلوانند تو گویی و اسیر　　خشمگین دیده به کُند و زنجیر
متشنّج عضلات کشتی　　بسکه با آب گرفته کُشتی
بارها گشته به سویی انبار　　دوشها سوده و فرسودهٔ بار
زلفها نم زده و وز کرده　　زندگی کوفته و کز کرده
چهره‌ها تفته، جبینها پرچین　　همه از مشت زمان نقش زمین
چشمها نم نمی و رؤیایی　　خوابها منقلب و دریایی
پیش رو عربدهٔ قعر سیاه　　پشت سر فاجعهٔ عمر تباه
مضطرب منظرهٔ سیّاحان　　مرتعش مقبرهٔ ملّاحان
چین پیشانی موج و مهتاب　　شرح جان کندن زندانی آب
از حسینیه، افق، طاق نما　　چادر تکیه سبه بهر عزا
اختران لاله و قندیل رواق　　لیکن افسرده‌تر از ماه مُحاق
سایه‌ها سر به گریبان، خاموش　　سوگواران سیه بالاپوش
موجها سایه و روشن به گذر　　چون شب و روز پی یکدیگر

عـبرت‌انگـیز و اشـارت‌آموز ... هم‌بدانسان‌که‌گذشت شب و روز
محووروشن‌به‌شلنگ‌وبه شتاب ... چون‌خوشی‌ها و خیالات شباب
عکسی افتاده به گودی از ماه ... مـاه کـنعان طـبیعت در چاه
اخـتران نـیز غـریق گـرداب ... شـمع لرزان و گـریزان در آب
یـا بـه دریـا پریانند شـفیق ... اشکریزان بـه سر ماه غـریق
پـرده‌ای از گُـل مـن دورنـما ... با هـمه حـزن و خـزانش زیـبا
آبـی از کـوه بـه دریا پـرتاب ... گویی از روزن زنـدان مـهتاب
یـا مـنیژه سـر چـاه بـیژن ... گیسو افشانده حزین بر دامـن
دل افـق تـیرگی است و ابـهام ... بـــارانـــداز قـسطار ایّـــام
جزر ومد یک نسق و پرطاقت ... ضربان و نوسان چون ساعت
ساعتی عـمر نـورد و خـونسرد ... چون‌رجزخوانـی‌دشمن‌همه درد
آمدن حـملهٔ دشـمن بـا اوست ... لیک برگشتن، برگشتن دوست
ساعت ساحل و نـبض دریـا ... دم شـــمارندهٔ عـــمر دنـــیا

*

لیک کـفهای سفید شـنگول ... کـودکانند بـه بـازی مشـغول
گوشهٔ تکیه تـو گـویی اطـفال ... گرم در بازی و جار و جـنجال
یـا یکـی دست نـهان جـادو ... بـه کـف از مـوج گـرفته پـارو
تـا بـریزد بـه جـوال شـیطان ... مـــزد آشـــوبگران طـوفان
گــرد آرد بـــه کـنار دریـا ... گنجی از گـوهر و مـرواری‌هـا

* *

خلوتخانهٔ قوها

دور از ســاحل مــا آن سـوها ... خـلوتی ساخته قـدسی قـوها
خلوتی ژرف و فضایی خاموش ... روح آفـاق در آنـجا مـدهوش
لاجـوردی افـقِ آیـنه‌گـون ... هشته چون کاسهٔ بلّور نگـون

جـــادویی‌های پـــرند دریـــا — سینمابی است جو نوشین رؤیا
روی آن صحنهٔ سیمابی ژرف — قـویها نـرم ببارند چـو بـرف
پـریانی، صـدف سینه سپید — چشمها چون به صدف مروارید
پـــریانند ز ســـیمین بـــدنی — که بـه مـهتاب کـنند آب تـنی
قـطره‌ها خـیزد و بـنشیند نـرم — جلوه چون خندهٔ خوشگلها گرم
بسـالها حـوله‌گشـای پـریان — پـــرده‌داری کـند از پـردگیان
گـاه کـز شوق بـرآرند صفیر — انـعکاس آیـد از اعـماق اثیر
در افـــق جـلوه‌گـران دریـا — رو بـــه ســوی ابـدیّت پـویا

٭٭

سیمای دریا

سـایه و روشـن دریـا، زیـبا — چون گل اطـلس و مـوج دریـا
گـــرد نـیل شب و زرّ مـهتابه — رعشه‌را جلوه‌دهد چون سیماب
چون یکی روکش مواج حـریر — ریشـه‌ها بـافته از کـف زنـجیر
مـوج کـفها بـه جدار شـنها — چون دکور سازی روی شـنها
قارچهایی‌که‌به‌صف‌چون‌شمشاد — رسـته بـاشند و بـلرزند از بـاد
توله‌هایی که به موهای سپید — کول هم خواسته بـاشند پـرید
پـنبه‌هایی کـه بـه بـاد تـاراج — جزرو مد می‌زندش چوب حراج
یا که صابون زده با جوش‌و جلا — رخت پـــخت پـریان دریـا

٭

دخـــتر لاله عـذار گـرجـی — خوش لمیده بـه کـنار کرجـی
مـاه دریـاست بـه قـایق‌رانـی — افـــق نـــیلی از او نـــورانـی
پاروُش چون پـر و پـای قـوها — قـایقش پـر زنـد از پـاروها
گـــرم پـــاروزنی و طـنّازی — بـــاد بـــاطرهٔ او هـــمبازی
بـر تـنش موج زند بـارانـی — جـامهٔ بـرگ بـه گـل ارزانـی

آفـــتاب از رخ او خـــرگاهی　　　ماه دارد سـر صـید مـاهی
چون شکنج سر زلفش قُلّاب　　　بـفکند گاه پی صید در آب
ماهی از شوق پرد در شستش　　　به هوایی کـه بـبوسد دستش
شست‌ازحلقهٔ گیسو خجل است　　　آخر این سلسله صیاد دل است
گاه هـمچون مـلکی نـورانـی　　　سـر دهـد زمـزمهٔ روحـانی
چون‌نسیم‌آورد‌آن‌نغمه به گوش　　　لای لاییست ربـایندهٔ هـوش
شـمعهای کـرجـی‌ها رخشـان　　　چون ستاره‌است بهر سو افشان
بـا چـنین کـوکبه دریـا، شبها　　　راه گـــردون زنـد و کـوکبها
در افـــق فـرش کـبود دریـا　　　پـلّه‌ها بسـته بـه کـاخ رؤیـا
مـوجها سـوت‌زنان مـی‌آیند　　　زلف و زنجیر به هم می‌سایند
مـــی‌تکانند پـر چـادرها　　　مـی‌فشانند بـه سـاحل دُرهـا
هاله‌ای سرد و نسیمی حساس　　　دم‌به‌دم با سروصورت به تماس
در شکـــاف افـقی بـهت‌آور　　　مست‌ومسحورهمه‌هوش‌وهنر
گرنه آن باد که می‌مالد گـوش　　　هوش خود باز نیابد مـدهوش
هرنگاهی است به حیرت راهی　　　وه که دریـا، چـه نـمایشگاهی
صحنه‌هامحوو سالن وهم‌اندود　　　گـره و گُـلّه هـوا از دم و دود
پرده‌ها فوج گوزن است و فرار　　　سایه‌ها حملهٔ شیر است و شکار
سـیرکها مـحو مـهابت سیما　　　سـینماها خـفه و سـایه‌نما
کـــوهها بـا شـنل شـاهانه　　　لژنشـــینان تـماشاخانه
قـــویها دخـــترکان رقّـاص　　　با همان جلوه و جذّابی خـاص
هـوهو بـاد و سـرود امـواج　　　اوج گـیرد بـه هـوای مـعراج
نـــعرهٔ کشـتی و کشـتیبانان　　　قـهقه و صـحیهٔ قـایقرانـان
وه چه مـوزیک اساطیر آمیز　　　سـنفونی‌سازی سـرسام‌انگـیز
آســـتان ابـــدیّت دریـــا　　　سِـــرّ مستولی و سهم‌گیرا

همه آفاق در او زنده به گور — دست و پا می‌زند اشباحی کور
افق و لوله، لال و مبهم — همه تمساح که لولیده به هم
آسمانِ شب خوابیده به بام — روحِ مسحور کشاند در کام
لقوه می‌آرد و احساس سقوط — زیرپا ورطهٔ هنگامهٔ لوط
افق زلزله و وهم و هراس — چاه سرگیجه و بحران حواس
کام کف کرده و کنده زنجیر — درهم آویخته یک جنگل شیر
می‌شکافد افقی زهره شکاف — همه آفاق در او گیج و کلاف
همه آیینه و چرخ دوّار — سر افلاک فکنده به دوار
جوهر روح کند در خود حل — باز خود مسئله‌ای لاینحل
دورتر منظره‌ها رعب‌انگیز — لیکن افسانه‌وش وسحرآمیز
کوهها خیره و تندند و عبوس — سرگران با فلک آبنوس
مه فرود آمده تا سینهٔ کوه — بهت و ابهام دویده به شکوه
شاه شب عینک‌دودی در چشم — موجها را رژه بیند با خشم
همه سرباز زره پوش از موج — تا افق‌صف‌به‌صف و فوج‌به‌فوج
هرچه مه بیشتر آید پایین — سینهٔ تنگه نماید سنگین
تنگه را راه تنفس شده تنگ — موج چادر زند امّا به درنگ
در افق اهرمن است و طوفان — فتنه‌ها را سر طعن و طغیان
توپ و طیّاره و کشتی در کار — زیردریایی دشمن مکّار
در زمین لرزهٔ دایم دریا — چون دم آخر عمر دنیا
موجها تل شود و کوه و کمر — هم به‌یک چشم زدن زیر و زبر
قلعه‌ها سازد و برج و بارو — که به یک زلزله ریزند فرو
صورت آرزوی نقش بر آب — لوحهٔ عبرت دنیای سراب
کوهها بردمد از معبر صاف — درّه‌ها باز شود زهره شکاف
باد پرّنده ز وحشتزایی — جنگ و جولان هواپیمایی

ماه در پیچ و خم طوفانها	انفجاری، که به بمبارانها
گرد بادی که به فواره زنی است	توپ چرخندهٔ طیاره‌زنی است
اختران در شکن خیرهٔ آب	تیرهایی که به هر سو پرتاب
هر دم آفاق به پا شد از هم	غُرّش و غلغله مدهش، مبهم
سوت کشتی و قطار امواج	کوس فرمان و هجوم افواج
گویی از حملهٔ نادر دریا	سینمایی است به صنعت غوغا
گردبادی که جلو می‌راند	تند و توفنده به نادر ماند
صخره‌ها می‌شکند حملهٔ موج	موج‌افشان شده می‌گیرد اوج
ابرها تیره و پولادی رنگ	خط و خالی چو تن ببر و پلنگ
گه چو کوهی که بود برف اندود	گاه چون خرمنی از شعله و دود
گاه در کام کشد قرص قمر	چون نهنگی که ببلعد گوهر
آنزمان توده‌یی از اخگرهاست	کاتشش در دل خاکسترهاست

*

اهرمن رفته و برچیده درام	ماه می‌خندد و دریا آرام
ماه‌خندان و خرامان چو عروس	آب غلطان به هوای پابوس
شاهد از حُجب و حیا می‌لرزد	زندگی عشق و وفا می‌ورزد
ساحلی سبز و هوایی آرام	آب دریا و افق آینه‌فام
کوری اهرمن و عاصی‌ها	صید مرواری و غواصی‌ها
کرجی چون دُر دندان زده صف	کام دریا به لب آورده صدف
درجهای صدفی از دُر گوش	جعبه انگشتر الماس فروش
وا شده دیدهٔ مرواری‌ها	شبرخواران لطیف دریا
چشمکان آبی و مخمور نگاه	مات و وحشی نگرانند به ماه
شب جشنی‌است‌به‌شیرینی‌خواب	ماه و مرواری و آیینهٔ آب
ماه در آب عروس رؤیا	دامن از موج حریر دریا

صدف‌افشانده‌به‌دامن زر و سیم　　موج رقصنده در آغوش نسیم
کوهها با ادب ایستاده، کنار　　پاسدارانِ همه شب بیدار
سبزه‌ها ریخته بر بالینند　　خواب شبهای عروسی بینند
درافق‌سلطنت‌شرم‌وعفاف　　نیست‌یک‌نقطه‌نه‌شک‌ونه‌شکاف
آبها خفته، افقها خاموش　　به ندای ابدیت همه گوش
شهرزادی‌است‌که افسون بر لب　　فتنه خوابانده به افسانهٔ شب

* * *

درّندهٔ روز

از دل شب چو شود روز پدید　　تازد از بیشه یکی ببر سپید
آن‌نه‌صبح است‌که بینی خندان　　ببر درهم بفشارد دندان
تافته پنجه و برتافته دم　　تازد این ببر به جان مردم
یال او گیس عجوز دنیا　　پنجه حرص بشر وکبر و ریا
چشم افروختهٔ وی خورشید　　می‌درخشدبه‌جبین‌سرخ و سپید
خشم در خندهٔ بی‌شرم و حیا　　همه نیش حسد ناپیدا
می‌جود ریشهٔ جانِ مردم　　لیک گورِ دهن و دندان گُم
همه پتیارگی و پرده‌دری　　همه خونخوارگی و خیره‌سری
دم به دم چنگُل خوانخوارهٔ او　　می‌رود در دلِ آزاده فرو
نیست با ناکس و نامردش کار　　نکند غیر جوانمرد شکار
روی گیتی ز سحرگه تا شام　　هست جولانگه این خون آشام
لیک چون همهمهٔ شب شنود　　صید بگذارد و در بیشه شود
تا سر از خوابِ سحر برگیرد　　باز درّندگی از سر گیرد

*

افرشتهٔ شب

دودِ پیچیدهٔ جادوگر شب　　گرد آفاق به پیچد به غضب
گیرد از موج سیه اقیانوس　　روز را در خفقان کابوس

اژدهـــا وار بـه بـبر آویـزد — بشکند درهـم و خـونش ریـزد
چشـــمک اخـــترکان طـنّاز — کم کمک می‌شود از چرخ آغاز
دیدگان نیمه‌گشـوده از خـواب — نگـرانـند بـه حـال اعـجاب

*

دل آن دود شکـــافد نـاگـاه — کُند افرشتهٔ شب جلوه چو ماه
از برِ عـرش به پـروازِ مـلک — هشته پا بـر سـر خـرگاهِ فـلک
نورِ نیلی به رُخش بسته نـقاب — طرّه‌ها غرقه بـه مـوج مـهتاب
چتری از مخمل و دیبای سیاه — گرد رخ دایره چون هـالهٔ مـاه
خاکیان دید چو در آتش و سوز — آب ریـزد بـه سـرِ آتش روز
گـرد از هسـتی روز انگـیزد — دم و دودی به فـلک بـرخـیزد

*

چون بـه بـیند رخ آفـاق سـیاه — آرد از جیب برون جادوی مـاه
مـوجی از دامـنِ مـه بگشـاید — گَـرد از آفـاق جـهان بـزدایـد
آیـد آهسـته فـرود از افـلاک — پا چو پروانه نهد نرم به خـاک
چون‌نسیمی‌که‌به‌مشگینه‌شمیم — خـیزد از دامـن گُـلزار نـعیم
بـه سـرِ نـعش شـهیدان آیـد — وز شمیمش همه را جـان آیـد
خسته از خاک سیه گـیرد بـاز — بـازش آرد بـه سـر بسـتر نـاز
طرّه‌ها مرهم هر زخـم و گـزند — نـفسش داروی دلهـای نـژند
تـا بـه بـالین دلی بـنشیند — مُـژه خـار سـتمش بـرچـیند
لب نوشین چو به هم بـفشارد — نیش، دست از سرِ ما بـردارد
تار مویش که در او یازد چنگ — نغمه‌ها واکند از گیسوی چنگ
سـرکُند نـغمهٔ لالایـی نـرم — اُلفت خواب کـند بـا مـژه گـرم

**

رؤیای شب

چو به لالایی نوشین و شفیق | کرد خواب همه‌سنگین و عمیق
نـرم‌نـرم از کِشش دلکش بـال | خـیل ارواح کشـد در دنـبال
چشم بندیم به رؤیـای شـباب | تـا گشاییم بـه دنیای شباب
اوج گـیریم بـه مـوج مـهتاب | اخـتران را بشکـافیم حـباب
پـر فشـانیم بـه دنـیای جـمال | جزر ومدّ داده به دریای جمال
گـه در امـواج پـرندین عـریان | گرم شـوخی و شـنا بـا پـریان
گه چو پروانهٔ زرّین پـر و بـال | عشـقبازی بـه چـمنزارِ جـمال
گاه‌چون طفلِ هوسران بی‌صبر | بـدویم از پـی پـروانـهٔ ابـر
گه چو مرواری شبنم به نسیم | شـدّه بـندیم بـه گـلزار نـعیم
گه چو نافه بـه نسـیم آمـیزیم | گـه بـه زلف پـریان آویـزیم
گه بـه مـرغان بـهشتی پـرواز | سر بـه هـم داده بـرآریـم آواز
گاه چون خیل کـبوتر چـالاک | بـرشویم از غـرفات افـلاک
گـاه بـر بـام کـلیسای فـلک | طیلسان پوش به سیمای ملک
گـه سکـوت افـق آبـینوس | بشکـنیم از نـوسان نـاقوس

*

مـرتع شـوخ فـلک نـیلی‌پوش | به نوای نی زُهره هـمه گـوش
نـی‌زنان دخـتر چـوپان فـلک | گله افشـانده بـه دامـان فـلک
زمردین گوهرش آویـزهٔ گـوش | زلف‌چون‌چنگ دلاویز به‌دوش
بــه نــوای ازلی نـغمه‌سرا | و آهــوان ابـدیّت بـه چـرا
مـی‌زنیم از دم جـادویش نـی | مـی‌دمیم آتش شـوقی در وی
ناله در نـای فـلک مـی‌شکنیم | لرزه در کـاخ فـلک مـی‌فکنیم
مـی‌نوازیـم بـه نـای ملکوت | عشق خاکـی و نـوای نـاسوت
مـی‌رسانیم بـه گـوش افـلاک | نـالهٔ حسـرت زنـدانـی خـاک

گــاه بــا دخــترکان فــلکی　　دامن افشان به عفاف ملکی

صف‌به‌صف چون ملکوتی درّاج　　پــر فشــانیم بــه کــاخ مـعراج

ره بــه سوی ابدیّت گیریم　　در جـــمال ابـــدیّت مـیریم

هم‌به یک‌عشوهٔآن چشمهٔ جود　　بــازگردیم بــه دنـیای وجود

بــاز در معبد و محراب افق　　چــون دم و دود ببندیم تـتق

دود آهــی کــه بجوید معبود　　در دل آیــنهٔ چـــرخ کــبود

گه به قندیل فلک سوزو گداز　　گه به محراب افق راز و نیاز

گــاه بــرقیم و فـلک پیمایی　　گــاه رعـدیم و بـلندآوایـی

گاه در خُمّ فـلک مـی‌جوشیم　　گه می از جام شفق می‌نوشیم

گـه بـه طیّاره‌ای از ابـر سیاه　　حمله آریم بـه لشگـر گـه ماه

گـاه بـا تـبزی سرنبزهٔ بـرق　　افـق غـرب بـدوزیم بـه شـرق

گاه چنگی زده در عقد پرن　　پُر کـنیم از دُر و گـوهر دامـن

گـاه گـرد آمـده در قـایق مـاه　　روی بـه سـاحل نـیلی خـرگاه

گــاه بــر اوج پـل کـاهکشان　　دامــن شـوق، کـواکب افشـان

گاه بر قوس قزح تاب خوریم　　غوطه در چشمهٔمهتاب خوریم

گاه چون پرتو سیمین، پرتاب　　بـه کـمر بسته کـمند مـهتاب

گــاه از ابــر گـرفته غـربال　　مــاهیان را بـدویم از دنـبال

ماهی سیم فـلک لخت انـدام　　چه کند گـر نکـند گـیر بـه دام

لیک ماهیّ پرن چابک و ریز　　داند از چشـمک غـربال گـریز

گــاه از بـرق کشـیده شـمشیر　　سوی مرّیخ بـتازیم چـو شـیر

گه به کیوان بـه کـمندانـدازی　　گاه بـا زُهـره بـه چـوگان‌بازی

گاه بر توسن گردون زده زیـن　　وز مــه و مــهر رکـابی زرّیـن

شــهسواری بـه سـمند احـلام　　شـیر گـیری بـه کـمند بـهرام

گه کمان فلک آورده بـه تـاب　　مـی‌گشاییم پـر از تـیر شـهاب

خود به پُشت سپر مه سپری | دیو رانیم ز خرگاه پری
گاه با لشگریانی ز نجوم | به قضا و قدر آریم هجوم
قلم از دست عطارد گیریم | لوح فیروزه به شاهد گیریم
سرنوشت بشر خاک نشین | گو پذیرد رقمی بهتر از این
گاه برنطع سپهر بُغرنج | نرد بازیم به شاه شطرنج
مهره چینیم ز نسر و ناهید | طاس ریزیم ز ماه و خورشید
بُرد خواهیم به هر دوز و کلک | دست از این کهنه دغلباز فلک
تا که میزان ز کف گوهر سنج | بستانیم و همه گوهر و گنج
اهرمن از سر گیتی رانیم | همه عالم سوی یزدان خوانیم
گاه چون ژالهٔ بلّور سرشت | سر سپاریم به سرداب بهشت
عالمی مست به‌صهبای صبوح | از جمادی و نباتی همه روح
عارفان بینی و انفاس و عقول | به مناجات و عبادت مشغول
هر طرف شور و نوای ملکوت | لیک مخمورتر از ساز سکوت
برگها چون پر و بال طاوس | گل چو شمعی به‌حجاب فانوس
قمریان بینی و قرقاولها | بالها رشگ نگارین گلها
مهد رؤیا و جهان دلخواه | گفتگوها به زبانهای نگاه
حسن در لایتناهای کمال | عشق با قوّت پرواز خیال
حسن بی‌پردهٔ عصمت مقبول | عشق بی‌علقهٔ شهوت معقول
خیمهٔ لیلی و مجنون به شکوه | سر برافراشته از سینهٔ کوه

❁

مهد اعجاب و کرامات آنجاست | خواجه و کوی خرابات آنجاست
حافظ و حلقهٔ درویشانش | خرقه‌پوشان و صفاکیشانش
می‌توانیم سلامش بکنیم | به سلامت دو سه‌جامش بزنیم
کوزه‌ها مشک خِتام و بُلّور | باده‌ها شهد لب حور و طهور

می‌توان دید به طرف وادی | خیل با فرّ و شکوه سعدی
بوستانش چو بهشتی دلکش | گلستانش به فروغ آتش
حوریانش به تکاپوی چمن | پُر کنند از گل و نسرین دامن
لیکن آنگونه به بوی گُل مست | که رود دامنشان باز از دست

*

می‌توان دید جهان برزخ | مرز فاروق بهشت و دوزخ
گر به حیرت همه سو بشتابی | هر قدم گمشده‌یی می‌یابی
موسی آنجا و مسیح و مریم | ننه حوّا بر بابا آدم
چاه ظلمات و سکندر حیران | خضر بر چشمهٔ آب حیوان
قلّه قاف و طواف عنقا | قاف خود قلعه‌ای از جابلقا

*

کعبهٔ شاهد وحدت جایی | که در آنجا نه ردی از پایی

*

باز برگشته به گردون رانیم | نغمه‌های ابدیت خوانیم
گاه با زهره هم آغوش شویم | سردر آغوش هم از هوش رویم
گاه در باد وزان آویزیم | طرف دامن به نشاط انگیزیم
گه برقصیم به ساز ناهید | گه بخوانیم سرود توحید
گاه در پرتو مه می‌لرزیم | عشق با حسن ازل می‌ورزیم
گاه چون هاله به پیچیم به ماه | گهش آیینه بپوشیم به آه
محو در زیور و زیبایی‌ها | شاهد مستی و شیدایی‌ها
گه به جام افق مینایی | دل کنیم آینهٔ بسینایی
گه به سیمای سیه‌پوش ملک | گرد قندیل شبستان فلک

*

تا برآریم سر از روزن شب | دامن افشانده ز ماه و کوکب

از گـریبانِ افـقِ خـنده زنـیم / وز دم صُبح، جهان زنده کـنیم
سر دهـیم از دل فـجر مـنشق / موجی از چشمهٔ خونین شـفق
چون‌گل و لالهٔ سیراب به خون / بــرفروزیم افـــق را کـانون
بـر لب جـوی شـفق بـنشینیم / گُـــلِ لرزانِ کـواکب چـینیم
چون سرآید شب، از اوج افلاک / خیلِ ارواح بـرانـند بـه خـاک
چون‌دم‌دصبح‌به‌یک چشم زدن / بـاز گـردیم بـه زنـدان بـدن

پایان

*

آه از آندم که من از خواب سحر / واکـنم دیـده و دل زیـر و زبـر
هر سحرگه کـه ز جـا بـرخـیزم / بـا غـم و وحشت رستاخیزم
چون گُشـایم بـه رخِ روز نـظر / دلم از بـــیم بـــلرزد در بـر
روز، یعنی که جهان شر و شور / چشم وجدان جهان در وی کور
روز یـعنی غـم و غـوغا دیـدن / رویِ ایـن مَـردُم دنـیا دیـدن

* * *

نقاش

نقاش عزیز

در دورنمای افقی رُؤیایی
با توریِ ابرهای مهتاب اندود
بر قُلّهٔ قاف عُزلت و استغنا
می‌بینمت از دور و صلا می‌دهمت
من در شب یک غارِ هراس انگیزم
در سایه و روشنِ شکوه و اندوه

سیمای تو هم آتش، سردی است چو من
کز قافلهٔ گذشتگان جا مانده
ای وارث قرنها نبوغ هُنری
یک صبح صفایی که نه روز است ونه شب
نه مهر در او به خود فروشی ونه ماه
نه حرف سپید می‌زند کس نه سیاه
گر با دل خود دمی به نجوا بودی
وُجدان. به نوازشی برانگیز از خواب
وُجدان! که در این نشئه به خوابش کردند

نقاش عزیز

برگیر قلم موی دقیقی کو را
از موی خیال شاعران ساخته‌اند
امّا نه! خیال شاعران هم شعر است
در چنتهٔ خاطرات وجدان کن دست
کاوش کن و هرچه بیشتر کاوش کن
آنجا همهٔ لوازم کار تو هست
آنجا به قلم موی ظریفی برسی
کز سایهٔ مژگان زنی ساخته است
وز اشگ به هم فشرده و یخ زده است
مژگان زنی جوان و شوهر مُرده
دزدان عفاف، شوهری را کُشتند
تا دامن عفّتی به ننگ آلایند
چشمان عفیفی به همه عُمر گریست

می‌خواست چراغ راه طفلان باشد
افسوس که از گریه سحابش کردند

نقاش عزیز

از صفحهٔ سینه‌های صاحب دردان
آری همه در چنتهٔ وجدانت هست
در آلبوم یادگارها دست ببر
هرچند همه مُچاله و لوله شده است
بربند و یکی دفتر نقاشی کُن
هر صفحهٔ آن صحنه‌ای از فاجعه‌هاست
از صفحهٔ سینه مانده تنها یک پوست
جدول زده ـ نقش دنده‌هاشان، آری
تا بوده برون به روی استخوان چسبیده
یک صفحه برای خود سوا کُن خوانا
یک صفحهٔ سینه‌ای که از چین و چروک
بر چهرهٔ خود نوشته باشد کاینجا
وقتی جگری بود و کبابش کردند

نقاش عزیز

اکنون به سراغ رنگهامان برویم
از دودهٔ آه بی‌گناهی محکوم
کز گوشهٔ زندان به افق می‌نگرد
یک رنگ مداد سایه روشن کافی است
از خون جوانی که به زورش از راه

در بُرده، بدان بهانه هم کُشتندش
شنگرف کنیم
وز آنچه که از چهرهٔ آن طفل یتیم
پرواز گرفت و دیگرش باز نگشت
شنگرفِ دگر بازتر و روشن‌تر
از زهر جگرهای کباب مسموم
قربانی نقشه‌های شیطانی شوم
بازیچهٔ ایده‌های پوچ موهوم
زنگار کنیم
وز رنگ بهاری که جوانان آنرا
از پُشت در و شیشهٔ زندان دیدند
زنگارِ دگر که باز کم رنگتر است
وانگاه به جز رنگ ریا و تزویر
یا هرچه از اینگونه که گر پیدا شد
در چنتهٔ وجدان هُنر بیگانه است
هر رنگ فضیلت و عفاف و تقوا
یا رنگ محبت و صداقت کز خود
یا از دگران به دستت آمد، برگیر
در اشک جوامع اسیر بشری
اینها همه را بریز و در هم آمیز
وانگه دو سه قطره اشک هم باز از خود
کز جان و دل و جگر تراویده برون
در وی ریز
این رنگ تو، رنگی که خُدا می‌خردش

رنگی که به عهد ما نیامد به حساب
رنگی که ندانم چه حسابش کردند

نقاش عزیز

این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تو
وقتی که سرحالی و وُجدان بیدار
خواهم که یکی نقش بدیعی بکشی
من یک سوژه می‌دهم ـ دگر خود دانی
دستور نمی‌دهم چه جوری بکشی
نقّاش تویی
از ذوق و قریحهٔ خود الهام بگیر
امّا سوژه: نقش یک نبوغ ناکام
تصدیق بکن که تا بخواهی بکر است
یک ماه! که از هلال خود تا به محاق
یک چشم زدن رهایی از ابر نداشت
یک نقش! که در سینهٔ نقّاشش مُرد
یک راز! که ناخوانده به گورش کردند
یک لالهٔ وحشی! که به چشم شهلا
یک چهره ز خود در آب و آیینه ندید
یک دختر کولی! که پر و پایی لُخت
یکعمر به آفتاب صحرا جنگید
چون لاله یکی تنور افروخته بود
یک چشمه! که در منگنهٔ صخرهٔ کوه
یکعُمر به اختناق در خود پیچید

یک راه نفس رهاندن از صخره نداشت
او تشنهٔ جلوه و جهان تشنهٔ او
افسوس که فیروزهٔ چشم مخمور
یک لحظه به این پرند آبی نگشود
یک ناله! که هیچ‌کس به دادش نرسید
یک نادره معمار! که هر طرحی ریخت،
تا رفت بنا کُند خرابش کردند

نقاش عزیز

این نقش تو عکسی از جهانِ بالاست
الهام و حُلول وقت لازم دارد
چون سیمِ هُنر با ابدیّت شُد وصل
در جان و دل تو سایه می‌اندازد
تا لوح خیال چهره آراید از او
وانگاه بروی پرده آید تصویر
جان کندن یک فضیلت زندانی است
در زیر فشار یوغ زندانبانها
سوسوی یکی مشعلهٔ ایمانی است
از باد و دم و سموم بی‌ایمانها
سیمای صداقتی که جز راست نگفت
وز خلق به جُز دروغ و باطل نشنفت
شخصیّت یک محبّت روحانی است
با دشمن خود همیشه در صُلح و صفا
امّا به رژیم دُشمنی جنگیده

افتاده در آستانهٔ پیروزی
پاشیدن یک ستارهٔ نورانی است
بر سر درِ دروازهٔ سیمابِ سحر
و آوازهٔ اعلام طلوع خورشید
آری خورشید
کآن لانهٔ اژدها به هم خواهد ریخت
وین زنگ پلیدی از جهان خواهد شُست
خورشید که با شفق خضابش کردند

نقاش عزیز

این تابلوی تو وقت زیادی نبرد
طرّاحی و یک رموز رنگ‌آمیزی است
یک نقش و در او تجسّم حالتهاست
بیننده گمان حرکت دارد از او
شاید هم
محتاج به تغییر مکان خواهد بود
یا نور، جهات خود عوض خواهد کرد
سیمای فرشته ایست در پنجهٔ دیو
یک یوسف کاکُل به کف برده فروش
به پُشت سرِ برادرانش خطِ راه
و آن عاطفهٔ حزین به چشمان سیاه
اشک آمده و بسته از او را نگاه
چیزی بود اعشان ندارد جز آه
سیمای محبّتی عتاب‌آلوده است

هم شفقت مادر است و هم خشم پدر
خون جگری است همرهِ اشک وداع
یک نفرت آمیخته با دلسوزی
نفرین! که جلوتر به روی باز دعاست
سیمای مسیح است به زندان و صلیب
یک رستم غم! به سرنوشت سُهراب
سقراط حکیم، شوکرانش در دست
کشتیَ نجاتی است که غرقش کردند
یک نوح نبی و ارتداد امّت
وز دور غریو هولناک طوفان
هنگامهٔ جنگها آن بازی‌ها
یک صحنهٔ آن جهنم نازی‌ها
اینها همه با قلم نشان خواهی داد
اما نه دگر، زیاد هم کِش ندهیم
یک چند خط شکسته در پیشانی
یک قدرتِ مغلوب در اعماق نگاه
یک سایهٔ مارپیچ کابوسِ زمان
یک حال فشردگی در اعصاب و همین
ها! نکتهٔ دیگری که یادت نرود
یک نقش سُترده‌یی هم از رؤیاها
نقشی که کشیدند و بر آبش کردند

نقاش عزیز

این تابلو اگر خوب درآمد از کار

در موزهٔ روزگارها خواهد رفت
در آلبوم یادگارها خواهد ماند
تاریخ تَحول هُنر خواهد بود
امروز در این کویر کور و تاریک
اینقدر که کینه‌یی نیانگیخت بس است
دیدند و ندیدند برای تو یکی است
نقشی است که خود جایزهٔ نقاش است
تشویق و جوایز از کسی چشم مدار
بگذار (نوبل) به نور چشمان بدهند
انگار نه انگار که ما هم هستیم
این نقش از آن پدید آمد کز ما
هرجا سرِ آبی است و سرابش کردند

نقاش عزیز

از حافظ ایده‌آل ما هم شعری
باید که به پای نقش خود بنویسی
اما نه از اینها که به دیوانش هست
آن شعر برون از همهٔ دیوانهاست
شعریست که در فکر نگنجیده هنوز
شعریست که ایده‌آل ما شاعرهاست
شاید که ز ما نهفته باشد حافظ
و آنرا به بهشت گُفته باشد حافظ
آنجا کلمات شعر کِش می‌آیند
زیر و زبر و نقطه به هم قرض دهند

هر نقطهٔ آن زنگ زمانی است به گوش
او با دل هر کسی سخن می‌گوید
با ساز دل و ضرب زمان می‌رقصد
هر کلمه کلید سُلِ نُتهای خداست
آهنگ درای کاروان بشری
با اوست کلید کشف اسرار ازل
راز ازلی که نفیاً و اثباتاً
دنیا همه زندان خردمندان کرد
من دسترسی به یک چنین شعرم نیست
آنرا به ریاضت از خود خواجه بگیر
باری
این شعر به سحر خود چنین خواهد گفت:
این نقش غم‌انگیز ز بیمار غمی است
بیمار خُمار و خورهٔ زجر زمان
بیمار ستمکشی که در درمانش
موسیقی و شعر و خطّ و نقّاشی هم
بعد از دو هزار نسخه پیچی‌هاشان
درمانده و عاقبت جوابش کردند

پیام دانوب به جامعهٔ بشر

بس چشمهٔ رخشان بهاری کز شوق
با عشوه و رعشه‌های اسکیبازان
از سینه‌کش کوه، فرو می‌لغزند

با رقص و ترانه روی هم می‌غلتند
تا رود مُوقّری به راه اندازند
گویی نوه و نبیره‌های کوهند
چون دخترکان خزیده پشت مادر
تا گیسوی این زال پرندین گیسو
بافند و رها کُنند بر سینهٔ دشت
چونانکه در آغوش اروپا ریزند
امواج پرند دانوب آبی را

* * *

این گیسوی کوهسار دلبند و بُلند
خاکستری از گذشت اعصار و قرون
با سینه و انبساط دریایی خود
چون سفرهٔ سرشار طبیعت پهن است
دنیایی از این خوان سخا برخوردار
این آینه‌گردان جهان در گردش
از کوکبه بر موکب شاهان ماند
او بازوی بر گشوده‌یی از دریاست
تا هرچه جمال، درکشد در آغوش
شب حجله نشین آسمان آبی
خم می‌شود و به بوسه‌هایی شیرین
یک قطعهٔ الماس، درخشان و درشت
همتای گُل سینه خود، گوهر ماه
سنجاق کند بر آن شکنج گیسو
گُلها که بر او نشانده‌اند از اختر

* * *

این بستر ناز ماهیان طنّاز

یا ناقهٔ کوی ابدیّت، شبها

با نای و نوای حدی و زنگ شتر

گهواره اندیشه و مهد رؤیاست

با آن نوسانهای لطیفش شب و روز

انگار که گاهواره می‌جُنباند

با جُنبش گهواره چه نوشین لالای

با شیشه دوربین عکاسی خود

سرگرم به کارِ فیلمبرداری‌هاست

هم پردهٔ سینمای سیّار جهان

هم ناطق و خود به کارگردانی‌هاست

دلها همه در آینهٔ آن سیما

دنیای خیال و آرزو می‌بینند

در روی زمین کشیده چون کاهکشان

با قافله‌های زرد و نیلی مفرش

با شمع و چراغهای قایقرانان

با ماه و ستاره‌های دایم بگریز

گویی به زمین هم اختران طنّاز

آنگونه که بر اوج سپهر آبی

پیغام ازلها به ابدها ببرند

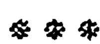
❁ ❁ ❁

رود است و به نیروی مُولّد که در اوست

صنعت به طبیعت جهان پیوسته

از برق، دمیده روح در ماشینها

گویی دم صور و نفخهٔ رحمانی
یا خود پَل اتصال عرش و فرش است
چون چشمهٔ افسانهٔ آب حیوان
پُل بسته بر اقلیم جهانی مرموز
با رود و سرودهای جاویدانی
در گوش طبیعت ارغنُونساز خداست
گویای گذشته‌هاست با آینده
افسانهٔ عُمر جاودان می‌گوید
لالایی مادریست نوشین پستان
شبها چه به مهتاب و چه در تاریکی
افسانه سرای خواباکان غم است
او را چه گذشته‌های محزون سیما
بس شاهد صحنه‌های خونین بوده
چون جنگ جهانسوز اخیر
هر کُشتهٔ سرباز که در وی شستند
صد لکّهٔ ننگ و نقش تاریخ سیاه
بر دامن این تمدّن وحشی بود
لکّی که دانوب به گریه تا دامن حشر
از صفحهٔ روزگار نتواند شست



چون صیحهٔ افلاک و ندای وجدان
بشنو که به زیر زخمهٔ ساز دانوب
با جامعهٔ بشر چنین پیغامی است:
ای جنس دوپا که خود بخوانی انسان

دراوج تمدن از عروج صنعت

در قعر توحش از سقوط اخلاق

هم آدم و هم دیو و دد آدم‌کش

زانسو ملک العرش و به تسخیر فضا

زینسو گیوتین و آلت قتّاله

آن هم گیوتینِ روز، این موشکها

هم در پس پرده، جنگ سردی نامرد

درنده به نوع خود تعرّض نکند

اما تو! خدای من، اما تو!

انصاف بده

تنها تلفات این دو جنگ خونین

خونین و هنوز دنباله دراز

شاید که گذشته باشد از صد ملیون

تازه تلفات جنگ گرمت شاید

جنب تلفات جنگ سردت صفر است

آخر به خود آی از بهر خدا

* * *

امروز بیا مساحت دُنیا را

تقسیم بکن به نسبت جمعیّت

سهمیهٔ هریک از ملل روشن کُن

بسپار به دست هرکسی سهمش را

کم را بفزای و بیش را کاهش ده

از وسعت خاک و مشرب و استقلال

باید همهٔ ملل مساوی باشند

البته به نسبت جماعات و نفوس
وانگه همه تحت یک رژیم و قانون
نه آنهمه افراط و نه چندین تفریط
نه این کمونیستی ونه آن استعمار
تبعیض به طور کُلّی از بُن برکن
[با آن ملل و امم که مظلوم شدند،
یا کینه‌یی از گذشته در دل دارند]
عذر همهٔ گذشته‌ها نیز بخواه
مگذار که ملتی بُود ناراضی
بگذار تشنّج از میان اقوام
از بهر همیشه رخت خود بر بندد
دیوانهٔ جنگ گُم کُند گورش را
از علم و تمدنی به این باد و بروت
یک گام به سود بشریّت بردار
تنها یک گام
سیمای گرفتهٔ جهان خندان کن

* * *

هُشدار که این اتم اگر بشکافد
ناگاه همان محشر موعود خُداست
برگرد و جهنم جهان جنّت کن
زنهار که زیر پرده اسراری هست
قرآن کریم را اشارتهایی است:
در هر سر ده هزار سال یک محشر هست
با زلزله‌های سهمگین از اقطار

وز قعر شکافهای ژرفا و عمیق
سیّالهٔ هستهٔ خروشان زمین
می‌جوشد، فواره زنان می‌ریزد
دنیا همه آتش مُذابست و حمیم
یک دوره به پایان شد و اینک ارواح
با تخلیهٔ قالب تن بشتابند
از نوری و ناری به فراخورد عمل
هر صف به مقامی از جهانی باقی

* * *

بعد از دو هزار سال، گیتی کم‌کم
سرد است و سلام و قابل نشو و نما
قابل که در او باز بتابند ارواح
ارواح نخست در جمادند و نبات
تا نوبت حیوان رسد و پس انسان
از نطفهٔ یک سلّولی حیوانی
تا دورهٔ تکوین و کمال انسان
(سَوّیتُ نفخت فیه من روحی)
یک چار هزار سال مدت خواهد
تا جمع به شش هزار بالغ گردد
خلقت که خدا کرد به شش روز این است
هر روز خدا هزار سالی از ماست
پس چار هزار سال دیگر باقی است
وان دورهٔ امتحانِ جنّ و انس است
آنها که به دوست عهد و پیمان دارند

خواهند که با خدای خود پیوندند
تشریف قبای جامعیت پوشند
ارواح در این دوره مکلف هستند
با اینکه ظلومی و جهولی شرط است
تنها به امید عقل پیمان بستن
باز از سوی حق پیمبران می‌آیند
وان عهد کهن به گوش می‌خوانندت
هر بار به یک جنین که می‌تابد روح
بازادن آن به این جهان می‌آید
با مُردن آن دوباره بر می‌گردد
در بین جهان برزخ و این عالم
صدبار و یا بیش و کم این تکرار است

* * *

در قالب گونه‌گون جهان می‌گردیم
از کیف و کمِ نژاد و ملیت و کیش ,
باید همه را به نوبهٔ خود طی کرد
در حشر همه مساویند از هر حیث
جز قصه خوبی و بدیِ اعمال
کان درهمه ذرات جهان منعکس است
ارواح شقی بسا که پیوسته شقی
آنسان که سعید نیز پیوسته سعید
یکروح بسا که در لباس متضاد
از بهر مثال:
یکدوره خشایارشه و جنگ آتن

یکدوره سکندر است و تخت جمشید
وان هر دو یکی
اینگونه بسا گروه ظالم پیشه
کز ظلم خود انتقام هم می‌گیرند
ظلمی که به دور پیشتر خود کردند
مظلوم هم ای بسا همانست که بود
خوانندهٔ من
زین قصه قیاس کار خود نیز بگیر

* * *

روحی که به کفر یا به ایمان تمام
از قالب تن رفته نمی‌آید باز
الّا که به اقتضای رحمانیّت
صد سال به وعده‌گاه محشر مانده
آنها که به کفر مطلق رفته،
زندانی در جهان برزخ بودند
یکبار دگر در اینجهان می‌آیند
تا حُجت حق شود بر آنها اتمام
این دوره جهان پُر است از جمعیت
آنگونه که از فساد و از فتنه پُر است
و آن فتنهٔ آخر الزّمان هم اینست
اینست که تاریخ تمدن هرگز
از چار هزار سال بالاتر نیست
آثاری از این عتیق‌تر هرچه که هست
از زیر زمین به دست می‌آید و بس

مربوط به دوره‌های پیشین باشند

* * *

اندیشه کن این دانوب که نامش آبی است
آنجا که به خوابگاه خود می‌غلتد
نامش ز چه می‌نهند دریای (سیاه)
بس خون سیاهی که تو در وی شستی
دیگر بس نیست؟

برای سالگرد جشن فردوسی که از طرف ادارهٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی در آبانماه سال ۱۳۴۸ در تبریز برگذار شده بود سروده شد و به وسیله خود استاد شهریار قرائت گردید.

فردوسی

در قعر هزار سالهٔ غار قرون
از کشور یادهای یک قوم اصیل
کآنجا قرق غرور قومیت اوست
یک منظرهٔ شکوهمندی خفته است
یک دورنمای دلفروز تاریخ
ایران قدیم!
گُسترده سواد سرزمینی به شکوه
با حلقه کوههای رویین پیکر
با کُنگره‌ها که بر افقهای عمیق
با سایهٔ توده‌های ابهام اندود

پیچیده و اولیده به هم جنگلها
با روشن آبگینهٔ دریاها
با پرتو رودهای سیمین سیما
ایران عظیم
آن گوشه، سواد سهمگین کوهی است
بر سینهٔ آن کوه کلان، بنشسته
چون صخره سواد هیکلی رویین تن
آنگونه که سیمرغ نشیند بر قاف
گویی که یکی مجسّمه است ازمفرغ
میدانی کیست؟
او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
او پیکرهٔ غرور ملیّت ماست

* * *

فردوسی طوسی، آن نبوغ قهّار
طرّاح و مهندس بناهای قصص
نقاش قرون ماورای تاریخ
رنگین کن فیلم فولکلورهای کهن
اسپهبد افسانه سرایان جهان
در سبک ظریف مینیاتورسازی هم
سهمی و صلابت شگرفی دارد
در غرّش از او حماسه‌های ملّی است
توفنده از او حمیّت و احساسات
دانندهٔ راز انفجار کلمات
افتاده به روی نقشه‌های جنگی

فرمانده جنگهای فرهنگی ماست
خلّاق غرور قومیت ما
او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است

* * *

منظومهٔ شاهکار جاویدانش
شهنامهٔ او، سمبول فیروزی‌هاست
هر بیتی از آن بُلندگوی فتحی است
هر نقطهٔ آن تمرکزی از احساس
تمرین هدف‌گیری صاحبنظران
هر کلمهٔ آن یکی سوار جنگی است
هر سطری، از آن صفی سپاه جاوید
هر صفحه، یکی لشگر سیروس کبیر
هر فصل، سپاه جامعی جاویدان
هر دایرهٔ جیم، یکی تیغ ستیز
هر سرکش کاف او یکی خنجر تیز
هر کاف، یکی بازوی زوبین انداز

* * *

او شاعر قهرمان ما فردوسی است
او را قلم آن کرد که شمشیر نکرد
او یک تنه زد به جنگ شجعان عرب
شجعان فصاحت و بلاغت همه را
با گرز حماسه‌های ملّی کوبید
احیای نوامیس عجم جمله از اوست
او کاخ زبان پارسی کرد بلند

او کفّهٔ ما کرده به سنگینی کوه
او گفت پیمبر بزرگ اسلام
هرگز نه عرب که از نژاد عبری است
زآن نسل و نسب که انبیا جمله از اوست
اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ
اینست همان (اشدُّ کُفراً و نفاق)
او گفت، حکومت به لیاقت بخشند
صحرایی و سوسمارخواران عرب
حاکم نسزد به مهد سیروس کبیر
این ظلم و ستم کجا و اسلام کجا
اسلام حق است و حق به حقدار دهد
بیش از همه در تمدّن اسلامی
ماییم سهیم
آنگونه که اوصیا شناسان ماییم
پیغمبر اسلام به کسری بالید
ماییم که به ستوده نبی دانش ما

* * *

او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
پیشانی باز او به پهنای افق
ژرفای نگاه او یکی اقیانوس
زان کارگه مغز، تصاویر و نقوش
در قالب خوش تراش شربین کلمات
از خامه پیاده می‌شود در دفتر
تصویر کند گذشتهٔ دلکش ما

شاهان و یلان سخت با عزّت و شان
با پنجه و بازوان پولادینشان
تصویر کند عشق و فداکاری‌ها
والا منشی‌ها و جوانمردی‌ها
تصویر کند مفاخر ایران را
او شاعر فیلمساز ما فردوسی است
از چشم هنر چه فیلمبردار دقیق
وز چرخ قلم چه کارگردانی‌ها
هر فیلم چه شاهکار جاویدانی
هر تابلوی او یکی نمایشنامه است
در پردهٔ سینمای او غوغایی است
هر صحنه نمودار چه شخصیتهاست
در نقش هنر چه قهرمانان دارد
رستم، یل داستان هنرپیشهٔ اوست



او تهمتن است و نقش اول او راست
در نقش دوم حریف او باز قوی است
رویین تن و اشکبوس و سهرابش هست
از خامهٔ او چه پرده‌هایی رنگین
تا گردش آسمان و مهر و ماه است
بگشوده به پیش چشم دل ماست
چون خون سیاوش که هنوز است به جوش
رنگ شفق غروبها یادی از اوست
سیمای منیژه، دختر افسانه

آشفته فراز چاه بیژن، گویی
یک خاطرهٔ حزین هر ایرانی است

* * *

او نابغهٔ حکیم ما فردوسی است
هر قصه و داستان که او ساز کند
بر روی اساس حکمت و اخلاق است
بنهاده اساطیر اصیل ما را
بر روی موازین و زین اخلاق
آری اخلاق
اخلاق که ایده‌آل پیغمبرهاست
او جنگ برای خاطر صلح کند
او وخشور است
وخشور، ولی نخوانده خود را وخشور
او فردوسی است
فرزانه حکیم ابوالقاسم ماست

* * *

این چهرهٔ جانفزای فیروزی بخش
الهام دهِ حمیت قومیت
چندی به غبار قرنهای تاریک
یک پردهٔ ابهام به خود می‌پوشد
وان گنج و خزینه‌های افروزنده
در کنج خرابه‌های خاموشی بود
امروز به جشنهای فرهنگ و هنر
در (سالن فردوسی) شهر تبریز

آن پرده که بود مظهر غفلت قرن

زین چهرهٔ تابناک بر می‌داریم

اکنون نه به تبریز و به ایران تنها

دنیا همه یک دهن به پهنای فلک

بگشوده به اعجاب و به تحسین تمام

با هرچه زبان و ترجمان دل و جان

در گوش تو با دهان پر می‌گویند:

فردوسی و شاهنامه جاویدانند

سلام بر حیدربابا

ترجمهٔ کریم مشروطه‌چی (سؤنمز)

(۱)

حیدربابا، به گاه چکاچاک رعد و برق
کامواج سیل غرّد و کوبد به صخره فرق
صف‌بسته دختران، به‌تماشا شوند غرق
از من درود بر شرف و دودمانتان
باشد که نام من گذرد بر زبانتان

(۲)

هنگام پرکشیدن کبکان بر آسمان
از زیر بوته جستن خرگوش، رم‌کنان
گاه شکفتن گل و گلخند بوستان
گر باشدت مجال، دمی یاد ما بکن
شادی نثار این دل ناشاد ما بکن

(۳)

وقتی ز «باد عید»[1] کپرها نگون شود
جامِ «گل یخ» و «گل نوروز»[2] بشکفد
ابر سفید، جامه چلان، دیده تر کند
آن‌کو به یاد ماست سلامت بُوَد به جان
آلام ما چو کوه کشد سر بر آسمان

---

۱. باد عید که به آن باد وعده هم می‌گویند، از هفده روز به عید به وزیدن آغاز می‌کند. بادی است تند و غالباً سوز دارد.

۲. دو گل زیبایی که اوّلی (گل برف) به رنگ سفید و به سیمای عاشقی است شنگول و دومی به رنگ بنفش و به سیمای عروسی است شرمگین.

(۴)

پشتت به پشتگرمی خورشید گرم باد
چشمانِ چشمه‌های تو گریان، رخ تو شاد
نوباوگان، به دسته گُلم گو کُنند یاد
بسپار بر نسیم، که آهنگ ما کند
شاید که بخت خفتهٔ ما دیده واکند

(۵)

حیدربابا، امید که باشی سفیدرو
پیرامُنت پر از گل و ریحان و باغ و جو
از بعد ما سلامتی توست آرزو
دنیاست مرگ و میر و، قضا و قدر همه
خیلی یتیم و خیل دگر بی‌پسر همه

(٦)

حیدربابا، زکوی تو راهم کج اوفتاد
اوخ، شتاب عمر، به وصلت امان نداد
من بی‌خبر ز طالع آن گلرخان شاد ـ
غافل بُدم ز پیچ و خم راه زندگی
زآوارگی و مرگ و جدایی و راندگی

(۷)

ترک سپاس نان و نمک کار مرد نیست
حسرت به عمر طی شده داروی درد نیست
نامرد را هر آینه بُردی به نرد نیست
ماهم نمی‌بریم تو را لحظه‌ای ز یاد
ما را بکن حلال، اجل گر امان نداد

(۸)

یادی ز «میراژدر» و صوت و صلای‌او[1]
در روستا طنین صدای رسای او
آوای ساز «رستم» و ذوق و صفای او[2]
یاد آیدت: ز شوق، شتابان دویدنم؟
همچون پرنده بال گشوده، پریدنم؟

(۹)

یادی ز «سیب عاشق»[3] «شنگل‌آوا»ی ما[4]
رفتن به میهمانی یاران با صفا
سنگی پرانده، سیب فکندن ز شاخه‌ها
چون‌خواب خوش به یادم و لوح روانم است
آثار آن هنوز به ذرات جانم است

(۱۰)

حیدربابا، «قوری گؤل»[5] و آن طُرفه غازهاش
کولاک تند گردنه، وان سوت سازهاش
پاییز روستا و بهاران و رازهاش
.گویی به سینما تک و تنها نشسته‌ام
در خویشتن به سیر و تماشا نشسته‌ام

---

۱. میراژدر ـ چاووش معروف. ۲. رستم ـ عاشق معروف دهکده.
۳ و ۴. ـ شنگل آوا نام محلی است که سیب آن نیمی سرخ، و نیمی زرد رنگ است، از این رو «سیب عاشق» نامگذاری شده است.
۵. برکه‌ایست در دامنه گردنه «شبلی»، که تابستانها آبش کم می‌شود.

(۱۱)

از جـادهٔ «قـراچمن»، آن تـربت ولا
چاووشها زنند به صوت حزین صلا
درد و بـــلا و آفتِ زوّار کـــربلا
افـتد بـه چشـم مـردم گـمراه و آزمـند
مـا را عـجب بـه نـام تـمدن فـریفتند

(۱۲)

شیطان که خلق را بِدَر از راه برده است
مهر و وفا ز لوحـهٔ دلهـا سـترده است
طومار تیره‌روزی ازو نقش خورده است
نـامـن ازوست عـرصهٔ دنـیای آشـتی
در خـون تـپد کـبوتر زیـبای آشـتی

(۱۳)

بر اشک چشم خلق اگر بـاشد التـفات
رنگین ز خون‌نمی‌شود این‌چهرهٔ حیات
خنجر نبندد آن‌که اصیل است و پاکذات
مارا، بهشت، رنگ جهنّم گـرفته است
ذیحجّه‌مان هوای محرّم گـرفته است

(۱۴)

باد خـزان رود چـو بـه تـاراجِ بـوستان
ابر افکند بـه گُـردهٔ ده، بـارِ بس گـران
آنگه‌نوای «شیخ»[1] بپیچد به‌گوش جان
حزن صداش، مرهم دلهاست در پگاه
سر، خم‌کند به‌حرمت حق هر گل و گیاه

---

۱. شیخ الاسلام مؤذن خوش صدای دهکده است.

(۱۵)

«داشلی بُلاق»[۱] کور مبادا به ریگ و سنگ
تا هر سوار تشنه کنارش کند درنگ
رخسار باغهاش نبینیم زرد رنگ
چشمه! خوشا به حال تو کاین سان روانه‌ای
چشم خمار دوخته بر هر کرانه‌ای

(۱۶)

حیدربابا، به یاد در و دشت و کوه و جو
آوای کبک و دور و برش جوجه‌های او
وان برّه‌های زرد و سپید و سیاه‌مو
در کوه و درّه سیر خرامانم آرزوست
تصنیف نغز «برّه و چوپانم»[۲] آرزوست

(۱۷)

حیدربابا، «سولی‌یئر»[۳] و هموار دشت آن
جوشند چشمه‌ها همه از چشم بوستان
بر رویشان «بولاغ‌اوتی»[۴] رقصد شناکنان
آنجا پرندگان مهاجر چو پر کشند
خلوت کنند و جرعه‌ای از آب سرکشند

---

۱. نام چشمه‌ای است به معنی «چشمهٔ سنگی». بلاق = چشمهٔ آب (فرهنگ معین).
۲. ترانهٔ محلی است.
۳. «سولی‌یئر» به معنی زمین پرآب. نام محلی است پرآب.
۴. بولاغ‌اوتی = آب تره، شاهی آبی (ف معین).

(۱۸)

آن داسها که سنبل زرّین درو کنند
انگار زلف ماهرخان شانه می‌زنند
صیّادها، برای کَرَک دام می‌تنند
گاهی دروگران قدح دوغ سر کشند
جُرتی زنند و تازه نفس داس برکشند

(۱۹)

کوچد ز صحن دهکده چون بزم آفتاب
چشمک زنان، عیان شود از ابر ماهتاب
از بعد شام و شبچره آید چو وقت خواب
با بچه‌ها بگو دمی از قصّه‌هایمان
زان قصّه‌های پر ز غم و غصّه‌هایمان

(۲۰)

پیران و قصّه‌گویی شبهای تار و سرد
کولاک تند، با در و پیکر کند نبرد
«گرگ‌وشکارشنگل‌بُز»[۱]، ای‌دریغ‌و دردا!
خود را به عهد کودکی‌ام بردن آرزوست
بار دگر شکفتن و پژمردن آرزوست

(۲۱)

خوش‌بود لقمهٔ عسل از دست عمّه‌جان
،انگه قبا به دوش، خرامان و شادمان
ر جای ـ جای باغ چمیدن ترانه‌خوان
یادش به خیر جلوه‌گری‌ها و نازها!
دوران نی سواری و آن تیز تازها!

---

۱. قصه‌ای است که بچه‌ها با شیفتگی بدان گوش می‌دهند.

(۲۲)

«خاله هچی»[1] به‌شستن جامه کنار رود
«صادق»[2] به کار کاهگل اندود بام بود
ما بی‌خیال از در و دیوار و، دیر و زود
گرمِ شلنگ تخته به دامان کوه و دشت
عمر،ای‌خدا،چه‌بی‌غم‌وآسوده‌می‌گذشت!

(۲۳)

تا «شیخ»[3]، نابگاه، مناجات سر دهد
«مشدی رحیم»[4] و «حاجی علی» را خبر دهد
لبّاده‌شان نشانه‌ای از خیر و شر دهد
ما شادمان که سورچرانی فراهم است
فارغ از این که مجلس شادیست، یا غم است

(۲۴)

یاد «ملک نیاز» و تفنگ شکاری‌اش
از راست ـ چپ نشانه روی در سواری‌اش
همچون عقاب گردنه، قدرتمداری‌اش
بگشوده دختران به گذرگاه پنجره
در پنجره چه طُرفه و زیباست منظره!

---

۱. مخفّف هاجر.
۲. محمد صادق همسایه شاعر.
۳. شیخ‌الاسلام مؤذن خوش صدای دهکده.
۴. هر دو نفر از ریش سفیدان و سرخیل مردم بودند.

(۲۵)

داماد و رسم عقد، که یک سیب سرخ فام
سـازد نـثار پـای عـروس از فـراز بـام
وان سو، حنا ـ فتیله‌فروشانِ خوش خرام
چشمم هنوز، در پی آن نـازدانـه‌هاست
درساز «عاشقان»[۱] تو از من ترانه‌هاست

(۲۶)

آن چشمه‌ها و پونهٔ سبز و جوانه‌هاش
جالیزها و گل به‌سر[۲] و هندوانـه‌هاش
نُقل‌و نبات چرچی[۳] و آن شاهدانه‌هاش
شیرینی‌اش هنوز به زیر زبان مـاست
دُردی ز عمر گمشده،در جام‌جان ماست

(۲۷)

عـید و نـوای مـرغ شب و نـوعروس شـنگ
از بـهر «بَـیگ»[۴] بـافته جـوراب هـفت رنگ
چشمش‌به روزن است که شال آیدش به چنگ
خوش سنّتی است شال فکـندن بـه خـانه‌ها
بســتن بــه شــال نــامزدان عــیدیانه‌ها

---

۱. «عاشق»ها هنرمندان مردمی هستند که هم‌ساز می‌زنند، و هم آواز می‌خوانند. اغلب شعر و ترانه هم می‌سرایند.
۲. گل به سر ـ وصفی است برای خیار (ف معین)، که در آذربایجان به جای اسم کاربرد دارد. م
۳. چرچی ـ فروشندهٔ دوره‌گرد، پیله‌ور (ف عمید).
۴. بَیگ ـ داماد

(۲۸)

من، هم به گریه، هم به تکاپو و شور و شر
شالی گرفته بستمش آنگاه بر کمر
تا خانهٔ «غلام» گشودم چو مرغ پر
جوراب بست خاله به شال و سحاب وار ـ
آنی به یاد «خان ننه» بگریست زارزار

(۲۹)

آن باغ «میرزامَمَد» و بار درختهاش
وان تازه گوجهٔ ملس و سفت و سختهاش
ذوق عروس و طاقچه و رخت و پختهاش
صف می‌کشند در رف چشمم خموش و مات
بس خیمه‌ها زنند به هاسون خاطرات

(۳۰)

نوروز تا رسد، ز گِلِ خاک سرخرنگ
زینت دهند خانه عروسان شوخ و شنگ
آرایه‌ها به طاقچه چینند رنگ رنگ
با بستن حنا به سر انگشت خود به شوق
آرند مادران و بزرگان خود به ذوق

(۳۱)

«باکوچی»[1]، آن مسافر و پیغام و نامه‌اش
گاوان به گاهِ زادن و آغوز و خامه‌اش
آجیل چارشنبه و آیین و چامه‌اش
دوشیزگان پرند به شادی ز روی جو
در دل کنند بخت چو آیینه آرزو

---

۱. در دوران کودکی شاعر، میان باکو و تبریز رفت و آمد و پیله‌وری دایر بوده، و پیله‌وران را که نامه و سفارش نیز به خود می‌بردند، «باکوچی» می‌نامیدند. م

(۳۲)

بــازیّ تــخم‌مرغ نگــارین و هــفت رنگ

گاهِ شکاندنش همه پرشور و شاد و شنگ

سـیری نـداشـتیم ز بـازی بـه وقت تـنگ

یــاد «عــلی» و قــاب بــرایـم خـریدنش

طفلک «رضـا» و آن گـل نـوروز چـیدنش

(۳۳)

«نوروز علی» و کوفتن خرمنش به یاد

مـی‌داد چـارشاخ زنـان، کـاه را بـه بـاد

می‌آمد عوعو سگ چوپان هم از چکاد

رو سوی کوه، الاغ همی کرد تیز، گوش

از پویه می‌فتاد هـراسیده، و خـموش

(۳۴)

تنگ غروب، گلّه چـو بـاز آید از چـرا

در بـین راه مـرتع و ده، خـیل بـچّه‌ها

هریک کـنند کـرّه خـری از رمـه جـدا

مشــق ســوارکـاری بـا کـرّه‌خر کـنند

کس شاکی ار شود، همه سینه سپر کنند

(۳۵)

فصل بهار، سیل خـروشد ز کـام شب

غلتنده سنگ و صخره بغرّد تمام شب

چشمان گرگ برق زند در ظـلام شب

سگ تا ز گرگ بوی برد، زوزه سـرکند

وانگـاه گـرگ در رود و رفـع شـر کـند

(۳٦)

شبهای سرد، کلبهٔ پشت طویله‌ها
یاد آیدم ز محفل انس قبیله‌ها
شعله کشد اجاق، چو زرّین ملیله‌ها
هنگام صرف شچره و جوزقندشان
پیچد به ده صدای بگو و بخندشان

(۳۷)

سوقاتی «شجاع» و ز باکو حکایتش
بر بام، آن سماور جوشان و صحبتش
هرگز ز خاطرم نرود سرو قامتش
نادیده حجله، اختر عمرش افول کرد
شد تیره طالع «ننه قز»، ای دریغ و دردا!

(۳۸)

چشمان نرگس «ننه قز»، ناز و آتشین[1]
«رخشنده»را سخن، به‌حلاوت چو انگبین[2]
ترکی سروده‌ام که بخوانند آن و این
ماییم رفتنی همه، پاینده نامهاست
از نیک و بد، هر آینه طعمی به کامهاست

---

۱ و ۲. هر دو از منسوبان و همبازی‌های دوران کودکی شاعر.

(۳۹)

چون کوه زآفتاب بهاری گرفت جان

از هر طرف گلولهٔ برفی شود پران

پارو به زیر پا، ز سرکوه سُرخوران

گویی هنوز روح من آنجا به التجاست

چون کبکِ اوفتاده در انبوه برفهاست

(۴۰)

زال فلک چو قوس قزح آورد پدید

نخ ریسد آفتاب ز ابر و مه سفید

دندان‌چو ریخت گرگ‌ستم‌بیشه و بلید[۱]

آنگه رمه زکوه سبک خیز می‌شود

شیر آنقدَر که بادیه لبریز می‌شود

(۴۱)

یاد «خدیجه عمّه» و پرخاش او به شوی

کِز کرده «ملّاباقر» از آن اخم و گفتگوی

دود تنور تافته پیچد به بام و کوی

کتری به غلغل است هماره دم تنور

در توی ساج[۲]، گندم بریان به رقص و شور

---

۱. در فرهنگ عامیانهٔ آذربایجان، وقتی هوا، هم بارانی، و هم آفتابی می‌شود، و رنگین‌کمان تشکیل می‌گردد، مردم می‌گویند: «گرگ، دارد می‌زاید»، و یا «گرگ پیر شده، دندانهایش می‌ریزد.»

۲. ساج ـ تابهٔ نان‌پزی که برای بو دادن گندم نیز از آن استفاده می‌کنند.

(۴۲)

جـالیزها و مـوسم بـرچـیدنش بـه یـاد
آورده، روی تخت و طبق چیدنش به یـاد
تـوی تـنور داغ، کـدو پـختنش بـه یـاد
از تخم و گوشتش شکم آکنده مـی‌شدیم
وز پرخوری چو خُمره شکم‌گنده می‌شدیم

(۴۳)

یادی ز «ورزقان» و گلابی فـروشمان
آنگه که می‌رسید صدایش به گوشمان
در رنج بود گوش فـلک از خـروشمان
با قشقرق به‌دور و برش جمع می‌شدیم
گندم زما، گلابی ازو، تـاخت مـی‌زدیم

(۴۴)

شب در جوار «میرزاتقی» در کـنار رود
من‌محو حُسن ماه که در سیل غرق بود
ناگه، دو شبچراغ، از آن سوی رخ نمود
ای وای، گرگ! گفته، دویدیم همچو باد
بیرون ز گود مهلکه، گو: هرچه باد، باد!

(۴۵)

گرچه درختهای تو قـد بـرکشیده است
دردا، که پیرگشته جوانـان چـیره‌دست
زار و گـرسنه بـرّهٔ پـروار و شـیرمست
خورشید سر به پردهٔ ظلمت کشیده، آه!
چشمان گرگ برق زنـد در شب سـیاه

(۴۶)

روشن بُوَد چراغ خدا جای ـ جای ده
دایر شده‌ست چشمهٔ مسجد برای ده
آسوده گشته‌اند بر و بچه‌های ده
«منصورخان»[1]، که کارخدایی‌ست‌کار او
هرجا که هست لطف خدا باد یار او!

(۴۷)

استاد ما[2] به قید حیات است، یا که نیست؟
مکتب هنوز پربرکات است، یا که نیست؟
وقت درو قرین ثبات است، یا که نیست؟
از من بدان «معلّم والا» سلام باد
عرض ادب، تحیّت مالاکلام[3] باد

(۴۸)

با اشتیاق، «عمّه» به تبریز رفته است
دیدار ما، دریغ، برایش نداده دست
می‌شد دوباره کاش جوار پدر نشست
مرگ پدر گسست چو پیوندِ خویش‌مان
دوشیده شد در ُغل بیگانه میش‌مان[4]

---

۱. شخص خیّری که چشمه را لاروبی کرده و مسجد را تعمیر نموده است.
۲. آخوند ملا ابراهیم، مکتبدار دهکده، که معلم شهریار نیز بوده است.
۳. عین عبارت متن است و به معنای پاک و بی‌آلایش به کار رفته است.
۴. ضرب‌المثلی است که مفهوم ضد استعماری دارد.

(۴۹)

حیدربابا، چه پوچ و دروغ است این جهان
این مرده ریگ نوح و سلیمان و دیگران
فـــرزند زاده، مـــی‌دهدش درد بـی‌کران
بـرهرکه هـرچـه داده، ازو واسـتانده است
جز شهرتی تهی، ز فلاطون چه مانده است

(۵۰)

از جـور و بـی‌وفایی یـاران، فـغان و آه
فـریاد از ایـن گـروه رفـیقان نـیمه راه
مردند شـمعهای مـن انـدر شب سـیاه
خورشید شد نهان و جهان تیره‌فام شد
دنـــیا مـــرا حـــرابهٔ جـانکاه شـام شـد

(۵۱)

شب‌با «پسرعمو»[۱] رهِ «قپچاق»[۲] پـوی پـوی
رفتن ز کـوه و درّه و هـامون و دشت و کـوی
مهتاب و رقص وحشـی اسبان تـاخت جـوی
رقصاند اسب «مش ممی خان» همچو تهمتن
بـرخـاست از تـفنگ، صـدای گـلن گـلدن

(۵۲)

یـادی ز درّهٔ «قـره‌کُولی»، وان کـناره‌اش
سرحدّ «خشکناب»[۳] و ره و بند و بـاره‌اش
وان جـوجه کـبکهای فـزون از شـماره‌اش
آنـجا کـه راه مـوطن مـن بـاز مـی‌شود
ایـنک سـخن ز مـوطنم آغـاز مـی‌شود

---

۱. محمود نورآذر پسر عموی شاعر. ۲. محلی است کوهستانی.
۳. دهکده‌ای است که شهریار دوران کودکی خود را در آن سپری کرده است.

(۵۳)

این «خشگناب» را که به روز سیه نشاند؟
آخر، که مرده و که ز سادات زنده ماند؟
وراث «میرغفار» چه خاکی به سر فشاند؟
آن چشمه‌باز پرکند استخر و نهر و جوی؟
یا کور گشته، باغچه تشنه‌ست و زردروی؟

(۵۴)

«أمیر غفار»، سرور سادات و دودمان
آن میر شه شکار و هنرمند نکته‌دان
با مرد شهد بود و به نامرد شوکران
جان در دفاع حق ضعیفان گداخته
با ظالمان هماره چو شمشیر آخته

(۵۵)

«میر مصطفی دایی»، و بلندای قامتش
با ریش و هیکلی به تولستوی شباهتش
می‌شد عزا بدل به عروسی ز همّتش
بود آبروی خلق و مباهات خشکناب
فخرهمه به‌مسجد ومجلس، ز شیخ و شاب

(۵۶)

«مجد»[۱] آن که خنده‌هاش چو گلخند باغ بود
فریاد او چو رعد به کهسار و راغ بود
لطف کلام او چو فروغ چراغ بود
پیشانی از درایت و فهمش حکایتی!
چشمان سبز، از شرر شمع آیتی!

---

۱. مجدالسّادات

(۵۷)

یـاد پـدر بـه خـیر، کـه مـهمان‌نواز بـود
کـارش هــمه نــوازش اهــل نـیاز بـود
او واپسین گل از چـمن حُـسن و نـاز بـود
او رفت و گشت قـامت طـالع، سیاهپوش
بی‌او، چراغ مهر و محبّت، هـمه خـموش

(۵۸)

اطـــوار «مــیرصالح» و دیــوانــه بــازی‌اش
دردسته[1] «میرعزیز» و، خوش آن پیشتازی‌اش
«میر مـمّد» و بـه بـزم هـنر صـحنه‌سازی‌اش
ایــنها بــرای مــا، هــمه ایـنک فسـانه است
بگذشت و رفت و مُرد و پراکند و در شکست

(۵۹)

یادی ز «میر عـبدل» و وسـمه کشـیدنش
بـر گـونه‌هاش، قـطرهٔ وسـمه چکـیدنش
در بام و کوی و این در و آن در، چمیدنش
بینم ز دوربین شه‌عبّاس[2]، هـمچو خـواب
آن روزهـــای خــاطره‌انگــیز خشکــناب

---

۱. منظور دسته‌های شاه حسینی است.
۲. «دوربین شاه‌عباس»، مانند «جام جمشیدی» در افسانه‌های فارسی، در قصّه‌ها و افسانه‌های آذربایجان نقشهای جالب دارد.

(۶۰)

می‌پخت «عمّه» نازک[1] خوش طعم در تنور
هی می‌ربود «قادر» از آنها به شرّ و شور
چون کرّه‌اسب، رقص‌کنان می‌شتافت دور
بس خنده داشت شیطنت کودکانه‌اش
ضرب و شلپّ چنگک عمّه به شانه‌اش

(۶۱)

حالی ز «میرحیدر» و اقبال و اخترش؟
بر پاست چون گذشته بساط سماورش؟
یا پیر گشته، آب گذشته‌ست از سرش؟
انداخته ز تاب و توان چشم و گوش را
بیچاره عمّه داده ز کف عقل و هوش را

(۶۲)

تا می‌شنید «عمّه خانم» لافهای شوی
با شکلک و دهن‌کجه می‌کرد هایهوی
می‌داد روی شوی، حوالت به مرده‌شوی
دعوای خود به حالت شوخی درآورند
پس شام خورده، بستر راحت بگسترند

(۶۳)

«فضّه خانم» یگانه گل خشکناب بود
«یحیی» غلام «فضّه» ز عهد شباب بود
«رخساره» یک هرور خوش‌رنگ و آب بود
«سیّدحسین»، شکلک «صالح» درآورد
غیرت، گهی بلا به سر «جعفر» آورد

---

۱. نازک، نان گردی است که مغز خوشمزه‌ای هم لای آن می‌گذارند و در محل آن را «نزیک» تلفظ می

(٦۴)

چوپان و صبح، گلّه‌سوی دشت بردنش
آوای بزه از همه جا سرکشیدنش
وان «عمه‌جان» وکودک و قنداق کردنش
دود تنورها شود از بامها بلند
عطر لواش، رهگذران را کشد به بند

(٦۵)

گاه طلوع مهر، که فوج کبوتران
می‌گسترند پردهٔ زرّین بر آسمان
برچیده پرده را و گریزند از میان
آنگه که آفتاب شود از افق بلند
گردد جهان جوان و طبیعت شکوهمند

(٦٦)

در تندباد گردنه و برف بی‌امان
شبها که گم کند رهِ خود، خسته کاروان
هرلحظه‌ای ز عمر و به هرنقطه از جهان
از دورها نگاه منش همرهی کند
زان کاروان سمند خیالم جلو زند

(٦٧)

آن پشت‌بام «دام‌قیّه»[1]ام دیدن آرزوست
در سرگذشت صخره پژوهیدن آرزوست
وز ماجرای سنگ نیوشیدن آرزوست
من نیز اشک ریختمی همچو برفهاش
دلهای سرد و سخت، شدی گرم و نرم کاش

---

۱. صخرهٔ عظیمی است که از کوه جلو آمده، و زیرش پناهگاه رهگذران و چوپانان است.

(٦٨)

در خنده است غنچه، دریغا، به جای دل

خونابه بوده است هماره غذای دل

زندان تیره‌ای‌ست حیات از برای دل

کس نیست تا که این قفسِ بسته واکند

زین تنگنای هستی، خود را رها کند

(٦٩)

حیدربابا، فضا همه جا تیره‌تر شده‌ست

هر روزمان ز روز گذشته بتر شده‌ست

هان! در میانه تفرقه بس پرخطر شده‌ست

دردا، که خیر و عاطفت ازما ستانده‌اند

ما را عجب به روز سیاهی نشانده‌اند

(۷۰)

حیدربابا، بگوی به نفرین شده فلک:

هان! چیست نیّت تو ازین دوز و این کلک؟

برچین و بگذران همهٔ انجم از الک

برهم بریز هرچه که در روی این زمین -

بر پا به زور شیطنت و حیلت است و کین

(۷۱)

پرواز بادِ سرکش و غرّانم آرزوست

همره‌شدن به سیل خروشانم آرزوست

با چشم تر زیارت یارانم آرزوست

آخر، میان ما که جدایی فکنده است؟

از ایل و از تبار، که مرده، که زنده است؟

(۷۲)

حیدربابا، تو را ز دل و جان دهم ندا
پژواک آن رسان تو بر این بی‌کران فضا
یارب! که جغد نیز نیفتد به تنگنا
شیری فتاده در قفس اینجا، کند فغان
فریادرس طلب کند از بی‌مروّتان

(۷۳)

آید دمی که خون، به رگ غیرتت به جوش
خیزد عقابها ز تو با هیبت و خروش
با صخره‌ها حریف شود تیز و سختکوش
برخیز و همّتم سر آن کوهسار بین
خم شو، و قامتم به سرچوب دار بین

(۷۴)

حیدربابا، به شب، چو قطار کلنگ و قو
اشباح بگذرند و «کوراوغلی»[1] به گشت و پو
با اسب «قیر»نام[2] کند عرصه زیر و رو
تا لحظه‌ای که نیست ز «عیوض»[3] بشارتی
هرگز به چشم من نرود خواب راحتی

---

۱ و ۲ و ۳. کوراوغلی قهرمان داستان فلکلوریک آذربایجان است. اسبی دارد به نام «قیرآت» (اسب خاکستری) «عیوض» فرزند خواندهٔ اوست که به اسارت دشمن درآمده است. ر ک: «راهنمای حیدربابا» و «کوراوغلی در افسانه و تاریخ» رحیم رئیس نیا.

(۷۵)

حـیدربابا، بـزای دلیـران راد و پـاک
خیز و بمال پوزهٔ نـامردمان بـه خـاک
گرگ درنده را به کمینگاه کن هـلاک
تا برّه‌هایت ایـمن و آزاد و پـوی پـوی
بالند و، سوی دشت و دمنها نهند روی

(۷۶)

حـیدربابا، دلت ز غـم آزاد بـاد و شـاد
عیشت ز سازگاری دوران بـه کـام بـاد
اغیار و یار را چو بـه کـویت گـذر فـتاد
گـو: شـهریار مـن گـله از یـار مـی‌کند
عمری‌ست غم به روی غم انبار می‌کند

سلام بر حیدربابا

(۲)

(۷۷)

حـیدربابا، بـه شـوق سـلامی، زیـارتی
باز آمدم، که با تو کـنم خـواب راحـتی
گیرم مگر ز توسن ایـن عـمر سبقتی
شاید کـه عـهد کـودکی آیـد سـراغ مـا
خندد چو گل به روی پر از اشک داغ ما

(۷۸)

حیدربابا، کشیدی‌ام آخر به سوی خویش
برگشت آبِ رفته دوباره به جوی خویش
گم‌کردی ارچه یوسف خود را به کوی خویش

یعقوب پیر من! تو بدان همّت سترگ
دریافتی مرا، و رهاندی ز کام گرگ

(۷۹)

خالی و سوت و کور بُوَد جای رفتگان
مادربزرگ، با کفن و قامتی کمان
گویی سراغم آید و گوید به صد فغان:

فرزندم! آمدی؟ چِقَدَر دیر آمدی
صبرم چو یک حریف قَدَر بر زمین زدی

(۸۰)

آن کاروان زده‌ست به حسرت درای کوچ
نوشیده جام تلخ جدایی برای کوچ
زینجا گذشته قافلهٔ عمرسای کوچ

زین غمکده برای ابد رخت بسته است
گرد رهش به چهرهٔ صحرا نشسته است

(۸۱)

اینجا چه خاطرات خوشی نقش بسته‌اند
با صخره‌ها شبانه به نجوا نشسته‌اند
گویی ز ما برای ابد دست شسته‌اند

تا سویشان نظر فکنم، زنده می‌شوند
وانگاه خفته، بر دلم آتش برافکنند

(۸۲)

اینجا اجاق و مأمن ایل و تبار ماست
کامروز جای کرکس و کفتار و گرگهاست
از شامگاه، دهکده تاریک و بی‌صفاست
«شهری‌که نیست همدم و همصحبتی در آن
جز خیل موسپید غزالان و اشتران»

(۸۳)

گردی به پاست در افق از گردش زمان
همچون غبار راه پس از کوچ کاروان
آید مه غلیظ و به دل سازد آشیان
دل گوید: ای زمان! کَرَمی، بازکش عنان
دارم هنوز چشم به دنبال رفتگان

(۸۴)

یک ذرّه کم نمی‌شود از این شتاب چرخ
ما نیز دانه‌ایم در این آسیاب چرخ
باز این بشر فریب خورد از سراب چرخ
در آرزوی عیش و بهاریست جاودان
در پای گور نیز نیندیشد از خزان

(۸۵)

بگذشتگان، به خاک عدم، خواب رفته بین
از ماندگان، عبا و قبا، تاب رفته‌بین
«ملّا»[۱]، تکیده جان و تنش، آب رفته بین
مانده جناب «شیخ»[۲] چه قبراق و تندرست
«نوروز علی» ز چنگ اجل وارهیده چُست

---

۱. آخوند ملّاابراهیم.
۲. شیخ‌الاسلام مؤذن دهکده.

(۸۶)

پوسانده‌اند هفت کفن رفتگان تو
افسرده است و غمزده نسل جوان تو
کو آن‌همه طراوت دوشیزگان تو؟
«رخشنده»، «قِزنَنه» شده عهد شکست‌شان[۱]
گاهی عروس و گه نوه گیرند دست‌شان

(۸۷)

شکر خدا که تازه شد آن الفت قدیم
از مرگ و زاد پیر و جوان با خبر شدیم
گر قهر بوده‌ایم، درِ آشتی زدیم
هیهات!... باز، دولت دیدار کی رسد
در عمرِ مانده، فرصت دیدار، کی رسد

(۸۸)

اینجا بسی فراخ بُوَد پهنهٔ خیال
هست آشنا به چشم من این دشت و این جبال
حیدربابا چو دید مرا، یافت شور و حال
گفت: این چه غلغله‌ست به دنیا فکنده‌ای؟
باری بگو که رحل، کجاها فکنده‌ای؟

(۸۹)

زین رود با کجاوه گذشتیم بارها
خوردیم از زلال همین جویبارها
بسیار یونجه چیدیم از یونجه‌زارها
بزغاله را به قلقلک از جا رماندنم...!
با جست خیز، پشت سر خود دواندنم...!

---

۱. هر دو نفر، از خویشان و همبازی دوران بچگی شاعر بودند.

(۹۰)

خوش بود بازی «آرادان خیر» گرم و داغ
لشکرکشی چو مور ز خرمن به سوی راغ
زانجای، نرم ـ نـرمک رفـتن درون بـاغ
وز شــاخه‌ها بــریدن چـوب الک‌دولک
با ترس و لرز از آن که قرقچی زند کتک

(۹۱)

در ایـن طـویله بـود کـه زایـید گـاو زرد
«خانم ننه» به خدمت گاوان چو شیرمرد
این عطر مادر است و صدایش، دریغ و دردا
مــی‌گویدم: مـباد، کـه گـوساله در رود
از شــیر گــاو، بـادیه پـرگشته، سـر رود

(۹۲)

بـسودند بــامها هــمه بـازی سـرای مـا
بــردم چــه مــایه‌قاب ز اغـیار و آشـنا
بس قــاپ شُــربدار[1] خــریدم ز بـچه‌ها
کودک خوش است از همه عالم به یک کمی
دارم غـمی کـنون، کـه نگـنجد بـه عـالمی

---

۱. قاب نسبتاً بزرگی را، به شیوهٔ پرکردن دندان، از چند جا سوراخ می‌کردند و در آن سرب مذاب می‌ریختند که سنگین شود و در بازی نقش مؤثر داشته باشد.

(۹۳)

مکتب هنوز دایر و طفلان به برگ و ساز ـ
در مشـــق خـــط نـوشتن و لیسـیدنند بـاز
استادمان[1] چو شمع سحرگه به سوز و ساز
اما، فـغان کـه نـیست ز یـاران مـن کسـی
کس نیست یاد من بکند، جسـته‌ام بسـی

(۹۴)

مکـــتب کـــه بـــود مـــرکز پـرگار دوسـتان
«ممّد حسن» خلیفه[2] و غمخوار دوسـتان
وان پهلوان «مـصیّب» و سـردار دوسـتان،
وارســتگی نگــر، کـه آخـوند از فـتادگی ـ
مـی‌شد خـودش مـعلّم بـازی بـه سـادگی

(۹۵)

از «ممدسن» خلیفه گـرفتیم چـون سـراغ
گـــفتند: مُــرد و بـر دل مـادر کشـید داغ!
آه، از چه مُرد؟ هیچ! به یک بار خون دماغ!
بادی چو می‌وزد، قد سروی به باغ نیست
در ده دوا و چـارهٔ یک خـون‌دماغ نـیست!

---

۱. ملّاابراهیم مکتبدار دهکده.
۲. «خلیفه» در مکتبخانه‌های قدیمی، تقریباً نقش مبصر کلاسهای امروزی را داشته است.

(۹۶)

مـرغ دلم بـرای «مـصیّب» گشـود پـر
آنگه «غلام» گفت به تلخی و چشم تـر:
آمد به سال قحط و غلا عـمر او بـه سـر!
دهقان که نـان خـلق بـه کـدّ یـمین دهـد
آوخ!... که‌جان، گرسنه به جان آفرین دهد

(۹۷)

این است مکتبی که مرا بود مهد شعر
اینجا چشیدم از لب استاد شـهد شعر
گه نیز پشت کرده به استاد و عهد شعر
دردی بـهانه کـرده، کـناری خـزیده‌ام
در کـنج بـاغ، گـوشهٔ خـلوت گُـزیده‌ام

(۹۸)

مـی‌تاختیم تـا کـه ز مکـتب هـمه بـرون
مـی‌گشت ازدحـام دم در ز حـد فـزون
می‌شد هر آنچه در سـر ره بـود سـرنگون
گوساله‌وار، جسته و بگسسته بند خـویش
تعدادمان‌یکی نه، زپنجاه وشـصت بـیش

(۹۹)

طفلک «ملک نـیاز» جـلای وطـن شـده‌ست
«اسلان» دچار سکته و عاجز ز تن شـده‌ست
هرکس خزیده کُنجی و غرق محن شـده‌ست
هستند روز و شب همه در فکـر نـان خـویش
نـومید و نـاتوان هـمه در بـند جـان خـویش

(۱۰۰)

دهـقان چـراغ نـفت نـدارد در آشـیان
ای کـاش بـرقتان بشـود مـرده ریگتان!
کس نیست تا بپرسد از این سُفله مالکان:
آخر چه بـوده است قـصور و گـناه خـلق؟
آمـــالتان بســـوزد، الهـی، ز آه خـــلق!

(۱۰۱)

هرچیز مـی‌خرند، گـران است قـیمتش
ارزان فقط تلاش کشاورز و زحـمتش
برداشت وی ز کِشت، نیارزد به اجرتش
دهقان ز بار فقر چو قدّش خمیده شد
بر کار راهسازی و صنعت کَشیده شد

(۱۰۲)

دهـقان چـو نـوعروس بـیاراید ایـن جـهان
زن، وصـله روی وصـله زنـد بـهر دیـهقان
چون سوزن است: لُخت و تـن‌آرای دیگـران[1]
چادر شب زنان همه کهنه‌ست و کـم بـهاست
هر کـودک بـرهنه بـه یک گـوشه‌ای رهـاست

(۱۰۳)

آن بـاغچه کـزان تـرهٔ آش جُسـته‌ایـم
بر کرتهای آن، همه روز آب بسته‌ایـم
در انـتظار رسـتن سـبزی نشسـته‌ایـم
قاشق‌ز چوب و «فِنقِلش»[2] آویزد از کنار
دل لک زند برای چنان آش خوشگوار

---

۱. این عبارت، هم چیستان، و هم ضرب‌المثل است.
۲. فنقلش ـ نوعی سبزی آش.

(۱۰۴)

بس گلّه را به کوه و کمر پخش کرده‌ایم
از بیم گم‌شدن چو ستاره شمرده‌ایم
تا سینه‌کش مترسک خود نیز برده‌ایم
بنشانده‌ایم همچو گُرازی فراز سنگ
تا از رمه رمیده شود گرگ تیزچنگ

(۱۰۵)

آن سال سرد و سخت که مادر مریض بود
کولاک و باد، چهره ز هر سوی می‌نمود
چون شد بهار، سیل خروشان دهان گشود
بار سفر به شهر ببستیم بارها
بر بست لیک سیل، ره و رهگذارها

(۱۰۶)

نیسان رسید و سیل ره کاروان گرفت
قدرت ز راهیان زمین، آسمان گرفت
راه هجوم سیل مگر می‌توان گرفت؟
باران ره درشگه‌چی ما گرفته بود[۱]
در چایخانه، پای «امامیه» خفته بود[۲]

---

۱. نام درشگه‌چی «بالاکیشی» است که در شعر نیامده است.
۲. امامیه ـ نام دهکده‌ای است نزدیک خشکناب.

(۱۰۷)

رفتن بـه دور دور در انـبوه کشتزار
گندم برشته کردن و خوردن به جوکنار
گل گفته، گل شنیدنمان شاد و بختیار
یارب! که خلق نیز رسد بر مراد خویش
از شـادی التـیام پـذیرد دل پریش

(۱۰۸)

خـرمن کـنند بـرزگران خـوشه بـارها
خرها برند از پـی هـم، چـون قـطارها
نعمت روان چو سیل به کوی و گذارها
از اهل ده هر آنچه بخواهی، همان کند
جان‌بخشدش به‌هر که تمنّای جان کند

(۱۰۹)

اکنون بشر چو گرگ گـرسنه تکـیده است
هرجا که بوی تـازه شکـاری شـنیده است
انـدر کـمین نشسـته و دامـی تـنیده است
در گــلّه گـوسفندی اگــر لنگ مــی‌زند
چون گرگ هار، جسته، در او چنگ می‌زند

(۱۱۰)

حــیدربابا، درون دل تـو دفـینه‌هاست
از کوهها ودیعه به جانت خزینه‌هاست
مانند سینهٔ تو چه بسـیار سـینه‌هاست
این‌سینه‌هاست همدم آن‌کوهها به مهر
چون قلّه‌ها مصاحب این نیلگون سپهر

(۱۱۱)

بنگر که از کجا به تو افکندم این نفس
بفکن طنین آن به جهان چون دم جرس
سیمرغ شد به یُمن تو این ناتوان مگس
گویی نسیم، از نفست بال و پر گرفت
پاسخ به نعره‌های خود این شیر نر گرفت

(۱۱۲)

حیدربابا، تو را وطن خود شمرده‌ام
میهن خطاب کرده، به تو دل سپرده‌ام
با دیدنت سرشک ز مژگان سترده‌ام
غافل از این که بود تو را غربتی غمین
زندان تار و شربت تلخ و دل حزین

(۱۱۳)

یک تن نماند تیغ نیازد برای ما
یا زیر زیرکی نکشد زیر پای ما
مردی نشد که داشته باشد هوای ما
اهریمنان به کرسی عزّت نشانده‌اید
اسب ستم به پیکر انسان دوانده‌اید

(۱۱۴)

بر ما نتافت مهر در این مرتفع حصار
زندان، چنان‌سیه، که شود کار چشم، زار
دنیا، به روز نیز مرا تیره بود و تار
کاشانه‌مان ز سیل چو مرداب شد پر آب
بس خانهٔ گِلی که فرو ریخت، شد خراب

(۱۱۵)

آغــاز کــارم ایــنهمه خــوشحال کـردهایـد
لیکن سپس به کار مـن اخـلال کـردهایـد
اسـتاد را، بـه ظـنّ خـود اغـفال کـردهایـد
فانیست عمر و اینهمه نیرنگ وقیلو قال
دِی بگــذرد، و لیک سیه رو شـود ذغـال

(۱۱۶)

عـمری بـه شـاهراه مـحبّت قـدم زدم
بر روی غیر حق، همه خط عـدم زدم
پیغام عشق بود من از هـرچـه دم زدم
ورنه مرا به هیچکس اصلا غرض نبود
در جان من به نام سیاست مرض نبود

(۱۱۷)

راه حـق ایـنکه جـز بـه کـمالات نگـروید
بـر نـور رو کـنید و بـه ظـلمات نگـروید
بـر خـدعه و فـریب و خـرافـات نگـروید
دیدید خود که کفر، سرانجامِ خوش نداشت
آخر برای سود خودش بود هرچـه کـاشت

(۱۱۸)

شیطان، بِدورمان کند از قبلهگـاه خـویش
تا درکشد، به فتنهگری، سوی راه خـویش
زانپس برافکند به پر ازمار چـاه خـویش
منّت نهد کـه جـوی مـرا نـهر کـرده است
بینم عیان کـه نـهر مـرا زهـر کـرده است

(۱۱۹)

حیدربابا، گلایه نباشد ره صواب
کاخ ستم به صبر و تحمّل شود خراب
درویش، خود به صبر و شکیب است کامیاب
بازآ، دمی به «جلگهٔ آقا» قدم زنیم
بار دگر حدیث محبّت رقم زنیم

(۱۲۰)

پیر و جوان بگو که به هم مهربان شوند
تا بشکفد بهار و درختان جوان شوند
مرغان به رود و دشت و دمن نغمه‌خوان شوند
شاید که شادمان شود این روح خسته‌مان
سیر فضا کند پر و بال شکسته‌مان

(۱۲۱)

یادی ز گوجه چیدنمان زین درختها
گستردنش که خشک شود روی تختها
هر روز ناخنک زدن از نرم و سختها
آنوقه اینچنین همه تـه می‌کشید زود
هم بار منّتی که ز ما بر قبیله بود

(۱۲۲)

خالی‌ست خانه‌ها همه از صاحبانشان
سوسو زند اجاق، به تیره‌شبانشان
از رفتگان چه مانده به جز داستانشان؟
ماند به روزگار ز ما هم حکایتی
هرکس به گونه‌ای کند از ما روایتی

(۱۲۳)

از بعد ما، به هر سر کرسی و انجمن
در قصه‌های مردم و فحوای هر سخن
در شعلهٔ فتیله و چخماق پیرزن
حیدربابا چو همره هر داستان شود
چون می، ازو، به دیده خماری عیان شود

(۱۲۴)

«عاشق» ترانه گو که: یکی طُرفه یار بود
وز عشق او همواره دلی بی‌قرار بود
آن کو به مُلک ساز و سخن «شهریار» بود
آتش گرفت جانش و خود بنده شد به عشق
«هرگز نمیرد آن‌که دلش‌زنده شد به عشق»[1]

(۱۲۵)

حیدربابا، نشیب تو یکسر فراز باد
رفتیم ما و عمر عزیزان دراز باد
اندرز رفتگان همه را کارساز باد
اولادمان مباد که انکار دین کنند
بر هر گزاف و یاوه و پوچی یقین کنند

---

۱. حافظ.

راهنمای حیدربابا

(به قلم شهریار)

بند ۱ ـ «حیدربابا» اسم کوه دهکده است که در این شعر به عنوان مخاطب و شاهد وقایع انتخاب می‌شود.

بند ۳ ـ «نوروز گُلی و قارچیچگی» که ترجمهٔ فارسی آن (گُل نوروز) و (گل برف) می‌شود، اسم دو گُل زیبایی است که در آغاز بهار از زیر برف و غالباً از شکاف سنگها سر به در می‌آورند، اوّلی به رنگ بنفش و به سیمای عروسی است شرمگین؛ دوّمی به رنگ سفیدو به سیمای عاشقی است شنگول.

بند ۸ الف ـ «میرازدر» اسم چاوُشی بودمعروف.

ب ـ «عاشق رستم» اسم خواننده و نوازندهٔ معروفی بود.

بند ۹ ـ الف ـ «شنگل آباد» اسم دهکده‌ایست که باغچه‌ها و کوهسار زیبایی دارد.

ب ـ «عاشق آلما» یکنوع سیب آبداری است که نیمی سرخ و نیمی زرد است به اینجهت (سیب عاشق) نامگذاری شده.

بند ۱۰ ـ «قوری گؤل» (برکهٔ خشک) اسم برکهٔ بسیار بزرگ دریاچه مانندی است پای گردنهٔ معروف شِبلی و کنار جادهٔ تهران که با تجمع غازها و مرغابی‌های وحشی گاهی منظرهٔ باشکوهی پیدا میکند، چون تابستانها مقدار زیادی آب آن کم شده و عقب می‌زند (برکهٔ خشک) خوانده می‌شود.

بند ۱۴ ـ «شیخ‌الاسلام» واعظ روحانی روشنفکر و آبرومند محلّ که در جوانی صدای خوبی داشته و مناجات ایشان در موقع لزوم در حکم اعلام خبر بود.

بند ۱۵ ـ «داشلی بولاق» (چشمهٔ سنگی) اسم چشمه‌ایست.

بند ۱۶ ـ «چوبان قِیتر توزونی» (چوپان برگردان گله را) اسم یکی از نغمه‌های شیرین محلی بود.

بند ۱۷ ـ ۱ ـ «سولی یئرین دوزی» اسم محلی است.

۲ ـ «بولاغ اوتی» اسم گیاه معطری است که در کنار چشمه‌ها سبز شده و روی آب شناور می‌ماند.

بند ۱۹ ـ بچه‌های دهستان معمولاً غروب که شد شامشانرا خورده و می‌روند توی

رختخواب و از بزرگترها می‌خواهند که برایشان نقل و قصه بگویند تا به لالایی افسانه‌های شیرین به خواب روند.

بند ۲۰ ـ شبهای زمستان که باد و بوران رجزخوان، دَر و پیکرها را به هم می‌کوبد، پیرزنهای دهاتی برای بچه‌ها قصهٔ گرگ و بُز را می‌گویند و بچه‌ها، مسحور گوش فرا می‌دهند که چگونه گُرگه می‌آید و شنگول و منگول بُزه را می‌برد.

بند ۲۱ ـ الف ـ «بَلّه» که به فارسی (لقمه قاضی) گویند: نان را با قاتقی از قبیل عَسَل و کَره آلوده و لوله کرده به دست بچه‌ها می‌دهند که مشغول شوند به گاز زدن.

ب ـ «تِرِنگه» گویا فارسی هم باشد تصنیف و آهنگهای ضربی را گویند.

بند ۲۲ ـ «هَچی خالا» اسم خاص است گویا مخفّف هاجر باشد.

بند ۲۳ ـ مرحوم مشهدی رحیم و مشهدی حاجعلی از ریش سفیدانِ با شخصیتِ ده بودند، لبّاده پوشیدن مشهدی رحیم خود دلیل بود که خبری هست ـ مشهدی حاجعلی هم مرد قوی و بخوری بود ولی به درد مردم هم می‌خورد.

بند ۲۴ ـ ملک نیازخان از خوانین محلّ و سوارکار و تیرانداز قابلی بود.

بند ۲۵ ـ ۱ ـ در عروسی‌ها یکی از مراسم این بود: یکدسته فتیله و یک کاسه حنا که علامت روشنی و سرور بودند در یک سینی گذاشته و با دست دخترها دوره می‌گردانـدند، هریک از مدعوّین یک رشته فتیله و مقداری از حنا برداشته و به جای آنها پولی به فراخور حال خود می‌گذاشتند و آن پولها به عنوان مزدبزَک عروس به مشّاطه تقدیم می‌شد.

۲ ـ یکی دیگر از مراسم عروسی این بود: موقعی که عروس را سواره می‌آوردند، داماد از پشت بام سیبی را که قبلاً هم از چند جا تیغش زده‌اند، با قوّت تمام به زیر پای عروس پرتاب می‌کرد به طوری که زمین خورده و داغون شود چون سیب علامت سیری بود؛ مفهوم عمل این بود که سیری را از میان برداشتیم و هرگز از یکدیگر سیر نخواهیم شد.

بند ۲۶ ـ «یارپوز» همان پونهٔ فارسی است که نغمهٔ (گل پونه نعناع پونه) در وصف اوست، خود پیک بهار و از سبزی‌های خوشبو و خوشگوار است، در ذائقهٔ اهل دل مزهٔ خاطرات‌انگیزی دارد خاصّه که در کنار چشمه‌سارها با نان و پنیر تازهٔ دهات بخورند.

بند ۲۷ ـ در خانه‌های روستایی وسط سقف خانه روزنه‌ای کار می‌گذارند که غرض اصلی تهویه و بیرون کردن دود تنور است ولی ضمناً کارهای دیگری هم با آن روزنه صورت داده می‌شد، از جمله یکی موضوع نامزدبازی است با کیفیّت مخصوص خود به طوری که در

در یکی از قطعات افسانهٔ شب به نام (نامزد بازی دهقان) آن را شرح داده‌ام، و دیگری در شبهای عید نوروز موضوع (شال آویزان کردن) است به این ترتیب: که از شب چارشنبه سوری به بعد اشخاص به طور ناشناس به پشت بام خانه‌ها رفته و شالهای رنگین خود را آویزان می‌کنند یعنی که عیدی می‌خواهم. صاحبخانه باید نسبت به فراست خود حدس بزند که این ناشناس کیست و چیزی به فراخور حال خود و متناسب با او به رسم عیدی به نوک شال او ببندد عیدی‌های آن وقت بیشتر جورابهای پشمی گُلدار و دستمالهای ابریشم، ساز دهنی بچّه‌ها، جوجه مرغهای زیبا، تخم‌مرغهای رنگی، آجیل و شیرینی... و از این قبیل بود. این موضوع بیشتر برای تشویق بچّه‌ها مخصوصاً دلنوازی کودکان فقیر و در عین حال یکی از مراسم با شکوه و مفرّح ایّام عید بود.

بند ۲۸ ـ در آن سال مادربزرگ من خانم ننه مرحوم شده بود ما هم نبایستی در مراسم عید شرکت بکنیم، ولی من بچّه بودم، با سماجت شالی گرفته دویدم پشت بام خانهٔ غلام خاله اوغلی همبازی خودم. مرحومه خانه فاطمه مادرِ غلام احساس کرد که من هستم و در حالی که یکجفت جوراب رنگین به شال من می‌بست، به یاد مرحومه خانم ننه‌ام که ما را یتیم گذاشته بود اشک از دیدگانش فرو ریخت. آنگاه سیمای ملکوتی یک زن روستایی به عنوان یک تابلو فراموش نشدنی در خاطر من نقش بست.

بند ۲۹ ـ «میرزَمَّد» مخفّف میرزامحمّد است. مرحوم میرزا محمّد از منسوبین ما و مردی کاری و غیرتمند بود ـ باغچه خوبی در پای کوه حیدربابا داشت، و به من و رفقایم اجازه داده بود که در باغچهٔ او همه جور آزادی عمل داشته باشیم. یادش به خیر.

بند ۳۱ ـ در آذربایجان معمولاً صبح روز چارشنبه سوری از روی آب جاری می‌پرند و این سرود عامیانه را هم می‌خوانند:

بخت من بخت سعید بختیم بارک‌الله

آغ اَلَلَره قرمزی حنا یا خدیم بارک‌الله

آتیل ماتیل چرشنبه بختیم آچیل چرشنبه

چنانکه در تهران شبهای چارشنبه سوری آتش روشن کرده و از روی آن می‌پرند و می‌گویند:

(زردی من از تو ـ سرخی تو از من)

بند ۳۳ ـ کلمهٔ «وَل» به معنی آلت خرمن‌کوبی است که در خود تبریز آنرا (جرجر) می‌گویند ـ آلتی است که گاو یا اسب یا الاغ به آن بسته و عمل خرمنکوبی را انجام می‌دهند.

بند ۳۴ ـ یکی از تفریحات بچه‌های ده این بود: نزدیکی‌های غروب که گلّه از صحرا برمی‌گشت، کُرّه خرها را به کناری کشیده و نگه می‌داشتند تا گله فاصله‌ای پیدا کند. آنوقت با استفاده از شتاب کُرّخرها که می‌خواهند خود را به گلّه برسانند، اسب تازی کرده و به تقلید چاوشها سر و صدایی راه می‌انداختند. بعضاً هم این موضوع با اعتراض صاحبان کُرّه‌خرها مواجه شده و به اصطلاح حرف از تویش درمی‌آمد که بچّه‌ها بایستی محاکمه پس داده و از خود دفاع کنند.

بند ۳۷ ـ «**شجاع خاله اوغلی**» جوان رشید و رعنایی بود. از سفر بادکوبه با سله و سوقاتی برگشته بود که با نامزد زیبای خود عروسی کند. (قارمان) را که ساز بدی نیست خوب می‌زد. عصرها پشت‌بام خانهٔ خود را فرش می‌کرد سماور بلندش می‌جوشید و با جوانان دِه بگو بخند و چِرچِری داشت، متأسفانه سرنوشت او به یک پردهٔ سینمای رقّت‌انگیزی تبدیل شد. زیرا بیچاره پیش از آنکه داماد شود به مرض حصبه درگذشت و نامزدِ افسانه‌وش خود را برای کور و کچلها گذاشت.

بند ۳۸ ـ «**ننه قِز و رخشنده**» از منسوبین و از همبازی‌های بچّگی من بودند.

بند ۳۹ ـ در ایّام عید که صولت سرما شکسته و بچّه‌ها گلولهٔ برف بازی را دوست می‌دارند. جوانها هم در سینهٔ آفتابگیر کوه (سُر خوردن با پارو) را شروع می‌کنند که اِسکی بازی روستایی است مثل پرواز مکیّف و فوت و فنّ مخصوصی هم دارد. چون نشسته انجام می‌گیرد از اِسکی بازی فرنگی راحت‌تر و شیرین‌تر است.

بند ۴۰ ـ «**تِشی**» یکنوع دوک‌دستی به شکل گوشت کوب است با یک چنگک کوچک. زنهای روستایی پشمهای سفید را روی زانو انبار کرده و با (تشی) نخ‌ریسی می‌کردند. در این بند شعر، آفتاب که در ابرها پیچیده باشد به این دوک دستی تشبیه شده.

بند ۴۱ ـ زمستانها صبح زود عمّه‌ام تنور آتش کرده و پس از خانه‌تکانی دوباره کرسی را عَلَم می‌کرد. مقدّمهٔ هم لازم بود که همه را با دسته جارو از خانه بیرون کند و این عمل صرفهٔ ما تنبلها نبود، مخصوصاً شوهر عمّه‌ام که پیر هم بود خیلی سختش بود از زیر کرسی درآمده و منزل عوض کند این است که تا می‌توانست پا به پا می‌کرد. حالت مسامحهٔ او با ترسی هم که او از عمّه داشت و حالت خود عمّه که از شدّت عصبانیّت دندانها را به هم می‌فشرد و همچنین حرفهایی که در آن حین ردّ و بدل می‌شد بامزه بود.

بند ۴۳ ـ «**ورزغان**» اسم دهی است که میوه‌اش آنوقتها فراوان و به دهات دیگر برای فروش حمل می‌شد. صدای گلابی فروش که از ورزغان می‌آمد از نواهای شادی‌بخش

بچّه‌ها بود. خاصّه که معاملات هم موضوع مبادله بود و پول نقد لازم نداشت و هرکس می‌توانست با دادن یک مشت گندم یا جو مقداری گلابی بخورد.

بند ۴۴ - «میرزا تاغی» میرزا تقی باقرزاده پسر عمّه من است که در یکشب زمستان با هم رفتیم رودخانه و ماه را در آب تماشا می‌کردیم که مثل آدم غریق دست و پا می‌زد. ذوق شاعری من گُل کرده بود که یکدفعه دیدم آنطرف رودخانه پای کوه در تاریکی باغچه‌ها دو شعلهٔ آتش برق می‌زند، پسر عمّه گفت: آی گرگ! چرت من پاره شد برگشته پا را گذاشتیم به فرار مقداری از راه هم سر بالایی بود، پاهای خود را که از وحشت سست شده بود به زحمت می‌کشیدیم تا با تن لرزان و رنگ پریده رسیدیم منزل. آنشب زیر لحاف کرسی هم تا مدّتی تن من می‌لرزید.

بند ۴۶ - «منصورخان وفاییان» فعلاً ساکن تهران و از فرزندان وفادار دهکده است. چند سال پیش با صرف وقت و سرمایهٔ کافی چشمهٔ مسجد را که تقریباً کور شده بود با مقداری از خود مسجد احداث و تعمیر اساسی کرده و ذکر خیری برای خود باقی گذاشت.

بند ۴۷ - «ملّاابراهیم» استاد من مردی است واقعاً فاضل و از چهل و پنج سال به اینطرف که من یاد دارم مدرّس و مکتبدار و طرف همه گونه مراجعات مردم آن محلّ بلکه تمام آن محال است. با اینکه مالکین و حتّی بزرگان آن حوالی همه از شاگردان او بوده و همه گونه مدیونش هستند، بی‌آنکه از کسی کمکی بطلبد هنوز در کمال وارستگی و آزادگی گاهی در مزرعهٔ کوچک خود و گاهی به همان شغل شاغل و تعلیمات بی‌اجر و مزد خود مشغول است.

بند ۴۸ - خانوادهٔ ما تا وقتی که در تبریز بودند عمّهٔ بزرگم هر چند سال یک مرتبه از ده می‌آمد تبریز. بعد از مرحوم پدرم که خانوادهٔ ما به تهران منتقل شد هر وقت می‌شنیدیم عمّه به تبریز رفته بچّه‌های ما افسوس می‌خوردند، که حال عمّه با نبودن ما چه خواهد بود. این بند شعر مأمور بیان آن احساسات است.

بند ۵۱ - ۱ - «قیچاق» یکی از دهات کوهستانی است. در بچّگی با پسر عموی خود محمودنور آذر یک سفر آنجا به مهمانی رفته و چند روزی را به سواری و گردش گذراندیم.

۲ - «مَش مَمی‌خان» سرهنگ شقاقی فعلی که میزبان ما بودند.

بند ۵۲ - «قره کول» (مشکین بوته) اسم درّه‌ایست بغل کوه حیدربابا که دهکده قیش قرشاق را به ده خشگناب که موطن پدران ماست متّصل می‌کند.

بند ۵۳ - «آقا میرغفار» از سادات شاخص خشگناب و بعد از مرحوم حاجی میرشریف

(رفیق مرحوم مستوفی الممالک) مردیست که در تبریز و تهران معروفیت داشته سیّدی خوش صورت، حرّاف، کریم‌الطّبع و شجاع بود در عین تند و تیزی که در مواقع لزوم حقیقةً مثل شمشیر بُرّنده بود. بذله گویی و مجلس آرایی او به پایهٔ یک شاهکار هنری عجیبی می‌رسید به اصطلاح امروز پیسهای کُمدی اخلاقی تنظیم و همه رلهای آنرا شخصاً بازی می‌کرد. در مجالس او همهٔ حاضرین از زور خنده به حال غش و ضعف می‌افتادند. مثلاً بعد از فوت ناصرالّدین شاه موقعی که مظفّرالدین شاه ولیعهد از تبریز حرکت می‌کرده به طوری ملول و اندوهگین بوده که اشگ از چشمانش بی‌اختیار سرازیر می‌شود سیّد در حین حرکت عنان اسب شاه را به دست گرفته و شروع می‌کند به مزّاحی، کار به جایی می‌رسد که شاه در حالی که از زور خنده بی‌تاب شده بود فریاد می‌زده که بیایید مرا از دست سیّد بگیرید. خودش با مختصر ملکی که در خشگناب داشت زندگی می‌کرد و هرچه از اغنیاء می‌گرفت به فقرا، می‌داد.. طوری که آنموقع از دولتِ سر او دهاتی‌های خشگناب هم اَرخالُق شال و تِرمه می‌پوشیدند.

بند ۵۵ ـ «میرمصطفی دایی» مرحوم اقا میرمصطفی، دایی پدرم، سیّدی قوی هیکل دارای قامتی کشیده و ریشی بلند، از حیث قیافه شبیه نویسنده و فیلسوف شهیر روسی (تولستوی) و از حیث روحیّه شبیه فردوسی بود اشعار حماسی و قصّه‌های قهرمانی زیاد حفظ داشت و خوب و به موقع می‌خواند. صحبتهای عادی او که با قیافهٔ جدّی بیان می‌شد پر از تشبیهات بکر بود که همه را به خنده می‌آورد. مثلاً یک وقت دماغ دراز پیرزنی را تشبیه به تفنگ دولول کرد که چشمهای مردم را قراول رفته است، از علوم غریبه نیز اطّلاعاتی داشت وغشی‌ها را به طور مجّانی معالجه می‌کرد. شهرت شهری نداشت ولی در دهستان یکی از شخصیّتها بود.

بند ۵۶ ـ «مجدالسّادات» مرحوم اَقا میرعطاءالله مردی رشید و خوش اندام بود. قدّی رسا، و پیشانیی بلند و چشمانی آبی و درخشنده داشت. او هم مثل مرحوم آقا میرغفّار روحیّه‌اش تند و تیز و در عین حال سخت بذله گو و مجلس‌آرا بود موسیقی را دوست می‌داشت و بچّه‌های خود را به فرا گرفتن موسیقی تشویق می‌کرد ـ قهرش سر مهرش می‌چربید، بالاخره یکی از شخصیّتهای سادات خشگناب بود

بند ۵۷ ـ پدر من مرحوم حاجی میرآقا خشگنابی ـ سیّدی بود خوش سیما که در برخورد اوّل اصالت و نجابتش نمایان بود قدّی متوسط، اندکی موزون و موقّر بیانی شیوا و نگاهی نافذ داشت. بسیار کریم بود عدّهٔ افراد خانواده‌اش سی چهل نفر بودند. سفرهٔ ما حضرش نیز

همیشه برای شهری و دهاتی گسترده بود شعر نمی‌ساخت ولی بسیار دوستدار شعر و موسیقی و مشوّق هر نوع هنر بود، خطّ خوب می‌نوشت، مشق درشت را شاگرد مرحوم خوشنویسباشی و خطّ ریز را شاگرد مرحوم امیرنظام گرّوسی بود. معمولاً بسیار صَبور و حلیم‌النّفس امّا به ندرت هم به شدّت عصبانی و خشمگین می‌شد و در آن حال موهای سر و صورت سیخ و چشمانش سُرخ می‌نمود. در فن خودکه امور حقوقی و قضایی باشد متبحّر بود تا می‌توانست دعاوی را به صلح و صفا خاتمه می‌داد چه بسا موکّلین پولدار را که ذیحق تشخیص نداده بود با تغیّر و تشدّد از خود دور می‌کرد، و چه بسا موکّلین بی‌بضاعت را مجانی پذیرفته و حتّی خرج منزلشان را هم از جیب خود می‌داد حقّاً عُمری را صرف دفاع از حقوق مظلومان کرد ظاهراً معاشر همه کس ولی باطناً بسیار متدیّن و پرهیزگار بود، قولش نزد علمای وقت سندیّت داشت. از میان سادات خشگناب آنچه که من یاد دارم دو نفر حقیقةً بسیار با دین و تقوی بودند: اوّلی مرحوم حاج میرعلی خشگنابی ساکن خیابان تبریز بود که حقّاً از اولیاء و گویی اسم شریفش از اینکه جزو جمع شعر کودکانهٔ من باشد ننگ داشت. و دوّمی پدر من که خدا رفتگان همه را بیامرزد، پدرم چندین بار از خدا خواسته بود که فوتش در شب قدر باشد همینطور هم شد: در سال ۱۳۱۳ شمسی شب ۲۳ ماه رمضان پس از مراسم شبهای احیا دو ساعت به اذان صبح به مرض سکته و در حالی که تبسم می‌کرد از دنیا رفت. همان شب من در یکی از دهات ییلاق خراسان بودم در خواب دیدم پدرم روی کرهٔ ماه ایستاده در حرکت است در حالی که نور ماه تا سینه او را پوشانده بود با قهقهه می‌خندید و صدای قهقههٔ او در افقها منتشر می‌شد تا بیدار شدم پیرمرد دهاتی گفت: الله اکبر، اذان صبح بود، چراغ بادی را روشن کرده و در حال اضطراب از دیوان حافظ فالی زدم غزلی آمد که عجبا تا آنشب به چشمم نخورده بود. بیت اوّل و سوّمش چنین بود:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

دو روز بعد تلگراف فوت پدرم رسید.

بند ۵۸ ـ ۱ ـ مرحوم آقا میرصالح بسیار خوشخطّ و ربط، و ساده و خوش قلب بود صحبت کردنش توأم با یک شور و احساسات بود که به شوخی می‌گفتند خُل بازی درمی‌اورد.

۲ ـ مرحوم آقا میر عزیز مردی چهارشانهٔ قوی و موزون اندام بود دسته‌های شاه حسینی که تشکیل می‌شد او همیشه دسته‌باشی بود زیرا صدای غرّا و بادو بروت مخصوصی که داشت او را برای این کار از هر حیث برازنده ساخته بود.

۳ ـ مرحوم آقا میرمحمّد پسر مرحوم آقا میرمحسن ـ که پدرش آقـا مـحسن اسب سوار و تیرانداز هنرمندی بوده، از یک مقولهٔ بخصوصی که رنـود بـلد بـودند وقـتی صحبت می‌شد، آقا میر محمد مثل سازی که کوکش کرده باشند کم‌کم گرم می‌شد و با دهن کف کرده شروع می‌کرد به رجزخوانی که خیلی دیدنی بود.

بند ۵۹ ـ ۱ ـ «مرحوم آقا میرعبدالخالق» شوهر عمّهٔ کوچک مـن در جـوانـی شـیرین کاری‌هایی داشت ـ از جمله به تقلید زنهای اطواری وسمه می‌کشید، چادر نماز سر می‌کرد و با ناز و غمزه از پشت دیوار سر کشیده و با جوانها سر به سر می‌گذاشت. این قصّه یکی از خاطره‌های شیرین من و به عنوان یک یادگار از روزهای خوش خشگناب در ذهنم نـقش بسته است.

۲ ـ **«دوربین شاه‌عباس»** همانطور که معروفست جمشید جامی داشته و همه چیز را در آن جام می‌دیده، دوربین شاه عباس هم مـخصوصاً در دهـات آذربـایجان خـیلی معروف است و چه قصّه‌های شیرینی که از این حیث به شاه عباس نسبت مـی‌دهند و چـه نقشهایی که این دوربین در افسانه‌ها بازی می‌کند.

بند ۶۰ ـ ۱ ـ «ستاره عمّه» من چهار عمّه داشتم به ترتیب سن (اوّل) خـدیجه سـلطان، (دوّم) ستاره. (سوّم) سارا (عمّه‌جان) (چهارم) سیّاره (خانم عمّه) سه نفر اوّلی بـه رحـمت خدا رفته‌اند.

۲ ـ نزیک ـ در خود تبریز نازک می‌گویند. یکنوع نان گِرد دهاتی است با مغز خوشمزه‌یی هم که لایش می‌گذارند خیلی خوردنی است.

۳ ـ میر قادر پسر عمّهٔ من است.

بند ۶۱ ـ «آقا میر حیدر» شوهر عمّهٔ من اکنون پیرمرد هشتاد ساله و از کار افتاده‌ایست، تا دل و دماغی داشت مَتَلکهای شیرینی می‌گفت که هنوز بین اقوام مـا مـعروف است. مـردی دست و دل باز بود آیند و روند زیاد داشت سماورش همیشه می‌جوشید، در چایی خوردن افراط می‌کرد.

بند ۶۲ ـ «مَلَکامِد» مخفّف ملک الموت که در دهات به جای کلمهٔ (مرده شوی) استعمال می‌شود.

بند ۶۳ - ۱ - «فضّه خانم» دختر دایی پدرم که از جوانی طرف توجّه و از محترمات سادات خشگناب بوده و هست.

۲ - آقا میر یحیی - برادر مرحوم مجدالسّادات و پسر دوّمی مرحوم آقا میرمصطفی مردی است خوش قلب، ساده و وارسته، اشعار حماسی مخصوصاً شاهنامه را زیاددوست دارد و می‌خواند. این روحیّه را از مرحوم پدرش ارث برده است.

۳ - رخساره خانم - دختر خالهٔ پدرم فعلاً ساکن تهران از محترمات سادات، و مخصوصاً جنبهٔ تقلیدش به پایهٔ هنر و آرتستیک می‌رسد.

۴ - آقا سیّد حسین - از پسر عموهای محترم ما، بسیار خلیق و معاشر و نجیب است. از سی سال به اینطرف با خانوادهٔ شقاقی‌ها پیوسته و در دهکدهٔ قبچاق سکونت اختیار کرده است.

۵ - مرحوم آقا میرجعفر پسر ارشد مرحوم آقا میرغفّار مردی کاری، جسور و متهوّر بود. امّا دستش سنگین بود. در منازعاتی که بعضاً در ده پیش می‌آمد اگر او هم شرکت داشت، قضیّه خالی از خطر نبود.

بند ۶۷ - «دام قیه» (پشت بام صخره‌ای) صخرهٔ عظیمی است از کوه مثل شاخهٔ درخت جدا و خم شده و در زیر خود محوّطهٔ اطاق مانندی را تشکیل می‌دهد که زمستان و تابستان پناهگاه رهگذران و گلّه‌بانان است. بچّه‌ها همه بعضاً بالای پشت بام آن رفته و از تماشای دورنماهای اطراف آن محفوظ می‌شوند (دام قیّه در سینهٔ کوه و بالای درّه در میان دهکده‌های شنگل‌آباد و کُلُوجه قرار دارد).

بند ۷۴ - در این بند شعر اشاره به قصّهٔ (کوراوغلی) است و می‌خواهد بگوید موقعی که داستان کوراوغلی را می‌گویید من هم از اینجـ گوش خوابانده‌ام تا قصّه به پایان نرسد خوابم نمی‌برد. امّا داستان کوراوغلی که یکی از قصّه‌های قهرمانی معروف آذربایجان بلکه تمام دنیا است، اجمالش اینست: کوراوغلی پهلوان داستان، پسر خود (ایوز) را به جنگ می‌فرستد و او تا غروب آفتاب برنمی‌گردد، کوراوغلی در حالی که چشمش در تاریکی شب به هر سو دویده و با هر سیاهی در می‌آویزد، گاهی از باد، گاهی از دستهٔ کلنگها (دورناها) سراغ پسرش را می‌گیرد، شب را سحر می‌کند، صبح زود اسب داستانی خود را که اسب (قیرگون) نام دارد سوار شده و به جنگ می‌رود دشمن را مغلوب، پسرش را که اسیر شده بود آزاد کرده و با خود می‌آورد. بازگشت (ایوز) آخر داستان است.

* * *

قطعات

شُکر نعمت

چه مُنعمی که نهاده است در دهان بشر
به شُکر نعمت خود این زبان گویا را
ولی چگونه توان شُکر اینهمه نعمت
که جُز خُدا نتواند شُمردن آنها را
چو نعمت‌از تو و شُکر از تو و زبان از توست
چه بندگی است ندانم در این میان ما را

بنفشهٔ خاطر نواز

«هدیه به پرفسور حبیب شهاب»[1]

تو آن بُلند نهالی که باغبان وجود — به سرو ناز نداده است اعتدال تو را
تو آن دقیق خیالی که باد نافه گشای — گره به طرهٔ حورا زند خیال تو را
تو آن بدیع جمالی که شاهد ازلی — فکنده پرده زرخ، آینهٔ جمال تو را

---

۱. قطعه بالا هنگامی که شادروان پرفسور حبیب‌الله شهاب دارندهٔ نشان لژیون دونور فرانسه مریض و خانه‌نشین شد از طرف شهریار که مدتی در مدرسه دارالفنون شاگرد باوفای او بود سروده و به آن مرحوم هدیه شده است.

تو آن لطیف مثالی که نقشبند قضا　　نبسته صورت مثلی دگر مثال تو را

تو آن فرشته خصالی که در مقام سلوک　　فرشته رشک برد خوبی خصال تو را

تو آن فصیح مقالی‌که پیر دانش و هوش　　گشوده گوش ادب حکمت مثال تو را

تو آن عمیم‌نوالی‌که‌خیل دشمن و دوست　　یکی نواله خورد سفرهٔ نوال تو را

تو آن عدیم همالی که در جهان وجود　　حبیب من نتوان یافتن همال تو را

تو آن شهاب درخشنده‌ای که دیده هنر　　در آشیان فلک برق اشتعال تو را

تو آن همای همایونفری که فتح و ظفر　　گشوده‌اند به سر چتر پرّوبال تو را

تو را اگر نشناسیم قدر، خرده مگیر　　که عذرخواه بود نقص ما کمال تو را

تو شبچراغ فروزنده‌ای ولی ابله　　چه قیمتی بدهد دولت وصال تو را

تو از ملال دل خویشتن ملولستی　　ولی من از دل و جان عاشقم ملال تو را

ملال توست که حال تو را همی‌زاید　　چنان‌که حال تو آثار لایزال تو را

تو ساز شور و نواسنج روزگارستی　　از آن روا شمرد چرخ گوشمال تو را

تویی که ساقی مسکین نواز استغنا　　به جام جم ندهد کاسهٔ سفال تو را

سریر سلطنت ارزانی تو باد که فقر　　به هر شهی ندهد شوکت و جلال تو را

جز اتصال تو دیگر نخواهم از حق از آنک　　به حقّ حق که به حق دیدم اتصّال تو را

مران ز درگه خویشم خدای را مپسند　　که تشنه جان سپرم چشمهٔ زلال تو را

گر آفتاب به مغرب برد فروغ از شرق　　فروغ غرب به شرق آمد انتقال تو را

(مِدال) فخر و شرافت تو را سزد که شرف　　هزار سال (مُدِل) می‌کند (مِدال) تو را

تو را که‌مُلک اجانب‌مُسخّر است، خداست　　که بازگشتِ وطن ساخت ایدآل تو را

چه شکر گویمت ای کارساز عزّوجل　　که رحمت تو سزد ذات ذوالجلال تو را

چه داوری طلبی داور تو خود بیناست　　تو را و حال غم و محنت اشتمال تو را

ضمیر پاک تو تا اتّکال خلق شکست　　به کارگاه ابد بست اتکال تو را

تو شاهباز بلند آشیان توحیدی　　همای عرش به خود بسته پرّوبال تو را

جهان‌و عرصهٔ‌تنگ‌جهان مجال تو نیست　　که عرصهٔ ابدیّت سزد مجال تو را

تو را حیات ابد آن زمان کند آغاز
که مهر و مه شنود صیت ارتحال تو را

تو آن نگار گرستی که از صحائف دهر
سترد می‌نتوان نقش بی‌زوال تو را

بجز شرافت و عشق وطن نبندد نقش
به دفتری که نویسند شرح حال تو را

تو خونجگر مرو ای باغبان که آب دهیم
زاشگ دیده و خون جگر نهال تو را

به کارگاه افق ماه نو کند ترسیم
به کِشت سعی و عمل قد چون‌هلال تو را

تو بار غم بنهی لیک پشت ملّت تو
خمید تا به ابد بارِ انفعال تو را

از کلمات قصار مولا علی علیه‌السّلام

نهان و عیان

تو با یاد خُدا گر خود نکو داری نهانت را
خدا هم در رخ مَردم نکو دارد عیانت را

به کار آن جهانت گر به دل اندیشه‌ای باشد
خدا را نیز اندیشه است کار این جهانت را

میانت با خدا گر صُلح باشد نامُرادی نیست
خُدا اصلاح خواهد داد با مردم میانت را

درِ کوزه

به یکی از رفقا کوزه شرابی دادم
چه شرابی که نبینی تو مگر خوابش را

قبض دادیم و گرفتیم که تا ماه دگر
پس دهد کوزه چو نوشید می نابش را

خوش‌حساب‌است به‌حدی‌که‌چلو از چلویی
آرد و پس ندهد کاسه و بشقابش را

گفتم از قبض تو چشمم نخورد آب، مگر
بر درِ کوزه گذارم بخورم آبش را

تنبیه نادر

نـادرِ افشـار چـون تـرویج بـنگ و بـاده دیـد
مصلحت را گفت: خواهم سیر کـرد افـلاک را
می‌زد و بدمستی آغازید و خونی چند ریـخت
چون به‌هوش آمد تبرزینی بـه‌سر زد تـاک را
گـفت ایـن پـتیاره پـیر گـوژپشت مـاردوش
پورجـمشید است و خـدمت‌می‌کند ضحّاک را
شب چو شد بنگی زد و کِز کرد تا چُرتش برید
گفت این بد نشئه هم چُلْمَن کـند چـالاک را
آتش زرتشت در خـــرگاه رســـتم مـی‌زنند
نـنگ دامـن بـاد رنـدان گـریبان چـاک را
روز دیگـر مـنقل و وافـورش آوردنـد پـیش
کَـند بسـتی و بـه سـر زد حُـقّهٔ تـریاک را
رفت تا فوتی کند خاکسترش بـر سـر نشست
صـــیقلی کـــردش مگـــر آیـینهٔ ادراک را
زد لگد بر منقل و گفت ای امان کاین بد حریف
بـر سـرِ مرد از هـمان اوّل بـریزد خـاک را

عیب من

گـــله‌ای دارم از خـــدای خـودم
کاین چه نقصی به خلقت است مرا
نعمتم تا بـه نـقد هست بـه دست
کـمتر احسـاس لذت است مـرا
چـون زدســتم بشـد بـیا و بـبین
که چه اندوه و حسـرت است مـرا

در جستجوی پدر

دلتنگ غروبی خفه بیرون زدم از در	در مُشت گرفته مُچ دست پسرم را
یارب به چه سنگی زنم از دست غریبی	این کلّهٔ پوک و سر و مغز پکرم را
هم در وطنم بار غریبی به سر دوش	کوهی است که خواهد بشکاند کمرم را
من مرغ خوش‌آواز و همه عمر به پرواز	چون شدکه شکستند چنین بال و پرم را
رفتم که به کوی پدر و مسکن مألوف	تسکین دهم آلام دلِ جان به سرم را
گفتم به سرِ راهِ همان خانه و مکتب	تکرار کنم درس سِنین صِغَرم را
گر خود نتوانست زدودن غمم از دل	زان منظره باری بنوازد نظرم را
کانون پدر جویم و گهوارهٔ مادر	کسانِ گهرم یابم و مهد هنرم را
تا قصّهٔ روبین تنی و تیر برانی است	از قلعهٔ سیمرغ ستانم سپرم را
با یاد طفولیّت و نشخوار جوانی	می‌رفتم و مشغول جویدن جگرم را
پیچیدم از آن کوچهٔ مأنوس که در کام	باز آورد آن لذّت شیر و شکرم را
افسوس که کانون پدر نیز فروکُشت	از آتش دل باقی برق و شررم را
در بقعهٔ اموات فضایی همه خاموش	اِخطار کنان منزل خوف و خطرم را
درها همه بسته است به رُخ گَرد نشسته	یعنی نزنی در که نیابی اثرم را
در گرد و غبار سرِ آن کوی نخواندم	جز سرزنش عمرِ هَبا و هَدرم را
مَهدی که نه پاسِ پدرم داشته زین پیش	کی پاسِ مرا دارد و زین بس پسرم را
ای داد که از آن همه یار و سر و همسر	یک در نگشاید که بپرسد خبرم را
یک بچّهٔ همسایه ندیدم به سرِ کوی	تا شرح دهم قصّهٔ سیر و سفرم را
اشکم به رخ از دیده روان بود ولیکن	پنهان که نبیند پسرم چشم ترم را
می‌خواستم این شیب و شبابم بستانند	طفلیم دهند و سرِ پر شور و شرم را
چشم خِردم را ببرند و به من آرند	چشم صِغرم را و نقوش و صُورم را
کم‌کم همه را در نظر آوردم و ناگاه	اروح گرفتند همه دور و برم را

گـویی پـی دیـدار عـزیزان بگشـودند
هم چشم دلِ کورم و هم گوش کـرم را

یکـجا هـمهٔ گـمشدگان یـافته بـودم
از جـمله (حـبیب) و رفـقای دگـرم را

این خندهٔوصلش به لب آن گریهٔ هجران
این یک سفرم پرسد و آن یک حضرم را

این ورد شبم خواهـد و نـالیدن شـبگیر
وآن زمــزمهٔ صبح و دعـای سـحرم را

تـا خـود بـه تـقّلا بـه در خـانه کشـاندم
بســتند بـه صـد دایـره راهِ گـذرم را

یکـباره قـرار از کـف مـن رفت و نـهادم
بـــر سـینهٔ دیــوار درِ خـانه ســرم را

صوت پدرم بود که می‌گفت چه کـردی؟
در غــیبت مــن عـائلهٔ دربـه‌درم را

حرفم به‌زبان بود ولی سکسکه نگذاشت
تــا بــاز دهــم شـرح قـضا و قـدرم را

فی‌الجمله شدم ملتمس از در به دعایی
کز حق طلبد فـرصت صبر و ظـفرم را

اشگم به طواف حـرم کـعبه چـنان گـرم
کز دل بزدود آن هـمه زنگ و کـدرم را

ناگه پسرم گفت چه می‌خوا هی از این در
گــفتم بســرم بــوی صـفای پـدرم را

شاعر خسته

حُســن مــی‌گوید تـماشا کـن مـرا
شعر مـی‌گوید کـه انشـاء کـن مـرا

عشق می‌خواهد که پوشم راز وی
راز مــی‌گوید کــه افشـاء کـن مـرا

من چه می‌گویم سر اندر زیر بال؟
گـر کسـی پـرسید حـاشا کـن مـرا

سرباز گمنام

این محلّ نیزار شیر و سنگر سردار ملی است
کــو بـلند آوازه کــرد و تــازه تـبریز کـهن را

چند تن سرباز گـمنام شـهیدی هـم در ایـنجا
مـدفنی آراسـته چـون گـل کـه آرایـد چـمن را

سر نه با دشمن فرود آمد نه با فرمان تسلیم
لاله‌رنگین خواهد از خون دامن دشت و دمن را
ای که از این‌سو گذار آری خدا را پا نگهدار
سر فرودآور به سینه، حرمت این چند تن را
لاله‌هایی خفته‌خونین در دل گوری که بی‌شک
رشک باران بهاری کرده اشک گورکن را
جنگ بود و ناشناس اینان بگو سرباز گمنام
نیست با نام و نشان حاجت شهید بی‌کفن را
(حاج یحییٰ - صحتی) کرد این بنای یاد بنیاد
مرد روشندل برافروزد چراغ انجمن را
هم چمن شد دورِ آن تابید مجنون در بهاران
سایه بر سر گسترد گُلهای یاس و یاسمن را
روز عاشورای اینها بود در شهریور بیست
شهریارا زنده کُن یاد شهیدان وطن را

ندای حق

بشر این کودکِ کودن که از گهواره تا تابوت
نبینی جُز به دنبال هوس بشتافتن او را
به‌تن یک‌ذرّه‌اش گوش ندای‌حق شنفتن‌نیست
هزاری گر بخواهی کالبد بشکافتن او را
خدا گوید: خوشی را ما به جنّت آفریدستیم
تو می‌گردی در این عالم؟ نخواهی یافتن او را

علی و دنیا

علی به باغ فدک بیل زارعان بر دوش
چنان‌که چوب شبانان عصاست با موسا

هوا تفیده، دهن روزه، کار مرد افکن
ولی چه حملهٔ بیجا به کوه پا برجا

عرق به طرف جبین شدّه‌های مروارید
که موج ریخته باشد به ساحل دریا

فتاد ناگهش از پیش دیده پردهٔ غیب
به چشم باز فرورفت در دل رؤیا

چه دید؟ فتنهٔ فتّانه‌ای است شهر آشوب
شکسته طرف نقاب و گسسته بند قبا

به شیوه چون قلم سحر سامری فتنه
به غمزه چون غزل قیس عامری غوغا

به (بنت عامره) ماندکه در بلاد عرب
ستاره‌ای است درخشان و شاهدی یکتا

ولی چو شعله که از خشک و تر نیندیشد
سلیطه‌ای است کجا پرده و کجا پروا

کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آید
که موج سر همه کوبد به سینهٔ خارا



علی جوان یلی بود نو خط و نورس
ولی کجا سگ نفس و حریم شیر خدا

رسید در حرم حرمت و عفاف علی
به عشوه کرد سلامی و گفت من دنیا

مرا به عقد خود آور که من برای علی
برات عزتم از بارگاه عزّ و علا

قبول صیغهٔ عقد و کلید گنج الست
نهفته زیر زبانت یکی بگوی بَلیٰ

بیا معامله کن بیل دست مزدوران
به من ده و بستان تاج و تخت استغنا

کلید هر چه خزانه است با تو خواهم داد
جهیز من شجرالخلد جنتالمأوی

علی مخاطره‌ها دیده جنگها کرده
ولی چه بود که اینجا عظیم یافت بلا

چه رخنه بود به ارکان دین که در ملکوت
فرشتگان همه برداشتند دست دعا

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بود
در این مخاطره لرزید عرش و فرش و سما

علی سفینهٔ دل سخت در تلاطم دید
ولی سکینهٔ غیبی رسید و گفت بیا

بلی سفینهٔ نوح و نجات امّت بود
که بازیافت سکونت به عرشهٔ اعلا

علی به‌چشم خدا خیره‌شد به‌دختر و یافت
چروک سیرت زشتش به صورت زیبا

ببین چه گفت؟ که ابقا به هیچ نکته نکرد — بـرو بـرو کـه تـو بـا کس نـمی‌کنی ابـقا
برو تو گرسنه چشمان کـور دل بـفریب — که من به فضل خدا سیرم از جمال شما
من از جهان شما جمله قانعم بـه کـفاف — بـدان قَـدر کـه رضـا داده کـارگاه قـضا
من از جهان به همین قـوت قـانعم آری — کجا رسـد هـمه دنـیا بـه یک تـن تـنها
از این‌گذشته‌جهان‌خوان لاشخواران است — بـه مـیهمانی کـرکس نـمی‌رود عـنقا
من از جهان تو یک‌گوشه‌خواهم و آن هم — پـی‌مبادله بـازاد و تـوشهٔ عـقبا
گرفتم آن‌که جهان را همه به مـن دادی — مگر نه سیر و مسیر جهان بـود بـه فـنا
چگونه کـام عـلی را روا تـوانـی سـاخت — جـهان نسـاخته هـیچ آفـریده کـامروا
کدام عهد تـو بسـتی کـه بـاز نشکسـتی — کدام عـاشق بـی‌دل کـه از تـو دیـد وفـا
مگـر نـه پـادشهان را و پـهلوانـان را — به‌زیر خاک و گِل و تخته و سنگ‌دادی جا
مگر نه خاتم پیغمبران محمد(ص) مـرد — کـه بـود سـر گُـل اولاد آدم و حَـوا
دهـان گـرگ اجـل را کـجا تـوانـی بست — مگر ندوخته چشم حـریص گـور بـه مـا
هـوای آتش شـوقم بـه عـالم دگـر است — به‌آب و خاک خسیسان چه‌جای نشو و نما
چنین رباط سپنجی کجا سزای من است — سرای سـرمدیم ده کـه آن مـراست سـزا
بدین جـهان فـنا مـی‌توان تـجارت کـرد — تـجارتی کـه بـود سـود آن جـهان بقا
مگـر کـنند بـه اسـعار آخـرت تـبدیل — وگر نه نقد جهان قصه بود و بـاد و هـوا
برو به دور که دنیا به پیش چشم عـلی — همه کتیبهٔ عبرت خوش است و دورنـما

***

حـریف بـاخته تـا رفت دور خـود پـیچد — فتاد پرده‌اش از روی کـید و مکـر و ریـا
عوارض‌از بزک و زرق‌و برقها همه ریخت — حقایق آن‌چه که در پـرده بـود شـد پـیدا
خـدا بـه دور! چـه عـفریت بـدهیولایی — عجوز و عـاریتی جـمله بـر تـنش اعـضا
چنان‌که گیسوو پستان‌وچشم‌مصنوعی است — جـمال پـیر زنکـهای هـرزهٔ حـالا

***

مظاهر حق و بـاطل جـدا شـدند از هـم — خدا گشـاده جـبین بـود و اهـرمن رسـوا

دوباره بیل علی شد بلند و میدانی، به گوش دیو چه می‌گفت با زبان صدا
برو به کار خود ای دون که در دیار علی به عالمی نفروشند مویی از زهرا

سیل روزگار

می‌چرخد آسمان و شب و روز می‌پرند با کوچ ابرها و هیاهوی بادها
این سیل روزگار که هرگز نایستاد از ما ستانده نابغه‌ها، اوستادها
اخگر نهادها به کناری زدور بود در رهگذار خود همه اختر نژادها
این اژدرِ دَمان که بود نام او زمان کاوسها کشیده به کام و قُبادها
چینها به چهره‌ها ردِ پای گذشته‌هاست چون نقش مانده فی‌المثل از عهد مادها
وز ما یکی مُجسمه در گوشه‌ای فکند مسطورهٔ خمودگی و انجمادها
با موی‌های درهم و خاکستری ـ تو گو نقشی است باطل از خط مویین مدادها
بشکست چنگ عشق، نکیسای عاشقان لب بست از فسانهٔ شب شهرزادها
بر گور یادهای جوانی که داشت دل پیری نشست زار و به خون شست یادها
وانگه سری به زانوی اندیشه کای فلک زین فتنه‌ها چه خواهی و از این فسادها
برگشته از خدا و گرفتار خود شدیم بگزیده خشم و کینه به مهر و ودادها
تا اختیارها همه گیرد به کف، حریف افسارمان به سر زده از اعتیادها
با اعتیادها سرِ بی‌زخم و دردِ خود مُحتاج کرده‌ایم به زفت و ضمادها
اوهام چیره کرده بر اعصاب مهر و کین وز بهر هیچ و پوچ به بغض و عنادها:
تصنیف، موسیقی است و یا دستگاه شور؟ شعر این قصیده‌هاست و یا مستزادها؟
این جمله قالبند و جماد، ای عزیز دل کو آن هنر که جان بدمد بر جمادها
کو معنویتی که جهانی رها کند از دست معرفت کم و صنعت زیادها
کو چشمهٔ صفا و محبت که پای آن پاکیزه شست و شو بدهیم اعتقادها
آنجا که نقد هیچ صحیح و سقیم نیست جز کینه حاصلت چه از این انتقادها

در چاه ظلمت است هنوز آن کلید فتح — کز وی توان گشود طلسم مرادها
فریادهای دل به گلوها فشرده‌ایم — ای روز واپسین برس آخر به دادها

دو پرده

تخیل شاعرانهٔ یک شب تابستان در پشت‌بام

(افق طوفانی ـ آسمان مهتابی)

به شب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین
نهال در کسوت تاریکی و تنهایی دریا
شبی اندیشهٔ کشتی‌نشین را غرق شد کشتی
در افتادم به گرداب بلا در زورقی تنها
اگر چون من غریقی را توان پنداشتن زنده
چه خواهد دیدن آنجا یارب از کابوس این رؤیا
فرار ابرها می‌دیدم از دریا ز بیم جان
دوان فانوس مه در دست تا گشتند ناپیدا
در آن تاریکی و وحشت به درّد پرده‌های گوش
زطوفانهای هول‌انگیز و غُرّشهای رعدآسا
طبیعت تیر روی از اختناق و دیدگان مدهش
به هم پیچیده و مبهم غریو و غُرّش و غوغا
نفس از بیم‌جان‌در سینه‌پنهان بود و جان بر لب
که از وحشت نیارستی کسی بیرون نهادن پا
به گِرد من هزاران کام و چنگال اجل لیکن
سر بلعیدن من بودشان با یکدگر دعوا

وجود انجا به چنگال عدم دیدم به خود لرزان
جهان بگداخته اهن سیه دریای طوفان را
همه افاق در جنبش بدانسان کز زمین لرزه
تو گفتی ریزد و پاشد ز هم دنیا و مافیها
نه دریا، قیرگون وادی در او در کوشش و کشتی
دهن کف کرده غولان و به هم پیچیده اژدرها
جهان‌گرداب تاریک و در او غلطان به خون هم
ابوالهولان آدمخوار و عفریتان مردم‌خا
به چنگال و سم و دندان به کام و پنجه و پوزه
همه عفریت و اهریمن به هم در کُشتی و هیجا
شیار زخمها دیدم دهنها ژرف و خون‌افشان
ولی زخمی که چون آتشفشان هر دم کشد هرّا
به خون شستی ز تاریخ بشر آن صحنهٔ خونین
همه خونریزی چنگیز و استیلای آتیلا
چو طفلی‌بودم و مهدی‌که در آفاق خوردی تاب
ولیکن مهد جنبان اژدر و غُرّیدنش لالا
گهی بلعیدهٔ دیوم، گهی قی کردهٔ اژدر
گهم بر درّه‌ها منزل، گهم بر کوهها مأوا
گهی گفتی نهنگانم ربودندی زکام هم
گهی گفتی پلنگانم زهم بگسیختی اعضا
گهی گفتی دم توپم نهادندی تن بی‌جان
هم از یک غُرّش توپم پراکندی زهم اجزا
بناگه تیره موجی را ز هم بشکافت تیغ برق
فروشد فکرت دریا دل من در دل دریا

هـزاران بـار وحشت‌زاتـر از طـوفان بـالایی
دل گردابـها دیـدم چـه غـوغایی است واویـلا
سیه‌چالی است هول‌افـزا، خـزیدنگاه اهـریمن
پر از غار و پر از غول و پر از خار و پر از خارا
سر آورده به هر سو از کمین غولان و اهریمن
درخشان چشم آتش‌زا چـو اخـتر در شب یـلدا
نهنگی را به کام اندر روان بودم که چـنگی زد
دلم در عـــروة‌الوثـقای یـاد عَـلَّم الاســما
بناگه مـوجی از رحـمت مـددکار آمـد و دیـدم
بـه روی آبـم و دریـا هـمه سیمابگون سـیما
جهان دریای نور است و حباب زورقم چرخـد
در اقــطار جـهان بــاسرعت انـدیشه بـی‌پروا
زمـــین و آســمان انـباشته از پـرتوی قـدسی
هـمه بـر آیت «اللّـه نـور» افـرشتگان گـویا
دل گردون شکافد سیل نور و جـوشد و ریـزد
همه کون و مکـان لبـریز نـور شـاهدی یکـتا
پس آنگه دیدمی زورق به روی بـال افـرشته
که خوش افراشتندی تخت من در عـالم بـالا
دل گردون هـمی بشکـافتی تـخت روان مـن
به صـد فـرّ و شکـوه ایـزدی بـودم فـلک‌پیما
بـروج آسـمان در مـــی‌نوشتم پـایه در پـایه
گهی ثور و حمل در زیر پر دیـدم گـهی جـوزا
بـه خـیرمقدمم در رهگــذار مـوکب عـلوی
ســپهرم اختران در پـافکندی کـهکشان دیـبا

ثُــریا پـایکوب از ارغـنون زهـرهٔ جـنگی
به پیشاپیش این علوی عروس آسمان آرا

همه اجرام علوی گوی چوگان قضا دیدم
بسان کلک من سر در خط فرمان مایوحی

همه پروانگان شمع بزم شاهد وحدت
طواف کعبه را سرگشته چون پرگار و پابرجا

نه گردون را نهایت بود و نی دنیای کوکب را
به هرجا بگذری گردون به هر سو بنگری دنیا

به یاد آشیان خلد خود بودم که تا دیدم
همای مهد، بال افشان فراز جنّت الماوا

بی نظّارهٔ فرّ و شکوه آدم خاکی
زطرف غرفه‌ها دیدم برون سرمی‌کشد حورا

به عرش افراشتی از شوق، مرغان بهشتی را
نوای شادباش از شاخسار سدره و طوبا

فضای آفرینش را نه آغازی نه انجامی
گروبند ابد مقطع گره بند ازل مبدأ

به دریای شگفتی‌های صنع صانع بی‌چون
همه ارواح مستغرق همه اندیشه‌ها شیدا

گذشتم از بر نزهتگه ارواح بال افشان
به پروازی دگر دیدم فراز عرش دارم جا

دل ذرات هستی را همه ساز و نوا دیدم
به حمد شاهد توحید همدستان و هم‌آوا

حجاب کائنات آنگه به تیغ پرّ دل بگسیخت
رسیدم بر در خلوتگه (قوسین او ادنی)

روانِ مـن گـواهـی داد بـر مـعراج پیغمبر
زدم فریاد شوق از دل فسبحان‌الذی أسریٰ
بـرای هـدیهٔ دنیا بـه استمداد اشگ شوق
گـرفتم فـیض وحـی از درگـهِ دریـای استغنا
سپس دیـدم فـرود آیـم فـراز خـرگهی عـلوی
هـــمه افــرشتگانم در رکــاب مـوکب والا
روان بـا سیر قـوسی و نـزولی تـختگاه مـن
فـروپیچیدی و در مـی‌نَوشت آفـاق را اقـصا
گـذشتی بـر کـواکب در مـیان غـلغل شـادی
بـراقِ مـهد بـرق‌آسا بـدان فـرّ فـلک فـرسا
چه منزلها که پیمودم به صحرای ابد تـا مـهد
فـرو شـد بـاتبختر در فـضای ساحت غـبرا
چو مه در آسمانهای زمین چرخـی زد و آنگـه
به بام کلبهٔ شـاعر نشست آن مـهد گـردون‌سا
سپس افرشتگان دیدم خداحافظ کنان هر یک
چو وهم من پر افشان و به راه کهکشان پـویا
دگر دیدم به خود آیم به بام اندر شب مـهتاب
ز سر می‌پرّدم انـدیشه‌ها چـون مسـتی صـهبا

مَا اَحْسَنِ الدُّنیا و اِقبالَها | إذا أطاعَ اللّهَ مَن نالَها
مَن لَم یُواسِ النّاسَ مِن فَضلِه | عَرَّضَ للادبارِ اِقبالَها

(مولا علی علیه‌السلام)

حمال دنیا

چه خوبست دُنیا و اقبال دنیا | اگر خرجِ عُقبا کنی مال دنیا
کسی کو مواسات و احسان ندانست | به ادبارش انجامد اقبال دنیا
چو دنیا نخواهی به دنبال خود بُرد | چه سود از دویدن به دنبال دنیا
ولی می‌توان توشهٔ آخرت کرد | همه مُستغلات و اموال دنیا
نه اموال تنها، که با خود توان برد | همه جِرص و آمال و امیال دنیا
برو ارز و اسعار عُقبا طلب کن | میاویز چندین به دلال دنیا
همه این جهانی شود آن جهانی | اگر جَستی از دام عُمّال دنیا
به راهِ خدا آن‌چه انفاق کردی | برای تو آن ماند از مال دنیا
یکی پردهٔ عبرت و سینمایی است | به چشم منِ اوضاع و احوال دنیا
به خود آ که دنیا به آخر رسیده | منجم چه بد می‌زند فال دنیا
اگر حَملِ دنیا همین تا لب گور | خدایا چه بدبخت حمّال دنیا

نردبان حیات

پدر پیر خویشتن پسری | دید بر اوج نردبان حیات
بیمناک و حزین زار و زبون | لرزه بر دست و پای صبر و ثبات
بانگ برزد که ای بلنداختر | ای به گردون فراشته رایات
من که بر پلّهٔ نخستینم | دارم از خوشدلی به دست برات

هر دم از شوق می‌گشایم پر | تا کنم چون تو طی این درجات
تو که گیتی به زیر پر داری | با همه برّ و بحر و دشت و فلات
از چه در ششدر غم افتادی | باخته آب و رنگ از رخ و مات
گفت جان پدر شتاب مکن | که تو را نیز می‌رسد میقات
این‌قدر دان به دامی افتادم | که دگر نیستم امید نجات
من و شوق و شعف؟ دگر مشکل | من و ذوق و هوس؟ دیگر هیهات
زان‌که از این بلندیم باید | سرنگون شد به پرتگاه ممات

روزن نجات

پایان حیات ما ملولی است | هر زنده ملول از این حیات است
هر چیز مُکرّری به پایان | تلخ است اگرچه خود نبات است
تکرار که شُد ملال زاید | دُنیای تو هم مُکرّرات است
جُز تزکیه مقصدی دگر نیست | تا درنگری چه در ممات است
مرگی که از او هراس داریم | تنها ره و روزن نجات است

بُلبُل و زاغ

شاه مُرغان به سینهٔ جنگل | بر سر کوه، تخت و تاج آراست
تکیه بر تخت پادشاهی زد | که عقاب است و گوهری والاست
به هر جشن و سلام، مُرغانش | می‌پریدند از چپ و از راست
شاهباز، آن وزیر باتدبیر | گُفت: حاجت به شاعری داناست
اُردکی رفت و بُلبُلی آورد، | امتحان را، وزیر شعری خواست
بُلبُل آهنگ ساز خود برداشت | که‌از آن‌غُنچه‌مست و گُل شیداست

چهچهی زد که جوی می‌پرسید
دوستان راه رودخانه کُجاست؟
جُغد فرمود: این رقّاصه است
هم که کم‌جُثّه و ضعیف آواست
بهر سلطان، کلاغ می‌باید
که زَجَز مایه و بُلند صداست
بُلبُلک تا حدیث زاغ شنید
پَر زنان جَلدی، از زمین برخاست
گُفت آری کلاغ، شایسته است
من غزلگویم او قصیده سَراست
گُفتا و در پُشت شاخه‌ها گُم شد
رفت آنجا که خَلسه و رُویاست

داغ همسر

شاهدم‌گُفت بکُش شمع که‌دیگر صُبح است
به خیالی که مرا صُبح دل‌افروزتر است
گُفت‌و خودنیزشداز سکته‌چوشمعی خاموش
صُبح بین، کز شب دیجور، سیه روزتر است
همه گُفتند که جانسوز بُود نالهٔ نی
نالهٔ من نشنُفتند که جانسوزتر است
چه زبانها که (خودآموز) نوشتند ولی
مرگ همسر، چه کتابی که خودآموزتر است
گر جگرسوز بُود داغ یتیمی با طفل
پیرِ زن‌مُرده یتیمیش، جگر سوزتر است
مرگِ بعد از همه یاران اگرت پیروزی است
مرگِ پیش از همه‌ات از همه پیروزتر است
همه دلدوز بود داغ عزیزان، لیکن
داغ همسر چه‌خدنگی‌است که‌دلدوزتر است
هر دل اندوخته‌ای دارد از این غم لیکن
شهریار از همه کس باز غم‌اندوزتر است

نقش شیطان

حیات، این جاروجنجال است و جُنبش
که گر جور ر اگر ناجور، جور است
به گورستان مگر یابی سُکوتی
که آنجا زندگانی هم به گور است
زمان همزاد با زودی و دیری است
مکان همراه با نزدیک و دور است
اگر ظُلمت نباشد، نور هم نیست
که ظُلمت مظهر و مِرآت نور است

بـــدو خـــوب از تـنوّع جُـور واجُـور | کم و کیف است و این شور و نُشور است
تـــنوّع زنـــدگی ســـازد ســبُکبار | گـــرانـبار تـمدّن سـخت بـور است
از ایـن هـم شکـلی و ابـعاد محدود | جهان بی‌روح و روح از وی نُـعور است
بســــان دســـتبند انـحصارت | کـه خـود زنـدان مـردان غیور است
بـــه مـــیدان رقـــابت مـــی‌رُبایند | اگـــر گـوی مُـباهات و غُـرور است
صـــناعت، عـاری از لُـطف طـبیعت | همانا شاهدی کز حُجب، عـور است
ولیکـن بـا طـبیعت هـم اگـر جـور | به شوخی فی‌المثل نـور و کُجور است
غـذای جسـم و جـان مـا گـهی تـلخ | گهی شیرین گهی گس گاه شـور است
حیات یک نسق، وقفه است و بی‌لُطف | تـــحوّل مـــایهٔ سـور و سـرور است
تـوقّف جُـز دلیـل خسـتگی نـیست | تـحرّک آیت هـر وجـد و شـور است
زمـان را و مکـان را وقـفه‌ای نیست | قـــطار عُـــمر دایـم در عُـبور است
خُدا هم کُفر و دین درهم سرشته است | که هـر مـفهوم را در ضـد ظـهُور است
نـبوّت را جـنون خـوانـدند و غـافل | کـه شـور عشـق مـافوق شُعُور است
بـه هـر جـمعی است تـفریقی، نـبینی | کـه یـومُ‌الحشـر خـود یـومُ‌النشـور است
اگـــر افـــراط و تـــفریطی نـباشد | به‌جای خویش، هر چیزی ضـرور است
ازیـــرا مـــی‌توان گُـفتن کـه دُنـیا | اگـر شـیطان نباشد، سوت کـور است

مزار سنتور

به روی این لحد آشفته مو فرشتهٔ عشق | به سوگواری شـور و عـزای مـاهور است
مگـر حـبیب کـه سـنتور نـیز بـا او مـرد | به‌کوری من و دل‌خفته در همین‌گور است
من و دل از پی خاک حبیب مـی‌گشتیم | فرشته گفت که اینجا مـزار سـنتور است

کورهٔ کیمیا

به سر کوبی نفس سرکش مجوی | به‌از مُشت تقوی که ترس از خداست
زگفتار باطل فروبند لب | که لب گر به حق وا شود دلگشاست
به من یک سخن صد زبان تیز کرد | سخن؟ یا که صد سر یکی اژدهاست
تو غیبت به حق یا به ناحق مکن | نگفتن به از گفتن نارواست
نه از هر دماغی تراود سخن | دماغی است کآن کورهٔ کیمیاست
ببین تا چه فرمود مولا علی(ع) | سخن گر زنقره، سکوت از طلاست

جنگ جهانی

خنجر روزگار خونریز است | مرگ با زندگی گلاویز است
کارزار است و کینه و کُشتار | رقص شمشیر و برق مهمیز است
گویی از قهقرای چرخ زمان | عصر تیمور و عهد چنگیز است
فتنه می‌بارد از همه آفاق | پارسایان صلای پرهیز است
دشنهٔ کین هرچه شیرویه | تشنهٔ خون هرچه پرویز است
دامن افشان به خیمه‌های سحاب | موج این لجّه بلاخیز است
سینه‌ها چون تنور لالهٔ باغ | گویی از درد و داغ لبریز است
چهره‌ها چون سپیدهٔ سحری | صف مژگان ستاره‌آویز است
دامن آویز خیمهٔ شب تار | باز چشم من و شب‌آویز است
شمع قندیل قصر خواجه خموش | چشم خاتون چراغ دهلیز است
چشمها شب نهفته می‌گریند | گوییا چشمه‌های کاریز است
زهرخند زمانه را با ما | طنزها تند و طعنه‌ها تیز است
بی‌همه چیز مردمی بودیم | هرچه با ما کنند ناچیز است

تـــاج کـــاوس طـــعمهٔ تـــاراج | تـــخت‌طاوس بـــار شـبدیز است
اشگ شیرین به خاک خسرو ریز | کـه حکـایت شکـایت‌آمیز است
رفت بـغداد و شـهر ری بـر باد | شـهریارا چـه جای تـبریز است
فـصل باغ و گـل و بـهار گذشت | نـــوبت بـــرگریز پـــاییز است
گـــر نـاپلیون و گـر رضـاشاهی | آخـرت داسـتان غـم‌انگـیز است

شعر کلاسیک

سؤال کـرد رفـیقی بـه سادگی از مـن | تو را که اینهمه افکار نغز و باریک است
چرا بسـان دگـر شـاعران نـه شـنگولی | افق همیشه برای تو تنگ‌و تاریک است
پس از تأمل بسیار گفتمش ای دوست | خجالتم‌چه‌دهی شعر من‌کلاسیک است

جمع تنها

فــرد انســان عــزیز دار کــه فــرد | جُـز وی از جـمع خـانوادهٔ مـاست
هـــمچنان خــانواده‌هــای عــزیز | هر یک از کشـوری شُـتون بـناست
مـــحترم‌دار هـــمچنان کشـــور | زانکـه پـیوندی از هـمه دُنـیاست
وه کــه دُنـیا چـه مُـحترم، زیـرا | مـهد انسـان و جـلوه‌گـاه خُـداست
مـی‌توان بـا خُـدا بُـرید از خـلق | چون خُدا جامع است و خلق خُداست
لیکن انسـان گـر از خُـدا بگسیخت | گـر چـه جـمعیّتی بُـود، تـنهاست

نان به بهای جان

عـــرب گـــمشده‌ای را دیـــدم | بـــه ره بـــادیه سـرگردان است
ضـعف و بـی‌حالیش از گـرسنگی | آن‌چـه در وصـف نیاید آن است

سخت پژمان و پریشان آری | هول جان‌است و دوصد چندان است
نگران بود به هر سو ناگاه | دید افتاده یکی انبان است
از زمینش بربود و بگشود | به امیدی که در انبان نان است
لیک بار دگرش زد به زمین | گفت افسوس دُر و مرجان است
آری این نان بدین ارزانی | گر نباشد به بهای جان است
دُر و مرجان گران قیمت نیز | همه با تنگی نان ارزان است
جز غم نان که در او مشکلهاست | کار هر درد دگر آسان است
با همه درد توان ساخت ولی | وای از این درد که بی‌درمان است

فرهنگ ما

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است | مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است
برنامه‌اش که سخت به‌دستور اجنبی است | از بهر مغز خستن و اعصاب سودن است
یک درس زندگی به جوانان نمی‌دهد | طوطی مثال قصهٔ مهمل سرودن است
در، بسته باد مدرسه‌ای را که قصد از آن | بر روی ملتی در ذلّت گشودن است
بیدار شو که نغمهٔ طنبور اجنبی | لالایی است و از پی سنگین غنودن است
ملّت به خواب غفلت و دولت شریک دزد | دزدی که در پی رمق از ما ربودن است
شاگرد را زخدمت دولت گریز نیست | کاینش سزای پند مُعلّم شنودن است
خدمت به دولت است خیانت به مملکت | هم خاینی چو خود به امانت ستودن است
دارالفنون که سر گل عمرت دهد به باد | شش سال، تازه از پی ذوق آزمودن است
استاد کهنه‌کار که درسش بود روان | داند که صرفه، ساکت و معقول بودن است
وانکو زبوستان خیانت گُلی نچید | کودن، سزای خار به مژگان درودن است
بی‌کس وطن که چارهٔ ما بی‌هنر کسان | نام وطن زصفحهٔ خاطر زدودن است

دامن نجات

عیش دُنیاست چون شب جنگل | عُمر ما نقش سایه روشنِ اوست
روشنان دلفریب و در فرجام | کورهٔ تفته‌های آهنِ اوست
سایه‌ها دیو و غول شب، امّا | چون شود صُبح، سرو سوسن اوست
گر خُدا را شناختی، دانی | که چه در زیر فتنه و فن اوست
دامنش را رها مکُن که نجات | عاقبت چون گُلی به دامن اوست

تقدیم به استاد عزیز، فاخته

ساز (عبادی) و خاطره‌هایش

سازِ من از شاخ سروی جنگلی است | کو به جنگل سر به چرخ افراخته است
چترِ بال افشان و خوشخوان، سالها | بر سرش مُرغان جنگل تاخته است
در خَلال شاخ و برگش، بُلبُلان | در بهاران آشیانها ساخته است
شاخه گویی ضبط کرده چون نوار | هر نوا کآن مُرغکان بنواخته است
تا شود ساز و به دست ما رسد | تیشه و خنجر که بر وی آخته است
گویی اکنون از نوازشهای من | خاطرات خود به یاد انداخته است
چوب خُشک است و به دل باقی هنوز | داغ یارانی که از کف باخته است
با (عبادی) همدم است امّا هنوز | چون عبادی گوهری نشناخته است
گر زند چهچه به یاد (بُلبُل) است | ورکند غوغا به یاد (فاخته) است

تبریز - اوّل بهمن ۱۳۵۱ شهریار

مقام ولایت

زدل به عرش خدا راهها گشوده ولی / خُدا بُنِ همه در باب انبیا بسته است
نبی به سوی خود از ما تمام دره ! را / بجز دری که گشاید به‌اوصیا بسته است
وصی، وسیلهٔ هر اتّصالِ با خود را / به سر وسیلهٔ اولاد و اولیا بسته است
خدا به روی دل دشمن ذوی‌القُربی[1] / درِ هدایتِ هر ظُلمت وضیا بسته است
درِ ولایت اگر بسته باشی از سرِ کبر / به روی تو درِ آلاء کبریا بسته است

جواب نامهٔ دوم مینو به استقبال شعر خود ایشان

باز پیکم نامه‌ای از کوی یار آورده است / باز نقشی دلنشین از آن نگار آورده است
باز گُلبرگش به منقار این پرستوی بهار / در خزان عُمر ما با خود بهار آورده است
از (وَنَک) پیموده راهی دور تا تبریز و باز / نامهٔ مینو به شهر شهریار آورده است
نامه‌ای کز آن دیار آید به سوی این غریب / هرچه باشد مُژده از یار و دیار آورده است
نام استاد حجازی و عزیز من عِماد / بُرده بودی و مرا از نو به کار آورده است
انتظار یاری از یاران تواند بود و بس / گرچه عُمر ما به سر این انتظار آورده است
شکوه‌هم از روزگار سفله کردن خوشتر است / بر سر ماها چها کاین روزگار آورده است
چون سلام من به‌یاران عرضه‌می‌داری بگو / گلبن خشکیده‌ای هم‌گُل به بار آورده است

سواد عمر

کجایی؟ چاره از جایی / که مرگت سخت جوینده است
پلنگ روز و شب دایم / به دنبال تو پوینده است
بهارت سال سر بُرَد / به تیغ هرچه روینده است

تـــو گـــو مـارخ رود تـــازی　　　　هــمه باد از تـو بـوینده است
فـلک ایـن چـنگ خـنیایی　　　　بــه خُلیای تـو مـوینده است
چـــه مـــی‌خندی کــز آلایش　　　　درون را گــریه شــوینده است
تــو تــا تــرکِ جـهان گـویی　　　　جهان تـرکِ تـو گـوینده است

خاطرهٔ پروانه

شمع و پروانه هم از دفتر عشق　　　　شعر نـاب و شکـرین افسانه است
پـنجره، بــاز بــه مـهتابی و مـن　　　　آشـــیانی کُـــهنم کـــاشانه است
شب، حوالیِ سحر، شمع بـه طـاق　　　　شعله چون گنج که در ویرانـه است
بــه طـواف آمـده پـروانـه و بـاز　　　　سوزوسازی است که مُشتاقانه است
چشم من خواهد از این اصل، سواد　　　　کز خُمم سهم، یکـی پـیمانه است
بــاد، نــاگــه زد و درهـــم پــیچید　　　　صحنهٔ عشق، نه خود دیوانه است؟
سوخت پروانه و گردی شُد و بیخت　　　　وین چه جان بـاختنی جـانانه است
شمع هم با دو سه چشمک جان داد　　　　نه که از عشـق، چـراغ خـانه است؟
مُــرد و بــا بــاد شـنیدم مــی‌گُفت　　　　ای که دل با تو هـمه بـیگانه است
از رُخ نــعش مـن ایـن گـرد مگـیر　　　　آخــر ایـن (خـاطرهٔ پـروانـه است)

تبریز ـ بهمن / ۵۱

خاطرهٔ پروانه دختر شادروان (پروانه) است که من در جوانی در رثای او منظومهٔ (روح پروانه) را نوشته بودم.

تقریظ برای دیوان استاد ملک حجازی قلزم

مـلک حــجازی قُـلزم کـه گـوهریست کـریم
چه گوهری که خود از موج مکرمت دریـاست
یکــی کــتاب لُـغت دیـدمش مـحامد فـضل
که فَـضل و بـاب تَـهَجّیش از الف تـا یـاست

بـر ایـن دوایـر دنـیایِ دون یکـی نـقطه‌ست،
کـه در تشـعشع فـیّاضِ خـود یکـی دُنـیاست
سـخن سـرای شـهیری کـه شـاهد شـعرش
بـه لطـف گـوهر گـوینده شـاهدی گـویاست
عروس حـجلهٔ طـبعش کـه مـریم ثـانی است
چو گل به غنچهٔ شرم و عفاف حُجب و حیاست
بـچم بـه بـاغ خـیالات شـاعرانـهٔ او
که یک‌جهان‌همه خَلسه‌است و عالمی خُلیاست
گرش هوای جهانگردی است و سیر و سفر
وطـنش دورنـمای تـخیّل و رؤیـاست
بـه شـاهراه غـبار غـمش سـواری هست
که رو به مقصد و مقصود (صلح کل) پویاست
بَسنان و خـامه (سِـرَنگی) است آزمـایشگر
که فی‌المـثل (سِـرُم) ضـدّ جـهل را جـویاست
بـه چشـم او هـمه یک دودمـان بـوالبشـریم
گـر اخـتلاف نـتاج است، اتّـحاد نـیاست
به نامهاش توان خواند و اوّل از هـمه دوست
کـه او بـه دوستی و دوستی بـدو پـایاست
نسـیم ری هـمه بـوی مـحبّت آرد از او
مگر به باغ تـو ای گُـل دمـیده مـهر گـیاست
بـه کـاخ عـزّ و قـناعت کـه آشـیانهٔ اوست
نـه فـرش بـوقلمون و نـه بـوریای ریـاست
مـن آنـچه گـفتم از او بـالعیان هـمی بـینم
سزای من نـه سـخن گـفتن عَلَی الْعَمیاست

بـه دورِ خـود هـمه بـذرِ مـحبّت افشـاند
از ایـن قِبَل کـه گُـل باغِ مـعرفت روپـاست
چـــه جـــای عشـوهٔ عــطّار شـهریارا بس
که مُشـتری هـمه بـینا و مُشک تـر بـویاست

نوشدارو

خُـدای خـویشتن بشـناس و بس کُـن
خـدا کـافی و جُـز او غـیر کـافی است
گـرت در فـطرت ایـمانی نـهفته است
به صبر از کـید شـیطانت مُـعافی است
فرو خور خشم و بـا خُـردان بـبخشای
هرآن کـز کـاظمین‌الغـیظ، عـافی است
گُــذشتن بـاید از ایــن صــافیِ تــن
که جان در تصفیه محتاج صافی است
صـــفا تسـلیم بـی‌چون و چـرا دان
که حرف‌اینجا نُخاله‌است و اضافی است
مُسـبّب بـین، نـه اسباب و عـلل را
که با تـوحید هـر شـرکی مُـنافی است
بسـا عـلما کـه اغـوا مـی‌کُند خـلق
هـمانا عـلم دیـن شـافی و وافـی است
مگـــر پـــیغمبران، اُمّـــی نـبودند؟
به علمی کو خُـدایـی، خـودکفایی است
چـه عـلمی گـر نـبخشد بـا تـو نـوری
چو شعری کو همه وزن و قوافـی است
ولی عـسلمی کـــه نـور و نـوشدارو
بـــه داروخـانهٔ سـیمُرغ قـافی است

مجلس درس نبی

صحابه بود و سُخن از اصول دین و فروع
کز این دو سلسله هرحلقه عُروةالوثقی است
چه دستگیرهٔ مُحکم که گر به چنگ افتد
مـهارِ تـوسن دُنـیا و تـوشهٔ عُـقباست
سُـئوال کـرد نـبی: (اَیُّ عُـروةٍ اَوثَـق)
کـدام حلقه از ایـن دسـتگیره‌ها اقـواست
یکی نماز و یکی روزه وان دگر حَج گـفت
بدان کشید که شک آمد و یقین برخـاست

رسول گفت تولّاست، (دوستی با دوست‌ا — که تا زدست نرفته است کاخ دین برپاست
هر آن خزینهٔ ایمان کز این گُهر خالی است — عمارتی‌است که پایه بر آب و سربه هواست
برو که دُشمن دین تا به خود گرفتی دوست — نماز و روزه و حج تو ریشخند خُداست

کودک و خزان

مادری بود و دختر و پسری — پسرک از می محبّت مست
دختر از غصهٔ پدر مسلول — پدرش تازه رفته بود از دست
یک شب آهسته با کنایه طبیب — گفت با مادر این نخواهد رست
ماه دیگر که از سَموم خزان — برگها را بود به خاک نشست
صبری ای باغبان که برگ امید — خواهد از شاخهٔ حیات گُسست
پسر این حال را مگر دریافت — بنگر اینجا چه مایه رقّت هست
صبح فردا دو دست کوچک طفل — برگها را به شاخه‌ها می‌بست

هوالعزیز

این سینه هم صدای خُدا ضبط می‌کُند — با آن، نوار قُدس، که در اِنحصار اوست
خواهد جهانیان به پرستیدن خُد — فرجام در پرستش، پروردگار اوست
از جبر، و اختیار برانداخت اختلاف — تسلیم ساخت جبر که در اختیار اوست
صاحبدلی نماند که تصدیق او نکرد — دلمُرده کافری که در انکار کار اوست
آن راکه این پذیرش و اجر عظیم نیست — زجری است جاودانه که در انتظار اوست
دربان او کسی است که دریای حکمتش — جاری به خطبه و کلمات قصار اوست
این دستگاه ضبط به مُولا علی قسم — در سینه مُحمّد و قرآن نوار اوست

رجز می‌خواندی

استخوان لای زخم، گُفت طبیب | بعد سی سال و اند، یادم هست
با من این نقش باختند ولی | من گرم زخم، خود ضمادم هست
خواندمت نقش هر سیاه و سفید | آری اینقدرها سوادم هست
تو هم آن می‌کُنی که حُکم قضاست | اینقدر هم من اعتقادم هست
من خود اندیشهٔ معاشم نیست | زان‌که اندیشهٔ معادم هست
داروی خواب من رسیده به وقت | که هنوزش هم اعتیادم هست
الفم من دمم نمی‌بُرّد | زان‌که تاتمّت امتدادم هست
گر زبانم بُری قلم باقی است | ورقلم بشکنند مدادم هست
من اگر بستنی است بار سفر | زود می‌بندمش که زدام هست

تبریز ـ اسفند / ۱۳۵۰

قضا هست و قضا نیست

از مرگ چه روزی بگریزی که توان گفت | آن روز سزا هست و دگر روز سزا نیست
مردن که همه گردنِ ما در گرو است | یک روز قضا هست و دگر روز قضا نیست
روزی‌که قضاهست به هرجا که روی هست | روزی‌که قضانیست چه‌مرگت که عزا نیست

مرغ پریده

سر راه جوانی گریه دارد | که بازش وعدهٔ دیدار کس نیست
دمی هم کاروان عمر را باش | چه سوزی کو به سازِ این جرس نیست
الا یاد از توای مرغ پریده | که هیچت یاد یاران قفس نیست

همانا زهر دیدی زندگانی / به زندان اندرون ذوق و هوس نیست
نه آن کم روزی تنگ آشیانم / بیا کانها گذشت و زین سپس نیست
قفس هم ریخت چون من بال و پر را / دگر آن میله‌های پیش و پس نیست
بیا کز خال هندو دانه داری / شب و جوی شرابست و عسس نیست
ولی جانی که از جانان جدا شد / دگر هیچ از جهانش ملتمس نیست

***

ندانم با چه فریادیش خواندن / چه فریادی؟ که خود فریادرس نیست
نفس باید که فریادی برآید / نمی‌داند که پیران را نفس نیست
غرامت را، که عشق از من گرفتند / اگر دنیا به من بخشند، بس نیست
که این غربال چرخ و بُنشنانش / به چشم‌روشنان جز یک عدس نیست
به پیری داد جای خود جوانی / که شهد زندگانی بی‌مگس نیست
گُهر ریزم، جوانی گر فروشند / به‌میزانی که چندان خار و خس نیست
ولیکن تا جوانی پای برداشت / به جایی شد که دیگر دسترس نیست

شوخی

جوانان هواپیمایی ما / همه‌خوش‌آب و رنگ‌وبانمک نیست؟
مگر سیر فلک هم گلرخان راست؟ / دگر ما را ره سیر فلک نیست؟
مَلک را هم که باید از زمین برد / خدای آسمانها را مَلک نیست؟
شما ای بندگان ساده، گویید / که در کار خدا دوز و کلک نیست؟

در جواب غزل آقای میرزا جعفر بدایعی (ساعت ساز) متخلص به کلامی که حقاً مرد ذی فنونی هستند.

مرغ پرشکسته

آمد سلام دوست به سروقتم و مرا
از بی‌دلی مجال جواب سلام نیست

سخت آن تنور طبع سخن پُخته می‌کند
ما را به‌چنته جزسخنی سست و خام نیست

طبع (بدایعی) است که با لطف نظم او
جز در صف بدایع سعدی نظام نیست

در نظم خوشه پرن آن انتظام نه
با سَجع قمری چمن آن انسجام نیست

استاد فنّ ساعت و شعر است و موسیقی
وین هر سه جز به ساز طبیعت تمام نیست

ساعت چنان تَراز که خورشید و ماه را
آنجا مقام عقربک صُبح و شام نیست

نقشش حلال باد چه نقّاش موشکاف
کز کاکُل قلم سر مویی حرام نیست

کلک هنر بر آن خط فرمان نهاده سر
آری به خدمت تو قلم جُز غُلام نیست

من صائبی شدم که به تبریز آمده است
افسوس همزبان عزیزم هُمام نیست

از دست داده‌ام به هوایت عنان شوق
تا چون کنم به توسن بختی که رام نیست

طبعم عقاب کوه‌نشین است و خود مرا
چون‌جوجه‌مُرغ‌رخصت یک پشت‌بام‌نیست

ما خود به دام بستهٔ اعصاب خسته‌ایم
مُرغیم پرشکسته و حاجت به دام نیست

عُمریست تا مقیم اقالیم عُزلتیم
ما را هوای منصب و جاه و مقام نیست

جز صبر و سوختن نبود سهم عاشقان
عشق‌است و بی‌شکنجهٔ‌هجران‌تمام نیست

ای دل مقام قُرب به هرکس نمی‌دهند
کافر مُقیم روضهٔ دارالسلام نیست

جاوید باد کام عزیزان به جام وصل
ما را به غیر زهر جُدایی به جام نیست

انجام بد به عمر خوش آغاز می‌دهند
دیباچه‌ها همیشه به حسن‌الختام نیست

نسج قماش عمر عجب بی‌دوام بود
دردا که هیچ نقش جهان بر دوام نیست

از مـن بـه نـامهٔ تـو بسی نام می‌رود — امّـا نـصیب قـرعهٔ دولت بـه نـام نـیست
نـام‌آوران نشـانهٔ تـیر حسـوادثـند — آنجا که ننگ و نام بود بخت و کام نیست
مـا وزن شـعر و قـافیهٔ بـی‌قواره‌ایـم — خود در قصیده‌ای که به میل و مرام نیست
از صرف جیب خانقهان خاصه خرجی است — در بـارگاه مُـرشد مـا بـار عـام نـیست
بی‌مشتری است غُـرفهٔ دردی‌کشـان وقت — دیگر به کـوی مـیکده آن ازدحـام نـیست
چون شد که نافه‌های ختن بـو نـمی‌کنند — گر خود دماغ ذوق و خرد را زکـام نـیست
این جنگ با خداست که روزی کند خدای — روزی کـه ذوالفـقار عـلی در نـیام نـیست
آری بـه زخـم تـیغ و سـنان التـیام هست — امـا بـه زخـم تـیغ زبـان التـیام نیست
نـامت بـدایـعی و (کـلامی) تـخلصت — ما را کـدام هست کـه گـویم کـدام نـیست
پـیچیده بـه‌به بـه شعر تـو طـومار شـهریار — آری به لطـف طـبع کـلامی کـلام نـیست

آیین تزویج در اسلام

رسـول گـفت کـه: «آیـین مـن بـود تـزویج
کسی که مُنکرِ آیـین مـن شـد، از مـن نـیست
ازایـن رسـوم کـه مـرسومِ دیـن اسـلام است
خـداپسـندتر از رسـم زن گـرفتن نـیست
تـو نـصف خـانهٔ ایـمان بـه زن کُـنی مـحصور
حـصارِ نـیم دگـر کُـن کـه بـیم دشـمن نـیست
بـه دوزخ اکـثر اهـل عـذاب عُـزّابـند
جـهنّمی بـتر از جـانِ مـرد بـی‌زن نـیست»
بـدوز چشـم و بـه نـاموسِ دیگـرانش مـدوز
که چشم هرزه مرض، جز چراغ رهـزن نـیست

به خانه‌ای که نه در وی زن است، زندان است
چه‌دخمه‌ای که‌صدش رخنه‌هست و روزن نیست
چـراغ خـانهٔ مَـردِ خُـدا، زن و بـچه است
تو را که نیست زن و بچه، خانه روشن نیست
بُـرو کـه خـانه بـه رخسـارِ زن بـیارایـی
چنان زنـی کـه خـودآرای بـام و بـرزن نـیست
بـه خـانه‌داری خـود هـرگز انـتخاب مکُـن
زنـی کـه خـانه نگـهدار و پـاکـدامن نـیست
ولی شـرایـط پـیوندها سـبکتر بـه
که ساقه ریشه کن و میوه شاخه بشکن نیست
بدین شرایـط سـنگین کـه پـای پـیچ شماست
کسـی حـریف چـنین بـار مَـردم‌افکـن نـیست
مکـن، کـه تـرکِ شریعت اشاعهٔ فحشاست
دگر به عصمت و ایمان خود کس ایمن نیست

بهشت گمشده

شـبی زشمع شبستان خـویش پـرسیدم
چه روی داده که لُطفی به زندگانی نیست
شراب و شـاهد و شب را نـمانده شـیرینی
شمیم عشق به شببو و شمعدانـی نـیست
شکـوه کـوکبهٔ بـامداد کـم بـینم
مگـر جـمال خـداونـد، جـاودانـی نیست
افـق شکـفته نـمی‌گردد و شـفق دیگـر
به رنگ زندهٔ شنگرف و زعفرانـی نـیست
نه چشمکی‌است در اختر نه شور در مهتاب
همه غم‌است و یکی‌شوق وشادمانی نیست
بـه کـوی مـیکده آن هـایهو نـمی‌شنوم
شـراب را دگـر آن زور و پـهلوانـی نـیست
چه روی داده بـه تـهران و بـهجت‌آبادش
که سـرزمین دل‌انگـیز آن زمـانی نـیست

دگـر نـمی‌وزد آن بـادهای شـوق‌انگـیز | درخت را هوس رقص و گُـلفشانی نـیست
چه دوره‌ای است که عاشق کسی نمی‌بینم | دلی که شنگد و شوری زند نهانی نـیست
خدای را که از این شـاهدان شـهر آشـوب | یکی که دل برد از من به دلستانی نیست
بـسهشت گـمشدهٔ خـود دگـر نـمی‌یابم | که کوی عشق و محبّت بدان نشانی نیست
مگر که شـاهد مـن بُـرد هـرچـه شـیرینی | که کس دگر به‌من از شور عشق، ثانی نیست
دگـر زعشــق و جـنون آیــتی نـمی‌بینم | عــزیز مــن دگـر الفـاظ را مـعانی نـیست
وفـا بـه قـیمت جـان هـم نـمی‌شود پـیدا | فغان که هیچ متاعی به این گرانی نـیست
بــهار بـین کـه بـه سـرسبزی بـهاران نـه | خزان نگر کـه بـه کـیفیّت خـزانـی نـیست
به سبزه‌ها دگـر آن نـزهت و طَـراوت نـه | در آبــها دگــر آن رقّت و روانــی نـیست
لعـاب لطـف فـروشسته‌انـد از شـمشاد | جلای شوق بـه گـلهای ارغـوانـی نـیست
به چشم من همهٔ رنگها عـوض شـده‌انـد | صـفای آبـی و افسـون آسمانی نـیست
به‌خنده گفت تو خودرا ببین‌که‌آن‌همه هست | ولی به چشم تو آن عینک جوانی نـیست

ثروت جوانی

نــاتوان را سـزد شکـایت فـقر | فقر جز ضعف و نـاتوانـی نـیست
پیر هـر چـند مـالدار و غـنی است | هــرگزش لطـف زنـدگانی نـیست
تــا جـوانــی ز فـقر شکـوه مکـن | ثــروتی بــهتر از جـوانـی نـیست

همه اوست

پـروانـهٔ هـر انـجمنم خـواست کـه دیـدم | جز شمع رخ دوست به‌هیچ انجمنی نیست
در وصف لب اوست به‌هرجا سخنی هست | هرچند که شایستهٔ لعلش سـخنی نـیست
حسرت به دلم بود که روزی کندم بـخت | روزی که میان من و او اهـرمنی نـیست
آخــر شـبی از چـهره حـجابش بـفکندم | اما همه او بودم و دیدم کـه مـنی نـیست

توشه

ستایش مرخدا را شاید و شکر و سپاس او را
شهادت می‌دهم کز ماسوای او خدایی نیست

تو گویی در همه کون و مکان آواز می‌پیچد
که جز کیهانخدیو لامکان فرمانروایی نیست

به میعاد جزا میزان عدلی کو به پا دارد
خطای خردلی بر کفهٔ شاه و گدایی نیست

شهادت می‌دهم پیغمبر خاتم مُحمّد را
که چون‌شمس‌الضحای‌طلعتش نورالهدایی نیست

مهین طوطیّ غیب‌آموز در آیینهٔ وحدت
که بی‌قُرآن قندآمیز او کام روایی نیست

شهادت‌می‌دهم زان پس که جُز مولای درویشان
پیمبر را وصیّ و صاحب حوض و لوایی نیست

علی با یازده فرزند او، یارب تو شاهد باش
که روز حشر، جزاین در من امیّدم به جایی نیست

شفیعم کن علی را و خدایا مُشکلم بگشای
که جز دست علی و آل او مشکل‌گشایی نیست

وَلَو اَنّا اِذا مِتنا تُرِکنا — لَکانَ المَوتَ راحةَ کُلِّ حیٍّ
وَلکِنّا اِذا مِتنا بُعِثنا — وَنُسئَل بعدَهُ عَن کُلِّ شیئٍ
(مولا علی علیه‌السلام)

کارنامهٔ زندگی

به مرگ گر همه آسایش و عدم بودی — چه‌ابلهی‌که نمی‌خواست خویشتن‌را کُشت
ولی حکایت توقیف و بازپرسی‌هاست — به روی یک‌یک اعمال ما نهند انگُشت

خلاصه تا نکشندت عُصاره چون انگور ... تویی و قصّهٔ زجر و شکنجهٔ چرخشت

گرت حوالهٔ اسعار آن جهانی نیست ... به مرگ رو نکنی و به زندگانی پُشت

بجُز حوالهٔ مشت و چکش نخواهد بود ... کسی که بر سر مردم لگد پراند و مُشت

کسی به مرگ رهد کز خطوطِ زشتِ گناه ... به کارنامه نه ریزش بماند و نه درشت

ولی سعادت مُطلق شهید را بخشند ... که در جهاد عقیدت به خون خود آغشت

برگشت جاهلیت

از مهد تمدّن و تدّین، انسان ... ناگاه به عهد بربریّت برگشت

هنگان رفاه و راحتش، بی‌هنگام ... هنگامهٔ ایذا و اذیّت برگشت

جوش بدویّتش به سر زد چندان ... کز هرچه معاد و مدنیّت برگشت

در ختم کتاب ابدیّت هم باز ... خواهد ورقی از ازلیّت برگشت

با حُبّ نژاد، این شجر شیطانی ... آدم عجبا کز آدمیّت برگشت

در نیّت خیر بود جنّات نعیم ... نعمت همه برگشت چو نیت برگشت

عصیان جهان وصیّت شیطان بود ... هم بر سر اجرای وصیّت برگشت

بنگر که یهود بر سر کین کُهن ... واعراب به فکر مهدویّت برگشت

حق گفته به وعدهٔ بنی‌اسراییل ... برگردم اگر تو را حمیّت برگشت

پس منتظر غیظ و غضب باید بود ... زیرا که جهان به جاهلیّت برگشت

باری به بنای وحدت افتاده شکست ... باید به پناه احدیّت برگشت

شهید

این جوان شهید و شاهد ما ... که به جنّات جاوادان بشتافت

تازه‌دامـاد بود و عاشق دوست ... طفلک امّا مجال عشق نیافت

او جــوانــیّ ایـن جـهان گُـم کـرد　　جــاودانــیّ آن جــهان دریــافت
شــوق دیــدار شــهریارش بــود　　حــیف تـا دیـد روی از او بـرتافت
غُـــنچهٔ شــعر نــغز او نشکــفت　　پوست از مـغز عشـق او نشکـافت
عشـــق او گــو خــیالبافی بــاش　　من خیالش همیشه خواهـم بـافت
شـمع یـادش کُـجا شـود خـاموش　　آنکه خود چون ستارگان مـی‌تافت

گل جاوید

عُمر، اسباب طرب بـرچید و رفت　　چون صدای دُرهمی، پیچید و رفت
خوابهایی نـغز و شـیرین دیـد دل　　تا به هوش آیم همه پاچید و رفت
نیمشب تا دیـده بگشـایم زخـواب　　کــاروان هـمرهان کـوچید و رفت
یک گُل جاوید از ایـن جـمله بـود　　آن یکی‌هم دست‌ایمان چید و رفت

آفت قمار

مباز دل به قمار ای جوان کـه بُـرد قـمار　　خسارتی است اگـرنیک بـنگری هـنگفت
به پای خویش کسی در قـمارخـانه نـرفت　　که دست خویشتنش خانه از اساس نرفت
ز خار گل دمد، این دیدی و نخواهی دیـد　　کـه از قـمار کسی را گـل مـراد شکـفت
شب قمار، کسـان دیـده‌ام بـه دولت طـاق　　که بامداد گدا گذاشته‌انـد و بـا غـم جـفت
کسی‌که شب همه گوهرشمرد و سفته کشید　　سحر کشیده به رخ زد گهر به مژگان سفت
ســـر قــمار جــوانــی عــفیف را دیــدم　　چه نارواکه بگفت و چه ناسزا کـه شـنفت
چگــونه روز خــود از شب سیاهتر نکـند　　کسی‌که شب همه بیدار ماند و روز بخفت
بــه‌رغم حـاصل یک عـمر آبـرو و حـفاظ　　چه جمع و نظم که از یک شب قمار آشفت
از این خطا چه جوانان که خودکشی کردند　　مگر به خـاک تـوانـند روی ننگ نـهفت

قمار بـاز بـدان دزد نـابلد مـاند / که جان و مال نهد روی حرص مالی مفت
قمار رخنه به ثروت کند چون آفت کرم / که بس درخت کهن بشکرد کلان و کلفت
قمار بُرد ندارد از آن بـه نـام او را / حـریف نـرد نخستین قمار بازی گفت

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر(ع)

جوال نخوت

عـنکبوتستیم و ابدان چون بُیوت / اوهـن الابـیات بـیت‌العـنکبوت
قوتِ جان کُن جوهر یاقوت عشق / آب و نانت، مرکب تن راست قوت
گر نباشد مرکب جان، چیست تن / ایـن جوال نخوت و باد و بروت
چشم ما خُفته است، و عین لاتنام / جان ما مُرده است وحیُ لایموت

به خواهش دخترم شهرزاد برای کودکستان

تـو شکـوفهٔ بـهاری بـه نـهال آدمیّت / که شکوه و جلوه بخشی به جمال آدمیت
به گروه کودکستان برسان که کسب دانش / بـرساند آدمـی را بـه کـمال آدمـیت
رخ و زلف آدمیّت زنِ باحجاب و تقواست / تـو بر آن رُخ دلارا خـط و خال آدمیت
به تو ای یگـانه دختر سزد احترام مـادر / که تو بدری و نـهانی بـه هـلال آدمیت
به کرشمهٔ عفاف و به جمال دانش تُست / کـه خدا کـند تـجلّی بـه جلال آدمیت
به تن آب و خاکی امّا به صفای گوهر جان / دلِ آبگـینه بـخشی بـه سفال آدمیت
به خصال علم و ایمان رسد آدمی به جایی / که فرشته رشگش آید به خصال آدمیت
به دو بال مُرغ نتوان زفلک گذشتن اما / به خدا توان رسیدن بـه دو بـال آدمیت
به زوال آدمیّت سخن از مقام زن نیست / کـه زن از هـنر بماند بـه زوال آدمیت
تو که شهرزاد وقتی به فسانه کن فسونی / که خود اهرمن بخوابد بـه خیال آدمیت

آواز ایرج

عجب از عدهٔ بیگانه‌پرستی که کُنند
رهِ خود از رهِ ملیّت ایرانی کج

گویی این عدّه به حیثیّت ملیّت خود
کرده‌اند از سر کجتابی و لجبازی لج

دیشب از رادیو آواز اصیلی برخاست
که گهی کج شُدم از مستی و گاهی مُعوج

گفتم این کیست که این سکّهٔ کمیاب اصیل
رایج کشور ایران زده، گُفتند ایرج

ایرجا ملک فریدون به تو باد ارزانی
سَلم و تورش سرِ خر بود و خریدار خلج

پیک وفا

(صِدّیق) از خراسان آمد به شهر تبریز
قولش نوید گلشن، شعرش پیام فرّخ

پیک وفا سلامت کز وی رسد به گوشم
گاهی صلای گلشن گاهی سلام فرخ

یارب غزال عزّت دایم به دام گلشن
یارب هُمای دولت باقی به بام فرخ

من نیز شهریارا چون غنچه با دلِ خون
خندم به یاد گُلشن، نازم به نام فرخ

به نعل و به میخ

اُجاق دُنیی و عُقبی چنان برافروزی
که فی‌المثل نه کبابَت بسوزد و نی سیخ

نه آن‌که مایدهٔ غیبی از خُدا خواهی
نه آن‌که غیب و خدا را عرب شوی از بیخ

نه آن خِرفت که در زیر پا شوی پامال
نه آن حریف که بربایی افسر مرّیخ

نه در مُحاکمه با شرع مُستحقّ عذاب
نه در مُراوده با خلق درخور توبیخ

اگر نه تنگ شکر، کانی از نمک می‌باش
نه کارخانهٔ گوگرد و کورهٔ زرنیخ

خر کریم به هرحال نعل کُن امّا
یکی بزن سر نعل و یکی بزن سر میخ

مادر

گویند: من آن جنین که مادر — از خون جگر بدو غذا داد
تا زنده‌ام آورد به دُنیا — جان کَند و به مرگ خود رضا داد
پستان به لبم نهاد و شیرم — از شیرهٔ جانِ جانفزا داد
لالایی و گاهواره با من — پَر کرد و به پرزدن فضا داد
تا رد کُندم از آب و آتش — مردی شُد و تن به هر قضا داد
هم بادم گرم خود، دمِ مرگ — صبرم به مُصیبت و عزا داد
من هرچه بکوشمش به احسان — هرگز نتوانمش سزا داد
جُز فضل خُدا که خواهد اورا — با جنّت جاودان جزا داد

تبریز ـ شب یکشنبه هشتم خرداد / ۱۳۵۱ شمسی

گل وحشی

در خانهٔ همسایهٔ ما شاخ گلی هست — تا غنچهٔ نازش به نیازِ که بخندد
وحشی‌است بدانگونه که تابنگری از دور — در خانه خزد زود و در خانه ببندد
چون من که بدو بینم و خود را نه‌پسندم — او نیز به خود بیند و ما را نپسندد
هان ای دل پوسیدهٔ من عبرتش آموز — سیبی که به هنگام نچینند بگندد

درس اخلاق

از فراز فلک، غم و شادی — به زمین و زمان فروبارد
وانهمه خازن مخازن غیب — بر طبق چیده در میان آرد
بر سرِ ما گهی فرشتهٔ پاک — گاه دیو پلید بگمارد

تا بدایع نگار لوح و قلم سرنوشت از چه نقش بنگارد
ساقی روزگار، ساغر شهد چون نهد جام زهر بردارد
حکمران مشیئت ازلی تا بَرد بنده یا نگهدارد
بختیار آن‌که در همه احوال نفس در اختیار خود دارد
نه به نعمت به زور و زر نازد نه به محنت به روز و شب زارد
ناتوان شد زبون کس نشود ور تواناست کس نیازارد
گر به عزّت سپر تواند شد تن به ذلّت به خاک نسپارد
نه به خرس و شُغال صید شود نه سر و موی شیر نر خارد
همه از پای خلق خار کَنَد همه در باغ دهر گُل کارد
وین مکافاتخانهٔ کیهان خیره و سرسری نینگارد
خوشه عقل و حکمت اندوزد خرمن عشق و همت انبازد
جز به فرمان آفریننده سر فرمانبری فرونارد
گر فراغت کشید از او دامن دامن صبر و شکر نگذارد
دست فرزانگی اگر برتافت پای مردانگی بیفشارد
صخره باشد که موج و طوفان را هرچه بیند به هیچ نشمارد
نیک و بد جمله از خدا داند وین جهان جاودان نپندارد

بادنجان بد آفت ندارد

بیا ساقی بساط می فراز آر که بی می زندگی لذّت ندارد
بزن بر آتش جان من آبی که دیگر اشکم آن فرصت ندارد
(مرا کیفیت چشم تو کافی است) چه غم گر باده کیفیّت ندارد
به‌مستی عرض من بشنو که مستی بجز با راستی صُحبت ندارد
عجب وضعیّت شُربُ‌الیهودیست که دستی کم زوحشیت ندارد

نمی‌گویم دمِ دروازهٔ شهر — که کس در خانه امنیّت ندارد
هزاران رحمت حق بر توحش — تمدّن جز حقِ لعنت ندارد
چنان بگسیخت از ما رشتهٔ مهر — که دیگر ره سر وصلت ندارد
کسی با کس راه رأفت نپوید — دلی با دل سرِ الفت ندارد
دریغ آن ملّت مرد و سلحشور — که دیگر حس ملیّت ندارد
بجز تعلیم اجباری در این ملک — علاج دیگری دولت ندارد
ولی دولت که خود خوابست هرگز — غم بیداری ملّت ندارد
دریغا علم و صنعت در میان نیست — وگر هم هست کس رغبت ندارد
کجا دیگر بِماند رغبت کار — در آن کشور که کار اجرت ندارد
گرفتم خود مسلم بود این اصل — که بی‌زحمت کسی راحت ندارد
چو مزد زحمت من می‌برد غیر — چرا زحمت کشم علّت ندارد
چه منّت داری ای منعم به درویش — که بی‌احسان کسی منّت ندارد
مرا سرمایه طبعی بود و آن هم — که در این جامعه قیمت ندارد
چنان در زحمتم از زندگانی — که مردن پیش من زحمت ندارد
تنم تشریح امراض است و دردم — به قانون و شفا شربت ندارد
ولیکن باز می‌ترسم نمیرم — که بادنجان بد آفت ندارد

مرگ سقراط

حکمت آموز نخستین سقراط — که غبار از رخ حکمت بسترد
مشعلی بود که در تاریکی — خوش درخشید و بفرسود و فسرد
سرو آزاده حکیمان روزی — که خُرافات به زندانش برد
زود بودش سفر مرگ ولی — گُل مگر دیر تواند پژمرد
راه بگریختنش بود ولی — دلِ کم حوصله در سینه فشرد

گفت باید همه‌جا قانون را / مُحترم دید و مُقدّس بشمرد
شوکران از کف قاتل بگرفت / چون خماری که شرابی بی‌دُرد
نوچه‌ها پیش دویدند که نیست / کُشتی داو نخستین با گُرد
دیدن داغ چنان استادی / راستی هم که نه کاری بُد خُرد
دادشان جام و عزیزان را دید / که یکی بعد دگر جان بسپرد
دور ساغر چو بدو شد ساقی / گفت وجهِ میِ ما کسر آورد
صبر کن تا ز حکومت برسد / وجه سمّی که تو می‌خواهی خورد
با هواخواه خود آزاده حکیم / این سخن گفت و جهانی آزرد
بدهش سیم که تا سم بدهد / زانکه مُفتی به جهان نتوان مرد

انتحار حبیب

میکده

واحسرتا به مرگ حبیبی که روزگار / چون او گُلی نداشت اگر صد بهار کرد
آه از سموم دی که چنان سرو سرفراز / از پا فکند و چشم مرا چشمه‌سار کرد
چون لاله رفت سرخوش و خونین کفن به خاک / دلهای عاشقان حزین داغدار کرد
تا تیر دشمنان شرافت خورد به سنگ / سنگر به پشت سنگ لحد استوار کرد
گر سیل خون زدیدهٔ دشمن رود رواست / کاین دوستدار علم و هنر انتحار کرد
جان داد و نو عروس شرافت به بر کشید / مردانه جان به مقدم جانان نثار کرد
آوخ که شمع بزم محبّت، حبیب مُرد / «پروانه» را بلاکش شبهای تار کرد
بی‌ما به احتیار سفر کرد و دور از او / با ما چه‌ها که گریهٔ بی‌اختیار کرد
خواهم چو ابر لاله برویانم از سرشک / در گلشنی که سرو من آنجا مزار کرد

پری

(پری) بـا ایـن فـر و فِـرزی و زیـبایئ ایـلاتی
گـوزن کـوه را مـاند کـه خـو بـا خـانمان گـیرد
برادر چون سهندش هست کو، کـوه سـهندآسا
کمَن از آسمان دارد، کـمند از کـهکشان گـیرد
پری، در دامن کوه سهندِ ما یکی چشمه است
که کوه از چشـمک رُؤیـائیش روح روان گـیرد
جمال او که بی‌پیرایه چون مهتاب جنگلهاست
سحاب‌موی مشگین را به‌سر چون سایبان گیرد
صفای گوهر و لُطف اصالت چون شکـ ‌ج ژاله ،
درآویزد بدان‌قامت که گرجسمی است جان گیرد
عفاف و حُسن خلق و خانه‌داری گنجهای اوست
کزو چون شعر و موسیقی جمالی جاودان گیرد
در او جَلدی و چالاکی سلحشور و جوانانه است
دل از دیـدار او پـیرانـه‌سر ذوقـی جـوان گـیرد
من او را قـهرمان دخـتران خـواهـم لقب دادن
کـه تـاج سـروری از دُخـتران قـهرمان گـیرد

شیرین دهنان

نگذشته سخن بر لب آن شکّر لب — لب غنچه شود که در میانش گیرد
گـویی کـه سـر فـراق دارد خسـرو — شیرین زده دست تا عنانش گـیرد
اینست که آن خسرو شیرین دهنان — چون سازِ سخن کند زبانش گـیرد

سایهٔ درخت

خطاپوشی بود شکر توانایی، خدا را بین — که هردم صد خطا می‌بیند و بر ما نمی‌گیرد
به خُردان مهتری مفروش کاندر تنگنای در — کلان‌کوچک‌کند خود را چوبیند جا نمی‌گیرد
گذشت و دلنوازی را عزیزم از درخت آموز — که سایه از سر هیزم شکن هم وا نمی‌گیرد

سد بلا

به پشت سدّ ورصد، خانه می‌کند دانا — که سیل خانه برافکن به‌گرد او نرسد
کسی‌که سنگری‌از ترس واحتیاطش بود — به سنگسار بلا از بلا نمی‌ترسد
نپرسی از دل مغرورِ غافل نادان — که تا بلا نرسد از بلا نمی‌پرسد
به یک نهیب هم از پا فتد مثال کسی — که در مسیل بنا سازد و نبندد سد

اقتباس از نوشته جرج جرداق

شاهکار خلقت

اگر نوابغ عالم، به فرض جمع کُنی — چنان‌که جوقهٔ هر رشته هم جُدا باشد
یکی شریک همه جوقه‌ها توانی یافت — چنان‌که برتریش نیز بر ملا باشد
به من‌بگوی که‌این‌فرد جمع و جامع کیست — کسی بجوی که این وصف را سزا باشد
به جان دوست که او جُز علی نخواهد بود — علی عجیبترین خلقت خُدا باشد

در رثای جوان ناکام ستوان بیژن

داغ بیژن

بـند جگـر بُـریدند از مـا بـه داغ فـرزند | مقراض مرگ پنداشت کاین بندناف بـاشد
خیّاط چرخ گردون پـیوند جـان بـدانسـان | قیچی کند که گویی کـوک سـجاف بـاشد
آری بـه تـند بـادی نـاگـه کـنند خـاموش | شمعی که کار جمعی دورش طـواف بـاشد
ماییم و این مصائب صف در صف اوفتاده | مـفهوم زنـدگانی جـنگ و مـصاف بـاشد
گردون نمی‌توانـد مـا را بـه دور هـم دیـد | شرط است در صف ما دایم شکاف بـاشد
برق اجل که دایـم چـرخـد بـه دور سـرها | شمشیر سرنوشت‌است‌کی در غلاف بـاشد
سرهنگ دیده‌بان هم بـاید بـه داغ بـیژن | چون همسر عزیزش گیج و کـلاف بـاشد
گر من به نوحه‌خوانی شـرح مـلال گـویم | شـاید کـه احـتمال لاف و گـزاف بـاشد
یا کافیِ المُهمّات کـاین درد و داغ خـونین | بـا خـواهـر عـزیزم دیگـر کـفاف بـاشد
بیژن که با دل پاک رفت از جهان و ناکام | شبهای گور بـا وی جشـن و زفـاف بـاشد
بـاشد بـهشت مـوعود پـاداش داغ فـرزند | هر وعده کز خدا شد هان بی‌خلاف بـاشد
ما را هم از پیِ خود خواهد کشان‌کشان بُرد | زین‌کشمکش‌محال‌است‌یک‌تن معاف باشد
راضی شدن قضا را ـ تسلیم، امرِ حق را | این جاده مستقیم و این باده صاف بـاشد
هـی تـار آرزوهـا بـر دور خـود تـنیدیم | ایـن کِـرم پـیله دایـم زنـبیل بـاف بـاشد
دُنـیاست شـهریارا غرقاب کشتی عُـمر | خواهی اگر سـلامت در پُشت قـاف بـاشد

بی‌نیازی

تـا فـقیری نـوال نـنگ مـخور | مـرد را فـقر خـود سـبک بـاشد
از هـمین فـقر و بـی‌نیازیهاست | کآدمـــی بــرتر از مــلک بـــاشد
زشت بـــاشد جـــمال زیـــبا را | گر به رخساره پیس و لک بـاشد
صـــبر کـــن بـــازگرددت روزی | گـرچـه بـر قُـبّهٔ فـلک بـاشد

اندیشه و آرزو

پیرم و خواهش دل خلوت انسی که در آنجا

جـز زبـان مـن و گـوش دل جـانانه نـباشد

گل و ریحان بهاراست‌و دل‌آن‌نیست‌که‌در وی

یـاد (ری) نشکـفد و قـصهٔ (ریـحانه) نـباشد

رگی از دل بگشـاییم کـه ایـن حـقهٔ خـونین

چه انـاری کـه در او خـندهٔ یک دانـه نـباشد

شمع قندیل فلک خواهم و شبهای زمستان

شاهدی هم که به غم، وحشی و بیگانه نباشد

خانه‌ای خلوت و ییلاقی و دور از کس و ناکس

که صدایی بجز از سـاز در آن خـانه نـباشد

شب تـعطیلی و امـنیت و جـمعیت خاطر

هم به دل وسوسهٔ مسجد و مـیخانه نـباشد

مـاه از شـیشهٔ درتـافته و روزنـه بسـته

شمع هم گوشه گرفته است که پروانه نباشد

باد در پـنجره‌ها عـربده سـرداده بـه سوزی

که برون کـردن سـر جـرأت دیـوانـه نـباشد

پشت بر پشتی و دل فارغ و لم داده به کرسی

نشـئه‌ها تـخت ولی سـاقی و پـیمانه نـباشد

نشئه‌ای خاطره‌انگـیز کـه در سـینه بـجوشد

یاد یـاری کـه چـنو گـنج بـه ویـرانـه نـباشد

گوش خوابانده به من با دهـن بـاز، حـریفی

کـه بـه شـیرینی او شـاهد فـرغانه نـباشد

ابــروان جــنگلی و چشــم قـلندر وَش مـا را
خلسه در چنته ولی خـواب در انـبانه نـباشد
نـقد سـودای مـحبت کـه ز بـی‌مایگی آنـجا
بـیع بـاغ بـغل و بـوسهٔ بـیعانه نـباشد
الغرض ساز سخن باشد و دمساز و دگر هیچ
لب من باشد و جز گوش بـه کـاشانه نـباشد
تا من آن سوز غم عشق به سازی کنم آغاز
کـه بـه شـبگیری او نـالهٔ مستانه نـباشد
سـرگذشتی است مـرا تـالی افسـانه ولیکـن
این حـقیقت بـه سرم آمـده، افسـانه نـباشد
کمک حافظه هم شرط کن آن حاشیه، آری
گیسو افشان نتوان کـردن اگـر شـانه نـباشد
پـنبه در گـوش مـصاحب کـنم از روده‌درازی
چه کند پـیر جـهاندیده کـه پـر چـانه نـباشد

یادی از گلشن

سخن از، گُـلشن کُـردستانی است — کـو مـرا هـمدم دیـرین بـاشد
چمنش شاهد و شیرین‌گر نیست — سـخنش شـاهد و شـیرین باشد
چمنش (مُلک ری) است و با وی — آفــرین هــمره نـفرین بـاشد
سُخنش بـین کـه بُـود آب حـیات — نوش جان کُن که چه نوشین باشد
آن‌چه گُم کـردی و بـازش جـویی — شــهریارا نکــند ایــن بـاشد

کوزهٔ تهمت

در بادیه گر تشنه‌ای از راه فروماند — مردم همه کوشند که تا تشنه نماند

هرکس برسد در وی و آن حال ببیند — خواهد به لبش جرعهٔ آبی برساند

این سر نهد از روی ثوابش سر زانو — وآن شربت و شیری به گلویش بچکاند

ور کوزه به دستی کند از آب دریغش — هرکس رسد از طعنه بدو زهر چشاند

حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا — یاران به همان تشنهٔ جانسوخته ماند

چشمم به فلک پوید و راهم ننما — پایم به زمین خشکد و رفتن نتواند

جز اینکه مرا زهرهٔ اظهار به وی نیست — ور زانکه بگویم جگر من بدراند

وین مردم بی‌کاره بریزد به سر من — فریاد و فضیحت ز فلک درگذراند

خواهم که در آن حال زمین باز کند کام — شاید که تنم بلعد و جانم برهاند

کو مرگ مفاجات که چون عید به جانم — از در رسد و خانهٔ عمرم بتکاند

کو آن‌که دلش بر من دلسوخته سوزد — وین آتش سوزنده ز جانم بنشاند

ما تشنهٔ آن چشمهٔ نوشیم، دل از سنگ — کو کوزهٔ تهمت به سر تشنه شکاند

آخر نه ز دنبال تو خود می‌دوم ای شوخ — عشق است که با ترکهٔ نازم بدواند

من هرچه ز دامان تو خواهم بکشم دست — عشقم به کمند سر زلفت بکشاند

این بدعت ما نیست که عشق است و خدا داد — افسوس که آن سنگدل این قصّه نداند

یاران به خدا کیست که داد دل ما را — زین مردم نااهل ستمگر بستاند

پیکار با بی‌سوادی

نور چشمان را بُود تحصیل دانشگاهها — سخت در تشکیل کُنکور اوستادی کرده‌اند

مردم عادی و تحصیلات عالی زاید است — چون در آن صورت غلطهای زیادی کرده‌اند

با هزار و اند تومانِ ورودی، سروران — بهترین پیکار را بی‌سوادی کرده‌اند

کاردان

تربیت پذیرد خاک، فکر باغبان می‌کن
تا که شوره‌زاران را سرو و گل برویاند

عاملی که با تدبیر، شورشی بخواباند
حاکمی که نالایق، کشوری بشوراند

وه چه نغز و پرمغزاست‌این‌مثل‌که می‌گویند
نان به دست نانوا ده گر همه بسوزاند

دختری کور گدایی می‌کرد

سَرورانم - چه بی‌گُنه مردم
که چو من تیره و تبا هستند

کور و زندانیند و زنده به گور
سخت محکومِ بی‌گُنا هستند

کورمالان به روزگارِ سیاه
در خم و پیچِ کوره‌را هستند

همه تاریکیند و تنهایی
گو که در تنگنای چا هستند

همه خواب سیاهِ خون‌آلود
گاهی از خود در اشتبا هستند

گر که هستند پس چرا کورند
گر که کورند پس چرا هستند

سروران هم در این محیط شما
روسفیدان که دلسیا هستند

مُجرمانند و مُحترم - آری
دزدِ نگرفته پادشا هستند

ما به چاه فلاکت و آنها
چشمک‌انداز مهر و ما هستند

پدر و مادری که ما را زاد
بدتر ازما به دور آهستند

ما به عیب شما نمی‌بینیم
چشمداران همه گوا هستند

تا نگاه عطوفتی بکنید
در گروهی که بی‌پنا هستند

خرت به چند!؟

در این خرابه تا نبری بار اجنبی
کس ای‌گُهرفروش نگوید خرت‌به‌چند

آنجا سری‌سپار و خزف‌بار کن که خلق
تازند در پیت که عمو گوهرت به چند

من شهریار عشقم و هر دم جُعلقی
تاج از سرم رباید و گوید سرت به چند

قرق دریا

در نــــقاطِ کـــنارِ بـــحر خـــزر | کـــیفی اهـــلِ مَـذاق مـــی‌کردند
صـــــید آزاد بـــود و مـــلیونها | زان مَـــمَر ارتـــزاق مـــی‌کردند
لیک دریـــا قُـرُق شـــد و عُشّـــاق | آه و وای فـــــراق مـــی‌کردند
فـقرا نـیز نـوش جـان، شب و روز | فُحش و چوب و چُماق مـی‌کردند

لکنت زبان

نوشین دهان یار چو می‌گیردش زبـان | کان ملاحت است و نمک می‌پراکـند
زان لعل، بشکند سخن‌و این شکستگی | فرّ و بهای هرچه درستی است بشکند
مسکین سخن چو می‌شنود نغمهٔ فراق | آویـزدش بـه لعـل کـه دورش نـیفکند
تا با دل شکسته تـرشروی و تـلخکام | شوری به دور آن لب شیرین به پا کند
بـینی در آن مـیانه دل کـامران من | دامن به دست کز گل و شکّر بیاکـند
جان کندن است از لب جانان جدا شدن | آری سخن هـم از لب او دل نـمی‌کند

بد و خوب

بد تـصور کـند هـمیشه کـه خـوب | گـــر بـــدو دست یـــافت بـد بکـند
این‌قدر گو مکن قـیاس بـه نـفس | کـــی مَـــلَک کـار دیـو و دد بکـند
خوب خیلی که با تـو دشـمن بـود | تـــــازه راه بــــد تـــو سـد بکـــند
خود بگو، دوستی چه بهتر از ایـن | کـــه گـــناه از دم تـــو رد بکـــند
خالق این مـعجزت بـه خـوبی داد | ورنـــه بـــا بـد کسی مـدد بکـند؟
خوب در جیفه‌اش تـصرّف نـیست | گـــو بـــد از جـمله خـلع یـد بکـند

اهل دین خیرخواهیش دَین است   باید این دَین، مسترد بکند
او تو را توتیا بیاموزد   مگرت چارهٔ رمد بکند
تو به او چرک می‌فرستی و خون   تا همه دُمّل کبد بکند
ننگِ آن بی‌حفاظ شاگردی   که به استاد خود حسد بکند
صد که شد با نود نیازش نیست   تا نود آرزوی صد بکند
تو نود کوش و خویش را صد کن   صد چرا خویش را نود بکند
باغبان چون به سیب سُرخ رسد   لابدش سر گُل سبد بکند
ترک یک چند زحمتِ تحصیل   زحمتَ ما الی‌الابد بکند
مغز عادی حدود دانش خویش   شاید از مهد تا لحد بکند
لیکن آن معرفت که دریا شد   تا جهانست جزر و مد بکند
هر که پیوند بی‌نهایت شد   عُمر بی‌حدّ و بی‌عدد بکند
از بد و خوب هرکه می‌بینی   آنچه با خود همی سزد بکند
هر کسی چهره‌ساز نقشِ خود است   گو تماشای نقش خود بکند

معراج محمد

به میلیون سالها پرواز نوری آسمان پرّان
هنوزش کاروان کهکشانها در بدایت بود
ازل با خیل اشباح خروشان در ابد پویان
سواد لامکانش همچنان در بی‌نهایت بود
طلسمات زمان بود و مکان، پرپیچ و بی‌پایان
نه با چیزی بقا بود و نه با عمری کفایت بود
که ناگه یک دل‌بشکسته ازاین هر دو زندان جست
که معصوم خُدایی بود و بی‌جُرم و جنایت بود

به راه مسجدالاقصی گرفت از کاروانی آب
هنوزش قالب تن بود و محتاج سقایت بود

به مسجد قالبش روحی و عقلی و الهی شد
به معراجی بپیچید آنچه مبدأ بود و غایت بود

فراز قُبه کیهان اعظم چتر بال‌افشان
همان طاوس علیّین قدّوسی روایت بود

کتاب آفرینش پیش پای او ورق می‌خورد
مباحث در مباحث از شگفتی‌ها حکایت بود

نمایشنامه‌ها از سرنوشت نوری و ناری
که از سجیّن به علیّین سماواتش سرایت بود

کنار سدره چون جبریل هادی بازماند ز وی
جمال کعبه خود چرخنده مشکوة هدایت بود

کشیده صف به صف حور و ملک از سِدره تا طوبا
شکوه موکب آن خسرو خورشید رایت بود

به جوی سلسبیل و کوثر از شوق و شعف، رقصان
چه آبی کز صفا با ریزه‌سنگانش سعایت بود

ز سنگ کودکان (طائفش) پایی که پنداری
هنوزش صبر با شکر و جراحت با شکایت بود

به زخم پای خونینش، غم مرهم‌گذاری را
خدا سر تا به پا تشریف و تکریم و عنایت بود

به پای عرش سلطان‌السلاطین، داور اعظم
نبوت تاج بر سر دوش بر دوش وصایت بود

نگین خود بر انگشت وصایت دید و دقت کرد
همان دست یداللّهی علی(ع) شاه ولایت بود

همایون سایه‌ای دارد به سر چون تاج سلطانی
دلی کو از همای همت و عشقش حمایت بود
شبی گر بال بگشایی دعای مستجابی را
تو هم دریابی ای دل کاین روایتها درایت بود
محمد(ص) از خط الواح عرشی دانشی اندوخت
که کانونهای عرفانش نهان در هر کنایت بود
همه با یاد امت بود و اینش معدلت، آری
کجا سلطان عادل با رعیت بی‌رعایت بود
به گاه بازگشت، از ارمغان لیلة‌المعراج
به سیمای عفیفش نقش لبخند رضایت بود
به دار امّهانی باز ناگه در فراشش بود
به حیرت‌کاین دل بشکسته هم یارب چه آیت بود

اشک مریم

دوشم‌که بدگمانی‌چون‌اهرمن‌به جان تاخت
حورم به دیده دیو و طاوسم اژدها بود
مهد فرشتهٔ من شد آشیان دیوی
کو را نه آب شرمی در چشمهٔ حیا بود
با ماه خود چه گفتم! دیگر ندانم ای دل
ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود
آهو نگاه من خود خاموش و طاق ابرو
دیوار چین کشیده کاین تاختن خطا بود
بهتر که گوش جانم کر بود ورنه آن چشم
در هر نگاه سردش یک سینه ناسزا بود
ناگاه اشکش آمد، شاهد که آن نگارین
سر حلقهٔ وفا و سرچشمهٔ صفا بود
طوفانِ برقِ چشمش با مُبتلایِ خشمش
هر کوکبی که می‌ریخت یک آسمان بلا بود
چون چشم‌دل گشودم‌خاکم به‌سر چه دیدم!
مستی که راست گفتی با محرمش زنا بود
در پایش اوفتادم او نیز گریه سر داد
این بار گریه دیگر درد مرا دوا بود

این اشگ شوق بود و با حلقه‌های دلبند ... گر خود گره به مژگان از دل گرهگشا بود
شمعی به‌روی نعش‌پروانه اشگ می‌ریخت ... یک پردهٔ لطیف و رنگین سینما بود
از عصمتش چو مریم بر چهره هالهٔ غم ... وان زلفم از نوازش خود سایهٔ خدا بود
اشگ طبیب دل را با شوق می‌مکیدم ... بیمار جان حریص این شربت شفا بود
بیگانه خوانده‌بودم چشمی‌که اشگ شوقش ... از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود
آب حیات بود و قوت روان خسته ... یا خود شکسته‌ای را پیوند مومیا بود
یاد از بیان حافظ، آری که حالتی رفت ... الحق مقام قدس و محراب کبریا رفت
از بوته‌ام مس قلب آمد برون زر ناب ... دیگر کجا توان یافت آن دم که کیمیا بود
آنگه به شعر سعدی برداشت مایهٔ شور ... شوری که بوی هجران می‌داد و جانگزا بود
«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران» ... این نغمهٔ فراقش با من دگر جفا بود
من هم به نالهٔ ساز از پی دوبدمش باز ... اما زشرمساری این ناله نارسا بود
ازاینکه‌سوءظن‌خاست، امابه‌رنجش دوست ... در خانهٔ دل ما هم جشن و هم عزا بود
ماهم به جرم آن شب رفت و دگر نیامد ... شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود
اما زاشگ پرسم کان نازنین چگونه؟ ... با آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود
آری به روز موعود تا پُشت در دویدم ... منظور من نبود و محبوب من صبا بود
دریافتم که هجران کار قضاست با من ... وین مایهٔ تسلّی جبران آن قضا بود
گفتم صبا کجایی آخر گداخت جانم ... با این گُشاد بازی نتوان حریف ما بود
آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت ... کز سوز و ساز و رقّت غوغای کربلا بود
دل گفت ماه من داشت بر سر هوای استاد ... گفتم به مکتب عشق طفلی گریز پا بود
اشگم دوباره می‌زد آبی به آتش، آری ... صد ره گر از ندامت اشکم روان روا بود
ای غم بیا بگرییم بازم تو یار غاری ... شادی اگر چه گُل بود بی‌مهر و کم بقا بود
باری گرم بسوزد از تاب و درد هجران ... باز از دلم نیاید گفتن که بی‌وفا بود
این قصّه شهریارا شایان نقش بستن ... بر طاق عرش سیمین با سودهٔ طلا بود

جبر و اختیار

جبر اگر بود از خُدا، یک مُشرک و کـافر نـبود
علم و عقل این دعویِ (جبریّه) را رد مـی‌کند
اختیار است‌آنچه انس‌وجان به‌جان‌پذرفته است
غـافل از شـیطانِ تـن کـو آدمـی دَد مـی‌کند
حـق اجـابت کـرده از مـا اخـتیار خـیر و شـر
چون اجازت داده در واقـع خُـدا خـود مـی‌کند
لیک با شرط مُجازات ایـن اجـازت داده است
گــر اطــاعت بـود راه مَـعصیت، سـد مـی‌کند
کم‌کم انسانی که محدود زمـان بـود و مکـان
با جهاد نفس، خـود بـی‌مرز و بـی‌حد مـی‌کند
لیک اگر مغضوب شد در نـارِ جسـم بـرزخـی
خـود بـه قـید و بـند جـاویدان مُـقیّد مـی‌کند
بـرزخـت تـا روز (یـومُ‌الجـمع اجـزا)، خـوابگـاه
زان سپس یکجا جزای جُـمله سـرمد مـی‌کند
گرچه باطل نیز کارش جـلوهٔ حـق دادن است
لیکن از عکس‌العمل، خود در عمل بد می‌کند
در نفُوس آدمی (اقبال) و (ادبـاری) است، کـو
آدمــی را گــاه مــؤمن گــاه مُــرتد مــی‌کند
ما وجود اصلمان عقل و چهارش قـالب است
کــارِ (اِخْــلَعْ نَـعْل) را عــقل مُـجرّد مـی‌کند
عقل اگر شد کشتهٔ عشق خـدایـی در خـودی
بــا خُـداگــونه شُـدن خـود را مُـخلّد مـی‌کند
لیکن اطفاء هوس گر خواهد از فسق و فسـاد
شــهریارا دفــع فــاسد را بــه افســد مـی‌کند

پل پیروزی

دورهٔ جنگ به پایان شُد و دُنیایی گفت
که در این معرکه ایران پُل پیروزی بود

مکتب جنگ در ایران هنرش دانی چه؟
مُنحرف سازی و چاقوکشی آموزی بود

نقل نامَردی و آدم‌کُشی و مُرده‌کشی
قصّهٔ گورکنی بود و کفن‌دوزی بود

خون مردم بمکیدند که مُشتی کلّاش
کارشان کاسبی و مظلمه اندوزی بود

تا زبانه کشد آن آتش جنگ پیروز
همه هیزم‌کشی و مشعله‌افروزی بود

ما هم آن آتش افروخته را فوت زدیم
کارمان پُف‌زنی و شیوهٔ پفیوزی بود

جنگ پیروز شدو هر یکی از بختوران
خورد از سفرهٔ بخت آنچه بدو روزی بود

لیکن‌ایران به‌همان‌سان پل پیروزی ماند
پُشت دُلّا که دگر مایهٔ دلسوزی بود

از غنایم که میان شرکاء شد تقسیم
می‌توان گفت که ما قسمتمان قوزی بود

در رثای دوستم سرهنگ مسیح افسر هوایی که
در حادثه سقوط هواپیما کشته شد.

درد بی‌درمان

شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوایی بود
فرازِ آسمانش عرصهٔ قُدرت‌نمایی بود

همه اخلاق و تعلیمات و روح انضباطِ وی
هم‌آهنگ هواپیما مسیرش ارتقایی بود

اروپا رفته و تحصیل کرده، تجربت دیده
زشور و عشق سربازی به سرحدّ نهایی بود

سری سرشار عشق و دوستی مردم و میهن داشت
زغیرت دشمن هر زشتی و هر ناروایی بود
چه یاری‌ها که با مردم ایران و ایران کرد
به هنگامی که دوران رفیقان ریایی بود
به آیین نیاگان بود سرمشق فداکاری
که ازنسل برومندی و کانون نیایی بود
جوانی پاکدامن بود و روشن‌بین و پاک‌آیین
به پاس گوهر عفّت چراغ پارسایی بود
مسیحاوار در افلاک لبیک اجابت گفت
که گوشش با طنین زنگ ناقوس خدایی بود
سر تیمسار فرمانده سلامت زانکه این افسر
جنابش را پدر می‌خواند و فرزندی فدایی بود
اگر خاموش شد اختر، چراغ ماه روشن باد
که تا ایران ما بود آشیان روشنایی بود
به هر دردی دوایی هست جز دردِ اَجل، آری
چه آید از طبیب آنجا که درد بی‌دوایی بود

مرغ امید

از کوه و دشت پرس که آن شبرو غریب
در کوره راهها چقدر رنج برده بود
از جام زرد و سرخ شفقهای صبح و شام
او زهرها چشیده و خونابه خورده بود
از پای پر زآبله خونین یکی قلم
هر نقش خون به سینهٔ سنگی سپرده بود
تا یک قدم به صخره بکوبد، به مغزِ سر
صد ضربهٔ زمین و زمان را شُمرده بود
بر کِشتهای خُرّم اغیار می‌گذشت
خود یک چمن شقایق سَرد و فُسرده بود

تا سر دهد به گُلشن جانانه، گر رسید | مُرغی به زیر بال محبت فُشُرده بود
آخر، نفس‌زنان، به در آمد زگردِ راه | امّا چمن خزان زده و مُرغ مُرده بود

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر(ع)

اصل و نسب

هنرورز و نام نیاگان مبر | که بر نیکنامان عالم درود
چو میراث علم و هنر در تو نیست | زیانت رسد از نیاگان نه سود
جوانمرد شخصش بگوید چه‌هست | نگوید که اصل و تبارم چه بود

هدیهٔ روزه‌داران

حکمت روزه داشتن بگذار | باز هم گفته و شنیده بود
صبرت آموزد و تسلط نفس | وز تو شیطان تو رمیده شود
هر که صبرش ستون ایمان بود | پشت شیطان از او خمیده شود
عارفان سرکشیده، گوش به زنگ | کز شب غُرّه، ماه دیده شود
آفتاب ریاضتی که از او | میوهٔ معرفت رسیده شود
عطش روزه می‌بریم از رو | گو به دندان جگر جویده شود
چه جلایی دهد به جوهرِ روح | کادمی صافی و چکیده شود
بذل افطار شفرهٔ عدلی است | که در آفاق گُستریده شود
فقر برچیده دارد از خوانی | که به پای فقیر چیده شود
شب قدرش هزار ماه خداست | گوش کُن نکته پروریده شود
از یکی میوهٔ عمل که در او | کِشته شد سی‌هزار چیده شود
گر تکانی خوری در آن یک شب | نخل عُمر از گُنه تکیده شود

چه گذاری به راه توبه کز او | بسیج و خمها میان بریده شود
مفت مفروش کز بهای شبی | عمرها بازپس خریده شود
روز مهلت گذشت و بر سر کوه | پرتوی مانده تا پریده شود
تا دمی مانده سر برآر از خواب | ورنه صور خدا دمیده شود
در جهنم ندامتی است کز او | دست و لبها همه گزیده شود
مزهٔ تشنگی و گرسنگی | گر به کام خِرد چشیده شود
به خُدا تا گُرسنه‌ای نالید | تسمه از گُرده‌ها کشیده شود

شهر لال و کرها

شهر تهران چه شور و غوغایی | که کس از کس سُخن نمی‌شنود
کس نه تنها صدای مُرغ و خروس | جیغ زاغ و زغن نمی‌شنود
گوش با این غریو ماشینها | غُرّش کرگدن نمی‌شنود
شهر، بیگانه و غریب وطن | بوی عشق وطن نمی‌شنود
پیر از این تازه (جیغهای بنفش) | بوی عهد کُهن نمی‌شنود
بسکه جنگ‌است و کُشته، میهن‌دوست | جُز حدیث محن نمی‌شنود
گند و دود است و بُلبُل از گُلزار | غیر بوی لجن نمی‌شنود
چه کنم من بدین صدای ضعیف | که کس آوای من نمی‌شنود
لال باید شُدن که در این شهر | گوش حرف دهن نمی‌شنود

ای سیه‌موی

ای سیه‌موی که از من بگریزی همه وقت | به گناهی که غمت موی سرم کرد سپید
چه بگویم به تو یارب که به پیری برسی | تا ببینی به من از دست جوانان چه رسید

آهو از شیر رمد آخر و من در عجبم — که چرا آهوی چشمان تو از پیر رمید

به شب و روز چرا ننگری ای ماه که چون — به هم آیند بزایند یکی صبح امید

تو هم این موی سپید و سیه‌آمیز به هم — ای سیه موی که کردی سرم از غصه سپید

زال فلک

پشت این دوک چرخ زالی هست — زال خود ناپدید و دوک پدید

که ز دوکش به نام شام و سحر — تارها واکند سیاه و سپید

دهد آن تارها بدو فرزند — پسرش ماه و دخترش خورشید

تا توانند بهر آدمیان — تار و پود گلیم بخت تنید

کارگاهی است این دو جادو را — پر زنقش ملال و رنگ امید

تا که نقشش امید، یا که ملال — تا که بختش بلند، یا که پلید

هدیهٔ عروسی من

ندانی ای گل رعنا که عاشق شیدا — در آرزوی تو یک عمر انتظار کشید

به گلشنی که همه لاله‌اش به داغ دروغ — چها که بلبلت از دستبرد خار کشید

گلی که بوی وفای تو را به خود می‌بست — چه نقش باخت که نقّاش ما به کار کشید

هنر گرفت قلموی عشق و صورت گل — به سیرت تو به لوح دل فکار کشید

ز روی نسخه بدل با خیال گوهر اصل — کشید نقش بدیعی و شاهکار کشید

به‌ساز طبع چه‌خوش زخمه‌های عشق نواخت — زسوز سینه چه خوش ناله‌های زار کشید

کتیبه‌های دلاویز او چنان زیبا — که خط باطله بر نقش زرنگار کشید

همین نه حسن تو در آن میانه ناپیدا — که هرچه نقش مراد از جهان کنار کشید

چه گویمت که از این خمرهٔ نگون فلک — نخورده خمر، چه سردردی از خمار کشید

خزان خزید به باغی که خود حصار نداشت
چه بد خزان که به رخ پردهٔ بهار کشید

دلی شکست و خدا دست مرد صاحبدل
گرفت و در صف رندان رستگار کشید

بدان رسید که آخر به فرّ بخت بلند
سری به باغ تو چون سرو جویبار کشید

تو آن عروسِ هنر کز برای گردن توست
به رشته آنچه ادب دُرّ شاهوار کشید

هزار شکر که عاشق به نقد گوهر عقل
خرید باغی و بسر دور او حصار کشید

به روی خطِ بُتان هدیهٔ عروسی تو
قلم به شیوهٔ شیرین شهریار کشید

داغ فرزند

باد خزان به گلشن آمال من وزید
پژمرد نو شکفته یکی غنچهٔ امید

گلچین روزگار مه را در کمین نشست
تا نوگل امید من از شاخسار چید

پروانه مُرد و مادر او بر عزا نشست
ای باغبان بنال که فصل خزان رسید

هنگام آن‌که حجله بیاراید این عروس
در حجله‌گاه گور عروسانه آرمید

چون ماه چارده که کشد سر به زیر ابر
طفلم به سال چارده پا در کفن کشید

چون دید آشیان من و آب و دانه تنگ
ان طایر شکسته دل از آشیان پرید

عید و بهار بود که این گل به خاک رفت
وز بهر من خزان و عزا شد بهار و عید

عید کسی ز داغ عزیزان عزا مباد
ای ساکنان کوی طرب عیدتان سعید

برداشتند دخترکان چادر سیاه
پوشید طفل من ز کفن چادری سپید

سر شد به سوگواری او ناله‌های باد
آشفت روی تربت او طُرّه‌های بید

امروز آنکه در دل این خاک خفته است
ناکام‌دختری است که خیر از جهان ندید

از جرج جرداق نویسندهٔ مسیحی

ماذا عَلَیکِ یادُنیا لَو حَشَدتِ قواکِ فَأعطَیتِ فی کُل زَمَنٍ عَلِیّاً بِعَقلِهِ وَ قَلبِهِ و لِسانه و ذی فِقارِهِ:

ای روزگار تو را چه می‌شد اگر تمام نیروهای خود را بسیج می‌کردی و در هر عصر و زمانی، بزرگمردی به نام علی را، بدان عقل و بدان قلب، بدان زبان و بدان شمشیر، به انسانیت عطا می‌کردی!

از استاد شهریار

چه بودی اگر هر زمان چون علی — یلی زادی از مادر روزگار
ترازوی عدلی چنان مُستقیم — ستون امانی چنان استوار
مکارم همان‌گونه آرام‌بخش — مواعظ همان‌گونه آموزگار
همان‌گونه از ظُلم بنیادکَن — همان‌گونه با زخم مرهم گُذار
به مغز عظیمش همان عزم جزم — به کف کریمش همان ذوالفقار
همان‌گونه هم‌چون قضا و قدر — کماندارِ پیکان پروردگار
که برکَندی از سینهٔ دوست، دِق — برآوردی از جان دشمن دمار

اقتباس از شعر ابوالعلاء معری

پایان روزگار

از دو شهیدِ عشق: علی و حسین(ع) او — دو قطره خون پریده به دامان روزگار
از آن ازل به نام شفق این دو قطره خون — هر روز و شب گرفته گریبان روزگار
دارند می‌کشند به کُشتارگاهِ حشر — کآنجاست ختم قصّه و پایان روزگار

عهد شکن

لئـــیم سِــفله از بـد قــول بــهتر | کـه زنـــهار از خـلاف وعـده زنـهار
وفایی گـر نـباشد، وعـده کـفر است | چه گفتاری چو باوی نـیست کِـردار
چو عقلت هست لیکن دانشت نیست | تــو بـی‌کفشی و راهت دور و دشوار
وگر خـود فـاضل دهـری و بـی‌عقل | خریدی کفش و پایی نـیست در کـار

مهری

درآمـــد از درم بــا دسـتهٔ گـل | پـریرویی خـود از گُـل مشگـبوتر
گُلم داد و دلش دادم که او بود | ز دل نازکتر و از گُل نکوتر
پَــر افشــانده بـه اوج قـاف عـنقا | بـه قـیقاجِ لطـیفی چـون کـبوتر
به صحرایی چـرد آهـوی وحشـی | که خـود وحشـی‌تر و بـی‌هایهوتر
خـــیالش ایـــدآل و آرزوگـــیر | وصـــالش ایـــدآل و آرزوتـــر
گــر از مــاه فــلک رفـتی فـراتـر | ور از چـاه زمـین خُـفتی فـروتر
نخواهی در زمین و آسمان یـافت | تو مهری خـانم از خـود مـاهروتر
تو لیلی‌وش چه مـجنونی بـیابی؟ | در این صحرا ز مـن آشـفته مـوتر
اگر قول و غزل افسانه‌گویی است | مـن از هـر شـاعری افسانه‌گوتر
ولیکــن خــوی نـاپاکـان نگـیرم | کـه دامـن چـاکـتر پـاکـیزه‌خـوتر

سـبوی دل شکسـتی شـهریارا
نکـرده از مــی لعـلی گـلو، تـر

مسافر و مهمان

جوانی به بر کرد رخت سفر | چو پیری رسید و عصا زد به در
چو رحل اقامت فکند این یکی | فروبست بار سفر آن دگر
به همراه آن رفت عشقم ز دل | به همپای این عقلم آمد به سر
بر این میهمانم چه روی ملال | وزان همنشینم چه جای گذر
به اینم سلام و به آنم درود | که آنم قضا بود و اینم قدر

سمبولیک وطنی

شیخ بوزینه ازاین‌بیشه به آن‌بیشه گریخت | مگر از توت‌فرنگی شکمی سازد سیر
دید بر شاخ یکی طوطی و با گردن کج | جیر جیرش به فلک شد به هوای انجیر
طوطی انداختش انجیری و باتمسخر گفت | نکند شیری و خواهی همه جا را تسخیر
ما شنیدیم در آنجا همه شیران نرند | تو چرا این‌همه پس پوزه دراز و اکبیر
شیخ زانجا که بود حُمق گریبان‌گیرش | فرصتی دید و به دل گفت گریبانش گیر
قصهٔ لاف و غریبی که حدیثی است کهن | تازه‌اش کرد، زهی قابل مدح و تقدیر
گفت تنها منم و یک دو سه تن از رفقا | که نمردم و جویدیم به دندان زنجیر
شیرهای دگر از دم همه... مال شدند | پی اثبات حق آن‌گاه برآورد نفیر
جیغ بوزینه چنان مسخره‌ای راه انداخت | که سرازیر شد آب همه از رو و ز زیر
طوطیک گفت کمی چندشم آمد لیکن | این نه آن غرّش شیری که ببَرد شمشیر
شیخ‌می‌سود به‌هم‌دست و به‌زاری می‌گفت | شیر ما شیر جدیدی است تو از من بپذیر

طوطیک خنده‌کنان گفت پذیرفتم لیک
وه از آن بیشه که بوزینهٔ او باشد شیر

آموزش

ز دانش بود آدمی ناگزیر — تو باید بدانی برو یاد گیر
ندانستنت هرچه باشد گناه — (نمی‌دانم) از وی بود عذرخواه
به جهل خود اقرار کن پاک نیست — که انکار جز خوی ناپاک نیست
هنر کن به اقرار، کز راستی — تو عذر همه عیبها خواستی
ولیکن چو دعوی کنی بی‌فروغ — به نادانی خود فزودی دروغ
دروغی که با نفس شیطان یکی است — بلی هر گناهی بدو متکی است
گنه فی‌المثل تا شد از جا بلند — بگویند که دیوار حاشا بلند
به گیتی کسی جمله داننده نیست — که دانای مطلق خدای غنی است
ز آموختن دانش آمد زیاد — کس از مادر خویش دانا نزاد
ندانستن از قدر مردم نکاست — ولیکن نیاموختن عیب ماست
نیاموختن خوی اهریمنی است — که با جان و با جاودان دشمنی است
ز آموختن ننگ و عارت مباد — که خالی نبود کنه پر زباد
ز بوسیدنی‌های این روزگار — یکی هم بود دست آموزگار

خیرمقدم عماد

عماد مشهدی آمد به شهر ما تبریز — که شهریار ببیند به جلد ثانی خویش
امیر قافله گنجی عنان بگرداند — که سرکشد به رفیقان کاروانی خویش
یکی جوان هنرمند و شاعری شیدا — که وقف ذوق و هنر کرده زندگانی خویش
صدای گرم و لطیفی که ساز می‌آرد — مرا به یاد غزلهای جاودانی خویش
چرا به دیدن این آینه جوان نشوم — که من معاینه دیده در او جوانی خویش

خطّ ثُلث

منوچهر قُدسی است، اُستاد ثُلث | صفاهانی و گوهری شبچراغ
چه خطّاط و شاعر، چه فرّ و فروغ | که چشم و دل از وی نیابد فراغ
چه خطّ و چه شعری که جفت اینچنین | گُل و بُلبُلی نیست در هیچ باغ
نظیرش نه تنها به تبریز نیست | که ایران ندارد نظیرش سُراغ
شگفتا کزان گِردباد غیور | گُلی هم به‌جا مانده در باغ و راغ
غزل خواهد این خط دریغا که نیست | به پیری مرا آن دل و آن دماغ
بویژه به غوغای این کفر و کین | که دلهاست آکنده از درد و داغ
یکی احسنُ‌الخط به تبریز بود | که بود از امیر نظامش یتاغ
کنون نازد این خط به قدسی و بس | یَلاغ رسولان نگیری به لاغ

تبریز - فروردین‌ماه / ۶۶

بر سنگ مزار پسرخالهٔ عزیزم شادروان عباسخان - نیک‌منش.

داغ فراق

دلا بسوز به داغ فراقِ (نیک‌منش) | که گنج علم و ادب بود و گنجهٔ اخلاق
لطیف بود و نتابید با خشونت خلق | گذشت‌چون‌گل‌وبگذاشت‌جفت خود را طاق
دبیر خانه‌نشین، از فراق مدرسه مُرد | زبسکه بود به تعلیم و تربیت مشتاق
تو شهریار پسرخاله‌ای زکف دادی | که بود شاخ گل و شمع خلوت عُشاق

بلای حس

نـتوانـد درخت خشک انـداخت　　کُشــتیِ پــهلوان بــاد و تگــرگ
لیک ســر سبز را زنـد بـه زمین　　زان‌که دستی به شاخ پیچد و برگ
مــرد بی‌حس بـه دهـر دیـر زیـد　　لیکـــن آزاده زود یـــابد مـــرگ

در مــجلس تـودیع دانشـمند بـزرگوار جـناب آقـای مرتضوی برازجانی که بعد از چهار سال و نیم تصدی مدیریت کل آموزش و پرورش آذربایجان‌شرقی بـه مرکز منتقل شدند بدیهه ساختم و خواندم:

فلک چــون عــقد پــروین جــمعمان بــود
پــریشان جــون بــنات‌النــعشمان کــرد

غلغل در فرهنگ

بــه فــضل مــرتضویِ بُسرازجــانی مــا　　گمان مکن که مدیرکلی است در فرهنگ
در انتقالش از این خار غم که در دلهاست　　قیاس کن که چه باغ گلی است در فرهنگ
کــجا رســد گِلهٔ مـرد آن هـم از تـبریز　　که زن وزیر شد و غلغلی است در فرهنگ

مولا علی(ع) از دریچهٔ چشم مخالفین

گــواهِ فـضل تـو آن بـه کـه دشـمنان بـاشند
مَثَل خوشست و به‌مصداق خوشتری هم وصل
یکــی بــه گُـفتهٔ (شِـبلُ‌الشّـمیل) بـد زنـدیق
ببین که گُفته به وصـف عـلی خـطابی فـصل
«علی‌است نُسخهٔ فردی‌که شرق و غرب‌جهان
دگـــر نـــدید ســـوادی از او مـــطابق اصـــل»

گرد و خاکِ تهران

آه و آه ای دوستان از دست گرد و خاک تهران
راستی این گرد و خاکم زندگانی کرده مشکل

هر زمان این خاک را بادی فتد در سر که ما را
آب در چشم افتد و آتش به جان و داغ بر دل

می‌فشاند بس که ما را دم به دم در سینه آذر
می‌پراند بس که ما را هر زمان در دیده پلپل

دیده‌ای خالی نخواهی دیدن از زخم تراخم
سینه‌ای سالم نخواهی یافتن از سرفهٔ سل

یا دود همپای طوفان تا تو گردی خاک بر سر
یا شود همدست باران تا تو مانی پای درگل

دخترک گل‌فروش

ای گل‌فروش دختر زیبا که می‌زنی
هر دم چو بلبلان بهاری صلای گل

نرم و سبک به جامهٔ گندوز زرنگار
پروانه‌وار می‌خزی از لابلای گل

حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل

آن چهره برفراز گل از ناز و نوشخند
چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل

بر عاجِ سینه سنبل گیسو نهاده سر
جان می‌دهد به منظرهٔ دلربای گل

گلزار می‌نمایدم آفاق در نظر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل

خود غنچهٔ گلی و قبا گل متاع گل
من هم شکایت تو برم با خدای گل

مانا تو هم چو بلبل و پروانه‌ای پری
روح منی که بال زنی در هوای گل

گل بی‌وفاست این‌همه گردش، چو من مگرد
ترسم خدا نکرده نسیمی وزد [illegible]

من نیز باغبان گُلی بودم ای پری — مزدم همه تحمّل خار جفای گل
پروانه‌وش که سوزد و افتد به پای شمع — آخر گداختیم من و دل به پای گل
تعریف می‌کنی گل خود را و غافلی — کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل
پیش تو خودفروشی گل نازکانه نیست — وین از کجا و قصهٔ شرم و حیای گل
از نوشخند، مشق شکفتن به گل دهی؟ — یا لعل تو به خنده درآرد ادای گل
ای گُلفروش دخترِ زیبا، خدای را — رندند بچّه‌ها نبرندت به جای گل

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر(ع)

جهاد عقیدت

مُنجّمم به سفر داد احتمال اجل — که اِقتران زحل دیده بود و برج حمل
بگفتمش برو این عشوه‌ها به خود بفروش — برای من چه عطارد، چه مشتری، چه زحل
عقیدتست و جهاد و اجابت و تسلیم — رضای من به قضای خدای عزّوجل

شاعر عزیز

گر تو در تار تعلّق همه آویخته‌ای — من دل از تار تعلّق همه بگسیخته‌ام
گر تو با فتنه و شور و شرش آویخته‌ای — من به شور و شر این فتنه نیامیخته‌ام
باده‌ای را که تو با کوزه بریزی در جام — من به خُم در قدح باده‌کشان ریخته‌ام
تو بسی عربده با مُحتسب انگیخته‌ای — من صدایی به در شحنه نیانگیخته‌ام
تو برو فکر خر و خرمن خود باش که من — آرد بیزیده و غربال هم آویخته‌ام

ماه غریق

نازنینی به محیطی ننگین / دیدمش حال و ترحم کردم
حور و دوزخ چه تناسب یارب؟ / سخت از این ظُلم تظلم کردم
حق مگر حکمت خود خواست نمود / بسکه اظهار تألّم کردم
جان بدر بردمش از دوزخ لیک / جنگ با افعی و کژدم کردم
زورقی یافتم و ماه غریق / فارغ از ورطهٔ قلزم کردم
دل به دریا زدم و دلبر را / غرق در ناز و تنّعم کردم
بلبلی گشته گلی را سرگرم / به تغنّی و ترنّم کردم
تا نه دلتنگ شود، با دلِ خون / همه چون غُنچه تبّسم کردم
خود به جاجیم خزیدم او را / بستر از سینهٔ قاقم کردم
شب نشد سفرهٔ او بی‌کنیاک / گر خود از بی‌عرقی کُم کردم
نازنین مادر خود را کم‌کم / عملاً کلفت خانم کردم
سر او با خودی و بیگانه / بد ادایی و تحکّم کردم
پیش از آنیکه بخواهد چیزی / من به تقدیم تقدّم کردم
وقت شد صرف، منی که همه وقت / صرف تعلیم و تعلّم کردم
هی خطا دیدم و حُسن ظن را / حمل بر سوء تفاهم کردم
تا که روزی ز قفا بدرقه‌اش / تا در خانهٔ مردم کردم
نه همین شاخ درآوردم، شک / بلکه در داشتن دُم کردم
باز دیوانه دلم می‌گوید / گوهری یافتم و گُم کردم

بهشت و جهنم

به جنّت جنگ شیطان بود و آدم / خدا هم عُذرشان را خواست از دم
فرود آوردشان در خاک و فرمود / جهنم با بهشت اینجاست توأم

اگر صُلح و صفا، عالم بهشت است
وگر جنگ و جدل، دُنیا جَهنم

در این صورت چه نابخرد کسانیم
که غمگین می‌کنیم این عیش خُرّم

مگر جنگ جهانی را ندیدیم
که آتش زد به سر تا پای عالم

چه سوزان آتشی کز بعد سی سال
هنوزش هست دنیا غرق ماتم

به حقّ آن خداوندی که ما را
گهی شادی جزا بخشد گهی غم

بیایید از محبت این جهان را
به خود جنّت کنیم و آن جهان هم

حاکم ولایت

پدری ارغه، چون پسر را دید
غلتبانی به خانه نامحرم

گُفت آدم نمی‌شوی تو یکی
که وجود تو بود کاش عَدَم

با پسر سخت این سخن برخورد
بُغض از او غُدّه گشت و کرد ورم

آخر از زورِ غیرت کاذب
گُفت ترک دیار و خیل و خَدَم

رفت و ضمن لشی و اوباشی
به سواران شاه شُد مُنضم

بس غِلاظ شِداد بود و خشن
کار، بالا گرفت از او کم‌کم

عاقبت حاکمِ ولایت شُد
حاکمی گنده‌خوار و گُنده شکم

دست اوّل روانه کرد از غیظ
لشگری با جهاز و بوق و علم

پدرش را گرفته آوردند،
دستها بسته از عقب مُحکم

چون مُقصر ارائه شد، فرمود
خان حاکم به ابرویی درهم

یاد داری به ما چه حرف زدی؟
من که یادم نمی‌رود یکدم

گُفتی آدم نمی‌شوم؟ چون شُد
که چنین حاکمی شُدم، مُعظم

پدره دید کُرّه خودش است
لیکن آخور بُلند و گردن هم

کُرّهِه، یابویی شده است ولی
زین زرآذین و رشمه ابریشم

لحظه‌ای مات و بود و پس خندید
گفت: آری، ولی چه عرض کُنم

من نگفتم نمی‌شوی خاکم | بلکه گفتم نمی‌شوی آدم
آدم آخر پدر نرنجاند | گرچه خود، شاه یا که صدراعظم

قمر بنی‌هاشم

به خزان گلریزان، سوی نینوا آمد | قد چون شهی سروش، ثمر بنی‌هاشم
به امام عصر خود چه برادری یکتا | که دوتا شد از قتلش کمر بنی‌هاشم
دم‌مرگ، شمشیرش عجبا به دندان بود | به شهامت و شیری، سمر بنی‌هاشم
شفقی زخون بود و رُخی آیت والشمس | که غُروب کرد از ما قمر بنی‌هاشم

لیلا

به چشم فتنه دیدی شاهد شعر | به چشم ای فتنه مفتون تو باشم
الا ای مایل افسانهٔ من | که من مایل به افسون تو باشم
نمی‌دانم تو لیلای که باشی | که من نادیده مجنون تو باشم
زدی بر تار طبعم زخمهٔ شوق | بیا تا چنگ و قانون تو باشم
شبان اهوان بودم زمانی | دمی هم نای محزون تو باشم
تذور عشقم و حالی پر افشان | به سرو قدّ موزون تو باشم
کجا من ای درخت خسروانی | به اقبال همایون تو باشم
تو شیرین رمانی و مرا بس | که خاک پای گلگون تو باشم
شرابی سرخ خواهم شد که در جام | حریف لعل میگون تو باشم
الا ای گنج قارون هشته از زلف | گدای گنج قارون تو باشم
به مضمونم چو بنوازی، زهی بخت | که من موضوع مضمون تو باشم
غزل ناچار لحنی عاشقانه است | مبادا آنکه مظنون تو باشم

مرا گوهر همه لطف است و رقّت | جز این گر بود مدیون تو باشم
بسرم سود دو عالم شهریارا | زسودایی که مغبون تو باشم

صراف ورشکسته

دزدیده به لعل لب خندان جوانان | دانی زچه با دیدهٔ گریان نگرانم
گنجینهٔ خود باخته و با دل خونین | صرّاف نظرباز متاع دگرانم
بستند درِ باغ بهارت به تماشا | ای لاله خدا را که زخونین جگرانم
چندین چه کنی خیره به من نرگس‌شهلا | داد از تو من آخر نه ز بیدادگرانم
زر گفت به وزن سبکم دید ترازو | بیچاره ندانست به قیمت چه گرانم

ماهی شیلات

به‌دست روسها تا بود، شیلات | به یک تومان دو ماهی می‌خریدیم
چو ملّی شد، یکی شُد بیست تومان | دگر ما رنگ ماهی را ندیدیم
از آن پس عهدهٔ راوی که ماهی | یکی پنجاه تومان هم شنیدیم

شأن نزول هل‌اتی

همسرم فاطمه ای شاه زنان عالم | ای بنای حرم قدس تو را کعبه حریم
دست‌پروردهٔ سیمرغ رسالت که تراست | قاف حرمت قُرقِ غیرت قرآن کریم
جلوهٔ خالق اعظم ننمایند به خلق | مگر از غُرفهٔ (انک لعلی خلق عظیم)
طفلی از کوچه ندا داد و (ولاتقهر) خواند | نکند کآمده باشد به در خانه یتیم
از کجا کاین نه فرستادهٔ حق جبریل است | تا که را آیتی از رحمت رحمن رحیم

به مکافات کریمان جهان دانی چیست
وعـدهٔ روز جـزا دولت جـنّات نـعیم

غُرفهٔ حور و لب حوض و حیات جاوید
که حرام است به این جیفه‌پرستان لییم

این علی بود که می‌گفت ببین تا زهـرا
هُنرش چیست ـ زهی همّت آل حامیم:

علی ای صاحب شمشیر و لوای تـوحید
ای به اسلام تو ایمان دو عالم تسلیم

آن یـتیم از در ایـن خـانه قـدم وانـنهاد
تا نشد شام عـزیزان تـو بـا وی تـقدیم

شـیرزادان عـلی شـام نـدارنـد امشب
تا یتیم این همه بی‌شام نخسبد به گلیم

شام خود کس نتوانـد بـه فـقیران دادن
زهی آن مکتب اسلام که ایـنش تـعلیم

هل‌اتـی نـازل در شأن بـتول عـذراست
مـرحبا مـهبط تـنزیل خـداونـد حکـیم

سیزده به‌در

هفتاد سال عُمر، هَدَر شُد به هیچ‌وپوچ
تا این بقیّه را به چه هیچی هَدَر کُنیم

امـروز هـر سَواره رود سیزده بـه‌در
ما چون پیاده‌ایم به غمخانه سر کُـنیم

شهریست پُر زنعرهٔ ماشین و راه نیست
کز روی خط کشیِّ خیابان گُـذر کـنیم

امّـا غـمی هـم از سـر مـا وانـمی‌شود
گر خود به چارگوشهٔ دُنـیا سـفر کُـنیم

تـنها اُمـید جـنّت مـوعود مـانده است
آنجا مگر که سیزدهِ خـود بـه‌در کُـنیم

هدیهٔ صاحبنظران

نکـته‌پرداز مـن آن شـاعر عـاشق‌پیشه
که زشوریده سران باشد و شیرین پسران

دارد از آن سـفر اول شـیراز هـنوز
انـدر آن شـهر دلی در گـرو سـیمبران

خاک شـیراز هـم از عشـق سرشتند آری
شهر مستان ملنگ است و زخود بی‌خبران

مست افتاده به هر گوشه لب جـو نـرگس
قـدح لاله نـماید بـه هـمه رهگـذران

هر مسافر که به سر داشت هـوای شـیراز
شـاعر از هـمنفسان یـابد و از هـمسفران

آنچه وابسته به شیراز و بـه شـیرازی بـود
شاعر عاشق ما را دل و جان بسته بـر آن

خـاصه نـرگس کـه در او دورنـمای شـیراز
بـسـازمی‌بیند و چشـم سـیهِ مـنتظران

راستی هم گل نرگس هـمه احسـاساتست
صورت عاشق زاریست به حسـرت نگـران

حالت عاشق زاریست کـه گـوید بـا دوست
من به حسرت نگران و تو به کـام دگـران

نرگس و شبنم و شعر تـر و اشـک عـاشق
از هــمایون ثـمرانـند و گِـرامـی گُـهران

باری‌آن‌دوست به‌یک دسته گل‌نرگس دوش
دیــدنم کــرد کـه پـنداردم از دیـده‌وران

گفتم ای دوست مرا ارزش گل‌نیست که گل
هدیهٔ لاله رخان است نه خـونین جگـران

گفت این قصّه به گلهای دگر زیبنده است
نرگس است این و سزد هدیهٔ صاحبنظران

سرود آبشار

چون خـواب نـوشین یـاد دارم مـاهتابی
روشــنتر از روز ســپید کــامکاران

یـیلاق بـود و آبشـار و جـنگل و کـوه
دنـیای شب از پـرتو مـه نـور بـاران

لطف هوا چندان که گـفتی الفتی داشت
خـاموشی شب بـا خـروش آبشـاران

در گـوش دل افسـانهٔ آفـاق مـی‌گفت
دلکش ســرود آبشــار از کـوهساران

آویـــخته گـــل از فـراز شـاخ گـلبن
چونان که از گـوش عـروسان گـوشواران

بــرداشـته از شـاخساران لحـن داود
هـــرسو هـزار آوا هـزاران در هـزاران

هـــنگامهٔ عشـق و نشـاط نـوجوانـی
هـــنگام گـلگشت و بسـاط نـوبهاران

لب بر لب نـی بـر سـر سـنگی نشستم
سـرکرد نـی بـا مـن نـوای غـمگساران

تا دختر دهقان بـرون از خـانه بشتافت
چـون لاله‌ای افـروخته بـر سـبزه‌زاران

چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش
می‌شد سبو در کف به طرف چشمه‌ساران

چشـمک‌زنان بـر مـن گـل چـادرنمازش
چـون دیـدهٔ اخـتر کـه بـر اخـتر شـماران

رفـتم لب جـو بـا نـیاز تشـنه کـامی
هـمچون گـدا بـر خـوان نـاز شـهریاران

من از نهیب عشق او لرزنـده چـون بـید
او رُسـته چـون سـرو از کـنار جـویباران

رخساره او از جمال کبریایی | پرتوفکن بر شیوهٔ آیینه‌داران
افشانده گیسو چون ملک در حال پرواز | یا پرچمی زرّین به دست شهسواران
عرض نیاز خویش کردم نازنین را | وز یأس و اُمیّدم دلی چون بی‌قراران
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر | بگشودم از دل عقده چون اُمیّدواران
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد | چون سیمبر ساقی که ساغر بر خماران
نوشیدم آب و تشنه‌تر گردیدم آری | سیری کجا و جام وصل گلعذاران
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی است | چون نخل بی‌برگ و برم در شوره‌زاران
سر زیر پر کرده، ز باران حوادث | دربرگرفته زانوان، چون سوگواران
نه دست تا آویزم از دامان دلبر | نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
باری به تلخی روزگاری می‌گذارم | آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

چاه طبع

طبع من هست یکی چاه شگرف | غزلش غلغلهٔ آب روان
دفترم دلو پر آب لب چاه | شربت پیر و شفابخش جوان
لیک جز با رسن طُرّهٔ یار | آب از این چاه کشیدن نتوان

سرمشق شاعر

به چشم حیرت و سرگشتگی چو اختر و ماه | نظاره در فلک و سیر ماه و اختر کن
همه مظاهر و آیات شاهد ازلند | در آبگینه تماشای ماه‌منظر کن
چو چشم و گوش تو بدبین و بدشنو باشند | فضول حق مشو آن کورساز و این کر کن
جهان‌پسند جهاندار می‌رود هشدار | تو گر پسند نداری جهان دیگر کن
تحوّل بد و نیک از پی تکامل توست | تو هم به شرط تأمّل به نیک و بد سر کن

به کارگاه قضا کافریست چون و چرا / نه طعن و طنز مسلمان نه عیب کافر کن
چو از کرانهٔ جان آفتاب عرفان تافت / مس وجود خود از کیمیای آن زر کن
چراغ عشق به نور جمال جاویدان / به جان فروز و شبستان دل منوّر کن
نخست لشکرِ شهرت که در کمینگهِ توست / به حمله درشکن و خلوتی مُسخّر کن
به خود فرو شو و خود ژرف بین که دریایی / بکوش و دامن مقصود گنج گوهر کن
اگر که گوهر ایداعی آمدت در چنگ / عروس طبع بدان شبچراغ، زیور کن
دگر تو بلبل دستانسرای توحیدی / به جلوه بین گُل و گُلبانگ عاشقی سر کن
فروغ فیض و کرم از کسی دریغ مدار / تو هم به همسری مهر و ماه سر بر کن
به یک ترانهٔ دلکش خلاصه کردم هان / گر اهل معرفتی این ترانه از بر کن
به عشق زندهٔ جاوید تا شوی جاوید / نوای عشق زن و دوست دار و باور کن

به مناسبت تنقیدی که نمدمال مجلّهٔ خواندنی‌ها از شعر آزاد من کرده بود

حملهٔ پوشالی

ناقدی شعر مرا خُرده گرفت / گو تو هم دق‌دلی خالی کن
اگرت حربهٔ پولادی نیست / شُل مشو، حملهٔ پوشالی کن
سُخن سخته اگر سُخره شود / پس بگو رندی و رمّالی کن
سکّهٔ ناسره را نقّادی است / سره، نقدینهٔ نقّالی کن
یا مشو حامل عیب دگران / یا برو بیهُده حمّالی کن
قلمم با همهٔ بی‌حالی / گُفت نوکیش زن و حالی کُن
این همان بحر طویل است عمو / پس به این چشم تو کحّالی کن
ول کُن این رسم لگدمالی را / به تو گُفتند، نمدمالی کُن

خمار عشق

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا / نیمه‌ای با تو نیمه‌ای با من
آن‌که با توست نکته‌سنج و ظریف / وان‌که با ماست کاهل و کودن
ساده‌تر گویم ای رمیده غزال / روح من با تو رفت و ماند بدن
روح من تا در آستانهٔ توست / خواب تن هست سیر باغ و چمن
خواب بینم بهشت گمشده را / با تو دست مراد بر گردن
لیک گاهم که روح رؤیایی / می‌گراید به تن به یاد وطن
باز بیدار گشته، میافتم / از بهشت روان به دوزخ تن
خواب و بیدار، قصهٔ کابوس / مرده و زنده، حال جان کندن
این منم بی‌تو، زنده مانده هنوز؟ / چه‌دل‌است این کز آهن است و چُدن
چه کنم باز در جهان توام / بی‌تو آخر کجا برم مسکن
مستی عشق با تو رفت و کنون / منم و این خمار مردافکن
چه خماری که خود به خاک برد / حسرت جرعهٔ خمارشکن
من اگر زنده‌ام زبی‌کفنی است / مرده‌ام در میان پیراهن

بر مزار همسر طلیعه

این همسر طلیعهٔ قاضی‌القضاة قرن / بانوی قرن بود و زنی بود بی‌قرین
پیرانه‌سر، طلیعه یکی حلقهٔ طلاست / امّا چه حلقه‌ای که دگر نیستش نگین
این همسر از نوادر عشق و عفاف بود / تشریف او مبارک و تدبیر او متین
مجموعهٔ لطایف و اخلاق او کریم / گنجینهٔ امانت و اعضای او امین
او چلچراغ بود و چهل خانه نیز بود / روشن به نور عشق و نشاطش، علی‌الیقین
زخمی که مرهمش نتوان یافت، داغ اوست / داغی‌است ظالمانه و زخمی است سهمگین

تـنها تسـلّی پسـران، اینکه خـواهـران | هسـتند در فضیلت و تقواش، جانشین
اولادِ نـــازنینی از او یـــادگار مـــاند | بـــهتر چـه یـادگاری از اولادِ نـازنین
مـن شـهریار هـم کـه پسرخـواندهٔ ویـم | دارم یـــتیم مـــی‌شوم از مـــادری چـــنین
یـارب بـه عـزّتت کـه روانش عـزیزدار | هـم غیرت فرشته هـم رشگ حـورعین

دوبیتی و قطعهٔ بالا در روز پنجشنبه ۲۳ / خرداد / ۱۳۵۳ شمسی که مصادف با چلّهٔ بانوی مرحوم بود نوشته شد.

تهران ـ جمعه ۵۳/۳/۲۴

ماه چرخ‌نشین

مـاه مـن از بـرِ دوچـرخـه نشست | چون خدیوی جوان به خـانهٔ زیـن
آتشـــی بـــرنشست از بـــر بـــاد | آبـــــرو ریـــز «آذر بـــرزین»
هـــمچو دو حـلقه بـر یکـی خـاتم | وآنگـــه از مـــاه آسـمانش نگـین
گـــویی از آسـمان فـرود آمـد | پـــر فــروهشته جـبرییل امـین
تـاکـنون فـرق را، مـه گـردون | بود بر چرخ و مـاه مـن بـه زمـین
لیکـن اکـنون تـمیز نـتوان داد | هر دو ماهند و هر دو چـرخ‌نشین

گردباد و عشقه

درون بـه سـینهٔ کـاج و چـنار، لبـلابی | گـرفته بـود بـه سـرو سهی، رفـاقت او
به دوست، دست به گردن، بسان گردنبند | نداشت یک نفس از مهر، تاب فـرقت او
همیشه در بُن این باغ و بیشه، توفان نیز | بـیارمیدی و بـرخـوردی از صـداقت او
شبی به عربده برخاست گِـردبادی مست | چـــنارها هـــمه شُد کـنده از حـماقت او
عجب که بر سر جا ماند همچنان لبلاب | عـــجیب بـــود دوام و تـوان و طـاقت او

شنفته بوده مگو گردباد هم کم و بیش
همین تعلق لبلاب و مهر و شفقت او

به‌گوش باد سحر گُفته‌بود: کو عشقه است
حریم داشتم از سوز عشق و رقّت او

جواب نامهٔ دختری به نام مینو

رسید قاصد کوی وفا، کبوتر مینو
رساند نامهٔ مهر و محبت‌آور مینو

دهن چوطوطیش از قندشعر من‌شکرین‌باد
که کام من شکرین شد به قند و شکّر مینو

صدا زدم همهٔ بچّه‌ها و مادرشان را
که بر کنند و بخوانند (شعر مادر) مینو

سعید شد به من این عید و اخترم بدرخشید
که سعد باد و درخشنده باد اختر مینو

نوشتم این دو سه خط تا بَرد سلام عمو را
به خدمت پدر و مادر و برادر مینو

در آن سرا چه نسوزد مگر چراغ محبت
در آن میانه نجوشد مگر سماور مینو

امیدوار چنانم که عید سال دگر هم
دهیم دست ارادت به دست شوهر مینو

کاسهٔ فقر

پیرمردی ظریف و آزاده
ورق زندگانیش ساده

کلبه‌ای داشت چون دلش روشن
کلبه از روی چون گلش گلشن

بوریایی و شمع و بالینی
کاسه و کوزهٔ سفالینی

خفته بر روی پرده فقر و فنا
زیر پرده نهفته استغنا

روزی آمد به کلبهٔ درویش
یکی از مصلحین خیراندیش

کاسهٔ لب شکسته‌ای را دید
که بدان پیر، آب می‌نوشید

غافل از مشرب خراباتی
بود موهومی و خُرافاتی

گفت این کاسه فقر می‌آرد
خود از این کاسه فقر می‌بارد

زین سخن پیرمرد مستغنی
گفت با خنده‌ای پر از معنی

فقر خود کاسه پیش ما آورد
ورنه کاسه چه می‌تواند کرد

آرزوی محال

مـرا ای کـاشکی مـادر نـزادی / وگـر زادی بـه اسـتادم نـدادی
به هر حرفی کـه یـادم داده استاد / مـرا از درد و داغـی زاده یـادی
خـوشا گـردِ هـوا بـودن کـه آزاد / به ابری خُسبد و خـیزد بـه بـادی

بر سنگ مزارم

از ایـن خـلعت خـاکـی کـالبد نـام / نه تاری بهجا مـاند دیگـر نـه پـودی
مـن از شُکـر احسـان تـو بـرنگردم / خـدایـا مـرا بـارها آزمـودی
بسـازم بسـوزی کـه از آتش وی / نخواهـد بـه چشـم کسـی رفت دودی
بـه غیر از نـمودی بـه گیتی نـبودیم / بـرفتیم کـز مـا نـماند نـمودی
چه سود از جـهانی کـه در وی نـباشد / نه اصحاب فضلی نـه ارباب جـودی
هـمه دانش و حکـمت آمـوختم لیک / اجـل کـز درآمـد نـبخشید سـودی
نگـویم کـه مُـردن روا نـیست یـارب / ولی کـاش مـرگ جـوانـان نـبودی
تو ای کوهساران که چندان کـه دیـدم / بـه سـنگینی و سـهمگینی فـزودی
بشـر زاد و مـرد و تـبه شد ولی تـو / همان سنگدل کـوهساری کـه بـودی
بـتاب آفـتابا کـه صـد قـرن دیگـر / هـمان گـیتی افـروز عاد و ثـمودی
تو ای ماه تابان که چون سیمگون تاج / بـر ایـن تـخت والای چرخ کـبودی
پس از ما بـه شب زنـدهداران هـجران / همان قصّه سرکن که با مـا سرودی
تـو ای شبنشـینِ قـدیمم ثُـریّا / کـه شـبها بـه افسانهٔ مـن غـنودی
بـه شب غـمگساریِ زنـدانـیان کـن / بـه راز و نـیازی و گـفت و شـنودی
تـو ای چـرخ گـردنده کـز نـیزهٔ بـرق / کُـلاه از سـرِ تـاجداران ربـودی
بـه کِشت زمـین دانـهٔ آدمـیزاد / نکِشـته بـه داسِ مـهِ نـو درودی

تو ای جویباران چو از جُنبش باد / برقصد گل و سرو سرکن سرودی
به هرجا که آزاده‌ای دیدی ای باد / خدا را که از ما رسانش درودی
الا یا صبا نکهتی بر من آور / چو بر هم زدی طُرّهٔ مُشکسودی
تو ای ابرِ گرینده بر صفحهٔ دهر / که نقش بسی آرزوها زدودی
تو در برگریزِ خزانی همانی / که از دیده باران حسرت گشودی
خدا را به ناکامیِ شاعری نیز / ببخشای و از دیده بگشای رودی
ولیکن به سنگ مزار من این نقش / بهل تا بماند زما یادبودی
مگر روزی آزاده‌ای این فسانه / بخواند به غوغای چنگی و رودی

شعر نو

جوانا، کم بگو و بیش بشنو / زبان زیر بسلیط گوش داری
کمال عقل تو از چل به بالاست / به کمتر، نقص و عقل و هوش داری
همیشه حاجت آموختن هست / مبادا این نکته را فرموش داری
خود این صندُوق سر با این دُر گوش / بیا کُن تا توان و توش داری
سر و گوشی به سطح بینی امّا / خبر کی از ته و از توش داری
مگر بندی به نامحدود و دل را / به نقش عاشقان منقوش داری
مکن کاری که گر سر بر کُند عیب / نه دیگر دست و نه سرپوش داری
سُخن تا خام و خالی از محبّت / همان بهتر که لب خاموش داری
لُغزهای خُنُک، سبک‌آفرین نیست / چرا مغزی چنین مغشوش داری
زبان زرگری هم شعر نو شُد؟ / نه قوش‌است این‌که چاتلا نقوش داری
بهل شعر تو هم شاعر بگوید / که غِش با روکش و روپوش داری
چه الزامی که ما شعری بگوییم / چه ریگ است این که در پاپوش داری
مداد شاعران از مُشک باشد / تو جای مُشک پشگ موش داری

نـــه بـرگ و بُـتّه‌ای پـیوند شـیراز — نـه بـیخ و ریشــه‌ای از یـوش داری

هـــمین وای غـرابـی نـاخوداگـاه — در ایـن بَـیغوله چون بَیقوش داری

اگــر تـخریب بـا بـیل و کُـلنگ است — تـو تُـخماقی وگـر هـم روش داری

بـه اهــل فـن رهـا کُـن هـر فـنی را — بجا کُن گـر کـه جُـنب و جـوش داری

کُـجایی! مُـهره‌ها چـون جـابجا شُـد — نـه مَـرد و زن کـه مـرزنگوش[1] داری

خـلاف سُـنّت و فـطرت چـو رفـتی — بـجُز لعـنت چـه در آغـوش داری

ادب، نـقشینهٔ دیـن است و اخـلاق — تـو ایـن نـقش خُـدا مـخدوش داری؟

جـــهان عـاریت بـهر جـهاد است — نـه آسـایش، کـه پُشت گـوش داری

بـه هُشـیاری و چشــم بـاز خُـفتن — کـمین درسـی کـه از خـرگوش داری

جهان نیش است اگـر نـوشت نـماید — تـــو از نــیش انـتظار نـوش داری

مُـــعلّق گـــر نـبازی چـون کـبوتر — نـــه پـــروا ایـنقدر از قـوش داری

بـترس از آن‌کـه قـران راست بـاشد — تـو گـوش صـوت حـق نـنیوش داری

مگـر خـلقت تـواند سـرسری بـود؟ — تـو از شـیطان سـری مـدهوش داری

چـرا بـی‌راهـه رانـدن مـرکب عشـق — تـو کـه چـون انـبیاء چـاوش داری

به پایان می‌رسد ایـن سـال تـحصیل — تـــو نـقش طـفل بـازیگوش داری

سـعادت خـودفروشی بـا خُـدا دان — نه خود بـا هـر خسـی مـفروش داری

نـمی‌دانـی کـه بـا ایـن طـالع شـوم — چـه بـاری سـهمگین بـر دوش داری

---

۱. مرزنگوش، مخفّف، مروزنگوش، اسم گیاهی است.

این قطعه در رثای جوان ناکام بهرام بزرگ‌نیا فرزند دوم جناب آقای بزرگ‌نیا رییس کارگزینی بانک کشاورزی که فرزند اولش هم چندی پیش در تهران تیر خورد سروده شد.

قربانی دریا

دهن وامانْد دریا را صدف‌وار	که دُرّی دید و دُرّ شاهواری
چو گنجی در گلویش گیر کرده	بر او پیچیده هر موجی چو ماری
فروبلعید (بهرام) مرا گور	خُداوندا چه دام جانشکاری
نگفت این طفل را چشم انتظار است	پدر چون عاشقان بیقراری
بخوان درسِ خود از این لوح عبرت	که هر سطری بود آموزگاری
به نام نعش بیرون آمد از آب	یکی نقش بدیع شاهکاری
گِل‌آلود و لعاب‌اندود دریا	چو خورشیدی که بر ابر بهاری
بسوز و ساز خود بگریست ساحل	همه کف چشم و چشم اشکباری
درختان با غریو نالهٔ باد	چه مویی می‌کَنند از هر کناری
غروبی هم سرِ تشییع خورشید	رسید امّا غروب شرمساری

***

پدر! اما پدر، مَردی که باید	به پیوندد مزاری بر مزاری
به فرزند دوم دل بسته اما	هنوز از داغ اول داغداری
کنون داغ دوم! سخت و خطرناک	خداوندا تو صاحب اختیاری
شُتُر با سارباني لج نیفتد	طبیعت کینِ اُشتُر دارد آری
خُدایت تا علایق بگسلاند	به خود پیوندد از هر طُرّه تاری

***

غراب آمد به شور و شیون از راه / سیاهش بال و پر خود سوگواری
پدر را گُفت فکر کار خود کُن / که او را با کمند افتاد کاری
به مادر گُفت جُز داغی جگرسوز / نخواهی داشت از وی یادگاری
به خواهر گفت خیز و بار خود بند / که او رختش به دریا ریخت باری

* * *

جهان در زیر بارِ خستگی خُفت / شبی ماند و غم شب زنده‌داری
چراغی مُرده و پروانه‌ای چند / به چاه افتادهٔ شبهای تاری

* * *

به روز من نشینی روزگارا / چه بی‌رحم و مُروت روزگاری
جهان آرزو خواهم که آنجا / رسد از جان و دل یاری به یاری
خُداوندا به اشک نااُمیدی / نبندی هیچ چشم انتظاری

شور و شعور

نشد عقل و عشقم به هم جمع تا من / برانگیزم از شعر، شور و نُشوری
به عهد شبابم که شوری به سر بود / به امداد شعرم نیامد شعوری
کنون از شعورم چه حاصل که دیگر / به پیرانه سر در سرم نیست شوری
بتازم گهی سخت و ناگاه سستی / چو دزد از کمین سربرآرد که بوری
دگر تنگ مغرب شد و تنگهٔ کوه! / تو ای وقت دیری تو ای کعبه دوری

دنیا و آخرت

از ندامت گزی به دندان لب / گرنه شنوای موعظت باشی
سودی از عافیت به دنیا نیست / تا به سودای عاقبت باشی
انتظار چه داری از دنیا / رو که در فکر آخرت باشی

سرنوشت انسان

ندانم ای که خدایت به نام انسان خواند / چه جوهری‌تو که معجونِ انس‌و جان باشی
دو عاملند که این سازد آن فروریزد / تویی که عرصهٔ این طُرفه سازمان باشی
به روز حشر تو باید خراب یا آباد / و یا به هیبت چیزی از این میان باشی
قمارخانهٔ عشق ازل تو را دادند / تو هم حریف قماری عجب کلان باشی
تو یک قمار کلان می‌زنی که گر بُردی / فراز کون و مکان شاه لامکان باشی
خدانکرده اگر باختی برای ابد / به چاه و چالهٔ این تیره خاکدان باشی
نوای یک جرس است و غریو صد کرنا / به کاروان نرسی تا نه کاردان باشی
چه دیوهای تعصب که هفتخوان رهند / مگر تو رستم دستان داستان باشی
به اختیار تو این عهد جاودان بستی / کنون چه چاره که مجبور جاودان باشی
فرامُشیّ تو شرط اساس پیمان است / به حکم فطرت تا آن کُنی که آن باشی
تو عقل هستی و چون تافتی به قالبها / نفوس باشی و از خود به خود نهان باشی
به انقلاب زمان و به اختلاف مکان / به هر لباس و بهر جلوه‌ای عیان باشی
(کَنَفْسٍ واحده) ناطق بدین بود قرآن / که جوهر تو یکی گر هزار جان باشی
به نشئه‌ها و قوالب روی که از کم و کیف / به روز حشر مُساویّ همگنان باشی
دگر نمانده تو را جای هیچگونه چرا / چرا که گاه چنین و گهی چنان باشی
هم از بهشت و جهنم نمونه‌ها با توست / که تا بدانی گر چون کنی چه سان باشی
کنون به فُرصت جبران غفلت اعصار / حریف معرکهٔ آخرالزّمان باشی
به هوش باش که از ارتداد و کفر و نفاق / به آزمایش این فتنه در امان باشی
در انتهای همین فتنه محشر کبراست / بلی تو شاهد پایان این جهان باشی
زمین به یک کرهٔ آتشین شود تبدیل / جهنّمی که همه درسِ آن روان باشی
جُز این علاج نداری که درس دین یک‌جا / روان کُنی و مهیّای امتحان باشی
از این حکومت مطلق فرار ممکن نیست / کجا روی که نه در زیر آسمان باشی

وادی عشق

کینهٔ کفر و ضلالت چو کمان جُست و کمین
سـینهٔ عشـق و مـحبت سپر تـیر اولی

دین و دل تابدم خنجر خونین قضاست
سـر آزاده بـه سـر نـیزهٔ تـقدیر اولی

تشنهٔ خونِ هم این گرسنه طبعان جهان
خود از این خوانِ کرم چشم و دل سیر اولی

چون زبان و قلم از شکر و شکایت قاصر
هُـنرِ مـا هـمه اقـرار بـه تـقصیر اولی

روی ویـرانـهٔ تـن کـعبهٔ دل بـرپا کُن
خـانهٔ سُست خـراب از پـی تـعمیر اولی

چو بـه هـر حـلقه زدن در نگشـاید روزی
حرص را دستِ طلب بسته به زنجیر اولی

آسمان دادهٔ خود چون همه پس مـی‌گیرد
بذل و انفاق بـه اسراف و بـه تـبذیر اولی

صـفتِ بـخت جـوان و صـفتِ دانش پـیر
از جوان سرکشی و سـرزنش از پـیر اولی

وادی عشـــق خـــطرهای فـراوان دارد
راه‌پـیمای جـوان بـا جگـر شـیر اولی

گر همه زادن و جان کندن و مُردار شـدن
شیرمَردان جهان کُشته بـه شـمشیر اولی

شـهریارا بـه خـط سـبز بُـتان مـاند شعر
باری این نُسخه نوشتن به خط مـیر اولی

درگه شاه ولایت

درگه شاه ولایت، آن‌که زان بـرتر نـدیدم
در هـمه دربـار سـلطان نـبوت، آسـتانی

قُدسیان بر صُفّهٔ والای آن درگاه صفوت
روزو شب از مطبخ‌قدّوسیان گُسترده خوانی

من سگی ولگردم و ایستادمام با گردنِ کج
بوکز آن مطبخ‌سرا، بر سر زنندم استخوانی

بر سنگ مزار مرحوم ملامحمد شیخ‌الاسلام

این یکـی از منظومهٔ (حیدربابا)ست
شیخ‌الاسلام همان شُهره به خوش الحانی

قـهرمانی است در افســانهٔ حـیدربابا
نـقش او رسـتمی و قـصهٔ او دسـتانی

سیرت‌و صورت و کسوت همه‌شهری لیکن
سـاکـن دهکـده و زنـدگیش دهـقانی

عُمر، هشتاد و در این قرنِ سراسر تـبلیغ
منبرش مکتبِ خوش مشربی و عـرفانی

در اذان سحرش، حنجرهٔ داودی در خطاب و خُطبش موعظهٔ لقمانی
نسلها تربیه کرد و به طهارت گُذراند از مقام مَسلکی، مرتبهٔ انسانی
گُلشن خندهٔ او اشک گُل و گُلریزی مجلس گریهٔ او رشک گلاب‌افشانی
دیده‌ام بس که به الحان مُناجات سحر در تن مرده‌دلان روح دمد ریحانی
کودکی‌های من آمیخته با قصّهٔ اوست یاد از آن عهد بهشتی که ندارد ثانی
دیده‌ام محتضران را که به گلزار جنان می‌کند بدرقه با زمزمهٔ قرآنی
دهنِ روزه‌گشایان به اذانش بگشود رحمت ای دولتِ با خلقِ خدا ارزانی
مادران را که حلال پدران می‌بینی عَقد او بسته به آداب شریعتدانی
به خط و مهر وی امضا شده گر شرعی بود آنچه داد و ستد از ملکی و بازرگانی
تهی از جیفهٔ دنیا و پر از توشهٔ حشر گفت با ذوقِ بقا ترکِ جهانِ فانی
بعد از او دامنِ کوه و تل (حیدربابا) چون هوایی است که ابری بود و بارانی
(قیش‌قرشاق) یتیمی شد و اطراف و دهات همه ماتمزدهٔ این پدر روحانی
مهدش از حومهٔ تبریز و محالِ (عبّاس) قسمت آمد که کند تربت او تهرانی
بود خرداد و چل افزون زهزار و سیصد که پر افشاند سوی جنّت جاویدانی
شهریاراین‌دوسه‌خط شعربه‌مژگان‌وبه اشک زد رقم‌غرقه به دریای غمی طوفانی
یارب‌این‌مرقدو این‌چشم‌وچراغ ودل و جان تا ابد دار به انوار کرم نورانی

دنیا و عقبا

مثال دنیی و عقبی، دو زن در عَقد یک شوهر
یکی را گر همی‌خوانی یکی دیگر همی‌رانی
و یا چون‌مشرق و مغرب، که خواهی‌هر دو را لیکن،
به هر یک رو کُنی باید از آن یک رو بگردانی
ببین مقصد کدامین و گذرگاهت کُدامین است
جهان آخرت باقی است دنیای دنی فانی

در تودیع کاروانِ شبِ شعر

دلی فراق کشیده، تو راست دست به دامن
که مگذر ای شب و روز و وصال اگر بتوانی
نیاز ما همه ای کاروانِ ناز جُز این نیست
که یک دو روز دگر هم در این دیار بمانی
نیاز دیگرم ای نازنین، کز اهل محبّت
به هر کدام رسیدی سلام ما برسانی

تبریز - آبانماه ۱۳۵۱

أتزعَمُ أنّکَ جرمٌ صغیر

(مولا علی علیه‌السلام)

انسان

همه دردها از تو و خود نبینی — همه نسخه‌ها در تو و خود نخواهی
تو یک لفظی اما طلسم عجایب — دریغا که معنای خود را ندانی
در این ذرّه بنهُفته کیهان اعظم — چو در سیم تار مُغنّی، اغانی
تویی آن کتاب مقدس که در وی — نبشته همه رازهای نهانی
تو شعری و در جمله دیوان خلقت — کجا شعر بغرنج با این روانی
به گنجینهٔ آفرینش، بیندیش — کدام است گنجی بدین شایگانی
زمین و زمانی برون از تو؟ حاشا — تو جان جهانستی و جاودانی
تو انسانی و خود خدا در تو مخفی — ملک در تو محو و فلک در تو فانی

سلمان و سلیمان

ستم واگذار و کرم پیشه کُن | که گر کافرستی، مُسلمان شوی
مسلمان شُدی دست افتاده گیر | که ایمان بیابی و سلمان شوی
به احسانت ایمان چو تقوا شود | به مُلکِ دو عالم، سُلیمان شوی

روزگار نوین

شاخ گل آذری آورد و کوه و دشت | شد رشک کارنامهٔ ارژنگ مانوی
یعنی بیا که سلطنت گل دهی صلا | وز بلبلان ترانهٔ تبریک بشنوی
ابر از شگون حجلهٔ شبرین سرو ناز | بر خاک ریخت آبروی، گنج خسروی،
جان می‌دمد به کالبد کشتگان دی | این باد نوبهار به انفاس عیسوی
نوروز تازه می‌کند آیین باستان | ایران نو خوش است بدین خلعت نوی
خاک جنوب ایمن از آسیب انگلیس | باد شمال فارغ از آشوب شوروی
بر طاق عدل دسترس سنگ فتنه نیست | آیینه‌ای است منظر ایوان کسروی
ایران به چرخ زد علم فضل جاودان | با کوس شاهنامه و ناقوس مثنوی
بغنود چشم دَخمهٔ افسونگران خواب | بیدار شو که باز به افسانه نغنوی
از ما مجوی معجز حافظ خدای را | کاین ساحریست و آن ید بیضای موسوی
بشنو که طعم قند دهد در مذاق جان | شکّر فشان ترانهٔ ابیات خواجوی
«دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی»
پاسخ دهد به ساز دل‌انگیز شهریار | «بلبل زشاخ سرو به گلبانگ پهلوی»

در بازگشت از خاک نوجوانی

آفتابا تو که با زیور و زر می‌آیی / خاک بر سر به عروسی تو مگر می‌آیی
خبر فتح و ظفر یا که سر آوردی باز / که به صبح سحر از کوه و کمر می‌آیی
عاشق صحنهٔ خونینی و هر روز از نو / به تماشای بلیّات بشر می‌آیی
من زخاکِ سر گورِ پسری می‌آیم / تو زگور چه کس ای خاک به سر می‌آیی
پیشِ روی پدر، ای شاهدِ دامادی‌ها / با همان خنده سرِ نعش پسر می‌آیی
چون نگیرد لجم از دیدن روی تو که تو / باز هم خرّم و خندان به‌نظر می‌آیی
دوش گفتم که خُدا کرده زپای افتادی / باز می‌بینمت اکنون که به سر می‌آیی
روز روشن مه من رفته به چاه اندر و تو / داری از چاه شب تار به‌در می‌آیی
گفتم این بار دگر طاقت دبدارت نیست / مُرده‌شویت ببرد باز که درمی‌آیی

مردان خدا

نشانهاست مرد خُدا را ولیکن / نه آیین مردان بود گفتگویی
بتا چشمه‌سار محبّت بجوشد / مگر تر کُند تشنه‌کامی گلویی
به خود لرزد از لغو و لغزش مبادا / که عیبش شود آفت عیبجویی
به دل صبر و شُکرش به هم درتنیده / نه چساپای آزی و نه آرزویی
همه روی خوش بوده با خلق دنیا / ولی خود زدنیا ندید است رویی
به فحشا و مُنکر نیالوده دامن / که رحمت برد زحمت شستوشویی
حجاب زن پارسا پیش چشمش / به زیبایی زلف زنجیر مویی
دل سازگاری که در سینه دارد / بسازد به سوهان هر خلق و خویی
چو با جاهلان و جوانان نشیند / چه آموزگاری و اندرزگویی
به چشمان جلای جبین سپیده / به سیما صفای رخ ساده‌رویی

بــه اشگ تأثــر چــنان آبــرومند / کــه فـقر و فـنا را دهـد آبـرویی

درون ســـوزد امــا بــرونش نــیاید / بُرون گـویی اصلا نبُرده است بـویی

نگــاهش پــر از جـلوهٔ عــالم جــان / به دریا کشـیده از ایـن چشـمه جـویی

چه دسـتی بـه چوگان چرخ بـلندش / که خورشید گردون در آن عرصه گویی

چـنان حـقّ هـمسایگان پـاس دارد / که گویی جز آنسو نـبیند بـه سـویی

دل که خط امام دلبر اوست

تاج هر افتخار بر سر اوست

انقلاب اسلامی و شهریار

بسم الله الرّحمن الرّحیم

خطّ امام

دل کــه خــط امـام دلبـر اوست — تــاج هــر افــتخار بر سر اوست

چــه امــامی کـه مـؤمن و کـافر — ســر فـروداشـته بـه محضر اوست

چــون صـلاة خـدا عـمود الـدین — ایــن سـتونی کـه چرخ چنبر اوست

آری آفــاق را بــه پشت دوتـا — ســر تــعظیم در بــرابــر اوست

چــرخ هــر انــقلاب اسـلامی — از امــام و امــام مـحور اوست

چـرخش ذره هـرگز از خـود نـیست — کــه ز خــورشید ذره پـرور اوست

بــه خـصوص ایـن کـمیتهٔ امـداد — کــه بـه نـام امام و نـوبر اوست

نــخل اسـلام از اوست شـیرینکام — کــز رطـبهای تـازه و تـر اوست

مــورد لطــف مســتقیم امـام — وز عــنایت بــه حـدّاکـثر اوست

زانکــه بـا مستحق و مسـتضعف — اولویت دهــد کــه در خـور اوست

چـه فـقیران کـه چون شهنشاهان — زیــر بــال همـای شـهپر اوست

نــور چشــمان او یــتیمانند — صـدفش چشـم و اشک گـوهر اوست

او بــه یک چشــم بـیند انسانها — هـمه کس خـواهـر و بـرادر اوست

هــمه یک نســل آدم و حــوّا — پــدرش هـمچنانکه مـادر اوست

انـــقلاب آســـمان و ایـــن بـنیاد
چـون فـروزنده مـاه و اخـتر اوست

هـــم از اســـفند روز چـــهاردهم
روز ایـسن سـازمان و زیـور اوست

ایـــن کـــمیته خـود ابـتکار امـام
یـــا نـخستین چـراغ رهـبر اوست

چـــه امـــامی کـه پـرچـم اسـلام
بـــر ســـر لشکـــر و مـدور اوست

چـــه امـــامی کـــه نـعرهٔ تکـبیر
بـرق شـمشیر و کُوس لشکـر اوست

خـــــطبه‌های نـــماز جـــمعه او
غـرش تـوپ و تـانک و اژدر اوست

هـــرکجا سـنگری است مسـجد او
هرکجا مسجدی است سنگر اوست

مسـجدش سـنگر و بـه هـر سـنگر
مـــوشک انـداز او کـه مـنبر اوست

حـــمله‌یی کـو کـند بـه امـر رخ او
هـــمه روی زمـــین مسـخّر اوست

گـر بـخواهـد جـهان بـه یک فـرمان
لشکـــر خــود کـند، مـیسّر اوست

سلام

ســـلام ای جـــنگجویان دلاور
نهنگانی به خـاک و خـون شناور

سلام ای صخره‌های صف کشیده
بـــه پـیش تـانکهای کـوه‌پیکر

صف جنگ و جـهاد صدر اسلام
صـف عـمّار یـاسر، مـالک اشتر

به قرآن وصف او (بُنیان مرصوص)
صـف مـولاعلی، سـردار صفدر

صفی کآنجا به فرمان نیست گوشی
مگـر گـوشی کـه بـا فـرمانِ رهـبر

سـفی کآنـجا مـیان آتش و دود
درآویــــــزد دل از دادارِ داور

درآن‌عرصه که‌نه‌چشم‌است‌ونه‌گوش
نه بیند چشم دل جُز روی دلبـر

شـــما را بـا لِـقاءالـله، پـیوست
سرِ دست است و هـر آنـی مُـیسّر

هنیئاً لک، که در یک طرفةُ العین
به طوبا مـی‌چمی و حـوض کـوثر

شهادت برترین معراج عشق است
گــهش پـروازی از جـبریل بـرتر

ولیّ‌اله اعـــظم بـــا شـماهاست
مـلائک در رکـابش یـار و یـاور

همان سرچشمهٔ نوری که چون مهر　　در او خیره است چشم ماه و اختر

به خوزستان دفاع مرز اسلام　　نه خوزستان بگو صحرای محشر

گلوی ملّت، شیپور جنگ است　　غریوش نعرهٔ (اَللّهُ اکبر)

سلام ای شاهبازان شکاری　　هوانیروز خونین بال و شهپر

به گاه صید شاهینی سبکبال　　به قاف قُرب عنقایی مُوقّر

به چشم دشمنان شهباز و شاهین　　به کام دوستان کبک و کبوتر

به کشتیّ فضایی، از در انداز　　به جان کافر اندازید اژدر

سلام ای کربلای خون، (هُویزه)　　حُسینت بود با یاران دیگر

به خون اَغشتگان بی‌سر و دست　　ردیف قاسم و عبّاس و اکبر

سلام ای خاندانهای شهیدان　　پدر، مادر، برادر یا که خواهر

به صد داغ ... تم ننشسته از پا　　که بنشانی به جای خود ستمگر

سلام ای پیر مردان مُجاهد　　دل از جان کنده همپای پیمبر

به جبهه خود، (حبیب ابن مظاهر)　　به پُشت جبهه (سلمان و ابوذر)

به جبهه سنگرت گر خاکریز است　　به پُشت جبهه مسجدهاست سنگر

سلام ای شیرزنهای مُبارز　　کنیز (زینب و زهرای اطهر)

فرود آرید مایحتاج جبهه　　هر آن خوراک و پوشاکی که در خور

زِبابا فرصتی با گریه هم نیست　　سرِ قُنداقهٔ خونین اصغر

سلام ای ملّتِ دایم به صحنه　　خُروشان سیل چون طوفان صرصر

به جنگل مانی از افشان و انبوه　　به توفنده درختانی تناور

اگر مردید و گر زن، شیر گیرید　　هُژبران را چه جای ماده و نر

نماز جُمعه دُشمن شکن را　　به پا دارید در اقطار کشور

به هر تکبیر او مُستکبران را　　خلد در حلق و حنجر خار و خنجر

سلام ای فاتحان جنگ (بُستان)　　حَماسه آفرینان غضنفر

به هر وادی که واپس گیری از کُفر　　چه ننگین صحنه‌هایی سرم‌آور

بشر خواهان کذّاب جهانی | نبینند اینهمه فحشا و مُنکر
چه چشمانی به گود اُفتاده، گویی | هنوز آیینه‌اند امّا مُقعّر
مُسلمانان به وحدت می‌گرایند | که نزدیک است با کفّار، کیفر
اگر حاکم بُود قانون اسلام | همه مستضعفان با اوست لشگر
هنوز آن چند تن حُکّام خاین | در استخدام کفّارند و نوکر
فروریزد ولی قصر خیانت | چنان کز وی نه در ماند نه پیکر
ترور بازیّ آخر، اقتصادی است | به ترکش کُفر را این تیر آخر
ولی اسلام خواهد ریشه‌کَن کرد | به هر فوت و فنی هر فتنه و شر
سلام ای پاسدارِ کعبهٔ عشق | حریمِ عشق را چون حلقه بر در
به جان پروانهٔ شمع جماران | به دل گرمِ طوافِ حجّ اکبر
سلام ای ارتش جانباز اسلام | به سر، با هر صف سرباز، افسر
اگر ژاندارمری یا شهربانی | وگر بحری و برّی یا هُمافر
مُجهّز با جهاز عشق و ایمان | هُنر آموز یارانِ هُنرور
بسیجی پرورانید و عشایر | که این خورشید باید ذرّه‌پرور
به پنج انگشت خود مُشتی بسازید | پیِ کوبیدن صدّام کافر
سلام ای کودکان انقلابی | هم از خون خونبهای شیر مادر
خط رهبر صراط المستقیم است | نه راه باختر پویی نه خاور
گُروهک آلتِ فعل است و شیطان | از آن افعال مُشتّقات مصدر
غریو محشرِ ما ناگهانی است | که می‌بندد به روی توبه هم در
بهشتی هست از زهرا به طهران | که هر دم لاله‌ها می‌کارد، احمر
(رجایی)ها در آنجا (باهُنر)هاست | (مُفتّح)ها، (شربعتها)، (مُطهّر)
مُجاهد آیت اللّه طالقانی | به نستوهیّ و به ستیزی اَباذر
(بهشتی، ماه مظلوم) شهیدان | به هفتاد و دو تن، رخشنده گوهر
همانا داستان کربلا بود | که هم با قرن دوّم شد مُکرّر

چه (چمران) و چه (فلاحی) و یاران
همه سرکرده و سردار و سرور

شهیدان جهاد، آغشته با خون
چمنهای خزان، گُلهای پرپَر

جوانانی شمار از اختران بیش
پسرچون ماه و چون خورشید دُختر

(نجات‌اللّهی) گُلدسته کُرد
کزو شُد شیعه و سُنّی برادر

بدین خونها، بهشتی می‌خورد آب
به عطر سدره و طوبا مُعطّر

مشام جان نواز آنجا که بخشد
شفای جان، شمیم مُشگ و عنبر

نویدت می‌دهم مهدیِ موعود
سرافشانیش و بفشاریش در بر

ولیکن لُطف حق با شرط تقواست
ظهُورش را تویی مِصداق و مظهر

شما، (کُلّ العجب) خواهید دیدن
همان فرمایش مولا به مِنبر

شهیدان سر برآرند از دلِ خاک
عزیزان بازیابی در برابر

شما ای زُمرهٔ معلول و مصدوم
سلامت باز می‌یابید یکسر

ظهور مهدی موعود خواهید
دل بشکسته با این حال مُضطر

خُدایا نایبِ مهدی رساندی
به مهدی هم رسان احسان به آخر

سلام ای لشگرِ اسلام پیروز
تُرا هر دو جهان باید مُسخَّر

خدایت وعدهٔ فتح و ظفر داد
همه مستضعفین خواهی مُظفَّر

تو هم با خون پاکان شهریارا
بشوی اوراق از این دیوان و دفتر

قربانگاه جهاد و انقلاب اسلامی

اوّلین نعره و فریاد عدالتخواهی
از اساتید جوان بر شُد و دانشگاهی

زایمنان از همه پرشورتر و شیرین‌تر
(کامران)، شهره به (استاد نجات‌اللهی)

بیست و چارش، همهٔ عُمر لیکن اُستاد
سرو آزادگی و مشعلهٔ آگاهی
جزو آن جمع اساتید که گفتند به شاه:
نفت ما آلت قتّالهٔ ما می‌خواهی
وین‌یکی شهپرشاهین شهامت‌که‌به بام
دشمنش دُوخت به تیر اجل ناگاهی
بچّه شیر که از پشت به دُو حمله کُند
گرگ پتیاره به مکر و حیل رُوباهی
مادرش(فاطمه)همچُون‌پدرش(عبدحُسین)
کُوهی‌ازصبر،ولی‌چهره‌به‌رنگ‌کاهی
آن شب آفاق نخفت و به‌سکُوتی مُدهش
گُوش می‌داد به نالیدن مرغ و ماهی
صبح تشییع، به جمعیّت دانشجویان
تُوپ بستید و چه هنگامهٔ قربانگاهی
زان سپس عرصهٔ دانشکده‌ها مسلخ بُود
تانکها بافته چُون کارگه جولاهی
مسلخی بُود به دانشکده‌های ایران
که گُل و لاله خزانش نه بدان جانکاهی
پیش از آن فاجعهٔ قُم که جَرایِد بنوشت
در جهان غُلغلی افراخته بود، افواهی
نهضتی هم که به تبعید خمینی مختوم
باز خبطِ دگرِ خاطی و سهو ساهی
رهبر از سنگر تبعید در اکنافِ جهان
مُنفجر ساخت جنایات رژیم شاهی

شرح آن سیستم تخدیری و جنگ عصبی
رُوسپی بازی و تهییج قوای باهی
در حریم حرم ری، متحصّن آیات
دادخواهان خُمینی که زعیمی داهی
طالقانیِ مُجاهد که بزرگ آیت دین
همه جا امر به معروف و ز مُنکر ناهی
همه را حُکم جهادی که مُسلمانانرا
فرض فوری است به پا خاستن خونخواهی
اعتصاب همگان و همه کاری تعطیل
همه را همدلی و همدمی و همراهی
راه‌پیمایی و غوغا و تظاهر شب و روز
با شعاری که همه نفرتی و اکراهی
روزها رفت که طوفان خروش مردم
گردبادی که رها بود و به گردُون راهی
ناگهان دست خدا آمد ارتش بگُسیخت
حلقهٔ طاعتش از شاه بدان گمراهی
شاه مجبور شد آخر به فرار و بگُریخت
خلع از شاهی و آن فخر و شئون واهی
غُولها هستی ایران به چپاوُل بُردند
ناچشیده مزهٔ حنظل باد افراهی
لیک یکعدّه گرفتار مُجازات شدند
واژگُون بر سرشان مسند کیوانخواهی
آیت اللّه به سلام و صلواتی برگشت
وز نیابت به برش خلعت آل اللهی

ملّت از رهبر، پیرُوزی خود ایفا کرد
پیشوازی که به نُدرت بود و گهگاهی

رهبر از راه به بالین شهیدان آمد
یعنی این کعبه سزاوار زیارتگاهی

با سخنرانی بی‌مثل و نظیری بستود
این شهادت که مقامی است فنافی اللهی

رهبر آنگه به کف دُکتر بازرگان داد
امر دولت که هم او مُعتمد درگاهی

داغ مرحوم مُصدّق به زبان آمد و ریخت
اشک تجلیل، به صد خاطر و خاطرخواهی

زنده یاد شهدایی که کشیدند به خُون
لعنتی لاشخور پرچم شاهنشاهی

وحدت کلمه و رفراندم اسلامی نیز
وُسعت مشربش از ماه بود تا ماهی

انقلابی که نگُنجد به درازای زمان
شهریار از تو حدیثی است بدین کوتاهی

اولین قصیده استاد بعد از انقلاب

نوروز انقلاب

مُژده ای دل که تو را یار، خریدار آمد
دل به دلخواه تو و بخت تُرا یار آمد

غُرفهٔ حُسن چراغان کن و نازی بفروش
کز تو هم مشتری عشق به بازار آمد

فالی از سال نکو زن که به دشت و هامون

خرمن انباشت گُل و لاله به خروار آمد

کار گُل، زار نخواهد شُدن از زاغ که دوش

بُلبُل آهنگ غزل کرد و به گُلزار آمد

گُل و پونه است و پرستوی بهاری شنگول

پی لاله است و گُل و پونه به منقار آمد

تر دماغند به عطر گل و سنبل در و دشت

زینهمه قافله کز نافهٔ تاتار آمد

ساز و ضرب عجبی رفته به رگبار بهار

که به رقص و طرب از وی در و دیوار آمد

مار دوشان دی آسیمه سر و پا به فرار

پرچم کاوهٔ نوروز پدیدار آمد

سیل رگبار بتاراند جُل و جوقهٔ دی

و آنچه از زاغ و زغن جست، گرفتار آمد

رفت ضحّاک عداوت به کنار از سر کار

تا فریدون عدالت به سر کار آمد

یکجهان وسوسه در لانهٔ جاسوسی کشف

وه چه دجّال عجیبی که جهانخوار آمد

گویی از خواب قُرون باز هم اصحابِ‌الکهف

دیده شد بازش و با دولت بیدار آمد

دور خودخواهی و خونخواری اغیار گُذشت

نوبت یاری و غمخواری احرار آمد

بازدیدی کُنی از یاد که نوروز صبا

شهریارا گُلت آورد و به دیدار آمد

طلیعهٔ انقلاب

منّت خُدای را که تو دستی به دستِ هم
شُستی به خون پلیدی وزنگار هم و غم

روز شهادت است و جهادی که مَرد دین
با خون خود حریم نگه دارد از حرم

ایران نمُرده بود ولیکن در اختناق
می‌شُد به تُهمت عدم رُشد مُتَّهم

اینک قیام اُمّت و غوغای انتقام
این لکّه‌ها به خون رود از دامن اُمم

دلهای ملّتی مُتورّم که انقلاب
نشتر زند به دُمّل و بنشاند این ورم

در جنگ کُفر و دین و جهادی که ذِمّه‌یی
با این زبان خامه چه یارای مدح و ذم

چشم و لبی به زخم شهیدان نهاده‌ام
مژگان کُنم قلم که به خون می‌زنم رقم

کارون شده است خون جوانان جنگجو
کارون خون که نعش براند در او بَلَم

فردوسی خماسه سَرا هم ضرور بود
کاین روضهٔ شهید بخواند چو مُحتشم

دَم از امام بود که افروخت این اُجاق
وان دست غیب بود که افراخت این عَلَم

آیات دین سُتون عظیمی که پا فُشُرد
تا کُفر از ستیزه فرُو ماند و از ستم

بی‌حُرمتی که رفته به این وه چه آتشی
کز سینه‌ها تنوره کشیده است دود و دم

اسلام ما، امام خُمینی که بازگشت:
بُشریٰ إذالسّلامةُ حَلَّت بِذی سَلَم

نور نبوّتی که به سیمای او، گُواه
کو نایبِ امام مُبین است لاجرم

دین خود همین جهاد و نُفوذ است در کلام
ورنه بسی کَدوست که بر سر نهد کَلَم

این انقلاب، دست خُدای صمد در او
تا بشکند هر آنچه صنمخانه و صنم

این بازگشت دین بُود از مُعجزات عصر
عصری که خود خُدای بدان می‌خورد قسم

مُزدور اجنبی به سزای عمل رسید
تا کی شود جراحت مظلوم مُلتحم

ابری سیاه بود و حجاب فلک ولی
با کِشت ما فلک‌زدگان پس نداند نم

هر کو رضا به ظُلم، همانا شریک ظلم
گیرم که خود به ظالم اصلی نبود ضَم

زان سروهای ناز که بی‌جُرم می‌خمید
ناکس نیاورید به ابروی خویش خم

سرها که کوفتند و جگرها که تافتند
گاهی به زیر سُمّ و زمانی به زور سَم

حُبّ نسب بهانه و با هر فساد، زام
آسایش از حیات بشر می‌دهند رم

دین خُدا تعبُّد و دُنیا به مشورت
با این نظام هر دو جهان دار مُنتظم

شورا بُود سیاست اسلام و صالحان
آزادشان عقیده و اندیشه و قلم

حکمت خُدایراست که قومی شود هلاک
در فتنه و فساد خود، الحُکمُ لِلحَکَم

هم بشنو از علی، که خُدا را توان شناخت:
با فسخش از عزایم و با منعش از هِمم

این اختلاف کلمه چه اُمّ‌الخبائثی است
زایندهٔ فساد و فزاینده دمبدم

نفرین به اختلاف کزو باید آدمی
ترک وُجود گوید و پوید ره عدم

این نسل مُسلحی که خود از مُفسدین بزاد
موعود بود و وعدهٔ بسیار مُغتنم

نسلی که نام اوست اماناتی از خُدا
فرمایش امام ششم صادق الحکم

کِرم درخت ظُلم شُدند و چنار ظلم
با یک دو ضربه کنده و پاشیده شُد ز هم

تقسیم ظالمانه به دین مُعاویه است
دین علی نه بیش دهد با کسی نه کم

بسیار کافران شُده اکنون به جان و دل
با انقلاب ملّت اسلام و همقدم

تا شهریار فتح جوانان جنگجو
خواهد به وِرد نیمشب و آه صُبحدم

جهاد حُسینی

تو، پیروزیت بر شمشیر، جُز با خون نخواهد شُد
که غیر از کربلا راهی بر آن هامون نخواهد شُد
حُسینی کُن جهادِ دین که بُنیادی است جنگ کُفر
به سودای شهادت هیچ‌کس مغبون نخواهد شُد
به جُز تسلیم با قانون فطرت کو همین اسلام،
قبای هیچ قانونت به کس موزونن نخواهد شُد
چنین کز هر قبیله جلوهٔ حُسن و جمالِ عشق
جهان جُز داستانِ لیلی و مجنون نخواهد شُد
به قُرآنِ خودْ خُدا این وعدهٔ دلکش مُکرّر داد
که در پایان به جُز قرآنِ حق، قانون نخواهد شُد
شهیدان با جهاد راه دین گُلگون کفن گشتند
عزیز من به هر خونی کفن گُلگون نخواهد شُد
به پُشت جبهه‌های شیر مردان، شیر زنهایی است
که از عفّت سری از پرده‌شان بیرون نخواهد شُد
زن اُلگو مِثالش بنت زهرا زینب کبر است
که سرمشقی به خوش‌خطّی این خاتون‌نخواهد شُد
خطیبی کو یزید از خُطبه افسون می‌کند چون مار
چه ماری! کو به هیچ افسانه‌یی افسون نخواهد شُد
جهادی کو حُسینی، خون پاکان را به جوش آرد
ولی هر چشمه و کاریز هم کارون نخواهد شُد
گرت توحید ذاتی و صفاتی زد به افعالی
دگر در حُجّتت حاجت به چند و چون نخواهد شد

نماز جُمعه‌ات با هر اذان گوید به مأذن‌ها
که دیگر فسق فاحش در جهان مأذون نخواهد شد
چو حافظ شهریارا با جمال اوصیا گویی:
«مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد»

یوم‌الله ۲۲ بهمن

آبی که خاک کشور ما در میان گرفت
خاکش جواهری است که در پرنیان گرفت
بنشان غُبار فتنه که این کوهسار عشق
چون ابر انقلاب به سر سایبان گرفت
جانبخش بود باد بهارش به کوه و دشت
هرجا گُذشت سبزه بجُنبید و جان گرفت
با شهسوار توسن خورشید همرکاب
دیگر عنان شوق مگر می‌توان گرفت
غوغا کُند صلای چمن کز صلیب سُرخ
انبوه لاله پرچم چون ارغوان گرفت
با گِردبادِ خود که به مُشتی گره زده
تنبوشهٔ دهانهٔ آتشفشان گرفت
سیمُرغ قاف، کوری اسفندیار را
پرورد رُستمی که کمین و کمان گرفت
خواهم شدن به نعره به خاک حکیم طوس
کآن ژنده‌پیل زنده شُد و هفتخوان گرفت

این رهبر کبیر، خُمینیِ بُت شکن
خطّ امان خود از امام زمان گرفت
سرپنجهٔ ولی‌ست کزین آستین بُرون
بیخ گلوی فتنهٔ آخر زمان گرفت
یک دودِ آه گرم در این شش جهت نبود
آن شُعله زد زمین که به‌هفتِ آسمان گرفت
کُفر از برون و شرک و نفاق از درون ولی
ایمان مگر امان که تواند کَران گرفت
مردم به صحنهٔ مُحکم و بیهوده خارو خس
خواهد ره مسیل به سیل دمان گرفت
امّا در این منای خلیلی، خدای عشق
از ما چه ذبحهای عظیم کلان گرفت
شاهد همه (بهشتی زهرا)(ع) که بی‌شمار
این کافر جهنّمی از ما جوان گرفت
خون حسین، باز به شمشیر خونفشان
غالب شد و به خوان مکارم مکان گرفت
از جنگ اهرمن به در آمد نگین و جای
بر حلقهٔ حکومت عدل و امان گرفت
این سالگرد سوّمِ روزی که انقلاب
از ترکتاز غربی و شرقی عنان گرفت
روز خُدا که پنجهٔ مستضعفان به قهر
حلقوم کبر و نخوت مستکبران گرفت
طفلانه رفت بر در میخانه، شهریار
امّا پیانه از کف پیر مُغان گرفت

در پای خُطبهٔ حجّةالاسلام رفسنجانی

ای غریو تو ارغنون دلم   سطوتِ خُطبه‌ات سُتون دلم

خُطبه‌های نماز جُمعهٔ تو   نقشهٔ حمله با قشون دلم

چه فسونی است در فسانهٔ تو   که فسانه است از او فسون دلم

با دلی لاله‌گُون تُرا گوشم   ای لبت لعل لاله‌گون دلم

چشمم از نقش تو نگارین است   می‌نگاری مگر به خون دلم

عقل من پاره می‌کُند زنجیر   که به سر می‌زند جُنون دلم

من هم از آن فن و فُنون دانم   که جُنون زاید از فُنون دلم

کلماتت چو تیشهٔ فرهاد   می‌شکافند بیستون دلم

وز مواعظ که می‌کنی آنگاه   صبر می‌زاید و سکون دلم

انقلاب من از تو اسلامی است   که حریفی به چند و چون دلم

گوهر شبچراغ رفسنجان   ای چراغ تو رهنمون دلم

کفّه‌یی هم تراز خامنه‌ای   در ترازوی آزمون دلم

بازُوان امام، آنکه دگر   بی‌قرین است در قرُون دلم

چشم اُمّیدی و چراغ نوید   هم شُکوهی و هم شِگون دلم

در رکوع و سُجود خامنه‌ای   من هم از دور سرنگونِ دلم

خاصه وقت قنوتِ او کز غیب   دستها می‌شود سُتون دلم

او به‌یک دست و من هزاران دست   با وی افشانم از بُطون دلم

عرشیان می‌کشند صف به نماز   از درون دل و بُرون دلم

من بُرونی نیم، خُدا داند   کاین صلا خیزد از درون دلم

من زبان دلم ولی افسوس   بسکه بی‌همزبان، زبون دلم

پیرم از چرخ واژگون و علیل   بشنو از بخت واژگون دلم

چون کمانی خمیده‌ام لیکن   تیر آهی است در کمُون دلم

طـوطیِ عشـقم و زبـان از بـر | جُـمله مـاکـان و مـایکونِ دلم
در تــرازویِ ســنجشم مگـذار | ای کـمِ عشـق تـو فُـزون دلم
درسِ‌من‌خارج‌است و حاشیه نیست | کـه دگـر فـارغ از مُـتون دلم
دگرم بخشی از تن و جان نـیست | دل بـه جانان رسیده جون دلم
شـهریارم، لسـانِ هـاتف غـیب | شـعر هـم شأنـی از شُئون دلم

درود به جهادگران

جـــهاد دولت دُنـیا و عـزّت عُـقباست
هـم از بـزرگترین واجباتِ دیـن خـداست
اگـر جـهاد نکـردی نـمی‌رسی بـه یـقین
یـقین، کـه ذروهٔ ایـمان و قـله تـقواست
جـهاد جـانی و مـالی سـلاح اهـل یـقین
دلی جـهاد زبـانی گـهی سـلاح ریـاست
شـعار دادن تـنها دلیـل ایـمان نـیست
که بعضاً اسلحهٔ دشمنان دوست نـماست
مـنافقین هـمه اوّل شُـعار مـی‌دادنـد
فتاده پرده و دیدی که شاهشان چه گداست
زبان و قلب یکی کـن کـه رُوسپید شـوی
وگرنه روی بنی صدرها هـمیشه سـیاست
کنون که قـائد اسلام نـایب و مـهدیست
منافق است که چرخیده چهره‌اش به قفاست
همه حکومت مردم به مردم است اسـلام
که هیئت وزراء عـین مـجلس شـوراست

به پیش جبهه ترا گر توان خدمت نیست
به پشت جبهه توان‌کرد خدمتی که بجاست
چنانکه پیرو عـلیلی جهاد مالی کن
به مال فدیهٔ جان ده که جان فدیه فداست
«کمال جود» همانا که «بذل موجود» است
در این جهاد فنا شو گرت هوای بقاست
پرنده‌ایم و همه پر زنیم از این وادی
پری به همّت پروانه زن که بی‌پرواست
بـه دَست لشگر اسلام وعده داده خدا
که دفع و طرد کند هرچه فتنهٔ عمیاست
خدا حکومت دین وعده داده بود و کنون
مسلّم است که موعد رسیدو عهد وفاست
نگـر چگـونه دمیدند صُوراسرافیل
که مردگان همه برخاستند و این غوغاست
بسیج ما همه ایران و نیرویی است عظیم
نظیر نیروی دریایی و هوایی ماست
شـما عشـیرهٔ سـلمان پـارسی هستید
که با قیام شما حَشر صالحان برپاست
گذشت محشر صُغرا که از مکذّب بود
مصدق آمـد و آغاز محضر کُبر است
مسلّم است کـه پیروزی نهایی را
خدا نصاب شما کرده و نصیب شما است
در این جهاد نه تنها دُعای ماست بلند
بلند از هـمه کـائنات، دست دُعـاست

مُقدّر است که پیروزمند باز آیید
شهید هم که دگر وصل بالقاءُ خداست
سپاه مهدی (ع) صاحب زمان شما هستید
شما که نعرهٔ تکبیرتان دم عیساست
در این جهاد شما فرش می‌برید به عرش
که بال همّت معراجیان فلک فرسات
جهاد کن که پس از جنگ با جهانخواران
جهان جهنم کفر و بهشت صلح و صفاست
خدا به دست شما شاخ کفر می‌شکند
که شاخ دوّم دین رهبر است و راه‌گشاست
چنانکه از پس فجر آفتاب می‌تابد
ظهور مهدی موعود هم همین حالاست
به فارس مشعل چُون «شاچراغ» اگر باشد
به طوس مشرق انوار چون امام رضاست
به طوس وحی و به شیراز فیض الهام است
فراتر از همه مایلهم تو «مایوحی» است
نمی‌رسد هنر منحرف به الهامی
که ادّعا بکنی حقّ انقلاب اولاست
اگر که شعر به تبریز و اصفهان برکه است
به‌فارس سعدی‌و حافظ دو بیکران دریاست
تو شهریار به سبک کُهن سخن نوکن
که سَبک نُو شلُغ و شعر نو شلم شورباست

کمیته انقلاب

چـه آفـتابی است ایـن کـمیته انـقلاب
کافت هر مُفسده است کـورهٔ ایـن آفـتاب

مـبارزه بـا فسـاد وظـیفه هـر کسـی است
کـــاینهمه ایـفا کـند، کـمیتهٔ انـقلاب

کـمیته مـی‌چرخـد و نُـخاله‌های فساد
سبوس خواهدشدن به چرخ ایـن آسیاب

قــافلهٔ گــمرهان رفـته و گـم کـرده گـور
بـقیه هـم بـار خـود بسته و پـا در رکـاب

ریشــهٔ قــاچاق را بــرآرد از بـیخ و بُـن
کمیته با تیشه‌یی ریشـه‌کن و ریشـه‌یاب

«ترور» که خودمی‌کشید خلق‌جهانی به‌سیخ
شُعله زنـان مـی‌شود در آتش خـود کـباب

مُــخدّر و مُسکـر و مُـنکر و فـحشا هـمه
هرزه گیاهی که خود وجین شود با شـتاب

امـاکـن و کـنترل بسته بـه جـاسوس، در
راه نـسیابد دگـر اجـنبی از هـیچ بــاب

مُـعجزهٔ دستِ غـیب بسـته در شـعبده
بـیهده گـو فـالگیر وانکـند سَـر کـتاب

تـوشه تـقوا اگـر چـراغ فـرقان کـنی
می‌دهی از هم تمیز آنچه خـطا و صـواب

هست صـلیب خُـدا مـردم کـاسب ولی
حـلال دارد حسـاب حـرام دارد عــقاب

توسن نفس این سِـفر اگـر عـیان بگُسلد
سفر شـود جـاودان سِـفر بـه روز حسـاب

گر همه دریا شود کفر به باد و بَروت
با سپر دین شود میان تهی چون حساب
نظام طاغوتیان بازنگردد دگر
خدای را بس کن این دعای نامُستجاب
حرف حسابی همین دو کلمه و بیش نیست
اطاعت از دین و از دشمن دین اجتناب
از این کمیته بسی بسیجی و پاسدار
شهید گُلگون کفن به خون خود شد خضاب
صعود تو آدمی تا خطِ «خیرُالبشر»
سقوط تو نیز هم تا حد «شرّالدواب»
به شعر عِرفان مخور، فریب «تُشابهات»
فتنه بود آن می و مطرب و چنگ و رباب
ساقی کوثر علی است ساغر قرآن به کف
شریعتش خُم، او عشق الهی شراب
شاعر و ارشاد او پخته شود با مشیب
بسا که اغوا کند شعر به عهد شباب
توفیق اعمال با شکسته دل می‌دهند
مُستحقش نیست هر عالم و عالیجناب
مکاشفه است آنکه گر دست دهد با دلی
خُدایش از چاه «ویل» برون کند با طناب
چهار قالب تُهی گر کند از ما عقول
شاهد کون و مکان بفکند از ما نقاب
خطابه خوان «شهریار» از انقلاب و جهاد
که خطبه‌هایش بود آیت فصل الخطاب

چراغ شام

این قبر غریب هم در این گوشهٔ شام
یارب به چه قُرب حق گرفته است مقام

او کودک خُردی از حسین‌ابن علی است
(شهزاده رُقیّه) دُخت آن شاه ولی است

مُرواری گنجینهٔ آل اللّهی است
کز ماه، حریم حُرمتش تا ماهی است

دُرّیست یتیم از صدف آل رسول
دُردانهٔ یکدانهٔ زهرای بتول

او نقطهٔ حسّاس عزاداران است
اشکی که به این (رثا) رسد باران است

در منبر اسلام کز او نام برند
نامی هم از این خرابهٔ شام برند

این شهر سزای دین در آنروز آن داد
کاین طفل به کُنج این خرابه جان داد

بر نیزه سر بُریدهٔ شاه شهید
تا دید روان پاکش از تن بپرید

امروز همان خرابهٔ شام ببین
با اینهمه شوکت و شکوه و تمکین

شاهان به شکستگی بیایند اینجا
رُخساره به خاک دَر بسایند اینجا

آنانکه به مُلک خود وزیر و شاهند
اینجاست که حاجت از خُدا می‌خواهند

امّا عجبا که خود به پایتخت یزید
خشتی ندهد نشان از آن دیو پلید

باری تو بدین قیاس و نورانیّت
درباب مقام قُدس و روحانیت

این قبر که امروز چراغ شام است
با چشم خرد حقیقت اسلام است

تبریز ـ غره رجب ۱۳۹۱ مطابق اوّل شهریور ۱۳۵۰ شمسی

هدیه به همهٔ جانبازان جهاد، خاصّه نیروی هوایی جمهوری اسلامی

ای به عرش برین سرافرازان
پیش پای خُدا سراندازان

شمعِ محراب چرخ جانبازی
وه چه پروانگان و جانبازان

ای شُما نیروی هوایی ما
نُخبهٔ شاهین و طُرفه شهبازان

پیشتازِ قیامِ اسلامی | انقلاب از شما چنین تازان
نازنین مهره‌های شاه‌اندز | نرد عشق از شُما بود نازان
لاشخوران کُجا و سینهٔ قاف؟ | ای عُقابان تیزپروازان
بالهای شُما چو پنجهٔ شیر | تیغ بر یوز عفلقی یازان
آسمان چون کویر طوفانی است | چند از این جَست و خیز جمازان
حملهٔ آخری بیاغازید | که شمایید حمله آغازان
ابرهاي کثیف بشکافید | رعد و برقي به غُرش اندازان
تیشهٔ واپسین برافرازید | ریشهٔ کُفر و کین براندازان
سرکشان را به سر فرو کوبید | تل ریگی چو دنگ رزازان
اسب و تازي و تازیانه همه | رو به عِفریت عفلقی تازان
مادران چشمشان به سوی شماست | اشک، سوزان و سینه نگذاران
خواهران پُشت جبهه، خیاطان | دختران پای شُعله، خبازان
اینهمه خانواده‌های شهید | عُذرخواهم به صبر «مُرتاضان»
بی‌کس اُوزگان و معلولان | با خُدا در تجارت انبازان
ساز دلهای سوخته همکوک | با غریو شُما، هم‌آوازان
هرچه مِحراب و شمع دلسوز است | با تو از سوز سینه دمسازان
هرچه نورِ شکفته در آفاق | با تو هم‌روزنند و همرازان
سعی باید به آخر انجامد | که سرانجام با سرآغازان
دگر امسال، سال پیروزی است | طی طومار صحنه پردازان
مژده‌هایی است با سبب سوزان | مُعجزاتی است با سبب سازان
«مارمیت آذرمیت» می‌شنوی، | از کماندار ناوک اندازان
اشک شوق و چکامه‌ها بزنند | بوسه بر چکمه‌های سربازان
به خدا ناز اگر که طنازی است | ورنه طنز خُدا به طنازان
نرد عقبا بَرَد جهادگران | نقش دنیا برندگان بازان

ای نویسنده آن قماش بسنج — قلمت نیمذرغ بزازان
پس از این مُشت مشرکان باز است — پیش آیینه‌اند غمازان
غازی راه دین نمی‌میرد — «شنب‌غازان» هنوز از «غازان»
شهریارا حریف گنج تو نیست — جعبه آیینه‌های خزازان

اسفند ۶۳ ـ محمد حُسین شهریار

جُمعهٔ خونین

کافران هرچه که با دین خُدا جنگ کُنند
عرصه را با خود و با خلق خدا تنگ کُنند
دشمنانی که به نیرنگ بکوبند (بقیع)
کعبه را نیز توانند به خون رنگ کُنند
هفتهٔ جنگ پیامی است که همسگرها
همه جا اُمّت اسلام هم‌آهنگ کُنند
کعبه شُستند به خون تا همهٔ خلق خُدا
دامن خود بری از لکّهٔ این ننگ کُنند
زائران حرم آیات برائت خوانان
جان‌سپردند و جَبین‌ها که پرآژنگ کُنند
پس از این صید غزالان حَرم، آل‌سُعود
کی توانند دگر تکیه به اورنگ کنند
این شیاطین که نهان در دهن مارانند
همه جا جنّت ما دوزخ دِلتنگ کُنند
قُرُق کعبه حریم است که افسار سُتور
باید آنجا همه را بسته به پالنگ کُنند

باش‌تا دست (بنی‌شیبه) به‌إسناد حدیث

ببُرند و به در کعبه‌اش آونگ کُنند

کُفروشرک است که (صدام) و (فهد) می‌زاید

جنگ را چرخ مبادا که دمی لنگ کُنند

سُفره ماهی خطری نیست ولی غوّاصان

دفع شر باید از این کوسه و خرچنگ کُنند

زائران حرم کعبه بکوبد نامرد

نقل شلتوک که کوبیده به پادنگ کُنند

اینچنین فاجعه در وهم نگُنجد هرگز

مگر این وهم به پای چُپُق بنگ کُنند

شیمیایی، عصبی جنگ کُنند این کُفّار

کاین همه شُعبده و حیله و نیرنگ کُنند

به سرِ سجده شِکافد سر مولاءِ ورنه

روبهان کیست که با شیر خُدا جنگ کُنند

رادیوها پُر از اخبار دروغ است و شلوغ

دَنگ و فنگی که سر خلق جهان منگ کُنند

سامری‌ها که مُبارز طلبند از موسیٰ

سِحر خواهند که با مُعجزه همسنگ کُنند

خود به خود می‌پرد این اُردک ناوجنگی

حاجتی نیست که کاریش به اُردنگ کُنند

شهریارا خط اسلام به فرهنگ خداست

تا جوانان هدف از این خط و فرهنگ کُنند

پرواز شهیدان

از عقل و قالش درگذر، روکُن به عشق و حال ما
بی‌عشق نگشاید دری از عقل و قیل و قال ما
اغلب چراغ رهزن است این عقل کوبا ما دلیل
با عقل اگر سودا کُنی، دل می‌شود دلّال ما
هر خطّ و خالِ شاهدی، نقشی و تفسیری وَلی
بر مُصحف رخسار او، نقش است خطّ و خال ما
در زیر سقف آب و گل احوالی از ما نشنوی
آئین به پُشت بام بر تا بشنوی احوال ما
این اژدهای نفس کو پیچید به گردنهای جان
از سر نخواهد باز شُد با گشتِ ماه و سال ما
معقول شُد اعمال من امّا خیالم خُل هنوز
این تزکیه مشکلتر است از مُشکلِ اعمال ما
یارب بگردان روی ما از ما سوای خود دمی
بگذار دُنیای دنی چون سگ دود دُنبال ما
این‌جبهه تا عرش برین توفیق پروازیش هست
خونِ شهادت می‌کند نقشینه پر وَ بال ما
یک‌نفخهٔ عشق ای‌عجب دم با تو جاویدان کند
عُمری‌تعقّل مات از این‌یک لحظه وجدوحال ما
دُنیا به کافر جنّت و با ما جهنّم شد ولی
(کفلین) هم بخشند با تقوای فارغ بال ما
ماعیش و غم با کافران انگار قسمت کرده‌ایم
گُفتیم از دُنیا و دین، آن مالِ تو این مالِ ما

مُهلت تمام و می‌شود کُفر و ضلالت مُضمَحل
کومحو دین بودش غرض از مَحو واضمحلال ما
اینک شُروع محشرِ کُبرا و صورش می‌دمد
تا زنده سازد مُردگان با جارو با جنجال ما
روی صراطیم و پُلی کز مو بود باریکتر
وز تیغ هم بُرّنده‌تر تا چون کُند اقبال ما
بد یُمن خواند، کوردل ماه خُدا را، شهریار
او کی ببیند کوکب بخت همایونفال ما

هفتِ تیر

روز هفتِ تیر از آن خونین‌ترین ایّام بود　　روی عاشورای قرن دوّم اسلام بود
بس‌مخوف این خفیه خفّاش خون‌آشام بود　　لیکن این حمّام خون هم آرزوی خام بود
ای مُسلمانان فغان و والامان از هفتِ تیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر
کودتایی کرد کُفر و باز نافرجام کرد　　مُشت‌خودواکردوخودرسوای‌خاص‌وعام کرد
«بیگن»و«ریگان»و«میتران»لنگهٔ«صدام»　　گردش چرخ جهانی بَرلَه اسلام بود
ای مُسلمانان فغان و والامان از هفتِ تیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر
روز عاشورای دوّم باشد این روز سیاه　　کو شُد از هفتاد و دو نفس زکیّه قتلگاه
منفجر شد حزب جمهوریّ اسلام و تباه　　تا «کلاهی» نامی از وی‌کج نهد بر سر کلاه
ای مُسلمانان فغان و الامان از هفتِ تیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر
شدبه‌عکس‌اسلام‌ازاوسنجیده‌با سنگ تمام　　مسلمین مُنسجم سنجیده‌ترشان انسجام

روز عاشورا به حُسن المطلع و خیرالخُتام گشت هشیارومصمّم، هرچه کودن‌بود و خام

ای مُسلمانان فغان و الامان از هفتِ تیر

کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر

منفجر شد دارالایمانی که مهد عشق بود او علمدار جهاد دین وجهد عشق بود

با خُدایش دم به دم تجدید عهد عشق بود این‌شهیدان‌خونشان‌شفاف‌وشهد عشق بود

ای مُسلمانان فغان و الامان از هفتِ تیر

کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر

چون توان هفتاد و دو گوهربکان قبر داد! اینهمه کوکب کفن‌پوشان به قبر ابرداد

باز با رهبر خدا در این مُصیبت صبر داد حق به ما باز این ستون ثابت استبر داد

ای مُسلمانان فغان و الامان از هفتِ تیر

کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر

روز عاشورای دین است البَلاءُ لِلْولا کُفر صهیُونی شد از صدّام کافر بر بلا

بانگ «هَلْ منْ ناصرٍ» آیدبه گُوش از کربلا وز بهشتی‌مُنعکس می‌گردد این‌صُوت و بلا

ای مُسلمانان فغان و الامان از هفتِ تیر

کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر

قتل این نفس زکیّه در همین آخر زمان خوانده باشی هر هفتاد تن از صالحان

همزمان با او برآید صیحه‌ای از آسمان تا رسد مهدی و دنیایی شود مهد امان

ای مُسلمانان فغان و الامان از هفتِ تیر

کو کشیده بهر قتل پارسایان هفتْ تیر

برگ سبز

روز میلاد مهدی موعود عید مُستضعفان عالم، بود

با چنین روزی این لقب، آری بود از اوّل مُقدّر و معهود

آیت‌اللّه، فقیه عالیقدر گویی از غیب این لطیف شنود
که به مُستضعفین فزودش نام فرّ این روز فر خُجسته فزود
روز میلاد مُنجی بشر است وه چه‌خوش‌مولد و چه خوش مولود
زاد روز حسین نیز، امام روز مخصوص پاسدار نمود
پاسدار و بسیج از این خلعت سر فخر و شرف به گردن سود
پاسداری که جان به کف، تازد به مقام شهادت و خوشنود
چون شهیدان و چون هُمافرما شاهدانی میان غیب و شهود
روحشان در فلک به پرواز است با فلک رشک و با ملک محسود
الحق این انقلاب، اسلامی است کز خُدایش سلام باد و درود
انقلاب عظیم اسلامی چاهها بست و راهها بگشود
رهبر انقلاب ما یارب مُتّصل ک ن به مهدی موعود
رهبر با جلالتی داریم مُتّحد با جمال نامحدود
قوم از او گشت ناگهان صالح پیش از او قوم عاد بود و ثمود
این نبوّت که شد نصیبهٔ او نه به صالح نصیب شد نه به هود
«فجر» سر سوره هم اشاره بدوست کز پیش آفتاب خواهد بود
قوم گویی به صوراسرافیل به خود آمد از آن خمود و جمود
موسیٰ این داروی شگفت نداشت که مُدارا کند به قوم یهود
صدر اسلام هم چنین قومی مُتعهّد نداشت جُز معدود
اینهمه مالک اشتر و عمّار کی به مولای علی، مُیسّر بود
آتش شوق این شهادتها از سر دشمنان برآرد دود
شاهدانند اشک و خون پالای این شهیدان خاک و خون‌آلود
وین فتوحاتشان درخشنده پشت هم چیده لُؤلُویی منضود
خاندانهای این شهیدان هم نتوان در مقام صبر، ستود
آفرین خُدای بر قومی که پیمبر اُباهیش، فرمود

سیر قوس نزولی اسلام
سرشد و می‌زند به قوس صعود

صالحان وارثند و این وعده است
عابدان را بلاغی از معبود

اینهمه روح اتحاد و داد
نیست جز رحمت خدای ودود

از برای زیارت عتبات
باز می‌گردد آن در مسدود

شمع و پروانه می‌رسند به هم
خوش طوافی به کعبهٔ مقصود

یارب این ظلّ پرچم اسلام
تا ابد دار در جهان ممدود

همچنین دیو کُفر و استکبار
از جهان باد تا ابد نابود

برگ سبز است و تُحفهٔ درویش
قطعه شعری که شهریار سُرود

شکوفه‌های شهیدان

جوانه‌های شهیدان شُکوفه زارانند
به این خزانزدگی، سرگُل بهارانند

به نونهالی اگر شاخ و برگهاست، لطیف
ستبر ساقه و از ریشه استوارانند

به باغبانی اینان سری فرود آرید
که شاخصند و بُرومند شاخسارانند

ستاره‌اند و مدارس مدارشان وانگاه
مُعلّمین که مه و مهر این مدارانند

شکُوفه‌های جهادی که اُمّت اسلام
بدین اُمید شکُوفا امیدوارانند

جهاد و تزکیهٔ نفسشان بیاموزید
ولی جهادگرانی که بُردبارانند

جهاد نیز به امر ولی نه از سر خود
چو خشمگینه عقابان که جانشکارانند

به استشاره مزایا حلال اینان کُن
که سدّ راه فرنگان و مُستشارانند

به سرپرستی اینان نثار کُن سروجان
که داغدیده یتیمانِ جان نثارانند

به سرشماری اینان توجّهی کابنان
سرند و از شُهدا نیز سرشمارانند

به نام این شهدا کن بنای مدرسه‌ها
که بر صحیفهٔ تاریخ یادگارانند

تو شهریار بر این ره سری سپارو بُرو
که پادشاه و گدا جُمله رهسپارانند

تجلیل و تحقیر

ذرّات کائنات که تکبیر می‌کنند
تقدیس کارخانهٔ تقدیر می‌کنند

علم‌است نور قلبی و یک‌نُقطه بیش نیست
این جاهلان کِش اینهمه تکثیر می‌کُنند

بی‌نور قلب، قافله بندان کوی قاف
درگیر و دار گردنه‌ها گیر می‌کُنند

نه یک مُکاشفه است و نه رُؤیای صادقه
آشفته خوابهاست که تعبیر می‌کُنند

هر آیتی به وقت نقاب افکند ز رُخ
تأویل در نیافته، تفسیر می‌کُنند

چون چاوُشی مُخلّ و خُروسی که بی‌محل
گه زود می‌دوند و گهی دیر می‌کُنند

قُرآن جهاد خواهد و این خیل قاعدین
تنها قرائت زبر و زیر می‌کُنند

ور نوشخندشان بزند نوری از دلی
نیشش دهند کیفر و تکفیر می‌کُنند

ش رها رود در آخ ورنفس چ رندگان
تا این گرسنگان شکمی سیر می‌کُنند

چنگی به حلقهٔ در تیمارگاه عشق
کانجا جُنون عقل به زنجیر می‌کُنند

چون ترکش مُجاهده از تیر شُد تُهی
گُردانِ حمله دست به شمشیر می‌کُنند

با سنگر مساجد تسخیر ناپذیر
مَردان این مُبارزه تقصیر می‌کُنند

تغییر می‌دهند به خَلق خدا ولی
هرگز خُدا و خلق نه تغییر می‌کُنند

تجلیل اگر کُنند به حقّ تو شهریار
تجلیل هم به خُفّه و تحقیر می‌کُنند

توفیق شهادت

دنیا چگونه رام شود با مرامِ دل
او، رامِ خود نبوده چگونه است رامِ دل

خون می‌مکد دل از تو و خون می‌فشاردت
تن چاهی و تُلمبهٔ خونی به نام دل

جـام دلت چگـونه دهـد مستی شراب
خُمّ فلک نریخته جُز خون به جامِ دل
لیکـن مُـقیم قـافِ ولایت کـه مـی‌شوی
سر می‌کشد بـه عـرش بـرینت، مـقامِ دل
مولا مدد کُـند تـو هـم آن ذوالفـقار دیـن
بـسر مـی‌کشی بـه عـزم جـهاد از نـیامِ دل
گر همّتت بـه بـال شـهادت پـریدن است
بـومت شـود هُـمای سـعادت بـه بـامِ دل
آن کام دل به جنّت و اینجا به خاک و خون
خـفته است آرزوی رسـیدن بـه کـامِ دل
بـــا انـــتقال روح بــه جـنّات جـاودان
خواهـی کشـیدن از تـن خـود انـتقامِ دل
توفیق، گرچه طایرِ عـرشی است، شـهریار
گـاهی فـتد بـه دانـهٔ اشکـی بـه دامِ دل

شهید زنده

جـهاد عشـق تـو پـیروزی است پـایانش
کـه سـایه پـرور سـیمرغ پـور دسـتانش
تهمتنی چو تو از هفت خـوان نـیندیشد
نهنگ عشق چه بیم از نهیب و طوفانش
شهادت تو به قانون شمع و پروانه است
که بالمشاهده جان می‌رسد به جـانانش

جهان آتیه با جهاد انسان ساز
جهان آینه است و جمال انسانش
کشیده قرعه به نام تو مسجدالاقصیٰ
چه قرعه‌یی که قرائت کُنی به قرآنش
شهیددر دو جهان جفت فتح و پیروزیست
چرا که دُولت جاوید یافته جانش
مقام نخل شهادت به سَدره و طوباست
سعادتست که دستی رسد به دامانش
برو عیادت معلول جان فشان جهاد
که پر فشانده ملائک به پای ایمانش
نظر به چشم یتیمان نمی‌کُند طاغوت
ببین‌چه می‌کُند این‌سیل اشک و طُغیانش
تو شهریار همه ناتوان مبین خود را
که ناتوانی ما هم خُداست تاوانش
شهید زندهٔ ما خود رییس جمهُوری است
که دست‌داده به قُرآن که جان به قربانش

دهم تیر ماه یکهزار و سیصد و شصت و شش خورشیدی در تبریز قلمی شد.

دههٔ فجر

دمید فجر که خورشید باز می‌گردد
اُمید در دل نومید باز می‌گردد
درفش فتح و ظفر با سپاهیان خداست
جهان به جبههٔ توحید باز می‌گردد

نگین ملک سلیمان ستانده‌ایم از دیو
دوباره جام به جمشید باز می‌گردد
نگین گمشده اینک حکومت اسلام
که با مراجع تقلید باز می‌گردد
بلی امام خمینی، کنون توانی گفت
که از تزاحم وتبعید باز می‌گردد
افق شفق شد و پس فجر زد چه می‌بینم؟
به چشم کور مگر دید باز می‌گردد
در استقامت راه خُدا مکن تردید
که بیخ کُفر به تردید باز می‌گردد
چو بید می‌شود آشفته دین ولی خورشید
به زیر سایهٔ این بید باز می‌گردد
دگر حکومت شیطان نمی‌شود تأیید
به جای خود همه تأیید باز می‌گردد
فساد رو به صلاح است و صبح کاذب هم
سیاه می‌رود اسپید باز می‌گردد
سر سیاه زمستان تو شهریار ببین
بهار می‌رسد و عید باز می‌گردد
نوآوری نه به فرمان هر هنرمندی است
به پا که شعر به تعقید باز می‌گردد

بدرقهٔ کاروان جهاد

به فتح قلعهٔ قُدس و قصاص خونخواهی
رسی به بُقعهٔ قاف بقیّت اللهی
ببخش خرقهٔ خاکی به فرقهٔ خودخواه
بپوش خلعت افلاکی از خُدا خواهی
به فتح مکّه توان خانهٔ خدا دریافت
وگرنه کعبه همان بُتکده است و گُمراهی
به هوش تا نشود نقل رُستم و سُهراب
که نوشداروی ما وحدتست و آگاهی
صبور باش به کار جهاد و وقت شناس
فریب هم مخور از شایعات افواهی
فرشتگان و فرستادگان قاف بُلند
نمی‌کنند ازامداد غیب کوتاهی
به شوق کعبهٔ قدسی که بستمش إحرام
مسافرم همه در خود به ناخود آگاهی
به کاروان سحرگاهیان به پیوستم
به ناله‌های شباهنگی و شبانگاهی
چوشمع صُبحم‌واشکی که‌چون ستارهٔ صُبح
به پشت قافلهٔ جبهه می‌کنم راهی
سَهیلِ تافته برکان گوهرم، لیکن
به قهر صاعقه یاقوتِ کوهیم کاهی
بدین بلندي خرگاه حُسن، عاشق را
کجا رسد به تو فریاد معدلتخواهی

لجن کُنندیِ صید ماهی و گویند:
خلیج را لجن‌آلود می‌کُند ماهی
دگر به مُهر نبوّت نیابتی قُدسی است
تو لاک و مُهری اگر مُشرکی و اکراهی
من آن جمال در این آبگینه می‌بینم
تو آبگینهٔ روشندلان کُنی آهی
چکید نقطه‌یی از نون و القلم در ماه
که مه صلای سَلونی زد از دل آگاهی
چو شهریار هر آنکو به مسند حافظ
مُسیلمه است و دم از وحی می‌زند واهی

هوالرّحیم

هفتهٔ وحدتست و می‌باید | نعرهٔ اتّحاد سردادن
پیر ما آن فقیه عالیقدر | خواهد این پند مختصر دادن
انقلابت نمی‌رسد به ثمر | جزبه تشخیص خیر و شر دادن
باید امروز در مقابل کفر | دادی از همت و هنردادن
آب وحدت اگر به سروستان | سرو هم خواهدت ثمر دادن
رنج پیغمبران و اینهمه خون | کفر باشد دگر هدر دادن
اختلاف تو شد حکومت کفر | چند از این بیش دردسر دادن
چیست دانی کلید پیروزی؟ | دست در دست یکدگر دادن

چهارمین کنگره شعر و ادب کرمان

درود ما به دانشگاه کرمان و جهاد او
که از شعر و ادب داده (چهارم کنگره) تشکیل
جهادی‌های دانشجوست از سرتاسر کشور
که بااین‌کنگره خواهند از شعروادب تجلیل
کجا شعر و ادب گو نسخه درمان هر دردی
که با تزریق ایمان می‌کند هرپشه‌یی چون پیل
به هر تأسیس دانشگاه اسلامی در این کشور
هزاران دخمهٔ «اغوای شیطان» می‌شود تعطیل
هنر در خدمت اسلام هر نقصی کند جبران
که الهامش سری ساید گهی با وحی و با جبریل
دگر اولاد آدم جنگشان تا «رفع هر فتنه» است
قصاص خون هابیل است کو بستاند از قابیل
به‌فرمان‌چنین رهبر که الحق نایب مهدی‌است
مسلّم می‌دهند از غیب هر دم صوراسرافیل
پیام «وحدت»و«آمادگی» هم جفت «دومیلاد»
طبیب عشق را تشخیص و درمان می‌کند تسهیل
شروع محشر کبراست، باید حق شود پیروز
بر این پیروزی آیات و اشارات است در «تنزیل»
تو گو «طیراً ابابیلند»طیارات اسلامی
«سپاه ابرهه» صدّام و بارد بر سرش سجّیل
چه تذهیبی به قرن دوّم از دیباچه قرآن
که با خون شهیدانش مکمّل می‌شود اکلیل

همین جنگ خلیج‌فارس با فرعون آمریکا
همانا داستان حضرت موسیٰ و رود نیل

به کعبه فتنهٔ آل سعود و جمعه خونین
دگر ره فدیهٔ ذبح عظیمی بود از (اسماعیل)

به تعجیل جهاد اندر رکاب نایب مهدی (عج)
بگو «مهدی بیا» آری فرج هم می‌کند تعجیل

قلیل ما به چشم کافران دایم به تکثیر است
کثیر کافران در چشم ما پیوسته در تقلیل

دگر از نقص حیوانیّت انسان می‌شود آزاد
که انسانیت از فرهنگ قرآن می‌شود تکمیل

نصارا و یهود از بهر کتمان محمد (ص) بود
که کردند آنهمه تحریف در تورات و در انجیل

به دورانهای طاغوتی چها کردند با اسلام
که شیطان بود سردمدار آن اوضاع هر دمبیل

پُل پیروزی خود نیز کافر ساخت از اسلام
به‌تهران(استالین)بنشست‌با (روزولت و با چرچیل)

ولی امّ‌الخبائث فتنه‌های صهیونیستی بود
که مغضوب کتاب این ظالمین از قوم اسرائیل

ندارم هرگز آن شور جوانی در سخن گفتن
فروکش کرده شعر من که پیری حسنی از تعلیل

خدا فرموده با ما: رتل القرآن ترتیلا،
تو هم گو (شهریارا) دکلاماسیونها شود ترتیل

چراغ دو فتیله

از ازّل انسان که تن پیوند با جان کرده‌اند
دانش این هر دو هم توأم بدانسان کرده‌اند

لازم و ملزوم هم باشند جسم و جان ما
علم ابدان زان، ردیف علم ادیان کرده‌اند

بین دانشگاهی و طلّاب دینی فرق نیست
کافران این قصّه را چون کفروایمان کرده‌اند

انقلاب ما و جمهوریّ اسلامیّ ما
وحدتی آورده هر کاری به سامان کرده‌اند

پرتو فیضیّه‌ها و فیض دانشگاهها
مژده کاکنون یک چراغ عشق و عرفان کرده‌اند

جشن اسلام است کاکنون این دو قشر دین و علم
چون چراغ دو فتیله پرتو افشان کرده‌اند

از شهید فاتح اوّل، مفتّح یاد باد
کوکب این فتح را زان خون درخشان کرده‌اند

حال با اعلام وحدت مسلمین بالاتفاق
درد بی‌درمان چندین قرن درمان کرده‌اند

با نموّ میکروب اکنون نیست جویّ سازگار
مردم بیدار، بت محکوم بطلان کرده‌اند

علم ابدان بی‌چراغ دین به ظلمات اندر است
علم ادیان را فروغ علم ابدان کرده‌اند

وین دو هم بی‌نور ایمان نیست چشمی دوربین
عشق و عرفان زان چراغ راه انسان کرده‌اند

گر نباشد تزکیه علم از جهالت بدتر است
کافران دانش ندیم دزد نادان کرده‌اند

اسلحه سازان آدم صورت درنده خو
علم را بازیچه و در دست عنوان کرده‌اند

سلطه‌جویان با سلاح اختلاف انداختن
مسلمین تاراج استبداد سلطان کرده‌اند

آلت تخریب دین را تعبیه در شرق و غرب
چون (لنین)و (استالین)، (ریگان)و(میتران) کرده‌اند

آنچنان کز سُنّی و شیعه پس از ختم رُسل
پایه‌های دین از آن آغاز لرزان کرده‌اند

یا چنان کز فتنه جنگ صلیبی قرنها
با خدای خویشتن طغیان و طوفان کرده‌اند

یا به عنوان سیاوش سالها سابق به پا
جنگهای خونی ایران و توران کرده‌اند

سرزمین قدس لبنان و فلسطین بارها
قتل عام و خانه‌های خلق ویران کرده‌اند

در جنوب و غرب ایران صهیونیستان بالخصوص
شهرها و ساکنین با خاک یکسان کرده‌اند

تا جُدا، سازندت از قرآن ترا خصم عرب
وز هواخواهان شیّادان شیطان کرده‌اند

رهبری قدسی، کنون فرماندهٔ کلّ قواست
کش جهانی گوش جان و دل به فرمان کرده‌اند

با نهیب رهبری برخاسته از آن خمود
جاهلان و جاهلیّتها که جبران کرده‌اند

آرزومـــــــند لقـــاءاللّـــه حـــزب اللّـــهیان
جـان و مـوجودی نـثار پـای جانان کـرده‌انـد

از حـماسه آفـرینان مـعجزاتـی سـر زده است
کـز تـجلّی کـور دلهـا نـیز اذعـان کـرده‌انـد

پـــهلوانـــانی کـــه بـا البـرز و عـنقا آشـنا
هـفت خـانها فـتح و کـار پـور دسـتان کـرده‌انـد

ضربِ و شست این عزیزان بوقهای شرق و غرب
مسـتعدّ هـرزه بـافی‌ها و هـذیان کـرده‌انـد

صـادر است ایـن انـقلاب مـا در آفـاق جـهان
کز خدا گسترده خـوان و خـلق مـهمان کـرده‌انـد

خـون فـرآورد شـهیدو شـستشو بـا مـغزهاست
عاشقان این غُسل عشق و خون فراوان کـرده‌انـد

در بــــهار آرزوهــا بــا خـزان لاله‌هــا
لاله‌زار جــاودان خــویش خـندان کـرده‌انـد

جـنگ حـقّ و بـاطل و فـتح نـهایی بـا خـداست
خـود بـه کـرّات ایـن اشـارتها بـه قـرآن کـرده‌انـد

بـا هـمه اخـلال و اشکـال و حـصار اقـتصاد
مردمِ در صحنه خود هر مشکـل آسـان کـرده‌انـد

نـردبانی چـون جـهادت هست تـا یـابی نـجات
کـز زمـان و از مکـانت چـاله زنـدان کـرده‌انـد

کـفر بـاشد دیگـرت سـرپیچی از امـر جـهاد
کـافران ایـن نـعمت غـفّار، کـفران کـرده‌انـد

(شـهریارا) مـا بـه حـرمان هـنر کـردیم صـبر
گویی اکنون از هـنر هـم رفـع حـرمان کـرده‌انـد

هفتهٔ دولت

کنونکه رحمت اسلام و رهبریست کبیر
عطارد است و حقایق به نوک کلک دبیر
چه رهبر و چه جمال نبوتی با وی
که خواب حضرت یوسف ز نو شود تعبیر
چه دیدمی که مه و مهر و یازده کوکب
سر آورند به تکریم این عزیز به زیر
به دست اوست کلید نجات مستضعف
که بشکند در زندان و بگسلد زنجیر
شبان وادی ایمن که گرگ استعمار
بکوفت تا چرد آسوده گله نخجیر
در این اقلیل زمان شد حکومت اسلامی
حکومتی که همه حکمت است و خیر کثیر
حکومتی که الهی و مردمی باشد
کجا به کید شیاطین بود شکست‌پذیر
حضورملت ایران به صحنه‌خود سرّی است
که با زبان و قلم نیست قدرت تقریر
خدا صفوف ملائک فرستد و خواهد
که رعب با دل کافر کند گریبانگیر
تمام ملت ایران سپاه اسلامند
سپاه سینه، سپر کرده با تهاجم تیر
در این محاصره اقتصاد و فتنه جنگ
گرت تورّم و کمبود بود خرده مگیر

به رایگان ندهندت بهشت جاویدان
تو خود جهنم دنیا به جان و دل بپذیر

اگر هوای بهشتت به سر بود دانی
که خاکریز جهاد است خوابگاه حریر

جهاد شرط نخستین اهل ایمان است
که بی‌جهاد نیابی امان ز نفس شریر

ضعیف‌نیست مدیریت این فشار قوی است
چرا که مهلت شیطان طویل نیست، قصیر

در قفس بگشایندت از زمان و مکان
«ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر»

شهیدها همه بودند کم نظیر ولی
(مطهری) و (بهشتی) نداشتند نظیر

ابوذر دگری بود (طالقانی) ما
که با شکنجه طاغوت شهره بود و شهیر

شهید زنده ما خود رییس جمهوری است
که چون وصی رسولش بود جمال غدیر

نگاه داشت به یکدست پرچم اسلام
که خونبهای ابوالفضل می‌زند شمشیر

به قدّ اوست قبای ریاست جمهور
که خلعتی است الهی و نیستش تغییر

به صدر مجلس ما شبچراغ رفسنجان
که پرتوی است جهانگیر و عالمی نحریر

بیان او که همه منتشر در آفاق است
به سان آیهٔ قرآن بود بشیر و نذیر

به حق که‌این دو نفر(هاشمی) و (خامنه‌ای)
دو بـــازوان امـــام دلاورنـــد و دلیـــر
چه مجلس و وکـلایی کـه انتخابی خـلق
نـه انـتصابی و فـرمایشی شاه و وزیر
چه عالمان که ز تکبیرشان سلاح جهاد
نه ظـالمان کـه چماق جـدالشـان تکـفیر
نه عـالمی کـه بـه مستکبران سپارد سـر
به ظـاهری هـمه اکسیر و بـاطنی اکـبیر
چـــه مـــغتنم حـضرات ائـمه جـمعه
کـــه مـقتدای امـام مُـدبّرند و مـدیر
چه جـلوه (مـلکوتی) امـام جـمعه ماست
بسان آیـنه بـا یک جـهان صفای ضمیر
امـــید است بــه تـقلیل واردات و ارز
که نیست آنـهمه اسراف و آنـهمه تـبذیر
حکومتی است همه مردمی و از خود خلق
نـه احـتیاج بـه زور و نـه حـاجت تـزویر
بـه شـهربانی و ژانـدارمری درود خـدای
که وقف خدمت خلقند و روز و شب درگیر
پس‌از شهید (رجایی) به رأس دولت کیست
بـه بـا کـفایتی (مـوسوی) نـخست‌وزیر
چه دولتی کـه نـظیرش نـدیده بـود ایران
پس از شــهادت نـوشین روان (امـیرکبیر)
تـمامی وزرا امـــتحان خـــود دادنــد
که وانماند به خـلق از تـلاش و از تـدبیر

بسی نماند که سردار قادسیه کند
سفر به سوی سقر تا بیاورندش زیر
به خون سرخ شهیدان جبهه‌های جهاد
برات عزّت اسلام می‌شود تحریر
چه گویم از شهدایی که در شهادتشان
غریو و غلغله برخاست تا به چرخ اثیر
در انتظار تو تسخیر مسجدالاقصاست
که بود طی قرون غیرقابل تسخیر
فساد هرچه که هست از ایادی کفر است
چنانکه مرتجعین عرب غلام و اجیر
سپس که نوبت سازندگی پس جنگ است
بنای هر چه خرابی است می‌شود تعمیر
بیا به یاد شهیدان عشق برگردیم
خدا به خون شهیدان کند زمین تطهیر
خوشا شهید (رجایی) و (باهنر) که جهان
به حق که بود به بازارشان متاع حقیر
خوشا شهید (مفتح) که دین و دانشگاه
به هم گره زد وتیر شهادتش آژیر

دست علی به همراه بسیج

یا علی باز از خدا دستی به همراه بسیج
جاودان کن در جهان این جلوه و جاه بسیج
یا علی خون حُسینت کی رود از یادها
گر ببیند زینب این غوغای خونخواه بسیج

تــا عــــلمدارش گشــاید بــال شــاهین عــلم
مــی‌دهد فــرمان حســینت کـو بـود شاه بسیج

اشک و خـــون مــــی‌بارد از آفــاق آذربــایجان
خــود بــه مــژگان رفــته آذربــایجان راه بسیج

مــــــی‌زدایـــد دود آه خـــیمه‌های ســـوخته
خـــیمه و خـــرگاه زد در کـــربلا آه بســـیج

کـــوردل بــودند اهــل کــوفه و بــیعت شکــن
قـــوم سـلمان است ایـنقوم دل آگــاه بســیج

غُــرّش ای شـیرخــدا بَــبر و پــلنگ خــفته را
تــا شـود صـدّامــیان خرگوش و روباه بسیج

لشکراسلام شد چون سیل و طوفان در خروش
کـفر اگـر خـود کـوه بـاشد مـی‌شود کـاه بسیج

روز کـــین و انـــتقام است از گـــروه حـــرمله
چـــند بــاشد داغ اصـغر زجـر جـانکاه بسـیج

رهـــبر از «نـــصرمن الله» داد فـرمان جـهاد
تــا رسـد فـتح قـریب از نـصرت‌اللّـه بسـیج

«صدهزار» از «بیست‌میلیون» رهسپار جبهه‌هاست
تـــا بـــیفتد خـرمگس در دام جـولاه بسیج

رغـبت و شـوق شـهادت خـرمنی انـباشته است
حــاش لله نــیست یک جـو، هـرگز اکـراه بسیج

کربلا تشنه است و بر سقّای خود چشم انتظار
طـــلعت مـــاه بـــنی‌هاشم بـود مـاه بسیج

بــا شعار «یـا محمّد» شیعه و سنّی یکیست
نیست جـز قـرآن و حـق ذکـری در افـواه بسیج

این سفر با «فتح پایان» باز می‌گردد سپاه

می‌دهد پایان به فتح‌گاه و بی‌گاه بسیج

سر به درگاه خدا می‌ساید این جهد و جهاد

(شهریارا) تا به سایی سر به درگاه بسیج

قیام شهدا در رکاب مهدی (ع)

هر آنکه گنج ادب جست و راز فیض رب آموخت

جوهر کلمات و نوادر ادب آموخت

به پشت آینهٔ آسمان، چه شاخه نباتی است

که نطق طوطی چون حافظی به قند لب آموخت

لسان شاهد غیبی، قلم به نیشکر آمیخت

حلاوت لب و رَطْبُ اللّسانی از رطب آموخت

به خواجه، شعر عجم، ورنه شد به شعر عرب نیز

اگرچه وزن عَروضی، عجم خود از عرب آموخت

عروس عشق بود شعر و زیوری است عروضش

تو از عروض، «وَتَد» می‌توانی و «سبب» آموخت

همه تغنیٔ قرآن و سیم وحی، که الهام

به زخمهٔ هنرت اهتزاز با عَصَب آموخت

به چنته، فتنهٔ آخر زمان به جز عَجَبش نیست

که این به قول قدیم از جمادی و رجب آموخت

بلی، شهادت (علامه دستغیب)، به شیراز

چه آتشی که به دلها زد و چه تاب و تب آموخت

چه فاجعه است که شیراز مَهدِ حِکمت و عرفان
حسب گذارد و خواهد حمیّت نسب آموخت
حسمیّتی که به جز جاهلیتش نپذیرد
به منطقی که خدا و رسول منتخب آموخت
قیام این شهدا در رکاب موکب (مهدی) است
به پای منبر مولا، توانی این خطب آموخت
چه فطرتی است به حیوان ناطقی که خود انسان
ولی به جای محبّت، غریزه غضب آموخت
پلید نفس تو حَمّالةالحَطَب بُود ای دون
که راه دوزخ دود و لهیب بولَهَب آموخت
تو را رسد که به اَضداد بهره‌گیری از ابعاد
مگر نبود که لقمان ادب ز بی‌ادب آموخت
ببین کُجاست کز آنجا دوای درد و مداواست
که از طبیب مُعالج سَزَد ره مطب آموخت
کتاب و مکتب روزت بسا دروس زمینی است
ولی دروس سماوات می‌توان به شب آموخت
(سماعی) از (نی داود) بین ز مُرغ (شباهنگ)
که هم به سوز غمت ساز نغمهٔ طرب آموخت
تو (شهریار) هم اکنون حدیث لیلی و مجنون
توانی از دل خلق و امام منتخب آموخت

شهید محراب

انقلاب است و جهان در تب و تاب
منجلابی مستلاطم مُرداب
جنگ صدّام و گروهک بازی
غول صهیونی و سوُدای سراب

انفجار است و جنایات عظیم ساحل امن، غریق غرقاب
وعده کردی پس از این فتنهٔ کور نفخهٔ صور خدایا دریاب
لیک در آینهٔ اسلامی چهره‌هاییست جمیل و جذّاب
از چه سیمای شهیدی گوییم که نه دل آب شود چون سیماب
از چه حق نمکی یاد کنیم که نه پلپل به جگرهای کباب
«حزب جمهوری اسلامی» ما کربلا شد چه عجیب و چه عُجاب
با (بهشتیّ) شهید مظلوم داغ هفتاد و دو تن لبّ و لُباب
(طالقانی) گرانقدری بُود که نگنجد به مقادیر حساب
(باهُنر) رفت و (رجاییّ) عزیز خُون بخُشکید و نخشکد خوناب
چه (صدوقیّ) و چه (دست غیبی) کز بدایت به نهایت آداب
شمّهٔ دادگهان (قُدّوسی) عَلَم عَدل و ستون ارعاب
او فرستادهٔ سیمرغی بود نوشداروی هزاران سهراب
نقش او تربیت و خواندن خلق به عُبودیت رب الارباب
خُطبه‌هایش به نمازِ جمعه نصّ مُولا علی و فصل خطاب
قمری بود به منظومهٔ شمس شمع قندیل شبان مهتاب
قاندی بود جلیل القُدره سیّدی بود سلیل الاطیاب
سپرِ دین و حیاتش سپری همه در جنگ و جهاد احزاب
چون حبیب بن مظاهر می‌تاخت رو به میدان شهادت به شتاب
ابن‌مُلجم به سجودش دریافت شمع و محراب به خون شُد سیراب
«دَنَتِ السّاعَةُ وَانْشقّ قَمر» ندبه‌ای کرد بر این رُکن خراب
لیکن از هر تنهٔ دار و درخت دارد این بیشه دوصد ریشه برآب
نه مگر بوده شهیدان همه را ریشه در خون حسین و اصحاب
چون شهید (آیت) شمع مَجلس که خزان شد به شبابی شاداب
یاد از (استاد مُفتّح)، گویا که شهادت شد از او فتح‌الباب

شـــرح (اُســـتاد مُـطهّر) تـنها | نـتوان داد بـه صـد جلد کـتاب
پـرده در پـرده چـه شوریم و نـوا | سینه در سینه چه چنگیم و ربـاب
قــــرنها بــــاید از ایــن عــاشورا | روضــه و مـرثیه سـازند اعـقاب
شرح این تذکره (عـوفی) خـواهـد | کـه نـویسد بـه «لُـبابالالباب»
لیکن ارشـاد جـوانـان شـرط است | صُـلحایی است نـهان در اصلاب
آیتالّـــه (مـــدنی) هـم از مـا | گـــوهری بـود نـظیرش نـایاب
پـیر هـفتاد و عـلیرغم مشـیب | شیر کوشایی و سرمشق شباب
چـون درخشـنده شـهابی لیکـن | چـه شـهابی کـه گـلاویز سـحاب
او درخشـــنده تـر از کـوکب صبح | در شـــبی تـیره‌تر از پـرّ غـراب
طـــاوسی بـود بـهشتی لیکـن | حمله‌اش حـملهٔ شـاهین و عـقاب
شــفقی بـرق زد و غـایب شـد | بـه شـتابی کـه درخشـنده شـهاب
سـر بـه مـحراب عـبادت پـر زد | طائر عرش به خون کرده خـضاب
سجع مُـولا عَـلیش نـقش نگـین: | «اســـدالله شـــهید مـــحراب»
او عـــلیبن ابـــیطالب بـــود | تـا کـه بـاشد عُـمربن خـطّاب
خـلوتی بـا مـلک العـرشم بـود | جُستم احـوال شـهیدان در خـواب
خود صدای (مَدَنی) بود کـه گـفت: | (شـهریارا) «وَ لَـهُمْ حُـسنُ مَـآبْ»

میلاد نیمهٔ شعبان

با کشف بَطنی از قرآن

چـه دریـایی است مـیلاد عـظیم نـیمهٔ شـعبان
که هم با کشتی نوح است و هم با ورطهٔ طـوفان
کُـجا مـیلاد مـهدی انـفجار کـورهٔ خـورشید
که از یک سو همه نور است و دیگر سو همه نیران

چه میلادی که جُبران می‌کند هرجا شکستِ دل
چه میلادی که با هر چه غرامت، می‌دهد تاوان
ذخیره است از خُدای خود که در آخر زمان باید
به قسط و عدل پُر سازد جهانی کو پُر از عصیان
پس از غیبت در این ده قرن تنها یک تذکّر بود
نبود آن اُمّت آماده‌اش با عهد و با پیمان
ولی امسال میلاد است و میعاد ظهُورش هم
که اُمّت در جهاد راه دین جان می‌کند افشان
شفق خون شهیدان بود و فجری چون خُمینی زد
وزین فجر الهُدا خورشید مهدی می‌شود رخشان
به پایان می‌رسد (حشر مکذّب)، آنچه قرآن گُفت
که نامش محشر صُغرا ولیکن شُبهه در اذهان
هزارش سال بود این محشر و طاغوت بدبختش
به جان خود جهنّم را خرید از آنهمه طغیان
کنون هم محشر کبرا و حشر صالحان باشد
که باید محشر صغرای شیطان را دهد پایان
که قرن دوّم دین است و جنگ دُوّمش با کُفر
خُدا این جنگ را خود «عِندَربّک» خوانده در قرآن
از این ابدان جان افشان که غوغا می‌کند، پیداست
که ارواح عظیم‌الشأن می‌تابند در ابدان
در این طوفان که با تعبیر قرآن «اوّل حشر است»
همانا کاخ استکبار ظالم می‌شود ویران
جهاد آخر است و صالحان و صابران در جنگ
بهشت جاودان یابند و بعضاً روضهٔ رضوان

هدیه ناچیز مسکینی بر آستان مقدّس حَرَمین کاظمین «عَلَیهماالسّلام»

همه پاس ادب باشی خدا را / همه دست ادب بر سینه یارا

حریم حُرمتی در پیش داری / که سرگُم می‌کند خود، دست و پارا

چراغ مُصطفی بر گُنبدش بین / به سر در، ذوالفقار مرتضی را

در اینجا، آسمانها آستان بُوس / چه جای سر برآوردن شما را

ادب راه نَفَس بندد به سینه / نفس، نای گلوگیرد صدا را

جهان ما نباشد ظُلمتی بیش / مگر یابی در این روزن ضیا را

در این معراج قلبی جلوه‌ای است / به عرشِ دل، جمال کبریا را

به خلوتخانهٔ خاطر خلوصی / مگر یابی در این خلوت خدارا

کمند چاه کُن، حَبل‌المتین را / چراغ راه کن، نورالهُدا را

دراین محراب عرشی بازیابی / دو شمع معبد آل عبا را

دو خضری کاندرین ظلمت فروزند / چراغ چشمهٔ آب بقا را

چراغ هفتمین، موسی بن جعفر / که زندانی کند، شمس الضّحا را

به زیر قبّهٔ باب الحوائج / اجابت ملتزم بباشد دعا را

از این در جو بهر قفلی که بسته است / کلید همّت مُشکل‌گشا را

شب تودیع، در زندان هارون / مگر نگشود خود، زنجیر پا را

امام نهّمش، فرزندِ فرزند / زیارت کُن، جواد ابن‌الرّضا را

که از نه سالگی با آن کرامات / صَفی بود و وصی شد انبیا را

به سهرش، پیشوازِ اهل حاجت / به لطفش بدرقه، حاجت روا، را

قدم آهسته، کاینجا بس ملائک / جماعت تنگ می‌یابند جا را

در این آب و هوا، ارواح علوی / به جان دریافته نشو و نمارا

چه، داروخانهٔ قدسی که در وی / توان جُستن بهر دردی دوا را

وگـر داروی عشـقی در چشـیدی — از ایـن دارالشّـفا جُسـتی شـفا را

حـریمی، هـدیهٔ نـاچیز و مسکین — سـر از پـا بـرنمی‌گیرد، حـیا را

به امّیدی کـه ایـن شـاهان عـرشی — نـرانـند از درِ رحـمت گـدا را

مکُـن، گـر قـفلی از ایـن درگـرفتی — فـرامـوش از دُعـای خـیر مـا را

غباری بس به‌هر چشمی که مسکین — از ایـن در، چشـم دارد، تـوتیا را

هـم از (شـیخ مـؤید)[1] بـانی خـیر — بـماند ذکـر خـیری، (شـهریارا)

به مناسبت سالگرد بازگشت امام اُمت رهبر انقلاب اسلامی ایران

دلی دارم چو برگ گُل که از آهی بـه درد آیـد
ولیکن درد عشقش هم همه بـا آه سـرد آیـد

به خون دل توان نـقاش نـقش آسـمانی بـود
به شنگرف شفق رنگـین سـپهر لاجـورد آیـد

فضای آفـرینش بـا تـو دریـایی‌ست بـی‌پایان
تو دربا دل نـهنگی بـاش گـو دریـا نـورد آیـد

در این گردونه می‌گردیم دست‌آمـوز یـزدانـیم
کـبوتر گـر کـه دست‌آمـوز بـاشد گـردگرد آیـد

چـه نـیکو سُنتی تـجلیل یـوم‌الله اسـلامی
که چون نوروز هرسالش نوآیین سـالگرد آیـد

خدا پس داده در روزی چنین بـا مـا امـام مـا
که شمع جمع مـا و رهـبر هـر فـرد فـرد آیـد

---

۱. شیخ مؤید از خدام حرم شریف امام موسی بن جعفر (ع) که به ایران آمده و به دیدار استاد شتافته بود.

حریف مفت برخواهد خرفتی مفت باز از ما
نمی‌داند که لیلاجش حریف تخته نرد آید
بهاری سبز داری چون جوانی قدر اگر دانی
که پیری هست و از در چون خزان زار و زرد آید
جهان از ناجوانمردان نگهدارد همه جانب
کجا نامرد را دیدی که جانبدار مرد آید
نبردی شهریارا بار نامرد و مرادت نیست
ولی مرد آنکه با این نامُرادی در نبرد آید

جام شهادت

نوشداروی تو با هرکه رسد نوشش باد
نیش هر فتنه به نوش تو فراموشش باد
صوت جبریل به گلبانگ سحر می‌شنود
دل که این لعل دلاویز دُر گوشش باد
خفته صوتیکه به یاد تو نناله شبگیر
و آنکه دم بی‌تو زَنَد کورهٔ خاموشش باد
آنکه ترکانه به جان عجم انداخت عرب
ذمّه مشغول همان خون سیاوششش باد
وآنکه‌خفت از صف‌احرار توآغشته‌به خون
تا اَبَد شاهد وصل تو در آغوشش باد
چه شهیدی که گُل و لاله و نسرین یکجا
به خزان خفتهٔ آن نرگس مدهوشش باد

چشم بربند اگر خبط و خطا می‌بینی
چشم خفّاش تو خورشید خطاپوششش باد
گرچه‌صبح از دل‌این‌شام‌سیه گوشه گرفت
شرم از آن کوکبهٔ زلف و بناگوشش باد
آنکه شیر تو و شمشیر شَرَربار تو بود
عَلَم فتح و ظفر شیفتهٔ دوشش باد
ساقیم دوش و پرندوش کفی داشت کریم
بازم امشب کَرَم دوش و پرندوشش باد
(شهریارا)، حَرَم‌خواجه‌سرش‌پوشیده است
سِرّی‌از شاهدغیبی است که‌سرپوشش باد

قلعهٔ مجاهد

سیاست گر سوار است و سمندی تیزرو دارد
حقیقت چون کمندش سخت گردن در گرودارد
مُهاجم گر همه حمله است و دستی برتفنگ و توپ
مُجاهد قلعه‌است و پایی از جا در نرو دارد
رذیلت گر به پیش ظُلم گردن خم کُند شاید
فضیلت گردنی، در عین ذلّت خم نشو دارد
تجمّل هرچه تبلیغاتش، از سر وانشو باشد
تعادل نیز عقل و منطقی از رو نرو دارد
کمند دُزد فقر اوست فقر او به زندان کُن
ترا دست ببندی است و او پایی بدو دارد

سپهر صنعتگری ابزار کار خویشتن بخشند
قلم را ده به مستوفی که میرآخور قشو دارد
مُراقب باش در اصلاح هر بذری که می‌کاری
اگر آبی و گر دیم است هرکشتی درو دارد
عصای دست هشیاران شود هر شاخ سروی راست
به پیچد پای مستان از کجیهایی که مو دارد
گداطبع است ودون همّت که حرمت قایل است آنرا
که پایش پینهٔ پول و شکم پیه‌پلو دارد
دو تن همسایهٔ جوکار روزی می‌برند امّا
به شب در سُفره، این نان جوین و آن آب جو دارد
یکی آبش به حوض آید یکی آبش رود از حوض
چه جای آبرو آنرا که تنها آبرو دارد
نه با فرمان استعمار پای راست پیش آری
نه آندست چپی باشد که دستور چپو دارد
به قالبهای نو هر یاوه گویی شاعر نو نیست
غزل در قالب کُهنه هزاران شعر نو دارد
توان بر آهن و پولاد هر نقشی زدن چون موم
ولیکن سالها تمرین کار و کِند و کو دارد
به شب کِش هر گُل اختر کلید گنجهٔ رازی است
به میز گِردِ گردون بین که میلیونها کشو دارد
کسانی شهریارا بی‌صدا صد گونه خدمتگر
یکی هم خدمتی ناکرده چون هوچی است هو دارد

سلطان شیعه

گــر بـا بـصیرتیم و گـر بـی‌بضاعتیم / سیمرغ فـقر و قـاف نشـین قـناعتیم
یـارب بـه فـضل خـویش تـرازو تـراز دار / مــا شــرمسار کـفهٔ کـمبود طـاعتیم
مـا را ذلیـل نـفس مگـردان کـه ظاهراً / مسـندنشین عـزّت‌نفس و مـناعتیم
ایمان به جـلوهٔ عَلَن آیـین جـعفری است / زان جلوه ما بـه طـاعت و بـا استطاعتیم
سـلطان شـیعه صادق آل مُـحمّد است / مـا در پـناه سـایهٔ چـونین شـفاعتیم
تـا ذُوالفـقار شـاه ولی دسـتگیر ماست / شـمشیری شـهامت و شـیر شـجاعتیم
در انـتظار مـهدی مـوعود روز و شب / چـون عـقربک دقـیقه شمارِ ساعتیم
فـرماندهان جـان و دلنـد اوصـیا، ولی / تـا مـا چگـونه اهـل قـبول و اطاعتیم
تا نفخ [illegible] و [illegible] موعود [illegible] / [illegible] و مُنتظر وقت و ساعتیم
در مزرعی که شُخم به تذکار و تزکیه است / مـا کِشـتکارِ عشـق بـه کـار زراعـتیم
لُـطف طـبیعت است هُـنر، لیک شـهریار / هـم نـاگُزیر صـنعت شـعر و صـناعتیم

سُرود اسلام

صلای انقلاب و دادخواهی است
خراش سینه از مُستضعفان است
خُروش از حلق و حلقوم شهیدان
نوای نای دلهای شکست است:
«بیا سوته‌دلان گِردهم آییم»

۞ ۞ ۞

پناهِ پرچمِ اسلام با ماست
خُدا این پَرچم از ایران برافراشت

به دوش مرجع اعلا، خمینی است
به دوش اوست تشریف نیابت
همان فجری که موعود کتاب است
نوید مهدی موعود با اوست
همان خورشید عدل عالم آرا
«بیأ سوته‌دلان گِرد هم آییم»

❊ ❊ ❊

چه شهری، قم! چه اسمی بامُسمّا!
بدین فرمان (قُم) یعنی که برخیز
خبر از قرن دوّم داده اسلام
مترسان با سِلاح و اقتصادم
که با کمبود رزق: (الفقرُ فخری)
و امّا جنگ، ما اهل جهادیم
جهاد ما اساساً شرط ایمان
شهادت نزد ما اوج سعادت
«بیأ سوته‌دلان گِرد هم آییم»

❊ ❊ ❊

مده دامان روحانیّت از دست
چو طوفانی خُروشان درهم آییم
بنای ظلم و استکبار عالَم
خُدا از بیخ و بُن خواهد برافکند
که میراث زمین با صالحان است
«بیأ سوته‌دلان گِرد هم آییم»

❊ ❊ ❊

مَده دامان روحانیّت از دست
شعار ما: نه شرقی و نه غربی
طریق الحق، صراط المستقیم است
بشر قانونگذاری را نشاید
که تدبیر جهان شأن جهاندار
جهاندار آخرین قانونش اسلام
که قُرآنش کتاب آسمانی است

* * *

همانا مُنطبق با اصل فِطرت
کشش با هر زمان و هر مکانش
تحرّک دارد و هیچش نه بن‌بست
نه هرگز نکته‌یی در وی شود فوت
جُز این قانون جهانداری نداند
همانا عاقبت با متّقین است
«بیا سوته‌دلان گِرد هم آییم»

* * *

نبوّت با اِمامت نورِ واحد
رسالت بی‌ولایت ناتمام است
حکومت گر که با دین نیست، دین نیست
ولایت هم به فرمان الهی
در این ایّام غیبت با فقیه است
فقیهان وارثان انبیایند
که حُکّامند و باقی مُجریانند
اگرچه نامشان باشد سلاطین

به هوش، ای این نه آن آخوندبازی،

هم آش گلّه و همکاسهٔ گرگ

که بود از حُقّه‌های قَرن شیطان

فساد عدّه‌یی عالِم نمازاد

که کم‌کم عالَمی را کرد فاسد

ورق خورد آن کتاب و صفحه برگشت

دگر نایبْ امام آمد، به خود آی

دگر در جلد روحانی فرشته است

خُدا را دست، فوق دست شیطان

که از «میّت» برآرد (حیّ) و برعکس

برای آخرین فرصت که داری،

خودی انداز در آغوش اسلام

که با یک صیحه راه توبه بسته است

«بیا سوته‌دلان گِرد هم آییم»



به قرآن این تحول را خُداوند

مکرّر در مُکرّر وعده داده است

«امانات خُدا» نامش دراخبار

شهیدانش هم چون ماه و خورشید

که هریک عالمی را ساخت روشن

شهیدانی که چون مولی الموالی

به خون مِحراب و مسجد کرده رنگین

چه عاشورای ثانی، هفتم تیر!

لهیبی و نهیب انفجاری

که باشد انعکاس جاودانش
به هفتاد و دو تن نفس زکیّه
که سالار شهیدانش (بهشتی) است
همانا داستان کربلا بود
«بیا سوته‌دلان گِرد هم آییم»



شبی تلویزیون مجلس نشان داد
وکیلان جلسهٔ توجیهشان بود
به روی صندلی‌های شهیدان
به جا خالی یکی یحدسته گُل بود
ولی گُلها خجالت می‌کشیدند
که جای آنچنان دلها نشینند
«بیا سوته‌دلان گِرد هم آییم»



تو «روشنفکرِ» تاریک اندرونی
که ایرانیّت و ملیّتِ تو،
دراستخدام کُفر و ظلم و فحشاست
تو می‌خواهی همان دوران طاغوت
جُنونی جانشین عقل و منطق
که جُز وابستگی چیزی نباشد
نه کشت و کاری و نه دامداری
همه لهو و لعب باشد دگر هیچ
به دُزدی ارّهٔ شیطان برانداخت
نهالانت هم از پا چون چناران

که قصد خاصِ گُرگان قتل عام است
«بیاٰ سوته‌دلان گِرد هم آییم»

* * *

به گیتی ضامن هرچیز، دین است
به دین یابی بهشت هر دو دُنیا
نه تنها جان و مال و عرض و ناموس
همان قوم و نژادی هم که موهوم
اگر دین بود، خواهد در امان بود
هم از دین بازیابی خودکفایی
قناعت گنج بی‌پایان دین است
«بیاٰ سوته‌دلان گرد هم آییم»

* * *

برادر دان همه افرادِ انسان
برادر، خواه دینی خواه نوعی
همه از نسل پاک انبیاییم
همه از صلب شخص حضرت نوح
ولی با اختلاف کُفر وایمان
تو آدم باش تا شیطان نباشی
«بیاٰ سوته‌دلان گرد هم آییم»

* * *

دگر اکنون نه عصر داریوش است
که با اسب و شُتر بود ارتباطات
به یک تلْفُن تو اکنون با جهانی
دگر ملیّتْ انسانیّت تُست

همه روی زمین با تُست میهن
دگر روزی شُدی عقل مُجرّد
تمام آفرینش مرتع تُست:
«أطعنی عَبْدی أجْعَلَک بمثلی»
«أتزعَمْ أنَک جِرمٌ صغیرٌ»
کُجایی؟ با خُدا باش و به خود آی
جهان دیگر به جُز یک مملکت نیست
که ناچارش نیاز یک حکومت
حکومت هم به قانون اِلهی
که قانون الهی را خِلل نیست
«بیأ سوته‌دلان گِرد هم آییم»

* * *

وسیله است این جهان و خود هدف نیست
بُود دور اخیر آغازش از نوح
تو «باتری» بودی و ابدانه همه «لام»
از این لامها، فراوان خرج کردی
به هر جزء تو یک تن بود و یکبار
به محشر می‌شوی مجموع اجزاء
دم حشر است و باتری تَه کشیده
کنون چشم اُمید جمله اجزاء
به سوی تو که لاٰم آخرینی
اگر جَستی همه أجزاء جهیدند
دگر رویی نخواهی داشت در حشر
که گویی باز: «رِبُ اِرجعونی»

به قول خواجه آری «دام، سخت است»
جُز اسلامت کُجا بابُ النجاتی
برآور نعرهٔ «الله اکبر»
وگرنه تا اَبَد با لب گزیدن
نوای ناله جُز «واحسرتا» نیست
به هوش آ، صور محشر ناگهانی است
سرود ما پیامی آسمانی
«بیا سوته‌دلان گِرد هم آییم»

تبریز ۶۲/۵/۱۵

مقام رهبری

توآن‌سروی‌که‌چون سربرکنی سرها بیارایی
وگر سرور شدی آیین سرورها بیارایی

به نقاش ازل مانی که با نقشی جهان آرا
چمنها با گل و سرو و صنوبرها بیارایی

نه هر کو کاروان راند رموز رهبری داند
تو روح‌الله رهی داری که رهبرها بیارایی

بدین سوق شهادتها چه بیم از لشکر کافر
که هر آنی تو آن دانی که لشکرها بیارایی

همان‌تیغ‌جهادوخطبه‌های‌مسجدکوفه است
که رنگین می‌کنی محراب و منبرها بیارایی

به فرمان تو پاکان بالقاءالله پیوستند
چه‌رنگین‌حجله‌هاکزسنگ‌وسنگرها بیارایی

به‌روزنهای چشم‌ودل همه‌نور جمال توست
بهر روزن تو منظوری و منظرها بیارایی

توبودی«آفتاب‌ازمغرب»آنکو در حدیث آمد
به کشورها گذرکردی که کشورها بیارایی

اگرخاوربه‌خورشیدی درخشان می‌کند آفاق
تو آن خورشید رخشانی که خاورها بیارایی

کجابا مشک و عنبر کلک مشکین تو آرایند
تویی کزخط‌مشکین مشک‌وعنبرها بیارایی

دل‌وجان همه‌مردم‌پرازنقش تو جانانه است
جلو خانها بپیروزی و سردرها بیارایی

من‌این‌یک‌بیت‌سعدی‌باتوای‌خواننده‌می‌گویم
مگر گیری قلم در دست و دفترها بیارایی

«بــه زیـورها بـیارایـند مـردم گـلعذاران را (تو شاخ گل چنان زیبا) که زیورها بیارایی»

توهم خود شهریارا گوهر آرایی و گوهرسنج بهر گـنجت گـذار افـتاد گـوهرها بـیارایـی

اقتباس و ترجمه از دیوان

حضرت امیر (ع)

مفاخره علی به فاطمه زهرا علیهاالسلام

همسری تاج سرستم که به جانش بپرستم
کرم خاص خدایی که بـه جـانش بـپرستم

بـیعت اول اسـلامم و از جُمله سرستم
شهسوار عرب و شاخص فتح و ظفرستم

آتش خرمن کفر آفت هر شـور و شـرستم
شیر شـجعانم و شـمشیر قـضا و قـدرستم

بانیِ مـتصل و وصـلهٔ جـان و جگـرستم
درس احکامِ و سنن نقش سنین صغرستم

باری از نخل هُدی شاخ همایون ثمرستم
سایهٔ شـهپر جـبریل بـه بـالای سـرستم

فـخر از زهـرهٔ زهـرا و دو والا پسـرستم
خود نبی د'شـته دامـادم و فـخر پـدرستم

آری از دست نبوت به سر این تاج زرستم
دُرّةالتـاج امـامت بـه کُـلاه و کـمرستم

فـارس بـدرم و انگـیزهٔ هـول و حـذرستم
به حنین و به احـد حـملهٔ شـیران نـرستم

حامل پرچمِ اسلام بـه حـق و هـنرستم
قاتل عـمرم و کـوبندهٔ خـوف و خـطرستم

آتش قهر خدا شعلهٔ هـر خشگ و تـرستم
مـــظهر نـــادعلی ـ آیت شـــق‌القـــمرستم

از کف حـور زده سـاغر شـهد و شکـرستم
جوهر تیغ و جلایی به صـفای سـحرستم

من ـ علی شاه ولایت به دو عالم سمرستم
شهر علمست رسول‌اله و من باب و درستم

اَلا طَـرَق النّـاعی بـلیل و راعَـنی وَأرَقــنی لَـمّا اَسـتَهلّ مـنادیا

(مولا علی علیه‌السلام)

رثای نبی اکرم (ص) از قول مولی (ع)

خبر وای به سر وقت من آمد شب دوش خوابم از سر بپرانید چو پیچید بـه گـوش
نکـند کـاین خـبر وای پـیمبر بـاشد گفتم از کیستی ای صاعقهٔ خرمن هـوش
دیدی آمد به سـرم آنـچه کـه مـی‌ترسیدم خبر ختم رسل بود و صلا بـود و سـروش
زین زمـین لرزه جـهان غـرق غـبار مـاتم یکجهان ماتمی از ماه به ماهی مـدهوش
سهمگین صرصر طوفان قـیامت را بـاش چه‌قضایی است که قندیل خدا شد خاموش
خبری بود که جان خست و جگر داد خراش وز خراش جگر خسته برانگیخت خـروش
زیـن خـبرخـانه بـه بـیغوله گـذارد اسـلام گو به بام حـرکت کـعبه بـخوانـد بـیقوش
پیشگوی سفر زینب کُبری است بـه شـام عَــلَم سـوختهٔ شـاه ولایت بـر دوش
کـه دهـد تسـلیت خـاطر زهـرا یـارب شیعه گو دم مزن و رخت عزا بر تـن‌پوش
دگر ای چشم غبارآور و مُژگان کـن نـیش تا نه بینیم به خوشیدن این چشمهٔ نـوش
گو کشد مرگ همه خـلق جـهان در آتش لیکن آن جان جهان را نکشـد در آغـوش
تو چه شمشیر عدالت! که خود از بُـرّش او شیر درنده به سوراخ خزیدی چون مـوش
چشمی‌از چشمه بسازیم که گرید شب و روز اشکی از سیل خروشان که نیفتد از جوش
بـی‌تو بـر هـیچ نشیبی و فـرازی نـروم که نه از یاد تو نقشی به دل آرم مـنقوش
ای‌دل اینش دو ودیعه است: کتاب و عترت گر به جانش بخریدی به جهانش مفروش
ای صـبا قـصه بـه گـوش دل زوّار رسـان گو نوای جـرس انگـیز و صـلای چـاوش

سلاح صبر

عقل را اسلحه در جنگ مصائب صبر است | او چه مکری که معافی دهد از هر مکروه
چون فلزی که مُطلا کنی از آب طلا | به شکر خنده هم اندود توانی اندوه
گاهی آزاده کُند تیغ زبان را به غلاف | بو که از حرف ستیزنده نیاید به ستوه
چه بسا لب به تبسم بگشاید چون فجر | با وجودی که غم انباشته دارد چون کوه

ما و جهان

تو پنداری که ما چشم و دهانیم؟ | جهانیم و ز چشم خود نهانیم
به چشم جان تماشا کن جهان را | جهان درماست نی ما در جهانیم

* * *

حریف سِفله نباشی که پیش پای نه بیند | اگر ز دور فلک می‌رسد به منصب و جاهی
غلام همت آزاده‌ام که گر همه ماه است | به چشم عجب نیارد به روی خلق نگاهی

النفسِ تبکی علی الدنیا و قد عَلمت | اَنَّ السلامةَ منها ترکَ مافیها

خبط و خطا

حرص دنیا همه را کشت و درونها داناست | که سعادت همه در کشتن حرص دنیاست
از پس مرگ سرایی که تو بنشینی نیست | جز بنایی که عملهای تو در وی بنّاست
آن بنا کز عمل خیر یکی کاخ بلند | و آن بنا کز عملی زشت یکی غار بلاست
نفس را با همه سهمی که ز مرگش باشد | آرزوهای‌درازیست‌که خبط است و خطاست
کار ما چیدن و آیین فلک برچیدن | عُمر، واکردن و پیچیدن طومار قضاست

لانهٔ جُغد بود آنچه که ما را خانه است
مال میراث براست آنچه که در خانهٔ ماست

بندهٔ خاص خدا زندگیش رنجوری است
هم به‌جام اجلش هست شرابی که شفاست

شب که سر می‌نهد آشفته به بالین، گویی
صبح فرداست که غوغای قیامت برپاست

ترسمت فرصت توفیق به فردا ندهند
باری امروز کن آن توبه که طوق فرداست

در سکوت ابدی وحشت گورستان بین
گویی از هر طرفی نالهٔ ناقوس عزاست

به خدا روی زمین پای به غفلت ننهید
که سر پادشهان زیر کف پای شماست

لا تعتبنّ عَلی العباد فانّما
یأتیک رزقک حین یؤذن فیه

رزق مقدر

رزق مقسوم برات است نباشی مغموم
در سر وعده وصول است برات مقسوم

ما و این رزق مقدر پی هم می‌گردیم
تا کُجا دست بیابیم به وقت معلوم

آن کریمی که به طفلت پدر و مادر داد
پدر طفل هم از رزق نسازد محروم

دست خالی به سوی خانه نخواهی برگشت
گرت اندیشهٔ طفل است و عیال معصوم

آفرینش همه منظومه‌یی از طبع خداست
غالب آنست که مغشوش نباشد منظوم

لیکن این هست که کیهان بدین بغرنجی
جز به مفتاح ریاضات نیفتد مفهوم

ذیل قانون خدا تبصره هم هست بخوان:
ری کُند رزق به شکر و به دعای مظلوم

آسمان از همه جنسی به خزائن دارد
که براتش نکند جز به موازین لزوم



فقر خود تا همه مکتوم بدارد درویش
گاه دم می‌زند از رزق و رفاهی موهوم

فقرِ مکتوم بکاهد تن او گویی فقر
خود همان کاستگی‌هاست که دارد مکتوم

قناعت

تشـنهٔ جوی کـریمان نشوی — کـه قـناعت هـمه دریـا بـاشد
مَرد را پـای قـناعت بـه زمـین — سـر هـمّت بـه ثُـریّا بـاشد
از بـخیلان چـه تـمنا داری — بُـخل خـود دست تـمنا بـاشد
آب حیوان که به دستان گویند — رمـزی از آبـروی مـا بـاشد

اتصبر للبلوا غراء وحسبة

به حسّ درد و صبوریست آدمی ممتاز — بهائمند که فارغ ز فکـر شـور و شـرند
تـو نـیکمرد بـرای جـهاد خـلق شُـدی — سزای گریه و زاری زنـان نـوحه گـرند

مالدهر الا يقظة و نوم

حـیات مـاست بـیداری و خـوابی — شب و روزی و مـاه و آفـتابی
سـرِ آبـی و دیگـر دم سـرابـی — کُـجا جـای عـتابی و خـطابی

قال المنجم و الطبيب كلاهما

گُفت دهری‌که پس‌از مردن، میعادی نیست
نفی‌ کز روی یقین نیست هم‌از نادانی است
گُفتم از ما حرجی نیست اگـر حشـر نـبود
لیک اگر بود، بفرمای که تدبیر تو چیست؟

لايأمنن على النساء اخ اخاً

امـین زن نسـازی هـیچ مـردی — کـه اینجا نـقل زنـبور است و انگـور
هزارش مرد اگـر زهـد است و تـقوی — زیک دیـدن نـپرهیزد مگـر کـور
حـصار گـور درمـان دانـد ـ آری — زن بـد را حـصاری نـیست جُـز گـور

الغنی فی النفوس و الفقر فیها | **ان تجزت فقل ما یجزیها**

فقر و ثروت مُلازم روحند | روحِ قانع که قوت یافت، غنی است
لیک روح حریص دنیا را | تخت و تاجش دهی گدای دنی است

لیس فیما مضی و لا فی الذی لم | **یات من لذة لمستحلیها**

گذشته جسته و از دام ما گریخته است | گرفتن مچ آینده هم چه میدانی؟
گرت قصاص گذشته است و کین آینده | بگیر بیخ گلوی دمی که در آنی

لئن حلفت لاینقض النای عهدها | **فلیس لمخضوب البنان یمین**

به عهد بستن و سوگند زن مرو زنهار | نیامده است به جنس لطیف سوگندی
بُود که هم به نگاهی به دام غیر افتد | چنانکه مایل روی تو شد به لبخندی
اگر به‌مهر تو دیریست تا دلش بند است | نیافته است به دلجویی تو دلبندی
به هیچ شرطی و عهدی نمی‌شود پابند | مگر به قید نکاحی و مِهر فرزندی
به‌عقد کام دلش‌گیر و دل به عشق مبند | که‌عشق زیر دلش می‌زند پس از چندی

* * *

به چندین باغبان نارستنی‌ها | نرُست و رستنی‌ها خود به خود رست
به وقت خویش هر کاری شُدن داشت | (نشد) بی‌وقت کرد و رخ به خون شُست
توانا بر سرِ پا، ناتوان پست | چه گوهرها که او گُم کرد و این جست

اذا لمرء لم‌یرض ما امکنه

حریفی کو به امکانش نه راضی است | دل آویزد به نقش هر محالی
به هر خواب و خیالی، مست و مسحور | به هر افسانه‌یی حالی به حالی
رها کُن تا گُلاب از گُل کشندش | به روزی خندد و گرید به سالی

عدُ من نفسک الحیوة فصنها

زمان پیک است همپای زمان باش — به زهد از رهزنانش در امان باش
به زادن چون غزالی در کمندی — به رفتن هم چو تیری در کمان باش
همه حرفیم آخر در دهنها — تو هر حرفی که می‌خواهی همان باش

قالوا حبیبک دان منک مقترب

حبیب گفت که من خفته در کنار توام — تو در به درهمه در جستجوی چشمهٔ نوش
شتر به بادیه لب تشنه می‌رود، مسکین — چه سود از اینکه بود مشگ آبش اندردوش

* * *

غریبی صحبت دور از وطن نیست — دل از هرجا که کندی غُربت آنجاست
به خاک پاک شیرازم بگویید — که ع اشق را م زار و تربت آنجاست

* * *

گر نه یکمشت خلق خدمتکار — پاس عهد خُدا و مَردم دار
خانه‌هاتان به سر فرو می‌ریخت — ای شما دیوهای مردم‌خوار

خطاب مولا علی (ع) با حارث همدان

هرکه مُرد از جهان مرا بیند — خواه اهل صلاح و خواه فساد
بر سرم اهتزاز پرچم حق — نقش پرچم (لِکُلّ قومٍ هاد)
می‌شناسم به اسم و رسم و عمل — هرکس از اهل رشد یا الحاد
همه بر موقف صراط از من — به تضرّع کُنند استمداد
گیرم آنروز دست تو در دست — گویم این پای عهد من ایستاد
به غضب آتش جهنّم را — گویم از وی به دار دست عناد
اوست آنکس که دست بیعت را — جُز به دست ولیّ حق ننهاد

هرکه حقّ شفاعت از من داشت — آرمــــد در پــناه رب عــباد

هــرکه را ســر بـه زیـر رایت مـن — ســرو نــازیست از گــزند آزاد

هـم بـه جُلّاب جـام کـوثر من — مـی‌رود تـاب تشـنگیش از یـاد

مــالَکُم تــنقضون مــیثاقی — ویــلَکُم ربکُــم لَــبالمرصاد

ایـن بـیان عـلی است بـا حـارث — یا عـلی جـان من فـدای تـو بـاد

الله اکــرمنا بــنصر نـبیه — و بنا اقام دعــائم الاســلام

اسـلام بـه تـیغ کـج مـا یـافت قـوام — مــاییم ســتون مســتقیم اســلام

قــرآن خـدا مُـعزّز از مـا و رسـول — مــا نــیز مُـعزّزین نــصر و اقــدام

از مــنزل مــنازل مــاء تــنزیل — جبریل و کتاب و مـحکمات و احکـام

ایمان نـخستیم و بـه شـمشیر یـقین — کـردیم جـدا حـلال احـمد ز حـرام

مـاییم امـام و اهـل ایمان مأمـوم — مـردم هـمه ذمّـه‌انـد و مـاییم زمـام

مــا تــاب‌دهندگان تــارِ تــوحید — هــم بــازکنندگان تــار اوهــام

در مــهلکه‌ها مــظفریم و مـنصور — ســدّیم بـه سـیل حـادثات ایـام

سـرها دمِ تـیغ مـا بـه پـرواز آیـند — چون‌جست‌ونشست‌جوجه‌کبکان‌در دام

بـر سینهٔ مـا لوله شـود لشگـرِ کـفر — چـون سـیل کـه درّه را بـغلتد در کـام

الدهر ادبنی و الیاس اغنانی

ز نـومیدی آیـد غـنای خـدا داد — بلا صبر و صبرت قناعت دهد یاد

مرا سیلی آسمان درسـی آمـوخت — که سیمرغ افسانه را گشـتم اسـتاد

بیانات مولا علی (ع) در مجلس خلیفهٔ ثانی با حضور اغلب

شخصیتهای صدر اسلام از موافق و معاند

اگر سنجند هر سهمی در اسلام — هرانکو سهمگین‌تر، حصّهٔ من
نه احمد در (مُواخاتم) بخود خواند — نه خود با من پسر عم و پدرزن؟
نه بر دوشم گرفت و ریخت اصنام؟ — بدو نظّاره هر بازار و برزن؟
به غوغای (غدیر خُم) ندیدید؟ — به دستِ شه چو شاهینم نشیمن؟
نه با آن خطبهٔ (من کُنت مولاه) — علی را بُرد بر اعلا و اعلن؟
نه خود فریاد (بخّابخ) کشیدید؟ — من اینها شور خوانم یا که شیون؟
چه شد عهد خدا بر من شکستید — الا ای حاسدانِ عهدبشکن
به قرآن طاعت من کرد واجب — به هر مؤمن خدای حیّ ذوالمن
ظهور وحی در سبع المثانی است — وگرنه روز هست و نیست روزن
هرآن نسبت که موسی را به هارون — همان نسبت محمد راست با من
چو بی‌مهر ولی شد، چیست ایمان — چراغی کش فرو خشکید روغن
نیابد حاسدِ ما بوی جنّت — مگر اشتر رود در چشم سوزن
نه م سرلشگر اسلام بودم؟ — شرر در خرمنِ کُفّار بفکن؟
نه شمشیر علی آن شُعله کز وی؟ — اجاق کفر و دین خاموش و روشن؟
نه من برداشتم از راه اسلام؟ — صنادیدی همه چون سدّآهن؟
نه با سرشان به خاک تیره سودم؟ — عناوین مطلا و مطنطن؟
نه احمد (لافتی الّا علی) گفت؟ — نیامد در (اُحُد) (نادِ علیّا)
به ایمان و به بازو و به شمشیر — نه من سیمرغ پرورد و تهمتن؟
به نسبت یا به سبقت یا به اسلام — کرایارای همدوشی است با من؟
نشستن را بود بست خدایی — تو این بست خداخواهی شکستن؟
چو بلبل رفت و زاغ آمد به صحرا — به باغ اندر نه گل ماند نه گلشن

چه بدبختی که می‌خواهد ملاقات / خدا را و وبال از من به گردن
چه گُمره تیره‌بختانی که در شب / چراغ ماه را دارند دشمن

لاتخضعن لمخلوق علی طمع

طمع در کس مبند از بهر دنیا / که دین خویش خواهی داشت موهون
برو حاجت که داری از خدا خواه / که مطلب زیر یک کاف‌است و یک نون
چه امّید کرم داری از آن خلق / که خود بیش‌از تو مفلوک‌است و مفتون
اگر دنیا و دین یکجا چه بهتر / ولی گر دین نشد دنیا شود دون
اگر روزی به قدر عقل بودی / تمام عاقلان بودند قارون
ولیکن رزق در میزان عدل است / نه عاقل در شمار آرد نه مجنون

دَع ذکرهُن فمالهن وفاء / ریح الصبا و عهودهن سواء

رها کن کز ایشان نبینی وفایی / کجا وعدهٔ زن که باد و هوایی
فرحبخش و دلکش چه حاصل گریزان / صلای صبوحی، نسیم صبایی
چه عُمر عزیزی که یکدم نپاید / مگر باد را می‌توان بست پایی
به یک لحظه رام و به یک عمر وحشی / چه دیر الفتی و چه زود آشنایی
بهر درد دارد دوایی ولی خود / چه دردی که هرگز ندارد دوایی
من این گفت مولا علی با تو گفتم / که والاتر از وی ندیدم ولایی
ولی هیچ کلّیتی در جهان نیست / که مُستثنیاتش نجویند جایی
زنانی هم این چشم آفاق دیده است / درخشنده با جاودانی جلایی
علی هم نه این گفته با هر زنی گفت / وگرنه بنالم که زهرا کجایی

تفأل بماتهوی یکن فلقلما / یقال لشیئی کان الا تکونا

زبان‌حال که وامی‌کنی،سخن فال است / دهن به خیر گشودن کلید اقبال است

تو فال نیک زن و آن بگو که می‌جویی — که گر قضا شنود آن شود که می‌گویی
شنیدهٔ که سخن در مواردی بخصوص — دری‌زغیب گشاید که (النّفوس نصوص)

اصبحت بین الهموم واهمم

مرا همّ وغمها و همت به یک جاست — اسیرم به همّ و امیرم به همت
مرا نیست تختِ تسلّط به دنیا — ولی هست تاج قناعت به قسمت

۞ ۞ ۞

جبین گره مکن از هر بدی که پیش آید — کزاین‌نوشته‌تویکروی‌صفحه می‌خوانی
به روی دیگر آن نعمتی نهفته خدای — که شُکرکردن آن تا به حشر نتوانی

هون الامر تعش فی راحة

کسی کو مرد کاری، کار خود مشکل نینگارد
که در هر مشکلی اشکال اول، مشکل انگاری است
چو راه و چاهِ هر کاری بدانی مشکل آسان است
اگر خود فی‌المثل کام نهنگ و صید مرواری است
ولیکن زندگی مجموعهٔ پست و بُلندی‌هاست
سرازیرش به آسانی و سر بالا به دشواری است

اذا هبت ریاحک فاغتنمها

چو بادی هست، بوجاران بجنبند — که دارد هر چمیدن آرمیدن
نفس تا هست باری دم غنیمت — که دایم کوره نتوانی دمیدن

علی یا انسان کامل

هدیهٔ عید غدیر

یا علی نام تو بُردم نه غمی ماند و نه همّی

با بی انت و اُمّی

گوییا هیچ نه همّی به دلم بوده نه غمّی

با بی انت و امی

تو که از مرگ و حیات اینهمه فخری و مُباهات

علی ای قبلهٔ حاجات

گویی آن دُزد شقی تیغ نیالوده به سمّی

با بی انت و امی

گویی آن فاجعهٔ دشت بلا هیچ نبود است

درِ این غم نگشوده است

سینهٔ هیچ شهیدی نخراشیده به سُمّی

با بی انت و امّی

حق اگر جلوهٔ با وجه اَتم کرده در انسان

کآن نه سهل است و نه آسان

به خودِ حق که تو آن جلوهٔ با وجه اتمّی

با بی انت و امی

منکر عید غدیر خُم و آن خطبه و تنزیل

کر و کور است و عزازیل

با کر و کور چه عید و چه غدیری و چه خُمّی

با بی انت و می

در تولاّ هم اگر سهو ولایت چه سفاهت

اف بر این شم فقاهت

بی ولای علی و آل چه فقهی و چه شمّی

با بی انت و امی

تو کم و کیف جهانی و به کمبود تو دنیا

از ثریٰ تا به ثُریّا

شر و شور است و دگر هیچ، نه کیفی و نه کمّی

با بی انت و امی

آدمی جامع جمعیت و موجود اتم است

گر به معنای اعمّ است

تو بهین مظهر انسان به معنای اعمّی

با بی انت و امی

چون بود آدم کامل غرض از خلقت عالم

پس به ذرّیه آدم

جز شما مهد نبوت نبود چیز مُهمی

با بی انت و امی

عاشق تست که مستوجب مدح است و معظّم

منکرت مستحق ذم

وز تو بیگانه نیارزد نه به مدحی نه بذمی

با بی انت و امی

بی تو ای شیر خُدا سبحه و دستار مُسلمان

شُده بازیچهٔ شیطان

این چه بوزینه که سرها همه را بسته به دُمّی

با بی انت و امی

لشگر کُفر اگر موج زند در همه دنیا

همه طوفان همه دریا
چه کند با تو که چون صخرهٔ صمّا و اصمّی
با بی انت و امی
یا علی خواهمت آن شعشعهٔ تیغ زر افشان
هم بدو کُفر سرافشان
بایدم این لَمَعان دیده ندانم به چه لِمّی
با بی انت و امی

گلی پرپر شد از باد خزانی
که کار بلبلان شد نوحه‌خوانی
من من بلبلِ من هر دو او بود
که شد آماج تاراج خزانی

متفرّقه

(هوای نای عراقی)

رهی از نوای نایم بزن و هوای نایی
که دلی چو نی بنالم به نوای بینوایی

به همان فریب طفلی طرب جوانی از من
به چه‌جادویی جُدا شُد که‌امان از این جُدایی

چه دلی که بر جبینش همه داغ بی‌نصیبی
چه گُلی، که بر نگینش همه نقش بی‌وفایی

به طبابتی که دانی بفرست درد عشقم
به علاج بی‌طبیبی، به دوای بی‌دوایی

به خُلُوص خلوت شب که برآر سر ز خوابم
به صفای اصفیا و به ولای اولیایی

درِ بارگاه نازم بگشا به رُخ که آنجا
نه نیاز خود فُروشی نه نماز خود نمایی

چه مقام کبریایی که فقیر خاکسارش
سر سروری برآرد به مقام کبریایی

من اگر چه بندگی را به خُدا رسانده باشم
همه بنده‌ام خُدایا به تو می‌رسد خُدایی

به کمند خود که صیددل عاشقان مسکین
بنواز از آن اسیری برهان از این رهایی

به ستاره‌یی سحر کُن رهِ وادیِ شبِ من
که سپیده سر برآرم به دیار روشنایی

به نوید آشنا و به صدای پای عاشق
در و دشت، نینوا کُن به نوای آشنایی

به طواف کعبه، سنگِ محک ریاضتت بود
که جُدا شُدیم از هم من و زاهد ریایی

بکشان به عاشقانم که کُنی به جُرم عشقم
مگرم نه وعده دادی که کشتی و بر سرآیی

غزل(عراقی)ای‌دل‌نه‌چنان‌دمی گرفته است
که تو دم زدن توانی دگر از غزلسرایی

شب هجربود وشمعم به‌زبان‌شُعله می‌گُفت:
تو بسوز شهریارا که تو سازگار مانی

اشکهای گریزان

تشنه بودم که رسید (احمد افشار) به من — داد جامی و یکی چشمهٔ سرشار به من

تا خُمار غمِ چل ساله به یک جا شکنم — پیر بگشود درِ خانهٔ خمّار به من

زنده می‌کرد همه خاطره‌های تهران — احمد از لهجهٔ شیرین شکربار به من

قاصدی بود که از شهر (صبا) آمده بود — من هراسان که چه پیغام دهد یار به من

***

کُندرِ پیر به آتش شد و در سایه و دود — چهره‌ها از پس هم گشت پدیدار به من

چشم و دل بود که می‌آمد و واپس می‌رفت — هریکی داشت به صدعشوه سروکار به من

سازها، قول و غزلها به سرِ هم می‌ریخت — همه را روی سخن جمله به یکبار به من

زانمیان سیم سه تار خودم از جمله سوا — قصه‌ها داشت به قهر و گله انگار به من

هاله‌یی از (زهری) و شبحی از (نیما) — دست و پا می‌زد و می‌رفت کِلِنجار به من

هی(صبا) رفت و (حبیب) آمدو چرخید بهار — تا همه منظره‌ها شد گُل و گُلزار به من

چون غریبی که به یاران وطن باز رسد — دست می‌داد همه دولت دیدار به من

چشمها برق صفا می‌زد و گُل می‌بارید — همره شبنم اشگ از در و دیوار به من

هر گُلِ فرش یکی چشم ندامت می‌شد — که به من بنگرد و گریه کُند زار به من

خود بهر پرده که پیچید عیان می‌دیدم: — یار رو می‌کند از صُحبت اغیار به من

چهرهٔ بخت فرو شسته‌ام از چشمهٔ چشم — آبرو می‌دهد این اشگ نگونسار به من

آشتی کردم و با یاد عزیزان گُفتم — نرسانند از این بیشتر آزار به من

***

همه ناگاه به واگون قطار ایام! — دست برداشته از غُرفهٔ اقطار به من

دل به فریاد که ای قافله سالار زمان — بازدار اینهمه از رفتن و بگذار به من

***

نیش‌ونوشی به‌هم انداخت سخنگوی عزیز — تا چشانید غم و لذّت گفتار به من

نبض افغان دلم نیز گرفت و دانست
که چه نُک می‌زند این مُرغ گرفتار به من

شهریار از ستم بخت فرو خُفته منال
دولتی داده خُدا از دل بیدار به من

دهقان می‌رود*

جان آذربایجان دنبال دهقان می‌رود
دارد از فرهنگ آذربایجان جان می‌رود

مردم تبریز گو از رفتن دهقان بنال
کشت‌ماآفت‌همینش بس‌که دهقان می‌رود

او مدیر کُلّ با شخصیّت فرهنگ بود
حیف‌کاین‌شخصیت ازفرهنگ‌ایران می‌رود

نیمی از ویرانه‌ها با دست او آباد شد
حیف بانی بنای نیمه ویران می‌رود

هرکه آمد فکر سامانی کند با این دیار
ای اسف کز بنای نیمه ویران می‌رود

او به ما صدها دبستان داد و با این رفتنش
باز هم از دست ما صدها دبستان می‌رود

ننگ گورستان از او نام دبیرستان گرفت
ننگ‌ماچون نام‌شد کاخش به کیوان می‌رود

یاد دهقان کی فراموش آید از دلهای ما
او به چندین یادگاران درخشان می‌رود

او مدیر کُلّ فرهنگ آمد از تهران ولی
دارد از تبریز استاندار گیلان می‌رود

چارهٔ ما جز رضا و طاعت و تسلیم نیست
زانکه کار از محور تصمیم سلطان می‌رود

خُسروا از ما مگیر این سود و این سرمایه‌ها
خود دراین‌سودا ببین باماچه‌خسران می‌رود

رو بگردان بازش از گیلان به آذربایجان
شیر کز مکمن برآید در نیستان می‌رود

از عزیز مصر باید قصّه پنهان داشتن
عشق اگر آزاد شد یوسف به زندان می‌رود

گو سخن هم با جلال خود وداعی کن برو
زانکه دیگر مرد تجلیل سخندان می‌رود

من‌به‌چندین مکرمت‌کفران‌نعمت چون کنم
پس شکورای‌دل‌که‌کارازپیش شکران میرود

کودک‌طبعی که باآغوش مهری انس داشت
قهر کرد از مادر و با چشم گریان می‌رود

از خزان عمر نال ای بلبل بی‌خانمان
ورنه باز اید بهاران و زمستان می‌رود

شهریارا از شعر عارف یاد کن آنجا که گفت
ننگ‌آن‌خانه که مهمان از سر خوان می‌رود

---

*. آقای دهقان مدیر کل فرهنگ سابق استان آذربایجان و از دوستان صمیمی استاد شهریارند.

جواب شعری که در روزنامهٔ (فریاد لاهیجان) چاپ شده بود.*

(گلکا)

شعر دهقان تو خواندم صله داری گِلکا — لیک بی‌ربط تو از من، گِله‌داری گلکا

من در این بادیه نالم که غزالم یله شد — تو چرا تیر سخاوت یله داری گلکا

وهن این بود و اهانت که تو با من کردی — من و توهین؟ چه دهانی دَله داری گلکا

تیر تهمت به غزالِ حرم از سنگدلی است — تو مگر دست و دل حرمله داری گلکا

من اگر خادم خلقی بستایم به تو چه — ماشاأله چه دل گُندله داری گلکا

من به پیرانه سرم کو کمر خوش رقصی — تو جوانی و زر و زنگُله داری گلکا

لفظ(زندان) من آنجا غرضش گیلان نیست — این چه دوری است که از مرحله داری گلکا

گوهر من به قضاوتگه (غوّاص[1]) ببر — کعبه آنجاست اگر راحِله داری گلکا

* * *

بلکه می‌خواستی از من غزلی نقد کنی — گر چنین است توهم حوصله داری گلکا

دگران دل به یکی حلقه به دست آوردند — تو که از زلف سیه سلسله داری گلکا

کی بهار هنر جنگل گو چکخانی است؟ — چه خبر از چمن و چلچله داری گلکا

آذری با تو صلا می‌دهد از سینهٔ کوه — تا تو در جنگل خود غُلغله داری گلکا

من اگر دل بنمایم به تو خون می‌گریی — چه کنم کز من و دل فاصله داری گلکا

شهریارم من و از قافلهٔ (کسمایی[2]) — گر دلی همره این قافله داری گلکا

---

*. در روزنامه فریاد لاهیجان قطعه شعری چاپ شده بود که به مصرع (عشق اگر آزاد شد یوسف به زندان می‌رود) استاد که در قطعهٔ (دهقان می‌رود) آمده. اظهر ناراحتی و از کلمهٔ (زندان) گلهٔ دوستانه نموده بودند.

۱ و ۲. هر دو از شعرای معروف استان گیلان.

دل

هرجا که غم یار بود بار کند دل
در سینهٔ من روی هم انبار کند دل

در شوق و طرب می‌کشدش کار به خَردَل
باغم چو رسد صحبت خروار کند دل

از زمزمهٔ آب و صفای گل و مهتاب
بیچاره همین یاد رخ یار کند دل

شاید تو خود ای یار دل آزار ندانی
کز یاد تو چندین به من آزار کند دل

هر صبح که بر شبنم و گُل نقش تو بینم
خواهد مژه بر چشم ترم خار کند دل

گرید همه تا جان مرا آب کند چشم
زارد همه تا کار مرا زار کند دل

روزن به رُخِ خندهٔ صُبحش نگشاید
خلوت همه با شمعِ شبِ تار کند دل

زندانيِ أزُرده که این شمع حزین هم
از زندگیِ یکشبه بیزار کند دل

گر خود مه و پروین به پرستاریش آیند
خواهد همه چون چشم تو بیمار کند دل

یک فتنه نخوابانده به لالاییش از سر
صد فتنهٔ خوابیده که بیدار کند دل

چون برّهٔ دور از چمن و چشمهٔ نوشین
هی یاد گُذشته است که نُشخوار کند دل

گیرم همه غمهای کُهن باز گرفتند
بازت به غمی تازه گرفتار کند دل

ای دوست که دیدار فکندی به قیامت
جان بر سر این حسرت دیدار کند دل

ای مونسِ دیرینه دلِ سوخته دریاب
تا چند سخن با در ودیوار کند دل

سودای محالش بود و خواهش بی‌جا
بگذار به تقصیر خود اقرار کند دل

در کار دل آن وسوسهٔ عقل نه بینی
امّا گِله و دغدغه بسیار کند دل

با عقلِ دغل راه توان رفت ولیکن
با عشق نداند که چه رفتار کند دل

این از دلِ بیکارهٔ ما بود ولیکن
با دِلشکنِ عشق دو صد کار کند دل

قفلی است دل آویزِ درِ قلعهٔ افلاک
بشکن که ترا کاشفِ اسرار کند دل

دل کعبهٔ عشق آمد و سرچشمهٔ اشراق
تا کشور جان مشرق انوار کند دل

راهی است نهانی به دل از میکدهٔ عشق
تا ساغر رندان همه سرشار کند دل

قفل از دهن راز نهانش نگشاید
ور گوش دلی یافت خود اظهار کند دل

دل گاه به سر تیز دهد کشف حقایق
از یار یکی جلوه به اغیار کند دل

اشکی که به دل می‌چکد انگیزهٔ شعر است
هر قطره یکی گوهر شهوار کند دل

این لشگر اندوه که در پیش و پس اوست
ای تن به حذر باش که کُشتار کند دل

یک شهر گرش یار بود انس قدیمی
نگذارد و یاد رخ شهیار کند دل

به یاد گوهر گمشدهٔ ما امیر اسداله ـ دیبا

ماه محاق

خبر آمد که امیر دل ما دیبا مُرد
زین خبر دلهره‌یی زاد کزو دلها مُرد

آه کز مهد محبّت چه دلی شیدا رفت
وای کز باغ طبیعت چه گُلی زیبا مُرد

یار اگر هست به دل هم رمق و یارا هست
یار اگر مُرد به دل هم رمق و یارا مُرد

ذوق موسیقی من رفت به همراه صبا
هوس شعر نُوم در نفسِ نیما مُرد

این هم از آرزوی رفتن و یاران دیدن
نه بساطِ دلِ غمدیده که با دیبا مُرد

همه دانند که او از پدری آقازاد
زندگی کرد به آزادگی و آقا مُرد

پسری بود که کانون پدر روشن داشت
پس پدر نیز به همراهِ پسر حالا مُرد

(ناظم‌الدوله) و (درویش) و (کمال) و (ایرج)
همه با رفتن او جمع شد و یکجا مُرد

بود با خانهٔ او موزه‌ای از خاطره‌ها
موزه برچیده شد و خانه به خاطرها مُرد

یارب آن طور تجلّی به کلیمی بنواز
که چراغیش به رخشندگی سینا مُرد

بسترِ رنج، به توفیق ریاضت طی کرد
تا به جان یافت ندای حق و با تقوا مُرد

جز به ایمان نرود جانِ جوانمرد که قو
مرغ دریا شد و خواهد به دل دریا مُرد

هر صلا کز خبر وای عزیزان دادند
در من اندیشهٔ دبن زنده شد و دنیا مُرد

فکر فرجام کن ای دل که به اسکندر نیز
مُلک دنیا نه وفا کرد اگر دارا مُرد

رادمردان همه زین دیر مَجازی مُردند
نه گمان‌دار که آزادهٔ ما تنها مُرد

این چه اقلیم که از اهل دل افتاد عقیم
قاف هم با تو غم انگیزد اگر عنقا مُرد

در سرم بود که سودای تو ورزم چندی
سفرت تا بشنفتم به سرم سودا مُرد

هوس دیدن سیمای تو ای ماه محاق
آهِ سردم شد و در هالهٔ آن سیما مُرد

شهریار از که کنم شکوه که آن یار عزیز
عشوه‌ای داد که با ما رود و بی‌ما مُرد

زاد راه

روزِ (لاینفعُ مالٌ و بَنون) است ای سلطان
به تولّای تو با قلب سلیم آمده‌ایم

چندی آن‌عهد شکستیم به عصیان و کنون
اشکریزان به سرِ عهدِ قدیم آمده‌ایم

جَیب همّت تُهی از گوهرِ طاعت گوباش
دامنِ شوق پُر از دُرّ یتیم آمده‌ایم

بندگان نامِ تو سلطانِ سلاطین گفتند
ما به پُرسیدن رحمنِ رحیم آمده‌ایم

زادِ راه و سفر عشقِ تو؟ حاشا حاشا
ما تهی دست به درگاه کریم آمده‌ایم

نیست آن بار تعلّق که بلرزاند پای
ما سبکبارتر از پیک نسیم آمده‌ایم

در باغ کرج

بهار داده چه رونق به خوانِ (ارونقی)
که سرو و لاله بود میهمان ارونقی

بهار بود و علمداری و من و دیبا
به پایِ سرو گُل و ارغوان ارونقی

دو کودکند «ثریّا» به نام و «مه سیما»
چو دو ملائکه در آشیان ارونقی

هوای صحبت این میزبان و میهمانان
نمی‌رود ز سر من به جان ارونقی

*

این قطعه از استاد بزرگوار آقای بهار است

ای‌کرج‌سویت‌سه‌تن‌از شهر، یار آورده‌ام
با علمداری و دیبا «شهریار» آورده‌ام

شهریار ماه را از بسکه گفتی سوی ده
بلبلی با لطف و لحنِ شهری، آر آورده‌ام

خلق می‌گفتند با یک گل نمی‌آید بهار
زین‌سبب‌بهرت‌سه‌گل‌بایک‌بهار آورده‌ام

*

مناز اینهمه ای باغبان به باغ و بهار | به باغ طبع بهار من آی و شرم بدار
بهار تو گل سرخش بود خزان شدنی | بهار من گل طبعش بود همیشه بهار

*

ای باغ کرج در تو بهار آوردم | باغی که نپژمرد به بار آوردم
دیدم که بهار تو نمی‌پاید دیر | بسپهر تو بهار پایدار آوردم

تضمین غزل معروف استاد سخن سعدی شیراز

ایکه از کلک هنر، نقش دل انگیز خدایی | حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدایی
گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجایی | «من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی»

مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم | وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
نغمهٔ بلبل شیراز نرفته است ز یادم | «دوستان عیب کنندم که چرادل به‌تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی»

تیر را قُوت پرهیز نباشد ز نشانه | مرغ مسکین چه کند گر نرود در پی دانه
پای عاشق نتوان بست به افسون و فسانه | «ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکّر تو کجایی»

تا فکندم به سر کوی وفا رخت اقامت | عمر، بی‌دوست‌ندامت‌شدوبا دوست غرامت
سروجان و زروجاهم همه گو، رو به‌سلامت | «عشق و درویشی‌و انگشت‌نمایی و ملامت
همه سهل است تحمّل نکنم بار جدایی»

درد بیمار نپرسند به شهر تو طبیبان | کس در این شهر ندارد سرِ تیمار غریبان
نتوان گفت غم از بیم رقیبان به حبیبان | «حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم سر کویت به گدایی»

گِرد گلزارِ رخِ تست غبارِ خطِ ریحان | چون نگارین خطِ تذهیب به دیباچهٔ قرآن

ای ابت آیت رحمت دهنت نقطهٔ ایمان «آن نه‌خال‌است‌وزنخدان وسرزلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سرّیست خدایی»

هر شب هجر برآنم که اگر وصل بجویم همه چون‌نی‌به‌فغان‌آیم‌وچون‌چنگ‌به مویم
لیک مدهوش شوم چون سرِ زلف تو ببویم «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه‌بگویم که غم‌از دل برود چون تو بیایی»

چرخ امشب که به کام دلِ ما خواسته گَشتن دامنِ وصلِ تو نتوان به رقیبانِ تو هَشتن
نتوان از تو برای دلِ همسایه گُذشتن «شمع را باید از این‌خانه‌برون‌بُردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی»

سعدی‌این‌گفت‌وشد ازگفتهٔ خود باز پشیمان که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان
به شب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان «کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانهٔ مایی»

نرگس مست تو مستوریِ مردُم نگزیند دستِ گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
جلوه کن جلوه که خورشید به خلوت ننشیند «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی»

نازم‌آن سرکه چو گیسوی تو در پای تو ریزد نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
شهریار آن نه که با لشگر عشق تو ستیزد «سعدی آن نیست‌که هرگز ز کمند تو گریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی»

قاضی رند

قاضی رند بد نشابوری که خدایش جزای خیر دهاد
شعر مدحی که خواست گفتم و دید پوستینی که وعده کرد نداد
مترس مشهدش مهین نامی است که نظیرش فلک ندارد یاد
وصفش‌این‌بس‌که‌هر که رویش دید خویشتن در ولای او لو داد

گرچه قاضی چنین نبوده و نیست / کو بود پاک زاد و پاک نهاد
خاصه سوگند می‌خورد که کسش / گره بند کام دل نگشاد
لیک صرف نظر ز هجوش نیز / نتوانم هر آنچه بادا باد
به خداوند قاضی الحاجات / پوستین را اگر که نفرستاد
جز به مشهد سفر نخواهم کرد / دست جز با مهین نخواهم داد

خطاب به‌بانوی هنرمند خانم منتخب صبا
همسر استاد فقید بی‌نظیر ابوالحسن صبا

بانو صبا

ای مُنتخب به داغ (صباجون) چه می‌کنی / لیلای من به حسرت مجنون چه می‌کنی
من هر شب از صبا به شبیخونم و خیال / امّا تو با خیال و شبیخون چه می‌کنی
خاتونِ خانه حرمتش از خانِ خانه است / چون‌خان‌به‌خانه‌نیست‌توخاتون چه می‌کنی
ای خانقاهِ شور و همایون و چارگاه / بی‌شور چارگاه و همایون چه می‌کنی
ای چشم، بی‌جمالِ محبت چه می‌کشی / ای گوش، بی‌صدای ویالون چه می‌کنی
یاد صبا ترانهٔ محزونِ عُمر ماست / با سوزِ این ترانهٔ محزون چه می‌کنی
در چشم من به نقش حزینت بگو که شب / تنها نشسته بر لبِ کارون چه می‌کنی
در سینمای عالم تنهایی و خیال / هر دم به پرده‌های دگرگون چه می‌کنی
بی‌سُفره‌ای که پای بساطش صبا نبود / لیمو چه می‌فشاری و زیتون چه می‌کنی
بی‌(ژاله) و (غزاله) و (رُکسانه) پُشت چرخ / با دورِ چرخ و گردش گردون چه می‌کنی
کانون عشق بود تو را آشیان، کنون / ای آتشِ فسرده به کانون چه می‌کنی
نه ایرجی به جای بماند و نه سلم و تور / دیگر به تخت و تاج فریدون چه می‌کنی
در خانه‌ای که موزه‌ای از یادگارهاست / از نقش یک مُجسمّه افزون چه می‌کنی

گیرم ترا خزینهٔ قارون دهد جهان
بی‌عشق، با خزینهٔ قارون چه می‌کنی

افسانه کرد آنهمه، افسونِ روزگار
با اینهمه فسانه و افسون چه می‌کنی

بی‌بلبلی که روح به آفاق می‌دمید
سروِ رسای من قدِ موزون چه می‌کنی

آینده‌ها سرشته به یاد گذشته‌هاست
با آن گذشته‌های خود اکنون چه می‌کنی

گاهی سرِ مزار صبا بگذر و بگو
ای در دیار خاطره مدفون چه می‌کنی

گوید به گَردِ محملِ لیلی نمی‌رسی
مجنونِ من به دشت‌وبه‌هامون چه می‌کنی

من هم که خونجگر شدم آخر تو هم بگو
ای شهریار با جگرِ خون چه می‌کنی

غروب قمر

(قمر) برفت که یکوقت آفتابی بود
چه آفتابی و با وی چه آب و تابی بود

قمر به تیغ تجلّی حجابها بدرید
در آنزمان که به رخسار زن نقابی بود

غرض توافق فکر قدیم بود و جدید
وز آنمیانه قمر حسن انتخابی بود

از آن قمر که بدو بود چشمها روشن
چه گویمت که به دلها چه التهابی بود

فرازِ سروِ قمر قُمریِ ترانه نواز
بهار بود و گُل و سبزه بود و آبی بود

به یاد گوشهٔ ابرو و چشم مخمورش
فتاده در خَمِ هر کوچه‌ای خرابی بود

هرآنکه دل به قمر داده اعتباری داشت
کسی که روی قمر دیده کامیابی بود

از آنچه سعدی شیراز در گلستان گفت
به باب عشق و جوانی، قمر کتابی بود

ردیف سبک قمر مکتبی است در آواز
چه مکتبی که به موسیقی انقلابی بود

نوای شور دل‌انگیز او که بر می‌شد
به کام اهل محبّت شراب نابی بود

در آن چمن که قمر از ترانه می‌آراست
صفای صبحدم و غُلغل شرابی بود

قمر به جار و جرس حشرها به‌پا می‌کرد
اگر نه قافلهٔ عشق را شتابی بود

اگر لطایف ما را کتاب می‌کردند
در آن کتاب قمر نیز فصل و بابی بود

نهال طبعِ مرا هم قمر نوازش کرد
در آن زمان که مرا شوری و شبابی بود

قمر اگرچه نشاطش نماند ولیکن باز | به زنده داشتنِ بوی، گُل گُلابی بود
صلای مرگِ قمر تیغ ساخت مو به تنم | چه بانگِ بوم و چه بدشیون غرابی بود
قمر در این غزل مختصر نمی‌گنجد | خود از برون به جمال درون حجابی‌بود
بدان مکارمِ اخلاق گر خطا نکنم | هنر برای قمر کار ناصوابی بود
قمربه جودوجوانمردی و به خُلق و ادب | زنی نبود که عالیترین جنابی بود
چه گنجها که درآورد و با فقیران داد | مگر به خرج قمر حدّی و حسابی بود
در این اواخرِ عُمری اسف چها که ندید | ز زندگی که به هر آیتش عذابی بود
به سنگِ حادثه خُرد و خمیر شد آری | که آسمان به سرش سنگ آسیابی بود
جهانِ سفله قمر نیز پیر کرد و بکُشت | چنان گذشت که گویی خیال‌وخوابی بود
من این چنین غزل از خود گناه می‌دانم | ولی برای قمر این گنه ثوابی بود
قمر در این غزل شهربار می‌ماند | اگر نوای نی و نالهٔ رُبابی بود

تهران و تهرانی

(گلهٔ یکنفر سرباز آذربایجانی)

الا ای داور دانا تو می‌دانی که ایرانی | چه محنتها کشیدازدست‌این‌تهران‌و تهرانی
چه‌طرفی‌بست‌ازین‌جمعیّت‌ایران‌جزپریشانی | چه داند رهبری سرگشتهٔ صحرای نادانی

چرا مردی کُند دعوی کسی کو کمتر است از زن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

تو ای بیمار نادانی چه هذیان و هدر گفتی | برشتی‌کلّه‌ماهی‌خور به طوسی کلّه‌خر گفتی
قمی را بدشمردی اصفهانی را بتر گفتی | جوانمردان آذربایجان را تُرک خر گفتی

ترا آتش زدند و خود بر آن آتش زدی دامن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

تو اهل پایتختی باید اهل معرفت باشی | به فکر آبرو و افتخار مملکت باشی

چـــرا بـیچاره مشدی وحشی و بی تربیت باشی　　به نقص من چه خندی خودسرا پا منقصت باشی

مرا این بس که می‌دانم تمیز دوست از دشمن

الا تهرانیا انـصاف مـی‌کن خـر تـویی یـا مـن

تو از این کُنج شیرکخانه و دُکّان سیرابـی　　به جز بدمستی و لاتی و الواطی چه دریابی

در این کوأژکه ندهندت به جز لیسانس تون تابی　　نخواهی بوعلی سینا شد و بونصر فـارابـی

به گـاه ادّعـا گـویی کـه دیـپلم داری از لنـدن

الا تهرانیا انـصاف مـی‌کن خـر تـویی یـا مـن

تو عقل و هوش خود دیدی که در غوغای شهریور　　کشیدند از دو سو همسایگان در خـاک مـالشگر

به نِقّ و نال هم هر روز حالِ بدکنی بدتر　　کنون تُرکیّه بین و نازِ شستِ تُرکها بـنگر

که چون ماندند بـا آن مـوقعیّت از بـلا ایـمن

الا تهرانیا انـصاف مـی‌کن خـر تـویی یـا مـن

گمان کردم که با من همدل و همدین و همدردی　　به مردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی

چه گویم بر سرم با ناجوانمردی چه آوردی　　اگر می‌خواستی عیب زبان هم رفع می‌کردی

ولی ما را ندانستی به خود هم‌کیش و هم میهن

الا تهرانیا انـصاف مـی‌کن خـر تـویی یـا مـن

به شهریور مهِ پارین که طیّارات با تعجیل　　فرو می‌ریخت چون طیرابابیلم به‌سر سِجّیل

چه گویم‌ای همه‌سازِ تو بی‌قانون و هردمبیل　　تو را یکشب نشد ساز و نوا در رادیو تعطیل

ترا تنبور و تنبک بر فلک مـی‌شد مـرا شیون

الا تهرانیا انـصاف مـی‌کن خـر تـویی یـا مـن

به قفقازم برادر خواند با خود مـردم قـفقاز　　چون در تُرکیّه رفتم وه چه حُرمت دیدم و اعزاز

به تهران آمدم نشـناختی از دشـمنانم بـاز　　من آخر سالها سربازِ ایران بـودم و جـانباز

چرا پس روز را شب خوانی و افرشته اهریمن

الا تهرانیا انـصاف مـی‌کن خـر تـویی یـا مـن

به دستم تا سِلاحی بود راه دشمنان بستم　　عدو را تا که ننشاندم به‌جای از پای ننشستم

به کام دشمنان آخر گرفتی تیغ از دستم	چنان پیوند بگسستی که پیوستن نیارستم
کنون تنها علی مانده است و حوضش چشم ما روشن!
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

چو استاد دغل سنگ محک بر سکّهٔ ما زد	ترا تنها پذیرفت و مرا از امتحان وازد
سپس در چشم تو تهران به جای مملکت جا زد	چو تهران نیز تنها دید با جمعی به تنها زد
تو این درس خیانت را روان بودی و من کودن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

چو خواهد دشمنی بُنیاد قومی را براندازد	نخست آن جمع را از هم پریشان و جدا سازد
چو تنها کرد هریک را به تنهایی بدو تازد	چنان اندازدش از پا که دیگر سر نیفرازد
تو بودی آنکه دشمن ز ندانستی فریب و فن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

چرا با دوستدارانت عناد و کین و لَج باشد	چرا بیچاره آذربایجان عُضو فلج باشد
مگر پنداشتی ایران ز تهران تا کرج باشد	هنوز از ماست ایرانرا اگر روزی فرج باشد
تو گُل را خار می‌بینی و گلشن را همه گلخن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

ترا تا تُرک آذربایجان بود و خراسان بود	کجا بارت بدین سنگینی و کارت بدینسان بود
چه شد کُرد و لُر یاغی کز و هر مشکل آسان بود	کجا شد ایل قشقایی کز و دشمن هراسان بود
کنون ای پهلوان چونی نه تیری مانده نی جوشن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

کنون گندم نه از سمنان فراز آید نه از زنجان	نه ماهی و برنج از رشت و نی چایی ز لاهیجان
از این قحط و غلا مشکل توانی وارهاندن جان	مگر در قصه‌ها خوانی حدیث زیره و کرمان
دگر انبانه از گندم تهی شد دیزی از بُنشَن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر تویی یا من

وادی خاموشان

ای رفـــیقان دیـــار دنــــیا — این چه‌یاری است شمارا به خدا

تا که با خاک هم‌آغوش شدیم — وه که یکباره فراموش شدیم

مسکنم مهد فـراموشان است — این‌همان وادی خاموشان است

یـاد آن انـجمن آرایـی مـن — رحـمت آریـد بـه تنهایی مـن

گـاه و بـیگاه گـذارم بکـنید — گـــذر گـــاهگذارم بکـــنید

وامگـیرید از ایـنخاک قـدم — بـنشینید بـه خـاکم یکـدم

خشتِ من مایهٔ حیرت گیرید — تـا از ایـن آیـنه عـبرت گـیرید

تا که در کـالبد مـن جـان بـود — مشکل علم و ادب آسـان بـود

«کـاتب المـذنب فـانی بـودم — مـــرتضای بـــرقانی بـــودم»

هر که برداشت به راهی قدمی — من بـه تـرویج مـعارف قـلمی

بـه کـمر دامـن هـمت بستم — دمـی از پـای طـلب ننشستم

جستم از فـیض خـدا یـاری‌ها — تـا فـزودم بـه فـداکـاری‌ها

نـیِ کـلکم شکـرافشـانی کـرد — نـرخ قـندو شکـر ارزانـی کـرد

پا ز سر کرد و دویـد از پـی‌کار — کرد بـا جـیش جـهالت پـیکار

بسکه رفتم به فرا گوشش تنگ — قامتم‌گشت‌دوتا همچون چنگ

هـر مـقالی کـه بـه آغـاز آمـد — نـیمه جـانی بـه تـنم بـاز آمـد

هر کتابی که بـه انـجام رسـید — وعده گویی به سر از وام رسید

تا به تن قـوّت و یـارایـی بـود — خـامه را نـیز تـوانـایی بـود

لیک تـن زیـر پـیِ پـیلم سـود — محنت پـیری و جـانم فـرسود

شـهسوار هـنر از کـار افـتاد — تـوسن خـامه ز رفـتار افـتاد

تیغ غم کـرد قـلم بـیخ طـرب — رفتم آن‌جا که نی انداخت عرب

هـنری زیسـتم آنگـه مُـردم — هـنر آوردم و بـا خـود بـردم

فخر از فن بکـند صـاحب فـن — فخر باید کند از مـن فـن مـن

نـه مـرا سیل فنا تـنها بـرد بلکه نـقش هـمه عـالم را بـرد
این شتر بر در هر خانه نشست محمل و بار سفر خواهد بست
بـاری ای یـار و دیـار دنـیا مـا کـه رفـتیم خـدا یـار شـما
اگـر از کـوی شـما بـی‌خبرم خـبر از عـالم کـویی دگـرم
این‌نه‌ازماه به ماهی است همی این فضا نامتناهی است هـمی
سر شاهان به زمین سود اینجا کی زر و زور دهد سود اینجا
گر نه بخشید گنه عفو کریم جـاودانیم بـه زنـدان جـحیم
آنکه از خُلق نکوهیده بریست مرغ آراسته از بـال و پـریست
آشـیان شـرف و شـان دارد زیـر پـا عـالم امکـان دارد
وآنکه از سوءعمل نامه سیاست شاه‌اگر بوده‌دراین ملک گداست
شرمسار چمن از بـی‌ثمریست کُشتهٔ حسرت بی‌بال و پریست
بـاری از تـوشهٔ عـقبا طـلبید بـاید از گـوشهٔ دنـیا طـلبید
طاعت از نفس مـنافق مکـنید هـان کـه آزار خـلایق مکـنید
شـهریارا نشـوی غـرّه بـه دلق نیست‌طاعت‌به‌جزازخدمت‌خلق

حق و باطل

شنیدم آب به جنگ اندرون معاویه بست به روی شاه ولایت چرا که بـود خسـی
علی به حمله گرفت آب و باز کرد سبیل چرا که او کس هربی‌کس است و دادرسی
سه بار دست به دست آمد آب و در هربار علی چنین هنری کرد و او چنان هوسی
فضول گفت که ارفاق تا به این حد بس که بی‌حیایی دشمن ز حد گذشت بسی
جواب داد که ما جـنگ بـهر آن داریـم که نان و آب نبندد کسی به روی کسی
غلام همت آن قـهرمان کـون و مکـان کـه بـی‌رضای الهـی نـمی‌زند نـفسی
تو هم بیا و تماشای حـق و بـاطل کـن به بین که در پی سیمرغ می‌جهد مگسی

* * *

جواب قطعهٔ استاد بزرگوار جناب آقای محمود ـ فرّخ شاعر شهیر خراسان، از قول جناب آقای پزشکپور فرماندار وقت در تبریز، قطعهٔ آقای فرّخ جنبهٔ شوخی هم داشت و به امضای (حکیم سوری) هم ختم شده بود:

الا یـا شـاعر فـرّخ رُخ طـوس   کـه پـندارم کـمالی و خـجندی
زشاخِ طبع خود کندی گُلی چند   وز آن گُل آتشم در جان فکندی
فکندی در سرم سوادی مشهد   دل از یار و دیارم سخت کـندی
کجا بـار از سـر کـوی تـو بـندم   که دل دارم به فتراک تو بـندی
در آن‌صحراکه‌صیدافکن توباشی   خوشا نخجیری و سر در کمندی
نـپنداری بـه فـرمانداری مـا   سرِ خودبینی است و خودپسندی
در این‌دنیای‌دون بس سرکشی‌ها   که از مسکینی است و مستمندی
گدای دوست بودن بـا دل شـاد   به از شاهنشهی بـا دل نـژندی
فـرودین پـلّه لغـزیدن نـدارد   کـه افـتادن بـود فـرع بُـلندی
به پایان چـنان شعری دل‌آویـز   فـرو نگـذاشـتی بـاز از لونـدی
نه‌آن ریش بُزی در شهر ماهست   نـه دیگـر آن کُـلاه کـلّه‌قندی
به هر جا فلفلانی تُـند و تـیزند   کـز آنـها آتشـی وزمـا سپندی
به‌شهرمادرخشان‌شهریاری است   که با خورشید دانـد شـرطبندی
به باغ طـبعش از پـیوند اضـداد   گُل هـندی دهـد بـوی هُـلندی
بـه یـاد (گـلشنِ آزادیِ) تـو   دلش پـر مـی‌زند بـا دردمـندی
چه کارت گر بخوانِ خانِ حاکـم   هـراتـی مـی‌نشیند یـا هـرندی
تو گر مردی فراخیز و فـرود آی   که در انبان عسل دارم سهندی
بـه‌ریش‌مابخندی‌چندوچون‌نیست   به شعر مـا نـخندی از چـرندی
به ترس از آنکه درهجوت بگویم   حکـیم سـوریان، فـرّخ افـندی

جواب قطعهٔ دیگر حضرت استاد محمود فرّخ که به افتخار این حقیر نوشته و فرستاده بودند:

رسـید قـطعهٔ تـو بـا ردیـف یـار تـویی   به افتخار من ای آنکـه افـتخار تـویی
بهار مـا مـلکِ شـاعران اگـر بگـذشت   تو جانشین ملک هستی و بهار تـویی

از این خزان که به گُلزار زد خراسان را
گُلی که ماند به فرّ و به اعتبار تویی
به روزگار تو پیشینیان پس افتادند
تو پیش رو که پس افکندروزگار تویی
همین نه ماه من اُستاد نامداری و بس
که روح جُمله اساتید نامدار تویی
به مهد رودکی و مسند منوچهری
به یادگار تو مانی که یادگار تویی
تو فرّخ و به شبستان فرّخی الحق
فروغ زنده تو و شمع زنده‌دار تویی
برآن‌سریرکه‌سلطان‌سبک،فردوسی‌است
ولی عهد تو فرزند کامگار تویی
به پهلوانیِ شعرِ دری بزن گویی
به‌کام‌دل که‌در این‌عرصه‌شهسوار تویی
به قطعهٔ تو رسد امتیاز ابن‌یمین
که کانِ گوهرِ ابداع و ابتکار تویی
گرم به رخ در لطف و قبول بگشایی
وگر سرم به زنی صاحب اختیار تویی
به من ز (گلشن آزادی) و (نوید) بگو
مگر نه داروی دلهای بی‌قرار تویی
به شهرما گذری کن ببین ز وحدت روح
که شهریار نه من بلکه شهریار تویی

عیادت دوست

باز امروز جهان در نظرم زیبا بود
که تماشاگهِ من باغچهٔ دیبا بود
ناظم‌الدّولهٔ مرحوم که جایش خالی
گویی از پُشت درختان نگران ما بود
یاد از آن مَردِ گرانمایه که در کشورما
هر که دل داشت بدو شیفته و شیدا بود
جانشین پدر آقای (امیر دیبا)
نور مجد و شرف از ناصیه‌اش پیدا بود
حیف وصدحیف که‌این سرودلارای بلند
چون من از دورفلک بستری و بی‌پا بود
راستی خواجهٔ شیراز چه خوش فرماید
«که فلک دیدم در قصد دل دانا بود»
خُرّم این خانهٔ دلبند محبّت بنیاد
که به اهل دلش، آغوش محبّت وا بود
یارب‌این‌خانه‌مباداتش‌عشقش خاموش
که هوایش فرح افزا و گِلش گیرا بود
این‌بنایی‌است‌که خوبان‌و عزیزان دیده‌است
در و دیوار خود این قصّه به من گویا بود
جمع‌بودیم وتو گویی که به قول خواجه:
«جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود»

کیمیا گشته در آفاق، دگر ذوق و صفا راستی دورهٔ ما دورهٔ وانفسا بود

شهریارا به غنیمت شمر امروز از عُمر
که نه هر روزِ حیات از عقبش فردا بود

جمعهٔ سیزدهٔ عید

جمعهٔ سیزدهٔ عید سحرگاهانم (خیرخواه) آن پسر خوب درآمد از در

فال را نیک گرفتم که سحرگه ما را آنکه چون مهربه سر تاخته خیراست نه شر

تازه برگشته ز پاریس و برای یاران تا به بینیم چه آورده ره‌آورد سفر

تا که بر دفتر دانش چه از او زاید زیب تا که در کار نمایش چه بیفزاید فر

همره ذوق دگر شد دل من تا دیدم همره آن پسر خوب یکی خوب پسر

شد فزون روشنی چشم من از دیدن او زانکه آن خوب پسر بود یکی نور بصر

پسری بود محصل که به مُهر خط و خال کردی از عاشق مسکین طلب ارث پدر

پسری بود چو اسکندر، دارای غرور چهره تابنده‌تر از آینهٔ اسکندر

کلبهٔ تار من از طلعت او یافت فروغ چون شب تیره که از چهر دلارای قمر

من به خود بینیم افزود که رخسارهٔ او راست چون آینه می‌تافت به طاق منظر

بلبل طبع من از نو به سر کار آمد که ز گل تازه‌تری دید و گلی تازه و تر

دست و پا کردم و بوسیدمشان سر تا پای خود سر از پای نشناخته و پای از سر

ما در این حال که با زمزمه از راه رسید (بوذری) آن ختنی خط بهشتی حنجر

آنکه در حنجر او تعبیه لحن داود گشته آنگونه که در نیشکر مصر شکر

و آنکه از کلک نگارین بنگارد بر سیم شاهدانی که بود رشک بتان آذر

برسیدند و نشاندیم و نشستیم و سپس سفرهٔ ماحضر آوردمشان در محضر

عرق حجله نشین حرم (سلماسی) مزهٔ کوفته تبریزی از آنِ مادر

نوش جان هرکه کند کوفتهٔ تبریزی همهٔ کوفته‌ها کوفت شمارد دیگر

ساقی‌آن‌خوب‌بسرشد که کس‌ازمستی عشق / بـاز نشـناسد از آن دست بـاورین سـاغر
بوذری بـی‌مدد ساغر و مـی کـم‌کم رفت / بر سر حـالت و غـوغای نـوایی شـد سـر
هــردم آوازهٔ او اوج گــرفتی بـه نشـاط / چـون عـقابی کـه در آفـاق بـیفشاند پـر
گاه بر اوج شدی ناله و گاهی به حضیض / هـمچو امـواج خـروشنده بـه دریـا انـدر
نـقص مـا بـود هـمه غـیبت آقـای (صـبا) / بوالحسن‌خان صبا آن شـه بـی‌تاج و کـمر
آنکه چون باد صبا بـر سـر کـویش گـذرد / آشـــیان دل عُشّـاق کـند زیـر و زبـر
آنکه‌قرنی دو فزون است‌که این نسل اصیل / خـاندان کـرم و فـضل و کـمالند و هـنر
نسب از (فتحعلی‌خان) بـرد و (خـانِ‌ملک) / چه همایون ثـمری زان دو بـرومند شـجر
آنکه چون زخمهٔ چون تیغ جهانگیر کشید / ارغـنون سـاز فـلک بـفکند از چـرخ سـپر
آنکه چون زخمهٔ سازش گذرد از بـر سـیم / گویی آهسـته نسیم از بـر گـل کـرد گـذر
آنکه چـون سـوز دل آمـیزد بـا نـالهٔ سـاز / مگــر از آهــن و پـولاد بسـازند جگــر
حــیف آیـــین مــحبّت نشــناسد آری / دل نگــهدار نـخواهـد شـدن اصـلا دلبـر
بــاری آنــروز چـو آن یـار جـفاکـار نـبود / مـا بـه نـاچار کشـیدیم هـمی سـاز بـه بـر
آری آنجا کـه کـند مـهر جـهانتاب غـروب / شــمع در کـلبهٔ درویش بــود روشــنگر
ساز من هست سه تاری که به قول معروف / نشــنود هــیچ مســلمان و نــبیند کــافر
دسته تابیده و کاسه کج و سـیمش نـاجور / پرده‌هایش همه دررفته و چـرخش چـنبر
نشود کوک و روان در کـف هـیچ اسـتادی / تا هـمه مسـتمعین را نکـند کـوک و پکـر
لیک بـا نـالهٔ او گـاه بـیانی دگـر است / آری آه دل بشکســــته دگــــر دارد اثــر
خاصه آنروز که از شـوق نـوایـی سـر کـرد / رقّت‌انگــیزتر از زمــــزمهٔ مــرغ سـحر
باری از مرحـمت یـاران ایـن سـیزده مـن / راسـتی ذوق دگـر داشـتم و حـال دگـر
همه گـویند کـه فـرّخ نـبوده سـیزده لیک / بر من از عید هم این سیزده شـد فـرّخ‌تر
دوستان سرخوش و از غلغلهٔ شوق و شباب / کوری چشم عدو گوش فـلک مـی‌شد کـر
مست و پاتیل بـدانگـونه کـه از جـا مـا را / کس نیارَست همی کند به صد بیل و تبر
گفتم ای دل هوس رفتن بـیرون نکـنی / که چـنین سـیزدهی را نـتوان کـرد بـه در

ناکامی

من به گلزار جهان سرو رسایی بودم
فلک آب از دم شمشیر اجل داد مرا

چه شب و روز که از مِهر، بلاکش مادر
غوطه‌در خون جگر زد همه تازاد مرا

جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون
دیده بر کوکبهٔ مهر و مه افتاد مرا

دایه‌ام برد در آغوش به گهوارهٔ ناز
داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا

لای لایم شد از انفاس دل‌انگیز نسیم
دمبدم دامن افرشته زدی باد مرا

ژاله‌وش دامن مهتاب بنازم پرورد
غنچه‌سان کرد نسیم سحر امداد مرا

مادرم ریخت ز پستان به دهن آب حیات
وه چه سرچشمهٔ نوشین که خدا داد مرا

غنچهٔ صبحدم از خندهٔ شیرین لب بست
تا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا

تا به تدریج سخن گفتن و پاپا رفتن
داد استاد طبیعت همه را یاد مرا

پای در پایهٔ هفتم چو نهادیم از عُمر
پی تعلیم سپردند به استاد مرا

ای‌خوش آن‌عمر که‌در خدمت استاد گذشت
یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا

یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر
کز دم همّتِ او روح شد ارشاد مرا

دانش و رشد به مهمانی ویرانه شدند
خانهٔ تن شد از این موهبت آباد مرا

تا کلاس سوم دار فنون طی کردم
آزمون لب همه را بست ز ایراد مرا

شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم
رفت صیت ادب و حسن خداداد مرا

عارضم ریختی آب رخ گلبرگ طری
رشک بردی به چمن سوسن و شمشاد مرا

وه ز بیداد طبیعت که چها کرد چو دید
قدِ چون سرو چمان و عَلَمِ داد مرا

بستری گشتم و بحران مرض کورم کرد
عدم آمد به نظر عالم ایجاد مرا

هیجده ساله جوان کور و زمین‌گیر شدم
کُشت این گیتی عاجزکش شیاد مرا

دگر آنقامت چون سرو من از پای نشست
کند طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا

منم‌آن آهوی مشگین که به صحرای وجود
دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا

منم آن مرغ گرفتار که در کُنج قفس
سوخت بال هوس از آتش بیداد مرا

سینهٔ مادر خونین‌جگر آتشکده شد / هر زمان دید بدان‌حالت برباد مرا
بغض راه گلویش بستی و نتوانستی / که دهد تسلیت خاطرِ ناشاد مرا
خاصه کز شور جوانی سرِ دل دادن بود / با یکی شاهد شیرین پریزاد مرا
مُرد تا در دلم اُمّید وصال شیرین / زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا
پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند / رویِ شاداب ندیدند و دل شاد مرا
تا که یکسال دگر غصهٔ نابینایی / به دیار عدم این گونه فرستاد مرا
گورکن‌وه چه خوش آراست یکی حجلهٔ گور / که کند مادر ماتم زده داماد مرا
عوض هلهله و شادی دامادی من / بوم مرگ آمد و زد شیون و فریاد مرا
آری اینست جهان تا نشوی غرّه بدو / زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا
به جز از نام نکو باز نخواهد ماندن / وای اگر نام نکو نیز نماناد مرا
چون فراموشی یاران نبود شرط وفا / نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

رثای ثریا

ثُریّا رشک ماه چارده شد / نهانش از دیدهٔ افلاک کردم
چه گلباز بدی بودم که گل را / قرین با خار و باخاشاک کردم
به داغ لاله‌ام تنها کفن شد / گریبانی گر از غم چاک کردم
از این سو بگذر ای ابر بهاری / که من از گریه هم امساک کردم
دل سنگم به بین در باغبانی / که پروردم گل و درخاک کردم

فراش زنگ زده

مرکز بانک به ما شعبهٔ دور افتاده / راست گویم هم ازآغاز در جنگ زده
لجنی هم که به‌ما داده به نام فراش / هرچه فراش و اداره، همه رانگ زده

مست آنمایه که گویی‌به خم باده شده | منگ آنگونه که گویی چیق‌بنگ زده
بسکه گیج‌وپیه وگول‌وخرف‌باشدو سست | سخت بر ساغر آسایش ما سنگ زده
با همه‌گیجی وگولی چه‌دورنگست حریف | که چنین با من بی‌رنگ دم از رنگ زده
خواستم زنگ زنم آب بیارد، دیدم | زنگ هم تا کُندم دست به سر زنگ زده

گلهٔ حافظ با گُته

دوش دیدم به شکر خواب سحر مغبچه‌ای | در خرابات مغان مسند حافظ گسترد
خواجه با فرّ همای از فلک آمد به زمین | در لباس بشر افرشتهٔ افلاک نورد
چهر چون ماه به سیمای ملال مهتاب | گاه چون هاله بر او حلقه‌زنان آهی سرد
ناگه افروخته چون تافته کانون شد رخ | چرخ از تیر نظر دوخت به آیین نبرد
گویی از هستی گردونِ نگشته به مراد | خواهد از صاعقهٔ خشم برانگیزد گرد
کم‌کم از گلشن ارواح فروزد پر و بال | «گته» چون مرغ مسیحا نفسی گردون گرد
بر در دیر فرود آمدی و سر در پیش | یکجهان شرم و ادب زین سفرش راه آورد
خواجه‌بشکفت وصلا دادکه‌پیش‌آی و درآی | ای دم گرم تو در کُنج غمم داروی درد
گته را پای فرو دوخت کزین گلشن قدس | من به در ساختم از زانکه نسازندم طرد
پاسخ آمد که گرم جانِ به لب آمده‌یی | سنگ آن دل که تواند به تو گوید بر گرد
خواجه آنگاه ز جا برشد و پیوست به دوست | تنگ چون جان به بر آورد و بنازش پرورد
دست در دست فرا مسند عرفانش برد | هر دو بشکفته دلاویزتر از سوسن و ورد
برد و بازِ سر و جان بود میان دو حریف | گرم از مهرهٔ دل بزم محبت را نرد
گته می‌گفت بیمن نظر و همت پاک | کشور خویش سپردی به یکی داهیه مرد
هست امیدم که در این طرفه بهشتی گلزار | شاخساری نتوان یافت بر او برگی زرد
خواجه خرسند همی بود و به پایان سخن | دیدم از نابغهٔ غرب بدینسان گله کرد
تا نسیم سحری پیک سر کوی تو بود | همه در کلبهٔ ما بوی وفا می‌آمد
چه شد اکنون که چوبی سیم پیام‌آور ماست | گاه با سوخته بالان سخنی گوید سرد

تقریظ از مجلهٔ ارمغان

فکند بارِ دگر، بار، کاروان ادب | زره رسید و ره آوردش ارمغان ادب
به نغمهٔ جرس آمد ز راه و گیسوی حور | فشاند گرد ره از پای کاروان ادب
روان سعدی و حافظ به رجعت آمد و باز | دمید کالبد خسته را روان ادب
ز حادثات زمان اُف بر این زمان که رسید | زمان آنکه سرآید دگر زمان ادب
کشید کار بدانجا که باز پرسیدی | در آشیانهٔ عنقا کسی نشان ادب
فسانه در همه آفاق گشته چون سیمرغ | فراز قاف عدم بود آشیان ادب
هر آن مزوّر از حیلهٔ هنر عاری | جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب
فغان حافظ و سعدی برآمد از دل خاک | که شد بلند در این مملکت فغان ادب
پی هدایت گمگشتگان ز طرف خدای | وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب
وحید همچو نبی بود و ارمغان قرآن | چو وحی منزل نازل از آسمان ادب
کریمه‌ایست شریف «ان فی البیان لسحر» | وحید معجزه انگیخت از بیان ادب
وحید عصر و ادیب زمان، خدای بیان | چراغ دانش و جان جهان، جهان ادب
چراغ خلوت روحانیان محفل انس | فروغ انجمن و شمع دودمان ادب
دگر به کس نرسد دعوی ادب که بود | ادب از آن وحید و وحید از آن ادب
چها ز یاوه سرایان بی‌ادب دیدم | وحید جان که به جان آمدم به جان ادب
به شهریاری از آن خواستم شدن مشهور | که ساکنم چو گدایان در آستان ادب
مهین وحید، مرا داده ارمغان زانروی | که ارمغان نرسد جز به دوستان ادب

به دوست و استاد حسابداریم

(موسیو ادوارد ژزف)

ای روح لطیف آسمانی — در قلعهٔ زندگی به زندان
اشک تو چکد به دل نهانی — چون شمع ولی به چهره خندان
بشکفته رخ و نهفته آلام

با لطف و صفای چشمه‌ساران — آبی به جمال گلشنی بخش
در بزم سیاهروزگاران — چون‌شمع‌بسوز و روشنی‌بخش
وز سوز، به ساز کار اوهام

ای طایر روحت از ترانه — چون‌سازفرشتگان‌خوش‌آهنگ
وی مرغ بهشت جاودانه — گیتی قفس تو شد ولی تنگ
ماییم و شکنجه‌های این دام

در مغز تو رشته‌های اعصاب — چون رشتهٔ سیمهای قانون
هر تاری از آن به اندکی تاب — خواند نغمات نغز و موزون
از پیک پری گرفته پیغام

از دیدهٔ خامه‌ات چکد گاه — اشکی دو، چکیدهٔ معانی
وز ساز تو وا شود شبانگاه — آواز فرشتهٔ جوانی
از آلههٔ جمال، الهام

صافی است به خاطر خطیرت — آیینهٔ ذوق و فهم و ادراک
نقشی است حقیقت از ضمیرت — وندیشهٔ پاک از دل پاک
پرتو فکند چو باده از جام

ای بخت جوان که با جوانی — بیدار دلی و پاک دامان
وز سعی و عمل به زندگانی — سرمشق دهی به نوجوانان
تا چون تو شوند نیک فرجام

داده است طـــبیعت ودیــعت   بس گوهر دین و داد و فرهنگ
در کــفّهٔ ســنجش طــبیعت   از ما نه‌کسی توراست همسنگ
افرشته کجا و این دد و دام
اکنون که چو ذره‌ام ز نـقصان   مـهرت بـه کـمال مـی‌رساند
من هم به ادای دیـن شکـران   ایـنک رقـمی زدم کـه مـاند
بـر صفحهٔ خاطرات ایـام
یکـچند کـه زیستیم بـا هـم   بـرخـوردم از انس و الفت تـو
ای یاد تـوام بـه سینه مرهم   یـــادم نـــرود مـحبت تـو
ادوارد ژزف بـود تـو را نـام

شفاخانهٔ معتمد

ز آب بـــقا و ز خـــاک شـفا   شـفاخانهٔ مـعتمد شد به پـا
زهی آن بنای هـمایون حـریم   که خاکش شفابخشد آبش بقا
به معماری عشـق بـنیاد گشت   بـنایی کـه هـرگز نـجنبد زجـا
توکّل به تـدبیر دسـتور جـفت   کـند حـاجت دردمـندان روا
الاای که‌روی‌ازتو صحت بتافت   از این آستان رخ نـتابی، هـلا
که کشتی ز گرداب آنگـه رهـد   کـه دارد نـظر نـاخدا بـا خـدا

هدیهٔ روز عید

خــواهــم نــثار کـوکبهٔ آسمان طـبع   در پای چـون تـو مـاه بـلنداخـتر آورم
چیدم گلی ز باغ ادب تـا بـه روز عـید   در بـــارگاه مـــیر ادب پـــرور آورم
عذر غبار غم طلب ای گل کـه گـلبنت   بـاید بـه آب دیـده بـه بـرگ و برآورم

دود غمی که بر ورق خاطر من است — آتش زند به خامه چو در دفتر آورم
ترسم شکوه گنبد دوّار بشکند — زان شکوه‌یی که من به در داور آورم
شاه سریر فضل که خواهم بقای او — هر صبحدم که دست دعایی برآورم
تا طوطیم به جای شکر خایی ای دریغ — دست اسف بسان مگس بر سر آورم
آن سرکه برنیاورم از ناز بر فلک — خواهم به پای چون تو یکی سرور آورم
حیفست با خسان گل دانش کنی نثار — من گل نثار مردم دانشور آورم
سرسبز باد باغ و چمن تا من از نشاط — عشق و هوا بورزم و بال و پر آورم
یارب که سایه از سرم ای سرو وامگیر — تا سایهٔ همای به سر افسر آورم
دریا دلی تو چون صدفم در کنار گیر — تا من به بار سینه درون گوهر آورم
زین بهترم غبار غم از ارغنون طبع — بزدای تا ترانه از این بهتر آورم

دل مرتد

آمد از پهلوی من رد شد رفت — خوب بود آمدنش بد شد رفت
من که یارای سلامیم نماند — او هم البته مقید شد رفت
باز این شرم پدر صلواتی — در میان من و او سد شد رفت
باز شد موسقی عشق آغاز — وین ملاقات درآمد شد رفت
دل من تازه مسلمان شده بود — باز یکمرتبه مرتد شد رفت

بچهٔ یتیم

(ترجمه‌ای از شعر صابر)

ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم — گوید زبان حال تو با من چها یتیم
چون درّ اشک خود چه شدی بی‌بها یتیم — دامان آبرو مکن از کف رها یتیم
اشکم ببین و حسرت بی‌انتها یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

می‌سوزم ای نهال طبیعت به حال تو — کز باغبان ندید نوازش نهال تو
گوید زبان حال تو با من ملال تو — مسئول؟ ملت است به ننگ سئوال تو

ملت گناهکار و تو بینی جزا یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

گر بود کشور تو به فکر سعادتی — ور داشت ملت تو به فرهنگ رغبتی
امروز بهره داشتی از علم و صنعتی — هم داشتی به جامعه قدری و قیمتی

با همت بلند نبودی گدا یتیم
ای پا برهنه در به در کوچه‌ها یتیم

آنرا که خواستی به تو دادم ولی ملول — تو در غم فروعی و من در غم اصول
این آرزو اگرچه ندارد سر حصول — تو مستحق تربیتی جان من نه پول

مکتب به دردهای تو بخشد دوا یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

ای خوَستار رحم ندانی که رحم مرد — بویی ز عاطفت نتوانی ز خلق برد
آنکس که قیّم تو شد و هستی تو خورد — این ناله هم به‌هیچ نخواهد دگر شمرد

آخر مخوان فسانهٔ مهر و وفا یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

با من دلی شکستهٔ شکوه‌ها کند — گوید که دولت اینهمه غفلت چرا کند
کی می‌شود که گوشهٔ چشمی به ما کند — مکتب به روی ما در امّید وا کند

این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

لب دوختند از تو و دردت نگفته ماند — رفتی ز دست و راه تکامل نرفته ماند
طی شدبهار و چون‌تو گلی‌ناشکفته ماند — اوخ که آن ودایع فطری نهفته ماند

سقطی شدی، نیافته نشو و نما یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

من از این بادها نمی‌لرزم

سخت‌ازآن زلف سست می‌لرزم | تا بدانی که عشق می‌ورزم
تا متاع حقیر عشق شدم | گر به جان می‌خرند می‌ارزم
گر گشایند تار از پودم | ور شکافند بخیه از درزم
می‌نیابند غیر عشق و جنون | نکند عاقل ایچ اندرزم
شمعم از آتشم مترسانید | من از این بادها نمی‌لرزم

خطاب به دوست عزیزم

پسر جانم اگر داغ پدر دید | قرین محنت و ماتم نباشد
طبیبش صبر فرماید که جز صبر | به زخم عاشقان مرهم نباشد
به زلف یار بخشد درهمی را | که یارب خاطرش درهم نباشد
گرش نرگس به گل بارید شبنم | به گل آسیبی از شبنم نباشد
به‌عالم جزمحبت نیست چیزی | گر این هم‌نیست گو عالم نباشد
بلاگو باشدم از موی سر بیش | که مویی از سر او کم نباشد
به حق پیوست آن پیرخرابات | خراباتی چرا خرم نباشد
کسی را گریه جادارد به احوال | که با یاد علی توام نباشد
پدر یکعمر زد از اولیا دم | که جز با اولیا همدم نباشد
کسی را تیره‌بختی یار غاراست | که با پیغمبر اکرم نباشد
برفت‌ونام‌نیکش‌جاودان زیست | کریمی کو کم از حاتم نباشد
ز اهل حق نیابی کس که با تو | به عرض تسلیت ملزم نباشد
نه بر روی زمین تنها که طالع | به زیر چرخ نه طارم نباشد
فلک با آن بلندی کی توانست | که زیر بار محنت خم نباشد

ترا ذوقی است داروبخش دلها — که‌لقمان است‌گر «ادهم» نباشد
شکایت بیژنی را شاید از چاه — که بالای سرش رستم نباشد
به ناله مرده نتوان زنده‌کردن — که ناله عیسی مریم نباشد
شکایت با زبان ساز خوشتر — که با هر ناله زیر و بم نباشد
بنازم پردهٔ سازت که جزدل — در آن پرده کسی محرم نباشد
بیا دود و دم یاران علم کن — که نزدیک است دودو دم نباشد
بیا می نوش‌کن یارب که آن می — رود جایی که درد وغم نباشد
سه‌تارشاعرازدست‌توکوک است — که جام‌است‌وبه‌دست جم نباشد
بیا و سیم زردش را عوض کن — که‌چون‌عهدجهان محکم نباشد
دلم خواهد جهان را مدح گفتن — اگر مدحم شبیه ذم نباشد
جهان‌را خوی همنام است آری — جهان جز قصه‌ای مبهم نباشد
بگو با ما جهانا رام شو رام — که آهو را ز مجنون رم نباشد
بیا تا قدر این یک دم بدانیم — که دنیا جز همین یک دم نباشد
نباشد جمع ما را بی‌تو ذوقی — چه باشد حلقه گر خاتم نباشد
عزیز من نه ما تنها غمینیم — «دراین‌دنیا کسی بی‌غم نباشد»
دم ما هم غنیمت دان بیندیش — که روزی شهریارت هم نباشد

بانو امینی

ماهی به محاسبات ما هست — چونان‌که به خلد حور عین است
از زمرهٔ ماه و آفتابست — وز جملهٔ سرو و یاسمین است
چون‌دخترطبع من عفیف است — چون پایهٔ شعر من متین است
در دیدهٔ فکر ما فروغ است — بر حلقهٔ جمع ما نگین است
آمیزش ما بدو توان گفت — که آمیزش موم و انگبین است

تا شعبهٔ ما بدو مکان است / در شعبهٔ ما شرف مکین است
بیهوده نه نام او امینی است / اسرار اداره را امین است
چون نغمهٔ ساز دلنواز است / چون قصهٔ عشق دلنشین است
کیوان فر و مشتری جلال است / خورشید جمال و مه جبین است
بردیدهٔ ما چو عینکش جاست / از بس که دقیق و ذره‌بین است
رونق بر گلرخان فرخار / خجلت ده لعبتان چین است
گیرد چو قلم پی کتابت / گویی که کرام کاتبین است
ماشین کتابتش به نغمه / خامش کن چنگ رامتین است
چون گنج ز چشم مفلسان دور / چون‌سکه‌به‌بانگ‌جاگزین است
از دیدهٔ صیرفی چو بینید / سرمایهٔ بانک ما همین است

نامهٔ عروس

«از زبان عمو مقامی دانشمندم آقای باقر طلیعه با دخالت خود ایشان»

اکرم ای مرآت لطف و مکرمه / نو عروس خانه‌دار عالمه
بی‌تو کام تلخ من دیگر نداد / چایی شیرین تمیز از دیشلمه
نامهٔ تو در مذاق جان ماست / خوشتر از سوقات سیب اخلمه
نامه‌ات وقتی زیارت شد که بود / بچه‌ها همراه من در محکمه
محشری برپا شد از مأمور پست / گفتی افتاد است گرگی در رمه
شور و غوغایی بدانسان شد بلند / که من بیچاره «لاپ قویدوم نمه»
محکمه وضع عجیبی شد کز او / هر کسی در دل گرفتی واهمه
مدعی را بیّنه از یاد رفت / منکر آورد اعتراف مظلمه
لاجرم تعطیل کردم کار را / جمله مردم شاکر از این مرحمه
می‌دویدم سوی منزل با شتاب / چون حریفی گرسنه بر مطعمه

من دوان از پیش و از پی کودکان — خواستار از چون منی لولو، ممه
از در منزل زدم فریاد شوق — با زبانی که ندارد ترجمه
جمله از شادی شلنگ انداختند — دور من گرد آمده با همهمه
تا ربایند از کف من نامه را — این یکی چاقو کشید آن یک قمه
این یکی «بردن آنلدی بوینما» — وان دگر «آز قالدی چخسون کلّمه»
این از آن خواهد گسستن ترقوه — آن از این خواهد شکستن جمجمه
بنده با آن کهنه سربازی که بس — مشق کردم سالها بی قمقمه
دیدم از خوابانئن این داد و قال — عاجزم با صد فسون و دمدمه
عاقبت خانم دخالت کرد و یافت — فتنه و آشوب حسن خاتمه
گه به این گفتا برادر «گل اوتور» — گه به آن گفتا پسرجان «یوخ یمه»
نامه را دست یک ایک باز داد — تا فرو بنشاند صفرای همه
زانمیان از بی‌سوادی شکوه داشت — خادم و بدتر ز خادم خادمه
بنده گفتم زین سبب تحصیل علم — فرض شد بر مسلم و بر مسلمه
جلسه شد طی با دعای خیر تو — جمله را جاری به لب این زمزمه
کای خدا از چشم بد محفوظ دار — اکرم ما را به حق فاطمه

مدیرکل ثبت

«کاظم سمیعی»

امروز مدیر ثبت ایران — تشریف حضور داده ما را
دیدم به طالع همایون — بر سر همه سایهٔ هما را
از بادهٔ شوق حالتی رفت — کز سر نشناختیم پا را
ما را به فروغ مهر پرورد — چون مهر که پرورد گیا را
ما کارکنان ثبت مشهد — سودیم سر شرف سها را

باشد به من افتدش نگاهی
ای بخت عنایتی خدا را

فرخنده خدایگان که فرّش
فرسوده مدارج علا را

ذاتش بمهام ملک بینی
چونانکه به فُلک ناخدا را

بر حفظ حقوق خلق دارد
مصروف تمامت قوا را

بنیاد بنای ثبت بنهاد
آبادی شهر و روستا را

تا هست جهان به پا مریزاد
دستی که نهاد این بنا را

آزرده وجود نازنینش
آسایش خلق بینوا را

دارد به ولای او دل خلق
خاصیت کاه و کهربا را

با اوست دعای خیر مردم
چندانکه اثر بود دعا را

گر جلوه کند جمال معنیش
بس جامه که بردرد قبا را

گو شاد بزی که نام نیکت
افراشته پرچم بقا را

بالای بلند او برازد
مر خلعت عزّ من تشا را

بگشودجهان‌که‌اوکشیده‌است
تیغ قلم جهان گشا را

نظم‌است‌رسا‌که‌اوگشوده‌است
سررشتهٔ‌فکرت‌رسا‌را

آری که چنین قوی بباید
بازو، تن ملک و پادشا را

امروز زری برانده زی طوس
جواله خنگ باد پا را

تا نیک دهد جزای نیکان
آنسان که سزای ناسزا را

پاداش دهد صواب اعمال
هم کیف لغزش و خطا را

ما را سزد ار که خاکپایش
در دیده کشیم توتیا را

خورشید فرا، بلند بختا
صاحبنظرا، بزرگوارا

آقای رییس ثبت، (سالک)
خوش داده به‌سالکان‌صلا را

درراه‌عمل‌به‌جان خرید است
هر اندُه و محنت و بلا را

ایشان به خلاف اینکه گویند
یکدست نمی‌دهد صدا را

بی‌کار گذار کار آمد
دادند نظام کارها را

بالفرض قصور اندکی نیز گر وفق نمی‌دهد رضا را
با منطق کاظمین عافین شرط است به بندگان مدا را
بیگانه‌ام ار کسی دهد یاد چون او به وظیفه آشنا را
ایفای وظیفه را به سر برد آنگونه که عاشقان وفا را
الحق که چنُو مدیر باید مأمورِ امور، اولیا را
جدیّت و سعی و جانفشانی افزوده قریحت و ذکا را
تا عزّت و اعتلا ببخشی شایستهٔ عز و اعتلا را
من نیز سخن سرای وقتم نیکوست نظر سخن سرا را
بس‌رنج کشیده‌ام به تحصیل تا یافته جوهرم جلا را
اندوخته‌ام به جان فضیلت آنمایه که صوفیان صفا را
حسن خط و دانشم مسلم چون حسن که دلبر ختا را
اقلیم فصاحتم مسخر آنگونه که ملک دل شما را
افسوس که بخت نابکارم یکسو زده پردهٔ حیا را
عمریست به حد رتبهٔ خویش بر وقف نهاده‌ام بنا را
چون کلمه مبینم که هرگز اندیشه نمی‌کنم علی را
هرچند شتافتم بهر در بر درد نیافتم دوا را
امروز در دگر ندانم جز درگه دوست اتّکا را
یاد آر ز صاحب مقامات آن قطعهٔ وارع من عری را
تا باز رسد بر آستانت بس حال که گفته‌ام صبا را
امروز که موکب جلالت بنواخته کُلبهٔ گدا را
گر چشم عنایتی کنی باز جان بازم و سرکنم ثنا را
ورزانکه‌قضابه کینه‌توزی‌است من نیز رضا شوم قضا را
تطویل‌سخن کشد به تقصیر بس کن ز حدیث شهریارا

«عالَم»

مـن کـه در عـالَم شـعر و ادبـم، مـی‌گفتم — عالَمی نیست که از عـالَم مـا گـرمتر است
لیک در صُـحبت یـاران عـزیزم امـروز — «عالَمی» هست که از عالَمِ ما نیز سر است
مـی‌برد چشـم سیاهش دلِ صـاحبنظران — ویــن‌عجب‌بین‌که‌چه‌صاحبدل‌وصاحبنظراست
عـالَم ذوق و هــنر عــاشق او بـاشد و او — عاشقان‌مژده که‌خود عاشق ذوق‌وهنر است
از چــه کــان کـرم ایـن گـوهر دریـا پـرتو — وز کدامین صدف این دُرّ همایون گهر است
مژه چون سوزن شـفقت بـه رفـوی دلـها — گوید این پارهٔ دل وصلهٔ جان و جگر است
دایـره هــالهٔ مــه کـرد و بـه لفـظ تـرکی — نغمه‌یی‌خواند و نشان‌داد که‌ترکی‌شکر است
سیلم از دیده نگـونسار شـد و شـوق نـثار — طبع را دست به دامن که نه جای گذر است
ساز در دست صبا بود و هوا ابر کـه گـفت — آسمان نیز از این نالهٔ محزون بکـر است
هر کـه را ذوق پسـر بـیشتر از دخـتر بـود — گو به‌بین دختره با ذوق‌تر از هر پسر است
پسـران گـر هـمه سـروند بـه گـلزار وجـود — سـرو مـا بـا هـمه آراسـتگی بـی‌ثمر است
بسـته بـار سـفر و آه دل سـوختگانش — هــمره قـافله و بـدرقه‌ساز سـفر است
سـاز را زمـزمه در پـنجهٔ شـیرین صبا — رقت انگـیزتر از نـالهٔ مـرغ سـحر است
ضرب در دست و سرایندهٔ تصنیف حسین — باطل السحر نواهای (ملوک) و (قمر) است
الحق از نالهٔ این ساز ونـوای ایـن ضـرب — کار ما ساخته چون سکّهٔ دولت به زر است
شهریارا به غـنیمت شـمر ایـن شـمع ولی — پُز به نزدیک مرو کافت پـروانـه پَـر است

حب ترک حیات

تــرک تـریاک را بـه نـام حیات — حــبّها ســاختند بـا سـم جُـفت
حــال کس بـه نشـد از او لیکـن — حــال بســیار کس کــزو آشـفت
ای بسا کس که تا ازاین‌حب خورد — جابه‌جا ترک جان بگفت و بخفت

جان به در برد زانمیانه چو من هرکه این تُرّهات نپذیرفت
باری این زهرِ آدمی کُش را حب ترک حیات باید گفت

عشق خونین

به یاد هنرمند ناکام سروان طاهری

بسوز ای آشیان زندگانی که جستم از تو چون برق یمانی
بیا ای چاه تاریک شب گور که من کُشتم چراغ زندگانی
برو ای تیشه زن طوفانِ نامرد که کردم ریشه‌کن نخل جوانی
تو ای دام زمینی بوم را باش که من بودم همایی آسمانی
بچر مشکین غزال من که ترسم دگر ننوازدت نای شبانی
من از حسن فنا این طرف بستم که پیوستم به عشق جاودانی
مگر ساز و نوای طاهری بود که زنگی زد به گوشم ناگهانی
دریغ از آن جوان چنگ‌پرداز دریغ از آن سرود خسروانی
دریغ از آن قد و بالای موزون به رفتن راستی سرو از روانی
به روی زخمهٔ مژگان خمیده بسان چنگ ابروی کمانی
یکی دریا به هر موج نگاهش اگر دریا کند گوهرفشانی
سری پرشور و دستی ازغنونساز دلی سرمست الحان و اغانی
فتاد آن نخل قد از تیشهٔ غم که اینش بود مزد باغبانی
مگر شیرین دیگر زاد آفاق که فرهادی دگر شد داستانی
برفت از خاک این غربت و غم برست از حسرت بی‌همزبانی
چرا از پی نالیمش جرس وار که آن گنج روان شد کاروانی
شهید عشق خونین، شهریارا سزد از لاله خاکش ارغوانی

بانو فرخ زمان پارسای

وه که از جور مه ومهر حسود — گشت ماهی مهربان از ما جدا
دست گلچین فلک چیند نخست — آن گلی کآید از او بوی وفا
نوگلی از گلشن ما شد خزان — گشت کار بلبلان شور و نوا
گر روا باشد به عالم مرگ پیر — هست مرگ نوجوانان ناروا
از غمش ما را رهایی نیست لیک — خود زقید و کید گیتی شد رها
اختران بر وی حسد بردند و رفت — گفت یا جای شما یا جای ما
مایهٔ ذوق و صفای بزم بود — رفت و رفت از بزم ما ذوق و صفا
در عزای او دل بیگانه سوخت — تا زخود بیگانه گردد آشنا
آرزوی حجله‌اش بود این عروس — حجله شد گور و عروسی شد عزا
بعدازاوسازش نواخوان بلبلی است — کز خزان گل بود دستانسرا
شهریار از بهر تاریخش سرود — بانوی فرخ زمان و پارسا

سال شادروان سید محمد داودی

(خراسانی)

گذشت ماه من و ماه گذشت و سال گذشت — چه ماه و سال که با محنت و ملال گذشت
برو به کار خود ای ماه آسمان که مرا — تب فراق رسید و شب وصال گذشت
به آستین جفا شمع کُشته کی داند — که شب به حلقهٔ پروانگان چه حال گذشت
[illegible] — [illegible] شکسته بال گذشت
گذشتی از پدر مهربان ندانستی — چه با عیال و به اطفال خردسال گذشت
تو ای محمد داودی ای فرشته خصال — که در فراق توام هر دقیقه سال گذشت
چه جای خواب که رخسارهٔ توام هر شب — ز اشک سر به در آورد و با خیال گذشت

خیال روی تو هر شب به چشم من چون ماه　　به جلوه آمد و کاهید و چون هلال گذشت

خوشم که موکب سلطان طبع و همت تو　　به صد شکوه رسید و به صد جلال گذشت

به حجلهٔ فلک از تنگنای عالم خاک　　عروس طبع تو با یکجهان جمال گذشت

تویی که کار تو در راه خدمت فرهنگ　　به جان رسید و به سرمنزل کمال گذشت

بنازمت که به راه وظیفه جان دادی　　حساب کار تو از امر و امتثال گذشت

چرا ز حال نهالان خویش بی‌خبری　　ترا که عمر بپروردن نهال گذشت

فغان که وقت بزرگان کشور دارا　　به خود پرستی و سودای جاه و مال گذشت

چنان به خاک تو حیرت گلوی طبع فشرد　　که شهریار به صد آه وناله، لال گذشت

مادهٔ تاریخ

مرحوم مهندس ورنوس

فغان یارب که از پای اندر آورد　　سموم فتنهٔ دنیای سالوس

یکی سرو از روانی گلشن آرای　　یکی نخل از بلندی آسمان بوس

به سرو سروری نازنده طوطی　　به باغ مردمی بالنده طاوس

یکی مرد از جهان مردمی رفت　　که‌مردان را به‌لب آه‌است و افسوس

خدایی خُلق این خلدآشیان را　　نیابی لفظ و تعبیری به قاموس

هزار و سیصد و هفده به بهمن　　که سالی نحس و ماهی بود منحوس

به مرگش خاندانها گشت تاریک　　بدانسان کز چراغ مُرده فانوس

یکی والا مهندس بود و از اوست　　نشانها بر خط تبریز و چالوس

پی تسا، بخ اه برده سفزای،　　«فسوس از رحلت عبّاس ورنوس»

شاطر

آتشین رخ شاطری در جان مرا — چون‌تنور آتش زد از یک چشم زد
جان و دل دیدم به دست او خمیر — گفتم الحق شاطری او را سزد
ازدحام مشتری بین گرچه او — از نگاهی نان مردم می‌پزد

عشق پاک

حاشا که در تو ترک تماشا کند کسی — این آن گناه نیست که حاشا کند کسی
عشق پلید ماست که رسوایی آورد — حاشا که عشق پاک تو رسوا کند کسی
شبها که با خیال تو، توفیق خلوتست — مشکل به روی ماه دری واکند کسی
تا شمع سرنهاد سحر بر سر زبان — کو جرئتی که راز شب افشا کند کسی
در وامکن به روی طبیب و دوای عشق — حیف است درد او که مداوا کند کسی
پنهان ز عالمی چو به یاد تو می‌رسم — گویی که عمر گمشده پیدا کند کسی
ما عاشقان بهشت تمنا نمی‌کنیم — حیف است کز تو جز تو تمنا کند کسی
با حسن جاودان تو کو عشق جاودان — تا در قبال عرضه، تقاضا کند کسی
آیینهٔ جمال ازل بود عشق من — چشمی نبود تا که تماشا کند کسی
زیباترین نمایش نقاش خلقت است — گر دقّتی به صورت زیبا کند کسی
امّا فریب صنعت مانی مخور که گاه — از سنگ خاره صورت مینا کند کسی
اخلاق زشت‌و صورت‌زیبافضیحت‌است — کرباس را نه وصلهٔ دیبا کند کسی
گو از سواد مردمک چشم ما بپرس — گر جستجوی سرّ سویدا کند کسی
بالی‌نبرده باخود از این خاکدان پست — حاشا که سیر عالم بالا کند کسی
دنیا به نرخ آخرتت مشتری خداست — سود اینقدر کجاست که سودا کند کسی
آن عقل کُل که تکیهٔ دنیا بدوست گفت — دیوانگیست تکیه به دنیا کند کسی

گوهر به‌خوابگاه‌نهنگ است، هوشدار　　اینجا مگر که حوصله دریا کند کسی

آدم فریب حُقّهٔ شیطان نمی‌خورد　　گر چارهٔ حسادت حوا کند کسی

با همسری که خانه‌بهشت است‌ازاو چرا　　امروز خود حواله به فردا کند کسی

شیرین‌ترانه‌های تونگذاشت «شهریار»　　تا اعتنا به بلبل شیدا کند کسی

به دوست فاضلم میرزا رضاخان عقیلی

(در خراسان)

اگـر نمونه بخواهید بی‌بدیلی را　　به چشم عقل به بینید مر عقیلی را

ز سیلئی که بر این مرد خورده می‌دانم　　که بی‌دریغ زند روزگار سیلی را

چه‌بی‌حقوقِ «قلیل‌الخرد» که در حق او　　روا شمرده حقوق بدین قلیلی را

جلیل چون نشود رتبهٔ هنرمندی　　که رتبه خود ز وی آموخته جلیلی را

یقین که نام جلیلی بدوکند تفویض　　اگر خبر شود آقای اردبیلی را

به نثر چون کند (اقدام) کلک او بنهد　　به پای خامهٔ (عبّاس) ها (خلیلی) را

وگر به وادی شعر و غزل گذارد گام　　چراغ از کف (بینش) فتد دلیلی را

ولی به فکر تجارت اگر فتد که مباد　　خوش آن بود که وکالت دهد (وکیلی) را

عدول کرده ز انصاف هرکه قایل نیست　　به نثر و نظمش اوصاف بی‌عدیلی را

(حبیب) وار به سنتور چون گشاید چنگ　　(بدیع‌زاده) فرامش کند گُریلی، را

دلی به زخمهٔ او دادم و ندانستم　　که آش لاش کند قلب زخم زیلی را

عرق به خانهٔ او سلسبیل باشد لیک　　سبق ز آب روان می‌برد سبیلی را

به صبرکوش، تو ای‌دل‌که عشق کرده شهید　　ز هر قبیله هزاران از این قبیلی را

مکتوب منظوم

چه نشستی صبا که امشب ما / خوش بساطی به دور هم داریم
شب به دولت‌سرای (مجتهدی) / شمع جمعیم و دود و دم داریم
شب دیـــدار دوســـتان قـــدیم / شب قـدر است و مـحترم داریـم
فـــرصت از روزگـــار غـــافلگیر / در ربـــودیم و مـــغتنم داریـــم
همه اسباب دلخـوشی جمع است / ساز و ضرب این میانه کم داریم
اوســـتاد ار قـــدم کـند رنـجه / جـان بـه قـربان آن قـدم داریـم
بـد نـخواهـد گـذشت خـوبان را / عـــرق و زنـــدگی عـلم داریـــم
گر حسین جان بساز و ضرب آید / شـادی دوستان چـه غـم داریـم
ور سـتم هـم کـنید مـی‌بخشیم / مـــا خـــرابـــاتیان کـرم داریـــم

رشته و دوک

کریمی جان سلوکت را عوض کن / سر و سیمای سوکت را عوض کن
از این یک استخوان را پوک کردی / مـرام پـوچ وپـاکت را عـوض کـن
همه کوک و پَکَر بودن چه حاصل / (صبا) را بین و کوکت را عوض کن
سر این رشته خود را دوک کـردی / تلف شد پنبه، دوکت را عوض کن
بـه ایـن زودی نـباید پیرگشتن / جوان، چین و چروکت راعوض کن
دوج نـــو از بـیوک کـهنه بـهتر / کریمی جان (بیوکت) را عوض کن

سه برادر

ما سه گلچهر و سرو قد پسریم / ما ز یک مـادر و زیک پـدریم
بـلبل نـغمه‌خوان یک گـلشن / نـوگل شـاخسار یک شـجریم

گلشن حسن را مهین گلبن / شجر عشق را بهین ثمریم
از وفا میوهٔ دل مادر / وز صفا نور دیدهٔ پدریم
ماه تابان آسمان ادب / شمع رخشان محفل هنریم
گرچه استاده‌ایم پهلوی هم / روز پیکار پشت یکدگریم
این‌به شمشیر و آن به نوک قلم / مصدر کار و منشأ اثریم
چون ثریا گهی به جا مقیم / گاه چون آفتاب در سفریم
ماه رفتیم و آفتاب آییم / این میان چون ستارهٔ سحریم
چشم زخم زمانه دور از ما / ما سه تن پهلوان ناموریم
ما به دست هنر سه انگشتیم / دهن خصم را یکی مشتیم

تشکر از دکتر راجی

نبی‌زاده، والا هنرپیشهٔ ما / که الحق ندارد در آفاق ثانی
شبی، در خلال شکر خنده، دیدم / که چون شمع از دل بگرید نهانی
دریغ آمدم از خزان درختی / که بر کشوری می‌کند سایبانی
ولی صبح دیدم غبار غم از رخ / فرو شسته در چشمهٔ شادمانی
شنیدم‌که فرزندش افتاده بوده است / چو شاخ گلی کز سموم خزانی
درآن‌دم‌که تدبیر درمانده بوده است / به دردی چو تیر قضا ناگهانی
گرانمایه دستور جرّاح، راجی / که از رحمت است آیتی آسمانی
به اعجاز جرّاحی و ذوق تشخیص / بدو باز پس می‌دهد زندگانی
عجیبا که این مرد آزاده کرده است / چنین خدمتی شایگان رایگانی
چو هر شاعر ملیی را وظیفه است / که از ذوق ملی کند ترجمانی
من ازاین‌طبیب وطن‌دوست، اینک / به نام وطن می‌کنم قدردانی
الا ای چراغ دل افروز اخلاق / نمی‌ری که خود زنده‌یی، جاودانی

مرگ شهیار

ای وای دگر نفس ندارد | شهیار امان چگونه مردی
ما را به که می‌سپاری آخر | خود را که به خاک غم سپردی
بی‌پا شدم این چه دستبردیست | ای باد گُلم ز دست بردی
بی‌مه شوی ای سپهر بی‌مهر | بردی مه من به دستبردی
شهیار دگر نخواهمت دید؟ | این مرگ تو نیست کار خردی
من همسفر تو بودم آخر | این دفعه چرا مرا نبردی
گفتی نخورم فریب دیگر | دیدی که فریب مرگ خوردی
این تازه جوان زمین نمی‌خورد | ای مرگ چه کهنه‌کار گُردی
دیشب به شمار دردت از اشک | دُرهای یتیم می‌شمردی
بودی اگر امشب اشک چون دُر | از چشم یتیم می‌ستردی
ای «عارفهٔ» یتیم مگری | اما گُل من دگر فسردی
شهیار سزای زحمت این نیست | با مادر پیر سالخوردی
«زرّین کلهت» به سر زد آخر | کو آنهمه پا که می‌فشردی

به یاد شاعرهٔ ناکام پروین اعتصامی

سپهر سخن راست پروین ستاره | جهانی سوی این ستاره نظاره
سرایندگان، سینمای ادب را | هنرپیشگانند و پروین ستاره
به ابر کفن تا نهان شد، عیان شد | که دلها ربوده است این ماهپاره
عروسی است در حجلهٔ طبع پروین | که ازماه و پروین کند طوق و یاره
همایون عروسی که نوزاد او راست | فلک دایه و کهکشان گاهواره
بلند آسمانی است دیوان پروین | بلند اخترانش برون از شماره

دوصدرشته گوهرکه‌هریک‌چوپروین ‌‌ ‌ به گوش سپهری سزد گوشواره
سزد چون بلند آیتی آسمانی ‌‌ ‌ بدانسو کنند اهل تفسیر اشاره
چو داغ پدر آتشش زد به خرمن ‌‌ ‌ خود از آتش آمد برون چون شراره
چه بد دیدی از بلبلان هم آواز ‌‌ ‌ که از طرف گلزار کردی کناره
به آثار خود عمر جاوید دادی ‌‌ ‌ چه بود ار تو را بود عمر دوباره
به هر درد و داغی توان چاره جستن ‌‌ ‌ دریغا به داغ اجل نیست چاره
بهل شهریار آتش شوق پروین ‌‌ ‌ که اینجا دلی باید از سنگ خاره

دل من

برده صنمی شوخ و سیه‌چرده دل من ‌‌ ‌ چون جان ببرم آمده و برده دل من
آویخته چندان به سر زلف سیاهش ‌‌ ‌ تا روز من و خویش سیه کرده دل من
تا دست دهد طرهٔ آن آهوی مشکین ‌‌ ‌ چون نافه بسی خون جگر خورده‌دل من
بس اشک که باریده چو باران بهاران ‌‌ ‌ تا سرو قدی را ببر آورده دل من
دیگر تو دل زار من ای ماه میازار ‌‌ ‌ کز گردش گردون بسی آزرده دل من

غزل قراضه

از فراق تو دگر حوصلهٔ من سر رفت ‌‌ ‌ زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت
بخت من در شب هجران تو از شرم حضور ‌‌ ‌ وعدهٔ وصلی اگر داد ز زیرش در رفت
نتوانست برد از پسر ذوق تو دل ‌‌ ‌ دختر فکرت من هرچه که با خود ور رفت
هرکه‌باعشق‌رخت‌نرد هوس باخت چو من ‌‌ ‌ شهسواریست‌که‌شش‌اسبه‌سوی‌ششدر رفت
دل ز کوی تو چو مستخدم کشف قاچاق ‌‌ ‌ ماده برگشت اگر موقع رفتن نر رفت
تف به آن روت بیاید که... تر کردی ‌‌ ‌ باید آخر به لبی‌خشک و به چشمی تر رفت

گر کسی زیر هوتول رفت نگیریم بر او
خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت
زیر بار غم دنیا نه منم عاجز و بس
رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت
آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
خرم آنکو کر و کور آمد و کورو کر رفت
دلم اول به جفای تو نمی‌رفت از رو
دید روی تو از او سفت‌تر است آخر رفت
پیش ما یار نیامد نه به زاری نه به زور
گر به پیش دگران رفت به زور زر رفت
بایدش کند ز مهر پدر و مادر دل
هرکه دنبال چنین بی‌پدر و مادر رفت
از «قراضه» غزل خوب تقاضا نکنید
این یکی هم دگر این‌دفعه زدستش در رفت!

مرحوم میمند جعفرخان تقدیر کارمند
شهرداری تهران که از آزادگان بود

در خانهٔ (تقدیر)

تقدیر کشید آخر در خانهٔ تقدیرم
کاری که نشد مقدور از کوشش و تدبیرم
دیر آمدم و عذرش با شعر توانم خواست
عذرم بپذیر ای جان دیر آمدم و شیرم
تکفیر قصورم را اصرار مکن درویش
کز فرط نجابت هست اقرار به تقصیرم
دیدار وفاداران گیر همه کس ناید
محرومتر از هرکس من بنده که خود گیرم
در سیصد و الف و بیست با چار به فروردین
چل سال نرفته بیش از عمر من و پیرم
بنیاد وجود من می‌پاشد و آوخ نیست
معمار طبیعت را دیگر سر تعمیرم
بعد از من از این‌محفل ای شعر حکایت کن
تو شعری و می‌مانی من پیرم و میمیرم

جمال و کمال

مرا به سفره یکی قرص، نان خالی نیست
فغان که سیر ز حال گرسنه حالی نیست
عریضه‌یی به رییسی نوشته بودم، باز
جواب داده که اینجا محل خالی نیست

ترا اگر پز عالی و جیب شد خالی — مرا بگو که پُزم نیز همچو عالی نیست
خیال چون ندهد سود بی‌خیالش باش — که هیچ چاره به از مشق بی‌خیالی نیست
به سعی و کوشش کاری نمی‌رود از پیش — وگرنه شاعر بیچاره لاابالی نیست
به روز سختی از اعراض یار دانستم — که یار جانی من جز شریک مالی نیست
گرسنه‌ام به دیاری که نانش ارزان است — خدای شکر در این شهر قحط سالی نیست
به دستمال حریرش نه دست پاک کنند — کسی که آگه از آیین خایه مالی نیست
ز بی‌جمالیم ای بخت شکوه بیشتر است — که بی‌جمالی کمتر ز بی‌کمالی نیست
کدام فصل زمستان به عمر من دیدی؟ — که روی من سیه از شرم بی‌زغالی نیست
یکی ببین به گدای چو نقش بر دیوار — که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال — نمی‌توان گله کردن که اعتدالی نیست
شکایت این همه از چرخ شهریارا بس — که چرخ دشمن تنها جناب عالی نیست

لباس وطنی

ای تن تو به جامهٔ وطن‌نازی به — در جامهٔ خویش ناز و طنازی به
بیگانه برای تو کفن می‌دوزد — هشدار که خرمن وطن می‌سوزد
با ژنده قبای خویشتن سازی به

برای دوست عزیز حُسین تهرانی استاد ضرب

مرحبا حسین

چون سرکنی به زمزمه، شور و نوا حسین — مجلس کنی به شور و نوا کربلا حسین
در مجلس تو تا در و دیوار از شعف — افشان کنند دست و بکوبند پا حسین
«امروزدر ممالک جان، دست دست تست» — بالای دست جمله زدی ای بلا حسین

از ضـرب جـز ادا و اصولی نمانده بود
حقّ اصول ضرب تو کردی ادا حسین

این گرمی و لطافت و نرمی و پختگی است
در پنجهٔ تو آیت لطف خدا حسین

دیدی که استفاده نکرد از تو رادیو!
یک مرد هم نگفت که چون و چرا حسین

با اینکه در محافل انس و طرب تمام
هستند مخلص تو ز شه تا گدا حسین

پاداش اهل ذوق در این مملکت بلاست
تنها تو نیستی به بلا مبتلا حسین

تا رادیو سپرده نگردد به دست اهل
هر دم فضیحتی است به تحویل ما حسین

فریاد کن ز ظلم و تعدّی که گفته‌اند
آنجا که قصه قصّهٔ زور است یا حسین

لیکن صفای عالم صنعت نگاه دار
از جمله حقّ صحبت ساز صبا حسین

حقّ مُسلّمی است صبا را به موسقی
جان تو و صبا که تو داری صفا حسین

باری دل گرفتهٔ ما نیز وا شود
روزی که مُشت بی‌هنران گشت وا حسین

اینک به دستخطّ همایون شهریار
تسجیل می‌شود لقب «مرحبا حسین»

بت لشگری

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب
ای همه در عشق تو با من رقیب

صاحب منصب تویی و در جمال
نیست به کس اینهمه منصب نصیب

مهر و مهت بوسه زنند بر رکاب
چون شه من پای نهی بر رکیب

چون تو عروسانه شوی برسمند
خانهٔ زین پُرکنی از زین و زیب

زلف چلیپاییت افشان به رخ
ای به رخ آیینهٔ جنگ صلیب

دست من و زلف تو، شیئیُ عجاب
بخت من و وصل تو امرٌ عجیب

پنجه به خون دل عاشق خضاب
رنجه کنی بازوی کفّ الخضیب

تیغ دو ابروی تو لشگرشکن
نرگس جادوی تو عابد فریب

فوج غمت (حمله) چو آرد همی
نهب کند کشور جان از نهیب

سکّهٔ نصرت چو به نامت زنند
نصر من الله و فتح قریب

من شده مهمان مهی کو به مهر | خواسته که امشب بنوازد غریب
داشتم از هرج گل روی تو | نالهٔ دور از چمن عندلیب
داد سر زلف تو با من قرار | تا نبرد دیگرم از دل شکیب
کی دهمش گوش به قول وخطاب | گر به جز از مدح تو خواند خطیب
شکر که وصل تو مرا دست داد | بزم ادیب است و وصال حبیب

چشم کمال‌الملک

ای خار به قلب ما شکستی | هرچند به چشم او نشستی
جم از دل سنگ تو به فریاد | کاین جام جهان‌نما شکستی
ای پردهٔ یأس وانگردی | کاین روزنهٔ امید بستی
با نرگس مست در چه کاری؟ | ای خار مگر تو نیز مستی
هشدار به پای جان خلیدی | زنهار که دست دل بخستی
گلچین و به هر زه رُسته خاری | کوته‌نظر و درازدستی
ای دزد دغل که از کمینگاه | چون تیر کمانه بسته جستی
کالای روان ما ربودی | یا رشتهٔ جان ما گسستی
ایران، که هنر کُشیت کیش است | گر داشتی آن هنرپرستی
در ماتم این چراغ بینش | تا دامن حشر می‌گرستی
از ملک کمال چشم بربند | تا چشم کمال‌ملک بستی
ای چشم هنر که روز و شب نور | بر چشمهٔ مهر و مه فرستی
وی چشم و چراغ اهل بینش | کز چشمهٔ چشم دست شستی
از چشم بد ار گزندت آمد | نشکست بهای تندرستی
دیگر فلکت نبود جز ننگ | از دیدن روی ننگ رستی
صد شکر که چشم دیگرش هست | بهتر ز هزار ملک هستی

شهر تبریز

شهر تبریز چهار دروازه دارد بر هر دروازه تابلوبی‌دو رو نصب کرده‌اند و بر هر روی آن تابلوها بیتی از شهریار نوشته شده است که مسافر هنگام ورود و خروج چشمش به آن اشعار می‌افتد و آن‌ها به شرح زیر است

ورود: شهر تبریز استو مشگین مرز و بوم — کوی شمس و کعبهٔ ملای روم
خروج: گر هوای کعبه داری یا که دیر — کاروانا رو که آبشخور بخیر

*

ورود: شهر تبریز است و پیر روزگار — سرگذشت او بهین آموزگار
خروج: ای که رخت از خانه بیرونت فتاد — همت پاکان به همراه تو باد

*

ورود: شهر تبریز است و مهد انقلاب — آشیان شیر و شاهین و عقاب
خروج: به مهر ارقدم می‌نهی یا به خشم — برو ای مسافر قدم روی چشم

*

ورود: شهرتبریزاستوجان‌قربان‌جانان‌می‌کند — سرمهٔ چشم از غبار کفش مهمان می‌کند
خروج: ای‌که بار از شهر جانان بسته‌ای — بار خود با رشتهٔ جان بسته‌ای

در استقبال مقدم آقای (سایه) شاعر معروف

(سایه) با پرچم خورشید به تبریز آمد — شهر غم از شعف و شعشعه لبریز آمد
مژدهٔ یوسف گمگشته به یعقوب رسید — مولوی در طلب شمس به تبریز آمد
جان برون آمد و جانانه در آغوش کشید — چشمها جوی شد و چشمه به کاریز آمد
گوییاآب جوانی است که برگشته به جوی — اشگ شوقی که از او آتش من تیز آمد
چشم خشکیدهٔ شعرم قلم از مژگان ساخت — باز شعرم تر و طبعم طرب‌آمیز آمد
تیشه بیداد کنند کز در قصر شیرین — برق مهمیز زد و شیههٔ شبدیز آمد

مور مورم به تن و مو همه سوزن سوزن
که بهار آمد و با سبزهٔ نوخیز آمد

افق تنگ غم‌انگیز چه افتاد ای دل
که چنین در نظرم باز و دل‌انگیز آمد

دوست چون باد بهار از در هر باغ گذشت
سبزه افشان شد و گُلبن همه گُلبیز آمد

چند گفتم بُزکادست نگهدار و نمیر
نک بهار آمد و کمبیزه به جالیز آمد

اوگلی سرخ که سر زد به چو من برگی زرد
یا بهاری که به پُرسیدن پاییز آمد

سایه کز روزنهٔ حجره چو ماهم می‌تافت
آفتابم به ادب تا در دهلیز آمد

میزبان غم تنهاییم و عُمری شد
که به مهمانی من صندلی و میز آمد

ناگهم قدر گُذشت از همه چیز وخورشید
به نوازیدن این ذرّهٔ ناچیز آمد

قلم نیشکری از شکرستانم ماند
تا به همچشمی لعل تو شکرریز آمد

لیکن آقای (جهانسوز) رقیب سرسخت
با منِ خسته سرِ سایه گلاویز آمد

شهریارا نه منم حلقهٔ شعر تو به گوش
که فلک گوش به این شعر دلاویز آمد

در بدرقهٔ آقای (سایه)

آفتاب توام از روزن دل می‌تابد
که دلم گوهر گمگشته خود می‌یابد

ماه من تافته در چشم ترم تا بیند
دل که در تابهٔهجران به‌تبش می‌تابد

در تماشای تو قانع نتوان شد بدوچشم
همه چشمان جهان‌گو به سرم بشتابد

گاهی ازعمردمی هم به‌بهای عُمریست
گر دل آن دم به غنیمت شمرد دریابد

روی‌لیلی به خدا جزبه سوی مجنون نیست
جرس قافله کشگی به عبث می‌سابد

روزوشب‌خواب‌تو می‌بینم‌و عمریست خیال
همه در خلسهٔ بیداری من می‌خوابد

بر نتابد فلک این بار جدایی یارب
آدمی با چه دل و حوصله‌یی برتابد

صبح شد نوبت لابیدن مرغ سحری است
باز این مرغ شب آویز چرا می‌لابد

این نطعه چندسال پیش که آقای فریدون مشیری شاعر جوان و معروف به تبریز آمده و بمعیت آقای مفتون به منزل استاد تشریف آورده بودند به عنوان خیرمقدم ساخته شده.

بشارت می‌دهد مفتون و می‌بالد بشیری را
اشارت می‌کند یعنی که آوردم مشیری را

مشیری دیری دیدار دید و دوری منزل
بیکجا کرد درمان درد و دوری را و دیری را

چنان دوشیر افسانه، دو شاعر در کنار من
سر من زآنمیان بربوده تاج اردشیری را

عصای پیریم چندی جوانی رانده بود از در
بیک مُشت جوانان باز کوبیدیم پیری را

نوید سربُلندی را دو چشم روشنم دادند
امان از عینکم کآموخت چندین سر به زیری را

(بهار)و(شهرزاد)امشب‌غزل خواندند و رقصیدند
بهم بستند و بشکستند از هم سیب سیری را

چه جای دلکش و مرضیه کاینهازیرورو سازند
همه تصنیف ضرابی و آواز وزیری را

نظیر اشگ خود دردانه کم دیدم خدا را شکر
که با ما دارد ارزانی متاع کم‌نظیری را

مجلات شعر [illegible] گر مرا بخشند
مشیری می‌کند اشغال میز سردبیری را

به دیدار مشیری (مهدی روشن‌ضمیر) آمد
که از آیینه سبقت می‌برد روشن ضمیری را

من از (نوروزی) والاگهر دارم به جان منّت
که چون جان‌دوست می‌دارد فریدون‌مشیری را
نباشی خار راه ای دل که خلق از پا دراندازد
عصا باشی که دایم دوست دارد دستگیری را
پس از بوسیدن قبر (صبا) خواهم مشیری جان
سلام من برد (نیما) و (پژمان) و (امیری) را

خیرمقدم جناب آقای دهقان

همای دولت از گیلان به آذربایجان آمد
که آذربایجان از دوری جانان به جان آمد
خوشا گیلان که آخر دلستان ما به ما پس داد
خوشا دهقان که استاندار آذربایجان آمد
شمیم مُشک و عنبر می‌تراود در همه آفاق
که بار نافه‌ها با این قطار کاروان آمد
گل از گل بشکفد ما را که بعد از برف و باد دی
چمن خندان شد و مرغ طرب در آشیان آمد
شد آن ایام کز بی‌باغبانی غنچه می‌پژمرد
نهالان گو علم کُن قد که اینک باغبان آمد
کنون جاری شود چشمه که برق بیل دهقان دید
کنون بپراکند گله که هیهای شبان آمد
حدیث کاهلی و گوشه گیری از میان برخاست
سخن از جنب‌وجوش و کاروکوشش درمیان آمد
چو می‌رفت از تن تبریز و تبریزی توان می‌برد
چو آمد در تن تبریز و تبریزی توان آمد

کسی آمد که مسکینان به سعی او چنان دانند
که هم در لوله آب افتاد و هم در سفره نان آمد

شکار آرزو گو در شکاف صخره، باکی نیست
شکارافکن فریبرز است و با تیروکمان آمد

هدف آسایش خلق است و تیری دلنشین داری
بلی چون راست پرزد تیر در قلب نشان آمد

بدان منگر که کشتی لنگرش یا بادبانش نیست
چو کشتیبان سرآمد، لنگر آمد بادبان آمد

رذیلت دور دار از مردم و درس فضیلت ده
که انسان از پی کسب فضیلت در جهان آمد

بکوش و از خودی وغیرجلب اعتمادی کن
به دنیایی که دل از وصلهٔ تن بدگمان آمد

بیفشان دانه‌های اتفاق و سودها سرگیر
که درهرجا نفاق افتاد از هر در زیان آمد

چه‌وقتی‌خوشترازاین‌خواهی‌وفرصت‌از این بهتر
که کار و رشتهٔ کارت به دستی کاردان آمد

دعای شهریار از حق اجابت شد نفس حق بود
صدایی از زمین رفت و جواب از آسمان آمد

به خانقاه یکرنگی

اگر رفتم به استقبالم آمد — وگر برگشتم از دنبالم آمد

چه غم گر بال پروازم به بر نیست — که بر سر طایر اقبالم آمد

***

به هم ماند دل و دلتنگی ما ‌ ‌ ‌ ‌ به بی‌بالی بُلند آهنگی ما
مراهم‌دل دو رنگی‌ها شکسته‌است ‌ ‌ ‌ ‌ سلام ای عالم یکرنگی ما

* * *

غم و همت به خروار و به خرمن ‌ ‌ ‌ ‌ همانا با تو آن حرمت که با من
یکی باشیم مصداق مثل را: ‌ ‌ ‌ ‌ سر بشکسته و گردو به دامن

* * *

اگر دستم نگیرد دستهٔ ساز ‌ ‌ ‌ ‌ هنوزم سینه هست و سوز آواز
اگر شیرین به ناز و دل گرفته است ‌ ‌ ‌ ‌ خدا از ما نگیرد شور و شهناز

* * *

به دستی کز تو پشت کار بشکست ‌ ‌ ‌ ‌ مراهم دست یار و یاوری بست
گرت راز و نیازی بود، دستی ‌ ‌ ‌ ‌ که ما آزادگان رفتیم از دست

* * *

به سرسختیِ من سندان نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ به خونسردیم یخبندان نباشد
افق دلتنگ و پای من به زنجیر ‌ ‌ ‌ ‌ چرا این زندگی زندان نباشد

* * *

سری در حلقهٔ زنجیر ما کُن ‌ ‌ ‌ ‌ تماشای دل چون شیر ما کن
شبی هم آه چون شمشیر خود را ‌ ‌ ‌ ‌ حریف نالهٔ شبگیر ما کن

* * *

گریبان می‌درد بدبختی ما ‌ ‌ ‌ ‌ چه جای جامه درجا رختی ما
ز بی‌دستی به دندان قبضهٔ تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ مبارز خسته از سرسختی ما

* * *

دلا با ما جفا کردی جفاکن ‌ ‌ ‌ ‌ صفا با بی‌صفا کردی صفا کن
بسه شکر آنکه از آزادگانی ‌ ‌ ‌ ‌ به عهد بی‌وفایان هم وفا کن

* * *

سرِ جا چون بنای یادگاران — همه در کُشتیم با باد و باران
به‌سرلوحم همه نقشی سترده است — به جز نقش وفا و یاد یاران

* * *

بهار سنبل از زلف دوتا پرس — بهای نافه از چین و ختا پرس
به (تجویدی)دلی‌ده گر(صبا)نیست — چو(نیما)رفته‌حالی‌از(فتی)پرس

* * *

اگر از خواجه بگریزد غلامی — به جا ماند از او حرفی کلامی
صدای هر که شعری خواند از من — به سویش باز گردد با سلامی

* * *

شبی دل موسی آمد، سینه سینا — افق یک لحظه می‌یک لحظه مینا
منِ موهومِ من از من گرفتند — خدا هم چهره شد هم چشم بینا

* * *

طلا کردند دشت کربلا را — که یحیی سردهد طشت طلا را
شفق گوید گر از بزم و لالی — پیاپی درکش این جام بلا را

* * *

سخن کز شوروعشق شهریار است — شرابی از لب چون شهدیار است
به مهتاب شب پس قلعه گویی — خروش سیل اشک آبشار است

هدیهٔ عروسی دختران مرحوم استاد ابوالحسن صبا

خندهٔ اشک‌آلود

پیام من که می‌برد غزال من (غزاله) را
که خواب کرده چشم تو خمار صد پیاله را
رسید عکسها به من، دلم بهار لاله شد
بهار تازه می‌کند همیشه داغ لاله را

چه‌دختران، چه شوهران! چراغ چشم مادران
به عشوه کشته عمه و بغمزه خسته خاله را

چه قصه‌های عاشقی! که در مجله‌های شهر
به نامشان قباله کن همیشه سرمقاله را

به یکدل از لب شما گُلم شکفته خنده را
به یکدل از غم صبا دلم گرفته ناله را

جوانی صبا ببین ـ خُدای من، چه چهره‌یی
به دور مه غُبار غم کشیده شکل هاله را

پس از صبا حواله‌یی گرم ز عمر می‌دهند
ترا وکیل می‌کنم نکول کُن حواله را

غمِ دل آنچه بیختم دمی ز غم نه خالیم
آلک بُرون نمی‌کند چنین غم نُخاله را

غم صبا نه آنقدر به چهره‌ام فکنده چین
کز آب دیده پُرکنم اینهمه چاه و چاله را

به بیست پنج سالگی تو کاملی شُدی ـ ببین
فلک چه لعبتی کند عموی شصت ساله را

بگو به مالش و کِرِم نمی‌شود چُروک صاف
ز تیغ ژیلت اینقدر به رخ نمال ماله را

***

ز رقص (ژاله) بشکفد دلم ولی مجال نیست
ز اشک شیشه باز من به دیده رقص (ژاله) را

غریب مانده دخترم بگو بیا به شهر خود
بهل برای (جینالو) که کش دهد کشاله را

***

رکی (کلاف نخ کوکی) کُجا به یادش آورد
عمـوی کُـرک رفتهٔ کلافهٔ مچاله را
چه ناقلا چغاله‌یی که زود شاه میوه شد
به این تری و تازگی نچیده کس چغاله را
عروس شاه می‌شود که ماه خوانده عقد او
عُطاردش به آب زر بزک کند قباله را

* * *

حیات شهریار را پس از صبا چه لذّتی
عُصاره چون کشیده شد چه فایدت تُفاله را

به شاعر ما مفتون

به دل نه چنگ زدی، ساز من به قانون باش
همین نه نغمهٔ موزون، لطیف و محزون باش
به گوشمال، سرِ ساز خم کن و آنگاه
به گوش نغمه بگو نغز باش و موزون باش
تو زنگ آینه‌ها را به اشک خواهی شست
به چشم و گوش دل‌آویز و درّ مکنون باش
هُمای همّت اگر استخوان خورد، شاید
هوای صید مکُن، سایه گو هُمایون باشد
قرار قهر به قانون مهر ورزان نیست
ترا که گفت که در فتنه پیچ و مفتون باش
غُبار کُفر به دامان کبریا نرسد
تو خواه لکه بچسبان و خواه صابون باش

بهای معرفت از خود گذشتگی است فقیر
در این معامله تا ممکنست مغبون باش
در آن قبیله که آیینه‌ها زنند زنگار
گرت تجلّی لیلی وشی است مجنون باش
اگر به ساز و نوای فرشتگان گوشی
لگد به تُنبک دجّال دنیی دون باش
نهیب حشر به طبّال پیر می‌گوید
به بر به معرکه خود لوطیانه میمون باش
حدیث افعی و افسونگری نه افسانه است
چو مار وسوسه جنبید در دم افسون باش
نه آنچنان که یکی زاج سرد و خشک شوی
حکیم گفت که از نیش و نوش معجون باش
به بُرج همّت وارستگان چو برجستی
به این بساط فلک گو همیشه وارون باش
به خوان خانهٔ این پیره گبر مهمانکش
پیاله کاسهٔ زانو و باده گو خون باش
به خُم نشستن ما خودکنی و خودکاوی است
به خود فرو شو و در فن خود فلاطون باش
شراب خُلّر شیرازِ ما به حشر دهند
به کام افعی این نشئه فکر افیون باش
خُمارِ ما و خُمِ خلق فیل و فنجان است
به فکر مشرب دریا و فلک مشحون باش
در آن کرانِ افق کاروانِ معرفت است
تو هم به بال عَلَم چون بَلَم به کارون باش

یداللهی که نه مفتون جیفه بوده علی ست
علی مگوی و امانی به جوی و مأمون باش
به درهمی که به کشکول شیخ افکندی
بیا و گنج غرامت بگیر و قارون باش
به یاوه کس نشود شهریار مُلک سخن
تو عشق و همت من ورز و از من افزون باش

انتخابات و رای خران

(نمایشی از دوره‌های فترت)

بساز باران بلای عُقلا می‌آید
عاقلا عقل رها کُن که بلا می‌آید
انتخابات مگو، صوم و صلاة علماست
که به این هلهله و صوت و صلا می‌آید
عهد پرتابی فحش و بد و بیراه گذشت
نوبت فلسفه و پرت و پلا می‌آید
پای صندوق، خرک سازی وآخوربندی‌است
که خرانِ حضراتِ وکلا می‌آید
گو خُدا ده برکت، رای یکی پنج ریال
زود بفروش که فردا (نِکُلا) می‌آید
کدخدا شو که نهار چلوی هم داری
بعد شیرینی و ظرف شُکُلا می‌آید
حاجی مکه نه با شوق مرید صندوق
که به این (هروله) وهول و ولا می‌آید
مُعترض گو دهنت وا نشود کز نحسی
سنگباران نکنی، قحط و غلا می‌آید
لاشخوران دم خر کرده خلال دندان
چه دهانی که از او بوی خلا می‌آید
وکلا یاد وطن کرده و با کیسهٔ پول
کاروانی است که با برق و جلا می‌آید
کیمیاخانه بگو مجلس شورا که وکیل
مِس و تس می‌رود آنجا و طلا می‌آید
پیشوازاست وسرودست‌شکستن، گویی
کربلایی است که از کرب و بلا می‌آید
شیخنا بر خرد دجّالِ خرافاتِ سوار
ریش پُف کرده و با صلِّ عَلی می‌آید
من‌به حیرت که‌خدایاشب‌وباران‌و رحیل
کی خرِ ما به در از این گِل و لا می‌آید

حـزب هـم دایـر و کـابینهٔ تشـریفاتی گـه (عَـلی) مـی‌رود و گـاه (عَـلا) مـی‌آید

هرچـه‌می‌پرسی ازایـن‌بدفلک‌کن فـیکون یک (نَعَم)نیست هـمه پـاسخ (لا) مـی‌آید

مـن‌که‌فاضل‌نیم‌ایـن‌می‌کشم‌ازفـضله‌موش تـا بـدانـی چـه بـروز فُـضلا مـی‌آید

شـهریارانـچه‌بلامی‌رسدازحـق‌یک راست بـه در خـانهٔ اربـاب ولا مـی‌آید

مرحوم دکتر جلیل انصاری جوان سی و سه سالهٔ شیرازی که از طرف بهداری تبریز در بخش (سرسکند) انجام وظیفه می‌کرد خـود مـریض شده و در حالیکه به سوی تبریز می‌آوردند در بین راه جان به جان آفرین تسلیم نموده جوان بسیار رئوف و مهربانی بود که مرگ جانسوزش استاد شهریار را تحت تأثیر خود قرار داد

به یاد دکتر انصاری

غـزال خـطهٔ شـیراز دکـتر انـصاری که در (قراچمن) آمد غـراب غـربت او

شفای‌دلشدگان خودچشید شربت مرگ چه تلخ بـود شـرابِ شـفا و شـربت او

به ضربت اجل از پادرآمد و چـه اجـل که کوهها متلاشی شود به ضـربت او

خبر دهـید بـه مـادر کـه قـوچ قـربانی گذشت موقف عـنقا و قـاف قُـربت او

زمانه چـنگی و آهـنگها رود بـه غـلط بسـان قـافیهٔ مـن بساز و بـربط او

غریب مرد و به دل داغ حسرت شیراز که باغ لاله و گل باد خـاک تـربت او

سرود دانشگاه

بند اول

به دانشگهِ آذر آبادگان

سری کن سرود هنر خوانان

به هر گوشه بین کاروانی روان

که دانش بود بار آن کاروان

* * *

چه خوش بُرج و باروی سیمرغ

به نیروی جادوی سیمرغ

* * *

ایران ما تشنهٔ دانش است

دانشگهش چشمهٔ بینش است

* * *

چه ایران! که جانها نثارش

خدا، شاه و میهن شعارش

* * *

ایران بُود زندهٔ جاودان

پاینده باد این جهان پهلوان

بند دوم

تو گویی در این مهد آزادگان

هنوز است خون یلان جوشان

تو گو می‌شکافد هنوز آسمان

به فریاد سحّار ستّارخان

* * *

خوشا قلعهٔ قاف تبریز

چه گویم در اوصاف تبریز

* * *

این سرزمین مهد شیران ماست

دانشگهش چشم ایران ماست

* * *

چه ایران! که جانها نثارش

خدا، شاه و میهن شعارش

* * *

ایران بود زندهٔ جاودان

پاینده باد این جهان پهلوان

بدرقهٔ دیلمی

قیمت هرکس به هنگام وداع دوستان
بر جبینها نقش‌بینی، در دهنها داستان

امتحان خود چو دادی نمرهٔ ردّ و قبول
خود ندانی، دفتر دلهای مردم را بخوان

قدر خود در کفّه چشم و دل مردم بسنج
بین‌که کاهستی سبک یا آنکه کوهستی گران

تا تو هستی عیب تو بنهفته در دلهای خلق
چون برفتی آنچه دل بنهفته آید بر زبان

مَرد چون غایب شود معلوم می‌گردد که او
گنج بود و شایگان یا سنگ بود و رایگان
عاقبت در قصهٔ پیران سخن خواهی شدن
هرسخن‌رادوست می‌داری همان‌باش‌ای جوان
یک مسافر چون رود باری فتد از دوشِ دل
یک مسافر چون رود خالی شود آغوش جان
میهمانی می‌رود خود زحمتی کم می‌کند
لیک مهمان دگر دل می‌برد از میزبان
گو برو آن میهمان کو را زبان گوید مرو
گو بمان آن میهمان کو را جگر گوید بمان
ای خوش‌آن‌مهمان که‌چون‌آهنگ‌رفتن می‌کند
کودکش در دامن آویزد که بر گردان عنان
کاروان عشق ما بار دل و جان بسته است
چشم شهری هم به حسرت در قفای کاروان
کاروان محمل جانان که شکرّ بار اوست
یاد سعدی کن که گفت: ای کاروان آهسته ران
جاودان از ما در این عالم نمی‌ماند کسی
پس چه بهتر نام نیک از ما بماند جاودان
تیمسار مُلک دل سرلشگر ما دیلمی
خود از آن آزاده مردانند و خوبان جهان

بر سنگ مزار جوان ناکام علی ـ فیروزان

کانِ فیروزه و مهد هُنر است   خوابگاه علی ـ فیروزان
شمعِ ما شاهد فیروزی بود   ای مزار تو چراغ افروزان

شمع، خاموش و شبستان خاموش چند سوزیم شبان و روزان
نوجوان اول فروردین مُرد گورِ مرگِ عَلَمِ نوروزان
عید بر قامت او دوخت کفن ای قباهای قیامت دوزان
در غم و غیرت خود شد مسلول سینه چون کورهٔ آتش سوزان
آتشی تفته بسان زرِ سُرخ خفته در خرمن سیم اندوزان
حاصل خدمت این مُلک اینست ای هم درسِ صلاح آموزان

خیر مقدم

ورود حضرت دکتر ریاحی وزیر پاکدامان مُعظّم
به آذربایجان مژده است و مارا به زخم خاطر مجروح مرهم
نوید آنکه دولت در حقیقت به اصلاحاتِ کشور شُد مُصمم
نوید آن‌که با یک دنده جستیم ز دست اندازهای گیج و مُبهم
چو بگزید از ذخایر گوهری ناب به فیض آفتاب و قُدس شبنم
وزیری آصفی دل، صیرفی دست طبیبی موسوی کف، عیسوی دم
به دفع خون فاسد تیغ فصّاد به رفع سیلِ حاسد سدّ مُحکم
کنون میز وزارت محترم شد که مَردی محترم را شد مُسلّم
وزارتخانهٔ بهداری اکنون تواند یافت سامانی مُنظّم
به شرط آنکه دولت نیز در کار وسایل سازد و فرصت فراهم
به آذربایجانِ ماهم امروز بود با صالحین صفّ مقدم
من از ایام تحصیل آنچه دارم به یاد از دورهٔ لقمان ادهم
که بودم افتخار همجواری به این مَردِ مکارم بیش یا کم
از ایشان آنچه دیدم مکرمت بود فضیلت در فضیلت بود مُدغم
همی‌دانم که در این گوهرین مرد وظیفت با امانت هست توأم

به‌ویژه کز درخشان خاندانی است — همه پرچم فراز دولت جم
برادرشان که سرلشگر ریاحی است — شهامت را بود روحی مُجسَم
مشعشع خاطراتی هست از ایشان — به تبریز و به خاطرهای خُرّم
لیاقتها و خدمتهای خالص — که یاد آمیزدش با رقّت و غم
ندای من به اهل درد وشوق است — دریغا زین منادای مُرّخم
از اینرو شهریار آواز برداشت — پی تبریک و عرض خیرمقدم

سرو رسا

بختی بُلند داد و بیانی رسا مرا — توفیق دستبوسی دکتر رسا مرا
صدشکر کآن کساد کمالات رخت بست — ضایع نشد دعای کُمیل و کسا مرا
ز آن نخل قامت و رطب لب فسانه کرد — مشهد، حدیث جهرم و نقد فسا مرا
برخاستم به رقص‌که‌ازپاگسست‌و ریخت — زنجیرهای نقرس و عِرق النّسا مرا
شعری بخوان که در سرمن مستی آورد — این تُرک پارسی نهلد پارسا مرا
یارب حساب من به خراسان حواله کُن — این است ورد صبح و دعای مسا مرا
آری (نوید گُلشن و فرخ) به واپسین — عمر دوباره نیز دهد ای بسا مرا
من شاعر محبتم (اعنات) گو مباش — هزل و هجا ترا و مدیح و (رثا) مرا
آن موسیم که در کف فرعونیان عصر — گو صاد باش قافیه خم شد (عصا) مرا
باری گرم گزند رسد ـ باز زخم شیر — انصاف نیست خر گزد و خنفَسا مرا
ذوق جوانی و طربم دبّه می‌کند — تا چند پارسا کنی و پیرسا مرا
ناپلئون و محمد علی شه نیَم ولی، — تبریز گشته سنتلن و اودسا مرا
مجنون بزم انسم و لیلای من رفیق — سر نیست جُز به کعبهٔ دل جبهه سا مرا
یک فرد غیرمنصرف از حق به نقد بس — از منتهی الجموع رجال و نسا مرا
دکتر کُجا و بندهٔ شرمنده شهریار — کو را سخن رسا بود ونارسا مرا

به شاعر جوان آقای گلشن کردستانی که دیوان چاپی خود را برای من فرستاده است

همه باغ گُلی ای گُلشن کُردستانی / گُل صد برگ تو خود بلبل صد دستانی

از هنر دفتر و دیوان تو دانشگاه است / من هنوزش هنرآموز دبیرستانی

هر ورق مجلس گویای گُل و بُلبل باغ / خوشتر از مجلس شورای بهارستانی

هر غزل پیک بهاری است گلستان افروز / هر قلم نقش نگاری است نگارستانی

عُذر تشبیه من از قافیه بشنو ورنه / باغ معنی است چه جای بزک بستانی

تو به ابریشم اندیشه و مضراب حبیب / تار را مانی در پنجهٔ (تاکستانی)

سبکِ‌تو سبک عراقی است ولی گاهش نیز / چاشنی می‌دهی از هندی و تُرکستانی

شعر من هم شکرین گیر ولیکن چه قیاس / موز مازندری و شکّر هندستانی

به قلم رستم دستان شو و کارستان کُن / ای همه کار تو دستانی و کارستانی

شهریارا به زمستان چه زنی خیمه به کوه / با یکی پیرهن توری و تابستانی

سرود شرکتهای تعاونی

۱

ترانه بهارها

بهار بختیارها

سرود چشمه‌سارها

پیام کشتزارها

همه بود شعارها

به شرکت تعاونی

۲

سپیده بر سر سهند

مه و ستاره بر سمند

همه نشاط و نوشخند

که پیشباز می‌روند

به شرکت تعاونی

۳

سپیده دم که آفتاب

به عشوه برجهد ز خواب

به چهره آتشین نقاب

به جلوه بخشدآب و تاب

به شرکت تعاونی

۴

غریو کارگاهها

خروش چرخ چاهها

خطوط شاهراهها

همه بود گواهها

به شرکت تعاونی

۵

چو گلّه‌ها شود روان

به سبزه‌های برنیان

زمین به رنگ آسمان

صلا زند نی شبان

به شرکت تعاونی

۶

به نعره گاو و گوسپند
به پای کوه سربلند
به گیسوانِ چون پرند
ترا نوید می‌دهند
به شرکت تعاونی

۷

به زر خطر شیارها
نوشته اعتبارها
نوای شاخسارها
قرارها، مدارها
به شرکت تعاونی

۸

صفیر آبهای رود
به نغمه‌سازی و سرود
گهی با وج و گه فرود
فرستد از صفا درود
به شرکت تعاونی

۹

به جلوه داس دیهقان
دروکُنان، سرود خوان
به شانه چیده گیسوان
گشوده راه کاروان
به شرکت تعاونی

۱۰

پیام شاه مملکت
ز بارگاه سلطنت
ندای صُلح و معدلت
به شرکت است و مشورت
سلام باد و تهنیت
به شرکت تعاونی

۱۱

به زیر نخل و نارون
به پای سرو و یاسمن
به یاد عزّت وطن
چه خوش نشسته انجمن
به شرکت تعاونی

۱۲

چه دختران دهکده
چه کودکان صف زده
چه عاشقان دلشده
که یار و یاور آمده
به شرکت تعاونی

۱۳

فکنده فتنه و فساد
ز یکدگر به مهر و داد
فشرده دست اتّحاد
ببین که خلق رو نهاد
به شرکت تعاونی

۱۴

سزای چند دستگی
خرابی است و خستگی
رهایی از شکستگی
بود به شرط بستگی
به شرکت تعاونی

۱۵

جوان و پیر برزگر
تهمتنان کارگر
گرفته دست یکدگر
نهاده رو، سپُرده سر
به شرکت تعاونی

۱۶

زمین پُر آب و دانه کن
خرابه‌ها خزانه کن
وطن نشاطخانه کن
جوان خود روانه کن
به شرکت تعاونی

۱۷

ز دشت ارژن و مغان
ز کوههای طالقان
چه لاله و چه ارغوان
که بادش آرد ارمغان
به شرکت تعاونی

۱۸

به نامه‌های پهلوی
به مثنویّ معنوی
به تخت و تاج خسروی
که دست و دل کنی قوی
به شرکت تعاونی

۱۹

مُدیرکُل کامگار
به یادبود و یادگار
دهد ز طبع شهریار
یکی سرود شاهکار
به شرکت تعاونی

تودیع دوستان رضاییّه

خُداحافظ ای دوستان عزیز — که زحمت از این خاک کم می‌کُنیم
هوا دمبدم گرمتر می‌شود — اگر دیر ماندیم دَم می‌کُنیم
گُنه گرچه از ضعف و سُستی ماست — هوا را چرا مُتّهم می‌کُنیم
به شهر شما تا قدم می‌نهیم — تفرّج به باغ ارم می‌کُنیم
در آنجا که مالنگر انداختیم — هُنر غرق دریای غم می‌کُنیم
بهشت برینی است شهر شُما — نه بیهوده این مدح و ذم می‌کُنیم
در این نقطه بودیم با خلق، رام — در آن نُقطه از خلق رَم می‌کُنیم
طبیعت چو باشد جواد و کریم — تجلّی به جود و کرم می‌کُنیم
تنّم به خوانسی چنین پُر نعم — نکردیم و شُکر نعم می‌کُنیم

عدم را توان کردن اینجا وُجود / در آنجا وُجودی عدم می‌کُنیم
ولی گر بمانیم از این بیشتر / به یاران غایب ستم می‌کُنیم
اگر دور رفتیم، نام شما / در اقصای عالَم، علَم می‌کُنیم
اگر عُمر را شُد رقم بیشتر / از این بیشتر هم رقم می‌کُنیم
وگر شُد قلم بیخِ عُمر، این حدیث / حوالت به اهلِ قلم می‌کُنیم

به دوست دانشمندم سیادت

از جمله دوستان قدیمم (سیادت) است / دیدار او برای من اکنون سعادت است
تن کاهد از گُذشت زمانم ولی به دل / با دوستانم آنچه فزاید ارادت است
ز صدهزار دوست یکی بر سر وفا / خود نعمتی است کز سر ماهم زیادت است
آزاده را تحمّل این روز و روزگار / الحق جهاد نفس و کمال رشادت است
من با هزارگونه بلا درکشا کشم / کز جُمله‌سخت‌تر به من‌آن‌ترک‌عادت است
خود نیستم شهید ولی از جهاد نفس / در نامه‌ام نگاشته چندین شهادت است
تو راوی امین بُزرگانی و ترا / هم محضر افادت و هم استفادت است
بیمار عشق را قدمی گر به سر نهی / این کار خیر، هم صله وهم عیادت است
کاری‌نه‌سخت‌مشکل و راهی نه سخت دور / بسم‌الّه ار که جودت و پای جلادت است
ما هردونسل پاک رسولیم و مُؤمنیم / ما را نظر به صورتِ هم خود عبادت است

مرداد ماه ۱۳۳۹

جواب و خطابی به استاد عزیز ابوالقاسم ـ حالت

مایهٔ خجالت

تا من از حالتم حوالتهاست / حالتم بهترین حالتهاست
بی‌بدل دیدمش خزاین طبع / که به هر گوهرش اصالتهاست

بی‌هُنر می‌دهد ملامت خلق — از هُنرمند استمالتهاست

از عدالت چه شکوه‌یی باشد — شکوه از دست بی‌عدالتهاست

من هم از درد و داغ یاران است — گر به خاطر درم ملالتهاست

چه توان کرد تا ضلالت هست — آدمی لابُد از دلالتهاست

خاصه در عصر غیبت و فترت — که به هر شاعری رسالتهاست

و آن رسالت که جُز دلالت نیست — بازش اندر کمین ضلالتهاست

لاجرم موجبات تفرقه‌یی است — کز دو سه مایهٔ خجالتهاست

تبریز مهرماه ۱۳۴۹

کارگاه هُنری استاد عرب‌زاده

عرب‌زاده، طرّاح قهّارِ فرش — نبُوغ شگفتی است در کارِ فرش

به نقشی است قاهر که مقهور است — همه قهرمانان قهّارِ فرش

به طومار فرشی که او باز کرد — دگر لوله شُد هرچه طومار فرش

سرافراز دارند مردان، ولی — سرافراز فرش است از او دارِ فرش

هُنر خود از این دست سِحرآفرین — فرومانده در نقش سحّار فرش

توهم گر که شورت به سر زد بیا — تماشا کُن این شور سرشار فرش

بُرد در نخ رنگ تا زنگ دل — بشویی به شنگرف و زنگار فرش

همه فنّ و ورزیده گود بود — پدر در پدر این میاندارِ فرش

در این کارگاه هُنر راه نیست — به دلّال یا خود خریدار فرش

عرب‌زاده، فرش فُروشیش نیست — که دل بسته در پود و در تار فرش

گُلِ فرش او بسته با جان اوست — که خود بُلبُل است او به گُلزار فرش

کمال دگرزاده از مامِ مُلک — وز او کار صورتگران زارِ فرش

ز تبریزِ سردار و سالار خیز — عجب نیست سردار و سالار فرش

قــلم دیــدم و لوحــه پـنداشـتم / چـو چشـمی دریـدم بـه دیدار فـرش
گـهی خـامه، گـه سوزن انگاشتم / هـر انگـار کـردم جُـز انگارِ فـرش
تو گویی کـه هـر قـطعه نـقّاشی است / نشـاینده بـر نـطع هـموارِ فـرش
دوایـــر بـــه زیـــبایی مـــینیاتور / بگـردم بـه دور تـو پـر کـارِ فـرش
چـنان غـافل از فـرش بـودم کـه مغز / بـسه پـندم نـمی‌زاد پـندار فـرش
دلم بـا هــمه سـع و تـلقین، هنوز / مُـــردّد در انکـــار و اقـــرار فـرش
بسودمش بس دست، تا دست و پـای / فـــرُوبستم از فکـــر فـــرّارِ فـرش
هُـــنر مـــی‌ستودم ولیکـــن هـنوز / به چشم و دلی خواب و بیدار فرش
در این عرصه، غـوّاص انـدیشه‌هاست / فـــرو رفـته در بـحر زخّـار فـرش
اگـــر فـرش ایـن است، کـار قـلم / هـمانا کـه نـقشی بـه دیـوار فـرش
عـروس هُـنر را بـه رُخساره نـیست / ازایـن بس بـه جُـز زُلف زرتـار فـرش
زنـخریسی و نـقشه و رنگ و بـافت / همه فن حریف، این فسونکار فـرش
بـه مـثقال بـاید از ایـن در حـدیث / کـه از دیگـران است خـروار فرش
مگـر مـوزه‌های جـهان، ورنـه خـلق / مـبادا کـه بـندند از اوبـار فـرش
تـو ایـن غـرفه گـنجینهٔ فـرش خـوان / بـه بـازاریـان بـخش انـبار فـرش
درخشـان نگـینی است هـر قـطعه‌یی / چو گـوهر در ایـن گـنج شهوار فـرش
از آن پس چه مُشکل پسندی شُـدم / که خِرسک بـه بـینم بـه بـازار فـرش
بـه بـازار فـرشم دگـر کـار نـیست / که خـود ساختم سخت بیزار فـرش
نـخواهـد دمـی یـارش از خـود جُدا / عـــرب‌زاده یـــار وفـــادار فـــرش
تو ای ملک و ملّت از این پس به بال / کـه ایـنست در ایـران: نـمودار فـرش
ولی ســـود بـــازار بُـــردن از آن / زیـــــان هُـــنردان و آزارفـــرش
از ایـن غـرفه تشـویق کُـن تـا فـزون / بـه دست آرد اسـباب و ابـزار فـرش
بـه بـی‌مایگی، شـاعری هـم مـباد / چـو مـن شـهریارا، گـرفتار فـرش

تبریز ـ ۳ بهمن‌ماه ۱۳۵۰

عُصارهٔ اعصار

دلدارم آمــده است کــه دیــدار تــازه کُن

عــهد قــدیم بــا دل و دلدار تــازه کُــن

اکــنون کــه اوفــتاده بــه تــهران گُــذرترا

دیــــدار دوســـتان وفــــادار تــازه کُــن

ای پیر دیـر قـسمت آیـنده بـا تـو نـیست

تــو عــهد یـارو صُـحبت پـیرار تـازه کُـن

بگذر بیا و عهد جـوانـی بـه کـوی دوست

عــهد کُـهن بـه آن درو، دیـوار تـازه کُـن

بـر مـهر ومـاه، هـالـه‌یی از عُـمر رفـته‌بین

و آن روز وشب به زُلف و رُخ یار تازه کُـن

از رفــتگان بگـیر و بــه آیــندگان بــده

در رهـــروان حــرارت احــرار تــازه کُــن

دین و وطن جلای دل و جان خـلق بـود

ایــن حسّ خــفته در دل بـیدار تـازه کُـن

یــاران بــه فکـر شـعر نـو و کـار تـازه‌انـد

ای کهنه کار عشق، تو هـم کـار تـازه کُـن

امّا نه تازه‌یی کـه بـه شاخش زنـند خـلق

گـل تـازه مـی‌کنی گُـل بـی‌خار تـازه کـن

نــقشی بــه لج مـباز و زبـان فـلج مساز

قـالب چـرا عـوض کـنی، افکـار تـازه کُـن

قالب عوض کُنیم که مُردیم و محشر است

به مُـرده گـو کـه عـمر دگـر بـار تـازه کُـن

ابـــزار کـــارما کـــلماتند و کـــهنه‌انــد
کس بـا زبـان نگـفته کـه ابـزار تـازه کُـن
مـــوضوعهاست تـازه و تـعبیرها نُـوند
آن هـم بـه نـرخ رایـج بـازار تـازه کُـن
ذوق سلیم ماست که مـعمار ایـن بـناست
طـرح بـنا بـه نـقشهٔ مـعمار تـازه کُـن
ور شـاهدی و تـازه بـه دوران رسیده‌ای
طوری نمی‌شود، تو هـم اطوار تـازه کُـن
امّـا هُـنر عُـصارهٔ اعـصارِ قـوم مـاست
با حفظ این عُصاره، تـو اعـصار تـازه کُـن
سرشار عشق و شور قُرون است شـعرِ مـا
گـر شـاعری، قـریحهٔ سـرشار تـازه کُـن
عید است و وقت خانه تکانی است، شهریار
نـقش و نگـار و دفـتر و طـومار تـازه کُـن

تهران. دربازگشت از سفر شیراز شاید (۱۳۴۶ شمسی)

تذهیبی به دیوان استاد مشفق کاشانی

سی‌چهل سال من‌از عُمر به تهران طی شُد
شعر من هم همه بـا لهـجهٔ تـهرانـی بـود
یکـی از زُبـده‌ترین ذوق مُـعاصر بـا مـن
گـوهر کـان ادب مشـفق کـاشانی بـود
اوســـتادان گـــرانـقدر فـراوان لیکـن
عشق و عرفان نه به هر مُدّعی ارزانی بود

(مُشفق) و (حالت) و (اُستاد اوستا) ومرا
گاهگاهی به سُخن جنبهٔ عرفانی بود
در شباب آنچه که گُفتیم، به قول وحشی
نقش آشُفتگی و شرح پریشانی بود
حسنات، آنچه که در تزکیه بود و تهذیب
سیّئات آنچه که نفسانی و شیطانی بود
شعر از الطاف خفیّه است و شُعاعی از وحی
که نه با عقل در اوحق سُخترانی بود
فیض عامی که هم از اهرمنش نیست دریغ
لیکن آن نُقطه کُند زنده که یزدانی بود
نقش گیرندهٔ ما نیز مراتب دارد
کفّه‌ها را نوسان خاکی وکیهانی بود
سرنوشتی که به دست خودمان می‌رسازند
شرح این قصّه حدیثی‌است که طولانی بود
نظم هم‌مُشکل و از شعر لباس‌رسمی است
ظرف لُطف است و ظرایف نه به آسانی بود

سرهنگ شهبازی

سلام ای سرورو سرکار من، سرهنگ شهبازی
که با آن توسن طبع جوانی باز می‌تازی
دگر سرهنگ‌و سربازی‌که‌طاغوتی‌است،مطرح نیست
در این آیین جانبازی، چه سرهنگی چه سربازی

چه جای، شنّت طاغوت و وصف بکدگر گفتن
چه وصفی هست با من شهریار و با تو شهنازی
به هشتادم من از عُمر به حال نزع و جان کندن
تو از من بازمی‌خواهی که چون کودک کُنم بازی؟
بُرو عشق خدامی‌جوی و از حُسن خُدا می‌گوی
که حسن جاودان یابی به عشق جاودانبازی
زمان آغاز و انجام و مکان زندان جسم و جان
خُدا هرگز نخواهد شد نه انجامی نه آغازی
من و تو هیچ و با هیچان چون خود نیز انبازیم
خُدا هستیّ هرچیز و به هیچش نیست انبازی
خدای، جاودان ما را مثال خود کُند لیکن
جهاد نفس اگر جُفتِ جهاد جنگ و جانبازی
به یاد افسر این شهربانی تو که اسلامی است
که بی‌پایان بود این سروری و این سرافرازی
به مُرتاضی همین سود مُوقت هم به مذمومی است
در اسلام است و بس آن سود جاویدان به مُمتازی
(مظاهر) داده با طاغوت احسان (امیری) را
(امیری) روحش آزرده است از این وارونه پروازی
به جُز خُسران نمی‌زاید گرت احسان به نااهل است
به اهلش می‌رسد احسان اگر ترک و اگر تازی
من این حال فراری‌هابه شعری گُفته بودم پیش:
«کبوتر آشیان بازد از این آشفته‌پردازی»
عزیزم شهریار از سعدی و حافظ پس افکند است
نه پیش آهنگ هر پُرگویی و پشت هم‌اندازی

در شب تجلیل شادروان استاد حسین ـ اُمید
که از مفاخر فرهنگی آذربایجان بود

داغ اُمید

او چه شخصیّتی شریف، که کرد — عمر خود، وقف خدمت فرهنگ
چون مُجهّز یکی سپاهی بُود — آرمانش به جاهلیّت جنگ

لاغر اندام و باوقار و متین — چهره خود مظهر مناعتِ او
بی‌نیازی طبع چون سیمُرغ — تکیه بر قافش از قناعتِ او

در کلاسِ ششِ دبیرستان — درس و اخلاقش از همه سر بُود
عجبا، پیش چشم شاگردان — از اساتید مُحترمتر بود

از قُصور مُعلّم و شاگرد — همه با او، تلافیِ مافات
بی‌تفاوت بدو، موادّ دُروس — گو، ادب باش یا ریاضیّات

نقص و اشکال درسی ما را — رفع می‌کرد، با چه دلسوزی
چون چراغش به چهره می‌تابید — شوق تعلیم و دانش‌آموزی

هر مُعلّم که عُذر و غیبت داشت — او چه نعم البدل مُدرّس بود
هر کُجا گوی و هر کجا میدان — شهسوار و ابوالفوارس بود

همه یاران او، ترقّی را — خوش گرفتند راهِ (ری) در پیش
لیکن او گُفت، من از این شهرم — خدمتم وقف اوست، کم یا بیش

وه چه مجموعهٔ فضایل بود ... علم و حلم و صفا و صدق و ادب
خیرخواهِ عمومِ خلق و مُفید ... گر نرنجید کس از او، نه عجب

سایهٔ مِهر او به سر می‌یافت ... هرچه شاگرد بی‌بضاعت بود
لیکن او خود به سایه‌یی نخزید ... که همه آیتِ مناعت بود

وز مجلاّت، کاوه، با او بود ... امر توزیع بین شاگردان
سعی می‌کرد، بی‌بضاعت نیز ... رایگانی نصیب یابد از آن

غرق و مستغرق مُطالعه کرد ... همه سر بود و خم به روی کتاب
گنج فرهنگ را به گنجینه ... گوهر شبچراغ عالمتاب

نظم و نثرش سَلیس بود و رسا ... هم سخن‌سنج و هم سُخنگو بود
در همه، جشنهای فرهنگی ... نقش اصل و اصیل با او بُود

آشنای رمُوز و سینهٔ او ... جنگ عشق و سفینهٔ اخلاق
آذر آبادگان، سُپُرده به دو ... گویی از خود، قباله و بُنچاق

خاندانِ فضیلتی کو داشت ... فرد فردش ادیب و فاضل بود
پدرش هم که غرق رحمت باد، ... (صدرو مرحوم)، از افاضل بود

صدرزاده، مهین برادر نیز ... اهل فضل و مُدیر مدرسه بود
بی‌تفاوت برای او هم باز ... گر ادب یا که جبر و هندسه بود

مــــهتر از او (بــــرادر وســـطی) — هم به فرهنگ و طُرفه سیما بـود
شــهرت، (آموزگار) و او هــم نیز — یک دو ســـالی مُـعلّم مــا بــود

مُـــفتخر بـــودم، آخــر عُــمری — چــند ســالی بــه دســتبوسی او
اجـل ایـن گُـرگ پـیربین کـه بـود — مـــرگِ اهـــل ادب عــروسی او

خـــبرِ وایِ او کـــه شُـد شـایع — شـیون‌انگیز و شـوم شـایعه بـود
جـامعه بـا نـدای وجـدان گُـفت: — این یکی هـم عـظیم ضـایعه بـود

دُخـــترانِ مـــدارسِ تـــبریز — مـــی‌ستانیدش آن عـفاف نـظر
بـــانوانِ شـریف چـندین نسـل — هــمه گــویند (اُمــید) بـود پـدر

نـیم قـرن ایـن بُزرگمرد سلیم — بـــا غـــزالانش گــلّه‌بانی بــود
پاسبانی امـین کـه چـون پدرش — بـــا نـــوامـیس پـاسبانی بــود

در فــــنون و شُــئُون فــرهنگی — مــرد تــدبیر و طــرح‌ریزی بــود
دست پــر درد مُــرغِ قـاف، آری — یـــادگار (امـــیرخـــیزی) بــود

او (فــیوضات) دیـد و (رُشـدیه) — کآن دو از بـــانیان فـــرهنگند
دســـته‌یی ایـــلخان فـــرهنگی — بـــخشی ایـــلخانیان فـرهنگند

ای (حُســین امــید)، یــار قــدیم — کــه تــو اکسـیر و کـیمیا بـودی
در ره پـــیشرفت مـــا، عُــمری — پــیش آهــنگ و پـیشوا بــودی

تو به تجلیل من، همه دیدند | که چه شوری به مجلس افکندی
نوبت از من که شُد چه شُد، یارا | که دل از مِهر دوستان کندی

کاش تجلیل خویش می‌دیدی | باز آن دادِ لُطف می‌دادی
چشم دارم در آن حریم خُدای | باز از دوستان کُنی یادی

ذکر خیری که شهریار کُند | نه گزاف و بنای پوشالی است
که حُسین امید و امثالش | چون گُذشتند جایشان خالی است

تبریز ـ آبانماه / ۱۳۵۱

شهر خوبان

شهر خوبان کرده کرمانشاه را | مردمی کز مهر ماند ماه را
بر فراز قاف خواهد مُرغ قاف | بر فراز و خِیمه و خرگاه را
حیف پیمودن نداند پیر عشق | جُز به پای آه چندین راه را
من به دین شاهم و خواهم به جان | فرِّ ایرانشهر و ایرانشاه را
کس نخواهد با وجود کوه، رفت | در پناه سایه، تلِّ کاه را
کافرانند اینهمه خودخواه و بس | تا خدا کیفر دهد خودخواه را
گر تو زشتی عیب در آیینه نیست | شیر ننماید شبح، روباه را
اختری در بیکران دیدی ولی | برفراز سر ندیدی ماه را
گر به ظلماتی ره از (بهزاد) پُرس | خضر داند رهبری گُمراه را
قصّهٔ مُشتاق با (مهجور) گو | جام جم بین پیر جان آگاه را
از (جلیلی) با جلالت یاد کُن | ذکر جانان کُن جمیل، افواه را
لُطف گوهر خواهدت اندوختن | در دو عالم گنجِ عزّ و جاه را

جُز هوای خاکساری، آتش است | رو خبر کُن آبِ زیرِ کاه را
هرچه زُلف شاهد دُنیا بُلند، | دوست‌دار از دستها کوتاه را
شهریارا خاطرات شهرِ عشق | نوش جان دلهایِ خاطرخواه را

به‌نام اُستاد فرّخ شاعر خُراسان

فرّخا من به شب شعر تو بیمار شُدم | با تو تریاق و من آزردهٔ این مار شُدم
پار گُفتی که تو خود پیرتر از پیراری | من هم امسال همان پیرتر از پار شُدم
مُژدهٔ وصل توام بود ولی سرنگرفت | باز هم خواب خوشی دیدم و بیدار شُدم
تندرستی و امان نیست به بازار جهان | من هم آزار جهان دیدم و بیزار شُدم
تا (نویدم) ندهی (گُلشن آزادی) را | که به زندان طلسمات گرفتار شُدم
چون(حجازی) به‌سرِ وقت من آمد اِغما | نه خبردار پزشک و نه پرستار شُدم
زنگ اخبار اجل درزد و ناقوس خطر | تا پرید از سر من مستی و هشیار شُدم
دست اُستاد و گُل روی عزیزان بوسم | گرچه بیزارِ گُل از لبگزهٔ خار شُدم
شهریارم من و زندانی جِرمان هُنر | زانکه گویندهٔ (النّارُولاالعار) شُدم

تهران آبانماه / ۵۲ شمسی

داغ گُلشن

ناله زد بوم از خُراسان که گُلشن نیز رفت
نالهٔ شومی کزو، روح از تن من نیز رفت
دست در دامن زدن از من سزابودش ولی
دستِ من بس دید کوتاه است دامن نیز رفت
گُلشن آزادی ماهم، دریغا چون بهار
رفت و با او یاسمین و سرو و سوسن نیز رفت

از نفس تنگیش گویی جانش از تن رفته بود
جان گر انجانیش کرد و آخرش تن نیز رفت

بزمِ ما از روی گُلشن بود روشن سالها
شمع روشنگر برفت و بزم روشن نیز رفت

خرمن گُل بود و طوفان خزانش سهمگین
زآن دم طوفان چه جای گُل که خرمن نیز رفت

نیک و بد را عاقبت کوچ است و غوغای رحیل
پایداری چون کند گُلشن که گُلخن نیز رفت

از پس هر کاروانی، شیونی بر شُد ولی
با غُبارِ کاروان، غم رفت و شیون نیز رفت

او مُبارز بود و با تیغ قلم هشتاد سال
صف‌شکست‌از دُشمن و تا قلب‌دُشمن نیز رفت

یارِ (فرّخ) بود و پرچمدار آن فضل و فنون
فضل با او رخت بست و فرصت و فن نیز رفت

مکتبش والا نشیمن بود وخود بالانشین
همره بالانشین والانشیمن نیز رفت

گردن من زیربار حقّ اُستادیّ اوست
تا نپنداری که آن حقّم به گردن نیز رفت

او تهمتن بود و من از هفتخوانم غم نبود
تا غمم خود هفتخوان آید، تهمتن نیز رفت

سدّآهن بود، سیل فتنهٔ یاجوج را
غیرتش بگداخت تن تا سدّآهن نیز رفت

بانوید و فرّخم شادی صلای تسلیت
چون بماند شهریار ای گُل که گُلشن نیز رفت

تهران ۱۳۵۳/۵/۲۲

دریغ از پژمان

به من مگوی که پژمان بختیاری مُرد
بگو که بختِ سخن خُفت و عهدِ یاری مُرد

ز بعد (گُلشن آزادی) آن عزیز اُستاد
خبر رسید که پژمان بختیاری مُرد

چنین که دوست پی دوست می‌رود از دست
در این زمانه بگو رسم دوستداری مُرد

نه گُلشنی، نه گُلی و نه بُلبُلی،مانا
که خاک شوره شُد و ابر نوبهاری مُرد

پس از بهار همه پیش کسوتان رفتند
به کار شعر و ادب، آنچه مَردِ کاری، مُرد

عجب که خیل اساتید و اهل شعر و ادب
هر آنچه خم کُنی انگشت و برشماری مُرد

ادب عُروج کُند گو به آسمان چو مسیح
که هرچه بود هوادارش از خواری مُرد

بلی‌چنانکه‌رهی درگذشت پژمان نیز
بسان او سرطانی شد و به زاری مُرد

به جُز رهی نشنیدم کسی که چون پژمان
بدین شکنجه و آلام و بیقراری مُرد

به انتحار هم از زور درد بود رضا
چه اضطرار که می‌خواست، اختیاری مُرد

علی پرست، شب نوزدهم از رمضان
شبی که خون علی شُد به کوفه جاری، مُرد

نه (آل‌احمد) و پشت سرش (حجازی) رفت
که روح نثرنویسی و زرنگاری مُرد

قلم دگر نه به شمشیر ماند و نه به گُرز
که پهلوانی و آیین شهسواری مُرد

اُمیدوار نباشی نظیر اینان را
که با عقیم زمان، این اُمیدواری مُرد

وزین میانه کسی هم که راه خود کج رفت
نماند و مُرد ولیکن به شرمساری مُرد

نصیب دنیی و عُقبی، حلال آنکس باد
که رستگار شُد و هم به رستگاری مُرد

تو شهریار ننازی به شهریاریِ خود
که از تو هم دگر آن ذوقِ شهریاری مُرد

آذرماه / ۱۳۵۳ شمسی

بر سنگ مزار پدرم رحمةالله علیه

چون بدین جا رسی، زیارت کُن
قبر مرحوم (حاج میرآقا) ست

کرمِ مُرتضی علی، با وی
خلفُ الصّدق سیّدالشُهداست

او همه دفع ظُلم ظالم کرد ذُوالفقار علی بگو، که رواست
خِلقتش هم شبیه جدّش بود به همان صورت و همان سیماست
تا بخواهی حلیم و گاه غضب چُون علی، شیر شرزه را ماناست
از عُلُوِّ مقام و سِحر کلام سِرّ مجد و سیادتش پیداست
او (وکیل دعاوی) تبریز وز نبُوغ از نوادر دُنیاست
عُقدهٔ مُعضلات فقهی را همه جویان از او که عُقدهٔ گُشاست
سِعهٔ صدر بین که با یک شهر شمع جمع است و خود تنی تنهاست
از قوانین شرعی و عُرفی سینه با جزر و مد، یکی دریاست
پدرِ (شهریار) معروف است که در این دوره سیّدالشُعراست
دستهای ظریف و زیبایش حُسن‌خط چون عروس مُلک آراست
فرق نگذاشت سُفرهٔ کرمش کاین امیر است با فقیر و گداست
ای بس اطفال از او شُدند آبا ای بس اموات از او هنوز اَحیاست
او چهل سال پیش مُرده ولی ذکر خیرش هنوز پابرجاست
گُلِ (سادات خشگناب) است او (خُشگنابی) سجّل و شُهرت ماست
رحمت و خیر او بخواه که او در همه عُمر خیرمردم خواست

تهران ـ فروردین / ۱۳۵۴ ـ شهریا

عینُ‌الحیاة مُرد

ظلمات شد حیات که عین‌الحیات مُرد یا (باقر طلیعهٔ) قاضی القُضات مُرد
ماءُالفُرات بود و جهان تشنه کام او ای تشنگی بمیر که ماءالفُرات مُرد
از علم و فضل بُود خود آیات بیّنات آیات علم با عَلَم‌بیّنات مُرد
صبر و ثبات بود به هر ضایعه ولی با این عظیم ضایعه، صبر و ثبات مُرد
هر سال از او برات طرب داشت عید ما ای سال برمگرد که عید و برات مُرد

او شمع‌جمع فضل‌وادب بود وشوخ طبع — مردی بدان مکارم و با آن صفات مُرد
از صالحات قرن سلف بود باقیات — و آن صالحات همرهِ این باقیات مُرد
پیدا نمی‌کند قلمم، چشمهٔ دوات — دیگر بگو قلم بشکست و دوات مُرد
باقرن او که قند لبش داشت شادکام — گو تلخکام باش که قند و نبات مُرد
قرن‌الحیات یافت که یکقرن عُمر کرد — یکقرن زنده بود و به قرن‌الممات مُرد
با آن قُرون سالفه، خُمس و زکاة رفت — با این نُفوس صالحه صوم و صَلوة مُرد
تبریز با نوابغ خود می‌رود ز دست — چون نادر کلات که باوی کلات مُرد
گر فی‌المثل به نابغه‌ها نام بُت نهند — با این نبوغ بتکدهٔ سومنات مُرد
او خاطراتی از پدران بود و یادگار — با مرگ او سفینه‌ای از خاطرات مُرد
ابناء شد یتیم از آباء و امّهات — آباء نیز در عقب اُمّهات مُرد
از شهریار پُرس که شخصیتی عظیم — با بانگ الوداع و صلای وفات مُرد

داغ جانگداز

ای خُدا هر خبری می‌شنویم — جانگُداز است و عذابی است اَلیم
چه خبرهاست به تبریز که باز — به مشامم همه سمّ است شمیم
ناله می‌آید از اعماق اُفق — زهر می‌بارد از انفاس نسیم
خواندم اعلان (ابوالفتحی) را — یارب این نُسخهٔ سقط با دو سقیم
وحشت‌آور خبری بود کز آن — دل شُد از وحشت و بیمم به دو نیم
در بناهای محبّت دیگر — خَلل آن نیست که یابد ترمیم
یارب آن بزمگه ذوق و هنر — چون شود مجلس ختم و ترحیم
آه! بستند همه بار سفر — وای، رفتند همه یار و ندیم
عافیت بین که به یک چشم زدن — عاقبت می‌شود و سخت وخیم
زخم، می‌رفت که نازک شودم — شُد به زخمی دگرم باز ضخیم

چون توان تسلیت یاران داد	به چه توفیق رضا و تسلیم؟
یا علی، رو به تو می‌آرم باز	که تویی آیت رحمٰن رحیم
او غُلام تو و همنام تو بود	یا علی، سایه به دو دار حریم
یا علی، یار جوانمردانی	او جوان بود و جوانمرد و کریم
او همه دادِ دلِ مسکین داد	پدری کرد به اطفالِ یتیم
او وکیلی چه امین و چه دُرست	او رفیقی چه صدیق و چه صمیم
داغ او فاجعه‌یی بود فجیع	مرگ او ضایعه‌یی بود، عظیم
اُلفت ما بهم ارث از پدران	دوستی با منش از عهد قدیم
از ری و روم و فرنگ او قانع	به وطن بود و به تبریز مقیم
جسم او خفت به (طوبائیّه)	جان او رفت به جنّات نعیم
این چه دُنیاست همه محنت و غم	وین‌چه‌غوغاست همه‌وحشت و بیم

تهران ۱۳۵۴/۵/۲۴ ش

بر سنگ مزار پسر عمّهٔ عزیزم
حاجی میرزامحمدتقی باقرزاده

صاحب این قبر، (باقرزاده) بود	در صفای قلب، فوق‌العاده بود
معصیت هرگز نکرد و بی‌ریا	اهل زُهد و مسجد و سجّاده بود
لب به سیگار ومی و افیون نزد	ساقیش مولا و عشقش باده بود
یک کدُورت از کسی در دل نداشت	چون یکی آیینه صاف و ساده بود
یک زن شرعی و دیگر والسّلام	سر به بالینی دگر ننهاده بود
شهریارِ شاعرم من، او مرا	وصلهٔ تن بود وعمّه‌زاده بود
او ولیّ همسر من نیز بود	رُخصتِ تزویج من او داده بود
در وفاتش ملّتی گریان شُدند	هرکه دل بودش، به دو دلداده بود

شـــهریار از داغ او در التـــهاب — خود به حال ضعف وغش افتاده بود
دُخـتری دارد کـه پیش هـمّتش — شیر نـر، انگـار، مـوش مـاده بـود
در پـــرستاریّ و تشـــییع پـــدر — چون سُتونی آهـنین ایستاده بـود
لیکـن از سـوهانِ داغِ ایـن پـدر — چون فلزّی سوده از سُمباده بـود
در هزار و سیصد و پنجاه و چار — سال شمسی مرگ ایـن آزاده بـود
در ده (حـیدربابا) هـم از دویست — طی شُده هشتاد و یک او زاده بود
آسـتانِ قُـم در آغـوشش کشـید — کو به گردن زان درش قلّاده بـود
خود به این سیر و سفر آماده داشت — کـز بـرای او بـهشت آمـاده بـود

تهران ـ شهریور / ۵۴

ناقوس خطر

زنگ نـاقوس خـطر بـرشُد کـه ای وای هـنر
در جـــهاد واپسـین رسّـام ارژنگـی بـمُرد
شیر غُرّان بـو و در زنـجیر و زنـدان بـا غـرور
همچنان بـا چـهره‌یی پُـرچین أژنگـی بـمُرد
آنهمه رنگ آفرین، یک رنگ تـزویرش نـبود
در مـیان ایـن دورنگـی‌ها بـه یکـرنگی بـمُرد
جـاودان است او بـه صـدها شـاهکار جـاودان
کارنامه خـود بگـوید کـو بـه هـوشنگی بـمُرد
تابلوی فردوسیش شاهد که چون فردوسی او
با چه زجری زیست کرد و با چه دلتنگی بمُرد
مـا خـود از سـاز هُـنر کـردیم در کـوک نـفاق
پـرده‌هایی پـاره کـاهنگ هـماهنگی بـمُرد

عــدّه‌یی خــود دُشــمن ایــران و ایــرانــیّتند
مــردُم نــامی از ایــن نــامردم نــنگی بـمُرد

عــدّه‌ای هــم فــاسد و نـیرنگبازند و حسود
روح هــمرنگیّ مـا زیـن قـوم نـیرنگی بـمُرد

روح تشـویق هُـنر چـون مُـرد، مـی‌میرد هُـنر
مُرد سعدی نیز هم چون سعدبن زنگی بـمُرد

او مَـناری بـود و دریــاها بــدو روشـن ولی
همجو شمعی کِش نه‌فانوس و نه‌مردنگی بمُرد

جبهه‌ای جنگ عدو و جبهه‌ای جـنگ حسـود
قهرمان در عرصهٔ جـنگی بـدنی تـنگی بـمُرد

بــا سـپاه اهــرمن جـنگید چـون اسپهبدان
با هـمه اسـپهبدی قـانع بـه سرهنگی بـمُرد

یک‌دو فرسنگی فزون تا فتح و فیروزی نداشت
اینهمه راه آمـد و در یک دو فـرسنگی بـمُرد

گــرچـه تـا مـن یـاد دارم سـنگ بـود و آیـنه
لیک از این سنگ سپهر آینه‌ای سنگی بـمُرد

ظـــاهراً یک واحــد فــرهنگی امّــا بــاطناً
صــدهزاران واحـد فـنّی و فـرهنگی بــمُرد

مُــرد مَــرد و چــار داغ آتشــینش بـر جگـر
گو که در چـنگالهای زخـم خـرچـنگی بـمُرد

ملّت مسـحور مـا را کـاینهمه مـنگ و مـلنگ
یـا بگـو مُلّای رومـی یـا فـلان بـنگی بـمُرد

در زمان ما هُنر ریش است و پشـم و دلقکـی
زاده بــا الدنگـی و خـواهـد بـه الدنگـی بـمُرد

باری، او هم کفّه و همسنگ مانی زاده بود
لیک با سنگین‌تر از مانی به همسنگی بمُرد
او کمالُ‌الملک ثانی بود، ای وای هُنر!
هم کمال‌الملک و هم رسّام‌ارژنگی بمُرد
شهریارا خود تو هم قرنی است مُردی خود بگو
شاعری هنگ آفرین یا شاهدی چنگی بمُرد

تهران ـ آذر ۱۳۵۴

خزان گُل

گُـلی پـرپر شُـد از بـادخزانـی
که کـار بُـلبُلان شُـد نـوحه‌خوانـی
گل من بُـلبُل مـن هـر دو او بـود
کـه شُـد آمـاج تـاراج خـزانـی
ز برخورد دو ماشین آتشی جَست
کـه اشک آمـد پـیِ آتش نشـانی
عزیزی شُد ز کف کزوی بـه دلها
بـماند تـا ابـد داغـی، نشـانی
به یـاریِّ رفـیقی، داشت مـی‌رفت
که رُخ داد ایـن تـصادُم نـاگـهانی
امـان از کُشت و کُشـتار تـمدّن
تمدّن یا توحّش؟ تـا چـه خـوانـی
دریـغا آن صـفا و لُـطف گـوهر
دریـغا آنـهمه آداب دانـی
سخاوت یا جوانمردی که او داشت
یکی بـود و نـخواهـد داشت ثانی
به ماهش گر کُنم تشبیه، ظُلم است
که ماهی نـیست بـا آن مـهربانی
عـزیر مـاست (عـبدالّـه) نـامش
بـه نـام خـانواده (ایـروانـی)
به سـرگُرد عـزیزم، (عـامری) بـود
که کرد ایـن کـوهِ غـم آتشـفشانی
نه تنها شوهر خـواهـر کـه بـا وی
شـریک عُـمر بُـود و یـار جـانی
که گوید قصّه با همسر؟ که یـارب
بـه بـادش رفـته آمـال و امـانی
کـبوتروار، جُـفتش وِرپـریده
وداعـی بـا جـوانـی در جـوانی

قضای آسمانی بود و جُز صبر
نشاید با قضای آسمانی

به گورستان (رضوان) خُفت در قُم
بهشتی شُد روانش جاودانی

سری بر سینهٔ مادر نهاده است
هنوزش شیر مادر، رایگانی

به قُرب حضرت معصومه، یارب
که از طوبا بُودشان سایبانی

به درد و داغ چونین نازنینی
نیرزد عرض و طول زندگانی

به شعر (شهریار)، الحق سزاوار
که آزاده است و آذربایجانی

تهران ـ آبانماه ۵۵ /

عرض تسلیت

صفایی، ای تو صفی، و سمیّ ابراهیم
که ماه مهر و وفایی و شمع ذوق و صفا

خُدا! (دو مشت به یک‌سر) نمی‌زند مَثَل است
تو کیستی که صفا نیز با تو کرد جفا

هرآنکه قصهٔ (بهزاد) و (مهرزاد) تو خواند
بُرون شُد از خود و فریاد زد که واسفا

چه جانگزا که ز گُلدان خاندانی خُرد
خزان شود به سمومی دو غنچهٔ شُکُفا

حیات، قافلهٔ مرگ را چو دریابد
چنان رود که نگاهی نمی‌کند به قفا

غم خود از خُلفای خدا قیاس بگیر
غمین مباش که رفتی به جرگهٔ خُلفا

حُسین بین که به نعش جوان خود چو رسید
(فقال بعدک یابُنی عَلَی الحَیٰوة عفا)

هَلاکه قصّه به سنگ صبور باید گفت

به اقویا نتوان گُفت قصّه ضُعفا

به صحنه‌ای که هُنرپیشگان آن من و تو

ستاره‌هاست که نقش کلان کُنند ایفا

من آن کسم که به پیری زن جوانم مُرد

گریستم به شب و روز در عیان و خفا

ولی به درد تو از داغ خویش خاموشم

به حق تو از خلفایی اگر من از عُرفا

جهان چو شرکت و اسهامش از غمی وافی

من و تو پیش خریدار و سهم ما اوفی

قفای قافله گوشش به نعرهٔ طبل است

که پیش قافله‌ها طبل را زنند قفا

بُزرگمرد، غمش هم همیشه هست بزرگ

تو ژرف بینی از آن، ظرف تو بدین ژرفا

صفاییا به غمت گشت، شهریار شریک

که چشم و گوش اگر اهل، یک اشاره کفی

تهران ـ دیماه ۱۳۵۵ شمسی

چشم حبیب

به جسم و جان همه گوشم برای شنوایی

که داده چشم حبیبم نوید بینایی

در این کشاکش پیری تو گو که گُم کرده

دوباره یافته باشم (حبیب یغمایی)

چه مُژده‌ای که چو یوسُف برآردم از چاه
که سر به ماه زنم از بُلند بالایی

جوان نیم که دل از شوق برکشد بازم
به سوی ساغر و ساقی و باده‌پیمایی

به اشک شوق مگر بشکفانمش گُل طبع
که بوی گل دهدم باز ذوق بویایی

چراغ چشم مبادا خموش از آن دانا
که برفرُوخته چشم و چراغ دانایی

چه فتنه بود که بر باد کرد چون کاهم
منی که با غم خود کوهم از شکیبایی

حبیب کُفو کریم من است و شیوهٔ شعر
کشانده اُشهدُ باللّه به اُوج شیوایی

به شعر دلکش اُو ای بسا که برگشتم
به دوره‌های نشاط شباب و شیدایی

دل رسول خُدا هم به وجد می‌آمد
حبیب من به سخن گفتن حُمیرایی

مگر که پیرهن یوسُف آمدش از در
که بازگشت به چشم حبیب، بینایی

سواد دیگری ازجام هفت خط دل است
سواد دیده که سرّی بُود، سُویدایی

خموش، چون شود آخر مَنارةُالبحری
که دیده‌بان بُود و شبچراغ دریایی

هر آن طبیب مُعالج که ای مُعالجه کرد
جمال دولت دینیش با دو دُنیایی

سرم ز جست برآمد ز سُجده برناید
که باز یافته‌ام یادگار بُرنایی
دعاش کردم و گُفتم حبیب را یارب
همیشه زنده و زاینده باد گویایی
حبیب، چشم و چراغ است و ماه چرخ ادب
چگونه ماه نتابد به چرخ مینایی
جمال جلوهٔ طورش مجلّهٔ یغماست
که با تجلّی او سینه‌هاست سینایی
چراغ چشم تو بزم سخن بیاراید
که شمع جمعی و شأن تو مجلس آرایی
سواد زُلف نماند خطی شکسته بیار
که بشکنیم خمار از دماغ سودایی
مگر متاع محبّت شکفت در بازار
که شهریار بدان عرضه شُد تقاضایی

تهران ۳۰ / دیماه / ۱۳۵۵ شمسی

در وفات شادروان ابوالحسن خان ـ اقبال آذر
سلطان موسیقی و آواز ایرانی

فقدان عظیم

بُلبُل ایران، لب از الحان موسیقار بست
پُشت موسیقی خمید و چنگ فارابی شکست
در زمین و آسمانش بدرقه است و پیشواز
کوبه‌جنّت ره‌گشود و رخت از این‌غمخانه بست

آری، «اقبال» بُلند آوازه با کوس رحیل
ناگهان پیوست با اُردوی سلطان اَلَست

سالها سلطان موسیقیّ ما، معزول زیست
تا به اشک نامُرادی از جهانی شُست دست

او سُتون مُحکمی بود از بنای موسقی
این ستون غلتید و لرزید این بنا از پای بست

رشتهٔ جانی گُسست از نازکی چون تار مو
لیک با آن تار مو زنجیرها از هم گُسست

او دلش با هر گُل و برگی که می‌پژمُرد، ریخت
خاطرش ازهر خَس و خاری که برمی‌خاست، خَست

تا گُل لاهوت گشت و گُلخن ناسوت هشت
در بهار وصل رُست و از خزان هجر زست

آسمان تشریف او را از ازل با کس نداد
تا بد هم با کس آن دولت نخواهد داد دست

بر لب جو سالها چسبیدمش دامن ولی
آخر از دستم کشید آن دامن و از جوی جَست

در دل من جا نبود اصلاً ولی داغ صبا
تنگ کرد اینقدر جای خود که داغ او نشست

صفحه‌های او همه اسناد تاریخی ماست
گر زمان نسپاردش در زیر پی چون پیل مست

باری این گنجینهٔ ملّی، پرستاری کُنید
موسقی روحانی است ای ملّت مُطرب پرست

کشتی بشکسته دریابید کاینش ناخُدا
ماهی دریای وحدت بود و بیرون شُد ز شست

دیگـــر آواز شکست نشـــنوی از کس دُرُست
و آن رهاب و دیر او با صد لحیم و بند و بست
او نـــبُوغ قــرن بـود و قــهرمان مــوسَقی
ورنه درهر باغ وراغی، بُلبلی خـوانـنده هست
شـهریار، او بـازِ شاهی بـود و پـروازش بُلند
چندخواهی بستنش در دام ایـن دُنـیای پست

به یاد اُستاد خطّ بزرگ فقید سید حُسین میرخانی

او مــاشطهٔ عـروس خـط بـود — ارژنگ خطش به نـقش مـانی
بـا سـیّد مـا حسـین، هـمنام — اُســتاد فـقید، (مـیرخـانی)
هفتاد و چـهار، سـال عُـمرش — پــربار، ســنین زنـــدگانی
اُســتاد خــط و مُـعلّم مشــق — سی سال به سعی و جانفشانی
چشم خودو گوش خود فدا کرد — در خـــدمتِ خـلق، رایگـانی
اصل از (بَـرَقان) و از نـیاکـان — مـــیراث قـــریحه، بـاستانی
چــون تـیروکمان پـوردستان — او را قـــلمی است، داستانی
رویین قلمی، چو بـال سیمُرغ — بـــا فـــرّ درفش کـــاویانی
بـاوی، چـه لطـایف و نـفایس — کــز لوح و قـلم شُـد ارمغانی
اوسنگ تمام‌وساز عشقی است — هر سیمش از ارغـنون، اغـانی
او کان زری که تا جـهان است — زایـــنده از اوست زرکـــانی
سی سال نـی و نـوای او کـرد — بـا آهـوَکـانِ خـود شـبانی
پـرورد، یکــی بُـزرگ خـطّاط — چون وارث خـود: (امـیرخـانی)
کـــورا از امـــاثل و از اقــران — گویا نه به خطّ و مشق، ثـانی
بـا حـضرت (بـوذری) مُسلّم — امـــر حَکَــمی و حُکـمرانـــی

او همدم و همنشین من بود
از عهد صباوت و جوانی
در فوت پدر، رثاش گفتم
در بدو شباب و دُرفشانی
وین نیز رثای آخر عُمر
در این سکرات ناتوانی
صد خار خزان به سینه، بُلبُل
چونش شر و شور نغمه‌خوانی؟
ما دفتر عُمر در نوشتیم
دادیم به دست بایگانی
تا از پس ما، هُنر چه زاید
گنجی به شُگون و شایگانی
ما خواب و همان قطار ایّام
با زنگ و درای کاروانی
آهنگ جهان جاودان کُن
افسانه شُد این جهان فانی
هر خاطره‌ام از او چو لاله
داغی و تنوری، ارغوانی
یارب به نعیم خود که بنواز
خوبان به نعیم جاودانی
اشگ تو روان، که شهریارا
شعری است تُرا بدین روانی

تبریز ـ سوم اردیبهشت ماه / ۱۳۶۲ شمسی

دیگ مغلطه

حریف عربده گو جُز بلا نیانگیرد
که پیرمیکده از ماجرا نپرهیزد
به دیگ مغلطه صد بارشان بجوشانی
صفا و مفسّده در یکدگر نیامیزد
به چشم خیره مگر خلق را بخندانی
که از نگاه تو جُز دلقکی نمی‌ریزد
بروکه چشمک پرویزن فلک زین دست
به غیر خاک سیاهت به سر نه می‌بیزد
زره به پُشت نپوشد چرا که شیر خُدا
مُجاهدی نبود کز جهاد بگریزد
شهیدعشق که با زیب‌وزیور خون خُفت
به زی و زیور خون هم به حشر برخیزد
چه چشم و نرگس فتّان که فتنهٔ ایّام
به فوت و فن سپراندازدش، بنامیزد
اگر تو درنگشایی بروی کس از ناز
گدای عشق تو چون حلقه بردرآویزد؟

درد دل خانم پازارگاد

به جستجوی پسر

بیست و یکسال مادری کردم،
غافل از سرنوشت وحشتناک
راه میرفتم و دلم خوش بود
کز نهالانِ، بی‌ثمر نشدم
مادری هستم و پسر دارم
چه پسر! گوهری است یکدانه
با که گویم که از سموم خزان،
ناگهان سرو من به خاک نشست
کاش پیوند باردارش بود
لااقل میوه‌ای از او می‌ماند
او نپوشید رخت دامادی
طفلکم رفت از جهان ناکام
مادری هم، شرافت خود را
از منِ داغدیده باز گرفت
یا خدا خواست آخر عُمری،
مادرِ داغدیده‌ای باشم
بیست سالش تمام شد، منصور
خود، به شور و به شوق سربازی
رفت و جُزو سپاه دانش شد
در همان ماههای اوّل بود
که ندانم چه بر سرش آمد

بچّه‌ام شُد دُچار بیماری

هرچه گُفتم به من دهید او را،

خود به درد و دوای او برسم،

دایه، مادر نمی‌تواند شد،

نشنفتند و آمد از تقدیر،

غم طوفان نوح بر سرِ من

از پس چارماه رنج و عذاب،

ناگهان شُد چراغ من خاموش

داغ منصور آتشی افروخت

که همه هستیم به یک دم سوخت

لیک اگر شهریار باز شنید

از سرایِ پدر، صدایِ پدر،

من صدای پسر نمی‌شنوم

با من آن خانه جُز سکُوتش نیست

خلوتی سرد، با سُکوتی تلخ

من دگر طفل دیگرم هم نیست

که بپُرسد چه خواهی از این دَر؟

تا بدو گویم ای جگرگوشه

من دیوانه می‌دوم اینجا،

به سُراغ برادرت منصور

من به هفت آسمان همینم بود:

یک ستاره، که زود کرد غروب

به همان عادت شب جُمعه

که ز سربازخانه می‌آمد

من پس از سالهای سال، هنوز
بی‌خودی در حساب روز و شبم
در درونم به طور ناآگاه
انتظاریست، اضطراب‌آمیز
وه چه شوری که می‌زند، این دل!
شب هر جُمعه، من ز حسّاسی
آنچنانم که گاه می‌شنوم:
زنگ دَرْ یا صدای پایش را
گه صداهای بچّگانهٔ او
می‌زند ناگهان به گوشم زنگ
گاه در هاله‌های وهم و خیال
ناگهانش به چشم می‌بینم
دگر از دست بی‌قراری من،
خانه گویی به تنگ می‌آید
من نمی‌خواستم دلِ یاران،
از غم خویشتن به درد آرم
چکنم خون دل چو می‌جوشد
اگر این آه و ناله هم نکنی،
دل شود دُمَلی و می‌ترکد
چند شب پیش رادیو می‌خواند،
شعری از شهریار سوخته دل
نام شعرش: (به جستجوی پدر)
زخمه‌ها روی تارِ دل می‌خورد
دل من هم شکسته سازی بود،

که از آن زخمه در فغان آمد
نامه کردم به شهریار و از او،
خواستم گر که ممکنش باشد
در همان پرده‌های نالهٔ دل
سخنی هم به خاطرِ (مادر)،
از من و حسبحال من گوید
لیکن از قول (مادر منصور)
این یکی شعر را به سر نامه
بنویسد: (به جستجوی پسر)
من هم آری به جستجوی پسر
گاه دیوانه‌وار، می‌پویم،
راهِ افسانه‌وارِ یک خانه
خانه‌ای که عروس آن بودم
خانه‌ای که اُمید و آمالم،
مهدش آنجا و مدفنش آنجاست
من هم آنجا که می‌رسم، آری
اگر اطراف خانه خلوت بود،
رُخ به دیوار کعبه می‌سایم
گوش خوابانده بر در و دیوار
بلکه یکبارِ دیگر از آن پُشت
بشنوم ضمن بازی اطفال
خندهٔ کودکانهٔ منصور
بی‌خود از خانه می‌دوم بیرون،
می‌زنم پرسه در خیابانها

بیشتر در حریم مدرسه‌ها،
بلکه از بین دانش‌آموزان،
چهره‌ای را شبیه او یابم
با چنین حسرتی جنون‌آمیز،
روز و شب دست در گریبانم
من از او دلْ نَکَندم امّا او،
دلِ من نیز کَند و با خود بُرد
خواب او دیدنم، سرابِ اُمید؛
دیده بگشودنم چه وحشتناک
دوستان پند می‌دهند مرا،
که غمت کهنه شُد، فرامُش کُن
دل من در فغان که ای یاران،
از من این انتظار، بیهوده است
بیست یکسال مادری را هم،
می‌تواند کسی فرامُش کرد؟
ای تو مادر، که یک پسر داری،
چشم زخم زمانه دور از تو
من نفس می‌کشم به دُنیایی،
که در او نور مهر و ماهی نیست
نه جوانی دگر نه عشق و اُمید
گرمی و روشنی، سُراغش نیست
همه تاریکی است و تنهایی

تبریز ـ ۱۳۵۰/۱۲/۱ شمسی

یکروز آشتی و عُمری قهر

بهار عشق و جوانی‌است، گُل‌بچین که به بویی
تو جنگجوی خزانی که غیر جنگ نجویی
امیر وصل تو بودم اسیر هجر تو گشتم
امیر من که سُخن با اسیر خویش نگویی
«شُکوفه، عشق و ثمر دشمنی و برگ، جُدایی
تو ای نهال محبّت خُدا کند که نرویی»

آخرین پیغام

فرّخا چونی و چون می‌چرخدت ایّم عُمر
چون کنی با این دورنگی‌های صُبح و شام عُمر
عُمر ما بدنامی و فرجام، مُشتی حسرت است
چون توان دادن به این یکمُشت حسرت، نام عُمر
چون شود مهمانِ یک دل اینهمه داغ عزیز
سُفرهٔ احسان خضرت هست و بارِ عام عُمر
پیریت ساقی و با این دست لرزانی کزوست
بادهٔ عشقی کُجا می‌ماندت در جام عُمر
آخرت قند غزل می‌ماند و مُشتی مگس
طوطیی دیگر نمی‌بینم به طرف بام عُمر
دامِ صید اوّل به دست ما نمود وعاقبت
صحنه‌تابی خورد و ما بودیم صیدِ دام عُمر

میوه چون‌بخت و رسید از یک‌نسیم اُفتادنی است
او هنوزش گو به سر خواب و خیال خام عُمر

سال تو هشتاد و هفت و سال من هفتاد و پنج
پُشت در پیکی که با وی آخرین پیغام عُمر

وام عُمر فرض کن مُمکن به ارز آخرت
عُمر اگر این است من نستانم از کس وام عُمر

خَم شود هر دم سر از سوگ شبابم چون عَلَم
کوله‌بار پُشت من انبوهی از آلام عُمر

یاد یاران خُراسانم تبی چون مُحرقه است
هرگه و بیگه زند بازم به سر سرسام عُمر

طوطی عشقم چو یاد (گُلشن) و (فرّخ) کُند
شکّرآمیز غمم با پسته و بادام عُمر

فال خوش در طالع هیچ آدمی باور مکُن
وای از این جادوی خوش آغازِ بدفرجام عُمر

گرگ شیطانش به جلدِ میشِ شرک و عاقبت
برّهٔ ایمان درد این گرگ خون‌آشام عُمر

آدمی چون پرِّ کاه است و هزارش پرتگاه
خیزدش هنگامه با هر باد بی‌هنگام عُمر

دستگیری برترت از آستان قُدس نیست
تا سرشگ آبی زند بر آتش احلام عُمر

در تو بیش از خویش باشد شهریار اندیشناک
هو که چون آغاز خودیابی به کام انجام عُمر

خیرمقدمی با هُنرمندان

پیرم و فرزانه تا گویم به فرزندان سلام

کز هُنر خواهم رساندن با هُنرمندان سلام

من دلی گریانم امّا با شما آرتیستها

باید آرتیستانه گویم با لب خندان سلام

پیر رندان خواجهٔ شیراز و من شاگرد او

رندم و از خواجه دارم با شما رندان سلام

این عنایتها به آذربایجان ماند بدان

کز دماوندان فرود آید به الوندان سلام

بین سرها سروری، باید ستبرو سربُلند

کز سهندان هم برآید با دماوندان سلام

خواجهٔ شیراز هم گویی هنوزش می‌رسد

با بُخاراها دُرود و با سمرقندان سلام

پیشوندم من یکی، جا مانده از پیشینیان

تا رسانم با پساوندان و پسوندان سلام

وحدت ما را کنون اسپند باید دود کرد

آتش و دودش مباد امّا به اسپندان سلام

هرکه را با ما سلامی باشد از نزدیک و دور

با وی از ما باد صد چندین و صد چندان سلام

آفرینش قصّهٔ دلبندی و دلدادگی است

تا جهان باشد به جانبازان و دلبندان سلام

من هم از زنجیر و زندان یافتم آزادگی

زان هنوزم هست با زنجیر و با زندان سلام

آهنی کز کوره می‌آید بُرون با غلّ وغش
بایدش یکچند هم با پُتک و باسندان سلام

آنچه کافر از بُن دندان بگوید ناسزاست
ما مُسلمانیم و گویی از بُن دندان سلام

کافر (اَفند) و هجوم ما (پَدافند) و دفاع
ای به اُفندان شکست و با پَدافندان سلام

پی شوند این پیلهای (قادسیّه) چون (جَمَل)
فتح اسلام است و با قُدس از نهاوندان سلام

قوم فرعونند و دعویِ خُدایی می‌کُنند
قوم موسا را نه با این بد خُداوندان سلام

شهریارا ما پس افکندیم از اعصار و قُرون
گوید اعصار و قُرون هم با پس افکندان سلام

تقریظی به کتاب الغدیر

تألیف آیت‌الله امینی

رُستم زورآوران، آن نه که در جنگ دیو
شاخ سر دُشمنان به گاو سر کوبدا

بلکه‌جهان پهلوان اوست که از دست خصم
اسلحه برگیرد و به سرش درکوبدا

یا که به سرپنجه سخت از سرِ زین برکَنان
کلّهٔ کُند آوران به یکدگر کوبدا

مُؤلّف (الغدیر) فاتح فتح الفُتوح
رأیت اسلام گو به عرش بر کوبدا

لاقلم إلّا (امین) لارقم إلّا (غدیر)

تا جور است آنکه این سکّه به زر کوبدا

منطقش از (هل أتی) بازویش از (لافتی)

گو که علی پنجه بر کتف عُمر کوبدا

شصت هزارش حدیث از خود سُنّت تو گو

شصت هزارش به سر تیغ و تبر کوبدا

خُفتهٔ خواب قرون، خیز که با (الغدیر)

غُلغُله محشرت حلقه به در کوبدا

حُجّت حق شُد تمام از جهت اتّفاق

چند نفاقت درِ فتنه و شر کوبدا

کاروصی چون نبی (امرِالهی) بود

(شورِ) در آن خلق را سر به سفر کوبدا

امر گر از خلق شُد، شورِ در آن جایز است

(امرِ خدا) خلق را شَور به سر کوبدا

مظهرِ تطهیر حق با چومنی گو یکی است؟

آهن سرد اینقدَر کس به هدر کوبدا؟

خضر رها کرده و در پیِ آبِ بقا

ظُلمتيِ کوردلِ کوه و کمر کوبدا

هر که به جنگ خُدا، تیغ کشد، شهریار

تن به زره خاید وسر به سپر کوبدا

جواب نامهٔ آقای محمودی

مدیر جریدهٔ نوای خراسان

نوای خراسان

نوایی زد خراسان که چون نی در فغانم کرد

به می پیر مغان گویی جوانی ارمغانم کرد

بر غم پیریم چون شیخ صنعان ساغری پیمود

که عاشق وش مُرید درگه پیر مُغانم کرد

درای کاروان همرهانم درجوانی بود

که یک پا هم به پیری همره آن کاروانم کرد

به کُنج حُجره، ساز پیر چنگی بودم و خامش

که نالان سر به کوه‌ودشت چون نای شبانم کرد

به‌مصداقی که‌می‌گویند (ذکرُالعیش نصف‌العیش)

جوانی نیمه برگشتی به جسم نیمه جانم کرد

به دستان شایدم گُفتن خدا را شُکر این احسان

که کِلک دوستان دستانسرای داستانم کرد

زبان غنچهٔ طبعم ثنا گوید خدایی را

کز این طبع وزیان آتشین زر در دهانم کرد

خدا خواهد دل یاران دورم مهربان گویی

اگر یارانِ نزدیک اینهمه نامهربانم کرد

صلایی بود از مرغان قاف عشقم و دعوت

به نزهتگاه آن سلطان سیمرغ آشیانم کرد

به راه کعبه نذر آبپاشی دارم از دیده

به شکر آنکه مُژگان جاروی آن آستانم کرد

ز تـاب آفـتاب مـحتشم دیگـر چـه اندیشه
کـه چـترِبالِ طاوسان عـرشی سایبانم کـرد
فـروغ فـیض از سـاقیّ دوران جـوانـی بـود
که چون آب بقابا جُرعهٔ جامی جوانـم کـرد
نسیمی بود چـون روح و روان از گُـلشن فـرّخ
نوید گُـل نـوازشـها کـه بـا روح و روانـم کـرد
بـه پـیری از جـوانـی گُـفت و دوران تـونـایی
به نومیدی اُمیدی جُـفت جـان نـاتوانـم کـرد
فشـردم بـاز در دل یـار (گُـلچین معانی) را
سـرم شُـد داستانی و هـوای دوستانم کرد
جوانی، پُشت سرگویی نگاهی کرد و با من بود
که با این پُشت چنگ و پای لنگ از پی دوانم کرد
خراسانرا (رسایی) هست چون بُلبُل که تا گُل گُفت
من اینجا بوی گُل سرمست باغ و بوستانم کرد
بنازم شهریارا از دل و جان جـود (مـحمودی)
که چون فردوسی از جادوی نقشی جاودانم کرد

پروین بامداد

یـارب کـه عـیدِ (خـانم پـروین بـامداد)
بـا هـر سـفر کـه سال نـوآید سعید بـاد
چون برگ لاله، نامهٔ شوقت به من رسید
آن دم که برگ لاله و گُـل مـی‌فشاند بـاد

هم بُلبُل بهاری و هم شاخسار گُل
خواهم رُخ تو دید و به شعر تو گوش داد
یاد پدر چرا پسرانش نمی‌کُنند
چندانکه دُختران عزیزش کُنند یاد
الحق لطیفه است زن و شاهکار طبع
با این لطیفه خاطر غمگین مرد، شاد
من باسوادِ دیده نویسم به لوح دل
نام تو گر که خلق نویسند بامداد
نقش تو از بدایعِ (بدرالملوک) بود
جنس لطیف بود که جنس لطیف زاد
هم از (صبا)، (ستاره ایران) تو را نسب
و آن طبع، توسنی که اصیلش بود نژاد
پروین ما، ستاره و طبعش فرشته‌ای
کو بر فرازِ سدره همه بال و پر گُشاد
در دل مگیر حرف حسودان که این حسد
خشمی است از خُدا به دل خصم بد نهاد
حاسد زغال دودی آتش گرفته‌ایست
بیش از گزند خلق به جان خود اوفتاد
آزار خلق چون نشود اعتقاد او
کز خود پرستیش به خُدا نیست اعتقاد
گو آن ببین که می‌زندت چوب بر شکم
از من چه شکوه می‌کنی ای طبل پُرزباد
پروانه می‌رسد به گُل و این دوبرگ سبز
چون پیکِ شهریار، به پروینِ بامداد

شهر سوگوار

رفت از صف بزرگان، مرد بزرگواری
رَست از کژیِ مردُم مَرد دُرستکاری

در رشتهٔ تجارت با این کساد بازار
سرمایهٔ اُمیدی، کانونِ اعتباری

منظومهٔ کمال و مجموعهٔ فضایل
دریا دلی کریمی، با حُجب و با وقاری

درهم نکرد با کس روی از حیا و هرگز
نومید برنگردید از وی اُمیدواری

با اهل باطنش بود آرامش و سروکار
وانکو، نه اهل دانش، با وی نداشت کاری

باغ گُلی خزان شُد از شهرِ ما که دیگر
گو بعد از او نباشد نه باغ و نه بهاری

گُلها همه بیفسرد، ای باغبان خُدا را
گو بُلبُلی نخواند دیگر به شاخساری

زان باغ لاله شُستم، دستی به شبنم اشک
وز داغ لاله رویان در سینه لاله‌زاری

آری (بنابیان) رفت چون شمع و در قفایش
چشمان اشکبار و دلهای داغداری

گو، آسمان ببینند ماهی که در محاقش
با دامنی ستاره است هر چشم اشکباری

از دوستان و یاران کس نیست کو ندارد
از وی به دیده و دل، یادی و یادگاری

ماند به روزگاری، از دوست، دست شُستن
آری (نشسته در دل، مهری به روزگاری)
شاید به نقد عُمری، یاری توان گرفتن
هردم چو بی‌وفایان، نتوان گرفت یاری
رفته ز(الف و سیصد، پنجاه و یک) در آبان
تبریز ما به ناگه شُد شهر سوگواری
با چاه گو غم دل، کآن گَردِ دامن قاف
طوفان آه بود و پیدا نشد سواری
چون دل گرفت آتش، باید رسد به فریاد
یا چشم اشکباری یا شعرِ شهریاری

کتابخانهٔ ملّی

چه روز خوش که به تبریز هم جمال و تجلّی است
که افتتاح بنای کتابخانهٔ ملّی است
کتاب ومکتب قرآن که مُنطبق به جبلّت
جلای جوهر انسان و انجلای جبلّی است
کتابهای عظیمی چو الغدیر و چو میزان
جواهرند و چه علامه‌ها که تالی جِلّی است
غرض تمرکز اسلامیان و وحدت دین است
نه التزام محلّ و نه امتیاز محلّی است
اذله باش به مؤمن اعزّه باش به کافر
اساس دین خدا این تبری است و تولّی است
به یادگار من این چند بیت «شهریار» نوشتم
که روز خوش اسباب انبساط و تسلّی است

سیاه مشق سایه

به غزالان غزل، صید دلم کردی باز
ای به صید دل من زُلف کمند تو دراز
من به شطرنج غزل با همه شاهی، ماتم
که تو از بیدق ذوق و هُنری شاه‌انداز
گرهی خورده دلم با تو کز آن شاخه گُل
پرِ بُلبُل نشود باز که گیرد پرواز
طی شود ناز غزالان و نیاز غزل است
تو به ساز سخن و ناز غزل کُن آغاز
من به افسانه و افسون تو بنوازم دل
ای به ساز غزل افسونگری افسانه‌نواز
گر به صد ساز نکیسا به دلم چنگ زنند
من به دمسازی سوز تو برآرم آواز
منم و زیرلبی زمزمهٔ شوق هنوز
ما به دل زنده و دل زنده به این راز ونیاز
عشق، نقّاشی روح است و به طفلی طرحی
رنگ و روغن به جوانی و به پیری پرداز
تا طربخانهٔ من غمکدهٔ هجران شُد
هاتفم گُفت که دیگر نزنی دست به ساز
عشق با ساز غمم تار دلی بسته کز آن
می‌توان شور در افلاک فکند از شهناز
دگرم پرده و شاسیم و خرک مطرح نیست
دستی از غیب کشندم به سر گوشی ساز

زُل ماشین هُنرتا نه به دست اهل است
چرخ ذوق و هُنر است و خَم صد دست‌انداز
در غزل لُطف بیان تو به حافظ ماند
نرگس آری به نظر می‌شکفاند شیراز
راز در گوش تو گوید غزل خواجه و شیخ
تا نه کس محرم دل باز نخواند این راز
آفتابی تو و کوه غم من برف هنوز
نه همه شمع دلم مستحق سوز و گُداز
شهریارا اگرت روی سخن با (سایه) است
سایه گو باز مگیر از سرم ای مایهٔ ناز

سرود ساربان

بهار آمد که بازم گُل به باغ و بوستان خواند
به گوشم نالهٔ بُلبُل هزاران داستان خواند
قفس بگشا و پروازش ده این بد طوطی خاموش
که گُبانگ هم آوازش سوی هندوستان خواند
به مُرغان بهاری گو که این مُرغ خزاندیده
دگر سازش غم‌انگیز است و آوازخزان خواند
دلِ وامانده‌ام، بس همرهانش کاروانی شُد
اگر خواند به آهنگِ دَرای کاروان خواند
مگر پروانه مطرح بوده و شبهای افسانه
که شمع داستان ما را به جمع دوستان خواند

چه دستانی است با این گوژپُشت پیر تـاکسـتان
که دل در عـالمِ مستیش سرو راستان خـوانـد
چه ناز آهنگ، سازدل که هـم دلهـا بـه وجد آرد
اگـر از تـازه‌ها گـوید وگـر از بـاستان خـوانـد
هنوزت‌غُنچه‌پیچیده‌است، بااین بـرگها چـون گُـل
کتابی کُن که دل، هم با زبان هم بی‌زبان خوانـد
اگـــر تـــار دل و مـــضراب ســوز جـادُوان داری
به سازی پنجه کُن‌جانا کـه‌سیمش‌جاودان خـوانـد
مگس را دست بر سر باد از آن خـوانِ شکـریارب
که طوطی را به قند لعل نوشین، میهمان خـوانـد
دلا، مارابه(خوی)خوانده‌است(دکترمرتضای‌شمس)
نـه خَـر شـمس، مُلّا را بـه آذربـایجان خـوانـد
بـــه پُشت اُشـتران کـن شـهریارا بـارِ مـولانا
که شمست مرحبا گویان، سرود ساربان خـوانـد

بارکشِ غولِ بیابان

هـرکه نـه در سایهٔ ایـمان شـود
عـاقبت از کـرده پشـیمان شـود
خرمن دین هر که نـه بـر بـاد داد
مـور اگـر بـود، سُـلیمان شـود
دین خُـدا هـرکه بـه بـازی گـرفت
سُـخره و بـازیچه شـیطان شود
«هـرکه گُـریزد ز خـراجـات شـاه
بـــارکش غــول بـیابان شـود»

وافی

ای نام تو چون خطّ من از شعر تو (وافی) — از شعر توام بود خط سبز تو کافی
چشم تو همه ذوق و صفای تو به من گفت — قول و غزلت بود دگر لُطف اضافی
لُطفی که غزالی کُند از گوشهٔ چشمی — با قول و غزل هم نتوان کرد تلافی
با قافیه وزنی نبود پیش خط سبز — من پیشکشت می‌کُنم اوزان و قوافی
ای شربت لعل تو شفای دل بیمار — محروم مدار این دل از آن شربت شافی
شُد آخر ماهِ دگرم وعدهٔ دیدار — تو ماهِ محاقی، نکنی وعده خلافی؟
از خدمت پیران که جوانراست وظیفه — انصاف نه طفره است و تقاضای مُعافی
پیرانه سرم عشق جوانی است ولیکن — عشقی که نه با قُدس و عفاف است مُنافی
با زُلف تو تا دست درازی نکند دل — خود روده‌درازی کُنم و فلسفه بافی
آیین غزل لاف وگزاف است ولیکن — من با تو نگویم غزل لاف و گزافی
چون قاف، سر و سینهٔ تعظیم ندارم — زانسرو همه باغزلت سیمرغم و قافی
در تصفیهٔ جامعه گویند نُخاله است — هرکس که‌چون‌من رد نشُدازچشمک صافی
چون دفتر و دیوان خود از فتنهٔ ایام — اوراقم و مُحتاج به تصحیح و صحافی
بی‌چاشنی عشق غزل لُطف ندارد — عفوم کُنی ای ماه که (الکاظمُ عافی)
بس می‌کنم اینجا که قلم هرچه که بُرّا — با عشوهٔ ابروی تو تیغی است غلافی
(شهیار) تخلّص کنم اینجا که به هر بحر — وافی نبود نام من ای نام تو وافی

خدا را به جان بندگی کن

خدا با تو چندی امان می‌دهد — درِ باغ سبزت نشان می‌دهد
سپس باغ و سرچشمه وباغبان — به طوفان باد خزان می‌دهد
به شیطان میامیز و در رنگ او — که ننگینی جاودان می‌دهد
خُدا را به جان بندگی کُن که او — جهان گرستاند جنان می‌دهد

جشن نوروز

جشـــن نـــوروز از ره آمـــد شـــاد | بـــا گُـل و سـرو و لاله و شمشاد
دارد از بـــاستان پـیامی خـوش | پیک جمشید و بهمن است و قباد
کـه بـه ضحّاک دی نـهادم بـند | شُـــد فـــریدون فـــرودین آزاد
کـــــاویانی درفش نـــــوروزی | نـــو کُـــند یـــاد کـــاوهٔ حـدّاد
باد جان می‌دمد بـه دشت و دمن | چـــمن از بـوسه مـی‌نوازد بـاد
بُلبُل از بوی سُرخ گُـل سـرمست | دوش تـا بـانک صُبح زد فـریاد
پـــایدار آن بـــنا کـه بُـنیادش | دست جشمید فـر خـجسته نـهاد
بـعد چـندین هـزار سال هـنوز | سـر هـر سـال نـو کُـند بنیاد
پور جـم گـوبیبن کـه پـاینده است | پـــــدران در پـــناه دانش و داد
آری ایـران بـه داد و دانش بـود | گـــر هـــمه دادِ سـربُلندی داد
تا جهان است طاقِ کسریٰ هست | نـــام کـورُوش نـمی‌رود از یـاد
نـــتوان نـقش داریـوش سُـتُرد | گـو سکـندر جـهان کُـند بـرباد
بـیستون داسـتان شـیرین است | قـــلم ازتـــیشه مـی‌کُند فـرهاد
تـوهم ایـن کشـور کُـهن بـاید | کـــه بـه آیـین نـو کـنی آبـاد
گـرچه روزی دو از مُحرّم هست | هـم از (اقـبال مـا غـم اُستاد)
لیکن از هفت سین طـفلان نیز | نـتوان طـفره رفت و بـاز ایستاد
حق ز حکمت دری به خلق نبست | کـه بـه رحـمت دری دگـر نگشاد
غـم بـه یکسو نـهیم و طفلانه | شـاد بـاشیم هـرچـه بـادابـاد
شب عـید است و کـودکان فـقیر | بـــیشتر مُســتحق تـوشه و زاد
مگســان هـم بـه حسرت قـندند | ای شـــما طـوطیان هـر قـناد
کُـــهنه‌ام در تـــن فـقیر بـپوش | گـــر قـبای نـوت پسـند افـتاد
وریـــتیمی است نـو نـوازش کن | کـه جگـر گـوشه‌ات یـتیم مـباد

سال، نو شد دُعای خیری کُن — که خُدایت جزای خیر دهاد
با عموم جهانیان یارب — مقدم سال نو مُبارک باد

عین تقریر یک دانش‌آموز فقیر

کی می‌شد که مادرمُ
از کُلفتی، از رخشوری
از پیسی و نخریسی
از منّت همساده‌ها
نجات بدم
به سوه‌زن، لچک به سر،
بی‌شوهر و بی‌برادر
بی‌پسر بزرگتر،
چه غیرتی به‌کار زده
تا پسره به‌بار بیاد
تا ما به این قد برسیم

امسال دبیرستون ما، انشاءالله که تموم می‌شه
مادر می‌گه، ما هم تو شهر
مثل همه، خونه داشتیم
تو آن خیابون‌کشی‌ها، خونه مونو، خراب کردند
چند شب تو مسجد خوابیدیم
بابام آنوقت زنده بود
بعد از هزار دوندگی

شندر غازی بِهِش دادند
آن هم که خونه نمی‌شد
دست تنها، اومده این بیابونها
این پُشت کوه عینعلی
به کاگِلی اُطاقکی واسهٔ ما دسپا کرده
برادر بُزُرترم رفته بوده به سربازی
تو آن جنگ بارزونی
آن هم می‌گن کُشته شده
بابام می‌گن با مرگ او پُشتش دگه شکسته شد
دو سال بیشتر زنده نبود

مادر ما را بُزر کرده
امّا دگه ما ندیدیم ته‌چین پلو، چه رنگیه
ماهی را ما تو استخِ باغ گُلستون دیده‌ایم
مردم میرّن مسافرت
گردش میرن، تفریح میرن
ما که از این خرابهٔ چار دیواری
پامونو بیرون نزاشتیم
گاه وقتی هم از خونهٔ همساده‌ها،
بوی غذا بُلن می‌شه
ما بچّه‌ها کوم می‌کنیم، مریض می‌شیم
مادر باهاس، نذر گدایی بکُنه، از هفت‌خونه
چیز جَم کُنه، آش بپزه
امسال می‌رم تو دانشگاه، اسم‌نویسی

آن هم که می‌گن شانسیه

تازه اگه شانست بگه، یک جُوال پول مُفت می‌خواد

یه بیوه‌زن از رخشویی، چقد مگه دربیاره

اوّل باهاس پنجاه‌تومان تقدیم کنی

تا بزارن تو جلسهٔ امتحانات، شرکت کنی

کنکورش هم که می‌دونید، از صدهزار نفر فقط

شش هفتهزار ورمی‌دارن

تازه قبول هم که شدی، اوّل هر سال تحصیل

یک گونی اسگناس می‌خواد، حالا یکی به من بگه

حسن بُرو سُماق بمک

ای خدا کی می‌شه که ما، بعد همه جون‌کندنها

به نون و آبی برسیم، کمک مهندسی بشیم، مادره را نجات بِدیم

بُزک نمیر بهار می‌آد،

کُمبزه با خیار می‌آد

قضیهٔ اثاثیه از جمله کتابهایم بعد از همسرم

کتابهای یتیم

خزیده‌اند به یک گوشه، گرد و خاک‌آلود

چو کودکان یتیمی که در شب سرما

به هم فُشُرده و لولیده، خوابشان بُرده است

نه بالشی و نه روپوشی و نه زیرانداز

به کارشان نه دگر نظمی و نه ترتیبی
نه گَردگیری و نه رُفت و رو و جارویی
نشسته گرد یتیمی به هر سر و رویی
مگرنه این‌همه معشوقکان من بودند
مگر نه منزلشان روی زانوی من بود
مگر نه نور دو چشمم نثار اینها بود
مگر نه غالب شبها نهاده لب بر لب
بسان عاشق و معشوق خوابمان می‌بُرد
چه شد که حالی از اینان کسی نمی‌پُرسد
نوازشی دگر از کس به خود نمی‌بیند
چه شد که دوست به سروقتشان نمی‌آید
چه عاشقی که فراموش کرده از معشوق
چه گنجهای دُر و گوهری که با اینهاست
چه شد که این‌همه بازارشان کساد شده است
عزیزکان من آخر چه شُد که خوار شُدند
تو گو که با همه از بی‌نوازشی قهرند
دگر به گوش دل کس سخن نمی‌گویند
چه چشم خورد ندانم به بزم اُلفت ما
که شب‌نشینی و آن چشم و آن چراغش نیست
چه روی داد به جمعیّت صفا که دگر
یکی از این‌همه یاران دل و دماغش نیست

به گوش دل شنو اینها کتابهای منند
دو سال هست که دستی نخورده بر سرشان
نرفته دست دل من به سمت هیچکدام

در این اطاق که چون مغز من برآشفته است
همه غبار غم از سقف تا در و دیوار
به قطعه فرش لک و پیس رنگ و رو رفته
ز دود و دوده فضا هم گرفته و ابری است
گذشته بر سر طوفانیش زمستانها
نهیب باد که کوبیده در بُخاری (ارج)

همه اثاث به چرک و به دوده‌آلوه است
ولی هنوز نشان اصالتش باقی است
نمونه‌ای است به هرچیز از سلیقه و ذوق
چه قِدمتی که گرفتار بی‌مُراقبتی است
تو گو که گوشه‌ای از کاخ قیصر روم است
گُذشته از پُل طوفان فتنهٔ ایّام

به‌جای مانده یکی تختخواب اشرافیش
که یادگار شباب و شب عروسی ماست
چه تختخواب که یک وقت حجله گاهی بود
ولی به دوش زمان رفت و شُد یکی تابوت
بسان حجلهٔ شیرین، نشانی از خُسرو
ولی حکایت شیرویه هم به بالینش

برای من اگرش قصّه تلخ یا شیرین
هنوز بستر رُؤیا و مهد خاطره است
دقایق خوشی از عُمر من به یادش هست

چو شمع، شاهد بزم عروسی است و عزا
زفاف و شام‌غریبان کنار هم دیده است
لبش به خنده و چشمش به گریه‌آلوده است

به نقد سمبْلی اُز درد و رنج و بیماری است
به تخت گوشهٔ بیمارگاه می‌ماند
چرا که حامل نعشی است چون منِ بیمار
دو صندلی و یکی مُبل تک، که چون مهمان
نشسته‌اند به بالین تخت این بیمار
حساب کُن که برای عیادت آمده‌اند
یکی تُشکچهٔ چرکین به کُنج دیگر پهن
بدان مُخدّهٔ چرکینِ تکیه بر دیوار
به چشم دل همه چون یادگار عهد عتیق
همه به حُرمت تاریخ و گرد و خاک قُرون

اثاث خانه در اینجا همیشه هست وِلو
چو موزه‌ای که به عَمدا، نمی‌زنندش دست
چرا که دست عزیزی بروی آن گشته است
اُجاق نفتی و جارختی و چراغ شبش
بسان آینه‌اش غرق در غُبار غمند
به گرد و خاک هم اینجا بهای قدمت هست
بهِل تُرا بخُدا تا به حال خود باشند
به هرچه می‌نگرم یادی و نشانی از اوست
کتابهای عزیز من از همه بدتر

ده

به سرنوشت یتیمیّ من گرفتارند
دل شب است و جهانی به خواب و من بیدار
به گوشِ راز، زبانهای حال می‌شنوم
زبان حال زبان بستگان همه گویاست
شبی است داده به بُهت و سُکوت ما پایان
تو گو که دُمّل دلها رسید و سر وا کرد
یکی پس از دگری بُغضها که می‌ترکد
کتابهای من اوّل شکسته قُفل سُکوت،
خطاب با دل من با عتاب می‌گویند:
چه جُرم رفته که با ما سخن نمی‌گویید؟
چه بود آن‌همه شوری و این چه بی‌نمکی است؟

دل شکستهٔ من مانده سخت در محظور
سری به گوش دل هر یکی فُروبرده،
بدان زبان فسونکار شعر می‌گوید:
عزیزکان من این قصّه بازگو مکنید
که چشم داغ دل از خواب می‌شود بیدار
چه جای گُفت و شنودی مگر نمی‌بینید
که حجلهٔ هُنر ما دگر عروسش نیست
همه به داغ عروس هُنر سیه‌پوشیم
دگر چراغ دل شهریار خاموش است

فالِ گردو

گردویی، بانگ می‌زند هر سال:
«گردوی تازه، نُقل تر دارم»
کوچه‌ها آشناست با این صوت
همچو (گُل پُونه‌ای) که پیک بهار
این یکی هم پیام تابستان
او گُذارش گهی به کوچهٔ ماست
با صدای اصیل تهرانی
می‌زند بانگ: نُقل تر دارم
زنگ و آهنگ صوت می‌گوید
کز جوانها و جوجه مشدی‌هاست
موتوسیکلت سوار و چابک و فِرز
فال گردو، به جعبه آیینه
جعبه‌ها در دو خانه خورجین

کوچهٔ سوت کور و خلوت ما
باشکوه و سکوت اشرافیش
همچو نعشی کشیده است دراز
گویی از این صدا به هوش آید
سر و گوشش دوباره می‌جُنبد
هر در و پنجره که باز شود،
کوچه خمیازه می‌کشد گویی
می‌نماید که زندگی زنده است

بانوانِ جوان و دُخترها
سری از غرفه‌ها برون کرده
هی صدا می‌زنند: گردویی
بچّه‌ها نیز داد و قال‌کنان
رو بدانسو، هُجوم می‌آرند
(مگسانند دور شیرینی)

چند سالی که من به تهرانم،
فصلِ گردو که شُد، همه ساله
با من این صحنه می‌شود تجدید
من هم این کُنج خانه کِز کرده.
با وی از راه گوش همدستان
نقشی از صحنه می‌کُنم بازی
تا زنم زنده بود، این صحنه
با من از قصّه‌های شیرین بود
زان‌که هم (فال و هم تماشا) بود
لیکن از بعد همسرم دیگر
با من این داستان غم‌انگیز است
نُقل او باز با همه شیرین
لیک با من به تلخی آلوده است
غم او زنده می‌کند در من .
جای آن نازنین من خالی
که خریدار فال گردو بود
می‌خرید و به خنده و شوخی

سهم هر یک به دست خود می‌داد
او جوان و ظریف و زیبا بود
با همه عفّتی که فطری او
دلش از جُنب و جوش می‌شنگید
من هم از وجد او دلم خوش بود
بچّه‌ها هم که جای خود دارند

باز امسال گردویی آمد
باز آن صوت آشنا سر داد
من چه حالی شدم؟ نمی‌دانم
نُقل تر داد می‌زد او امّا
من بجز چشم تر نمی‌دیدم

صحنهٔ فال گردوی سابق
دگر امسال زیر و رو شده بود
فیلم، گویی بُریدگی‌ها داشت
جای نقش ستاره خالی بود
سینما سخت تق و لق شُده بود

ذوق و حالی دگر نمی‌بخشید
سهمی از ما دگر به صحنه نداشت

دلم از وی نکرد استقبال،
سر و گوشم تکان نخورد، ولی

دست آخر که داشت برمی‌گشت،
اشکم از وی مشایعت می‌کرد

تهران - مهرماه ۵۴

جلوهٔ خُدا در هُنر

اگر نقّاشی و با نقش و با رنگت سر و کار است
طبیعت با تو از دم کارگاه نقش و نقّاشی است
به چشم‌انداز تو هر سو مُدلها، کارت‌پُستالهاست
به صورتسازی قهّار استاد طبیعت‌بین
به این انواع طرّاحی و فیگورهای بی‌پایان
چه اقیانوس بی‌ساحل
جمادی و نباتی یا که حیوانی و انسانی
کشیده از ازل تا آن ابد چون کهکشان صورت
دو صورت، عین یکدیگر؟ معاذالله
به هر واحد که بینی شکلی و رنگی دگر دارد
پس آنگه خیره شو در رنگها و سایه‌روشنها
به رنگ‌آمیزی سحّار اجزای طبیعت بین
چه اسراری که در آمیزش این رنگها خفته

قطار کوههای سهمگین را بین،
به طرح و رنگ گوناگون
هم از اشکالشان پیدا که وقتی موجها بودند
در اقیانوس ژرفای فضا گویی نهنگانند*

به دریاها و جنگلها تماشا کن
به اشکال و صُور در موج جنگلها و دریاها
که نقش آفرینش را نمودارند
به امواج فسونکار و به طوفانهای هول‌انگیز
افقها بین گهی پیچیده و دودی گهی سیمین
سحرگاهان به هنگامی‌که دردم فجر بشکافد،
اُفق سیمابگون سیما
به ابر آسمانها بین
گهی چون پنبهٔ ابریشمین انبوه
گهی آلاپلنگی و گهی روشن گهی تیره
تلؤلؤهای برق سهمگین را بین، صواعق را
که گویی چشمکی زد با زمین گردون
و یا چشغُرّه‌ای رفت آسمان با ما
تلوّنهای جوّی بین، چه گوناگون
گهی مات و گهی روشن، گهی سیر و گهی کمرنگ
ببین در سایه‌روشنها که رنگی فوق هر رنگی است
به تصویر طلوعی یا غروبی از مه و خورشید
چه سحرانگیز یارب، خاصه در دریا
شب مهتاب در دریا شکوه ماه و اختر بین
که گویی بشکنند آیینه یا الماس می‌پاشند
در این گلهای، رنگارنگ وحشی بین
چمنها چون حریر سبز و گُلها شبچراغانند
بهاران شکوفا با سپاه سوسن و سنبل
نهالان پرشکوفه چون عروسان بهاری بین

که با هر اهتزازی نازکانه عطر می‌پاچند
در آغوش نسیم صبح رقصان و گُل‌افشانند
چمن با لاله‌هاش از باد نوروزی قرارش نیست
مگر عشق آمد و آتش به جان بی‌قراران زد
به آن پروانه‌ها بنگر که چون گُلهای رنگینند
به مرغان نگارین بال وحشی بین
که هر یک شکلی و رنگی و آوایی دگر دارند

طبیعت در خزانها بین
هوا تیره است و توفانی
خروشان بادها بینی که افتادند،
به جان هرچه باغ و بیشه و سرو و گُل و سوسن
به رهزنهای خود گویی خزان شلّاق‌کش، دارد
به هر سو کاروانهای بهاری لُخت می‌سازد
چمنها زار و زردنبو
به تابستان مخمور و زمستان عبوسش بین
به جنگلها گُذاری کُن
چه انبوه و چه رُعب‌آور،
همه ابهام و خاموشی
درختان کشن با یالی کشیده قد ولی غمگین
گُشوده چتر خود چون چادُر تکیه
نهان در زیر چادرها،
تو گویی با سکوت خود گروهی سوگوارانند
غم پیشینیان دارند

درختانِ کُهن‌سال دگر با پشت‌خم، تک‌تک
تو گویی فیلسوفانند و غرق فکرت و مبهوت
به راز خلقت اندیشند
تو ای نقّاش
چرا در خود نبینی و هُنرمندان
تو خود در دست نقّاش طبیعت یک قلمّویی
برو در موزه‌ها گردش کن و امثال خود را بین
چه مُعجزه‌ها که کردستند
اگر ایتالیا رفتی، تماشا کن
در آن تندیسها و شاهکاران شگفت‌انگیز
که پنداری سخن گویند و جان دارند
ولی مهد هنر ایران بود ایران
به چیره‌دستی (خانِ صبا، محمودخان) بنگر
همان اُعجوبهٔ کاشان
که مرد صد فن است و هم به هر فن یکفن و یکتا
کمال‌الملک با یک واسطه شاگرد او بوده است
همین اُعجوبه آری شاعران را هم (مَلِک) بوده است
یکی شطرنجباز هند، بُرده از همه دُنیا
به ایران آمد و در محضر (خان) سخت لُنگ انداخت
به عهد ناصرالدّین شاه و بازی در حضور شاه
پس از یک هفته بازی ختم و پیروزی، هم از خان بود
کُلاهش را زمین زد هندی و با گریه گفت این پیر
به هر بازی که دستش رفت،
تو گویی یازده بازی به مغزش نقش می‌بندد

ولیکن از منِ بدبخت نه بازی
چه خوش فرموده فردوسی:
هنر، ارزانی اقلیم ایران است و ایرانی
برو باری بدین چشم تفاخر بین:
به تابلوهای مرحوم کمال‌الملک و شاگردانش
هنر دیگر زبان دارد
همه تصویرها زنده است
به آن تابلو که از میرمُصوّر، (حملهٔ نادر)
به آن تصویر فردوسی که ا ز رسّام ارژنگی است
بلی فردوسی طوسی ‌ست در پایان
همه روحیّهٔ فردوسی و آمال پامالش
در این تصویر می‌بینی

سر پیری، عظیمی همچو فردوسی
پس از آن خدمت شایان تاریخی
به جانش هم امانی نیست
دل بشکسته از غزنین دارد می‌گریزد، شب
شب برف است و او در کوره راهی می‌رود تنها
به چوب‌دستی او بستهٔ نان و پنیری است
امان یارب!
تو ای نقّاش
نمی‌دانم به هر چیزی که می‌بینی تأمّل کن
دگر بی‌شکّ و بی‌تردید
خدا را نیز خواهی دید

خدا را بین
خدای قادر قهّار

اگر هستی نوازنده
به موسیقی و الحانت سر و کار است،
برو در کوک این اصوات
زبانها، لهجه‌های مختلف را بین
نهان در مخرج هر حرف اصواتی است موزیکی
به هر حرفی هزاران نُت
زبان این همه اقوام!
که بوده واضع اینها؟
که اوّل در دهان ما بشر بنهاده این الفاظ؟
بشر بنهاده؟ نه، هرگز
به قول قاطع قرآن:
(در این الوان و در این السنه بنهفته آیاتی است)
لغت‌سازیِ ما تنها لُغات علمی و فنّی است
که با تکمیل علم و فن ضرورت می‌کند پیدا
همینها نیز الهام و مُوازی می‌شود ناچار،
به دستوری که قبلاً بود

زبان (اسپرانتو) قصّه‌اش را خوب می‌دانیم
جهانی مُتّحد شد تا زبانی مشترک سازد
که آسانتر کند این ارتباطات جهانی را
ادیبان جهان، سی‌سال همدستان

فراوان رنجها بُردند و در پایان،
نشد ممکن چنین چیزی و هرگز هم نخواهد شُد
نشد ممکن زبان امّا چه درس عبرتی آموخت:
که ابداع زبان هرگز نه کار آدمیزاد است
خُدا آن روز گویی بالعیان با ما تجلّی کرد
در این الحان موسیقیّ ایرانی
که خود دانی، تأمّل کُن
مقاماتی که ما داریم روحانی و الهامی است
که بوده مُبدع اینها؟
چرا یک دستگاه تازه‌ای دیگر نمی‌زاید
پس آن الهام دیگر نیست
به موسیقیّ ایرانی که میراث عظیم ماست
اساتید بزرگی داشتیم و باز هم داریم
که معدودی از اینها (کمپُوزیتور) نیز می‌باشند
ولی تألیف اینها هم،
بغیر از قطعه‌های ضربی و تصنیف چیزی نیست
ملودی‌های حسّاسی که گاهی شاهکارانند
ولی یک دستگاه مُستقّل دیگر نمی‌بینیم
از اینها بگذری باقی دگر (تکنیسین) هستند
که اُستادند در تکنیک
به موسیقیّ ما نقصی که اکنون چشمگیر است
همانا سنفونی‌سازی است

که تابلوسازی و وصف طبیعت میوهٔ آن است

ولی هر پیشرفتی را تقاضای زمان شرط است
جهان صنعتی را در هُنر آن معنویّت نیست

تو ای استاد موسیقی
صدای زندگی بشنو، طبیعی یا که ماشینی

به جمعیّتهای جنجالی و درق و بوق ماشینها
صدای گردش چرخ حیات صنعتی را بین
چه جانکاه است!
بزن از شهرها بیرون
صدای کِشتزاران بشنو و صوت چراگاهان
صدای کوچک ایلات و درای کاروانها بین
صدای شیههٔ اسبان، صدای گاو و گوساله
صدای گلّه و هیهای چوپانان به صُبح و شام
صدای برّه‌ها، بُزغاله‌ها، زنگوله بر گردن
صدای چیدن و برچیدن چادرنشینان بین
چه ذوق انگیز!
برو در قلب جنگلها
صدای جیغ طوطی‌های وحشی بین
که چون صیّاد می‌بینند
چه جیغ دسته‌جمعی برمی‌انگیزند
که دشمن را بترسانند یا هُشدارشان اینست
به جنگلها صدای نعرهٔ درّندگان را باش
که دُنبال شکار خویش می‌گردند

گه و بیگه غریو گمب و گُمب شیر نر بشنو
که همچون رعد می‌غُرّد
دگر درّندگان با آن صدا بینی،
که جا خالی کُنند از بیم و صوت خویش می‌دُزدند
به جنگل در دل شبها
غریو سیلها بشنو، خروش آبشاران بین
نهیب باد و طوفانهای جنگلها و دریاها
چه وحشتزاست

شب مهتاب جنگل در بهاران بین
به چهچه‌های بُلبُلها، قناری‌ها تأمّل کن
نوای برگها بشنو به نجوای نسیم صُبح
صدای جویباران بین که چون آوای لالایی است
به رگبار تگرگ و ریزش باران فراده گوش
تو گویی با سر انگشتان طبیعت ضرب می‌گیرد
سُرود موجها بشنو، خیال‌انگیز و رُؤیایی

خزان را باش
صدای ریزش برگ درختان بین
که بادش می‌زند جارو
همه این سنفونی‌ها را به گوش (بتهون) بشنو
صدای این سکُوت ژرف هم بشنو
که خود صوتی ولی منفی است
چنان‌که خود تو در سازت

سکوت آن فواصل در حساب ضرب می‌آری
سکوت نیمه‌شبها نیز در ساز طبیعت بین
چه نقشی می‌کند بازی
همه این صوتها با تو سخن می‌گویند اما گُنگ
چو الفاظی که در آنها معانی هست نامفهوم
مفاهیمی همه کُلّی، همه مُبهم
زبانداری نمی‌بینی همه گُنگند
زبان‌ساز خود را هم تو تکمیلاً نمی‌دانی
به جُز یک حالت کُلّی
مگر شعری به عُنوان مترجم همرهش باشد
زبان موسیقی شعر است
ولی باز این دو را تطبیق دادن خوب
نه کار هر هُنرمندی است

صدایی هم نهانی هست در چرخیدن ذرّات
که تسبیح جمال جاودان گوید
به قرآن هم اشارت هست
که گوش حضرت داود محرم بوده با این صوت
یکی از مُعجزات حضرت داود موسیقی است
که می‌شد گوش و خاموش از نوای او همه آفاق
نمی‌جُنبید مرغ از جا و آب از جو
زمین و آسمان مدهوش الحان مُناجاتش
مُناجاتی که می‌شد مُنعکس در عرش رحمانی
ندا از عرش می‌آمد
چه الحانی که می‌بینی هنوز افسانه در آفاق

به قرن ما از آن نوع و قُماش (اقبال آذر) بود
مُناجاتی که او می‌کرد نقشی بود داودی
صدایی خارق‌العاده که پنداری دو حنجر داشت
بم‌بم، پلّه بند آسمان، می‌گشت زیر زیر!
به مغناطیس گیرایی که پاها بر زمین می‌دوخت
خوش آن شبهای روحانی که می‌کردیم عرشی سیر

تو ای استاد موسیقی
طبیعت تو هم گویی یکی طالار موسیقی است
به قندیل کواکب شب مُزّین سقف این طالار
به سایه روشنش میلیاردها ساز و نوازنده است
عجایب سنفونیهایی به هم مخلوط
که با یک چوب تعلیمی شوند اجرا
ندانی این (رژیسور) وین فسونگر کمپُوزیتور کیست؟
خدا را بین!
خدای قادر قهّار
اگر شاعر شدی دیگر به چشم تو
جهان آفرینش خود یکی منظومهٔ شعری است
که هر بیتی از آن یک شاهکار آفریننده است
اگر خود نسخهٔ کامل شدی خلقت برای توست
به سحرآمیزی ژرف و شگرف آفرینش بین
که چشم جان در او خیره است
زمین و آسمان دیگر به گوش تو سخن گویند
زبان خامُشی دانی

سکوت کوه و جنگل با تو شبها در حدیث آید
سکوت نیمه‌شب دیگر به گوش تو مناجاتی است
تو گویی خواجه عبدالّه انصاری است، می‌نالد
ولی با صوت داودی
چه روحانی! - تو گویی چرخ الماسی به کف داری و می‌لرزی
دگر الحان موسیقی به گوش تو زبان دارند
به گوش عشق دریابی که هر دم آفریننده
سخن می‌گوید و روی سخن هم بیشتر با توست
تو صرّاف سخن هستی
تو دانی کاین سخن، گوینده‌اش علوی است یا سفلی
سخن، علوی و یا سفلی، مراتب نیز در کار است
دگر هر ناظمی را شاعر علوی نخواهی یافت
سخن کز عالم بالاست آوایی دگر دارد
در آیات خدا گُلبانگ جبریل امین یابی
که می‌پیچد به گوش دل
چه جای موسی آنجا کوه چون سیماب می‌لرزد
تجلی کرد و کوه طور شُد یک مُشت خاکستر

تو را در سینه پنهان دستگاهی هست گیرنده
که می‌گیرد صدا از عالم بالا
دهنده نیز هم داری،
که با گوش دل مردم سخن گویی

از این بالاترت گویم،

تو خود گاهی سخنگوی خدا هستی
خدا گاهی سخن با این زبان شعر می‌گوید
زبان تو.
پیمبرها همه پیش از نُبوّت شاعران بودند
بلی بالقُوه شاعر گرچه شعری هم نمی‌گفتند
خدا خود شاعر اصلی و استاد ازل خود اوست
جلالی و جمالی، جلوه‌های حق همه شعرند
زبور و گاتها، انجیل یا تورات یا قرآن
همه در قالب صوت و سخن، شعرند
ولی شعری که وحی است و مقامی فوق هر الهام
بیان انبیاء شعر و دعای اولیا شعر است
خدا میراث عشق انبیا با شاعران داده است

اگر عشق تو عرفانی شُد و توفیق یاری کرد
به شبهای ریاضت شمع خواهی شد
درونت آب و آتش را به یکجا جمع خواهد کرد
ز شمع آموز باری شیوهٔ شب‌زنده‌داری را
هم از مرغ سحر، شبگیر و آیین سحرخیزی
دم رحمانیت هر صُبح دریابد
هوای سرکشیت از سر بمیراند
به کاهشهای تن یابی فزایشهای روحانی
به موجودی بدل خواهی شدن خاکی و افلاکی
به راز خواجهٔ شیراز هم محرم شوی آنگاه
به قول خود که (اجر صبری از شاخ نباتش بود)

به عشقِ حق گُذشت از عشقِ سوزانِ مجاز بود
گُذشت از یک شب وصلی که اجر زجر عُمری بوذ
جهید از خندقی ژرفا که کار پوردستان بود
گُذشتی چون گُذشت مُعجِب حُرّ ریاحی کرد
خدا هم هر دو را با خلعتی شاهانه بازش داد
چه تشریفی که مُختّص وی و در انحصار اوست
به بیداری چه خوابی دید صدّیقی و قُدّوسی
دل شب بود و تاریکی
چراغان دید ناگه (شاچراغ) از چلچراغ غیب
به رویش باز شُد درها
به بزم اُلفت سرّ و عفاف قُدسیان ره یافت
به الوان نعم گُسترده خوانی دید روحانی
به دست ساقی کوثر یکی ساغر بدو دادند
همه آیات قُرآنش به لوح سینه شد منقوش
هم از سرمشق قرآن شیوهٔ مُتشابهات آموخت
ندای هاتفی غیبی لسان‌الغیب خواند او را
به فال او کراماتی شبیه وحی و اعجاز است
به نور علم و الهامات روشن می‌شوی کم‌کم
مُعمّاهای بُغرنج طبیعت حل شود با تو
به راز آفرینش دست می‌یابی

جهانهای انرژی و اثیری و اُتم گویی
بسان آسیاهایی بود بادی
که افتاده به چرخ از یک دم جاوید رحمانی

انرژی، کارگاه چرخ دوّار اُتمسازی است
به چرخشهای سرسام‌آوری، از درک ما بیرون
که گر یک لحظه بازایستد دگر کون و مکانی نیست
بقا یعنی که این چرخش، فنا یعنی که ایستادن

کرم را بین: که موجود حقیری چون تو خاکی را
خُدا با چنگک غیبی گرفته می‌کشد بالا
اگر مِصداق بودی از (نفخت و فیدمِن روحی)
به جایی می‌رسی کآنجا مقام (قاب قوسین) است
مقام انبیاء، رضوان
مقام ایده‌آل انس و جان یابی
بدین سودا کشیدستی به دوش دل،
هزاران سال بار سخت و سنگین امانت را
امانت یا همانا سهمگین کوه هوای نفس

اگر آنجا رسی دیگر
به حقّ حق که خواهی شُد همه حقّ و به حق مُلحق
وصال جاودان یابی
بلی ای عاشق شیدا
در آن اعلا و علیّین، به روز محشر کُبرا
چو از عقل مُجرّد نیز قالب را تُهی کردی
به جُز نور خُدایی از تو دیگر هیچ باقی نیست
خودی رفته، خُدا مانده
نه محبوس مکانی و نه محدود زمان دیگر

بس ای اُعجوبهٔ خاکی
خُدا هم می‌توانی شُد

تهران - اردیبهشت ۵۵

گُلِ زبان در قفا

دل ما به هم رسید و به‌نظر ادا درآورد
ولی اشک شوق بود و دلی از عزا درآورد

من و (سایه) یکدگر را به بَغل فُشرده خاموش
که شکسته ساز و دیگر نتوان صدا درآورد

به قفای عشقبازی، پس‌گردنی است در کار
گُل عشق هم زبانش فلک از قفا درآورد

نه همه جفای دوران پدر و وفا درآرد
که وفای عاشقان هم پدر جفا درآورد

عجبا که در دم از دل به دمی دوید بیرون
که طبیب، چون مسیح از دم خود دوا درآورد

غم پیریم که دایم به عبای خود بپیچید
به نشاطِ بچگانه سری از عبا درآورد

خبر از ریا نباشد به دیار ما که حافظ
رگ و ریشهٔ ریا را همه‌جا زجا درآورد

به حسادت حسودان من اگر نرفتم از دست
به دل شکسته‌ام بین که مرا ز پا درآورد

مگر از (صبا) و (نیما) سُخنی توان نگُفتن
که سُخن به هر دری زد سری از صبا درآورد

سُخنی به وصف من گُفت (شفیعی) و چه گویم
که به قند او خجالت زد و کُنهِ ما درآورد

چوقضاکُنی به‌پیری همه‌قرض‌خودنه بی‌جاست
دل ما هم این اداها همه را به جا درآورد

به حریق جنگل چین بنگر که کیفِ نافه
فلک از دماغ هرچه خُتن و ختا درآورد

بپذیر شهریارا همه بازی قضا را
به سر تو نیز بازی همه را قضا درآورد

تصویری از استاد فقید بزرگوارم مرحوم حاجی اسماعیل آقا امیرخیزی

سر و سیما مُوقّر و موزون چهره مردانه و سیه چَرده
چشمها نافذ و سیاه و درشت پلکِ بالا کمی ورم کرده

* * *

با تأنّی و با طمانینه کلماتش شمرده و مُحکم
از بزرگی نخواست چیزی بیش کز بزرگی نداشت چیزی کم

* * *

در نگاهش عُطوفت و پَرخاش ابرو آشفته و کمی پُرپشت
قد میانه شکم کمی بالا شانه پهن و جُناق سینه درشت

* * *

صولتی بود در قیافهٔ او که خُدایش به حق روا می‌داشت
از نخستین نگاه خود دلها به خضوع و خشوع وا می‌داشت

* * *

بـــدنی ســـالم و فـــلزی فـــام		گوییا ریختندش از مس و سرب
ســـاده و عـــاری از تکـــلفها		نه دم و دودی و نه عـادت شُـرب

***

ذوق تـــعلیم و تـــربیت او را		مـــنعکس در قـــیافهٔ هُـــنری
شعر و انشا و حُسن خط با هم		هـمه با جد قرین زهـزل بری

***

او بـه عـزّ و وقـار خـود قـرنی		محترم زیست چون امیر و وزیر
ور امـــیر و وزیـــر بـا او بـود		در بـرش خـرد مـی‌نمود و حقیر

***

او بـه هـر حلقه بود می‌بایست		دیـو از آن رهگُـذر حـذر بکـند
شیله و پـیله را نـه جُرئت بود		کـــز ســـرکوی او گـذر بکـند

***

صـــولت او صـلا زدی کـاینجا		عشوه و رشوه را مجالی نیست
ســـر بُـــلند و گشـاده پیشانی		رفت و بر گردنش وبالی نیست

***

پشت‌ســـر هشت روزگـــار دراز		نـود و پـنج سـال خدمت کرد
داغ یـــاران و کُـــنج تـنهایی		آخـر احسـاس رنج غربت کرد

***

در جـوانـی بـه اقـتضای زمـان		قـــهرمان مُـــبارزات مـــخوف
لیک بـــرگشته بود از آن وادی		مـرهم زخـم و مهربان و رئوف

***

پس به فرهنگ رفت و عُمر عزیز		یک قلم وقف درس کرد و کتاب
چـند سـال اخـیر عُـزلت نـیز		بـاز نـقد کـتاب دیـد صـواب

***

با حقوق تقاعدی ناچیز   در چنین دوره‌ای قناعت کرد
مانده‌ای هم در آستانهٔ مرگ   بذل شاگرد بی‌بضاعت کرد

* * *

درس و اخلاق او به ما آموخت   فیض بخشی و مشگبیزی را
هر که تبریزی است و فرهنگی   می‌شناسد امیر خیزی را

* * *

وزنهٔ انقلاب مشروطه   رهبر حزب و منشی سردار
مورد اعتماد عامهٔ خلق   صدر احرار و محرم اسرار

* * *

شاعر و مُنشی و مُدبّر بود   تالی سعدی و فراهانی
هم وکیل مجلّهٔ کاوه   هم نماینده (خیابانی)

* * *

بعد از او از اعاظم تبریز   چه کسی مانده پاک ُو آزاده
باز اگر کعبه‌ای و تولیتی است   با (یکانی) و با (تقی‌زاده)

* * *

از مُدیریّت دبیرستان   تا مقام ریاست فرهنگ
هر کُجا نهضتی تجدّدخواه   او صف پیش بود و پیش‌آهنگ

* * *

از من اشعار سبک نو می‌خواست   خود قصیده سرای سبک قدیم
ذوقش آزاد بود و درمی‌یافت   هر کُجا ابتکار طبع سلیم

* * *

در مُدیریتش، به شاگردان   پدری نازنین و روحانی
ملکات و عواطف پدریش   در مقامات فوق انسانی

* * *

او بــه تــعطیلهای تــابستان　　کــه سفر را وداع مـا مـی‌کرد
اشک‌وبغضش به‌چشم‌و حلق چنان　　که به سختی سخن ادا مـی‌کرد

* * *

او بـه شـاگـردهای خـود الحق　　از مُـربّی گـذشته عـاشق بـود
هر که ذوق و قریحه‌ای هم داشت　　بـیش از انـدازه‌اش مُشـوق بـود

* * *

انــجمنها بــرای مـا تشکـیل　　داد بـا آن تـلاش روز و شـبش
خاصه در دور مـا کـه مُـمتاز است　　انــجمن بــا مــجلّهٔ (ادبش)

* * *

او چـه فـرزندها کـه پرورد است　　گـر مـرا رُخـصتی دهـد نسیان
چـون نگـین مُـهندسین (نـاطق)　　چـون چـراغ مُـترجـمین (یسـیان)

* * *

همچو (دهقان) مـدیرکلش هست　　کـه سـرامـد بـود صفات او را
او چـه فـرهنگی و چـه استاندار　　بــاقیات است و صـالحات او را

* * *

افسـر و لشکـری چـه بسـیارند　　پــرورش دیــدگان مکــتب او
همچو سرتیپ (مهردادش) هست　　که به سر دوش اوست کوکب او

* * *

تــیمساری چـو (شـاملو) دارد　　بــه سـرِ کــار شــهربانی‌ها
هــم زیــادند افسـران شـهید　　هــمه دستان بـه قـهرمانی‌ها

* * *

اغــلب اســتادهای دانشگــاه　　یــا دبــیران بــرتر از اسـتاد
کسب نــور از چـراغ او کـردند　　کـه چراغش هـمیشه روشن بـاد

* * *

بـا خـود از ری بـه ارمغان آورد چـون (هُـمایی)، مُـدرسی بـینا
هـم بـه تبریز گشت و پیدا کرد سـید نـخبه، (هـادی سـینا)

* * *

جُـمله پـروردگان ایـن مکـتب در ادارات خـود مُـدیرانـند
هـرچـه باشند و هـرکُجا باشند مـایهٔ افـتخار ایـرانـند

* * *

نـیم قـرنی کز اوست نـوبتِ نـرد نطع فرهنگ ماست صفحهٔ عـاج
تـعبیه مُـهره‌های فـرهنگی است چون (حسین امید) و چون (دیباج)

* * *

پـایهٔ شـعر و کـاخ صـنعت مـا اثـر پُشتِ‌کـار و هـمّت اوست
تا ثـنا گـویمش کـه ذکـر جـمیل کمترین اجر و مزد زحـمت اوست

* * *

او نـه تـنها مـعلم مـن بـود خـرج تـحصیل نـیز با من داد
تـن و جـانم رهـین مـنّت اوست ای تن و جان مـن فـدای تـو بـاد

* * *

وآخـرم خـدمت (یکـانی) بُـرد مَـرد دیـدم شـریف و نـورانـی
وآن یکی نامه‌ام نـوشت و سپرد بـا رفـیقش بـه نـام (شـیدانـی)

* * *

و آن مُـعلّم حسـابداری بـانک یـاد مـن داد و امـتحان دادم
پس همین نان که می‌خورم من از اوست نـرود حـق نـعمت از یـادم

* * *

سـفری هـم بـه اصفهانم بُـرد با خود و نُـخبه، خـیلِ هـمراهـان
(صـدرِ) مرحـوم و (تـاج) را دیـدم بـا هـمه لطف و صُنع اسپاهان

* * *

وقت خود صرف کار ما می‌کرد	با وجودی که (مشتری‌ها) بود
دوستانی به ما عنایت کرد	که از آن جمله (اشتری‌ها) بود

* * *

آشنا کرده او مرا بسیار	با اساتید وقت این کشور
شرح آن شاهنامه‌ای خواهد	باش اگر عُمر بود وقت دگر

* * *

تا خبر شُد که من به تبریزم	او مرا سر بُلند کرد دوبار
بار دوم به پایش افتادم	وآخرین اشگ و بوسه‌ام به نثار

* * *

گریه گر مُرده زنده کُن بودی	پدرا من تو را گریستمی
وز تو گر فدیه می‌پذیرفتند	من ز خود مُرده در تو زیستمی

* * *

جان ما را تو آشنا کردی	با کرامات حافظ و سعدی
وزتو زاد این سه آتشین کانون	(شهریار) و (حریری) و (رعدی)

* * *

(برزگر) با (نسودی) و (خرم)	پیش بودند و پیش‌کسوت ما
برزگر هست و آن دو دیگر نیست	که بدیشان درود و رحمت ما

* * *

ای وجود تو جُمله مغناطیس	جذبه‌های تو جاودانی بود
محضر آغوشِ مادر و انفاس	روح قُدسی و آسمانی بود

* * *

کاش چرخ زمان عقب می‌رفت	تا تو بار دگر مُدیر شوی
ما هم آن طفل درسخوان باشیم	نگذاریم تا تو پیر شوی

* * *

تا تو بودی فرشتگان ما را   رو به راه صواب می‌بُردند
جمع و تفریق ناصواب نبود   همه از حق، حساب می‌بُردند

***

گرچه درس فضیلت و تقوا   که تو دادی، در اجتماع نبود
لیک پُختیم ما هم این سودا   بو که آیندگان ترندش سود

***

چون خیال تو آیدم شبگیر   ظُلمتم غیرت ضیا باشد
پشت سر می‌ستایمت، آری   خدمت آن به که بی‌ریا باشد

***

نقش آموزگار در دلهاست   دگری جای او نمی‌گیرد
آن‌که دلها به عشق او زنده است   در دل عاشقان نمی‌میرد

سهند و شعر آذری

گویی سهند مرد؟
باور نمی‌کنم.
کوهی که کان لعل و بدخشان به سینه داشت
کوهی کریم، کان همه سرچشمه زاد از او
کوهی که پهن‌دشت مغان بود دامنش
کوهی که قلّه وصل به الهام عرش از او
پس آن‌همه پرنده چرنده چه می‌کنند؟
آن برّه‌ها و آن همه ایلخی و گلّه‌ها
بی‌سرپرست و هی‌هی چوپان کجا روند؟
آن کبکهای ناز کجا دربه‌در شوند؟

گویی خموش شد دگر آن نای جانفزای؟
نایی که رام بود به آوایش آهوان
نایی که صخره‌ها همه جان می‌گرفت از او
نایی که کوهها همه بودند همصداش
نایی که درّه‌های خموشان شب از او
هر صبحدم به همهمه بیدار می‌شدند.
آوای او که مژدهٔ صبح سپید بود
در گوش ما خزانزدگان گران دشت
هم با غرور غرّش ابر بهار بود
ای داد روزگارا!
گویی دگر باز نخواهد شد آن نوا؟

تکلیف من چه با غم بی‌همزبانیم؟
باز این سکوت تلخ و فضای فشارسنج؟
قبری که وقف زنده به گوران قرن ماست

گویی خطاب ناصرخسرو به مقبره
از قرنها گذشته به امواج رادیو
اینک به گوش ماست که (یاران کجا شدند؟)
ما هم خود آن (خطیره) که با انعکاس صوت
تکرار می‌کنیم که یاران کجا شدند؟
من شعر رودکی که به خاک (شهید) گفت
تکرار می‌کنم به رثای سهند خود:
(او یک تن و به چشم خرد از هزار بیش).

با این قیام ملّت و غوغای رستخیز
در زیر بال پرچم پیروز انقلاب
در موکب (شریعتی) قهرمان ما
یا (تختی) جوان جهان‌پهلوان ما
همراه با جهاد جوانان بی‌سلاح
همراه سیل خون جگرگوشه‌های ما
همراه با برادر و با بستگان من
همراه با شهید درخشان (مطهّری)
این هم سهند ماست که از دست می‌رود
آری سهند و سینه آتشفشان اوست
سیمای شاعرانه و سحر بیان اوست
و آن شعر پهلوانی و رعد و صدای اوست
کز دست می‌رود.

گلهای سرخ غرقه به خاک سیاه ماست
کز دور با اشارهٔ دستی که: الوداع
دارند می‌روند.
دنبال آن قوافل پیشین که رفته بود
(قزوینی) و (وحید) و (ملک) بود و (دهخدا)
وز پشت‌سر، صف فضلایی عظیم‌شأن
سازندگان ما و نوازندگان ما:
همچون (امیر خیزی) و (یکتای اشتری)
(سینا) عدیل (بهمنیار) گرانبها
(اقبال آشتیانی) و (عصّار) ذی‌الحکم

هم چند تن که اندکی آلوده دامنند
من نامشان در این صف پاکان نمی‌برم
امّا همه ذخایر از دست رفته‌اند.
این کاروان رفته غبارش همیشه هست
پیوسته در خیال منند این مجاهدین
تشییع و برگزاری ختم و بزرگداشت
نقشی که با من است و عزایی که با من است
امّا شهید و از همه هم جانگذازتر:
(دکتر معین) که مایهٔ اعجاب علم شد
او هشت سال کرد به اغما مقاومت
وآخر بجز حیات نباتی نماند از او
گاهی به حسّ صوت یتیمان خردسال
اشک رقیق بی‌رمقش دیده شد به چشم

پنداشتی که آن همه برباد می‌رود؟
طوفان نوح هم مگر از یاد می‌رود؟
کوه سهند بود
چون اصفهان که نصف جهان است وصف او
طبعی به فرّ و شوکت زاینده‌رود داشت
همّت بلند و طبع بلند و نظر بلند
دنیاش بالمزایده یک مشت خاک بود

چون آبشار سلسله بند از ستیغ کوه
الهامی از عوالم بالاش می‌رسید

راهی به ماوراء طبیعت گشوده بود
دل متّصل به منبع و در سینه مخزنی
سرشار از ذخایر الهام عشق داشت
الهام‌بخش قافیه‌سازی چو من که شعر
تنها به چارچوب عروضیش دیده بود
سرمشق شعر در همه ابعاد شعر بود
او شاعری که از چو منی باج می‌گرفت
انگیزهٔ سرود (سهندیّهٔ) من اوست
دریایی و مصّب دو صد رودخانه داشت
کوهی عظیم بود که از جای کنده شد
تبدیل شد به ابر
در اختلاط مبهم و نجوای ابرها
او با شعاع و شعشعهٔ ماهتابها
راهی به ساحل ابدیّت گشود و رفت
مجذوب جاودان
یک سکته و سکوت

این کوه ریشه‌ها که به دلها دوانده بود
ناگاه ریشه‌ها به تزلزل درآمدند
زخمی عمیق در دل مردم به‌جای ماند
زخمی که عمق آن همه احساس می‌کنیم
این زخم یادگار سهند است و یاد اوست
تا زنده‌ایم داغ دل داغدار ماست
رفت و به‌جای او خلئی ماند جانگزای
تا این خلاء چگونه کند روزگار پر

دانی سهند کیست؟
او یک جوان کارگری بود چپ‌گرا
از ایل و چادر (قره‌چورلو)ی آذری
فرزند کوه و دشت و چراگاه و چشمه‌سار
چون صخره با صلابت و چون چشمه پاکدل
زندان کشیده بود و کتک خورده از رژیم
زیر فشار چکمه به تهران گریخته
مردانگی و عشق به هم در سرشته بود
نان و پنیر خورد و بیندوخت مزد خویش
سرمایه‌ای به‌هم زد و چرخی خریده شد
هی خشت روی خشت
کم‌کم دو پایگاه برای ستمکشان
ایستاد روی پا
یعنی دو کارگاه
(ایلدیز) رفیق او و عصایی به دست او
اردویی از ستمزدگان را پناه داد
از جمله جمعی از نخبای مهاجرین
همراه چرخها سر و مغزش به جنب‌وجوش
دریای کف به لب که هنوزش نهان خروش
آتشفشان که در خفقان داشت دود و دم
تا درگرفت شعلهٔ (حیدربابا) در او
چون بمب منفجر
فوّاره زد تنورهٔ آتشفشان او
چندان به خود دمید که کوه سهند شد

شد شاعری که شعر خود از آسمان گرفت
شد شاعری که من سپر انداختم به او
دریای شعر آذریش را نهنگ شد
او همصدا به نعرهٔ حیدربابای من
غرّاترین چکامهٔ خود را نثار کرد
بشکست زان صلا قرق خلوت مرا
با دعوتش اجابت من ناگزیر شد
در شهر خاطرات به وجد آمدم از او
گنجینهٔ بزرگترین شاهکار من
با وی نثار شد
شایسته بود و حق، که به حقدار می‌رسید

تا نعره‌ها به آن سوی رود ارس رسید
بندی زدند مهرهٔ پشت شکسته را
دستی به دست تا (پل رستم) کشیده شد
آغاز شد مشاعره یا خود معاشقه
گویی به ساحل ارس از هر دو سو به صف
ایستاده‌ایم و عهد کهن تازه می‌کنیم
تجدید عهد و درد دلی باز درگرفت
دلهای داغدار به هم جوش خورده بود
از هر دو سو برادر محنت کشیده بود
کو چشم دل به روی برادر گشوده بود
راز و نیاز همره طغیان اشک شوق
(وُرغون) شناختیم و (سلیمان) و (بختیار)

با کوههای شعر و ادب آشنا شدیم
با کوههای قلّه هنوزش نهان به ابر
هاتف سری به گوش من آورد بارها
می‌گفت تاج خویش دو دستی نگاه دار
اینجا نظاره بفکند از سر کلاه را
راز و نیازها همه با آن زبان دل
آن راز و آن نیاز نگنجد به پارسی
آنجا مجاملات دروغین لغت نداشت
الحق زبان شعر دل من هم آذری است
آنجا زبان رها و بیان بی‌تکلّف است
در عین آن غرور طبیعی که در سخن
ابزار شعر نرم و چکش خورده و مطیع
اوزان هجایی و کلماتی همه بسیط
آزاد از تصنّع و ترکیب کلمه‌ها
اشباع حرف علّه و مدّ غلیظ نیست
بسیاری از لغات و مفاهیم آذری است
کز فارسی معادلشان من نیافتم
در ترجمه همیشه مترجم کلافه است
یک جمله چند جمله تلف کرده باز هم
لطفی که بود در سخن از بین‌رفته است
از ما لغات علمی و فنیّش هیچ نیست
امّا لسان حسّ و زبان طبیعت است
هر حسّ و حالتی به سهولت بیان شود
گویی زبان برای هنرپیشه ساخته است

بال پرنده هرچه قویتر، فضاش هست
یک مخرج اضافی و نه حرف علّه هست
از حیث فلکلور چه زبانیٖ است بی‌نظیر
در عامیانه‌اش کلمات قصار هست
آنقدر عارفانه که چون وحی منزل است
از قصّه‌های عشقی و ضرب‌المثل غنی
از پهلوانیش چه بگویم که قصّه‌ها
گاهی نشادر است و گهی نوشدارو است
بی‌خود نبود نغمهٔ حیدربابای من
پر باز کرد و در همه اقصای شرق و غرب
از بس زبان جو اسب نجیبی است سازگار
رام هنرنمایی مرد سوارکار
از روزنامه‌هاش که اکنون عتیقه است
یک (ملّانصرالدین) که تکان داد شرق را
با آن کاریکاتور که نظیرش نیامده است
او مادری که (صورسرافیل) زاد از او
از شعر و از نمایش و نشریّه پیشتاز
موزیک و مارش و ارکس او شهره در جهان
(مشدی عباد) دارد و (آرشین مال) عجیب
این هر دو دیده‌اید ولیکن به ترجمه
وزشاعران او چه بگویم خدای را
یک (صابر)ش به هرچه که شاعر قلم کشید
در انقلاب اوّل مشروطه رهبر اوست
بیدار کرد خفتهٔ اندیشه با قلم

هشدارهای اوست که بیدار باش ماست
الهام‌بخش جمله اساتید شعر ماست
(لاهوتیش) مجاهد و سرمشق انقلاب
(عشقی) و (فرّخی) دو شهیدند چشمگیر
(افراشته) که سقط جنین است و آخری
(اشرف) نخست پیرو (صابر) به پارسی است
او نیز گم شد و دگرش کس نشان نداد
ابداع و نوگرایی ما منبعش از اوست
سیمرغ قاف بود و از اقلیم قاف بود
(قفقاز، کان آرین و کانون آریا)
بس شاعران که آذری آموختند از او
شاگردها به مکتب او تربیت شدند
او بهترین مبارزه را با فساد کرد
با انتقاد و طنز لطیف و بدیع خود
با هر رژیم دیکتاتوری در نبرد بود
جنگید با ریا و خرافات مذهبی
با استراتژیک و سلاح جدید خود
سرمشق شد به اهل قلم در مبارزات
هرکس به قدر وسع نصیبی گرفت از او
تغییر داد روح آریستوکراسیّ ما
روح دموکراتیک بدو ساخت جانشین
شعر دری قیافهٔ ملّی به خود گرفت
ذوقی پدید شد که کلاسیک نو کنیم
فی‌الجمله دهخدا قدم اوّلین نهاد

روحانی از کومیک جلودار قوم شد
وز نوگرایی که نوه یا نبیره بود
(نیما) و (میرزادهٔ عشقی) فسانه شد
(عارف) به روی مسند شیدا نشست و گفت:
ملّی است این ترانه، همه عاشقانه نیست
امروز نیز شعر طبیعّی آذری
کاملترین نمونهٔ شعر جهان ماست
عرفان به داد پارسی ما رسیده است
ورنه به شعر وصف، زمین می‌خوریم از او
در نثر نیز رهبر ما بود (طالب اف)
او نیز از نوادر اقلیم قاف بود
انصاف باد و یاد همه رفتگان به خیر

باری در اختناق دری ناگهان گشود
از سرزمین مادرِ ایران به روی ما
چون شیرخوار و نکهت پستان مادری
دیدم شمیم آن به مشام من آشناست
شوق درون من چه شکفتن گرفت از او
هورا به (رستم علی‌اف) کاین بنا نهاد
او طفل بادکوبهٔ آذر به جان ماست
در شش زبان زندهٔ دنیا پروفسور است
مأمور بود و رابط فرهنگ شوروی
امّا به سوز آتش هجران گداخته
او رستم است و این «پل رستم» به نام اوست

زین سوی هم سهند که شد پیک عاشقان
او پیک عاشقان و تجارت بهانه بود
می‌خواستیم رابطه باشد میان ما
باشد که سطح شعر و ادب برتر آوریم
او بارها ازین پل رستم گذشت و رفت
هر بار هم به سلّه و سوقات بازگشت
سوقات او برای من از شعر شاعران
بیش و کمی که حفظ توانسته بود کرد
ورنه نوشته‌ای به من آرد، امان نداشت
تفتیش از دو جانب و آن اژدها دو سر
باری به اختصار:
در فرصتی به کوتهی یک شب وصال
حالی که رفت و سوز و گدازی که درگرفت
یک اشک شوق آن‌که (سهندیّهٔ) من است
شایدکه جلد دوّم (حیدربابا) شده است
وین پارسی که جلد سوم می‌شود از او
زیرا بدو ضمیمه و مرهون آن دم است

با این‌که هیچ رنگ سیاسی در آن نبود
شیطان خبر شد و پل رستم شکست خورد
چون هفتخوان رستم ایران باستان
آن هم فسانه شد که جهان خود فسانه است

در آذری سهند، شهپر و شناخته است

هم در مقام تعرفه (اجانی و اعرف) اوست
امّا برای فارس زبان بود ناشناس
زیرا به پارسی به سزاوار خود نبود
در عمر هم وفا نه که جبران آن کند
این هم غمی که باز مرا رنج می‌دهد
ز آنرو من این مقامه نوشتم به پارسی
تا با سهند کوه عظیم آشنا شوید

ای وارث عزیز!
میراث خود بگیر و به حرمت نگاه‌دار
چیزی بر آن فزای و از آن هیچ کم مکن
غربال روزگار به کار است و در کمین
آخر نخاله‌ها همه از بین رفتنی است
تخریب را تو هم خط بطلان به سر بکش
ملیّت تو چیست جز آداب و جز سنن
سنّت‌شکن مباش که هیچت نیاز نیست
در پارسی اگر چه زبان نامساعد است
امّا فنون شعر و سنن جمع و جامع است
نظمش لباس فاخر و بحریست بی‌کران
از شکل و فرم نیز تنوّع بود سبیل
سدّی که بسته‌اند اساتید نشکند
سنّت‌شکن صیانت خود را شکسته است
بیهوده لج مباز و زبان فلج مساز
اشکال شعر پارسی شکّوین ما



اشباع و مدّ و این‌همه ترکیب کلمه است
این پای شعر وصفی ما لنگ می‌کند
نقّاشی و مجسّمه‌سازیش مشکل است
تدبیر چون کنیم که این پارسی دری است
شعر دری ندارد ازین بیش انعطاف
(نیما) تلاش کرد و بر آن شد که شعر نیست
زیرا پر از تنافر و تعقید شد سخن
ما را به شعر (عین تلّفظ) نیاز هست
کآن مکتبی جداست که خالی است جای او
ز آن سبک عامیانه که (اشرف) شروع کرد
شاید توان به مشرب مقصود دست یافت
امّا شباب خواهد و ابداع و ابتکار
از من گذشته است
شرط حساب بُعد زمان نیزهم که هست

این نوع شعر نیز که (آزاد) نام اوست
جمع میان بحر طویل است و مستزاد
پس چیز تازه نیست
نشکسته سنّتی و نیاورده بدعتی
این نوع در تمام زبانهای زنده هست

باری عزیز من!
ترک و عرب هم از تو و بیگانه نیستند
ایران خویشتن تو به این کوچکی مبین

ما اتحاد واقعی خود نداشتیم
ما را دچار تجزیه کردند و تفرقه
تا دیگران بزرگ ابرقوّه‌ها شوند
ایران باستان
تورانزمین و بحر خزر داشت از شمال
قفقاز از آن او که کنون چار کشور است
دشت و فلات و ارمن و رومیّةالصّغیر
ایران خود به دیدهٔ ساسانیان نگر:
مرزی به چین و مرز دگر رومیا و مصر
یعنی عراق و شام و فلسطین از آن او
زآن کشور کلان، عربستان یکی کویر
تنها سواحل یمن و حیره و عدن
استان مرزی است و مقرّ ولیّ عهد
بهرام‌گور را که به تاریخ خوانده‌ای
در دورهٔ ولایت عهدش به حیره بود
هم با سپاه حیره به میراث خود رسید
آری در آن زمان عربستان یکی کویر
امّا از آن کویر:
حق جلوه کرد و نور جمال محمّدی
ختم‌الرّسل که ناسخ ادیان عالم است
فخر آن‌که او به کشور جم فخر می‌کند
خود در ردیف ملّت ایران شمرده است
نازد به عدل دورهٔ کسرای دادگر
این بهترین دلیل که ایرانی است او

امّا دلیل نیست به تصدیق سلطنت
اسلام سلطنت نپذیرد به هیچوجه
حضرت توجّهش همه با کشور عجم
فرمود: علم را علمای عجم رسند
یعنی همین تشیّع و آیینِ جعفری
فرموده: بعد من خلفای دوازده
و آخر به غیبت و دم محشر کند ظهور
وز عترتند جمله: همانا علّی و آل
قرآن به سمبولیک: (شهور دوازده)
(وین دین قیّم است)، در آخر فزوده است
اسم خلیفه را دگران غصب کرده‌اند
تا عدّه‌شان رسیده به پنجاه و شصت تن
کو آن دوازده؟
هرگز کسی به زور مسلمان نمی‌شود
ما دل بدان مکارم اخلاق داده‌ایم
وآن (مهر و ماه) شاهد آفاق دیده‌ایم

باری به هر جهت
از پارس موسیقی است ولی شعر از عرب
ما شعر از او گرفته و موزیک داده‌ایم
اسلام داده اینْ ادبیّات را به ما ـ یعنی خدا
ما هرچه کآن فصاحت و سجع و بلاغت است
سرمشقش از کرامت قرآن گرفته‌ایم
فرمایش ائمهٔ اطهار نیز هم

وحیند و خود ضمیمهٔ قرآن منزلند
(قرآن جدا نمی‌شود از عترت رسول)
هر اوستاد شعر و ادب را که بنگری
شاگرد مکتبی است که قرآن کتاب اوست
از رودکی گرفته ادب سیر می‌کند
تا می‌رسد به حافظ قرآن که (خواجه) است
رازیست فوق درک بشر در کلام او
شک نیست کز کتاب خدا کرده کسب فیض
خود نیز هم اشاره مکرّر بدو کند
اینجا به ماورای طبیعت رسد سخن
از خاک پر گرفته به افلاک می‌رسیم
وآن موسیقی ریاضی و علم ریاضت است
روح ریاضت است و زبان عبادت است
روحانی است و تزکیهٔ نفس می‌کند
با آن معالجات روانی کند حکیم
تنها نه این غِناء هوسباز مطربی است
ساز و دهل به جنگ و عروسی بود مُجاز
آن موسیقی است معجز و میراث انبیا
آن موسیقی زبور و مزامیر داودی است
چنگ عبادتیست که داود می‌نواخت
آن موسیقی زبان مناجات اولیاست
آن موسیقی اذان بلال محمّد است
آن موسیقی تلاوت آیات می‌کند
سقّا به لحن حضرت سجّاد مست شد

چندان‌که آب مشک چکیدن گرفت و رفت
چون ختم شد تلاوت و حضرت به سجده رفت
آمد به خویش باز تهی یافت مشک را

گاهی هم ازدواج و عروسی به پا کنید ـ وانگه نوار آن
با ساز و ضرب ساده و سنگین نشان دهید
اشعار هم مهذب اخلاق اگر بود ـ عیبی نمی‌کند

باری سهند رفته و ما نیز می‌رویم
دارد تمام می‌شود این قرن باشکوه ـ قرن چهارده
قرنی که پشت صفحه‌ای از قرن هفت بود
قرنی که کرده چالهٔ این هفت قرن پر
قرن بهار و ایرج و پروین و شهریار
اینها ثوابتند که چون آفتابها
سازنده‌اند لیک در این کهکشان بسی
تابنده ماهها و درخشان ستاره‌هاست
(قایممقام) هست و (وحید) و (ادیبها)
نیما و میرزادهٔ عشقی است چشمگیر ـ هرچند ناتمام
بسیاری از قصیده‌سرایان راستین
یا خود غزلسرای اصیل و ترانه‌ساز
با سبک مکتبی که کلاسیک تازه است
اینجا سخن در...
اینها حکایتی است که آیندگان کنند

عرفان ما کلاس نهایی شعر ماست
من بنده خود متمّم عرفان حافظم
تأویل سمبولیک کتاب و حدیث ما
بسیاری آمده است در این آخرالزمان
کاینها به شعر سعدی و حافظ محل نداشت
ناچار این نهایت نسبی به شعر ماست
با شهریار می‌شود این داستان تمام...

امّا سهند در ادب آذری رسید
جایی که شد قرینه به فردوسی عظیم
این مرگ و میر و لطمهٔ خفّاش جانشکار
در سرزمین عشق و هنر قتل عام کرد
امّا برای ذوق و هنر مرگ و میر نیست
ای داد روزگار!
گویی سهند مُرد؟
«هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق!»

تبریز ـ اردیبهشت / ۵۸. شهریار

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری؛ به اتفاق جهان می‌توان گرفت

حافظ

نگین گُمشده

آن کو به آب نقش زمین در میان گرفت — نقشش جواهری است که بر پرنیان گرفت

جانبخش بود باد بهارش به کوه و دشت — هرجا گذشت صددل و جان‌دید وجان گرفت

دیگر کجا به دست گرفتن عنان شوق — آخر عنان باد مگر می‌توان گرفت

آن شهسوار توسن زرین آفتاب — کو برف و باد دی که تواند عنان گرفت

گویی که انقلاب کند با صلیب‌سرخ — انبوه گل که پرچم چون ارغوان گرفت

آن گردباد بین که به مشتی گره زده — تنبوشه‌ی دهانهٔ آتشفشان گرفت

دست از رقیب بود که من ناتوان شدم — امّا حبیب دست من ناتوان گرفت

ابرو مگو و ناوک مژگان که تهمتن — دستی به تیر برد و به دستی کمان گرفت

خواهم شدن به دشت مغان شاهنامه خوان — آن ژنده پیل زنده شد و هفتخوان گرفت

سرپنجهٔ ولیست از این آستین برون — بیخ گلوی فتنه‌ی آخر زمان گرفت

کانون سینه رخصت آهش نمانده بود — آن شوق زد زمین که به‌هفت آسمان گرفت

باز آن نگین گمشده برگشت جای خود — بر حلقه‌ی حکومت امن و امان گرفت

طفلانه رفت بر در میخانه شهریار — امّا پیاله از کف پیر مغان گرفت

فهرست مندرجات

مثنوی‌ها

مکتب شهریار

افسانهٔ شب

عنوان	قطعات	صفحه
آفت قمار	مباز دل به قمار ای جوان که بُرد قمار	۱۰۷۱
جوال نخوت	عنکبو تسنیم و ابدان چون بیوت	۱۰۷۲
به خواهش دخترم شهرزاد برای کودکستان	تو شکوفهٔ بهاری به نهال آدمیّت	۱۰۷۲
آواز ایرج	عجب از عدهٔ بیگانه پرستی که کنند	۱۰۷۳
پیک وفا	(صدّیق) از خراسان آمد به شهر تبریز	۱۰۷۳
به نعل و به میخ	اُجاق دینی و عقبی چنان برافرازی	۱۰۷۳
مادر	گویند: من از جنین که مادر	۱۰۷۴
گل وحشی	در خانهٔ همسایهٔ ما شاخ گلی هست	۱۰۷۴
درس اخلاق	از فراز فلک غم و شادی	۱۰۷۴
بادنجان بد آفت ندارد	بیا ساقی بساط می فراز آر	۱۰۷۵
مرگ سقراط	حکمت‌آموز نخستین سقراط	۱۰۷۶
انتحار حبیب	واحسرتا به مرگ حبیبی که روزگار	۱۰۷۷
پری	(پری) با این فر و فرزی و زیبایی ایلاتی	۱۰۷۸
شیرین دهنان	نگذشته سخن بر لب آن شکّر لب	۱۰۷۸
سایهٔ درخت	خطاپوشی بود شکر توانایی، خدا را بین	۱۰۷۹
سدّ بلا	به پشت سدّ و رصد، خانه می‌کند دانا	۱۰۷۹
شاهکار خلقت	اگر نوابغ عالم، به فرض جمع کنی	۱۰۷۹
داغ بیژن	بند جگر بریدند از ما به داغ فرزند	۱۰۸۰
بی‌نیازی	تا فقیری نوال ننگ مخور	۱۰۸۰
اندیشه و آرزو	پیرم و خواهش دل خلوت انسی که در آنجا	۱۰۸۱
یادی از گلشن	سخن از گلشن کردستانی است	۱۰۸۲
در انتظار شنبه	باز دل گشت طفل مکتب یار	۱۰۸۳
میوه بر شاخ بلند	روزن کلبهٔ من دوخته چشم	۱۰۸۳
کوزهٔ تهمت	در بادیه گر تشنه‌ای از راه فروماند	۱۰۸۴

عنوان	قطعات	صفحه
پیکار با بی‌سوادی	نور چشمان را بود تحصیل دانشگاهها	۱۰۸۴
کاردان	تربیت پذیرد خاک، فکر باغبان می‌کن	۱۰۸۵
دختری کور گدایی می‌کرد	سردرانم - چه بی‌کَنه مردم	۱۰۸۵
خرت به چند!؟	در این خرابه تا بزی بار اجنبی	۱۰۸۵
قرق دریا	در نقاط کنار بحر خزر	۱۰۸۶
لکنت زبان	نوشین دهان یار چو می‌گیردش زبان	۱۰۸۶
بد و خوب	بد تصور کند همیشه که خوب	۱۰۸۶
معراج محمّد	به میلیون سالها پرواز نوری آسمان پران	۱۰۸۷
اشک مریم	دوشم که بدگمانی چون اهرمن به جان تاخت	۱۰۸۹
جبر و اختیار	جبر اگر بود از خدا، یک مشرک و کافر نبود	۱۰۹۱
پل پیروزی	دورهٔ جنگ به پایان شد و دنیایی گفت	۱۰۹۲
درد بی‌درمان	شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوایی بود	۱۰۹۲
مرغ امید	از کوه و دشت پرس که آن شبرو غریب	۱۰۹۳
اصل و نصب	هنر ورز و نام نیاکان مبر	۱۰۹۴
هدیهٔ روزه‌داران	حکمت روزه داشتن بگذار	۱۰۹۴
شهر لال و کرها	شهر تهران چه شور و غوغایی	۱۰۹۵
ای سیه موی	ای سیه موی که از من بگریزی همه وقت	۱۰۹۵
زال فلک	پشت این دوک چرخ زالی هست	۱۰۹۶
هدیهٔ عروسی من	ندانی ای گل رعنا که عاشق شیدا	۱۰۹۶
داغ فرزند	باد خزان به گلشن آمال من وزید	۱۰۹۷
از جرج جرداق نویسندهٔ مسیحی		۱۰۹۸
از استاد شهریار	چه بودی اگر هر زمان چون علی	۱۰۹۸
پایان روزگار	از دو شهید عشق: علی و حسین او	۱۰۹۸
عهد شکن	لئیم سفله از بد قول بهتر	۱۰۹۹

عنوان	قطعات	صفحه

انقلاب اسلامی و شهریار

اقتباس و ترجمه از دیوان حضرت امیر(ع)

متفرّقه